UNIVERSAL
LIBRARY
OU_228693
UNIVERSAL
LIBRARY

شمس و طغرا

تألیف

مرحوم شاهزاده

محمّدباقر میرزا خسروی

ناشر

محمّد رمضانی دارندهٔ کلالهٔ خاور

چاپ دوم

۱۳۲۹

حق چاپ محفوظ

چاپخانهٔ خاور ـ تهران

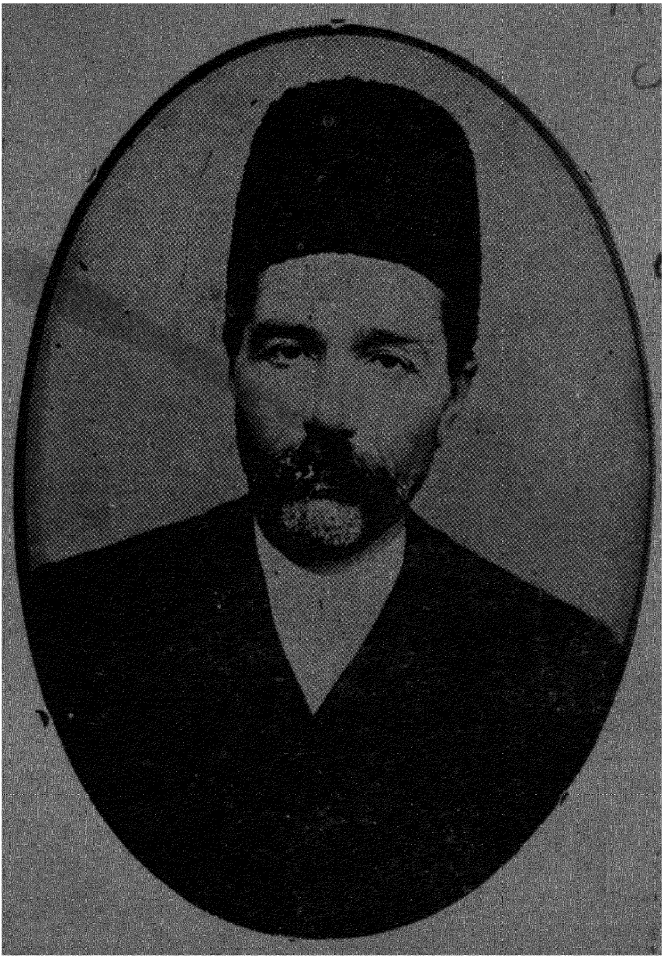

مرحوم شاهزاده
محمّدباقر میرزا خسروی

بقلم رشید یاسمی

شرح حال خسروی

مؤلف شمس و طغرا

مرحوم محمدباقر میرزا متخلص بخسروی که اکنون قریب سی سال از وفات او میگذرد . یکی از ادبای بزرگ عصر حاضر بشمار میرفت .

قرن چهاردهم هجری کمتر ایرانی پرورده است که علم و ادب اخلاق و ایمان و ذوق و طبعی باین وسعت باین پاکی و باین صفا و روانی را جامع باشد

ملکانی که شمرده شد وقتی در یك وجود گرد آمد معلوم است که آنرا بچه درجاتی از صفاو تابش میرسانند . بدرجه‌ای که متأسفانه فاصله‌اش با مقام معاصرین بسیار و نسبتش باذوق و فهم اهل زمان مباین است .

حکیم یا عالم یا شاعری که بحد اعلای معلومات زمان خویش ، بر حقایق آگاهی یافت ، اگر دانائیش در رشته‌ای باشد ای و مطابق طریقه که وی را بیش از پیش برفنای این جهان و بی‌اساسی آبادانیهای آن معتقد سازد و دینش تا آخر کار بقدری استوار مانده باشد که وی را بسعادت اخروی امیدوار نگاهدارد و بالجمله دوره زندگانیش با یك عصر منقلب و دانش فرسائی مصادف شده باشد ، نتیجهٔ علم و ذوقش برای مردم چیست ؟

مغز روشن و قلب جوشانش از علم و اخلاق پاك و ذوق لطیف انباشته میشود و چندبار هم بخارج نورافشانی میکند لیکن عهد منقلب و مردمان متزلزل طالب هیچ چیز جز آنچه با احساس و شهوات سروکار دارد نیست !

عقل و علم دوشاخهٔ بی‌ثمرند که جز خون دل بصاحب باغ میوه نمیدهند .

عاقل و عالم میگویند و مینویسند و در گوش کسی فرو نمیرود . عاقبت ناامیدمیشوند برای دم‌فروبستن و کنج عزلت گرفتن و کرسی تربیت و تعلیم را بنادانان گذاشتن مانعی نمیبینند سهل است همه‌چیز آنهارا باین حال میکشاند .

بی‌تناسبی محیط طوفانی با آرام‌جوئی که از خواص طبایع حکیمانه و از لوازم بروز افکار عمیقه و آراء کامله است .

تیر گی دماغ بیشتر اشخاصیکه از برکت انقلاب بالا میآیند و مقاماتی را میگیرند که حقاً باید هنرپروران وعلم‌خواهان یا لااقل آشنایان باافکار دانشمندان احراز میکردند تا بتشویق آنها علم و حکمت مجال و میل خودنمائی بیابد .

تربیت علمی و اخلاقی مشرق‌زمین و نفوذ عقاید صوفیانه که روح‌را تقویت نموده از جسم متنفر ساخته و از دنیا گریزان میکند و بطبقاتی بالاتر از ماده و والاتر از کشمکش‌های اجتماعی پرواز میدهد

این است سر آنکه در ایران بیشتر طلوع علما و شعرای بزرگ یادرایام امن و آسایش ممتد بوده یادرعهد مشوقین وهنردوستان‌دلباخته که خودودیگران را بتقلید خویش خوانده و خریدار آثار بزرگان قرارداده و اینان را با اطمینان از یك بازار گرمی بعرض متاع خویش ترغیب کرده‌اند .

آخر عهد استبداد و تمام دورهٔ مشروطه یکی‌از آن عصرهائی‌را تشکیل میدهند که کلیه اسباب و عوامل برای ناامید کردن و خاموش ساختن علماءوحکما و صاحبان اذواق و اخلاق پاك‌وصافی‌در هرجای ایران کم‌و بیش فراهم‌ودرکارند .

اگر معدودی با وجود تجربتهای ناگوار باز دهان بموعظتی گشوده‌اند یا قلم بقصد تعلیم هموطنان یا خوش کردن اوقات‌پرملال آنان‌برکاغذ رانده بقدری فداکار و وطنخواه بوده‌اند که در هر مملکتی جز این کشور نامشان موردستایش و مجسمه‌شان زیب معابرمیگشت !

یکی از آن اشخاص مؤلف کتاب حاضر است که هرچند عشق و آرزویش بتربیت هموطنان بحد کمال‌بود و تمام عمر ۷۲ ساله‌را بآموختن‌ویاد دادن گذرانید و تمام مصائب ایام حیاتش از راستی و درستی و حق گوئی براو وارد شدو آخرین تبعیدی که در آن وفات یافت در نتیجهٔ همین حقگوئی‌ها وراست‌روی‌ها بود ولی‌از آن‌صفات که‌درفوق گفتیم‌خالی‌نبودوهمان‌تأسفات‌را بعداز خوددر قلوب‌ما گذاشت .

ین شخص نیز از فضایل و اخلاق خود همانحال را یافته بود که بعضی هنر میدانند وجماعتی عیب میشمارند یعنی‌خودنمائی نمیکرد و نام خویش‌را عمداً و با اصرار پوشیده میداشت . اما این‌بار نه‌از یأس‌و درنتیجه آن‌مؤثرات که‌مفصلاذکر شد بلکه فقط از تواضع .

این فروتنی و اصرار در اخفای نام اورا بخاموشی و بیکاری نمیکشانید و مثل بسیاری اشخاص او را وانمیداشت که باخود بگوید چون گوش شنوا نیست و

طبع پندپذیر و اشخاص مشوق و مؤید دیده نمیشود چه سود از گفتن و نوشتن ؛ آز به که ساکت شویم ودر کنجی ساکن گردیم ودنیارا بغافلان و جاهلان واگذاریم نه آنهارا چیز بیاموزیم ونه سرگرمی و تفریح خاطر بدهیم !

نه ! این شخص بیش از همه کس کتباً و شفاها پندمیداد وعملا بمردم کمک میکرد همیشه بطورغیر مستقیم و بنحوی که استفاده کنندو نیکوکار خودرا نشناسند

برای ما وهیچکس آسان نیست و اگرهست در این مقام گنجایش نداشته و شاید باور کردنی نباشد که بعضی از کارهای نوع خواهانهٔ وی را بیان کنیم .

خدائی که فقط برای رضای او این اعمال را در پرده‌های بسیار انجام میداد میداند که این شخص بزرگوار از کیسهٔ لاغر و دارائی حقیرخود چه دستگیری‌ها کرده است . و در مشاغلی که عهده‌دار بوده چگونه‌و چه‌اندازه گرفتاران را نجات بخشیده‌و گمراهان را براه مستقیم دلالت نموده است !

خیرخواهی و همراهی او با محتاجان در دایرهٔ مادیات محصور نبوده . در علوم و فنون ـ اخلاق و روحیات همواره جمعی برخوان نعمتش جای داشتند بارها اتفاق افتاده‌است که قصاید وغزلیات از قول اشخاص سست طبع ساخته و متاع خود را بکم بضاعتان داده که بازار شهرت و استفاده مادی خودرا گرم کنند کمتر سلامی در دیوانخانه منعقد میگشت که یکی از شاعر نمایان قصیده‌ای از آثار طبع اورا نگرفته و بنام خود نخوانده و بنوائی نرسیده باشد .

در پیش آمدهای اجتماعی آراء او قبل از هر کس اظهار میشد و نصایح و پیش بینی هایش خیلی زودتر از انفجار حوادث بگوش همشهریان میرسید اماتمام اینها و هزار چیز دیگر بی‌اسم و بیصدا انجام گرفته وبعداز گذشتن حوادث همه چیز تقریباً برطبق پیش بینی او صورت گرفته بود لیکن کسی صاحب فکر و اظهار کننده رأی را نشناخته ازوی بجز یك احترام مبهم و محبت بی‌نمایشی در دلها جای نداشت .

این حال تواضع و عشق بگمنامی اگر برای خودش لذت‌بخش یامناسب بود برای ما که میخواهیم همه کس این گوهر فروزان را ببینند یابرای اشخاص متجسسی که میل‌دارند نیکوکار خودرا بشناسند نتیجهٔ خوب و مساعدی ندارد .

زیرا که او رفت و امروز پس از سی سال نامش نیز روی بفراموشی گذارده ست . اشخاص معدودی اورا میشناسند وشاید کسی کماهو حقه بحال او معرفت ندارد .

امروز برما فرض است که وی را بشناسانیم لیکن تاچه اندازه این وظیفه ازما

برخواهد آمد؟ البته باندازهٔ خیلی کمی و بمیزان بسیار ناقصی زیرا که حب انزوا و گمنامی و تنفر از شهرت‌خواهی و نمایش بقدری در او راسخ بود که حتی بما نیز که‌مونس شبانه‌روزی او بودیم بندرت از خویش چیزی ظاهر میساخت . اطلاعات هرقدر جدی و صحیح و راست‌باشد امروز که بهیچ‌شاهدزنده و گویائی متکی نیست شاید مورد قبول واقع نشود و بتعصب یااغراق گوئی ما حمل گردد

آیندگان قولی‌را که سند کتبی متوفی همراه نباشد و از اثر گوینده‌تقویت نپذیرد قابل مطالعه ندانسته و از جمله جعل یا از نتایج خوش‌باوری میشمارند .

آثار او هرچند دررشته‌های مختلف تدوین یافته است لیکن چنان که باید آنشخص را که ما میشناسیم معرفی نمیکنند وجز نشان‌دادن شمه‌ای از دانسته‌های او و نمونه‌ای از ذوق و اطلاعش کمکی نمینمایند .

خوی عزلت‌جوی و طبع ضدشهرت‌او وی‌را از تصنیف کتب وتکرار گفتار پیشینیان منع میکرد . چنانکه بیشتر عمرش صرف آموختن یا تصحیح واستنساخ کتب بزرگان متقدم میگشت‌وتألیفات خودرا ابداً مایل نبود بطبع برساند یا بنحو دیگر منتشر سازد . واگر اتفاقاً کتابی از وی چاپ‌میشد (مانندشمس‌وطغراوماری ونیسی و طغرل وهمای) اصرار میکرد و جلب موافقت مینمود که نه نامش و نه عکسش مذکور و مندرج نگردد . این است که آثار او نیز آنطوری که سزاوار است حال او را شرح نمیدهند ومابا وجود آنچه گفتیم دراینمقدمه‌قسمتی ازاطلاعات شخصی خودرا نیز درج نمودیم تابرخی از اخلاق اولااقل روشن گردد .

اما آنچه‌را که معمولا شرح حال میخوانند بهتر آنست که از نوشته‌خودش نقل نمائیم . این‌خلاصه‌شرحی‌است که در آخر تذکره‌اقبالنامه (۱) بخواهش‌مرحوم اقبال‌الدوله غفاری نگاشته است :

« من بنده گناهکار را نام‌محمدباقر و تخلص‌خسروی است تولدم در بیست وچهارم ربیع‌الثانی ۱۲٦٦ در کرمانشاهان اتفاق افتاده‌و نزدیک‌پنجاه وسه‌سال‌است دراین‌شهر مقیم(۲) سی‌سال از این مدت را در ظل تربیت و کنف عنایت پدرم غفرانمآب شاهزاده محمدرحیم میرزا ابن محمدعلی‌میرزای‌دولتشاه‌بن خاقان‌فتحعلی شاه باارغد عیش و احسن حال و عزت جانب و انجاح مآرب و خاطری آسوده

۱- این تذکره در ۱۸ محرم ۱۳۱۹ قمری هجری تألیف شده و شرح حال مؤلف بسال مذکور خاتمه میابد . ۲- درست ۵۲ سال وهشت‌ماه و ۲۳ روز

ودلی فارغ و رزقی آماده وروزئی گشاده زندگانی وکامرانی کردم .

و آن مرحوم اصغر اولاددولتشاه بود پس ازفوت پدر قدم بدنیا نهاد شصت و سه‌سال در اینجهان زندگانی نمود و توطن در این شهر (۱) بود و در رجب سنه ۱۲۹۸- اینجهان‌را بدرود گفت . شاهزاده‌ای بود عزیز ومحترم‌بامانت و صناعت در انظار خلق مکرم و طرف ثقت و اعتماد و در طریق معرفت و حقیقت‌ثابت‌قدم هیچگاه گرد کذب و افترا و بدخواهی از بهر بندگان خدا نگشت و دامن عفت و سلامت را بلوث مشاغل و مناصب دنیوی آلوده نساخت و حشمت‌وعزت‌خویش را بقناعت و استغنا محفوظ بداشت درفهم‌وفراست‌و کیاست واصابت رأی ودرستی اندیشه آیتی بود باآنکه بواسطهٔ نداشتن پدر ومربی ومرغبی برسر تحصیل‌علوم عربیه نفرموده بود از آن قریحت و جربزت خداداد چنان درست و صحیح‌سخن گفتی ونگاشتی که بر بینخبر باهل علم‌مشتبه آمدی واز این‌راه که ازحرکات‌واخر کلمات و کماهی اشتقاقات عاجز بود پیوسته اظهار ندامت وافسوس مینمودواز این روی در تربیت فرزندان‌و تحریص آنان بآموختن مقدمات‌عربیت جدی بلیغ داشت و باآنکه در اینشهر وجود اهل فضل و ادب منزلت بوبکر سبزوارداشت‌و کتب این‌کار درخت کبریت احمربدان‌قدر که‌ممکن ومقدور بود در تربیت آنان‌واجبار بتحصیل علوم سعی موفور میفرمود و از اهمال و غفلت و تن‌آسائی و عطلت و مجالست بیکاران و معاشرت اهل هوی‌وهوس آنهارا منع شدید مینمود .

بهرحال من بنده سالی‌چند در زیر سایه آنمرحوم به تحصیل علوم‌عربیه و ادبیه از نحو وصرف و منطق و معانی و بعضی ریاضیات و حکم واصولین‌وغیره باندازه‌ای که‌دراینشهرامکان داشت‌بسربردم و چون از آغازسن تمیزم طبع‌بسخن منظوم مایل بود گاه‌بیتی یا دوبیت از آن‌سر برمیزد و پدرم از آن کارمنع‌میفرمود و میگفت شعر سست و سبك سرودن خود عیب و نقصی است‌و سخته و نیکویش نیز درین عهد هنری نباشد .

تا آنکه ادیب فاضل نحریراستادالمعاصرین حسینقلی‌خان سلطانی کلهر (۲) رحمةالله علیه که بامنش دوستی‌ویگانگی بود روانی طبع‌مرابدید و بگفتن‌شعرم

۱- کرمانشاهان ۲- از خانوادهٔ معروف حاجی‌زادگان‌کلهر مقیم شهر کرمانشاهان دارای تصنیفات عدیده و اشعار بسیار وصاحب فضایل بیشمار وحافظهٔ خیلی قوی وذوق‌بسیار سلیم . تولدش در ۱۲۵۰ و وفاتش در ۱۳۰۷ هجری قمری

ترغیب نمود با آنکه‌در سالف‌زمان محمدصادق‌خان‌شیخوندنیز در اینشهر خسروی تخلص مینموده‌این تخلص‌راازبهر من‌پسندید و اختیار کرد.

هرچند شاعریم پیشه و اندیشه نبود لیکن گاه بنظم غزل وقصیده خاطر را مشغول مینمودم.

یك‌چند نیزهوای صحبت ارباب اذواق و مواجیدم بسرافتاد و درك صحبت اصحاب تفرید و تجریدم آرزو گشت صحبت اهل حال‌را بارباب قیل وقال ترجیح بنهادم و اوراق پریشان پرملال را پاك بشستم چون دانستم «که علم‌عشق‌در دفتر نباشد» وراه نجات از اندوختن آن ترهات بدست نیاید و جزبخدمت صاحبدلان معرفت نفس حاصل نشود. پس مدتی پی مردان گرفتم اما افسوس که مردم نشدم؛ وروزی‌چند چالاك‌وار در آن‌راه بدویدم دریغ که‌جائی نرسیدم. همینقدرم‌معلوم گشت که این‌وادی پر آفت نه آن بیابان‌است که‌بقدم چون من سست‌پائی بپایان‌آید و این بحر پرمخافت‌نه آن دریاست که مانندمن‌از آشنا بیگانه تواند از آن گذشت خاصه از آن پس که پای‌بند عیال و اولاد گشتم و بعدازرحلت پدر کفیل پرستاری گروهی آمدم. کمندهای علایق‌چون مارپیچانم‌بگردن اندرافتاد و واردات‌نوایب و بوایق چون شیر ژیان بشکریدنم‌دندان بنمود نفس پرتلبیس باضطراب آمدو بمصداق‌الشیطان‌یعد کم‌الفقر باندرز واندارم‌زبان بگشود که‌ترا اندرین بازارجز زیان چه‌سود است که جیب‌و کیسه از نقد صبر وتوکل تهی داری‌واین پیکارت‌بچه کار آید سروبرت از درع و خود همت و تحمل عاری‌باشد.

تو که بر جامه دست می‌پیچی　　سوی این اژدها مرو زنهار

﴿ الکاتبه ﴾

عشق را قلعه منیع است و بلا بارداز آن　　فتح آن گر طلبی‌سینه سپر باید کرد
سربکف‌مینهد آنکس که کندغوص گهر　　ترك‌سرچون‌نکنی‌ترك گهر باید کرد
گر ترا سود بکار است ببازار غمش　　ازهمه‌سودوزیان صرف نظر باید کرد

من نیز چون بدیدم که‌در این‌دکه گردرانرا (۱) باگردن‌فروشند از گروه مشتریان پای واپس کشیدم و چون‌خویش‌رامرد آن‌میدان‌ندیدم جامهٔ زنان بپوشیدم والعود احمد گویان باز گشتم و ازغنیمت‌بایاب راضی آمدیم‌و پای‌ادب‌بدامن‌در آوردم

۱- بکسر اول استخوان رانرا گویندکه برآن گوشت بسیار باشد و کنایه از عیش‌و رفاهیت هم هست (برهان قاطع)

و پیش گرد رعنائی وفضول برنیامدم هم ایدون

نه در مسجد گذارندم که رندی نه در میخانه کاین خمار خام است

بهرحال پس از رحلت پدر نامورم سفری از بهر برقراری مرسومش بنام بازماندگان بدارالخلافهٔ طهران رفتم و پس ازسالی بوطن باز آمدم و بمناسبت وضع زمان و ضرورت حال سالی پنج درتلگرافخانه کرمانشاهان مجانی و بلاعوض بخدمت و حفظ حساب این مرکز از خطا و خلل مشغول بودم. از آن پس بکنج انزوا و قناعت درخزیدم و باعلل و امراض جسمانی و آلام واسقام روحانی دست در آغوش گشتم فحمدالله والمنه تا بامروز که سنین عمرم به پنجاه‌واندسال برسیده ذله بی ذلت خورده‌ام و جامهٔ بی‌منت پوشیده‌ام

خون خوردم و نخوردم نان خسن جان کندم و نکندم لبس فخار

اکنون که‌نیروی‌هیچ کارم‌نمانده و ازتطاول رنجهای گوناگون‌قوای‌جسمانیم بکاسته و بانگ رحیل بلندتر بخاسته‌و گرد پیریم بر سر وروی بنشسته سپهر بامن کوس مبارزت همی کوبد و علم مکاوحت همیجنباند.

اما اثری که از این عبد قلیل‌المآثر بمانده کتاب دیبای خسروی است که در ترجمت دویست‌وبیست تن ازشعرای نامدار عرب از جاهلیین‌ومخضرمین‌واسلامیین و برخی از اشعار آنان بنگاشته‌ام باوقایع تاریخیه از ایام عرب وغیره که با حال و اشعار آن گروه مناسب افتاده و یك نیمه از آن تکمیل یافته و نیم‌دیگر بواسطهٔ فراهم‌نبودن کتبی که از لوازم آن‌کار است ناتمام بمانده و از خداوند توفیق اتمام آن کتاب کثیرالفایده را مسئلت مینمایم.

و دیگررساله‌ای‌درشرح زحافات و علل عروضیه که مبتدیان را بسی مفید است. دیگر ترجمت داستان عذراء قریش است که‌صاحب‌جریده‌الهلال در نمره‌های سال‌هشتم آن‌جریده بطوررمانهای قصه‌پردازان اروپ ساخته وطبع نموده است»

براین شرح حال که بیست‌سال قبل‌ازوفات تحریرشده‌بسیار چیز باید افزود چه از حیث وقایعی که پس از تحریر آن شرح رخ داده چه‌ازنظر اخلاقی وعلمی که حتی در آن شرح نیز مذکور نگشته است.

بلافاصله پس‌از تاریخیکه شرح‌فوق در آن‌تحریر یافته مسافرتی بفارس‌پیش آمد. تفصیل چنان است که‌مرحوم علاءالدوله حکمران کرمانشاهان درمدت‌اقامت در آن‌شهر فریفتهٔ اخلاق‌و معلومات خسروی شده واورا مانندحکام سلف‌بریاست

دارالانشاء ایالتی دعوت نموده بود .

چون از کرمانشاه بایالت فارس منتقل گشت از بس دلبستگی بمرحوم خسروی داشت اورا باخود بآن ولایت برد . بیان وقایع این سفر موجب اطناب است معذلك ذکر چند نکته در شرح احوال او لازم مینماید .

بطور کلی مسافرت برای هر کس مفید و تجربه آموز است خاصه برای اشخاصی که مانند خسروی چشم بینا و مایهٔ آموختن داشته باشند .

از لحاظ اخلاق این سفر یکبار دیگر اورا بهمراهانش معرفی کرد . ی طمعی و نوع پرستی ودستگیری او ضرب المثل شد و سبب تعجب اهل ولایت وهمکاران دستگاه ایالتی گشت .

در آنزمان که حکومت استبدادی آخرین شعله خودرا در هوا گم میکرد و مأمورین دولت برجان ومال مردم اختیاری نامحدود داشتند همکاران خسروی اورا میدیدند که پس از فراغت از خدمت روزانه ، یا بتماشای اماکن قدیمه و آثار عتیقه فارس میرفته یا بر مزار شیخ و خواجه اعتکاف میجسته یابخدمت مرحوم وفا علیشاه که سرسلسلهٔ درویشان شاه نعمت‌اللهی بود میشتافته و اوقات فراغت را بذکر و تزکیه نفس میگذرانیده است

نتایجی که از ملازمت آنشخص بزرگ برده کاملا برشتهٔ تحریر در نمیآید زیرا که آن عوالم اساساً رفتنی و دیدنی هستند نه گفتنی و شنیدنی بعلاوه امروز که رهبای دیگر برای تصفیه روح و تقویت مغز پیش میگیرند ورود در آن طریق خارج از موضوع زمان است و باید بهمین جمله خاتمه داد که : اگر ورود در آن عوالم همیشه شخص را دارای صفات و اخلاق خسروی میکند هیچ طریقی بر آن ترجیح ندارد !

اما نتایجی که از ملاحظهٔ آثار قدیمه گرفته است برای کسی که سه جلد رمان(۱) معروف او را خوانده باشد پوشیده نمانده است صحنهٔ نمایش و اعمال اشخاص این سه رمان خطهٔ فارس مخصوصاً شیراز است . روشنی وصحت مندرجات خاصه دقتی که در توصیف ابنیه قدیمه در آن کتب بکار رفته نتیجهٔ محسوس مشاهدات شخصی مؤلف است .

این رمانها هرچند بعدها در یکی از مزارع ماهیدشت کرمانشاهان تحریر یافته لیکن راه آورد سفر فارس باید محسوب بشوند .

۱- شمس و طغرا - طغرل وهما - وماری ونیسی

حوادث خانوادگی خسروی‌را مجبور کرد که بکرمانشاهان مراجعت کند .

مشروطه شروع شد یکی از اولین مستقبلین فکر جدید، خسروی بود که چنان بزودی با آن آشنائی یافت که گفتی دیرزمانی قبل‌ازظهور در دماغ‌خودآن آرزوها را پرورش‌داده‌وذهن خودرا حاضر کرده‌است . انجمن ولایتی کرمانشاهان را مؤسس شد . در تمام انقلاباتی که رخ داد و تعبیراتی که از مشروطیت کردند و احزاب بی‌دوامی که تشکیل شد خسروی درعقیدهٔ خود ثابت ماند .

مشروطیت از آنحال و عنوان نخستین بر گشت آنان که نمیفهمیدند چیست معلوم است چگونه تعبیر میکردند و آنها که میدانستند وصلاح خودرادرضدیت با آن میدیدند معین‌است که چگونه آنرا بانظار وافکار معرفی مینمودند !

کرمانشاه دور افتاده که شاید هنوز معنی حقیقی مشروطه را ندانسته باشد شخص آزادی در دامن خود پرورش‌میداد که میدانست‌مشروطه‌چیست و بهمه کس میگفت و از تعبیرات مغرضین یا نمایش شرم‌آور مشروطه خواهان‌بیمعرفت‌ذره‌ای شك در وی راه نمییافت .

این ثبات سیاسی برای اولین بار اورا با همشهریهای خود مواجه کرد ودر میدان افکار تند وارد نمود هر کس جز اوبود از همان بدوامر بصدماتی که احرار تند و انقلابی دچار شدند میرسید ولی خسروی با سابقهٔ نوع پروری وخیر خواهی که دردورهٔ استبداد از خود نمایش داده بود بخوبی موفق میشد که پیش بینی‌های سیاسی خودرا بهمان لباس خیرخواهانه جلوه‌دهد و ثابت کند که‌این‌عقایدجدیدنیز برای سعادت اهل مملکت دروی راسخ گردیده است .

معذلك طوفان انقلابات محلی زود زود برمیخاست و انقلاب با منطق سر وکار ندارد خسروی‌را چندین بار از شهر مجبور بخروج کرد . دامن صحرا و ایلات که با بعضی از آنها خویشی وپیونداشت‌مأمن او میگشت‌دریکی‌ازانقلابات محلی (اوایل ۱۳۲۵) خسروی بدهی از دهات ماهیدشت رخت بیرون کشید و ارمغان این‌سفر زمانهای مذکور است که در فراغت صحرا بتحریر آن‌همت گماشته و پس‌از ورود بشهر بتکمیل آنها پرداخت .

انقلاباتی که بر اثر ورود شاهزادهٔ‌سالارالدوله بصفحه غرب ایران روی آورد چندبار خسروی را بترك شهر مجبور ساخت . در یکی از این اسفار که منجر بترك ایران و زیارت عتبات گشت نگارنده نیز همراه او بود و از مؤانست این

شخص بزرگ بهره‌مند میگشت .

در ایام جنگ بین‌الملل که ولایات مغربی ایران میدان تاخت‌وتاز لشکریان ترك و انگلیس و روس شده بود و هرفردی از افراد خویشتن را بهمراهی یکی از متخاصمین معرفی کرده خسروی تنها کسی بود که بیم سرنیزهٔ قزاق - تبعیدسالجر تیرباران عسکر یا فریبندگی سیل طلای آلمانی اورا از یاد ایران غافل نکرده و با تمام وعد ووعیدها مقاومت کرده و میگفت :

جمله را شد محو پیمانها زیاد من نپندارم فراموشم شود

لیکن در این مواقع که از هرجانب سیل جوشان و خروشان فرود میآید هر کس که با یکطرف مقاومت میکرد خورد میشد تا چه‌رسد بشخصی که باهمه ایستادگی نماید .

خسرو راست وتزلزل‌ناپذیر بود و آن عقیده که داشت هیچگاه‌در وی بسستی نمینهاد . این اخلاق معلوم است در چنان زمانی چه‌خواهد دید !

مدتی ازدست روسها بکوه و صحرا پناه برد و باعشایر گریزان درغارها و جنگلها مسکن گزید و بنان خشک و لباس منحصر قناعت کرد عاقبت مجبورشد قول و قسم‌هارا بپذیرد و مطمئن شده بشهر در آید . بمحض ورود اورا گرفتند و در محبسی که‌شرح آنرادر قصاید خودآورده جای دادند مدتی گرفتار بود تااینکه روسها اراده کردند وی‌را بسیستان بفرستند

چو گفته بودم ملك کیان زایرانی است حوالتم بسوی تختگاه رستم بود !

لیکن درهمدان فسخ‌عزیمت کرده وی‌را در محبسی بسیار بدافکندندپس از دوماه بنا بپایمردی امیرافخم او را رها کردند و بآن شرط که از طهران خارج نگردد اجازه آمدن بمرکز دادند .

باقی عمررا در طهران بمطالعه و معاشرت با دانشمندان گذرانید تا آنکه در چهارشنبه شانزدهم ربیع‌الاول ۱۳۳۸ قمری‌از مرض سینه‌دردجهانرابدرود گفت وجوه اعیان و فضلای مرکز خاصه رئیس‌الوزرای وقت اظهار سوگواری کردند و اورا در جوار بقعهٔ ابن‌بابویه برطبق آرزوی خودش دفن نمودند قبری حاضر درروی سکوب سمت‌مشرب بقعه پیداشد چنانکه موافق آمال دیرینه‌او بوددر کنار پیر طریقتش مرحوم آقا محمدحسن نقاش زرگر جای گرفت . از مرکز و ولایات شعرا تعزیت‌نامه‌ها و ماده تاریخها ببازماندگانش فرستادند از جمله دوماده

اریخ ذیل است که درروی سنگ قبرش نقش شده است .

۱- اثر طبع آقای ملك‌الشعراء بهار

دریغ و درد که شهزاده خسروی زجهان — برفت و از پس او آه و ناله بی ادبی‌است
چو بود مردی آزاد جست از این زندان — بمرد آزاد آنکو گریست‌گول و غبی است
بهار شاید اگر در غمش بگرید زار — بحکم آنکه خروش بهار زیر لبی است
جهان همیشه بآزاد مرد کین توز است — نفور مردم آزاد ازآن نه بی‌سببی است
بر اهل معنی تلخ است اختلاط جهان — که سیرتش همه‌خاری‌وصورتش رطبی‌است
چو بود روح خرد خسروی تحجب جست — که روح را صفت‌و خاصیت بمحتجبی‌است
برفت خسروی و رست ازاین کریوهٔ‌تنگ — پناه جانش اوراد و ذکر نیمشبی است
بد افضلیت او در ادب مسلم خلق — گه حیات و چنین مرتبت نه بوالعجبی است
عجب در اینکه پس ازمرگ‌سال‌تاریخش — درست و راست همان (افضلیت‌ادبی‌است)

۲- نگارش قلم‌مرحوم‌حاج ملك‌الکلام مجدی کردستانی

خسروی شهزادهٔ والاگهر باقرکه بود — نظم و نثرش در روانی غیرت ماء معین
زان‌سپس‌کاندرجهان بگذاشت بهر یادگار — یك محیط ازنظم و نثر خود به از در ثمین
جان او شد جانب جان آفرین زین دامگاه — عالمی گشتند اندر ماتمش اندوهگین
بی تأمل‌گفت مجدی بهر سال رحلتش — شد روان پاك باقر جانب جان آفرین

۳- زاده طبع‌مرحوم‌حاج‌میرزا یحیی دولت‌آبادی

رفت افسوس ازین سرای‌سپنج — باقر خسروی جهان کمال
زبده شاهزادگان قجر — نخبهٔ اهل دانش و افضال
داشت قلب سلیم وطبع کریم — وز کمالات کف مالامال
بود وارسته از علایق دهر — نه بجاهش بد اعتنا نه بمال
پس هفتاد مال و یك‌از عمر — مرغ روحش‌زتن بزدپرو بال
تا بماند بداستان ادب — یادگاری از این‌خجسته‌خصال
پی تاریخ رحلتش بحساب — سر فرو برد سردبیر خیال
بر سر جمع نه کشید وبگفت — باقر خسروی جهان کمال

در زمان توقف تهران‌نام فامیل خودرا بمناسبت جد خودمحمدعلی‌میرزای دولتشاه دولت‌داد تعیین نمود و در دفتر سجل احوال ناحیهٔ دولت ثبت کرد

اخلاق او بطور خلاصه : راستگوئی و درستکاری رحمت وعزت نفس بود

مختصری عصبیت اخلاق اورا زینت میداد در عقاید دینی و طریقتی و مسلکی (دموکراسی) ثابت‌قدم و در احترام‌و حفظ‌الغیب مردم متعصب بود. از معاشرتهای بیهوده و آنچه با وقار علمی و نجابت خانوادگی او مباین بود احتراز میجست. از همان ایام جوانی دفترخانه برای خود ترتیب داده وجز گاه‌گاه بااهل‌منزل‌خود صحبت نمیداشت. مونسش شب‌وروز سکنه بی‌آزار کتابخانه و تفریحش مطالعه آثار گذشتگان بود این فضای محدود و روحبخش کتابخانه‌را برهر مقامی‌ترجیح میداد. با جدی تمام مقامات را از خود دور میساخت وکالت ملت را که مقدمه آن از نامزدی حزبی پیدا بود ازهمان اولین قدم رد کرد. ریاست‌طریقتی را باخضوع تمام از خویش دور نمود و با فروتنی بسیار مریدی‌را برمرادی ترجیح داد.

استخدام‌در گمرك‌وتلگرافخانه وعدلیه و اداره حکومتی را فقط برای کمك معاش خود بطور موقت قبول میکرد. زیرا که قلت بضاعت و بسیاری عیال، (۱۰ نفر اولاد) او را باین خدمات مجبور میکرد و تا فرصتی مییافت در ترك آنها خودداری نداشت.

قلم‌من از عهدهٔ تشریح‌فضایل او برنمیآید. ازهرمبحثی که باوی‌سخن‌میرفت عقاید مختلفه که راجع بآن هست ذکر نموده و سالم‌ترین نظر را اظهار میکرد. ازمیان علومی که خود در شرح حالش ذکر نمود درقسمت‌ادبی سر آمداقران‌بود. محفوظات وی از اشعار عرب بدرجهٔ محیرالعقولی میرسید. درحکمت‌قدیم‌اطلاع وافی داشت و بعدها بوسیلهٔ کتب جدیده عربی از فلسفه و علوم جدیده اطلاعات خوبی حاصل نمود.

خطی خوش‌وخوانا و ظریف داشت و تا آخر عمر از تحریر سیر و خسته نشد چنانکه در سنه ۱۳۳۷ قریب نه‌هزار بیت‌دیوان فرخی سیستانی و تمام چهار مقاله‌عروضی باحواشی‌مرحوم آقای‌میرزامحمدخان قزوینی وچندین ترجمه‌دیگررا برای نگارنده بخط خود تحریر فرمود. درسال آخر عمر قادر بود که ده ساعت شبانه روز چیز بنویسد.

اما قوهٔ مطالعه او حدو اندازه نداشت تاوقتیکه خواب وی را در نمیربود کتاب از دست نمیگذاشت

در شاعری‌سهولت و متانت‌غریبی‌در گفتار داشت سبکهای‌مختلف راپیروی میکرد و در همه مهارت خودرا ظاهر مینمود کمتر کسی از متأخرین قصیده‌وغزل

را معا خوب ساخته است .

امروز مدایحی که در قصاید او هست شاید بنظرها عجیب میآید ولی نباید خواننده فراموش کند که قصاید مدحیه او اغلب‌از آثار سی‌سال پیش وطبعاً متأثر از تأثیرات محیط و زمان است و بهیچوجه این‌مداحی که محض تقلید سبك شعرای قدیم است نشانهٔطمعکاری یا تملق گوئی نباید محسوب گردد . زیرا که‌منزلت اونزد ممدوحین شبیه بمقام مداحان عادی نبوده و درخدمت حکام جلیس و مشاوروندیم محسوب میگشته و قصد اخاذی نداشته است چنانکه باتابك اعظم گوید :

مدح تو خسروی نکند زآنرو کامید سیم و طمع بزر دارد

غالباً قصاید را در تشکر از مراحمی که قبلا در حق او ودرپاداش خدمات‌و رأیهای صائبش مبذول میشده است سروده و ابداً قصد و توقع صله یا بهبودی حال خودرا نداشته است

در تجدد نثر فارسی منشآت او تأثیر نیکو بخشیده‌است تجددی که امروزهم بکمال نپیوسته‌در کتب او که از آثار بیست سال قبل محسوب میشود بدرجه‌عالی رسیده ودر آنها روانی و بی‌پیرایگی بااستقامت وانسجام‌وفصاحت‌توأم گردیده‌است

آثارش از اینقرار است :

۱- دیباچهٔ خسروی در شرح حال ادبای عرب وسیر شاعری دردورهٔ قبل و بعداز اسلام . دوجلد بزرگ از آن بخط خودش پاکنویس شده‌وقریب‌سی‌هزار بیت میشود . بنظر نگارنده تاکنون کتابی باین‌خوبی‌بزبان فارسی دراحوال‌ادبای عرب نوشته نشده است واگر روزی چاپ‌شود خدمتی‌بزرگ در شناساندن‌شعرای عرب بایرانیان خواهد نمود .

۲- رمان شمس و طغری و ماری‌ونیسی وطغرل‌وهمای که‌وقایع‌زمان‌اتابکان فارس مخصوصاً آبش خاتون را شرح داده وبا دقتی کامل آثارقدیمه فارس‌وحوادث هفتم هجری را بلباس افسانه بیان مینماید . اصل حکایت نیز که مشتمل بر چندین معاشقه‌دلپذیر میگردددر نهایت‌فریبندگی‌و کشندگی‌است وعبارتش‌درغایت‌فصاحت و سادگی . این کتاب در رجب سال ۱۳۲۵ نوشته شده و سال بعد بهمت مرحوم معتضدالدوله کرمانشاهانی طبع شده است‌ونسخ آن بزودی‌فروش رفته‌و نایاب‌شد

۳- رمانی در شرح احوال حسینقلی‌خان جهانسوزشاه قاجار آمیخته‌بافسانه شیرینی که شخص را میگشاند بزمان طلوع سلطنت قاجاریه و در بهترین لباسی

حالت تأسیس و نیروگیری این سلسله را شرح میدهد هنوز بطبع نرسیده‌است .

٤- رساله تشریح‌العلل در علل و زحافات‌عروض که‌بازبان ساده‌این‌علم‌مشکل را بیان میکند و چنانکه خود در مقدمه مینویسد در کتابی بیتی چند دیده شد که فاضلی از متقدمین زحافات وعلل‌عروضیه‌را که بواسطهٔ آنهافروع بحوراز اصولش منشعب میگردد بنظم آورده‌و از برای تسهیل حفظ و ضبط مبتدیان را بسی‌بکار بود ولیکن فهم معنی و درك‌مراداز آن اشعارمشکل مینمود قاصررابخاطر گذشت که‌شرحی روشن‌بر آن‌اشعار نویسد که‌مبتدیان‌بآسانی توانددرك‌مقصوداز آنها کرد

٥- اقبالنامه که باب اولش مخصوص احوال خاندان غفاری ونسب مرحوم اقبال‌الدوله کاشانی است و باب دوم حاوی شرح حال ومنتخب‌اشعار بیست نفرشاعر که اقبال‌الدوله‌را در ایام‌حکومت کرمانشاهان‌مدح گفته‌اند . این مجموعه که‌تاریخ یکی از خانواده‌های معروف ایران و تذکره حال چندین شاعر شیرین سخن کرمانشاهان است نظربااینکه نسخه منحصر بفرد و مندرجاتش درهیچ تذکره‌دیده نمیشود دارای اهمیت ادبی است .

٦- ترجمه کتاب الهیئةوالاسلام تألیف سید محمدعلی شهرستانی که در آن آیات و احادیث و اخبار اسلام را باهیئت جدید منطبق کرده و ثابت نموده است آنچه بوسیلهٔ اسباب و آلات جدیده کشف شده‌و میشود نزد ائمه اسلام‌روشن‌بوده و در کلماتشان اشاره و تصریح بآنها هست . تألیف این کتاب بزبان عربی در آخر ذی‌الحجه ١٣٢٧ وترجمه آن‌سه‌سال‌بعد اتفاق افتاده است . این نیزدرنهایت‌فصاحت و نزدیکی باصل انجام گرفته و متأسفانه هنوز بطبع نرسیده است

٧- دیوان اشعار خسروی که در شهریورماه ١٣٠٤ در تهران بطبع رسیده ترجمه‌ها و رسالات ناتمام نیزبسیار دارد که از ذکر آنهاخودداری‌میشود .

هرچند مقدمه مفصل شد ولی هنوز شمه‌ای از احوال و صفات خسروی گفته‌نشده است . درحقیقت مطالعه در احوال و اقوال‌او سزاوار یك رساله‌جداگانه‌وحاوی تجارب و نصایح گرانبها خواهد بود .

وما محض رعایت اختصار سخن را باین بیت خودش خاتمه میدهیم

چند گوئی وصف زلفش خسروی کوتاه کن

شب بلند و لفظ بی‌پایان و این معنی دراز

(بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم)

وصلی‌الله علی نبیه محمد و آله‌الطاهرین ـ این کتاب رمانی است آمیخته با بعض وقایع تاریخی و مطالب جغرافی ودقایق اخلاقی که مؤلف آن در سنهٔ ۱۳۲۵ هجری درموقعی که شهر کرمانشاه وطن او بواسطهٔ تهاجم اغراض فاسده وتراکم شرور و فتن و تطاول اشرار و اوباش بکلی منقلب و مضطرب گشته و باب قتل و غارت و هتك ناموس در آن مفتوح و راه آسایش وصون مال و جان و آبرو از آن مسدود آمده (فراراً من‌الفتنه) عیالات خودرا برداشته بیکی ازدهات دور ازشهر رفته درنهایت ملالت و افسوس بحال وطن عزیز وابناء وطن خود بسر میبرد چون زمان آن مهاجرت بدراز کشید و از نداشتن مونس و دمساز و اسباب اشتغال خاطر او را جان بلب رسید ناچار بتألیف و تصنیف این کتاب پرداخت و آنرا مایهٔ اشتغال خاطر و وقایهٔ هجوم هموم جان کاه دل آزار ساخت و از اهل دانش و ادب معذرت میخواهد و امید عفو و اغماض دارد اگر جدی را با هزل در آن آمیخته بینندزیرا که اینگونه تألیفات را که بیشتراز بهر رغبت عوام سازند از درج آنگونه مطالب که باطباع آنان ملایم است چاره نباشد. دانشمندان فرموده‌اند (الهزل فی‌الکلام کالملح فی‌الطعام) ونیز گفته‌اند جد همه‌روزه جان مردم بخورد و هزل همه‌ساله آب مردم ببرد چون نیك بنگرند این کتاب تاریخ مجملی است از وقایع بیست و چهار ساله فارس و زمان پادشاهی آبش خواتون آخر اتابك از سلسلهٔ سلغریان و هر مطلب تاریخی و جغرافی که در آن درج نموده از هر کتاب که التقاط شده یك حرف از نام آن کتاب را در آغاز آن مطلب از بهر علامت مینگارد که هرگاه بخواهند بآن کتاب رجوع فرمایند بدین تفصیل از حبیب‌السیر (ح) از فارس‌نامه (ف) از آثارالعجم (ث) از جام جم (ج) از سیاحتنامه ابن‌بطوطه (ط) از کلیات شیخ‌سعدی (ك) و درسه‌جلد پرداخته آمد و هرجلدی بنامی موسوم گشت بدین شرح

جلد اول شمس و طغرا جلد دوم ماری و نیسی جلد سوم طغرل و همای

و باتمام رسید در مزرعهٔ جوگره از مزارع ماهیدشت کرمانشاهان در غره رجب سال مذکور (واستغفرالله من‌جمیع ما کره‌الله)

فصل اول

در مقدمات لازمه

شیراز شهری است اسلامی کرسی مملکت فارس که در سال هفتاد و چهار گذشته ازهجرت حضرت رسول خدا صلی الله علیه و آله محمد ابن یوسف ثقفی برادر حجاج معروف والی عراق که از جانب برادر امارت فارس داشت در نه فرسخی شهر استخر پایتخت فارس آنجارا بنانمود و بروایتی شهر قدیمی بود و او آنجارا آباد ودایر نمود و اندك اندك استخر خراب و شیراز آباد گشت پس از آنکه درامر خلفاء بنی عباس ضعفی پیدا شد و درهریك از ممالك اسلام امیری دم از استبداد و استقلال بزد چندین طبقه سلاطین و حکمرانان در شیراز برمسند فرمانروائی و پادشاهی نشسته اند که گاه مستقل بوده اند و گاه در فرمان شاهنشاهان بزرگ ایران یك سلسله مشهور از سلاطین فارس اتابکان سلغری بوده اند از نژاد سلغر (بضم سین و غین معجمه) ترکمان که در آغاز ظهور کوکب اقبال سلجوقیان این شخص باحشم و عشیرت خود در رکاب آل سلجوق بایران آمد و بصفحات فارس افتاد و در ارجان (بهبهان) و اهواز یورت گرفتند وصاحب شوکت و اقتدار گشتند اول کسی که از آنها بدرجهٔ امارت و سلطنت رسید سنقر ابن مودود ملقب بمظفرالدین بود که بر ملکشاه سلجوقی خروج کرد و مملکت فارس را بحیطهٔ تصرف آورد و تشکیل سلطنتی از بهر اولاد و اعقاب خود بداد و آخر این سلسله اتابك مهدعلیا آبش خواتون دختر اتابك سعد بن ابی بکر بن سعد بن زنگی ابن مودود سلغری بود که از ترکان خواتون خواهر علاءالدوله اتابك یزد بوجود آمده بود وهلاکوخان مغول مشهور بایلخانی شاهنشاه ایران این خواتون را که دراصالت و وجاهت بی نظیر بود از بهر پسر خود منکو تیمور اغل ازدواج کرده بود چون پس از قتل سلطان سلجوق سلغری بشرحی که ازاین پس نموده آید مردی و ذکوری از خاندان آل زنگی که قابل این مقام باشد باقی نمانده بود مردم فارس استدعا نمودند که آبش خواتون را بر آنها پادشاه سازند هلاکوخان ایلخانی بپذیرفت و آبش خواتون را لقب اتابیکی داده بشیراز فرستاد لیکن پس از وفات ابو بکر بن سعد که کار مملکت

فارس آشفتگی پیدا کرده و اتابکان پس از او ضعیف گشته بودند از اردوی ایلخانی (یعنی دربار شاهنشاه مغول) امیری با یکعده سوار مغول و یك تن تپکچی (نویسنده محاسب) برای حفظ نظم ولایت و وصول منال دیوانی بشیراز فرستاده میشد چون اتابك ابوبکر بن سعد بن زنگی که درة التاج و واسطة العقد این سلسله سلاطین است پادشاهی بود عاقل و دانشمند و دوراندیش از آن پس که دید از تطاول سپاه خونخوار مغول و قهر و غلبه چنگیزخان چه شکستها بپادشاهان و فرمانروایان ممالك اسلام رسید و چگونه شهرهای بزرگ آباد ایران و نوران خراب و اهلش گرفتار قتل عام گردیدند مانند بلخ و بخارا و هرات و مرو و نیشابور و خوارزم و ری و همدان و تبریز و بغداد دارالخلافه و دیگر بلاد که در معموری و آبادی همه از شیراز برتر بودند بشرحی که از این پس نگاشته میآید بشاهنشاه ترك اوکتای قاآن جانشین چنگیزخان تقرب جست و قبول خراجی نمود لهذا مملکت فارس از تاخت و تاز سپاه خانمانسوز مغول و هجوم لشکر یأجوج ومأجوج ترك محفوظ ماند و تا او بود مغولان قدم بآن خاك ننهادند و کرسی مملکت فارس بحال آبادی باقی ماند و پس از او نیز بملاحظهٔ عقد مزاوجت آبش خواتون چنانکه گذشت مغولان بخیال غارت و خرابی آنجا برنیامدند و این شهر ارم بهرمشحون بود بعلماء متبحر و عرفاء محقق و امراء باشوکت و شأن و خواجگان با آبرو و نان و تجار پرمایه و ثروت و اعیان صاحب ملك ومکنت و کسبه باهنر وصنعت و اوباش عیاش ورندهای قلاش و عمارات عالیهٔ پراز ظرایف اثاث البیت و بازارهای معمور مملو از اقمشه و امتعه نفیسه چنانکه از لوازم پایتختهای بزرگ است از هردست مردم و هرقسم صنعت و هرگونه متاع و هرقبیل نعمت در آن یافت میشد اما مردم جاه طلب دنیا پرست آن چون میدیدند که روی کار با مغولان است هریك از راهی و هر کس بتدبیری بآنها تقرب میجست ودرراه خراب کردن کار خصم خود وتقدم خویش میکوشیدند در هر سری هوائی و در هر دلی سودائی ظاهر گشته آن ترتیب و قانون زمان اتابکان از میان رفته و کار امر بمعروف و نهی از منکر که در زمان اتابك ابوبکر بن سعد رواجی تمام داشت سستی گرفته هرج و مرج غریبی آشکار گشته اهل علم و دانش افسرده اهل ورع و تقوی پژمرده مردمان سلیم النفس پایمال واشرار و اوباش قوی دست دنیا طلبان دواسبه بدرگاه ایلخانی میتاختند که بدادن اسب واستر و تقدیم سیم وزر همکاران را از خر بیندازند و بار مدعیان را گران سازند و باین سبب

مأمورین مغول را بآن ولایت پای باز و دست تطاول درازشده بود لیکن تادوسال که هلاکوخان زنده بود نظر باحترامی که از عروس خود منظور داشت و نیز پسرش منکوتیمور اغل در جنگ سپاه مصر بسر میبرد کمتر مأمور بشیراز میفرستاد مگر یکنفر تپکچی و معدودی سوار برای نظم شهر و تحصیل مالیات که در تحت فرمان ملکه مشغول خدمت باشند اما چون هلاکو هلاك شد و اباقاخان پسرش بر مسند خانی ایران نشست و منکوتیمور اغل در جنگ سپاه مصر و شام شکسته شد و در همدان از غصه بمرد اگرچه منشور پادشاهی فارس را باسم آبش نوشت لیکن یك تن از امراء بزرگ مغول را هم با سپاهی مأمور توقف درشیراز و ضبط آن مملکت نمود .

فصل دوم

طلوع شمس در شیراز

در سنه ششصدوشصت و هفت هجری سال سیم پادشاهی آبش خواتون درماه اردیبهشت که برون و درون شیراز نمونه‌ای از بهشت بود روزی هنگام عصر در یکی از کوچه های نزدیك بسرای اتابکی جوانی مقابل درب خانهٔ قدیمی بر درخت سرو کهنی تکیه کرده ایستاده و بآمدوشد مردم که از هر گروه مختلط بودند نظر میکرد که از دیگر ایام بیشتر در تردد بودند و بدقت تمام بوضع آنها خیره شده و بمحاورات و کلمات آنها گوش میداد همچو مینمود که غریب است و بآن سخنان آشنا نیست و همیخواهد که بآن اصطلاحات انس گیرد

و آن جوانی بود سروقد و گل رخسار متناسب الاعضا خوش ترکیب قوی بنیه صحیح المزاج نه بسیار بلند بودنه کوتاه چهره‌ای داشت چون قرص قمر درخشان و چاهی دلربا برزنخ برروی گردنی چون ستونی از عاج که اندکی از چهره‌اش باریکتر مینمود چشمهایش چون دو چشم غزال با مژگانهای سیاه برگشته درزیر دوطاق مشگین ابروان مقوسش چون چراغی در محراب میدرخشید بانگاهی پر نفوذ که آثار عقل و فراست وهوش و کیاست از آن لایح بود بینی او مانند تیغی از سیم که اندکی سرش خم داشت برپشت لبی چون دو برگ گل سرخ که گاه تبسم دورسته مروارید آبدار از آن نمایان میشد موئی چون پای مور تازه از پشت لبش سربرزده و دوزلف مشگین پراز چین وشکن از دوسوی یکتفش افتاده در

پیشانی صاف گشاده‌اش و گونهای پاك ساده‌اش اثر تابش آفتاب پیدا بود و مینمود که تازه از راهی دور بشیراز آمده و آن سفیدی، و لطافت بشره شهادت میداد که از مردم شیراز نیست و در کوهستان پرورش یافته لیکن بقسمی آثار شجاعت و شهامت و فراست و وقار از چهره و نگاهش آشکارا بود که رنود و اوباش شیراز چون از آنجا میگذشتند و آن دلبر رعنا را میدیدند و بعادت معمول خود هوس میکردند که باو نزدیك شده مطلبی طرح کرده سخنی گویند و بخوری دهند چون آن نگاه پرهیبت و چهره پرحشمت را مینگریستند تیر آنها بسنگ آمده قدرت بیش ازیك نظر نداشتند زیرا که آن دررا سخت بسته و پاسبان خرد و کیاست و شجاعت رادر آنجا نشسته میدیدند اگرهم بعضی خیرگی کرده ازدور ایستاده بایکدیگر نسبت باو بکنایت سخنی میگفتند در آن دلیرشیرشکار اثری نمیکرد یا بآن کنایات آشنا نبود یا اگر بوداعتنائی نداشت (مه نشاندنور وسگ عوعو کند) ازلباس واسلحهٔ مجلل او پیدا بود که‌از خاندانی بزرگ با ثروت و نعمت است لباسش عبارت‌بود از قبائی قصب توزی تنگ و بلند مطرز بطرازی‌ابریشمین‌با کمری زرین فیروزه نگار خنجری گوهرنشان بر کمر زده‌ودوشربهٔ مروارید آبدار بدان علاوه نموده لباده آستین فراخ از سقرلاط سبز که حاشیهٔ زرباف داشت پوشیده‌وشمشیری‌بلند که یراق و اسبابش از فولاد اعلی وزر کوب بود بابندی زرین حمایل کرده موزه بلند تا زانو از ادیم یمنی برپا و کلاهی از کرك سفید برسر و شدهٔ ابریشمین که ریشه‌اش را مروارید آموده بودند بدور آن بسته پیدا بود که ازسفر آمده‌وهنوز تغییر لباس سفر نداده در این بین دسته دسته سواران با زیب و زینت تمام آمده بگذشتند معلوم بود که اعیان بلدند که از برای امری مهم‌ومطلبی‌بزرگ‌بخارج شهر میروند هردسته که از مقابل او عبور میکرد رئیس آنها مدتی خیره باو نظر کرده از حواشی خود میپرسید این کیست‌وهیچیك را اطلاعی نبود جواب‌میدادند از بیرونیان است‌اهل شیرازنیست پاره‌ای که بصیرتشان بیشتر بود میگفتند بایداز دیلمان ساکن فیروز آباد و بلوك خواجه باشد گاه نیز جمعی از نسوان از آنجا گذشته چون اورا میدیدند زمانی ایستاده بنظر اختیار باو نگاه کرده آهسته باهم سخنی میگفتند گویا گفتندی « ماهذا بشرا ان هذا الاملك کریم » (آدمیزاده چنین نیست مگر این ملك است) اما پیدا بود که آن جوان از ایستادن زنها در برابر خود و صحبت‌داشتن خوش ندارد که ابروهارا درهم کشیده و نظر به بشت موزهٔ

خود افکنده با تکمه غلاف شمشیرش بپشت پا میزند وخودرا مشغول میدارد در آن اثناء که نیمساعت بیش از روز نمانده بود از سر کوچه سواری نمایان شد آن جوان را که چشم باو افتادیکه‌ای خورد و چشمهارا دریده‌دهان را بر گشود که چیزی بگوید نگفت و همچنان بود تا آن سوار نزدیك رسید سیاهی بودنیم رنگ باموئی مجعد که پاره‌ای سفید شده باقدی بلندو بنیهٔ قوی وسینهٔ فراخ آراسته بتمام اسلحه بر اسبی کوه پیکر از نژاد عربی خالص سوار خنجر ترکی بسته بره آهوئی زنده در پیش زین گرفته از گرد وغباری که برسروبرش نشسته پیدا بودازراهی دور آمده آثار تهور و دلیری از جبین او آشکار بود چون چشمش بآن جوان افتادباصوتی خشن سلام کرد آن جوان بآواز بلند جواب داده بطرزی مؤدب گفت آه بابا خرم این شمائید چگونه باین زودی باز گشتی تنها آمده‌اید یا خواجه‌هم آمده‌اند گفت نه آقا تنها آمده‌ام گفت انشاءالله خیر است گفت چون شمارا سلامت و بی کسالت دیدم حمد خدا را خیر است آن تب و کسالتی که هنگام حرکت ما اظهار کردید و با ما نیامدید بقسمی خاطر خواجه را مشوش کرده بود که بمحض رسیدن بموکب امیر انکیانو و مختصر ملاقاتی قصد مراجعت نمودنددوستان و آشنایان از اعیان شیراز که باستقبال امیر آمده بودند مانع شدند ناچار خستگی ناگرفته مرامراجعت دادند که یکسر بشهر آمده از حال شما بایشان خبر برم آن پسر تبسمی نمکین کرده گفت آه جزئی کسالت من قابل آن نبود که پدرم آنقدر مشوش شوند گفت بلی مولانا حق دارید هنوز پدر نشده‌اید که ببینید از اظهار کسالت فرزند چه حالی پیدا میکنید خاصه درغربت و نبودن پرستاری دلسوز گفت درست میگوئید لیکن این عجوز صاحبخانه ما نهایت دلسوزی را ظاهر میسازدو در این دو روزه بجان و دل خدمت کرده است کاکاخرم که بدر خانه رسیده بود پیاده شده سر باندرون کرده فریاد نمود مبارك مبارك غلامی سیاه بیرون دویده سلام کرد خرم اول بره آهو را باو داده گفت ببر به بی‌بی طیبه سپرده بیا این اسب را قدری بگردان که از تخت جمشید باینجایکسر آمده است پس بطرف آنجوان آمده گفت حال بفرمائید ببینم تب بکلی زایل شده‌یا بازهست گفت تمام بریده همانشب که‌شما رفتید قطع شد گفت پس چرا آنقسم خودرابیحال وانمود میکردید که خواجه فخرالدین ابوالحسن راپریشان خاطر کردید گفت راستش اینست که اگرچه جزئی تبی بود اما عمداً هم قدری تمارض کردم که باشما نیامده باشم کاکا از روی تعجب پرسید باما نیائیدچر

مگر نقاری دارید گفت نه بجان خودم گفت پس چه سبب داشت نیامدن هم فال بود هم تماشا هم‌از امیر تازهٔ فارس استقبال کرده وضع تجملات اعیان فارس را میدیدید هم آثار غریبهٔ تخت جمشید را سیاحت میکردید که همیشه آرزوی دیدن آنجارا داشتید هم در راه شکاری میکردید پرسیدم شکار هم در راه بود؟ گفت مگر این بره آهو را ندیدید که این پیرغلام شما شکار کرده بود پرسید باچه شکار کردید شما که سگها را نبرده بودید؟ گفت به مگر اسب بادصبارا قابل آن نمیدانید که بتاخت آهو بگیرد اما حق دارید تصور پیری در او میکنید لیکن اسب بادصبا و این بنده شما پیری نمیفهمیم چیست بیست فرسخ در یکروز ویك شب حرکت میکنیم آهوراهم دردو میگیریم گفت فی‌الواقع این آهو را خودتان گرفته‌اید گفت بلی بجان تو مادرش را باتیر زده بسواران مغول بخشیدم بره‌را با کمند گرفته سوقات برای شما آوردم و کمند خود را نمود که بدور کمر داشت جوان گفت آفرین بشما (دود از کنده برمیخیزد) گفت حال علت نیامدن را بفرمائید آن پسر باطراف خود نظری کرده آهسته گفت راستی نیامدم که چشمم بجمال این مغولان وحشی مخرب بین بلاد ودشمنان دین اسلام و اسلامیان نیفتد بخدا راضیم بمیرم و باین کافرهای بی‌انصاف شترچران بیابانگرد تعظیم نکنم کاکا لب گزیده گفت آهسته‌تر آهسته‌تر عزیزم این غیرت و درد دینی که شما ظاهر میسازید اگر چه فی نفس‌الامر چیز مطلوبی است و حق مردمان نجیب و خاندانهای قدیم همین است که جز این از آنها بروز نکند اما هر سخن جائی وهر نکته مکانی دارد چه بسیار امور پسندیده است که باقتضاء زمان و روز ناپسند میشود بلکه مضر و مهلك است شما عقل وهوش دارید اما جوانید و بی‌تجربه و بسیار بی‌تجربه قلبی دارید مثل آئینه پاك و صاف وهنوز نقوش اوضاع زمانه در آن منطبع نشده و از اغراض دنیوی عکس نگرفته فطرت پاك شما آنچه اقتضا کند همانرا میگوئید و تقیه نمیکنید و این برای شخصی سزاوار است که در دنیا هیچ علاقه و آلودگی بملك و مال، و جاه و مقام و نوکر و رعیت و بستگان نداشته باشد مجرد و قلندروار در دنیا زندگانی کند تا بتواند آنچه حق است بی پروا بگوید اما خواجه شمس‌الدین حسن پسر خواجه فخرالدین ابوالحسن رئیس دیالمهٔ فارس که میخواهد برسه هزار خانه رعیت حکمرانی کند و با صد سوار شمشیر زن با او سوار شوند و بیست پاره قریه و مزرعهٔ آباد داشته باشد اسبها و رمه‌ها و گله‌ها و نوکر ها نگاهدارد و چند قصر و قلعه و باغ ساخته باشد چنین نمیتواند

حقگوئی کند بلکه باید مثل سایر صاحبان‌مال‌و منال و ضیاع وعقار از عالم گرفته تا عالی از امیر گرفته تا بازاری نانرا بنرخ روز خورد و از هرسو باد بیند خرمن پاك کند از بزرگتر و قویتر خود تملق گوید تا بتواند بر کوچکتر تفوق راندتا شخص بپادشاهان تقرب نجوید و تعظیم نکند دیگران باو سلام نخواهند گفت‌این گروه وحشی بیابانی مگر امروز برما فرمانروا و مالك رقاب نیستند مگر تمام سلاطین روی زمین سرسلسله و ابتداء آنها از این قبیل مردم نبوده‌اند دور چرا برویم از سلسلهٔ جلیله و اجداد تاجدار خود بفرمائید این شاهنشاهان بزرگ‌دیلمی شما مگرنه از نسل‌بویه‌اند که ازاوساط‌الناس‌دیلم گیلان‌بوده‌خوداویك‌سوار عادی بود و سه پسر او پی در پی بسلطنت رسیدند تاکار اجداد شما بجائی رسید که با شوکت تر و باقدرت‌تر سلاطین اسلام شدند و خلفاء مسلمین را دست‌نشان خود ساختندوحال‌اینکه دیالمه‌درجنب مغولهامشتی‌ازخرمنی‌و قطرهٔای ازنهری بوده‌اند

شمس‌الدین گفت : چنین‌است آنچه‌دیده و شنیده‌ایم هر سلسله از سلاطین ابتدای‌امرشان‌از این‌قبیل‌مردم تشکیل یافته در این‌حرفی ندارم اما میگویم که‌برای مرد مسلمان مردن بهتر که درتحت اطاعت کافری درآید و تعظیم بدشمن دین کند کاکا آهی کشیده گفت بلی‌ای فرزند چنین‌است اگرمسلمان بودیم‌و دردمسلمانی داشتیم و بشرایط اسلام رفتار کرده بودیم هرگز اسیر کفار نمیشدیم وبت پرستان را خداوند برما مسلط نمیکرد اما صدهزارافسوس و دریغ که این‌خواری‌ومذلت را خود برای خویش پسندیدیم و آن عزت و غلبه و بزرگی‌را که خداوند بهر ما خواسته و بما ارزانی‌داشته‌بود عالماً عامداً ازدست‌بدادیم مگرنه‌خداوند فرموده «ان‌الله‌لایغیرمابقوم حتی‌یغیروا‌ما بانفسهم» خداوند پیغمبری برما فرستاد با دینی‌و قانونی که بایستی احکام آنرا بشمشیر رواج دهیم‌وبما وعده‌داد که اگر برای‌این پیغمبر رفتار کنید و برای ترویج دین او شمشیر زنید تمام سلاطین روی زمین‌را مقهور شما کرده همه امم قاهره رامغلوب و زیردست شما میکنم تا چنان کردیم و بطریق عدل و مساوات و برادری قدم زدیم وهم خودرا نصرت دین وجهاددرراه خدا قرارداده بودیم تمام آن وعده‌ها صدق شد و یکمشت مردم‌عرب بردولتهای بزرگ عالم غالب آمدند و از مشرق تا مغرب را رعب آنها فروگرفت تاوقتیکه «اشداء علی‌الکفار رحماء بینهم» بودند خداوندهم با آنها بود چون‌بخودمغرور شدند و حب جاه و مال و منصب بر حب خدا و دین غالب آمد آنها را بخود

واگذاشت تا بضد یکدیگر برخاسته بقلع وقمع و ربودن حق همدیگر پرداختند خلفاء و رؤساء مسلمین میل بدنیا کردند وممالك اسلام و مسلمانان را مرتع عیش ومیدان لهوولعب و آلت کامرانی خویش قرارداده بکامرانی وشهوت‌پرستی سرگرم شده از حال رعایا غافل و ازکار جهاد فارغ نشسته ضعفاپایمال‌اقویا شدند آن‌اتحاد و اتفاق مبدل بشقاق و نفاق گشت و رأیهای مختلف پیدا آمد خداوند نیز نصرت خودرا از ما بگرفت و بدست اعداءزبون ساخت نیکان سربپرده خفا کشیدندبدان بتدلیس جای نیکان گرفتند علما تابع هوای نفس شدند و پیرو خیالات و دستیار اهل جوروا عتساف آمدند که فضلهٔصید آنانرابخورند و بقوت آنهاقفای بیچارگان بدرند پس برحسب وعده‌ها که حضرت پیغمبر و ائمهٔدین ما داده‌بودندجنودابلیس و خیل یأجوج (من کل حدب ینسلون) از بوادی بعیده روی ببلاد اسلام نهادند و تروخشك را باهم بسوختند و آنچه در قوه داشتند از تخریب بلاد و اهلاك عباد و سبی‌نسوان و قتل اطفال ونهب اموال فروگذار نکردند پیدابود که چنگیزخان و اتباعش آیت قهر و آلت انتقام خداوندند که‌بهرجاروی نهادند پادشاهان‌بزرگ با آلت وعدت بسیار چون پشه ازباد از پیش‌آنها بگریختند وهیچکس‌تاب‌مقاومت درخود ندید چنانکه شرح آن‌را در کتب تواریخ بتفصیل‌دیده‌اید و از آن کتب‌در کتابخانه شما وافر است اما چون کوکب بخت مردم فارس در آن‌زمان بحد وبال نرسیده بود و مستحق قهرالهی بدرجهٔدیگران‌نگشته بودند ف پادشاه عاقل‌فاضل دانای آنها اتابك ابوبکربن سعدبن زنگی از حال پادشاهان دیگر و همسایگان خودعبرت گرفت و بدانست که این خیل مغول‌آیت‌خشم و آلت خذلان‌خداوندند و با آنها پنجه درافکندن درقوه بازوی هیچکس‌نیست و محال است که دست‌ازاو بازدارند یك‌وقت‌هم بسراغ مملکت او خواهند آمد حزم را پیشه کرده با او کتای قاآن که پس‌از چنگیز بر سریر خانی یورت چنگیز نشسته بود از در ایلی و انقیاد درآمد برادر خود تهمتن را با هدایای بسیار بدرگاه قاآن بخان‌بالیغ‌فرستاد و آن تقرب و حسن خدمت درنظر قاآن موقع قبول یافت زیراکه قاآن بموجب وصیت جدش چنگیزخان و نیز باقتضای فطرت سلیم خود بنای‌کاررا بمردمداری‌و رعیت‌پروری و آبادی ممالکی که جدش خراب کرده بود نهاده و حتی‌الامکان‌از خونریزی و خلق آزاری پرهیز داشت از این اظهار اطاعت و انقیاد پادشاه فارس بسی‌خوشوقت گشت و اورا بلقب‌جلیل قتلغ خان که از القاب بزرگ‌محترم‌مغولان

است مفتخر و بخطاب اتابك که خاص شخص اول مملکت است در نزد ترکان مباهی فرمود و یرلیغ فرمانفرمائی ممالك فارس را بنام او نگاشتند بشرط آنکه هرسالی سی‌هزار دینار زر سرخ بخزانه عامره سلطان فرستاده باشد و تهمتن را بنواخته عودت داد و باین‌وسیله مملکت فارس از بلای تاخت وتاز سپاه مغول محفوظ‌ماند پس چون سلطنت ایران ازجانب قاآن بهلاکو خان تفویض و بضبط ممالك اسلام فرستاده شد و ببغداد رفته مستعصم‌بالله خلیفه را بکشت و یکسره بلاد اسلام جز مملکت‌مصر بحیطهٔ تصرف‌او آمد تومنات وزراءو امراءدربار وخواتین‌وشاهزادگان مغول ازحکام وفرمانگذاران ممالك بیفزودو سربار آن‌سی‌هزاردینار مقرر گشت اتابك، ابوبکر درمانده شد و باوزراء و اعیان مملکت بمشورت نشست که‌چه باید کرد و چگونه ازعهده این‌مخارج فوق‌العاده توان برآمد همگی سکوت نمودند و راهی نتوانستند نمود از میانه (ف) عمادالدین میرانی که تا ابد میراث‌زشت‌نامی او بجای است واز اهل عراق و درخدمت اتابك بکار انشاء بسرمیبرد سربرآورده گفت ازآنجا که پادشاه مسلمانان‌اولوالامر است هرگاه‌وقتی برای حفظ بیضهٔ‌اسلام و ثغور مملکت مسلمانان بوجهی احتیاج افتاد حق آنرا دارد که هرگونه صلاح بیند آنمبلغ را تحمیل نموده بگیرد خواه بطوع و رغبت دهند یا بعنف‌و کراهت اتابك رأی اورا بپسندید ووضع خراج‌قدیم‌راتغییرداد و برهرچیز که از آن‌منفعتی عاید خلق میشد از ملك وزراعت و باغ و مستغل ومواشی‌واصناف کسبهاوشغلها مالیاتی گران‌بربست بلکه هرملکی که کمتراز بیست‌سال درتصرف کسی‌بودملکیت آنرا امضا نکرده جزو خالصه دیوان میشد و این‌خرابیهااز آنوقت درملك‌فارس پیدا آمد و بسیاری از خاندانهای بزرگ قدیمی از میان برفت و رعایا ضعیف و بی‌قوه‌شدند پس‌از اتابك ابوبکر پسرش سعد که در اردوی هلاکوخان بود و تازه از مرض رهائی یافته بافرمان اتابکی روبفارس نهادو چون‌ازبسیاری زاری برپدر مرض عود کرده بود درراه وفات یافت و درجوانی بتخت پدر نرسیده بتخته تابوت جای گرفت پس‌مردم فارس اتابك محمد پسر دوساله سعدرا که از ترکان خواتون خواهر اتابك علاءالدوله والی یزد داشت بپادشاهی برداشته و ترکان که زنی بود عاقله و باتدبیر زمام امور جمهور و حل‌وعقدکار مملکت را بدست خود گرفت‌و وزیر خودرا با تحف و هدایای بسیار بدرگاه ایلخانی فرستاد اما آسمان‌برخلاف مراد او رفتار نمود وپسرش اتابك‌محمد از بام‌افتاده هلاك‌شد اونیز بمشورت‌ارکان

دولت داماد خود محمدشاه پسر سلغرشاه بن اتابك سعد بن زنگی را بسلطنت نشانید محمد چون پادشاه شد شیوهٔ لهو ولعب پیش گرفت و اعتنائی برأی ترکان خوانون نمیکرد و چند نفر بیگناه را بقتل رسانید ترکان و اعیان دولت ازاو رنجیده واورا گرفته حبس نمودند و شیرازیان رفته سلجوق برادر محمد راکه در قلعهٔ استخر محبوس بود بیرون آورده برسریر اتابکی بنشاندند و ترکان ناچار شده بعقد و ازدواج او در آمد و محمد داماد خودرا مغلولا بدربار ایلخانی فرستاده عرض کرد که چون محمد ازعهدهٔ مملکت داری بر نمیآمد وبشیوهٔ رعیت پروری رفتار نمیکرد و رعایای سلطانرا آزار مینمود لهذا اورا دست بسته بدرگاه فرستادم ایلخانی رأی اورا پسندیده و پادشاهی سلجوق راامضا نمود چون ترکانرا بمحبت شخصی شمس الدین میاق نام که از غلامان خاص او بود متهم میداشتند شبی سلجوق شاه در مستی از آن امر بخاطر آورد و غیرتش بجنبید غلامی سیاه را حکم کرد که رفته سر ترکان را بریده پیش او آورد آنسیاه برفت و آن سری راکه غیرت مهر وماه بود بریده در طشتی زرین نهاده بمجلس بزم سلجوق بیاورد آنمرد غیور گوشوارهای او را بدست خود کنده پیش مطرب مجلس افکند فرداکه آن خبر شایع شد جمعی از مغولها که برحسب استدعای ترکان از اردو مأمور حفظ نظم شیرازو اطاعت ترکان بودند خوف کرده و بتحریك شمس الدین میاق محبوب ترکان بخیال فرار افتادند سلجوق شاه خبر شده بسر آنها تاخت اغل بیك رئیس آنها را بکشت و پهلوان محمد نجار با اوباش بمنازل آنها ریخته آنانرا کشته و اموالشانرا غارت کردند از میانه میاق غلام ترکان فرار کرده خودرا باردوی ایلخان رسانیدو کردار سلجوق رابزشتترین صورتی بسمع سلطان رساند دریای خشم هلاکو بجوش آمداول فرمود تا محمد برادر سلجوق رااز حبس درآورده بخون اغل بیك مغول بیاسا رسانیدند پس دوتن سرکرده ترك را با سپاهی خونخوار بدستگیری سلجوق و قتل اتباعش مأمور فارس نمود آن دوامیر رانام یکی التاجو بهادر بود ودیگر تیمور وشمس الدین میاق را با آنها فرستاد که خون بانوی خودرا از سلجوق بخواهد و انتقام کشد چون این خبر بسلجوق رسید خزانه خودرا برداشته با جمعی ازیارانش بخور سیف کنار دریای عمان یعنی خلیج فارس برد که اگر مستأصل گردد آنهارا بکشتی نهاده بجزایر بحر عمان برد پس بحکم ایلخانی امیرعلاءالدوله اتابك یزدو کرمان برادر ترکان خواتون باسپاه کرمان و ملك نظام الدین فضلویه امیر شبانکاره فارس باسپاه

خود بسرداران مغول پیوسته بطرف شیراز آمدند شیرازیان امیر مقرب الدین مسعود وعلماء و سادات شهررا بشفاعت وضراعت بیرون فرستاده گفتند که مابرفتار سلجوق شاه دیوانه و اتباعش راضی نبودیم رعیت سلطان و فرمانبرداریم آنکه مقصود است گنجینه خودرا برداشته بساحل دریا برده ما بیچارگانرا نبایدبگناه او گرفت التاجو بهادر که مردی نیك فطرت و پاك طینت بود تضرع و معذرت مردم شیراز را بپذیرفت و از سر قتل و غارت اهل شهر در گذشت رفیق اوتیمور هرچند اصرار نمود که این مردم مقصر وخونی سپاه سلطانند بگذار شهر را غارت نموده لشکریان و خودرا غنی سازیم التاجو بهادر نپذیرفت و گفت اینها رعیت سلطان هستند نباید ولایتی را بتقصیر یکنفر خراب کرد پس لشکریان را برداشته سر در پی سلجوق نهادند سلجوق نیز تاکازرون باستقبال آنها آمد و بشرحی که در تواریخ ثبت است کشته گشت

پس از قتل سلجوق شاه امراء مغول و مسلمان بشیراز بر گشتند چون مردی از اتابکان سلغری باقی نمانده بود شیرازیان آبش خواتون دختر اتابك سعد بن ابی بکر را که از ترکان خواتون داشت و عروس هلاکوخان بود بپادشاهی فارس استدعا کردند که نجیب الطرفین بود استدعای آنها پذیرفته آمد و آبش خواتون را از اردو بایرلیغ پادشاهی روانهٔ فارس نمودند اما تو ای فرزند میبینی که اسم شاهی با آبش است و رسم آن با مغولان آیا میتوان اطاعت از آنها نکرد و تقرب بآنها نجست اگرچه سلاطین مغول کافرند اما بعداز شخص چنگیز که بسبب نادانی وغرور سلطان محمد خوارزمشاه پادشاه ایران بامسلمانها کینه ور شد و بهرجا رسید خراب نمود و قتل عام کرد دیگران از اولاد او آن بغض و کینه را بامسلمانان ندارند و مردم داری میکنند و وزراء خودرا از مردم دانشمند دیندار اختیار کرده وزمام کار مملکت را بدست امراء بی دین خونخوار مغول نمیدهند کار سپاه کشی با آنها است و بس ازطرفی هم نور اسلام بدلهای آنها تافته و بعض آنها هدایت شده اسلام اختیار کردند همینقدر که سلاطین آنهانیز اسلام اختیار کنند دیگر سلطنت آنها اسلامی است و باید مشعوف بود که در اسلام همچو سلطنت قادر غالبی پیداشده چه فرموده اند « ان الله سیؤید الدین بیدرجل فاجر » آنگاه حمله و ترکتاز اجانب مانند تاتارهای دشت قبچاق و فرنگان از بلاد مسلمانان مرتفع میشود اما این راهم بیقین میدانم که این شوکت و اقتدار مغولها تا زمانی است که از یاسای جدخود چنگیز

خان تجاوز نکرده‌اند و درمیان آنها این اتحاد کلمه باقی است اما بمحض آنکه از آن قوانین تخلف نمودند و درمیان آنها اختلاف کلمه پیداشد مانند دیگر طبقات سلاطین ما ضعیف شده ازمیان میروند بازمرکشان و امراء ایران از گوشه و کنار سربر آورده همان هرج ومرج سابق برپا خواهد شد

شمس‌الدین همه این بیانات را بالذتی گوش میداد و خاموش بود یکمرتبه سربرداشته گفت باباخرم من در وفور علم و دانش و اطلاعات شما حیرتی ندارم زیرا که آنچه خواجهٔ پدرم خوانده وتحصیل کرده شماهم خوانده‌اید ومیل هم دارید که معلومات خودرا بمن بیاموزید اما حیرتم در این‌است که شمارا کی فراغت بوده که باین امور فکر کرده اینگونه پیش‌بینیها که فایده‌ای بحال شما ندارد بفرمائید خرم خندیده گفت : نه عزیز من اینکار دخل بدیگران ندارد که من در آن فکر کرده و میکنم اینهم کار شمااست که ولینعمت من هستید و نیز راجع بوطن واهل وطن ما که رشتهٔ خیر و شر و نفع و ضرر ما بهم پیوسته است و برهمه‌لازم است که در صلاح و فساد آن اندیشه کنیم شبها که بیخوابی بسرم میزد و در آن قصر قلعه موك (قلعه موك را در انتهای خاك فیروز آباد و ابتداء خاك بلوك خواجه‌در میان کوه و جنگل ساخته بودند و درلطافت هوا و عذوبت آب مشهور بود) و در کنار آن خنب آنشکده فیروز آباد تنهانشسته‌ام باینگونه امور که‌راجع بسعادت و شقاوت وطن عزیز ماست اندیشه میکنم چون زن و فرزند و علاقه‌ای ندارم برای آیندهٔ شما فکر کرده و میکنم‌وخیلی‌دراندیشه‌ام خاصه برای شما که‌پروردهٔ من هستید شمس گفت حال شما همچو مصلحت دیده‌اید که‌بایدرفته‌بآنها تعظیم‌نمود پادشاه مطلق فارس اینها هستند گفت بلی فعلا که هستند منتهی اینست که اسمی بی‌مسمی برای حفظ ظاهر وجذب قلوب عوام برزنی نهادند که بر آنها نشورند مگر تفصیل شورش اوباش و پهلوان محمد نجاررا نشنیدید که برای شما حکایت کردم درزمان پادشاهی سلجوق بمنزل مغولها ریخته آنهاراچگونه کشته‌مال آنها را بردند شمس‌الدین گفت بلی فرمودید من خیلی‌دلم‌میخواهدبااین‌پهلوان‌غیرتمند آشنائی پیدا کنم گفت چه‌ضرر دارد وسیلهٔ آشنائی با اینگونه مردم عوام‌بازاری بآسانی‌بدست میآید حال واجبات را درست کنید تا برسیم بمستحبات گفت‌باز رفتیم بسر مطلب بجان خودم سوگند با اینهمه تفاصیل که گفتید من اصلا میل بملاقات این قوم ندارم واگر هزارنفر دستیار یکدل یکجهت میداشتم هرگز اعتنائی‌باین

شتر چرانها نکرده تا جان داشتم با آنها میزدم خرم خندید و گفت عجب است من همچو خیال میکردم که بیانات من که همه از راه خیر خواهی و صداقت بود در شما اثر کرده است معلوم میشود در این یکساعت که با کمال خستگی سر پا ایستاده باشما چانه میزنم آهن سرد کوفته‌ام فرزند جان مگر این غیرت و درد دین را تنها شما دارید دیگر کسی در دین و حب وطن ندارد چنین نیست اغلب دارند اما عقل و حزم و تجربه سد راه آنها است مگر نشنیده‌ای که حضرت شیخ استاد ما فرموده مزن با سپاهی زخود بیشتر که ابله زند مشت بر نیشتر و نیز در کتاب دیگرش فرموده هر که با فولاد بازو پنجه کرد ساعد سیمین خود را رنجه کرد شمس گفت: کدام شیخ را میگوئید گفت: شیخ مشرف‌الدین مصلح متخلص بسعدی گفت ای راستی دیدم که پدرم اغلب اوقات با شما اسم ایشان را مذاکره کرده و از اشعار ایشان تحسین زیاد مینمایند و کتابهای ایشان را مطالعه و استحسان میکنند این شیخ بزرگوار در کجا تشریف دارند میشود زیارتش کرد گفت در یك فرسخی شهر در شمال غربی (ف) در سر قنات کازرگاه عضدالدوله در پای کوه پهن دز خانقاه و زاویه دارند که از وجه نیاز خواجه شمس‌الدین جوینی صاحب دیوان وزیر سلطان و برادرش خواجه علاءالدین عطاملك، والی بغداد که دست ارادت بشیخ داده و اورا پدر میخوانند بنای این خانقاه را گذارده در آنجا منزوی از خلق دور بیاد خدا بسر میبرند این شیخ تا سی سالگی در شیراز بتحصیل علوم ادبیه و دینیه بسر برده پس عزم سیاحت فرمود سی سال دیگر هم در بیشتر بلاد اسلام و کفر بگردید و در هر جا عارفی کامل و عالمی عامل بیافت خدمت نمود و ریاضتها کشید تا از هر علمی گنجها اندوخت و در سلوك الی الله کامل گشت پس حب وطن دامن گیر ایشان شده بشیراز آمدند و اکنون قریب دوازده سال است که در آن گوشهٔ تنها بسر میبرند گاه گاهم شعری میفرمایند و مطالب عالیهٔ معرفت و حکمت علمی و اخلاق را بعبارتی سهل و ممتنع چنان برشته نظم میکشند که شخص از خواندن آن سیر نمیشود از ظاهر کلامش حظی وافر برای عوام و از باطن آن نصیبی است کامل از بهر خواص و صاحبان افهام، پدرت را اعتقاد آنستکه تا بحال کسی یافت نشده که بتواند در فارسی باین سلاست و لطافت و شیرینی سخن سراید و پس از این هم نخواهد آمد و حال اینکه امروز در شیراز هزاران مردم ادیب و فاضل سخن سرا موجود است هیچیك را این شیرینی و ملاحت در سخن نیست و باینگونه سهل و ممتنع قادر بر سخن نیستند شمس پرسید: پدرم در کجا با

این شیخ آشنا شده گفت از خیلی زمان در خانهٔ خودمان هنگامی که شیخ بسیاحت میرفت بفیروزآباد آمد و در منزل جد شما خواجه ضیاءالدین که خانه‌اش مجمع اهل فضل و حال بود ورود نمود و جدت مقدم اورا گرامی داشته پدرت را که آن وقت کمتر از بیست سال داشت بخدمت او گماشت از آنوقت رشته محبت در میان آنها محکم شد تا دوازده سال قبل که شیخ بفارس آمد باز بخانهٔ شما ورود کرد و تو هفت‌ساله بودی تجدید عهد ارادت شد و پدرت چندین روز ایشان را نگاهداشت شیخ پیوسته شمارا نزدیك خود نشانیده نوازش میفرمود و ازهوش شما تمجید میکرد و نسخه‌ای از کتاب بوستان و غزلیاتی که تا آنزمان ساخته بود بشما داد و از آن پس هم آنچه نوشته و گفته‌اند برای پدر شما نسخه‌ای فرستاده‌اند پدرت نیز اغلب اوقات هدیه و نیازی خدمت ایشان میفرستند که صرف فقرا مینمایند دوسال قبل مرا با نیازی خدمت ایشان فرستاد و بر همین اسب بادصبا سوار بودم شیخ در جواب خواجه غزلی نوشته که مطلعش این بیت است : ای نفس خرم بادصبا از بریار آمده‌ای مرحبا شمس گفت پس چرا در اینمدت از این مقوله بامن صحبت نداشته‌اید گفت شاید موقع این صحبت پیش نیامده است شما یابتحصیل علوم ادبیه وعربیه مشغول بوده‌اید یا بآموختن فنون سواری و شکار از این ببعد لازم است که ازاشعار و کلمات منثوره شیخ زیاد بیاموزید و بخاطر سپارید که بسی در محاورات و مکاتبات بکار است شمس گفت بخدا اگر پدرم بگذارند در شیراز مانده حلقهٔ ارادت این بزرگوار را بگوش کشیده و بتهذیب نفس میکوشم خرم خندید و گفت اینهم ازجمله هوسهای جوانی است با اینهمه علایق و خیالاتی که شما دارید کجا میتوانید در خدمت همچو اشخاص بسر برید که پشت پا برهمهٔ عالم زده کی تحمل میکنید که تسلیم ارادهٔ ایشان شوید زود خسته شده میگریزید رخش میباید تن رستم کشد من مکرر باین خیال افتاده‌ام اما در قوهٔ خود ندیده بهمان ارادت دورادور و دوستی ایشان اکتفا کرده‌ام شماهم بهمان محبت و ارادت ایشان قناعت نمائید بهتر است شمس گفت تا ببینم چه پیش میآید حال بگوئید امیرانکیانو کی وارد میشوند گفت منجمین ساعت ورود ایشان را پس فردا معین کرده‌اند گفت یقین شهر را هم آئین خواهند بست گفت مسلم است کلانتر و نقیب‌التجار و کدخدایان باید حسن خدمتی بنمایند گفت چند سواری از مغول همراه دارد گفت هزار سوار مخصوص از خود دارد هرقدرهم در فارس سپاه مغول هست در فرمان ایشان است چه تابعین التاجو بهادر چه دیگران

پرسید : شخصاً چگونه آدمی است گفت بسیار متواضع و مهربان و خوش محاوره اما شنیده‌ام (ف) بسیار پول دوست است اما جاه و مقامش باامرائی که بفارس آمده‌اند نسبت ندارد صاحب شأن و مقامی بلند و از خویشان ایلخانی و در واقع پادشاه فارس است شمس گفت عجب خرم گفت عجبی ندارد از خوانین مغول است و صاحب طبل و علم و لشکر و حشم سروکارش با دختری جوان و بیعقل و خوشگذران است بااختیار تام و اقتدار تمام دیگر پادشاه چگونه است اما فرزندخواهش دارم از اینگونه سخنان دیگر از شما سرنزند و پیش کسی نگوئید حتی در خدمت پدرتان که قطعاً برشما خشم خواهند گرفت گفت : بچشم اطاعت میکنم

فصل سوم

ظهور طغرا از آتش

شمس و خرم گرم آن صحبتها بودند که شب شد و آمدوشد مردم کمتر گردید چون مهتاب بود میل نمیکردند بخانه روند نیمساعتی از شب گذشت که ناگاه از طرف بازار بانگ هیاهوئی برخاست و غریو و غلغله بپا شد مردم بنای دویدن گذاشتند از یکی پرسیدند چه خبر است گفت : بازار آتش گرفته میسوزد و نمیتوانند خاموش نمایند متصل شعله از وزیدن باد باینطرف میآید دور نیست بخانه‌هاهم سرایت نماید هنگامه‌ایست شمس گفت : کاکا نباید بتماشا رفت گفت برویم شاید بتوانیم کمکی هم بمردم نمائیم پس هردو، دویدند بطرف بازار رسیدند بدر خانه عالی متصل ببازار دیدند شعله آتش بآنجا رسیده هیزم زیادی شترهای صاحبخانه آورده در جلو دهلیز ریخته‌اند که بعد بانبار بکشند آتش بآنها گرفته باد که میوزد شعله‌را بداخل دهلیز میبرد چند باری هم که در داخل دهلیز و دالان بوده آتش گرفته مانند کورهٔ حدادی زبانه میکشد احدی قدرت دخول و خروج ندارد ازیکی پرسیدند که این خانه از کیست گفت منزل التاجو بهادر سرکردهٔ مغولهااست که خود باستقبال امیرانکیانو رفته گویا زنش هم درخانه نیست بخانه یکی از امراء بمهمانی رفته این است که کسی نیست آبی از خانه آورده بر این آتش بریزد و این خانه‌را که بسی عالی و پر از اسباب تجمل است از سوختن حفظ کند دراین گفتگو بودند که شعله از پله‌ای که در دالان بود ببالاخانهٔ روی دهلیز زبانه کشیده بآن غرفه سرایت کرد و فرش و پردهٔ آنجا مشتعل دود و شعله از درها بخارج زبانه میکشید و باد آنرا پس میبرد

ناگاه بانگ فریاد و استغاثه از روی بام آن غرفه بلندشد معلوم گردیدصدای فریاد زنی است و ناله دختری که در آنجا گرفتارند و راه فرار ندارند زیرا که پله بام آتش گرفته آنها هم بهرطرف میدوند واز مردم طلب یاری مینمایندشمس راغیرت بجوش آمد و با خرم گفت بابا مرا همراهی کنید تا این زنان راازاین مهلکه نجات دهیم خرم گفت خوب کاری بود اگر راه بآنجا میداشتیم گفت من فکرش را کردهام از بام این مسجد که متصل است باین خانه تا آنجا که زنان هستند چهار پنج گز بیش نیست از بام مسجد بآنجا بالا رفته آنها را باکمند پائین میدهیم شما که کمند آهو گیر خودرا همراه دارید گفت از حسن اتفاق همراهست اما چگونه بالا رویم گفت بامن بیائید تا بگویم چه باید کرد و دوان دوان بمسجد رفته راه بام را پیدا کرده بالا رفتند پس فریاد کرد تا آن زنها بلب بام آمدند شمس گفت این کمندرا میافکنم بگیرید و قلابهای آنرا در کنار بام محکم کرده بیاویزید تا آمده شمارا خلاص کنیم و کمند را بالا انداخت آنکه بزرگتر بود بگرفت و گفت سطح بام آجرفرش است شمس گفت دیگر بهتر سر قلابهارا لای دو آجر فرو نمائیدو کمند را فرو افکنید آن دختر قلابهارا گرفته و باهم کمك کرده لای آجرها فرو بردندو کمند را بیاویختند شمس پا بحلقهٔ کمند نهاده مانند مرغی بالا رفت خرم هم بالا آمد دیدند زنی است قوی جثه و دختری بسن پانزده یا شانزده سال که چشم روزگار چنان لعبتی ندیده با آنکه از وحشت نزدیك بهلاکت است باز علائم وقار و نجابت و پردلی از او آشکار است و باآنکه رنگ از رخسارش پریده باز فروغ چهرهاش با ماه برابری میکند و از نگاهش آثار شرم وعفت نمایان است آن زن پیش آمده گفت میخواهید ما را چگونه پائین برید شمس گفت خیلی آسان است پا بحلقه های کمند گذارده آهسته آهسته پائین میروید آن زن گفت مرا از وحشت دست و پا بکلی از کار افتاده قدرت چنین کاری ندارم این خاتونهم ممکن نیست بچنین کاری اقدام نماید من پیرم و ناتوان او بچه و کم جرأت شمس گفت این است صدای سوختن و شکستن تیرهای سقف بلند شد دردقیقه دیگر تمام سوخته بام بامافرو رفته همه طعمه آتش میشویم جای تأمل نیست گفت چه ازاین بلندی بیفتیم چه بسوزیم فرقی ندارد شمس دید جای توقف و تأمل نمانده نهیب بآن دختر زده گفت بس است بیابدوش من تا تورا فرود برم این نه ترسورا هم این کاکا فرودمیآورد آن دختر باکمال وقار و شرم ازروی تعجب گفت شما هم خودرا وهم مرا پائین میبرید گفت بلی بلی زود

باشید اگر نمیآئید ما خودرا خلاص کنیم آن دختر ناچار تن بقضا داده با کمال شرم دستهارا بگردن شمس انداخته ماهی بپشت آفتابی سوار شده شمس فوراً پارا بحلقه کمند نهاده اندك اندك فرود میشد و بآن ماه آسمان دلبری میگفت نترسید و خود را محکم بپشت من بچسبانید که هم اکنون میرسیم آن دختر سینه را بپشت او میفشرد و سررا بروی گردنش نهاده از نرمی و بوی آن زلفهای مشکین که حلقه حلقه و چین چین بردوش او افتاده بود حالش مشوش میشد و هیچ نمیفهمید در کجا است پستانهای چون گوی عاج او هم چون بپشت شمس فشرده میشد تا قمر دلش را خبر میکرد و قوتی در او پیدا میشد تا بزمین رسیدند هردو فریاد کردند خلاص شدیم پس خرم دایه را بپشت کشیده دید دستهایش میلرزد و آن قوت را ندارد که تنه خودرا در پشت او نگاهدارد شال کمر خود را گشوده اورا در پشت خود محکم ببست و سرازیر شد اما کار او مشکل مینمود زیرا که آن زن گندهٔ گنده و وزنش بمراتب از آن دختر فرشته وش بیش بود شکمش هم نمیگذاشت درست بپشت او بچسبد فرق دیگر آن بود که کشیدن بار آن پری پیکر جانرا باهتزاز میآورد و بار سنگین آن عجوز قلب را باشمئزاز آن دختر ماه طلعت سرو بالا که از وحشت سوختن و افتادن خلاص شده بود برسر نشاط و انبساط آمده چهره اش از ماه فلك رخشنده تر و غنچهٔ لعلش چون گل بوقت سحر شکفته میشد هرلحظه نظری بدایه میکرد و از وحشت او میخندید نظریهم بروی شمس کرده تبسمی تشکر آمیز مینمود هر دفعه که چشم او با چشم شمس مصادف میشد یك فروغ و بارقه در آن ماهتاب از آن چشمهای فتان بچشم شمس میتافت که تا قعر دلش اثر می کرد تاب آن بارقه را نیاورده بدنش میلرزید و چشم برهم مینهاد آن دلبر طنازهم هر نظر که بآن چهره مینمود تیری تا پر بجگرش می نشست و حالتی که خود هم ندانستی چیست در او ظاهر میشد دوسه حلقه بآخر کمند مانده بود که صدائی کرده و پاره شد و خرم و دایه بزمین افتادند دایه در زیر و خرم بر زبر آن چون بهم بسته بودند از آن صدمه فریادی و آوازی سهمگین از بالا و پائین دایه برآمد ، آن دختر و شمس را خنده گرفت اما دخترك دست بردهان نهاده بود که دایه ملتفت خندهٔ او نشود دایه از ضرب آن ضغته و شرم آن ضربه از هوش برفت خرم چون جایش نرم بود میل برخاستن نداشت آخر بزحمتی گره شال را بگشود و بپای خاست شمس گفت فکری برای این بیهوش باید کرد خرم رفت و از خادم مسجد ظرفی آب گرفته

بیاورد پس آبی برو و سینه دایه ریخته‌و بمالیدند تابهوش آمد وفریادآه‌و ناله‌اش بلند شده آن لعبت طناز باهزار عشوه و ناز گفت ایخدا جایش عیب نکرده باشد پس پیش‌رفته گفت : دایه‌جان کجایت‌دردمیکند گفت : آخ ننه‌جان‌همه‌جایم‌خصوصاً پایم که گویا شکسته باشد آه از نهاد بانو برآمد و بچشم التماس و حق گذاری نظری بشمس کرده گفت چه‌باید کرد شمس گفت نه‌خاتون آسوده‌باشید من‌ملتفت بودم پای او بزمین نرسید که بشکند این آه‌و ناله برای ..... وتبسمی کرددخترك را خنده گرفت و گفت خدا کندچنین باشد و روی‌را برگردانید که‌خندهٔ‌او پوشیده بماند پس برگشته گفت احسان را تمام کرده مارا بمنزل برسانید شمس گفت بردن شما بخانهٔ خودتان حالا امکان ندارد زیرا که آتش راه تردد را بسته است‌منزل‌ما باینجا نزدیك است اگر پاره‌ای ملاحظات نبودشما را بآنجا میبردم که آسایشی نمائید راه که گشوده شد بخانهٔ خود بروید دختر ماه‌جبین فکری کرده گفت آیا درخانهٔ شما زنی هست شمس گفت پیرزنی مقدسه صاحب خانه است بسی مهربان و خوش صحبت شوهرش بقالی بوده‌مرده وخانه باو رسیده همسایهٔ‌شمااست‌باید‌بهتر بشناسید دایه گفت های های شناختم ننه طیبه است زن شیخ بقال برادر شیخ سعدی عارف مکرر اینجا آمده آشنای مااست زن‌مقدسه بسیار خوبی است شمس‌با تعجب نگاهی بخرم کرده گفت شما هیچ بمن نگفته بودید که‌طیبه‌زن برادرشیخ‌است گفت‌مناسبتی پیش نیامده بود بلی زن برادر شیخ است و بهمین جهت‌است که ما در آنجا منزل کرده‌ایم دختر و دایه راضی شدند که بآنجا بروند پس خرم دایه را بدوش کشیده و براه افتاد شمس‌هم ازعقب‌او روانه گردید دخترك‌هم‌ازپی شمس چون پله‌هاتاریك و پرپیچ‌وخم بود خرم خیلی بزحمت فرو میرفت دخترك‌هم ازترس افتادن گاهی دستی بدوش شمس مینهاد و باصد گونه دلال پائین میرفت ازاثر دست او تاقعردل شمس میلرزید هروقت‌هم دست شمس بدست آندختر مصادف‌میشداحساس‌لرزشی میکردو حمل‌برواهمه از تاریکی ولغزش مینمودباینحال‌رفتندتابخانه‌رسیدندعجوز را دیدند بردر خانه ایستاده و بسوی بازار نظر میکند و پریشان است چون‌خرم را با آن بار گران بدید فریادی کرده گفت‌بابا خرم این‌چیست بردوش داری گفت یکی از دوستان شما است بشتابید و بستری از بهر او بیفکنید که آسایش کند عجوز تعجب کرده برفت و درحجره خود بستری بیفکند خرم‌دایه‌رابآنجا برد ودر بستربخوابانید عجوز درروشنائی چراغ اورا بشناخت وبی‌اختیار فریاد کرد که‌وای

وای ننه تومان این شمائید چرا چنین شده‌اید او نتوانست شرح حال خود را بیان کند اما شمس آن مهمان عزیز را بحجره خود برد او چون دایه‌راندید پرسید پس دایه کو گفت در حجره عجوز مشغول پرستاری اوهستند گفت یا مرا آنجا بریدیا اورا پیش من آورید یا عجوز را اینجا بخواهید شمس ننه‌طیبه‌را آواز داد بیامد چون چشمش بدختر افتاد بر حیرتش بیفزود و گفت آه طغراخواتون اینجا چه میکنید این دایه شما چرا باینحال افتاده زود بگوئید واقعه چیست که بسیار پریشان شدم طغراهم اورا شناخته گفت بلی ننه‌جان بدبختی و سوء اتفاق مارا باینجا کشیده پس نظری بشمس کرده گفت لیکن خیلی خوشبختم که بیاری و جوانمردی این‌خواجه اصلمند دلیر از سوختن و مردن رها گشتم آخ ننه‌جان نمیدانم چه بلائی بودهولی ووحشتی داشتیم مرگ را معاینه در زیر پای خودمیدیدیم نمیدانم این فرشتهٔ رحمت و ملك نجات از کجا رسید که بآن سهلی و چالاکی مارا خلاص کردوعمری دوباره بخشید متحیرم بچه‌زبان شکر اورا بگویم و از این‌جوان دلاور عذر زحماتش‌را بخواهم از آهنگ کلام و آواز لرزان و طرز ادای آن کلمات پیدا بود که آن سخنان از چگونه دلی برمیخیزد و گذشته ازشکر گذاری چه‌مفهوم دارد شمس‌از مطالعهٔ آن جمال و شیرینی آن مقال و ملاحت دیدار وظرافت آن گفتار که‌اندکی با لهجهٔ ترکی آمیخته بود یکباره مغلوب شده‌هیچ‌نمیدانست درمقابل آن‌تشکرات چه گوید وچگونه ادای‌جواب کند که سر ضمیرش آشکار نگردد و مفهومی‌زشت نبخشد مات و حیران ایستاده خیره باو نظر میکرد و چیزی نمیگفت عجوزازآن بیانات اصل قضیه را نفهمید و روبشمس کرده گفت‌فرزندمنکه‌ازبیانات‌این‌خواتون جز تعارفات چیزی نفهمیدم شما واضح بگوئید چه واقع شده شمس گفت ننه جان من هنوزهم این خواتون‌را نمیشناسم واز این تشکرانیکه میفرمایندمنفعل‌میشوم در انسانیت تکلیف هرمسلمانی‌است چون ببیند زنی بی‌دست و پا و دختری بیچاره در میان آتش سوزان گرفتارند درخلاصی آنها کوشش‌نماید من‌دیدم این‌خواتون و آن بانو که هنوزهم نمیدانم کیستندبر روی بامی گرفتارشعلهٔ آتش شده‌اندوراه فرار ندارند من‌وکاکاخرم‌بآنجا رفته آنهارا فرود آوردیم‌من باید ازایشان‌معذرت بخواهم که خدمت خودرا نتوانستیم درست انجام دهیم دایه درافتاد وصدمه‌ای‌دید و من بسی منفعل شدم حال ببینید که این جزئی کار که‌لازمهٔ تکلیف مابودقابل‌اینهمه معذرت و مرحمت‌است که این بانو بخودزحمت تشکر میدهند و مراخجل‌میسازند

و بر شرمندگی این گناهکار میافزایند آن پریوش از شنیدن آن بیان تبسمی کرد که بمرده جان میداد و نظری بروی شمس افکند که دلش برقص آمدو با آهنگی که بوی کمال محبت از آن شنیده میشد گفت: آه چنین نفرمائید که من بسی شرمنده تر میشوم شما کاری کردید که قوهٔ هیچ پهلوانی نیست تا عمر دارم فراموش نمیکنم لذت آن ساعت را که باشما از آن محل هولناك پرخطر مثل دو کبوتر بزمین رسیدیم و گفتیم خلاص شدیم مثل آن بود که مرده بودم زنده شدم پس اگر طناب تاب نیاورده پاره شد و دایه بیچاره باکاکای دلاور شمابزمین افتاد برشما چه بحثی است گناه آن تنهٔ سنگین او است نه کاکاو نه طناب پس من و شما چرا نیفتادیم شما را بخدا دیگر از این سخنان نگوئید والا من از غصه و خجالت هلاك میشوم که شما از من اظهار انفعال نمائید اگر چه شمارا نمیشناسم اما یقین دارم از خاندانی بزرگ و نجیب هستید که ندیده و نشناخته خود را بچنین خطری انداخته دو نفر زن بیدست و پارا از سوختن و مردن نجات دادید مگر جز شما کسی در آن کوچه نبود پس چرا آنهمه عجز و التماس ما در دلهای سنگ آن نامردان اثر نکردو قدمی بیاری ما برنداشتند نمیدانم من بیچاره چگونه از عهدهٔ تلافی برآیم و پدر و مادرم که جز من فرزندی ندارند چه کنند که تلافی این نیکی و زحمت شما را کرده باشند پس بخدا وامیگذارم که بشما پاداش عطا کند و از عمر و جوانی برخوردار سازد و آرزوهای شما را برآورد این کلمات را بیك لهجه و آهنگی لطیف و شیرین ادا میکرد و در پی هر فقره نظری آمیخته با تبسم بچهرهٔ آن جوان گرفتار مینمود که جگرش سوراخ میشد نه این بود که آن دختر پانزده ساله که در پس پردهٔ عصمت با کمال سختی پرورش یافته بود عمداً میخواست کرشمه‌ای بکار او کرده دلش را بربابد بلکه خود دل باخته بود و میخواست با آن طول کلام بامحبوب خاطر خود را تسلی دهد و سورت حرارت قلب خودرا بشکند لیکن از آنجا که آن پسرهم دلباخته بود این کلمات سادهٔ متعارف باو اثر مغازله میبخشید بلی درست گفته‌اند سخن کزدل برون آید نشیند لاجرم بردل دیگر آنکه دست قدرت و مشاطه صنع در آن چشم و ابرو و زلف و گیسو و لب و دندان و زنخ و دهان و گفتار و بیان و چهره و رنگ و لهجه و آهنگ و کف و بنان و سینه و پستان یك لطافت و ملاحت و شیرینی و آنیتی بودیعت نهاده بود که باهر کس از پیرياجوان زن یامرد صالح یا فاجر سخنی میگفت و بچشم او نظری میکردو روی و مویرا مینمود قطعاً

خاطرش پریشان وقلبش لرزان میشدو درهردلی که از آن سخت‌تر نبود اثر میکرد و هر که از آن پارساتر نبود گمراه میگشت پس باید تأمل کرد که در دل پاك و صاف آزاد جوانی روستائی که بهیچ جا و هیچ چیز گرفتار و آلوده نیست وغیر اززنان و دختران صحرا نشین روستائی سیاه و سوخته در آفتاب را ندیده و جز سخنان مهمل و شکسته و مغلوط بی‌ادب آنهارانشنیده چه‌اثر بخشیده بود و آن بیچاره را چه‌حال بود که بی‌اختیار راز دل خودرا بیرون داد و در پاسخ آن‌سخنان گفت ای‌خاتون که هنوز شمارا نمیشناسم ونمیدانم چه‌خطابی کنم که‌خطائی نکرده باشم اگر چه بنده باقتضای تکلیف مسلمانی با جزئی زحمتی شما رااز آتش‌خلاص کردم اما میبینم که آتشی از بهر خود افروخته‌ام که باید پیوسته در آن بسوزم اگرچه آن دلبر طناز ملتفت مقصود شدو رنگش برافروخت چشمهارا برهم‌نهاده آهی سوزناك بکشید که از هزار بیان بهتر دلالت داشت براینکه منهم در همان آتش که تو میگوئی میسوزم لیکن عجوزك جز مسئلهٔ بریدن طناب و افتادن‌دایه و اظهار انفعال شمس چیزی درك نکرد و گفت جان فرزند شما که عمداً او را نینداختید یا راضی بافتادن او نبوده‌اید که باین شدت اظهار سوز و نیاز مینمائید الحمدلله هیچ جای اوهم عیبی نکرده چون ماشاءالله خیلی فربه است بدنش کوفته شده تا فردا بحال خود میآید اگرهم خیلی تشویش دارید بروم جراحی بیاورم که اورا دیده شما را مطمئن کند طغرا گفت نه مادرجان لازم نیست شما از پی جراح بروید بهتر این‌است زحمت بخود داده تا خانه ما بروید پدرم درشهر نیست مادرم هم بمهمانی رفته‌اما بی‌بی فردوس‌را که‌میشناسید ومیدانید که از مادرم بمن‌مهربانتر است میدانم حال از برای من چه حالی دارد و چه مصیبتی و اضطرابی باو دست داده یکی از آنکه نمیداند چه بر سر من آمده دیگر از خوف بازخواست‌پدرو مادرم که مرا باو سپرده و نیك و بدرفتاری مرا از چشم او میبینند بخدا ازتصور حال پریشان و چشم گریان آن زن نجیبه که حق تربیت و تعلیم و دین و ناموس بگردن من دارد و اورا بقدر مادرم دوست دارم نزدیك است دیوانه شوم هر قسم شده خود را بآنجا برسانید و آن بی‌بی بدبخت را ز حالم آگاه کنید شاید اورا هم باخود بیاورید که از جانب من از این خواجه مه رت بخواهد که من خودعجز دارم و مرا یك‌قسمی بخانه برد که مادرم نفهمد کجا وده‌ام

فصل چهارم

امیدوارشدن چند دل زار در یکشب

شمس از شنیدن لفظ (مرابخانه برد) تصور کرد که جان میخواهداز کالبدش بیرون رود اما از شنیدن نام بی‌بی فردوس فروغ امیدی دردلش تابید زیرا این‌نام خالهٔ او بود که در شیراز بیعکی از مستوفیان شوهر کرده و چند سال قبل شویش مرده و خودش چون اولادی نداشت دختر یکی از امراء را بفرزندی قبول کرده قریب چهارسال بود که در خانهٔ آنها بسر میبرد و بتربیت آندخترمشغول بودهمین قدر از حال خود بشمس اطلاع داده اما معلوم نکرده بود که اسم آن‌امیر چیست وچه کاره است‌چیزیکه مایهٔ تردید خیال میشد این‌بود که خاله اورا فردوس‌بیگم میخواندند و این‌را بی‌بی فردوس‌میگویند باخود گفت این اگر همان‌خالهٔ‌من‌باشد باید امیدوار بود که میتوان بتوسط خاله مهربانم گاهی با این لعبت غارتگردل‌وعقل خود اظهار دردی نمود و باب آشنائی گشود اگرنه جایز نیست که بیهوده‌ازعشق دختری که نمیدانم کیست و بمن سرفرود خواهد آورد یانه و آشنائی با اوممکن است یا محال خودرا هلاك کرد چه تا یکساعت بخانهٔ خودرفته‌راه خبر اوبرمن بسته میشود و باید بیفایده بسوزم و بسازم و باخیالی عشقبازم تا بگدازم باز خود را نوید داده میگفت باید خیلی از بخت خود امیدوار بود و راضی و ازفضل‌حق تعالی شاکر که اگر کور کورانه بچاهی افتادم پیش‌از وقت یکی را مهیا و مقرر کرده که از چاه نجاتم داده بجاهم برساند پس با وجدی تمام گفت آری ننه جان زودتر بروید و آنکه این خواتون فرمود بیاورید که ایشانرا بخانه برده قلب مرا آسوده نماید و این ودیعهٔ الهی و امانت سنگین را بدست صاحبش برساند طغرارا دل بشکست و باخود گفت همچو مینماید که اورا چنان گرفتاری که مراست بامن نیست من اگرچه میگویم یکی بیاید و مرا بخانه برد اما مثل آن‌است که بگویم بیایند مرا بقبرستان برند چرا که از مرگ چاره‌ای نیست اما او اگرچه میداندمن باید بروم دیگر نبایستی چنین تعجیل کند و اظهار بیتابی نماید از بهرآمدن کسی که مرا از او جدا خواهد کرد باز خودرا بتصور بیمهری‌اوراضی نمیکرد وباخود میگفت چه کند بیچاره میداند که ما از هم خیلی دور افتاده‌ایم و مشکل است بهم رسیدن و میخواهد زودتر خودرا آسوده سازد طبیه چون‌اصرار آنهارا دیدفوراً

چادر بسر کشیده رو بخانهٔ التاجو بهادر نهاد پس از رفتن او آن دوعاشق صادق اصلمند باعفت نفس چون تنها ماندند هر یك بخیال مخصوص خود مستغرق شدند یکمرتبه آن دختر آفتاب مثال ملتفت شد که چادر و معجری برسر ندارد ومدتی است با جوانی نامحرم و ناشناس بی‌حجاب دریك حجره نشسته مشغول صحبت‌است یکه‌ای خورده گفت اگر بی‌بی فردوس وارد شود و مرا چنین روی باز با این جوان در یکجا بنگرد آیا بمن چه خواهد گفت چهار سال است مرا درس عفت‌و عصمت داده و از عادات‌مغولان که حجاب از نامحرم ندارند بد گفته ومرا ازپیروی آنها منع نموده و بآداب‌مسلمانی آموخته کرده‌پس بی‌اختیار گفت ای وای‌چه کنم ؟ شمس‌الدین که در کنج دیگر حجره‌نشسته و در زیرچشم مراقب حالات او بودسر برداشته پرسید خواتون شمارا چه میشود طغرا خندید و گفت شمارا چه میشوداز خود بپرسید که مرا چه میشود بقدری این کنایت واضح و ابلغ از تصریح بود که شمس ناچار از اظهار عشق خود شد و گفت بنده را این میشود که فکر میکنم پس از رفتن شما بحرمسرای با عزت خود من دیگر چگونه باید زندگانی کنم بانو تبسمی کرده با آهی سوزناك گفت‌شما که مرد هستید و همچه‌میدانم که‌صاحب مال و مکنت و عزت‌هم باشید و پدر و مادری دارید مهربان و میتوانید بهزاران چیز خاطر خود را مشغول کنید و عمری بشادی و خرمی بگذرانید چرا خود را بمن قیاس میکنید که دختری هستم عاجزه در خانه محبوس که جز رعایت حفظ ناموس وشرف و آداب دختری مغولان و معاشرت بازنان خودپسند بی‌تربیت آن قوم مشغله‌ای ندارم تنها یك بی‌بی فردوسی است که‌مرا بتعلیم آداب ورسوم‌مسلمانی و درس قرآن و علوم مقدمات و مسائل دینیه و تاریخ و قصص وحکایات‌ونوشتن خط و پاره‌ای صنایع که‌زنانرا بکار آیدمشغول‌میسازد میدانیداینهاهم وقتی‌خاطررا مشغول‌وشخص‌راسرگرم‌مینماید که داش گرفتار غمی‌نباشد ببینیدشاعر چه‌ملتفت‌این نکته‌بوده‌و گفته درمهرتو باجمله‌جهاز دشمنم‌ایدوست ترسم‌زتو مشغول‌نمایندخیالم ای وای برمن وروزگار من که باید پس از این مونسم اشگ باشد و ندیمم آه اینجا که رسید سکوتی دراز کرد و نظری از روی حسرت وناامیدی بروی شمس نمود که جگرش گداخته وکارش تمام ساخته شد پس گفت شما که مرا شناختید و از اسم و نسب وحسب من آگاه شدید آیا نباید منهم شمارا بشناسم و بدانم که نجات دهندهٔ من از مرگ کیست و کدام اصلمند جوانمرد است که مالك روح و

زنده درندهٔ جان من است شمس تا خواست جوابی بگوید طغرا گفت ای ای من بیچاره بی چادر و معجری مدتی است در پیش شما نشسته و از خود بیخبرم اگرچه مغولها چندان مقید بحجاب نیستند اما برای من که تازه بدین اسلام در آمده و پدرم بی بی فردوس را بر من گماشته تا مرا بآداب و قانون مسلمانی آموخته کند این زن پارسای دانشمند تمام وقت خودرا مصروف تربیت من دارد حال اگر از در در آید و مرا چنین بی حجاب باشما ببیند چه خواهد گفت و چه تصور خواهد کرد شمس گفت ای خواتون در آن حالی که شما بودید هر زنی که از آن پارساتر نباشد اگر بود خودرا میباخت دیگر کجا بفکر اینگونه رسوم میافتاد بی بی فردوس هم پس از اطلاع از بزرگی واقعه شما را معذور خواهد داشت خصوصاً که ببیند من در خدمت شما هستم نه مردی بیگانه و نامحرم طغرا گفت چه گفتید از چه راه شما را معذور خواهد داشت مگر بی بی فردوس شمارا داخل مردهای نامحرم نمیشمارد یا چون مرا بدوش گرفته از آتش نجات داده اید بمن محرم شده اید ایکاش چنین میبود شمس الدین دید قافیه را باخته و بیکدار بآب زده زیرا که هنوز نمیداند که این زن همان است که او خیال کرده یا دیگری است فرضاً هم که او باشد از کجا باخیال او همراهی کند و تدینش قبول نماید که او با دختری نامحرم بی حجاب در خلوت نشسته صحبت نماید و ملامتش نکنند پس گفت نه خواتون از بدی بخت من باین جزئی خدمت بشما محرم نشده ام و گمان هم ندارم چنین سعادتی مرا روزی شود اما این بانوی دانشمند که مربیهٔ شما است با آنهمه علم و دانش گمان ندارم چون بنده را که هنوز در شمار اطفالم با شما در یکجا ببینند از این گستاخی معذور ندارد و بشما ملامتی کند طغرا خندید و گفت ماشاءالله چشم بد دور از این طفل پهلوان که این جسد سنگین کثیف مرا از پانزده قدم راه بدوش کشیده از کمند بزیر آورد باری باهمهٔ این تصورات اگر چیزی بمن میدادید که سر و بر خودرا با آن پوشیده و از نظر این طفل که هنوز بوی شیر از لب همچون شکرش میآید مستور میشدم بد نبود شمس فوراً شدهٔ ابریشمین دور سر خودرا گشوده پیش بردو گفت بنقد این برای پوشیدن رو و موی نازنین شما از چشم بنده کفایت میکند باقی اندام شما که پوشیده است این رابگیرید وبسر کشید زیرا که خوب میدانم رسم بود کز آدمی روی نهان کند پری طغرا آن شده را گرفته ببوئید اما خجالت کشید ببوسد و گفت این یکقدری کوچك است برای مقصود من اما این را بیادگار این شب نگاه میدارم وقتی بکار من خواهد

خورد شما در تفحص چیز دیگر باشید که از ریبت دورتر باشد شمس برخاسته عبائی تمام زر از صندوق خوددر آورده پیش برد خواتون خندیدو گفت باحال حاضر ما بی‌مناسبت نیست‌زنی بدهان مرگ رفته وبآن‌ترتیب‌خلاص شده و بخانهٔ‌نامحرمی پناه برده اگر عبائی بدست آورده خود را بدان بپوشاند غنیمت است و با اسیری بی‌مناسبت نیست اما حیف که بسیار مزین و مجلل است و با اسیری منافات دارد شمس گفت بگیرید و برخود بپوشید و این را بفال نیك بگیرید طغرا گفت اگر خدا بخواهد و آن عبا را گرفته بسر افکند و بر جلوهٔ جمالش بسی افزوده گشت پس گفت حال خیال، من آسوده گشت آیا عزیزم وقت آن نیست که‌خودرا معرفی کنید که در انتظار آنم شمس را از لفظ عزیزم که باو خطاب کرد حال منقلب شد و دلش طپیدن گرفت و بوجد آمد و گفت اطاعت میکنم‌خواتون من طغرا هم از لفظ خواتون من دلش بطپید و بفال نیك، گرفت

فصل پنجم

تسلی سوگواران و شناسائی یاران

گفتیم که ننه‌طیبه برای آوردن فردوس بخانهٔ التاجو بهادر رفت چون آنجا رسید دید جمعی از اهل محله و عابرین بابیل‌و کلنگ ریخته سقفهارا خراب کرده بروی آتشی که بدیوانخانهٔ آنجا رسیده بودمیریزندتا بحرمسرا سرایت نکندیکی هم بمحل مهمانی رفته زن التاجو طغای خواتون را خبر کرده تازه رسیده بود و ایستاده مردم را بخاموش کردن آتش ترغیب میکرد و از یاری آنها اظهار امتنان مینمود دیگر خبر نداشت که در اندرون خانه چه مصیبتی برپاست‌در این‌اثناغلام بچه‌ای بیرون آمده و چشمش بیانو افتاد با حالی‌خراب‌پیش دویده گفت آه‌خواتون چرا ایستاده‌اید باندرون بیائید ببینید چه مصیبتی بسرما آمده طغای مضطرب‌شده پرسید مگر آتش باندرون هم رسیده گفت کاشکی آتش رسیده و همه را سوخته بود گفت پس چه شده زود بگو او بزبان مغولی گفت طغرا خواتون و دایه‌تومان مفقود شده‌اند طغای از شنیدن این خبر نعرهٔ هولناکی‌بزد و بی‌تحاشی خودرا بآن آتش و خاك ودود زده بطرف اندرون دویدچند مرتبه افتادو برخاست‌تاباندرون رسید دید محشر غریبی است بی‌بی‌فردوس سر و پای برهنه باگیسوان پریشان بدور حیاط میدود و بسر و سینه میزند و فریاد میکند که ای خواتون من دختر

عزیزم مونس جانم کجائی آیا در آتش سوختی زیر سقف خراب ماندی یا کسی تورا ربود خدایا چکنم جواب پدر و مادرت راچه گویم ای کاش آن ساعت بنماز نایستاده بودم و تورا از نظر نمیگذاشتم خدا لعنت کند تومان را که تورا بآن بام برد وبدام آتش گرفتار کرد کنیزان هم تمام موی پریشان کرده مشغول شیون بودند طغای از مشاهدهٔ آن وضع و شنیدن آن کلمات فریادی کرده بزمین افتادو غش کرد یکمرتبه همه از شیون ایستاده بدور او جمع شده بنای ناله وزاری گذاردند فردوس خود را جمع آوری کرده با آب و گلاب ببالین خواتون آمد و بهوش آوردن او مشغول شد و مثل باران اشک میریخت اما طیبه چون دید که طغای با آن حال باندرون رفت اوهم بهر زحمت که بود خودرا ازمیان آن خاك و آتش باندرون رسانید و ببالین طغای دوید که تازه بهوش آمده چشم گشوده بفردوس میگفت ایخواهر دخترم را چه کردی فردوس رفت جوابی بگوید طیبه مجال ندادو فریاد کرد ای خواتون آسوده باشید و مژدگانی مرا بدهید که من ازجانب طغرا خواتون آمده پیغامی دارم یکمرتبه ناله و فریادها قطع شد همه بطرف او دویدند وهریك بقسمی او را سوگند میدادند و التماس مینمودند که راست بگو خواتون ما کجا است او بهزار زحمت خودرا از آنها خلاص کرده ببالین خواتون رسانید وسردر گوشش نهاده گفت خواتون دختر شمادر کمال صحت وسلامت الان درخانهٔ من نشسته طغای گفت ای مادر اگر این سخن را برای تسلی خاطر من میگوئی تو را بروح پاك پیغمبر (صم٤) قسم میدهم این دلسوزی را در حق من مکن وقت این غمخواری نیست بگذار حقیقت امررا فهمیده بفکر چاره‌ای باشم گفت نه خواتون بحق رسول خدا دروغ نمیگویم هم اکنون دختر شما از من و شما صحیح و سالم تر و خوشحال با دایه‌اش تومان آغادر خانهٔ من نشسته و مرا عقب بی‌بی فردوس فرستاده که معجرو موزه‌ای برایش برده اورا بخانه بیاورد گمان نمیکردشما بخانه آمده از واقعه مخبر شده‌اید میخواست بی‌بی آمده اورا بقسمی بخانه بیاورد که هیچکس نفهمد چه واقع شده که بگوش شما و امیر رسیده باو خلق تنگی نمائید خواتون بسجدهٔ شکر افتاده بفردوس گفت خواهر جان بااین مادر که خدایش جزای خیر دهاد بروید و اورا محرمانه بخانه بیاورید و درپیش کنیزان قسمی صحبت بدارید که نفهمند چه شده که بگوش پدرش برسد و من و شما و آن دختر بدبخت گرفتار عتاب و خطاب او شویم بی‌بی فردوس چادری برداشته با طیبه رفت پس خواتون برخاسته و بکنیزان گفت ای احمقهای سفیه شما

نزدیك بود مرا از وحشت هلاك كنید اگر بعوض این داد و فریاد بیفایده بتجسس خواتون خود رفته بودید اورا یافته و مرا باینحال نمیانداختید خدانیامرزدمرا اگر همهٔ شمارا بعقابین نكشم دختر بیچارهٔ من تنها كسی بوده كه دلش بخانهٔ من سوخته بحیاط دیوانخانه رفته شاید كسی را پیدا كرده بعقب من بفرستد یا مردم را بیاری بطلبد شما هیچیك از جای خود حركت نكرده از پی او نرفته‌اید اوهم پناه بغرفه برده در آنجا محبوس مانده انتقام اورا ازشما ناكسان پدرش خواهد كشید یكمرتبه كنیزان بپای او افتاده بنای تضرع و التماس گذاردند كه بشكرانهٔ سلامتی خواتون ازما بگذرید و نگذارید این واقعه را امیر بفهمد والاهمه‌را خواهد كشت بخداما گناهی نداریم خواتون بما خبر نداد والا ما خودرفته آتش را خاموش میكردیم طغای گفت ایندفعه ازشما عفو كردم اما باید امیر خبر نشود كه طغرا ساعتی بیرون رفته و پیدا نبوده ومن‌غش كرده‌ام - اما فردوس با طبیبه رفتند بخانهٔ او وقتی وارد شدند كه‌شمس‌شروع كرده بود بمعرفی خودو طغراعبارابخود پیچیده بانتظار شنیدن اصل و نسب و حسب معشوق بود سراپا گوش گشته ناگاه فردوس‌داخل حجره‌شد و فریاد كرد آه این منم كه تورازنده‌و سلامت میبینم‌واشك‌مانند باران‌از چشمش سرازیر شد و پیش‌رفته طغرا را تنگ در آغوش كشیده متصل‌میبوسید ومیبوئید و قربان صدقه میرفت و شمس در گوشه‌ای ایستاده بحسرت تماشامیكرد و دلش‌از رشك آب میشد و بر آن‌زن حسد میبرد پس‌از آنكه ازبوس‌و كنار فارغ‌شدند فردوس گفت عزیزم این چه‌صورت است كه خودرا ساخته‌ای‌این‌عباچیست كه‌چون زنان عرب‌بسر كشیده باینجاچگونه آمدید من تورا برروی‌بام میدیدم كه‌بهرطرف میدویدی واستغاثه میكردی و مشغول نماز بودم چون‌فارغ‌شدم وقدری بسروسینه زدم و دستم بجائی نرسید بناگذاردم‌ازخداوند فرج‌خواستن و دعا و تضرع كردن ناگاه دیدم بام فروریخت‌وشعله بلند شد و شما ناپدید شدید قطع كردم كه شماهم فرورفته و طعمهٔ آتش‌شده‌اید،همینقدرتوانستم كه غلام‌بچه‌ای از پی‌خواتون‌فرستادم حال بگوئید بكدام وسیله‌و بچه معجزه از آن بلیه خلاص شدید وباینجاچگونه آمدید طغرا بناكرد واقعه‌را بایك ظرافت وغنج و دلالی بیان كردن كه شمس را از خود بیخبر نمود هر كلمه كه از مردانگی و دلاوری آن جوان وكاكایش بیان میكرد فردوس، فریادی‌از روی‌تعجب‌بر آورده‌میگفت هی‌جانم بقربان آن جوانمرد خداوند اورا از عمر و جوانیش برخوردار سازدكاش اورا دیده دست و بایش را

بوسه میزدم چون سخن بدینجا رسید که کاکاتومان را بدوش کشیده باینجا آورد متهم از دنبال آنها آمدم فردوس بیاد تومان افتاد و گفت ای راستی او کجااست آن بدبخت را ندیدم و برگشت که او را بجوید و باطراف اطاق نظر افکند چشمش بشمس افتاد که در گوشه‌ای مبهوت ایستاده خاله‌جان خود را شناخته در دل شعفی دارد که وسیلهٔ باین خوبی بدست دارد تا میانه او و معشوقه‌را گرم‌سازد وخودرا بوصال دلدار امیدوار میداشت فردوس قدری خیره باو نظر کرد طغرا گفت بلی مادر این همان جوان دلاور فرشته خصلت است که مارا دوباره زندگی بخشید من شما را برای این‌خواستم که از قبل من ازایشان تشکر نمائیدزیرا که خود هوش وحواس و قوهٔ اداء این مطلب‌را نداشتم فردوس خودرا موقر ساخته بطرف او روان شدو گفت اول اسم و نسب خودرا بفرمائید که بدانم بچه‌قسم بشما خطاب نمایم که چیزی از شأن شماکاسته نشود تا ازجانب این‌خواتون که او را ازجان‌خود دوستتر دارم واز جانب خودم از شما شکر گذاری‌نمایم شمس گفت‌این غلام شمارانام حسن‌است ملقب به شمس‌الدین پسرخواجه فخرالدین‌ابوالحسن دیلمی‌ازشنیدن این کلام بی‌بی فریادی کرده چادررا بکناری انداخته بطرف او دویده تنگ در آغوشش کشید و بنا کرد بوسه‌زدن بسر و چشم و روی او و قربان و صدقه‌رفتن نوبت رشگ و حسدبردن بمعشوقه رسید و طغرا را دل بطپیدن آمد و حسرت میبرد بآن زن و متحیر بود که این بانو با آن قدس و تقوی که ازگنجشك نر رو میپوشید چگونه جوانی نامحرم را اینگونه درآغوش کشیده و در حضور او باین حرص میبوسد و کلمات عاشقانه باو خطاب میکند هزارخیال از خاطر او گذشت و آنزن پارسارا متهم کرد که تا سابقهٔ آشنائی نباشد محال است‌هیچ زنی بدون مقدمه‌بامردی‌اینگونه رفتار نماید اگرچه فاحشه باشد. فردوس یکمرتبه برگشته نگاهی بطغرا کرده‌دید که چگونه خیره باو نظر میکند ورنگش پریده وآثارحیرت‌از چهره‌اش‌آشکار است ملتفت شد که درچه اندیشه است چون دماغی داشت بخیال مزاح افتادهمان قسم که دست در گردن شمس داشت آوردش بنزدیك طغرا و گفت خواتون عفو فرمائید عشق شخص را بی‌ادب میکند از شما پنهان نمیتوان کرد مدتهاست که مرا باین نازنین پسر محبت استو چندی بود که اورا نمیدیدم و بچنگم نمیافتادامشب از برکت وجود شما اورایافتم و اختیار ازدستم رفت و فراموشم شد که‌شماحضور دارید و داد دل بگرفتم ببوسه از دهنش خوب باو نظر کنید و انصاف دهید که

حق دارم دل باو باخته ام و خودرا از دست داده یا خطا رفته ام طغرا برافروخته شدو یکمرتبه ازجا در رفت و گفت من همچو وقاحتی در شما سراغ نداشتم عشق در پیری خیلی بمزه ورسواست حال عشق دارید خود دانید باختیار نیست اما مرا از چه بصرافی دعوت میکنید بخدا این تکلیف شما بیشتر مایهٔ حیرت است تا این رفتار شما این را بگفت وراه در را پیش گرفت که برون رود و دنش میلرزید فردوس آن حالت را حمل بشدت شرم و عفت او نمود و شمس را رها کرده باو آویخت و دستهای اورا گرفته بوسید و گفت حقا که پاك فطرت و اصلمندی وتخم تربیتهای من درزمین فطرت تو ضایع نشده بجای خود باشید تاشما را از این تحیر و اشتباه بیرون آورم طغرا چون معشوق را از دست رقیب رها یافت قدری دلش آرام شد و ازروی مادرخوانده شرم کرد که بیش ملامتش نماید و او را برنجاند چشمهارا بزیر انداخته بایستادو گفت بفرمائید فردوس خرم و خندان دست اورا گرفته بجای خود برده بنشانید و گفت ای فرزند حمد میکنم خدا را که نجات تو فرزند عزیز من بدست فرزند دیگرم واقع شده رهین منت بیگانه نیستیم ودست بیگانه‌ای تورا مس نکرده که انگشت‌نمای فرومایگان شوی این جوان فرزند من است که مدتها بود اورا ندیده بودم جای آن بود که امشب من سه‌بار بهلاکت رسم ازسخت جانی زنده ماندم گویا شمارا هنوز بمن احتیاجهاست باراول وقتی بود که شما را برروی آن بام در شعلهٔ آتش دیدم و یکمرتبه از نظرم مفقود شدید باردویم آنگاه بود که طیبه آمد و مژدهٔ سلامت شمارا داد بایستی از آن فرح ناگهانی مرده باشم بار سیم موقعی بود که بیخبر چشمم بابن فرزند عزیزم افتاد که در طفولیت از من دورمانده بود و امید دیدار اورا نداشتم و اکنون اورا یافتم جوانی باین دلارای و رعنائی آیا نبایستی از فرح نجنبه کنم پس بسجدهٔ شکر افتاد باز طغرا را اندیشه گرفت که چهارسال است این زندانبس من است و روزوشب بامن محشور بوده ومکرر ازحالات روزگار جوانی وشوهرداری خود ومرگ یکدانه دختری که داشته برای من حکایت کرده است هرگز ازاو نشنیده‌ام که اورا پسری‌هم بوده واز او جدا گشته پس میخواهد مرا اغلوطه‌دهد بی‌بی فردوس چون سراز سجده برداشت نظری بطغرا کرده اورا متفکر دید ملتفت اندیشهٔ او شده گفت‌ای فرزند گویابر حیرتت افزودم میل ومجال دارید که حقیقت حال این فرزندم را بشما شرح دهم طغرا که خود در این آرزو بود باکمال بیتابی سری حرکت داد که بگوئید

فصل ششم

معرفت بحال و نسب عاشق

فردوس گفت من بارها بشما گفته‌ام که پدر من رئیس جماعت شبانکاره است (ف) که از نژاد اردشیر بابکان هستند و هم از آن عهد یك نیمه از مملکت فارس در تصرف اینها بوده و آنهارا اسپهبدان فارس میخوانده‌اند و همیشه رؤسای آنها امارت داشته‌اند حتی یکوقت هم ملك فضلویه جد اعلای من بر تمام مملکت فارس سلطنت یافت ملك حسنویه پدر مرا سه پسر بود که هم اکنون بجایند و در قوم شبانکاره حکمران مرا خواهری نیز بود جنت نام که بپدر این جوان خواجه فخرالدین ابوالحسن رئیس دیلمیان شوهر کرده این خواجه را نسب بسلاطین بزرگ دیلمی معروف به آل بویه میرسد که در دویست سال قبل در فارس بلکه در اغلب ممالك اسلامی پادشاهی بلکه شاهنشاهی داشته‌اند خصوصاً جد اعلای این جوان عضدالدوله که بغداد و شام و موصل و عراق وری و فارس و کرمان و اهواز و خوزستان و غیره را در حیطهٔ فرمان داشت پس از انقراض سلطنت از این دودمان بعض از فرزندان آنها با گروهی از طایفه دیلم در بلاد اهواز وارجان ساکن شده در قراء و صحاری آنجا بسر میبردند در صدسال قبل از این امیر کیکاوس نام جد اعلای این پسر از اهواز کوچیده با جمعی از دیلمیان اتباع خود بفیروزآباد آمد که در آنجا ملك و علاقه‌ای از پدرانش بمیراث مانده بود و در قصبهٔ کوشك کرسی آن محال، سکونت اختیار کرد و دیلمان اتباعش در دهات آنجا جا گرفتند و کم کم در جوار فیروزآباد املاکی زیاد بخرید که بمحال خواجه مشهور است پس ازاو پسرش خواجه ضیاءالدین علی که مردی عالم و فاضل و دانشمند وصاحب عقل و کیاست بود بجای پدر نشست و بر املاك موروثی بیفزود و بسیار صاحب اعتبار گردید اورا یك پسر بود که بطبع و سلیقهٔ خود پرورده و تربیت کرده دارای علم و هنر ساخته بود که پدر این جوان خواجه فخرالدین ابوالحسن باشد پدر خواست که از بهر فرزند یگانه خود زنی از خاندانی بزرگ و صاحب شوکت بخواهد که بقوت آنها پسرش بتواند اموال خودرا ضبط کند و پادشاهان فارس بملك و مال او طمع ننمایند لهذا بخواستگاری خواهرم جنت فرستاد که مادرش از سادات محترم شیراز بود و مادر خواجه ابوالحسن نیز از آن سادات بود پدرم اگرچه راضی باین وصلت نبود لیکن مادر و برادرانم بمناسبت قرابت با

مادر خواجه ابوالحسن اصرار نمودند تاآن مواصلت سر گرفت خداوندازخواجه فخرالدین سه‌دختر ویك‌پسر بخواهرم عطا فرمود دخترها مردند وبیچاره‌خواهرم نیز پس از آمدن این پسر ازدنیا برفت و مرا بیکس نمود در نه سال قبل من با شوهرم که ازمستوفیان بزرگ‌شیراز بود سفری بفیروزآباد کرده‌ومدت دوماه در خانهٔ خواجه ابوالحسن بودیم آنوقت این‌پسر ده‌ساله بود ودرس میخواند از آن تاریخ دیگر اورا ندیده بودم وآرزو میکردم که قبل ازمردنم او را ببینم حمد خدا را که امشب چشمم ازجمال او روشن شد و شکر میکنم که امروز چشم خاندان بویه وشبانکاره وسادات شیرازی‌بوجود چنین جوانی آراسته روشن‌است نسب ازدوسو دارد این نیک‌پی زافراسیاب و زکاوس کی طغرا ازشنیدن نسب وحسب محبوب نزدیك بود بسجده افتد که بجائی ناشایسته دل نباخته ودورنیست اگر بخواستگاری او برخیزند بااینکه‌پدرش ازوصلت باتاجیکان امتناع داردنظر بمقام بلند ونسب عالی اینها راضی شود پس‌خودرا امیدوار ساخته گفت بی‌بی‌جان امید عفو دارم چه قدر باید خدارا شکر کنم که مادری مثل شما نجیبه ومهربان و برادری مانند ایشان اصلمند ودلیر وجوانمردبمن عطا فرموده که حامی وحارس روز گرفتاری‌ودرماندگیم هستید پس فردوس گفت اگرچه برمن لازم است که ساعتی چند بااین فرزند عزیزم بوده ازوضع زندگانی وحالات او وجهت آمدنش بشیراز وحال پدرش مستحضر شوم اما چون مادر شما درانتظار وبرای دیدن شما بی‌صبر است باید زودتر رفت فردا آمده اورا سیر دیده ومفصل ازحالش باخبر میشوم طغرا ناچار برخاست و نظری بحسرت بروی شمس افکنده گفت‌امیدوارم هیچوقت این احسان ومحبت شما را فراموش نکنم بنقد دست شمارا میبوسم و سری بعلامت وداع خم کرده براه افتاد شمس را قدرت تکلم نمانده بود بسر تعظیمی کرده ازدر بیرون رفت که خرم را خوانده درخدمت آنها روانه کندطغرا نیز ببهانهٔ دیدن‌دایه تومان بآنطرف روان شد ودرمیان صحن‌خانه بشمس برخورد درتاریکی دست اورا گرفته تاشمس خواست ممانعت کند مجالش نداد ودست او را بوسیده برچشم نهاد و گفت علی‌الحساب خدا حافظ شما بامید دیدار و شتابان ازاو گذشته بدرب حجرهٔ عجوز رفت‌دید تومان درخواب است بطبیه گفت نه‌نه‌جان امشب خیلی بشما زحمت دادیم خداوند شمارا توفیق بدهد انشاءالله ازخجالت شما بیرون می‌آیم این دایه عزیزم را بشما میسپارم قسمی بنمائید که‌فردا قبل از ورود

امیر بخانه بیاید . طبیه دستی بر چشم نهاد وتادرب خانه بمشایعت آمد فردوس دست طغرا راگرفته روانه شد خرم از دنبال آنهاتا درخانه التاجو رفت چون خواستند داخل شوند طغرا برگشته خرم گفت بابا لحظه‌ای اینجا بمانید با شما کاری دارم و باندرون رفت و بزحمتی از آن خرابیها عبور کردند چون بحرم وارد شدند دیدند تمام اطاقها تاریك است جز اطاق طغای خواتون ومتنفسی در حیاط پیدا نیست طغرا بفردوس گفت صبر کنید تامن یك چیز ناقالمی باین کاکا بدهم آنوقت بخدمت خواتون برویم فردوس گفت همچو کاری نکنید این کاکا از غلامهای متعارفی نیست تمام اختیار ملك ومال خواجگان بااوست شمس را اوتربیت کرده زمام اختیارش بدست اوست محال است از شما چیزی قبول کند محتاج نیست گفت پس باید رفته از او معذرت بخواهم که باما تااینجا آمده ورفت بیرون و انگشتری که دردست داشت نگینش فیروزه ونام او را بخط طغرا بر آن حك کرده بودند بیرون آورده گفت کاکای محترم بجای این که زحمتی کشیده‌اید باید من دست شما رامیبوسیدم اما چون بصورت ظاهر ازاین کار معذورم خواهش دارم که این انگشتریرا که اسم من بر آن نقش است در انگشت خود نمائید که باز طغرادست شمارا بوسیده باشد خرم از آن حسن ادب و لطف بیان حیرت کرده گفت ایکاش این خواتون بی نظیر نصیب شمس میشد که برازندهٔ اوست پس بدو دست انگشتریرا گرفته بوسید و گفت من این نقش را بوسیدم بامید آنکه روزی برسد که پای صاحبش را ببوسم در قصر موك طغرامقصود او را ملتفت شده گفت: ببخشید مجال توقف ندارم تشریف ببرید و بخواجه شمس‌الدین سلام برسانید خرم تعظیم کرده رفت طغرا برگشت واز آن حرف خرم خرم بود که نیکو فالی زد پس با فردوس باطاق مادرش رفت دید تنها نشسته وچشمهایش ازگریه سرخ شده و هر دقیقه آهی میکشد و چشم و گوش بردر داردطغرا بیمحابا خود را در آغوش مادر افکنده گفت آه خواتون چرا چنین افسرده‌اید طغای او را در آغوش کشیده گفت مادر این توئی که سلامت در آغوش منی آه‌آه این چه حادثه و مصیبتی بود که امشب بما وارد آمد گفت خواتون بزرگ بلیه‌ای بوداماحمد خدا را بخیر گذشت و از دم مرگ باز گشتیم گفت من کنیزان وخدمتکاران راخوابانیده‌ام که‌ورودشما را ملتفت نشوند وسخت سپرده‌ام که چگونگی واقعه را بپدرت نگویند والا گرفتار باز خواست او خواهیم شد طغرا گفت بعقیدهٔ من باید چگونگی را باو گفت شاید

او بتواندمارااز زیربارخجالت نجات دهنده مابرآوردمن واقعه‌رابشما حکایت میکنم اگر دیدید نباید بروز داد ندهید پس چگونگی آتش گرفتن بازار ورفتن خود ودایه بیخبر کسی ببام سردر بتماشا و سرایت آتش بآنجا و در گرفتن راه پله و استغاثهٔ آنها بمردم کوچه وبی اعتنائی آنها وغیرت نمودن جوانی غریب وباکاکای خود باستخلاص آنهاآمدن وچگونگی رهاکردن آنهارا تماماً بیان کرد چشمهای طغای ازهول وهراس آن واقعه بازمانده نفسش بشماره افتاده بود چون قصه تمام شد طغای گفت آخ آخ فرزند تورا چه حالی دست داده بود در آنوقت که خود را محصور آتش دیدی گفت به بیان در نمی‌آید یقین داشتم که تا ده‌دقیقه آتش بما رسیده کباب میشویم یابام فرو رفته خردوخمیرمیگردیم اما قسم دویم راترجیح داده منتظر آن بودم وباخود میگفتم خدایا خواتونم چگونه تحمل این مصیبت راخواهد کرد تو اورا صبری عطاکن طغای ازشنیدن این کلمات ناله کرده‌بیفتاد واز هوش رفت‌فردوس گفت ای وای فرزند مادرت را هلاك کردی مگر واجب بود که قضیه را باین شرح وبسط بیان کنی مگر نمیدانی مادر تاب شنیدن اینگونه پریشانی فرزند را ندارد اما او منظور دیگر داشت و میخواست خدمت معشوق را جلوه دهدواو را در پیش آنها عزیز و گرامی سازد کی بفکر دل مادر بود پس او را مالیدند تابحال آمد و بسجدهٔ شکر افتاده گفت ای فرزند اگر من و پدرت آنچه داریم در راه این جوان بذل کنیم از عهدهٔ تلافی این کار که در حق ما کرده بر نمی‌آئیم من باید قضیه را برای پدرت نقل کنم که در صدد مهربانی و تلافی باو باشد منتهی فقرهٔ سوار شدن تو را بر دوش او نمیگویم میدانم غیرتش بر نمیدارد میگویم آنهارا باکمند پائین داده بود حال او را باسم ورسم میشناسید که بپدرت معرفی کنم طغرا گفت اگر بی‌بی فردوس نیامده بود اسم و رسم او بکلی بر ما مجهول بود حسن اتفاق را ببینید که بی‌بی رسید ومعلوم‌شد این جوان پری هم از مابیگانه نبوده پرسید چگونه گفت:خواهرزادهٔ بی‌بی فردوس است که دوروز است باپدرش برای استقبال امیر انکیانو بشهر آمده چون تبی عارض او شده در شهر بجا مانده وباپدرش نرفته بود گویاخداوند خواسته بود که مابدست او نجات یابیم طغای بسیار خوشحال شد و گفت بسیار خوب واقع شده که تو را بیگانه‌ای بدوش نکشیده که‌آنرا برای‌ما مضمونی کنند این خواجه مرد نجیب محترمی است باپدرت سابقهٔ آشنائی دارد آنسال که مابفارس‌آمدیم برای قلع‌وقمع

اتابك سلجوق وسپاه شبانکاره بریاست ملك فضلویهٔ برادر بی‌بی فردوس بماملحق شد این خواجه هم با سواران مخصوص خود در آن اردو بود و پدرت همیشه از او تمجید میکرد که عجب مرد عاقل دانشمند رشیدیست

فصل هفتم

پی بردن فردوس بعشق پنهان

روز دیگر دایه تومان بکلی از کوفت افتادن برآمده وبپای خود بخانه‌رفت چون خواست که باشمس وداع کند شمس باو گفت دست خاله‌ام رابجای من ببوسید این بره آهو را هم خرم باشمامی آورد جا خالی خدمت ایشان ببرید و بگوئید دیشب تاصبح نخوابیده‌ام یك دیدنی از بنده بفرمائید که تنها هستم خرم بره آهورا باو رسانید وخود برگشته سوار شده بخدمت خواجه ابوالحسن رفت که سلامت شمس رامژده ببرد . طغرا از دیدن دایه تومان بسیار خوشحال‌شده تهنیت‌سلامتی باو گفت دایه هم فصلی اظهار امتنان وتمجید از شمس کردو گفت بشما و بی‌بی سلام رسانیدواین بره آهو را بجا خالی خاله اش فرستاد و گفت دیشب تا صبح نخوابیده خاله‌از او دیدنی بنمایند که تنهاست طغرا بر افروخته شد و گفت آه مگر من دیشب تا صبح خوابیده‌ام شب غریبی بر ما گذشت اما این بره آهو عجب ملوس است چه چشمهائی دارد تومان گفت خواتون اگر درست ملاحظه کرده باشید چشمهای شمس الـ ین خیلی از این آهو بهترو گیرنده تراست من تا بحال همچو چشم ندیده‌ام طغرا مضطرب و سرخ شدو گفت عجب نادانی‌هستی مگر من‌صراف چشم مردم هستم مراچه واداشته بود که اورا ملاحظه کنم‌چه حال دارد کی هوش وحواس این کار داشتم تومان گفت به هرچیزخوب رابابد تماشا کرد من امروز صبح که رفتم بااو خدا حافظ کنم بدقت ملاحظه کردم در همه چیزش بی نظیر است بخصوص چشم وابرو که شخص از تماشایش سیر نمیشود طغرا گفت خدا او رابیدرش ببخشد که پسر جوانمردیست پس فردوس از خواتون بزرگ اجازه‌خواست بدیدن شمس رود خواتون گفت بروید از قول من سلام برسانیدو بگوئید از این مردانگی و احساساتی که در بارهٔ ما کرده و فرزند یگانهٔ ما را از هلاکت رها گردید تا عمر دارم بشما دعا میکنم وشما را چون فرزندخود دوست دارم‌فردوس بمنزل‌شمس رفت او را دید تنها نشسته باز او را در آغوش کشیده بوسید وپرسید

چرا دیشب بخواب نرفته‌ای‌مگر کسالتی داری گفت نه چون از وقت خوابم گذشته بود بد خواب‌شدم گفت بگو ببینم وضع زندگانی شما چه طور است پدرت با تو مهربان است یانه گفت کمال مهربانی‌والتفات‌را بامن دارند واختیارتمام امور خود را بدست من داده‌اند پرسید: متاهل شده یانه گفت برعایت خاطر من آشکار زن نگرفته‌اند اما همچو گمان دارم که در نهانی از رعایای خودمان که در کوههای آنجا منزل دارند دختری گرفته‌اند و گاه ببهانهٔ شکار آنجا رفته یکدو شبی‌مانده مراجعت مینمایند گفت شما از این مسئله دلتنگ‌هستید گفت معذالله خاله گفت خانه‌اش آباد که زنی نیاورده بجای مادر شما بگذاردخوب خانه بی زن وسرپرست چگونه امرش مرتب میماند پس چرا یك‌فکری برای تو نمیکند که بانوئی‌برای خانه بیاورد شمس گفت ایشان میخواهند امامن خود میلی باین کار ندارم از حالا خودرا گرفتار نخواهم کرد گفت نه فرزند حظ زن خواستن در این سن شماست گرفتاری یعنی چه اینملاحظه را باید کسی بکند که برای معاش خود در زحمت باشد شما که الحمدلله پدری مثل خواجه فخرالدین دارید با آنهمه ملك و مال‌هیچ چیز هم که از شما مضایقه‌ندارد دیگراز چه میترسید من بایدخواجه را دیده‌بخواست خدا ترتیب این کار را بدهم که تا در شیراز هستند از این خانواده‌های معروف نجیب دختری برای شما نامزد کنیم تا من چشمم باز است دامادی شما را ببینم شمس گفت هرگز خودتان را زحمت‌ندهید همچواظهار هم بپدرم نفرمائید که‌من زیر این بلد نخواهم رفت گفت جداً میگوئید مگر خیال دارید درویش و تارك دنیا شوید گفت شاید همچو خیالی هم داشته باشم این‌دنیائی که می بینم آخرش مرگ است‌چه حسنی دارد آلوده شدن بآن باید ترکش کرد و آسوده شد گفت عزیزم حالا زود است که شما این قسم اظهار کراهت ازدنیانمائید اینگونه خیالات دل جوان را میپوساند از همه کارش باز میدارد وجودش بی ثمر میشود شخص تا زنده است باید در راه ترقی قدم زند تحصیل نان و نام کندبکار هم جنسهایش بر خورد بخورد و بخوراند در ضمن هم بندگی خدا را بنماید وسعیش این باشد که از دست وزبان او راحتی بخلق‌برسد واز او منتفع شوند مثل‌کاریکه‌دیشب‌ازدست شما جاری شد دیدید چه قدر تمجید داشت چه‌دلها از شما شاد شدند که در حضور و غیاب بشما دعا میکنند اگر بدانید چه قدر خدا را از خود خشنود کرده‌اید که دو نفس محترمه را حفظ کرده‌اید بلکه یك خانواده ای را که

فرزند شان منحصر بآن دختر است بر پا داشته اید و اگر بدانید طغای خواتون نسبت بشما چه قدر محبت پیدا کرده بقدرومنزلت این کار خود را بی میبرید پس بیغامهای او را رسانیدو گفت همین کار نیکی که کرده اید براعتبارات شماخواهد افزود درپیش ایرامراء شمس آهی کشیدو گفت بلی دلهارا شاد کردم اما دل خود را غمگین نمودم فردوس گفت چرا عزیزم مگر کسی بشمادر این کار ملامتی کرده که غمگین شده اید وپشیمانی اظهار میکنید شمس دهان گشود که چیزی بگوید باز خود داری کرد و گفت خوب باید گذشت حال ازمقوله دیگر صحبت بدار باز کار وبار خودتان بفرمائید گفت من چه کاری دارم درویش واقعی منم بعدازشوهرم دنیا پیش چشمم سیاه شده دررا بروی خود بسته در کنجی نشسته بودم وترك آمد وشد با همه کس کرده تا این خواتون آمد خود وشوهرش ببرکت مواعظ شیخ سعدی اسلام اختیار کردند وطالب زنی شدند که مسائل دینیه را بآنها باموزد و یکدانه دختر آنها راکه آنوقت یازده ساله بود تربیت نماید یکی از دوستانم مرا بآنها سراغ داده بود باصرار مرا بخانهٔ خود بردند واین دختر رابمن سپردند من هم برای اشتغال خاطر بتعلیم وتربیت او پرداختم وانس خود را باو انداختم چون هوش وذکاوت فطری هم بحد کمال دارد دراندك زمانی یکی ازدانشمندان برآمد از خط وعلم و ادب وسایر هنرهای زنانه یکی از خواتین بی مثل دنیا گشته بقدری هم بمن انس ومحبت پیدا کرده که نمیتواند ساعتی از من جدا شود من هم نسبت باو همین طورم پدرش هم بسیار غیور وعصمت پرست است بعکس دیگر مغولها نمیگذارد بااحدی آمد وشد ومجالست نماید سابقاً بمیل نبود که برسم مغولها او را فنون سواری بیاموزد قدری هم آموخت من دیدم هیچ مناسبتی بامسلمانی ندارد منعش کردم حال دیگر بامن دایم در کنج خانه نشسته کمتر بیرون میرود شمس گفت چگونه است تا بحال او را بشوهر نداده اند گفت بجهة اینکه مغولها رسم ندارند دختر بتاجیك بدهند بلکه ایلخانی هم غدغن کرده در شیراز هم از مغولها کسی که بااو کفو باشد نیست پارسال شادی تیکنچی خواستکار شد چون در نسب کفو آنها نبود ندادند شمس بی اختیار آهی کشید فردوس را در دل چیزی گذشت و با خود گفت باید بطغرا گرفتاری پیدا کرده باشد آن بیخوابی دیشب و این اظهار کراهت از دنیا وغمگینی ازکار خود واین آههای پی در پی همه دلیل این مسئله است پس نباید بکلی اورا مأیوس وناامید کرد از کجا این دختر بی نظیر نصیب او

نباشد اگر این کار میشد من چقدر از بخت خود شاکر میشدم که بقیهٔ عمر خودرا با این دو فرزند عزیزم بسر برم در پیش خواست خداوند اشکالی ندارد باید صبر کرد تا خداوند چاره‌ای بسازد اگر طغرا هم همین قسم مفتون این پسر باشد کار سهل‌تر انجام خواهد گرفت پس سکوتی کرده بعداز لمحه‌ای پرسید که خواجه کی میآیند که آمده ایشان را هم دیده بعضی صحبتها هست که با ایشان بدارم گفت دور نیست تا امروز عصر تشریف بیاورند اما خواهش دارم که از بابت زن گرفتن ایشان چیزی برو نیاورید هنوز بنده هم یقین ندارم گفت فرزند مرا چه کار بچنین حرفها من اگر صحبتی دارم از راهی دیگر است گفت مستدعیم از بابت بنده هم چیزی عنوان نفرمائید که محال است تمکین کنم گفت عجب اصراری در این باب دارید آیا هیچ میل باین کار ندارید یا میخواهید یکی را که خود میل کنید بگیرید شمس سکوت کرد فردوس گفت حالا فهمیدم که بجائی دل بستگی دارید نه میخواهید بگوئید نه با دیگری هم بستر خواهید شد گفت اصلا چنین چیزی نیست من دو روز است بشیراز آمده‌ام هنوز از منزل خارج نشده‌ام که کسی را دیده دل بسه شوم اینگونه فرمایشات مایهٔ دلخوری بنده است صحبت دیگر بدارید من تازه هیجده سالم تمام شده باید مدتی آسوده و بخیال مشغول تحصیل کمالات باشم وقت این کار حالا نیست عجله ندارد بی‌بی دید میل ندارد راز دل خودرا بگوید گفت چنین باشد و بصحبت دیگر پرداخت و از حال برادرهای خود که در قلعه ایك (اج) و نیریز و فسا منزل داشتند پرسید و پس از ساعتی بر خاسته بمنزل رفت چون وارد شد طغرا پیش دویده پرسید تا بحال کجا بودید گفت در منزل شمس‌الدین گفت: حال ایشان چطور است از زحمت دیشب ما که کسالتی پیدا نکرده‌اند گفت چرا خیلی اظهار کسالت از شب نخوابی میکرد گفت حق دارند وقتی شخص گرفتار یك امری فوق‌العاده و ناگهانی میشود خواب از سرش می‌پرد مثل اینکه من هم دیشب نتوانستم بخوابم هروقت هول آنواقعه بخاطرم می‌آمد هراسان شده بدنم بلرزه میآمد و بآن جوان دلیر شما دعا میکردم آی چه قدر دلم میخواهد که مرد بودم و با او عقد اخوت می بستم که دوست و همیشه باهم باشیم و بدستیاری یکدیگر کارهای بزرگ نامی بکنیم فردوس گفت مگر واجب است دوستی... دیگر چیزی نگفت طغرا گفت خوب بفرمائید امیر کی وارد میشود گفت برای ورود انکیانو فردا ساعت معین کرده‌اند ایشانهم لابد با او خواهند بود طغرا گفت راستی خواستید یك چیزی

بفرمائید و پشیمان شد ید منهم حرفی دیگر پیش کشیدم گفت حرفی نبود خواستم مزاحی کرده باشم دیدم شایستهٔ من وشما نیست اینگونه شوخیها گفت شما دیگر از من نباید اینگونه ملاحظات بنمائید از شوخی شما هر گز نمیرنجم من بمنزلهٔ فرزند شما هستم این آداب و رسوم بامن زیادیست شمارا بروح فرزندتان آنچه میخواستید بفرمائید بیملاحظه بگوئید والا دلتنگ میشوم گفت به عجب دل نازکی دارید که برای جزئی خیالی میرنجید خواستم بگویم مگر واجب است دوستی میان دومرد باشد مگر نمیشود میان مرد وزن دوستی باشد وبآن واسطه کارهای بزرگ نمایند گفت این در وقتی است که بتوانند همیشه یکدیگر را دیده راز دل خود را بگویند والا چه ثمر وفایده دارد گفت بلی اینکه شما میگوئید قسمی از دوستی است که شخص بخواهد برای انجام مقصودی بایکی دوست شود کم کم برود و بیاید بگوید وبشنود تاباهم دوست ویك خیال شوند ولیکن آن دوستی که بی خیال وبی اختیار میان دونفر پیدا میشود لازم نکرده همیشه باهم باشند دل آنها که با هم یکی شد میتوانند نتیجه حاصل نمایند طغرا خیره بروی او نظری کرد ببیند چیزی فهمیده از محبت آنها که این گونه صحبت را عنوان میکند یابر سبیل اتفاق بر زبانش جاریشد گفت بی بی جان همین قسم است که شما میگوئید ولیکن من بی خیال این صحبت راداشتم انسان گاهی هوسهای غیر معقول میکند ویك چیزی میگوید که مبنای صحیحی ندارد وسکوت کرد بی بی هم ساکت شد و با خود گفت امروز تازه اول آشنائی اینهاست هنوز آن طور گرم نشده‌اند که بآسانی راز دل خود را بروز دهند اگر در حقیقت همدیگر را دوست دارند دوسه روزی که گذشت حوصله تنگ شده وناچارند که راز خود را بامن در میان گذارند وچاره بخواهند اگر خیال وهوسی است که پس از دو سه روز سرد خواهند شد پس صبر باید کرد

فصل هشتم

معروف شدن شمس

فردا عصر کوکبهٔ امیرانکیانو واردشد باتشریفاتی زیاد اعیان شهر اورا که بمنزل رسانیدند هریك بخانهٔ خود رفتند خواجه فخرالدین هم بمنزل آمد فرزند را سلامت دیده مسرور گردید اما در بشرهٔ او آن بشاشت وخرمی همیشه را ندید

۱۶۵۹۲

ودر او آثار گرفتگی و حزنی مشاهده نمود از خرم پرسید شمس را چه میشود که چنین افسرده وپژمرده مینماید گفت نمیدانم دیروز صبح که از او جدا شده بخدمت شما آمدم حالش بد نبود شاید باز دیشب تبی کرده و نخوابیده است و الا بالعکس باید مسرور باشد زیرا که پریشب کاری خوب از اوصادر شده وخالهٔ خود را هم سلامت دیده است پرسید آن کار خوب از چه قبیل بود چگونگی را بیان کرد اما نگفت که آنها را بدوش کشیده فرود آوردیم بلکه گفت باکمند پائین دادیم خواجه پرسید آن دختر شب را در اینجابسر برد یارفت گفت نه همان ساعت بی بی فردوس که در خانهٔ آنهاست آمده اورا برد خواجه فکری کرده چیزیکه مایه ملالت باشد در این میانه ندید آنشب را باشمس بذکر چگونگی استقبال ووضع مستقبلین و صحبتها که با امیر انکیانو کرده بودند و احترامی که امیر از او منظور داشته واو را بر همهٔ شیرازیان جز بر امیر مقدم الدین مسعود مقدمتر داشته یکی بملاحظهٔ اصل ونسب و قدمت خاندانش دیگر برعایت دانش و فضلی که از خواجه شنیده بود که شخص اول در دانش و هنرمندیست میان اعیان فارس وهمگی بتقدمش اذعان دارند شمس از علو منزلت پدر مسرور شده است تاوقت خواب در خدمت خواجه بسر برد چون بخوابگاه خود رفت باز خیال دلدار پیش او مجسم شده خواب را از سرش بیرون کرد و هر قدر خواست که خود را از آن خیال منصرف و بچیز دیگر مشغول کند امکان نیافت هر ساعت حسنی دیگر از او در نظرش جلوه گر میشد وعشق سخت تر حمله میکرد اما هرقدر فکر میکرد بچه وسیله باید باچنین معشوقه ملاقات کرد فکرش بجائی نمیرسید تاصبح در این حال بودفردا صبح که از بستر بر خاست مانند کسی بود که یك هفته مریض بوده نمازی خواند مشغول خیال خود بود که پدرش او را بخواست برخاسته بخدمت خواجه رفت گفت لباس پاکیزه در بر کرده بیائید که باید بسلام امیر انکیانو برویم چه دیروز از من پرسید اولاد چه داری گفتم پسری دارم قریب بیست سال عمر دارد پرسید پس چرا باخود نیاورده اید گفتم کسالتی پیدا کرده نتوانست بیاید در شهر شرفیاب میگردد تورا چه میشود که چنین زرد وپژمرده شده ای مگر باز تب کردی گفت تب نکرده ام اما دیشب هیچ نخوابیده ام گفت بمنزل که برگشتیم خوابی کرده راحت میشوی من هم در جوانی چنین بودم بیك جزئی خیال بد خواب شده تا صبح بیدار بودم اما خواب روز رفع کسالت شب را مینمود شمس بیرون

آمده لباس فاخری در بر کرده باهم رفتند تا بسرای امارت رسیدند امیر التاجو آنها را در صحن دار لاماره دیده پیش آمده بخواجه سلام کرده و گفت خواجه‌را تهنیت میگویم بوجود این چنین پسری حقا که سلالهٔ شیران و نتیجهٔ دلیران است خواجه اظهار فروتنی کرده گفت مرحمت امیر با بنده تازگی ندارد لیکن این اظهار مرحمت نسبت به بنده زاده‌را سببی باید گفت: مگراز قضیهٔ وحشتناکی که پریشب در غیاب ما بخانهٔ بنده وارد آمده آگاه نیستید گفت چرا مسئلهٔ حریق را شنیدم گفت بلی حریقی که فرزند منحصر بفردمرانزدیك بهلاکت برده واگر این خواجه زادهٔ دلیر بافتوت نمیرسید و اورا از مرگ خلاص نمیکرد حال بایستی خواجه بامزیت آنجا تشریف میآوردید آیا هیچ خبرندارید خواجه اظهار وحشت کرده گفت عجب است که هیچ کلمه‌ای ازاین مقوله به بنده نگفته گفت اینهم از بزرگی دل و کرامت نفس ایشان است که کاری باین بزرگی را بنظر نیاورده ونخواسته‌اند خودستائی نمایند وحال اینکه از کارهای شایسته صد هزار تحسین و آفرین است باری بنده تا عمر دارم ممنون و مداح ایشانم و از خداوند توفیق تلافی میطلبم خواجه گفت پس شرح واقعه را بفرمائید که شنیدنی است تا بنده هم بسرور امیر مسرور شوم واور اترغیب کنم که همیشه حاضر خدمتگذاری باشدالتاجو گفت تا آنجا که آتش‌از بازار بخانهٔ ما سرایت کرده است که شنیده‌اید گفت بلی خبرحریق بازار را برای امیر نوشته بودند که بآن واسطه خیلی خسارت باهل شیراز وارد آمده و امیر بسیار از این اتفاق افسرده شدند که چرا در اول ورود ایشان همچو قضیه‌ای رویداده که بگویند بدقدم امیریست التاجو گفت بلی من خود از بعض نسوان همین مضمون را شنیدم زبان خلق را که نمیتوان بست لیکن شخصاً اعتقاد باین چیزها ندارم خواجه گفت بلی اینها توهمات عامیانه است گفت بلی آتش بخانهٔ ما هم که متصل است ببازار بواسطهٔ هیزم زیادی که تازه آورده ودر جلوخان ودالان ریخته بودند که بعد فراشها بانبار بکشند سرایت کرده بالاخانهٔ سردرمشتعل میشود دخترم بادایه قبل از سرایت آتش بآنجا برای تماشای بازار ببام آن غرفه میروند ناگاه ملتفت میشوند که آتش براه بام افتاده وراه فرار را برآنها بسته است هرقدر بمردم تماشاچی استغاثه مینمایند یك نامسلمان اعتنا نمیکند پس تمام واقعه را تا بآخر حکایت نمود اما گفت آنها را باکمند بپائین میدهند (شمس فهمید که عمداً باو چنین گفته‌اند) پس گفت حال چنین کاری تحسین و تشکر ندارد که شخصی

ناشناس خود رابرای خلاصی دیگری بخطر بیندازد شمس گفت امیر سلامت باشد شناسائی دراین مواقع لازم نیست تکلیف انسانیت و مسلمانی این است که چون یکی از نوع خود را درخطر ببینند در خلاصی او بکوشند وبهم جنسان خود کمك نمایند این خدمت ناقابل بنده در خور اینهمه تمجیدوتحسین امیر نیست اینهم از کرامت ذات امیر است که در ازاء خدمتی خرد پاداشی بزرگ میفرمایند التاجو گفت برومند باشی ایجوان که دقایق ادب را با شجاعت و مروت جمع داری پس باتفاق آنها بمجلس امیر انکیانو رفت پس از لحظه‌ای انکیانوازاو پرسید که شنیدم پریشب بخانهٔ شماسانحه‌ای رو داده وخسارتی وارد آمده‌از سوختن بناها واثاث‌البیت اما جای شکر دارد که بجان کسی زیان نرسیده بود التاجو گفت بلی حضرت امیر بزرگ سانحه‌ای بوده اگرجوانمردی دلیر بفریاد نرسیده بود خانمان و خاندان بنده هردو بر باد فنا رفته بود ضرر مالی سهل است جانهای عزیز در معرض تلف بود انکیانو پرسید چگونه بوده وآن جوانمرد دلیر کیست التاجو برخاسته دست شمس را گرفته بلند کرده پیش برد و گفت این است جوان اصلمند و دلاور و با فتوت که ندانسته ونشناخته خانوادهٔ بنده را از هلاکت رهانیده که از تلافی آن عاجزم پس واقعه را بالتمام بیان کرد انکیانو لحظه‌ای بآن جوان رعنا و آن شمایل زیبا نظر کرده گفت کردارش نیك است و دیدارش بدل نزدیك آیا نسب بکه میرساند التاجو گفت یگانه فرزند جناب خواجه فخرالدین دیلمی است که‌ازسلالهٔ پادشاهان بزرگ ایران است انکیانو گفت هیچ جای تعجب نیست از چنین پسر که تربیت یافتهٔ آنچنان پدر است اینگونه کردار تلافی این غیرتمندی و مردانگی که از او سرزده با من است نه‌با شما و نه با خواجه خواجه بر خاسته تعظیمی کرده گفت خود وپدرش چاکرزاده وچاکرسلطانند و برای‌خدمتگذاری خدام آستانه سلطانی همه وقت بجان ودل حاضر امید که از بوته امتحان خالص آبرینداانکیانو گفت خواجه در آداب‌دانی افراط کرده‌اند شما خود سالهاست امتحان داده‌اید و خدمات ودولتخواهی شمادر پیشگاه سلطنت پوشیده نمانده خواجه زاده هم که اینك نیکو امتحانی‌داده بازهم‌پیش خواهد آمدچنین چاکران سلطان را از گنجی بکارتر باشد اما کمتر بدست میآیند پس اشارت کرد تابجای خود بنشستند پس‌از کشیدن شیلان وصرف غذا مرخص شدند که بیرون آیند حاجبی از پیش آنهارفته فریاد کرد (اسب‌خواجه، فاضل فخرالدین ابوالحسن دیلمی سپهدار دیلمان) پس

آواز داد (اسب خواجه دلیر خواجه شمس الدین حسن نایب سپهدار دیلمان) واین خواستن اسب کسی باسم ولقب در آن زمانها امتیازی بود که بهر کس منظور نظر سلطانی واقع میشد میدادند واسب او را حاجب سلطان بآواز بلند طلب میکرد که همه کس بشنود وبداند که او راچه منصب عطا کرده اند

خواجه آنشب رانیز باشمس بذکر اخلاق امیر انکیانو ودیگر صحبتهای متفرقه بسر بردوهنگام خراب هریك بخوابگاه خود رفتند اما باز پس ازاندك خوابی شمس بیدار شد وتاصباح باخیال دلدار در گفتار بوده مجملا روزی چند خواجه بدید وبازدید علما و اعیان شهر مشغول بود و هر روز شمس را عشق بیشتر و صبر کمتر میشد

فصل نهم

کشف رازها و بستن پیمانی مشکل

طغرا نیزدر این چند روز که ازدیدار دلدار محروم واز حالش بیخبر بود از خور وخواب بازمانده بعلاوه اورا مانند شمس دید وباز دیدی نبودو اسباب اشتغالی نداشت وحالش سخت تر بودفردوس نیزدزدیده ملتفت حال او بود اما چیزی برو نمی آورد وعمداً اسمی از شمس در پیش او نمی برد تا آنکه او را طاقت طاق شد وآتش اشتیاق شعله ور گشت و کاردش باستخوان رسید روزی گریه بسیار کرده بدرگاه خداوند همی نالید ومرگ خود را بتضرع وزاری طلب میکرد ناگاه فردوس براو وارد شدوطغرا مجال جمع آوری و کتمان حال خویش نیافت فردوس گفت آه آه عزیزم خدا چشم ترا نگریاناد چرا چنین گریه میکنی واز چه رو مرگ از خدا میطلبی چه واقع شده مگر من مرده ام که چنین بیچاره گشته ای طغرا گفت بی بی جان مرا بحال خود بگذار بدرد دل من نهفتنی نیست وین درد دگر که گفتنی نیست فردوس گفت چیز تازه ای می بینم ومیشنوم عزیزم این چه دردیست که ازمن هم پوشیده باید داشت پس من در اینجا چه مصرف دارم وفایدهٔ وجودم چیست اگر نامحرمم چرا بمانم گفت نه نه بی بی جان شما نامحرم نیستید اما درد من دردی نیست که دوایش بدست شما باشد بلکه بدست هیچکس نیست جز خدا این است که ازهمه بریده و بخدا رو آورده ام گفت بلی عزیزم دوای همهٔ دردها باخداست وبایدازاو خواست که طبیب را او بفرستد ودوا را بوی تلقین کند پس دیگر چرا باید ازاو مرگ خواست که باعث خشم خداوند است و دلالت بر

تصور عجز او میکند از آسوده ساختن بنده اینهم خیالی باطل است که هیچکس قادر بدوای درد من نیست زیرا که تمام دردهای انسانی باید بدست انسان علاج شود چارهٔ همهٔ کارها بدست انسان میشود خداوند مسبب الاسباب است از او باید خواست که سبب را پیش آورد تا علاج درد کند حال دردخود را با من بگو شاید علاج آن بدست من مقدر شده باشد اگر هم نشد در پیش نفس خود خجل نمی مانی که چرا درد خود را از دوست خود هم پوشیده داشتم تا دوا از دست رفت والا بیم آن دارم که دیوانه ورسواشوی اگر دیگر بهم امین تر وصدیق تر از من سراغ داری زنهار درد خود را بااو بمیان بگذار شاید او دوای درد تو را بداند و چاره کند طغرا بازقدری گریست و خاموش بود چون دید چاره ای جز گفتن درد خود ندارد گفت چون میدانم سر من در پیش شما پوشیده میماند خاصه اینکه طرف خود شما ئید میگویم اگر چه گفتن این مطلب از مرگ بر من دشوار تر است خدایا چه کنم و چگونه بگویم که من مرد یرا دوست دارم تو دانائی که من خود از پی این عشق نرفته ام و نخواسته ام او خود آمده ومرا رهانمیکند ای بی بی جان اگر بدانی چه حالی دارم و چگونه دلی تو هم بامن نشسته میگریی و مثل من هیچ شبی تا صبح نخواهی خوابید بهر چیزی که از آن خوبتر ونفیس تر نیست چون خودرا مشغول میسازم میبینم تا ملتفت شده ام سخت تر حمله میکند آیا بدبخت تری ازمن شنیده اید یا دیده اید که در اول جوانی بکسی گرفتار شده ام که نه دستم باو میرسد که اورا یك نظر ببینم نه از حالم خبر دارد نه میتوانم از حال خود باو خبر دهم یا از او پرسشی کنم نه می پرسد که ای دلخسته چه نی و گر پرسد ندارد اعتباری وای بر من و بخت برگشتهٔ من اگر چنین که من باو گرفتارم او از من فارغ باشد ای کاش اقلا این یکی را میدانستم زیرا که از یار مهربان وامید وصال باشد عشق آنقدر دشوار نیست اما چکنم که از هردو مأیوسم این را بگفت و چون ابر بهاری بنای گریه گذاشت بی بی را دل آتش گرفته او هم بگریه افتاد پس گفت عزیزم از گریه چه حاصل عشق ملامتی ندارد چرا که باختیار نیست چرا سمش را نمیگوئی تا سعی کنم که بفهمم او هم بشما گرفتار است یا نه وامید وصالی میتوان داشت یا بیخود باید زاری کرد اگر چه او اگر شمارا دیده باشد محال است گرفتار نباشد قاعدهٔ کلیه تخلف پذیر نیست دلهای پاك را بهم راهی است وعشق را اثر غریبی مکرر شده که یکی کسی را دیده و باو محبت پیدا کرده اما دیگری چون او را ندیده بخیبر بوده بمحض آنکه سم او را شنیده فوراً اثر عشق در دل او هم بروز کرده حال

بگوئید ببینم آیا آن کس هم شمارا دیده دیگر اینکه لایق این همه سوز و گداز هست طغرا گفت ای بی بی در لیاقت او شکی نیست میدانم شما خود تصدیق دارید اما درباب ملاقات شما خود حضور داشتید که همدیگر را دیدیم گفت: های های این شمس من نباشد که چنین دل دخترعزیز مرا سوزانیده و اشك او را بروی نازنین جاری کرده طغرا گفت یعنی اگر او هم باشد تقصیری دارد میتوان باو گفت که چنین خوب چرائی امامن اسم اورا نمیرم میترسم مکروه طبع او باشد که چرا پیش شما بروز داده ام گفت معنی این کلام را نفهمیدم شما یکی را دوست دارید واسم او را پیش من یادیگری ذکر کنید مکروه طبع او خواهد بود شما که نمیگوئید او شمارا دوست دارد یااظهار عشق نموده که سراو را فاش کرده باشید که بترسد یاخجالت بکشد خیلی بچه ای مادر - گفت بلی بخدا بچه و طفل ره عشقم پناه بخدا میگویم اینکه آتش بدل و جان من زده همان است که تنم را از آتش نجات دادا یکاش گذاشته بود سوخته بودم که آن سوختن یك ساعت بود و این سوختن تمامی ندارد بی بی یکه خورده و گفت پس چرا زودتر نگفتید که رفته اورا ادب کنم و بمعذرت آورده بقدم شما اندازم گفت ای وای حالا دیدید حق داشتم بشما بروز نمیدادم آخر آن بیچاره چه کرده که بیاید از من معذرت بخواهد کی بمن گفته که دلت را پیش من فرست یامگر قادر است که دلم را بازپس دهد شما اگر میتوانید مرا برده بقدم او اندازید شاید بر حم آمده گوشهٔ دلش را بمن دهد و گاهی ازمن یاد کند بی بی گفت من یقین دارم حال آن طفل بیچاره از شما خراب تر است شما کسی نیستید که کسی شمارا ببیند و گرفتار نشود مگر دلش از سنگ و روی باشد شمااز اودر خوبی برترید و بخواستش شایسته تر من از حالا بشمااالتماس میکنم که بحال او رحم آورید و کمتر آزارش کنید گفت وای وای من او را آزار کنم چگونه همچون تصوری میکنید منکه جانم را برای نثار قدم او میخواهم منکه راضیم سنگ برسرم ببارد و غباری بموهای او ننشیند چرا نسبت آزار او را بمن میدهید فردوس گفت فرزند آزار شما نسبت باو همین است که خود را صدمه میزنید و آزار میدهید فوراً در قلب او اثر میکند و پریشانش مینماید گفت نگوئید نگوئید باین درجه راضی نیستم گرفتار من باشد و اشکی از چشمهای نازنینش جاری شود اگر دیدید و فهمیدید که بمن میلی دارد همین قدر باو اطمینان بدهید که من گرفتار او بم و دایم بیاداو و هیچ آرزوئی ندارم جزاینکه گاهی او را ببینم اگرچه از دور باشد یاسخنش را بشنوم اگرچه دشنام بگوید و خواهش کنید که مانند من خود را

عذاب ندهد و آسوده باشد که در قلب وجان من جادارد و باو بگوئید که در این چند روز و شب که اورا ندیده‌ام مونس ومایه تسلی خاصر من آن شده بوده و آن بره آهو که گاه چشمان آنرا بوسیده‌ام و گاه باشده اشك چشم خود را خشك کرده دیگر چه بگویم که دل اورا بدرد نیاورم همین درد دل خودم کافی است راضی بملالت خاطر او نمیتوانم شد اما خاله‌جان این سخنان را وقتی بگوئید که یقین کنید او هم نظری بمن دارد والا راضی نیستم یك کلمه از حال من ابراز نمائید فردوس گفت اگر چه چندرو ر ' ت او اندیده‌ام واز حالش خبر ندارم امااز وضع آن روز او همچو فهمیدم که گرفتار است دیگر گرفتار کیست نفهمیدم طغرا آهی کشیده گفت اگر بجائی دیگر گرفتار باشد پس دیگر من باید بمیرم وقطعاً هلاك خواهم شد پس زود بروید وخبری برایم بیاورید گفت میروم امایقین دارم از من سخت کتمان خواهد نمود خاصه عشق شمارا اماتااورا باقرار نیاورم برنمیگردم پس چادر بسر کرده روانه شد وباخود میگفت خدا کند تنهاباشد که بتوانم ساعتی بااو گفتگو کنم او غیر از این دختر است همچو گستاخی بامن ندارد اماطغرا ازاظهار درد خویش وحرفهای فردوس قدری تسکین یافته دلش سبك گردید و بانتظار نشست فردوس در کوچه خواجه ابوالحسن را دید که خود با جلوداری سوار است وبجائی میرود بسیار خوشحال شد که شمس را تنها خواهد دید وشتاب کرد تابآن خانه داخل شد و در را آهسته بست وبحجرهٔ شمس رفت دید به‌پشت افتاده وزانوها رادردست گرفته ودر حرکت است و باخدا مناجات میکند و همان کلمات طغرا را ادا مینماید و مرگ خود را میخواهد شمس که بانگ پای اورا شنید برخاست چشم فردوس باوافتاد دیداشك از چشمهایش جاریست و بقسمی زرد وضعیف شده که وحشت کرده گفت مادرجان این چه حالست گریه چرامیکنی مرگ چرا از خدا میطلبی مگر چه واقع شده گفت: هیچ امری واقع نشده چیزی بخاطرم گذشت دلم سوخت اشکم جاریشد گفت چنین نیست فرزند مرد برای هرخیالی باین زودی گریه نمیکند و محض تصوری مرگ آرزو نخواهد کرد راست بگو آیا پدرت ترا آزرده گفت معاذالله اگر هم آزار کند آزرده نمیشوم واز او دلتنگ نخواهم شد گفت پس کسی مرده گفت نه الحمدلله گفت پس چه دردیست که ازمن پنهان باید داشت آیا جزمن غمخواری داری گفت چنین است امادراین درد من سریست که راجع بدیگریست نمیتوانم بگویم گفت اگر من خود فهمیده باشم چه‌طور؟ گفت: مسئله دیگراست اما متوقع نباشید از من بشنوید گفت

من همان روزاول دانستم که گرفتارید اما گفتم شاید هوسی باشد وزایل شود صبر کردم حال میبینم حقیقت پیدا کرده گفت شما درست درك کرده‌اید گرفتار کسی هستم وسخت هم گرفتار دیگر نمیدانم او هم بیاد من هست واز من مهری در دلش باشد یانه اگر من اینچنین گرفتار باشم واو فارغ ازمن ونتوانم دردخودرا باو اظهار کنم پس نباید بگریم ومرگ ازخدا بخواهم که ازاین عذاب دایمی خلاص شوم گفت هنوز که نمیدانید او باشما چگونه‌است پس این بیتابی غلط است گفت اختیاری نیست قوه تحمل نمانده گفت اگراو ده‌درجه ازشما بدتر گرفتار باشد چطور گفت گمان ندارم والا دراین چند روز یك اظهار مهر وتفقدی نسبت بمن میکرد من بمکارا و راه و دسترسی ندارم او که باینجا دسترس دارد گفت شایداوهم بهمین عقیده باشد که خود بشما گرفتار است وشما ازاو فارغ اشك شمس سرازیرشد و گفت ایخدا ایخدا اگر او در حق من چنین تصوری کندچه خاکی برسر کنم وچگونه دیگر برویش نظر توانم کرد اگرچه مأیوسم از ملاقاتش فردوس گفت جان مادر اگر عشق شما واقعیت دارد یقین بدانید که اوهم بشما گرفتاراست وازفراق شما در آزار محال است این قاعده تخلف نماید گفت بخدا اگر راست بگوئید وبدانم اوهم یاد من هست نصف غم من زایل میشود ودر عشق صبوری پیشه میکنم تاخداوند فرجی عطا فرماید گفت بمن مژدگانی بده که همین ساعت اورا بحال تو بجا گذاشتم و آمده‌ام که بفهمم و از برای او مژده ببرم که آیا تو هم بخیال اوهستی یا نه بسیار پریشان همین مسئله بود و بدلایل من متقاعد نمیشد حق هم دارید عاشق پیوسته ازمعشوق بد گمانست شمس بپای خاله افتاد و گفت مرا زنده کردید دیگر آرزوی مرگ نمیکنم آیا پیغامی برایم ندارید گفت چرا دارم گفت اگر دیدید او هم در خیال من است بگوئید دراین چند روزه دوری ازشما مونس ومایهٔ تسلی من این بره آهو بوده‌است و آن شده ابریشمین که گاه چشمان آنرا میبوسید و گاه بااین اشك چشم را خشك میکردم شمس گریست و گفت درست نشانی است اما من چکنم او باز بره آهوئی وشده‌داشته‌من جزاو وخیال روی اومونسی نداشته‌ام چیزی که گاهی خاطر خودرا بآن خوش کرده بمهراو امیدوارم میکرد کلمه‌ای بود که درهنگام جداشدن ازهم بمن فرموده گفت «خدا حافظ شما بامید دیدار» اماباز باخود میگفتم از کجا قصدش دلجوئی وتعارف نبود حال که چنین است آنقدر در عشق اوصبر و کتمان کنم که صبرازمن بتنگ آید یاجان رسد بجانان یاجان زتن بر آید خاله گفت فرزند بعجب

جائی گرفتار شده‌ای این مغولها ازدختردادن بتاجیك سخت عار دارند خاصه اینکه بی اجازه ایلخانی نمیتوانند بابیگانه وصلت نمایند نمیدانم آخر کار شما چه خواهد شد گفت: هیچ نخواهد شدمن جز باینطریق که از راه حلال و از روی شرف و نیکنامی بوصل او رسم بقسم دیگر طالب نیستم مگر او راضی شود که شرفش ضایع شود وبی‌اجازهٔ پدر و مادرش بامن همسر گردد خود را بکشتن میدهم که بقدرذره‌ای بشرف وناموس او خللوارد نیاید فرضااگر ممکن شود که اورااختلاس کرده بجائی برم که کس از حال او آگاه نگردد نخواهم کرد مگراو خود امر کند بازهم او را امر بصبر و تأمل میکنم اماشرطش این‌است که یك مجلس همدیگر را ببینیم ومرا مطمئن نماید که بهمسری دیگری تن در ندهد وجز من بدیگری مهر نورزد وبامن راست بگوید وهیچوقت میل خاطر خودرااز من پوشیده‌ندارد آنوقت در شیراز میمانم ودر عشق او صبر میکنم تاخداوند که‌فرجهای نهانی‌دارد دور ازتصورها رحمی بحال‌ما فرموده فرجی نماید یادراین غم عمرم بسر آید خاله گفت چگونه‌است که این مطلب‌راباپدرت درمیان گذارم‌تااورفته یك خواستگاری بکند شاید نظر بشرافت خاندان شما واین‌خدمت بزرگی که بآنها کرده‌ایدراضی شوند طغای‌رایقین‌دارم راضی میشود اگرچه شمارا ندیده اما اوصاف شمارا زیاد شنیده از التاجو مطمئن نیستم شمس گفت معاذالله هرگز راضی نیستم که پدرم از این رازباخبر شود واسم نازنین این دختر زشت‌گردد که مردی باو عشق میورزد زیرا که میدانم پدرم ازآن مناعتی که‌دارد تادرست مطمئن نشود که بمحض‌اظهار او بامنت قبول مینمایند هرگز همچو اظهاری نخواهد کرد فرضاً باصرار شما یا نظر بشدت مرحمتی که بمن دارد خود را راضی کند من هرگز راضی نیستم که محض برآمدن هوای دل من همچو مرد غیور بزرگی بی اعتبار شود میمیرم وتن باین کار در نمیدهم شماهمینقدر ازاو مطمئن شوید که باخیال من مساعدت دارد صبرمیکنم وباعشقی لطیف ونفسی عفیف زندگانی مینمایم تابمیرم یا از غیب‌فرجی ظاهر گردد فردوس، حیران آن جوان بود که دراین صغرسن و عنفوان جوانی که وقت هوا پرستی و کامرانی است باینگونه خود را واداشته بتحمل و بردباری و پاکدامنی ورعایت دقایق انسانیت ومردمی خدا را در دل سپاس گفت که همچون خلقی آفریده وچنین دلی در سینه طفلی‌نهاده پس گفت ایفرزند آن عاشق بیچاره چشم براه است من میروم که با او اتمام حجت کنم وبرای‌ملاقات شماموقعی‌بدست

آورم آیا پیغامی ندارید برسانم گفت: چه پیغامی همین قدر بگوئید خوشا بحال تو که بره آهوئی وشده‌ای داری که خود را بآن مشغول کنی من بیچاره چکنم که جز تصور شمایل تو چیزی ندارم غزلی هم دیشب ساخته‌ام بنظرش برسانید و این غزل را که بر کاغذی مذهب بخط خوش نوشته بود بخاله داد

دل من بجز هوایت بجهان هوس ندارد — نه بیادت ار براید سر یکنفس ندارد
نه در این جهان که فردا بمقام عرض حاجت — بجز التماس دیدار تو ملتمس ندارد
زپیم ملامت یار و زپیش جور دشمن — چو تو در میان جانی سر پیش و پس ندارد
بفزونی کسان مرد بدشمنان نبازد — چکند کسیکه جز تو بزمانه کس ندارد
دل من ببحر عشقت صدفیست پر ز گوهر — چه غم ار نمایش اینجا بر خار و خس ندارد
بفضای سینه‌ای دل همه نقش او نگاری — همه بلبلی گلستان چو تو در قفس ندارد
تن شمس بهر آنست که خاك پات گردد — بپذیر عذرش امروز که دسترس ندارد

فردوس برخاسته برفت ودید طغرا بهمان حال نشسته منتظر است چشمش که بفردوس افتاد گفت مرغ سلیمان چه خبر از صبا ـ گفت. خوف مکن ساز دلت پر رجا گفت: همینقدر بوی رجا بیاید خوفی ندارم صبر میکنم تا فرج بیابم یا بمیرم فردوس گفت: بزرگ است خدائی که در دو دل یك میل ودر دو اندیشه یك خیال ودر دو زبان یك مقال چنان جاری کرده که گوئی سالها باهم نشسته وازیکدیگر تعلیم گرفته‌اند ایفرزند نمیدانم عاقبت کار شما ومن چه خواهد شد من شما هردورا بیکدرجه دوست دارم وبهریك ازشما صدمه‌ای وارد شود باید ازغصه هلاك شوم هر هریك بدنام شوید من بدنام شده‌ام اورا یافتم صد درجه ازشما گرفتارتر و پریشان تر در کار خود حیران وسر گردان وسخت در کتمان هیچ نمیخواست درد خود را بمن بروز دهد تا بآخر هم که باصرار مطلب رامکشوف کردم و گفتم وشنیدم باز اسم تورا بزبان نیاورد که این سر راجع بدیگری است ونخواهم گفت باری همینقدر گفت که من بکسی گرفتارم وشب وروز گریان لیکن از خود رأی وخیالی ندارم جز پیروی رأی وصلاح او اگر در حسرت بمیرم برمن گواراتر است که ذره‌ای بشرف و عرض وناموس او خلل وارد آید اگر بدانم او صبر میکند ومرا بدوستی خود می‌پذیرد تا وقتی که خداوند فرجی عطا فرماید که بطریق شرع وباشرف ونام نیك بهم برسیم تاعمر دارم صبر میکنم وبهمان مهری که بمن اظهار میکند قانعم وکاری که بگوشهٔ چادر عصمت او برخورد ازمن دیده وشنیده نخواهد شد درد خود راهم

هیچ صلاح نمیدانم بپدرم اظهار کنم نمیخواهم آنقدر هم نام او برزبانها افتد زیرا که میدانم کسان او بمواصلت‌ما راضی نمیشوند پس‌چرا رازما مکشوف وکاربر ماسخت‌تر گردد پس صبرمیکنم واز پدرم دور شده درشیراز میمانم تاحصول فرج یاحلول اجل بشرط آنکه اوهم بهمین خیال باشد ومرا مطمئن کند که براین نیت است وهرگز جزمن با دیگری مهر نورزد وتن بمزاوجت دیگری درندهد واگر پدر ومادرش بخواهند اورا بدیگری دهند مخالفت نماید وسر باززند طغرا را از شنیدن این سخنان حال دگرگون وگریان شد وگفت ای خداوند واقف برضمایر توگواهی که مرانیتی وخیالی جزاین نبوده ونیست وتو آگاهی که دراین چندروزه گرفتاری آخر چاره وبهترعلاجی که از بهر خود تصور میکردم همین بود وبس که باحصول اطمینان ازمهر او باخویش بنشینم وصبر پیش‌گیرم و جزعشق، ویاد اوطلب زیادی نکنم زیرا که ازمواصلت بطریق شرع بواسطهٔ امتناع پدر ومادرم مأیوس بودم وجز بطریق شرع وحفظ‌شرف وناموس‌مرگ را ترجیح میدادم اما میگفتم ازکجا او بامن مهرداشته باشد یا اگر هم دارد باینگونه صبوری تن در دهد درتصور هردو حال نزدیك بود دیوانه شوم زیرا که درصورت اول بایستی‌از خود او بگذرم ودرصورت دویم بایستی بااو مخالفت کنم واو رابرنجانم واین هر دو از مرگ پیش من ناگوار تربود این بودکه ازتو استدعای مرگ میکردم پس بسجده شکر افتاد وخدارا سپاس‌گفت که رأی معشوق بارأی اوموافق بوده بعد ساعتی خاموش بود فکر میکرد و از رنگی برنگی و از حالی بحالی میشد مثل این بودکه تازه ازخواب بیدارشده وورطه‌ای هولناك درپیش‌پای‌خود میبینند که نمیداند درآن غرق خواهد شد یا نجات خواهد یافت عیب‌کارش این است که دیگریهم باو درآویخته که یاباید هردو باهم غرق شوند یانجات یابند عقل‌باعشق درمجادله بود ومیکوشید که پای هوای نفس را ازآن میانه خارج کند وعهدی صحیح بندد پس‌از مدتی فکر وتأمل آهی طولانی کشید وسر برآورده باچهری افروخته و دردنی افراخته و خاطری شاد و قلبی مطمئن گفت خاله جان عشق بر عقل من غالب آمد دست خودرا بدهید فردوس دست خودرا بداد او گرفت‌وگفت خداوند وانبیاوملائکه را شاهد میگیرم که تابمیرم جز با این جوان که فعلا سرا پای وجودم راگرفته هم بالین نشوم و دل بهیچ آفریده ندهم مگرآنکه خود را هلاك کنم وصبر کنم تابطریق حلال ونیکنامی وشرف وصل‌اورا بیابم وجزبرضای

او قدمی برندارم وهرگز بااو دروغ نگویم واگراو پیش‌از من بمیرد با احدی هم‌بستر نشوم واگرمن پیش‌از او بمیرم از من بحل است که هر که را خواهد یار گیرد بلکه درحیات‌منهم‌اگر مهرمرا داشته باشد باهر که خواهد همخوابه شود آزادست من‌همان عشق اورا طالبم‌وجزمهراو را باخودنخواهم فردوس ازشنیدن این کلمات‌نزدیك بود فریاد کند و گفت: ای فرزند عهدی غریب می بندی و لافی عجیب میزنی هیچ میدانی اینها که تومیگوئی چه قدر مشکل‌است آیا باخود فکر کرده واینهارا سنجیده‌ای‌یابی گدار بآب میزنی‌عهدباخدابستن بازیچه‌وشوخی‌نیست گفت: بلی مادرمن‌مدتی فکر کردم وتمام اینها رابدقت سنجیدم عشق همچو حکم کرد وبردلایل عقل غالب آمد پیروی عشق راواجب دیدم و کردم شما میخواهید باور کنید یانکنید مذهب عاشق زمذهبها جداست اگرعمرمادوام کرد وباهم بودیم خواهید دید که این یکمشت استخوان چگونه بعهد خودوفاخواهد کرد فردوس را عقل باینجا نمیرسید ومتحیر بود تصدیق کند یا تکذیب گفت قبول کردم عهد شما راا گرچه عقلم قبول نمیکند خداوند ناصر و یاور شما باد در بسر بردن این پیمان طغرا گفت حال بفرمائید هیچ پیغامی‌دارید گفت بلی چون پیغام‌شمارارسانیدم چنین وچنان جواب داد طغرا گفت اینکه سهل کاری است پس آینه بدست گرفته مقراضی برداشته تافردوس رفت بگوید چه میکنی یك قبضه مو از میان گیسوان خود بچید وبفردوس داد و گفت بگوئید ازاین‌عزیزتری نداشتم که برای‌شماهدیه فرستم فردوس گفت عزیزم‌حیفت نیامد که گیسوان خود راناقص کردی گفت‌مادر جان گیسو رافایده آنست که دوستی آنرا بدست‌گیرد اگرنه با دنبال حیوانات چه تفاوت دارد دیده را فایده آنستکه‌دلبر بیند ورنبیند چه بود فایده بینائی را در شهنامه نخوانده‌اید که رودابه چه گفت وقتی گیسوان‌را بیاویخت تازال‌بگرفت وباآن ببام قصررفت گفت بدان‌پروریدم‌من این تاررا که تادستگیری کندیاررا فردوس آن تارهای مشگین‌را درحقه‌ای‌نهادتابهرشمس سوقات‌برد پس غزل‌رابداد طغرا گرفته بوسها برخط جانان بزد واز شیرینی ان اشعار حالی بحالی شد و گفت امشب غزلی ساخته بشما میدهم که غزلش‌بی‌جواب نماند پس‌خوشحال وخرم‌غذائی خورده بخوابگاه رفت وپس‌ازساختن غزل راحت‌خوابید فردوس گفت اینکه‌خود را آسوده کرد باید رفت وآندیگربراهم آسوده ساخت

فصل دهم

اطمینان از عهدها

فردا صبح طغرا با حالی خوش برخاسته غزلی که ساخته بود بفردوس داد فردوس خواند بسیار پسندیده گفت عشق عجب مربی خوبی است تو کی همچو شعری میتوانستی گفت پس برخاسته چادر بسر کشیده رفت بسراغ شمس الدین او که رفت طغرا دگرباره به بستر رفته خوابید زیرا که شب را بواسطهٔ خیال شعر درست نخوابیده بود و نیز چند شب بود که تاصبح بیداری کشیده فردوس وارد خانه شد خواجه ابوالحسن رادید راه میرود سلام کرده ایستاد خواجه جواب داد اما نشناخت و پرسید کیستید و چه میخواستید گفت شمس الدین را میخواستم خواجه بفراست دریافت و گفت ببخشید نشناختم ازشما خیلی گله مندم که خیلی کم اینجا تشریف میآورید واز مانمی پرسید چرا از بستگان خود چشم پوشیده اید فردوس گفت چند مرتبه آمده ام شما تشریف نداشته اید شمس را دیده و رفته ام چه باید کرد گرفتارم باختیار خود نیستم انشاءالله خواجه را ملالی نیست گفت چرا بی ملال هم نیستم از روزی که بشیراز آمده ام این پسر حالش بدشده روز بروز کاهیده میشود از خواب و خوراك افتاده درد او هم معلوم نیست خودم که گرفتار دیدو باز دید مردمم او خودهم در بند حال خود نیست شماهم که هیچ تشریف نمی آورید مراقب حال او باشید ببینید او راچه میشود وچه علاج باید کرد بی بی گفت چرا او رادیده وملتفت حال او شده ام همچو میفهمم سوء هضمی پیدا کرده که نمیتواند غذا را بگذراند این است که آنچه میخورد کل بر طبیعت میشود واو رامیکاهد من امروز یك معجون جوارش مفرحی برایش آورده ام انشاء الله از امشب حالش رو بخوبی خواهد گذاشت شما آسوده باشید حال کجاست که اورا نمی بینم گفت دیشب باز کم خوابیده بود اورا گفتم رفته بخوابد فردوس ساعتی باخواجه صحبت کرد یکی از اعیان وارد شد او برخاسته بحجرهٔ شمس رفت دید در خوابست سرفه ای کرد شمس بیدار شد چشمش بغساله افتاد برخاست و گفت عجب خواب خوشی میدیدم کاش بیدار نمیشدم فردوس گفت شاید معشوقه را درخواب دیده اید گفت بلی والله دیدم ببالینم آمده بمن عتاب میکند که ای بی مروت معلوم میشود که بمن مطمئن نیستی وازمن عهد وپیمان میخواهی باش تا ببینی که من درعشق پایدارترم یاتو من دروقت وداع آنشب یك کلمه بتو گفتم و جوابی

نشنیدم این خود دلیل بیمهری تست‌ای مادر مهربان فکری بفرمائید که من در خدمت این قبله جانم مقصر نشوم گفت نه فرزند اینها همه خیال عشق است ووسواس عاشقان اگر نه او چنان مست و گرفتار عشق شماست که اگر اره بر فرقش نهید آزار نیست بجان تو یك عهد و پیمانی در باب شما با خداوند کرده که عقل باور نمیکند من برای رسانیدن آن آمده‌ام گفت میدانم چه عهدی کرده و یقین دارم راست میگوید حال بفرمائید چه عهد کرده فردوس بیان کرد شمس گریان شد و گفت خداوندا تو شاهد باش من هم جز برضای او نخواهم رفت و جان ومالم را در راه او بذل خواهم کرد و نمیتوانم نسبت کذب و سست عهدی باو دهم پس فردوس آن حقه را در آورده بشمس داد پرسید این چیست گفت مفرح است که هم اکنون بخواجه پدرت گفتم برای شمس بدست آورده‌ام که هم امشب در او اثر کند و بحال صحت بر گردد شمس با تعجب گرفته باز کرد و فریادی از شادی بر آورد و آن تارهای جان خود را مکرر بوئید و بوسید و حالش منقلب شد فردوس گفت چه دانستی که این چیست و از کجا آمده گفت بخدا تا حقه را گشودم بوی آنرا استشمام کردم که از آنشب در دماغم جای کرده بود پس گفت ای مادر مهربان چگونه شکر شمارا بگویم اگر شما در این میان نبودید و مرا آسوده نمیکردید قطعاً دیوانه میشدم یا میمردم حال دعا کنید که بتوانم عهد این شیرزن را بپای برم و در طریق عشق سر شکسته نگردم در این گفت‌گو بودند که خواجه ابوالحسن آواز داد اینجا بیائید هر دو برخاسته بنزد او رفتند خواجه پرسید برای این پسر چه بنظر شما رسید فردوس گفت همان است که عرض کردم یك خوراك معجون باو دادم خورد همین امروز اثرش ظاهر میشود خواجه گفت انشاء الله پس رو بشمس کرده گفت آمده بودند بدعوت ما از جانب مهدعلیا آبش خواتون که جشنی بزرگ برپا میکنند در باغ شاهی برای تشریفات ورود ومیهمانی امیرانکیانو گفت ما را کجا میبرند گفت میهمانی عمومی است زنانه و مردانه تمام اعیان ورؤساء مسلمان ومغول دعوت دارند وخبر کرده‌اند که جشن گوی وچوگان است و باید جوانان در میدان جلو باغ در حضور ملکه وخواتین گوی بازی واسب‌تازی وهنرنمائی کنند مخصوصاً شما را هم خبر کرده‌اند مستعد باشید که در پیش مغولها خفیف نشوید این دوروزه که مجال هست غذائی خورده خوابی بکنید حمامی بروید عمده کار اسبهاست بدهید بگردانند که از جمام در آیند شمس باخود گفت بد مسئله‌ای نیست کاش میدانستم

که خانواده التاجوهم دعوت دارند یانه اگر باشند من از روی شعف وقوت قلب صبر خواهم نمود پس روبخاله کرده پرسید که شما هم در همچو مجالس حاضر میشوید فردوس ملتفت مقصود شده گفت شخصاً هیچوقت میلی بهمچو خوش گذرانیها وجلافتها نداشته وندارم اماچون یقین دارم اهل خانهٔ التاجو بهادرهم دعوت دارند خواه نا خواه مرا میبرند برای پرستاری آن دختر شمس مسرور گردید فردوس خدا حافظی کرده براه افتاد شمس بمشایعت اورفت نادر خانه فردوس آن غزل را بیرون آورده باو داد گرفته بوسید وبحجرهٔ خود رفت گشوده دیداین ابیات است

من بچشم خویش خوارم گرچه درگیتی عزیزم — زانکه جانانم نمیخواند بخدمت چون کنیزم
دل ببردی از کفم یکبار و جانی مانده برکف — سخت جانم گر ببینم بازتو در پایت نریزم
گر دهد دستم که گردم خاك کویت بعد مردن — گر جهان گردد پراز طوفان از آنجا برنخیزم
نی همین اندردلم جا کرده‌ای در عضو عضوم — غیر مهر خود نیابی گر نمائی ریز ریزم
شمس اگر بر من بتابد نیستم از ذره کمتر — گر بیابم روزنی رقصان بسوی او گریزم
گفته بودی چون گذاری روز وشبها درچه حالی — در میان روز وشب باهجر کی باشد تمیزم
میزند طغرای غم گردون همی بر نام طغرا — سرنهم چون نیست پائی تا که باگردون ستیزم

لذت این اشعار او را برقص آورد مکرر خواند تاحفظ شد اما فردوس بنزد طغرا رفت او را دید تازه از خواب برخاسته بشاش وخندان تا فردوس را دید گفت آه بی‌بی جان این فرزند شما چرا چنین زرد وضعیف شده این چه حالی است در چشمهایش پیدا شده هیچ ملاحظه کرده‌اید که این شمس ده روز پیش نیست فردوس تعجب کرده گفت: مگر شما امروز اورا ملاقات کرده‌اید که چنین از جزئیات حال او خبر میدهید طغرا خندید و گفت: بجان تو هم اکنون در پیش من بود از ساعتی که خوابیده‌ام باهم بودیم و درد دل میکفتیم تا بیدار شدم پشیمانم چرا بیدار شدم حال بگوئید حالش همین قسم است که من دیده‌ام فردوس گفت سبحان‌الله بجان تو بدون کم و زیاد همین قسم است مخصوصاً از اثر عشق یك حالی در چشمهایش پیدا شده مثل آنکه یك خم شراب خورده باشد وبقدری زرد وضعیف شده که پدرش درتشویش بود من او را مطمئن کردم که عیبی ندارد عجب این است که وقتی من رفتم در خواب بود وبصدای من بیدار شد ومثل شما اظهار پشیمانی میکرد که چرا بیدار شده و گفت شما را در بالین خود دیده که باوعتاب کرده گله مینمائید که چرا در عشق شما تردید کرده واطمینان خواسته است وخیلی مشوش بود که مبادا شما از

اورنجیده باشید و باو گفته بودید که من آنشب دروقت وداع کلمه‌ای بتو گفتم که علامت مهرمن بود وتو چون جوابی ندادی مردد شدم که مرادوست نداری طغرا دستها را بهم زده گفت بخدا صحیح گفته من دراین مدت پریشان همین مسئله بودم وهمین خیال را میکردم که اگر اوهم مثل‌من گرفتار بودبایستی آنشب درجواب من سخنی بگوید که دلیل مهر او باشد چون چیزی نگفت نباید گرفتار و بفکر دیدار من باشد حمد میکنم خدا را که دلهای ما باهم یکی است که آنچه در خیال من گذشته او درخواب دیده ما یك روحیم اندر دو بدن دراین صحبت بودند که کنیزی آمده آنهارا بخدمت خاتون بزرگ احضار کرد چون بنزد طغای رفتند دیدند خوشحال است گفت بیائید بشارتی دارم ملکه فارس جشنی در باغ شاه خبر کرده که باید پس فردا جمعه بآنجا رفت بعلاوه مهمانی خواتین امراء و اعیان هم هستند که باید علی‌الرسم جوانان چوگان بازی‌وهنرنمائی کنند تماشای‌خوبی‌خواهیم کرد طغرا آهی کشید خواتون گفت آه ازچه کشیدی دید قافیه را باخته گفت آه میکشم که ماهم یکوقتی اجازه داشتیم گاهی سوار شده گوی بازی میکردیم چه شد که ممنوع شدیم طغای گفت چون در مسلمانها رسم نیست که دخترها و زنها باینگونه کارها مشغول شوند ودراین شهرمغولها درجنب مسلمانها مستهلك هستند ناچار باید برسوم و آداب آنها رفتار نمایند چون حکم براغلب است حال اگر میل داری بعداز این جشن ازپدرت اجازه گرفته بیکی ازنزهت گاههای دورازشهر رفته چندنفر ازخواتین مغول رادعوت کرده چند روز آنجا میمانیم هرقدرمیل دارید سواری و چوگان بازی نمائید باز آهی کشید خواتون گفت توما را آه کش کردی همچو هوس باز نبودی اکنون چه شده گفت نه خواتون هوس‌باز نیستم اماشخص تاکی باید دریك چهار دیواری محبوس باشد آخر دلش میپوسد گفت انشاءالله از این ببعد یك ترتیبی‌میدهیم که دل‌شما نپوسدحال‌بروید بتهیهٔ روزجشن‌مشغول‌باشید طغرا و فردوس رفتند بمنزل خود طغرا گفت بخدا من میل بهمچو جشن و تماشائی ندارم مگر بدانم شمس هم هست که اورا از دور ببینم اگر بدانم اونیست تمارض کرده نخواهم آمد شاید بازبخوابم ودر خوابش ببینم فردوس گفت دلخوش دارید که او هم وعده دارد من آنجا بودم که پدرش او را خبر داد که مخصوصاً ازاو وعده خواسته‌اند که باجوانان شیراز هنرنمائی کند اوهم مانند شما مرددبود که شماهم هستید یانه ازمن بکنایه استفسار کرد مطمئنش کردم که هستید خوش

حال شد مشغول تهیه باشید که تماشاهای خوب خواهید کرد منظور خودرا در میان همسالان و اقران خود بدقت صرافی نموده قدر او برشما معلوم خواهد شد گفت شما درست میگوئید اماعشق ازاین ملاحظات بسی دوراست اگرتمام روی زمین پراز حور وغلمان بهشتی شود هیچیك را در نظرعاشق جلوه نیست و آنچه را درمحبوب خود مشاهده میکند در آنها نخواهد دید اودرمیان خوبان چون گل میان خاراست فردوس گفت حق باشما است اما خوب بخاطرم آمد آن تغیر شما آن شب که اورا پیش آورده تصدیق ازشما خواستم چه معنی داشت که نزدیك بود زهره مرا آب کنید طفراخندید و گفت راست بگویم بشماحسد میبردم ونمیتوانستم دید که اورا غیری در آغوش دارد آن حرف شمارا بهانه کردم که بیرون روم و نبینم که شما اورا میبوسید ومن محرومم گفت خوب شما که باین درجه باورشك میبرید ونمیتوانید دید که پیرزنی اورا ببوسد پس چگونه آن عهدرا بپای میبرید وبچه جرئت آن عهد را نمودید که اگر حضورشما بادیگری همسر شود حرفی ندارید گفت آنشب غیرحالاست حالا می بینم بقسمی محبت اودردل من جای کرده وعشق او سراپای وجودم راگرفته که جزمهر ووجود اوطالب هیچ نیستم بهرچه بدانم میل دارد منهم بهمان میل دارم اگر بخواهد ده نفر زن بگیرد پای بمیان کار گذارده برایش میگیرم اما اگر بفهمم دیگریرابقدر من دوست دارد خودرا هلاك خواهم کرد اگرطالب علقه زناشوئی بااوهستم نه برای زناشوئی است بلکه برای این است که بتوانم بدون مانع وملالتی اورا ببینم وبااو بنشینم وصحبت بدارم حالا دانستید که معنی عشق پاك خالص چیست آنچه را شما تصور میکنید آن عشق نیست میل وهوا وشهوت است فردوس اورا گرفته دهانش را بوسید و گفت حالا می فهمم که عشق عجب مربی خوبی است افسوس که پیرشده ام ودلم مرده است که بتوانم لذت این عوالم را درك کنم ـ اماشمس الدین پس ازرفتن فردوس بحمام رفته خودرا صفائی داده بیرون آمد ودرخدمت خواجه مشغول صرف غذا شد وبقدر دو نفر تناول نمود و گفت عجب معجونی بود ازغذا سیر نمیشوم خواجه گفت نه فرزند خودداری نما این اشتهای کاذب است یکمرتبه نباید بقدریکه میل هست خورد که ازطرف دیگر افتاد پس خرم راخواسته گفت اسبهای گوی وچوگان را بدهید بگردانند ونعل بندی نمایند که پس فردا سرشکستگی حاصل نکنیم خرم ازخوبی

حال خواجه زاده مسرور شد لیکن از آن اثر و حالتی که در چشمان او پیدا شده بود که تمام نمیشد در آن نظر کرده متعجب بود باری شمس در آن دو روز و دو شب بحال طبیعی خود آمد خواب کاملی کرد و رنگ چهره بحال اول شد و با آن موی دلبر عشق میباخت و طوقی از طلا داد برایش ساختند که در آن عهود رسم بود دلیران طوقی بگردن می افکندند و آن مو یها را در آن جای داد و بگردن افکند و با آن خوش بود .

فصل یازدهم

جشن گوی و چوگان و سیب بار آوردن درخت ناژو

تا پس فردا که روز جشن بود بردو نفر بقدر سالی گذشت یکی از شوق رسیدن بدیدار محبوب و دیگری از خوف مغلوب گشتن در نظر مطلوب پس فردا که روز جمعه بود تمام بازاریان دکاکین را بسته دسته دسته از شهر بیرون رفته در سر راه موکب اتابك و امیر و بزرگان جای گرفتند مدعوین نیز گروه گروه با زیب و زینت تمام آمده میگذشتند هر کس اسباب تجملی داشت آنروز بیرون داده بود خواتین پاره ای در تختهای مزین بعضی سوار بر اسبهای مجلل برخی بر الاغهای زینت شده با خدام و غلامان آراسته خود عبور میکردند تا موکب ملکه پیدا شد در تختی نشسته بود مزین بانواع قماشهای اعلی چهار قبه مرصع بجواهرات بر چهار گوشه آن نصب کرده بردو استر کوه پیکر یك رنگ بسته که ساخت و یراق آنها از زر و جل و بالان آنها از دیبا بود و در پیشاپیش آن نقاره و کرنا و طبل و نفیر شاهی را برشتران می نواختند و چند جنیبت زرین و مرصع یراق در جلوش میکشیدند پس قریب (ف) هفتصد تن غلامان ماهروی مشکین موی مهوش بر اسبان تازی سوار همه با کمرهای زر گوهر نگار و اسلحهٔ قیمتی آمده گذشتند آنگاه تخت ملکه بود که خواجه سرایان بریاست آغا کافور آنرا در میان داشتند و شاطران و فراشان مردم را از گرد و بر آن دور میکردند انگاه موکب امراء و اعیان شیراز پیدا شد (ف) که امیر کلیجه وزیر پیشکار آبش خاتون در جلو آنها با طمطراق هر چه تمامتر روان بود خواجه فخرالدین ابوالحسن پدر شمس الدین باقدی بلند و ریشی سیاه دوشاخ بر

اسبی کوه پیکر سوار باشمس الدین دراین موکب بودنداما شمس الدین در آن جمع که اغلب بزرگ زادگان شیراز بودند همه آفتاب طلعت و بازینت چون ماه بوددر - میان ستارگان براسبی بسیار ممتاز عربی خالص که ستام و ساختش فیروزه نشان بود سوار ولباسی از مخمل مشکی که یقه وحاشیه وقلچاقش را مروارید های اعلی دوخته بودند در بر کلاهی از پوست بره بسر داشت که شدهٔ ابریشمین باریشهٔ مروارید بدورش بسته بود شمشیری مرصع حمایل کرده خنجری گوهر نشان بر کمر زده با شرابهای مروارید ویاقوت کمان و ترکش نیز بردوش و کمرداشت خرم نیز بر اسب باد صبا سوار بود با ده سواردیگر ازعقب سراو روان و دو اسب سوقانی که مخصوص میدان گوی و چوگان بود پیشاپیش اومیکشیدند متصل اعیان وارکان درباری که اورا ندیده بودند اسب خودرا بطرف اورانده بتماشای آن قدرعنا و چهرهٔ زیبا وجمال دلارا ویال وبال دلیرانه وآن اسب وزینت وجلال مشغول بودند وبایکدیگر ازاوصحبت میداشتند که این پسر از کیست وچه کاره است واز کجا به شیراز آمده پس از آنها موکب امیر انکیانو پیدا شد باجمیع رؤسای مغول و سواری زیاد و چتر وعلم وکوس ونفیر همه باجبه وجوشن ونیزه های بلند اغلب باریشهای کوسج وچهره های معوج واسبهای خشك ودرازوشمشیرهای بلند ساده چون بباغ رسیدند اتابك وخواتین ایرانی ومغول درطبقه بالای عمارت ورود کردند که هم بباغ منظر داشت هم بآن میدان امیر کلیجهٔ وزیر و اعیان فارس در طبقهٔ زیرین جای داشتند وبرای امیر مغول دربیرون باغ برسر میدان سراپرده های بزرگ وعالی افراشته بودند هر کس درخیمه ای جای گرفت ومطربان بسیار درهرمنزلی به زدن وخواندن مشغول بودند چون خواجه ابوالحسن وپسرش درخیمهٔ امیرالتاجو هم دعوت داشتند پس ازپیاده شدن بآنجا رفته باکمال احترام از آنها پذیرائی کردند پس باتفاق التاجو بسراپردهٔ انکیانو رفتندامیراز آنها گرم پرسید وخوش آمد گفت پس ازصرف شربت وشیرینی ومیوه ملکه درایوانی که مشرف بود بمیدان درپس پردهٔ زنبوری بنشست باتمام خواتین اول سواران مغول بمیدان تاخته انواع هنرها نموده وچوگان بازی کردند از آن پس جوانان فارسی و پسرهای اعیان بمیدان آمده کارهای نمایان کردند و لعبهای حیرت انگیز نمودند که فریاد تحسین و آفرین از همه برخاست ناگاه ازسر میدان آفتابی طلوع کرد که تمام چشمها به آنطرف

متوجه گردید شمس الدین ازپیش وخرم ازعقب اوبراسبهای مرتاض سوار داخل میدان شدند اول بانیزه وشمشیر وکمان هنرها نمودند و کارها کردند که تمام جوانان بکناری ایستاده بنظارهٔ آنها پرداختند و محو و مات آن لعبها بودند یکمرتبه شمس اسب را ازجای برکند وپردو نمود واسب او برحسب تعلیمی که داشت دراثناء دویدن زانوها برزمین نهاد هرکس نمیدانست گمان کرد که بسر رفت وفریادیاالله یاالله ازهرطرف برخاست شمس را دیدند که ازخانهٔ زین بلند شد ومعلقی زد همه گفتند گردنش شکست ای افسوس ناگاه دیدند راست برروی دو پا ایستاداسب که بلند شد درهمان گرمی پادررکاب نهاد ودرخانهٔ زین قرارگرفت که فریادالحمدلله و احسنت ازهرکنار بفلك رفت اماطغرادرصف خواتین نشسته بودو بجای چشم دهان گشوده محو آن حرکات معشوق بود فردوس نیز درپهلوی او نشسته مراقب حالش بود چون شمس الدین ازاسب جدا شد بی اختیار مشت را بسینه خود کوفته گفت ایوای، فردوس بپهلوی او زد که چه میکنی و چون صدای افسوس از همه بلند شد حتی از اتابك فریاد طغرا مستهلك شد اما دودی پیش چشم او را گرفت که دیگر جائی را نمیدید لیکن شنید که بلافاصله آواز الحمدلله و احسنت بلند شد و اتابك گفت حیف بود این جوان تلف شود اما عجب لعبی نمود آیا هیچکس از شما او را میشناسد کسی نشناخت فردوس گفت پسر خواجه فخرالدین ابوالحسن دیلمی است ملکه گفت اسم پدرش را زیادشنیده ام خداوند این پسر راباو ببخشد طغرا بحال خود آمده بود اما بدنش میلرزید آهسته بفردوس گفت مرا بجای دیگر ببرید چون خواتین سر گرم تماشا بودند آهسته برخاسته بیرون رفتند و بغرفه ای که خالی بود داخل شدند فردوس بطغرا گفت نزدیك بود که خود رارسوا کنی گفت مگرباختیار من بودشما که دیدید چگونه از اسب رفت اما چون سوار کار نیستید چندان ملتفت نبودید اما من یقین کردم ... دیگرزبانش یارای گفتار نداشت که بگوید (خرد شد)و گریه راه گلویش را درفت فردوس گفت الحمدلله عیبی نکرد و برسرهر دو پا ایستاد اوهم گفت حمد خدا را فردوس گفت از این دریچه هم میتوان سرپا ایستاد . بمیدان تماشا کرد طغرا برخاسته سر از دریچه بیرون کرد وقتی بود که شمس گوی را بمیدان انداخته و جوانان فارسی آنرادرمیان گرفته بودند وچندمرتبه گویرااز پیش آنها بدر برده بود این دفعه که گوی را از سرمیدان جلو کرده می آورد در وسط میدان چشمش بآن

دریچه افتاد و معشوقه را بشناخت پس چنان چوگان را بگوی نواخت که اززمین بلند شده راست بطرف آن غرفه رفت و درمیان شاخهای درختی که در نزدیك آن غرفه بود بند شد شمس فریاد کرد بایست که آمدم واسب را تاخت بپای آن درخت و پیاده شده دامان بکمر استوار کرده بچابکی از آن درخت بالا رفت چون بمحاذی آن غرفه رسید چشمش بجمال معشوقه افتاد که سر از دریچه بیرون کرده باومینگرد تعظیمی نمود طغرا سیبی در دست داشت بطرف آن گوی که در شاخهای درخت بند شده بود انداخت و گفت ای دلاور سر گردان آن گوی شماست شمس دست گشوده آن سیب را از هوا بگرفت و آن را بوسیده در بغل نهاد و گوی را بر گرفته سرازیر شد حریفان رسیدند چون بزمین رسید گوی را پیش آنها انداخت وسیب را از بغل در آورده ببهانهٔ بوئیدن ببوسید یکی از آنها بدید وپرسید این سیب از کجا آمد گفت از این درخت چیدم گفت درخت ناژوست گفت باشد چون خدا بخواهد ناژو سیب بار آورد یاران خندیده بسر کار خودرفتند پس از اتمام بازی گوی چند چوب در سرمیدان فرو بردند و برسرهریك سیبی نصب کردند که سواران در پشت اسب بآنها تیر افکنندجوانان تیری زیاد افکندند پنج سیب راشمس بزد سه سیب رادیگر تیراندازان که آواز آفرین ازمرد وزن بلند شدپس وقت شیلان کشیدن شدوهر کس بمجلس خود رفت امیر انکیانو گفت خواجه فخرالدین شما را تهنیت میگویم بداشتن چنین فرزندی که امروز درترك و تاجیك و کرد و دیلم وعرب وعجم نظیر ندارد اول سوارش باید خواند در هرباب تمام است مشق شمشیر باقی ماند بعصر پس از صرف غذا و استراحت برخاستند انکیانو بفرمود تا گوسفندی چند بیاوردند وامرا شمشیر کشیده هر یك گوسفندیرا دو نیمه کردند یکی باقی ماند امیر بشمس فرمود اینهم حق تست شمس تعظیمی کرده گفت امیر سلامت باشد گوسفند را دو نیمه زدن کار قصابان است لامحال اگر درازگوش بود طوری بود انکیانو حکم کرد تادراز گوشی حاضر نمایند غلامان برفتند و درازگوشی در زیر درختها بیافتند بیاوردند خوزجینی از آن شاگرد فراشان برپشت داشت بر نگرفتند شمس برخاسته پایها را چپ و راست نهاد و تیغ را بالا برده فریاد کرد یا اباالحسن و نواخت بر کمر درازگوش همچو گمان کردند که نام پدر خود را برد دیدند تا نصف کمرالاغ را برید و دیگر شمشیر کار نکرد اما صدائی از آن خورجین دروقت بیرون کشیدن

شمشیر شنیده شد شمس پیش رفته دید آن خورجین پر است از زنجیر که فراشان علی‌الرسم با خود بر میدارند غلامان آمده زنجیر را بیرون آوردند دولای از آنرا بریده دولا باقی مانده بود و تا میان شکم دراز گوش هم بریده شده غلغله از حضار برخاست و هر کس بزبانی آفرین میگفت انکیانو او را پیش خواسته ببوسید و شمشیر مرصع خود را از کمر گشوده بکمر او بست و گفت فرزند با شمشیر زدن تو دیگر نباید نام از شمشیر بردشمس دست او را بوسیده با چهره بر افروخته بجای خود برگشت حضار همه تحیت و تهنیت گفتند این خبر بعرض اتابك آبش رسید خواجه سرائی بفرستاد که آن زنجیر ها را با آن جوان بحضور بفرستید من ببینم انکیانو اجازت داد شمس برخاسته شمشیر خود را بدست خرم سپرد و زنجیرها را در مجموعه نهاده خواجه سرا برداشت ببالا رفتند شمس در پشت پرده ایستاد و زنجیر ها را بردند بحضور همه خواتین حیرت کردند و هر یك بقسمی توصیف از دلاوری وزیبائی وهنرمندی او مینمودند آبش خواتون گفت توصیف خالی چه لطفی دارد باید یك ناز شصتی همه باو بدهید پس خود رشته مروارید درشتی که در گردن داشت برآورده سر انداز لطیفی بسر کشیده گفت او را درآورید خواتین هریك رومال یا چیز دیگری بروی صورت کشیدند طغرا هم شدهٔ معهود را که همیشه با خود داشت درآورده بسر کشید شمس داخل شده تعظیمی کرده بایستاد ملکه گفت ایجوان دلیر اگرچه انعام تو برذمهٔ ماست که بعد بتو بدهیم لیکن این خواتین همچو میل کردند که فعلا مزد دستی بتو داده شود بیا اول از آن مرا بستان شمس با ادب و شرم تمام پیش رفته آبش فرمود بنشین زانو زده بنشست ملکه رشته مروارید را بدست خود بگردنش انداخت و دستی نرم به صورتش زده گفت مبارك است شمس زمین را بوسیده برخاست آغا کافور خواجه سینی طلائی بدست گرفته بدور افتاد هریك از خواتین چیزی از جواهرات وزرینه خود را از قبیل دست بند آلات و انگشتری و گل و سنجاق و آویز وغیره درسینی انداختند بطغرا که رسید انگشتری فیروزهٔ جفت همانرا که بخرم داده اسمش برآن نقش بود از انگشت درآورده انداخت فردوس چون چیزی نداشت برخاسته و گفت علیاحضرتا این جاریه چیز قابلی ندارم بفرمائید بجای مزد دست هر قدر میل دارد مرا ببوسد آبش غش کرد از خنده و گفت فردوس بیگم عجب احسانی دربارهٔ او میکنی مگر جوانی قحط بود این تکلیف را باین بیچاره کند که تو پیرزن میکنی

طفای فوراً بجواب آمده گفت میخواهد بفهماند که این خواجه خواهد زاده اوست آبش گفت عجب آیا مادر این جوان هم دخترملك‌نظام‌الدین حسنویه است فردوس گفت چنین است آبش فرمود پس تو او را ببوس فردوس دست بگردنش افکنده بوسهٔ آبدار از جبین او گرفت ایندفعه دیگر نوبت ملکه بود که برور شك بردپس کافور سینی پراز زرینه و جواهر را آورده در حضور اتابك بر زمین نهاد ملکه بشمس فرمود ایجوان دلاوراین خواتین محترمات چون امروزبسیار ازهنرنمائیهای تو محظوظشدند خواستند ناز شصت و یاد بودی بتو دهند این است بیابر لیر ودر نوکری سلطان مصرف کن آن‌تسبیح مروارید راهم والی هرموز بما هدیه‌فرستاده بودو کمیاب است‌ارزان‌ازدست مده وعلاقهٔ‌خنجرخود کن شمس تعظیمی کرده گفت سایهٔ چتر ملکهٔ ملك سلیمان وتختگاه کیان برسرما پاینده باد همان نظر مرحمت‌و التفاتی که در بارهٔ این چاکر وچاکرزاده خود مبذول داشته‌اند برای مفاخرات این غلام و خانواده‌ام‌زیاد است ا گر لقمه نانی هست از دولت این خاندان سلطنت‌است استدعا اینکه این چاکر را از این انعام خواتین معظمه معاف فرمایند همان رشته تسبیح که بجای رشتهٔ عبودیت و طوق غلامی ملکه جهان است برای سربلندی غلام کافی است ملکه را از آن علو طبع و بلندی همت اوعجب‌آمد که از اینهمه‌جواهر وزر که خراج مملکتی‌است صرف نظر میکند و باخود گفت‌بزرگ‌است‌خداوندی که این حسن وجمال را با آن شجاعت وهنر و این همت و گذشت در یکنفر جمع کرده خوشا بحال آن زنی که با او هم بالین ومونس‌است پس فرمود نه خواجه‌زاده قبول هدیه عاری ندارد این خواتین از شما خواهش میکنند که قبول نمائید مگر نمیدانید که از ردآن بآنها بی‌احترامی کرده‌اید میل دارند که اینها را بمصرف کار خیری برسانید و همه را در آن جشن وسوردعوت کنید که هریك بقدر آنچه‌هدیه کرده‌اند بخورند و بریزند همه‌خندیدند پس با سر اشاره کرد تا کافور آمده سینی را برداشت و بازوی شمس راگرفته هر دو تعظیم کرده بیرون رفتند کافورسینی را تا پای پله برد در آنجا شمس یك حلقه انگشتری الماس از آن میان برداشته بخواجه باشی تعارف نمود پس‌خرم آمد وسینی را درشال دستمالی‌ریخته سینی را بکافور داد شمس هم باآن رشته مروارید درگردن باوقاری تمام وارد مجلس‌شد امیرانکیانو وحضار اورا میار دباد دفتند پس ازرفتن شمس ملکه گفت خواتین‌این

جوان راچگونه یافتیدهمه گفتند ازحق نمیتوان گذشت عدیل و نظیر ندارد درهمه چیز گفت نسبی عالی هم دارد ازدوطرف بپادشاهان میرسد گفتند چنین است گفت پس هر کدام دختری دارید باوبدهید که خوش بخت خواهدشد همه خندیده روبطغای خواتون کرده گفتندحق این بانواست که همتای این گوهر گرانبهارا در خزانه دارد طغرا چون یکپاره یاقوت رمانی سرخ شد وسررا درشده پیچید طغای گفت افسوس که ما درشیراز وطن نداریم اگرنه منت داشتیم کفوی کریم ولایق پادشاهانست اما یکدختر بیش نداریم نه اورا میتوان درغربت گذاشت نه این جوان دست از دولت ونعمت خود کشیده بامامی آید آبش گفت شماچرا میخواهید بروید گفت ما نمیخواهیم اما اختیار ازخود نداریم تابع میل وارادهٔ سلطانیم ملکه گفت حق با شماست طغرا چون دید که مادرش مایل است بوصلت آنها قدری امیدوارشد وبا خود گفت ایکاش خیال پدرم راهم میدانستم نزدیک غروب که متفرق شدندفردوس بطغرا گفت عزیزم ازبخت خوراضی شدی که امروزمکرر محبوب را دیدی و کلام اورا شنیدی وخیال مادر را فهمیدی وشنیدی چقدرمشکل است این مواصلت طغرا آهی کشیده گفت مگر خدا فرجی سازدماباید همچنانکه عهد کرده ایم صبر کنیم اما بازبشرط وامید دیدار

فصل دوازدهم

چگونه شمس ارادت بفیخ پیدا کرد

شب که بخانه رفتند خرم چگونگی مجلس اتابک را که شمس برایش حکایت کرده بود بخواجه گفت او از استغنائی که پسرش بخرج داده بود بسیار خوشوقت شد، پس گفت آن جواهرات را بیاوربینیم بمنت آن می ارزد خرم رفت و آنهارا از شمس خواست شمس آن انگشترطغرارا ازمیان آنها برداشته باقی را داد بدست خرم چون خرم جفت آنرا داشت تا دید شناخت واز کار شمس یک چیزی بدلش گذشت پس آنها را بخدمت خواجه آورد خواجه در مقومی جواهر ماهر بود آنها را بدقت ملاحظه نمود وبده تا دوازده هزار دینار قیمت نمود پس شمس را طلبید ورشتهٔ مروارید راگرفته ملاحظه نمود و گفت بسیار اعلی است هزار دینار بیش ارزش دارد حال فرزند برای این مال چه خیال داری گفت اختیار باخواجه است

گفت بعقیدهٔ من باید اینها را فروخت وتنخواه آنرا بمصرف خریدن ضیاع و مستقلی در شیراز رسانید باید بخواجه محمود جواهری که بامن دوست است سپرد که مشتری خوبی پیدا کرده بفروشد تا جائی پیدا کرده برایت بخرم گفت امر از خواجه است اما این تسبیح مرواریدرا نباید فروخت گفت تا به ببینم چه اقتضامیکندشب را شمس بخیالات روز وملاقات معشوقه گاه بیدار بود گاه در خواب فردا صبح خواجه باو فرمود من بحمام میروم تو بفرست خواجه محمود را آورده اینهارا تسلیم او کن باخود ببرد که در این خانه اعتباری نیست وخود بجائی نرو که باید بخدمت حضرت شیخ سعدی برویم آیا تو میل نداری خدمت این شیخ بزرگوار برسی گفت بسیار هم میل دارم مکرر خواستم عرض کنم دیدم دیدو بازدیدشمارا مجال نمیدهد خواجه گفت بلی شرفیابی ما خیلی دیر شد پس خرم را بآوردن خواجه محمود فرستادند وخواجه بحمام رفت خواجه محمود بیامد وآن جواهر آلات را تحویل گرفت او هم تقریباً مثل خواجه قیمت کرد ورفت تا خواجه در حمام بود شمس فرستاد خالهرا آوردند او چگونگی مجلس دیروز وحالات طغرا را بیان کرد وآنچه پس ازرفتن از مجلس اتابك در بارهٔ او صحبت داشته بودند حکایت نمود شمس را از سختی کار خود خاطر مشوش گردید وباخود گفت دراین کارجز آنکه بقوت مصابرت واستغاثه بدرگاه پروردگار کاری بتوان کرد تدبیری دیگر بخاطرم نمیرسد پس انگشتری اسم طغرارادر آورده بوسیدو بخاله گفت بگوئید چگونه شکر این موهبت تو را توانم بجاآورد که مرا باین عطیه مخصوص داشتی از میان آن همه جواهر انچه بکار من آمد این بود که نزد من قیمت ندارد فردوس نیز پیغامهای طغرارا رسانید که از دیروز چون دیدم شما از اسب رفتید تا بحال متصل قلبم مالش میکند ودر زانوهایم سستی پیدا شده اما نمیدانم چه قدر باید از بخت خود راضی باشم که شما را در آن نزدیکی دیدم و کلام شما را شنیدم خداوند مسبب الاسباب و یاور دل سوختگان است باید فرج از او خواست وبس- تابار دیگر اسبابی از غیب فراهم آید ومن شما را از دور یا نزدیك زیارت کنم نصف عمرم میگذرد شمس گفت بفرمائید بس نبود که شما توانستید مرا ببینید اگر چه از دور باشد من چه کنم که نه ازدور ونه از نزدیك مدتی است شما را ندیده ام مگر آن یك نظر ازدریچه وتا بحال مست همان یکنظرم معلوم میشود دعاهای شما مستجاب تراست پس دعا کنید که مقدرشود منهم شمارا ببینم خاله رفت وخواجه بیامد اسبها حاضر بود غذائی خورده بطرف

صومعه شیخ سعدی برفتند خرم هم همراه بود در راه خواجه بخرم گفت ما که در شیراز کار مهمی نداریم غرض ملاقات انکیانو بود بعمل آمد خوب است از فردا کارهای جزئی که هست انجام دهید که تا جمعه دیگر روانه‌شویم شمس را خاطر مشوش و قلب مکدر شد و گفت باید شیخ را واسطه قرار دهم که مرا در شیراز گذارند اگر قبول نکردند خود را باید پنهان نمود تا مأیوس شده بروند در همین خیالها بود که رسیدند بخانقاه که تا شهر یك فرسخ بود چون وارد شدند شیخ را دید باقدی بلند وریشی سیاه و سفید لبادهٔ پشمین در بر بروی قطعه حصیری هندی نشسته دوات وقلم و کاغذ در پیش‌نهاده‌و برصفحه‌ای‌چند شعری نوشته مشغول‌ساختن. تتمه آنست خواجه سلام کرد شیخ سر برداشته جواب گفت وخواجه را شناخت بر خاسته بغل گشود و گفت: «آمدی وه که چه‌مشتاق وپریشان بودم» برادر من چند روز است چشم براه شما دارم دیدم خبری نشد خود مصمم بودم شهرآمده شمارا زیارت کنم بازبملاحظه‌ایکه بشماخواهم گفت نیامدم تا آنهاباهم معانقه کرده واظهار مهر واشتیاق مینمودند شمس باخود نیت کرد که اگر در این اول ملاقات این شیخ صاحب دل چیزی بمن عطا فرمود دلیل آنستکه کام‌من روا خواهد شد و الا باید مایوس بود خواجه در جواب شیخ گفت قلب حضرت شیخ که آئینه نمایندهٔ حقایق است گواه خواهد بود که بزرگتر مقصود بنده از این سفر دست بوس پدر پاك ضمیرم بوده ودیگر خیالات فرع آن ولیکن بقدری علایق بیمعنی اطراف ماهارا احاطه کرده و خیال را مشغول دارد که نمیتوانیم قدمی بمراد خود برداریم ده روز است بشیراز آمده‌ام امروز توانسته‌ام از دست دید وبازدیدهای بیفایده خود را خلاص کرده شرفیاب شوم پس شمس پیش آمده‌زانوی‌شیخ‌را بوسه زدوخواست برخیزد شیخ سر اورا گرفته بلند نموده ولمحه‌ای درچهرهٔ‌اوخیره‌نظر کرد شمس اثری از چشمهای سیاه درشت شیخ مشاهده کرد که تا قعر دلش نفوذ نمود مثل آن بود که بهمان یك نظر تمام نقوش صفحهٔ ضمیراوراخواند تاب آن‌نظر را نیاورده سایهٔ چشم را بزیر افکند شیخ روی بخواجه کرده فرمود همان فرزند دلبند ما نیست ماشاءالله خوب بزرگ شده عجب شباهتی‌بجوانی شما دارد خدا کند درشباهت معنوی‌نیز قصوری نکرده‌باشد «ومن‌یشابه ابه فما ظلم» خواجه گفت اگر چیزی شده یا بشود از برکت توجهاتی است که حضرت شیخ درباره‌اش فرموده‌اند در دوازده سال قبل و اورا بخطاب فرزندی مخاطب ساخته‌اند شیخ گفت بلی در

همین یك نظر که اورا دیدم همچو بدلم گذشت علاوه بر آن فطرت پاك وتربیتهای شما دلش پر از محبت است و رو بشمس کرده فرمود: چنین نیست فرزند؟ شمس از این سؤال بر خود لرزید وخواجه تعجب کرد پس سرش را پیش کشیده چهرهٔ او را ببوسید ودر پیش روی خود جای داد پس خرم پیش آمده دست شیخ را بوسید شیخ او را هم در آغوش آورده بوسید و گفت این است یار ورفیق شبهای تارما در دور-خرم ملتفت آن ایهام ملیح شدو گفت زهی سعادت این عبد اگر در گور دیگر هم روحانیت حضرت شیخ سایه بر سرم اندازد شیخ فرمود جانهائی که باهم آشنا وخالص از شوایب اغراض دنیوی دوستند در آن عالم هم باهم خواهند بود شمس هرچه فکر کرد نفهمید که غرض شیخ از شبهای تار در گور چه بودوجواب خرم چه معنی داشت که گفت (اگر در گور دیگر) باخود گفت خیلی مانده من چیز بفهمم باید از خرم بپرسم معنی این ایهام چیست پس شیخ فرمود اگر محبت خالص باشد دل وجان محب ومحبوب یکی میشود و نظر بچهرهٔ شمس کردو گفت چنین نیست فرزند گمانم این است که خواجه خوب شمارا تعلیم کرده باشند وهمه چیز را فرا گرفته باشید خاصه با مراقبت کاکاخرم و آگاهی از هر گونه علمی خواجه گفت در تعلیم او کوتاهی نشده مادهٔ او هم بی‌استعداد نیست لیکن در فیروز آباد بیش از این دست نمیداد خاصه باعشقی که بسواری وشکار دارد اما شمس ملتفت شد که مقصود شیخ از آن سؤال چه بود ودید تمام ما فی‌الضمیر او را میخواند پس شیخ پرسید از چه مقوله علوم تحصیل کرده‌اید شمس گفت نحو و صرف و اشتقاق و لغت ومنطق واندکی کلام وتفسیر وتاریخ واشعار عرب واندکی ریاضیات از حساب وهیئت ونجوم فرمود از مسالك و ممالك چیزی یاد گرفته‌اید گفت جزئی فرمود نیکو علمی است خاصه برای کسانیکه میل بسیاحت دارند آنرا نیکو بیاموزیداز کجا بسفر های دور محتاج نشوید پس پرسید وجه تسمیهٔ فیروز آباد وطن شما چه چیز است گفت شنیده‌ام فیروز پادشاه ساسانی آنجارا آباد کرده وقصری در آنجا باین اسم داشته فرمود قبل از آن ناحیه فیروز آباد وشهرش چه اسم داشته گفت: نمیدانم فرمود(ف) این ناحیه در زمان کیان بسیار آباد وشهری آنجابوده سخت محکم و از تطاول بیگانگان محفوظ زیرا که آن جلگه ودشت در میان چهار کوه افتاده که مانند حصاری آنرا مصون دارند جز راهی از جنوب ودیگری از شمال که بتوان لشگری بانجا برد ندارد وچون این دو راه هم در میان کوههای

سخت ودر بندهای تنگ واقع است حراست آن با اندك سپاهی ممکن است اسکندر رومی که تمام بلاد ایران را بگشود مدتی معطل گردید وفتح آنجا میسرش نگردید بخشم آمده فرستاد کوههای دو طرف معبر جنوبی را که مجرای رودخانه ومسیل آبهای بهاری جلگه و کوههای فیروز آباد آن دره است شکسته ودر آن مجری ریختند تا پرشد وبالا آمد وآب بعقب نشست چون مجرای دیگر نداشت کم کم سطح آن محال را فرو گرفت وتمام قراء ومزراع وآن شهر در آب غرق شدو مردمش فرار کردند سالها آن محال دریائی بود تا اردشیر بابکان صاحب ممالك ایران گردید وحال آن بلوك را بشنید حکم کرد تامجرای قدیم آب را ازسنگ وخاك خالی کردند آب کم کم کشیده شد ودشت خشك گردید چون گور درلغت فرس بمعنی دشت است وآن دشت از زیر آب پیدا شده بود آنجا را گور نامیدند وشهری در میان آن دشت بنا گذارد بسیار وسیع ومدور وبر گرد آن باروئی پهن وبلند از سنگ و گچ بر آوردند وخندقی عریض وعمیق بر گرد آن فروبردند و آب رودخانه را در آن بیفکندند وآنجا را مرکزیك قطعه از چهار قطعه مملکت فارس قرار داده آن قطعه را کوره اردشیر نامیدندواعراب اردشیر خره اش خواندند و گور را که اسم آن ناحیه بود معرب کرده جور گفتند ونوشته اند که اردشیر در میان این شهر مناره ای ساخته بود بسی پهن وبلند وبر زیر آن قصری بساخته آنرا ایوان نامیدند واز فرسخی مسافت باعانت شتر گلو آبی بآنجا برده بود ودر نزدیك آن شهر آتشکده بساخت ازسنگ و گچ که سالهای دراز معبد مجوس بود وآتش آن هیچوقت خاموش نشد تادرشب ولادت باسعادت حضرت ختمی مرتبت(ص) که از جای آن آتش آب بجوشید که هم اکنون آن آب جاریست و قطعه ای از آن محال باآن مشروب میشود وجائی را که آن آب از آن میجوشد قنب نامند پس ازمدتی فیروز ساسانی نام آن محال را فیروز آباد نهاد و لیکن شهر را بهمان قسم گور میگفتند تا زمان عضد الدوله جد خاندان شما او هرسالی دوبار یاسه بار بآنجارفته وباز میگشت زیرا که از خوبی آب و هوا وصفا آنجارا خوش داشت وشکار هم آنجا فراوان است ظرفاء شیراز مضمونی ساخته گفتند هر کس یکبار بگور رفت باز نگشت اما امیر ما در سال چند بار بگور رفته و باز گردد چون عضد الدوله بشنید حکم کرد که آن شهر را باسم محل فیروز آباد خوانندهر کس دیگر لفظ گور بر آنجا اطلاق کند زبانش را ازقفا برآورند از آن وقت نام گور از زبانها

بیفتاد و آن شهر نیز بسبب انقلابات خراب شد ودر نیم فرسنگی آن قصبه کوشك آباد ومرکز آن محال گردید که اکنون مسکن شماست شمس یکباره مغلوب تصرفات شیخ گردید وزبان وخیال و هوشش از کار بماند پس شیخ رو بخواجه فخرالدین کرده پرسید امیر تازهٔ شما چگونه آدمی‌است گفت شخصی باعزم وحزم وعاقل ومردمدار و عدالت شعار وپول دوست بنظر میآید شیخ فرمود هوش شما بخطا نرفته است خواجه شمس‌الدین صاحب دیوان هم تقریباً بهمین اوصاف او را بمن معرفی کرده‌وتوصیه‌ای نوشته‌اند که بااو گرم بگیرم که نزدیك‌بهدایت وقبول اسلام است دو روز پیش التاجو بهادر که میشناسید وبنصایح من مسلمان شده اینجا آمده واز او پیغامی آورده خواهش ملاقات کرده بود دیدم زوداست بدیدن او بروم همچو گمان خواهد کرد که فقیر هم مثل دیگر رؤسای اهل‌علم شایق‌ملاقات وتقرب بایشانم عذر خواستم وباینجهت ازملاقات شما هم محروم شدم اما محض دلجوئی او واجراء خواهش‌صاحب دیوان‌قصیده‌ای برایش‌میساختم که شماواردشدید و آن‌اشعار را بخواجه‌داد که‌مطلعش‌این بیت بود: «بسی‌صورت بگردیده‌است‌عالم ازاینصورت بگردد عاقبت هم» خواجه پس‌ازمطالعه گفت علم‌الله امروز در ملك سخن سرائی حضرت‌شیخ ما سلطانند همانست که‌خود فرموده‌اند: «همه گویندوسخن گفتن‌سعدی دگر است» شیخ فرمود خداوند اثر بدهد پس شیخ باز رو بشمس کرده از ریاضی چند مسئله بپرسید او بخوبی از عهدهٔ جواب بر آمد شیخ اظهار خشنودی کرد و فرمود شما ازمن مستحق انعامی شدید اما درچنتای درویش چیزی جز آلت حرزو حفظ یافت نمیشود نه جواهری داریم نه زر وزیوری پس دست بر آورده جل‌بندی که بمیخ آویخته بود فرود آورده از آن‌حقه‌ای بیرون آورد چون آنرا بگشود جز انگشتری ازفولاد سیاه در آن‌نبود آنرابرآورده بشمس‌داد وفرمود یکی ازمشایخ مغرب که در علم حروف ورموز وطلسمات اول عالم بود وازاطراف‌بلاد شد رحال کرده برای تحصیل آن علوم عزیز بخدمتش می آمدنداین‌انگشتریراازروی‌قواعد واصولی که داشت نقش نموده چون من سالی چندمواظب خدمتش‌بودم وبقدم‌صدق وصفا با او راه می‌پیمودم این را بمن عطافرمود و گفت آنرانیکو بدار که دراسفار نیکو حارس وحافظی است‌از خواصش آن است که‌دارنده‌اش‌ازحرق وغرق‌وزحمت درندگان و آزارحشرات الارض مصون است ودرنزد سلاطین وزراء و امراء محبوب بعد شیخ تاملی فرموده گفت وبآرزوی خود هم میرسد اگر چه او را موانع سخت

در راه باشد ومدتی درازهم طول بکشد وبمن امر فرموده که آنرا از هواپرستان ونا اهلان پوشیده دارم اما توفرزند انشاءالله اهلی و از هواپرستی و اغراض فاسده دور پس این را بتومیدهم که از مهالك نگاهبان تو باشد آنرا همیشه باخود بدارو محترم شمار شمس با دودست گرفته ببوسید ودر انگشت کرد وبا خود گفت چنان مینماید که من بآرزوی خویش خواهم رسید اما پس‌از مدتی دراز وباتحمل‌مشقات آنگاه گفت یك نظرتوجه ودعائی از حضرت شیخ برای دفع بلایا و تسهیل کارها ارادتمندان‌را کافی و نیکوتراست از هزار عوذه‌وتمیمه-شیخ تبسمی کرده‌فرمودند ای فرزند در امورات دنیا باید صابرودرپیش مصائب آن پایدار بود فرموده‌اند«ان الجنة حفت‌بالمکاره»نابرده رنج گنج‌میسر نمیشود درك‌مقامات عالیه ومرادهای‌دو جهانی میسر نشودجزبتحمل مصاعب‌ومشقتها هیچ گلی‌بی‌خاز ونوشی بی نیش نباشد دست درخانهٔ زنبور مکن از پی نوش ا گرت نیست تحمل که چشی‌ضربت‌نیش

پس روی بخواجه کرده بصحبتهای‌دیگرمشغول شدندخواجه‌پرسید ازصاحب دیوان تازه چه خبر دارند فرمود بیشتر اوقات مرا یاد میکنند و احسانشان مستمر است دو سال قبل معتمدی از خویش را باینجا فرستاده بودند وبا او پانصد دینار زر ودستاری از بهر سراین فقیر روانه داشته ودر نامهٔ خود که مشتمل بر سؤال چند بوداز برای‌من‌نگاشته که‌بدست دارنده خط دستاری از بهرسر آن پدروپانصددینار زربهر علفهٔ مرغان فرستاده شد آنرا قبول فرمایند که پس‌از این عذر خواسته شود آنشخص کاغذ وزر می‌آورد چون باصفهان میرسد اندیشه میکند که من دیدم که خواجه خروار خروار زر بسعدی میداد او قبول نمیکرد اگر از بهر علفهٔ مرغان قبول میکند من خودرا در معرض‌مرغان درآورم‌وصدوپنجاه‌دینار از آن برگرفته ودر دکان تاجری بنهاده‌وبشیراز آمدو کاغذوزر برسانید من چون کاغذ بخواندم وبدانستم که‌آن غلام در زرتخلیطی روا داشته‌شرم‌داشتم که بروی وی چیزی گویم ونیز روا نبود که خواجه را از خیانت غلامش که بدو اعتماد دارد نیاگاهانم اورا گفتم فردا بیاتا جواب کاغذ بنویسم آن‌شب‌جواب سؤالها بنوشتم ودرجواب‌دستار وزر چنین نگاشتم

(چون که‌تشریفم فرستادی ومال) (مالت‌افزون بادوخصمت پای مال)
(هر بدیناریت سالی عمر باد) (تا بمانی سیصد و پنجاه سال)

روز دیگر که آن غلام بیامد آن‌جواب را سربسته بوی‌دادم بگرفت وبرفت

چون نامه را بدست خواجه میدهد و مطالعه میکند میگوید ای ناکس صد و پنجاه دینار از آن زر را کجا بردی او نیز آنچه اندیشیده بود و بکرده براستی میگوید خواجه عطا ملك علاء الدین برادر صاحب دیوان میفرماید همین ساعت بایدت رو بشیراز نهاد واین کاغذ ببرد پس نامهٔ بخواجه جلال الدین ختنی مینویسد که ده هزار دینار زر در بدرها کرده خود بر گرفته بخدمت شیخ ماسعدی برده عذر بخواهید وهمت طلب کنید که ازاین پس بخدمتش استظهار داریم آن غلام روز دیگر رو بشیراز روانه شده چون باینجا رسید اتفاقاً شش روز بود که جلال الدین ختنی وفات یافته بود همان کاغذرا پیش من آورد چون از مضمون واقف شدم فی الحال این ابیاتر ادر جواب بنگاشتم و بدو دادم

(پیام صاحب دیوان علاء دولت ودین) (که دین و دهر بایام او همی نازد)
(رسید و پایهٔ دولت فزود سعدی را) (بسی نماند که سر بر فلك برافرازد)
(مثال داد که صدر ختن جلال الدین) (قبول خدمت او را تعهدی سازد)
(ولیك بر سر او خیل مرگ تاخته بود) (چنان که بر سر ابنای دهر میتازد)
(جلال زنده نخواهد شدن دراین دنیا) (که بندگان خداوندگار بنوازد)
(طمع ندارم ازاو در سرای عقبی نیز) (که از مظالم مردم بما نپردازد)

چون غلام نامه را برسانید وصورت حال معروض داشت صاحب دیوان پنجاه هزار دینار زر در صرهٔ کرده پیش من فرستاد وقسمها داده بود که این زر قبول کرده در وجه عمارت رباطی بهر آینده وروینده بمصرف رسانم من نیز این رباط و خانقاه را از آن وجه بساختم با این صحبتها روز بپایان آمد اما شمس در زیر درختهای خانقاه نشسته و بخیال خود مشغول بود و باخود میگفت دیگر شکی ندارم که بوصل معشوقه میرسم اما عقباتی در پیش دارم که باید مردانه طی کنم هر بلائی بسرم آید در مقابل نعمت وصال او سهل ومختصر باشد ناگاه شنید که کسی این شعر را بزبان آورد

(گر کنم در سر هواش سری) (سهل باشد زیان مختصری)

چون سر برداشت دید کاکا خرم است برخاسته پرسید بابا این شعر از که بود گفت از حضرت شیخ که هم اکنون این غزل را از بهر خواجه ما انشاد کرد و مطلع آن مرا بخاطر ماند شمس یکباره مغلوب ارادت شیخ شد و باخود گفت اول عقبه ومشکل کار من این است که بامعشوقه عهد کرده‌ام که از شیراز نروم وحل این

مشکل جز بانگشت کرامت این بزرگ نخواهد شد که پدرم در بند ارادت اوست پس باید درد خود را بااو درمیان نهم و چاره بخواهم باز گفت ای‌وای من شرط کرده‌ام که کتمان کنم وسراو را در پیش احدی فاش نکنم پس باید با شیخ چه بگویم وچه تدبیر کنم که از پدرم اجازهٔ توقف مرا در شیراز بخواهد تاشب همهٔ خیالش در این مسئله بود آنشب‌را در زاویهٔ شیخ بیتوته کردندوشمس‌تابامداد بیدار ودر اندیشهٔ تدبیر کار خود بود علی الصباح خواجه ابوالحسن‌بخارج خانقاه رفت تا درقنات گازر گاه که عضدالدوله بر روی آن قبه ساخته بود برای غسل و شستن تن غسلی نماید شمس وقت را غنیمت شمرده رفت بخلوت شیخ دید مشغول اوراد است در گوشه‌ای بنشست‌تافارغ‌شدپس‌بسجده رفت وسجده‌مطولی‌بجای‌آورد چون‌سر برداشت‌فرمود فرزند مطلبی داشتی گفت بلی‌مطلبی‌دارم که بایدبی‌حضور پدرم عرضه دارم

فصل سیزدهم

گسستن پسر از پدر در طریق عشق

شیخ چون سخن شمس را بشنید تأملی کردپس‌سر بر آورده گفت بگوئید شمس گفت برحضرت شیخ پوشیده نیست که پدرم جز بنده فرزندی ندارندوازاین رو مرا بسیاردوست دارند و ازخود جدانمیخواهند و اینمعنی باعث عدم ترقی‌بنده آمده زیرا که درقصبه کوشك فیروز آباد اسباب تحصیل علم و معرفت و آداب معاشرت چنانکه باید موجود نیست اگر بنده تا فراغت حواسی‌دارم بتحصیل‌دانش نکوشد و در انواع هنرها بهره‌ای‌بدست‌نکنداز آن پس که گرفتار علایق شد کجا ممکن است اینها و نیز تا شخص‌سردو گرم روزگار نبیند و با خلق‌معاشرت نکند وتجربه نیندوزد بخواندن در کتاب و شنیدن از مام و باب چگونه بدقایق امور زندگانی تواندپی بردن که موافق صواب رفتار نماید و در میان مردم‌مجرب و مهذب‌سر بر آورد وخود را از شر بدان محفوظ دارد اگرهم عقل‌وذکاوت‌فطری دارد مبدل بجهل و کودنی گردد شیخ تبسمی کرده گفت اینها که گفتی همه درست است وحکیمانه، مقصودخود را بگو که بدانم میخواهی من از برای تو چه‌اقدامی کرده باشم گفت مستدعیم که بپدرم‌امر فرمائید که بنده را یك، چند وقتی درشیراز بگذارند که سواد اعظم است و مشحون بصاحبان هرگونه علم وهنر و هرقسم

مردم که هم در صحبت مردمان دانشمند تکمیل علوم لازمه کنم هم در بدو نیك کارهای زمانه مجرب و یا بصیرت گردم و بآداب و رسوم روزگار آموخته و آزموده و آداب خدمت ملوك وادب ارباب سلوك را بیاموزم ونیز گاه گاه درك حضور حضرت شیخ را نموده از برکت انفاس قدسیه و مواعظ شافیهٔ ایشان از گرداب جهل و ضلالت بساحل علم و هدایت رخت کشم شیخ تأملی کرده فرمودای فرزند حق تبارك و تعالی نعمت خود را بر تو تمام کرده و از آنچه لازمهٔ زندگانی در این دنیا و حفظ نفس و آسایش است قسمتی بزرگ بتو عطا فرموده پدری داری مانند این خواجه عاقل ودانشمند وبانواع علوم آشنا و برتو مهربان و صاحب انواع نعمتها از ملك ومال وخدم وحشم که تمام آنرا از بهر تو میخواهد وبهرقدر که لازم داند اسباب تحصیل علم از بهر تو فراهم کند آنچه راهم که تاکنون آموخته‌ای بیش از آنست که اقران تو در سواد اعظم آموخته‌اند وافزون از قدر ضرورت امادر باب معاشرت بامردم وآموختن آداب ورسوم متداوله اولا این آداب وعادات چیزی نیست قابل اعتناهر بدوری طوری پیش آید که در دور پیشین آن پسندیده نبود همه ازروی جهل است وهوس ثانیاً معاشرت جوانان ساده نفس پاك ضمیر با اهل زمانه که هریك را هوائی است ویك گونه سودائی اگر یکفایده داشته باشد هزار قسم زیان خواهد داشت

(هم نشین تو از تو به باید) (تا تو را عقل و دین بیفزاید)
(میکن از صحبت بدان پرهیز) (همچو خاشاك خشك ز آتش تیز)

یقین بدان که بآتش هر کس بخواهی دستی گرم کنی از دود آن بایدت گریست صحبت هیچکس از بهر تو مفیدتر از پدرت نخواهد بود که آنچه خواهد برای تو خواهد مگر نه پدرت خواجه فخرالدین مانند تو عمر خود را در فیروزآباد و ظل تربیت پدرش بسر برده پس چگونه است که امروز در هرمجلس مصدر است ودر هر مجمع محترم این نیست مگر از آنکه علم ودانشی اندوخته وبرذایل صفات اهل دنیا آموخته نگشته بهر کجا که رود قدر وقیمتش دانند (چون شب قدر از همه مستور شد) (لاجرم از پای تاسر نور شد) (اسم اعظم چونکه کس نشناسدش) (سروری بر کل اسما باشدش) این هوس را از سر بدر نما و از پدر پیروی کن بیهوده وضع خود وپدرت را مشوش مساز اگر غیر ازاینها که گفتی از توقف شیراز مقصودی داری واینها را که میگوئی روی پوش آن میسازی باید صریح گفت و

مشورت کرد اگر صلاح حال تو را در آن بینم مضایقت روا ندارم نه آنستکه میخواهم راز تورا مکشوف سازم بلکه میخواهم که اگر رائی میدهم دانسته واز روی بصیرت باشد شمس دید بااین چنین شخص که راز دل او را از جبین او دانسته و بوی سخن صدق و کذب را استشمام میکند وتمیز میدهد نمیتوان جز براستی سخن گفت لیکن از راست گفتن هم از مقصود خویش خجالت میکشید وچندی سر در پیش افکنده داشت ونمیدانست که چه بگوید تا بهیچ یك ازدو محظور دچار نگردد شیخ فرمود ایفرزند چندان خود را رنجه مساز من نمیخواهم راز دل شما را مکشوف سازم بلکه میخواهم که اگر در پیش پدر شما شفاعت و درخواستی در باب شما نمایم قسمی نباشد که تصور کند که برضرر او حکم میکنم زیرا که او با من سابقهٔ دوستی دارد ومتوقع نیست که چیزی برخلاف صلاح ازاو خواهش نمایم حال بگو ببینم هرگاه من از پدرت خواهش کردم که تو را چندی در شیراز بگذارد واو از من دلیل پرسید ومن دلایلی که تو ذکر کردی اقامه کردم واو هیچیك را نپسندید ودر شیراز ماندن تورا نپذیرفت تو چه خواهی کرد تابع رای او هستی وبااو میروی یا جداً برسر رأی ومیل خود خواهی ایستاد و اصرار میکنی در توقف شیراز شمس گفت لاوالله من باشما دروغ نمیتوانم گفت مجبورم که در شیراز بمانم زیرا که اگر از اینجا بیرون روم یا باید بمیرم یادیوانه خواهم شد شیخ فرمود این دیگر مسئلهٔ عشق است زیرا که هیچ امری شخص را بی اختیار نمیتواند کرد جز سلطان عشق که اصلا تابع حکم عقل نیست من از رموز عشق بیخبر نیستم و نیکوتر مربی برای مرد عشق را میدانم بشرط آنکه آلودهٔ بهوای نفس نباشد شخص را از جملهٔ هوا و هوسهای باطل پاك میکند وازجمله قیدها آزاد مینماید و آدمیت پیدا میکند اما بشرط عفت نفس و پاك بازی حال شما برخود مخمر کرده اید که این گوهر نفیس را محترم دارید وآن را بخلاف شرع ومروت وهوای نفس و تضییع شرف و ناموس آلوده نسازید یامقهور نفس و آرزو خواهید بود شمس را آب درچشم گشت و گفت ای پدر روحانی بحقیقت حق و باطن حضرت شیخ سوگند میخورم که هیچ بخاطرم امری که خلاف شرع ومروت وشرف و ناموس باشد خطور نکرده وبرخود نهاده ام که تازنده ام براین عشق که سرا پای وجودم را گرفته صبر کنم تاخداوند وصالی باشرف و نیکنامی روزی کندا کنون هم باحضرت شیخ عهد میکنم که قدمی بهوای نفس دراین راه برندارم شیخ تاملی کرده فرمود پس از نمازعصر بیاتاجواب بگویم شمس دست اورا بوسیده درمیان

خوف ورجابیرون رفت پس از ساعتی خواجه فخرالدین بیامد که باشیخ وداع کرده برود شیخ فرمود مرا باشما کاری است امروزهم بانان درویشان بسازید گفت بجان منت دارم شیخ فرمود پس میل دارید که ساعتی در زیر درختها درخارج زاویه قدم زنیم گفت فرمان شیخ راست شیخ دست اوراگرفته بیرون رفتند چون تنها ماندند پرسید برادراین پسر را بسیار دوست دارید خواجه یکه‌ای خورد و گفت مسلم است قریب شصت سال است عمر کرده‌ام همین یك فرزند را دارم صفاتی هم دارد که لایق خواستن است گفت اوچه طور شمارادوست ومطاع دارد گفت همچو نهمیده‌ام که علاوه برعلاقهٔ پدر وفرزندی بامن انس دارد تاکنون هم نه‌من برخلاف میل او رفتار کرده‌ام که دلتنگ شود نه‌از اوحرکتی چون‌دیگر جوانان سرزده که از او رنجشی حاصل کنم حتی پانزده سال است مادرش مرده محض آنکه باو تلخ نگذرد بی‌زن بسر برده‌ام و خود ازاو پرستاری کرده هم پدربوده‌ام هم‌مادر گفت بااین همه‌انس وعلاقه در بین اگر دریك‌موردی برخلاف میل ورضای شما رفتاری کند با او چه معامله خواهید کرد گفت اگر کاری ناپسند باشدملامتش میکنم وروزی چند براو خشم میگیرم وبخود راه نمیدهم تا متنبه شود فرمود اگر متنبه نشد وتمرد کرد وخود را از شما دور گرفت چه میکنید گفت حمل به بدبختی وغضب خداوند بخود کرده ناچار بخودش وا میگذارم وتسلیم خواست پروردگار میشوم فرموداینکه خوب کاری نیست واز شرط محبت خارج است وسبب خسران دنیا وآخرت او میشود گفت در صورتیکه او برای خود چنین خواسته باشد مراچه تکلیف گفت نه چنین نیست اگر طفلی ازراه بیعقلی ونادانی بخواهد خودرا بچاهی افکند یادر آتشی شمامیگذارید خودرا هلاك کند باو کمك مینمائید که خود خواسته گفت فرق است میانه طفلی بی‌خرد باعاقلی بالغ ودانافرمود حرف دراینجاست که عقل نیست گفت بنده حیران این سؤالاتم حقیقت حال را بفرمائید بنده که اورا باعقل تصور میکنم حال چه واقع شده اگر خلافی ازاوسرزده بفرمائید چگونه است مسلم است انسان جوان باهزار گونه هوا وهوس بی‌خلاف وخطا نمیشود اگر کاریست که بشرف ونام نیك وناموس چندین ساله خاندانم بر میخورد یقین بدانید قلباً ازاو میرنجم اگرغیراز این است تحمل آن درجنب محبتی که بااو دارم سهل است اگر بظاهر برنجم وازاواظهار نفرت کنم در قلب وباطن چنین نخواهد بود شیخ فرمود نه بآن درجه نیست همین قدر بدلایلی که بظاهر همه معقول ومتین است میخواهد یك مدتی بااجازهٔ شما در شیراز بماند واگر اجازه ندهید تمرد کند

گفت ایوای آن کدام دلیل است که چنین کار قبیح ناپسندیرا در نظر حضرت‌شیخ یاآن عوالمی که سیر کرده‌اند وبهتر از بنده بزشتی وقباحت این کار ملتفت هستند متین ومعقول جلوه داده برای هر مطلوب ومنظوری که از آن پسندیده تر نباشد بخواهد در شیراز بماند علاوه برآنکه دوری او برمن دشوار است مورث بدنامی‌و تضییع نام نیك وشرف خانواده بنده وخرابی خود او خواهد شد بنده هر گز رضا نخواهم داد بلکه بقوهٔ قهریه اورا بخانهٔ خرابش میبرم آیا ممکن است من پس از این همه جان کندنها در تحصیل آبرو ونام نیك پسر سادهٔ مزلف خود را در شهری مانند شیراز بگذارم وبروم فرضاً او دارای فطرتی باشد پاك ونفسی‌سلیم‌ومرتکب هیچ حرکتی نشود که مورد اعتراض باشد وده نفرهم حارس وحامی بر او بگمارم آیا همین قدرهرزه گویان شیراز درعقب من بگویند که ابوالحسن پسر سادهٔ خودرا برای رنود و اوباش شیراز گذاشت‌ورفت در تضییع‌شرف‌من کافی نیست بخدامردن در پیش من از این امر گوارا تر است شیخ فرمود برادر جان در تمام آنچه گفتید باشما هم قول وعقیده هستم اما میگویم وقتی که کار دایر شد بین اینکه پسر عزیز یکدانهٔ شمااز دست برود یا دیوانه‌وزنجیری‌شود واینکه‌اورا بگذارید درشیراز بماند تاوقتی که‌از این ورطه خلاصی یابد شمابابد بطریق حزم واحتیاط رفتار نمائیدیااز روی عصبیت وشمخ انف جاهلیت گفت بچه‌ورطه افتاده آیا عشقی‌پیدا کرده که‌چنین بی‌اختیار شده‌شیخ‌فرمود بلی‌عشقی وسخت‌عشقی گفت‌لاحول ولاقوةالا بالله ـ الحکم لله الواحد القهار آیا دانسته‌اید این عشق نسبت بچه کس‌است زن است یامرد بامانع است یابی مانع لایق مواصلت است یامایهٔ عیب‌وعار فرمود از اینکه زن است شك ندارم لیکن دیگر شقوق آنرا ندانسته‌ام اما آنقدر بمن اطمینان داده که پای‌خلاف شرع وتضییع شرف وناموس درمیان نیست عشقی‌است آمیخته باعفت و کتمانی‌سخت وتعهد صبرتاظهور فرج بطریق نیکنامی وشرف آیا برادرجان این‌را دانسته‌اید که چون سلطان‌عشق درمملکت وجود کسی خیمه‌زددیگر حاکم‌عقل یکبارگی‌معزول است خواه‌نسبت بسفیدباشد یاسیاه بنده‌یاآزاد کافر یامسلمان مگرقصهٔ شیخ صنعان را نشنیده‌اید یاداستان لیلی‌ومجنون را نخوانده‌اید که آن‌بدختری‌ترسا عاشق‌شد و دین وایمان درسرآن نهاد واین بعربی‌بادیه نشین سیاه وسوخته دل باخت و جان و جوانی فدای آن‌ساخت خواجه‌را عرق به‌پیشانی نشست‌مانند کسی که محتضر باشد و گفت‌ایکاش میدانستم‌این‌معشوقه کیست که دارائی خودرابدهم واورا بوصل‌محبوبه

برسانم شیخ خندید و گفت اگرچه من نپرسیدم کیست زیرا که سخت‌تر تکلیفی بر عاشق همین‌است که چون در مقام کتمان نام‌معشوقه باشد اورا مجبور بابراز نمایند لیکن آنقدرمیدانم که چون‌بنده‌ای‌رابمقام این امتحان آوردند مشکلاتی در پیش راهش میگذارند که بزوروزرو تدبیر رفع آن نتوان کرد پس از آنکه او رانیک مالش بدادند وخالص کردند ازیك راهی که عقلها بآن وفانکند بکامش میرسانند یا اورا ناکام ازدنیا میبرند لیکن دراین‌مورد چون‌هنوز نمیدانم که عشقی خالص‌از شایبهٔ شهوت وهواست یاآلودهٔ بآنها سعی‌میکنم تابفهمم‌طرف کیست که اگرممکن است درعلاج آن بکوشید والا بخدا واگذارید خواجه رابی‌اختیارگریه بگرفت‌و گفت من اورا بصوابدید واختیار حضرت‌شیخ واگذاشتم آنچه صلاح حال بنده‌و اورا دانندچنان کنند

فصل چهاردهم

کشف سری از روی فراست

پس از فراغت از آن صحبت شیخ‌وخواجه بخانقاه برگشتند شیخ مشغول‌شد بنظم قصیدهٔ انکیانو وخواجه بتفکر درمآل کار فرزند اما شمس هر قدر خواست از جبین پدر چیزی استنباط کند که در چه‌خیال است نتوانست‌تاعصر میانه خوف و رجاو بوك ومگر بسربرد وبراو سالی گذشت . بعداز نماز عصر شیخ او را طلبیدو فرمود آنچه بایدوشاید در باب توقف شمادرشیراز با خواجه گفتم و دلایلی که شما اقامه کردید آوردم آخر الامر با اکراه تمام راضی شدند اما بشرط اینکه شما را متاهل کنند ودختری ازنجبای شیراز برای شما بیاورند که بی‌سرانجام نباشیدوزبان بدگویان‌بسته‌شود . شمس از شنیدن این سخن برخود لرزید ورنگش‌پریدو گفت بنده متاهل شوم معاذالله حضرت شیخ میفرمودند که از دقایق‌این مسئله آگاهند آیا در شریعت عشق رواست که عاشق باغیر معشوقه هم بالین شود خاصه اگر عهدی هم در میانه رفته باشد شیخ فرمود نه اما بامعشوقه چه‌طور وچه عیب دارد شمس آهی کشیده گفت همه درد کار و اشکال مسئله در همین نکته است که بنده را در کار خود حیران گذاشته اگر این کار ممکن بود غمی نداشتم فرمود عدم‌امکان از چه راه است گمان ندارم خاندانی در فارس باشد از وصلت شما سر پیچ باشند . پدر شما هم وقتی بداندشما بجائی گرفتارید از محبتی که باشمادارد اگر تمام‌دارائی

اورا بخواهند میدهد که کام شما برآورده شود گفت این‌را یقین دارم اما مانع به مسئله نسب است نه مال فرمود شاید مانع شرعی است گفت نه الحمدلله فرمود شاید معشوقه بشما دلبستگی ندارد گفت این امر دلبستگی اوست که بنده را مجذوب خود میکند و بهیچ چیز تسلی نمی‌یابم شیخ با کمال تعجب پرسید پس این مانع از کجاست شمس ناچار شده گفت عصبیت جاهلیت که باغیر قوم خود محال است مواصلت نمایند شیخ تاملی کرده فرمود در مسلمانها که همچو قومی را سراغ ندارم شاید از مغولها باشد شمس گفت خیر من کی همچو عرضی کردم فرمود شما چیزی نگفتید من خود بفراست فهمیدم دیگر تحاشی شما هم ثمری ندارد اما چارهٔ این کار بدست من است نه پدر شما پرسید چگونه فرمود در موقعش بشما میگویم حال دیگر امیدوار باش تا بنگریم چه پیش میآید شمس با کمال عجز گفت این سر من که فاش نمیشود فرمود شما که اسم از کسی نبردید تا معشوقه ازشما برنجد یا خلاف عهدی کرده باشید شمس گفت خدایا تو دانائی و پناه بتو میبرم و بیرون رفت شیخ پس از فراغت از فریضه شام و خفتن ببام خانقاه رفت و بعادت هر شب فاضل غذائی که از آنها مانده بود در زنبیلی کرده از بام بیاویخت تاهر که محتاج است برگیرد پس خواجه را ببالا طلبیده گفت ای برادر مشکلی نیست که آسان نشود برمن محقق شد که پسر شما گرفتار دختریکی از مغولان است خواجه یکه‌ای خورده گفت‌های حالا فهمیدم بدختر التاجو بهادر عشق پیدا کرده شیخ پرسید در کجا اورا دیده شما که ده روز بیش نیست که بشیراز آمده اید دختر التاجو هم بسبب اسلامی که اختیار کرده‌اند چنان بازاری و مکشوف نیست که دیده شود خواجه چگونگی حریق آن شب و خلاص کردن شمس طغرا را بیان کرد و گفت میدیدم از آن شب ببعد این پسر از خواب و خوراك افتاده بود شیخ فرمود: پس حق حیات هم بگردن آنها دارد دور نیست راضی شوند پس شما فردوس بیگم را بخواهید وازاو استمزاجی کنید اگر دیدید راضی هستند بروید بخواستگاری گفت بخدا اگر راضی باشند دارائی خود را میدهم برای این وصلت زیرا که کفو کریم است التاجو هم مرد بست نیک فطرت البته بخاطر دارید که (ف) در زمان عصیان سلجوق شاه چگونه شیراز رااز قتل وغارت مغولها حفظ کرد اگر هم نخواهند دختر خودرا بفیروز آباد فرستند من شمس را نزد آنها میگذارم دیگر زشتی و بدنامی ندارد شیخ فرمود التاجو بسیار آدم خوبی است ودر مسلمانی هم بسیار باصدق و ثابت قدم است پس قدری ازمقولات دیگر صحبت داشتند و خوابیدند فردا صبح باشیخ وداع

کرده بشیراز رفتند در هنگام وداع شیخ بشمس فرمود صابر باش تا من فکری در کارت بکنم

فصل پانزدهم

مایوس شدن پدر از تسلی پسر

چون بشهر رسیدند شمس بحمام رفت وخواجه باخرم خلوت کرده گفت کاکا دریغ ازراه دوروررنج بسیار خرم پرسید چه واقع شده گفت بیست سال است من وتو زحمتها کشیده خون جگرها خورده نهالی پروردیم حال که وقت ثمر اوست چنین مینماید که باید خشك شود گفت آخر بفرمائید بدانم گفت شمس الدین بخیال بریدن ازما وماندن شیراز وپیوستن بامغولان افتاده گفت چنین چیزی محال است گفت از چه راه گفت آن روزی که مرا از استخر فرستادید باحوال پرسی او قریب دو ساعت بامن محاجه داشت وبقدری اظهار نفرت ازملاقات مغولان وصحبت والفت باآنها کرد واظهار خصومت وکینه نسبت بآنها نمود که بنده ترسیدم مبادا این مسئله برای شما واواسباب خطری شود جداً اورا منع وملامت کردم حال چه پیش آمده که باین زودی نسخ عقیده کرده میخواهد ازمثل شما پدری بریده وبآنها پیوندد و ازشما که واقعاً عشق بشما دارد واز آن عزت ونعمت وآسایشی که درخانهٔ خود دارد صرف نظر کرده محض آنها درشیراز بماند همچو چیزی باور کردنی نیست خواجه گفت این عشق است که چنین یکمرتبه اورا منقلب کرده وازهمه چیز بریده است پرسید عشق از کجا وباکه پیدا کرده گفت بادختر التاجو گفت آه آه فهمیدم می بینم از آن شب ببعد پیوسته مهموم ومتفکر ومبهوت است واز بیخوابی شبها شکایت دارد ای کاش من خود آن دختر را بدوش میکشیدم وباو وانمیگذاشتم پرسید مگر اورا بدوش هم کشیده گفت بلی گفت پس تو گفتی اورا باکمند فرود فرستادیم گفت محض حفظ آبروی آن دختر بود که چنین گفتیم حال شما از کجا عشق اورا فهمیدید گفت از حضرت شیخ شنیدم که درخدمت ایشان اظهار کرده بودو آنچه گذشته بود بیان نمود خرم گفت حال اجازه میدهید که بااو مذاکره کنم شاید هوا وهوسی باشد وبدلایل وملایمت منصرفش سازم گفت اما بقسمی که نفهمد من ازعشق او باخبر شده ام و باتو چیزی گفته ام حال تا او درخانه نیست برو فردوس بیگم را بیاور که از او بعضی تحقیقات کنم خرم فورا برفت وفردوس را بتوسط غلام بچه ای احضار کرد او نیز بدون

تامل بیامد خواجه باو سلام کرد او پس از جواب سلام چون شمس را در آنجا ندید گفت خیر است که مرا احضار فرموده‌اید خواجه گفت آری گفت شمس‌الدین کجاست که اورا نمی‌بینم خواجه گفت او بحمام رفته شما را برای انجام امر خیری زحمت دادم گفت بفرمائید گفت خیال کرده‌ام شمس را متاهل کنم میترسم ضایع شود شما مادر او هستید چه مصلحت میدانید گفت بسیار خوب است اما زودهم جوانانرا گرفتار علاقه کردن پروبال آنها را میشکند کوره میشوند حال بفرمائید ببینم دختر معینی برایش فکر کرده‌اید گفت نه هنوز این دیگر با شماست که دخترهای شیراز را همه دیده و میدانید کدامیك شایستهٔ اوست گفت دختر زیاد هست اما همه دختری را نمیتوان برای او گرفت عقیدهٔ من این است که باید در این کار خیلی دقت کرد حسن وجمال و مال تنها کافی نیست برای خوبی زن چه بسیار زنها که تمام صفات ظاهری آنها خوب بوده اما چون بی‌رضای پسر باو داده‌اند مکره طبع او واقع شده و همیشه در عذاب بوده‌اند خواجه فهمید از کجا حرف میزند نخواست مطلب را بدراز کشد گفت پس شما چند دختر را معین کرده صفات آنها را برایش نقل کنید هریك را خود او پسندید برایش خطبه میکنم متقیدبگرانی وارزانی تمام شد نش هم نیستم مثلا همین دختر التاجو بهادر را که در زیر دست خود تربیت کرده‌اید باو عرضه دارید شاید پسندیده آید گفت از این یکی بگذرید که اگرهم هزار درجه پسندیده باشد بشما نخواهند داد خواجه پرسید از چه راه مگر با آنها در این باب صحبتی داشته‌اید گفت نه هیچوقت همچو اظهاری از من نشده بلکه آنقدر فهمیده‌ام که این مغولها از دختر دادن بتاجیک ممنوعند در آن روز جشن اتابک همین عنوان را باطفای خواتون کرد او عذر خواست و گفت علاوه براینکه نمیتوانیم یکدانه فرزند خود را در شیراز شوهر دهیم که وطن ما نیست وناچار باید یک وقتی از اینجا برویم یاساق ایلخانی است که جماعت مغول دختر بتاجیک ندهند ومیدانید تخلف از یاساق در نزد آنها بمنزلهٔ کفراست خواجه یکه‌ای خورده و گفت پس دختر دیگری برایش انتخاب کنید زیرا که اغلب دختران این شهر را میشناسید وباو بگوئید شاید قبول کند گفت من بصرافت طبع خود روزی همین مسئله را با او پیش آوردم و گفتم میل دارم تا من زنده‌ام شما را داماد ببینم ابتدا خیلی تحاشی کرد اما من اصرار کردم و دلایل اقامه نمودم چون دید دست بر نمیدارم گفت راستی این است که من خود را اسیر هرزنی نمیکنم اگردختر التاجو بهادر را که خود آن شب دیده و اخلاق او

را پسندیده‌ام برایم میگیرند حرفی ندارم والامحال است که من خود را اسیرهرزنی نمایم من همین جهات را برایش ذکر کردم که محال است این وصلت گفت من هم صبر میکنم تا خداوند چاره بسازدخواجه گفت حال شما چه صلاح میدانید نبایدباین خیال بود گفت عجله نکنید شاید بمدارا او راراضی کنم بقبول دختری دیگر نباید کاری کرد که باو ناگوار و شاق آید زن پیراهن نیست که بتوان هرروز آنراعوض کرد خواجه گفت چنین باشد پس باو نفرمائید که من با شما دراینباب صحبتی داشته‌ام و با خود گفت باید این تفصیل را بشیخ عرضه کرد تا ایشان چه چاره بیندیشند پس فردوس برخاسته رفت چون وارد منزل شددید طغرا در انتظار است وپرسید چه خبر بود و شما را از بهر چه احضار کرده بودند انشاءالله خیراست گفت بلی خیراست وخیری بزرگ خواجه بخیال زن گرفتن برای پسرش افتاده مرا برای مصلحت بینی خواسته بودند رنگ از روی طغرا پرید و نزدیك بود اشگ از چشمش سرازیر شود فردوس را دل بسوخت و فوراً گفت اما من مصلحت ندیدم واو رااز این خیال منصرف کردم طغراوجدی کرده گفت بچه قسم گفت باو گفتم هرگز پسرت رامجبور مکن بزن گرفتن بگذار بمیل خود زن اختیار کند والا ندامت خواهید کشیدرای مرا پسندید و علی الحساب خیالش منصرف شد طغرا بی اختیاردست فردوس را بوسید و گفت خداوند تو را برای من حراست کند که مرا از هلاك حفظ کنی امامن دیگر آرام وقرار ندارم تا یك مجلس خودم شمس را ببینم و از اوشفاهاًعهدی تازه بگیرم میترسم باصرار پدرش که اطاعتش را واجب میداند آخر تمکین کند و بکلی راه امید من بسته شود گفت کجا میتوان همچو مجلسی کرد گفت شما فکرش رابکنید که باز خواب وخور از من بریده خواهد شد و بپای بی بی افتاد فردوس گفت فرزند این کار خالی ازخطر نیست درست فکر کن ببین راه دارد وسزاوار است من بدبخت بقوادی شناخته شوم گفت مادر جان این قوادی نیست این حفظ نفسی است ازهلاکت شما را بخدا باینگونه ملاحظات دست ازیاری من بدبخت باز ندارید ونگذارید همچو آسان دیوانه شوم یا هلاك گردم وبنای گریستن گذاشت فردوس را دل بدرد آمدواو را تسلی داد که صبر کنید تا فکری کنم وراهی پیدا نمایم و بدریای فکر غوطه‌ور گردید اما خرم شمس را درخلوت بدید و گفت مولانا چیزغریبی میشنوم گفت چه شنیده‌اید گفت شما بتوسط شیخ خواهش کرده‌اید که درشیراز بمانید وبا مغولها پیوند کنید گفت چه غرابتی دارد گفت مگر نه شما بودید که آنقسم ازملاقات مغولان احتراز

و تنفر داشتید و با من محاجه‌میکردید گفت فکر کردم نصایح شما در من‌اثر کرد و دیدم باخلق باید مماشات نمود و معاشرت کرد که بآداب ورسوم زمانه آموخته گردید وتحصیل دانش وجاه واعتبار نمود وچنین گمنام در گوشهٔ فیروزآباد عمر را نباید بسر برد خرم گفت هیچیک از این دلایل‌شما را نپسندیدم و مناسبتی باحال حاضر شما ندارد شما باید حالا در زیر سایهٔ پدرتان بسر برید واز او تربیت شوید ونیز معاون او باشید هروقت پدر شدید خود دانید خواهید در شیراز بمانید و در نوکری مغولان بسر برید خواهید بکار رعیتی وفلاحت خود مشغول باشید گفت من کی گفتم خیال نوکری بمغولها دارم من میخواهم در شیراز بمانم تحصیل‌علم‌و هنر نمایم درضمن هم شغل‌و کاری دردربارپادشاه فارس پیدا کرده با مردم‌محشور و معاشرشوم تا ساخته وپخته گردم گفت بشما نگفتم که‌این‌پادشاهی آبش‌اسمی‌است بی‌مسمی او چیزی که از پادشاهی فارس برایش باقی است همان چهار دانگ باغ فیروزه ونوروزی وچند باب دکان و این غلامان ماهروی زرین کمر که‌بقول‌ظرفاء شیراز اینها (ف) ربات حجالند نه اصحاب جدال شمس گفت هرچه باشد باز پادشاه است منکه نمیخواهم از پهلوی او فایده ببرم وچیزی اخذ کنم بلکه میخواهم در خدمت او معروف وسرشناس شوم گفت شاید میل کرده که تو هم جزو آن ربات حجال شوی مگر نمیدانی که پسری ساده بی‌حارس و بزرگتری در شیراز یا لقمه فواحش است یا طعمهٔ اوباش واجامر وقتی که ترقی کند وبختش یار باشدهمخواب اکابر گردد شمس را چهره برافروخته شد و چشمها پرشرر و میخواست با مشت بسینهٔ خرم بکوبد اما آن حق تربیت‌بیست‌ساله مانع بودپس‌خشم‌خودرا فروخورد و گفت من چگونه بی‌بزرگتر و حارس هستم پس شما که بمنزلهٔ پدرم هستید چه کاره‌اید گفت مگر متوقع هستید که منهم در شیراز بمانم منکه مثل شما بی‌عقل و هوس‌باز نیستم که دست از آن همه ناز ونعمت وآسایش و فرمانروائی برداشته و در شیراز کوچها راقدم‌زنم وآب پراز شاش گاو و الاغ رکنی‌را بیاشامم‌من‌یکساعت آن هوا وصفاو گل وسبزهٔ دشت فیروزآباد و یکجرعهٔ آب قلعه موکرا که مرده زنده میکند وآن شکار گاه‌و بیشه‌و کوه خرم را نمیدهم بپادشاهی آبش خواتون دیگراینکه‌من‌از خود اختیاری ندارم عبد دیگری‌هستم اوچگونه مرا برای هوای نفس شما از دست میدهد و کارهای خود را مختل مینماید و خود را گرفتارزحمت سرپرستی آنهمه ملك و علاقه میسازد پسر که ندارد غلام‌خدمت گذاری هم‌نداشته

باشد چه خواهد کرد شمس گفت شما یقین دارید که خواجه قلباً راضی بتوقف من در شیراز نیستند و شما راهم مرخص نمیکنند پیش من بمانید گفت میخواهید قسم بخورم که ذره‌ای رضایت ندارد شمس را یکمرتبه دل بجوش آمده اشکش سرازیر گردید و گفت چنین باشد میمانم و بگدائی سر میبرم واضح بشما بگویم من اگر یکروز ازشیراز دور افتم یادیوانه میشوم یا ازغصه خواهم مرد خرم را دل بسوخت اما باز طفره زده گفت عجب هوسی دامنگیر شما شده آیا فکر نمیکنید که توقف در شیراز باین ترتیبی که شما خیال دارید که معروف و سرشناس شوید و با اعیان شهر و اهل دربار اتابیکی معاشرت نمائید در سال چقدرخرج دارد بخدا اگرمنزلی عالی و اثاثه نیکو و تجمل نمایان و چند اسب در طویله و شام‌ونهاری مهیاونقل‌و شرابی مهنا حاضر نداشته باشید احدی با شما معاشرت نخواهد کرد و سرشناس نخواهید شد پدر شما که سفیه نشده اندوختهٔ چندین‌ساله‌خود را در ظرف یکسال در راه خیال موهوم شما بگذارد اگرهم بخیال آن بهواهرات هستید آسوده‌باشید که آنها مال شما نیست گفت چرا پس مال کیست گفت آنروز که آبش تسبیح مروارید را بشما داد شنیدم امیر کلیچه پیشکارش در مجلس خود که شما باو هیچ محل نگذاشته و بسلام او نرفتید گفته بود عجب است اتابك تسبیح هزار دیناری می‌بخشد بیك همچوپسرمجهولی وحال اینکه برای مصارف‌لازمهٔ دربارخودمعطل است و خبر ندارد که خیال دارند باغ و ملك اوراهم ضبط نمایند این مردم‌همچو تصورمیکنند که با این رندیها وخود نمائیهامیتوانند مال دیوانرا ببرنددیگرنمیدانند بالتماس پس خواهند داد با یك چیزیهم علاوه شما یقین بدانید که بمحض ماندن‌در شهر اسیر سرپنجهٔ قدرت او شده باید تسبیح را باچیزی علاوه تقدیم کنید بهم‌چنین شوهرهای آن خواتین که بتکلیف اتابك جواهرهای خود را بشما دادند هریک دارای نوعی از قدرت و نفاذ کلمه هستند از دورتماشا نخواهند کرد که شماجواهر زن آنها را بمصرف‌تجملات خود رسانید بهر وسیله که‌بتوانند ازشما تلافی‌خواهند کرد گفت مگر دنیا باین درجه هرج‌و مرج است گفت از این هم بالاتر حسابی در کار نیست گفت پس چه‌باید کرد گفت باید این‌مال‌بیخون‌دل بچنگ آمده را برداشته بخانه خود برد و بمصرف خرید ملکی رسانید و بریش همه خندید دیگر آنجا نمیتوانند برای شما اسبابی‌بچینند شمس گفت حال که چنین است منهم مال آنهارا بدستشان میدهم و بقناعت زندگانی میکنم گفت پس باید شما را مقصودی دیگر

از توقف شیراز غیر آنچه میگوئید باشد حوصله برشمس تنگ شد و گفت درست خدس زدید اگر مقصود مهمی نداشتم محال بود که دست از خدمت پدرم بردارم و اورا تنها بگذارم ودر غربت بسر برم بشما هم تحکمی ندارم خواهشی است میکنم با من میمانید ممنون شما هستم نمی‌مانید باز ممنون زحمات بیست ساله شما خواهم بود خرم افسرده و پریشان برخاسته آهی کشید و گفت مختارید اما گمان ندارم بتوانید این راهرا تنها بسر برید گفت پناه بخدا پس خرم بخدمت خواجه رفت و آنچه میان آنها گذشته بود حکایت کرد خواجه آهی کشیده گفت خرم پسرم رایگان از دستم رفت محال است مغولها با وجود یاساق ایلخانی با ما مواصلت نمایند والا تمام دارائی خود را درراه حصول مراد اوبذل میکردم میل هم ندارم او رامجبور بآمدن فیروز آباد کنم پس باید از او چشم پوشیده بخدا واگذارم گفت بکلی از آمدن اومایوس هستید گفت بلی آنچه باید شیخ باوفرموده و فایده نکرده است عشق اختیار را از دست او گرفته خرم گفت پس من هم با او میمانم شاید نگذارم خود را بمهلکه بیندازد و رسوائی حاصل کند خواجه گفت من هم او را اول بخدا و بعد بتو میسپارم فردا باز بخدمت شیخ رفته آنچه از فردوس شنیده‌ام بایشان میگویم تاچه بفرمایند روز دیگر خواجه بخدمت شیخ رفت و آنچه شنیده بوددر باب اشکال آن وصلت بیان کرد شیخ فرمود من در اینباب شرحی بصاحب دیوان مینویسم شاید بتواند اجازهٔ این کار را از سلطان حاصل کند پس از رسیدن اجازه ایلخانی راضی کردن التاجو کاری است سهل زیرا که مسلمان است و دیگر قیدی برسومات مغولان ندارد شما آنقدر مشوش نباشید خواجه گفت این کار مدتی طول دارد من هم نمیتوانم آنقدر در شیراز بمانم وقت زراعت صیفی است باید تا دوسه روز دیگر بروم این پسر رابحضرت شیخ میسپارم ومیروم شیخ فرمود بخدا بسپارید پسر شما اصیل و عاقل و پاك فطرت است فقیرهم مواظب او هستم انشاءالله ندامتی حاصل نخواهد شد خواجه برخاسته بشهر آمد .

فصل شانزدهم

تسلیم شدن شمس در نزد خرم

خواجه ابوالحسن چون بخانه آمد خواجه محمود جواهری را آنجا دیدپرسید چه عجب بباد ما افتادید گفت کار زیاد دارم ببخشید برای جواهرات شما مشتری خوبی

پیدا کرده در سیزده هزار دینار فروختم خواجه گفت خوب فروخته‌اید ممنون شدم گفت محلی هم پیدا کرده‌ام که بخرید و آسوده شوید پرسید چگونه محلی است گفت بسیار مرغوب دیروز در مجلس امیر انکیانو بودم که میگفت بعض املاک اینجو (یعنی خالصهٔ دیوانی) در شهر و بیرون هست که خرابی بهم رسانیده اگر باین حال بماند بکلی از میان خواهند رفت خیال دارم آنها را بمردم با مایه بفروشم که آباد نمایند و همین دخل کمی که فعلا بدیوان میدهد بر آنها جمع کنم من پرسیدم آنها کجاهاست گفت بازارچه امیرعضدالدوله و تخت قراچه و باغش و عمارت خرابه کیانی قصر ابونصر و مزارع آن من دیدم حالاست که مشتریها پیدا شده بار را سنگین میکنند پیشرفته آهسته گفتم بنده طالبم و مبلغی هم تقدیم امیر مینمایم گفت آسوده باشید بشما خواهم فروخت حال باردو مینویسم تا یکماه دیگر حکم ویرلیغ سلطانی میرسد گفتم پس اتابك چه خواهند گفت فرمود قدری آه و ناله میکند و بوزیر خود کلیچه خشم مینماید او هم قدری عروتیز کرده چون می بیند بحرفش اعتنائی نیست خاموش میشود گفتم گمان ندارم دست بکشد گفت دستش را قطع میکنند خواجه گفت: بسیار معاملهٔ خوبی است جهد کنید از دست نرود گفت آسوده باشید سعی من از شما بیشتر است خصوصاً در باب تخت قراچه که هر وقت آنجا را خراب می بینم تأسف میخورم مگر چنین محلی خوش منظر و با صفا در جائی هست روز دیگر خواجه محمود باز آمد و گفت بنزد انکیانو رفتم گفت دیروز مذاکرات پیروزی ما را بکلیچه رسانیده بودند و اورفته باتابك عرض کرده بمن پیغام فرستاده بود که فروش املاك خالصه حق پادشاه است یا وزیر او شما را چه افتاده که چنین دخالتها در کار مملکت مینمائید من جواب دادم که من پادشاهی جز ایلخانی نمی شناسم و پیشکار او در این مملکت منم شما امیر و پادشاه هستید اما محدود بحدی معین گوش بحرف مفسدین و جهال ندهید و مقام خود را باحترام نگاهدارید من سر خود اقدام بچنین کاری نمیکنم صلاح وقت را بدربار سلطان نوشته‌ام اگر تصویب کردند میفروشم و پولش را بمصرف ضروریات آبادی مملکت میرسانم شما هم لابد تصویب خواهید کرد حال شما آسوده باشید بصاحب دیوان نوشتم و یقین دارم اجازه میدهند جز شما بکسی نخواهم فروخت من هم گفتم بازاء اینمرحمت بنده هم یك رشته تسبیح مروارید بسیار اعلی که خود امیر دیده میشناسند تقدیم میکنم گفت در کجا دیده‌ام گفتم در خدمت اتابک که مکرر صحبت از آن داشته‌اید گفت شاید آنستکه به پسر خواجه فخرالدین داد گفتم بلی همان

است پرسید مگر بشما رسیده گفتم این خواجه ابوالحسن است که مشتریست نه بنده فرمود ازمن بایشان سلام برسانید وبگوئید خیلی خوشحالم که این خدمت را بشما کرده باشم وباید ولیمهٔ عروسی خواجه زاده را در آنجا بخوریم درسر یکماه یرلیغ سلطان را با امضاء صاحب دیوان بشما خواهم داد قیمت هم دوازده هزار دینار تمامست خواجه گفت خوب است باقی دار نمیشویم ممنون زحمات خواجه هستم سه روز که از اینمسئله گذشت خواجه ابوالحسن مصمم رفتن بفیروز آباد شد شمس را طلبیده گفت فرزند من پس فردا میروم چند روز قبل شیخ بعض فرمایشات درباب تو بمن فرمود اگر چه تمام آن فرمایشها که برطبق عرایض تو بود در مذاق اهل دنیا و جاه طلبان صحیح و پسندیده مینمود لیکن در نظر من که میدانم محتاج بهیچ چیز نیستی اینها همه هوس و بیمعنی است لیکن نمیخواهم تو را بکاری مجبور نمایم و پس از آنکه بحد رشد وعقل رسیده باشی مانع خیالات توشوم زیرا که شخص بالغ عاقل خود مسئول امور زندگانی خود است تو نمیفهمی که من از دوری تو و ماندنت در شیراز چه حالی دارم هر قدر هم بگویم ممکن نیست بفهمی لهذا جز اجازه وعفو قلبی دیگر برمن حقی نداری وچون دل شکسته ام و دعای شکسته دلان اثری دیگر دارد دعا میکنم که برخوردار و مقضی المرام زندگی کنی آیا دیگر چیزی میخواهی که برای آسایش تو بعمل آورم شمس دیدگویا میخواهد از کوهی بزیر افتد یا در بحری غرق شود یا خوابی هولناك می بیند که قوهٔ دفع ضرر از خود ندارد حالش دگرگون شد وبی اختیار زانوها را بزمین نهاده دستهارا بلند کرد و اشکش چون سیل جاریشد و گفت ایخدای بزرگ آفریننده من تو مرا از این ورطه خلاص کن و این خداوندگار پروردهٔ مرا از من راضی بساز پس گفت ای پدر بزرگوار که تو را چون خداوند میپرستم از من عفو کن که از خود اختیاری ندارم و بجای من آن کن که ازحلم تو سزاواراست نه باندازه ودر خور کردار من خواجه را رقت دست داد اما خودداری نمودو گفت ای فرزند خداوند پروردگار من وتو آگاه از خفایای ضمایر بندگان است پس کاری بکن که درحضور او منفعل نباشی اجر زحمات وحق تربیت و پدری مرا آنقدرملحوظ دار که شرف و ناموس خاندان مرا بباد ندهی دگر خود دانی اگر بدواگرنیك با خود میکنی این را بگفت ومنتظر جواب نشده برخاست وباطاق خود رفته مشغول تحریر شد شمس الدین هم سربرزانو گذاشته بر بدبختی خود میگریست ومیگفت :

(غم‌زمانه خورم یا جفای یار کشم) (بطاقتی که ندارم کدام بار کشم)

چند ساعت پدر و پسر را حال بدینمنوال بود تا آفتاب غروب کرد و جهان تاریک گشت شمس همچنان سر بزانو داشت و نمیدانست شب است یا روز خواجه خرم را طلبید و آن نوشته را باو سپرد که حواله شهریه و مخارج شماست بخواجه محمود من امشب میروم بزاویهٔ شیخ تو هم تهیه حرکت مرا ببین که فردا خواهم رفت ومراقب حال این پسر باش که خراب است اسب حاضر بود خواجه سوارشده برفت خرم باطاق شمس آمد او را بآن‌حال بدیددوداز سرش بر آمد و گفت‌فرزند این چه حال‌است گریه چرامیکنی تاریک از چه نشسته‌ای شمس آنوقت‌ملتفت‌شد که شب است سر برداشته اشکها را بآستین پاك کردو گفت بابا بر بدبختی خود میگریم که در این اول‌عمر وآغاز جوانی بورطه‌ای افتاده‌ام که پایانش نمی‌بینم‌بایدم تن بمر ك دادو دور از پدر واقربا و دوستان بسر برد و ازلذایذ زندگانی صرف نظر نمود آخ کاکا جان اگر میدانستی برسرمن چه میگذرد و چه آتشی در دلم روشن است تو هم پیش من‌نشسته با من گریه میکردی گمان ندارم از من‌بدبخت تر و بیچاره‌تری در روی زمین باشد بیا بنشین و قدری‌بدردبی‌دوای من گریه کن خرم مبهوت وغمگین ایستاده و نمیدانست بچه زبان او را تسلی دهد گفت فرزند هردردی که خداوند آفریده‌دوائی نیز برایش ایجاد کرده‌هر کاری‌راموقعی است و هردردی هم بموقع مقدر علاج خواهد شد ناگاه دستی از غیب پدید آید و کاری بکند مگرنمیدانی پدرت فردا شب میرود چرا بفکر تهیهٔ سفر او نیستی وقت تنها نشستن‌و گریه کردن بدرد خود زیاد است شمس گفت‌آخر شما میل نکردید بامن باشید گفت من‌بیك شرط این زحمت‌را برخود قرار میدهم که هیچ چیز را از من پوشیده نداری والا من بیگانه و مخل طبع تو خواهم بود و هر گز رأی صحیح در کار تو نتوانم داداگربرای اینست که منهم در گوشه‌ای‌نشسته بحال تو گریه کنم همچو چشم بیکاری ندارم ونیز بی‌ثمر کاریست‌هرگاه عهد میکنی که هیچ خیال‌و کار خود را از من پنهان نداری میمانم وجان خود را وقف حصول‌مقصودتومیکنم شمس گفت باباجان همهٔ امید من بعدازفضل خدا در حل مشکل خود بعقل‌و کفایت وهمراهی تو بود این چه سخنی است که میگوئی من‌چه‌چیزرا ازشما پنهان داشته‌ام اما این سری که می‌بینید از افشاء آن مضایقت دارم سر غیریست میدانم شما هم نمی‌پسندید راز مردم را فاش کردن هوش شما بیش‌از این است که تابحال ندانسته

باشید درد من چیست اما از کجا آمده برشما مجهول است ومن از گفتن آن معذور خرم گفت حالا آمدی براه بیائی بلی من واز من کودن‌تر هم درد شما را میداند

از پریدنهای رنگ واز طپیدنهای دل عاشق بیچاره هر جاهست رسوا میشود

حال اگر من قدریهم بیشتر رفته باشم و نام معشوقه را هم دانسته باشم باید مرا کشت یا برشما بحثی وارد است گفت: نه بابا غرض این است که ازمن بروز نکرده باشد اما گمان ندارم که فراست شما تا باینجاهم رفته باشد خرم خندیدو گفت ای عزیز من ازهمان قدم اول که شما در این راه برداشته‌اید با شما بوده‌ام و بروی خود نیاورده‌ام الآن برهان صدق این دعویرا بشما مینمایم آن انگشتری فیروزه‌را که ازمیان آنهمه جواهرات برداشتید چه کردید گویا از شما مفقود شده باشد شمس مضطرب شد اما باز خودداری کرده گفت کدام انگشتری من همچو چیزی ندیده‌ام خرم گفت پس اینکه من پیدا کرده‌ام از کیست ودست برده آن انگشتری فیروزهٔ طغرا را که باو انعام کرده بود بیرون آورده نمود شمس اینجا فریب خورد ودست در بغل کرده دید انگشتری بجای خود است در آورده گفت این است مال من عجب شباهتی بهم دارند شما آنرا از کجا یافته‌اید گفت از دست صاحب آن او که بیگانه است مرا محرم دانسته وچنین علامتی را بمن میسپارد اما شما که فرزندم هستید ازمن کتمان میکنید ببین حق رنجش دارم یا نه شمس مبهوت ویکباره مغلوب خرم شد و گفت خدایا با این همه کتمان باز میبینم همه کس برازمن واقف گشته پس چه خاك برسر کنم خرم گفت فرزند دلتنگ مباش دو چیز است که در عالم پوشیده نخواهد ماند یکی حسن است ویکی عشق محال است که شمع حسن در جائی برافروزد و پروانهٔ عشق گرد آن نپرواز نیاید وخود را نسوزد اقتضاء حسن جلوه گری و بروز است واقتضاء عشق پرده‌دری ورسوائی اگر چشمهٔ خورشید را بگل توان اندود شعلهٔ آتش عشق را هم بتجلدو کتمان توان مخفی داشت. نه این بدعت تو آوردی بعالم این راهم بدان که همچنانکه افشاء راز در برنااهلان خطاو گناه است در بربار موافق ومحب صادق کتمان درد کردن بر خود ستم روا داشتن است شمس بکلی تسلیم ارادهٔ خرم شد و گفت ای باباجان با شما عهد میکنم که دیگر هیچ دقیقه‌ای از کار و خیال خود را پوشیده ندارم خرم شاد شدو گفت پس دانسته باش که امشب پدرت بخانقاه شیخ رفت که در چارهٔ درد تو مشورت کند و گمانم آنستکه از این ببعد سررشتهٔ کار تو بدست حضرت شیخ خواهد بود شمس گفت نعم المطلوب شیخ از درد من بخوبی آگاه و در حصول مقصود همراه است گفت پس آنقدر بخود

پیچیدن وصدمه زدن بیفایده است برخیز ساعتی بیرون رفته درصحن حضرت امامزاده واجب‌التعظیم احمدبن موسی بن جعفر علیه‌وعلی آبائه‌السلام زیارت آن بقعهٔ مبارک کرده وبآمدوشد خلق خود را مشغول سازیم .

فصل هفدهم

آشنائی با پهلوان محمد نجار

شمس برخاسته وضوئی ساخته وبزیارت بقعهٔ شاه‌چراغ رفتند پس‌اززیارت آن قبرمطهر نمازی خوانده‌بیرون آمده دریکی ازصفه‌های صحن نشسته بتماشای آمد وشد مردم مشغول شدندشمس پرسید که امامزادهٔ محترم چگونه‌بشیراز آمده و در اینجا مدفون شده و این‌صحن وبقعه را که بنا کرده خرم گفت آنچه‌من‌ازثقات علماء انساب و رجال شنیده‌ام این است که این جناب را نام مبارک (ف) امیراحمد است ودر پسران حضرت امام هفتم ما پس‌از حضرت امام ثامن‌علی‌بن موسی‌الرضا علیه‌السلام از همهٔ برادران بزرگتر بود وپس از شهادت پدر بزرگوار وهجرت برادر تاجدارش امام‌رضابطوس این جناب نیز از مدینه هجرت‌فرموده از راه‌اهواز بشیراز آمد که بخراسان‌رود و دراین شهر بدرود زندگانی فرمود و مدفون گشت اما قبرش مطموس گشته بکس معلوم نبود تادر زمان اتابك بزرگ ابوبکربن سعدامیر مقرب‌الدین‌مسعود پسر بدرالدین که‌از خواص دربار اتابك‌بود بنای‌عمارتی نهاد وشالودهٔ آنرا که‌فرو میبردند قبری‌ظاهر آمد و جسدی با سلامتی اندام‌وتمامی اعضاء در آن یافتند که خاتمی در انگشت داشت نقش آن‌العزةلله احمدبن‌موسی بود چون این خبر را باتابك ابوبکر بردند امر فرمود که این بنای عالی‌را که قبه‌اش بکمرهٔ قمر رسیده برآن قبر پاک بنهادند و زیارتگاه دوست‌ودشمن گشت شمس گفت بابا چگونه از زمان وفات این امامزادهٔ بزرگوارتا زمان اتابك ابوبکر که متجاوز از پانصد سال بگذشته جسد مطهرش نپوسیده وباانگشت‌انگشترباقی‌بوده گفت ایفرزند ارواح مقربان درگاه خدا را در اجساد پاك آنها این اثر است که آنرا از پوسیدن حفظ‌میکند همچنانکه جسدبرادرش جناب علاء الدین حسین بن موسی نیز بهمین حال پس‌از چندین سال در زیر خاك یافت شد در کتابی (ف) که مزارات متبرکهٔ شیراز را در آن شرح داده دیدم که در زمان امارت قتلغ‌سلجوقی باغبان او هرشب در موضعی از آن باغ نوری مشاهده میکرد و بعرض امیرقتلغ

رسانید امر کرد تا آن موضع را بکاویدند قبری پیدا شد و جسدی در آن بود تازه و ترکه در دستی قرآنی داشت و در دست دیگر شمشیری و از بعض علائم دانستند که جسد این جناب است پس گنبدی بر آن بساختند که اکنون نیز در محلهٔ باغ نو برپاست در اینگونه صحبتها بودند که از در صحن شخصی وارد شد و جمعی با او در آمدند آن شخص را قدی بود میانه و سینهٔ پهن و گردنی کلفت و بازوهای ضخیم ریش تراشیده سبیلها را فرو هشته که تا نزدیك سینه‌اش بیامده کلاهی نمدین و بلند بر سرداشت و کاردی بزرگ در کمر آثار جلادت و تهور از چهره‌اش هویدا بود شمس بخرم گفت بابا این کیست خرم گفت گویا پهلوان محمد است که مکرر اسم اورا شنیده‌اید تمام اوباش و الواط شیراز نوچه و تابع او هستند در عالم بابائی خیلی نقل دارد مکرر با مغولها طرف شده و آنها را صدمه زده و بسیار از او ملاحظه میکنند و از ترس او جرئت ندارند بزن و بچهٔ شیرازیان کج تماشا نمایند شمس گفت کاش ما با این پهلوان غیرتمند آشنا می‌شدیم دور نیست خیلی بکار ما بخورد خرم گفت حسن کار این است که مذهب شیعه هم دارد شمس گفت پس واجب شد دوستی ما که هم مذهب نیز هستیم اما فتح باب آشنائی با شماست خرم برخاست و نرم نرم در صحن بنای گردش گذاشت تا سینه بسینهٔ پهلوان آمد چون سابقهٔ آشنائی داشتند سلام کرد پهلوان تأملی کرده گفت آه با باخرم است سلام علیکم واو را در بغل کشید همدیگر را بوسیدند وعشق و صفائی که متعارف آن زمان بود باهم گفتند پهلوان پرسید برادر شما کجا این جا کجا بچه خیال بشیراز آمده‌اید گفت در خدمت خواجه فخرالدین و پسرش شمس‌الدین آمده‌ام پهلوان گفت یقین برای استقبال این مغولك خرم خندید و گفت بلی پهلوان چاره چیست باید دنیارا بهر قسم پیش میرود گذرانید گفت چنین است برادر اینها که میخواهند دارای همه چیز باشند ناچارند از همه کس تملق بگویند فرقی ندارد هر کس میخواهد باشد کافر یا مسلمان شیعه یا سنی خرم گفت لیکن خواجهٔ ما تا باین درجه هم پابند این قیود نیست اما چون پسر یکدانه خود را آورده که برای تحصیل علوم در شیراز بگذارد درضمن هم نوکری باتابك کرده باشد که بآداب و رسوم آشنا شود والاحتیاجی بنوکری ندارند ناچار است که از اینهاهم فروتنی و تملق نماید اگر نه کاری با آنها نداشت گفت بخدا اگر پسرش را بدست من بی‌اسم و رسم میسپرد در عالم هم مذهبی بهتر از اینها از او توجه میکردم تا بداند از هر کسی چه ساخته است خرم خندیده گفت ببینید کارها را

چگونه دیگری راست میآورد دیشب خواجه بمن میگفت خرم من پسرم را بامید تو در شیراز میگذارم والا میدانم از این شاه و امیر جز ضرر کاری برای اوساخته نیست من فوراً بخیال شما افتاده با قوت قلب گفتم آسوده باشید و برویدمن متعهدم که او را در شیراز قسمی راه ببرم که غباری بحاشیهٔ لباسش ننشیند اگر چه خواجه حمل بلاف و گزاف نمود لیکن چون مکرر بنده را آزموده بودند که کمتر دروغ میگویم قبول نمود فردا میرود و من میمانم و آن جوان ناآزموده تا چه شود پهلوان گفت برادر من حاضرم که هر قسم میل شما باشد از او نگاهداری کنم خرم گفت حمد خدا را که ظن من بخطا نرفته بود اما این خواجه زادهٔ بنده خیلی آرام و بی هوا وهوس است چندانی بشما زحمت نخواهد داد گفت چطور اهل شرب و قمار و زن بازی و غلام بارگی و از این قبیل کارها نیست گفت بهیچوجه گفت پس فرشته است من باید این فرشته را زیارت کنم گفت اگر میل داشته باشید هم اکنون ممکن است اما تنها تشریف بیاورید میدانید که ... و گوشه چشمی خوابانید پهلوان گفت درست میگوئید پسران ساده را نباید بهمه کس عرضه کرد گفت احسن بشما این بیرونیها خیلی باین مسئله مقیدند گفت میدانم باید هم مقید باشند بجهت آنکه بد ذاتی رنود شهر یرا خوب دانسته اند من حاضرم که تنها بخدمت این ودیعهٔ شما برسم و او را بنظر خبرت ببینم که قابل اینهمه رنج شما هست یا نه نظر من غیراز این نظرهاست خرم گفت شکی ندارم پس پهلوان بر گشته بهمراهان خود گفت در گوشه ای باشید تا من بیایم و خود با خرم روان شد چون نزدیك صفهٔ جای شمس رسیدند شمس گفت بابا تنها رفتید و با رفیق بر گشتید گفت با رئیس بر گشتم شمس خود را جمع کرده گفت پس ببخشید پهلوان با صدائی خشن سلام کرد شمس جواب داده و گفت بابا زودتر ایشان را معرفی کنید میترسم ترك اولائی از من سر بزند و در خدمت ایشان خجل شوم خرم گفت ایشان پدر ما پهلوان محمدند که بارها اوصاف جوانمردی و غیرتمندی ایشان را برای شما حکایت کرده ام شمس از جای برخاست و گفت پهلوان در عالم انسانیت و ایمان آنکس سزاوار اکرام است که بشرایط آن عمل کند چون شنیده ام که شما برای این دو مسئله زحمت میکشید احترام شما برهمهٔ ما که طالب این دو مقصود هستیم واجب است پهلوان دیداین حریف غیراز آن حریفهاست که دیده گفت بلی خواجه زاده منهم بهمین جهت بود که بملاقات شما شایق شدم شمس گفت پس بفرمائید تا ساعتی از صحبت شما بهره مند شویم پهلوان بطرفی از صفه

قرار گرفت خرم گفت چقدر میل داشتم که شما با پهلوان آشناشوید برای مواقع احتیاج ما شمس گفت چه سبب دارد که ما طالب دوستی اشخاصی شویم که بکار روزتنگ‌ما بخورند مگر ضرر دارد که یکی راهم برای آنکه خوب آدمی‌است دوست‌داشته‌باشیم بجان تومن پهلوانرا مدتهاست دوست دارم و حال اینکه احتیاجی نداشته‌ام چون شما را شخص بینائی میدانستم و از ایشان توصیف‌میکردید ندیده یقین داشتم که آدم درستی‌است پهلوان با خود گفت ماشاالله چشم بدت دور آنچه من در عالم‌تصور میکردم این خواجه‌زاده است پس گفت کاکا خرم خوب کردید که‌مرا تنهااینجا آوردید که‌نوچهانبینند من در پیش نورسیده‌ای‌تسلیم‌میشوم‌رحمت خدا برپدرش که اورا خوب تربیت کرده که دراین صغرسن معنی‌انسانیت‌رافهمیده هم‌آدم شناس است هم قدرخود را میداند شمس فوراً برخاسته و دست پهلوان را بدست گرفته گفت پهلوان‌راست است شما امروزدر غیرت و انسانیت شخص‌اول شیراز هستیدوهمه‌کارازوجود شما ساخته‌است اما بنده چون غریبم و ازاینجاخواهم رفت همین قدر از شما متوقعم که تا در شیراز هستم‌نگذارید مغلوب اشخاصی‌شوم که‌در راه بی‌غیرتی قدم میزنند دیگرزحمت‌وکاری بشما ندارم که دوستی خود را معلل بغرض نمایم آدم درست را باید دوست داشت پهلوان گفت چه قدر مشعوفم که‌ندیده مرا بنوکری خود قبول کرده‌اید گفت چنین نفرمائید شما در غیاب‌خواجه بزرگ بمنزلهٔ‌پدرمن‌هستیدومن‌یکی‌از نوچهای‌شما هستم پس صحبت‌از مغولهابمیان آمد که با مردم بطور خوشی رفتار ندارند پهلوان گفت بنظرم میآیدباز یك‌دست و پنجه‌ای‌باآنهانرم کنیم دیروز خدمت امیر کلیچه‌بودم از بی‌اعتنائی انکیانو نسبت باتابك، آبش خواتون دلتنگی میکرد گفتم این بلائی است که خودتان بسر خود آورده‌اید رعیت را اسیر اینها کردید اتابك اشاره بفرمایید ریشهٔ آنها را میکنیم گفت‌عقبه اش را چه میکنید مگر بایك مشت جوانهای‌شیراز میتوان باایلخانی‌مغول کله بکله زد گفتم پس بدانید که این خودشمائید که ازترس خانه وعلاقه وشغل ومنصب از آنها میترسید و تمکین دارید نه ماکه هیچ نداریم مگر جانی و آنرا برای‌حمایت‌پادشاهزادهٔ خودحاضرداریم گفت پهلوان کسی‌در فارس‌نمانده که‌بتوان بدستیاری‌او بااینهادرافتاد شبانکارها که‌بآن قدرت واتفاق قدیم باقی نمانده‌اند دیالمه که‌ازمیان‌رفته‌اند یك‌خواجه فخرالدین است که دست بروی کلاه‌خود گرفته‌راهی میرود کرد وشول‌هم که شغل وپیشه‌ای ندارد جزراهزنی‌ودزدی‌رؤسای گرمسیرات

هم‌همه باهم بد وهر کس بفکرغلبه بر دیگریست اعیان شهر و دیگر بلوکات هم بفکر بردن کار یکدیگر واندوختن مالند پادشاهی مرد و باعزم هم که ندارم من تنها هستم که گاهی سد راه مغولهامیشوم همه بامن دشمن شده بخونم تشنه هستند اماتاخدا نخواهد کاری نمیتوانند کردمن گفتم‌همین قدر بدانید که‌ما کسبه و جوانهای شیراز که پروردگان نعمت اتابکانیم از هیچ چیز پروا نداریم هروقت شما خود راضی شوید ویك اشاره بما نمائید ببینید چه خواهیم کرد شمس گفت احسن بشما من‌هم بهمین عقیده‌ام اما کاکا همیشه نصیحتم میکند که مشت و درفش نباید کرد گفت کاکاهم درست میگوید شما که دارای اینهمه ملك ومال وعلاقه هستید واسم ورسم دارید نمیتوانید برملا بااینهادرافتید بلوا وشورش باما بارد ورفتن وتظلم ازاینها کردن باشما که دست وپای خودرا جمع کنند وبدانند که همچو آسان نمیتوان بمال وناموس شیرازیان دست دراز کرد شمس گفت حق باشمااست پس پهلوان برخاست و بشمس گفت بچه‌ها منتظرند باید برویم این مقدمه بود انشاء الله مفصلا خدمت میرسم وبرای انجام خدمات شما بجان ودل حاضرم شمس اظهار امتنان کرد و کف پهلوانرا بوسید اوهم دست شمس را بوسه زد وباخرم عشقی گفته برفت خرم گفت: بدنبود باپهلوان دوست شدید بکار خواهد خورد پس بخانه آمدند طیبه گفت: بی بی فردوس آمد قدری منتظر شمابود نیامدید رفت و گفت کاغذیست باید بشمس الدین برسد یکی آمده بیاورد شمس متفکرشد که خود بروم یاخرم را بفرستم خرم گفت چرا فکرمیکنید من رفته میآورم و اگرزبانی هم پیغامی دارید بگوئید گفت همینقدر بخاله بگوئید که خواجه تاپس فردا میروند وماماندنی شدیم.

فصل هیجدهم

نامهٔ معشوقه‌وجوابش

خرم بدرسرای التاجورفته پیغام‌فرستاد فردوس بیرون آمدخرم‌رادیده گفت شماهم باشمس بودید گفت بلی بزیارت حضرت میرسید احمدرفته بودیم گفت حال شما را اوفرستاده گفت بلی پیغامی دارم برای شما که‌مادرشیراز ماندنی شدیم وخواجه‌پس فردا تنها تشریف میبرند- پرسید : شما چه گفت بنده در خدمت خواجه‌زاده میمانم بی بی خوشحال‌شد وپرسید منزل در کجاخواهید کرد گفت نمیدانم‌هنوزمعلوم‌نیست گفت البته تغییر مکان ندهید همین خانه ازهمه‌جا بهتراست دروسط معموره‌نزدیك

بدارالاماره و بازارو بمن‌هم نزدیك هستید گفت اطاعت میکنم پس کاغذی در آورده گفت این را بدهید بشمس و بگوئید محرمانه است و نیز بگوئید خواجه را محرك شود که‌اورا آورده بالتاجو بهادر بسپارند راست‌است که کارها باانکیانواست اماچون بالتاجو آن خدمت را کرده‌اید بشمامحبت دارد و بهتر بدرد شمامیخورد خرم باخود گفت بدنیست خاله جان‌هم درمیان کاراست اگر فرجی حاصل شود ازاین زن‌خواهد بود کاش میدانستم که‌این دختر هم بشمس عشق دارد یاهوس است و مغازله چون بخانه رسید و کاغذ و پیغام رابرسانید شمس گفت بی بی درست گفته در همین خانه باید ماندپس بمطالعهٔ کاغذ مشغول‌شدازدیدن خط معشوقه نزدیك بودفریاد کند خرم چشم رادوخته بود بچهرهٔاو که ببیند ازخواندن آن کاغذ چه‌حال‌پیدا میکند چون دید آثار مسرتی‌دراوظاهرشد یقین کرد که‌ازمعشوقه‌است ودر آخر کاغذ آهی سوزناك کشید چون‌چشم برداشت‌ودیدخرم باو نظرمیکندمشوش‌و برافروخته‌شد و گفت‌خاله‌نگفت این‌کاغذاز کیست گفت‌نه همینقدر گفت محرمانه‌است گفت‌حالا می‌بینیدمن‌تقصیری از کتمان سرخودندارم گفت هرقدر میل‌دارید کتمان کنید کسی‌طالب دانستن اسم او نیست اما یقین بدانید که بی‌معاونت من یا دیگری که دلسوز و محرم شما باشد نمیتوانید این بازی را بآخر برسانید و مطلب هم پوشیده بماند آیا شما ضامن آنهم هستید که کسی بهوش خود مطلب شما را درك کند گفت: نه‌بخصوص شما گفت: میخواهید بگویم دراین کاغذ چه نوشته گفت شاید خوانده‌اید گفت متوقع نبودم همچو تصور دربارهٔ من‌بنمائیدمنکه همیشه‌شما رابراستی‌وامانت‌توصیه‌میکنم‌چگونه خودم مرتکب چنین خلاف امانتی میشوم آنهم‌نسبت بشما گفت: نسبت بمن اختیار دارید خیانتی نیست گفت فرقی نمیکند کاغذ هر کس‌هم باشد بی‌اجازهٔ او خواندن بالا ترین خیانتهاست و بسی مفاسد برآن مترتب میشود گفت پس بگوئید ببینم فراست‌شما تاکجاست گفت نوشته است شنیده‌ام پدر شما بخیال زن گرفتن برای‌شما افتاده است و میترسم شما را مجبور کند باین کار آیا میتوانید مرا مطمئن کنید که قبول نخواهید کرد اگرچه پدر از شمابرنجد دیگر اینکه اگرایشان‌بخواهند بخانه خود بروند شماچه‌خواهید کرد خیال خود را بمن بنویسید که خیلی‌پریشان این دو مسئله هستم تا شما را ملاقات نکنم ودراین دو فقره عهدی بمن ندهید آرام نخواهم گرفت واز غصه هلاك خواهم شد شمس فریادی کرده گفت بخدا قسم‌تمام مضمون کاغذ همین بود که گفتید یقین دارم‌خاله بشما چیزی گفته است گفت نه‌بخدا

ولیکن هر باهوشی میداند که پس ازملاقات خواجه با فردوس و مذاکراتی که در باب مزاوجت شما کرده‌اند طبعاً همچو خیالی برای او خواهد آمد ونیز میداند که شما موقتی در شیراز هستید و باید بروید پس اگر بشما محبت دارد باید از هردو جهت پریشان باشد پرسید مگر پدرم با خاله در باب من چه گفته گفت ببخشید اینهم سریست از دیگری نمیتوانم بگویم گفت حق با شماست پس کاغذ را باو داده گفت حال که نخوانده میدانید پس گرفته بخوانید تا ببینید یك سرمو کم وزیاد از آنچه حدس زدید ندارد خرم گرفته خواند اولا از حسن خطش متعجب شد که ازهر مردی بهتر نوشته بود و بعینه ازهمان دو مسئله بعباراتی فصیح وملیح اظهار پریشانی وتشویش کرده واطمینان طلبیده وملاقات خواسته خرم بآن خط زیبا وملیح وآن بیان ساده و فصیح آفرین گفت ودودست برافراشته گفت خدایا آرزوی این خواتون بامحبت هنرمند را برآور پس شمس درجواب نوشت ای قبله جان ومالك قلبم چگونه ترا شکر بگذارم که باین دولت بزرگ ونعمت غیر مترقبه مخصوصم فرمودی و چشمم را بخط مبارك خود روشن ساختی وازچه راه برتمام جهانیان نبالم که چون توئی با خیالم بسر میبری هرقدر اندیشه میکنم عبارتی نمی‌یابم که بوسیلهٔ آن بتوانم شرح غم وملالت خودو آنچه ازعشق تو برمن میگذرد عرضه دارم حیرانم چه بنویسم یك نظر دیدم ازپدروخویش واقربا ودولت ونعمت وراحت وعزت خود گذشتم اما منتی بر کس ندارم زیرا که بحالی هستم که این همه برمن وبال است وعذاب

درمهر تو باجمله جهان دشمنم ایدوست ترسم ز تو مشغول نمایند خیالم

بارنجش خاطر پدر بزرگوارم درشیراز ماندم بامید آنکه گاهی برسر کویت گذری کنم باشد بحالم نظری افکنی

حلقه بردر نتوانم زدن از بیم رقیبان این توانم که بیایم بمحلت بگدائی

اگر بااین حال که مشاهده میفرمائی باز ازعهدم مطمئن نیستی باغمزه بگوی تا بریزدخونم خرم جواب رابرده بدست خاله داد وبرگشت دیدشمس متفکر است گفت فرزند هیچ دراین کار مشکلی که پیش آمده فکر کرده‌اید که آخرش چه خواهد شد همینقدر که شما ازپدر وهمه چیز خود گذشته ودرشیراز ماندید وگاه گاه هم با هزاران بیم وخطر بامحبوب به‌ملاقات کردید آیا درد دوا میشود گرفتم شما چون مرد هستید وآزاد تمکین بامر پدر نکردید وبزن بردن راضی نشدید آیا علاج دردشما خواهد شد مگر نه اصل اوست که شوهر نکند تاوقتی که خداوند سببی بسازد و شمارا بهم رساند

اگر پدر ومادرش اورا مجبور نمایند بشوهر کردن آیاقوهٔ تمرد دارد و مانند شما میتواند از آنها دوری کند یاباید رازخودرا ابراز کرده بدنام ورسواشود یاباید تن دردهد شبهه‌را قوی میگیریم که خودراهم هلاك کندو بشوهر تن‌در ندهد آیاازمردن اوشما آسوده‌میشویدشمس فریادی کرده گفت آه کاکاچه گفتید که‌قلبم راپاره کردید یقین بدانیدچه شوهر کند چه خودرا بکشد من خودراهلاك خواهم کرد گفت‌پس چه خیال دارید ومیخواهید بچه تدبیرخودرا آسوده کرده هم ازعیب رسوائی‌هم‌از خطرهلاکت خودرا حفظ کنید گفت عقلم بجائی نمیرسد این است که دایم متفکر ودرعذابم گفت جزآنکه ازاوخواستگاری کنید و آنچه خواهندبدهید تااورا بشما دهند واگرندهنداورا گریزانده بطرفی برید که دست کس بشمانرسد چارهٔ‌دیگر بعقل شمامیرسد گفت‌نه وازهر دومأیوسم زیراکه یقین دارم آنها بی‌اجازهٔ ایلخانی قدرت وصلت‌ندارند من‌هم باخداودرخدمت شیخ‌عهد کرده‌ام وسوگندیادنموده که برخلاف مروت وشرف وناموس رفتاری نکنم چگونه راضی میشوم که دختری بانام‌ونسب وعفت راازراه بدر کرده چون دزدان اورا ربوده ببرم واسم‌دوخانوادهٔ نجیب باشرف را ضایع ورسوا کنم گفت پس‌چه میکنید گفت صبروتضرع‌بدرگاه خداوند گفت‌خدا برقوهٔ صبرشمابیفزاید همین‌خوب چاره وتدبیری است که گفته‌اند (الصبر مفتاح‌الفرج) کارها نیکوشود امابصبر فردا صبح‌خواجه آمد وبشمس گفت حاضرشوید تاشمارا بخدمت امیرانکیانوبرده بسپارم وفردا بروم

فصل نوزدهم

دوری پسرازپدر درراه عشق

چون‌شمس ازخدمت پدربیرون رفت تالباس پوشدخرم‌بخواجه گفت حال که‌مصمم شده اید ما را در شیراز بگذارید خوب است سفارش خواجه زاده را بالتاجو بهادر نمائید بجهاتی‌لازم است گفت درست میگوئی سروکار شمابیشتربا آنجاست خرم گفت‌دستورالعمل‌زندگی‌ومعاش‌راهم بفرمائید گفت‌بخواجه‌محمودنوشته‌ام‌ماهی صددینار برای خرج‌منزل‌بشما بدهدپنج‌رأس‌اسب‌وقاطرهم برای شمامیگذارم‌علوفه آنهارا هم ازآنجا میفرستم کرایه خانه راهم خودم بطیبه میدهم گوشت‌وروغن و نان وچراغ‌هم ازبیرون برای شما خواهم فرستاد پس از آنکه معاملهٔ باغ تخت و قصرابونصروبازارچه‌عضدی گذشت ازمدخول آنهاهم‌هرماه‌مبلغی بشما خواهدرسید

آیا کافی نیست برای شما گفت چرا مارا بس است زیرا که پسر شما اهل هواوهوس وعیشهای لغو نیست فقط میخواهد باشرف و آبرو در شیراز بسر برد برای قرب به معشوقه خرج عشقبازیهم ندارد زیرا که معشوقه مستغنی است رابطه هم بی طمع و بی نیاز است خواجه پرسید رابطه کدام کس است گفت خاله مکرمه خواجه خندید و گفت شمس الدین بدام غریبی افتاده کا کا خدا اورا از رسوائی و هلاکت حفظ کند چیزی که قدری مرا از طرف او آسوده دارد فرمایشات شیخ و اظهار اطمینانی است که از تعهدات او مینماید و بحصول مراد او اشارتی میکند خرم گفت نظر ایشان باما خیلی فرق دارد اگر اشعاری بحصول مطلوب او فرموده اند خواهد شد بنده هم قلبم آسوده گردید حال اورا بچه اسم بانکیانو میسپارید گفت باسم نوکری گفت مشکل است شمس قبول کند خوب است اورا باسم نوکری اتابك بسپارید و خواهش نمائید که او از اتابك خواهش نماید که حکم نوکری اورا صادر فرماید لیکن همچو بفهمانید که این محض اسم و حفظ ظاهر است امادر معنی او نوکر و مطیع او امر امیر خواهد بود خواجه پسندید پس شمس بیامدو باتفاق رفتند بخانهٔ التاجو شمس را از دیدن آنخانه قلب بهیجان آمدو حواس پریشان شد چون چشم التاجو بهادر بآنها افتاد بی اختیار از جای بجست و از خواجه استقبال کرد و بسلام سبقت نمود و خواجه را در صدر و شمس را در پهلوی خود جای داد و خوش آمدی گرم بگفت پس پرسید چه عجب که خواجه از این دوست حقیقی خود یاد کرده میل فرمودند که مرا بدیدار مبارك خود و این خواجه زاده جوانمرد مبارك مسرور سازند چون قلباً خواجه و پسرش را دوست دارم خیلی دلم میخواست که بسیار اینجا تشریف بیاورند و چون خانهٔ خود فرض کنند خواجه گفت اخلاص بنده هم نسبت بامیر همین اقتضا را دارد و بسی مفتخرم که بنده و بنده زاده را بنظر مهر و لطف مینگرند لیکن میدانند که در این چند روز بایستی از تمام اعیان و اشراف شهر پذیرائی و بازدید کنم و افسوس دارم که مجال شرفیابی چنانکه دلخواه بود نیافتم اکنون هم آمده ام که با کمال تاسف رخصت رفتن بفیروز آباد بخواهم التاجو با کمال اسف گفت اینکه خیلی بدخبری بود خواجه دادند باین زودی چرا میروند گفت چون فصل زراعت صیفی است و کسی ندارم لوازم آنرا مرتب کند ناچارم خود رفته مراقبت نمایم گفت پس این خواجه زاده باین آراستگی برای چیست مگر ایشان نمیتوانند اینگونه مهمات خواجه را کفایت نمایند گفت چرا بخوبی میتوانند اما او در شیراز و خدمت امیر خواهد ماند برای تکمیل علومی که آموخته گفت بخ بخ خوش خبری بود آیا وقت آن نرسیده که خدمتی بمن رجوع نمائید نسبت بایشان

شاید از عهدهٔ هزار یك احسانی که بمن کرده‌اند برآیم گفت آن جزئی خدمت او قابل اینهمه حق گذاری امیر نیست همین‌قدر مستدعیم که توجه و گوشهٔ نظر امیر با او باشد که بتواند در کار نوکری خود که خیال دارد در خدمت اتابك اختیار کند درمانده نشود التاجو از روی تعجب پرسید مگر خیال دارد نوکری اتابك کند گفت بلی هم تحصیل علم کند هم نوکری التاجو شانها را بالا کشید و گفت نوکری کردن آنهم با اتابك برای ایشان که احتیاج بهیچ چیز ندارند چه لطفی دارد خواجه گفت این نه از راه احتیاج است بلکه برای آموخته شدن برسوم و عادات زمانه و خدمت ملوك و آداب معاشرت با خلق است والا مسلم است که آبش خواتون اسمی بیش نیست از امیر مستدعیم اورا در تحت نظر مراقبت خود بدارند که از او باش و اراذل شیراز بر او ترسناکم التاجو گفت منت پذیرم آسوده و مطمئن باشید بافرزند خودم فرقی ندارد آنچه از دستم برآید در محافظت ایشان کوتاهی ندارم امایك خواهش میکنم که اجازه فرمائید منزل خود را اینجا قرار دهند که روز و شب از حال ایشان با خبر باشم میترسم بواسطهٔ کثرت مشاغل از مراقبت غفلتی شود و خجلتی بار آورم خواجه گفت تکلیف او که باید در تحت حمایت امیر باشد همین است که فرمودید اما یك عیب دارد که از بودنش در اینجا بکلی سلب اعتماد اتابك و پیشکارانش از او خواهد شد و چنانکه باید اورا بدربار شاهی راه نخواهد داد بلکه بآزار و اضرارش نیز میکوشند التاجو گفت اتابك خودش چندانی در این عوالم نیست این کلیچه است که تمام اختیار امور اورا بدست خود گرفته و با ما مامورین سلطانی رفابت میکند و بد ذات و بدفطرت آدمی است حق بجانب شماست از او احتراز لازم است پس بفرمائید اغلب اوقات بدون ملاحظه و حشمت اینجا آمده هر گونه مطلبی داشته باشند اظهار نمایند شمس گفت اینجا خانهٔ امید بنده است البته آنچه مطلب و حاجت مرا باشد از اینجا مستدعی چاره علاجش خواهم شد و بیشتر وقت فراغت را در اینجا بسر خواهم برد - خواجه از این تقریر فرزند تبسمی نمود و التاجو اظهار امتنان کرد و گفت بر خوردار شوید که انسان هستید پس خواجه از آنجا برخاسته بسرای امیر انکیانو رفتند انکیانو هم با خواجه مهربانی زیاده از حد کرد و گفت من از خیال آن معاملهٔ شما فارغ نیستم و بزودی آن قسم که میل شما است صورت خواهد گرفت خواجه گفت امید بنده بمراحم نو بین اعظم بیش از آنهاست خواجه محمود وکیل بنده است و در اینجا حاضر هر وقت باید قیمت را تسلیم کند و حکم و یرلیغ را بگیرد احضارش فرمائید و معامله را تمام نمائید انکیانو پرسید چطور مگر شما خود خیال مسافرتی

دارید گفت ناچار باید بروم ملك وعلاقه وطایفه‌ام بیصاحب است گفت عجب است من خودرا دلخوشی میدادم که شبها وروزها باشمانشسته صحبتها میداریم ولذتها میبریم خیلی زوداست مرا تنها بگذاریدو بروید گفت بنده که‌خودرالایق اینگونه اقبال امیر نمی‌بینم و آرزو داشتم که همیشه ملازم خدمت ومراقب حضرت امیر باشم اما چکنم که علاقه وشغل شخصی ونداشتن معاونی دلسوز ناچارم کرده برفتن‌خانه وسرپرستی‌ازعلاقه‌ای که‌هست‌انکیانو گفت‌شما که‌همچون‌پسری‌عاقل ودانا وهنرمند دارید چرا ازبی‌معاونی‌شکایت میکنید گفت‌چون‌اورا درشیرازمیگذارم‌خودناچارم ازرفتن‌پس‌همانقسم که باالتاجو گفتگو کرده‌بود با انکیانو نیز بگفت اما انکیانو خیال‌خواجه راپسندیدو گفت‌جوانهاتاسردو گرم‌نچشندومحنت غربت نکشند تجربه حاصل نخواهند کرداما هیچ میدانید که این کار برای‌شماخیلی‌خرج‌داردخواجه گفت چنین‌است که‌فرمودید اما تربیت فرزند هرضریراسهل مینماید انکیانو گفت حال اورا باتابك‌عرضه کرده‌ایدوشغلی برایش‌معین‌شده. خواجه گفت‌این‌دیگر بسته‌بمرحمت امیراست‌زیرا که باکلیجه مراوده‌ندارم‌تا باواظهار کنم‌انکیانو خواجه سرای‌خودرا بخواست و گفت این خواجه‌زاده راباخودببر بدربار اتابك‌وخودت بحضور ملکه رفته ازقول‌من عرض کن که این‌پسرخواجه‌فخرالدین‌است که‌درآن‌روزجشن هنروقابلیت او راملاحظه‌فرمودیدپدرش‌بپاس‌حقوق‌اتابیکان‌بزرگ‌میخواهداورادرخدمت‌حضرت اتابك بگذارد که در رسوم و آداب نوکری ورزیده‌و قابل رجوع خدمات بزرگ گرددمستدعیم اورا درعدادحاجبان‌مخصوص مقرر فرموده یرلیغ و خلعتی بأو عطا فرمائید که‌بادارائی وتوانائی خود بخدمتگذاری دولت مشغول شود آن‌خواجه‌سرا شمس را برد بدربار اتابك و در منزل آغا کافور نشانید و خودرفت بحرمسرا و پیغام انکیانورا برسانید آبش در ابتدا تجاهل نمود وپرسید این پسر کدام است و کجا اورا دیده‌ام کافور گفت‌درروزجشن گوی‌وچوگان که آن تسبیح مروارید و جواهرات را باوانعام‌فرمودید گفت‌های‌های‌بخاطرم آمدفراموشم‌شده بود پسر بسیار قابلی است اماحاجبی برای‌اودرابتداء ملازمت‌بنظرها زیاد نمی‌آید کافور گفت‌چون امیراعظم‌خواهش کرده کسی حق‌اعتراض ندارد آبش باطناً‌خوشحال‌شدودستخطی بامیر کلیجه نوشت که‌خواجه‌شمس‌الدین‌حسن پسرخواجه‌فخرالدین‌ابوالحسن دیلمی راحاجبی‌خاص‌مقررداشتیم‌بگوئید فرمانش رابنویسندخلعت‌اوراهم‌حاضر نمائیدخادم دستخط راگرفته باکافور بیرون آمدندآغا کافورشمس رادر منزل خود دید چون

انگشتری الماس روز جشن در نظرش بود بسیار با او مهربانی نمود و تهنیت حاجبی خاص بگفت پس بخدمت امیر باز گشتند انگیانو دستخط ملکه را بشمس داد و گفت شما این را خود بنزد کلیجه بریدامانگوئید که بتوسط من صورت گرفته والا آن مرد باشما دشمن میشود خواجه برخاست و دست امیر را بوسید امیر هم روی او را ببوسید و گفت این پسر یادگار شماست در پیش من از جانب او آسوده باشید خواجه تشکر کرده گفت اگرچه بظاهر چاکر اتابك است امادر معنی نوکر امیر است باید بمیل و ارادهٔ ملازمان رفتار نماید پس باهم بخانه بر گشتند خواجه گفت من باید فردا صبح بروم پس از رفتن من دستخط را برده بکلیجه بنمائید آنشب با یکدیگر آنچه باید بگویند گفتند فردا خواجه سوار شد و شمس هم بمشایعت رفت تا قریهٔ دودمان یکفرسخی شهر در آنجا خواجه باشمس وخرم وداع نمود طرفین بسیار گریستند و از هم جدا شدند تا کی بهم برسند خواجه در حین وداع باز سفارش نمود که پا از انگیانو کوتاه نسازد اما بقسمی هم رفتار کند که کلیجه از او بدخشم نشود شمس تا شهر همه را گریان بود چون بخانه رسید دید فردوس آنجا نشسته و بجا خالی خواجه آمده و قدری هم شیرینی که طغرا بدست خود ساخته بود با خود آورده پس از تسلی و دلداری شمس چنین پیغام طغرا را رسانید که هر چند آن کاغذ شما رفع تزلزل خاطر از من کرد اما گله مندم که چرا تکلیف پدرم را قبول نکردید و منزل خود را آنجا قرار ندادید شمس پرسید که ایشان از کجا خبر شدند گفت التاجو برای طغای حکایت کرده و گفته بود که چون عذری صحیح آوردند دیگر اصرار نکردم والا نمیگذاشتم این جوان نیکوکار در جای دیگر منزل نماید طغای خیلی افسوس خورده و گفته بود حال که از این راه نشد باو خدمتی کنیم پس مراقب باشید که از حال او غفلت نشود شاید موقع خدمتی پیدا شود شمس گفت امیر التاجو که خود عذر ما را فرموده اند دیگر چه گله از من دارند بخدا اگر باختیار من بود بدون هر ملاحظه‌ای منزل خود را آنجا آورده بریزه خواری خوان ایشان مشعوف بودم شاید بآنوسیله جمال دلارای او را زیارت کنم خاله گفت حال که نشد پس زیاد بیائید و بروید شاید موقع ملاقاتی بدست آید و از این اندوه و پریشانی آسوده شوید شمس گفت آه خدایا تا آنوقت چشمم سفید میشود اما چکنم اگر صبر نکنم

فصل بیستم

«عدو شود سبب خیر چون خدا خواهد»

فردا شمس لباس مجللی پوشید و با خرم رو بخانه کلیجهٔ وزیر نهادند در راه بپهلوان محمد

برخوردند پهلوان با آنها سلام و عشق و صفائی کرده پرسید از این طرف بکجا میرفتید شمس گفت بخانهٔ امیر کلیجه بلدهم نیستیم گفت من دلیل راه میشوم گفت باین زحمت پهلوان راضی نیستیم میپرسیم پیدا میکنیم گفت نه منتی بر شما ندارم من خود عزم آنجا را داشتم پس باتفاق رفتند تا داخل دیوانخانه کلیجه شدند دیدند لباسی بسیار فاخر پوشیده خود را آراسته با کمال کبر و تبختر در زیر درختهای باغچه راه میرود اما خلوت است تعظیمی کردند چشمش بآنها افتاد گفت هان پهلوان کجا بودی این پسرك کیست باخود داری گفت امیر سلامت بادایشان خواجه شمس الدین فرزند خواجهٔ محترم فخر الدین دیلمی هستند بسلام امیر آمده اند گفت های های شناختم پدرش که خوش آدمی نیست پسرش چگونه است گفت شاید امیر درست ندیده باشند خواجه ابو الحسن به نیکمردی و دانشمندی ضرب المثل است ابروها را درهم کشیده گفت آنچه من میدانم شما نمیدانید حال چه میخواهد و اینجا بچه خیال آمده شمس از آن طرز پذیرائی و نخوت و بی اعتنائی او از جا بیرون شد و از آمدن پشیمان بود اما چاره نبود دستخط را بیرون آورده گفت برای ابلاغ این دستخط آمده ام کلیجه با کمال بی اعتنائی آنرا گرفته خواند و گفت عجب است اتابك با تو خوش التفاتی پیدا کرده گاه تسبیح مروارید می بخشند گاه حاجبی خاص میدهند و نمیدانند که مرحمت هم اندازه و مورد میخواهد حاجبی خاص را به پسری ساده و نیازموده نمیدهند دیگر اینکه این منصب هزار دینار پیشکش دارد بجز مخارج دیگر حال بگو ببینم چه مبلغ تقدیم کرده ای و این کار بتوسط که بوده شمس گفت شما خود بودید که علیاحضرت ملکه در آن روز جشن بصرافت طبع معادل ده هزار دینار جواهرات بمن انعام فرمودند و وعدهٔ بیش از آنهم دادند دیگر برای صدور این دستخط از غلام زادهٔ خود چشم تقدیمی نخواهند داشت کلیجه گفت من هم همان انعام را میگویم بیمحل بوده و هم این دستخط از آن بیموقع تر و جود من برای این است که نگذارم در دربار ایشان کاری خارج از قاعده روی دهد نباید مال دیوان را بیسبب بغیر مستحق آن بخشید و چنین منصبی را بجوانی نورسیده بی پیشکش داد که مایه یأس و رنجش نوکران قدیمی خدمتگزار گردد شمس گفت چاکران را اعتراض بکار پادشاهان شایسته نباشد کلیجه گفت خیلی سرت بزرگ است للگی هم میکنی واضح بگویم تا بفهمی آن تسبیح مروارید را باید پس بدهی که در خزانه دولت گذارده شود پیشکش این منصب هم هزار دینار است باتقدیم من و حق منشی و مهردار وغیره بیاور تا بگویم فرمان آنرا بنویسند اما خلعت اصلا داده نخواهد شد سبب مأیوسی جمعی نوکر قدیمی میشود فهمیدی گفت اصلا نمی فهمم چه میفرمائید

تسبیح رافروخته بمصرف اسب وشمشیر رسانیده‌ام منصب‌هم اگر باید پول داده بخرم اصلا نمیخواهم هروقت توانستم باآن اسب وشمشیر خدمتی بولینعمت خود کردم خواهم گرفت آن‌دستخط هم بشماارزانی وتعظیم نکرده‌راه‌رادرپیش گرفت کلیجه گفت‌همچوتندمروید حرف‌من‌تتمه‌دارد پیش‌بیاوخودهم چندقدمی‌پیش‌رفت‌وآهسته گفت‌میدانی‌چرا آن‌تسبیح‌راازتومطالبه میکنم‌برای‌اینکه‌تسبیح آبش‌خواتون‌ملکه فارس‌رادرمجالس‌اجامروا جلاف‌درنیاورده‌ببوئی‌وبگوئی ازمقامات عالیه رسیده چشمك‌بزنی ونام‌نیك‌پادشاهان‌رازشت سازی‌شمس گفت اشخاص‌پدردار نجیب‌نسبت بهیچ‌زن مستوره‌ای‌چنین‌خلاف‌مروتی روا ندارند تاچه رسد بپادشاه ولینعمت خود آن فرومایگان نمك نشناسند که محض‌اجراء غرض بادیگری یاطمع‌رذل‌رسوائی خودرا راضی‌میکنند بچنین تهمتی که بشرف وعرض ولینعمت آنهابرمیخورد ونام بلندپادشاهی‌رادرنظرجوانان‌پست وزشت‌میسازد کلیجه گفت جماعتی آمده گواهی داده‌اندکه ازتو دیده و شنیده‌اند گفت آن جماعت‌هم از همان خیانتکاران‌فرومایه هستند این‌رابگفت وبعجله‌ازدربیرون‌رفت‌ودر کوچه شمشیرخود راکه‌بدست خرم داده بودگرفته‌بکمربست کلیجه‌تارفت که‌خودرا جمع کرده ملازمانرا آوازدهد که اوراگرفته‌نگاهدارند اوبیرون رفته بودپس‌ازخشم بخود پیچید پهلوان‌محمدازآن وضع رفتار کلیجه بسیار افسرده شده باخود میگفت همچوپست فطرتان بدخو پیشکار پادشاه میشوند که‌قلوب‌را از آنها متنفرمیسازند که‌رفته‌باکفارمیسازندوبآنها خدمت میکنند بخدااگر بخواهدبااین جوان غیرتمند پیچیدگی نماید من ازاوحمایت خواهم کردپس گفت گویاامیررا بااین پسرسابقهٔ بیمرحمتی بود که بااواین قسم‌رفتار فرمودید اگرچه‌ازبنده‌فضولی‌است‌اماعرض میکنم که‌حالا وقتی نیست که‌قلوب‌اعیان مملکت راباینگونه‌متنفر کنید که رفته بادشمنان شماسازش نمایند گفت‌شماهاسلامت باشید اعتنائی‌باینگونه اشخاص نیست من تازنده‌ام نخواهم گذاشت اینها مال ولینعمت مرا برندی برده وبریش من بخندند پهلوان دیگرچیزی نگفت وازپست‌فطرتی‌او افسرده بوداماشمس درراه بخرم گفت باباتوعجب حدسی زدی باید بتوایمان آورم که‌آنچه درباب کلیجه گفته بودی‌همان‌شد وتفصیل‌را بیان کرد خرم پریشان گشت و گفت بد وضعی دراین اول‌کار پیش آمداین شخص بدذات حکماً شمارا دنبال‌خواهد کرد شمس بخدمت انکیانورفت و محرمانه چگونگی‌را بیان نمود گفت‌بآنجاها که اودرخیال‌داردنخواهدرسیدبرویدآسوده باشید شمس تعظیمی کردانکیانو گفت‌همه

روزه پیش‌من بیائید ازشما باخبر باشم شمس‌از آنجابخانه‌التاجو رفت‌واقعه‌را برای او هم‌شرح‌داداو گفت‌بایدهرقسم‌شده این‌مطلب‌را بگوش اتابك، رسانید که‌اونتوانددر خدمت ملکه اشتباهکاری نموده برای شما اسبابی فراهم‌آورد ودرمقام آزارشما برآید گفت امیرسلامت‌باشد بنده‌را ازاووحشتی نیست التاجو باصرار آنشب اورا در آنجانگاهداشت ونگذاشت بخانه رود وتاوقت خواب بااونشسته صحبت‌میداشت وقت‌خواب‌شمس‌رادرغرفه‌ای که‌از آنجاراهی بغرفه‌های‌اندرون‌میرفت‌وجای‌خلوت‌و آسایش‌اوبود خوابانید وخود بحرمسرا رفت شمس‌هرقدرسعی کرد که خوابش‌ببرد ممکن نشد وهرساعت خیال معشوقه در نظرش جلوه گرترمیشد وآتش دلش را اشتعال افزون میگشت تاشب ازنصف بگذشت و هرساعت درخود یك‌نوع قلق و اضطرابی‌مشاهده‌مینمود که‌دردیگرشبهاندیده بود ناچار برخاست وروبتابش‌مهتاب که‌ازشبکهٔ آن‌غرفه که‌بجانب کوچه داشت تازه‌آنجا تابیده‌بود نشست وچشم رابماه دوخته‌میخواست خودرا بآن مشغول کند ودر زیرلب زمزمه میکرد و بیتی عاشقانه میخواند تابابن بیت رسید

(شبی نپرسی‌و روزی که دوستدارانم چگونه شب بسحر میبرندوروز بشام)

ناگاه قلبش بطپیدن آمد بقسمی که‌خودحیرت کرد وبلافاصله شنید که انگشتی‌بدر زدند اول اعتنائی نکردچون مکررشد برخاسته دررا بگشود یکی رادید که‌باطاق داخل شدودر را ببست تعجب کرد خواست چیزی بگوید اودست بردهانش نهاد شمس بند دست‌اورا بگرفت اومماتعتی نکرد وآهسته گفت عزیزم خوش‌آمدی

گر خانه محقر است وتاریك بر دیدهٔ روشنت نشانم

شمس محبوبه را بشناخت وخود را بقدمش انداخت وپایش را بوسیده برخاست و در کناری ایستاده گفت عزیزم

من‌چه‌درپای‌تو ریزم که‌پسند توشود سروجان را نتوانگفت که‌مقداری هست

گفت من بایدپای‌انداز برای شماحاضر میکردم که امشب مرحمت کرده این کلبه تاریك را بنورجمال‌خود منور فرمودی هرقدر اندیشه کردم دیدم چیزی‌قابل چنین مهمانی عزیز ندارم ناچارازهرملاحظه گذشته خودم‌آمدم که بقدمهایت افتم (خاك میبوسم وعذر قدمت میخواهم)حال چراخود را ازاین کنیزت دور میگیری گفت میترسم نزدیك‌شوم بسوزم گفت نه‌نترسیدمن سوزاننده نیستم بلکه خودسوخته‌ام پس‌دست اورا گرفته بردبطرف‌آن‌شبکه ودرپهلوی خودنشانیدواشك‌هردوسرازیر

شد دایم خیره بهم نظر کرده خاموش بودند و گاهی تبسمی بروی هم میکردند اما دلهای آنها چنان میلرزید که گفتی پاره خواهد شد آخر طغرا بصدا آمده گفت عزیزم چرا صحبتی نمیدارید راستی جای حضرت خواجه خالی نباشد شمس گفت نمیدانم چه بگویم که شما را غمگین نسازم گفت مگر در دل من جائی برای غم باقی است هر چه میخواهید بگوئید سخن شما غم از دل میبرد اگر همه دشنام باشد گفت آخر دیدی که از یك نظر مرا از هر چه داشتم بریدی و در شیراز پای بند و اسیر نگاهداشتی این چه سحری بود که در کارم کردی گفت حال که همچو هستی فرمودی و نخواستی که من از غصه هلاك شوم چرا یك فکری نمیکنید که آنقدر از هم دور نباشیم گفت چه فکری کنم اگر پدرم میدانست که پدر و مادر شما تن بمواصلت مادر میدهند حاضر بود که تمام دارائی خود را بدهد و شما را مال من کند چون دید محال است راضی شوند باز آنقدر بحال من ترحم نمود که مرا از خود جدا کرد و در شیراز گذاشت آیا شما را چیزی بخاطر میرسد که ما را بهم نزدیك کند تا کی باید نشست و خون جگر خورد آیا این رواست که من شما را در نیم قدم فاصله بحسرت ببینم و نتوانم نزدیك شده دستتانرا ببوسم گفت این دیگر از چه جهت است آیا میترسید کسی ما را ببیند گفت آنکه از او میترسم ما را ببیند مخلوق نیست خالق است من با او عهد کرده‌ام و با پیر خود پیمان نهاده که در عشق خود عفیف باشم و شرف و ناموس معشوقه را حفظ کنم و برخلاف شرع دستی باو دراز نکنم این است که بحسرت نظر کرده آب میشوم گفت ایوای چقدر احتیاط من اگر دست شما را که از جان دوست‌تر دارم بگیرم و برضای خاطر ببوسم خلاف شرع کرده‌ام منکه باخدا عهد کرده‌ام که جز شما با احدی همسر نشوم مگر دیگر مال شما نیستم این نیست مگر عصبیت جاهلیت که ما را از هم جدا کرده نه چیز دیگر گفت نه عزیزم چنین نیست من مسلمانم و در آئین ما علاوه بر رضایت طرفین یك صیغه هم هست که باید جاری شود تا بهم حلال شوند گفت دیگر چه گفت دیگر هیچ پرسید رضا و اجازهٔ پدر و مادر هم شرط است گفت نه لیکن مستحب است برای اینکه شرف آنها هم از میان نرفته باشد که بگویند دختر آنها بی رضای آنها شوهر اختیار کرد. و این ملاحظه بیشتر از طرف دختر است گفت پس شما از طرف خود این ملاحظه را که ندارید گفت اصلا این رعایت ناموس و شرف شما است میکنم که اگر ببینم لکه عیب و عاری بدامن جامه شما میرسد از جان خود میگذرم که نرسد اگر این ملاحظه نبود شما را از اینجا بدر برده میبردم بجائی که دست احدی بما نرسد

وبکام دل زندگی میکردیم آیامی آمدید یانه طغرا ازشنیدن این کلام بدنش بلرزه آمدوگفت خدانکند شماهمچو تکلیفی بمن نمائید آنوقت باید یاخودرا بکشم یاتن برسوائی دهم که تمردامرشمارا نکرده باشم من زندگانیرا میخواهم برای دیدن روی وتحصیل خشنودی شماشمس گفت منهم اگر ازعشق بمیرم همچو تکلیفی بشمانخواهم کرد وشرف شمارا برای هوای نفس خود برباد نمیدهم اماتاوقتی که خداوندسببی سازدومابا کمال شرف ونیکنامی وصلت نمائیم ممکن است این حجاب خلاف شرع راازمیان برداشت که اگر گاهی چنین ملاقاتی میسرشود بی دغدغهٔ خاطر باهم نشسته صحبتی بداریم گفت بچه قسم گفت خیلی سهل وآسان شمامرا وکالت میدهید که دیگری راوکالت دهم که شمارا بکابینی معین بعقدمن درآورد پرسید آن دیگری کیست که بتوان اورامحرم این رازقرارداد گفت اوپدرروحانی وپیرمن شیخ سعدی است که اگراونبود محال بود پدرم دست ازمن بدارد وبآن دلایل که من اقامه میکردم برای ماندن اعتنائی کند چون این بزرگوار دانست که من گرفتارم وعشق است که مرا باین کارواداشته بپدرم امر کردمرا بحال خودگذارد پرسید حال شیخ میداند که میان من وشما محبت است گفت من اسمی ازشما نبردم ایشان هم نپرسیدند همینقدر بفراست خود فهمیدند که من عشق دارم وراه انکار نداشتم زیرا که دیدم اورانمیتوان فریب دادتابا ایشان عهدنکردم که درعشق خودباعفت باشم وگردخلاف شرع نگردم بحال من رقت نیاوردوپدرم را راضی بترك من نکرد حال که بفهمد من میخواهم معشوقه را بطریق شرع برخودحلال کنم وپای بی شرفی هم درمیان نیست خیلی خوشوقت خواهد شد طغرا آهی کشیدوگفت من تسلیم میل شماهستم ازخودرأیی ندارم هرچه برایم می پسندید چنان کنید ازوکیل گذشته مالك روح من هستید گفت فردا انشاءالله صیغه راجاری میکنم اماباید مهرشما معین شود آیا اجازه میدهید که پنجهزار دینار کابین شما قراردهم گفت آه عزیزم من کی اینقدرهاارزش دارم شمس گفت اگر بارزش است بخدا قسم تمام دنیا بهای یك نگاه بروی تو نیست اینهم علی الرسم است وحکم شرع ازقبیل کلاف ریسمانست وبهای یوسف پس طغرا گفت هیچ ملتفت شده اید چرا پدرم امشب شمارا دراینجا نگاهداشت گفت جزاظهار لطف ومهربانی چیزی نفهمیدم گفت آن بجای خودهست امابیادرم گفته بود من از کلیجه براین جوان میترسم که بسیار خبیث و مکاروزشت کردارمردیست بدرجه ای پست فطرت وبدذاتست که مضایقه ندارد برای بردن آن تسبیح یااطفاء بغض وکینه خوددرهلاکت این جوان سعی کندلهذا امشب

اورانگاهداشتم که علی‌الحساب ازشراومحفوظ بماند تاشما فردا بحضور اتابك رفته چگونگی رفتاراو ومطالبهٔ تسبیح مروارید را بیان کنید که ملتفت اشتباهکاری او باشند اگرچه میدانم این کارهم مایهٔ ازدیاد خصومت اوخواهدشد امابظاهرنمیتواند بااوپیچیدگی نماید مگرازراه حیله ومکر بایدازاین ببعد باکمال احتیاط راه برود که بدامی گرفتار نشود حال می‌بینید عزیزم که پدر ومادرم چقدرشمارا دوستدارند وآنچه بشمامیگویندازقبیل تعارف ظاهری نیست پس بیائیدوتکلیف پدرم راقبول کنید وازاینجانرویدودل‌مرا ازاین تشویش فارغ سازید شمس گفت‌من بایددرمقابل این‌همه مهربانی جان خودرا نثار آنهاوفرزندشان‌سازم اماباید باشیخ‌هم‌مشورت کنم قطعااجازه میدهند گفت‌حال که شمادرخدمت‌شیخ چنین‌ارادتداریدمن‌هم بایداظهارارادت کنم پس‌دست‌ایشان‌رابجای‌من ببوسیدوطلب‌همتی نمائید که‌بتوانم‌ازعهدهٔ عهدخودبرآیم دراین‌صحبت‌بودند که‌مؤذن‌بانگ‌بی هنگام‌برداشت وغمازعشاق‌وهادم‌لذات محبان یعنی‌صبح‌سراز افق‌بررد‌طغرا بادلی پرازحسرت ولبی پراز افسوس بی کنار وبوس برخاست وسری‌بتعظیم‌جانان فرودآوردو بیرون‌رفت واشکش بروی جاری‌بود

فصل بیست‌ویکم

تمیز عشق از شهوت

فردا که آفتاب بلندشد التاجو بیرون آمدازاندرون‌هم‌طبقی‌پراز نانهای‌لطیف وشیرینیهای مرغوب که اغلب کارطغرابود بیرون فرستادند شمس‌لقمة‌الصباحی‌خورد وبرخاست که ازغرفهٔ‌خوابگاه بزیرآید وبخدمت‌التاجو رفته‌اجازه‌حاصل کندازبهر زیارت شیخ‌ناگاه خرم آمدو گفت عجب کاری کردید که امشب بمنزل نیامدیدوالا گرفتارمیشدید پرسیدچه‌طور گفت وقتی‌من بمنزل رفتم‌دونفر فراش شاهی دیدم در آنجاایستاده‌اند پرسیدم‌باکه‌کاردارید گفتندپسرخواجه‌ابوالحسن‌دیلمی را میخواهیم میگویندداینجا منزل‌دارد امیرکلیجه اوراخواسته‌است و بمافرموده تا اورا ببریم نرویم من گفتم‌پدرش دراینجا منزل‌داشت ودیروز رفت‌بفیروزآباداوهم‌امروزصبح رفت‌بخدمت امیرکلیجه‌دیگر باینجابرنگشته ومعلوم‌هم‌نیست بیاید وباز منزلش را اینجا قراردهد گفتنداحتمال‌دارد شب‌اینجابیاید گفتم‌اگر درجائی‌میهمان بوده است وسرشب نیاید دیگرنخواهدآمد چه‌عادت ندارد شب در کوچه‌باشد آنهابهم نظری کرده رفتنداما ملتفت‌بودم که تایك‌ثلث از شب گذشت دور از آنجا ایستاده منتظر

بودند چون خسته و مایوس شدند رفتند شمس مشوش شد و گفت عجب حریف مبرمی پیدا کرده ایم حال شمارا چه بنظر میرسد گفت هیچ جز اینکه از اینجا بیرون نیائید تا باتابك عارض شوید گفت ابدی که نمیتوان خودرا در این خانه محبوس کرد بملکه هم چه باید گفت هنوز که بهانه ای بدست نداریم که تظلم نمائیم از کجا آبش راهم در جنب ارادهٔ او اختیاری باشد والا باین جرئت و قدرت حکم اورا رد نمیکرد گفت اگر شما سبقت نکنید او خواهد کرد و خاطر اتابك را بشما متغیر خواهد نمود که هر چه بسر شما بیاورد بر او ملامت و پرسشی نباشد گفت پس بهتر آنستکه اول بخدمت شیخ رفته باایشان مشورتی نمایم گفت برویم منهم می آیم در اینموقع حق ندارید تنها بروید گفت نه در بیرون شهر بنقد خطری نیست شما باید رفته پهلوان محمد رادیده چگونگی را باو بگوئید و ازاو راه چاره بخواهید من بایك نفر جلودار میروم خرم قبول کرده رفت که اسب و جلودار بفرستد و شمس بخدمت التاجو رفت و تعظیمی نمود او گفت انشاءالله امشب بمیهمان عزیز مابد نگذشته و خوابی راحت کرده اید گفت در زیر سایه امیر از هر جهت خوش گذشت و در کمال آسایش خوابیدم پرسید حال عزم کجادارید گفت خدمت حضرت شیخ برای مشورتی پرسید چه مشورت چگونگی را گفت التاجو گفت دیدی فرزند حدس من صائب بود من این بدذات رامیشناسم اگر گذاشته بودم بمنزل بروید گرفتار زحمت بزرگی میشدید حال هم شمارا از خدمت شیخ منع نمیکنم اما خیلی باحتیاط بروید و بر گردید و یکسر بهمین جا بیائید والا از شما میرنجم مگر نمیدانید من و شما برادر طریق هستیم من هم در خدمت حضرت شیخ مسلمان شده دست ارادت داده ام خانهٔ من از خود شماست شمس گفت بخدا قسم با کمال میل و رغبت باین دولت سرا آمد اصلا مقید ببعض قیود نیستم گفت بسلامت بروید و دست مبارك شیخ را بجای من ببوسید شمس تعظیمی کرده رفت اسب حاضر بود سوار شده از دروازه گازرگاه بیرون رفته همه جا میتاخت تا نزدیك بخانقاه رسید دید شیخ بر در خانقاه ایستاده اند خود را از اسب بیفکند و دست او را گرفته بوسید شیخ فرمود فرزند باید امری تازه واقع شده باشد که چنین تازان می آمدید گفت هنوز واقع نشده اما قریب الوقوع است وقضیه را بیان کرد شیخ همچنان دست اورا در دست گرفته بخانقاه برد و فرمود آسوده باشید انشاءالله موفق نخواهد شد عرض کرد صلاح میدانند مراتب را بعرض اتابك رسانده و ازاو زینهار بخواهیم فرمود عیبی که ندارد ملتفت باشند بهتر است پس قدری خیال شمس آسوده شد و گفت عرضی نیز دارم اما خجالت میکشم اظهار نمایم شیخ فرمود در امور مباحهٔ شرعیه هیچ خجالتی

نیست از امور قبیحهٔ غیر مشروعه باید خجالت کشید گفت ناچار باید بگویم حضرت شیخ دانسته‌اند که بنده در جائی گرفتارم فرمود مفصلا گفت بنده نیز بحضرت شیخ عهد بسته‌ام که جز بطریق عفت نفس و ملاحظه خداوند و شرافتمندی رفتار نکنم فرمود بلی عهد شما را در خاطر نقش کرده‌ام گفت در اینصورت چکنم با این شعر حضرت شیخ «دیده را فایده این است که دلبر بیند ور نبیند چه بود فاید بینائی را» شیخ فرمود بلی تمام درد عاشق همین است و جز این زاید و شهوترانی گفت اگر این نظر و ملاقات بطریق شرع باشد آیا بهتر نیست فرمود اگر دست دهد پیداست که آن عاشق صاحب سعادت و در نظر حقتعالی اورا منزلتی است که لذت عشق را با رعایت شرع بهم یافته و گرد نامشروعی نگشته اما اگر معشوقه باین درجه اهل و تسلیم عاشق است دیگر چه شکایتی از عشق و کدام ریاضت در این راه کشیده شمس گفت اگر با وجود رفع مانع شرعی و دسترس باز کف نفس کند و صبر نماید تا حصول مقصود بطریق شرف و نیکنامی آیا ریاضت مطلوبه از عشق را نکشیده شیخ فرمود معنی ریاضت کف نفس است از مشتهیات آن اگر کسی را بکسی عشق است باید بهمان تازیانه ریاضت آن که نفس را مقهور عقل میکند قانع باشد تا تمام رذایل صفات را در وجود او بسوزاند و زر خالص روح آدمیت باقی ماند که آن قابل اشراق روح اضافی است آیا شما طالب نفس عشقید یا راندن کام اینجا شمس را اراده لنگ و پای بسنگ آمد و گفت من تا بحال این معانی را نفهمیده‌ام و ندانسته اگر میدانستم بحضرت شیخ متوسل نمیگشتم شیخ فرمود چون مرا غرضی جز آسایش خیال شما نیست زیرا که با من اظهار دوستی میکنید پس منهم باید بشرط دوستی با شما رفتار کنم اما نه بحدی که راجع شود بخلاف مروت میگویم عشق خود را محکم بدارید و تا معشوقه را بدون هیچ شایبهٔ بی ناموسی بدست شما ندهند گرد کامرانی نگردید شاید سری در این کار هست و شما نمیدانید گفت اگرچه مشکل عهدیست امادر حضرت شیخ عهد میکنم که تا تمام شرایط نیکنامی در آن جمع نشود به معشوقه دست دراز نکنم شیخ فرمود: «از عهده عهد اگر برون آید مرد ازهر چه گمان کنی فزون آید مرد» حضرت عشق را محترم دارید و قدر آنرا بدانید که: «اگر اینجا زن آید مرد گردد رسد بیدرد صاحب درد گردد» حال بگوئید چه خیال دارید گفت خیالم اینکه اورا بعقد خود آورم برای دو فایده یکی اینکه اگر ملاقاتی دست دهد بر خلاف شرع نباشد دیگر اینکه خاطرم مطمئن میشود که تا زمان حصول فرج دیگر اورا نمیتوانند مجبور نمایند بشوی دیگر شیخ فرمود او خود نیز در این

خیال باشما شریك است گفت بلی بنده را وکیل کرده که حضرت شیخ را وکالت دهم که اورا بکابین پنجهزار دینارزرسرخ بعقد ازدواج بنده درآورید شیخ فرمود اگرچه امارت صدق ازشما لایح است ومیدانم دروغ نمیگوئید لیکن بقانون شرع این عقد فضولی است من اورا بعقد ازدواج شما درمی آورم بشرط امضاء وقبول او پس شیخ قبالهٔ زوجیت را بهمین مضمون نوشته بشمس دادو گفت ایفرزند این قباله را نیك محفوظ بدار وبخواتون هم بده که امضاء خودرا درحاشیهٔ آن بنویسد که وقتی شمارا بکار خواهد آمد پس شیخ باشمس باجراء صیغه مشغول شدند ودرآن حین شمس گفت آیا بر شیخ معلوم هست که بنده بر مذهب جعفری هستم فرمود بلی میدانم شما واجداد شما همه شیعهٔ اثنی عشری هستید اما حیف که سلاطین اجداد شما مسئلهٔ تقیه را از میان برداشته سب خلفارا اظهار وداخل این طریقه کرده باعث بروز اختلاف ونزاع ونقار در بین این امت گردیدند ودر بغداد ودیگر بلاد خونها ریخته شد شخص باید تاتواند در رفع خلاف واتحاد مسلمانان بکوشد وتفرق کلمه را ازمیان ملت اسلام بردارد تاملت روی رستگاری بینند وکار آنها سستی نپذیرد علی علیه السلام از ما وتو بیناتر بود بمصالح امور این امت که بآن ترتیب تن درداد تا اختلاف کلمه پیدانشود وامت ضعیف نگردد باری صیغهٔ عقد در هر مذهب مسلمانان یکی است فرقی ندارد پس عقد را جاری کردند و طرف غروب شمس با شیخ وداع نمود ودست شیخ را بجای طغرا بوسید و برایش ملتمس همت گشت شیخ فرمود سلام مارا برسانید وبگوئید وفا کن تاصفا بینی

فصل بیست و دوم

بسنگ آمدن لیر کلیجه

چون شمس از خانقاه شیخ بیرون آمد همه جا میتاخت تاشب وارد شهر شد چون بنزدیك منزل خود رسید خواست پیاده شود شخصی قوی هیکل از یکطرف کوچه جسته لجام اسب اورا گرفته ودستی دیگر بکمر اوزده گفت پائین بیا که باید بخدمت امیر کلیجه بیائی شمس فرود آمده اسب را بجلودار سپرده گفت ببر بمنزل پس دست در جیب کرده مشت پولی درآورده بدست آن شخص نهادو گفت ای برادرما را ندیده بگیر او پولها را بجیب ریخته گفت معذوردارید ازمن التزام گرفته اند که اگر شمارا فبرم سیاست شده معزول گردم دوروزاست تمام این شهررا گشته ام دست خالی نمیتوانم رفت اما آنقدر میتوانم بشما خدمت کنم که چون شمارا بدست من سپارند محترماً

نگاهدارم اگر بدیگریهم بسپارند نگذارم باشما بد سلوکی نماید شمس دید چاره نیست گفت ممنون انسانیت شما هستم پس برویم من کاری نکرده‌ام که بترسم می آیم مطلبی نیست آنشخص همانقسم کمربنداورا گرفته براه افتادشمس گفت منکه می آیم این گرفتن کمرم درمیان مردم بدنماست رها کنید فرار نخواهم کرد گفت نه خواجه شب ست کسی ملتفت نمیشود من بعد از چهل سال خدمت دیگر فریب نمیخورم همین قسم رفتند تانزدیك خانه التاجو شمس دید در خانه باز است آهسته کاردشکاری را اززیرلباده کشیدو چنان با پشت کاردنواخت به بند دست او که فریادش بلندشده گفت ای نامرد دستم را شکستی و آندست رارها کرد که بادست دیگراورا بگیردشمس زد بریردستش وبدوسه خیز خودرا بدر خانه التاجورسانیده بخانه رفته دررا ببست آنشخص رسیده بنای کوفتن دروعربده کشیدن نهاد دربان به پشت در آمده گفت های های کیست این چگونه در کوفتن است دررا شکستی گفت باز کن که مقصری ازدستم فرار کرده اینجا آمده گرفته ببرم گفت مگردیوانه هستی کسی بخانه امیر پناه بیاورد چگونه اورا میدهند تو ببری گفت مقصر پادشاه است گفت ما پادشاهی نمیشناسیم میروی یا بگویم غلامان آمده بکوبندت فراش دیدحریف پرزور است گفت پس بدست شماسپرده تا آمده ببرند ورفت برای کلیجه خبر برد او متغیر شدو گفت ای زنازاده تنهابگرفتن چنین شخص میروند گفت مادوروزاست تمام شهررا درسراغ اومیگردیم ناگاه باو برخوردم دیدم تا بخواهم دستیاری پیدا کنم بازپنهان شده بزحمت خواهیم افتادحال جمعی همراه کنید تارفته اورا بیاورم گفت ازپیش چشمم گمشو میخواهی با مغولها نزاع برپا کنی پس بر خاسته رفت بسرای اتابك و بحضور ملکه بارطلب کرداورا بحضور بردند آبش پرسید اینوقت کجا بودید وچه واقع شده که اینجا آمده اید گفت پسر کی تازه دراین شهر پیداشده ومرتکب چندین خلاف گردیده مکرر ازاوشکایت کرده اند فرستاده بودم اورا بیاورند که قدری ضربش بزنم فراش رازده و بخانه التاجو پناهنده شده اورا بدست نداده اند بلکه قدریهم بدوزشت گفته اند پرسید این پسر کجائی و چه کاره است و خلافش چه بوده است جوابداد: ازدیلمیان است که استخوان پوسیدهٔ دویست و پنجاه سالهٔ اجداد خودرا بکمر زده و بآن مغرور شده بآرزوی سلطنت فارس میخوابند و خودرا بمغولان بسته دایم بفکر فتنه و آشوبند نه احترامی ازپادشاه منظوردارند نه اعتنائی بمصالح امور او دایم مردم را تحریك بخودسری میکنند آبش گفت ازدیلمیان کسی نمانده که درچنین خیالها باشد یك نفر خواجه ابوالحسن است که سالهااست اورادیده و آزموده ایم هرگز دخیل

اینگونه امور نبوده بلکه هر وقت هم فتنه و اغتشاشی بوده حتی الامکان بدفع آن کوشیده
مرد یست راحت طلب و عزت دوست گوشه‌ای گرفته بکار کسی کار ندارد اگر با مغولان
مماشاتی میکند و با آنها تقربی میجوید مانند همه کس برای حفظ ملك و علاقهٔ خود است گفت
بلی یك وقتی خود را بدینگونه معرفی کرده بود چون آبی نمیدید شنا نمیکرد حال می بینند
مغولان در این ملك قوتی یافته و اختیار کلیهٔ کارها را بدست خود گرفته اند و میگویند
این اتابك دست نشاندهٔ ماست هر وقت ببینیم ذره‌ای مخالف میل ما رفتار میکند او را خلع و
دیگری را بجایش نصب میکنیم و هستند کسانیکه پادشاهی فارس ارث آنهاست این نجیب
پوسیده‌ها هم بخیال افتاده با آنها چسبیده‌اند و حسن خدمت بخرج میدهند که شاید بتقویت
آنها بامارت پارس رسند این شخص از فیروز آباد آمد و تا استخر از انکیانو استقبال نمود
و تا بود هر شب و هر روز ندیم مجلس او بود یکبار هم اینجا نیامد که دروغی هم بگوید
حال هم که رفته پسر سادهٔ لوطی خود را ببهانهٔ نوکری اتابك اینجا گذاشته بدستور العمل
او مشغول بعض کارهاست که تماماً بحال حالیهٔ ما ضرر دارد چون طغای آنروز بحضور
ملکه رفته و بیك تقریبی قصهٔ مطالبهٔ تسبیح مروارید و پیشکش برای اجراء حکم اتابك
و مأمور فرستادن برای گرفتاری شمس بدرخانه او و بدست نیفتادن را بعرض رسانیده
بود و خاطر اتابك از اینجهت بسیار متغیر و آزرده گشته از آن اصرار کلیجه ببد گوئی
خواجه ابو الحسن و پسرش یکمرتبه برافروخته شد و گفت ایخواجه برای خدا چندان
مرا و خود را عذاب مده و رنجه مساز تمام اینها که گفتی تصوراتی است که تو خود میکنی
اگر ایلخانی اسم پادشاهی فارس را بر من گذاشت نه از عجز آنها بود از اداره کردن این
مملکت و نه قحط الرجال بود که مردیرا بامارت فرستند اولا برعایت خدمات و تقرب جدم
اتابك ابو بکر بود ثانیاً عروس او بودم ثالثاً زنی بودم بی دست و پا و مطیع فرمان آنها را بعاً
باین کار جذب قلوبی از فارس کردند که پادشاه زادهٔ خود شانرا بر آنها پادشاه نمودند
تا مردم را تعظیم باوشاق نباشد در واقع مرا آلت کار خود قرار داده اند آیا اسم خالی را
هم مردم یمن روا نمی بینند که بخواهند آنرا هم از من سلب نمایند لا والله چنین نیست
هیچکس در این خیال در تقرب بمغولها نبوده و نیست همه میدانند که این چند مناسبتی که
در من بوده تا این اسم دروغین را بر من نهاده اند در آنها نیست اگر خود را بآنها پیوسته و از
ما گسسته اند برای آنستکه از وجود ما کاری برای کسی ساخته نیست نه قوهٔ آباد کردن
داریم نه قدرت خرابی پس حق دارند که بآنها تقرب جویند خانهٔ آنها آباد که اسم ما را بتعظیم
میبرند و احترامی بظاهر میگذارند بی سبب قلوب را از من متنفر نسازید و بگذارید این احترام

ظاهری بحال خود بماند اگر پسر خواجه ابوالحسن در این شهر تمام منکرات را مرتکب شود آیا ضرری که از آن بوضع حالیه ما که اسمی داریم بی مسمی برمیخورد کدام است و حال اینکه گمان ندارم مرتکب خطائی هم شده باشد شاید بر او حسد برده اند و بشما مشتبه ساخته اند حال هم که بخانهٔ التاجور فته اصلا جایز نیست دنبال کردن بروید آسوده بخوابید مردم را هم آسوده بگذارید برای این جزئیات نباید چوب بسوراخ زنبور کرد کلیجه متحیر بود که این حمایت و دفع شر باین سختی از چه راه است و باخود گفت هیچ نیست مگر از خاطر خواهی دیگر شکی ندارم که این پسر او را فریفتهٔ خود کرده من خود را فریب میدادم که دلش با من تنهاست آن بخشیدن تسبیح مروارید آن جمع کردن ده هزار دینار جواهر از زنها برای او آن دادن منصب حاجبی خاص مفت و رایگان این بادو شمشیر در حمایت او کوشیدن و حفظ الغیب باین شدت آیا همه دلیل مهر قلبی و گرفتاری نیست. پس باید بدفع او کوشید اگر نه باید از این لعبت عاشق کش بیرحم چشم پوشید اما باید بقسمی او را از میان برد که این هوسباز نفهمد از من بوده پس در جواب گفت علیا حضرتا بسرت سوگند که من خصومت و غرض شخصی با این اشخاص نداشته و ندارم اگر از کردار آنها دلتنگ و آشفته میشوم از راه دولتخواهی و لینعمت ماست دلم میسوزد که پاس حقوق نعمت را بکان را نمیکنند و پشت باین درگاه و روبسوی بدخواه میروند حال که علیا حضرت ملکه میل باغماض و سکوت و مماشات با این مردم دارند چاکر از هر کس در این علم استادتر است دیگر هیچوقت این دولتخواهی خنك از چاکر سر نخواهد زد تا بك گفت در دولتخواهی و دلسوزی شما شکی ندارم اما گاهی هم مطلب را بشما مشتبه مینمایند من یقین دارم وجود این اشخاص نسبت بکار ما لا یضر و لا ینفع است این را گفته و برخاست کلیجه هم ناچار تعظیمی کرده بیرون رفت اما با دلی پر کین از رقیب ناگاه در کوچه چشمش بپهلوان محمد افتاد که با چند نفر میرود فراشی را امر کرد که پهلوان را بمنزل بیاورو رفت بخانه

فصل بیست و سوم

(دوستی وقتی نتیجه می بخشد)

پهلوان هم از عقب رسید کلیجه خلوت کرد و پرسید پهلوان کجا بودی در کوچه دیدمت پیدا بود دماغی داری گفت بسلامتی امیر با بچها بباغی رفته مشغول عیش بودیم حال بر گشته بخانه میرفتم آیا خدمتی است از ملکه که در این وقت شب احضار فرمودید

گفت خدمتی هست اما نه ازملکه گفت من فرقی درمیانه نمی‌بینم اگر از شما هم باشد از ایشان است شما برای ما مظهرایشان‌هستید گفت ممنون این حسن ظن‌شما هستم حال بگوئید ببینم شماآن پسرك راکه آنروزبا اوپیش من آمدید میشناسید گفت عجب سؤالی بودمگر ندیدید که بنده از اومعرفی کردم (پهلوان پی برد که خیالی برای شمس‌الدین دارد زیرا که‌خرم‌اورا دیده‌وچگونگی آمدن‌فراشهارا برای دستگیری شمس حکایت کرده و اوتعهد حمایت کرده بود) گفت غرضم شناختن نام‌ونسب او نبودخواستم ببینم آشنائی مخصوص داشتید که‌بااو آمدیدزیرا که‌دستخطی مجعول پیش‌من آورده‌بود گفت های‌های دیدم باو متغیر شدید واورا خفیف کردید من‌تعجب کردم وهمچو گمان کردم که سابقه‌ای‌با اوو پدرش دارید‌حالافهمیدم که‌چه تقصیرداشته‌ای جنس‌دوپاچه کارها ازتوسرمیزند آدم‌نباید گول‌ظاهر کسی‌را بخورد بلی بنده‌باپدرش آشنائی‌داشتم‌یعنی‌در آن‌سال فتنه‌سلجوق شاه‌وقتل‌وغارت کذائی‌این خواجه‌دراردوی شبانکارهابود وخیلی سعی کرد که‌سپاه‌مغول ازسرتسخیر وغارت شهر گذشتند آنوقت آشناشدیم‌دیگر اوراندیده‌بودم‌تا آنروزمن‌بخدمت میآمدم‌آن پسررادیدم‌باکاکای او که‌سراغ اینجارامیگرفت کاکاراشناختم پرسیدم‌این کیست وبخانهٔ امیر برای چه‌میرود گفت پسرخواجه ابوالحسن است و دستخطی از اتابك دارد بسرامیر بنده هم که میدانید مرض نظربازی دارم تا چشمم باو افتاد دیدم عجب لعبتی است خواستم فتح‌باب خصوصیتی کرده‌باشم اورا آورده معرفی کردم امااگر میدانستم باین سن وسال همچو بدذاتی است‌هرگز آنقدر هم با اوهمراهی نمیکردم گفت پس دیگر صرف نظر کرده خیال ندارید با او آشنائی کنید پهلوان قاه قاه خندیده گفت‌این چه‌فرمایشی است مگرنمیدانیداینها شکارماهستند باید همیشه پی آنهارا داشته‌باشیم تا یکوقت بدام بیفتند کلیجه‌خندیدو گفت بجان‌خودم بدلقمه‌ای نیست اگر بتوانیدفروبرید گفت ازدولت‌امیرازاین بزرگترهایش‌رافروبرده‌ایم گفت‌بدنیست هم‌حسن داردهم‌پول‌البته چون‌تازه بشیراز آمده‌حرصی‌داردهم‌بورزش‌هم‌بقمارهم‌بزن اینهاهریك دام‌معتبریست برای این‌شکارها گفت‌تعجب میکنم‌ازهوش‌امیر که‌چگونه ملتفت این‌نکات کارما بازاریها هستند باری ما هم همه جورش را برایش حاضرداریم گفت‌حالا میتوانید ازاین‌نمدمارا هم کلاهی‌دهید گفت‌چطورمگرامیرتازه میل‌بسادها پیدا کرده‌اند برای‌ایشان که زیاداست گفت نه‌من‌هیچوقت غلام‌باره نبوده‌ام‌بپول و کیسهٔ‌اوهم‌اعتنائی ندارم‌باشخص‌او کاردارم که‌بعض‌اسرارراست‌ازاو کشف کنم‌ازشما

همین قدر متوقعم که چون او را بدام آوردید پس از استیفاء حظ خود او را بدست من بدهید که آن اسرار غامضه را از او کشف کنم پهلوان دستی به پیشانی زده گفت های های از این جنس عجب جانوریست این مار خوش خط و خال پدرش چه آدم خوبی بنظر می آید این چرا همچو بیرون آمده گفت نه پهلوان اینها همه نتیجهٔ خیالات فاسدهٔ پدر است که بپسری باین سن سرایت میکند حال بگوئید ببینیم همچو قولی میدهید که او را بدست آورده بمن بسپارید که برای شما نگاهداری کنم گفت برای انجام این خدمت حاضرم اما .... گفت اما چه؟ اگر برای اینکار پولی هم لازمست تا بدهم گفت نه نخواستم که باینوا سطه اخذ وجهی کرده باشم امار سم ما این است که پی اینها را داریم تا وقتی که بر حسب اتفاق بدام ما افتند لیکن وقتی بخواهیم که حکماً یکی را بدام آورده مقصود خود را بعمل آوریم البته پول لازم است برای دانه پاشیدن و اسباب چیدن گفت حق میگوئید حال چه مبلغ برای این کار لازم است گفت علی العجاله صد دینار گفت صد دینار برای چیست گفت مگر نشنیده اید (گلستان) اصفهانی بشیراز آمده که از گل خوشتر و در آواز از بلبل بهتر است گفت چرا اوصاف حسن و آواز و رقص او را شنیده ام گفت پس این را هم شنیده اید که شبی پنجاه دینار کمتر نمی گیرد که جائی برود گفت عجب باین گرانی چرا گفت الحق ارزش هم دارد گفت خوب پنجاه دینار دیگر برای چیست گفت برای مصارف دو سه مهمانی از این پسر تا خوب رام شود و برسیم بآن شب که در دام گلستانش اندازیم در بیرون شهر این دام را برایش می افکنیم و خدمت خود را آنجا انجام میدهیم والا در شهر صداندارد و بیم رسوائی هست کلیجه پسندیدو بصندوقدار خود گفت تا صد دینار زر آورده تسلیم پهلوان کرد پهلوان گفت دیگر امری و فرمایشی هست گفت علی الحساب زحمتی ندارم بروید راحت کنید امازودتر خبر آنرا بمن بدهید پهلوان دستی بر چشم نهاده تعظیمی کرده بیرون رفت و باخود گفت خوب است از دولت این جوان فرشته خصال مشت پولی از این پست فطرت بیرون آوردیم چند روزی بچها عیش خوبی خواهند کرد فردا باید رفته از او تشکر کنم و باخبرش سازم که برایش چه خیالها دارد پس بخانه رفته پول را پنهان نموده خوابید اما شمس چون بآن قسم از دست آن فراشها رها شده بخانهٔ التاجو پناه برد التاجو در خانه نبود و این خبر باندرون رفت فوراً آغا فیروز خواجهٔ سودرا بیرون فرستاده از چگونگی استفسار کردند و فرستادند التاجو را خبر کرده از سرای انکیانو بیاورند او بخانه آمده بشمس گفت حمد خدارا که رها گشتید آسوده باشید که امروز خواتون بحرم اتابك رفته و شرح رفتار او را بیان کرده بود و اتابك بسیار متغیر گشته و بالولندلند کرده

دیگر گوش باشتباه کاریهای او نخواهد داد اما یقین دارم که از راه حیلت و مکر باشما در خواهد افتاد ملتفت خود باشید که در دامی گرفتار نشوید شمس گفت خداوند حافظ است بنده را گناهی و تقصیری با این مرد نیست متحیرم چه بغض و کینه ایست که با من پیدا کرده التاجو گفت معروف است میگویند بدذاتی مایه نمیخواهد آنشب را هم تا وقت خواب با هم بودند پس از صرف غذا و شب نشینی التاجو بحرم رفت و شمس بغرفهٔ معهود چون همه بخوابیدند و نیمی از شب بگذشت از آنجا که شب پیش شمس تا صبح نخوابیده روز هم در خانقاه شیخ بسر برده بود خواب بر او مستولی شد و ساعتی بخوابید ناگاه خوابی هولناك دیده از خواب بجست در عالم رؤیا دید که اورا گرفته بردند بجائی تنگ و تاریك و جمعی باحر بها اطراف اورا گرفته میخواهند بر او فرود آورند ناگاه زمین از زیر پایش شکافته شد و فرو رفت و بیك جائی رسید که در و دیوار زمینش از زر و جواهر بود و طغرا را دید آنجا نشسته و میخندد چون اورا دید گفت بیا که خوب آمدی من اینجارا برای راحت تو آماده کرده بودم حال که آمدی خدا حافظ که من رفتم او بدامنش چسبیده بود که کجا میروی او اصرار داشت که باید بروم و در این کشمکش از خواب بیدار شد ناگاه دید که در گشوده شد و طغرا داخل گشت عمداً خود را بخواب گرفت و در زیر چشم ملتفت او بود طغرا که دید او در خواب است آهسته گفت الحمدلله راحت خوابیده است معلوم است که امروز مجال خواب نیافته مانند من بی فکر نبوده که سه ساعت یك پهلو بخوابد پس سر را بزیر پای او نهاده دراز شد و آهسته این بیت را میخواند «خوش آنکه زمی مست شوی بیخبر افتی پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پارا» شمس را طاقت طاق شد و برخاسته خود را بروی او افکنده و گفت «خواهم ز کرد دار که یکشب چو جام می لب بر لبت گذارم و قالب تهی کنم» و سر را پیش برد که بوسه بر دهانش زند طغرا گفت ایوای عزیزم من تاب چنین کاری را ندارم میگوئی نه ببین لبهارا پیش برد شمس که دهان بر دهانش نهاد و بمکیدن مشغول شد یکمرتبه هردو ضعف کرده افتادند شمس زودتر بخود آمد اورا برداشته در بستر نهاد و بمالیدن او مشغول شد طغرا بخود آمده آهی کشید و گفت عزیزم مرا چه شد مگر نمردم گفت نه الحمدلله هنوز زنده ایم چرا بمیرید و دست بگردن او کرده مشغول بوئیدن و بوسیدن رو و مویش شد دید طغرا خودداری میکند ملتفت شد و گفت نه عزیزم مطمئن باش که باخداوند عهد کرده ام و امروز بازدر خدمت شیخ قسم خورده ام که تابطور شرف و نیکنامی تورا بمن ندهند جز بوس و دیداری از تو تمتع برنگیرم طغرا آسوده شد و باو چسبید و آنچه از بوسه عقب مانده بود تلافی کرد و گفت آه آسوده

شدم چه شکر گویم تورا ای خدای غیب دان که آنچه مرا آرزو بود بمن عطا فرمودی در این صحبت بودند که مرغ سحر آیت نو میدی خواند شمس را این شعر شیخ بر زبان گذشت:

«امشب مگر بوقت نمیخواند اینخروس عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس لب بر لبی
چو چشم خروس ابلهی بود برداشتن بگفتهٔ بیهودهٔ خروس» آنگاه پیغام شیخ را بطغرا رسانید طغرا گفت ایخدا هر وقت دیدی خیال بیوفائی در اندیشهٔ من خطور میکند جان مرا بستان پس دست شمس را بوسید و گفت وفائی بکنم که حیران بمانید و ازهم جدا شدند طغرا برفت و شمس خواست قدری بخوابد چشمش تازه بخواب رفته بود و سیر خواب نگشته شنید که یکی در میزند برخاسته در را گشود دید دربان سرایست پرسید چه میخواستی گفت شما پهلوان محمد نجار را میشناسید گفت بلی گفت: با اینکه هیچوقت بخانهٔ ما نیامده و با ما خوش نیست اینجا آمده جویای شماست گفت زود رفته اورا اینجا بفرستید و خود برخاسته لباس در بر کرده منتظر ورود پهلوان بنشست پهلوان داخل شد سلام کرد و گفت جناب خواجه را گویا بد خواب کردم عفو خواهند کرد شمس برخاسته سلام کرده گفت بنده خواب نبودم چه عجب که پهلوان بیادمریدان افتاده اند پهلوان گفت: اول اذن بدهید دست شما را ببوسم شمس گفت: اینمرحمت برای چیست گفت از بهر اینکه دیشب بطفیل وجود شما مبلغی دخل کردیم شمس گفت از کجا گفت از حریف شما کلیجه و چگونگی را حکایت کرد شمس از شنیدن آن سخنان هر زه بی اندازه سرخ شد و ابروها را درهم کشیده سر را بزیر انداخت پهلوان ملتفت حال او بود گفت به ازاین چرندها افسرده شدید هر کس باقتضای فطرت خود سخن میگوید سگ اگر دهان بدریا زند نجس نشود خدا کسی نمیتواند بسایهٔ شما کج بنگرد حالا بفرمائید ببینم میلی بدیدن گلستان دارید که پول اورا صرف عیشی کرده باشید شمس گفت بجان پهلوان تا کنون مرتکب چنین معاصی نشده ام و امیدوارم هیچوقت نشوم گفت حقا که پاك فطرت و اصلمندی هر کس بجائی رسید از پاکدامنی رسید اما ما باید این وجه را حلال کنیم یعنی عذری برای خوردنش بتراشیم که از مابد گمان هم نشود گفت بچه قسم گفت شما در دوشب بعد مهمان من هستید تخت قراچه هیچ آنجارا دیده اید گفت ندیده ام اما خیال دارم آنجارا از دولت بخرم گفت بسیار خوب کار یست جای باصفائی است اگر شما آبادش کنید در هیچ نقطه جای عیشی بآن خوبی پیدا نمیشود منتی بر تمام اهل شیراز دارید میدانید غرض از این مهمانی چیست گفت نه شما بگوئید گفت من باو خبر میفرستم که شکار بدام افتاده او هم چند نفری بدستگیری شما خواهد

نرستادمن چندنفر از نوچهاراز وبسته‌جائی پنهان میکنم آنها که بشمادر آویختندمن‌هم بشماحمله‌میکنم مرا بزمین‌زده چندلگدیهم بمن بزنید بچهاهم با آنهادر میآویزندشمافوراً ازدر اطاق بیرون رفته‌داخل زیر زمینی میشوید در یکی از طاقنماهادریست زور میدهید.عقب میرودداخل میشوید براه نقبی که تامسافتی از میان کوه و سنگ بریده‌انداز طرفیکه نزدیك بشهراست سر بیرون می آوردهیچکس آنراهرابلد نیست مگر من بایداول شمارابرده آنراهرابشمابنمایم که بلدشویدیك‌فندك وشمعچه‌هم باید باخود بردارید چون باراول است زآنجاعبورمینمائیدسر شمابدیوار نخوردشمس گفت:پهلوان اینهمه زحمت برای چیست من دومساوی این مبلغ راتقدیم میکنم نوچهااز دولت‌شماخوش بگذرانندپهلوان گفت نه‌عزیزم‌این برای پول نیست‌من سروکارم بااین شخص‌است علیرغم مغولهابایدبااوراه بروم نبایدخودرادر نظراو بیکاره قلم‌دادهمینقدر بگویم اینکارازمن ساخته نیست بدگمان‌خواهد شدخیلی حرامزاده است‌شمس ناچار قبول کرد و وعده دادپهلوان برخاسته‌رفت بعدازرفتن‌اوشمس پشیمان‌شد که‌این چه‌وعده‌ای بودباین‌شخص‌داد باخود گفت‌از کجا همین‌هم‌دامی نباشدباز گفت:نه‌این‌شخص بجوانمردی ومروت‌معروف است گمان‌ندارم‌چنین‌فریبی بمن که‌خودرا باوسپرده‌ام‌ونیز بااوهم‌مذهبم‌دهدباز گفت فرضاًهم‌همچو خیالی داشته‌باشند باتمام‌اسلحه‌رفته‌اگر پیش آمدند باآنهامیزنم‌هرچه‌باید بشود خلف‌وعده‌نباید کرد آن‌روزرا جزئی‌خوابی کرده و بیشتر خیالش پیش‌این کار غریب‌بود و نمیدانست چه‌خواهد شد شب‌رازودترشام‌خورده چراغ‌راخاموش کرده ببسترفت اماخواب کجامیآمدتمام‌هوش‌وحواسش‌پیش معشوقه‌بود که کی بیاید نصف شب آمد ازجای‌جسته‌یکدیگررا تنگ‌درآغوش کشیده‌تانفس‌داشتنددهان یکدیگر را بوسیدند ومکیدند پس‌دست بگردن یکدیگر کرده دربستربخوابیدند وتاسحر بهمان حال‌بیدارودربوئیدن وبوسیدن روموی یکدیگرو گفتن درد دل‌بسربردند نزدیك‌صبح شمس‌باو گفت عزیزم‌اگرمن هزارشب‌بهمین‌قسم باتو بسربرم هرساعت تشنه‌ترمیشوم امااین‌هرشب آمدن‌شماباینجا وتاصبح‌ماندن چندعیب‌دارد که‌بخودشما برمیخورد یکی اینکه‌میترسم‌ازاین‌هرشب‌تاصبح‌نخوابیدن‌ناخوش‌شویددیگر آنکه میترسم‌کسی‌پی‌ببرد ورسوا شویم دیگر آنکه این‌بیچاره خاله باید هرشب تاصبح نخوابد مابعشق یکدیگر گرفتاریم اوبچه‌دلخوشی باید متحمل‌این‌عذاب شود طغرا گفت‌همه‌راتصدیق‌دارم‌اما آیاتصورمیکنید که‌من‌دورازشماهیچ‌شبی‌خوابیده‌ام‌شمس گفت‌پیش ازاین حال من‌هم‌چنین‌بوداما اکنون چون‌زیادیکدیگر راملاقات‌میکنیم

نباید چنین باشد خودتان را بی ثمر آزار چرا میدهید هفته‌ای دو شب بیائید باهم باشیم کافی است شبهای جمعه و دو شنبه را قرار دادند طغرا آهی سوزناک کشید و باهم وداعی کرده جداشدند فرداشمس خرم رادید و چگونگی وعده خواهی پهلوان را باو گفت خرم قدری فکر کرده گفت گمان ندارم این مرد مردانه با آن عهد و قولی که در یاری شما داده همچو خطائی بکند والا چگونه میتواند اسم جوانمردی و انسانیت بخود بگذارد من رسوا و بدنامش میکنم بی دغدغه بروید منهم با چند نفر سر راه تخت قراچه را میگیریم اگر گرفتار شدید شما را خلاص میکنیم

فصل بیست و چهارم

فرار از رنج و رسیدن بگنج

روز وعده نزدیك غروب شمس الدین مسلح و مکمل شده بتخت قراچه رفت پهلوان در خارج باغ منتظر او بود و باخود میگفت مشکل همچو جرئتی کند گمان ندارم بیاید کاش امروز فرستاده استمزاجی کرده بودم چون چشمش بشمس افتاد باحال تعجب سلام کرده گفت حقا از شیر مردان عالمی من میگفتم پشیمان شده نخواهید آمد شمس گفت چرا نیایم اولا مردانگی و جوانمردی پهلوان از آن مشهورتر است که با چون من طفلی خدعه کند و نیرنگی ببازد وحال آنکه قول یاری بمن داده ثانیاً خلف وعده برای مرد بدترین کارهاست مرگ آسانتر است پیش من از بدقولی پهلوان گفت پیر شوی که خصلت مردان داری پس شمس اسب را بجلو دارداده برد و خود با پهلوان رفتند بطرف شرقی آن کوه بجائی رسیدند که سنگهای بزرگ و خرد زیادی بود پهلوان بمیان سنگها رفته دریك نقطه بنا کرد خاك پس کردن تا حلقه‌ای که بر تخته سنگی نصب کرده بودند نمایان شد چوبی که در دست داشت داخل آن حلقه کرد زور آورد تا تخته سنگ بلند شد آنرا بیك طرف گذارده دهان نقبی که از سنگ بریده بودند نمایان شد چند پله از سنگ بود که یك نفر راحت میتوانست فرود رود پهلوان گفت این دهان نقبی است که یکسر وارد زیر زمینی تخت قراچه میشود سر آنرا باز میگذارم که هوای کثیف آن خارج شود پس بعمارت تخت رفتند داخل زیر زمین شدند در یکی از صفها که بسیار تاریك بود پهلوان بدیوار فشارداد دری باز شد سنگی پیش آن گذاشت که بسته نشود بشمس گفت چون داخل شدید سنگ را بردارید خودش بسته خواهد شد پس بالا رفته در اطاق روی آن زیر زمین بساط عیشی چیده بودند نماز خوانده رفتند بسر آن بساط

شراب شمس از شرب معذرت خواست و گفت تا کنون لب باین آب نیالوده‌ام پهلوان گفت بمیل خودتان است اما برای مرد شراب نوشیدن کمش عیبی ندارد ساعتی شخص را از غمهای بیمعنی فارغ میسازد اما زیادش بسیار بداست پس از ساعتی یکی دوان آمد سر در گوش پهلوان نهاده گفت آمدند پهلوان اشاره بشمس کرد که مستعد باش و خود را مست جلوه بده پس پرسید چند نفرند گفت ده نفر شش نفر در بیرون درها را دارند چهار نفر بباغ آمدند گفت بیایند تو برو و منتظر اشاره من باشید پس در را باز کرد شمس بنای خواندگی گذاشت و خود را بمستی زد یکمرتبه چهار نفر گردن کلفت داخل شده بشمس گفتند پسرك این خوانندگی را بگذار بوقت دیگر حال باما باش باید جائی برویم یکی از آنها همان فراش آنروز بود گفت دلاور گریز پا باز هم کار دخواهی کشید شمس برخاسته رو بپهلوان کرده گفت آخر نامردی خودرا بروز دادی تف بغیرت تو پهلوان گفت پسرك مثل آدم حرف بزن با اینها برو مترس آزارت نمیکنند من سفارشت را میکنم گفت تو کمتر از زن سفارش میکنی مرا فریب داده اینجا آورده مبلغی پول مرا بردی حال بدست فراشم میدهی ای نامرد پهلوان متغیر شده از جا برخاست و گفت من نمیخواستم آزارت کنم تو حیا نمیکنی و بشمس در آویخت آنها خواستند نزدیك آیند گفت نه بجای خود باشید تا من سزای اورا بدستش بدهم قدری که بهم پیچیدند شمس دست بتوی هر دو شاخش کرده بلندش نموده بزمین زد و لگدی چند نواخت به پشت و پهلویش او فریاد کرد بچها کجائید مرا کشت که یکمرتبه نوچها داخل شده عمداً چراغ را خاموش کردند و در آویختند بفراشها پهلوان فریاد کرد چه میکنید با آنها چکار دارید این پسرك را بگیرید اما شمس بمحض خاموشی چراغ از اطاق بیرون رفته از پلهای زیرزمین آهسته سرازیر شده داخل نقب گردید و سنگ را برداشته در بسته شد و آن سنگ را در پشت در نهاد که بفشار گشوده نشود و فندك را برآورده شمعچه را روشن کرد دید نقبی گشاداست بقسمیکه سر نمیگیرد براه افتاد تا دو ثلث آنرا طی کرد ناگاه دید قدری از دیوار ریزش کرده بزیر پا که زمین مرتفع شده چون بدیوار نظر کرد در تابش چراغ برقی زد کاردرا کشیده بآن نقطه کوفت صدای فولاد کرد تعجب نمود و چراغ را در طرفی نهاده باسر کارد اطراف آن نقطه را خراشید دید گنج است بروی تخته‌ای از فولاد کنده‌اند باسر کارد بزیر آن گنج انداخت یك تخته جدا شده افتاد خوب دقت نمود دید دریست بدیوار نصب کرده‌اند و در بالا و پائین دو پیچ دارد چند قسم آنها را پیچانید یکمرتبه در باز شد چراغ را برداشته بداخل آن محل برده دید جائی است وسیع که

ازسنگ کوه بریده‌شده واندازه ده قدم در ده قدم و چهار صندوق ازسنگ بارتفاع دو ذراع وطول چهار ذراع در چهار طرف گذارده‌شده ودهنهٔ در باندازه‌ایست که شخص خم گشته باندرون برود داخل آن حجره‌شده اول تصور کرد که آنجا دخمهٔ اموات است و آن صندوقها محل اجساد و باخود گفت سلاطین قدیم را اغلب در اینگونه قبور دفن میکرده‌اند و آنچه اسباب جواهر وزرینه داشته باو آراسته در صندوق مینهاده‌اند بایدسر یکی را گشود شاید چیزی از آن قبیل باشد پس ملاحظه نمود که برسر هر صندوق یك تخته سنگ نهاده‌اند تیغه کاردرا بلای یکی داخل کرده بزحمت آن را حرکتی داد دید کارد تاب آنرا ندارد که آن سنگ را بلند کند شمشیر خود را کشید و یك ثلث تیغه را بشکست و باقی را که قوتی داشت بلای درز سنگ فرو برده بقوت تمام آن سنگ را حرکت داد تا بعقب رفت ودست بصندوق داخل کرد دید پر است از چیزی مانند پول مشتی برآورد دید تمام مسکوك طلاست نزدیك بود از شادی بیخود شود قدری خود را تسلی داد تا دلش آرام شد آنها را بجای خود ریخت و سنگ را پیش کشید لیکن ملتفت شد که در عقب آن سنگ حلقه ایست بسر صندوقهای دیگر رفت دید در پهلوی هریك همچنان حلقه‌ای نصب است پس دست بحلقه دیگری گرفته قوت کرد سنگ حرکت نمود دست در آن کرد دید آنهم پر است از مسکوك طلا امادرشت تر از اولی پس سر سیمی را گشود دید پر است از شمشهای زر بسر چهار می‌رفت چون بگشود دید چندین صندوقچه در آن است و تاجی جواهر نگار و نیمتاجی زنانه ودو خنجر مرصع و چند شمشیر و شش پروسپری جواهر نشان و چند شمعدان و تنگ و جام زر و مرصع جعبه‌ها را گشود در هریك قسمی اززرینه آلات مرصع بود زنانه و مردانه از جمله دو رشته مروارید بود که تسبیح آبش در پیش آنها هیچ نمی‌ارزید در یکی از جعبها بیست حلقه انگشتری بود از الماس و یاقوت و زمرد و فیروزه که نظیر آنها را ندیده بود بهم چنین چند زوج گوشواره زنانه و گردن‌بندهای جواهر و بازوبندها نزدیك بود عقل از سرش پرواز کند و بسجده شکر افتاد پس برخاسته جیبها را از مسکوك پر نمود و یکی از آن دو خنجر را بکمر زده شمشیری حمایل کرده آن انگشترها و رشته‌های مروارید را در بغل نهاده در صندوقها را بجای خود گذاشت و بیرون آمد پس در فولادین را بسته رفت تا از دهان نقب خارج گردید درب سنگین را افکند و قدری خاك برویش ریخت و آن محل را نشان کرده بطرف شهر روانه شد اول فجر بمسجدی که دم دروازه بود داخل شده نمازی بخواند و داخل شهر شد اول آفتاب وارد خانه التاجو گردید بغرفه خوابگاه رفت دید بسترش گسترده و دست خورده دانست که طغرا بسراغ او آمده پس

کنج غرفه را گودی کرده آن جواهر و مسکوکات را آنجا گذارده خاك برویش ریخت و بالین را بلند کرد که شمشیر را درزیر بالین نهد کاغذی دید برداشت دید خط طغرا است نوشته بود آمدم نبودید شما امشب جمعی را پریشان کردید اگر جائی میروید خبر کنید بخدا نزدیك است از غصه و وحشت هلاك شوم آخر این چه انصافی است (خاله شما فردوس) شمس کاغذ را بوسید و پنهان نموده خوابید پس از ساعتی بیدار شد و بخدمت التاجو رفت از دیدن او اظهار مسرت کرد و گفت فرزندشما دیشب کجا بودید که مارا از اضطراب بیخواب کردید چون دیدم تا ثلث اول شب نیامدید پریشان شدم که مبادا از دشمنان بشما آسیبی رسیده باشد اول بمنزل شما فرستادم آنهائی که بودند خبری از شما نداشتند بخانه کلیجه فرستادم آنجاهم خبری نبود بمنزل انکیانو فرستادم نبودید بی اندازه وحشت کردیم اما چون کاکا خرم هم درمنزل نبود یقین کردیم او هم باشما خواهد بود قدری آرام شدم اولا شما نباید شب از منزل بیرون بروید ثانیاً اگر جائی هم میروید خبر دهید که مادر انتظار نمانیم و هزار خیال نکنیم شمس از خبط و خطای خود اظهار ندامت و خجالت نمود و گفت اول شب بخانهٔ یکی از دوستان رفته بودم اصرار کرد آنجا غذا بخورم و شب از موقع گذشت صلاح ندیدم در کوچه حرکت کنم همانجا خوابیدم کسی هم نبود بفرستم اطلاع دهند بسیار معذرت میخواهم انشاء الله از این پس همچو اتفاقی نخواهد افتاد پس برخاسته بغرفه رفت و بمسکوکات دقت نمود دید بیشترش سکهٔ عضدالدوله است و به تیغه خنجر و شمشیر نظر کرد دید اسم امیر عضدالدوله را باطلا بآن نقش کرده اند و هرگز تیغهٔ بآن خوبی ندیده بدسته و غلاف آنها جواهراتی بکار برده اند که چشم را خیره میکرد پس انگشترها را بیرون آورده بدقت تماشا کرد دید هریك از دیگری بهتر است و بآن خوبی گوهری ندیده مرواریدها را تماشا نمود هوش از سرش پرواز کرد و تعجب نمود که اینهمه مروارید باین درشتی و غلطانی و یك اندازه از کجا پیدا شده پس خدا را شکر کرد که پس از سالیانی دراز بارث جد خود عضدالدوله رسید و باخود گفت این یافتن گنج علامت اقبال است بخواست خدا باید باغ تخت را خرید که عجب جائی است و آنجا را بسیار عالی ساخت که عزیزم طغرل در آنجا سالها خوش بگذراند و این پولها را درراه خدا و دستگیری ضعفا بذل کرد پس آنها را پنهان نمود و غذائی خورده خوابید

اما پهلوان محمد پس از فرار شمس بنای هیاهو و داد و فریاد را بانو چهاگذاشت که زود چراغ را روشن کنید ببینید این پسره کجا پنهان شده باید گردنش را بشکنم که دنده ام را شکسته های بدذات عجب قوتی داشت فراشها گفتند بجائی نمیرود شش نفر درها

را گرفته‌اند همین جا پنهان شده باید گردید پیدا کرد چراغ را برداشته همه جای عمارت را گردیدند اثری ندیدند دیوارها را تماشا کردند علامتی که کسی بالا رفته باشد نبود گفتند باید زیر درختها و بوتهای گل پنهان شده باشد هریك بطرفی بنای تجسس گذاردند و پهلوان دایم فریاد میکرد که زود باشید او را پیدا کنید والا همه شما را میکشم آخ دندهایم خورد شده تا نصف شب تمام آن باغ را زیرورو کردند و چیزی نیافتند و تعجب کردند که باین چابکی و زودی از کجا فرار کرده آخر همه خسته شدند پهلوان گفت من دیگر تاب ندارم و بگوشه‌ای افتاد همه گفتند مایقین داریم از این باغ بیرون نرفته زیرا که محال است کسی بتواند از این دیوارهای صاف بلند بالا رود بماند فردا صبح او را پیدا خواهیم کرد و هریك بگوشه‌ای افتادند فردا نیز همه جا را گشتند تا مأیوس شده سرشکسته و خفیف راه شهر را پیش گرفته رفتند

فصل بیست و پنجم

خریدن باغ تخت وغیره

(ف) باغ تخت یکی از بناهای اتابك قراچه ساقی وزیر فارس است که در سنهٔ پانصد و پانزده از جانب سلجوق شاه ابن محمدشاه ابن ملکشاه سلجوقی که پادشاه فارس و خوزستان بود درجهٔ وزارت ولقب اتابکی یافت و یازده سال با کمال اقتدار اتابك و پیشکار سلجوق شاه بود و از او چندین بناو آثار نیکو در فارس بجای ماند از جمله این تختگاه و باغ بود که در شمال شیراز بمسافت یك میل در دامنهٔ کوه صبوی یعنی شمالی شهر شیراز پرداخته شده و آن بنا از این قرار بود که پارهٔ کوهی بارتفاع سی ذرع و بدرازی صد و پنجاه ذرع و پهنای صد ذرع و بمسافت صد گام از کوی صبوی جدا شده و پیش آمده بر قله آن پاره کوه تختگاه و عمارتی بنا نهاد و تا دامنه چندین مرتبه تخت کرده و حوضها و باغچها بر آن تختها طرح افکندند و در دامنه دریاچه و استخری بسیار بزرگ بساختند و جدولی از نهر اعظم شیراز جدا کرده باشتر گلو بر آن قله جاری کردند که از فوارهای گوناگون در حوضهای آن مراتب جاری میشد و از جوشی بقطر نیم ذرع از وسط دریاچه بارتفاع پنج شش ذرع آب جستن میکرد و در پائین آن تالاب باغی وسیع غرس نمودند که مبذر هزار من گندم از اراضی را شامل بود و بگرد آن دیواری بلند بر آوردند و انواع درختها و گلها در آن باغ بعمل آوردند و پس از اتابك قراچه ساقی این باغ و عمارت خالصه دیوان گشته بود و در آن اوقات از عدم توجه رو بخرابی نهاده

اماقصر(ف)ابو نصر یکی از آثار عتیقه سلاطین قدیم قبل از اسلام بوده و قصر ابو نصر اسمی است که در زمان اسلام بر آن نهاده اند و آن در یکفرسخی مشرق شیراز واقع است عمارتی بوده ازسنگ سیاه صیقلی نظیر عمارات تخت جمشید برروی پاره کوهی دوازده ذرع طول ودوازده ذرع عرض داشته و چهار درگاه بر چهار جانب(ث) بلندی آن درها پنج ذرع و گشادی آن افزون از سه ذرع هر باهوی درگاه یکپارچه سنگ وسقف آن نیز یکپاره سنگ وبهم چنین ازارها وطاقچها وسرطاقچها همه یکپارچه و بر آنها صورتهای آدمیان وجانوران نقش شده بعینه صوری که در تخت جمشید است در آن زمان جز آن دیوارها ودرگاههای سنگین دیگر چیزی از آن عمارت شاهانه برجای نبود وسقف آن ریخته بود این مزرعه که موسوم بود بدشت خضر واین عمارت نیز خالصهٔ دیوان بوده و امیر انکیانو چنانکه از پیش نوشته شد صرفه در فروش این دو محل و بازارچه امیر که در شهر و داز بناهای عضدالدوله دیده وعدهٔ آنرا بتوسط خواجه محمود جواهری بخواجه فخرالدین پدر شمس داده بود سه روز پس از قضیهٔ آنشب تخت قراچه ویافتن گنج شمس الدین بمنزل امیر انکیانو رفت ودر آنجا شنید که در بین امیر انکیانو و کلیجه در سر فروش این چند محل خالصه باز گفتگوست وانکیانو باو پیغام داده که فرمان سلطانی رسیده خواهم فروخت پس از ساعتی دید خواجه محمود را حاضر کردند وامیر گفت ایخواجه آنچه بشما وعده داده بودم رسیده بروید قباله رانوشته بیاورید تامهر کرده با یرلیغ سلطانی بشما بدهم ورفته آن املاک را تصرف کنید خواجه محمود گفت دیروز امیر کلیجه به بنده پیغام داده بود که مبادا این محلها رابخری هروقت باشد از دستت گرفته خواهد شد این است پسر خواجه فخرالدین که مشتری بود خود حاضر است باسم او قباله باید کردو بتصرفش داد شمس گفت بنده قباله لازم ندارم همان یرلیغ سلطانی وحکم تصرف امیر کبیر بنده را کافی است مستدعی هستم بفرمایند فردا درشهر اعلان نمایند که این محلها بحکم ایلخانی فروخته میشود هر کس طالب است پس فردا در سرای امارت حاضر شود وقاضی شیراز را نیز حاضر سازند ومزاد نمایند بهر مبلغ که اضافه از آن دوازده هزار دینار مقرر طالب شدند بنده پانصد دینار علاوه میدهم که فردا نگویند مال سلطانرا محرمانه بقیمت نازل فروختند انکیانورا ازاین سخن بسیار خوش آمد و گفت روی توسفید ایجوان که راه فساد را مسدود کردی همان فردا مجلسی برای مزاد اینها ترتیب خواهیم داد که زبان هرزه درایان بسته شود پس شمس پیش رفته گفت علاوه برقیمت وآن تقدیمی امیر یک کمر خنجری که هیچکس بآن خوبی ندیده

وهیچ پادشاه ندارد برای تقدیم بندگان ایلخانی حاضر دارم انکیانو گفت چنین خنجر که میگوئی لامحال سی هزار دینار ارزش دارد تحمل این ضرر از بهر چیست گفت برای مطلبی است که درموقع خود بعرض میرسانم فردا آن مجلس در سرای امیر منعقد شد واغلب بزرگان واعیان وقاضی مجدالدین قاضی القضات وچندتن ازعلما نیز حضور بهم رسانیدند تخت قراچه وقصر ابونصر ومزارع آن وبازارچه عضدی بمعرض بیع گذاشته آمد بعضی مشتری شده وازهفت هزار دینار قیمت شروع شد وبرروی دست هم برآمدند تا رسید بسیزده هزار دینار دیگر کسی زیاد نکرد و گفتند بیش از این گنجایش ندارد هر کس بخرد باید همین مبلغ هم بمصرف آبادی ومرمت عمارات آن برساند چون دیگر کسی زیاد نکرد شمس الدین برخاسته گفت چون قبل ازاین بندگان امیر وعدهٔ این املاك را باین چاکرداده اند محض آنکه خدمتی بسلطان کرده باشم پانصد دینار از این قیمت اضافه تقدیم می کنم که بچاکر مرحمت شود همه گفتند حق شماست بر شما مبارک باد فوراً قاضی صیغه خواند که تا فردا تمام مبلغ تسلیم شود در همان مجلس فرمان سلطانی را آورده اسم خواجه شمس الدین حسن دیلمی را در آن نوشته وحکمی نیز انکیانو خطاب بمباشرین آن محلها نوشت و بشمس الدین داد او گرفته بوسید و گفت مبلغ دوازده هزار دینار در نزد خواجه محمود حاضر است تا عصر تحویل میدهند هزار و پانصد دینار باقی نیز تا فردا تسلیم خواهد شد پس باخواجه محمود برخاسته رفتند بمنزل شمس الدین خواجه گفت ای فرزند بسیار تند رفتی و بیجهت هزار و پانصد دینار برخود ضرر زدی گفت نه خواجه این ضرر نبود بلکه بهر دینار آن تیری بجگر مدعی زدم و نفس کلیجه را قطع کردم که دیگر نتواند در هیچ دوری برای ما بازی درآورد یا باردو بنویسد انکیانو نقدیمی گرفت ومال دیوان را ارزان فروخت حال از آن سیزده هزار دیناری که درخدمت شماست هزار دینار باسم اتابک آبش خواتون سندی بنویسید که عندالمطالبه بدهید گفت این دیگر برای چیست گفت محرمانه برده حکم را بامضاء اتابك میرسانم واین مبلغ را باو تقدیم میکنم که هرقدر کلیجه مثل سگ فریاد کند بجائی نرسد خواجه گفت پس باقی تنخواه را چه میکنی شما که بیش از سیزده هزار دینار موجود ندارید گفت آنرا پیش خود دارم و برخاسته یك مشت از آن مسکوکات آورده پیش خواجه ریخت خواجه یکی را برداشته ملاحظه کرده گفت این ها با دینار رایج این زمان صرف دارد وتفاوت فاحش میکند مبادا ازاین بدهید بلکه باید آنچه ازاین دنانیر دارید فروخته وجه آنرا داد گفت مقصود بنده هم ازمهلت

تا فردا همین بود دوهزاروپانصد عدد ازاینها دارم که‌ازقدیم ذخیره داشته‌ام چه مبلغ صرف آن است گفت‌اگر من بخرم‌دویست‌وپنجاه‌دینارا در بصرافها بدهندویست‌دینار گفت البته بشما میدهم پس کمرخنجررا آورده بدست‌خواجه‌داد وپرسید چندارزش دارد خواجه ازدیدن‌آن جواهرها خیره شدو گفت همچو خنجری با این‌جواهرات وصنعتی که در آن کرده‌اند بقیمت در نمی‌آید لیکن اگر کسی بخواهد بفروشد هر ناشی درپنجاه‌هزار دینارمیخرد اما فرزند این خنجرپادشاهان‌از کجا بدست شماافتاده گفت‌مگرنقش تیغه را نخواندید که ازعضدالدوله وموروثی‌ماست گفت چرا اما از زمان‌عضدالدوله تابحال قریب‌دویست‌وپنجاه سال‌است‌تا کنون‌این خنجرچگونه‌برای شما مانده وچگونه است که‌من‌آنرا ندیده‌ام گفت این دست‌بدست‌بخواجه کیکاوس جد ما رسیده بود اوپیش کسی‌امانت‌سپرده بود وماخبرنداشتیم‌احفاد آنکس‌بموجب وصیت‌نامهٔ جد خود فهمیده‌اند که باید بما برسد تدین‌وامانت آنها همچو اقتضا کرد که پس‌ازصدسال حق را بمن له‌الحق برسانندآورده بمن دادند خواجه تعجب کرد و گفت اگرشما را صادق نمیدانستم هرگز باور نمیکردم که همچو مردم‌هم هستند شمس گفت ایخواجه جهان‌خالی‌نیست‌وخداوند راهمه قسم‌بنده هست‌وچون‌اراده‌اش تعلق‌بگیرد که حق کسی‌ضایع نشودوباو برسد اگربدست دشمن‌هم‌باشدآن حق‌را باو میرساند چه بسیارشده که پای یکی‌بسوراخ‌ماری فرو رفته ودرآنجا گنجی‌یافته خواجه گفت چنین است که شما میگوئید حال با این خنجر چه اندیشه دارید گفت ندیدید در گوش انکیانوسخنی گفتم قصهٔ‌همین خنجربوداین را بسلطان تقدیم کردم خواجه چشمها رادریدودهان را گشودوازروی کمال‌تعجب گفت‌های‌راستی‌میگوئید گفت برای چه مگر خیال ایالت فارس یاخراسان را دارید گفت نه بجان شما گفت پس‌چه‌جهت‌دارد که‌خراج مملکتی‌رابیددینی تقدیم میکنید گفت‌میخواهم‌بااین‌خنجر شکم دشمن را بردرم گفت چگونه گفت بعد بشما معلوم میکنم که بپسندی در این اثنا ملازم انکیانوآمد که آن رشته مروارید وخنجررا بفرستید شمس تسبیح را از خواجه گرفت وباخنجر برداشته بنزد انکیانو برد امیرازدیدن آن خنجرمبهوت‌شد و گفت فرزند همچو خنجری از کجا بدست شما افتاده که خراج مملکتی ارزش دارد گفت موروثی آباواجدادیست درتیغهٔ آن اسم‌جدخاندان مانقش است پرسید آیابچه خیال یادگاراجدادی خود را تقدیم‌سلطان میکنی گفت برای اینکه چنین خنجری جز کمر سلطان را شایسته نیست پس‌حیف است که بیکار بماند ودر ضمن مستدعیم

که فرمان حاجبی و حکم ترخانی باسم بنده صادر شود انکیانو فکری کرده گفت جوان با همت باعزمی هستی مال دنیا را برای شرف و غلبهٔ بر خصم میخواهی گفت آیا مال زیاده براندازهٔ معاش جز این که فرمودید فایدهٔ دیگر دارد اگر برای جمع کردن است چه سنگ و چه زر انکیانو گفت حق با تست اما همه کس را این عقل و گذشت نیست اگر روزگار با تو مساعدت کند بمقامی بلند خواهی رسید شمس تعظیمی کرده گفت بنده را آرزوی هیچ مقامی جز شرف نفس و نیکنامی نیست باقی زیادی و دردسر است گفت اینهم از بزرگی دل و کرامت نفس تست من همچو تصور کردم که از تقدیم این شیئی نفیس لامحال طالب حکومتی بزرگ یا مباشری اعمال فارس هستی حال که چنین است من منصب غلام پیشخدمتی و امتیاز ترخانی را برای شما تا دو ماه دیگر فرمان صادر میکنم و از حالا بشما تبریك میگویم حال کی بتعمیر و مرمت باغ تخت مشغول خواهید شد که من خیلی میل دارم آنجا را آباد ببینم گفت این کار بسته است باینکه امیر معماران شیراز و استاد حجاران و نجاران و نقاشان را بخواهند و بآنها امر فرمایند که باید در ظرف قلیل مدتی آنجا ساخته شود تمام اجزاء خود را آورده از فردا بکار وادارند و از همه جا بیش اجرت بگیرند انکیانو گفت فردا بیائید تا آنها را حاضر ساخته در فرمان شما قرار دهم شمس فردا بخدمت امیر رفت پس از رد باقی قیمت املاك انکیانو رئیس بنایان و استاد محمد نجار و استاد بهزاد نقاش باشی را بخواست و با آنها گفت شما از امروز در فرمان این خواجه هستید باید بآنچه امر کند اقدام نمائید و اجرت حق العمل خود و اتباع خود را یك ربع بیش از همه جا از او دریافت نمائید و باید در ظرف سه چهار ماه تخت قراچه و قصر ابو نصر را بدستور العمل این خواجه ساخته و پرداخته کنید که هیچ منقصتی نداشته باشد والا مورد مؤاخذهٔ سلطان خواهید شد گفتند اطاعت میکنیم پس شمس با معمار باشی سوار شده رفتند بباغ تخت قراچه و دستور العمل تعمیر آنجا را بداد و از آنجا رفتند بقصر ابو نصر و طرح بنای آنجا را بنمود و سفارش داد که در هر دو جا در زیر عمارت شبستانی بسازند مشتمل بر تمام لوازم زندگانی که هیچ از خارج پیدا نباشد و جز راهی مخفی بآنجا راه نباشد پس یکدستگاه خانهٔ بسیار عالی نیز در شهر خریده و بدلخواه خود تعمیر نمود و بتمام تجار شیراز نوشت و خواهش کرد که از بلاد اقسام فروش و ظروف و اقمشه نفیسه پر قیمت از بهر او بخواهند و بدلالان شهر سفارش نمود که هر کجا فرشی خوب و ظرفی مرغوب و اثاث البیتی قیمتی بیابند برای او عرضه دهند که هر چه را بپسندد بخرد و بآنها نیز انعامها وعده داد و باین واسطه در ظرف سه ماه بقدری اثاث البیت گرانبها

برای او آماده شد که در دستگاه هیچ سلطانی نبود عمارتها هم در شهر و بیرون بهمان قسم که او گفته بود باتمام رسید که هیچ نقصانی نداشت و در اینمدت قلیل باتمام اعیان واکابر شهر و ارکان دربار پادشاهی مراوده ومعاشرت پیدا کرده بقسمی باحسن خلق وبسط ید وتواضع با مردم رفتار کرده بود که همه اورا بجان دوست داشتند ومفتون اوشده بودند وساعتی اورا فارغ نمیگذاشتند اما باهمهٔ این احوال پیوسته دلش در خیال مآل کارخود با معشوقه بود وتمام این نعمتها زاید مینمود باهر کس سخن میگفت مانند سوختان روح بود راحت وخوشی و کامرانی اووقتی بود که در این میانه بخانهٔ التاجو میرفت وشب را در آنجا میماند که خاله را دیده باشد چون باصرار او را شب نگاه میداشتند ودرهمان غرفه میخوابید تا صبح با محبوبه مشغول رازونیازوسوز و گداز بود گاه روی بپایش میسود و گاه اشك چشم را بدستش می سترد ودرچارهٔ کارخود حیران بود بقدری نوکرها و آغا فیروز خواجهٔ التاجو ازاوانعام واحسان دیده بودند که همه آرزوداشتند شب در آنجا بماند یا روز بآنجا رود.

خرم حیران بود که این مال ومکنت از کجا آمده که خواجه زاده چنین خرج میکند تا آنکه روزی بخدمت شیخ رفتند وخرم پیش از آن اینمسئله را با شیخ در میان گذارده بود شیخ ازاو پرسید که این همه خرج از کجاست شمس حقیقت حال را بپیر خود بگفت شیخ فرمود فرزند خدا را سپاس گوی که تو را باین نعمت نایل کرده ودر ذل احتیاج نگذارده پس باید که این مال را در راه هوا پرستی خرج نکنی گفت ای پدر روحانی بنده را هوائی نمانده وهیچ آرزوئی ندارم جز آنکه معشوقه را بکام دل خود بینم اینهمه مال ومکنت را از بهر خود وبال می بینم مگر آنکه او از آن بهره مند شود شیخ فرمود حال که بااین دولت رسیده ای در خیال آن باش که از آن بابندگان خدا بهره ای رسدا گرنه بااین مدت که در دل سنگ پنهان بود چه تفاوت نخست باید خمس آنرا بسادات داد که حق واجب آنهاست شمس گفتا کرده مقابل این به بنده رسد بآن دلبستگی نخواهم داشت فعلا درهر شب جمعه فقراء ومساکین شیراز را اطعام میکنم وخمس سادات را هم خواهم داد شیخ فرمود همین برای شما خواهد ماند گفت مستدعیم حضرت شیخ هر مستحقی بیابند حوالت به بنده فرمایند شیخ قبول کرد.

فصل بیست و ششم

ظهور رقیبی برای معشوقه

از آن پس که عمارات باغ تخت تمام ساخته و پرداخته شد وتمام اطاقها وتالارها

بفروش قیمتی ازدرجهٔ اعلی مفروش و بزینتهای شاهانه مزین گشت و بساطها و قالیچهای ابریشمین و تختهای آبنوس وصندل و بردهای قیمتی و قندیلهای آبگینه و چراغدانهای گوناگون در هر حجره و جایگاهی مهیا گشت و منقصتی در جزئی و کلی آن عمارت و اثاثه آن باقی نماند روزی شمس بخدمت امیر انکیانو رفت و از او اجازت خواست که در باغ تخت ازاتابك و اتباع اودعوتی نماید و تمام ارکان دولت و اعیان مملکت را در آنجا ضیافت کند که فرمان غلام پیشخدمتی و ترخانی او که ازدربار ایلخانی رسیده بود در حضور آن جمع قرائت شود زیرا که آن خنجر در نظر اباقاخان درجهٔ قبول یافته و آنچه انکیانو برای شمس استدعا کرده بود پذیرفته گشته و فرمانش صادر شده بود انکیانو پسندید و گفت مشغول تهیه باشید شمس از آنجا بسرای اتابك و منزل آغاکافور رفت و حکم تصرف آن محلها را باخود برد باسنده هزار دینار از خواجه محمود و بکافور گفت اینها را ببر بحضور ملکه و عرض کن چاکر این محلها را ازدیوان خرید که نگذارد خراب شود چون میدانست که علیاحضرت ملکه بسیار بباغ تخت تشریف میبرند و هردفعه باید برای آسایش خدام آستان مقداری خیمه و خرگاه بآنجا برده بیفرازند و فرش و ظرف و چراغ و دیگر لوازم آسایش حمل نمایند واین خود رنج و تعبی بود برای چاکران درگاه چاکر آنجا راقسمی بساخته که هروقت آنجا تشریف ببرند برای تمام خادمان حرم واعیان حضرت منزل و آنچه لازمه آسایش است حاضر باشد که بحمل جزئی چیز حاجت نباشد این هزار دینار نیز حق مهر علیاحضرت است صددینار هم بآغا کافور نقد بداد کافور مشعوف شده فوراً حکم را برد بحضور ملکه ازقضا دو روز قبل کلیجه در باب خرید شمس آن محلها را واعتنائی بامضای اتابك نکردن شرحی گفته بود اگرچه ملکه بظاهر جواب داده بود که چکند بیچاره میترسد از او باز خواست کنند اما در باطن دلتنگ شده بود و با خود میگفت عجب پسر ک حق ناشناسی است یکبار هم اینجا نیامد اظهار امتنانی کند که شاید اورا ببینم بازعذر اورا میخواست و میگفت چکند بیچاره این سبع چشم اورا ترسانید چون ملکه آن سند هزار دینار را بدید و اظهارات شمس را شنید مشعوف شد و با کافور گفت این جوان مگر گنج دارد که اینهمه پول میدهد برای این محلهای بی فایده و برای چه اینهمه خرج میکند در تعمیر باغ تخت که تفرجگاه خاص وعام است گفت خودش میگوید غرضی جز خدمت بعلیا حضرت ملکه نداشته ام خندید و گفت خانه اش آباد و حکم را امضا کرده بداد و گفت اورا بیاور بخلوت تاحضوراً باو اظهار مرحمت کنم این مبلغ راهم خودت وصول

کن بقسمی که کلیجه آگاه نشود کافور شادان حکم را برده بشمس داد واورا برد بحصار خلوت ملکه از پشت پردهٔ زنبوری اورا دید وفرمود ایخواجه ازاین حسن نیت شما وخدمتی که در آبادی تفرج گاه ما کرده اید بسیار از شما راضی شدم شما نوکر مخصوص محترم من هستید موقع آنهم میرسد که همیشه بدربار بیائید وخدمتها بشما رجوع نمائیم شمس گفت هر کجا باشم وبهر کار مشغول چشم امیدم باین آستان است وبهمان نظر مرحمت علیا حضرت ولینعمت فارسیان قانع و مفتخرم وچنین استدعا دارم که چند روز دیگر مرحمت شاهانه شامل حالم شده باتمام خدام حرم وارکان دولت بباغ تخت تشریف آورده شبی رادر آنجا بعیش وعشرت بگذرانند که مایهٔ افتخار جاکر گردد آبش گفت: هروقت خبر بدهید خواهیم آمد وزحماتی را که کشیده اید بتفصیل ملاحظه خواهیم کرد آفرین بشما و همت شما بر تمام اهل شیراز از احیای این مکان منت دارید پس مرخص فرمود شمس با خاطری خرم بمنزل رفت وبتهیهٔ ضیافتی باین بزرگی مشغول شد چون همه چیز مهیا گردید بخدمت انکیانو رفته اطلاع داد امیر بتمام اعیان شیراز ورجال دربار از ترک وتاجیک رقعهٔ دعوت نوشت وخواجه سرای خود را بحضور ملکه فرستاد که چون فرمان منصب وبذل مرحمتی از دربار سلطان برای خواجه شمس الدین آمده باید در حضور ملکه قرائت شود استدعا آنکه فرداشب را باتمام خواص ومقربان در باری بباغ تخت تشریف آورند وهریك از خواتین را هم میل دارند برای هم صحبتی ملکه اخبار دهند که بیایند اتابک با کمال میل وعده بداد وفردا عصر قبل از آنکه مردم بآنجا روند با جمعی از خواتین شیراز وخاصان خود بآنجا رفت وبدقت تمام ابنیه واطاقها واثاث البیت وتجملات آنرا تماشا کرده باغ را دید با کمال سلیقه خیابان بندی وگل کاری کرده وپاک وپاکیزه نموده اند ودریاچه را تعمیری کامل نموده بردوطرف آن تالارها واطاقهای متعدد ساخته ودرپشت آنها حیاطها برای جای عمله وملازمین ومطبخ وانبار واصطبل بساخته که ممکن است هزار نفر آقا ونوکر در آنجا مدتی راحت بسر برند وتمام تالارها وحجرات را بافرشهای قالی ونمدهای اعلی فرش کرده تختها وصندلیهای قیمتی نهاده پردهای نفیس آویخته شمعدانهای بلور ونقره مملو وقندیلها وروغن سوزهای اعلی گذارده درتمام اطاقها شیرینی ومیوه وشربت آلات بقدری چیده اند که شخص ازدیدنش خسته میشود از کنار دریاچه تا مرتبهٔ بالا که بیش ازسی ذرع ارتفاع دارد دوراسته پله ازسنگهای معدنی یکپارچه ساخته اند که باکمال راحت میتوان بالا رفت ودرهرمرتبه ازمرانب حوضها باشکال مختلفه وباغچهای باصفا

بعمل آورده همه جا ازسنگ مرمر وغیره نشیمنها ترتیب داده اند برای نشستن و خستگی گرفتن از تمام فوارها آب در جستن است چون بمرتبهٔ بالا که اصل تخت قرا چه است رسیدند فضائی را گل کاری کرده بودند و حوضی مدور در وسط آن ساخته که منبع تمام فوارها وجوش وسط دریاچه از آنجا بود ودر سه طرف آن فضا سه تالار بسیار عالی و چندین اطاقها وخوابگاهها طرح انداخته ودریك ضلع برجی بلند ساخته بودند که غرفه آن بچهار طرف منظر داشت ودر پشت آن بناها حمامی بسیار ظریف از مرمر ساخته بودند ومطبخی وجای مستحفظ وغیره وبقدری در آن تالار وحجرات اسباب تجمل وتعیش چیده بود که چشم خیره میشد در تالار وسط که سراپا آینه بود بر تختی از عاج و آبنوس که بامیخهای زرین وقلابهای طلا بهم وصل بود جای نشستن ملکه را مهیا کرده بودند و بقدری شیرینیهای مرغوب ومیوه های مطبوب وشربت آلات در ظروف نفقوری وهندی ونقره وطلا چیده بودند که جز راه عبوری خالی نبود اتابك از دیدن آن دستگاه مات ومبهوت مانده بود وهر ساعت باخواص خود میگفت هیچ نمی فهمم که این جوان صحرائی بیست ساله اینهمه سلیقه و آداب دانی را از کجا اخذ کرده واینهمه مال را از کجا تحصیل نموده که همچه بنائی در این مدت کم گذارده که بسالی ودو سال برای پادشاهان ممکن نیست واین همه فرش و ظرف واسباب نفیسه را که درشیراز پیدا نمیشود چگونه فراهم نموده که برای کسی هر قدر هم پول بدهد دست نخواهد داد میگوئی پول وخاك پیش او یکسانست پدرش که معروف بهمچو مکنتی نیست اگر هم ذخیره ای داشته چگونه بزیردست جوانی نیازموده میگذارد که در ظرف یکسال باین خرجهای لغو همه را برباد دهد همه گفتند ماهم متحیریم آبش گفت هرچه هست جوان تمام عیاریست خداوند همه چیز را براو تمام کرده آن حسن وجمال که در تمام فارس بلکه ایران طاق است هنر وشجاعت که آن روز دیدید این همت وسخاوت واین سلیقه وظرافت که امروز میبینید گفتند شهدالله عدیل ونظیر ندارد خوشا بحال دختری که نصیب او شود اتابک گفت: خیلی عجب است که با این مال تا بحال زن نبرده یکی گفت: باید خیلی کشته مرده داشته باشد که سرش بآنها گرم است وبخیال تاهل نمیافتد آبش گفت: شما که همه اهل شیراز هستید هیچ نشنیده اید که با کسی سرو کاری داشته باشد وبجائی آمد وشد نماید میدانید که درشیراز اینگونه مطالب مخفی نمیماند گفتند ندیده ونشنیده ایم آنقدر میدانیم که بخانهٔ التاجو زیاد رفت و آمد دارد آبش گفت: اینگونه رفت و آمد برملا ومردانه دلیل آنستکه در آنجاهم خیالی ندارد آخر نه مگر فردوس بیگم خالهٔ اوست و باالتاجو هم

خصوصیت دارد باری اگر بخیال مواصلت با آنها باشد بدخیالی نکرده آن دختر هم درعالم خود بی مانند است اما آنها قادر باین وصلت نیستند از ترس ایلخانی اگر نه دختر آنها خوش بخت میشد حیف آن دختر که بدیگری شوهر کنند یکی گفت پول زیاد میدهد راضی میشوند برای ایلخانی پیشکش زیادی بفرستند اجازه میدهد آبش گفت اگر من بدانم پدر و مادر دختر راضی هستند مینویسم و از سلطان مستدعی اجازه میشوم ولیکن در دل میگفت اگر این دختر با او همسر شود محال است دیگر بما اعتنائی بکند بهرحال آن روز و آن شب در آنجا محشری بود تمام مطربهای شیراز را آورده بودند درهر مجلس وهر گوشه یکدسته مشغول کار بودند مطربهای زنانه خاص ملکه هم درحضور او میزدند مشروبات برای آقا و نوکر مانند آب سبیل بود شمس الدین هر ساعت بمجلسی رفته سر کشی میکرد که بچیزی محتاج نباشند خرم و نوکرها آنی نمی نشستند پهلوان محمد و نوچها هم مشغول پذیرائی ملازمین بودند هر کس بهرچه میل داشت فوراً برایش حاضر میکردند فرقی میان آقایان و نوکرها نبود چون ثلثی از شب گذشت و پردهٔ شرمها را باده بدرید آغا کافور بیامد که ملکه خواجه را میطلبند که حضوراً از زحمات ایشان اظهار رضامندی فرمایند شمس با کافور بالا رفت ملکه غرق جواهر چون تازه عروسی خود را آراسته مست و سرخوش در کنار حوضی بر نیم تختی از مرمر نشسته مطربهای زنانه اش مشغول زدن و خواندن بودند و از تابش ماهتاب و برق آن جواهرات بمراتب بر جلوه اش افزوده بود کافور شمس را بحضور آورد چشم شمس از فروغ آن جمال و جواهر خیرگی کرد و از ملاحظهٔ آن روی چون آفتاب شرمی بر او عارض شده تعظیمی کرده سر بزیر افکنده بایستاد ملکه قدری باو نظر کرده دلش حالی بحالی شد و گفت خواجه پیشتر بیائید که صدای مرا بشنوید شمس چند قدم نزدیک رفت فرمود من بی اندازه از این حسن پذیرائی شما و مهمان نوازی که کردید ممنونم نمیدانم بچه زبان بشما تحسین کنم در خرج اسراف کرده اید این بنای عالی و مکان دلنشین که شما ساخته اید شخص را ناچار میکند زیاد اینجا بیاید اما این ضرری که شما در این یک ضیافت بر خود زده اید مانع است که دیگر شخص باینجا قدم گذارد اگر این خرج را متدرجاً و کم کم متحمل میشدید که ماهر هفته آمده میهمان شما میشدیم بهتر نبود شمس گفت چاکر از خود چیزی ندارم آنچه هست مال و لینعمت ما فارسیان است و آنچه کرده ام بقدر حوصلهٔ خود کرده ام نه در خور مقام علیاحضرت دیگر اینکه این بنارا برای میل خود نساخته ام بلکه برای تفرج گاه علیاحضرت ملکه و خدام حرم محترم است آنرا

با آنچه اسباب در آن هست تقدیم کردم بشکرانهٔ این موهبتی که در بارهام فرموده باسم ضیافت باینجا تشریف آورده‌اند همینقدر مستدعیم که غلام خود را بسرایداری اینجا برقرار فرمایند که نگذارد بصورت سابق بر گردد و نیز هروقت که میل بتفرج اینجا فرمایند یك روز پیش بچاکر اعلام فرمایند که تهیهٔ لوازم آسایش ملتزمین رکاب مبارك را ببینند که خدام آستان شاهی در اینجا محتاج باشتغال کاری نباشند جز عیش و آسایش ملکه گفت من این تقدیم شما را قبول کردم و دوباره بخود شما بخشیدم و بعداز اینهم درهفته یکشب میهمان شما خواهم بود با معدودی اما بشرط آنکه دیگر اسراف در ضیافت نکنید و باندازهٔ کفاف تهیه ببینید و خود شما هم بیائید که از صحبت شما محظوظ شویم شمس تعظیمی کرد و خواست برود ملکه گفت نه باین زودی کجا میروید شرط میزبانی که این نیست شمس ایستاد امادلش می طپید و قدرت نظر کردن بچهرهٔ دلفریب او نداشت میترسید که در عهد باجانان خود خللی اندازد زیرا که میدید از آن جمال دلدار و آن سخنان هوشربا و خندهای نمکین و نظرهای جان شکار در دلش خار خاری پیدا میشود امافوراً خود را منصرف بخیال محبوبه مینمود و آن حمله رد میگشت آبش گفت با این ترتیب خوشی که در وضع زندگانی خود داده‌اید چگونه است که تاکنون متاهل نشده‌اید گفت طبعاً میلی باین کار ندارم و متنفرم آبش باخود گفت همان است که گفتند آنقدر کشته و یار دارد که مجالش نمیدهند باین خیال افتد اما اینهمه پرهیز و شرم چیست که بخرج من میدهد گویا رعب پادشاهی است که گمان میکند نمیتوان با پادشاه عشق بازی کرد حق دارد در کوهستان بزرگ شده باید آن خواتون را بجانش انداخت که هوشیارش کند پس از قدری صحبت فرمود میدانم خسته‌اید بروید راحت شوید خیلی سرپا ایستادید اما آنقدر هم از ما گریزنزنید شمس ملتفت بود که چه میگوید امانمیخواست در اندیشهٔ خود هم خیالی بگذراند که مخالف رضای دوست باشد تعظیمی کرده برفت آبش نظری بحسرت از عقب او کرده گفت برو آخر رام خواهی شد فردا صبح انکیانو فرمان ترخانی و غلام پیشخدمتی اورا فرستاد اتابك دیدومبارکباد گفت پس آورده در مجلس اعیان قرائت نمودند و تبریك بعمل آورده پراکنده شدند شمس پیاده در رکاب آبش تادر باغ آمد مرخص شده بر گشت واز در دیگر سوار شده تاخت بخانهٔ التاجو که در آن میهمانی حاضر نشده بود چون شمس را دید گفت خواجه از آن زحمت خلاص شدید گفت زحمتی نبود اما بسیار افسرده شدم که چرا امیر تشریف نیاورده بودند گفت خودم هم متاسف بودم اما باختیار نبود امیر انکیانو فرموده بود که سان

سواران ببینم برای فرستادن بگرمسیرات که اغتشاشی پیدا کرده شمس گفت چون بنده اختیار دعوت میهمانان را بامیرانکیانو واگذاشته بودم بسیار افسرده شدم که اهل حرم امیر را دعوت نکرده بودند حال آمده‌ام که استدعا نمایم آنهارا مرخص کنید چند شبی آنجا تشریف برده هواخوری وتفرج نمایند سزاوار نیست که بنده و نوکر شما همچو جائی را با آنهمه خرج تعمیر کرده باشد واهالی حرم امیر آنجارا نبینند التاجو گفت فرزند هیچ نمیدانم شما اینهمه خرج گزاف را برای چه از بهر خود درست کرده‌اید گفت امیر سلامت باشد فایده ولذت دنیا همین است که شخص آنچه دارد بامردم بخورد از دولت امیر این خرجها را نمایشی نیست التاجو گفت خدا برکت دهد خانه شما خانه من است البته آنهارا میفرستم گفت باید خود امیر هم تشریف بیاورد گفت معذرت میخواهم زیرا که باامیرانکیانو قرار گذارده‌ایم که فردا برویم بکوه بمون وچند روز در آنجا مشغول شکار باشیم شمس گفت پس بنده هم خواهم آمد که خواتین بباغ رفته بمانند تامراجعت ما گفت چه بهتر از این که شما هم باما شکاری بکنید آنشب شمس در خانه التاجو ماند نصف شب طغرا بیرون آمد پانزده روز بود که همدیگر را ندیده بودند با کمال عطش یکدیگر را در آغوش کشیدند پس از زمانی معانقه ومغازله شمس گفت عزیزم جای شما در این ضیافت بسیار خالی بود امانمیدانم چگونه آبش خواتون ازشما وعده نگرفته بود گفت بجهة اینکه شمارا دوست دارد میخواسته شمارا تنها ببیند شمس گفت از چه راه همچو خیالی کرده‌اید گفت مگر خودتان ملتفت نشده‌اید گفت من کی اورا دیده‌ام که همچو چیزی درك کنم گفت او شمارا دیده کافی است شمس گفت زنها خیلی در اینمسائل دقیق هستند حال میل دارید تشریف بیاورید آنجارا ببینید وچند شبی باهم باشیم گفت چه طور بیائیم گفت ازامیر وعدهٔ شمارا خواسته‌ام که با هر کس میل دارید آمده چند شبی آنجا بسر برید گفت در همچو جائی در میان این جمع چگونه میتوانیم همدیگر را ملاقات نمائیم گفت بمن صد هزار دینار خرج کرده‌ام برای یك همچو مقصودی وقتی تشریف آوردید بشما معلوم خواهد شد عجب تر این است که من خودم هم در خدمت امیر بکوه بمون میروم بشکار چند روزه طغرا گفت پس آنجا برویم چکنیم مگر باغ وعمارت هم تماشائی دارد یاشما صاحب اعجاز شده‌اید که در آن واحد در دو جا حاضر شوید گفت همین است خواهید دید طغرا گفت: مقصود چیست گویا میخواهید مرا فریب دهید که راضی شوم برفتن گفت: نه بموی تو گفت: پس این مسئله دیدنی است گفت: بلی انشاالله خواهید دید که در آن شبستان مخفی چگونه سر بقدم شما میگذارم منکه مردم

ازبس درتاریکی شما را در بغل کشیدم واز آن لحظاتی که جان رازنده میکند ودل رااسیر میسازد ومدتی است از آن محرومم نبینم گفت بخدا راست میگوئی من جان میدهم یکدفعه هم تابش نورآن شبی را که درچشمهای شمادیده وقلبم راگرفتار کرد از چشمهای شما ببینم پس هردو درتاریکی بوسه بچشمهای یکدیگر زده ودست در زیر گیسوان هم کرده خوابیدند اگر کسی میدید دوفرشته بنظرش میرسید که سر هارابهم وصل کرده اند برای تماشای خلق

فصل بیست وششم

آمدن معشوقه بمهمانی عاشق وتکمیل پیمان

فردامو کب امیرانکیانو بطرف کوه بمون حرکت کرد شمس الدین باامیر التاجودر رکاب امیر بودنداهل خانه التاجوهم باچندزن محترمه ودختران آنها از دوستان خود وچندمطرب زنانه عصر آنروز رفتند بباغ تخت ودر آنجاتمام لوازم عیش وخوش گذرانی را حاضردیدندامامشمس در آن صبح زود هنگام حرکت خاله راخواسته محرمانه چیزی باو گفت ورفت خواتین بگردش وتماشای آن باغ وعمارتها مشغول بودند تاشب شدو بساز وآواز مشغول شدند پس ازصرف غذاو تنقلات وغیره وقت خواب که رسیدهریك بخوابگاهی رفته استراحت نمودند خاله هم دست طغرا را گرفت که بیا ماهم جائی برای خودترتیب دهیم واورا برد بخلوت گاهی که درپشت تالار بزرگ بود طغرا دیداطاقی است ظریف ومانند حجلهٔ عروسان آراسته وبستری بسیار نفیس در آنجا گسترده خاله گفت جای ماایناجاست پس یك پیچی که دردیوار نمایان بود پیچانیده دری بازشدو پله ای ازمرمر نمایان آمد خاله گفت این پلهامیرود بشبستانی که شمس الدین آنجاست طغرا بااضطراب میانهٔ خوف ورجاسرازیر شدشمعدانی ازنقره در میان پله روشن بود چون پائین رفت جائی دید وسیع وروشن ومعطر که چراغهای خوشبوی زیاد آنجامیسوخت سقفی داشت منقش بنقشهای بدیع وازاره اش ازسنگهای معدنی آئینه چند بزرگ باطرافش نهاده چندنیم تخت وکرسیهای بسیارمزین دراطراف چیده وازقالی بسیاراعلی مفروش بود امااحدی در آنجا وجودندارد باوحشت تمام برروی یکی از آن نیم تختها بنشست وخودرادر آئینه مقابل دید که چون بهشت وبهار جلوه داردومتفکر بود که این چه عالم است شمس کجاست واورا تنهااینجا چرافرستاده واو خود کی خواهد آمد پس ازساعتی صدائی از دیوارطرف چپ خودشنید وحشتناك برگشت دید

دری باز شد و شمس در لباس سفر غرق گرد و غبار از آنجا بیرون آمد از جای جسته دستهارا گشود که اورا در بغل کشد شمس خودرا بقدم او انداخت و بوسه به پشت پایش زد او گفت به عزیزم این چکار است میکنی خوب سلیقه‌ای نبود تا روی من هست چرا بوسه بپایم میزنی گفت بشکرانه آنکه قدم بخانهٔ من گذاشته‌ای باید پایت را ببوسم بلکه خاك قدمت را بچشم کشم طغرا او را بلند کرده در آغوش کشید و لب بر لبش نهاد شمس چون خودرا با آن گرد و غبار در آئینه دید خجل شد و گفت آه عزیزم من نمیدانستم باین صورت و کثافت شده‌ام والا خودرا بآغوش شما نمیدادم طغرا گفت یعنی چه مگر این عوارض در عالم محبت تفاوتی میکند شمس گفت نه عزیزم اما نباید شخص بکثافت خود یك پاکی را آلوده کند مگر نمی بینید که این لبهای لطیف شما گرد و خاك میبوسد نه روی مرا طغرا گفت بس کن عزیزم من شش ماه است بدلخواه روی تورا ندیده‌ام نه دوری نه تاریکی حجاب من نبوده حال این غبار لطیفی که بر روی مژگانهای بر گشته و سبیلهای نورستهٔ شما نشسته حجاب من میشود شمس گفت نه عزیزم اگر شمارا گوارا هست مرا گوارا نیست بگذارید خودرا پاك کرده پس دیده بر این پاك اندازم گفت اینجا چه جای این نظافتهاست گفت در اینجا اسباب این کار بخوبی فراهم است پس بیچی را حرکت داد دری باز شد بمغسلی پر از آب صاف و نیم گرم پس گنجه‌ای را گشوده از آنجا لباسی نو و مزین بر آورده برهنه شد و اندامی چون مجسمهٔ از عاج سمین و بی اعوجاج ظاهر گشت بآن آب رفته خودرا بشست و بیرون آمده آن لباس را بپوشید و خودرا معطر کرده پیش طغرا آمد گفت اکنون بجرأت حاضرم که دست شمارا ببوسم شیخ ما فرموده حیف باشد پیش چشمهٔ نوش بگشائی دکان سرکه فروش، طغرا گفت بجان تو که در پیش من فرقی نکرد نه آن تاریکیها با این روشنائیها نه آن وضع غبار آلود با این هیئت عبیر آمود در هر صورت تو شمسی و من طغرا تو آفتابی و من حرباپس اورا بسینه چسبانید و تا توانست بوسید و بوئید شمس گفت عزیزم من بایست که امشب در مقدم تو جان خودرا نثار کنم اما چکنم که دسترس ندارم بگذار تا مختصر پای اندازی که دارم پیش آرم و امیدوارم که چشم از حقارتش بپوشی «ران ملخی نزد سلیمان بردن عیب است ولیکن هنر است از موری» طغرا خندیده گفت اگر از دست شما زهر بمن رسد پیش من بهتر از نوش است و اگر از زبانت نفرین شنوم نیکوتر است از آفرین دیگران هرچه بمن عطا کنی اگر همه تیغ باشد بر سر میزنم و اگر همه خار باشد بر دل میخلم بیارید تا چه دارید شمس برخاسته گنجه را بگشود و از آنجا طبقی سرپوشیده بر آورده و در خدمت جانان بر زمین نهاد

طغراخندان خندان روی‌پوش از آن طبق برگرفت واز آنچه در آن بود چشمش خیره‌شد در آنجانیمتاجی بود مرصع بجواهر گرانبها که یکدانه از آنرا در هیچ جا ندیده‌بود و گردن‌بندی که سه‌رنگ گوهردر آن بترتیب بکار رفته‌بود و یك رشته مروارید هریك بقدر فندقی وزوجی گوشوار از یاقوت ابوالحسنی بمثابهٔ بیضهٔ عصفوری وعقدروئی از الماس مخلوط بادیگر گوهرها که در چین زرگری شده و چند گل وسنجاقها وپروانه‌ها که در نهایت خوبی زرگری ومرصع شده بود و سه حلقه انگشتری از الماس و یاقوت و زمرد که نظیرش را کس بیاد نداشت وانواع دست برنجین و خلخالها که در آن زمان بساختن آن قدرت نداشتند و بازوبندی مرصع که بخراج مملکتی ارزش داشت طغراساعتی آنهارا زیروبالا کرد ومتحیر بود که این جواهر آلات رااز کجاآورده‌اند که درخزانهٔ هیچ سلطانی یافت نمیشود پس سر برداشته گفت عزیزم اینها چیست وبچه کار من میخورد اولا اینها زینت پادشاهان است نه امثال من ثانیاً در صورتیکه من نتوانم اینهارا ظاهر سازم واستعمال کنم باسنگ چه تفاوت دارد برای من بنقد جز جمال دلارای تو چیزی بکار نمی آید ودردم را دوا نمیکند چون تو دارم دگرم هیچ نباید شمس گفت خواتون من آیا پادشاهی سراغ داری که من باین زاری سر در قدمش نهم وجان ومال خودرا نثارش کنم جز تو بخدا آنها که نام پادشاهی برخود نهاده‌اند اگر در پیش من قابل آن باشند که کفش تورا بردارند اگرچه تو نیکورو چنان خوبی که زیورها بیارائی ومحتاج باین چیزها نیستی لیکن اینگونه زروزیور از بهر نظر خلق است که چشم باین چیزها دارند وقت آنهم میرسد که آشکارا آنها را برخود بیارائی وحسودان ازغم آب شوند نبایداز فضل خدا مایوس بود چندماه قبل هیچ بخیال من وشما میگذشت که چنین آزاد بتوانیم در همچوجائی بنشینیم ودر دل باهم بگوئیم دم غنیمت است بنقدامشب که چشم رقیبان خفته وبخت ما بیدار است اینهارا برخود بیارای که من دیده‌شکر خدارا بجای آورم که آنچه امیدداشتم برآمد طغرا گفت عزیزم وقت ما اشرف ازاین است که خودرا باین چیزها مشغول کنیم حال که میل شما این است اطاعت میکنم اماشما بفرمائید چگونه ازپدرم جداشده خودرا باینجا رسانیدید گفت خیلی آسان درموقع رفتن بشکارگاه که باینجاپنج فرسخ است درهر فرسنگی آدمی بااسبی بگذاشتم تارفتیم بپای کوه من درمیان سنگلاخ اسب تاختم وعمداً خود را بزمین انداختم همه‌اسب تاخته خود را ببالین من رسانیدند امیر التاجو پیاده‌شده سر مرا از زمین بلند کرد وحالش منقلب گردید وبسیار بیتابی اظهار میکرد من گفتم هیچ

تشویش نفرمائید پایم از جارفته عیب دیگر ندارد گفت تکلیف چیست شما چگونه سوار میشوید من باید باشما بشهر بیایم گفتم شما معطل من نشوید وعیش را بر خود تباه نسازید در این نزدیکی مرادوستی است که در قریه‌ای منزل دارد آدمهامرا بروی باری انداخته آنجامیبرند شکسته بندهای خوب در این دهات هست آورده پایم را می بندند پس از دو سه روز بشهر میبرند قبول کرد پس یکبار خیمه آوردند و مرا برداشته بر روی آن نهادند باامیر وداع کرده روانه شدیم همین قدر که از چشم آنها ناپدید شدیم فرود آمده بر اسب نشسته تاختم بطرف بشهر در هر فرسخ اسب عوض کرده دوساعت در راه بودم تا بسر نقبی که باینجامی آید رسیدم اسب را در گوشه‌ای بسته خود نزد شما آمدم اما بنظرم می آید که این عیش و آسایش ما بسبب چیز تازه‌ای بر ما منقص شود گفت آه چرا عزیزم گفت در راه که می آمدم بسواری رسیدم که بطرف شهر می تاخت دیدم از مغولهاست که بااسب یام خانه (چاپار خانه) می آید ازاو پرسیدم از کجامی آئید گفت از اردوی سلطان احکامی برای امیر انکیانو والتاجو بهادر دارم گفتم خود را خسته مکن که آنها در شهر نیستند و بکوه رفته اند برای شکار گفت وقتی من رسیدم فوراً رفته آنها را بشهر میآورند زیرا که مطلب مهم و فوری است باید انجام دهند ناچار این خبر فردا بامیر رسیده بشهر خواهد آمد و امیر التاجو شمارا بشهر خواهد برد واین ترتیب ما برهم میخورد گفت امشب و فرداشب که هستیم بعدهم خدا بزرگ است تا این صحبت تمام شد طغراهم در پیش آینه خود را بآن جواهرات بیاراست و نیمتاج مرصع را بسر گذارده شبیه شده بود بحوری بهشتی یا بتی کنشتی شمس اورا بر نیمتختی نشانیده در پای او بسجده افتادو گفت آیا کدام ملکه است باین جمال و جلال که توئی طغرا گفت: آه عزیزم این کارهای شمامرا از خود شرمنده میکند من کیستم چیستم جز کنیزی آزاد کردهٔ شما خواهش دارم دیگر ازاین شوخیها با من نکنید شماهم بمن خطاب نفرمائید پس برخاسته بگردن شمس آویخت و تانفس داشت اورا بوسید و بوئید آنگاه تمام زوایا و خفایای آن شبستان را باهم گردیدند و همه‌را بطغرا نمود آنچه برای زندگانی لازم است از امکنه و اسباب و ماکول و مشروب در آنجا مهیا بود بادگیرهای بلند داشت برای تلطیف هوا و بیك حیاطی مخفی از انظار چندروزنه داشت برای تابش نور شمس گفت حال بهرچه میل دارید بفرمائید حاضر کنم گفت غذا که خورده‌ام اگر یك شیشه شراب و قدری شیرینی باشد کافی است فوراً از قفسه تنگی بلور پر از شرابی کهن که بزحمت تحصیل کرده بود باظرفی مربا و قدری نان رقیق و کلوچه برداشت و گفت بهتر این است بروی بام رویم که مهتاب

و کوه و دشت پیدا است گفت از کجا راهی نمود از آنجا پله ساخته بودند بروی بام میرفت و با چراغی روشن بود پس باهم بالا رفتند بر اطراف بام محجری از آهن مطلا شده نصب کرده بودند و چند نشیمن و تختگاه از سنگ مرمر در اطراف بام گذارده و راه دیگر نداشت و از آنجا تمام کوه و دشت و باغ و دریاچه نمایان بود نسیمی روح برور میوزید ماهتاب در وسط السماء میدرخشید تمام صداها افتاده جنبنده‌ای بیدار نبود جز گاهی آواز مرغ شباهنگ که از دور بگوش میرسید شمس گفت های عزیزم ببینید برای صحبت دو عاشق آرزومند از رقیبان بیمناك بهتر از این وقت و مکانی پیدا میشود پس این شعر را از شیخ خواند

ببند یکنفس ای آسمان دریچهٔ صبح بر آفتاب که امشب خوش است باقمرم

بعد اظهار ندامت کرد و دست بگردن طغرا کرده رو بروی ماه و اداشته و گفت خطا کردم و بد تشبیهی نمودم بخدا «مه پیش روی تو چو ستاره است پیش ماه» طغرا گفت خوبست ممنون شدم پس جامی از آن شراب ریخته پیش داشت شمس گفت عزیزم من تا بحال لب باین آب نیالوده‌ام خود بنوشید گفت: محال است باید بنوشید تا من آن لبان می آلود را بجای نقل ببوسم دلم میخواهد این چشمهای خونریز شما را ببینم در مستی چه حال پیدا میکنید آیا من تاب نظر کردن بآنرا خواهم داشت یا نه شمس ناچار شد جام را گرفت و گفت «یار ساقی شود و باده ندهد چون نخورم» اگر تو بجهنم فرستی میروم و بی تامل جام را بسر کشید و بجای نقل لب ساقی را بکار برد پس از آنکه سرها از بادهٔ کهن گرم شد شمس بطغرا گفت: عزیزم چند شب قبل خوابی دیدم می بینم خوب تعبیر شد بخواست خدا دیدم که با ملکهٔ فارس که تاجی بر سر داشت دست بگردن کرده یکدیگر را میبوسیم یکه خوردم که این چه خطائی است از من سر میزند مگر من عهد نکرده‌ام که جز بادلدار خود دست در آغوش نکنم ناگاه دیدم شما هم ایستاده میخندید من بیشتر خجل شدم بلافاصله دیدم با شما خود دست بگردنم دیگری در بین نیست حمد خدا را امشب تاج شاهی بسر و بامن هم آغوش شدید امید بخدا که ملکهٔ فارس هم بشوید طغرا گفت از کجا این ملکه من باشم آبش نباشد که شما را چون جان شیرین دوست دارد گفت بچه مناسبت همچو میگوئید از کجا فهمیده‌اید او بمن میل دارد من چگونه با او هم آغوش میشوم شما طایفهٔ نسوان چقدر در بارهٔ هم بدگمان هستید و بهم رشك می برید گفت نه بجان تو این گمان نیست از روی یقین است میگویم آیا آن احضار شما در روز جشن و آن بذل تسبیح مروارید و آنهمه جواهر بشما برای این بود که خوب شمشیر زده‌اید نه بخدا خواست شما را ساعتی از نزدیك ببیند و صحبتی بدارد و بغمزه‌ای بدام خود آورد مگر نه بباغ تخت آمده در هفته‌ای یك روز خود را مهمان شما قرار میدهد

برای همین است که راه آشنائی پیدا کند شمس گفت من از اینها که شما میگوئید اصلا بوی خاطر خواهی نمیشنوم گفت: بلی بینی شما گرفته است اگر بجائی دیگر گرفتار نبودید حال میدیدید که چگونه شمارا ربوده است شما این لعبت طناز هوسباز عاشق کش را هنوز نمیشناسید من از حال او بهتر خبر دارم که چه بیچاره ها را فریفته و سرگردان کرده این عاشق کشی ارثی است که از مادرش ترکان خواتون باو رسیده او هم وزیری داشته (ف) خواجه فخر الدین پسر ابو نصر حوایجی که دل او را برده بود و بیچاره بجان خدمت اورا میکرد کم کم رقیبان باو حسد بردند و بترکان خاطر نشان کردند که فخر الدین گنج نامه ای بدست آورده شب و روز از خود دور نمیکند مبلغی هم مال شما را حیف و میل کرده ترکان را طمع بحرکت آمده امر بحبس آن عاشق بیچاره نمودو آزارها و اذیتها کردند تا آنچه داشت از او بگرفتند تا آنکه یقین بهلاکت خود نمود روزی آن گنج نامه را از بازو بند خود بر آورده پاره پاره کرده در آب ریخت مستحفظین پارهای آنرا از آب گرفتند امانتوانستند چیزی معلوم نمایند جز این چند کلمه در دامان کوه صبوی شیراز مخزن چهارم سپروشش پر شمس را از شنیدن آن سخن رنگ از روی برید و متفکر شد طغرا گفت عزیزم حال شما خوشحال باشید که او شمارا دوست دارد تصور نکنید مرا بدمی آید بلکه دلم میخواهد که تمام مرد وزن عالم شمارا دوست داشته باشند امانمیتوانم ببینم که شما یکی را دوست دارید و معشوقه شما است حال اگر بمن عهد مینمائید که کسی را جز من معشوقه نگیرید و دل باو نسپارید از من اجازه دارید که باهر کس هر چه میخواهید بکنید آنگاه اورا پیش کشیده و لب بر لبش نهادو گفت همین لبها مرا بس است اگر از روی مهر بالبم آشنا شود و بامن دروغ نگوید دیگر توقعی از او ندارم شمس اگرچه جوان و نیازموده بود اما آنقدر فهمیده بود که هیچ زنی در عالم نبوده و نیست و نخواهد آمد که از روی قلب راضی شود محبوب و همسر عزیز او بازنی دیگر هم صحبت یاهمخوابه شود پس باخود گفت که این سخنان را بچه باید حمل کرد یا میخواهد مرا بیازماید یاچون مست محبت من است همچو گمان میکند که میتواند تحمل کند طغرا گفت عزیزم میدانم چه فکری میکنی بخدا من شخص تورا دوست دارم نه شوهری تو را چون میدانم جز از راه زناشوئی ممکن نیست با تو باشم این است که طالب آنم اگر هزار زن بگیری ذره ای از عشق من کاسته نمیشود و ابدا دلتنگ نخواهم شد میلها و خواهشها با هم فرق دارد عشق و شهوت دو تاست من چون شمارا از هر کس و هر چیز عالم دوست تر دارم دلم میخواهد که بهر چه میل کنی فورا برایت آماده کنم اگرچه زن باشد امانمیتوانم ببینم یکی

را بقدر من دوست داری والا خود را هلاك میکنم دیگر نمیدانم تو با من چگونه ای شمس دید این دختر پانزده ساله در عالم محبت از او پیش افتاده و بر او غالب شده که هر قدر بتازد باو نخواهد رسید گفت عزیزم خود دیدی که از همه کس و همه چیز خود برای تو گذشتم بذات خدا مهر تو چنان سراپای وجودم را گرفته که اگر هزار شب با تو باشم فردا می بینم تشنه ترم چشم بر هم مینهم تو را میبینم باز میکنم تو را می بینم اگر از بی امور دنیا میروم برای تحصیل وصال و تهیهٔ آسایش تو است بخدا اگر حور بهشتی با من مجالس شود چون میبینم ساعتی میخواهد خیالم را از تو مشغول نماید با او دشمن میشوم آیش ملکه فارس یاد داده یا سمن در پیش من مساویست در آن دو مجلس که در حضور او واقع شده ام سعی داشته ام که چشمم برویش نیفتد و زودتر از پیش او دور شوم هر کس دیگر بود از این خاطر خواهی آیش فایده ها میبرد اما چه ثمر بالاترین گنجهای عالم محبت است و یار مهربان حمد خدا را که من دارم اما شنیده بودم که چون معشوقه سنگدل و جفاکار بود عاشق همیشه تنگدل و در آزار است لیکن در عالم خود بعکس این میبینم با اینکه چون تو یاری مهربان و غمخوار دارم دایم در غم و محنتم طغرا مضطرب شده پرسید آه از بهر چه گفت این حال من مثل گدائی است که گنجی بیابد و پیوسته در واهمه و بیمناك باشد که مبادا از دست او بیرونش برند دایم قلبم مضطرب و حواسم پریشان است که مبادا تو را از من دور نمایند از این جهت از هیچ چیز لذت نمیبرم امروز که از دولت پیشانی مبارك تو بامکنت ترین مردمم مثل این است که هیچ ندارم هر وقت تصور جدائی تو را میکنم نفسم تنگ و دنیا در پیش چشمم سیاه میشود این دو بیت را دیشب وصف حال خود گفته ام

مرا حیرت آید همی از دل خود — که دایم بود در غم و ناصبوری
اگر در فراق است از درد هجران — و گر در وصال است از بیم دوری

هم الآن که در چنین جای خالی از اغیار در پیش تو نشسته ام باز قلبم پریشان است که مبادا از آمدن این چاپار امری پیش آید که ما را از هم جدا کند درست گفته اند که عاشق را زندگی بناکامی بگذرد طغرا گفت اینها همه درست است لیکن برای یك تو همی هم نباید دایم خاطر را پریشان و خود را در عذاب داشت بنقد که خوشیم بقول درویشها دم غنیمتست تا فردا چه پیش آید باختیار ما که نیست آمدن چاپار هم از اردو چیز تازه ای نیست

فصل بیست و هفتم

افشاء سرگنج و ظهور غم و رنج

چون قدری طغرا شمس را تسلی داد گفت ایراستی خواستم بپرسم که شما اولی که بشیراز آمده بودید همچو مالی نداشتید، منتظر بودید خواجه بزرگ برای شما شهریه‌ای مقرر کند این مال را باین زودی از کجا تحصیل کردید که این همه ملک میخرید اینگونه اسباب تهیه میکنید خرجهای گزاف مینمائید جواهرات سلطنتی که یك کرور ارزش دارد بمن میبخشید شمس گفت عزیزم برای شما دانستن این مطلب چه ثمری دارد که بدانید از کجا آمده همینقدر کافی است که اگر تمام مال دنیا را داشته باشم همه را برای تو میخواهم آنچه می بینید میخرم و مهیا میکنم محض این است که روزی در آنجاها خوش بگذرانید و با آن اسبابها راحت کنید طغرا گفت بسیار میل دارم بدانم بنا نبود ازمن راز خودرا پنهان کنید گفت من خودهم تاامشب نمیدانستم این دولت از کجاست صحبتهای شما سررشته بدست من داد پرسید مگر من چه گفتم که سررشته کار شمارا بدست داد گفت همان صحبتی که از فخرالدین وزیر ترکان خاتون کردید طغرا چشمها را فراخ کرد و گفت های‌های شاید بآن گنج نهان پی برده‌اید گفت بلی عزیزم پس باید معتقد و مطمئن شد که جز بخواست خداوند چیزی از نفع و ضرر بکسی نمیرسد بسعی و کوشش نیست یکی رنج میبرد دیگری گنج را می‌یابد نمیدانم گنج نامه از کجا بدست آن بیچاره افتاده بود و جان را برسر آن کرد من نجسته و ندانسته در هنگامی که از دشمنان فرار میکردم بسر گنج رفتم و قطعاً همان گنج است بنشانی کوه صبوی شیراز و سپروشش پر چقدر باید خدارا ستایش کرد که پس از دویست و پنجاه سال مال موروثی مرا بمن رسانید طغرا از روی کمال تعجب پرسید مال موروثی شما؟! گفت بلی این گنج از عضدالدوله دیلمی شاهنشاه ایران جداعلای دودمان ما بوده است طغرا گفت: بلی بلی من فراموش کرده بودم لفظ عضدهم در آن کاغذپاره‌ها بوده است پس طغرا آب در دیده آورد و گفت عزیزم آیا باز جایز است که غم بخورید و دراندیشه باشید که آیا بر سرما چه خواهد آمد یا در حصول مراد خود سعی و تلاش کنیم آنگاه با چشم گریان سر بآسمان کرده گفت ای خداوند رئوف کریم که رنج نابرده گنج میدهی مراهم از بیم جدائی این جوان برهان و این مشکل را برما آسان گردان پس شمس گفت میل داری تورا بر سر آن گنجینه برم که تماشا کنی گفت نه بجان تو پول که لازم ندارم زیور و جواهر هم که بنقد بکار من بر نمیخورد اگر داشته باشم باید از پدر و مادر و دوست و آشنایانش پوشیده دارم اگر تورا داشته باشم تمام آنچه در آن است مال من است اگر نه چه خاك و چه زر و گوهر پس گنج من مال من راحت من توئی که بنقد پیشم نشسته‌ای این چه کفران نعمتی

است که من بکنم و چه زحمت و تعبی است که بخود و شما دهم پس سر را بپهلوی سر محبوب نهاد و یك رایحهٔ ازموی یکدیگر استشمام کردند که بوی تمام عطرهای عالم در برش ناخوش بود تا طلوع فجر بهمین حال بسر بردند پس برخاسته بشبستان فرو رفتند طغرا بخوابگاه بالا رفته خوابید شمس هم از راه نقب بیرون رفته براسب خود نشسته رو بشهر نهاد اسب را بطویله داد و خود بحمام رفته در همانجا خوابی کرد چون بیرون آمد دید خرم و نوکرها هم آمده اند آن روز را در خانه خود بسر برد چون شب رسید پیاده از شهر بیرون رفت و از راه نقب بشبستان واز آنجا ببام برآمده بزیر نظر کرد دید طغرا مانند طاوس نر خود را آراسته و با دختری چند همسال خود در میان باغچه ها میگردند و صحبت میدارند و بلند میخندند طغای هم با چند خواتون محترمه بر تختهای سنگین نشسته بآواز مطربها گوش میدهند تنهایی بی فردوس دور ادور طغرا را میرود و هردم نظری بسوی بام قصر میکنند شمس فهمید که طغرا حال دیشب را برای خاله حکایت کرده است ناگاه چشم فردوس بکلاه شمس افتاد آهسته نزدیك طغرا رفته و باشارت باو رسانید او نیز کم کم راه را تغییر داد و از خنده و صحبت بدزدید تا نزدیك مجلس خواتین رسید پس بمادرش گفت خواتون نمیدانم مرا چه میشود که در خود احساس کوفتگی و کسالتی میکنم میل دارم رفته بخوابم بغذا هم رغبتی ندارم طغای مضطرب شد و گفت چرا مگر امروز غذای نامناسبی خورده ای گفت نخورده ام خودم میدانم از کم خوابی و تصرف هواست هوای اینجا دخلی بشهر ندارد باید اینجا لباس ضخیم پوشید هر روز هم عادت بخواب نیمروز داشتم امروز نخفتم خواتون گفت پس برو بخواب و روی خود را افزون بپوش تا عرق کنی طغرا با دختران شب بخیری گفته بخلوت کده رفت و از آنجا بشبستان و از آنجا آهسته آهسته ببام برآمد شمس را دید پشت براه بام و روی بماه کرده مستغرق خیال خود است آهسته پیش رفت و دستها را از پشت سرش پیش برده هردو چشمش را بگرفت خواست فریادی کند طغرا فوراً دهان بردها نش نهاد و صدایش مضمحل شد او هم ویرا تنك در بغل کشید چنان فشرد که نفسش تنگی گرفت اما هر قدر میفشرد طغرا بیشتر لذت میبرد شمس گفت عزیزم مرا متوحش کردی گفتم کسی پی باینجای مخفی ما برده است و رسوا شدیم شما چه میدانستید که من اینجا هستم گفت پس این خاله بیچاره خدماتش بر شما پوشیده است او بیش از من مراقب اینگونه مسائل است اگر این زن بامحبت نبود محال بود من بتوانم یك ساعت هم شمار املاقات نمایم شمس گفت اینها کار خداوند است که (اذا اراد شیئاً هیأ اسبابه) پس پرسید چرا غذا نخورده آمدید گفت عزیزم در اینحال غذا کجا بخاطر میآید

در آن وثاق که محبوب میزبان باشد شکم پرست کند التفات بر ماکول

یقین دارم شماهم چیزی نخورده‌اید گفت من سرشب پیاده باینجا آمده‌ام وازاین بالا محو خرامیدن و خنده‌های روانبخش شما بودم گفت بخدا قسم نمیخندیدم و بلند تکلم نمیکردم مگر بتصور همین که شاید شما در یك مکانی پنهان هستید و آوازم را میشنوید حال زحمت برخود داده از آن شراب دوشین و مربا و نان قندی و کلو چهاقدری بیاورید که باهم صرف کنیم شمس برفت و آنچه گفته بود در طبقی از سیم نهاده بیاورد باظرفی پراز آب چون جام را پراز شراب کرده پیش برد طغرا گفت این شراب شما چیز غریبی است قدری هم آب باو داخل کنید میترسم خالص آن مرا مست کند و خود را بدست شما دهم شمس گفت ازاین سخن شما جای آنستکه برنجم مگر هنوز یقین نکرده‌اید که من از تمام آرزوها برای حفظ شرف و ناموس شما گذشته‌ام و باخدا و پیر خود عهد بسته اگر نه هوشیاری شماهم همچو سد محکمی نبود در راه این خیال بیشرف «ملحد گر سنه رخانه خالی پرخوان عقل باور نکند کز رمضان اندیشد» بقسمی اینکلمات را ادا کرد که پیدا بود ازروی صدق و نهایت دلتنگی است طغرا پشیمان شد از آن بیان و دودستی بگردن او آویخت و گفت بد گفتم غلط کردم و خطا رفتم یقین دارم که اگر برهنه شوم وخود را بدست تو دهم دست بمن دراز نمیکنی این سخن من ازروی مزاح بود نه اعتقاد شمس ازهم گشوده شد پس طغرا جام را گرفته بنوشید شمس نیز جامی بیاشامید و بهر گونه صحبت مشغول شدند در اثناء صحبت طغرا گفت عزیزم اگر یکوقتی پدرم بخواهد از شیراز برود و مارا باخود ببرد تکلیف چیست منکه دست و پا بسته بدست آنها اسیرم میدانید جز تسلیم چاره‌ای ندارم شما که مرد هستید و آزاد و باختیار خود چه خواهید کرد شمس گفت آه عزیزم عیش مارا منقص گردید این همان خیالی است که پیوسته مرا در عذاب دارد که دیشب مرا از آن منع میکردید همین خیال است که دایم زندگانی را برمن تلخ کرده هرچه فکر میکنم که اگر کار سخت شود چه باید کرد عقلم بجائی نمیرسد میتوانم شمارا ربوده بجائی برم که دست اینها بشما نرسد اما خیال بی شرفی و تضییع نام نیك شما مانع است پس باید لباس درویشی پوشیده سردر پی شما گذارم که وقتی شمارا بدست آرم طغرا گفت عزیزم وقتی مردم شمارا در آن لباس ببینند دیگر بشما اعتنا خواهند کرد این مغولها کی آنقدرها آدمیت دارند شما که الحمدلله مال و مکنت و همه چیز دارید چه ضرر دارد با پدرم بیشتر مراوده کنید و گرم بگیرید و در آن موقع که ما باید ازشیراز برویم باو

بگوئید که میخواهم باشما باردوی سلطان آیم که بتوسط شما معروف دربار و مشغول بخدمت و کاری شوم آنوقت ممکن است که بدادن تقدیمی بسلطان و امیرالامرا اجازت وصلت بامارا حاصل کنید و بمقصود خود برسیم شمس گفت بخدا باری از دوشم برداشتی و قلبم را آسوده کردی راهی روشن به پیش پایم نهادی دیگر آن خیال موحش مرا آزار نمیدهد و امیدوار شدم جز اینکه میترسم پدرت از همسفری من باشما بد گمان شود گفت نه باعقل و هوشی که شما دارید رفتاری نخواهید کرد که باعث بد گمانی گردد حال با من عهد کنید که اگر بدربار سلطان آمدید و تقربی حاصل کردید و آن خواتین گلعذار ماه رخسار را که بی پرده در حرکتند دیدند از من فراموش نکنید شمس را بازدل بشکست و خاطر محزون شد و گفت پیداست که شما هنوز از کمال عشق و صدق من نسبت بخود درست مطمئن نشده اید که باز همچو تصورها میکنید گفت عزیزم امید عفو دارم عاشق را حال این است که پیوسته از معشوق بد گمان و بر بدبختی خویش ترسان است گفت پس مرا هم حق این است که چنین باشم بلکه من باید بیشتر بیمناك باشم که معشوقه ام دختر یست محترمه قابل توجه و خواستن شاهان و شاهزادگان و در نزد اراده و میل پدر و مادرش مجبور و بی اختیار هر گاه ایلخانی یا پسرش اورا دیده مایل و طالب او شدند آیا پدر و مادرش را قدرت تمرد هست یا او خود میتواند برخلاف رضای آنها رفتاری کند گفت نه قوه تمرد ندارم گفت پس من بیچاره در همچو حالی چه بایدم کرد و تکلیفم چه خواهد بود گفت امامن چارهٔ بسیار آسان فکر کرده ام سمی حاضر کرده فورا خودرا خلاص میکنم گفت ایوای عجب چاره پیدا کرده اید پس آنوقت تکلیف من بدبخت چیست پس قدری هم از آن سم قاتل بمن دهید که محتاج نشوم قسمی دیگر که دشوار تر است بقتل خود بروانه هم گفت نه عزیزم شما نباید بمیرید شما دارای مال و مکنت و آبرو و اختیار هستید پدری دارید مهربان و دلسوز و دوستانی غمخوار و باصدق من باید بمیرم که دختری هستم اسیر و بی اختیار شمس گفت بس است صحبتی دیگر بدارید شما همین قدر بمن عهد بدهید که دیگر یرا قلبادوست ندارید باقی کارهارا خداوند درست و اصلاح میکند طغرا دید که آنچه در اینمدت نسبت بعاشق خود بد گمانی کرده و از او مکرر عهد خواسته که بدیگری دل ندهد و عشق نورزد سمی بزرگ بوده زیرا که دید از این یك کلمه که دیگر یرا دوست نداری براو چه قدر سخت گذشت بگریه افتاد و گفت خدایا تو شاهدی که من جز یکدل ندارم و آنهم چنان پر است از عشق این جوان که جای محبت دیگری در آن نیست پس تو خود مرا حفظ کن از مجبوری و بدعهدی پس دست بگردن یکدیگر کرده بایك

حسرتی همدیگررا بوسیدند مثل اینکه الان بایداز هم بریده‌شوند دراین حال بودند
که‌صبح طالع شد برخاسته بزیر آمدند طغرا رفت بخوابگاه وشمس رو بشهر نهاد
نازه چشم‌طغرا گرم‌خواب شده که‌یکی اورابیدار نمودچشم گشوددیدداییه تومان
است‌وحشت کردوپرسید خیراست گفت بلی‌پدرت آمده‌در تالار باخواتون‌خلوت کرده
شماراهم‌خواسته‌اندقلب‌طغرا فروریخت وآن‌واهمهٔ‌شمس‌دراو پیداشد برخاسته لباس
پوشیده رفت‌وارد که‌شددیدپدرش‌متفکراست‌ومادرش‌میگوید آخرچه خیال کردید
او گفت هیچ‌ناچار بایدبچاپاری بروم‌این‌شخص مامورراست که‌نگذاردبیش‌ازدوروز
توقف‌نمایم‌طغرا فریادی کرده گفت‌ایوای کجابروید گفت‌آهسته‌باش‌بایدباردوروم
ماموری ازایلخانی آمده که‌دوروزه‌مرا روانه‌اردو کند گفت‌آخرچه واقع‌شده گفت
(ف) تاتارهای‌دشت قبچاق بحکم‌برکه‌اغول خان‌پادشاه دشت‌بسرداری نوقای بهادر
که‌صدهزار سوارند ازدربند شیروان گذشته‌شیروانات‌رامسخر کرده بخیال پایتخت
سلطان که‌تبریزاست حرکت‌میکنندایلخانی‌هم‌بجمع آوری‌سپاه‌مشغول‌است که‌بابرادر
خود بشموت‌خان‌بدفع آنهابفرستدبتمام‌ممالك‌ایران مامورفرستاده که‌هر کجاازسپاه
وسرکردگان مغول‌هستندباردو که‌درگرمسیرات گیلان‌است‌روند پرسیدپس مارا
هم بچاپاری‌خواهیدبرد گفت‌این کجا ممکن‌است گفت‌پس‌باید درشیراز بمانیم گفت
نه اینجا که‌وطن مانیست‌ملك وعلاقه‌ای نداریم‌باید بعدازمن بیائیددر اردوی گیلان
باشید طغرا گفت‌دراین راه‌دور پرستارما کیست گفت‌جز آغافیروز وتاری ویردی‌لله
وچندنوکر که‌رادارید گفت به‌به‌ازاینجاتاباردو چهل‌پنجاه‌روزراه‌است‌مارامیخواهید
بدست‌یکنفرخواجه‌پوسیده‌وترکی نافهم‌بدهید که‌چهل‌منزل‌ازمیان مملکت تاجیکها
که‌بخون مانشنه‌اند عبوردهند گفت‌پنجاه سوارهم‌ازانکیانومیخواهم که‌باشمابفرستد
گفت‌دگربدتر این‌سوارها بیشترمارامیچاپند تابیگانگان فکریکنفر آدم‌دلسوز با
کفایت کنید که‌بتواندمارا‌سلامت‌بآنجابرساندالتاجو گفت‌حال که‌عقل‌داری‌وهمه‌دردها
رامیفهمی‌بگویم‌نمیدانی‌حق بجانب‌تواست باین‌مردم‌هیچ‌اعتمادی‌نیست‌اماهمچوآدمی
که‌تومیگوئی‌از کجاپیداباید کرد ازاین‌دردبدتراینکه درشیرازمبلغی‌بتجارمقروضم
وپس‌از رفتن‌من آمده گریبان‌شمارا‌خواهند گرفت‌و نمیگذارندحرکت کنیدمبلغی
هم‌برای‌خرج‌سفرشما‌لازم‌است که‌یکدینارش‌موجودنیست‌زنش گفت‌از انکیانوقرض
نمائید گفت‌اولابسی‌برمن‌شاق‌است‌ازاوقرض‌خواستن‌ثانیاًبقدری‌پول دوست‌است که
هرگز نمیتواندهیچ‌مبلغی‌را‌ازخودجدانماید‌وقطعم‌دارم‌عذرخواهد آورد‌طغرا گفت

درمشورت همه چیز را باید گفت تا یکی پسند افتد گفت آنچه بنظرت میرسد بگو هوش تو ازما سالم تر است گفت این جوان میزبان ماهم بسیار دارنده است هم بلندهمت هم باشما رایگان عقیده ام اینست هرقدر ازاو قرض بخواهید بیمضایقه بدهد از قراریکه ازبی بی فردوس شنیده ام خیلی هم میل دارد معروف دربار سلطان شود وشهرت واعتباری پیدا کند دلیلش هم واضح است خنجر پنجاه هزار دینار قیمت تقدیم میکند برای فرمان ترخانی این همه پول خرج میکند دریك ضیافت اتابك دور نیست محض اینکه مثل شما حامی در دربار داشته باشد هرچه بخواهید بمنت بدهد التاجو گفت حق میگوئی اما هنوز شرمندهٔ آن خدمت او هستیم این شرمندگی را هم سربار کنیم مبلغی پول ازاو بگیریم از کجاپس بدهیم گفت قرض کردن خجالتی ندارد برای ادای آن هم آنچه زر و زیورو جواهر داریم در اردو فروخته میدهیم حال اگر بفروشیم بدنامی دارد واز زن هم خواهند خرید گفت درست میگوئی پس باید اول یک مجلس اورا ملاقات کرده خیالش را بفهمم بعد اظهار کنم اما بیچاره درشکارگاه ازاسب افتاد و پایش از جا رفت طغرا گفت پس چه کرد واورا چه گونه بشهر آوردید التاجو چگونگی را بیان کرد طغرا گفت پس واجب است که یك عیادتی ازاو بفرمائید این دوروز ودوشب بقدری تحمل مخارج و زحمت مارا کرده که مافوق ندارد زنش گفت در حقیقت اسراف کرده بود خداوند سلامتش بدارد که بلندهمتی دارد التاجو گفت من ازاینجا نزد انکیانو رفته ترتیب حرکت خود و سواره را میدهم عصر بعیادت اورفته درضمن صحبت قرض را هم میدارم بعد بفکر امینی می افتم که شمارا بدست او بسپارم التاجو رفت طغرا هم بخلوتخانه رفت که ساعتی بخوابد پس از لحظه ای شنید که دستی بدر شبستان زدند تعجب کرد برخاسته در را گشود شمس را دید گفت عزیزم مگر شما بشهر نرفتید گفت چرا ازاینجا که بیرون رفتم ازدور پدرت را دیدم باینجامی آید دانستم باید خبر تازه ای باشد دلم آرام نگرفت برگشتم ببینم چه خبراست طغرا گفت شما حق داشتید که از ورود این چاپار مضطرب بودید ومیگفتید میترسم مارا ازهم جدا کند گفت : آه چطور مگر شمارا احضار کرده اند طغرا چگونگی را بیان کرد طغرا نگ ازروی شمس برید و گفت افسوس روزگار غدار کار خود را کرد طغرا گفت : آه وافسوس ثمری ندارد باید بفکر چاره بود من کار را تا باینجا رسانیده ام که پدرم پیش شما آمده مبلغی قرض بخواهد لابد درضمن صحبت هم از بیکسی شکایت خواهد کرد که امینی ندارم زن و بچهٔ خود را باو بسپارم باردو برساند شما آنوقت میتوانید حسن طلبی برای این خدمت نمائید واورا راضی کنید که مارا بشما بسپارد که باردو ببرید شمس گفت : بخدا آنچه دیشب گفتم صورت واقع

پیدا کرد معلوم است که خدا باماست که مارا پیش از وقت بصرافت چاره کار می اندازد بمن مال میدهد پدر شمارا محتاج میکند حال چیزی که بنظرم مشکل مینماید تحصیل اجازه است از پدرم آنهم امیدوارم بهمت حضرت شیخ درست شود اول باید پدر شمارا بیک نوعی مطمئن کرد که دنبه را بدست گرگ بسپارد پس باهم وداع کرده باخاطری امیدوار از هم جدا شدند شمس چون روز بود سروصورت را پیچیده بشهر رفت که کسی اورا نشناسد وشتابان بخانه رفت و بستری گسترده یکپارا پیچیده خوابید و خواب راحتی کرد

فصل بیست و هشتم

التاجو دنبه را بگرگ میسپارد

عصر آنروز التاجو بعیادت رفت و با کمال دلسوزی احوالپرسی نمود شمس گفت از توجه امیر پایم بهتر است غلطیده بود ضربی جزئی دیده تا فردا محتمل است بتوانم سوار شوم التاجو مشعوف شد شمس پرسید امیر چگونه باین زودی مراجعت فرمود گفت گویا خبر از حال مانداريد گفت بهیچوجه گفت چاپاری از اردو آمده باحضار من و چگونگی را بیان کرد شمس اظهار اسف کرد و گفت: عجب موقعی این خبر را دادید که مایه افسردگی بنده گشت گفت چرا گفت بجهت اینکه پایم این قسم شده که نمیتوانم بچاپاری در خدمت امیر باردو بیایم که بنده رادر آنجا بسپاريد مشغول نوکری سلطان شوم در شیراز امید ترقی نیست التاجو گفت منهم بسیار متاسف شدم چقدر خوب بود که باهم میرفتیم و من قرض خود را بشما ادا میکردم گفت قرض یعنی چه بنده باید یك تقدیمی بدهم در ازاء همچو مرحمتی پس برسید که اهل حرم را هم میبرید یادر شیراز میمانند گفت همراه که نمیتوانم برد باید از عقب باردو بیایند زیرا شیراز وطن مانیست و لیکن بسیار کار صعبی پیش آمده زیرا که هیچکس را ندارم که در این راه دور پرمخافت از آنها پرستاری نماید و سلامت بمنزل برساند نه پسری دارم نه برادری منحصر است بیک خواجه پوسیده و چند نوکر بی معرفت سوار مغول هم که با آنهاست بیشتر اسباب خطر خواهد بود زیرا که هر جا برسند بعادت زشتی که دارند بمال مردم دست اندازی کرده آخر شری برپا میکنند شمس پرسید چند روزی حرکت آنها طول دارد گفت نمیدانم بسته بتهیهٔ اسباب سفر آنهاست باید تنخواهی قرض کرده مبلغی بتجار وغیره مقروض داده باقی را برای مخارج سفر بگذارم که تهیه دیده حرکت نمایند مردم شیراز هم مضایقه دارند بمأمور معزول قرض بدهند کار بهم پیچیده است شمس گفت نزدیک است بکلی از مرحمت امیر مأیوس

شوم مگر بنده مرده‌ام یامرا قابل نمیدانید که در همچو موقعی رجوع خدمتی نمایند الحمدلله از دولت امیر همه قسم خدمتی از دستم ساخته است آنچه پول بخواهندولوصدهزار دینار تا فرداحاضر میکنم منتی‌هم ندارد بنده بایدلامحال باردو بیایم‌در آنجامحتاج‌میشوم متدرجاً گرفته بمصرف میرسانم التاجو گفت حالافی‌الواقع عزم شما در آمدن اردو جزم است آیا خواجه فخرالدین اجازه میدهند که‌شما بچنین سفری طولانی بروید گفت‌پدرم بنده‌را در کارخود مختار کرده‌اندچه درشیراز بمانم چه درجای دیگرفرق ندارد گفت پس باید خیلی از بخت خودخشنود باشیم که مثل‌شما دوست صدیقی پیدا شد که تمام‌مشکلات مرا حل‌نماید ومنت ازمردم‌لئیم و بیگانگان نکشم آیا ممکن است دراین سفر باکسان من‌همراه‌باشید وازآنها سرپرستی نمائید که ازبی‌مبالاتی نوکرهاوخصومت تاجیکها صدمه‌ای بآنهانرسد شمس‌فکری کرده گفت این یك قدری مشکل‌است‌سفر کردن بازن‌آنهم نامحرم‌بسیارصعب است‌عیب بزرگی‌دارد برای خودآنها التاجو ملتفت مقصود اوشده گفت نه فرزندشما که با آنهاهم منزل وهم حجره نیستیدخواجه‌سرا وریش سفید ونوکروسواراخوددارند همین قدراست که از دورآنها را مراقب هستید وسدسبیل صدمات را خواهید کرد اینهم ازپاکی‌فطرت‌شماست که‌باینقدر وهن‌خیالی‌هم‌برای دوست خود راضی‌نیستید اگربی‌بی‌فردوس هم راضی‌شود که ازشیراز مهاجرت نماید و پیش ما بماند دیگر دراین قافله محرم‌هم‌دارید که بمنزلهٔ مادرشماست آفرین بذات‌شما شمس‌دیگرچیزی نگفت التاجو پرسید اگرتشریف بیاورید چند نفرسوار باخود دارید گفت بیست نفر نوکردارم کاکاخرم هم که‌میشناسید چه قدرباکفایت‌است‌خواهد بودپسردایه‌ای‌هم دارم که‌همشیر بنده است امیدوار اسم دارد درهوش وذکاوت و کاردانی یکی از اعجوبهای‌روزگاراست مینویسم اوهم بیاید گفت پس ماهم برای محارست آنهاده سوار بیشترلازم نداریم گفت‌مسلم‌است اگرخطری باشد صدسوارهم کم است‌اگر نباشد اینهاهم زیاد است یکنفر نوکر کافی کاردان بعقیدهٔ بنده درسفربهترازپنجاه نفر بیکارهٔ نفهم است‌حال بفرمائید چه مبلغ لازم دارید که حواله دهم‌تافردابدهند گفت قریب پنجهزار دینار مقروضم سه هزاردینار هم لاعلاج اینها لازم دارند تا بآنجا برسند این هشت‌هزار گفت گویا خودتان را فراموش فرمودید گفت بلی‌والله از پریشانی‌خود را فراموش کرده بودم گفت دوهزاردینارهم برای خرج راه خود امیر میفرستم که سند ده هزار دینارعندالمطالبه مرقوم‌فرمائید که در اردومرحمت

نمائید گفت ممنون محبتهای شماهستم شمس گفت امشب البته در باغ تشریف خواهید داشت گفت نه میخواهم بفرستم آنها هم شهر بیایند گفت این یك ضرر بیفایده ایست به بنده میزنید زیرا که تهیهٔ شب آنها را کاملا دیده اند جنابعالی هم که آنجا را درست ندیده اید مسته عیم امشب تشریف ببرید التاجو قبول کرده پس از تشکر زیاد رفت شمس هم خرم را فرستاد بآنها خبر دهد که شب را آنجاهستند طغرا مسرور شد که شب معشوق را دیده از چگونگی بخوبی مستحضر خواهد شد شب التاجو بباغ رفت زنش پرسید چه کردید گفت خدا باید کار را راست بیاورد همهٔ مشکلات ما بیك عیادت این جوان مبارك دیدار حل شد وتفصیل را بیان کرد طغای خواتون ازوجد فریادی کرده گفت: خدایا این فرشتهٔ رحمت خود را از کجا برای ما فرستادی که همیشه باید نجات ما ازهم و غم بدست او باشد طغراهم رسید وچگونگی راشنید نزدیك بود از شادی فریاد کند که معشوق دراین سفرهمراه است ورفع پریشانی پدرش ازوجود اوشد چون وقت خواب شد بشبستان رفت واز آنجا ببام قصردید شمس آنجا منتظراست همدیگررا در آغوش کشیدند شمس گفت دیدی چگونه آه نیمشبی ما اثر کرد وهمسفر شدیم طغرا گفت اینها نتیجهٔ گریه های من است حال بگوئید چندروز دیگر خواهیم رفت گفت من فردا قاصدی بخدمت پدرم میفرستم برای تحصیل اجازه و خواهش بعضی چیز ها جواب که رسید بخواست خدا میرویم گفت درراه ترتیب رفتار ماچگونه باید باشد گفت هرروزی اقتضائی دارد تا ببینم چه پیش خواهد آمد اما آنقدر میدانم که زحمت ما برای ملاقات زیاد خواهد بود باید کمال احتیاط را کرد که پرده از کار برنیفتد پس با هم بشبستان رفته در بستری دست بگردن خوابیدند نزدیك صبح شمس برخاسته رفت در بیرون نمازی خوانده بخانه رفت وفوراً سوارشده رفت بخدمت شیخ اوپس از اظهار ملاطفت ازوضع کار استفسار فرمود چگونگی را بیان کرد شیخ تاملی فرمود وپرسید حال میل دارید من دراینباب چه قسم همراهی کنم عرض کرد چیزی بپدرم مرقوم فرمائید درلزوم این مسافرت شیخ شرحی مؤثر نوشته باوداد اوفوراً بشهر آمده قاصدی براه انداخت وبخواجه نوشت: «مقدر چنین بود که چاکریکمدتی ازشرف حضور خداوندگارم محروم باشم چون التاجو بهادر دراینمدت نسبت بچاکر کمال مهربانی ومساعدت نموده وحقی واجب پیدا کرده بود حال که ناچاراست زن وبچهٔ خودرا بی صاحب انداخته برود ازمیان همهٔ مردم بنده را اختیار کرده برای سرپرستی آنها و بردن باردو قبول نکردن شرط مردانگی وانصاف نبود سفرهم شخص راپخته میکند

مستدعیم ازروی قلب مرخصم فرمائید بخواست خدای بزودی شرفیاب حضور خداوندگارم خواهم شد. استدعای دیگرم اینکه برادرم امیدوار را با دو راس اسب ممتاز خانه‌زاد که قابل سواری سلطان وصاحب دیوان باشند برایم روانه فرمائید در این مدت هم بنده از بابت شهریه ودخل مستغلات واملاك دیناری از خواجه محمود نگرفته‌ام کاغذی سر بمهر هم بایشان سپرده‌ام که اگر برحسب تقدیر دراین سفر اجل موعود در رسد آنرا گرفته ملاحظه فرمایند» پس بسروقت گنجینه رفته مبلغی نقد وجواهر آلات برداشته وبرروی در آهنین قیرمالید و اندود کرد پس بتهیهٔ اسباب سفری که شایستهٔ امراء عالی‌مقام باشد پرداخت از آنطرف هم التاجو بهادر قروض خود را پرداخت وروز سوم حرکت کرد وخانه‌وعیال وخدم‌وحشم خودرا درحضور امیرانکیانو بشمس سپرد واز امیرخواهش نمود که بتمام منازل خاك فارس از آنها سفارش مرقوم دارند اهل حرم او نیز بتهیهٔ سفرمشغول شدند ومنتظرجواب خواجه‌فخرالدین بودند که آسمان شعبده‌ای دیگر باخت .

فصل بیست‌ونهم

قتل کلیجه ازفضولی وتاخیر حرکت مسافرین

(ف) بستان فیروزه وباغ نوروزی‌را هلاکوخان دروقت نکاح مهدعلیا آبش خواتون برای پسرخود منکوتیموراغلی بصداق اومقرر داشته ودر تصرف او بود چون منکوتیموراغلی درجنگ حلب ازسپاه سلطان مصروشام شکست خوردواز این غم دربغدادمریض شد واورا بهمدان آوردندو آنجا وفات یافت اباقاخان بانکیانو نوشت که آن‌دومحل را درجزو خالصه دیوان قراردهد وباین‌واسطه‌میانهٔاوو کلیجه وزیرآبش خواتون مشاجره‌پیداشد و کاراز پیغام بمشافهه رسیدروزی کلیجه بسرای امارت رفت وحضوراً عتاب‌وخطاب نمود که این چه‌انصافی است یك مملکت‌فارس را ازتحت حکم خاندان اتابکان بیرون کرده‌اید ملکه فارس قانع شده بود بمهر حلال خودآنراهم‌میخواهیدازدستش بگیرید وقدری‌درشت وبلند گفتگو کرداگر چه‌انکیانوپیش‌از ورودباین چاپاربا کلیجه مماشات میکردونمیخواست بی‌امر ایلخانی اورا صدمه‌زده باشدامروزدیگر تحمل نکرده گفت‌ایخواجه گویادیوانه‌شده‌ای اگر پادشاه روی زمین ازراه رأفت وهمت ملوکانه نخواست نام‌خاندانی یکباره‌ازمیان برود واسم پادشاهی مملکتی‌مانند فارس را برزبی‌نهاد نباید مغرورشده‌ازحد خود

تجاوز نمودو کفران نعمت کرد چرا بحال همسایگان بزرگتر و کوچکتر از خود نظر نمیکنید وقدراین موهبت را نمیدانید اما من یقین دارم اتابك خود قدر میدانندودر پیش اوامرسلطانی مطیع ومنقادند این توئی که قدرنمیدانی وبدون استحقاق خودرا دخیل اینگونه امورمینمائی وبدبختانه مشت برسندان میزنی ویال شیرژیان میخواری از من بشنو فضولی وجسارت را کنار بگذار که عاقبتی خوش ندارد کلیجه سفاهت آغاز کردو گفت چکنم که پادشاه اجازت نمیدهد والامیدیدید فضول کیست وجسور کدام انکیانو گفت ایمردك سفیه تو آن نیستی که مرا بیم دهی ومانند تودیوانه‌ای شایسته نباشد که اسم پیشکاری ملکهٔ فارس برخودنهد که آخرهم اوراوهم مردم فارس را گرفتار بلیه‌ای سازی پس نهیب زد که بکشید وببندیداین سگ را کلیجه هرگز همچو گمانی نمیکردواحتیاط خود رااز پیش نکرده بود تا رفت حرکتی کند گرفتار شد واورا بزنجیر کشیدند ملازمانش بیرون رفته خبر بآبش خواتون بردنداتابك بهم برآمده مقنعه برسرافکنده بیرون آمد(ف) وغلامان خود را که هفتصدنفر بودند امر کرد که بخانهٔ انکیانو رفته کلیجه را مرخص نمایند پهلوان محمدواجامرواو باش شهرهم خبرشده دکاکین را بسته ریختند بدور خانهٔ انکیانو وبنای اشتلم وهیاهو نهادند انکیانو امر کرد دررا بسته مغولان ببامهابرآمده نگذارند کسی بخانه درآید وسفارش نمود که تا میتوانند کسی را مجروح ومقتول نسازند شمس درآن موقع از بازارمیگذشت چون آن غوغاو بلوارا بدید فوراً بخانه رفته نوکرها را گفت تااسلحه برداشته بخانهٔ التاجو آیند خود نیز مسلح شده سراسیمه بآنجا دوید وامر کرددررا بسته وببامها برآیند فیروزاین خبررا بطغای برد خواتون مضطرب شده خودبه پشت درآمد شمس رادید که نوکرهای خود والتاجو راامر میکند که باتیرو کمان ببامها برآیند وهرکه باینجا نزدیک آید بزنند ونیز فرمان میدهد چوب وسنگ به پشت درخانه میریزند طغای فریاد کرد ایخواجه این چه هنگامه‌ایست زود بگوئید که من از وحشت نزدیك بهلاکتم گفت‌ای خواتون هنوز برای شما چیزی نیست اما چون انکیانو کلیجه راگرفتار کرده ومردم شهرشوریده‌اند واطراف خانه او را گرفته میترسم محض طمع باینجا هم بریزند وحکایت زمان سلجوق شاه پیش آیدمن هم جلو میگیرم تا جان درجسد من است کسی حد ندارد تعرض باین خانه رساندبروید آسوده باشیدطغای رابدن بلرزه آمده گفت خدایا چه خاك برسر کنم بایك شهر چگونه میتوان مقاومت نمود وبرگشت طغرا پرسید مادرچه واقع شده میلرزید گفت هنوز

امری واقع نشده چون خواجه شمس‌الدین‌هم کمر محافظت ما رابسته‌با کی‌نداریم طغرا گفت ایوای در غیاب پدرم چگونه مطمئن شویم که او برای ماخودرا بخطر خواهد انداخت خدایا ازاین مردم‌چه‌برسرما خواهدآمد مرخص میفرمائیدمن‌خود به پشت دررفته تحقیق درستی‌نمایم گفت برو اما خودرا آشکار مکن با فردوس رفت به‌پشت درازشکاف درنظر کردمعشوق را دید مانندسروی‌غرق اسلحه‌ایستاده وبنو کرها فرمان میدهد فردوس را گفت تاآواز داد شمس‌نزدیك‌آمده گفت مگر خواتون هنوزمطمئن نشده‌اند که‌برای آنها خطری نیست طغرا عمداًفریاد کرد که ایوای مگربرای ما احتمال خطری هم میرود که این خواجه چنین میگویدشمس صدا را شناخته پیش‌آمدو گفت این کیست که‌آه وناله میکند وخواتون راپریشان خاطرمیسازدچرا اضطراب‌میکنیدطغراآهسته گفت‌عزیزم‌اضطراب من‌برای‌شماست که میخواهید بایك شهر طرف شوید گفت عزیزم فساد بزرگی برپا شده‌همین‌قدر است که یکنفر کشته شود دیگراین مردم بهیچ کس وهیچ چیز ابقا نخواهند کرد مثل زمان اتابك سلجوق اگر خوانون راضی میشد تا راه مسدود نشده بخانهٔ من میرفتیدآسوده میشدم اگر بخانه بریزند مال شما را خواهند بردوآن سهل‌مطلبی است وقابل اندوه نیست طغرا گفت خواهش دارم شما برای این جزئیات خود را بمهلکه نیندازید و با اهل ولایت خود طرف‌نشوید‌بگذارید‌بیایند هرچه‌میخواهند ببرند من الان خواتون را راضی کرده بمنزل شما میبرم بشرط آنکه‌شماهم‌با کسی طرف نشوید اینهابامال کاردارند نه باما که زنیم گفت نه‌عزیزم بقسمی کینهٔ شما را دردل دارند که اگردست بیابند احدی را زنده نمیگذارند شمس با طغرا مشغول این‌صحبت بود که یکی ازروی بام‌فریاد کرد آمدندطغرا بخود لرزیدشمس گفت مترس‌عزیزم من‌واین آدمها مدتی‌این خانه‌را حفظ‌میکنیم‌سر غوغائیان‌پهلوان‌محمد است‌واو بامن‌دوست‌است چون‌ببیندمن ازاین خانه‌حمایت‌دارم‌نخواهد گذاشت کسی متعرض‌ماشود طغراقدری آسوده شده رفت وشمس ببام برآمد دید جمعی از الواط واشرار در کوچه‌جمع شده‌فریاد میکنند که التاجودراین چهارسال مبلغی‌مال مارا برده باید آنچه داردبیریم شمس‌بلب‌بام آمده گفت ای برادران التاجو رفت باردو چیزی‌دراین‌خانه ندارد که شمابیرید این‌خانه‌مال من‌است فریاد کردند تو کیستی و از کجاپیدا شدی که ازاین‌بی‌دینها حمایت میکنی یکی گفت هر کس میخواهد باشد شمانردبانی حاضر کنید من‌بالارفته جوابش‌را میدهم‌شمس بنارابه‌نصیحت گذاشت که

شما مرد دیدم از غیرت میزنید سزاوار نیست که با دوسه نفر زن بی‌مرد درافتید از باز خواست سلطان بترسید مگر نشنیده‌اید که برای جزئی تقصیری واندك بهانه‌ای چگونه شهرهای بزرگ را قتل عام نمودند راه عذری باقی بگذارید اگر انکیانو کلیجه را گرفته و براو شوریده‌اید عذری در دست دارید لیکن بخانهٔ دو نفر زن ریختن و مال آنها را بردن و بی احترامی کردن گناهی است که بخشیدنی نیست و نتیجه‌اش خرابی این شهر است بعضی که عاقلتر و زبان فهم بودند گفتند باباراست میگوید اول بایدرفت و کار را با انکیانو تمام کرد اینها چه گناهی کرده‌اند اما آنهائی که غرضشان بردن مال از آن بلوا بود اعتنائی بآن حرف نکرده براشتلم وهیاهو افزودند قدریهم بشمس دشنام و زشت گفتند شمس گفت من حق برادری را بجا آوردم و اتمام حجت کردم حال که دست برنمیدارید هرچه دیدید از خود دیده‌اید آنها اعتنائی نکرده نردبانی آورده بردیوار نهادند ویکی که ازهمه جسورتر بود بنای بالا آمدن گذاشت شمس تیری بی پیکان بکمان گذارده انداخت بالای گردنش که فریادی کرده معلقی زده بزمین افتاد شمس خندید دیگری سپر برسر کشیده روببالا نهاد شمس تیری پیکان‌دار بکمان نهاده‌زد بسپرش که آن را دوخت بدستش و نعره‌ای زده سراز یرشداو باش که چنین دیدند دیگر کسی جرئت بالا رفتن نکرد دویدند هیزم زیادی آورده به پیش درخانه ریختند که در را آتش زده داخل شوند ناگاه فریادی چون غرش رعد بلند شد که یکی فریاد کردهایهای بچهادر چه کارید این چه هنگامه‌ایست بپا کرده‌اید شمس صدای پهلوان را شناخته بلب بام آمده سلام کرد پهلوان سر بالا کرده اورا دید فریاد کرد آه خواجه شمس‌الدین چه اوضاعی است اینها باشما جنگ دارند گفت بلی بخیال شکار خانگی افتاده‌اند گویا ما را حلوا فرض کرده‌اند پهلوان باچوبی که در دست داشت سرومغز چندنفر را کوبیدو آن هیزمها را بدور ریخت و گفت اگر این جوش و خروشها برای کلیجه است کار او تمام شد گفتند چگونه تمام شد گفت (ف) سرش را بریده بمیان مردم انداختند غلامان اتابك برداشته بردند بحضور که دیداری تازه کرد و فرمود مردم دیگر پراکنده شوند تا مراتب را بسلطان عرض کنند مردم از شنیدن این سخن یکمرتبه پراکنده شدند شمس از بام فرود آمده امر کرد در را باز کردند پهلوان بخانه آمد و باهم مصافحه کردند پهلوان پرسید شما اینجا چه میکردید و چگونه بحمایت اینها برخاستید گفت التاجو رفت باردو و نظر بسابقه دوستی عیالاتش را بمن سپرد که آنهارا برده باردو برسانم هرقدر باین مردم نصیحت کردم نشنیدند خوب شد پهلوان رسیدند والا گرفتار شری بزرگ میشدیم پرسید چگونه

شما اینهمه راه میروید که زن و بچه مغولی را باو برسانید اینکه بسیار کار لغویست گفت چون من خود خیال رفتن اردو داشتم قبول این کار را هم برای یك دوست نو مسلمانی کردم گفت حال کی خیال حرکت دارید که بمشایعت بیائیم گفت نمیدانم میترسم بواسطه این انقلاب راهها هم مغشوش شود و مدتی حرکت ما بتاخیر افتد گفت چنین نیست راست است اتابك برای خلاصی کلیجه مردم را بشورش تحریك کرد اما حال که او از دستش رفت دیگر کاری نمیکنند که خود را در حضور سلطان مقصر کنند بلکه آه و ناله و شکایت میکنند تا چه جواب بشنود انکیانو هم که چنین حریفی را از میان برد قدرت و رعبش در دلها افزوده شد دیگر کسی قدرت اغتشاش در بیرو نهاندارد شمس گفت پس باید در باب حرکت اینها دستور العمل از او بخواهم که فردا نگوید چرا در همچو موقعی اینها را حرکت دادی پس خاله را طلبید و بخواتون پیغام داد که الحمدلله کار بسهولت گذشت حال من میروم از امیر کسب تکلیف نمایم جواب آورد خدا سایهٔ شما را از سر ما کوتاه نکند هر جا میروید زود مراجعت نمائید که ما آسوده نیستیم شمس آنجارا بخرم سپرد و رو بسرای امارت نهاد در بین راه چشمش بامیدوار افتاد که با چند سوار اسبهای سفارشی را آورده متحیر است منزل خواجه را چگونه پیدا کند چشم امیدوار که بخواجه افتاد خود را از اسب بزمین افکند و دست خواجه را گرفته بوسید شمس هم صورت او را بوسید و از حال پدرش جویا شد گفت الحمدلله سلامتند اما از خبر مسافرت شما بسیار افسرده و پریشانند بنده را فرستاده اند که اگر بتوانم شما را از این کار بازدارم اگر نه در خدمت باشم شمس پرسید جواب بمن مرقوم نداشته اند گفت این است رقعه‌ای از بغل در آورده داد شمس گرفته بوسید و در بغل نهاد پس ملازمی را با امیدوار همراه کرد که او را بمنزل التاجو و سایر سوارها و اسبها را بخانه خودش برساند تا او رفته و برگردد پس بمنزل انکیانو رفت دید پر است از جمعیت و شیخ مجدالدین فالی قاضی القضات فارس از جانب اتابك پیغام آورده مشغول گفتگو هستند پیغام این بود که شما را سلطان اباقاخان بفارس فرستاده برای تقویت در امور و حفظ نظم ولایت و ابقای احترام من نه اینکه وزیر و پیشکار مرا گرفته و بدون اثبات تقصیری او را کشته سرش را بکوچه بیندازید و مرا در انظار رعیتم بی‌قدر و خوار نمائید انکیانو جواب داد که در صورت ظاهر حق با علیاحضرت ملکه است امادر باطن امر غیر این است چون از حقیقت حال آگاهی ندارند مرا معاتب میسازند من نه با این مرد سابقهٔ خصومتی داشتم نه نسبت باو رقابتی نه بعلیاحضرت ملکه نقص ارادتی و نه بهوای نفس خود میتوانستم مرتکب چنین کاری بزرگ شوم تنها چیزی

که باعث این کار ناگوار بوده اطاعت امر سلطان است که همه بآن مجبوریم (ف) پس یرلیغی ازسطان اباقاخان بر آورده نمود که نوشته بود بموجب اخبار واطلاعاتی که از فارس رسیده کلیجه نام که خودرا پیشکار امور اتابك قرار داده مردیست مفسده جو و مردم آزار و خیانت کار چون ما را در اصلاح امور اتابك که از منتسبین خاندان سلطنت است توجهی مخصوص است نمی پسندیم که چنین مرد ناپاك محیل و خائن دخیل امورات او باشد حکماً اورا گرفته تحت الحفظ بدرگاه فرستید که از خیانتهای او بازپرسی بسزا رود واگر سر کشی کرده دست به بندد ندهد یا بفریب او عوام ممانعتی از فرستادنش ظاهر سازند سر اورا که سبکتر است بر گرفته بدرگاه فرستید قاضی القضات گفت با این چنین حکم برامیر بخشی نمیرود جز اینکه اگر این فرمان را قبل از اجراء امر ظاهر میساختند ما خود اورا بدست امیر داده بودیم که باردو فرستند و بیجهت خون او ریخته نیامدی پس برخاسته بنزدیك اتابك رفت و چگونگی را بیان نمود اتابك گفت حال تکلیف چیست این مرد هر روز یکی را در خدمت سلطان خائن ومقصر قلم خواهد داد و با این ترتیب تمام اعیان را ازمیان میبرد قاضی القضات گفت این دیگر تکلیف علماء واعیان مملکت است که باردو رفته تظلم نمایند وشر اورا ازسر خود دفع کنند اما شمس چون مجلس امیر خلوت شد قضیهٔ خانه التاجو را بعرض رسانید انکیانو اورا بسی تحسین و آفرین گفت که مال وعیال التاجو را حفظ کرده و گفت دیدی که آن دامی که در راه تو می تنید پایگیر خودش گشت اگر من سر اورا بمیان مردم نمی افکندم این فتنه بدراز میکشید و بسا خونها ریخته میشد شمس گفت چنین است که میفرمائید حال تکلیف حرکت اینها چیست گفت باید روزی چند صبر کنند ببینم شیرازیان در چه خیالند شنیده ام در کار اجتماع ومعاهده هستند منهم با بودن زنان قبیله در شهر خیالم آسوده نیست باید همه را بپهن دز فرستم تا آنگاه که آتش این فتنه تمام بخوابد شما بروید و آنها را مهیای رفتن بپهن دز نمائید که فردا با اهل خانه ما باید بآنجا روند شمس برخاسته بخانه التاجو رفت و پیغام داد که مطلبی محرمانه دارم باید بخواتون عرض کنم طغای گفت بیائید و خود در پس پرده قرار گرفت شمس داخل شد سلام کرد خواتون جوابی بانهایت مهربانی بداد و پرسید چه خبر دارید زودتر بفرمائید سخنان انکیانو را بیان کرده آه از نهاد طغای وطغرا بر آمد یکی از جهت تعویق وتاخیر مسافرت دیگری بسبب دوری از معشوق طغای گفت فرزندمی بینید چه عوایق وموانع در کار ما پیدا میشود وچه قسم اسباب پریشانی خاطرها پیش میآید امیر التاجو در اردو چشم براه ما خودمان در بین

زمین و آسمان معلق باید آنچه داریم در این ولایت پر آشوب گذاشته خود مانند محبوسین بقلعهٔ پهن دز برویم و مونس با اشخاصی باشیم که با ما میانه ندارند شمس گفت تمام اینها سهل است باید متحمل شد اما از بابت اموال خودتان اصلا مشوش نباشید که بنده متعهد حفظ آن هستم گفت یعنی شما خودرا بایك شهر طرف میکنید برای حفظ مال ما گفت البته میکنم من با میر قول داده‌ام که شما و مالیه شمارا سالماً باردو برسانم تا یك قطره خون در بدنم هست بریختن میدهم که قول خود را ضایع نکرده باشم بانو گفت برخوردار باشید ای جوانمرد شمس گفت امایك چیز باعث تشویش خاطر بنده است و آن این است که اگر توقف شما در آنجا طول بکشد من از حال شما بیخبر خواهم ماند زیرا که کسی را بآنجا راه نمیدهند و جز گوتوال کسی حق دخول بآن قلعه ندارد خواتون گفت بآنجا که رفتیم بانکیانو مینویسیم که امری صادر کند گاهی شمارا بگذارند بدیدن ما آمده از حال یکدیگر باخبر شویم شمس گفت مقصود همین بود و برخاسته بیرون رفت و بخواندن جواب پدرش مشغول شد و از عباراتی که نوشته بود گریهٔ بسیار کرد و درمیان دوراه معطل بود آخر عشق برعقل غالب آمد و یکمرتبه ازهرچه که بود صرف نظر نمود و از فرط اندوه میل بغذا ننمود و قدری باامیدوار صحبت داشت و پرسید در آنجا از من چه میگویند گفت هر کس در بارهٔ شما چیزی میگوید یکی میگوید خواجه‌زاده از پدرش رنجیده که چرا زن برایش نمیگیرد دیگری میگوید در شیراز گرفتار زنی شده که از پدرش بریده و آنجا مانده دیگری میگوید جنونی پیدا کرده خواجه اورا برای معالجه در شهر گذاشته یکی میگفت من خود در دستگاه کلیجه وزیر مهتر بودم می شنیدم که خواجه‌زاده معشوق اتابك واقع شده و امیر کلیجه خیال دارد اورا گرفته نابود کند هر کس چیزی میگفت اما خواجه بزرگ گویا خودش چیزی میدانست و نمیگفت و اعتنائی باین حرفهای رنگ بر نگ نداشت همین قدر میدیدم که گاهی درسر نماز دعا میکند که خدایا یگانه پسرم را از تو میخواهم یا آزادش کن که بیادمن افتد یا بمقصودش رسان که پیش من آید بی اختیار اشك از چشم شمس جاری شد وزار زار بگریست امیدوار نیز از گریه او بگریه افتاد شمس گفت پدرم در بارهٔ من چه میگفت گفت روزنامه اعمال و احوال شمارا برایش مینوشتند گاه خوشحال میشد و گاه غمگین تا اینکه باو نوشتند که در یك مهمانی اتابك و اعیان شهر ده هزار دینار خرج کرده و خنجری که پنجاه هزار دینار ارزش داشته برای لقب ترخانی تقدیم نموده اید متفکر شد و بمن گفت امیدوار بنظرم می آید که شمس الدین کنجی یافته خدا کند که جانش را در سر این

کار بیادندهد بسیار بی‌پرده و بی‌پروا خرج وخود نمائی میکند آخر سرش مکشوف و گرفتار حسد وطمع این مردم بی انصاف خواهدشد چون عهد کرده‌ام ازخیروشردر کار او مداخله نکنم لهذا چیزی در اینباب باو نمی نویسم تو باو بگوای جوان نادان تمام جنگ وجدال و خونریزی وخصومتی که درمیان بنی نوع بشر واقع شده ومیشود در سرمال دنیاست وبس تو بااین دولتی که بی زحمت خداوند بتو داده بچه جرئت میروی بحضور سلطانی که نه خدا میشناسد نه شرم از کسی دارد برای تحصیل دیناری حکم بتخریب دیواری میکند و بتصور وصول دانه‌ای بویرانی خانه‌ای فرمان میدهد اگر بو برد که تورا گنجی بدست افتاده اول رنجی که بتو رساند بپای پیل انداختن است ترخانی تورا بچه کار آید حاجبی چه پیشه ایست حال که خداوند نعمت بیخون دلی بتو عطا فرموده چرا قناعت نمیکنی ودر کنجی خود را آسوده نمیسازی آیا این را جز بسفاهت حمل میتوان کرد که طعمه را برداشته بدهان شیر میبری و آب را بر گرفته در برتشنه میخوری شمس گفت اینهاهمه درست است آیا ازسبب توقفم در شیراز چه میفرمود گفت چون میپرسیدیم میفرمود شیخ ما چنین صلاح دانست که مدتی درشیراز بماند تا تربیت شود منهم پذیرفتم پرسید تورا بجان من دیگر چه آیا اسم کسی را هم دراین میانه میبرد که من بواسطهٔ او در شیراز مانده‌ام یا گرفتاری باودارم گفت نه بجان وسرت اصلا در اینمدت اسم شخص مخصوص راهرگز نشنیدم ببرند شمس خدایرا شکر وخواجه را دعا کرد که رازاو را پوشیده داشته وقت خواب شمس رفت بغرفهٔ مخصوص خودشب ازنصف گذشت طغرا آمد وخودرا بپای شمس انداخت بعذر زحمتی که آنروز در محافظت آنها کشیده گفت عزیزم این چه اظهار امتنانی است که توازمن میکنی من دل وجان وهستی خود را درراه تو گذاشته‌ام اگر بدانی امیدوار که امروز آمده چه حکایت میکند ازحال پدر پیر بیچاره‌ام دلت کباب میشود امااین دل سنگ من بحال او نمیسوزد اورادرهجر خود گذاشته چون سایه دنبال تورا گرفته‌ام اماچه قدر باو دعا کنم که دراینمدت یك کلمه اسم ازشما وعشق من نبرده وسرمارا فاش نکرده طغرا مسرور شد وبخواجه دعا کرد شمس گفت اگر توقف شمادر پهن دزطول بکشد ومن ازجمال تو محروم بمانم چه خاك برسر کنم گفت بازشمادرشهر هستید ومیشود خودرا بکاری مشغول کنید من بیچاره چه کنم در آن محبس با آن مونسهای بددماغ گفت چاره چیست باید ساخت گفت شمارا بخدا بهر حیله ممکن است خودرا بآنجا برسانید که اگر از دورهم شده شما را ببینم

فصل سی ام

رفتن یاران بپهن‌دز

فردا صبح خواجه سرای انکیانو آمد نزد طغای که باید امروز بروید بقلعه هرقدر مال ومحمل لازم‌است بفرستم گفت ازدولت امیرهمه چیز حاضر است برای سفر تهیه دیده‌ایم وتادوساعت حرکت میکنیم پس‌شمس محمل ومال حاضر نمودو خواتین براه افتادند بسوی پهن‌دز(ف)و آن قلعه‌ای بوده‌از زمان سلاطین کیان برقلهٔ کوهی که دریك فرسخی شیراز واقع است ساخته‌اند آن کوه پاره‌ایست که سیصد ذرع ارتفاع دارد وبرتیغه آن بنای این قلعه را نهاده‌اند واطراف آن کوه را با سنگ وساروج مسدود ساخته وبرجها وسنگرها ترتیب داده‌اند ودروسط آن قلعه چاهی کنده‌اندتا بآب رسیده قریب صدو بیست ذرع عمق آن وچهارده ذرع دوره آن ومربع‌است و گفته‌اند(ث) که‌این‌قلعه از بناهای پهن‌نام برادرشاپور ذوالاکتاف است از آن‌جهت آنرا پهن‌دز گفتندوعربان آنراتعریب کرده فهن‌دز خواندند بافاء ونیزدر کتب آنرا قهن دز نوشته‌اند معرب کهن‌دز واین‌لفظ را برقلعهٔ قدیمی اطلاق نمایند ونیزمتاخرین آنرا قلعه بندر نامیده‌اند باسم آنکوه بهرحال این قلعه مأمن سلاطین فارس بوده که درهنگام ضرورت اموال وعیال خود را در آنجا محفوظ میداشته‌اند ونوشته‌اند که (ف) چون‌شیرویه خسروپرویز پدرخود را باهفده تن‌ازبرادران‌وبرادرزادگان خود بکشت دایهٔ یزدجرد که آنوقت چهارساله‌بود اورا فرارداده باین قلعه آورد و دوسال ونیم‌در آنجاتربیتش نمودو چون نوبت‌شاهی بیزدجردرسید تاج‌شاهی واثاثهٔ‌سلطنه نوشیروان وخودرابپهن‌دزفرستادو آن‌تاج و اسباب‌شاهی‌در آنجا پنهان‌بود تابدست عضدالدوله دیلمی افتادو چون‌این‌قلعه‌را اعراب‌خراب کرده‌بودندعمادالدوله‌دیلمی آنرا مرمت نموده وتاآن‌زمان ومدتهابعد آن نیز آبادبودواز جانب پادشاهان وحکام فارس پیوسته کوتوال ومستحفظ‌در آنجابودچون‌خواتین برای‌رفتن باین‌قلعه‌حرکت‌نمودند خواجه شمس‌الدین هم سوارشده همه جا با محمل جانان بود تا رسیدند بپای کوه پهن‌دزآنجا خواتین را باسبها سوار کرده رفتند تابپای قلعه‌خواتون‌بزرگ‌ازشمس عذرخواهی‌نموده‌سفارش‌خانه‌را کردوداخل شدطغرا درعقب بود برگشت‌وتعظیمی بطرف جانان نمود وبا چشم گریان بقلعه رفت شمس هم با حالی‌خراب‌فرودآمده رفت بخانقاه شیخ که درپای آن کوه است ودست شیخ را بوسید شیخ ازوضع شهر

و کارمغولها با مردم استفسار کرد شمس تمام قضیه را بیان نمود شیخ فرمودخوب است بواسطهٔ آمدن دوستان شما باین قلعه زیاد اینجا خواهید آمد و بیش از پیش شما راخواهیم دید شمس خجل شده گفت اما از بدبختی متعهد شده‌ام که خانه آنها را مراقبت کنم شیخ فرمود مشکل کاریست خود درشیراز ودل درپهن‌دز پس از حال پدرش جویا شد جوابی که نوشته بود برآورده بشیخ داد شیخ خوانده وفرمود بیچاره پدر چه قدر برای حال شما پریشان بوده ولیکن کار شما را بخداتفویض کرده امیداست همین مایهٔ نجات شما گردد واینشعررا ازغزل خودخواند«دوست دارانم نصیحت میکنند خشت بردریا زدن بیحاصل است»شمس همه را سر بزیر افکنده خاموش بودوچون دیگ درجوش وقت عصراز شیخ اجازت خواسته بشهر آمد ومنزل خود را درخانهٔ التاجو قرارداد فردا صبح درخانه نشسته بود و مصمم رفتن بخدمت انکیانو ناگاه دربان آمده گفت خواجه استاد بهرام نقاش میخواهد شما را ببیند شمس تعجب کرد که اورا نمیشناسم با من چه کاردارد گفت بگو بیاید دربان رفت و پیرمردی باریش سفید و بلند عصائی دردست بیاورد شمس تواضع کردوخوش آمد گفت استاد اظهار امتنان کرد پس از چند دقیقه پرسید بابنده کاری داشتید یامحض ملاقات سرافرازم فرموده اید گفت: بلی کاری وجزئی زحمتی داشتم امابرای شما بی‌فایده نیست بنده نقاشم وهفتادسال است دراین کار رنج میبرم تا در شبیه کشی ماهر شده‌ام هر کس بخواهد صورت شبیه خود را داشته باشد ناچار است بمن رجوع نماید ومبلغی اجرت دهد چند روز قبل زنی پیش من آمد وازمن شبیه شما را خواست ومبلغ صددینارهم اجرت قبول کرد چون شما را ندیده ونمی شناختم عذرخواستم گفت این سهل کاریست منزل او درخانهٔ التاجو بهادر است آنجا میروید خواهش میکنید یك روز درپیش اومیمانید از روی دقت چهرهٔ او را نقش میکنید خیلی هم ازشما ممنون خواهد شد که شبیه اورا میسازید که درنزدیکی از خویشانش بیادگار بماند حال آمده‌ام که خواهش تعیین وقت ازشما نمایم شمس متفکر ومتحیر شد که این زن کیست که طالب صورت اوست وصددینار برای آن میدهد وخود را خویش من میخواند اگر این هوس راطغرا کرده پس چرا بمن نگفت پنهان کردن لزومی نداشت اگر بی‌بی فردوس بوده او بمن میگفت وانگهی اوهمچو پولی ندارد پس گفت: ای استاد هرقدر فکر میکنم همچو خویشاوندی ندارم که صددینار برای صورت من بدهد خواهشدارم شما کشف این راز را برایم بنمائید استاد خندید و گفت ایخواجه این امری نیست که شما را اندیشه مند سازد اگر همچو خویشی برای

خود سراغ ندارید پس باید کسی بشما مهر داشته باشد که خود نمیدانید مانند شما جوانی ماهروی رعنا در شهر شیراز محالست بی دوستدار بماند حال ببینید کسی با شما اظهار دوستی کرده است همان خواهد بود شمس باز فکری کرده گفت نه همچو کسی سراغ ندارم گفت پس کسی است که نمیتواند عشق خود را بشما اظهار کند بهرحال دل بیچاره گرفتاری را بدست آوردن کاریست ثواب خدا کند بنده بتوانم این ملاحت و آنیت دیدار آفتاب مثال شما که عقل را حیران میکند بر صفحه آشکار کنم و این شعر را خواند.

نقش رویت چون کشد صورت نگار کز تو حیران میشود هر ناظری

شمس را حیا بگرفت و سر خشده سر بزیر افکند پس سر بر آورده گفت چون در این میانه صد دینار بشما عاید میشود مضایقه ندارم که یك روز خود را وقف خدمت شما کنم استاد اورا دعا کرد و گفت آیا فردا ممکن است بیایم گفت بلی اورفت و بازمدتی شمس در این اندیشه بود و خیالش بجائی نرسید روز دیگر لباسی فاخر در بر کرد سر و صورت را صفائی داده شمشیر و کمر خنجر جواهر گنجینه را بخود آراست استاد بهرام با لوازم نقاشی بیامد و تا عصر بدقت هرچه تمامتر بخواجه نظر میکرد و بر صفحه قلم میزد تا سر و چهره و گردن اورا بیاراست که آواز تحسین و آفرین از شمس بلند شد آئینه بدست گرفت و آن نقش را با چهره خود بآئینه نمود جز آنکه خود سخن میگفت و او خاموش بود یك سر موفرقی ندید پنجاه دینار بر آورده باستاد انعام داد و گفت پس از اتمام شمایل آورده بمن بنمائید یك شمایل هم برای من بکشید صد دینار دیگر تقدیم میکنم اما اگر بتوانید اسم این زن را معلوم کنید ازشما ممنون میشوم استاد قبول کرد و برفت پنج روزه شمایل را که تمام کرده بود بیاورد بقدری شبیه و متناسب بود که شخص آن را زنده می پنداشت شمس اورا تحسین نمود و گفت آیا ممکن است این را بمن دهید و دیگری برای آن زن بسازید گفت نه چون دیروز آمد و دید که نزدیك بتمام است تا پنج روز دیگر یکی هم برای شما میسازم اما هرقدر خواستم نام دوستدار شما را بفهمم ممکن نشد این واسطه خود زنی است مسنه و بدقیافه گمانم آن است که از جائی بس بزرگ و مقامی عالی مامور است شمس بفکر فرو رفت و گفت غیر از آبش نخواهد بود حقاً که طفرا درست فهمیده بود خدا مرا از او حفظ کند پس استاد تمثال را گرفته رفت و مشغول نقش دیگری شد و هردو روز یکمرتبه آمده شمس را تماشا میکرد که نکته ای از او فوت نشود سه روز بعد از رفتن خواتین بقلعه شمس الدین رفت بخدمت انکیانو و تعظیم کرد امیر گفت خوب آمدید میخواستم باحضار شما بفرستم

برمن محقق شد که شیرازیها خیال دارند چند نفری را برای شکایت ازمن و دادخواهی باردو بفرستند شما هم که باردو میروید همین قدر متوقعم که در آنجا آنچه از حرکات زشت و خباثتهای این شخص برشما معلوم گردیده بود محرمانه بخدمت صاحبدیوان و امیرالامراء سوقونجاغ نوبین بگوئید من هم بخدمت آنها از درستی و بی غرضی شما شرحی مینگارم وعرض میکنم که وضع اورا ازشما تحقیق نمایند حال شما بگوئید ببینم ازمن متوقع چه مطلبی هستید که بمکاتبه برای شما انجام دهم وسفارشی بهر کس لازم میدانید بنویسم شمس گفت اما مسئلهٔ شهادت در بارهٔ اعمال این شخص فریضه مسلمانی بنده است که کتمان نکنم اما درباب سفارش نامه استدعا دارم بصاحبدیوان و امیرالامراء آنچه ازچاکر درحضور امیر مکشوف شده درلیاقت ملازمت سلطان مرقوم دارند وخواهش فرمایند که درانجاح مختصر مقصودی که دارم آن دو بزرگ مساعدت خود را دریغ نفرمایند انکیانو گفت ممکن است منهم مقصود شما را بدانم که ازچه قبیل است وخواهش بردار است یانه گفت اگر مکتوم بماند تا موقع انجامش عرض میکنم گفت البته مکتوم خواهد ماند آسوده باش هرگز ازمن بروز نخواهد کرد گفت مدتی است که چاکر طالب مواصلت باالتاجو بهادر هستم واین سفر محض این میروم که شاید بتوانم اجازهٔ این کاررا از اعلیحضرت سلطان حاصل نمایم انکیانو گفت اگرچه مشکل است ایلخانی برخلاف یاسای خود حکمی نماید اما گمانم این است که پس ازملاحظه واطلاع ازمحاسن ظاهری وباطنی ولیاقت ودرستکاری شما قبول فرمایند خاصه اگر دو شخص بزرگ مقرب سلطان شفاعت نمایند اما خیلی برای شما خرج میبرد گفت مقید بخرجش نیستم هرچه بشود سهل است دراین گفتگو بودند که مکتوبی از قلعه رسید انکیانو مطالعه نموده خندید و گفت معلوم است این میل ازدوطرف است این است شما راخواسته اند و کاغذ را پیش شمس انداخت برداشت دید خط جانان است ازقول طغای نوشته که چون این اوقات تمام رشتهٔ امورات ما بدست خواجه شمس الدین است وباید در نیك و بد کارهای خود ازایشان مشورت کنیم چند روزاست باینجا آمده ایم وازوضع کار خود خبری نداریم مستدعیم امری بکوتوال صادر شود که بگذارند خواجه گاهی آمده اورا ببینیم واز امورخود مستحضر شویم شمس هم تبسمی کرد انکیانو بمنشی خود گفت بنویس بکوتوال پهن دز که هروقت اینخواجه بآنجا میرود با کمال احترام ازایشان پذیرائی کند و بنزد طغای خواتون برد منشی بنوشت انکیانو مهر کرده بشمس داد گرفته بوسید و بیرون آمده بارخانه ای ازانواع

میوه‌هاومرکبات وشیرینیها وشربت آلات تهیه دیده روزدیگر بقلعه رفت ونامه را بکوتوال داد چون بخواند شمس رابقلعه برد ودرمنزل خودجای دادو کمال‌مهربانی نمود شمس‌الدین نیز آن ارمغان خود را سه قسمت نمود یك قسمت را بکوتوال داد قسمتی‌هم باندرون انکیانو فرستاد یك قسمت راهم برای طغای داد بردند آغا فیروز آمد وازجانب خواتین احوال پرسی نمود کوتوال با شمس گفت آیامیل دارید قلعه را خوب تماشا نمائید گفت چه ضرردارد اورا برد ووضع استحکام قلعه وبرجهای بلند وانبارها را باو نمود پس‌اورا برد بسرچاه آنجا شمس‌ازدیدن آنچاه بآن‌وسعت وعمق که‌درسنگ کوه بریده وبآب رسانیده‌اند حیرت کرد وپرسید چگونه‌ازاینچاه آب بالا میکشید گفت همه‌وقت محتاج باین چاه نیستیم‌این برای‌وقتی‌است که کسی دراین قلعه محصورشود ونتوانند بخارج رفته آب بیاورند آنوقت با این چرخی که می‌بینید واسب آن‌رامیگرداند میکشند وطنابها باطراف این ستون می‌پیچد خیلی زحمت دارد لیکن یك آب‌انبار بهم درخارج قلعه هست که از آب باران پرمیشود و برجی برروی آن ساخته‌اند برای محافظت ازقلعه‌هم راهی مخفی بآنجاهست که‌هنگام ضرورت‌از آن‌راه‌رفته آب برمیدارند همچواوقات که‌محاصره‌نیست‌ازقنات گازرگاه که از پای این کوه میگذرد آب باراویه برای ما میآورند دراین بین‌فیروزآمده او رانزدخواتین برد طغای چادری‌بسر کرده‌نشسته‌بودطغرا نیزدر گوشه‌ای‌دورترخود را سخت پیچیده بود بچادر وپشت بمجلس داشت فردوس‌هم مشغول پذیرائی‌مهمان عزیز بودخواجه‌سلامی باتعظیم بکردخواتون جوابی بااحترام بدادو نصفه‌تواضعی بکردو گفت‌انشاءالله خواجه‌سلامتند چه‌میکنید بازحمتهای ماشمس گفت سلامت‌بنده درسلامت وآسایش شماست زحمتی‌هم برای‌شمانکشیده‌ام‌درخانه‌بآن خوبی‌میخورم و میخوابم نوکرها حراستی‌میکنند این چه‌زحمتی‌است خواتون کوچك حالشان چه‌طوراست طغای گفت فرزندخواجه‌ازتو احوال‌پرسی میکنندچراجواب نمیدهی‌طغرا آهسته‌و شمرده گفت سلامت باشند‌ممنون مرحمتهای ایشان‌هستم بعد طغای از خواجه پرسید که خوب وضع این قلعه را مشاهده کردید گفت بلی دیدم عجب‌جای محکمی‌است اما چاهش‌ازهمه غریب‌تر است درحیرتم که چگونه این‌را کنده‌اند وبچه‌زحمتی‌باید یك مشك آب‌ازاین مسافت بالا آورند اگر چاشنیدم آب‌انباری‌هم‌هست که‌ازآب‌باران پرمیشود و راهی هم پنهان بقلعه‌دارد اما گمانم آنستکه آب آنرانشود خوردزیرا که حبس است وهوا بآن نمیوزد طغرا بترکی با مادر گفت خواتون‌باد گیر بلندوسیعی

برایش ساخته‌اند که آدمی میتواند از سوراخ آن بگذرد از آنجا هوای لطیفی میوزد شمس ملتفت شد که روی سخن بااوست وعمداً ترکی میگوید که مادر رااغلوطه‌دهد پس از ساعتی باآنها خداحافظ کرده بیرون آمد وبفیروز گفت بخواتون عرض کنید من امشب در خانقاه شیخ خواهم بود خرم خانه‌را بهتر ازمن حفظ میکنند پس باکوتوال وداع کرده رفت ودر پای کوه زیر درختها ماند تاشب نصف شد بالا آمده رفت به پشت قلعه بادگیر را یافت شمشیررا از کمر باز کرده باغلاف بدهن بادگیر محکم کرد وسر کمندرا بآن بسته دست بآن زده ازسوراخ سرازیر شد پایهارا ازدوطرف بدیوار بادگیر بند میکرد تا از آن خارج شد اما نمیدانست بآب خواهد رسید یا بزمین ناگاه یکی بند پای اورا گرفت و گفت مترس عزیزم اینجا آب نیست واورا در بغل زده بزمین گذاشت شمس اورا در آغوش کشیده گفت عزیزم چگونه دانستی که من امشب از اینجا فرود می آیم وچگونه جرئت کردی که بهمچو جای تاریکی تنها آمدی گفت آن صحبت من از بادگیر و آن پیغام شما بفیروز دلالت داشت که باید امشب ازاین راه همدیگر را ببینیم مگر شما ندانسته‌اید که عشق پشه را پیل میکند وروباه را شیر یقین داشتم که دراین قلعه باید با شما ملاقاتی کنم وتمام آنرا گردیده بودم جائی وراهی جزاین محل نیافتم اگرامشب را نمی آمدید همه شب ازنصف شب اینجا آمده در انتظار بودم منکه هیچ شبی تاصبح نمیخوابم وبا خیال شما بسر میبرم چه در بستر چه دراینجا هردو یکی است شمس گفت پس من تصورمیکردم که من تنها بیخوابی میکشم اما عزیزم یك یادگار خوبی برایت پیدا کرده‌ام اگر بتوانید درجائی پنهان کنید که کسی نبیند پرسید آن چیست گفت تمثالی است که استاد بهرام ازمن کشیده هیچ همچون شباهتی نمیشود گفت یعنی آن حالت واثری هم که در چشمهای شماهست توانسته بنماید گفت شاید نموده باشد گفت هرگز باور نمیکنم تانبینم حال کی باید بخدمتش رسید گفت این سفر باخودمی آورم وبخاله میدهم گفت ازوضع شهروحال مردم بفرمائید ما کی از اینجا خلاص خواهیم شد گفت نزدیکست اعیان شهر میخواهند باردو بروند آنها که حرکت کردند شما هم ازاینجا فرود خواهید آمد گفت بجان تو حوصله برمن تنگ شده پس قدری همدیگر را بوسیدند وبوئیدند وشمس از کمند بالا رفته صبح رفت بخدمت شیخ رسید واز آنجا رفت بشهر حمامی رفته بیرون آمد دید پهلوان محمد آنجا نشسته پس از تعارفات رسمی پرسید ازمردم شهر چه خبر دارید ودرچه خیالند گفت قریب چهل نفرازعلماوسادات واعیان شهر باهم متحد شده تا دو

روز دیگر بطرف اردو میروند پرسید: خیال بلواوشورشی که ندارید گفت نه هر روز که شورش نباید کرد گفت پس انکیانو چرا زنها را بپهن دز فرستاده گفت توهم کرده ما که بسلطان یاغی نیستیم از سخت گیریهای والی شکایت داریم مالیات میدهیم قشون میدهیم اما جز پادشاه زادهٔ خود را نمیخواهیم برما فرمانگذار باشد پهلوان ساعتی بود و برفت شمس برخاسته رفت بخدمت انکیانو و آنچه شنیده بود بیان کرد گفت منهم خبر از خیالات آنها داشتم شمس گفت پس دیگر بودن زنها در آنجا چه لزومی دارد گفت شخص نباید احتیاط را از دست بدهد هروقت اینها رفتند من مطمئن خواهم شد و آنها را بشهر میآورم شمس تعظیمی کرده رفت بمنزل امیدوار گفت آخر خیال شما چه شد محض دلجوئی پدرتان از این سفر صرف نظر نمیکنید گفت برادر چگونه میتوانم صرف نظر کنم که مردی عیالات خود را بمن سپرده ومنتظر است که من آنها را باو برسانم وقول از من گرفته گفت پس جواب یاس بخواجه بنویسم گفت لیکن عذر مرا هم قسمی بخواه که قلباً از من نرنجند ووعده بده که خیلی زود مراجعت میکنیم فردا استاد بهرام تمثال را بیاورد بقدری صحیح و با حرکت ساخته ورنگ روغنی بکار برده بود که هوش از سر میبرد شمس صد دینار انعام اورا بداد و تمثال را پنهان نمود دو روز دیگر که گذشت شمس الدین باز بارخانه مفصلی تهیه دید با بعض پارچهای لطیف و چند دستمال و جوراب اعلی برداشته برد بقلعه کوتوال از او پذیرائی کامل نمود وارمغانها را بطریق سابق قسمت نمود و آن پارچها ودستمال وجوراب را بروی قسمت طغای خواتون نهاد و بآغا فیروز دا دو گفت بخاله بگوئید اینجا بایند کاری بایشان دارم فیروز رفت خاله آمد شمس اورا بگوشه ای برده آن تمثال را که در پارچهٔ حریر پیچیده بود باو داد و گفت زنهار غیر از طغرا کسی نبیند خاله رفت طغای از او پرسید که خواجه چه میخواستند گفت از برادرهایم ملکهای شبانکاره پیغامی داشت پس قدری از شمس اظهار امتنان نموده گفت بدرجه ای این خواجه مهربانی میکند و بخود ضرر میزند که من از عهدهٔ شکرش بر نمیآیم نزدیک است که از خجالت ایشان ترک آشنائی کنم فردوس گفت الحمدلله بقدری دارنده و باهمت است که اینها در نظرش نمایشی ندارد حالا در پیش من اظهار شرمندگی میکرد از حقارت هدایا طغرا گفت میخواست شیراز را بار کرده برای ما بیاورد آخر از این دست بهادی خود را تمام میکند من اگر مرد بودم نمیگذاشتم باختیار خود باشد ومتصل ضربش میزدم طغای گفت این بداست که تا اینجا آمده اند شب بروند کاش بکوتوال میگفتید که شب اورا نگاهدارد فیروز ایستاده بود گفت لازم سفارش شما نیست

بقدری سوقات برای کوتوال آورده‌اند که دلش را ربوده او خود اصرار داشت که شب نروید در آن برج بلند که دور از اندرونها و محل ماست و کسی بآنجا راه ندارد برای شما جای خواب درست میکنم که راحت باشید خواجه قبول نمیکرد خواتون گفت پس بروایشان را اینجا بیاور که قدری از وضع شهر جویا شویم فیروز رفت و شمس را آورد خواتون سبقت بسلام کرد و تواضع تمام نمود و بسیار اظهار مهربانی و عذرخواهی کرد خواجه هم اظهار شرمندگی کرد پس آنچه از وضع شهر و خیال مردم دانسته بود نقل نمود خواتون گفت اگر خدا بخواهد تا سه روز دیگر اینجا خواهیم بود گفت بلی چنین است پس خواتون گفت شنیدم کوتوال تکلیف توقف بشما کرده بود. چرا قبول نکردید من هم میلم این بود که شب را بمانید ملاحظه کوتوال را داشتم حال که او مایل است البته نروید رخت خواب و شام از اینجا میفرستم آغا فیروز هم بشما خدمت میکند شمس گفت اختیار با شماست پس فیروز را فرستاد که جای شب او را در آن برج مهیا نمود خواجه نزدیك غروب بیرون رفت خاله فردوس تمثال را بطغرا رسانید چون باز کرده نظر نمود فوراً دراو اثر کرده و آنرا مکرر بوسید در پشت آن دید این رباعی را بخط خود نوشته (اندر بر دوست نقش بر دیوارم) (بی جان و فرو بسته لب از گفتارم)(شك نیست که جان گیرم و فریاد کنم) (گر بر رخ من زمهر بیندیارم) طغرا خط جانان را بوسید و بخاله گفت هیچ همچو شعر مناسبی برای پشت تمثال نمیشود این تمثال را کجا پنهان کنم که مادرم نبیند گفت در میان بقچه لباس من محفوظ تر است گفت حالا باشد خودم نگاه میدارم شب را شام خوبی با میوه و تنقلات بیرون فرستادند تا بیدار بودند خواجه با کوتوال مشغول صحبت بود وقت خواب او را بآن برج برده خوابانیدند و هر کس بمکان خود رفت شب از نیمه گذشت طغرا از جای خود بیرون آمد و پاها را برهنه نمود و با کمال احتیاط از پلهای برج بالا رفت در غرفه را آهسته کوبید شمس بیدار بود اما گمان نمیکرد طغرا بآنجا آید گفت کیستی چه میخواهی گفت گدای محتاج اسیر تو صدارا شناخت از جا جسته در را گشود و گفت آه عزیزم این چه بی احتیاطی است که باینجا آمدی اگر خدای نکرده بیدار شوند تو از این صد پله چگونه خود را بمکانت میرسانی گفت از طرف خواتونم مطمئن هستم که باین آسانیها بیدار نمیشوند خاله هم که بیچاره بیدار هست کس دیگر هم بمن کاری ندارد گفت بهر حال کار خطرناکی کرده اید گفت میترسید برمیگردم گفت: دیگر تعرض بود بیائید دیگر گذشته طغرا بغرفه رفت در را بسته همدیگر را در آغوش

کشیده و برازدل گفتن مشغول شدند شمس پرسید تمثال بپای بوس شمارسید گفت من پای آنرا بوسیدم چه قدر شبیه است مثل این است میخواهد با آدم حرف بزند اما آن اثری که گفتم از چشمهایش دیده نمیشود مگر وقتی شخص خود بخاطر آورد آنهم فوراً پیدا میشود اما شعرها چه قدر خوب ومناسب بود چیز قابلی ندارم صله بدهم شمس گفت صلهٔ شعر من بوسه است بر آن لبها گفت بیاهر چه میخواهی ببوس برد بامن است تا نزدیك صبح بهمین صحبتها بودند طغرا گفت باین استاد بگوئید شکل شمارا سواره بسازد بشرط آنکه شکل مرا هم بکشد که کمندی بگردن دارم ودر رکاب شما میدوم گفت جانا سخن از زبان ما میگوئی آن منم که کمند بگردن ازپی توشهر بشهر دوانم پس باهم وداع کردند طغرا رفت وشمس خوابید تا آفتاب بلند شد پس برخاسته فرود آمدو با کوتوال وداع کرده روبشهر نهاد .

فصل سی و یکم

مسافرت عاشق بامعشوقه

دو روز دیگر شیرازیان از شهر حرکت کردند جمعی کثیر بمشایعت آنها تازرقان که قریه ایست در پنج فرسخی شیراز رفتند فردای آنروز انکیانوفرستاد زنهارا بشهر آوردند چون تهیه سفر شمس ویاران تمام شده بودروز بعداز آن آنها را حرکت داد طغای را در تخت وطغرا وفردوس را در محملی مجلل جای دادسایر کنیزان نیز در کجاوه‌ها نشسته آنها را بدست کاکا خرم وامیدوار سپرد که بزرقان برند و گفت من یك دو ملاقات دارم امروز کرده فردا عصر بشما ملحق میشوم آنها رفتند و او خود اول رفت بدر سرای اتابك و با آغا کافور که دوست بود ملاقات نمودو گفت: آمده‌ام که اجازهٔ مسافرت مرا از علیاحضرت ملکه بخواهید پرسید: خیال کجا دارید گفت باردو میروم همچو تصور کرد که او هم با جماعت شیرازیان هم سفر است بحضور رفته گفت: خواجه شمس الدین دیلمی است اجازه میطلبد که باشیرازیان باردو رود ملکه تعجب کرد و گفت: او کی داخل این معاهده بود که اجازهٔ رفتن میخواهد برو درست بفهم که برای چه میرود کافور رفت وپرسید که بچه خیال باردو میروید آیا با اهل شیراز همسفر هستید گفت با آنها نیستم خود جدا گانه میروم بخیال نوکری سلطان کافور آمده بعرض رسانید آبش فکری کرده گفت اگر اشتباه نکنم باخانوادهٔ التاجو میرودو پای بند آن دختر است گفت برو بپرس که باخانوادهٔ التاجو

همسفری گفت بلی متکفل امور آنها چاکرم آبش لنده‌ای زده گفت برو بگو ملازمت من بقدر نوکری التاجو نبود که وطن خود را گذاشته دنبال آنها افتاده‌ای جوابداد ازدولت ملکهٔ جهان محتاج بنوکری کسی نیستم لیکن قولی بالتاجو داده بودم که کسان اورا سلامت باردو رسانم بعهد خود وفا کردم روز اولی که درشیراز ماندم محض ملازمت و چاکری این آستان بوددیگری سبب شد که از این آستان مایوس وروگردان شدم ناچارم که بنوکری سلطان روم اگر عمری بودو باز گشتم باز پناهم این آستان خواهد بود آبش ساعتی تامل کرده باخود گفت: همان است که بخاطرم گذشت گرفتار است وناچار گفت: بگو بروید در پناه خدا اما زود پشیمان خواهید شد هروقت بیائید من برای نگاهداری شما حاضرم کافور رفت وفرمایش را رسانید شمس بملکه دعا گفت وباکافور وداع کرده رفت بخدمت انکیانو پرسید: چه کردید گفت: زنهارا فرستادم خود آمدم برای مرخصی گفت سفارش نامهای شما حاضر است بگیرید و سلامت بروید همیشه باید کاغذ شما برسد واز حالات خود بنویسید شمس پیش رفته دست امیر را بوسید و سفارش نامها را گرفته بیرون آمد و بایك نفر جلو دار تاخت بخانقاه شیخ شیخ در حق اودعا کرده سفارش بسیار مؤکد بهم مشتمل بر اوصاف کمال و محسنات صوری و معنوی او و بزرگواری پدرش بخواجه شمس الدین صاحب دیوان نوشت و اشارهٔ بمطلوب و منظور او ازاین مسافرت نمود و خواهش بذل بهمه در انجاح مقصود او فرمود پس کاغذی دیگر نوشته باو داد و گفت ایفرزند اگر در این سفر روزی شدو بخدمت شیخ کامل مکمل العارف بالله سیدابوالحسن شاذلی رسیدی این رقعه را بخدمتش برسان و دستش را بجای من ببوس که آن بزرگ پیر صحبت و ازیاران ایام ریاضت من است چه بسیار باهم سیاحت کرده ایم رسانیدن این مکتوب بحال شما مفید خواهد بود شمس پرسید مقام و مکان آن بزرگوار کجاست و در کدام ولایت باید بخدمتش رسید فرمود مکان توقف ایشان اسکندریهٔ مصر است دیگر نمیدانم شما در کجا ملاقات کنید نمیگویم حتما ایشان را زیارت خواهید کرد احتمالی است میدهم شمس کاغذ را بوسیده در بغل نهاد و باخود گفت همچو میفهمم که باید باسکندریه هم رفت ایکاش آخرش خیر و حصول مقصود میبود باقی سهل است پس خم شده زانوی شیخ را بوسید شیخ اورا در بغل کشیده دعای سفر بگوشش خواند و فرمود فرزند درهرجا و بهرحال هستی خدا را در نظر داشته باش و در فکر آزار کس مباش و جز نیکی برای خلق اندیشه مکن تا رستگار شوی پس شمس باصدری منشرح و خاطری شاد بشهر آمد و فردا باسوارهای خود براه افتاد چون بزرقان رسید دید کسان

او در خیمه‌و خرگاه خود در خارج قریه‌منزل دارند اما طغای و کسانش در خانهای داخل قصبه منزل کرده‌اند پیاده نشدو یکسر بدر منزل آنها رفت خبر بخواتین دادند که خواجه آمد خوشحال شدند شمس پیاده شدودر منزل آغا فیروز قرار گرفت و بخواتون پیغام داد که شما چرا آنقدر دور از ما منزل گرفته اید باید من بشما نزدیك و دایم از حال شما باخبر باشم جوابداد : چون کسان شما در خیمه‌منزل کرده بودند و ما دستگاه خیمه‌و خرگاه باخود نداشتیم ناچار آمدیم اینجا گفت: بنده دو دستگاه چادر برداشته‌ام از فردا میگویم یك دستگاه را برای شما بزنند آنشب را در منزل آغا فیروز بسر برد اما بقسمی تاری و بردی پیره گرگ مواظب بود که امکان نداشت نفس او بمعشوقه برسد فردا رفتند بمنزل استخر هنوز شهر استخر که پای تخت قدیم فارس بود بکلی خراب نشده بود در خارج شهر نزدیك بتخت جمشید منزل کردند و خیمها را برافراشتند عصر طغای و طغرا و خاله با آغا فیروز رفتند بتماشای آن عمارات خرابهٔ کیانی و از خرابه بخرابه‌ای رفته بنظر حیرت بآن آثار و قصر های سنگی و ستونها و آن صورتها و شکلهای غریب نظر میکردند ناگاه بشمس برخوردند که از یکی از آن خرابها که بالاتر از سایرین است بیرون آمد طغایرا که دید ایستاده سلام کرد طغای گفت: ای خواجه عجب جای غریب و دیدنی بود آیا اینها کار انسان است یادیو گفت خواتون دیو جنس علیحده‌ای نبوده مردم وحشی قوی بنیهٔ بیابانی را دیو میگفته‌اند انسان است که قابل اینگونه صنایع و هنرها است اینها در زمانی ساخته‌شده که فارس آبادترین ممالك روی زمین بوده و پادشاهانش قوی ترو بامکنت تر پادشاهان جهان مردمش دارای انواع علوم و صنایع بودند که حالا کسی از آن علوم و صنایع خبر ندارد خاصه‌در علم هندسه و حجاری و جرانقال و نقاشی پس آنها را بیك یك آن بناها برده محسنات آن کارها را با آنها مینمود و میگفت اگر شخص یکسال اینجا بماند و همه روزه بدقت این بناها و حجاریها را تماشا کند بازپی بتمام دقایق آن نمی برد در تواریخ نوشته‌اند که این شهر استخر بزرگترین شهرهای ایران و توران بوده در زمان سلاطین کیان آنرا (ف) شهر صد دروازه مینامیده‌اند که یك حد شهر در آن دهنه جلو در بوده که از آنجا وارد این جلگه شدیم حد دیگرش دهنه جلوگیر است که فردا از آنجا میگذریم این حدش متصل بهمین کوه که آثار خرابهایش در زیر پای شما پیداست حد دیگرش آن کوهی است که از دور در مقابل اینجاست تمام این جلگهٔ مرودشت یك شهر بوده که از آن رودخانه مشروب میشده و این تخت و عمارات که تخت جمشید و خانه جمشید مشهور است دارالسلطنه این شهر بوده سلاطین فارس اینجا منزل داشته‌اند و

معلوم نیست (ث) کدام پادشاه اول این بنارا گذاشته که باسم جمشید مشهور شده طغای گفت مگر یك پادشاه اینجارا نساخته گفت نه خاتون عمر یك نفر کفایت اینهمه بنانمی کند آنچه خراب شده و آن است آثارش در اطراف این تخت مانند تپه‌ها پیداست پیش از این عمارات سنگی است که بر جایست (ف) در زمان عضدالدوله جداعلای مادو نفر بوده اند که میتوانستند این خطوطرا بخوانند یکی علی بن سری کاتب کردی بوده دیگری مارسعید مؤید کازرونی آنها رابا اینجا آورده این خطوط راخوانده اند معلوم شده که هریك ازاین قصرهای سنگی بنای یکی از پادشاهان است که نام خود را بر آن نقش کرده اما معلوم نشده که احداث این تخت وسکوب و آن بناهای آجر و گچ که خراب شده از کدام پادشاه است درازی این سطح که ازسنگ کوه تراشیده و تخت کرده‌اند ازجنوب بشمال چهارصد وهفتادوسه ذرع است و پهنای آن از لب تخت تا ریشه کوه دویست وهشتادوشش ذرع طغای گفت این بنای باین عظمت و شهری باین آبادی و بزرگی ازچه جهت چنین خراب و نابود شد گفت درزمان داراب دوم که آخرین سلاطین کیان است اسکندر یونانی بایران لشکر کشید و همه جافتح بااو بود و شهرهارا مسخر میکرد اماغارت و خرابی نمیکردند تارسیدند باین شهر پایتخت (ج) جمعی ازاسرای روم ویونان که از قدیم باین شهر آورده بودند و جمع کثیری بودنداز شهر بیرون رفته درسر راه اوصف کشیدند و هریك بدردی گرفتار بودند یکی کور بودیکی دست نداشت یکی پایش قطع شده بودیکی گوشش رابریده بودنداسکندر چون اهل مملکت خود را بآن حال دید بگریه افتاد وحکم کرد که یونانیان این شهررا غارت کنند چندین روز سپاه یونان بغارت مشغول بودند آنقدر سیم وزر و جواهر و اشیاء قیمتی غارت شد که از حساب آن عاجز ماندند و نوشته‌اند که چون بزنی میرسیدند که دست بندزر در دست داشت مجالش نمیدادند که آنرا ازدست خود بر آورد دست اورا میبریدند و دست برنج را میبردند اماباارك سلطنتی دست نزدند واسکندر باینجا ورود کرد و بشکرانهٔ آن فتح جشنی عظیم دراین عمارات برپا کرد چند شب وروز خود وارکان دولت وسران سپاهش بعیش و نوش مشغول بودندیك شب طائیس خوانندهٔ یونانی بعض اشعار که خبراز بعض لشکر کشیهای ایرانیان بیونان وقتل وغارت آن سامان میداد بخواند اسکندر و رومیان را غیرت بجوش آمد و آتش خشم آنها مشتعل شد طائیس گفت بر خیزید تا این عمارتی را که روی زمین راخراب کرده‌اند تا آن آباد شده آتش زنیم اول من آتش میزنم که درتواریخ بنویسند که یك زن خوانندهٔ یونانی عمارات

هزار سالهٔ سلاطین ایران را آتش زد پس مشعلی برداشته عمارتی را آتش زد اسکندر و سردارانش نیز درعالم مستی هریك مشعلی را برداشته عمارتی را سوختند فرداصبح تمام سقفها ودرها و پردها وفرشها و آنچه از چوب و پارچه بود سوخته بود فقط همین سنگهای دیوارها ودرها باقی مانده اسکندر چون از آن مستی بهوش آمد بقدری از آن کار زشت پشیمان و غضبناك شد که تا چند روز با کسی تکلم نمیکرد طغای گفت این حیوانات که درمیان این درگاهها حجاری شده چه حیوانی است که ندیده و نشنیده ایم که هر عضو آنها بحیوانی شبیه است یکی را سر مانند شیر و دست و پا مانند عقاب و بال هم دارد دمش شبیه است بعقرب که آن سلطان بالا و در آویخته و شکمش را باخنجر دریده شمس گفت اینها صور خیالی است گویا خواسته اند صورت نفس اماره را با قوهٔ شهوت وغضب و دیگر صفات ذمیمه آن بنمایند و بفهمانند که این پادشاه بر نفس اماره خود غالب آمده است چون مجوسها وحکمای فرس را اعتقاد آنستکه جسد هریك از حیوانات مناسب است بایکی از اخلاق وصفات ذمیمه انسان هر کس در دنیا کاری کرد که از تمام صفات واخلاق زشت پاك شد وعقل او بر نفسش غالب آمد پس از مرگ بقالب انسانی بزرگ و نیکو کار میرود والا روح او برمیگردد بقالب یکی از حیوانات که مناسبت باصفت غالب او داشته باشد مثلا اگر صفت کبر و نخوت در او غلبه دارد میرود بقالب شیر و اگر صفت مکر و حیله بر او غالب است میرود بجسد روباه و بهم چنین واین مطلبی است طولانی باین اختصار نمیتوانم بشما بفهمانم (ث) اما این اشکال و صورتهای دیگر که هریك چیزی در دست دارند از آلات جنگ و اثاث البیت و آلات کار وغیره گویا خواسته اند صنایع زمان خود را که متداول بوده بنمایند که برای آیندگان بیادگار بماند و بسیاری از آنها هم اشاره است بیك مطلب عمدهٔ تاریخی زیرا که در آن از منه خط و کتابت چندان رواج نبوده و با نقوش مختلفه مطلب را میفهمانیده اند در تمام این مدت گردش و صحبت طغرا دور از آنها راه میرفت طغای گفت: فرزند چرا آنقدر خود را دور میگیری خواجه شمس الدین حالا بما محرم است چرا سلام و احوالپرسی نکردی اگر صدای تورا نشنیده وروی تورا ندیده بودند عیبی نداشت اما حالا دیگر حمل بر بی ادبی و نفهمی تو میشود نه بشرم وعفت طغرا بایك عشوه ودلالی پیش آمده سلام کرد و احوالپرسی نمود که شمس مثل اینکه تا بحال اورا ندیده باشد از حالی بحالی شد و جوابی با دلی لرزان داد طغای گفت فرزند خواجه ما را بیك نکاتی از این ابنیه واثار ملتفت کردند که معمال بود خوب بفهمیم پس همانقسم تماشا کنان از پلهای تخت سر ازیر

شدند طغرا گفت به عجب پله‌های راحتی ساخته‌اند که آدم از بالا و پائین رفتنش خسته نمیشود با اینکه شمردم صدو ده پله بود پس بمنزل رفتند طغای باز نگذاشت شمس بمنزل خود برود واو بمنزل آغا فیروز رفت وهر ساعت قسمی شیرینی و خوردنی برای او میفرستادند تاری وردی لله حظی داشت از آن میهمان عزیز که هر ساعت بطفیل او لقمهٔ چربی میخورد اما باز شرط مراقبت را از دست نمیداد در این بین خاله بدیدن شمس آمد باقدری شیرینی معلوم بود که این شیرینی یك خصوصیتی دارد که خاله حامل آن است تمام را شمس خود بخورد و بآن رقیب چیزی نداد پس شمس محض آنکه خاطر اورا از بعض خیالات آسوده کند بخاله گفت شما از این نقوش و صور تخت جمشید چه فهمیدید گفت مگر تا شخصی در کتاب نخوانده باشد از پیش خود میتواند از اینها چیزی بفهمد شمس گفت البته میتواند بفهمد هوش و فراست و حدس و قیاس خیلی کار میکند مثل اینکه بیشتر این نکات را من خود درك کردم و در جائی نخوانده‌ام میخواهید بحدس و قرینه بگویم الآن در خدمت خواتون چه صحبتی بود خاله گفت مگر از غیب خبر میدهید بگوئید ببینم اگر درست گفتید بشما ایمان میآورم گفت اگر درست بود پنهان نمیکنید گفت بهیچوجه گفت خواتون بزرگ بخواتون کوچك میفرمود مگر این جوان آدم خوار بود که آنقسم از او دوری گرفته کناره میکردی نه سلامی کردی نه احوالپرسی نمودی نه اعتنائی آخر رسم انسانیت چه شده بود خواتون کوچك میگفت حقیقت من خوش ندارم در نبودن پدرم این پسر جوان با ما همراه باشد و مردم هزار حرف بزنند و بگویند مگر مردی سره و مجرب قحط بود که التاجوزن و دخترش را بدست یك پسری ساده و لاابالی سپرده است خاله ملتفت مقصود شد و گفت فرزند بجان تو حدس شما صحیح است الان همین صحبت بود خواتون بطغرا گفت که نه فرزند این جوان اگرچه هنوز سالش به بیست نرسیده اما از هر مردی کامل باعقل‌تر و امین‌تر است تو عجب کافر نعمتی شش ماه قبل بود که تو را از مردن خلاص کرد یکماه نشده که پدرت را از دست قرض و پریشانی آسوده ساخت چند روز بیش نیست که ما را از شر اشرار شیراز محافظت نمود حال هم دست از همه کار خود کشیده ما را همراهی میکند که بپدرت قول داده اما طغرا جواب داد: که با تمام این تفصیلات من خوش ندارم او با ما همسفر باشد لیکن فرزند شما دلتنگ نباشید حق دختر نجیب همین است که از صحبت مرد بیگانه پرهیز کند این حسن او ست و ملامتی ندارد شمس گفت من چرا دلتنگ میشوم بلکه بعکس خیلی مشعوفم که زحمت برای همچون مردم درست باعفت و غیرت میکشم اگر حال او غیر این بود ملامت داشت و من قلباً خوش نداشتم

تاری‌ویردی تمام آنها را گوش میداد خبر ازجائی نداشت پیش آمده پرسید چگونه این خواجه خواتون راازمرگ نجات داده مگرطبیب است خواتون که ناخوش نشده بود خاله گفت نه‌للهشما خبر ندارید گفت بگوئید بدانم چه بوده خاله باشارهٔشمس تمام واقعه‌را بیان کرد تاری‌ویردی‌راهوش ازسر برفت و بی اختیار دست‌شمس را بوسید و گفت پس بی‌جهت نبود که‌امیرزن و بچه‌اش را بایشان سپرد راستی من‌هم‌ازاین بابت خلقم‌تنگ بود و بامیر ملامت میکردم آی چه‌خوب چیزیست صبر و حوصله‌اما آغافیروز با خود میگفت عجب احمقی است‌این تاری‌ویردی درصورتیکه پدر ومادر دختر او را دوست دارند وراضی‌هستند بصحبت‌اومارا کجامیبرند این‌مردم‌خودپسند خایه‌های ما بدبختها رامیکشند که‌مبادا باهل‌حرم آنها بدتماشا کنیم اما همچو جوانی‌رامحرم عیال خودمیکنندودختری‌مثل طغرارابدست‌اومیسپارند چهل منزل ببرد وحال اینکه من‌هم اگردندان‌میداشتم این‌لقمه چرب‌وشیرین راحالاخورده بودم‌تاچه‌رسد بهمچون پلنگ دندانی اما نوش‌جانش هردو برازندهٔ همند چیز خوب برای آدم‌خوب‌درخور است بخدامن‌اگر آنهارادریك بسترهم ببینم بدم‌نمی آید خاك برسرمن بااین‌زندگانیم بازمیگفت‌خدابرای من‌همچو خواسته چه‌باید کرد ازآنشب ببعد اگر شمس بمنزل آنها نمیرفت‌تاری ویردی آمده‌اورا باصرارمیبرداماشمس‌ازآن‌شرم‌وحیاواحتیاطی که داشت اصلاقسمی‌رفتار نمیکرد که کسی بوئی‌ازخیال او ببردمگر گاهی چنان‌بلند صحبت‌میکردومیخندید که‌طغراصدای‌اورا میشنید روزها هم‌درپشت محمل‌جانان‌با آغافیروزوتاری‌ویردی‌صحبتهامیداشت‌ومطلبهاطرح‌میکرد که‌طغراملتفت‌بود گوشهٔ مطلب‌باوست باری طغرا بمادرش گفت :امروزدرست‌این آثاروبناهای تخت‌جمشید راملاحظه‌نکردیم‌وچیزی‌نفهمیدیم‌دلم میخواهدفرداهم اینجا بمانیم وغذای روز را برده آنجاطبخ وصرف کنیم وتاعصربدقت تمام صورتها وبناها را ببینیم و بآنجا هم که‌درمیان کوه پیداست ومیگویندخمه‌پادشاهان‌است‌رفته تماشا کنیم خواتون گفت تاخواجه چه مصلحت بداندوخاله‌رافرستاد که باشمس در آن باب گفتگو کندشمس گفت:بسیار خوب‌خیالی است مردم از راههای دوروبلادبعیده برای سیاحت اینجامی آیند ما که آمده‌ایم چرابگذاریم‌وبگذریم‌خواتون خوشحال شدفرداصبح‌زودطباخ و اسباب‌طبخ ویك گوسفند وچندین مرغ و کبك ودیگر چیزها بآنجافرستادندویك خیمهٔ کوچك برای‌خواتین برده‌افراشتند بعد خودآنها رفتند وتمام آن بناها رابدقت بگردیدند (ث) بیکی از آن عمارات که تمامش ازسنگ‌سیاه‌صیقلی ساخته شده‌بود

و معروف بعمارت دارادر آمدند بقدری آن سنگهای بزرگ یکپارچه راصیقلی کرده بودند که بعد ازهزار سال باران و آفتاب خوردن عکس شخص در آن پیدا بود دریکی از آن عمارات دیدند که تمام جرزها ومیلها وباهوی درها وسردرها وسرطاقچها وسطح بناها مانند جوئی خالی بود متحیر بودند که میان این سنگها را از چه تراشیده وخالی کرده اند شمس گفت بنظر من چنین میآید که این عمارت تابستانی بوده ودر تمام این جدولها آب گردش میکرده برای خنکی و بمرور دهور درهای جداول که مانع نشر آب بوده ریخته وجدولها نمایان گشته همه بپسندیدند پس شمس بقاعدهٔ مساحت ارتفاع ستونهائی که درسطح آن تختگاه برپا بود و برسر هریك سرستونی بود که از هرطرف بصورت حیوانی دیگر ساخته بودند معین نمود (ث) هفده ذرع ارتفاع و پنج ذرع قطر آنها بود ولیکن بدقت معلوم نبود که هریك از چند پارچه سنگ است وچنان آنها را باهم جفت گیری کرده اند که درزش پیدا نیست پس از تفاع کناره تختگاه اولی را باسطح زمین صحرا گرفته ذرع بود که تمام آن بدنه را که قریب چهارصد ذرع طول داشت باسنگهائی بطول دو ذرع وسه ذرع چیده تا بسطح آن تخت رسانیده اند وملاط آنها را از سرب کرده وقسمی جفت گیری کرده اند که از دور یك پارچه مینماید ودر وسط آن سطح حوضی بود طولش پنج ذرع وچاریك عرضش چهار ذرع و نیم اما عمقش زیاد نبود که از سنگ خود آن سطح تراشیده بودند نه آنکه سنگی جداگانه آورده کار گذارده باشند طغرا گفت: آیا چندهزار حجار در چندوقت این سطح باین طول وعرض را از کوه بریده وهموار کرده باشند طغای گفت همان است که خواجه گفت در این کار در عهد یك پادشاه نشده (ث) دور نیست روز اول جمشید این تختگاه را تراشیده واین پله ها را ساخته وبنائی در این بالا نهاده از آن پس سلاطین کیان هریك یکی از این بناها را نهاده باشند شمس گفت بلی در این شبهه نیست واین لوحهای خطوط که در کریاس ودالان نزدیك پله هاست با آن لوحه های دیگر که در آن عمارات طبقات بالاست هریك از پادشاهی دیگر است مانند کیخسرو وداراو گشتاسب واسفندیار وغیر آنها که اسامی آنها را فراموش کرده ام مثلا این عمارت چهل ستون با آن عمارت صدستون کار دو عهد است وباهم فرق دارد بهم چنین سایر بناها که پیداست کار یك زمان نیست

پس طغای پرسید آن سه کوه که ازدور سیاهی آنها پیداست که مثل سه خرمن مخروطی در قطار هم افتاده چیست شمس گفت (ث) سه قلعه هستند از قلعه های خدا آفرین دوتای از آنها در همین جلگه مرودشت است وجزو شهر استخر بوده لیکن آن

آخری سه‌فرسخ‌ازاینها دور است وازاینجاهمچومینماید که‌نزدیك‌هم‌هستند این‌اولی راقلعه شکسته‌مینامندتااینجا دوفرسنگ‌است کوهی‌است‌ازسنگ‌سخت‌خیلی‌محکم وبلندبرروی آنقلعه وبرج وسنگر ساخته‌اند و چشمهٔ کوچکی هم دارد برای‌آب خوردن امادویمی را قلعه‌استخر مینامند بعضی هم‌قلعه‌ماران میگویند در بلندی و سختی دخلی بقلعه‌های‌دیگر ندارد همه کس نمیتواند ببالای آن‌برآید گویندوقتیکه جمشید اینشهر رابنا کرد برزبرآنهم قلعه وتالابی بساخت بعدبمروردهور خراب شد تادرزمان پادشاهی عضدالدوله‌درآنجا انبارآبی بنانهاد که‌هنوز باقی‌است بقدری بزرگ که‌مردم گفتندامیردریائی برزیرکوهی‌بساخت‌وقلعه‌هم بنانموده که‌هنوز آباد است اماآب آن‌انبارآب ازباران است زیرا که(ث) این انبارآب عبارت است‌ازیك دره‌ای که‌درآن‌قلعه اتفاق‌افتاده جلوآنرا باسنگ‌تراش‌وقیروساروج وجاروب که بهم مخلوط کرده‌اندسدی‌برآورده که‌ذره‌ای‌آب‌پس‌نمیدهدوانجابرکه‌ای‌شده‌پس‌در میان آن چندین پایه‌ازسنگ‌برآورده و روی‌آنرا طاق زده که‌آفتاب آب‌آنرافاسد نکند باهفده پله‌بتك آن‌میرسند که‌آب‌هر پله هزار نفررا دریکسال کفایت دهد که اگر هفده سال‌هیچ باران‌نبارد هزار نفرآنجامعیشت‌توانند کرداماآن کوه‌سومی‌را قلعهٔ اشکنوان گویند که در بلوك‌ابرج واقع‌است و بالای‌آن کوه چشمه‌هائی است ومراتع بسیار دارد و شنیده‌ام که رعایای آنصفحه در اول بهار حیوانات خود رابا طناب بآن بالا کشند وبچراسردهند تافربه‌شوند بدون‌حافظ و حارس‌وآنجاراقلعهٔ گزین میگفته‌اند چنانکه فردوسی درشاهنامه گوید: پناه دلیران‌ایران زمین گل است سپیدو ستخرو گزین و ازآن قلعه تاقلعه شکسته‌سه فرسخ‌ونیم مسافت‌است بهر حال تا عصرمکرر آن امکنه را تماشا کردند. دریکی ازعمارات طغرا قدری عقب ماند ودرپس‌ستونی شمس‌را گرفته‌چند بوسه ازدهانش بربود وبتعجیل برفت‌شب‌را آسایش کرده فرداصبح‌براه افتادندچون بمنزل‌مشهدمادر سلیمان‌رسیدند که‌آنجارا مشهدام النبی میگویند وآن‌بلوکی است که‌تاشیراز بیست‌فرسخ مسافت‌دارد ازآثار ابنیه که درآن‌بلوك باقی است معلوم میشود که درقدیم‌شهری‌معتبرومحل پادشاهانی بزرگ‌بوده (ث)درقریه‌خماری‌منزل کردندودر نزدیك‌آنجابقعه‌ای‌ازسنگ‌ومسجدی از بناهای اتابکان بودتماشای‌آن‌رفتندودیدندآن بقعه‌بنائی بود مربع‌اندکی مستطیل مشتمل برچنددرجه که ازچهار طرف بطورمنبری ساخته‌شده شش‌طبقه که‌هرطبقه ازهرطرف‌نیمذرع‌عقب‌رفته‌طبقهٔ زیرین‌طولش‌دوازده‌ذرع‌ونیم وعرضش‌یازده ذرع

ونیم ویك ذرع ونیم ارتفاع آن طبقه دویم ارتفاعش یك ذرع بهم چنین طبقه سیم اما طبقه چهارم وپنجم وششم هریك کمتر از نیم ذرع ارتفاع دارد وتمام این بنارا از سنگهای تراش سه ذرعی و دو ذرعی درطول وعرض و قطر آنها باندازه ارتفاع آن درجات ساخته اند که اصلاملاط آنها معلوم نیست و برروی طبقهٔ ششم که طولش هفت ذرع ونیم وعرضش شش ذرع است بنای بقعه را نهاده اند که درب آن رو بشمال غربی واقع است سنگهائی که درچهار طرف بجای دیوار آن بقعه برپا داشته اند یك ذرع قطر ودوذرع متجاوز ارتفاع دارند هرضلعی ازدوپاره یاسه پارچه سنگ اما بقسمی بهم وصل کرده اند که یکپاره مینماید سقف آن بقعه ازدو پاره سنگ است که بطول آن بقعه برروی آن انداخته اند چنان بی درز که بدقت معلوم توان کرد که دوپارچه است وطول این بقعه ازداخل آن شش ذرع وعرض آن پنج ذرع است وارتفاع آن چهار ذرع وبروی بام آن دوپاره سنگ را بطریق شیب بامی (شیروانی) سربهم داده اند که درآنجا فضائی مثلث پیداشده وتابوت میتی را که ازسنگ تراشیده اند در آنجا نهاده اند که ازدست اندازی بشر محفوظ ماند لیکن باز محفوظ نمانده وازمیان بقعه ازیك کنجی سقف را سوراخ کرده وبآن بالا رفته اگر چیزی درتابوت آن مرده بوده برده اند و برای بالا رفتن بآن بقعه محاذی درب آن سنگی را بشکل منبر پنج پله تراشیده بزمین نصب کرده اند که از آن یك ذرع ونیم ارتفاع طبقه اول بتوان بطبقه دویم رفت اماازدیگر طبقات بزحمت بالا رفته داخل آن بقعه شدند دردیوار قبلی آن شکل محرابی حجاری کرده بودند و آیات قرآنی بخط ثلث بدور آن نقر کرده معلوم شد درزمان اتابك سعد زنگی آنجارا مسجد ساخته اند ودراطراف آن بقعه ستونهای سنگی برپاداشته وفضائیرا که سی وچهار ذرع عرض وبهمین قدر طول داشت مسجدی ساخته اند وچهار درب ازچهار طرف از سنگ برایش قرارداده اند وازخطوطی که برآن اسطوانها نقش کرده بودند معلوم شد که بنای آن مسجد نیزدر زمان اتابك سعد بن زنگی شده لیکن تازه آنجارا قبرستان قرار داده بودند ومردمانی بزرگ را آورده در آنجا دفن کرده بودند شمس ازخرم پرسید باباشما راچه بنظر میرسد اینجارا چرامشهد مادر سلیمان میگویند وام النبی میخوانند درچه زمان مادرحضرت سلیمان بفارس آمده وچنین بقعه ای را کی برای او ساخته وحال آنکه محل سلطنت حضرت سلیمان درشام وپای تخت او بیت المقدس بوده ودرآئین موسویان معمول نیست که برای اموات خود اینگونه مقابر بسازند آنچه دیده وشنیده ایم اینگونه مقابرودخمها مخصوص مجوس وگبران وآتش پرستان

بوده خرم گفت: بلی حق باشماست آنچه بعقل من میرسد این است که چون این مملکت محل پادشاهی جمشید بوده واورا جم گویند و نیز حضرت سلیمان را جم لقب داده اند چنانکه در اشعار دیده اید که میگویند نگین جم و خاتم جم از آن پس که عرب فارس را فتح کرد عجمان محض آنکه این بقعه که اززنی بوده ازسلاطین بزرگ آنها و بجلالت قدر او معتقد بوده اند از تطاول اعراب و خرابی محفوظ ماند بآنها گفته اند که این قبر مادر جم است و جم را از بهر آنها بسلیمان تعبیر کرده اند واندک اندک در نزد اعراب ساکنین فارس بمشهد ام النبی اشتهار یافته ومحل توجه واحترام عوام گشته پس اتابکان فارس در آنجا بنای مسجد نهاده اند و محلی متبرك گشته واز آن پس بزرگان اموات خودرا بآنجا آورده دفن کرده اند که درجوار قبر مادر سلیمان پیغمبر باشند شمس پرسید آیا هیچ در تواریخ ندیده اید که سلیمان نامی در فارس سلطنت کرده باشد که اینجارا ملك سلیمان مینامند گفت: از ازمنهٔ قبل از اسلام که اطلاعی درست نداریم وپس از اسلام هم چنین پادشاهی در فارس نبوده مگر اینکه (ث) سلیمان بن ابی جعفر برادر هارون الرشید این بلوك را که شهری آباد در آن بوده تیول داشته وخود نیز در آنجا حکمرانی مینموده ممکن است مادرش را دراینجا دفن کرده و این بقعه که از ابنیه کیان است باسم او شهرت یافته و اندك اندك ام سلیمان را ام النبی دانسته اند پس رفتند بتماشای خرابهای عمارت کیانی که یك میدان اسب دورتر از آنجا واقع بود از آن دیوارها ودرگاه های سنگی که مانند عمارات تخت جمشید صورتهای مختلفه در آن نقش شده بود وستونهای بلند که از چند پارچه سنگی برروی هم نصب کرده بودند پیدا بود که آنجا شهری بزرگ وپایتخت پادشاهی قوی از کیان بوده خرم گفت بعضی راعقیده این است که این شهر واین بناهای عالی قدیم تر است از بناهای تخت جمشید که چنین خرابی بیشتر بآن راه یافته چندلوح خط میخی نیز در آن دیوارها موجود بود شبیه خطوط تخت جمشید بریك قطعه سنگی که سه ذرع بلندی ویك ذرع ونیم پهنا داشت صورت مردی را نقش کرده بودند که چهار بال داشت دو بالش رو ببالا و دو بالش رو بپائین گشوده شده و برروی سرش علامتی نقش کرده بودند که در وسط آن سه گوی و برروی گویها سه پیاله مانند بود خرم گفت (ث) این شبیه خیالی رب النوعی بوده که در آن زمان معتقد بوده اند بالجمله پس از تامل زیاد در آن سنگ پارها و صورتها رفتند بتماشای تخت سلیمان و آن تلی است بسیار بزرگ در طرف شمال آن شهر و عمارات کیانی واقع است اطراف آنرا نظیر بدنه تخت جمشید از سنگهای تراش سه ذرعی

ودو ذرعی چیده بالا برده‌اند و آنجا را تختی ساخته بودند که هشتاد ذرع طول و همین قدر عرض داشت وارتفاع آن ازده ذرع متجاوز بود از یکطرف نظیر پله‌های تخت جمشید پله برایش ساخته بودند که سواره بخوبی بالا میرفتند و بر آن سطح عماراتی بنانهاده حوضی در وسط ساخته بودند ومعلوم بود که از راهی دور باشتر گلو آب بآنجا آورده اند ولیکن در آن قصر وعمارات خرابی کلی راه یافته بود ومثل اینکه آنرا عامداً خراب کرده انداز آن بالا که نظر کردند آن دشت پر بود از آثار بناهای قدیمی وپیدا بود که آنجا وقتی بسیار آباد و پادشاه نشین بوده است خرم گفت شنیده‌ام اینجا پایتخت کیخسرو بوده است پس از گردش و تماشای آن آثار غریبه بمنزل آمده آن شب را بذکر آن ابنیه و آثار بسر بردند چون بمنزل ایزدخواست رسیدند مردم آنجا تخته پل قریه را کشیده آنهارا بانجا راه نداده از فروختن آذوقه هم مضایقه کردند شمس امر کرد تا در سطح دره کنار جدول آب خیمهارا افراشتند چون ازهر منزل احتیاطاً مقداری از گوشت ومرغ و نان وروغن وجو باخود با میداشت آن شب را باآنچه همراه داشتند قناعت کردند شمس گفت احتمال میرود درمیان آغلهای اینجا گوسفند باشد یکی گفت بلی قدری از اینجا پائین‌تر چند آغل است که خود دیدم گوسفند زیادی آنجا بردند شمس گفت پس سوار شوید و بتلافی این حرکتی که مردم بیحیای این قریه بیجهت باما کردند رفته آنچه گوسفند هست بیاورید که گوشمالی باینها داده شود تا بار اهگذرد یگر این معامله رانکنند اما نباید چیزی از آنها تلف کنید مغولهای گرسنه وفارسیان دل آزرده فوراً سوار شده رفتند آنچه گوسفند در آن غارها بود باشبانان آنها اسیر کرده آوردند فرداصبح که اینخبر باهل قریه رسید بیچاره ماندند چند نفر سید وجمعی ریش سفیدان با قرآنها بیرون آمده بسر راه آنها بایستادند وبنای تضرع وزاری نهادند شمس پیش رفته بآنها گفت ای مردم ناکس بدنهادمانه دزد بودیم نه غارتگر خود دیدید که تخت و کجاوه همراه داریم وراهگذریم جهت چه بود که ما را بخود راه ندادید و آذوقه نفروختید با مثل شما مردم بی انصاف باید همین معامله را کرد گفتند بخدا ما تقصیری نداریم دوروز قبل از شما شخصی از اعیان شیراز که از قافله فارسیان عقب مانده بود و چند سوار همراه داشت اینجا آمد وبما گفت فردا یك جمعی باینجا میرسند که چند محمل و کجاوه اززنان مغول همراه دارند مبادا آنها را بقریه راه دهید که مردمانی ظالم ومال مسلمانهارا مباح میدانند آذوقه هم بآنها نفروشید والا موردخشم اتابك خواهید شد زیرا که اینها از مخالفین اتابك هستند واز شیراز بیرون شان کرده‌اند شمس

پرسید: اورا شناختید که چه کس است گفتند بلی نامش میرقوام و برادرزادهٔ امیر کلیجه وزیر اتابك است شمس گفت ای ناکس بازفطرت خود را بروزداده‌ای پس فرمودتا گوسفند ها را بآنها رد کردند چون شمردند معلوم شد پنج راس از آنها نیست تحقیق کردند سوارهای مغول درهمان شب خورده بودند جای بازخواست هم نبود زیرا که گرسنه بودند شمس‌الدین فرمودتا امیدوار قیمت گوسفندهارا بآنها بدهدهرقدر التماس کردند که قابل نیست تقدیم شماست خواجه قبول نکرد وروانه شد .

فصل سی و دوم

پیدا شدن رقیبی در اصفهان

چون از شیراز گذشته وارد خاک اصفهان شدند بکلی وضع تغییر کرد چه ازجهت وفور ارزاق وقیمت آن چه ازجهت امنیت راه و نظم کار منازل شبهاقوافل در وسط صحرا منزل کرده بدون مستحفظ بسرمیبردند ومالهای خود را بچراسر داده میخوابیدند اصلا کسی متعرض مال آنها نمیشد اندازهٔ اوزان وقیمت ارزاق درهمه جا مساوی شمس تعجب کردواز یکی پرسید که اینهمه تفاوت درمیان مردم اینمحال و اهالی فارس از چیست گفت ای عزیز خوب وبد وبا انصاف و بی انصاف ودزدوراهزن در همه جا هست اینکه دراین منازل مشاهده میکنی نه ازخوبی مطلق مردم اینجاست بلکه ازسطوت وقدرت ومراقبت وسیاست حاکم این مملکت است که بجرم یك تخم مرغ شکم میدرد و بگناه اندك عقوبتهای بزرگ مینماید چه بسیار خاندانهای کهن را برای اندك خطائی از بنیان برانداخته و چه بسیار دستهای قوی را محض درازشدن بمال ضعیفی از ساعد قطع کرده است اینجاها که حکایتی نیست بشهر که رسیدید معنی نظم سیاست را خواهید دید این است که کسی قدرت ندارد بسوی مال کسی نگاه کند (ح) مکرر شده مالی درصحرا افتاده واشخاص بسیار بر آن عبور کرده و قدرت نکرده اند بآن نظر نمایند تابعد از چندروز صاحبش بسروقت آن آمده برگرفته است شمس گفت این حکمران از کدام مرام است ازمغول است یا مسلمان پیراست یا جوان گفت این شخص جوانی است بسن بیست وپنج الی سی سال بسی صحیح وملیح وخوش اعتقاد صاحب نسبی عالی ودست ودلی چون دریا و کان پسر خواجه شمس‌الدین صاحب دیوان وزیر ایران نامش خواجه بهاءالدین محمد است تاکنون چنین قهرو سیاستی ازهیچکس دیده وشنیده نشده مگر از حجاج این یوسف ثقفی و ابومسلم

مروزی شمس حیرت کرد که از جوانی با چنان اصل پاك اینچنین قساوت قلب وسطوت وسیاست خیلی بعید است پدرش صاحب دیوان برأفت ومهربانی و کثرت خیرات ومبرات درهمه جا مشهور ونزدهمه کس معروف است چگونه است که اورا از آزار مسلمانان منع نمیکند آن شخص گفت مکرر منع کرده ضرب وشتم وملامت نوشته واثر نکرده این شمه‌ای بود از قهاریت او که من گفتم وباقی را نهفتم آنچه واقع امراست دراصفهان خواهید دید پس از ورود باصفهان دردم دروازه مردی پیش آمده جلو اسب شمس را بگرفت که مینماید سالار این قافله شمائید گفت بلی گفت پس بگو چه نام داری وچه شغل و کار از کجا میآئیدو بکجا میروید این مردم باتو چه سمت دارند و دراین بارها چه دارید اما راست باید گفت که درجزئی اختلافی همه را برباد خواهید داد شمس را پشت بلرزید اما تجلد کرده گفت برادر این سؤالها بشما چه ربطی دارد مردی هستم نوکر دیوان ازشیراز آمده باردوی سلطان میروم اینها تمام بستگان وملازمان منند وزنها محارم من در بارها جز اسباب زندگانی خود نه متاع تجارت داریم نه اشیاء مسروقه گفت جوابی متین دادید اما بنده از جانب حکومت مامورم که تمام این مسائل را فهمیده صورت صحیح ببرم بایدصورت بدهید شمس گفت چنین سواره ودر کوچه که نمیتوان صورت داد بامن بیائید بمنزل گفت چاره نیست بنده نمی توانم بگذارم شما بروید جز اینکه تمام این فقرات را بمن صورت دهید شمس چون آن نظم وترتیب را از پیش ندیده بود دانست که چاره ندارد گفت ای برادر پس من باشما میآیم بهرجا که باید صورت داد گفت این حسابی است بفرمائید برویم شمس سفارش همراهان را بخرم نمودو گفت جائی که مشتمل بر بیرون واندرون باشد بگیریدو خودبایك جلودار باآن شخص روانه گردید آن شخص پیاده در جلو میرفت تا رسیدند بدارالحکومه در گاهی دید عالی جلوخوانش پر از اسب ونوکر اما همه بیصدا شمس پیاده شد وداخل گردید بدیوانخانه وسیع که در تمام حجرات وصفه‌های آن مردم مختلف الحال جای داشتند اما همه آهسته سخن میگفتند بعضی هم نرم نرم می آمدند ومیرفتند آن شخص شمس را در صفه‌ای نشانیده خود رفت بدریکی از منازل وپس از لمحه‌ای اشارت کرد که بیائید شمس رفت ووارد شد با طاقی که یکنفر نویسنده آنجا نشسته بود و چند نفر ایستاده سلام کرد آن شخص جائی بنموده بنشست پس همان سؤالها را از او کرد شمس هم حقیقت اسم ورسم و مقصد ومکان خود وهمراهان را بیان کرد واو نوشت وبدست خادمی دادوبرد پس از ساعتی باز آمد وبشمس گفت خواجه شمارا خواسته اندشمس باهزار گونه تشویش

برخاسته با او برفت تا بپای پله پس پیشخدمتی بجلو افتاد و از چند پله بالا رفتند تا رسیدند بتالاری حاجبی پیش آمد و شمشیر او را بگرفت شمس موزه‌ها را از پا بر آورد و حاجبی پرده بالا گرفت و وارد شد بتالاری وسیع و مزین و بساطی ملوکانه و آن تالار از جهتی نظر میکرد بباغی با صفا و در صدر آن نیمتختی نهاده بودند خاتم کاری شده و جوانی بر آن نشسته بود بسیار خوشقواره و خوبرو ریش نازك و سیاهی در اطراف چهرهٔ سفید داشت و دستاری از قصب مصری بر سر بسته و لباسش بسی ساده اما پر قیمت چون هوا را برودتی بود خرقه‌ای از سمور پوشیده و بخواندن کاغذی پرداخته بود و چند نفر نویسنده در پیش او نشسته بتحریر مشغول و چند تن هم در اطراف تالار بر پای ایستاده بودند اما نفس از کس بر نمیآمد شمس بایستاد تا خواجه سر بر داشت و با چشمهائی پر نفوذ و سیاه بروی او نظری کرد شمس ناچار شده تعظیم مختصری نمود خواجه با سر اشارت کرد که پیش بیاشمس پیش رفت باز قدری در آن کاغذ نظر نمود پس سر بر داشته پرسید: امروز وارد شدید گفت: هم اکنون پرسید: منزل کجا کرده اید گفت: نمیدانم مرا هم از راه بخدمت آوردند گفت این تخت و کجاوه و نسوان متعلق بشماست گفت از آن التاجو بهادر سپهدار مغول مقیم شیراز است گفت: همان که چندی قبل از اینجا گذشت شبی هم پیش من بود گفت: بلی گفت: پس شما نوکر التاجو هستید و اکنون عیالات او را باردو میبرید گفت: نوکر او نیستم بامن دوست بود خواهش کرد که در راه مراقب کسان او باشم تا باردو گفت: پس قطعاً شما هم از متظلمین شیراز اید اینکه منافات دارد بادوستی مغولان گفت بنده از اهل شیراز نیستم برای تظلم هم نمیروم چون سمت چاکری دارم بدرگاه سلطان میروم بسر خدمت خود پرسید: چه شغل دارید گفت شغل غلام پیشخدمتی و درجهٔ ترخانی خواجه از درجهٔ ترخانی تعجب نمود که جوانی بی‌موتازه میرود باردو چگونه و در ازاء چه خدمت درجهٔ ترخانی یافته گفت: پس بنشینید شما نباید بایستید شمس نشست پس بعض سؤالها از وضع فارس و انکیانو و اتابك و سبب قتل کلیجه کرد جوابهائی صحیح مقرون بقاعده شنید و معلوم گردید که از رسوم دربار و قوانین دولت آگاه است پس پرسید: مگر از دیلمیان کسی در فارس باقی مانده که شما را دیلمی نوشته‌اند گفت: بلی چند خانواری در فیروز آباد و محال خواجه هستند پدر بنده بر آنها ریاست دارد پرسید: بکدام یك از بزرگان دیلم نژاد میرسانند گفت: بامیر عضدالدوله خواجه گفت پس عفو میخواهم اگر نشناخته باندازهٔ شان شما احترام بعمل نیامد شمس گفت: بنده یکی از چاکران خواجهٔ بزرگ و سفارش شدگان بآن حضرتم پس بجناب خواجه هم سمت نوکری دارم بهاءالدین

رااین تقریر خوش آمد و پرسید: از چه کس سفارش دارید گفت از حضرت شیخ مشرف الدین سعدی- بهاءالدین گفت: خوب خوب پس در خدمت پدر روحانی ما شیخ بزرگوار سمت ارادت دارید گفت یکی از مریدان بااعتقادم گفت: آیا میتوان خط مبارك ایشان را زیارت نمود شمس فورا مکتوب را برآورده داد خواجه بوسید و گشود پس از مطالعه برخاست و گفت شما با من برادر طریق هستید چرا با من مصافحه نکردید شمس هم بپای خاست و پیش رفته با خواجه بهاءالدین مصافحه نمود خواجه او را در آغوش کشیده ببوسید و برهمان نیم تخت پهلوی خود جای داد هرقدر شمس سعی کرد که آنجا نشیند نشد و آهسته گفت ای برادر مارا ازاقدام باینگونه امور چاره نیست اگر نه همه بر خاك نشینیم چه از خاك آمده و بخاك میرویم واین آیت را بخواند (منها خلقناکم) شمس گفت: حق میفرمائید اقتضاء وضع دنیا و جهانداری همین است پس شرحی از نظم و امنیت راهها و آسودگی مردم و قوافل و ارزانی و فراوانی ارزاق که دیده بود بیان کرد و گفت اگر حضرت خواجه در اینجا نشینند و بنظر هیبت و سیاست براین خلق ننگرند از کجا این امنیت حاصل و این سیاست جاری خواهد شد و چگونه ناخن و چنگال گرگان آدمی صورت از جان و مال رعایای گوسفند سیرت برکنده خواهد آمد خواجه گفت: چنین است وقتی باصفهان آمدم بقسمی هرج و مرج و مغشوش بود که کس بجان و مال ایمنی نداشت امروز چنین است که دیده اید (اگر چوب حاکم نباشد زبی) (کند زنگی مست در کعبه قی) پس شمس گفت اگر چه شرف حضور خواجه را نمیتوان باین آسانی از دست داد لیکن چون همراهان تازه رسیده اند باید رفته ترتیب آسایش آنان راداد واگر اجازت باشد دگر بار در موقعی که مخل امر حکمرانی نباشم شرف اندوز گردم گفت بلی من باید مفصلا شمارا ببینم و از صحبت شما بهره مند شوم یکی را میفرستم منزل را بداند که وقت ملاقات رااطلاع دهم شمس برخاسته تعظیمی کرد خواجه هم تواضع نمود شمس برفت و خواجه باخود گفت: عجب جوان باوجاهت و هوش و دانش و وقار و فصاحت بیان و طلاقت لسانی بود و عجب قوهٔ جاذبه ای خداوند در نگاه و گفتار او قرار داده که در این یکساعت قلب مرا بخود مجذوب کرد کاش مدتی در اصفهان میماند که با او انس میگرفتم و صحبتها میداشتم شمس که از تالار خارج شد حاجبان برخاسته تعظیم کردند و یکی از آنها موزهٔ اورا بپایش نمود و پیش افتاده اورا با احترام بیرون برد و بازویش را گرفته سوار کرد حاجبی دیگر دوان از عقب آمد که مرا امر فرموده اند اندر رکاب شما بمنزل آمده بلد شوم شمس گفت زحمتی عبث میکشید چه من خود

نیز نمیدانم کسانم در کجا منزل گرفته‌اند در این سخن بود که امیدوار پیداشد و گفت آمدم که شمارا بمنزل برم پس باهم برفتند تا منزل گاه آن حاجب بتعجیل باز گشت پس ازساعتی خواجه سرائی از خواجه بهاءالدین بیامد و چند طبق شیرینی باخود داشت و تعظیمی کرده گفت: مراخواجه فرستاده‌اند که خدمت این خواتین رسیده تبریك ورود بگویم واین شیرینیها را بمنزل مبارکی خواجه و آنها فرستاده‌اند آغافیروز پیش افتاده اورا باشیرینی هاباندرون برده پیغام رابرسانید طغای بسی اظهار امتنان نمود خواجه سرا گفت فرمودند ماهمه چاکرونوکر سلطانیم حق این بود شمایکسر باینجا آمده منزل کنید که خانه سلطان است حال هم که آسودگی را در آن دیده‌اید باید تا در اصفهان هستید میهمان من باشید طغای جوابداد: همان است که خواجه فرموده اندلیکن چون ما زنیم باید در گوشه‌ای دور از جمعیت منزل داشته باشیم مردی هم جز آنجوان خواجه که میهمان اوهستیم نداریم دیگر از قبول میهمانی حضرت خواجه معذرت میخواهیم همین شیرینیها که مرحمت فرموده‌اند بنشانی التفات ایشان کافی است پس خواجه برخاسته تعظیمی کرده بیرون رفت اما تانشسته بود چشم از طغرا برنمیگرفت ودر آن حسن وجمال و نیکوئی لهجه ودلال او خیره بود در بیرون آغافیروز ظرفهارا آورد بابیست دینار که بفراشها انعام دهید خواجه وفراشان سخت ازقبول آن تحاشی کردند و گفتند ما را قدرت نظر کردن باین پول نیست و رفتند شمس باخود گفت این سطوت و مهابت خیلی غریب است که باآن صباحت منظروحسن محضر وعلم وفضل جمع شده پس برخاسته بحمام رفت چون بیرون آمد باخرم قدری در بازارهای معمور آراستهٔ اصفهان گردش کردند واز آبادی بازارها و کثرت امتعه وادب کسبه آن بسیار عجب نمودند چون بخانه باز آمدند همان حاجب را دید رقعه در دست ایستاده است تعظیم کرد و رقعه را پیش برده گفت از حضرت خواجهٔ والی است شمس با ادب تمام بگرفت و بگشود از حسن خط آن تعجب نمود نوشته بود (سلام من الرحمن نحو جنابکم فان سلامی لایلیق ببابکم) صدر صفهٔ ارادت ودست مجلس محبت چشم در راه مقدم حضرت خواجهٔ خواجگان شاه وماه جوانان انسان العین و عین الانسان شمس فلك النجابة و شمسه قلادت الاصاله خواجه شمس الدین حسن ادام الله سلامته و ضاعف اجلاله دارد در موقعی که روزه داران چشم برحمت افق دارند و گوش ببانگ مؤذن مخلص معتقد را چشم برراه است و گوش بردر بازا کز انتظار تو چشم امیدوار چون گوش روزه دار بر الله اکبر است والسلام علیکم ورحمة الله) شمس را از آن نامهٔ

فصیح باآن ایجاز مطلوب و بلاغت مرغوب وجدی ظاهر شد و درجواب نگاشت: «من العبدالی سیده الاجل و مولاه الافضل از آنجا که از بنده نسبت بمولی و از گدا بشاه اظهار اشتیاق خارج از رویت ادب است جرئت اظهار آنچه از جلوات جمال از پس سبحات جلال آن حضرت چون بارقهٔ طور بقلب این مهجور وارد آمده و ارض وجودش را چون کوه سینا مندك ساخته ندارد بموجب جذبه امر عالی (سیحاً علی الراس لا مشیاً علی القدم) درهنگامیکه غریب بیادوطن افتد و مرغ سوی آشیان پرد بعز بساط بوس فایز خواهد شد اگر دستم دهد وقتی که بامنظور بنشینم زنزدیکم بسوزاند مگر از دور بنشینم والسلام علی من یقبل جنابکم و یکنس بابکم- حاجب رقعه را ببرد خواجه از مطالعهٔ آن حیرت کرد مکرر خواند و بندیمی داد که بنگر هیچ بدین خوبی عبارت در جواب آن رقعه میتوان نوشت ندیم تصدیق کرد که کمتر کس تواند چنین موجز و بامعنی و مناسب مقام انشاء کند و باین شیرینی تحریر نماید پس از رفتن حاجب شمس بطغای پیغام داد که خواجه حکمران امشب از من دعوت کرده اجازه میدهید بروم جوابداد: چون وعده خواسته بروید اماشب آنجانخوابید من از این جوان قسی القلب چیزها شنیده ام و وحشت دارم شمس گفت: وحشتی بیجاست اگر سختگیری دارد بازیردستان است نه با میهمان اول مغرب لباسی فاخر پوشیده خود را معطر ساخته خنجری در زیر لباس بکمر زده نسخه ای از گلستان شیخ که بخط خوش نگاشته بودند باخود برگرفت خرم نیز باچهار نفر دیگر شمشیرها بسته با او رفتند بآن دیوانخانه که واردشدند همان حاجب پیش آمده تعظیمی کرده بجلو افتاد و خواجه شمس الدین را برد بحصار خلوتی بسیار ظریف و بازینت و بشبستانی داخل کرد سرتاپا آئینه شده و بانواع صورو نقوش مزین و بفرشهای ابریشمین مفروش و شمعدانهای زرین وسیمین با شمعهای معطر در آنجا روشن سه نفر از ندیمان خواجه در آنجا نشسته بودند یکی را (ح) مولانا شمس الدین حسین نام بود آنها تواضع و تکریم بجا آورده خواجه شمس الدین را در صدر جای دادند مولانا شمس الدین حسین که مردی فاضل و ادیب بود گفت مفتخرم که باخواجهٔ فاضل در لقب شریك و در نام نزدیکم شمس گفت: جناب مولانا اسم و لقب بنده را از کجا دانستند گفت امروز حضرت خواجه بهاء الدین در سر ناهار فصلی از حسن منظر و لطف محضر و کمالات نفسانی و خصایل انسانی خواجه بما بیان میفرمودند و بسی بصحبت و مؤانست با خواجه اظهار میل و شعف میکردند ما نیز بمفاد (والاذن تعشق قبل العین احیاناً) ندیده عاشق و مشتاق شدیم و ساعت میشمردیم که کی شب آید

و آفتاب‌جمال خواجه از افق این مجلس طالع گردد حمدخدارا که بمرادرسیدیم و ازآنچه‌شنیده بودیم‌بمراتب افزون دیدیم‌شمس‌اظهار فروتنی وخضوع نمودناگاه بانگ حاجبان برخاست و کوکبهٔ‌خواجه نمایان شد چندین غلامان ماهروی‌مشکین موی باکلاههای‌مکلل بمروارید و کمرهای مرصع شمعدانهای زرین‌بدست گرفته پیشاپیش روان بودند خواجه لباس سفید و لبادهٔ سیاه پوشیده عصائی مرصع در دست با متانت و مهابتی تمام‌حرکت میکردو حاجبان ویساولان باشمشیر وعمود از پشت سرش روان بودند حاجبان دویده پرده برگرفتند خواجه داخل شدحضار تعظیم کردند خواجه باروئی گشاده‌ولبی خندان بشمس سلام کردودست‌اورا گرفته با خود برمسند نشانید و گفت انشاءالله رفع خستگی راه ازخواجهٔ فاضل شده‌است شمس گفت همان‌صبح که بعز مخاطبه حضرت خواجه صاحبقران‌فایز شدم رفع‌تمام خستگیهای جسمانی‌و روحانی از این بندهٔ ناقابل شدپس‌ازقدری اظهارمهر ومحبت خواجه بنماز برخاست سایرین نیز باداء فریضه پرداختند پس از نماز سفرهٔ‌طعام بگستردند و شامی ملوکانه بیاوردند پس ازصرف‌غذابساط‌نشاط بمیان آمداسبابی آورده بچیدند درنهایت تجمل و نظافت وساقیان هوشربا بمجلس درآمدند که از دیدن آنها چشم خیره میشد و شراب بدورافتاد وقلها بگردش‌آمد چنددوری که بنوشیدند مطربی‌چندزننده و خواننده بیامدند تمام سازها واسباب‌طربی که‌داشتند مرصع بودبگوهر و بنای زدن‌و خواندن‌نهادندو بازارصحبت ومحاوره گرم گشت اما شمس پس از اندکی محاوره در خواجه‌یافت که این بحربیست‌مواج و درهرفن از فنون ادب کامل دست وپای‌خودرا جمع کرد وبا احتیاط‌جواب‌میگفت‌پس‌بساط شطرنج بیاوردند ودوتن‌از ندیمان ببازی مشغول شدند در اثناء صحبت خواجه‌از شمس پرسید که‌ازموسیقی چیزی فراگرفته اید گفت بی اطلاع هم نیستم خواجه گفت امروز اوستاد این فن‌شریف برادرم (ف) خواجه شرف‌الدین هارون است که در خدمت استاد الکل جناب خواجه سیف‌الدین عبدالمؤمن تحصیل کردوآن استاد رساله شریفه‌ای در این علم بنام او تصنیف فرموده‌اینست نسخهٔ‌آن وکتابی که بخطی بسیارخوش نوشته و تذهیبی‌اعلا نموده بودند بدست شمس داد اوندکی در آن مطالعه کرده سربرداشته گفت:بابنده کتابی است که‌مندرجاتش‌از این‌اصول و اصوات حال را بسی خوشتر میکند خواجه‌پرسید آن چه کتاب است گلستان شیخ را بر آورده بخواجه‌دادو گفت‌ازمنشآت‌حضرت شیخ است گویا خواجه‌ندیده

باشند گفت جز نظم از حضرت شیخ کتابی منشور ندیده ام و با شوقی تمام بمطالعهٔ آن مشغول شد و هرساعت آواز تحسین او بلند میشد پس فصلی دوازآن رابلند بخواند و حال بر همه خوش گشت وبوجدو طرب آمدند خواجه گفت عجب هدیه‌ای بمن آوردید از گنجی پیش من برتر است پس از آنکه سر ها ازبادهٔ ناب گرم شد و حجاب آزرمها دریده گشت خواجه بشمس گفت من امروز سر همراهی شما را با این مغولها فهمیدم خوشا بحال شما که با حور بهشتی و فرشتهٔ آسمانی همسفر هستید حال جان من راست بگو ببینم نتیجهٔ زحمت و فایدهٔ خدمت خود را دیده‌اید یا نه شمس گفت بخواجه مشتبه آمده بنده ترك وطن و پدرو نعمت وراحت نگفته وسر بیابانها نگذاشته‌ام برای چنین قصدی سخیف گمان هم ندارم آنکه تصور کرده‌اند قابل وصف ودرخور اینهمه رنج وتعب باشد اگرهم باشد بنده را چشم بآنجا نیست گفت گمان ندارم این ملکه جهان جمال تابحال برشما پوشیده مانده باشد .

(نکورو تاب مستوری ندارد) (درش بندی زروزن سر برآرد)

گفت لیکن دراین مورد چنان نیست بسیارعفیفه و باآزرم هستند خواجه دید شمس میل بدنبال کردن این صحبت ندارد عنوان صحبت را تغییرداد و گفت ایراستی حضرت شیخ درسفارش نامهٔ خود بحضرت صاحب دیوان اشارتی بمطالبی ازشما فرموده وخواهش مساعدتی در آن باب کرده‌اند میل دارید مفهم درعریضه خود در آن معنی استدعائی نمایم شمس گفت اگراین مقدمه رابپیش نکشیده بودند درخیال چنین استدعائی بودم گفت چطورمگراین مقدمه از آن ذی المقدمه است گفت شاید خواجه را خاطر مشوش شد و گفت ای برادرامید عفودارم اما خوب شد که این صحبت بمیان آمد و من آگاه شدم والاازپس آن خواجه سرای ملعون پیش من توصیف کرد خیال داشتم درایناب بخدمت پدرم چیزی عرض کنم که درمقام خواستگاری برآئید ومصمم بودم تاوصول جواب نگذارم شما ازاصفهان حرکت نمائید خدا خواست که من ازروی شما خجل نگشتم شمس سربزیرانداخت و گفت اینهم ازبزرگی ذات شماست خواجه محض تغییرخیال خود وشمس عودی بخواست وبنواختن مشغول گردید شمس هم محض همراهی بااو بخواندن وزمزمه مشغول شد وباآوازی لطیف آن دستگاه را چنان خواند که هوش ازسر مستمعین برد و آواز احسن و آفرین ازهمه بلند شد پس شروع کرد بخواندن این غزل شیخ که این بیت از آنست ذکر تو میرفت وعاشقان بشنیدند هردو برقص آمدند سامع وقائل خواجه را ازاین شعر حال خوش گشت وبرخاسته برقص ایستاد سایرین

نیز همراهی کردند پس مطرب مجلس غزلی خواندن گرفت بهمان وزن وقافیه چون این دو بیت را خواند

خفته بمحمل چه غم خورد که اسیری　　خسته فتاده است در قفای قوافل
سهل بود پای لنگ و بعد مسافت　　بادی اگر میوزد بدامن محمل

شمس را ازشنیدن این دوشعر که نقدوقت او بوداختیار ازدست برفت و نعره‌ای زده پیراهن را پاره کرد خواجه اورا در بغل کشیده ببوسید و گفت برادر حقا که در هر باب یگانه و اهل دلی پس شمس اجازه خواست که بمنزل رود خواجه گفت حق ممانعت ندارم اما باید فرداهم آمده مرا ببینید که باید بخدمت خواجه بزرگ چیزی بنویسم شمس گفت فرمان بردارم و تعظیمی کرده باحالی خراب بیرون رفت در بیرون درگاه اسبی دید بازین و لجام و یراق زرین نگاه داشته‌اند شخصی هم سواره ایستاده شمس را که دید پیاده شد و گفت این اسب سواری خواجهٔ امیراست از بهر سواری خواجه فرستاده‌اند بنده نیز میرشبم در این محله باید تامنزل در خدمت باشم شمس سوار شد چون ببازار داخل شدند دید تمام دکاکین همچنان بازاست بی صاحب و نگاهبانی شمس از میرشب پرسید که سبب چیست گفت حکم (ح) خواجه بهاءالدین است که شبها دکانهارا نبندند واحدی از خوف باز خواست ایشان قدرت ندارد بمال کسی دست دراز کند شبی یکی از عسسها گرسنه بود نانی ازد که خبازی برداشته در مقابل قیمت آنجا گذاشته بود فردا خباز جرئت نکرد که آنرا پوشیده دارد آمده آگاهی بدادخواجه امر کرد آن عسس را پیدا کرده بیاوردند و بفرمود تادست اورا قطع کردند و گفت بی اذن صاحب مال دست بمال او دراز کردن دزدی است خواه قیمت ندهد یاده مقابل دهد شمس تعجب کرد و گفت باین شدت هم سیاست که خوب نیست گفت از این قبیل زیاداست نمیتوانم بگویم از جمله شبی (ف) نیك پی غلام خاصه ومحرم خودرا فرمودتا ببازارها رفته بنگرد کدامیك از سرهنگان میرشب درسر کار خود حاضر و بیدار وهشیاراست نیك پی برفت وهمه جارا سر کشی نموده باز آمد و گفت فلان سرهنگ درسر جای خود حاضر نبود و فلان میرشب خفته بود اما اتباعش بیدار بودند اما فلان سرهنگ رادیدم بسیار مراقب وهوشیار فرداامر کرد تاهرسه‌را حاضر کرده تازیانه بزدند مولانا شمس - الدین حسین ندیم گفت ای امیراین چه حکم بود که فرمودی اگر آن دوتن بسبب عدم حضور در سر خدمت و خفتن مستحق تأدیب بودند این سومی که بیدار و مراقب کار خود بوده بجای انعام تازیانه چرا خورد گفت بجهت اینکه مخالفت امر کرده واز تکالیف خود

تساهل روا داشته زیرا که نیك پی را چون دید بایستی اورا گرفته نگاه دارد که آنوقت شب برای چه ازمنزل خود بیرون رفته مگر آنکه ازمن بروانه بدست میداشت شمس گفت حقا که منتهای سیاست است اما دنیی نیرزد آنکه پریشان کنی دلی میرشب گفت چنین است اما باید گرد دنیا نگشت یا باید حق آنرا اینچنین بجای آورد شمس خندید و گفت حق باشماست این خلق سرکش یك چنین سایسی لازم دارند چون بمنزل رسیدند شمس پیاده شد اسب را باو داد که بگیرو بجای خود رسان گفت چنین امری بمن نشده گویا تقدیم جناب خواجه باشد و رفت شمس اسبرا بطویله خودداد و بخوابگاه رفت

فصل سی و سوم

بچاه افتادن آنکه چاهی بهر بیگناهی کنده بود

شمس در بستر بیدار بود و در اخلاق و احوال آن خواجهٔ جوان فکر میکرد گاه نیز بیاد طغرا بود که هر کس اورا می بیند گرفتار میشود و او قریب بیست روز است که از ملاقاتش محروم است و موقع بدست نمیآید که دادد ل بستاند ببوسه از دهنش و فراموش کرده بود که درب اطاق را ببندد ناگاه دید یکی لحاف را برداشته داخل بستر شد شمس شناخت و اورا بسینه خود فشرد دید بدنش میلرزد گفت آه عزیزم این چه حالست گفت آهسته آهسته گویا کسی مرا دنبال کرده بود گفت مرد بود یا زن گفت بمرد شبیه بود شمس مشوش شده گفت حال یقین داری که تو را دید باینجا آمدی گفت نمیدانم اما همچنانکه من باسر انگشتان پا حرکت میکردم او هم آهسته میآمد اما پایش بچیزی خورد و افتاد که من داخل اطاق شدم خوب بود در اطاق شما باز بود اگر نه گرفتار میشدم شمس اورا در بستر گذاشته خود برخاسته بیرون رفت یکی را دید نرم نرم و آهسته میرود بطرف درب خانه پای برهنه از پی او رفت وقتی که میخواست کلوم در را بگشاید اورا گرفت او دست بکارد برد شمس مجالش نداد و چنان نواخت بگوشش که چون کبوتر سر کنده چرخی خورده برزمین افتاد و خون از بینیش جاری شد کارد را از کفش برآورده برسینه اش نشست و گفت راست بگو کیستی والاهم اکنون چنان برسینه ات میزنم که از پشت سرت سر بدر کند گفت الامان الامان مرا ببخشید بد کردم ناچار بودم گفت اسمت را بگو گفت: اگر راست بگویم از کشتنم صرف نظر میکنی گفت: بلی بحق خدا گفت: مرا نام لولی شبگرداست شخصی از اهل شیراز پولی بمن داد که باین خانه آمده یا شما یا یکی از این بانوها را بکشم امشب مجال کرده خود را باینجا افکندم و گوشه ای پنهان شدم اما

چون دیدم آن زنان را کشتن روانیست و خون زن شوم است صرف نظر کردم و آمدم که در را باز و راه فرار خود را آماده کنم آنگاه ببالین شما آمده و کار خود را کرده بگریزم بخت شما یار بود و طالع شما بیدار که مرا دیدید و گرفتید پرسید آن شیرازی چه اسم دارد و چه کاره است گفت اسمش میرقوام و برادر زادهٔ کلیجه وزیر شیراز است پرسید مگر او در اینجا مانده و با شیرازیان نرفته است گفت بلی اینجاست و او مرا آورد وقتی که از حمام بیرون آمده بودید بمن نمود و این خانه را بمن سراغ داد گفت نفهمیدی با من چه خصومتی دارد و از چه جهت مایل قتل این زنهاست گفت چرا میگفت شما بواسطهٔ خریدن خالصهٔ فارس سبب خصومت میانهٔ انکیانو و عمویش شده اید باید انتقام قتل او را از شما و این زنها که محبوبهٔ شما هستند و از مغولند بکشند شمس گفت خدایا تو حافظ بندگانی و نگاهبان بی گناهان پس پنجاه دینار باو داده گفت برادر برو با این وجه کاسبی کن و دست از این گونه کارها بردار گفت هم امشب در دست شما توبه میکنم که دیگر شبگردی نکنم و مشغول کسب گردم و از این ببعد شما را می پرستم پس دست شمس را بوسیده بیرون رفت شمس در را بسته رفت چون باطاق بر گشت دید طغرا همچنان در بستر پنهان است و مانند بید میلرزد دست بگردنش کرده او را بوسید و گفت عزیزم خدا را شکر کن که تو هم امشب مرا از هلاکت نجات دادی گفت چه طور زود بگوئید که میمیرم چگونگی را بیان کرد طغرا بسجدهٔ شکر افتاد پس از چگونگی مجلس شب پرسید شمس گفت بخت آورده بود که عروس صاحب دیوان و وزیر سلطان شوی و من نگذاشتم گفت این دیگر چه شوخی است گفت والله شوخی نمیکنم و قصه را حکایت کرد طغرا گفت خداوندا از چند دام و ورطه باید خلاص شد و کی باید. دیگر از این دامها نترسید شمس گفت عزیزم من یقین دارم نظر لطف حق با ماست اینها تقصیر تو است گفت آه من چه تقصیری دارم گفت چرا چنین خوبی که همه کس تو را دوست دارد چه آنکه دیده چه آنکه شنیده گفت اگر شما دلتنگ نمیشوید من فردا علاج این درد را میکنم پرسید: چه خواهی کرد گفت ابروها را تراشیده زلفها را میبرم و چند داغ بچهره گذارده آسوده میشوم تا هر کس مرا ببیند تنفر کند گفت به چه قدر در نظر من خوبتر میشوی گفت چه طور حالا عشق من پرا کنده است بعضو عضو تو آنوقت منحصر میشود باین چشمهای فتان جادو گر تو پس او را سخت در بغل فشرده چندین بوسه بچشمهایش زد پس گفت بنای ما بصبر بود و توکل چرا همچو زود پشیمان باید شد دم صبح طغرا رفت و شمس خوابی کرد فردا دو ساعت از آفتاب برآمده برخاست و فرمود تا یکی از آن دو اسب عربی خانه زاد را که

برای پیشکش صاحبدیوان آورده بودزین ویراقی فیروزه نشان زده خرم بدار الحکومه بیاورد و خود لباس پوشیده بدربار رفت خواجه بهاءالدین درتالار نشسته مشغول دادرسی بود چون چشمش بشمس افتاد گفت خواجه خوب آمدید بیائید واین ذوات خبیثه را ببینید تا اذعان نمائید که من بیرحم وقسی القلب نیستم این خلق مستحق بیش از اینها سیاست هستند شمس گفت بنده خود اذعان داشته وهمیشه گفته ام وخواهم گفت که وجود حضرت خواجه آلت انتقام و تازیانهٔ تادیب خداوندیست که این مردم کج را باستقامت آرند پس بنشست ودیدیکی را بادست بسته در حضور واداشته اند ودیگری را بادست باز آن دست بسته راشناخت که برادرزادهٔ کلیجه است اما آن دیگری را نشناخت زیرا که او را در تاریکی دیده بودو تعجب کرد که میر قوام چگونه گرفتار شده وچه خلافی از او سر زده پس خواجه حکمران روبمیر قوام کرده گفت خودت راست بگو آن شخص که این شریر را بکشتن او فرستاده بودی که بود و پس از انجام خدمت حق این بد بخت را چرا ندادی شمس را خاطر پریشان شدو حیران بود که چگونه باین زودی آن راز نهان مکشوف گردیده وبخواجه رسیده میرقوام گفت تمام این مطالب کذب است و بهتان من از شیراز آمده ام که برای دادخواهی از قتل عمویم باردوروم اسبم لنگ شدو از قافلهٔ اعیان عقب افتادم باآدمهایم ماندم که چند روز بعد بروم این دامی است که انکیانو براهم گسترده که باردو نرسم وخونخواهی نکنم گفت انکیانو دراصفهان کی رادارد که همچو دامی برای تو درست کندشاید آن خودمن هستم که برای خاطر او این تهمت را بتو بسته ام گفت العیاذ بالله ساحت فطرت امیر از اینگونه کارهای زشت مبراست گفت پس آن کیست گفت همین خواجه که الان در حضور امیر نشسته خواجه بهاءالدین یکه ای خوردو برگشته گفت: این خواجه را میگوئی گفت بلی همین خواجه است که عم بیگناه مرا بقتل داد برای بردن مال دیوان حال هم دنبال من بیچاره را گرفته باردو میآید و بفکر اعدام من است انگشت ناکسی رابسته که آمده در حضور امیر مرا متهم کند که من او را بقتل این جوان واداشته ام و حال اینکه او زنده وسلامت درخدمت امیر نشسته خواجه بهاءالدین مبهوت ماند که این چه تفصیلی است اگر بگوید شمس الدین او را محرک شده که چنین تهمتی زند چگونه میگوید اورا زخمی زدم نمیدانم مرده یا مانده وشمس خوددر همچو موقعی آمده حاضر معرکه میشود اگر بگوید آنکه زخم خورده دیگریست پس چرا این بزبان خود شمس را طرف قرار میدهد پس آن شبگرد را پیش خواست و پرسید تواین خواجه را میشناسی واشاره بشمس نمود گفت بلی تاصدایش بیرون آمد شمس شناخت که حریف

دیشبی است و بر حیرتش افزود که چگونه این هر دو گرفتار شده اند و کشف این راز از کدام یك بوده خواجه پرسید اورا چگونه میشناسی و حال این که دیروز وارد این شهر شده و بیشتر وقت را پیش من بوده گفت بلی دیروز در موقعیکه از حمام بر آمد این شخص شریر اورا بمن نمود و مرا باخود برد و منزل اورا بمن شناسانید پرسید تو بمیرشب گفته بودی من اورا زخمی زدم نمیدانم مرد یا ماند و حال اینکه الحمدلله بی زخم و سلامت است گفت من کی بمیرشب چنین کلمه ای گفته ام از میرشب بپرسید از کجا شنیده خواجه از میرشب پرسید که تو بچه دلیل چنین حرفی زدی گفت من عرض نکردم که از لولی شنیدم بلکه گفتم که از زبان این مرد شنیدم که از قول لولی حکایت میکرد برای رفیقش میر قوام گفت معاذالله هیچ همچو سخنی از زبان من بیرون نیامده بلکه من از شما شنیدم که مرا همچو تقصیری است خواجه از لولی پرسید پس چه جنایتی از تو سر زده بود که بمیرشب گفته بودی جنایتی بزرگ از من سرزده و شریك و محرك من این شخص است گفت چه جنایتی از این بزرگتر که شخص بطمع پنجاه دینار موهوم فریب همچو کسی را بخورد و برود درخانه بیگناهی پنهان شود که یا او یا عیالش را بکشد بازاگر پنجاه دینار نقد گرفته بود طوری بود پرسید پس چه شد که هیچیك را نکشتی گفت خدا نخواست که اینها بیگناه کشته شوند و من در دو دنیا روسیاه مانم در آنجا باخود فکر کردم که قتل زن منتهای نامردیست و گناهی هم که ندارند خون زنهم شوم است آخر گریبانگیرم میشود صبر کردم تا این خواجه که نمیدانم کجا مهمان بود بخانه آمد و رفت باطاق خود که در آن حیاط بیرون بود من گفتم اول رفته درخانه را بگشایم که راه فرارم آماده باشد آنگاه رفته اورا بکشم وقتی حرکت کردم که از دالان بین آن دو حیاط عبور کنم سیاهی از دور دیدم گمانم این است این خواجه بود که بیرون آمده بود باز باطاق خود رفت من از واهمه پایم بند شد بچوب آستانهٔ دری بزمین افتادم اما دیدم که این خواجه نفهمید و باطاق خود رفت خوشحال شدم چون صدای در اطاقش نیامد که بسته شود دیگر خوشحالتر شدم که کار آسان شد و آهسته رفتم بطرف درب خانه و مشغول گشودن کلوم شدم یکمرتبه یك پنجه مثل پنجهٔ فولاد بازویم را گرفت رفتم کارد را کشیده بشکمش زنم دیدم یك چیزی مانند صاعقه به بناگوشم خورد و معلق زده برزمین خوردم و خون مانند ناودان از بینیم سرکرد تا بخود آمدم او کارد را ازمشتم در آورده برسینه ام نشست بجزع آمدم گفت اگر راست بگوئی از قتلت میگذرم من هم حقیقت حال را برایش گفتم و در دست او توبه کردم که دیگر شبگردی نکنم او هم

مشت زری بمن داد که برو کاسبی کن ومرخصم نموده شمس دردل خدا را شکر کرد که اسم محبوبه را نبرد و گفت عیالش و نیز ملتفت نشده است که زنی باطاق او آمده است که توهمی نسبت بطفرا کنند پس خواجه پرسید چگونه شد که باین شخص گفتی که اورا زخم زدم گفت چون بیرون آمدم دیدم این شخص در سر راهم ایستاده وحال آنکه هیچ نمیخواستم دیگر روی اورا ببینم بمن چسبید که چه کردی باخود گفتم باید دروغی باو گفت و آن مبلغ را گرفت چون سر و برم پرخون بود یقین داشتم باور کرده پول را میدهد لهذا آن دروغ را گفتم که اورا کاردی زدم وخونش این است ریخت بسر و برم دیگر نمیدانم مرد یاماند ندانستم او خیلی از من حرامزاده تر و بدذات تر است چون وعده بفردا داد فهمیدم مرا فریب داده خیال فرار دارد ازاو گذشتم و باخود قرار دادم که فردا آمده خود این مطلب را عرض کنم که ماها هریك بسزای خود برسیم و این خواجهٔ پاك طینت بلند همت بیگناه ازشر این دشمن پنهانی محفوظ ماند چون بگیر عسسها افتادم دانستم خدا خواسته این مطلب واضح شود این بود که بدون معطلی حقیقت حال را بسرهنگ گفتم واو خود رفته آنچه باید بشنود شنید دانستم که در کارخانه عدل خداوندی سزای ماسه تن این است که این شخص بدذات گرفتار شود ومن احمق روسیاه رسوا کردم واین خواجهٔ پاك طینت ازشر ما آسوده شده برود شمس همهٔ این سخنان را شنیده خاموش بود ودردل خدارا شکر میکرد میرقوام چون آن بیانات را شنید گفت خوب درست بسنجید وملاحظه کنید که ممکن است همچو شخص بی نام و ننگی رفته خودرا بدست عسس دهد و بگناه خود اقرار کند برای استخلاص دیگری اینها همه درسی است که باو داده اند ومشت زراورا واداشته باین اقرار زیرا که همچو اشخاص همینقدر که پای قتل آنها در بین نباشد دیگر ازهیچ چیز باك وعار ندارند در محبس خیلی بآنها خوشتر میگذرد تا در سر بازارها خوابیدن وغذای سیری نیافتن از دولت امیر در محبس روزی دووقت غذای پخته دارند خواجه بهاء الدین اگر چه بسبب استراق سمعی که درشب میرشب کرده وتمام مطلب را ازخود میرقوام شنیده و باو گفته بودشبهه در مسئله نداشت امانمیخواست بعلم نهانی خود عمل کند که نگویند نسنجیده واثبات نشده بهوای نفس خود کسی را سیاست کرد باآنهمه خونی که میریخت بازاز قانون ظاهر شرع خارج نمیشد روبشمس کرده گفت حال که اصل قضیه راجع بشما است چرا چیزی نمیگوئید ببینم تکلیف چیست شمس سر برآورده گفت بسر وجان امیر وبآن حال که دوش برمن گذشت که بنده این شخص را تاکنون بشکله

نشناخته و بجا نمیآوردم ازصدایش شناختم و بآن یکی نه سابقهٔ خصومتی دارم نه تصور میکردم او باین درجه کینه ازمن دردل دارد امروز فهمیدم و بذات خدا قتل کلیجه هم اصلا بینده و امر خرید خالصه مربوط نبوده اورا بسبب مهریه اتابك ودرشتی بانکیانو ویرلیغ سلطان کشتند اما چگونگی واقعه دیشب ازخدمت امیر بآن حال تب و تاب که میدانند مرخص شده رفتم دربستر افتادم دیدم یکی در گوش من میگوید آدم غریبی درپشت دراست سراسیمه بیرون رفتم ازدور سیاهی این شخص را دیدم پای برهنه دنبال کردم و بآن قسم که گفت گرفتار و مرخصش کردم دیگر نمیدانم پس از رفتن او چه واقع شده و چگونه بامیر رسیده گفت دیشب عسسها این شخص را که باآنها همکاراست ازسرشب نمی بینند درحین گردش اورامی بینند از پس کوچه ای بیرون آمد دستگیرش میکنند و میگویند ازسرشب کجا بودی واینجا چه میکردی شاید بدست بردی رفته ای میگوید مطلبی است که نمیتوانم بشما بگویم مرا ببرید نزد سرهنگ باو خواهم گفت اورا میبرند نزد میرشب خلوت کرده و بسرهنگ میگوید امشب ازمن خیانتی بزرگ سرزده و گناهی کرده و پشیمانم شریك بزرگ و محرك من شخصی است شیرازی درفلان خانه منزل دارد و خیال دارد فردا برود بفرستید اورا بگیرند و فردا مارا بحضور امیر ببرید تامن حقیقت امررا باو بگویم میکشد بکشد میبخشد ببخشد میرشب اورا بمحبس گذاشته خود باچند تن عسس میرود بدرب آنخانه گوش میدهد میشنود این شخص برفیقش میگوید کاررا تمام کردم دست اسب هم خوب است باید صبح زود ازاین شهر رفت که گرفتار مخمصه ای نشویم اومیپرسید که چگونه کار تمام شد میگوید پنجاه دینار وعده دادم بشخصی شبگرد که بمنزل حریف رفته یاخود یایکی از آن دوزن مغول را بکشد که داغی بردلش گذارد حال اورا دیدم باسر و برخونین از آنجا بیرون آمد و گفت کاردی باوزدم نمیدانم بمیرد یابماند امابگور پدر یار و پول را خواست گفتم تافردا نفهمم راست میگوئی دیناری نمیدهم احمق باور کرد فردا وقتی خبر میشود که ما یك منزل رفته ایم بحسرت پنجاه دینار مثل سگ لوله میکشد که اسمش بامسمی شود سرهنگ میگوید دررا میکوبند خودش پشت در آمده میپرسد این وقت شب کیستی که چنین دررا میزنی و باکه کارداری عسس میگوید زنی را اینجاسراغ داده اند بامن رفیق است وعده بمنزل من گذاشته بود و نیامد اورا بدهید ببرم میگوید برادر بتو مشتبه کرده اند همچو زنی اینجانیامده میگوید اگر ندهید رفته بمیرشب خبر میدهم هرقدر قسم میخورد قبول نمیکند میپرسد تنهائی میگوید بلی میگوید پس دررا بازمیکنم بیا جستجو کن

ودررا میگشاید میرشب داخل شده پس از گفتگوی زیاد اورا دستگیر کرده بمحبس میبرد حال آنهارا آورده قضیه را گفت مشغول تحقیق بودم که شما آمدید هیچ تصور نمیکردم که طرف واقعه شما باشید حال چه میگوئیددر اینباب چگونه حکم باید کرد

شمس گفت: چون بینه و گواهی در بین نیست که حقیقت شرعاً معلوم شود این شخص را که خود اقرار کرده وتهمت بدیگری میزند نگاهدارید تادرست حقیقت حال معلوم شود این دیگری را که اینچنین منکراست وخودرا مظلوم میداند وچیزی براو ثابت نشده مرخص فرمائید ازپی کارخود برودبنده هم که همهٔ این فساد رانسبت بمن میدهند خود ایستاده‌ام که پس از تحقیق وثبوت مجازات بینم خواجه بهاءالدین دردل باو آفرین گفت ودید بقانون شرع وسیاست ملك حق میگوید اما چون مسئله مثل آفتاب براوروشن بود نمیتوانست پابروی حق گذارد ومعطل بود چکند لولی که این چنین دید حوصله براو تنگ شده پیش آمد و گفت من خواستم در پیش خداوندعذر گناهان خود را خواسته باشم که رفته صدق مسئله را بمیرشب گفتم والا کسی بامن کاری نداشت ومیتوانستم هزار دروغ جعل کرده ازدست همکاران خلاص شوم حال میبینم میخواهند بیگناهی را گرفتار و گناهکاری راآزاد کنند من که باید بتهمت چنین شریری درحبس بمانم پس این زندگانی بچه کارمن میآید حضار همچو تصور کردند که قصدهلاك خوددارد فوراً کاردی بزرگ اززیرلباس خود برآورده نواخت برشکم میرقوام که روده‌هایش بیرون ریخت ودست بروی دست نهاده ایستادخواجه بهاءالدین باطناً خوشوقت شده دردل باو آفرین گفت اما بظاهر ابروهارا درهم کشیده گفت: این قاتل رابرده حبس کنید که اگراین شخص بمیردوارثش آمده قصاص نماید دراین اثناءمیرشب پیش آمده شمشیر خودرا گشوده پیش خواجه نهاد و گفت دیگر چاکرراطاقت این خدمت نیست زیرا که اگردر کارها جزئی تهاون وغفلتی رودسیاست میشوم واگردنبال کرده وقایع راازمأخذی صحیح معلوم کرده بعرض میرسانیم نتیجه‌اش تکذیب وتضییع ماست خواجه گفت عجب احمقی که توئی من دست از درستکاری وحفظ قانون مسلمانی برمیدارم که قول توضایع نشود تکلیف تومواظبت وپیدا کردن بدکاران وراست گوئی بمن است دیگرچه کار داری که من میکشم یا میبخشم این مرددر قتل این شخص که دور نیست مستحق قتل بوده ودر کارخانهٔ عدل الهی ازراه مصلحتی بتأخیر افتاده بود عجله کرد برو بکار خود مشغول باش که صدق وامانت تودرپیش من محقق است وآنچه گذشت موافق تقریر توبود این محبوس را هم بدون اذیت

نگاهدارید تا بعد بگویم میر شب مشعوف شده رفت خواجه ماند باشمس‌الدین‌رو باو کرده گفت برادراین چه‌قضیه‌ای بود گفت‌هیچ مسئلهٔ مشکلی نبوده کسی کمرقتل واعدام بندهٔ بی‌تقصیر را بسته بود وحال اینکه او را نمیشناختم وهیچوقت درخیال آزاری‌نسبت باونبوده‌ام‌شاهد عادل که خدای‌رؤف مهربان‌است درمیانه‌بودنخواست بنده بیگناه کشته شوم‌وشمابدنام اورا بچاهی که خود کنده بود افکند خواجه‌بخانهٔ فکر فرورفت دید همه را درست میگوید صورت او را بوسیده گفت حقا که پاك فطرت وخداشناسی امیدوارم بدرجات عالیه برسید وخلق ازوجود شما منتفع‌شوند پس خرم‌اسب تقدیمی‌را پیش آورد خواجه اززیبائی ونیکوئی آن اسب تعجب کرد و گفت برادردیشب چون‌شما پیاده رفتن‌نمیتوانستید گفتم اسبی‌بهرشما حاضر کردند چون اسبی آرام وراهوار بود دلم خواست دراین سفربراو سوارشوید شما فوراً در مقام تلافی برآمدید اینکه صحیح‌نبود من چگونه ازدوستی مسافر که باردوی‌سلطان میرود واسبها برای‌تقدیم شاه و وزیرلازم دارد چنین‌اسبی که لایق‌سواری سلطان است قبول میکنم شمس گفت برای‌سواری سلطان اسب بسیار است چون این اسب ازشکم مادیان مخصوص‌خود این‌بنده وطرفین‌نژادش‌عربی‌خالص است دلم خواست دراصطبل‌امیر باشد برادرآنرا هم‌برای پیشکش‌سلطان همراه دارم ازردآن مأیوس خواهم‌شد گفت‌فهمیدم دورأس اسب برای‌تقدیم‌سلطان وخواجهٔ‌بزرگ‌صاحبدیوان آورده بودید حال میخواهید مال پدررا بپسردهید که اگرتعدی‌شود برایشان‌چندان ننماید گفت روزی که ازآنجا آوردم بهمین اندیشه بودم حال‌مینویسم اسبی دیگر برای‌پیشکش سلطان بیاورند وآنکه همراه‌دارم‌تقدیم حضرت صاحبدیوان‌میکنم که تعدی واقع نشود خواجه خندید و گفت من‌همین قسم‌بخواجه پدرم‌خواهم‌نوشت پس‌سفارشنامه‌ای‌بسیار فصیح وبلیغ‌مشتمل‌براوصاف‌حمیده وفضایل‌و کمالات خواجه شمس‌الدین واستدعای‌بذل مرحمت دراسعاف حاجت او بپدرش نوشت ودر مسئله اسب هم نوشت که آنکه حق حضرت خدایگانم‌بود بچاکررسیدآنکه تقدیم‌حضرت خواجه‌میکند حق‌سلطان‌است‌دیگر بسته برای‌جهان آرایست آنشب‌راهم‌ازشمس‌وعده خواست که تاوقت خواب باهم بسربرند شمس‌الدین رقعه‌را بخواند و گفت شهدالله امروزملك دانش وادب و خط وانشاءو فصاحت وبلاغت این حضرت را مسلم است (لیس‌عن‌الله‌بمستنکر ان یجمع‌العالم‌فی‌واحد) پس ازخدمت خواجه برخاسته‌بیازار رفت‌وبسیار بگردیدوهرجاپارچهٔ‌نفیس‌ومتاع نیکوی تازه‌ای که‌بکارخواتین‌محترمه

آید بدید مقدار زیادی بخرید و بمنزل بردو بخاله داد که بخدمت طغای بردو پیغام داد که چون خواتون پس از پنج سال سفر باردومیرو ندیقین دارم که تمام خواتین اردو توقع سوقات و ارمغانی خواهند داشت و میدانم در شیراز مجال این کار برای خاتون نشد اینها را در بازار اصفهان دیدم چون تازگی داشت خریدم که خاتون دست خالی باردو نرفته باشد اگرچه سلیقهٔ مردان بزنها نمیرسد لیکن برای دلجوئی خواتین مغول عیبی ندارد خاله خندید و گفت هیچ دقیقه‌ای از دلربائی از شما فوت نمیشود اما عجب اقمشه نوظهور کمیابی بدست آورده اید قطعاً خودشان نمیتوانستند پیدا کنند آنها را بردو پیغام را رسانید طغای از شنیدن آن پیغام و دیدن آن اجناس گران بها که بیش از هزار دینار ارزش داشت بگریه افتاد و گفت از شوق می گریم که اگر خداوند پسری بمن نداده که غمخوار من باشد چنین جوان نجیبی را با من مهربان کرد که تا باینحد رعایت خوشوقتی مرا میکند پس آهسته گفت چه میشد که با ما وصلت میکرد فردوس گفت این منع از طرف شما است نه او گفت من از خدا میخواهم این مانع سلطان است نه من اگر قسمی میشد که رفع این مانع میگردید من چیزها در راه خدا میدادم اما طغرا خود را مشغول بتماشای آن اجناس کرده بود میشنید که آهسته چه میگویند و برو نمی آورد اما وجدی داشت - شب را خواجه شمس الدین برحسب وعده بخدمت امیر رفت و تا نصف شب در کمال خوشی و محبت با انواع عیشها بسر بردند پس برخاسته دست امیر را بوسید او هم صورت او را بوسید و باندیمان نیز وداع کرده بیرون آمد همان میر شب حاضر بود باشمس روانشد و در راه گفت ایخواجه خداوندرا نظر مرحمتی باشما هست که چنین از مهلکه نجات یافتید و خصم شما بدست آنکه خود بر انگیخته بود بقصاص رسید شمس گفت خدا میداند من بقتل او راضی نبودم شاید کسی را کشته بود که مستحق قتل بود اما از شما خواهشدارم که در بارهٔ آن بدبخت لولی رعایت کنید که آدم باغیرتی است و یک وجهی میدهم باو بدهید که بمصارف و معاش خود برساند و صد و پنجاه دینار دیگر باو داد چون بمنزل رسیدند خواست تعارفی بمیر شب دهد گفت الحذر چنین کاری نباید کرد که اگر باد بگوش خواجه رساند نان من بریده میشود شمس گفت ای برادر من امشب میروم آن کیست که این خبر را بخواجه برساند و او را سوگندها داد تا قبول کرد دویست دینار در جیب او ریخت او دست خواجه را بوسید و رفت

فصل سی و چهارم

خدمتی که مایهٔ تقرب بسلطان و وزیر گردید

روز دیگر از اصفهان حرکت نمودند تا بقم که در جزو ادارهٔ خواجه بهاءالدین بود هر کار کردند در هیچ منزلی نه آذوقه بآنها فروختند و نه بگرفتن کرایه منزل راضی شدند میگفتند هر چه میخواهید میدهیم ولیکن قبض بدهید نه پول بما همچو سفارش کرده‌اند از قم کاغذ تشکری باظهار اشتیاق بخواجه بهاءالدین نوشته فرستاد در آنجا شنیدند که جمعی از اشرار مغول از اردو خارج شده سر راه قوافل را گرفته بهر چه دست یابند تاراج میکنند شمس متوکلا علی الله حرکت کرد از ساوه که گذشتند چند سوار پیش قراول کرده فرستادند یك فرسخ که رفتند یکی از سوارها بتاخت برگشت و خبر داد که یکدسته قافله قبل از ما حرکت کرده بودند راهزنان بمیان آنها ریخته تمام اموال آنهارا متصرف و چند نفررا کشته ومجروح ساخته بودند مارا که از دور دیدند اموال را برداشته بکوهی رفته پنهان شدند شمس امیدوار ابا ده سوار نزد خواتین و بارها نهاده خود باسایر سواران مغول و فارسی ایلغار کرده رسیدند بجای قافله دیدند پیش قراولان مجروحین و آنچه از قافله بجامانده بود جمع کرده‌اند جای دزدان را نمودند که در کمر کوه بسنگری پناه برده‌اند شمس الدین و سواران رو بآنجا نهادند تا بجائی که اسب میرفت سواره بتاختند از آنجا پیاده شده سپر بسر کشیده رو ببالا نهادند دزدان هر قدر سنگ و تیر بینداختند روی برنگردانیدند تا نزدیك بسنگر شدند ناگاه رئیس آنها با روی بسته با چندین دست بشمشیر بیرون تاختند رئیس از جلو بشمس حمله کرد و تیغ را بر او فرود آورد شمس جا خالی کرده شمشیر از او بگذشت و امانش نداده جستن کرد بنزدیك و تیغ را نواخت بر گردنش که سرش بسینه‌اش آویخته شد و بیفتاد چند نفر هم از اتباعش افتادند سایرین اموال قافله را گذاشته بقله‌های کوه فرار کردند شمس فرستاد تا اهل قافله آمدند برای ضبط اموال خود پس امر کرد گودالی بکنند که اجساد دزدانرا دفن کنند چون سر و صورت رئیس دزدانرا باز کردند یکی از مغولان اورا شناخت و فریاد کرد (تیمورتاش امیرآخور) شمس پرسید امیرآخور کیست گفت امیرآخور سلطان شمس باور نکرد گفت تامهر اورا از بغلش در آوردند دید تیمورتاش است پس سه مکتوب نیز از بغل او برآمد یکی بخط فارسی دو دیگر بخط ایغور ولغت مغول فارسی را بخواندند شخصی بما نوشته از اهل دربار که ما آنچه شاید و باید از خیانتهای این شخص مکار و وزیر خیانت کار بتوسط بعض خواتین و شاهزاده ارغول بعرض سلطان رسانیده‌ایم خاطر مبارك خانرا

براو خشمگین ساخته شما نیز بهمان قسم که قرارداده‌اید قوافل را بزنید وراهها را مغشوش نمائید مادراینجا نسبت آنرا بکسان‌او و پسرهایش میدهیم که چنین میکنند تاقلوب مردم‌را ازعدل سلطان‌مایوس‌وازمغولان‌متنفرسازند اما آن دو کاغذ دیگر را نتوانست بخواند لیکن یقین‌نمود که ازاین مقوله خواهد بود و بسی‌خوشحال‌شد که چنین ارمغانی بخدمت صاحبدیوان میبرد پس اهل‌قافله را بخواست و گفت شما همه‌دیدید که‌این کاغذهاازبغل‌این کشته‌بیرون آمد گفتند بلی‌همه‌دیدیم گفت‌پس‌شهادت خود را در پشت آنها نوشته مهرنمائید همه چنین کردند پس آنهارا دفن کرده فرود آمدند وپنج‌سوار باآن‌مردم کرد که‌آنهارا برده‌بساوه رسانیده خود بار گردند آنها هم مجروحین‌خودرامعالجه کرده برای فروش امتعه خودباردوآیند وخود روبراه نهاد نزدیك غروب بمنزل‌رسید دید خواتین‌مضطرب وچشم‌براه اویند یکسر بمنزل طغای‌رفت وآن‌دو کاغذ مغولی‌را باوداد و گفت من‌این خط را نمیتوانم‌بخوانم‌شما مرحمت نموده آهسته‌بخوانید بشنوم گفت فرزند من‌سواد ندارم‌بدهید طغرابخواند گفت اما باید بنده‌تنها بشنوم‌طغرا قدری‌ناز کرده وبخودپیچید ونزدیك‌نمیرفت آخر راضی‌شد ویکطرف حجره‌رفته روبدیوار بایستاد شمس‌هم‌پشت‌سرش‌ایستاده‌منتظر خواندن کاغذها بودطغرا بجای‌خواندن کاغذ کلمات‌عشق‌آمیزوقربان‌صدقه‌ادامیکرد ومیگفت بجای‌آنکه روزها آن سخنان را درپشت محمل‌میگوئی وخون‌بدلم‌میکنی که نمیتوانم جوابی بگویم شمس گفت بس است کاغذ را بخوان من از صدای تو لذت میبرم‌چه قربان صدقه باشد چه دشنام‌پس‌طغرا کاغذ را خواند تقریبا بمضمون همان کاغذ فارسی‌بود یکی امضاء ایلکان بهادررا داشت‌آن دیگریرا امضائی نبود ایلکان بهادرنوشته بود که این‌تاجیك بدذات چندان درحضورایلخانی‌ازتوبدگوئی کرد تاآخرتوراازنظرسلطان‌انداخت وحکم‌عزل‌توراصادرنمود ما(ف)مجدالملك یزدی‌راباخودهمدست کرده‌ایم برای‌اثبات‌خیانات اوشماهم تا میتوانید قوافل‌رابزنید که همه رابکردن کسان اوخواهیم گذاشت شمس کاغذها راگرفته ضبط کرد طغرا گفت‌آخرشما چراآنقدرازما دورمنزل میکنید من‌ازاصفهان تا اینجا شمارا ندیده‌ام نزدیك است دیوانه شوم گفت احتیاط واجب است صبر باید کرد گفت ایخدا صبرتا کی وبرخاسته رفت ـ درمنزل‌دیگردر اثناء راه برف وبورانی‌سخت آنهارا گرفت‌تا آنکه کم کم‌هرسواری‌بطرفی افتاد تاسه ساعت بهمان حال میرفتند تاآنکه مال و آدم از کارافتاد محمل‌طغرا هم‌ازتخت مادرش دورماند سواران هم‌ازآنها جداشدند

اما شمس براسبی کوه پیکر سوار بود وسرو گردن را پیچیده از برکت آن انگشتری شیخ چندان احساس سرما نمیکرد واز پشت محمل جانان جدا نمیشد تا گاه ملتفت شد که جزیك پیاده جلو کش وامیدوار دیگر کسی با آنها نمانده شب هم نزدیك میشود و هوا رو بتاریکی است بنزدیك محمل رفته خاله را آواز داد او باصدائی مرتعش وضعیف جوابداد پرسید خواتون در چه حالست گفت اوهم مثل من گفت شب شد منزل پیدا نیست هر کس هم بطرفی افتاده باید فکری کرد تلف نشوید گفت اختیار با شماست شمس پیاده شد امیدوار را هم گفت فرود آمد اوهم سرو گردن را بپارچه پشمین ضخیم پیچیده دستکشهای کلفت در دست چکمه نمدین تابزانو پوشیده بود و بالاپوشی از پوست داشت از کار نرفته بود شمس گفت بیائید اینهارا بمامنی برسانیم شمس طغرا را امیدوار فردوس را بغل زده بیرون آوردند پس محمل را بزمین گذارده آن پیاده را گفتند باین استر سوار شده از پی ما بتازیا برو در این محمل بمان تافردا او گفت از عقب شما نمیتوانم آمد اینجا بسر میبرم پس شمس طغرا و امیدوار خاله را بترك خود سوار کرده رفتند بطرف آتشی که از دور گاه نمایان و گاه پنهان میشد شمس از قربوس زین یك تنگ نقره بر آورده بطغرا داد و گفت بنوش تا گرم شوی او هم گرفت و یك ثلث آنرا بسر کشید پس گفت کمر مرا محکم بگیر و برو بزیر بالاپوش من تا زودتر بجائی برسیم طغرا هم بالاپوش را بسر کشیده دستهارا در کمر او محکم نموده سر را گذاشت بلای گردن جانان و آن زلفهای مشگین را بچهره مالید و بوئید و میگفت آه چه بوی جان پروری دارد که مرا بحال آورده بخاطرم آمد آنشب که از آتش سوزان به پشت شما پناه بردم واین زلفها مرا خراب واز راه بیرون کرد شمس گفت بجان تو منهم الان بهمان خیال بودم آنشب از آتش میگریختم امشب از برف حال امشب را با آن شب چه قدر تفاوت است طغرا گفت بلی من آنشب میگفتم کاش میبود چرخ نابینا تانبیند مرا چنین رسوا اما امشب میگویم گو همه خلقم نظر کنند و ببینند دست در آغوش یار کرده حمایل آنشب میگفتم این کیست کز هر دیدنش صبر از دل ما میبرد امشب بگویم این منم باتو گرفته ره صحرا در پیش شمس گفت امشب هرچه میل داری بتلافی این چند روزه بگو من جواب نمیدهم گفت این چند روزه خون بدلم کردید چه چیزها باشاره و کنایه در ضمن صحبت با این فیروز جیوان گفتید و من بیچاره راه جواب نداشتم شمس گفت چه طور است همین قسم شمارا برداشته بطرفی ببرم و از این انتظار و اضطراب آسوده شویم گفت برویم منکه امشب رسوا شدم بالای سیاهی رنگی نیست

شمس گفت رسوا چرا شدید در وقت ضرورت این کارها عیبی ندارد مانند آنشب یکمرتبه طغرا بیاد مادر افتاد و گفت ایوای بر سر خواتونم چه آمد شمس گفت تخت آنها را دیدم بطرف رودخانه میرفت یقین دارم نمیتوانند عبور کنند و همانجا خواهند ماند من شما را که بمامنی رسانیدم میروم ایشانرا میآورم گفت آه عزیزم مگر شما جان ندارید و از سرما متالم نمیشوید گفت چرا جان دارم اما آتش عشق تو نمیگذارد متاثر شوم در این صحبت بودند که رسیدند بیك آسیائی در دامن کوه معلوم شد آن آتش در آنجا روشن است که هر وقت در آسیا را باز میکنند نمایان میشود شمس بدر آسیا رفته آواز داد پیری بیرون آمد شمس گفت بابا جاداری که این زنها را منزل دهی امشب هلاك نشوند گفت اگر تا صبح بنشینند ممکن است اما جای خوابیدن نیست گفت کفایت است پس آنهارا فرود آورده برد میان آسیا و در نزدیك آتش جادادواز آن مرد پرسید که چیزی داری برای اینها غذائی ترتیب دهی گفت آرد هست چند سر پیاز هم دارم بااندکی روغن گفت همان کافیست پیازهای گرمی برای آنها بساز تا من رفته باز آیم و تورا انعامی نیکو بدهم و باامید وار سوار شده تاختند بطرف رودخانه برف هم کم کم ایستاد وقتی رسیدند دیدند تخت درمیان برف ایستاده و آغا فیروز در سراسب گریه میکند وقوه حرکت ازاو رفته چند باری هم همانجا مانده بود که مالها از کثرت برف حرکت نمیکردند فوراً شمس پیاده شده یکبار فرش را انداخت و فیروز را پیاده کرده چند نمد بزیرش افکنده اورا خوابانید و چند نمد هم برویش پوشید ورفت بسراغ تخت خواتون دید سه نفر از سوارها از اسب پیاده شده همدیگررا در آغوش کشیده بالاپوش هارا بسر افکنده اند شمس آنها را آوازداد گفتند چه میگوئی گفت خواتون در چه حال است گفتند آنست درمیان تخت میلرزد شمس پیش رفته سلام کرد جوابی داد اما با عبرت تمام شمس آن تنگ عرق را پیش برده گفت بگیرید بنوشید تا بحال آئید گفت این چیست فرزند این چه بلائی بود بسرما آمد گفت انشاءالله آخرش خیر است گفت طغرا چه برسرش آمد گفت سلامت باخاله در پیش آتش نشسته منتظر شما هستند از این مشروب بیاشامید گرم شوید تاشما را ببیش آنها رسانم طغای یك تلث دیگراز آنرا بسر کشید پس او را بترك خود کشید و با آن سوارها گفت این تخت را بزمین گذارده بروید بمیان آن تا نمیرید و خود بانورا بردیك ساعت بعد رسیدند بآسیا خواتون دید طغرا بروی بارگند می خوابیده فردوس نشسته مشغول پختن پیاز باست در بین راه که طغای خود را در ترك شمس دید گفت فرزند

چه میشد که شما بمن محرم میشدید گفت بسته بالتفات خودتان است از دوست یك اشاره وزما بسر دویدن پرسید طغرا هم بترک شما سوار بود گفت بلی خندید و گفت شخص از هر چه احتراز میکند بسرش میآید آن تحاشی او در تخت جمشید از سلام و احوالپرسی با شما این کار امشب خیلی خنده داشته گفت بلی بسیار کراهت داشتند از این کار لیکن خوف جان ایشان را ناچار کرد مثل آنشب حریق گفت آه آه خداوند دیگر مثل آن شب را ننماید اما فرزند این بار سیم است که شما مارا از هلاکت نجات میدهید دیگر حق حیات بگردن مادارید و بما محرم هستید طغرا غلط میکنند دیگر از شما حجاب کند گفت نه خواتون بنده راضی باین امر نیستم دختر باید با حجاب و نهایت عفت زندگی کند هرگز همچو تکلیفی به او نفرمائید که بنده میرنجم گفت پیرشوی فرزند که همه خیر مارا ملاحظه داری پس بنزد فردوس آمده از سلامت یکدیگر شکر کرده در کنار آن آتش نشسته و متصل بشمس دعا میکرد و میگفت هر قسم شده من باید دختر خودرا باو دهم خاله میگفت بخدا این کار بر شما واجب است طغرا بیدار شده آن سخنان را میشنید حظی داشت و عمداً بر نمیخاست پس چون آن پیاز باحاضر شده بود اورا بیدار کردند برخاسته از سلامتی مادر وجدی کرد و مشغول خوردن آن غذا شدند بایک لقمه که از هیچ غذا نبرده بودند شمس و امیدوار هم بطویله آسیار فته تاصبح بامالها بسر بردند چه جای گرمی بود

فرداصبح سوار شده بسراغ همراهان رفتند هر چند نفر که دست و پائی داشتند خود را بیکی از دهات انداخته بودند تا بظهر از هر گوشه پیدا شدند و بمدد مردم آن دهات آنچه بار و مال و آدم در صحرا افتاده بود پیدا کردند چهار مرد و دو کنیز و سه مال آنها تلف شده باقی هم نیم جان بودند آنها را بیکی از قرای آنجا برده سه روز ماندند تا همه بحال آمدند و بطرف اردو که در محال گیلان بود رفتند

فصل سی و پنجم

تقرب شمس بسلطان و نجات امیر و وزیر بدست او

پس از ورود آنها باردوی اباقاخان معلوم شد که التاجو بهادر در رکاب بشموت خان برادر سلطان برای جنگ تاتار بشیروان رفته و یکتن از عم زادگان خودرا در آنجا گذاشته که از زن و دخترش پرستاری کند کاغذی هم نوشته باو سپرده که اگر خواجه شمس الدین بارود آید باو دهد در آن نوشته بود من تا زنده ام در زیر بار خجالت شما هستم زن و بچهٔ من تعلق بشما دارد تادر اردو هستید توجه خودرا از آنها دریغ ندارید امیدوارم آنچه مرا

آرزواست همچنان شودشمس را از این کلام آخر خاطر خرم شدپس از آنکه خیمه وخرگاه خود و خواتین رامرتب نمود واز خستگی برآمدنامه وسفارشها رابرداشته رفت بمحلهٔ صاحبدیوان که ازمحله سلطان علیحده بود ومکتوب شیخ وامیرانکیانورا بدست حاجبی داد تابخدمت خواجه بردپس از ساعتی آن حاجب آمده اورا بحضور برد تعظیمی کرده بایستاد خواجه را دید باریشی بلندوسیاه دستاری از پارچه‌های شامی بسر بسته لبادهٔ پشمین کارخراسان پوشیده برقالیچه‌قاینی نشسته دواتی ازطلا بسیار بزرگ بادسته‌ای کاغذ درپیش نهاده چندین نفرمستوفی ودبیر پیش او نشسته مشغول نوشتن هستند خواجه خود نیز چیزی مینویسد پس از لمحه‌ای سر برداشت چشمش بشمس افتاد قدری بنظر اختبار بسراپای او نظر کرده بازمشغول نوشتن شدپس ازفراغت از آن کار رو بشمس کرده پرسید حامل این مکتوبها توئی گفت بلی چاکرم گفت حضرت شیخ استاد پدر ماراچگونه بجای گذارده‌ای گفت در کمال عافیت واستغراق بیادخدا ودعای خواجهٔ جهان - پس از وضع شیراز و قتل کلیجه وچگونگی شورش عامه پرسید جوابهای متین و پسندیده داد که بوی غرض وطرفداری ازهیچکس نمیداد جز آنکه از خشونت خلق وسوء اطوار کلیجه شمه‌ای باجمال بیان کرد خواجه رااز طرز بیان ومختصر و مفیدی کلمات او خوش آمدواز وضع اصفهان سؤال کردو گفت آنجاچند روز بودی وترتیب امور آنجار اچگونه یافتی گفت از ابتداء خاك اصفهان تاقم نظم وترتیب وآسایش و امنیت و کثرت نعمتی دیده میشود که درهیچ عهد کس ندیده وعقل از قبول آن عاجز است خواجه فرمود پس میگویند بهاءالدین بامردم بسختی وشدت و سوء خلق رفتار مینمایدو قلوب ازاو خائف و نافر است گفت عاقل ومنصف میداند که نظم کامل درامور وامنیت شامل بنزدیك ودوروآسایش ضعیفان از تعدی اقویا حاصل نتواند شدجز بدقت در امور مملکت وسخت گیری دراعمال مباشرین ومالش اشرار وقهر اقویا وبریدن دست سراق وراندن اهل شقاق و اینها استعمال قوه قاهره را لازم دارند البته مایهٔ ناخوشنودی و شکایت آنان که پیوسته چنگ و دندان رابخوردن گوشت ضعیفان تیزدارند وبنان یتیمان وبیوه زنان روزمیگذارند ودشمن عدل ونظم وامنیت ومخل آسایش خلقند خواهد خواهد بود ترحم بر پلنگ تیزدندان ستمکاری بود بر گوسفندان این شهر تهاازاعادی این خاندان بزرگ است حرسه‌الله هرگاه مرضی وغرضی ندارند چرانمیگوئیداز آن خلق چون بهشت وبهار و دست ودلی چون ابر ودریا بار وعدلی بی‌شایبهٔ ریا و تدینی بی‌ریبت و شك وفضلی محیرعقول و ادبی جاذب قلوب وخیراتی جاری براهل علم و

استحقاق و ترویجی از شرع دور از ساختگی و نفاق ـ خواجه را از آن بیان سلیس و فصیح
از چنین جوانی حیرت آمد و پرسید آیا او را هم ملاقات کرده‌ای گفت الحمدلله بپای بوسشان
مفتخر آمده و شبی دو نیز که از عمر خود نمیشمارم از بحر فضل و دانش ایشان مغترف
بودم و بجهل خود در آن کان خرد معترف گفت بی سابقهٔ آشنائی این عالم مؤانست و
محادثت از کجا پیدا شد گفت از آن خلق عظیم و ذات کریم و نظر ثاقب که ایشان
راست با هر غریب که بر آنحضرت وارد آید همین معاملت دارند و نظر باستحقاق
اشخاص در بذل التفات دریغ نمیفرمایند پس نامهٔ خواجه زاده را بر آورده پیش برد
خواجه گرفته مطالعه نمود و تاملی در مضامین آن بجا آورده گفت خوش از شماستایش
کرده و اظهار دلدادگی نموده و این دلیلی تمام است بر کمالات نفسانی شما چه محمد را
بسی مشکل پسند و دیر انس میشناختم آفرین بر شما که در این صغر سن و آغاز جوانی
خود را لایق تمجید پیری صاحب دل و جهان دیده چون شیخ ما و جوانی صاحب هوش و
دانش چون بهاءالدین و امیری صائب رای چون انکیانو ساخته اید ما را دیگر
زحمت امتحان و آزمایش در کار نیست پس جائی نموده گفت بنشین شمس بنشست و زمین
بوسیده برخاست خواجه فرمود فرزند تو در عداد دانشمندانی علم و دانش را بپای
داشتن روانیست خاصه آنکه از خاندان ملوك و منظور ارباب سلوك نیز باشد شمس گفت:
خواجه گر لطف بی عدد راند بنده باید که حد خود داند بنده را آنقدر و لیاقت
نیست که در حضور خواجه صاحب قران و ملاذ جهانیان بنشیند خواجه گفت نی نی
بنشین که برتر خواهی نشست باش تا صبح دولتت بدمد کاین هنوز از نتایج سحر
است پس از راه پرسید و گفت شنیده‌ام از قم تا بزنگان را دزدان مغشوش دارند گفت
چنین است در این باب فصلی دارم که باید در خلوت بعرض رسانم خواجه تاملی کرد
و انگاه فرمود آن شعر که خواندید از که بود گفت از حضرت شیخ است گفت از بوی
شعر پیداست آخر شعر را هم بوئی است که جز اهل ذوق درك آن نکنند پس گفت گویا
اسبی از بهر من هدیه آورده اید و چون محمد را جوان و شایسته تر بسواری آن دیده اید
باو داده اید شمس گفت دو اسب از شکم یك مادر و تخم یکپدر همراه بود آن یکی که
یکسال کوچکتر بود در محلی شایسته بجای ماند این یك که آزموده تر است و شاید
شایسته تر بر کوب حضرت خدایگان بود باینجا رسیده است خواجه فرمود ممنون
شدم اما این یك را من خود از قبل تو پیشکش سلطان خواهم کرد پس برخاسته
بخیمهٔ خلوت خود رفت و شمس را بآنجا بخواست و از آنچه در باب راه اشارت کرده

ود بپرسید شمس قضیهٔ نهب قافله ورسیدن خود وقتل تیمورتاش را بعرض رسانید آن کاغذهارا بخواجه داد تامطالعه نمود وهمی رنگ برنگ میشد پس سر برآورده گفت حیف از تیمورتاش شمس تعجب نمود و گفت چه جای حیف وافسوس از بهر چنین دشمنی مردم آزار خواجه فرمود نه فرزند آن بیچاره را با من خصومتی نبود بلکه مکرر در خدمت سلطان همین اشخاص ازاو تضریب مینمودند وازبهراو گناهان میشمردند ومن بدون اینکه او بداند رفع تقصیر ازاو کرده میگفتم تیمورتاش چاکری دولتخواه وصدیق وخدمتگذاراست نباید باشتباه کاری این مردم گوش داد تا اینکه سوغانجاق نوبین امیرالامراء بااوبد شد ومن خود بودم که براوخیانتها شمرد ورقم عزل اورا صادر نمود وبازمن بسلطان گفتم این مرد دلیر نوکریست روانباشد که یکباره ازمیان برود چون فهمیدند که من درغیاب ازاو حمایت دارم بیچاره را ازمن بیم داده وعزلش را ازمن وانمود کردند ترك بود وساده سر بکوه نها وباآن بیچاره بلباس دوستی دشمنی خودرا تمام کردند و آلت خصومت بامن ساختند گمانم این است که این کاغذ بی امضاء ازآن سوغانجاق نوبین است می بینی فرزند که این مردم تا بکجابپای خصومت بامن ایستاده اند وخداوند حفظ میکند این یکی که فارسی نوشته (ف) مجدالملك یزدی است که ازپروردگان نعمت من است ازیزدفرار کرده باصفهان آمد وچندی درخدمت بهاء الدین بسر برد چون موافق طبع وخوی او نبود فرار کرده پیش من آمد باومحبتها کرده کاروشغلها بدادم چندانی که معروف دربار گشت وبااین غولان آشناشد بیجهة بنای تضریب وتخریب در کارمن نهادو بهرمن چه بسیار دروغ بساخت کس نیاموخت علم تیرازمن که مرا عاقبت نشانه نکرد درست سخنی است این خواتون را که باخود یار کرده اند نیزمیشناسم آن کاغذ دیگر ازایلکان بهادراست که متوقع امیرالامرا ای بود ونشد وبسوغانجاق نوبین دادند ازچشم من دید وعلی رغم سوغانجاق که بامن بدروغ اظهارمهرمیکند بنای خصومت نهاد عجب اینست که اوراهم حسد بدشمنی واداشته پیرشوی که ازاین کاغذهای تو بسی چیزهای مخفی بمن آشکار گردید دشمن پوشیده را نیزاز سرم رفع کردی وچنین استادی که برائت ساحت مرا بسلطان بنماید وخصومت وغرض این مردم را بی پرده سازد بدست آوردی اگرخدای خواهد که باتو تلافیها کنم شیخ را قطعاً نظر بهمین بوده که مرقوم فرموده از ناصیه اینجوان خیری کثیر دیده میشود حال چون امیرالامراء بفهمد که تو چنین دشمنی را ازسرش رفع کرده ای نسبت بتو مهربان خواهدشد پس باید آن تجار را بدست آوردواین

کاغذهارا بآنها داد که آمده بحضور سلطان تظلم نمایند و این اسناد را بنمایند اما درموقعی که من نباشم شمس گفت تادوروز دیگر آنها برای فروش امتعه خود باردو خواهند آمد چاکر آنان را وامیدارم که آمده شکایت نمایند و از مقتولین خود خونخواهی کنند خواجه گفت فایدهٔ بزرگتر بتو راجع است که باین وسیله درحضور سلطان معروف خواهی شد که چون تیمورتاش دلیر را که بدهان شیر میرفت بیك زخم از پای در آورده‌ای گفت چاکر از انکیانو نیز سفارشنامه‌ای بنزد امیر سوغونجاق دارم گفت بسیار خوب برده برسانید و چگونگی راهزنی تیمورتاش و قتل اورا بیان کنید اما ذکری از این کاغذها ننمائید حال بگو ببینم برای چه مقصود باردو آمده‌ای که شیخ از من مساعدت خواسته اند اگر غرضت نوکری سلطان است که مینگری در آن چه خطرهاست و چه ضررها (مصاحب السلطان کراکب الاسد یهابه الناس وهو من مرکوبه اهیب) شمس گفت اگرچه بظاهر برای نوکری بسلطان آمده‌ام لیکن در باطن چیز دیگر مقصود ومنظوراست خواجه پرسید آن چه باشد شمس آن نکاح نامهٔ خط شیخ را برآورده بخواجه داد و گفت غرض اتمام این امراست که تاکنون بسبب منع سلطان در پرده است وجز حضرت شیخ کسی را از آن آگاهی نیست و باین امیدم که حضرت خدایگان تحصیل اجازه‌ای از سلطان فرماید خواجه گفت بعجب جائی گرفتار آمده‌ای خداوند کمك کند که عقدهٔ این مشکل بدست من گشوده گردد نا امید نباید بود و صبر باید کرد گفت تا هروقت بباید صبر خواهم کرد پس از خدمت صاحبدیوان بیرون آمده رفت بخدمت امیرالامراء مغول سوغونجاق نوبین وسفارشنامه انکیانورا بنزد او فرستاد پس از ساعتی اورا باردادند دیدمردی است بلند بالا ولاغراندام و کوسج وسیاه‌مو و باصلابت جبهٔ خراسانی در بر کلاهی دوشاخ زردوزی باحاشیه مروارید برسر موزهٔ سرخ در پاشمشیری ساده و بلند برروی زانو نهاده برقطعه نمدی خراسانی نشسته دو سه قوش برنشیمنها پیش چشمش کوبیده جمعی از مغولان باشمشیر وسپر درحضورش ایستاده چندتن نویسنده در اطراف مجلس نشسته بودند شمس تعظیمی کرده بایستاد او بدو مقدمه پرسید: تو بودی مردم شیراز برانکیانو شوریدند گفت بلی گفت انکیانو چگونه رفتار کرد گفت باکمال آرامی و حزم غدغن کرد بکسی زخمی نرسانند مگر وقتی عرصه تنگ شود گفت یعنی مردم شیراز مصمم این هم بودند که بخانهٔ او هم درآیند و خونی هم بریزند شمس ملتفت شد که بااین شخص نباید از روی حقیقت سخن گفت ورعب مردم شیراز را برد گفت بلی برای همین شوریده بودند زیرا که عوام چندان معرفت و دانشی ندارند که به

معایب وضرر هر کار فکر کنند همین قدر که بهانه بدست آورده بهیجان آمدند دیگر نه ملاحظه از باز خواست سلطان و نه از قتل و غارت دارند در آن موقع نه دیگر فریاد عقلا واعیان و نه نصایح و مواعظ علماء و دانشمندان ثمری بحال آنها نمیبخشد و تسکین آنها جز بدم شمشیر و قتل هزاران نفر مشکل است از این بود که امیر انکیانو نمیخواست که بهانه بدست جهال دهد که اقدام بکاری نمایند که مستحق قتل عام و خرابی شهری آباد از ممالك سلطان شوند سوغونجاق را این بیان خیلی بدل اثر کرد و گفت معلوم میشود تو در نوکری دیوان بزرگ شده‌ای حال بگو ببینم بچه جهت انکیانو کلیجه را گرفت و اورا چرا کشت که این همه مردم از او بشکایت آمده‌اند بخاطرش آمد که انکیانو از او خواهش شهادت و تصدیق کرده گفت اما گرفتنش بجهت این بود که خود بمجلس امیر رفته در حضور جمع بعض کلمات گفت که لایق مقام امیر نبود هر چند منعش کرده و ملامت نمود که این سخنان حق تو نیست متنبه نشد و خاموش نگشت بملاحظهٔ حفظ رعب و سطوت خود ناچار شد که در نظر خلق از او تنبیهی کرده باشد و کمتر کاری که میتوانست کرد حبس او بود بخیال اینکه بعد مملکه یکتن از علما را فرستاده مرخصش خواهد کرد اما چون دید برای خلاصی او تمام شهر بشوریدند چاره‌ای نداشت بجز قتل او زیرا که اگر مرخصش میکرد دیگر نمیتوانست هیچ مقصری را گرفته حبس کند و اگر نگاهش میداشت بایستی چندین نفر را بکشتن دهد و از اهل شهر بکشد که بتواند او را نگاه دارد پس قتل او را واجب دید چنانکه بمحض انداختن سر او مردم پراکنده شدند و آن آتش خاموش گردید سوغونجاق سری حرکت داده گفت: درست گفتی درست گفتی پس «آبش خاتون»: در این میانه گناهی ندارد شمس گفت بهیچوجه باو دخلی ندارد نه او راضی بود که کلیجه رفته باامیر انکیانو درشتی کند نه راضی بود که عوام شهر شورش نمایند اینها نتیجهٔ مقدماتی بود که خود او در شهر ترتیب داده بود امیرالامراء بترکی بآنها که ایستاده بودند گفت خوب حرف میزنند و درست میگوید برای وزارت خوب است

پس از وضع راهها پرسید گفت تاقم خبری نبود اما از قم باین طرف راجمعی از مغولها برهم زده بودند و بنده دفع شر آنها را از سر راه رعیت سلطان نمودم سوغونجاق بحال تعجب گفت تو گفت بلی بنده وقتی رسیدم که قافله‌ای را نهب کرده بکوه پناه برده بودند رفتم برای گرفتاری آنها رئیس آنها پیش آمد بیك شمشیر او را از پای در آوردم پرسید: رئیس آنها که بود گفت چون مهرش را از بغلش بیرون آوردند معلوم شد تیمور تاش اسم دارد مغولهائی هم که باما بودند او را شناختند که یك وقتی امیر آخور سلطان بوده

وسوغونجاق بی اختیار از جای برجست و گفت تو تیمورتاش را بیك ضرب شمشیر کشتی
این چه سخنی است میگوئی پسر شمس ابروهارا در هم کشیدو گفت اگر میدانستم
امیررا ازاین عرض حال بد میآید هرگز ظاهر نمیساختم سوغونجاق گفت نه مرا بد نیامد
بلکه تعجب کردم که جوانی نوخط و نیازموده چگونه دلیری چون تیمورتاش را که اول
شجاع عهد خود بود باین آسانی از پادر آورد اگر اینقضیه راست باشد تو خدمتی بزرگ
بسلطان کرده ای و مستحق انعام و خلعتی پس برخاسته بحضور رفت و قضیه را بعرض رسانید
اباقاخان تعجب کرد که چگونه تیمورتاش شغل دزدی و راهزنی پیش گرفته و چگونه
پسری بیست ساله توانسته اورا بیك ضرب شمشیر از پادر آورد گفت این اقبال حضرت
خان است که اورا از پای در آورده نه هنر جوانی بیست ساله اگرچه آثار شجاعت و دلاوری
نیز از بشرهٔ این جوان ظاهر است و انگیانو نیز شرحی از هنرمندی و مهارت او در فنون
سواری و شمشیرزنی نوشته سلطان پرسید چه کاره است و از کدام قوم است گفت از
نژاد پادشاهان دیلم است که وقتی این ممالك را بغیر از خراسان و آذربایجان در تحت
تصرف داشته اند و صاحب آن خنجریست که انگیانو فرستادو منصب ترخانی برای او
گرفت . اباقاخان فرمود فردا اورا باخود بشکارگاه بیاور که اورا نیکو بیازمائیم
سوغونجاق بیرون آمد شمس را بدید و گفت بشارت باد که ایلخانی تورا بشکارگاه
خواسته شمس تعظیمی کرده از آنجا بمنزل طغای خواتون رفت و سلام و احوالپرسی
نمود و احضار سلطان بشکارگاه را ذکر کرد همه تعجب نمودند و اظهار مسرت
کردند که چگونه باین زودی اورا بحضور بار دادند روز دیگر شمس لباسی بازینت تمام
بپوشید و اسلحه خوب قیمتی خود را بتن آراست و براسبی بسیار زیبا و دونده سوار شده
باسواران خود بدرگاه امیرالامرا حاضر شد سوغونجاق نیز اورا باخود بدربار برد و
باسوارانش در طرفی جای داد که ناگاه بانگ شیپور و طبل و سورنا بلند شد و ایلخانی
بیرون آمد که باصاحب دیوان صحبت میداشت تمام نوبینان و امراء تومان و سرکردگان
پیاده شده باسر انگشت زمین را بوسه دادند شمس نیز تقلید کرد سلطان را دید جوانی است
بسن سی سال با چهرهٔ گلگون و قدی موزون سبیلهائی پرموز نخ را تراشیده لباس سلطنت
در بر کلاه سواری باجیقه مرصع بر سر همان خنجر تقدیمی شمس را بکمر زده بانگاهی
پرهیبت و پرازفطانت باطراف نظر میکند پس اشارت کرد تا امراء سوار شدند خود نیز
سوار شده براه افتادند خواجه صاحب دیوان نیز سوار شده از عقب تیب سلطان راه بر گرفت
شمس پیش رفته تعظیم کرد و پیاده در رکاب خواجه برفت خواجه اورا پیش خواسته

فرمود من همچو صلاح دیدم که اسب شمارا واسطهٔ معرفی شما قرارداده بسلطان پیشکش کنم امامعلوم میشود امیرالامراء نیکو از شما معرفی کرده که فرمود اورا گفته‌ام بشکارگاه بیاورند ببینم چگونه جوانی است برویدسوارشوید شمس تعظیم کرده برفت و سوارشده از پی تیب سلطانی بتاخت چون بشکارگاه نزدیك شدند یساولان جلو تمام مردم را بگرفتند جزمعدودی که اصحاب شکار بودند بگذاشتند تاپیش رفتند پس یساولی آمده صاحب دیوان وامیرالامراءرا پیش بردپس ازساعتی یساولی آمده خواجه شمس‌الدین شیرازی ترخان را آوازدادهمه حیران بودنداین کیست شمس پیش آمدو باهم تاختند بنزدیك موکب سلطان امیرالامراءاشاره کردشمس پیاده شده پیش رفت و چندجا زمین ببوسید پس دستهارادر کش کرده بایستاد سلطان چند نظرباو کرده بسیاراز آن قد و بالاوقوام واعتدال وحسن دیدارویال وبال دلیرانه خوشش آمد و بترکی گفت بسیارخوب جوانی است پیداست که دلیر و کارآمداست پس بفارسی گفت ای پسر بگو ببینم چرا تیمورتاش امیرآخورمارا بکشتی شمس گفت سلطان روی زمین سلامت باشد این اشخاص وقتی لازم‌الرعایه ومحترم هستند که درخدمت ولی نعمت خودمرتکب خیانت و نمك بحرامی نشوند چاکر تیمورتاش امیرآخوررا نکشته بلکه دزدی راهزن که مایهٔ اغتشاش مملکت وآزاررعایای سلطان وسلب اطمینان آنهاازعدالت پادشاه بود کشته وازاین قبیل هرکه را بیابم خواهم کشت باجازه ولی نعمت تاخلق بدانند که هرکه برخلاف رأی ولی نعمت خود رفتار نماید ورعایای اورا بیازارد واجب‌القتل خواهد بود اباقاخان بخواجه گفت پسری عاقل وپردل است خواجه عرض کرد باعلم وفضل وادب وهنرهای بسیار پدرش خوب اورابرای چاکری سلطان تربیت کرده‌است گفت این فضایل که باحسن شمایل جمع آمدشخص رانیکو جلوه میدهد. امروز بنگریم که درفنون سواری چه پایه ومایه دارد پس درخور لیاقتش خدمت باورجوع خواهیم کرد شمس باززمین را بوسه داد وسوارشد پس سلطان باچندنفری که اهل شکار بودند تاخت بشکارگاه اسب تقدیمی شمس را هم یدك کرده میبردند شمس هم باخرم ازدور ونزدیك میتاخت تاآنکه شکارچیان از اطراف چند شکار بطرف سلطان راندند سلطان وامیرالامراء باسب تازی وتیراندازی مشغول شدند ناگاه نره آهوئی که دوسگ اورا عقب کرده بودند آمده از پیش سلطان بگذشت سلطان سه تیر بدوافکند نخورد اما یکی ازسگهارا ازپادرآورد خشمگین شد چون آهوازطرف شمس میگذشت سلطان فرمود آنهم شکار تو باشد شمس اسب ازجا برانگیخت و

چنان با آهو برفت که از چشم ناپدید شد ناگاه از آن طرف دشت باز گشت باتیغ برهنه و نره آهو در جلوش دوان اورا همچنان بیاورد تا برابر سلطان آنگاه شمشیر را نواخت بر کتفش که تا روی دمش دو نیمه شد آهو بماند واسب برفت فریاد آفرین از همه کس بر آمد سلطان بترکی گفت چوق یخشی چوق یخشی پس از آنکه از سر میدان باز آمد سلطان اورا پیش طلبیده فرمود هم اسبت خوب دوید وهم خودت نیکو شمشیر زدی آیا اسبی که برای ما آوردی از همین جنس است گفت مادر آنها یکی است اما پدر آن نجیب‌تر و نیکوتر است ایلخانی آن اسب را طلب کرد و پیاده گشته بر آن سوار شد و چند سر اورا بیاورد و ببرد پس اورا تاخت بطرف کوهی که درخت زیاد داشت آنجا عنان کشید تا امیرالامراء و سایرین برسیدند سلطان فرمود عجب اسبی است بسیار پرقوت ودونده وسرنرم است دراین صحبت بودند که ناگاه پلنگی از پشت سنگی بیرون جسته چون امیرالامراء نزدیك بود بکفل اسب او پرید همراهان دور بودند سلطان که نزدیك بود جرئت نکرد تیری بدان افکند که مبادا سوغونجاق را را مانند سگ شکاری هدف تیر کند اما شمس بیمحابا تیری در کمان نهاده انداخت تا سلطان گفت چه میکنی که پلنگ را بر آن اسب دوخت و فوراً پیاده شده دید سوغونجاق واسب وپلنگ باهم درغلطیده اند شمس شمشیری زد بکمر پلنگ که اورا دونیمه کرد وامیرالامراء را اززیر لاشهٔ اسب برآورد و اسب خود را پیش کشید تا سوار شد سلطان ودیگران از آن جلدی و پردلی اورا آفرین گفتند پس سلطان بامیرالامراء فرمود که حق حیات بر تو پیدا کرد خوب ازاو نگاهداری کن بعد ازاین هم باید در جزو حاجبان خاص ما نوبت بدهد شمس زمین بوسیده و برخاست واسبی ازیدکهای سلطان بیاوردند تا امیرالامراء سوار شد و شمس باسب خود نشسته برسم حاجبان پیشاپیش سلطان روان شد هر کس میدید میدانست که منصب حاجبی یافته ومایهٔ تعجب گردیده بود این خبر که بطغرا رسید بی‌اندازه مسرور شد و بی‌اختیار مژده بخاتون برد طغای نیز خندان ومشعوف گردید آغافیروز را بمبارك باد فرستاد شمس گفت بهر درجه برسم همان نوکر خدمتگذار خاتونم امشب نوبت کشیك من است فردا بخدمت خواهم رسید که عرض تشکر کنم پس شمس بخدمت حاجب بزرگ بوقار فت وخلعت حاجبی بپوشید از کمرزر و کلاه دوشاخ ومحل نوبت دادن اورا معین نمودند متصل بسراپردهٔ خاص همگی باو مبارك باد بگفتند آنشب تاصبح درمحل خدمت خود بیدار بسر برد فردا بمنزل رفته اند کی خوابید وعصر بمنزل طغای رفت مبارك باد بگفتند وشیرینی وشربت بیرون

فرستادندو خواهش کردندشب را آنجا بسر برد گفت منت میبرم لیکن دیشب نخوابیده‌ام امروزهم از آمد وشد مردم خواب درستی نکرده‌ام خواهش میکنم جای خفتن مرا در مکانی قرار دهند که از جمعیت دور و آمد وشد کمتر باشد طغرا بمادر گفت آن آلاچیق که نزدیك باندرون است از همه جا بهتر است طغای پسندید پس تا وقت خواب با پسر عم التاجو وفیروز مشغول صحبت بودند وقت خواب اورا بردند بآلاچیق او چراغ را خاموش کرده خود را بخواب گرفت نصف شب طغرا خود را بآنجا رسانید چون مدتی بود یکدیگر را ندیده بودند بحرص تمام یکدیگر را در آغوش کشیده مدتی ببوسیدن و بوئیدن هم بسر بردند پس طغرا گفت از وقتی باردو آمده‌ایم مادرم التفات سلطان را در بارهٔ شما دیده دیگر بی‌پرده اظهار میل وشوق بدامادی شما میکند دیشب باخاله میگفت اگر اینجوان بدادن تقدیم و توسط صاحبدیوان و امیر الامراء بتواند اجازه از سلطان حاصل کند من دیگر منتظر آمدن پدر طغرا نمیشوم و کار وصلت را انجام میدهم که آمده در همینجا باما بسر برد وازما پرستاری کند حال عزیزم هر قسم میخواهید این اجازه را تحصیل کنید که از این انتظار و تشویش خلاص شویم شمس گفت عزیزم من همان روز اول عقدنامهٔ شمارا بصاحبدیوان نمودم و ایشان وعدهٔ مساعدت دادند اما هنوز باسوغونجاق صحبتی نداشته‌ام ترسیدم منافی رأی شما باشد که بداند محرمانه بعقد من در آمده‌اید گفت البته بداست بداند ما سر خود چنین کاری کرده‌ایم همینقدر اظهار میل بتزویج من کنید و پیشکشی برای سلطان و تقدیمی برای خودش وعده نمائید بخواست خدا درست میشود گفت اگر تمام مالم را بخواهند تقدیم میکنم آسوده باشید طغرا خوشحال شد و آنشب تا صبح دا دل از هم بگرفتند سحر طغرا برفت و شمس تا ساعتی بعد از آفتاب خوابید پس برخاسته بحضور صاحبدیوان رفت در بین راه تجار غارت زده را دید که باردو آمده‌اند با آنها آشنائی داد خیلی باودعاو ثناء کردند پرسید مجروحین شما چه شدند گفتند دو نفر از آنها مردند و باقی بهبودی یافتند گفت خیال شکایت و عرض و داد ندارید گفتند از دست که آنکس که مارا قتل و غارت کرده بود بدست شما کشته شد گفت نه من کاری میکنم که سلطان از خزانهٔ خود دیهٔ مقتولین شمارا بدهد گفتند اگر چنین کاری بکنید حقی بزرگ بگردن ما و ورثهٔ آنها دارید حال هر چه میدانید چنان کنیم شمس کاغذها را در آورده گفت اینها را در پارچه‌ای نهاده سرش را مهر نمائید و نزدیك سراپردهٔ سلطان آمده بنای داد و فریاد بگذارید که ما از راهی دور بامید عدل سلطان آمده‌ایم که دراردو کاسبی کنیم این اشخاص چند نفر مارا کشته و چند نفر مارا مجروح کرده مبلغی بما خسارت وارد آمده این کاغذها را هم از بغل

رئیس آنها بیرون آورده‌ایم و درهمانجا سرش را مهر کردیم که بنظر سلطان برسانیم که بشناسند محرك اینها چه اشخاص بوده‌اند که با رعایای ضعیف سلطان چنین بیدادی مینمودند اما وقتی این کاغذها را بدهید که صاحب دیوان در حضور نباشد صلاح شما در این است آنها قبول کرده سر آن نوشتجات را مهر نمودند که عصر بدربار برده تظلم نمایند شمس رفت و چگونگی را بصاحب دیوان عرض کرد او خوشحال شد عصر صاحب دیوان در حضور نشسته بود که ناگاه صدای دادو فریادی از پشت سراپردهٔ سلطان بلند شد ایلخانی پرسید این چه صدااست حاجبان دویدند برای تحقیق شمس جائی ایستاده بود که خواجه اورا تواندید چون صاحب دیوان بسوی او نظر کرد اشارتی نمود که خواجه ملتفت گردید و فوراً برخاسته از حضور سلطان بیرون رفت حاجبان هر قدر خواستند آنها را خاموش نمایند آرام نگرفتند و گفتند باید شرح حال خود را بحضور سلطان عرض کنیم رفته بعرض رسانیدند فرمود بیاورید اما همه لازم نیست بیایند حاجبان رفته چند نفر ریش سفید آنها را بسرا پرده آوردند. چندجا تعظیم نمودند تانزدیك رسیدند وستمی که بر آنها رفته بود بعرض رسانیدند سلطان گفت آنکه بآنها ستم کرده بود که بسزای خود رسید دیگر چه میگویند گفتند ما این کاغذ ها را از بغل او بر آورده سر بمهر بحضور آورده‌ایم همچو فهمیده‌ایم که آنها را دیگری باین کار زشت تحریك کرده بود محض خیانت بسلطان از این کاغذ ها معلوم خواهد شد سلطان فرمود آن بسته سر بمهر را گرفته آوردند و بمنشی محرم خود داد تابگشود و گفت آهسته بخوان تابشنوم او اول آن کاغذ فارسی را گشود خطراشناخت ودستش بلرزه آمد سلطان پرسید چه مطلبی است گفت خط مجدالملك یزدیست گفت بخوان تا بآخر خواند گفت بمن ده و گرفته زیرزانو نهاد پس آن دو کاغذ مغولی را خواند سلطان پرسید خط کیست گفت نمیشناسم اما یکی از آنها مهر ایلکان بهادر را دارد آن دیگری مهر و امضائی ندارد آنها را هم گرفت و فرمود نباید احدی بفهمد که در اینها چه مطلب بود برو بجای خود باش پس روی بتجار کرده فرمود این خیانتی است بما کرده‌اند شما آسوده باشید بسزای خود خواهند رسید دیهٔ مقتولین شمارا ما از خود میدهیم که بوراث آنها برسانید پس حاجبی را فرمود اینها را ببر بخیمهٔ صاحب دیوان و بگو تا برات چهارهزار دینار از بابت دیهٔ مقتولین اینها بخزانه یا بولایتی که وطن آنهاست بنویسد و بهریك نیز خلعتی از خزانه بدهند که دلخوش بکسب خود مشغول باشند آنها زمین بوسیده و دعاو ثنای بسیار نموده با آن حاجب بخدمت صاحب دیوان رفتند خواجه عمداً با آنها چندان مهربانی نکرد

و گفت دزدان آدم شما را کشته اند دیه از خزانه چرا باید داد گفتند پادشاه است میخواهد
بارعیت خود بعدل و انصاف رفتار کند شمارا ازچه بد میآید خواجه گفت پس خیلی
دعا کنید بچنین سلطان مهربان و داد گستر همه دعا کردند برات نقد و خلعت آنهارا
بخزانهٔ عامره حواله داد گرفته شادان برفتند در راه بشمس برخوردند اطراف اورا
گرفته باو دعا میکردند و گفتند ای خواجه آنچه بما رسیده از برکت وجود شماست
خواهش داریم نصف این مبلغ را ازما قبول نمائید و اگر خدمتی باشد بمارجوع کنید شمس
گفت من محض الله خواستم این خدمت را بورثه مقتولین کرده باشم و حمد خدارا محتاج
باین مالها نیستم زحمتی هم بشما ندارم جز اینکه اگر از شما کسی بطرف فیروز آباد
میرود کاغذی مینویسم بخواجه فخرالدین دیلمی برساند یکی از آنها گفت شمارا
با آن خواجه چه نسبت است گفت فرزندایشانم آن شخص وجدی کرده گفت آی چه خوب
شد من شما را شناختم که بخدمت ایشان رفته مژدهٔ سلامت شمارا برسانم پرسید مگر
آشنائی دارید گفت بلی بنده را وطن در خنج بال است و باخواجه طرف معامله هستم نامم
خواجه طاهر است پس شمس عریضه ای بپدر مشتمل بر چگونگی حال خود والطاف صاحب
دیوان و مرحمت سلطان نگاشت و عریضه ای نیز مشمل بر تشکر و شرح حال خود بحضور
شیخ نگاشت و نامه ای مبنی بر اظهار اشتیاق دعاو ثنا بخدمت خواجه بهاءالدین حاکم اصفهان
نوشت و آنچه میانهٔ او وصاحب دیوان گذشته و خدمتی که کرده بود بخواجه شرح داد
و بآن شخص سپرد و ازپی کار خود برفت آنشب سلطان خواجه شمس الدین صاحب
دیوان را بخلوت خواست و گفت ایخواجه مدتی است که ازشما بماشکایت ها نموده واز
تصرفاتی که شما و کسان شما در مال ما کرده اید ابوابها نوشته اند و ما بپاس حقوق خدمات شما
همه را باغماض گذرانده ایم والاجای آن بود که ازما بشما زیانی بزرگ رسد خواجه زمین
بوسه داد و گفت بر حضرت ولی نعمت ما پوشیده نیست که هر کس را بواسطهٔ حسن خدمت
و صدق امانت در حضرت پادشاهان تقربی حاصل شده ودست اورا بر مال وملك خود
برمیگشایند دیگر مردم براو حسد برده بیسابقه خصومتی پیوسته در اعدام واتلاف او
میکوشند و تابتوانند در نظر پادشاه جامهٔ زشتی و خیانت برمحاسن وخدمات او میپوشند
واوخود بآن اقبال صاحب کارغره و از کید اعدا غافل است تا یکوقت بلا او را
در میان گرفته و بی گناهی بپای دار سیاست میرود مگر خداوند حفظ کند و
کید دشمنان را بیخبر او باطل سازد یا قلب آن پادشاه را برأفت و رحمت مایل
سازد و حق خدمت اورا منظور دارد و این طبیعی مردم است و چاره نخواهد

داشت پس هر کس کمر خدمت سلاطین را برمیان بسته تقرب آنان را طالب باشد باید اینگونه بلیات را نیز برخود خرد و پیوسته منتظر بلا باشد این چاکر دیرین نیز از آنروز که کمر خدمت این خاندانرا برمیان جان بسته و در این پیشگاه افتاده یقین دارد و بخوبی دانسته که جمعی مردمان پست فطرت و حسود هم خود را مصروف تضریب و تخریب این پیر غلام دارند و از ابواب ساختن و اثبات تقصیر و خیانتها نسبت بچاکر در حضرت خدایگان کوتاهی ندارند لیکن از آنجا که جان و هستی خودرا وقف خدمت باین دولت روزافزون کرده‌ام باکی و پروائی از آنان نداشته همان صدق و امانت را که در نزد خداوند پوشیده نیست و قایهٔ نفس و سپر تیر مکاید آنان ساخته‌ام و هیچوقت در مقام تحقیق و تجسس افعال و گفتار آنها نسبت بخود برنیامده و بچاره جوئی و جلوگیری نپرداخته‌ام چه بزرگی ذات و کرم نفس و رأفت قلب و حقشناسی خدایگان را بخوبی دانسته و میداند که غلامی پیررا اگر هزار گناه هم کرده باشد باینها نفروشند و چشم از خطای او بپوشند سلطان گفت چنین است ماخواجه را از بهر مال نمیخواهیم صدق و دولتخواهی اورا دوست میداریم همان راستی و درستی شماست که بی خبر شما رفع اشتباه ازما میکند و پرده از راز دشمنان شما برمیدارد پس آن کاغذها را بوی داد تابخواند و سر برداشته چشم پر آب نمود ولرزه در خود افکند و گفت این از اقبال سلطان است که خداوند نمیخواهد باشتباه این مردم خادم و چاکری پیرو بیگناه را ضایع فرمایند و از میان برگیرند برای جهان آرا روشن است که چاکر تاکنون نسبت باین مردم در حضور خدایگان یك سخن بد نگفته است که هیچکس از این آستان مایوس و محروم نماند خاصه آنها که میداند بکار خدمت برمیخورند از جمله این بدبخت تیمورتاش بود که بجان و دل خدمت میکرد دیگران کوشیدند تا اورا از نظر بیافکندند و اورا هم مایوس و از خدمت ولی نعمت خود روی گردان ساختند تابچنین کاری زشت و ناهنجار مشغول شد و جان را نیز در سر آن کرد بارها قصد شفاعت ازوی داشت اما میترسید که خصومت آنکس که اورا خراب کرده باچاکر افزوده گردد و نیز شفاعتم بجائی نرسد سلطان گفت بلی بارها شنیده‌ام که ازاو نیك گفته‌اید بلی اینهم نوعی از دشمنی است که مردم باخصم خود میکنند خواجه گفت حال که برائت ساحت چاکر در باب خصومت این مردم آشکار گردید اجازت میخواهم که بیرون نشسته جواب آن ابواب که درحیف و میل کردن مال دیوان بر چاکر گرفته‌اند عرضه دارم از آن پس آنچه رأی جهان آرا اقتضا کند در بارهٔ پیر غلام مجری دارند سلطان اجازت بداد و خواجه (ف) بگوشه‌ای

رفته تمام آنچه از ملك ومال مستغل ونقد وجنس واثاث البیت وغلام و کنیزومواشی و غیره درهر کجا داشت حتی یک تای ریسمان ازروی ثبت ودفتری که داشت بیرون نوشت ودرپای آن نگاشت که برجهانیان پوشیده نیست که سالهاست پدرم واین غلام وپسرهایم ازدولت این آستان ستدیم ودادیم وبرداشتیم و گذاشتیم وبردیم وخوردیم وچیزی هم برای دوام وثبات این دولت بصدقات صرف کردیم و بارباب استحقاق و لشکردعا بذل نمودیم آنچه امروز درتحت تصرف بنده باقی است از مال دنیا از این صورت بیرون نیست کتابچه ها ودفترها وثبتهای چندین ساله بصدق این صورت گواهی میدهند این همه مال سلطان است بهر کس عطا فرماید کس را حق چون وچرا نباشد هرچه بودمرادتوهست همان مرادمن تازندگانی برجایست بایك قباویک لقمهٔ نان وشربتی آب بسر برده دقیقه‌ای ازخدمت این آستان که سالهاازآن متنعم بوده اهمال روا ندارد اباقاخان را ازدیدن آنصورت وخواندن آن شرح رقت قلبی دست داده صورت را بازپس فرستاد و گفت این برای مثل تووزیری که سالهاست خدمت کرده‌ای وماوپدر مارا کوچ داده‌ای بسیار نیست صدق وامانت تو برمامکشوف بودوافزون شدازاین پس سخن هیچ آفریده‌ای رادر بارهٔ تو نخواهیم شنید این مال را بخواجه بخشیدیم که باکمال دلگرمی مشغول خدمت ماباشد خواجه سجدهٔ شکر بجای آورد وبهمه جابشارت فرستاد که آن شهرتها ازبی لطفی سلطان که دشمنان نسبت بماداده بودند همه بی اصل و کذب بود واندک غباری هم اگردرخاطرسلطان جای داده بودند مرتفع گشت وببرادر خود خواجه علاءالدین عطاملك صاحب تاریخ جهان گشا والی بغداد نوشت (یالیت قومی یعلمون بماغفرلی ربی وجعلنی من المکرمین) امروز بحمدالله فارغ دلم ازدشمن کاندردل تنگ من جزدوست نمیگنجد شمس الدین ازآن پس یکی ازمحارم گشت وطرف محبت واحترام واقع شد در خدمت امیرالامراء نیزتقربی حاصل نموده تمام ترك وتاجیک بنظراحترام باونگریسته ودوستی میورزیدند تاپنجاه روز بگذشت

فصل سی و ششم

یتیمی طغرا ورقابت سلطان باشمس

یکروزچاپاری ازاردوی بشموت خان برادر سلطان برسید وفتح نامه بیاورد نوشته بود که پس ازچند جنگ مختصر باسپاه برادر برکه اغول خان تاتاردرشیروان یکروزجنگ سلطانی درانداختیم ازصبح تابعصر تنورحرب گرم بودوجمعی ازنامداران

طرفین مقتول و مجروح گشتند عاقبت باقبال سلطان شکست بسپاه دشت قبچاق افتاد وتا دربند آنهارا تعاقب کردیم و آنهارا از خاك ایران بیرون نمودیم ازجمله رؤساو نامداران مغول که دراین جنگ جان بسلطان باختند یکی التاجو بهادر است که در این جنگ مردانگیها کرد تاآنکه تیری بگلو گاهش رسید و پس ازیکشب ویکروز جان سپرد و در رقعهٔ جداگانه نوشته بود که التاجو وصیت کرد که نعش او را بآئین مسلمانان بخاك سپارند وخواهش کرده که دختراورا بخواجه شمس الدین حسن دیلمی که اکنون دراردوی سلطانی مشغول خدمت است بدهند زیرا که آنخواجه رابراو چندین حق است ازجمله ده هزار دینار از او طلب دارد آنرا بصداق دخترش مقرر سازد که او ازدین آزاد گردد و نوشته بودند که پس از فوت التاجو بشموت خان بوصیت او عمل کرده داد اورا بآئین اسلام شسته کفن کردند و جنازهٔ اورا بمراغه فرستاد که در ملکی که در آنجا دارد دفن نمایند پس ازوصول خبر فتح اردو را آئین بسته مشغول جشن و شادی گشتند تاسه روز آنگاه خبر فوت مقتولین را بکسان آنها دادند و بانگ نوحه وعزا ازهر گوشه برپای شد طغرا چون آب حیوان درسیاهی نهان شد و از آن لباس هزار درجه بر حسن او افزوده گشت طغای بی اندازه شیون و بیتابی میکرد شمس هم بسبب حزن آنها محزون مینمود ودر باطن خوشحال بود که مانعی بزرگ رفع شد و ازوصیت آن بیچاره خبر نداشت پس ازسه روز سلطان فرستاد تاعیال و اولاد مقتولین را بحضور او برند که آنهارا تسلیت داده ازعزا بیرون آورد و رسم نبود که هیچ زن از سلطان حجاب کند (ح) بلکه یکی از یاسای چنگیز خان واولادش این بود که بهر زنی سلطان میل کند شوهرش باید اورا طلاق گفته بتصرف سلطان دهد بالجمله اباقاخان یك یك آن زنان عزادار را پیش طلبیده ملاطفت و دلجوئی میکرد و بمرسوم و انعام تسلی میداد تانوبت بطغای وطغرا رسید آنها را بحضور بردند تعظیم کرده بایستادند اباقا فصلی بآنها تسلی داده اظهار ملاطفت فرمود ولیکن ازدیدن طغرا هوش ازسرش پریده نمیتوانست چشم ازاو بردارد طغای در پاسخ سلطان گفت جان و مال ما برای خدمت حضرت خان ولی نعمت ماست اما ستمی که برما رفته برهیچیك نرفته زیرا که دیگر هیچکس نداریم که ازما پرستاری و نگاهداری کند و بما غمخواری نماید اباقاخان گفت التاجو در راه خدمت ما کشته شده من خود بجای او پرستار و غمخوار شما خواهم بود وغفلت از حال شما نخواهم داشت دلتنگ نباش و مگذار باین دختر بد بگذرد تافکری برایتان بنمایم طغرا را رنگ بر افروخت وسر بزیر افکند واز آن

نظر های خیرهٔ سلطان عرق از او جاری بود پس از زمانی مرخص شده بمنزل آمدند شمس بآنجا آمدو از چگونگی شرفیابی حضور سلطان ازطغای پرسید اوهم آنچه سلطان نسبت بآنها فرموده بود بیان کرد و گفت خداوند ارحم الراحمین است که قلب اورا بامامهربان ساخته اظهار مرحمتی که نسبت بما کرد با هیچیك نکرد طغرا از سخنان مادر متصل آه میکشید و پیدا بود که رضایتی از آن اظهار مرحمتها پیدا نکرده شمس از آن سخنان یکچیزی بدلش گذشت و قلبش فرو ریخت اما راهی برای غور رسی نیافت سه روز بعد از آن خواجه سرائی از جانب سلطان باحوالپرسی آنها آمده و آنهارا بحرمسرا احضار نمود طغای هرقدر خواست که طغرارا باخود ببرد نرفت و گفت کسالت دارم خود تنها رفت اباقاخان پرسید دخترت کجاست اورا چرانیاوردی که مشغول شود و آنقدر اندوه پدررا نخورد گفت ازشدت اندوه کسالتی پیدا کرده سلطان افسرده شد پس از حال وزندگانی آنها پرسید گفت بسیار بماسخت میگذرد التاجو جز قرض برای ما چیزی نگذاشته بیش از ده هزار دینار تابحال باین جوان فارسی مقروض شده ایم اگر او نبود امکان نداشت بتوانیم از شیراز حرکت کنیم تابحال چندمرتبه مارا ازهلاکت نجات داده التاجو ازخجالت محبتهای او مرد سلطان فرمود دلتنگی نباشید التاجو وصیت نموده که من قرض اورا ادا کنم طلب آنجوانرا من خواهم داد و بجای این مهربانیها که نسبت بشما کرده نصف مرسوم التاجورانیز در بارهٔ او برقرار خواهم کرد معاش شما هم برمن است میدهم دیگر غم بخود راه ندهید طغای زمین بوسیده دعا گفت و بادلی شاد بخانه رفت وچگونگی را از بهر طغرا حکایت نمود اگرچه بسبب پرداختن قرض پدرو برقراری مرسوم در بارهٔ شوهر مشعوف شد اما از آن نظرات سلطان بدگمان شده بود واینها همه بر بدگمانی او میافزود اماشمس در اینمدت توقف در اردو بقسمی باجوانان مغول وامیرزادگان آنها بظرافت و بسطیدو حسن خلق ومهربانی کنار آمده بود که همه مفتون اوشده بودند و اورا آنی تنها نمیگذاشتند ازجمله پسر ایلکان بهادر بود که پدرش در رتبه خودرا همسر سوغونجاق نویین میشمرد و مدعی امیرالامرائی بود این پسررا نام بوقای و بسن هیجده سال بود بسیار وجیه ورعنا و خوش مشرب و باشمس انسی کامل پیدا کرده و اغلب اوقات باهم بتفرج وشکار بسر میبردند شمس هم محض گریز گاه از اردو و محل طفره از جمعیت داده بود قصری مختصر در میان جنگل نزدیك برودخانه بنا کرده بودند و تمام اسباب مایحتاج را در آنجا آماده کرده بود از مأکول و مشروب آنجا مهیا داشت که گاهی باهم سالان و هم مشربان بآنجا رفته

عیش و صحبت بسر میبردند شبی با بوقای آنجا رفتند و مشغول هر گونه صحبت شدند
در اثناء صحبت هروقت اسمی از اباقاخان بمیان میآمد شمس باادب و احترام اسم او
را میبرد چون شراب در بوقای اثر کرده بود بشمس گفت این چیست که بر خود واجب
کرده ای که دایم اسم این ترک بی شعور نادان گمراه را بتعظیم ببری گفت مگو برادر این
پادشاه ماست وما باو نوکری میکنیم بر همه واجب است که نام او را باحترام ببریم
گفت نه بجان تو من اگر چه مغولم و میبایست بیش از شما اورا محترم دارم اما همچو
کسی شایستهٔ پادشاهی نیست وحیف است کسی که قدر خود را میداند باو تعظیم کند
پادشاه باید تمام رعیت را چون فرزند خود بداند و ناموس آنها را چون ناموس خود
شمارد نه آنکه طمع بناموس آنها کند و بازن اشخاص که جان خود در راه او نثار می کنند
و برای حفظ سلطنت او شمشیر میزنند نظر ریبت کند و عشق بازی نماید و عصمت اورا بباد
دهد شمس گفت من هر گز گمان نمیکنم که پادشاهی باین عظمت شأن و اینهمه زنان بینظیر
که همسر دارد و این جواری ماه باز چشم طمع بزن نوکر خود داشته باشد و بچنین کاری
قبیح اقدام نماید گفت شما از آن پاکی فطرت خود است که چنین تصور میکنید بجان
تو آنچه گفتم افتراء نبود بلکه بچشم خود دیده ام خوب ماها مغولیم ناچاریم از نوکری
و اطاعت او شما چه افتاده که باداشتن ملك و مال و عزت و پدر و قبیله از وطن خود آواره
شده باینجا آمده شبها نخوابید و از یك همچو شخصی ناقابل و بی انصاف حراست نمائید
برای چه این زحمت را میکشید و از او چه متوقع هستید که بشما دهد که خود ندارید
شمس گفت هزار چیز است که از نوکری اینها حاصل میشود که ماهمه را لازم داریم تا ما
باینها تعظیم نکنیم زیر دستان بما احترام نمیکنند مال خود را نمیتوانیم حفظ نمائیم گفت
امانه همچو پادشاهی که خودش بهمه چیز شخص طمع داشته باشد همچو کس را یا باید بنوك
تیر سوراخ بابدم شمشیر صد چاك کرده رو بطرفی نهاد شمس گفت میشود فهمید که بازن چه
کس این کار را کرده آیا شوهرش هم باخبر است گفت دیگر باینجا نباید دست دراز کرد
که سر و ناموس دیگریست شوهرش بداند یا نداند بما دخلی ندارد اما یك چیز تازه ای از
او شنیده ام اینهم کمتر از آن نیست گفت آن دیگر چیست گفت من اززن پدرم که تازه
بجای مادرم آمده وصف جمال و کمال دختر التاجو بهادر را شنیده بودم زیرا که با آنها
نسبت دارد و آمدو شد میکنند بقدری از خوبی او بیان کرد که من ندیده عاشق شدم و
باو گفته بودم کاغذی بپدرم که در اردوی شیروانست بنویسد که از التاجو خواستگاری
نماید در این بین خبر التاجو بهادر رسید من پریروز بنا مادریم گفتم التاجو که رفت

بنویس ازپدرم اجازه بخواه که من خود اینجا خواستگاری نمایم گفت دیگر این دختر بکار تو نمی آید گفتم چرا گفت سلطان میل باو پیدا کرده وطمع باو بسته دور نیست چلهٔ پدرش که رفت اورا متصرف شود با اینکه در حرم سلطان بودم و شنیدم که بشموت خان نوشته التاجو بمن وصیت کرده که دختر اورا باید بدهند بجوانی تاجیك که بسی حق بگردن او دارد وده هزار دینار هم باو مدیون است اما سلطان گفته است که من خود قرض التاجو را ادا میکنم و نمیگذارم این دختر را بتاجیکی بدهند بجای قرض من خود اورا لازم دارم من هم فوراً آن همه میلی که بآن دختر داشتم سرد شد و گفتم بهتر که زن من نشد و الا منهم باشوهر آن زن که میدانم همدرد میشدم شمس خیال کرد که این دنیارا کوفتند برسرش پس چشمهایش تیره شد و باخود گفت دور نیست این پسر فهمیده که آن تاجیك منم که التاجو وصیت کرده دخترش را بمن دهند و چون خودش طالب اوست میخواهد باین حرفها دل مرا سیاه کند که نگیرم و او خود بگیردش پس خشم خود را فرو خورد و پرسید آیا شما ندانستید که آن تاجیك چه کسی است که التاجو وصیت کرده دخترش را باو دهند گفت نه بجان تو دیگر برای من شناختن او چه فایده داشت زیرا که از آن خیال بکلی صرف نظر کردم ویقین دارم آن دختر یا بزنیت یا بمعشوقیت مال اباقا خواهد بود خواه شوهر بدیگری کند یانکند از او دست بردار نیست نه چندان دراین مسائل حریص است که بتوان گفت شمس را حال منقلب شده دیگر نتوانست با او نشسته صحبت بدارد و گفت شب گذشته باید رفت بوقا گفت برویم هردو تاختند تا باردو شمس را آنشب خواب بچشم نرفت متصل برخاسته مینشست و باز به پهلو میافتاد و فکرها کرد آخر تدبیری که بخاطرش رسید این بود که طغرا را برداشته فرار کند باز باخود گفت ازاین محل بهرطرف که برویم تا ازملك این ظالم بیرون رویم مسافتی بعید است بشهرهائی که در تحت حکم اوست برویم حکماً مارا بدست خواهند آورد ازطرفی هم دلش بحال طغای میسوخت که شوهر از دستش رفته یکدانه دخترش هم از او جدا شود هلاك خواهد شد پس گفت باید فردا باصاحبدیوان این مطلب را مذاکره کنم ببینم او چه صلاح میداند پس رو بآسمان کرده گفت خداوندا اگر مقدر فرموده‌ای که این دختر نصیب کافری شود هم امشب جان مرا بستان فردا بخدمت صاحبدیوان رفت خواجه اورا بخلوت طلبید و گفت فرزند سلطان بمن فرموده که نصف مرسوم التاجو را در حق تو برقرار کنم پرسید سبب این عطیه باین بزرگی چیست گفت وصیت التاجو که گفته است این جوان را براو حق احسان بسیار است ومنتی

عظیم براو دارد و نیزده هزار دینار باو قرض داده تا توانسته از شیراز حرکت کند و در بین راه هم از آنها دستگیری کرده والتاجو خواهش نموده که چون چیزی ندارد دین اورا ادا کند دخترش را باو دهند و برمن ناگوار است که بگویند دختر یکی از امراء مغول را بجای طلب بتاجیکی دادند که هم آن دختر سرشکسته گردد هم خلاف یاسای ماشده باشد این است که میخواهم یک نیمه ازمرسوم التاجو را در بارهٔ او برقرار نمایم که تلافی احسانهای اوشده باشد قرض اوراهم از خزانه ادا خواهم کرد من دیدم خوب موقعی است گفتم گویا التاجو خواسته باین بهانه اجازهٔ سلطان را برای آنها تحصیل کرده باشد والا این جوان داماد التاجو است ودرشیراز دختراورا بنکاح خود آورده و نکاح نامه دردست دارد وبرای همین مقصود ازوطن خود آواره شده وروی باین آستان آورده سزاوار نیست از حق شرعی خود محروم ماند دیدم رنگ سلطان متغیر ومتفکرشد وپس از تأملی فرمود شما حالا مرسوم را درحق او برقرار کنید اما از بابت وصیت التاجو چیزی باو نگوئید تا من در کار او اندیشه‌ای کنم وبشما بگویم شمس گفت حال چه میفرمائید تکلیف بنده چیست میترسم که ..... و سکوتی کرد خواجه گفت فهمیدم ازچه میترسی بلی من هم درهمین اندیشه بودم ..... فرزندسخت رقیبی پیدا کرده‌ای خداوند برتو وبرناموس تو رحم کند بفکر جان خود باش شمس گریان شد و گفت ای خواجه جان رادراین بازار چه مقدار فکری بچارهٔ دردم بفرمائید والا ازغصه هلاك میشوم‌ای کاش اباقاخان مرا بکشد نه اینکه زنده باشم وببینم معشوقه بکام دگران گردیده گفت‌ای فرزند مرا هیچ چاره بنظر نمیرسد جز اینکه مادراین دختررا ببینی که بیك بهانه ازسلطان اجازه گرفته دختر خود را برداشته بمراغه که آنجا تیول وملکی دارند برد شما هم بعد بیك تدبیری رخصت گرفته بآنجا روید وزن حلال خودرا متصرف شوید اگراین ترك خداناشناس بگذارد باید بخدا پناه برد که فرجی ازغیب برساند اگرنه مشکل است ازتدابیر ما چاره حاصل گردد مولانا جلال الدین محمد بلخی معاصر ما چه خوب گفته ازسبب سازیش من سودائیم وزسبب سوزیش سوفسطائیم گفت چنین از اول امر تاکنون هزارمرتبه مأیوس وباز امیدوار شده‌ام پناه بخدا پس برخاسته بمنزل طغای رفت وباو گفت خواتون دیگرماندن شما دراین اردو چه فایده دارد گفت چکنم کجا روم گفت چرا اجازه نمیگیرید که بمراغه رفته درسرملك وتیولی که دارید زندگی نمائید شاید منهم پس ازچندی توانستم خودرا از اینجا خلاص کرده بآنجا بیایم ودر خدمت شما بسر برم گفت آیا شما همچو کاری خواهید

کرد واز پدر و وطن و منصب خود گذشته بمراغه آمده باما بسر خواهید برد گفت بلی بجان شما گفت زهی آرزوی من فردا رفته اجازه میگیرم منکه اهل خدمت و جنگ نیستم مرا در اینجا میخواهند چه کنند طغرا را دل بطپیدن آمد و ملتفت شد که شمس باید چیزی از خیال اباقاخان دراک کرده باشد که راضی بدوری آنها شده شمس بر خاست برود طغای گفت شب اینجا نمیمانید گفت نه امشب نوبت کشیك من است فرداشب میآیم ببینم سلطان بشما چه جواب فرموده است و برفت

فصل سی و هفتم

قتل نفسی بیگناه

شب که شد شمس اسلحه بر خود آراسته بمحل نوبت خود برفت پاسی از شب گذشت باشمشیر برهنه در کنار سراپردهٔ سلطان ایستاده بود که ناگاه اباقاخان سر خوش شمشیری حمایل کرده و کلاهی چون کلاه حاجبان بر سر نهاده بالاپوشی بخود پیچیده بیرون آمد شمس تعظیم کرد سلطان قدری باو نظر کرده گفت ای پسر با این هنرها که داری آیا ازدار نیز هستی و اختیار زبان خود را خواهی داشت گفت اول شرط نوکری بلکه معاشرت باخلق رازداری و امانت است خاصه با این شغل که دارم گفت خواهیم دید پس برو واز اسبهای نوبتی که در پشت سراپرده همیشه بزین است دو رأس گرفته بیاور و این انگشتری را بنما تا بتو بدهند شمس انگشتری را برد بنمود فوراً دو راس از آن چهل راس اسبی که همیشه حاضر بود گرفته بیاورد سلطان گفت رکاب بگیر بگرفت بر یکی از آنها سوار شد و گفت تو نیز بر نشین و پیش باش تا از اردو بیرون رویم بطرف مغرب اردو شمس بر نشست و پیش افتاد در چند جا شب گردها جلو گرفتند اسم شب گفته بگذشتند و سلطان قسمی خود را پوشیده بود که در شب شناخته نمیشد چون از اردو خارج شدند سلطان پرسید که قصر یست تازه در این نیم فرسخی اردو در میان جنگل ساخته اند آیا آنجا را بلدی گفت بلی از خود غلام است گفت عجب برای اینچند روزه توقف همچو بنائی چرا گذاشته ای گفت زندگانی را باید در صورت امکان براحت گذرانید این قصرها و بناهای عالیه را مگر نه انسان میگذارد و میرود چهار روز دیر و زود چه فرقی دارد گفت احسن بتو که درست فهمیده ای در صورت امکان باید عمر را که باین کوتاهی است بخوشی گذرانید حال مارا بآنجا راه میدهی گفت چاکر آنجا را وقف ملازمان سلطان کرده ام زهی شرف که خدایگان ما بآنجا قدم گذارد گفت پس بر ان بآنجا شمس پیش افتاده رفتند به آنجا سرایدار را که در حجره های زیر جای داشت صدا کرد بیرون دوید گفت این اسبها را ببر

درطویله ببندگفت یکی هم ربع ساعت پیش آمده اسب خودرا بمن سپرد و بمرتبه بالارفت سلطان گفت زن بود یامرد گفت بنظرم زن آمد گفت باکی نیست پس اسبهارا سرایدار بردو سلطان بشمس گفت در این پای پله بایست اگر کسی بخواهد بالا بیاید مانع شو تامن فرود آیم و خود بالارفت شمس باشمشیر برهنه در آن پائین بایستادوصدای صحبت و خندهٔ آنها را میشنید و با خود میگفت بیچاره بوقای راست میگفت تف باین طبع دنی که باآنهمه زنهای آفتاب جبین اینهمه راه آمده دراین تاریکی با زنی زشت کار بسر میبرد پس از ساعتی اباقاخان دست معشوقه در دست فرود آمد و بطرف کنار رودخانه که تازه ماه طلوع کرده وحالی خوش داشت روان شدند و بشمس گفت تواز دورو نزدیك مابیا و مراقب باش اگر کسی دیدی بطرف مامیآیدهر که باشد باتیر بزن شمس گفت اطاعت میکنم وروانه شدند آنزن با سلطان بزبان مغول صحبت میداشت لیکن از صدای آب رودخانه چیزی مفهوم شمس نمیشد جز آنکه لفظ بوقای ازاو بگوشش رسید باخود گفت بایدهمان زن باشد که بوقای میگفت ببینم چیزی میفهمم که اسم اورا برای چه برد تا آنکه آنها از محاذی دو درخت قوی تنه جنگلی گذشتند ناگاه صدای زه کمانی برخاست و سلطان بر زمین افتاده گفت بزن که مرا کشت وشخصی از پشت آندرختها رو بجنگل فرار نمود شمس در دم تیری در کمان نهاده بدویدو ازعقب باو انداخت که خورد بمیان هردو کتفش و بلندشده بزمین خورد شمس شمشیر کشیده رسید ببالینش که کارش را تمام کند تاچشمش باو افتاد دستش سست شده گفت ای حیف این بوقای بودو اشکش جاری شد بوقای گفت اگر آن نامردرا کشته ام حیفی ندارد والاجای افسوس است و جانش تمام شد شمس باچشم گریان برگشت بطرف سلطان دید برخاسته و تیغ برکشیده میآیدشمس گفت حمد خدارا که بوجود ولینعمت گزندی نرسیده گفت نه تیر بکلاهم خورد وعمداً خودرا ازمین افکندم که دیگری نیندازد حال بگو با او چه کردی گفت بسزای خودرسید پرسیداورا شناختی آهسته گفت پسر ایلکان بهادراست که جان رافدای جهالت کرد اباقایکه ای خورده گفت بوقای گفت بلی گفت برو ببینم اوراچه برسر آمده عجب اتفاق غریبی بود اما مارا آسوده کردحال چه باید نمود که این امر پوشیده بماند گفت بایدجسدش رابرودخانه افکند که آب اورا ببرد ببحرخزر گفت آفرین عجب خیالی کردی وشتافت ببالین اوودید که تیر ازسینهٔ او بیرون آمده گفت هزاران آفرین باین شست وبازو پس تیررا بیرون کشیده یکی ازسرویکی از پایش گرفته بردند بطرف رودخانه و از بالا بآب انداختند چون

سرش در دست شمس بود و ازعقب میبرد هردم که نظرش بآن جمال و جوانی میافتاد آتش بدلش گرفته اشکش چون ناودان جاری بود و با خود میگفت جان را فدای غیرت و تعصب خود نمود باید این زن نامادریش باشد که چنین براو ناگوار افتاده بود شنیدم که آن هم اسمی از این برد گویا از رقابتش شکایت مینمود ایخوشا بحالش که مرد و ازدست چنین اندوهی آسوده شد یك همچو روزی هم برای من خواهد رسید خوب است قبل ازوقت این نابکار را ازپا در آورده خود وخلقی را ازشراو برهانم باز بخاطرش میآمد که کار خودرا بخدا تسلیم کرده وقصاص قبل از جنایت رو انباشد و مردم آزاری نباید کرد پس از انداختن برود خانه و ناپدید شدنش برگشتند بطرف آنزن دیدند پیش آن درخت ایستاده و چیزی بدست گرفته بدقت بآن نظر میکند اباقا پرسید آن چیست گفت دستمالی است بنظرم آشنا میآید گفت چطور گفت ازمن است ودیروز آن رابوقای ازمن گرفت سلطان گفت نگاهدار که همان است دیگر بوقائی نیست گفت ای وای چه میگوئید گفت بلی بسزای خود رسید وتو آسوده شدی گفت ایهای و دستهارا بهم کوفت و گفت های چه اقبالی دارید اعلیحضرتا دیگر دغدغه ای باقی نماند اما اگر ایلکان بهادر بیاید و پسر را نبیند بیچاره دیوانه خواهد شد گفت بشود بما چه دخلی دارد پس دست اورا گرفته بازبرد ببالای قصر وساعتی نیز مشغول کار خود بودند پس فرود آمدند شمس اسب سلطان را آورده سوارش کرد پس رکاب آن زن را گرفت که خوب روی اورا دیده بشناسد دید زنی است بسیار جوان وخوب روی باچشمهای سیاه وگیرنده وبنظرش آمد که بازاورا دیده که بمنزل طغای آمده بود پس باهم بیامدند تا کنار اردو وازهم جدا شدند سلطان درنزد سراپرده پیاده شده اسب را بشمس دادو گفت پسر را زنگاهدار باش ورفت باندرون شمس اسبها را بمحل آنها برده باز گشت و تاصبح راه میرفت واندیشه های گونا گون در خیالش میگذشت گاه افسوس میخورد بجوانی بوقا و کشته شدنش بتیر او گاه مشعوف میشد که محل را ازسلطان گردیده گاه اورا وحشت میگرفت که مبادا محض پوشیده ماندن این راز قصد تلف کردن اورا کند اما چون بیاد طغرا ورقابت اباقا و بیچارگی خود میافتاد نزدیك بود فریاد کند وآرزوی مرگ میکرد تاصبح بهمین عذاب بسر بردصبح بحمامی رفته چند ساعتی بخوابید اما طغای فردا بحرم سرای اباقاخان رفت اورا بحضور بردند پس ازاظهار مرحمت باو واحوال پرسی ازطغرا پرسید مطلبی هم داشتی گفت عرضم این بود که این مراحم فوق العاده در حق این کنیزان بسی زیاد است ایکاش مرد بودیم ودر رکاب چنین ولی نعمتی جان خود

را نثار میکردیم هر گاه رای مبارك بآسایش این کنیزان علاقه گرفته باشد استدعا آنکه آنها را مرخص فرمائید بمراغه رفته در آن ملکی که بماتیول داده شده در جوار قبر التاجو بسر برده مشغول دعاگوئی خدایگان باشیم ما را در این اردو که کاری و خدمتی ازدست بر نمیآید دیگر در میان مردان کوچ دادن و تحمل سرما و گرما نمودن ورنج سفر کشیدن چه فایده دارد سلطان گفت چنین نیست من شما را لازم دارم و باید در اردو باشید وهمه جا بامن کوچ کنید فردا هم منزل خود را بیاورید در پهلوی حرمخانه که ازمن دور نباشید که همیشه ازاحوال شما باخبر باشم طغای تعظیمی کرده گفت امر از سلطان است ومرخص شده بمنزل آمد وچگونگی رابرای طغرا حکایت کرد آه از نهاد طغرا برآمد ومانند مصیبت زدگان هر دومهموم شدند اما طغای گاه بخیالش میگذشت که این اصرار در نگاهداری آنها واظهار مرحمت فوق العاده دور نیست ازراه میل بطغرا باشد وبخواهد اورا تزویج کند میدید بدش نمیآید که دامادی چون اباقا پیدا کند ودخترش درعداد خواتین بزرگ بشمار آید اماباز ازمسلمانی خود و کفر اباقا بخاطر میآورد نفرتی دراو پیدا میشد ودامادی شمس را که هم جمال دارد هم مال هم زن دیگر ندارد و بطغرا مایل است ترجیح میداد و نمیدانست چه کند شب شمس بآنجا آمد وطغای سؤال وجواب خود وسلطان رابگفت دود ازسر شمس برآمد و گفت بچه مناسبت شما دختر جوان بی پدر خودرا بآنجا برده منزل میدهید گفت مگر بمیل من است آیاچاره ای دارم گفت لامحال ازرفتن بآنجا طفره بزنید تابینم چه پیش میآید گفت طفره میزنم اما میدانم دست بردار نیست شمس سررا بزیر انداخته دیگر چیزی نگفت پس ازصرف غذا رفت بآلاچیق که بخوابد نصف شب طغرا آمد و گفت عزیزم میبینی آسمان چه عوائق درراه ما ایجاد میکند وچه طلسمها درجلو ما پیدا میشود از آنچه میترسیدی بسرما آمد حال چه باید کرد شمس گفت تودر این کار چه فکر کرده ای پدرت که عایقی بزرگ بوددروقت رفتن وصیت کرده که تورا بمن تزویج نمایند مادرت هم که راضی بلکه مایل است بااین مانع بزرگ که دل بتو باخته چه باید کرد گفت آه شما از کجا باین مسئله یقین کرده اید گفت ازاینجا که وصیت پدر ترا پنهان داشته گفت از کجافهمیده اید که پدرم همچو وصیتی کرده تفصیل گفتگوی اباقا را باصاحبدیوان گفت طغرا بگریه افتاد و گفت عزیزم حالا دیگر راضیم وحرفی ندارم مرا برداشته بطرفی فرار کنیم نه پدردارم که مرا ملامت کند یابرای اوملامتی باشد نه مادرم حق ملامت دارد زیرا که ننگ اینکه مرا بزیردست کافری بیاندازد بیش ازفرار من است

همین امشب مرا برداشته بجانبی ببر شمس گفت من خود همین خیال را کرده بودم ما دیدم راه فرار نداریم از هر طرف یکماه و دو ماه راه در تحت حکم و قدرت اوست بهر جا برویم پس از دو روز گرفتار خواهیم شد او بتو میل پیدا کرده محال است از بدست آوردن ما صرف نظر نماید طغرا گفت پس علاج همان است که در شبستان باغ تخت گفتم شمس را بدن بلرزه آمد و گفت نه عزیزم همچو خیالی در ضمیر خود راه نده که باعث خشم خدا میشود ما عهد کرده‌ایم که باتو کل و صبر رفتار نمائیم باید چشم براه الطاف نهانی بر وردگار بود من یقین دارم از راهی که بعقل ما نمیرسد فرج عطا خواهد کرد طغرا آهی کشیده گفت چنین باشد علی النقد که تسلیم و صابریم آنشب و فردا و فرداشب را در آن تشویش و پریشانی بسر بردند پس فردا باز خواجه سرائی آمد که ایلخانی میفرماید بنا بود که منزل خود را بنزدیك ما آورید چرا نیاوردید طغای جواب داد کاری داشتیم مجال نشد محل خیمه‌های مارا که اردوچیان معین کردند خواهیم آمد خواجه که رفت طغای بآدمهایش گفت دست و پای خود را جمع کرده بفکر نقل مکان باشید طغرا گفت چه عجله دارید امروز و فردا راهم صبر کنید آنروز راهم با آن قلق و اضطراب گذرانیدند

فصل سی و هشتم

برهم خوردن خیالها از غیب

آنشب قاصدی از بغداد رسید خواجه علاءالدین برادر صاحب دیوان والی بغداد باو نوشته بود که ملک ظاهر بیدق دار سلطان مصر و شام که همیشه در فکر تسخیر دمشق و انتزاع آنها از دست سپاه مغول است و در سنه (ف) ششصد و شست و شش سپاه مغول را که بسر کردگی منکوتیمور اغل برادر سلطان شوهر آبش خاتون بتسخیر حلب رفته بود شکست داد و چون منکوتیمور بهمدان رفته بمرد باز سپاه سلطان بحلب رفته تسخیر نمودند تازه لشگری چون مور و ملخ آراسته بسرداری بدرالدین حاجب خود که دلیر یست آزموده بشام فرستاده دمشق و حمص و حماة و حلب را از دست سپاه مغول بیرون کرده و در خیال تسخیر بغداد و عراق عربند زود تر باید سپاهی قابل باین نواحی بفرستید که از عهدهٔ جلوگیری از لشکر مصر و شام بر آیند والا عراق نیز از دست خواهد شد همان ساعت خواجه در خلوت آن خبر را بسلطان رسانید و اباقاخان چون ضرب دست ملک ظاهر و سپاه مصر را چشیده بود مصمم شد که خود بحلب رود و همان شب امر کرد که امرا دسته دسته از فردا بطرف موصل حرکت نمایند

و چاپاری نیز بتبریز فرستادند که سالاران سپاه اردوی بشموت خان با لشکریان خود به تعجیل بطرف موصل آمده باردوی سلطان ملحق شوند و فردا امر کرد که تمام خواتین حرم سلطانی و امراء بتبریز روند طغای و طغرا از شنیدن این خبرها وجدی داشتند که از شر او آسوده شده بمراغه خواهند رفت امافردا آمده خبر کردند که سلطان دو نفر از زنان خود را در اردو کوچ خواهد داد امر فرموده شما هم در خدمت آنها کوچ دهید و بحلب آئید ثانیا آن شادی بعزا مبدل گردید اما شمس آنها را دلداری داده گفت تا بحلب برسیم خداوند هزار گونه فرج خواهد نمود پس از چند روز موکب سلطانی حرکت کرد لیکن اهالی حرم را یکمنزل از عقب کوچ میدادند طغای و طغرا نیز با آنها حرکت میکردند در روز حرکت خواجه سرائی بیامد و برات دوازده هزار دینار بحواله خزانه بیاورد و گفت سلطان فرموده که از این ده هزار دینار بدهید بقرض التاجو بهادر و دوهزار دینار دیگر را بمصرف لوازم مسافرت برسانید طغای دعاو ثنا گفت پس طغرا را خواست و گفت فرزند خوب است علی الحساب از خجالت قرض این جوان بر آمدیم تا بعد چه پیش آید گفت آن بیچاره کی در این خیال بود طغای تبسمی کرد پس شمس را خواست و گفت پس از آنهمه انفعال که از محبتهای شما داریم خداوند همچو خواسته که از زیر بار یك جزو از هزار جزو آن بیرون آئیم این مبلغ را ایلخانی فرستاده که بموجب وصیت التاجو بهادر قرض او را ادا کنیم شمس گفت اگر میخواهند بوصیت آن مرحوم عمل کنند وصیت غیر از این بوده مگر من پولی که باو داده بودم به نیت پس گرفتن بود نه و از آن روز تا کنون آنچه داده‌ام بقصد استرداد نبوده بلکه تکلیف شرعی من این بود من این پول را باین خاتون بخشیدم که برای خود تهیهٔ جهیز کند و برخاست طغای و طغرا هردو بگریه افتادند و بی اندازه باو دعا کردند طغای گفت فرزند این صداق تو بود که دادمن چکنم با خجالت او و این سدی که پیش راه ما پیدا شده طغرا آهی کشیده سر بزیر انداخت و خاموش بود چون بموصل رسیدند ملک صالح والی موصل استقبال کرده از سلطان و اردو میهمانی بزرگی نمود و بهمه پیشکشهای لایق داد چون خبر اردوی سلطان و اطاعت والی موصل بحلب رسید اهل حلب پریشان شدند و بدور هم جمع شده عریضهٔ اطاعت و انقیادی عرض کردند و با چند نفر از علماء خود باستقبال فرستادند و نوشته بودند که مارعیت سلطانیم چون تاب مقاومت سپاه مصر در ما نبود و داروغهٔ سلطان هم که در حلب گذاشته بودند چندان استعدادی نداشت ناچار تسلیم مصریان شدیم که جان و مال ما محفوظ ماند حال که سایه خیر سلطان باین نواحی افتاد

مصریان راجواب گفتیم و آنهاشهر راخالی کرده پناه بقلعهٔ ارک برده و در را بروی خود بسته‌اند و آن قلعه در حصانت ومحکمی مشهور بود و آنرا قلعهٔ شهبا مینامیدند چه تمام آنرا از سنگ سفید و گچ ساخته بودند سلطان باشارت خواجه عذر آنها را پذیرفت وازسر جریمهٔ اهل حلب در گذشت و آنهارانوازش فرمود پس پرسید مصریان را غرض ازاین تحصن چیست گفتند با کبوتر نامه برشرح حال را بدمشق که بدرالدین سپهسالار سلطان مصر آنجاست نوشته اند و از اوتکلیف خواسته‌اند پس ازسه روز اردوی سلطانی بطرف حلب حرکت نمود چون بخارج حلب رسید بمحصورین پیغام فرستاد که تا سه روز دیگر اگر بیرون آمده قلعه را تسلیم کردید جان و مال شمادر امان است و مرخصید که بهرجاخواهید بروید هر گاه تمرد نموده بیرون نیائید بریک نفراز شما ابقاء نخواهد شد آنهاجواب دادند که مهلت را بشش روز مقرر فرمایند تاجواب ما برسد سلطان باستدعاء خواجه قبول کرد پس ازسه روز کبوتر ازدمشق برسید بدرالدین حاجب نوشته بود مارابااین زودی دست نمیدهد که سپاهی بیاری شما فرستیم قلعه را تسلیم کرده بیائید آنها نیز کس فرستاده طلب امان کردند سلطان امان بداد آنهانیز بیرون آمده درشهر منزل کردند که تدارک خودرادیده بروند ازاین طرف سلطان بتهیهٔ اردوئی مشغول شد بسالاری ایلکان بهادر که تازه از آذربایجان رسیده و بعزای بوقای پسر مفقودالاثر خود مشغول بود بدمشق فرستد که بابدرسپهسالار مصر جنگ کرده شام را مسخرسازند وحکم کرده بود که شمس الدین نیز با آنچه سوار دیلمی باخود دارد و آنچه ازمردم فارس و عراق دراردو هستند بسر کردگی او باایلکان بهادر بروند شمس در باطن خیال اورا نفهمید ولیکن بظاهر اظهار کمال شکرگذاری از بذل چنان مرحمتی که اورا سپهدار سپاه فارس وعراق فرموده اند نمود وبسیار پریشان بود وباخود گفت اگر خداوند کمك کند وعایقی پیش نیاید موقع فرار حالا است که بخاك بیگانه نزدیك شده‌ام چون سلطان حرم خودرا بقلعه شهبا فرستاده وبامر اوطغای وطغرا نیز با آنها رفته بودند وامکان نداشت که دستش بطغرا برسد کاغذی نوشته بخاله داد که باو داده بگوید که زمان فرج نزدیك است همین قدر کاری کرده بکوشند که پس ازرفتن او از حلب اجاره گرفته ازقلعه بیرون آمده درشهر منزل نمایند تاخبرا ازدمشق برسد طغرا کاغذرا خوانده وپیغام را شنیده بگریه و زاری مشغول گردید اما شمس الدین همانروز که خبر ماموریت خود را شنید رفت بمنزل احمد نیال رئیس مصریان که درشهر مشغول تدارك رفتن بود وخلوت کرده گفت

ای برادر شما مسلمانید و ما هم مسلمان لیکن ما اسیر این قوم خدانشناس شده ایم پادشاهی که بتواند با اینها پنجه بیافکند در تمام ممالك اسلامی باقی نمانده جز سلطان مصر که حمد خدارا پادشاهی است باقدرت وغیرت دین ومجاهد فی سبیل الله وتابحال مغلوب این قوم نشده بلکه در چند جنگ بر اینها غالب آمده و بر هر مسلمان لازم است که اگر بتواند خودرا بزیر سایهٔ لوای او کشیده در رکاب او با این کفار جهاد نماید بنا امر شده که باتفاق ایلکان بهادر بدمشق آمده باسپاه اسلام جنگ کنیم تو خود میدانی که این مغولهای خون آشام تاتمام کشته نشوند یابعدد هریک ازخود یکی نکشند از میدان روی برنمی تابند من خیال دارم یک خدمتی بپادشاه اسلام بنمایم که کفارهٔ گناهان من در خدمتی که باین کافر کرده ام بشود نمیدانم پاداش خدمت من از این سلطان بزرگ عاید من خواهد شد وشما ضمانت میکنید یانه احمد گفت آن خدمتی که خیال دارید بکنید بفرمائید ببینم من میتوانم ضامن پاداش آن بشوم یانه گفت خیال دارم در روز جنگ سپاهی را که تابع من هستند برداشته بسپاه شما ملحق شوم و باتفاق شما با مغولها در آویزیم وخون آنها را بخاك ریزیم آیا پس از فتح سلطان ازما نگاهداری میکند که در خدمت او بمانیم وهر کس بخواهد بسر خانهٔ خود رود او را خرج راه داده مرخص مینماید یا نه گفت ای برادر اگر شما چنین کاری بنمائید منتی بر تمام مسلمانان خواهید داشت و بر هر مسلمان واجب است که بشما ها خدمت نماید من ضمانت وتعهد میکنم که صددرجه از آنچه خودتان تصور میکنید بیشتر سلطان ما و تمام اولیاء دولت واعیان مملکت او بشما محبت ومراعات نمایند پس ضمانت نامه ای بآن قسم که شمس الدین خواسته بود نوشته خود و تمام همراهانش مهر کرده بشمس داد آنها رفتند وشمس آمده بتهیهٔ خود وسواری که ابواب جمع او کرده بودند مشغول گردید وتمام اسب و یراق ولباس واسلحهٔ آنهارا از خود تکمیل وتجدید نمود پس از چند روز که بنای حرکت سپاه ایلکان بهادر بود سلطان آمده با تمام رجال دربار بر بلندی سواره بایستاد و آن سپاه آمده دسته دسته از حضور او میگذشتند تا آنکه نوبت بشمس و دستهٔ او رسید بیامدند وباآن زیب وزینت وطبل وعلم از حضور سلطان بگذشتند همه با اسبهای خوب وتمام ومرغوب ولباسهای نو بودند از جمله پنجاه سوار خاصه زره پوش داشت چون بمحاذی چتر سلطان رسید پیاده شده زمین بوسه داد سلطان را آن وضع آراسته وسپاه مرتب تمام سلاح بااسباب تجمل بسیار خوش آمد بخواجه گفت که امیدوارم که این جوان دلیل باهمین پنجهزار سوار آراسته وسه هزار پیاده

خود سپاه مصر را کفایت کند خواجه گفت باقبال سلطان خواهد کرد پس سلطان شمس را پیش خوانده فرمود ما تورا از این همه امیران جهاندیده کار آزموده که درحضر تند اختیار کرده سپهداری سپاه عراق بدادیم که در جبین تو آثار رشد و شهامت مشاهده میکردیم تو نیز بایدقدراین عظمت رانیك بدانی وظن ما رادر بارهٔ خود بیقین پیوندی وخودرا شایستهٔ رتبهٔ بالاترسازی شمس بازخم شده باسر انگشت زمین را بوسه دادو گفت درصورتیکه شاهنشاه جهان این غلام زادهٔ گمنام را از رتبهٔ شاگردی بر آورده باین مقام نهاده اعتماد شاهانه را بمحض تفرس خاطر مبارك شامل حالم ساخته اگر این عبد ناچیز در بروز قابلیت خوداهمال رواداردواز جان بترسددرحق خودستم کرده باشد ودیگر نباید روباین آستان بیایدو بایدتاباشدمتواری بسربرد سلطان فرمود آفرین برتو پیش بیاچون بنزدیك آمد آن خنجر تقدیمی را که در کمر داشت بر آورده گفت این خنجریست که توخود از بهرماتقدیم بفرستادی ومدتی آنرا در کمر داشتیم وامروز میبینم که تو بداشتن چنین خنجری شایسته هستی بگیر وبآن دشمنان رامقهور ودوستان را مسرور سازشمس گرفته ببوسیدو بر کمر استوار ساخت وپیش رفت تارکاب سلطان را بوسه زندسلطان سرفرو بردودر گوش او گفت اگربا این خنجر یا وسیلهٔ دیگرایلکان بهادررا دراین سفرازمیان بر گرفتی بجای او سپاه سالاری تمام قشون را بتو خواهیم داد شمس گفت اطاعت میکنم مار زخمی را باید سر کوبید گفت احسن بتوپس حاجبی فریاد کرد که اسب امیرشمس الدین دیلمی سپهدار عراق را بیاورند امیدوار اسب شمس را با یراق طلای فیروزه نگار پیش کشیدشمس سوارشدوصدای طبل وشیپور برخاست وبراه افتادند

سلطان بخواجه گفت کمتر سپاهی باین آراستگی دیده بودیم گویاتمام نواقص آنها را از اسب وسلاح ازخود تکمیل کرده است خواجه گفت چنین است چاکر شنیده بود که دراین چند روزه پنجاه هزاردینارزر بخرج این کار رسانیده باور نمیکرد تاامروز بچشم خود بدیدسلطان باخود گفت اگردراین جنگ کشته شد فبهاالمراد اگرسلامت ماندوایلکان بهادر را کشت بچنگ کسان او خواهد افتاد دیگر بیاد وفکر نامزدومحبوبه نخواهد بود اگر بازسلامت ماندبا این همه مرحمت که ازمن دید دیگرهرگز از آندختر چون بداندطرف میل من است نام نخواهد بردتارضای مرا بعمل آورده باشد پس بدون هیچ تردیدو تزلزلی طغرارا محبوبهٔ مخطوبهٔ خویش تصور کرد وچون بسرا پردهٔ خودرفت خواجه سرائی را بقلعه فرستاد که محرمانه

بطغای گفت ازامروزدیگردختر تونامزد من است اورانیکو باید داشت که غم نخورد واگردرقلعه باو بدمیگذردمیگویم درشهرمنزلی نیکواز بهرشما ترتیب دهند بآنجا بیائید واورا بگشت وتفرج مشغول دارید تاخبرفتح سپاه مابرسد آنوقت جشنی برپا وزفاف خواهیم کرد طغای ازشنیدن آن پیغام قلبش فروریخت وهوشش مختل گشت ورنگ ازرویش پرید آن خواجه تغییرحال اورا حمل بشدت فرح کرد و گفت باید بمن مژدگانی خوبی مرحمت کنید که چنین خبری بشما آورده ام طغای گفت اطاعت میکنم بظاهرخودرا بشاش وخندان ساخت اگرچه ازرفتن و محرومی شمس الدین که اورا بقدرفرزند دوست میداشت محزون بود وازتصوراینکه دخترش باکافری همبسترشودقلبش میلرزید امابازنفس اورابدنمی آمد که دامادی چون سلطان پیدا کند بهرحال مسرتی آمیخته باغمهای جان گزا باودست داده بود گفت مستدعیم که مارا ازاین زندان خلاصی داده بجائی دیگربرند که آزاد وبخیال خودباشیم تا هر وقت که موقع آن امرخیربرسد وعشرت مطلوب حاصل شود درعسرت نباشیم سلطان فوراً حکم کرد خانه یکی از اعیان حلب راکه دارای باغچه وحمام بود برای آنها خالی ومفروش کردند وآنها را ازقلعه بآنجا آوردند ولوازم تعیش آنها را از هر قبیل فراهم نمودند وچند نفرسوار درخدمت آنها گماشت که هروقت طغرابخواهد برسم زنان مغول سوارشده بشکاروتفرج رود بااوباشندوچون تمام حواسش مستغرق اخبار متواتری بود که ازآن سپاه ولشگر شام میرسید مجال ودماغ آنرا نداشت که شبی بدیدار نامزد رفته عشقی ببازد .

فصل سی و نهم

اسلام ایلکان وشکست مغولان از هوای نفس سلطان

اما شمس در آن سفراردوی خود را ازمغولان جدا میبرد وتمام سپاهیان خود را بانواع نعمت متنعم میداشت که دست بمال احدی دراز نکنند بعکس مغولان که بهرجا میرسیدند آنچه ازمال هر کس بدست آنها میافتاد میربودندواغلب اوقات شمس مال رعیت را از آنها خریده بصاحبش ردمیکرد اما باایلکان بهادرچون سپهسالار ورئیس کل بود درنهایت احترام و ادب رفتارمینمود وبسیار شبها اورا بچادر خود برده ودرهای عیش وعشرت بروی اومیگشودلیکن ایلکان بسبب فقدان پسر یکدانه اش که نمیدانست برسراوچه آمده است بی نهایت پریشان خاطربود وازهم گشوده نمیشدو

دست و دلش بهیچ کار نمیرفت و نیز از آن همه ملاطفت سلطان نسبت بشمس و دادن خنجر بآن خوبی باو و نجوائیکه در حضور تمام ارکان دولت با او کرد متفکر بود و در باطن رشك میبرد و راه آنهمه مرحمت را نمیدانست لیکن چون شمس کمال کوچکی و فروتنی و مهربانی نسبت باو میکرد ناچار بود که باو مهربانی و خوشروئی کند و کم کم باو بقسمی انس گرفت و اطمینان پیدا کرد که اختیار تمام اردو و نیابت خود و نظم سپاه را بکف کفایت او نهاد بهر شهر و قصبه که میرسیدند شمس الدین رفته مردم آنجارا استمالت کرده به جادهٔ ایلی و انقیاد در میآوردو مأمورین مصری آنجارا خالی کرده فرار میکردند و در بعضی شبها که ایلکان بهادر مست میشد در پیش شمس تعریف و توصیف زیاد از مسلمانی و مذمت از آئین مغولها میکرد اما در روز و هوشیاری یک کلمه از آن مقوله از وی ظاهر نمیشد تا آنکه رسیدند بدو منزلی دمشق شبی شمس اورا بمنزل خود برد و خلوت کرد پس از آنکه اثر شراب در ایلکان ظاهر شد شمس رو باو کرده گفت ای امیر بدون تردید بنده را یقین شده که شما مسلمان هستید در مسلمانی منهم که شکی نیست پس اینهمه کتمان و احتیاط از چیست گفت فرزند مسلمانی باعتقاد است جای اعتقاد هم قلب است نه زبان پس فایدهٔ این صحبت چیست گفت تنها عقیده کفایت نمیکند باید مسلمانها همدیگر را بشناسند و در مواقع احتیاج بدردهم برخورند و باعانت یکدیگر کلمهٔ اسلام را رواج دهند و تکالیف مسلمانی را مجری دارند گفت در صورتیکه از اظهار مسلمانی جان و مال و عرض و ناموس در خطر باشد چه باید کرد گفت هرگاه با کفر هم همین خطرها را در راه داشته باشد چطور گفت آنوقت باید مسلمانی را که دین حق است اظهار کند شمس گفت پس بر من یقین شد که شما مسلمانید حال یک تکلیفی در مسلمانی بر من وارد شد که باید بجای آرم ایلکان متعجب بود که چه میگوید و متحیر که چه خواهد کرد شمس برخاسته اول بامیدوار سپرد که کس را نگذارد بآنجا نزدیک شود پس چکمهای خود را پر از خاک کرده بگردن افکند و همان خنجر را کشیده بر روی دست گرفت و بطرف ایلکان بهادر رفت او گفت آه فرزند چه واقع شده که خودرا بشکل گناهکاران در آورده اید بنظرم میآید مستی شما را باین کار وا داشته گفت نه مست نیستم لیکن قاتل پسر شما هستم امانه از راه عمد بلکه اشتباهاً او را کشته ام حال قصاص میکنید این خنجر و این جنجر میگذرید و میبخشید تا زنده ام غلام آزاد کردهٔ شما هستم ایلکان مبهوت شد و گریه باو دست داد پس از ساعتی گریه و تفکر برخاست و گفت چون تو را

جوانی پاک فطرت و صاحب دل شناخته‌ام و حال خود اعتراف بگناه میکنی اگر پسرم را عمداً هم کشته باشی عفو کردم و تورا بجای او برمیگزینم بشرط آنکه حقیقت حال را بدون ذره‌ای کم و زیاد بگوئی شمس گفت البته خواهم گفت و چیزی پوشیده نخواهم گذاشت پس دست ایلکان را ببوسید او هم روی او را بوسیده چکمه‌اش را از گردنش برداشت شمس دست اورا گرفته آورده بجای خود نشانید و چگونگی دوستی خود را با بوقای صحبتهای آن شب قصر جنگل او و قضیهٔ آنشب قتل را تماماً بیان کرد اما آنچه از زبان زن او شنیده بود نگفت دیدیگر خیلی بیشرمی میشود ایلکان مدتی مات و مبهوت و خاموش بود و اشک مانند دو ناودان از چشمش جاری و مجال تکلم باو نمیداد و فکر میکرد پس سر برداشته گفت ممنون شما شدم که مرا از حیرت خلاص و از خواب غفلت بیدار کردید اما یکخواهش دیگر هم دارم و آن اینکه بگوئید اباقا آنروز در گوش شما چه گفت شمس تأملی کرده گفت تکلیف مشکلی است که بیان آن در حضور شما بسیار بر بنده ناگوار است گفت آن چه مطلبی است که از این دو مسئله که بمن گفتید ناگوارتر باشد گفت بر شما نه بلکه بر بنده ناگوار است در روی شما بگویم پسر شما را بیجهت بکشتم و اکنون هم مأمور قتل شما هستم ایلکان خندیدو گفت بخدا قسم از آن نامرد منتظر همین بودم و متحیر بودم که چگونه تا کنون باین خیال نیفتاده اینها سزای کردار من است که در وقت قتل هلاکوخان همین سوغونجاق را با خود همدست کرده اورا که در میان سایر برادران قدری نداشت و در جنگل مازندران مشغول شکار قرقاول بود آورده بر تخت سلطنت نشانیدیم اول کاری که کرد سوغونجاق را بر من ترجیح داده امیر الامراء کرد از آن پس باین کارها پرداخت تا باینجا که بقصد هلاکو من این ترتیب را پیش کشید گویا چشم براه خبر فتح و ظفر هم هست شمس خوشحال شد و گفت اگر امیر با بنده هم خیال شوند سزای اورا بدستش خواهم داد پرسید چه میکنی گفت با سپاه دمشق که روبرو شدیم من این عراقیان را بر داشته بآنها ملحق شده بشما حمله میکنم شما هم کروفری کرده رو بفرار گذارید تا این فروشوکت او قدری بشکند آنوقت شما میتوانید که جمعی را با خود همدست کرده دیگری را از پسران هلاکوخان برسریر خانی جای دهید فکری کرده گفت راه انتقام همین است و بس امانگذارید مصریان مارا دنبال کنند گفت چنین میکنم پس شمس برخاسته دست اورا بوسید و با هم بقید سوگند عهد دوستی و اتحاد بستند و بخوابگاه خود رفتند دوروز دیگر بدمشق رسیدند و در خارج شهر اردو برپا کرده بستن سنگر مشغول شدند فردا آدمهای

شمس‌الدین شخصی را در لباس گدایان گرفته بنزداو بردند که این جاسوس است شمس تا اورا دید بشناخت که احمد نیال رئیس سپاه حلب‌است و گفت اورا گذاشته بیرون‌روید که‌من‌خوداورا به اقرار خواهم آورد پس از خلوت کردن پرسید اینجا چگونه آمدید گفت مرابدرالدین‌سپاه سالار فرستاد که‌ببینم‌شمابرسر آن‌عهدخود باقی هستید که بجنگ روبارو اقدام کنیدیانه‌مشغول قلعه‌داری باشندتاسپاه دیگر از مصر برسد گفت‌خوب‌آمدید که من درفکروسیله‌ای بودم که‌مطلبرا بشمابرسانم من‌زحمتها کشیده‌این‌سپهسالار خودمانرا باخویش هم عقیده وهم عهد کرده‌ام که‌در روز جنگ‌بمحض آنکه مامیسره راشکسته داخل شما شدیم و باو که‌درقلب است حمله کردیم‌جزئی کروفری کرده‌روبگریز نهد مسلم است‌امیر که گریخت‌دیگران بند نخواهند شد اما بامن‌شرط کرده که نگذارم سپاه مصر آنهارا تعاقب نمایند شما بروید و بتمام سرهنگان و سرکردگان‌سپاه بسپارید که‌بدانند چگونه رفتارنمایند اوبرفت وشمس‌رؤساءسپاه‌ابوابجمع خودرادرخلوت بخواست‌و گفت‌ای برادران‌مطلبی است نمیدانم میتوان آنرا باشما درمیان‌نهاد وبامن‌همراهی‌خواهید کردواگر نکنید سرمرا فاش خواهید نمود یا نه گفتند بقدری تودر بارهٔ ما احسان و انعام کرده و در حق ما رأفت و مهربانی‌نموده‌ای که اگرجان را میخواهیم برای نثار در راه‌تو میخواهیم گفت نه این تعارف است و حرفی مرسوم زمانه جان شما عزیز است وهرگز من‌متوقع‌نیستم که جان‌یامال خودرا درراه من گذارید همین قدرمیخواهم که بامن‌راست بگوئید وازمرانگاهداری‌نمائیدهمه‌قسم‌خوردند که‌آنچه بگوئیم ازروی راستی‌خواهد بود وتا عمرداریم‌سرشمارا فاش نخواهیم کرد گفت‌آیا آنچه دیده وفهمیده اید هیچوقت برای احدی ازشما بد خواسته‌ام یاازآنچه خیرشما بوده صرف نظرنموده‌ام گفتند نه واللهٔهیچ پدر در بارهٔ فرزند چون شما نبوده که در بارهٔ ما بوده‌اید گفت درست ملاحظه کنید اگرآنچه میگویم خیرشما بود بامن‌همراهی نمائید والافلا گفتند بگوئید تابدانیم گفت‌آیا اگردست دهد که ماکاری‌بکنیم که باعث خشنودی‌خدا وپیغمبراوو کفارهٔ گناهان گذشتهٔ ما شود بهتر نیست از اینکه بکاری‌اقدام‌نمائیم که قطعاً مایهٔ‌خذلان وخشم‌خداوند است همه‌یکمرتبه گفتندمسلم است کاری که رضای‌خدا در آن باشد مقدم است گفت‌آیا درشریعت ما جایزاست که خون‌مسلمانان‌راریخته‌خانه‌های آنهاراخراب کنیم‌برای‌هوای‌نفس‌دیگری که‌میخواهد پادشاهی و شهوترانی کند وازدین ما هم بیزار است واصلا دربند ترویج اسلام و

شرف مسلمانان نیست گفتند البته روا نیست اما چه باید کرد باناچاری و خوف جان ومال وناموس خود که اگر بآنچه امر اوست اقدام نکنیم همه چیزما در هدراست گفت اگر کسی پیدا شود که ازشما نگاهداری کند وجان ومال شمارا ازشر آنها محفوظ دارد بعلاوه درحق شما احسان هم بکند چطور گفتند مگر نعمتی ازاین بالاتر میشود گفت من یک همچو ترتیبی برای خود وشما بدست آورده‌ام که اگر بخواهید بنو کری وسپاهیگری خود مشغول باشید اجراخروی هم داشته باشید واگر بخواهید بسرخانه و عیال خود روید متحمل مخارج شما بشود همه قبول کردند پس آنچه با مصریان قرارداده بود برای آنها بیان کرد همه پسندیدند و گفتند درصورتیکه تمام سپاه شکست بخورند ومعلوم نشود که ماعمداً اسیر مصریان گردیده‌ایم چه اینجا بمانیم چه پس ازچندی بخانهٔ خود باز گردیم کسی درصدداذیت و بازخواست ازما برنخواهد آمد خیردنیا وآخرت ما دراین است و برای همراهی باشما حاضریم پس همه سوگند یاد کرده برخاستند روز دیگردروازهٔ دمشق گشوده گشت وفوج فوج سپاه مصر وشام بیرون آمده بصف آرائی مشغول شدند سپاه مغول هم بجنبش آمده مشغول صف آرائی شدند شمس‌الدین بااتباع خود درمیسره قرار گرفت یکی ازامراء مغول در میمنه وایلکان بهادر خوددر قلب واغلب شجاعان مغول بااو بودند چندتن ازدلیران عرب بمیدان آمده مبارز طلب کردند چندتن ازمغولها جلو آنها رفته پس اززدوخود زیاد عربان آنها را ازاسب انداختند که بیك مرتبه شمس‌الدین باسپاه میسره ازجا کنده خودرا زدند بمیمنه مصریان و گردوغباری سخت بلند شد پس ازچندی کروفر متفقاً روی بقلب سپاه مغول نهادند وچند نفرفریاد کردند امیرشمس‌الدین ازاسب افتاد وعراقیان شکست خوردند قلب ازجای نجنبید وبجلو گیری سپاه خصم مشغول شدند که ناگاه دیدند علم بزرگ سرنگون شده وسپهسالار پیدا نیست یکی گفت سپاه قلب فرار کرده شجاعان مغول پس ازقدری حمله و کروفر چون دیدند که اغلب روبگریز نهاده‌اند ناچار خودرا ازمیدان بیرون کشیده بطرفی رفتند اما کسی آنهارا تعاقب نکرد قدری که رفتند سپهسالاررا دیدند که در کنار نهری ایستاده وازهرطرف بدوراوجمع میشوند سر کردگان گفتند عجب واقعهٔ غریبی بود هنوز جنگی نکرده غالب ازمغلوب معلوم نشده این چه شکستی بود باید جلوفراریان راگرفت وآنها را باز گردانیده بکمك سپاه میمنه رفت که هنوز برجایند وداخل جنگ نشده‌اند ایلکان بهادر گفت سپاه میسره مابآن آراستگی بآن سهلی شکسته و اسیرشدند بیشترسپاه قلب ما رو

بفرار نهادند وعلم سرنگون گردید ما با این قبیل مردم چه میتوانیم کرد تا ما از فراریان جمعیتی بدست کنیم میمنه هم شکست خواهند خورد باید رفت که اگر ازما تعاقب کنند یکتن زنده نخواهد ماند گفتند جواب سلطان را چه باید گفت ایلکان گفت جواب سلطان بامن پس بتاخت روبفرار نهادند درهر فرسخی بجمعی پیاده وسوار میرسیدند که درفرارند اما کسی از آنها تعاقب ننمود تعجب کرده برفتند تابحمص رسیدند وتا سه روز شکسته سپاه میرسید واغلب بار وبنه آنها نیز سلامت با نجا رسید زیرا که ایلکان قبل ازوقت بمحارم خود گفته بود وقتی که ما مشغول جنگ میشویم شما آنچه سبك وزن تروقیمتی است بار کرده حاضر باشید اگر دیدید سستی در سپاه ما آشکار شد بطرف حمص برانید زیرا که من دیشب خواب آشفته دیده ام واحتمال شکست میدهم امیدوار هم باسه سوار فارسی رسید ایلکان اورا خواسته از حال شمس الدین جویا شد در حضور جمع گفت خاك عالم برسر ما شد وقتی حمله کردیم بسپاه میمنه دراول حمله آنها را ازجای برداشتیم اما اسب امیر بگودالی افتاد نتوانست بیرون آید سوار وپیاده دشمن اطراف اورا گرفتند وبزخم نیزه وشمشیراز پایش در آوردند آنگاه ازپیش وپس بما حمله کردند بسیاری را کشتند باقی بامان آمدند وتن باسیری دادند من با این سه سوار ازمیانه سلامت بیرون آمدیم پرسید چگونه شد که ازسپاه شکسته تعاقب نکردند گفت امیر آنها قدغن کرد که نه ازعقب فراریان روید نه به بنه آنها داخل شوید مبادا مکری کرده باشند که چنین آسان شکست خوردند ایلکان پرسید حالا تو خیال کجا داری گفت میروم بحلب که آنچه در آنجا داریم برداشته بشیراز روم ایلکان خیلی برای شمس اظهار اسف کرد و گفت تو یادگار اوهستی نباید ازمن جدا شوی بمان پیش من باهم بحلب میرویم پس وقایع را نوشته ببال کبوتری بسته بحلب فرستادو خود نیز بطرف حلب روانه شد .

اما چون کبوتر بحلب رسید سلطان از آن شکست آگاه شد اضطرابی بزرگ دراو پیدا آمد خبر بطغای وطغرا رسید اما چون نمیدانستند که شمس در جزو فراریان است یا مقتولین مشوش و پریشان بودند وطغرا دایم گریه میکرد تا آنکه ایلکان بهادر باردو رسید وامیدوار سراغ منزل طغای را گرفته بآنجا رفت چون اورا تنها دیدند بنای گریه وزاری را نهادند اما امیدوار آهسته بطغرا گفت که سلامت است کاغذدارم شب میدهم طغرا قدری آرام گرفت طغای پرسید آخر نگفتی که بسر آن فرزند عزیزم چه آمده امیدوار همان قسم که بایلکان گفته بود حکایت کرد که ناله ازجان طغای

بر آمد فردوس افتاده غش کرد اهل آن خانه همه بشیون در آمدند پس بحال فردوس پرداخته او را بهوش آوردند و مشغول عزاداری شدند اماطغرا بگوشه‌ای رفته خوابید مادرش با خود گفت عجب حالی است حال جوانها که زود گرفتار و زود فارغ میشوند حال که از او مأیوس شدبیین چگونه راحت خوابیده‌ای دریغ و افسوس برجوانی او که‌دیگر مادر دهر بآن‌جمال و کمال وهمت‌ووفانخواهدزائید پس از امیدوار پرسید که‌حال‌تو چه‌خیال‌داری میروی بفارس یا پیش‌ما میمانی گفت بفارس بروم برای چه آیا خبر خوشی دارم که‌برای‌پدر پیرش ببرم اگرقبولم کنید همین‌جادر خدمت شما بسرمیبرم طغای گفت بجان‌ودل‌منت‌توراداریم و بوی‌آن‌ناکام را از تومیشنویم پس منزلی برایش معین کردند امیدوار رفته راحت شد شب طغرا اورا دید و چگونگی‌را فهمید و کاغذرا گرفت نوشته بود: «عزیزم‌فرج‌نزدیك‌است بسته بهمت شماست امیدوار برای‌آوردن شماآمده‌دستورالعمل باو داده‌ام باید از آن قرار رفتار نمائید چشم براهم‌زودتر بیائید بعدازملاقات تکلیف‌خاتون و خاله‌رامعین میکنیم که بخواست‌خداتاعمرداریم‌باهم بسر بریم» طغرا کاغذرا بوسیده پنهان کرد پس از امیدوار پرسید که‌حالا چه‌باید کردمن‌مطیع‌شماهستم گفت‌ازسپهسالار مصرسفارش نامها داشتم بسر اشخاصی‌ازبستگان‌ودوستان او که‌دراین‌قصبات وشهرهای سرراه دمشق‌جادارند که‌در هر کجا دو اسب رونده حاضر کرده بمحض رسیدن بما بدهندو همراهی که لازم باشد بنمایند شما باید ازفردا همه روزه سوارشوید تاخوب‌ورزیده گردیدپس ازچند روز ببهانهٔ شکار ازشهر دور تر میرویم شب‌را در بیرون مانده نصف‌شب بیخبرهمراهان میرویم در لباس‌مردانه تا اینها خبرشوندوازعقب‌ما بفرستند اززیردست‌اینهابیرون‌رفته‌ایم‌طغرا گفت‌حاضرم‌از فردامشغول مقدمات این‌کار خواهم شدفردا را سواران‌مامور خدمت خودرا برداشته رفت بصحرا وتاعصر مشغول اسب تازی بود مادرش از آنحال‌بیقیدی او بسیار افسرده و دلتنگ‌بود و باخودمیگفت بی وفادختریست‌حق‌همان‌مغول بیدین‌است نه‌آن‌جوان‌فرشته گاهی هم خودرا بدامادی سلطان تسلی‌میداد اما فردوس چون آنحال آسودگی‌و بی‌اعتنائیرادرطغراوامیدوار میدید یقین داشت که‌مسئلهٔ قتل‌شمس‌الدین‌دروغ‌است وطغرا خبری دارد والا باآن حال‌عشقی که‌دراوسراغ‌داشت‌محال‌بود که‌آرام‌بگیرد ولیکن از اینکه شمس پنهان شده و اباقاخان بخیال بردن ایندختراست براو خیلی‌ناگوار بود که‌پروردهٔ او نصیب کافری شود بسیار پریشان وغمگین بود و متصل دردل دعا میکرد که اباقا از آن

صرافت بیفتد طغرا تا سه‌روز همه‌روزه سوار میشد وعصر باز میگشت روز چهارم خواجه‌سرائی از پیش سلطان آمده پیغام آورد که‌ما بواسطهٔ خبراین چشم‌زخم‌ورسیدن شکست‌سپاه در این چندروز از حال‌شماغفلت کردیم‌در چه حال هستید آیا طغراخاتون رفع ملالش شده‌وبسرنشاط و مسرت آمده یانه طغای گفت ما هم بسبب این واقعه افسرده و دلتنگ بودیم تاخبر فتح و نصرت‌سپاه‌سلطان‌را نشنویم خوشدل‌نخواهیم شد طغرا حالش خیلی‌خوب است وهمه روزه سوار میشود امروز هم تهیه دیده که بجائی‌دور از شهر بشکار برود آغافیروزو جمعی سوار با او خواهند بود خداوند سایهٔ‌سلطان را برسرما پاینده بدارد خواجه رفت وخبر بسلطان برد اباقا مشعوف گردید که‌محبوبه‌اش اصلا بیاد آن‌نامزد نیست پس‌مینماید که چنین محبت سرشاری هم‌باو نداشته و خیالی بوده پس‌میل او نسبت بآن لعبت طنازمضاعف گردیدوباخود گفت چون آن‌مانع ازمیان‌رفت بایدعروسی نمایانی کرد

فصل چهلم

گریختن بهنگام از دست رقیب

آنشب طغرا تهیهٔ فرار دید یکدست لباس مردانه بطرز مردم شام که‌از پیش تهیه کرده‌بود با آنچه زر و زیور و جواهر داشت در خورجینی جای‌داده‌بامیدوار سپرد ومبلغی‌پول طلانیز در همیانی نهاده بکمربست و خوابیدفردا صبح برخاسته رفت بخدمت‌مادرش که‌اورا دیده سوارشود طغای گفت‌فرزند بیا و این‌شکارامروز را موقوف کن گفت‌چرا گفت‌من‌امشب خواب پریشانی‌دیدم گفت‌شخص مهموم‌همیشه خواب پریشان‌میبیند گفت نه‌مخصوصاً دیدم تودرهوا پروازمیکنی آنقدرپرواز بلند نمودی که‌ازنظرم‌پنهان‌شدی گفت‌عجب همچوخوابی‌را چرا پریشان‌میگوئید پرواز کردن و بلندشدن‌چه بدی دارد پروازم همین سواری امروز است بلند شدنم رفتن ببالای کوه است برای شکار مخصوصاً خیال دارم بآنکوه طرف غربی‌بروم که‌می گویندشکار آنجا زیاد است طغای‌دیگرچیزی‌نگفت و طغرا با آغا فیروزوپنجنفر سوار مغول که‌سلطان بخدمتش گماشته بود و امیدوار ودوسه‌نفر نوکر خدمتکار که‌غذای آنهارا برداشته بودند روبطرف کوه غربی‌نهادند و قریب چهار فرسخ از شهر دورشدند و تاعصر مشغول گردش‌از پی‌شکار بودند وچندجانور بابازوسگ شکار کردندیکوقت آغا فیروز ملتفت شد که چیزی بغروب نمانده و تا شهر چهار

فرسنگ راه دارند رو بطغرا کرد که خاتون شب است مگر بخیال خانه نیستید طغرا گفت ایوای ما چنان سرگرم بشکار بودیم که از روز بیخبر ماندیم بشب چیزی نمانده سه ساعت از شب گذشته هم بمنزل نخواهیم رسید اما در این ولایت غربت و بودن اردوی سلطانی که از هر گروه مختلط است من هرگز شب در صحرا این مسافت را طی نخواهم کرد گفت چه خواهید کرد در این وسط بیابان بی آب و نان و کاه و جو که نمیتوان تا صبح بسر برد گفت نه میروم بآن قریه که از دور نمایانست هر قسم شده در آنجا شب را میگذرانیم و فردا صبح بطرف شهر میرویم گفت جواب مادر ترا چه باید گفت گفت جواب او با خودم چون فیروز از تاخت و تاز آنروز بسیار کوفته و خسته شده بود آن اصرار طغرا را در ماندن شب فوز عظیمی دانست و گفت پس برویم بقریه ببینیم ما را بآنجا راه میدهند طغرا گفت همه کار با پول درست میشود حالا ببینید چگونه همه چیز برای ما آماده خواهند کرد پس تاختند بسوی آن قریه که باغی نیز داشت چون رسیدند اهل قریه از آن تاختن بسوی آنجا وحشت کرده در را بروی آنها بسته با چوب و سنگ بامها بر آمدند طغرا که لباس مردان در بر داشت پیش رفته گفت ای مردم چرا در را بروی ما بسته اید بحق رسول الله ما اهل زیان و آزار نیستیم برای شکار باین نواحی آمده بودیم شب ما را در گرفته نمیتوانیم بشهر برویم ما را منزل و غذا و کاه و جو بدهید هر چه میخواهید قیمت میدهیم یکی از آن مردم که بهتر بزبان فارسی آشنا بود پیش آمده گفت از بسکه این ها از سپاه مغول آزار و بی اعتدالی دیده اند محال است جرئت کنند شما را بدرون قریه راه بدهند طغرا گفت بس در بیرون قریه جائی بما بدهید هر چه میخواهید میدهیم آنمرد گفت آن باغ را میبینید من سرایدار آنجا هستم مال مالک قریه است اگر میل دارید آنجا منزل نمائید اما باید پنجدینار بمن بدهید زیرا که همه چیز در آنجا دارم از فرش و چراغ و بستر و اسباب طبخ طغرا گفت میدهم فوراً از بام بپائین جسته پیش افتاد و آنها را بآن باغ برد چند اطاق در آنجا ساخته بودند وطویله هم برای مالها داشت و یك دست فرش و بستری نیز آماده بود طغرا خوشحال شد و پنجدینار در آورده باو داد آنشخص برفت و یکبار کاه و ده من جو و مقداری نان با دو ظرف آبگوشت و چند عدد تخم برشته و پنیر حاضر نمود و پنج دینار دیگر بگرفت طغرا بآغا فیروز گفت دیدی که با پول تمام مشکلها آسان میشود پس او در یکی از اطاقها منزل کرد و سایرین دیگر هم در اطاق بزرگتری و مالها را در حصار طویله آنجا بستند وغذائی در نهایت لذت خورده خوابیدند نصف شب که همه غرق خواب بودند طغرا

برخاسته سر پائی بامیدوار که درایوان آن اطاق خوابیده بود بزد اوهم بیدار بود فوراً برخاسته خورجین را که در زیرسر نهاده بود برده بترك اسب خود بست اسب طغرا را هم لجام کرده آهر دورا آهسته بیرون کشید و بخارج باغ برد طغرا نیز آن لباس مردانه را که بطرز سپاهیان مصر و شام تهیه کرده بود در بر کرده بیرون آمدو سوارشده امیدوار بجلو افتاده رو بجادهٔ دمشق که بآنجانزدیك بودنهادند چون بجاده رسیدند بنای تاختن گذاردند وتا صبح چهارفرسخ ازراه را طی کردند .

فردا صبح اول آغافیروز بیدارشده بیرون آمد رفت بطرف خوابگاه طغرا دید درباز است داخل شد اورا در بستر ندید گفت شاید برای وضو بیرون رفته بیرون آمد دید آدمها هم بیدارشده‌اند تا گاه مهتراسبها نفس‌زنان بیامد و گفت دوراس از اسبهانیست پرسیدند کدامها گفت اسب خاتون وامیدوار فیروزیکه خورد وامیدوار را آوازداد کسی جواب نداد همراهان ملتفت شدند که امیدوار آنجا نیست فیروز گفت خواتون هم‌نیست شاید میل کرده که صبح زود باامیدوار سوارشده بگشت صحرا برود امان‌امان ازدست هوس‌بازی این‌جوانها حال مالهارا جوداده سوارشده‌بروید یقین دارم دردامنهٔ همین کوه مشغول‌شکار هستند همراهان پس‌ازجوخوردن مالها سوارشده روبطرف آن کوه رفتند تابنزدیك ظهرهرقدر گشتند اثری‌از آنها نیافتند ظهرهمه خسته ومانده بازآمدند فیروزفکری کرده گفت حالا فهمیدم آنها بطرف شهررفته‌اند پرسیدند چرا بیخبرما تبسمی کرده گفت‌این‌دیگردخلی‌بشما نداردسوار شوید بشهر رویم آنها نیزاز اوپیروی کرده رویشهر نهادند آغافیروز درراه باخود میگفت معلوم میشود این دختربخوبی دل خود را باباقاخان باخته و تمام این بازی شکار وبیرون ماندن برای‌این بود که خودرا باو رساند وعشق‌بازی‌نمایند حالادر یکی از باغهای دور شهر مشغول عشقبازی خود هستند اما این امیدوار چگونه باین‌زودی‌محرم‌راز اوشد مردم‌چقدردست وپا دارند من‌احمق‌دایم‌بفکر حفظ ناموس اینها هستم‌باید بشهررفته بامادرش‌یکداد وفریاد سختی‌نمایم‌اگرمیل‌بوصلت سلطان دارند چرامرانامحرم‌میدانند مگر کاربدیست خال‌محرم‌سورمه‌محرم‌من چرانامحرمم بیچاره وبدبخت آن جوان‌دیلمی که مال وجان خود را دراه این‌مردم‌تلف کردچنان این خیال براومجسم‌شد که خود را غالب‌وطغای‌را مغلوب فرض میکرد وبعجله رو بشهر میراند چون بشهر رسید وداخل‌خانه شد دید طغای پریشان ومضطرب چشم براه آنهاست تا اورا دید بحال‌تغیرپرسید فیروزدیشب کجا بودید طغرا کوفیروزرا

که چشم بطغای افتاد کلاه برداشته بزمین زد و گفت من چه خاك بر سر کنم ازدست
این دختر خودسر تو طغای پرسید مگر چه واقع شده گفت امری واقع نشده امامیخواهم
ازشما بپرسم که بعداز بیست سال خدمت من چرا باید نامحرم باشم و دیگران محرم طغای با
حال پریشان گفت چه میگوئی میپرسم دیشب کجا بودید که بخانه نیامدید حال که آمده اید
طغرا کو فیروز گفت عجب است که شما از من میپرسید همانجا رفته که شما خود میدانید
گفت فیروز چه هذیان میگوئی من چه میدانیم که تو نمیدانی من دیشب در انتظار
شما تا صبح نخوابیده ام حال که آمده ای تو چنین میگوئی راست بگو دخترم را چه
کردی گفت خاتون دیروز وقتی ملتفت روز شدیم که نزدیك بشب بود خواتون
نخواست که شب را در صحراهای پرخوف وخطر حرکت کنند در یکی از باغهای دور
ازشهر منزل گرفتیم فرداصبح بیدار شدیم خاتون وامیدوار ودو اسب سواری آنها
نبودند اول قدری آن کوه وصحرا را گشتیم که شاید بشکار رفته باشند اثری از آنها
ظاهر نشد پس من یقین کردم که باامیدوار بشهر آمده گفت اگر بشهر میآمد پیش از
شما میرسید پس کو گفت بهشما چرا آنقدر ازمن کتمان میکنید وخود را فریب
میدهید الآن همانجاست که شماهم میدانید گفت چه میگوئی احمق او با کسی مراوده
نداشت وجائی بلد نبود واضح بگو بدانم دخترم کجا رفته فیروز تبسمی کرده گفت من
نمیدانم کجا رفته میگویم بیخبر من سوار شده باامیدوار بشهر آمده حال خودتان
بگردید پیدا کنید گفت فیروز این چه چیز است میگوئی اگر او بشهر میآمد یکسر
اینجا میآمد در شهر حلب که قلیل روزی است منزل گرفته ایم نه با کسی آشنائی داشت
نه جائی را بلد بود آنجا کجاست که تو میدانی چرا واضح نمیگوئی گفت واضح بگویم
همانجا که ازاو خواستگاری میکردند گفت سلطان از او خواستگاری میکرد خندید
و گفت بلی بسلام سلطان رفته طغای صیحه ای زده گفت مردك نادان چه میگوئی دختر
من نه مرد است که بسلام سلطان برود نه فاحشه راست بگو دخترم را چه کرده ای اگر
نه از تو بسلطان شکایت میکنم گفت البته بآنجا شکایت کنید زودتر بدست شما خواهد
آمد طغای از شنیدن این سخنان نعره ای بزد و از هوش رفت فیروز که این حال را دید
خوف براو مستولی شد و بمنزل خود رفته پنهان شد بی بی فردوس در خانه نبود در آن
بین وارد خانه شد چون از قضیه آگاه گشت با خود گفت حالا ظن من بیقین پیوست که شمس
من زنده است وامیدوار برای بردن اینده ختر آمده بود پس ببالین طغای آمده اورا بهوش
آورد چون چشم بگشود و فردوس را در بالین خود دید گفت آه ای خواهر فکری

بحال من کن که دخترم نا پدید شده گفت خواهر هیچ پریشانی و دغدغه بخود راه مده که دخترت بجای امنی رفته گفت از چه راه میگوئید و بکجا رفته گفت: پیش شمس. گفت های های مگر انشاءالله آن فرزند من زنده است شما از کجا دانستید گفت از آنجا که میدیدم از وقتی که امیدوار آمده آن خبر را آورد طغرا آسوده خاطر مشغول عیش و سواری و شکار شد و اصلا اثر حزنی برای محبوب و معشوق در او دیده نمیشد گفت چه گفتید مگر شمس معشوق او بود گفت معشوق بلکه شوهر او بود طغای یکه ای خورده گفت خواهر اینها چیست میگوئید شوهر او بود یعنی چه گفت بلی شوهر شرعی او که همان درشیراز بعقد او در آمده بود گفت ایوای پس چگونه شما بمن بروز نداده بودید گفت من هم خبر نداشتم در اینجا فهمیدم طغای مبهوت و متفکر شده گفت عجب من از دنیا بی خبرم آیا او را هم متصرف شده بود گفت نه بهیچوجه دست باو دراز نکرده و نخواهد کرد تا وقتی که باذن شما و باشرف و نیکنامی عروسی نمایند طغای قدری آسوده شده پس گفت حال شمس کجاست و امیدوار دخترم را کجا برده گفت بتحقیق نمیدانم کجا هستند لیکن یقین دارم که در جای امنی هستند و عنقریب بسراغ شما هم خواهند فرستاد گفت خدا کند چنین باشد گفت قطعاً همین است خودم دیدم که امیدوار در آن موقعی که ما مشغول گریه و زاری بودیم یك چیزی آهسته بطغرا گفت و او فوراً آرام شد و رفت خوابید طغای گفت بلی بلی حالا ملتفت شدم من همان وقت در دل خود اورا ملامت میکردم و حمل بر بیوفائی او مینمودم حال تکلیف من چیست گفت شما باید همین قسم اظهار جزع و فزع و بی تابی نمائید و الان فیروز را بفرستید خدمت سلطان و پیغام بدهید که طغرا در شکارگاه مفقود شده منهم کسیر اندارم به تجسس او بفرستم دخترم را از شما میخواهم طغای گیسوانرا پریشان کرده صدا بگریه بلند نمود پس فیروز را خواسته گفت خانه خراب سفیه بشتاب باردو و بحضور سلطان آنچه دیده ای عرض کن اما اسم امیدوار را آنجا مبر بگو با یک نفر نوکر قدیمی خود مفقود شده اگر اسم امیدوار را ببری بر تو خشم خواهد گرفت که چرا بیگانه را پیش او راه دادی و بگو میترسم بچنگ دشمنان افتاده باشد بفریاد ما برسید که کس نداریم فیروز ملتفت شد که سهو کرده مطلب غیر از آنست که او خیال کرده بود او هم پریشان شد و بتعجیل رفت باردو و بحرم رفته چگونگی را بعرض رسانید سلطان مضطرب شد و فوراً صد سوار را امر کرد که هر بیست نفر بطرفی رفته از تمام قراء و مزارع و راه گذرها جویای آنها شده یا خودشان یا خبری صحیح از آنها بیاورند سوارها بهر طرف تاخت کرده و تا دوروز در آن محال پراکنده بودند

وجائی نماند که نرفته تحقیق نکردند پس ازدوروز دست خالی و بی آگاهی برگشتند سلطان بسیار افسرده ومتفکر شد اما پس از چند روز بکلی آن مسئله از خاطرش محو گردید ودرضمیرش نمیگذشت که طغرائی هم بوده است

زآن طرف طغرا باامیدوار همه جا بتاخت میرفتند وتادر خاک حلب بودند از عابرین خودرادور میگرفتند تاآنکه ازخاك حلب در یکروز و یکشب خارج شدند دیگر اسبهای آنها قوه رفتن نداشت بیکی از آن نقاط که بایداسب راعوض کنند رسیدند آنجاجزئی آسایشی کرده اسبهاراعوض کرده حرکت نمودندبهم چنین بی معطلی و خطرمیرفتند تادمشق وباهمان لباس مردانه رفتند بمنزل شمس که سپهسالار مصر برای او معین کرده بودشمس نشسته بیاد دلدار بود و زمزمه سوزناك میکرد ناگاه دیدقلبش بطپیدن آمد بقسمی که تاب نشستن ازاورفت تعجب نمودو برخاست که یکی راصدا کند طغرا داخل شده اورادر آغوش کشید شمس فریادی کرده ازخودبرفت طغرا هم لب برلب او گذاشته ازهوش بیگانه شد خرم خبر شده آمد و آنهارا ازهم جدا کرده هریک را بطرفی کشیده پیرزنی را که درآن خانه سرایدار بودصدازده آمد دید شمس الدین دریک طرف وپسرماهروی دیگری درطرفی مدهوش افتاده اند پرسید چه خبر است خرم گفت این خواهر خواجه است که در حلب بودفرستادیم آمد چون خبرقتل برادرش را باو داده بودندحال که همدیگر را سلامت دیده اند ضعف کرده اند توراخواستیم که مواظب آن خاتون باشی تا بهوش آیدما هم خواجه را بهوش می آوریم آن زن آب و گلاب آوردو بسروسینهٔ طغرا ریخت و بمالیدن او مشغول گردید تا بهوش آمد خرم هم شمس رامالیدتابحال خود آمدو هر دو بگریه مشغول شدند تا قدری دلها خالی شد پس خرم و عجوز بیرون رفتند و آن خواهر و برادر مهربان را بحال خود گذاشتند آنهاتا غروب بدرد دل گفتن و بیان آنچه بر آنها گذشته بود مشغول بودند وهرلحظه بایک عطشی همدیگررا میبوسیدندشمس گفت عزیزم نمیدانی باینلباس چه خوشگل شده ای اگر بچنگ غلام باره ها بیفتی خودرا برای تو میکشند گفت ازدست زن باره ها خلاص شدیم کار غلام باره ها سهل است شمس گفت ناچارهر که صاحب روی نکو بود هرجا که بگذرد همه چشمی براو بود اما اگر هزار عاشق دلخسته پیدا کنی یکی شمس نخواهد شدطغرا خودرا بآغوش او انداخت پس گفت آیا دیگر خلاص و آسوده شدیم یا بازخطری ومانعی درراه داریم گفت چه میدانم تابفارس برسیم و مادرت بآنجا بیاید و بانیکنامی و شرف مال هم شویم خدامیداند چه خطرها در پیش داریم اما

آنچه سخت بود گذشت از دست آن کافر بیمروت خلاص شدیم باقی سهل است طغرا گفت هم از امشب بفکر مادر بیچاره‌ام باشید میدانم حالا از فقدان من خود را اهلاك کرده است از بس گریه و شیون کرده بیچاره خاله چه حالی دارد هم از برای شما هم از برای من شمس گفت بلی بآن بیچاره‌ها سخت میگذرد اما خاله چون از حال ما خبر دارد میداند شما با امید وار فرار کردید ملتفت تمهید ما شده خاتون را دلداری میدهد قدری آرام میشود پس شمس کاغذی بطغای نوشت که بحکم قضا و قدر دختر شما بشام آمده و اکنون که قریب بوقت شام است باهم نشسته بیادشما هستیم اما تا شمارا در فارس زیارت نکنیم حال ما مثل این مدت گذشته خواهد بود که بی‌بی فردوس میدانند و گواهی میدهند امانت شما محفوظ است تا بدست شما برسد شما باید مرخصی گرفته بعزم مراغه از اردو حرکت کنید ببغداد که رسیدید بطرف فارس بیائید ما هم بمصر رفته از راه آب بفارس خواهیم آمد کاغذی به خواجه بهاء الدین والی اصفهان نوشته‌ام که شما را در آنجا محترم نگاه دارد تا ما بفارس رسیده بفرستیم تشریف بیاورید طغرا پای شما و دست خالهٔ مکرمه را باهزار حسرت میبوسد و از این حرکت خود که میدانید ناچار بود امید عفو دارد پس خرم را طلبیده گفت بابا حال نوبت شماست که خود را بحلب رسانیده کاغذ ها را بدهید و آن زنها را برده باصفهان برسانید گفت من از رفتن بحلب مضایقه ندارم اما محال است باصفهان بروم و شما را تنها بگذارم در این ممالك غریبه سفر کنید دو نفر پیرزن مرا لازم ندارند چیزی بصاحب دیوان بنویسید او هر قسم شده آنها را آزاد و خلاص کرده باصفهان میفرستد و به پسر خود در باب آنها توصیه مینویسد شمس پسندید پس شرح حال خود و محبوبه را بصاحب دیوان نگاشت و از مراحم او بسی تشکر نمود و استخلاص طغای و فرستادن او را باصفهان استدعا کرد خرم کاغذها را گرفته در لباس خود دوخت و بقاطری سوار شده رو بحلب رفت .

چون خبر ورود خواهر خواجه شمس الدین ببدر سپهسالار مصر رسید خوشحال شد و شیرینی منزل مبارکی بایك نفر کنیز رومی جوان مریم نام برای خدمتگذاری خواتون فرستاد شمس اظهار کمال امتنان نمود از مرحمتهای سپهسالار که تمام لوازم معاش او و پنجهزار سوار تابعین او را متحمل بود هر روز بقسمی از آنها دلجوئی مینمود چون شرح حال شمس الدین و خدمت او را مفصلا بسلطان مصر عرض کرده بود منتظر جواب او بود فردا که شمس بخدمت سپهسالار رفت چشم روشنی باو گفت و فرمود حال که خواتون بسلامت رسیدند و خاطر شما آسوده شد خوب است که همه روزه بتفریح و تماشای

جاهای دیدنی دمشق بروید که از توقف در خانه کسل نشوید و نیز حیف است بدمشق آمده این جاها را نبینید (ط) اول غوطه دمشق است و مراد از غوطهٔ دمشق ناحیه یعنی حومه آن است که یکی از جنات اربعهٔ دنیاست آن سه بهشت دیگر یکی شعب بوان است در فارس دیگری ابله است در بصره دیگری سغد است در سمرقند اما غوطه دمشق بر آنها ترجیح دارد محل دیگر که باید ببینید جبل قاسیون است که در شمال شهر واقع است در آنجا مشاهد متبرکه بسیار است زیرا که از اغلب پیغمبران عظام در آنجا مقام و محل عبادت است یکی از آنها غاریست که حضرت خلیل الرحمن در آنجا آفتاب و ماه و ستاره را بدید و از پرستش آنها تبری جست و بوحدانیت خداوند اقرار کرد بشرحی که در قرآن مجید است دیگر غاریست که قابیل جسد هابیل را پس از قتل بآنجا برد که هنوز اثر آن خون در سنگهای آن کوه باقی است و گویند در آن غار ابراهیم و موسی و عیسی و ایوب و لوط علی نبینا و علیهم السلام عبادت کرده‌اند و در بالای آن کوه مغاره‌ای است که منسوب است بحضرت آدم (ع) و پائین تر آن غاریست که مشهور است بغار جوع که گویند هفتاد پیغمبر در آنجا از ترس دشمنان پنهان بودند و یک گردهٔ نان بیش نداشتند هر یک بدیگری داد که سد جوع نمایند او نیز بدیگری داد و هیچیک راضی نشد که نفس خود را بر فقایش ترجیح دهد گرده بماند و آنها همه از گرسنگی بمردند و بر روی این غارها هر یك مسجدی بساخته‌اند و چراغهای زیاد روز و شب در آنها میسوزد و بر تمام این مشاهد و مساجد وقفها کرده‌اند که بمصرف چراغ و فرش و خدم و میهمان میرسد و در آخر این کوه ربوهٔ مبارکه ایست که در قرآن مجید ذکر آن شده و آنرا بذات قرار و معین وصف فرموده و آنجا است مأوای حضرت مسیح و مادرش مریم علیهما السلام و آن موضع از نیکوتر مناظر و چشم اندازهائی است که در دنیا هست از بسیاری بساتین بهشت آئین و قصرهای بدیعه رفیعه و مشاهد شریفه که در زیر آن پیدا است و مأوای مبارك غاریست کوچک که در وسط آن مانند خانهٔ کوچک جائی هست و در مقابل آن نیز خانه‌ایست که گویند مصلای خضر علیه السلام است که مردم برای نماز بآنجا میروند و برای مأوای مبارك دری کوچک قرار داده‌اند و بر گرد آن مسجدی ساخته‌اند که بدور آن میگردد و حوض آبی ساخته‌اند که آب از بالا بآن میریزد باین قسم که از دیوار مانند آبشار بآن حوض که از سنگهای معدنی است میریزد و بر اطراف آن جا ها برای تطهیر و وضو ساخته‌اند و این ربوهٔ مبارکه ابتداء باغات و بساتین دمشق است و منبع آبهای دمشق آنجاست که آب از

آنها خارج و بهفت نهر قسمت شده هریك بطرفی جاریست و بزرگترآن نهرها اتوره نام است که اززیر ربوهٔ مبارکه خارج میشود واز بالا مجرائی مانند تنوره آسیا ازسنگ بریده واززیر خارج شده اند و بعض آب بازهای پرجسارت خودرا از بالادر آن آب انداخته واززیر آن مجری خارج میشوندو بسیار کار باخطریست و تمام بساتین بی نظیر دمشق که شهررا احاطه کرده از آنجا نمایان است ومجرای این نهرها در میان آن باغها و خیابانها که هریك بشکلی میپیچد و بهم رسیده بازازهم جدا میشوند هوش ازسرمیبردواز برای ربوهٔ مبارکه وقفهای بسیار است که بمصارف چراغ و خادم و مؤذن وصادر ووارد آنجا میرسد ودرشهردمشق اوقاف بسیاریست هریك برای یك قسم مصرف خیراست مثلا بعض اوقاف برای کسانیکه حج برآنها واجب شده واز استطاعت افتاده اندپاره‌ای برای تجهیزدخترانی است که قوهٔ جهازندارند برخی وقف است برخریدن و آزاد کردن اسیران بعضی براینکه اگرخادمی ظرفی بشکند و ازمولایش بترسد آن شکسته را برده بمتولی آن وقف داده درست عوض میگیرد و ازاین قبیل خیرات بسیاراست .

وازجمله مشاهد متبرکه مقام حضرت یحیی درمسجد جامع بزرگ ومقام رأس الحسین علیه السلام است درآنجا ومسجد جامع این شهربزرگترین مسجد بلاداسلام است ازحیث بناوزینت واستحکام درهیچ جا نظیرآن نیست اصل این مسجد کلیسای اعظم شام بوده پس ازآنکه لشگراسلام این شهررا محاصره نمودند خالدبن ولید ازیك دروازه بزورشمشیرداخل شد وازطرف دیگرابوعبیدهٔ جراح باشامیان صلح کرده وارد شد ودر وسط این کلیسا بهم رسیدند پس آن نصف طرف خالد مال مسلمانان شد خراب کرده بجای آن مسجدی بنا کردند و بصف دیگردر دست نصارا بود تازمان خلافت عبدالملك اوخواست آن نصف را که کنیسه بود از نصاری بخرد نفروختند و گفتند هرکس دست بآن دراز کند دیوانه میشود گفت میخواهم دیوانه شوم وخود کلنگی گرفته مشغول خرابی شد و بعد مردم جرأت کرده ریختند به خرابی و کلیسارا خراب کردند بپادشاه قسطنطنیه نوشت تادوازده هزارنفر بنا و نجار وحجارو دیگرصنعتگران ازبهر او فرستاد تا این مسجد را بنا نهادند و با خشتهای ملون ومذهب آراستند وستونهای سنگ معدنی درمسجد ورواقهای آن که دراطراف صحن است بقدری کار کرده اند که شخص ازشمار آن عاجزاست طول مسجد ازمشرق بمغرب دویست گام است وعرض آن ازشمال بجنوب یکصدوسی و پنج قدم

که دویست ذراع میشود و قبه که بر مسجد افراشته‌اند معروف است بقبهٔ نسر که شکل بنای مسجد را شبیه بنسر طایر ساخته‌اند و این قبه بمنزلهٔ سر آنست و بقدری بلنداست که بر تمام خانهای شهر مشرف است و از هر طرف که شخص رو بشهر آید این قبه از دور پیداست که سر بفلك کشیده بالجمله محسنات این مسجد و صفا و بهجت آن بسیار است باید خودتان رفته ببینید پس یکنفر بلدهمراه آنها نمود که با آنها رفته در آنچند روزی که بانتظار خرم بودند تمام باغها و کوه قاسیون و مقامات آن و مسجد جامع و مدارس و دیگر مساجد عالیه و بازارها و سرایهای آن شهر را بنمود که عقل شمس حیران شد و با طغرا گفت اگر برای خاطر پدرم و املاك فارس نبود هرگز از دمشق نمیرفتم زیرا که باین هوا و صفا و عذوبت آب و وفور نعمت و آبادی شهری در هیچ جا نیست.

اما خرم چون بحلب رسید اول رفت و محرمانه بخدمت خواجهٔ بزرگ رسید و مکتوب شمس را بداد خواجه بینهایت از سلامت شمس الدین و رسیدن بمطلوب خود شاد شد و فرمود عجب تدبیری کرد و تقدیر هم با آن یار آمد والاهمه چیز او بباد رفته بود بنقد سلطان در تهیهٔ حرکت بسوی بغداداست از آنجا من این خاتون را باصفهان خواهم فرستاد خرم از آنجا رفت بمنزل طغای آغا فیروز را دید سیاه پوشیده در نهایت افسردگی است آشنائی بداد فیروز بشناخت و اورا در آغوش کشیده بگریست و گفت ایکاش من پس از خواجه شمس الدین و طغرا مرده بودم نمیدانید برمن چه میگذرد خرم گفت خواجه چند روزی زخمدار بود و این کاغذ را بمن داد که باینجا برسانم فیروز باچشم گریان کاغذرا بنزد طغای برد و از ورود خرم خبر داد خاله بخاتون اشاره کرد تا فیروز را ببهانهٔ توجه از خرم بیرون فرستاد پس کاغذ را بخواند طغای از آنکه آنها بهم رسیده و سلامت بوده‌اند بسجده شکر افتاد پس خرم را طلب کرد و از حالات آنها مشروحاً جویا شد پس گفت حال تکلیف ما چیست گفت کاغذی هم برای صاحبدیوان داشتم در توصیهٔ شما رسانیدم فرمود سلطان ببغداد میرود از آنجا خاتون را باسم مراغه باصفهان خواهم فرستاد حال شما جواب مرا بنویسید که فردا بروم خواجه چشم براه من است پس خاله از قول طغای جواب بنوشت و حال خود را پس از طغرا شرح داد و خواهش کرد که در مصر زیاد معطل نشوند زودتر بفارس آیند و بفرستند اورا از اصفهان ببرند خرم گرفته رفت و پس از بیست روز مسافرت بدمشق رسید و در مراجعت بچاپاری آمده بود چون خرم برسید شمس الدین بخیال رفتن مصر و خدمت ملك ظاهر سلطان مصر افتاد بدرالدین سپهسالار گفت من خیال دارم ببیت المقدس بروم برای

ترتیب کار آنحدودمیل‌دارم شما هم‌بامن باشید که هم بزیارت قدس شریف وقبور انبیاء عظام مشرف‌شویدهم‌من‌از صحبت شمامحظوظ باشم‌پس ازطواف کعبه زیارت این‌خانهٔ‌خدااز امورمستحبه‌است‌اما باید زنان‌را با بنه‌وسوار خودتان همراه کسان من که‌ازراه‌معمول بمصر میروند روانه کنید من‌شما را ازبیت المقدس باکشتی روانه اسکندریه‌میکنم و زودتر از آنها خواهیدرسید شمس قوهٔ تمرد نداشت و بزیارت بیت‌المقدس‌هم شایق‌بود قبول‌نمودبخانه آمده چگونگی رابطغرا گفت‌طغرامشوش شد و گفت باز بایدیکمدتی از شما دور و دایم‌درتشویش‌باشم این چه‌سفری‌است‌من دلم گواهی‌نمیدهدباین سفرشماشمس گفت قولی‌داده‌ام ناچارم ازرفتن این‌یکماه هم سهل است باید تحمل کرد

فصل چهل‌و یکم

سفر قدس واسیری شمس

روز دیگر شمس‌الدین طغرا را با آنچه‌مال‌واسباب داشتند بدست‌خرم‌سپرد و تمام ملازمان را باآنهاهمراه کرد طغرا ومریم را در هودجی‌نشانیدند چند هودج هم از کسان بدرالدین حاجب بود باصدسوار مصری‌شمس‌تایک‌فرسخ آنهارامشایعت و با طغرا وداع کرده با چشم گریان بر گشت شمس امیدوار را باچند نفر ملازم و یکنفر طباخ و مهتری نزدخود نگاهداشت سه روزبعد در صحبت سپهسالار رفتند ببیت المقدس و تا آنجاشمس‌مهمان بدر حاجب بود وبواسطهٔ‌توقف آنمدت‌عربی هم آموخته بود گاه‌عربی گاه ترکی‌باهم صحبت میداشتند و حاجب از وضع ملك ظاهربیان میکرد که او (ح) درابتدا غلامی‌بود از ممالیك‌تراك علاءالدین ازامراء دربار ملک صالح پادشاه مصر از سلاطین آل ایوب ملک صالح او را دیدو آثار شهامت در ناصیه‌اش مشاهده نمود اورا از مولایش بخرید و تربیت نمود وبحسن تربیت وعقل و هوش‌خودوشجاعتی که داشت روز بروز ترقی کرد تا پس‌از انقراض دودمان آل‌ایوب‌ورسیدن سلطنت بممالیك و پادشاهی سیف‌الدین مظفر که اتابک‌ملك‌منصوربود و کشته‌شدن‌اوبدست بهادرنام‌مغربی ارکان دولت این‌شخص را که‌مبرس‌بندق‌دار نام داشت و کفایت و لیاقتش برهمه معلوم بود سزاوار سلطنت دیده‌ملک ظاهر لقب‌داده بتخت‌سلطنت‌نشانیدند و تابحال‌چندبار بافرنگان ومغولها مصاف داده و غالب آمده بسیار باغیرت ودر حفظ شرع وترویج دین‌جاهد اباقاخان

بسیار ازاو حساب میبرد چون رسیدند به بیت‌المقدس و مسجد اقصی را زیارت نموده آن بناء عظیم محکم را که بنص قرآن شیاطین بامر سلیمان بنا و حجار او بوده‌اند و مبلغ های گزاف در آن مصرف شده سیاحت کردند و فضاء مسجد مقدس را که در اسلام ساخته شده تماشا نمودند شمس عرض و طولش را پیمود (ط) عرضش از شمال بجنوب چهارصد وسی پنج ذراع و طولش از مشرق بمغرب هفتصد و پنجاه و دو ذراع بود و در وسط این مسجد قبهٔ صخرهٔ مبارکه بود که مردم بآنجا برای نماز و دعا میرفتند این قبه از زمین صحن مسجد ارتفاعی داشت که با چند پله از سنگ رخام بآنجا بالا میرفتند در اطراف قبه راه گردشی بود که آنجا را نیز با سنگ رخام فرش کرده بودند بهمچنین زمین قبه را و روی قبه را با خشتهای مطلا تذهیب کرده بودند که چشم را خیره میکرد و در وسط این قبه صخرهٔ مبارکه بود و آن پاره سنگی است عظیم که بقدر قامتی از زمین قبه ارتفاع دارد و آن سنگی است که در شب معراج رسول خاتم از زبر آن عروج فرمود آن سنگ نیز از جای خود حرکت کرد و بلند شد آن حضرت پای مبارک بر آن زد که بجای خود باش گویند همانجا معلق بماند و سالها دور از زمین ایستاده بود و مردم بزیر آن رفته نماز می گذاردند (ن) پس چوبی در زیر آن بنهادند برای انظار خلق زیرا که روزی زنی آبستن آنجا برفت تا نماز کند چون سر بر داشت و آن پاره کوه را بر زبر سر معلق بدید بترسید و جنین سقط کرد از آن پس که شهر بیت‌المقدس را فرنگان بتصرف درآوردند و چندین سال بتصرف داشتند آن دیوار را بر اطراف آن سنگ برآوردند که آن زیر شبیه گشت بسردابی پس از آنکه قبه دائرز بر صخرهٔ مبارکه بساختند از بالا راهی بآن زیر بساختند که مردم از چند پله بآنجا رفته نماز میگذارند شمس الدین پس از آنکه تمام امکنه متبرکه آن مکان شریف را زیارت و سیاحت نمود بدر الدین اورا ببندر یافا فرستاد که (ط) تا شهر دوازده فرسخ است تا با کشتیهای سلطانی باسکندریه رود شمس با کسانش را در یك کشتی جای دادند چهار کشتی دیگر نیز پر از سپاهیان بودند که باسکندریه میرفتند روز دوم کشتیرانی آنها بود که ناگاه بیست فروند کشتی از فرنگیان اطراف آنها را بگرفتند پس از زد و خورد بسیار و قتل جماعتی از طرفین چون فرنگیها زیاد بودند غالب آمدند و چهار کشتی را که یکی مرکوب شمس و یارانش بود اسیر نمودند یکی از کشتی‌ها بدر رفت و خبر بیافا برد آه از نهاد سپهسالار برآمد و فوراً واقعه را نوشته ببال کبوتر بسته باسکندریه فرستاد و این خبر قبل از ورود طغرا بآنجا رسیده بود طغرا وارد شد و آن خبر وحشت اثر

را شنید بنای شیون وزاری و بیقراری نهاد خرم اورا دلداری میداد که درشهر غریب وانظار این مردم ناشناس اینهمه بیقراری صحیح نیست صبر کنید تا من بپرسم ودرست ازواقعه مستحضرشوم تابفکر چاره باشیم پس اورابرد بعمارتی که سلطان از بهرورود آنها مقرر کرده بود درجنب سرای سلطنت و آن مشتمل بودبربیرون واندرون و حمامی وباغی گل کاری شده وباصفاچون خبرورود آنهاوزاری و بیتابی طغرا بملک ظاهر رسیدبعیال خود امر کرد که بفرست این دختررا بیاورند بحرم ودلداری ده وازقول من باو بگو چندان بیتابی مکن برادرتو بما خدمت کرده و حق عظیمی برتمام مسلمانان ثابت نموده رسم فرنگان نیست که اسیران را بکشند بلکه اغلب را فدیه گرفته مرخص میکنند یابا اسیران خود که دردست مادارند مبادله مینمایند یاتاجر رفته میخرد من اگرتمام مایملك خودرا بدهم نمیگذارم این جوانمرد که از پادشاه وشغل ومال خود گذشته بطرف ماآمده درقید اسیری کفار بماند توهمین قدر بمن مهلت بده که تحقیق کنم آنهارا بکدام یك ازولایات فرنگ برده‌اند میفرستم بهرقیمت بوده اورا باهر کس همراه داشته خریده میآورند بخواست خدا عنقریب برادرخود را سلامت خواهید دید جمیله بانوعیال ملک ظاهر خواجه سرای خودرا باچند زن گیس سفید بمنزل طغرا فرستاد اول باو خوش آمد ومنزل مبارکی گفتند پس ازقول بانوخواهش کردند که ساعتی بنزداو برود که پیغامهای سلطان را باو برساند طغرا برخاسته با آنها برفت وتعظیمی بکرد بانو با کمال خوشروئی ازاو پذیرائی نمود و گرم پرسید وپیغامهای سلطان رابرسانید طغرا بپای خاسته برسم مغولان بسرانگشت زمین را بوسه داده بنشست و گفت ماباهمید همین قسم عاطفتها ومرحمتها ازوطن خودآواره شده خودرا بسایهٔ این سلطان بزرگ که آوازهٔ شهامت و کرم وغیرت دینداریش همه جارا پر کرده درآوردیم تادررکاب ظفرانتساب اودرراه خدا جهاد کنیم و نام نیك وثواب آخرت بدست آوریم اگربرادرم دررکاب سلطان وجهاد بااعداء دین شهید شده بود باکی واندوهی چندان نداشتم اما چون در کشتی ودردریا اسیرشده که تاکنون ندیده واورا بنامردی اسیر کرده‌اند دلم ازآن میسوزد وامیدوارم بفضل خدا و کرم سلطان که اورا باززنده وسلامت ببینم و این کلمات را بترکی جغتائی چنان فصیح وملیح ادا کرد که خاتون که خودترکزاده بود باسایرین که ازممالیک ترک بودندلذت بردند ومحو آن جمال ووقار وملاحت وطراوت رخسار وشیرینی گفتار بودند پس ازساعتی طغرا برخاسته تعظیمی کرده بمنزل خود رفت چون ملك ظاهر بحرم آمد زنش باو

گفت پیغامهارا باین دخترمهمان رسانیدم بیك ادب وشیرینی وملاحتی جواب گفت وتشکری باخواهش آمیخته بجا آورد که من ازادای آن عاجزم وهنوز درحظ آن کلمات و آن لهجه‌ام گمان ندارم‌درعرب وعجم وترك ودیلم‌دیگردختری باین حسن وملاحت واندام وادب ووقار پیدا شود سلطان گفت دربارهٔ برادرش نیزهمین قسم توصیف میکنند ومیگویند چنان جوانی جامع میانه حسن وجمال وفضل و کمال و هنروشجاعت وهمت وسخاوت وحسن‌خلق وانسانیت کمتردیده شده خداوندکاری میکرد اورا پیدانموده خلاص‌میکردم ودرپیش‌خود نگاه میداشتم که چنین‌اشخاص بندرت‌بدست میآیندو برای‌پادشاهان وجودشان‌لازم است حال بر شما است که باین دختر بسیارمهربانی نمائید که غم‌نخورد وباو بدنگذرد تاخبری ازبرادرش بدست آید اما طغرا درآن عمارت‌غرفه‌ای‌راازبهر منزل‌خود اختیار کرد که دریا ازآنجا دیده میشد تمام روز تنها درآنجا نشسته یاگریه یا بدریا نظرمیکرد که باشد ازآن راه خبری‌ازدلدارش‌برسد شبهارا با مریم‌رومیه‌بسرمیبرد ازخواب وخوراك افتاده‌بود وپیوسته بابخت خود درجدال که تاکی باید غم‌دوری‌چشم‌ورنج‌صبوری کشم یارب ازمادر گیتی‌بچه‌طالع زادم ازغمی‌ودردی خلاص نشده بسخت‌تراز آن مبتلامیشوم هروقت ازحرم سلطان کسی پیش اومیآمد یااورا بآنجا میبردند که مشغولش کنند مثل این‌بود که اورا بزندان کرده‌اند وبفکراین بود که زودترتنها شده بخیال خود مشغول‌باشد ودرآن باغچه خیابانی‌ازسروبود پرسایه وباصفا باصرارمریم‌بعضی‌اوقات آنجاراه میرفت وفکر کرده‌آه میکشید

فصل چهل و دوم

پیداشدن رقیبی تازه برای شمس

ملك ظاهررا سه پسربود بزرگترآنها محمد نام‌داشت بسن بیست ودوسال‌و درحسن وجوانی وعلم وادب وسواری ودلیری انگشت نما وبی اندازه طرف مهر پدر ومادرونام دوپسردیگرش یکی‌خضر بود و دیگری سلامش که شیرخواره بود محمد روزی بیکی‌ازغرفه‌های حرمسرا که بسوی آن باغچه منظرداشت برفت‌و پشت پنجره بآنجا نظرمیکرد ناگاه چشمش بطغرا افتادکه درآن خیابان که باآن غرفه برابربود راه‌میرفت تاپشت‌او بطرف آن غرفه بود حیران‌آن‌قدوبالا و گیسوان مشکین پرحلقه وچین‌او که تاسرین ریخته و آن‌خرامیدن‌ظریف بود ومنتظر ایستاد

که بآنطرف بر گردد چون بر گشت واو را چشم بآن روی چون قرص قمر با آن ابروان مقوس و چشمهای سیاه مست و آن زلفکان مجعد که باطراف عارض چون آفتاب او حلقه زده در حرکت بود افتاد و آن گردن و سینه چون عاج را که از میان آن موهای شبه آسا پیدا بود بدید یکمرتبه دلش فرو ریخت و حالش دگرگون شد و بزمین نشست و محو آن لعبت شیرشکار شد طغرا لباسی بسیار ظریف بسبك رومیان در برداشت که سینه و گردن و پستانهایش عریان بود و آستین را تا مرفق بالا شکسته و دوساعدش چون دو استوانهٔ بلور نمایان بود نیمتاجی بر سر داشت و معجری بسیار نازك و لطیف بر زبر آن افکنده گوشوارههای گنجینه را در گوش داشت و رویمالی قشنگ در دست گرفته که گاه عرق جبین را با آن میسترد و گاه اشك را با آن خشك میکرد گاه گاه که چین بر ابروان میافکند و آن چشمها را که از بیخوابی و اندوه حال مستی غریبی پیدا کرده بود بآسمان بلند کرده و در زیر لب چیزی میگفت فرشته را مجنون و پری را مفتون میساخت و هرقدر بسر خیابان و آن غرفه نزدیك میشد محسنات جمالش نیکوتر بمحمد ظاهر میگشت و او را سخت‌تر گرفتار مینمود چون بسر خیابان رسید و بکلی از سایه خارج شد و ملامح دیدار و آنیت جمالش بخوبی باو نمایان گشت اختیار از محمد سلب شد و تکیه بدیوار زده بدنش بلرزه آمد و رنگ از رخسارش بپرید که گفتی میتی است و اگر از بیم سطوت پدرش نبود که در این امور بسی غیور و سختگیر بود مضایقه نداشت که از پله‌ها سر ازیر شده خود را بقدمهای او اندازد و اظهار گرفتاری و اسیری کند و دست از دامنش برندارد تا او را با خود مهربان کند اما خودداری کرد و تا طغرا در آن خیابان بود همچنان بی‌حس و حرکت محو نظارهٔ او بود چون آفتاب در خیابان بتافت و طغرا برفت او نیز مأیوس شده بمنزل خود رفت اورا دایه‌ای بود که او را پرورده و مواظب خدمتش بود چون چشمش بآن رنگ‌رو و حالت خراب ملکزاده افتاد مضطرب شد و دست بر سینه کوفته گفت جان مادر تورا چه میشود مگر کسالتی پیدا کرده‌ای گفت نه کسالتی ندارم اما یك چیزی دیده‌ام که مرا باینجا افکنده گفت چه دیده‌ای گفت بآن غرفه رفته بی خیال بباغچه نظر میکردم ناگاه یکی را دیدم که در خیابان میخرامید که گمان ندارم از جنس بشر باشد این کیست و از کجا آمده اینجا چه می کند گفت مگر تو نشنیده‌ای که یکی از سردارهای ایران در دمشق غیرت مسلمانی دامن گیرش شده باسپاه خود از مغولها بریده و بسپاه ما پیوسته و همان حرکت او اسباب شکست سپاه مغول گردیده است و در موقعی که بکشتی نشسته باینجا میآمده فرنگان کشتی

اورا باسه کشتی دیگر اسیر کرده برده‌اند این دختر خواهر اوست که از راه خشکی باینجا آمده منتظر خلاصی برادر وروز وشب برای برادرش گریان و نالان است بیچاره نصف بدنش آب شده واز رنگ وحالت برگشته محمد گفت ایوای این از رنگ برگشته که ازیك نظر مرا باینحال انداخت گفت در واقع باو گرفتار شده‌ای گفت بلی والله بقسمی که نصف عمر خودرا میدهم که او ساعتی بامن همکلام شود و چشمش بچشمم نظری کند گفت فرزند بیتابی مکن وخودرا صدمه مزن صبر کن من بانو را دیده میل شمارا باو بگویم ببینند اگر کفو شما باشد اورا از برادرش خواستگاری کرده برای شما بگیرند همچو کار مشکلی نیست قدری حوصله وصبر میخواهد گفت ایوای همچو میگوئید قدری صبر میخواهد مثل اینکه من یك میلی باو پیدا کرده‌ام وهوسی است در من پیدا شده که یك روز یا ده روز یا یك ماه صبر کنم باو خواهم رسید آنهم در صورتیکه کفو شایسته باشد بذات خدا بقسمی عشق او سراپای وجودم را گرفته که اگر از خوف سطوت پدرم نبود هم اکنون بآنجا رفته سر بآستانش نهاده چندان میگریستم و عجز و لابه میکردم که دلش نرم شده بامن یك کلام حرف بزند و برویم نظری کند دایه گفت پناه میبرم بخدا از این قلب رقیق عزیزم در چنین کارها نباید شتاب کرد و پرده دری نمود اگر پدرت بفهمد که تو بآن غرفه رفته بزنی نامحرم و پناهندهٔ او نظر کرده‌ای وحالا اظهار خاطرخواهی باو میکنی هیچ میدانی چه خواهد کرد وچه بسرت آورد گفت بلی این را میدانم اما صریح هم بشما میگویم که اگر این دختر را برایم نگیرند دیوانه میشوم وسر بصحرا میگذارم گفت البته خواهند گرفت چه مانعی دارد فرضاً هم بگویند کفو تو نیست که زن شرعیت شود من ضامن که او هم تا یك مرتبه تورا دید گرفتار و معشوقهٔ رام ومطیع شود گفت معاذالله که من راضی شوم با دختری نجیب وغریب که بخانه ما پناهنده شده رفتاری کنم که اورا بدنام نمایم گفت پس باید بیتابی نکنی تا من مادرت را دیده تدبیر این کار را بکنیم قدری دندان بجگر باید گذاشت محمد گفت هر کار میکنی زودتر که من هلاك خواهم شد و بگوشه‌ای رفته سر بزانو بنشست دایه مشوش شده رفت بخدمت جمیله بانو و گفت بی بی عرضی محرمانه دارم بانو با او بخلوتی رفت و پرسید چه مطلبی است گفت ملکزاده سخت مبتلا شده وچگونگی را بیان کرد بانو خندید و گفت محمد حق دارد منهم که زنم از وقتی که اورا دیده‌ام عشق پیدا کرده و باخود میگویم ایکاش این دختر در خانهٔ ما میماند که من هرروز اورا ببینم اما یك مانعی در این کار است که سلطان خیال دارد دختر ملك سیف الدین مقتول را برای محمد بگیرد

هرگز راضی نمیشود بدختری گمنام و غریب گفت ای بانو محض خدا این را نفرمائید و الاپسر نازنین شما از دستتان میرود گفت به باین شدت گرفتار است گفت صددرجه بالاتر ازاین گفت پس بایدحال اورا بپدرش بگویم که ناچار بقبول شود اما چگونه بگویم که بغرفه رفته بآنجا تماشا کرده میدانی که همین باعث خشم او خواهد شد گفت بگوئید در موقعی که بحرم میآمد محمد در اطاق خود بوده بغتة او را دیده و گرفتار شده گفت بدنگفتی پس شب که ملك ظاهر باندرون آمد بانو سرصحبت رابا او باز کرده پرسید آخر ازاسیران خبری نرسید که محل آنها معلوم شود و زودتر بفرستید بخریداری آنها گفت هنوز هم خبری بدست نیامده گفت شما هیچ فهمیده اید که اصل و نسب اینها بکجامیرسدو از چه طایفه هستند ملك گفت بلی ازاین کاکای دانشمندی که دارند تحقیق کرده ام آن جوان پسر یکی ازامراء دیلمی است که سالها اجداد آنها در ایران و عراق عرب بلکه موصل و شام سلطنت داشته اند مادرش هم یکی ازملوك شبانکاره است که آنها هم گاهی پادشاه فارس شده اند مادر مادر آنها هم ازسادات صحیح النسب معتبر فارس است مادرش ازپدرش طلاق گرفته و بپدر ایندختر که یکی از سرکردگان مغول و مسلمان بوده شوهر کرده و ایندختر ازاو پیداشده ودر جنگ شیروان کشته شده واین پسر آمده که خواهر خودرا بامادرش بفارس ببرد که باین جنگ مامور شده و بطرف ما افتاده و فرستاده از حلب خواهرش را گریزانیده است خجسته گفت الحمدلله ازاین خیال ودغدغه آسوده شدم ملك ازروی تعجب پرسید چه دغدغه ای ازاین بابت داشتید گفت ازروزی که این دختر بخانهٔ ما آمده و آن محسنات جسمانی وروحانی را در اودیده ام متصل دراین خیال بوده ام که اورا ازدست ندهم و نگذارم نصیب دیگری شود و برای محمدش بگیرم اما ازبابت اصل و نسب اودغدغه داشتم که مبادا شما قبول ننمائید سلطان قدری خندید و گفت چه طور مگر باید پسر پادشاه جزدختر پادشاه نگیرد دخترهمینقدر که نجیب و باعفت و بی عیب بود کافی است گفت این صحیح است اما حالا همچو رسم شده که پادشاه زاده نباید زنی بی اسم و رسم بگیرد گفت اگر رسم وعادت شرط است مثل اینکه عرب عار دارد دختر بعجم بدهد بلکه قبیله باغیر قبیله خود وصلت نمیکنند از کجا این جوان که اجدادش پشت در پشت امیر وسلطان و آزاد بوده اند عار نداشته باشد که خواهر خودرا به پسری بنده زاده بدهد گفت بنده زاده یعنی چه گفت من مگر بندهٔ زرخرید علاء الدین و پس ازاو مملوك سلطان ملك صالح نبودم که دنیای دون مرا پادشاهی رسانیده شماهم که ملکه مصرهستید و مادر ولیعهد ملک

فرعون مگر نه دختر یکی ازممالیک آل‌ایوب هستید که آسمان مثل‌من اورا هم بامارت‌رسانیده بود جمیله بانو سرخ وزرد شده گفت امروز که بنقد پادشاهیم گفت پس بآداب پادشاهی رفتار کنید دختر ملک سیف الدین مظفر سلطان سابق را که من‌پسندیده‌ام هم‌حسن و کمال‌دارد هم‌مال‌واعتبار برای پسرخود بگیرید نه دختری که دل‌خودتان خواسته است آخر رضا ودلخواه پسرهم‌شرط است بانو اینجا معطل ماند و گفت گویا محمد هم باین مایل‌تر باشد زیرا که دیروز فرستادم‌طغرا اینجا آمد بخیال اینکه‌مردی‌در حرم‌نیست مکشوف الوجه‌آمده بود ازقضامحمد دراطاق‌بوده واورادیده وبدایه‌اش گفته بود عجب دختریست این کیست و چه‌کاره است اگرنجیب است کاش‌این را برای‌من بگیرند ملك فکری کرده گفت اگرچنین است پس باید همین دختررا گرفت زیرا که بایدزن بمیل مرد باشد اگربرادرش را پیدا وخلاص کردم‌وراضی شد خواهرخودرا به پسرما بدهد بخدا یك‌عروسی‌برای محمد بکنم که هیچیك ازسلاطین نکرده باشد بتلافی‌این غیرت وخدمتی که ازاین پسر نسبت بماسرزده بانو خوشحال شد و گفت باید اززمین تاآسمان ممنون‌باشد که اورابچنین شوهری‌میدهد بازسلطان خندید و گفت‌آی خود پسندی چه بد چیزیست از کجا بهمان ملاحظه که من گفتم‌عذر نیاورد وندهد اینها که اهل‌اینجا نیستند واحتیاجی هم‌بماندارند چراخواهرخودرادرغربت‌بشوهرمیدهد آنهم‌بمملوکزاده‌ای که‌اقربایش باوطعن بزنند بانو گفت هرگزهمچوتصوری نخواهد کرد گفت پس باشد تابینید اما اگرتاآنوقت که برادرش بیاید بشئوم ازمحمد نسبت باین دختراظهارمیلی‌شده یاپیش‌احدی‌اظهاری کرده اورا ازپسری‌خودخلع‌خواهم کرد امروزاین‌دختربمنزلهٔ ناموس من است بلکه محترم‌تر نباید اورابسرزبان انداخت بانو گفت همین‌قدر که قول دادید اورا برایش بگیرید دیگرحرفی باقی نمیماند و چیزی‌ازاو بروزنخواهد کرد فردابانو آنچه گذشته بود بدایه گفت وبسیار تأکیدنمود که مبادااز‌محمدچیزی بروز کند والامحروم ومسئول‌خواهد شد دایه‌بشتافت ومحمدرا یافت که در کنجی سربزانونشسته وچشمها ازبیخوابی و گریه سرخ شده گفت فرزند چراباجان خود بازی‌میکنی نگفتم‌باید صبر کرد تاکاردرست شود حال‌بمن‌مژده بده که پدرت بدون اینکه‌بفهمدتودرچه‌حالی‌اظهارخوشوقتی‌ازاین‌وصلت کرده‌وخوداوشرح‌نجابت‌آنها راداده همین‌قدراست که برادرش‌پیداشود و باینجابرسد امافرموده که تاآنوقت‌اگر ازشما چیزی نسبت باین دختربروز کند یا پیش کسی اظهارمیلی باو نمائید شما را

عاق کرده ازخودبراند محمدرا پشت بلرزیدورو کرد بآسمان و گفت پروردگارا خودت قوهٔ صبرو کتمان عطا کن دوروز بعد بسلطان خبررسید که آن کشتیها ازمردم یونان بوده واسیران را بآتن پایتخت یونان برده اند پس سلطان بفکراستخلاص آنها افتاد لیکن محمد از عشق طغرا و آرزوی خلاصی شمس آرام نداشت فرستاد منیاس نام تاجرنصرانی برده فروش را حاضر کردند و گفت خواجه منیاس مارابتواحتیاجی است آیا میتوانید بزودی درمقام انجام مرام مابر آئید گفت بنده که همیشه شغل خودرا خدمتگذاری سلطان اسلام وشماقرارداده ام هرکاری که ازبنده ساخته باشد و بفرمائید دقیقه ای درانجام آن کوتاهی نخواهم کرد گفت البته شنیده اید که بتازگی چند کشتی مارا فرنگان اسیر کرده برده اند گفت بلی خبردارم که آنشخصی هم که باعث فتح وظفرسپاه مصرشده در آن کشتیها بوده واسیر گشته گفت آفرین برشما حال برما واجب شده که آن جوان را خلاص نمائیم واین گره بدست شما بازمیشود که بآتن رفته آنهارا بهرقیمت ممکن است خریده بیاورید وعلاوه برخرج اینکار جایزه ای هم ازما بستانی منیاس دید عجب کار بافایده ایست گفت اگرچه کارزیاددارم اما چون ملکزاده میل کامل باین خدمت دارند خواهم رفت تاچه شود گفت من تا چه شودرا نمیفهمم باید بهرمبلغ شده آن جوانرا آزاد کرده بیاورید که برای ما اسیری او بسی ننگ دارد گفت اطاعت میکنم پرسید بنقد چه باید داد گفت هیچ محتاج بمساعده نیستم باکشتی خود میروم آنچه مصارف برد صورت آنرا بحضور میآورم مقصودم خدمت بملکزاده است نه فایده پرسید کی میروید گفت سه روزدیگر که کشتی خودم ابوالهول برسد امایکی لازم است بامن باشد که آن جوان را بشناسد زیرا که اسیردر آنجا زیاداست هرگاه بخواهم باسم و رسم بجویای اوشوم ملتفت شده سختگیری مینمایند گفت شمارا میفرستم پیش خواهرش که یکنفر باشماهمراه کندپس خواجه سرائی را بخواست و گفت این خواجه را ببرید خدمت آن خواتون میهمان ما و بگواین شخص میرود بخلاصی برادرشما یکنفر امین ازجانب خود با او بفرستید برای نمایاندن خواجه شمس الدین منیاس برخاسته باآن خواجه رفت بخدمت طغرا خرم اورابرد باندرون طغرا ازشادی نزدیك بود سر برهنه نزد منیاس آید در اطاق دیگر درپشت دربنشست و از منیاس پرسید آیا شمائید که بخلاصی برادرمن میروید گفت بلی خاتون ملکزاده همچوامر فرموده بااینکه کارزیاد دارم وضرر بمن وارد میشود ناچارم ازرفتن وانجام این خدمت طغرا گفت خواجه غم ضرر و بیکاری را نخورید اگرخدا خواست واورا سلامت یافتید

ر قیمت که ممکن است بدون ملاحظه اورا خریده بیاورید علاوه برقیمت وخرج
سفر وعلاوه بر احسان وانعام ملک و ملکزاده یك حق زحمتی در پیش من دارید اگر
بخواهید پیش میدهم گفت نه خاتون انعام را وقتی مستحق میشوند که خدمت راتمام
کرده باشند همین قدر شما یکنفر با من همراه کنید که آن خواجه و یاران اورا بشناسد
بمن بنماید دیگر علی الحساب چیزی لازم ندارم طغرا رو بخرم کرده گفت بابا این
کار شماست گفت من حاضرم اما با شما چه باید کرد گفت من علی العجاله کسی را لازم
ندارم در خانهٔ محفوظ ودر بسته نشسته ام تا شما برگردید اگر با حصول مراد باز آمدید
که مرا سلامت خواهید دید والا بر شما و بر دنیا سلام - خرم را گریه گرفت اما خودداری
کرد و گفت هروقت این خواجه حرکت نمایند حاضرم منیاس گفت اگر کشتی خودم
حاضر بود هم امشب میرفتیم - طغرا گفت ای خواجه شما نمیدانید که برمن هر ساعتی
سالی میگذرد گفت چرا خاتون میدانم لیکن چاره چیست باید صبر کرد طغرا متنبه
شد و گفت صبر کرده ومیکنم . پس منیاس بر خاسته با دلی پر از امید فایدهٔ بزرگ
بیرون رفت . طغرا خرم را طلبید و گفت بابا کاری بکن که این خواجه زودتر براه
افتد و در آنجا در باب قیمت سخت گیری نکند وچون بخدمت خواجه رسیدی دست او
را از طرف من ببوس خجالت کشیدم که بگویم پای اورا ببوس خرم گفت من هرگز
راضی نمی شوم که دست فرزند خودرا ببوسم اگر اذن میدهید روی اورا خواهم بوسید
طغرا با حال گریه خندید و گفت مختارید حال مزاح برایم نمانده و الا مزاح خوشی
داشتم خرم گفت میدانم چه میخواهید بگوئید طغرا سر را بمعجر پیچید و خندید -
خرم گفت بخدا راست میگوئید حیف است روی او که لب من بدورسد طغرا گفت
نه من شما را مرخص کردم که هر قدر اشتها دارید رویش را ببوسید خرم خندان شده
رفت تا بتهیهٔ سفر دریا پردازد . پس از رفتن آنها طغرا بفکر مخصوص خود فرو رفت
و باخود گفت که چگونه است این ملکزاده چنین شتاب دارد برای خلاصی شمس الدین
وخود بخود جواب داد که چون میبیند پدر ومادرش میل و اصرار باین کار دارند او هم
ناچار باید در انجام مقاصد آنها بکوشد حال ببینم اورا زنده گذاشته اند تا اینها باو برسند
از کجا بقدری می بینم فرنگیان با اینها دشمن هستند که مشکل است براحدی از مسلمانها
ابقاء نمایند باین خیال خواب بر او حرام شد و صبح زود خرم را خواست و گفت بروید
بنزد این خواجه واز او بپرسید که شما بچه اطمینان میروید برای خلاصی همچو کسی
که نمیدانید اورا کشته یا زنده گذاشته اند خرم دید فکر درستی کرده ورفت بمنزل منیاس

اورا دید که مشغول تهیهٔ سفر دریاست منیاس پرسید که چگونه اینجا آمدید گفت برای اینکه بدانم بچه دلیل یقین دارید این اسیران زنده‌اند که برای استخلاص آنها میروید منیاس خندید و گفت انعامی که خاتون میخواست پیشکشی بمن دهد اگر قبول میکردم آیا شما هم که مرد عاقلی هستید تصور نمیکردید که میخواهم دخلی مفت از اشخاص مستأصل بیچاره کرده باشم خواه خواجه شمس الدین زنده باشد یا نه خرم گفت یقین همین خیال برای ما می آمد گفت پس بدانید که تنها ازاین کار بفکر دخل و فایده نیستم بلکه بفکر درست کاری و درست قولی نیز هستم خرم پرسید با اینهمه آیا یقین دارید که مطلوب ما زنده است گفت حتم دارم زیرا که رسم فرنگان نیست که هر اسیری را بکشند هر کس را بدانند که از او ضرری بدین و مملکت آنها ممکنست برسد یا رسیده فتوی بقتلش میدهند اگر نه اورا نگاه میدارند و بخدمتی میگمارند تا وقتی که برای او فدیه یا عوض یا خریداری پیدا شود هر اسیری که عاقل و هوشیار است اسم خود و حسب و نسب خودرا مخفی میدارد که نه بقتل او میل کنند و نه در فدیهٔ او سختگیری نمایند - و بیشتر جوانان بیمو و خوشروی را نمی کشند زیرا که خریدار بیشتر دارند و خواتین آنها را بهتر میخرند زیرا که زودتر آموخته میشوند بسلیقهٔ آنها در آداب خدمت و چون میگوئید که این خواجه خوش رو و بیمو است یقین دارم که زنده و سلامت است و از این جهت من شمارا خواستم باخود ببرم که اگر خواجه اسم و رسم خودرا مخفی داشته باشد شما اورا بشناسید و درصدد خریدنش برائیم خدا کند که بگیر خاتونی مطبوع طبع نیفتاده باشد که خلاصیش مشکل است خرم ازاین بیانات امیدوار و خرم شد و بخلاصی خواجهٔ خود یقین کرد

فصل چهل و سوم

نصرانی شدن شمس و رهائیش

چون فرنگان کشتیها را بخاك خود رسانیدند. اسیرانرا دست بسته بیرون بردند و در جائی محفوظ حبس کردند . شب را با آنحال گذرانیدند فرداصبح کشیش بزرگ آتن حاضر شد و گفت اسیران را پیش آورید. مستحفظین یك یك آنهارا پیش آوردند کشیش بزبان عربی از آنها پاره‌ای سؤالها میکرد - چون میدید عرب است و از سپاهیان سلطان اشاره میکرد اورا بکناری برده نگاهداری کنند تا نوبت بشمس و یاران او رسید. یکی را پیش بردند هرچند کشیش از او سؤال کرد جوابی نشنید. چون دید

عربی نمیداند بترکی سؤال کرد باز نفهمید . شمس که اورا بادست بسته بازداشته بودند بترکی گفت ای پدر حال آنها را از من بپرسید تا جواب بگویم . کشیش خوشحال شد که زبان فهمی پیداشده و گفت اوراپیش آورید شمس را نزدیک بردند شمس گفت اینها اهل ایران هستند اسیر مصریها شده بودند میخواستند آنها را بمصر برده بکشند که بگیر شما افتادند . اما من و آن رفیقم (اشاره بامیدوار کرد) مغولیم و با اینها که ایرانیند در یك اردو بودیم . کشیش پرسید تو مسلمانی یا در آئین مغول گفت در کیش مغولم . کشیش بلغت یونانی بمستحفظین چیزی گفت آنها اسم شمس و آن ایرانیان را بر ورقه ای نوشته باو دادند . چون از شمس اسم پرسیدند گفت بیدو و همان را ثبت کردند . پس از آن اسیران را قسمت نمودند و شمس را آن کشیش برای خود نگاهداشت اموال آنها را گرفته در مخزن کلیسا محفوظ داشتند . شب آن کشیش شمس را طلبیده پرسید چند سال داری گفت بیست سال پرسید شغل تو چه بوده گفت نوکر یکی از امراء مغول بودم در جنگ دمشق اسیر اعراب شدم گفت تو اگر چه اسیر و بنده من هستی اما مرا بتو مهری پیدا شده اگر باین کلیسا درست خدمتی کنی و بصداقت و راستی قدم زنی هیچ چیز از تو مضایقه نخواهم کرد و بهتر از مسلمانها و مغولها از تو توجه میکنم . شمس گفت ای پدر من در دنیا کسی را ندارم خانه وعلاقه نداشتم و دابستگی بجائی و کسی ندارم هرجا بمن خوش بگذرد آنجا را دوست دارم کار من هم خدمت کردن است از شما فرمودن ودستور العمل دادن ازمن بجا آوردن پس از چند روز کار آمدی وصداقت من بشما معلوم خواهدشد کشیش گفت جوان عاقل و با هوشی هستی : آنقدر بدان من از چند چیز بدم میآید اگر از تو ببینم عفو نمیکنم اول دروغ است بعد دزدی سیم تظر بد و ربیه باین دختران ترك دنیا کردن از این سه کار خیلی پرهیز کن دیگر تقصیر هائی که از تو سر بزند اهمیتی ندارد کم کم رفع میشود شمس عهد کرد که پیرامور این سه کار نگردد ومشغول خدمات گردید کم کم ناظر خرج کلیسا شد و کشیش اور پیشخدمت خود ساخت وخیلی دلش میخواست اورا عیسوی کند و هرشب اززشتی آئین مغول و حسن دین عیسوی فصلی براو میخواند آخر شمس گفت ای پدر من دانسته ا کیش مغول بنای صحیحی ندارد مسلمانها هم خیلی اصرار کردند مرا مسلمان نمایند اما چون دیدم آنچه را که خودشان میگویند بداست و حرام است مرتکب میشوند میل نکردم بمسلمانی لیکن اینجا مینگرم چنان نیست مسلم است آئین شما بهتر است

کشیش خوشحال شد واورا غسل تعمید دادو بآب مقدس مسح نمود واب و ابن وروح القدس را باویاد داد واز کلمات انجیل باوبیاموخت وآداب نمازو دعارا فراگرفت ویکی ازمقدسین شد وبکلی محبت اودرقلب کشیش جای گرفت ومحرم شد کشیش همیشه پیش او مذمت از مسلمانها میکرد واز خرابیها که ببلاد نصاری کرده بودند میشمرد و میگفت امروز دشمنی برای مسیحیان بزرگتروسخت تراز این سلطان مصر نیست که بهیچ چیزما ابقا نمیکند وبسیاری ازشهرهائی که مادرسواحل دریا داشتیم از دست ما بیرون کرد و کلیساهارا مسجد نمود واسیران ما را مثل گوسفند سر میبرد شمس هم خودرا برافروخته میکرد ومیگفت درحضور پروردگارما مسیح عهدمیکنم که هروقت باودست بیابم بیک زخم اورا ازپادرآورم وشراورا ازسر برادران خود دور سازم اگرچه هزار نفردراطراف او باشند منتهی مرابکشند یقین دارم آمرزیده خواهم شد کشیش را ازاین غیرتمندی و تعصب او خوش میآمد و میگفت اگرصد نفر مثل این پسر بادرد دین درمسیحیان بود ریشهٔ این دشمنان مسیح کنده میشد وهرروز آن صحبت را با شمس تجدید میکرد که خوب در دشمنی مسلمانان و ملك ظاهر راسخ وثابت قدم شود و باخود میگفت از کجا که قتل این ظالم بدست این جوان مقدر نباشد تا آنکه شبی شمس از اطاق خودبیرون آمد برای قضای حاجتی دیدیکی از اطاق کشیش بیرون آمد وآهسته رفت بطرف منزل تاریك دنیاها آهسته ازپی او رفت دیدیکی از آن دخترهااست که ترك دنیا کرده دریکطرف آن کلیسا منزلی معین و معلمی زن داشتند تعجب کرد . وبخیالی افتادشب دیگر مواظب بود دیدچون همه خوابیدند باز آندختر آمد ورفت باطاق کشیش اوهم رفت بحجره‌ای که بامنزل کشیش یك دیواری ازتخته فاصله بود و گوش داد . دید کشیش باآن دختر مشغول مغازله ومعانقه است تاآنکه با اوخوابید چون فارغ شدند آندختر گفت ای پدر چرا فکری بحال من نمی کنید چیزی نمانده آبستنی من ظاهر شود آنوقت چه جواب بلنش که بامن هم حجره است بدهم وچگونه خودرا برای نمازودعا ظاهرسازم کشیش گفت ای فرزند از بلنش واهمه وخجالتی نداشته باش اوهم مثل تو آبستن شد و زائید طفلش هم اکنون هست من میخواهم این وجودهای عزیز لطیف شما بی ثمر نماند گفت آخر بفرمائید تکلیف چیست چکنم که رسوا نشوم گفت فردا دستورالعمل کار تو رابآن پیره زن ناظر اطاقهای مریض خانه دخترها میدهم . گفت ایوای میخواهید مراتاچند ماه دراطاقی حبس کنید که روی انسان نبینم منکه دق میکنم گفت چاره چیست این کاری

نیست که تنها بسر تو آمده باشد گفت نمیشود یك دوائی بمن بدهید که این جنین را سقط کنم گفت آه آه چقدر قسی القلبی چگونه راضی میشوی بقتل نفس آنهم ثمرهٔ وجود خودت من شماهارا میخواهم باثمر کنم گفت من طاقت چهار پنج ماه حبس را ندارم و ازاین ثمری که بمحض آمدن ازمن دور شود بیزارم کشیش اورا دلداری داد و گفت امشب خلق خودت راتنگ مکن فردا یک خیالی برایت میکنم واوراتنگ در آغوش کشید پس گفت خسته شدی فرغون برو بخواب فردا دوائی که میخواهی برایت تهیه میکنم شمس فوراً از آنجابیرون شدورفت بحجره خودش و باخود میگفت عجب پدر مقدسی است که هم زنا میکند هم قتل نفس باید فکری کرد که زودتر ازاینجا خلاص شد بهترازاینست کاری کنم که بداند من بفسق او پی برده ام شاید مرا آزاد کند فردا باین خیال بود که اول باید فرغون را دید چگونه شکلی است که این کشیش چنین باوفریفته است ببازار رفت وقدری شیرینی اعلاخرید و باخود برد بمنزل دخترهای تارک دنیا و گفت نذری کرده بودم برای شما حال آورده ام بخوریدهمه بدوراو جمع شدند شمس گفت اسم خودرا گفته بردارید هریک اسم خودرا گفته قسمتی برمیداشتند تانوبت بفرغون رسید چون اسم خودرا گفت شمس متوجه او شد دید دختریست مثل آفتاب بسن بیست سال بقدری خوشگل و با حالت و خوش اندام است که شخص از تماشای او سیر نمیشود با خود گفت حیف این حوران بهشتی که باینجا آمده سگ خور میشوند ملاحظه کرد دیدانگی هم شکمش بالا آمده فرغون دید بشکم او خیره نظر میکند فوراً سرانداز رابخود پیچید و ازاودور شدشمس پس ازقسمت کردن شیرینی و التماس دعا از آن خانمهای مقدسه رفت بخدمت بابا گفت کجا بودی گفت نذری داشتم ادا کردم مقداری شیرینی بردم برای این مادامهای تارك دنیا اماچیزی ملتفت شده ام که ناچارم بپدرم بگویم گفت آن چیست گفت همچو بنظرم آمد که یکی از این دخترها آبستن است پیریکه ای خورده ازروی تعجب ووحشت پرسید چه میگوئی؟ گفت: خلاف نمیگویم اگر گمان میکردم فردا که همه میفهمیدند دور نبود خودم را متهم نمایند پرسید اسم او چه بود گفت فرغون کشیش مضطرب شدو گفت قطعاً خطادیده ای فرغون دختر نجیبی است و هنوز چندی نیست که باینجا آمده بامردهای کلیسا آشنانشده مبادا این حرف را بدیگران بگوئی گفت مراچه بدیگری خواستم شمابدانیدودرمقام جستجو برآئید که دیگری متهم نشود کشیش گفت تحقیق میکنم و آنچه معلوم شد بتو میگویم واز آنساعت بفکردفع شر آن مدعی افتاد شمس ببازار رفت برای کاری ناگاه دستی

شانه‌اش را گرفت بر گشت دید خرم است تعجب کرد خرم لب را گزید شمس ملتفت شد و چیزی نگفت و با هم رفتند تا بجائی خلوت رسیدند آنجا معانقه کردند شمس پرسید طغرا را چه کردی و چگونه اورا بجا گذاشته اینجا آمدی گفت جای او امن است و مهربانیهای سلطان را بیان کرد و گفت تاجری مسیحی را بخریداری شما فرستاده‌اند طغرا هم مرا برای نمایاندن شما فرستاده در هر کجا اسیری بوده پیدا کرده خریدیم شما مانده‌اید که آمده بخریم شمس گفت مشکل است مرا بفروشند زیرا که مسیحی و طرف میل کشیش شده‌ام اما تدبیری بکار برده‌ام و تدبیری نیز بکار خواهم برد که مرا بگذارد باشما بیایم شما دیگر از اتمام پیدا کرده بخرید بخصوص امیدوار را که در فلان کلیساست گفت جای امیدوار را نیافته بودیم خوب بود شما دانستید حال مکان خود را بشمائید که فردا منیاس را آنجا بیاورم شمس پیش افتاد و خرم دور ادور او میرفت تا بآن کلیسا رسیده باسر و داعی کرده داخل شد خرم نیز رفته برای منیاس خبر برد اول رفته امیدوار را که مشغول طباخی کلیسا بود در سیصد دینار خریدند و بمنزل خود بردند آنشب خرم و امیدوار بامید استخلاص خواجه تا صبح نخوابیدند اما شمس شب را مواظب بود در موقع هر شب فرغون رفت بحجرهٔ کشیش شمس هم رفت بگوش دادن شنید که کشیش باو میگوید تو چرا چنین بی احتیاط خود را بمردم مینمائی که ملتفت شکمت شوند گفت از چه همچو میگوئید گفت امروز بیدو آمد بمن گفت که این دختر فرغون نام گویا آبستن است من اورا ازاین حرف منع کردم گفت عجب هوشی دارد این مغول خودشما ملاحظه کنید با اینکه میدانید و خود این بار را در آن نهاده‌اید ببینید هیچ میفهمید که شکم من تغییری کرده تازه شکم من چهار ماهه است مگر کسی همیشه مرا برهنه دیده باشد حالا هم ببیند چیزی بفهمد گمانم این است که این پسر بوئی از کار ما برده و خواسته است بچشم ما بکشد تا زود است اورا از سر باز کنید که خیلی هوشیار و زور است و امروز یکقسمی بمن و شکمم نگاه میکرد که من واهمه کرده خود را بمعجری پیچیدم کشیش فکری کرده گفت درست میگوئی از ظاهر شکم تو چیزی معلوم نیست باید این نادرست چیزی فهمیده باشد از فردا بخیال دفع شر او خواهم افتاد شمس خوشحال شده رفت باطاق خود و گفت مرا آزاد کن تمام این دختران پری پیکر به تو ارزانی بجای یکی همه را آبستن کن نوش جانت

فردا منیاس باخرم که لباس رومیان پوشیده بود بآن کلیسیا آمدند منیاس دست کشیش را بوسید او هم با او مهربانی زیاد کرده پرسید کی آمده‌اید و متاع باخود

چه آورده‌اید؟ گفت متاعی باخود نیاورده‌ام فقط محض خریداری اسیر آمده‌ام این اوقات منفعت می کند بخصوص اگر جوان و بکار سپاه گری بخورد زیرا که آن دشمن مسیح خیال لشگر کشی بطرف عراق دارد اگر اسیر خوبی بدست آورم میتوانم بمبادلهٔ آن چند نفر از برادران خود را از دست آنها خلاص نمایم شنیده‌ام در خدمت بابا اسیر جوانی هست آیا خیال فروش اورا دارید گفت آن است اینجا ایستاده منیاس نظری بشمس کرد واز آن جمال چشمش خیره شد گفت حال چه میفرمائید بد نیست جوان است و خوش سیما بکار بنده میخورد گفت اما حالا او باما برادر است و دیگر بنده نیست اختیارش باخودش است فروختن او بر ما حرام است شمس را پیش خواند و گفت فرزند این خواجه شغل خود را اسیر فروشی قرار داده وسالی چندین نفر برادران مارا از اسیری خلاص میکنند حال آمده اسیرانی که باتو گرفتار شده اند خریده مشتری خریدن تو شده اما چون آئین مسیح اختیار کرده‌ای دیگر آزادی نه بنده حال قدر آئین پاک خود را بدان و در عقیدهٔ خود ثابت باش شمس گفت ایپدرا گرچه من تازه باین آئین پاک در آمده‌ام و دوری از حضور پدرم که باعث نجات من شده واینهمه در باره‌ام احسان فرموده برمن ناگوار است لیکن اگر مرا بفروشند دو فایده حاصل میشود یکی آنکه از قیمت من وجهی برای فقرا بدست میآید دیگر آنکه من هم بعهد خود که در حضرت مسیح کرده‌ام وفا میکنم دیگر وسیله از این بهتر بدستم نمی آید کشیش در باطن بسیار خوشحال بود که باین آسانی شر این مدعی فضول از گردنش میافتد و امید است که قتل ملک ظاهر نیز بدست او واقع شود او هم در میانه تلف شود که راز فسق او یکدفعه مکتوم ماند اما بظاهر گفت نه فرزند من نمیتوانم مؤمنی آزادرا بفروشم و خود را مورد خشم خداوند مسیح سازم مگر تو خودت بخواهی خودرا بفروشی و در راه خدا بذل کنی شمس گفت بلی بنده خود را میفروشم اما بشرط آنکه مرا جز بسلطان نفروشد منیاس گفت آسوده باشید جز سلطانهم کسی شماهارا نمیخرد حال در قیمت گفتگو نمائیم کشیش گفت قیمت این دخلی بقیمت آنها که خریده‌ای ندارد منیاس گفت صحیح است هم باما برادر است هم خوش رو و جوان و باهوش اما من نه نفر اسیر را در هزار دینار خریده‌ام این یکی را میخرم بپانصد دینار شمس گفت خیلی کم است من از هفتصد دینار کمتر نمی گیرم که خود را عبد شما کنم منیاس گفت اگرچه زیاد است اما قبول کردم بسم الله بیائید برویم گفت شما قیمت را آورده تسلیم کنید من عصر پیش شما میایم باید این چند ساعت را در خدمت این پدر مهربان بسر برم منیاس رفت که پول بیاورد و در راه بخرم گفت خواجه بی

جهت دویست دینار بماضر رزد گفت خیلی مشعوف باشید که کار آسان گذشت گفت بلی بجان خودم من تا دوهزار دینار را بر خود مخمر کرده بودم اما شمس چون خلوت شد گفت بابا می بینم دعاهای من در حضرت مسیح مستجاب شده که مرا میبرند برای دشمن مسیح که داد دل برادران خود را ازاو بگیرم کشیش گفت ایفرزند خود را هم بمهلکه نیانداز مترصد وقت و فرصتی باش که کار او را تمام کنی گفت بجان بابا که من حوصلهٔ این تامل را ندارم قسم خورده ام که تا چشمم باو افتاد بایك زخم کارش را بسازم اگرچه کشته شوم کشیش که اورا چنین مستعد دید بوسید و گفت خداوند مامسیح تورا یاری و حفظ کند شمس گفت اما من یك کارد داشتم که ازمن گرفتند آنرا لازم دارم باید پدرم بدست خود آنرا در دست من نهد که باعث قوت قلب من شود کشیش او را با خود برد بانبار کلیسا و گفت از این اسبابها آنچه مال تو بوده بردار شمس همان کارد را با خورجینی کوچک که بعض نوشتجات در آن بود که از جمله کاغذ شیخ سعدی بسید ابوالحسن شاذلی بود وعقدنامهٔ طغرا و اسنادمالی که در شیراز بدست تجار سپرده بود و صورت اموال گنج وغیره و آن انگشتر طلسم وشمشیر و کمان وترکش خود را برداشت و گفت اینها مرا بس است آنچه هست ازمال من بکلیسا تقدیم کردم پس منیاس بیامد و هفتصد دینار را بشمرد و شمس تقدیم کشیش نمود که بفقرا قسمت کند پس با کشیش وداع کرده براه افتاد کشیش و دیگر خدام کلیسا تا بیرون کنیسه ازاو مشایعت کرده و گریه کردند شمس با منیاس رفتند بمنزل او یاران همه بودند دست خواجه را بوسیدند خرم برقص ایستاد و گفت من باطغرا شرط کرده ام که دست و پای شما را ببوسم شمس راضی نشد خرم اورا در بغل کشید و هرچه میبوسید میگفت شاهد باشید بعوض خاتون است شمس میخندید پس همان شب بکشتی رفته رو براه نهادند و در کشتی خواجه شمس الدین فرمانروا بود و منیاس مطیع وخدمتگذار در راه برای شمس حکایت کرد که ملکزاده چه اصراری بآمدن من و آزادی شما داشت و بمن تأکید میکرد که بهر قیمت دادند بدون معطلی خریده بیاور ووعده انعامی زیاد بمن داد پس صحبتهای طغرا و بیتابی اورا در آمدن خود بیان کرد شمس فکری شد که آن اصرار و سعی ملکزاده در خلاصی او ندیده و نشناخته چه معنی دارد باز میگفت شاید بملاحظهٔ خدمتی است که بآنها کرده ام باری چون رسیدند بجائی که منار اسکندریه نمایان شد منیاس گفت رسیدیم آنست مناره چراغ هدایت که در اسکندریه ساخته اند واز مسافت صدمیل نمایانست

فصل چهل و چهارم

گاه میشود که زور و زرکار تدبیر را نمیکند

پس از رفتن منیاس بسراغ شمس ساعت بساعت عشق ملکزاده محمد شدت میکرد و اغلب اوقات در پشت پنجره آن غرفه منتظر بود که طغرا بآن خیابان آید و یکنظر اورا ببیند جمیله بانو هم برمهربانی با طغرا افزوده گاه هم بابهام و کنایه چیزی از میل و خیال خود بروز میداد تا آنکه عشق پسرش را باو وانتظاری که برای ورود شمس دارند که خواستگاری نمایند نیز بکنایه و اشاره بطغرا فهمانید آن بیچاره را از آن مطلب قلب پاره پاره شده وغمی برغمهایش بیفزود اما چاره جز تحمل نداشت یك روز در جواب حرفهای جمیله گفت ای بانو شما دست برادرم را بدستم برسانید آنوقت اگر دست مرا گرفته ببازار برده بفروشید مختارید اگر نه قطعاً خود را هلاك خواهم کرد بانو باخود میگفت من هیچ همچو محبت از خواهری ببرادر خود ندیده و نشنیده ام شبها طغرا گریه میکرد و بخدا مینالید که چه گناه کرده ام که از عذابی فارغ نشده به عذابی سخت تر مبتلا میشوم و دایم شمس در برابر چشمش مصور میشد و با خیال او در عتاب بود تا روزی که در آن غرفه نشسته و مشغول گریه و بیقراری بود و مریم او را دلداری میداد و ثمری نمی بخشید مریم گفت امروز روز وعدهٔ منیاس است برخیزید بدریا نظر کنید شاید آمدن کشتی را ببینید طغرا برخاسته و در کنار منظره ایستاده متصل برسر پنجه بلند میشد و بطرف دریا نظر میکرد و قلبش چنان میطپید و صدا میکرد که مریم می شنید ناگاه دیده بانان ملک زاده محمد که او هم مانند طغرا در انتظار بود خبر آوردند که کشتی از دور پیداست که بیدق مصر را افراشته و نقش ابوالهول را در سینه دارد (مجسمه ایست در مصر از سنگ بسیار بزرگ آنرا ابوالهول گویند) ملکزاده وجدی کرده گفت کشتی منیاس است که ابوالهول نام دارد پس برخاسته با جمعی دوید بسوی لنگر گاه کشتی دید ابوالهول تازه رسیده مشغول لنگر انداختن است فوراً بقایقی سوار شده راند بطرف کشتی چون نزدیک رسید منیاس خبر شد و باشمس آمدند بکنار کشتی ایستادند چشم محمد که بمنیاس افتاد فریاد کرد خواجه منیاس چگونه برگشته اید گفت از اقبال ملک و ملکزاده بامطلوب آمده ام ودست شمس را گرفته بنمود تا شمس رفت که سلامی و تعظیمی کند ملکزاده سلام کرد و گفت حمد خدارا که شمارا بسلامت دیدیم شمس تعجب کرد که این همه اظهار شعف

و سرور ملکزاده از ملاقات اووتا بآنجا آمدن پادشاهزاده‌ای که هیچ‌اورا ندیده‌و نمی شناسد بیچیزی نیست دلش‌فرو ریخت و بوی رقابتی ازاو بمشامش رسید اما ناچار تعظیمی کرده از کشتی فرود آمده داخل قایق‌شد ودست ملکزاده را گرفته ببوسید و گفت چگونه‌شکر این‌همه‌مرحمت‌و بزرگی‌را بگذارم که‌تا باینجا برای‌ملاقات بنده‌ای ازبندگان‌خود آمده‌اند این یك افتخاریست که در اعقاب بنده خواهد ماند ملکزاده روی‌او را بیاد محبوبه ببوسید واورا درپیش خود جای دادو گفت شمابمنزلهٔ برادر منید بقدری اوصاف حمیدهٔ شمارا شنیده‌ام که ندیده بشما عشق پیدا کرده‌ام شکر میکنم خدارا که‌شمارا سلامت بمن‌رسانید که‌مونس‌دائمی‌من باشید شمس‌دیگر یقین به مسئله کردو گفت‌زهی‌سعادت بنده که طرف‌توجه و منظور نظرملکزاده باشم پس فریاد کردخواجه‌منیاس خواهشمندم ازکار کشتی که فارغ شدید یکسر بمنزل می آئید که باشماکاری‌دارم‌منیاس گفت‌اطاعت‌میکنم‌پس درخدمت‌ملکزاده بکنار آمده رفتند بسرای سلطنت آنجا شمس گفت‌اجازه فرمائیداول‌بمنزل‌رفته تغییرلباسی داده بعدشرفیاب حضور سلطان‌شوم گفت‌البته بروید و آن بیچاره را که‌شب‌وروز ازبهر شما گریان‌است از انتظار بیرون آورید شمس‌تعظیم کرده برفت‌چون‌داخل‌عمارت‌شد مریم‌را دید که ازپله‌های غرفه فرود میاید چشم مریم که‌باو افتاد اول‌ازوضع‌لباسش نشناخت چون‌شبیه‌بودبلباس کشیشان تاخواست‌فریاد کند شمس‌انگشت بر لب نهاد که‌خاموش آنوقت شناخت وصدائی نکرد شمس باشاره پرسید که خاتون کجاست او پله‌را نمود و بغرفه اشاره کرد شمس بالا رفت‌دید طغرا پشت بدر و رو بدریچه ایستاده و برسر پنجه هابلندشده‌بسوی‌دریامینگردو بخیال‌اینکه‌مریم‌است که‌درغرفه‌را میکوبد گفت بخدا کشتی‌بزرگی‌واردلنگر گاه‌شده‌دور نیست کسنتی‌منیاس باشدایکاش خودم بآنجا رفته‌بودم‌شمس آهسته‌پیش‌رفته دست‌بروی چشمانش گرفت‌او بخیال‌مریم گفت‌نفهمیدم‌این‌دیگر چه‌حرکتی‌است‌مگر دیوانه‌شده‌ای‌دست‌اورا گرفته‌برگشت که ببیند کیست‌شمس‌لب‌برلبش گذاشت طغرا خواست‌فریاد کند نتوانست‌ولرزیده‌بزمین افتاد شمس راهم‌زانوها سست کرده‌بروی اوافتاد و برخاسته سراورا بزانو نهاده‌مثل باران گریه کرد از چشم او که برویش میریخت طغرا به هوش آمد مریم هم‌بالا آمده ایستاده بود و گریه میکرد طغرا چشم گشوده و روی جانان را دید گفت آخر آمدی من‌تورا در دریا میجستم تواز آسمان فرودآمدی شمس‌اشک‌چشم را پاك کرده گفت‌عزیزم‌توجه‌وهمت تومرا آورد این چه‌صورت است‌پیدا کرده‌ای‌مگر

مریض بودی طغرا سر را برداشته بسینهٔ او گذاشته گفت کدام مریض است ازمن بدتر که قریب دوماه است هیچ شب نخوابیده و جز اشک و آه مونسی نداشته‌ام و گریه راسر داد شمس هم باز بگریه افتاد پس از آنکه طغرا را دل خالی شد و آرام گرفت مریم بیرون رفت شمس اورا چون جان در آغوش کشیده و بوئید و گفت عزیزم ما چگونه از عهدهٔ شکر حق تعالی توانیم بر آمد که مارا از اینهمه ورطهٔ هولناك رهائی بخشید حال بگو ببینم بارقیب جدید در چه کاری گفت ایوای این را باین زودی از کجا فهمیدید گفت از گواهی دل خودم بمحض آنکه دیدم او با کشتی باستقبال من آمده و بآن گرمی و مهربانی بامن ملاقات نمود بقلبم اثر کرد که باید بتو گرفتار شده باشد گفت بلی فرداست که سلطان چند نفر از اعیان را خدمت شما بخواستگاری خواهد فرستاد بفکر جواب باشید شمس گفت بعجب مخمصه‌ای گرفتار شده‌ایم متحیرم چه جواب بگویم که حمل بدروغ و طفره ننمایند و رنجش پیدا نکنند یا برای خودمان زشت نامی نباشد طغرا گفت تا کی این ملاحظه دیگر از کی خجالت میکشید من از این نیکنامی گذشتم حقیقت مطلب را آشکار کنید ومرا زودتر از این مملکت خارج نمائید که بسی خطرها در راه میبینم شما نمیدانید این پسر چه قدر پیش پدر و مادرش عزیز است گفت تورا در کجا دیده که چنین گرفتار شده گفت بخدا و بهویت نمیدانم شاید وقتی بحرم میرفته‌ام در گوشه‌ای پنهان شده و مرا دیده و حال اینکه همیشه احتیاط خودرا داشته‌ام گفت عشق اورا بخود از کجا دانستی گفت مادرش گاهی در ضمن صحبت بکنایه و اشاره عشق پسر و میل خودش را بتزویج من اظهار کرد و من از ترس اینکه در خلاصی شما سعی نکنند همه را بخلاصی شما موکول کرده‌ام شمس گفت تا ببینم چه پیش میآید حال اگر در این عمارت حمامی هست یکدست لباس پاکیزه برای من بسر حمام ببرند که باید بحضور سلطان بروم بااین کثافت دریا صحیح نیست طغرا گفت حمام مختصری هست شما رفته برهنه شوید تا من لباسهای شما را حاضر کنم شمس رفت بحمام شست و شوئی کرده بیرون آمد دید طغرا در سر حمام منتظر اوست لباس پوشیده پرسید که ترتیب ورود باین سلطان چیست و چه قسم باید رفتار نمود شما در اینمدت البته از عادات و آداب اینها اطلاعی پیدا کرده‌اید گفت بکلی وضع و ترتیب اینجا مخالف است با ایران و رسومات در بار سلاطین ظالم ما اینجا تمام رفتار آنها بقانون اسلام است همه کس بسلطان سلام میکند نه تعظیم و جز پیشخدمت و حاجب بار کسی در حضور سلطان بپا نمی‌ایستد و همه اذن جلوس دارند آن کبر و مناعت و خود پسندیها بهیچوجه در اینجا نیست سلطان خادم شریعت و حارس ملت است تمام همتش مصروف

حفظ ثغور اسلام و جهاد با کفار و ترویج دین و رفع ظلم از مظلومین است اگر این عیب رقابت ملکزاده پیش نیامده بود از شما استدعا میکردم که بفرستید پدرتان علاقهٔ خود را فروخته آمده در مصر متوطن شود که بلد اسلام اینجاست میگویند سلطان و زن و پسر و ارکان دولتش اعتقاد کاملی باهل عرفان و در اویش دارند شیخی در اینجاهست که او را سید ابوالحسن شاذلی میگویند همه ارادت باو داشته مطیع اوامر او هستند و بسر او قسم یاد میکنند شمس یکه ای خورده راز فرمودهٔ شیخ سعدی بخاطرش آمده گفت بزرگ مردی است شیخ ما سعدی که امروز ما را از پیش دیده و بخدمت این شیخ بزرگوار از ما توصیه نوشته بمن سپرده و چگونگی کاغذ شیخ را بیان کرد طغرا تعجب نمود و گفت معلوم میشود این گرفتاریها که بسر ما آمده همه را از پیش میدیده ایکاش باردیگر بشیراز و بحضور این بزرگوار رفته دست ارادت میدادم و آستانش را میبوسیدم در این صحبت بودند که خرم رسید و گفت خواجه منیاس حاضر است شمس بطغرا گفت میخواهم قدری سر بسر این خواجه گذارده دلش را مشوش کنم شما هم در آن اطاق نشسته بشنوید بی لذت نیست پس گفت او را باندرون آوردند چشمش که بشمس افتاد با آن لباسهای فاخر و جمال باهر سلام تعظیم کرد شمس گفت خواجه من باید بشما تعظیم کنم که بندهٔ زر خرید شما هستم گفت این چه فرمایشی است بنده در میانه دلال بوده م آن وجوه مال سلطان بود نه من . گفت من نه سلطان را دیده نه میشناسم من خودرا بشما فروخته ام میل هم ندارم عبد دیگری باشم . اما هیچ میدانید خیلی گران خریده اید حال که برای خواهرم حکایت میکردم تعجب کرد که من نمیدانستم شما آنقدرها قیمت دارید والا همچو خواهشی از خواجه نمیکردم منیاس مضطرب شد و گفت اینها از راه هضم نفس است میفرمائید اگر نه یکموی شما با آلاف دینار ارزش دارد . شمس گفت نه بجان تو خیلی گران خریدید من خودرا بهتر میشناسم . حال بگوئید ببینم در این سفر و معامله خیال چه قدر فایده کرده اید . گفت فایدهٔ من همین است که شمارا سلامت بخواهر بیچاره تان رسانیدم که آن قسم برای شما پریشان بود . گفت ممنون شما هستم اما بی تعارف و ساختگی صحبت کنیم آیا در ده سه بیشتر خیال منفعت کرده اید و حال اینکه کمتر معامله ایست که در ظرف چهل روز در ده بیش از یك فایده کند خواهرم میگفت من یک حق الزحمتی بخواجه وعده کرده بودم اما تصور نمیکردم که شمارا باین گرانی خواهد خرید گفت عرض کردم این وجوه را سلطان میدهند شما نباید دیناری هم ضرر کنید شمس گفت عجب اصراری دارید که مارا بسلطان بفروشید مگر التزام سپرده اید مامهمان

ایشان بودیم گرفتار شدیم همین قدر ممنون مراحم ایشان هستم که شمارا برای استخلاص من فرستادند و از کسان من نگاهداری فرمودند دیگر ضرر خریداری مرا چرا متحمل شوند شما دوهزار دینار بقیمت تمام مادادهاید هزار دینار هم خرج سفر و منفعت آنرا حساب کنید این سه هزار دینار و مرا بخودم بفروشید نه بدیگری منیاس گفت نه برای این جزئیات هم شمارا ازدست نمیدهم برای خدمت خود نگاه میدارم شمس گفت برای ماها چه خدمتی خیال کرده اید گفت شمارا ساقی خود قرار میدهم امیدوارم اقاپو چی میکنم و سایرین را ملاح کشتی ابوالهول شمس بقدری خندید که به پشت افتاد پاشنه پارا بزمین میکوفت طغرا نیز در اطاق دیگر از خنده غش کرد پس برخاسته و گفت شغل خوبی برایم پیدا کردید ممنون شما شدم حال از آن شرابی که باید ساقی آن شد در شرابخانه عالی آنقدر یافت میشود که چند مینائی هم بما بدهید زیرا که از بیم سلطان در اینجا شراب یافت نمیشود . گفت اگر معامله را بخوبی قطع و فصل کردید مضایقه نیست چند شیشه تقدیم کنم والا بنده شرابخوار بکار من نمیخورد باز شمس غش کرد از خنده . آنگاه پرسید آیا شمااز خوب و بد و قیمت جواهرات سررشته دارید . گفت بتفصیل قسمتی از کسب من خرید و فروش سنگ است شمس بر خاسته آن خنجر تقدیمی اباقاخان را آورده بدست او داده گفت ببینید حقیقتاً چند میارزد منیاس را از دیدن آن خنجر و آن سنگهای آن زرگری چشم خیره و مبهوت شد پس از مدتی ملاحظه ودقت گفت اگر شخصی جواهری بخواهد این را بخرد و نگاهدارد تا وقتی یک مشتری پرپول قدردانی پیدا کند و فایدهٔ کلی ببرد پنجاه هزار دینار خوب میارزد اما اگر یک پادشاه یا امیری بخواهد بخرد هشتاد هزار دینار کمتر نمیشود داد من تا بحال همچو خنجر و چنین جواهر متناسب همه خوب و مرغوب ندیده ام و گمان ندارم در دستگاه سلطانی یافت شود شمس گفت حال اگر مادر این ولایت غربت بی پول شده باشیم و بخواهیم این خنجر موروثی خود را بشما بفروشیم چند میخرید منیاس پشیمان شد که چرا آن قسم قیمت کرد و گفت اما بنده چون پول موجود بیکاری ندارم و باید قرض کرده تامدتی که مشتری خوبی پیدا کنم تنزیل بدهم در چهل هزار دینار میخرم شمس گفت من هم چون میخواهم بخواجهٔ خود فایده برسانم این را فروختم بشما باینقیمت که ده هزار دینار آنرا در قیمت من و کسانم محسوب دارید و سی هزار دینار باقی را برای خرج سفر ما بدهید منیاس نزدیک بود از شادی فریاد کند زیرا که برحسب قیمت عادله که خود کرده بود بیست هزار دینار باو گذشت کرده بود بی اختیار برخاسته

پای شمس را بوسید و گفت حقا که بزرگ و صاحب همت هستید شمس گفت حال دیگر ما آزادیم و دیگر خواهرم مدیون تقدیمی شما نیست گفت بالعکس من بندهٔ شما و خواهر شما شدم و ایشان را تهنیت میگویم بوجود چنین برادری خداوند شمارا از هم جدا نکند شمس گفت پس بروید و بفکر تنخواه باشید گفت مگر باین زودی خیال مسافرت دارید گفت بلی اینجا که وطن ما نیست سفر ما خیلی طول کشیده باید تا دو سه روز دیگر برویم منیاس خیلی اظهار افسوس از رفتن آنها کرد و رفت شمس از عقب صدا کرد که اگر بشنوم دیناری از بابت کار ما از سلطان یا ملکزاده گرفته اید از شما میرنجم گفت نه مولای من آنقدر هم حریص و بی ادراك نیستم میدانم که مثل شما کسی نباید رهین بعض منتها شوند پس از رفتن او طغرا گفت شما دل بیچاره را آب کردید اما آخرش را خوب آوردید من هیچ تصور نمیکردم که شما باین مفتی آزاد شده بدست من میرسید خودرا حاضر کرده بودم که آنچه داریم بدهم برای خلاصی شما شمس بر خاسته و گفت باید بحضور سلطان برویم شما در فکر تهیهٔ لوازم مجلس دیدنی کردن مردم باشید که از فردا همه بدیدن خواهند آمد

پس شمس رفت بمنزل ملکزاده که در خدمت او بحضور سلطان روند هنوز او وارد مجلس نشده بود که ملکزاده برخاسته سلام کرد شمس را خنده گرفت که بیچاره خام طمع نمیداند من رقیب او هستم بهرحال ملکزاده گفت دیر میشود بهتر این است که اول بحضور سلطان رویم بعد مفصل در رکاب خدمت شما بنمائیم شمس گفت اختیار با ولیعهد است ملکزاده دست او را در دست گرفته براه افتاد تا رسیدند بمجلس سلطان حاجبی پرده برداشت ملکزاده از جلو و شمس از عقب داخل شده سلام کردند سلطان جوابی بافزودگی تحیت بدادو در نزدیک خود جا نمود شمس پیش رفته خواست زانوی سلطان را ببوسد نگذاشت و دست او را گرفته مصافحه نمود و صورت او را بوسیده در پیش خود بنشاند اهل مجلس که همه ارکان دولت و علماء مصر بودند تواضع کردند سلطان فرمود خوش آمدید میهمان گرامی گریز پای ما خیلی شکر میکنم که گزندی بشما نرسیده و بآسانی از چنگ کفار خلاص شدید شمس گفت هیچکس در پرتو وجود و توجه حضرت سلطان پادشاه بالاستحقاق مسلمانان با آن نیت پاك و دین خالص گزند نخواهد دید و این زر خرید ملك مسلمین یکدنیا مفتخر است که نامم را در جریدهٔ غلامان این حضرت ثبت نموده اند و باین بندگی بر تمام آزادان عالم افتخار میکنم سلطان خندید و گفت هیچوقت آزادمردان بنده نمیشوند اما پا بند غیرت و عهد خود میگردند چنان

که شما بیکقول که باحمد نیال دادید تا باینجا که اسیر کفار گشتید بر سر قول خود ایستادید من باید خیلی شکر کنم که موفق شدم بآزادی شما آزاد مرد پس از وضع اسیری و آنچه در آتن بر آنها گذشته بود سؤال کرد شمس از ساعت اسیری تا وقت خلاصی آنچه گذشته بود مشروحاً بیان کرد سلطان بسیار خندید و گفت عجب تدبیری بکار برده اید این است که گفته اند (آنچه با تدبیر میتوان کرد بازور و زر میسر نمیشود) من میسپارم که در کشتیها شهرت دهند که یکی از اسیران که از آتن خریده و آورده بودند خواست ملك ظاهر را باکارد بزند نتوانست اورا بدار زدند تا آن کشیش احمق که او را دیده و میشناسم قدری غصه بخورد شمس گفت لیکن برچاکر نیز سیاستی واجب است که چرا چنین لفظی را بزبان رانده ام سلطان خندید و فرمود دروغ در موقع خود به از بسی راستهای بی موقع است پس از وضع اباقاخان پرسید شمس گفت وضع فرعون و نمرود اما بقدری از حضرت سلطان و سپاه مصر مخوف و از شکستها که خود و پدرش از سپاه مجاهد این دولت خورده اند غمگین و کینه ورند که بوصف در نمی آید گویا از روزی که از خان بالغ حرکت کرده و این همه ممالك را بحیطهٔ تسخیر خود آورده اند و پادشاهان بزرگ باشوکت وقدرترا ازمیان برده اند یك همچو چشم زخم و شکستی ندیده اند که از مسلمانان این دیار دیده اند سلطان فرمود این شکست آخرین که از برکت وجود و غیرت شما بآنها رسید یکباره چشم امید آنها را از تسخیر این بلاد کور کرد بر همهٔ مسلمانان شکر کردار شما واجب است شمس گفت اینهم از اقبال بلند و نیت پاك این حضرت بود بنده خود در آرزو بودم که (ف) مجدالملك یزدی علی رغم خواجه فاضل و عادل صاحب دیوان در نزد اباقاخان مجدالدین اثیر را که کاتب و پیشکار امور صاحب دیوان بود متهم کرد که شنیدم در مجلسی از جلالت و شوکت و مهابت و آلت و عدت سلطان مصر وصف میکرده و این دلیل آنستکه خواجه شمس الدین صاحب دیوان و برادرش خواجه علاء الدین والی بغداد در نهان دل باسلطان مصر دارند و با آنجا مکاتبه میکنند و میخواهند بواسطهٔ اینگونه اشتهارها قلوب را بسوی آن پادشاه مایل سازند . بیچاره مجدالدین اثیر گرفتار عقابین شد و انواع عذابها و شکنجه ها بر او وارد آورند چون ساحتش از این تهمت بری بود اقرار بگناه ناکرده نکرد ناچار از او دست بداشتند و بآن حالش بنزد خواجه فرستادند و آن شیرمرد بزرگ دل آن جام پرا زخونرا بیاشامید و دم نزد سلطان گفت بخدای کعبه سوگند که آن بیچارگان را اصلا با من حکایتی و آشنائی نبوده است ای بدبخت مسلمانان آن بلاد که گرفتار چنین بلائی شده اند

یکوقت از بلاد روم که آنها نیز گرفتار مأمورین این بت پرستانند مکتوبی (ح) بمن نوشته ودرخواست کرده بودند که آن ولایات را درتحت تصرف خود آورده آنهارا ازتعدیات کفار آسوده کنم من نیز تاراه وچاه ومسالك ومهالک آن بلادرا برای العین دیده وسنجیده باشم باچند ملازم ووضعی ناشناس بسیاحت آن بلاد رفتم وچنان افتاد که در سیواس روزی بدکه طباخی فلاطون نام رفتم وبرای صرف غذا چون وجهی نقد بامن نبودانگشتری خودرا بطباخ رهینه بدادم ار آن پس که بمصر آمدم باباقاخان نوشتم مرادرضمن سیاحتی که ازسیواس که ازبلاد متصرفی سلطان است افتاداز ناچاری انگشتری نام خودرا بطباخی فلاطون نام رهن قیمت غذا داده ام مستدعیم بکار گزاران امر فرمایند که آن انگشتری نام بنده را گرفته برایم بفرستند که شایسته نیست مهر من دردست طباخی بماند . اباقا تعجب کرده مأموری بسیواس فرستاد وانگشتری را از آن طباخ گرفته برای من فرستاده بود وبهمین واسطه برامیر معین الدین پروانه پادشاه قونیه بدگمان شده اورامتهم کردند که تو سلطان مصررا بملک روم دعوت کرده ای ولشگری فرستاده اورا ازمیان برداشته ودویست هزار نفرازمسلمین بلاد روم رابقتل آوردند شمس گفت چنین است که فرمودند اما چاکرچون دید که درتمام ممالک اسلامی این قوم از کسی حسابی نمیبرند جزاین دولت روز افزون خودرا باینجاافکندم که بتوانم بآزادی برسوم مسلمانی رفتار نمایم وناموسم ازتطاول بی ناموسان محفوظ ماند سلطان گفت خدا بخواهد پس شمس برخاسته اجازت خواست که بمنزل خود رود سلطان فرمود میدانم خسته ایدا گرنه باین زودیها ازصحبت شما دست برنمیداشتم بروید وراحتی کرده باز مارا ازصحبت خود محظوظ نمائید شمس برخاسته رفت و سلطان درغیاب او فصلی ازجمال وکمال واصل ونسب او تمجید نمودهمهٔ حضار تصدیق نمودندوملکزاده بسی خرسندشد که محبوبهٔ او از پادشاه زادگانست وچنین برادری دارد آنشب شمس وطغرا درخلوت بیمدعی باهم نشسته آنچه درددل داشتند باهم بگفتند چون شمس الدین داستان خود را باکشیش وپی بردن برازنهانی او بادختران تارك دنیا را بیان کرد چنان حال طغرا متغیرورنگ چهره اش سرخ وافروخته شد که شمس راازبیان حکایت پشیمان کرد طغرا پرسید که آیا این دختران راپدرومادری نیزهست گفت بلی اغلب آنها بزرگزاده وصاحب مالهای بسیاری هستند گفت پس ازچه این عالم را اختیارمیکنند وتن بچنین رسوائی درمیدهند گفت آن بیچارگان بخیال خود میخواهندقطع علایق کرده روبخدا روندامادرمقابل آنهااشخاصی راهنما وسرپرست

آنها هستند که سر تا پا پر هستند از شهوت و غضب و آن بدبختها تسلیم تصرفات آنها میشوند البته باید چنین فضایح از آنها تولید شود شیخ ما چه خوب فرموده ملحد گر سنه در خانه خالی پر خوان عقل باور نکند گر رمضان اندیشد طغرا هزار بار خداوندرا شکر کرد که اورا مانند آنها اسیر شهوت نکرده روز دیدر ملکزاده و گروهی از اعیان و رجال دولت بدیدن و منزل مبارکی خواجه شمس الدین آمدند و ترتیبی بسیار کامل در منزل او مشاهده نمودند انواع شیرینیها و شربتها در ظروف بسیار قیمتی در مجلس چیده و فرش و مسندهای اعلی گسترده و اقسام گلهای معطر در گلدانهای کمیاب در میان مجلس نهاده که همه تعجب کردند که برای غریبی دیروز وارد شده اینهمه اسباب فاخر چگونه مهیا شده ملکزاده از آنجا که بیرون آمد فرستاد منیاس را بردند و گفت صورت حساب این سفر خودرا چرا نیاوردید تامخارج وانعام شمارا حواله کنم بدهند خیلی از شما ممنونم که این مهمان عزیز محترم مارا ازدست کفار خلاص کردید منیاس گفت بنده حسابی ندارم که بحضور ملکزاده آورم خدمتی رجوع فرمودید رفته انجام دادم اسیران خودشان هم خودرا فروختند و هم خریدند اما خرج سفر چیزی قابل نبود که آمده عرض کنم اما حق الزحمه وانعام را خواجه شمس الدین مرحمت کردند . پرسید چه مبلغ گفت دیگر از مبلغ نپرسید میترسم باور نکنید گفت چرا باور نمیکنم مگر چه بشما داده اند گفت بیست و پنجهزار دینار ملکزاده یکه ای خورده گفت بیست و پنجهزار دینار انعام شما . گفت بلی باهزار عذر خواهی . گفت مگر این خواجه گنج باخود دارد گفت نه گنج ندارد همت دارد پسر شما برای خرج مسافرت خود معطل بود کمر خنجر خودرا فروخت محمد با کمال هراس پرسید مگر خیال مسافرت دارد گفت بلی در همین دوسه روزه میروند اما بقاهره خواهند رفت برای سیاحت آثار عتیقه ملکزاده را گوئی برق برفرق خورد و از خواجه منیاس و حق الزحمه او فراموش کرد و برخاسته رفت بنزد مادرش و گفت شنیده ام خواجه شمس الدین خیال حرکت دارند و بهمین زودی بوطن خود میرود جمیله بانو گفت او امروز تازه وارد شده اظهار ما باو مناسب نبود صبر کنید دیر نشده پس شب چگونگی را بسلطان گفت قرار شد فردا وزیر خودرا نزد شمس بفرستد بخواستگاری از قضا فردا بدرالدین حاجب سپهسالار ازشام رسید و بحضور سلطان رفت ملک ظاهر فرمود درعجب موقعی رسیدی همین امروز برو بمنزل رفیقت خواجه شمس الدین هم تهنیت سلامتی باو بگو هم اورا ازاین عجله در حرکت مانع شو ما با او کارها داریم و از جانب من نهایت مهربانی باو اظهار

کن و بگو میل من این است که شما همیشه بامن باشید لهذا خواهش دارم که خواهر محترمهٔ خودرا به پسر ولیعهد من محمد بدهید که همین اسباب دوام توقف شما در مصر و اشتغال بامر جهاد شود بدرالدین از خبر خلاصی شمس بی اندازه مشعوف شد و از این خیال سلطان بسی تمجید نمود و رفت بمنزل شمس از دیدار یکدیگر نهایت مسرت حاصل نموده معانقه کردند بدرالدین از خلاصی او بسیار اظهار خوشحالی نمود و گفت امیدوارم دیگر از هم جدا نشویم و همیشه از دیدار و صحبت شما محظوظ باشیم شمس گفت بنده را هم در مملکت مصر نظر بعنایت سپهسالار است امادور نیست دوسه روز دیگر لزوماً از خدمت دور شوم با تعجب و افسوس گفت آه باین زودی چرا عهد و پیمان ما که بر این نبود چگونه ما باین زودی دست از شما برمیداریم مخصوصاً سلطان مرا برای این امر خدمت شما فرستاده‌اند و پس از اظهار مهر و محبت بشما میفرمایند چون میل ندارم شما هیچوقت از من دور شوید لهذا خوبست خواهر عفیفهٔ جلیلهٔ خودتان را بولیعهد من محمد خطبه نمائید که یك خانه و محرم شویم و عزم رحیل شما مبدل باقامت شود نبایستی خودرا باما آشنا کردن حال که کرده‌اید محال است دست از شما بداریم شمس قدری از مهربانی و مرحمت سلطان اظهار امتنان نمود و گفت بنده نه این است که بمیل خاطر راضی بمفارقت از خدمت شما و حضور سلطان اسلام گشته‌ام میدانید که بچه اشتیاق خودرا بزیر لوای این حضرت در آورم لیکن بنده را پدر پیر است که فرزندش منحصر بمن است دوسال از خدمتش جدا شده‌ام و هیچ از من خبر ندارند در اوقات گرفتاری و اسیری باخود اندیشه کردم که این همه ابتلاءآت و مصائبی که برما وارد میشود دور نیست از آه آن پیر باشد و باخود نذر کردم که اگر از این قید خلاص شوم بی درنگ بخدمت پدر شتابم و دیگر بی رضایش قدمی برندارم امادر باب مواصلت زهی شرف و افتخار مارا که باچنین کفوی کریم پیوند نمائیم اگر مانعی بزرگ در بین نبود مضایقه نداشتم که این خواهر عزیز خودرا باین سعادت نایل کرده خود بروم اما حیف که این دختر نامزد بلکه معقودهٔ پسرعم من است که او هم چشم براه دارد چون پدرش امیر التاجو در جنگ شیروان بقتل رسیده بود بنده باردو آمدم که اورا برده بدست صاحبش رسانم بدرالدین دید که هردو دلیلش بقدری متین و صحیح است که دیگر جای دنبال کردن نیست برخاسته بخدمت سلطان رفت و آنچه گفته و شنیده بود بعرض رسانید سلطان گفت اگر چنین باشد حق بااوست اما گمان ندارم راست بگوید این عذری است ساخته برای عدم قبول مواصلت با ما بدرالدین

گفت چگونه ازهمچو وصلتی باشرف و افتخار طفره میزند گفت من خود جهت آنرا بهتر میدانم پس برخاسته بحرم رفت و بجمیله گفت دیدی آنچه من گفتم صحیح بود پرسید چطور گفت نگفتم این جوان بموصلت با ما راضی نخواهدشد پرسید مگر جواب کردو تحاشی نمود گفت صریح نه اما عذری تراشید و آنچه گفته بود بیان کرد بانو گفت قطع دارم دروغ میگوید زیرا که در اینمدت هروقت من از اینمقوله اظهاری باین دختر کردم اصلا بهمچون امری مهم که نامزد یاشوهری دارم اشاره‌ای نکرد بلکه میگفت شمادست برادر را بدست من برسانید از آن پس اگر مرا برده بفروشید مختارید سلطان گفت بهرحال کسی که میل وصلت با ما ندارد نمیتوان اورا مجبور نمود یاتکذیبش کرد گفت: راست است اما ما مجبوریم بدنبال کردن این کار و الا پسر نازنین‌مان از دست میرود من تا بحال بشما بروز نمیدادم بقسمی این پسر باین دختر گرفتاراست که ادر بامید آمدن برادرش و تزویج او نبود حالا سر بشیه‌ائی بر آورده بودشبها تاصبح بیداراست ودایم گریان اگراین مسئله‌را بشنود یا خود را هلاك میکند یاسر بصحرا میگذارد یا این دختررا ربوده میرود بطرفی سلطان یکه‌ای خورده متفکر شدو پرسید در کجادیده که باین شدت گرفتارشده گفت بشما گفته بودم درموقعی که او بحرم می آمده و مکشوف‌الوجه بوده محمد در حجره خود بوده واورا دیده است و بقسمی گرفتار شده بود که همان روز رازخود رامکشوف ومرا واداشت که‌شما را تحریك کردم به این خواستگاری از آن روز ساعت بساعت عشق او افزون وصبرش کمتر میشود سلطان گفت: بلی اگر عشق باشد کار مشکل است شاید همان هوا وهوس وشهوت جوانی است با دیگری که روبرو شد این میل به‌او تعلق میگیرد بانو گفت نه بخدا هوس وشهوت نیست من بهرچه خواسته‌ام اورا مشغول و ازاین خیال منصرف کنم اثر وثمر نکرده حتی ماری ونیسی را که امروز اول حسن ولطافت را داراست وازاین دختر صباحتش بیشتراست باو عرضه کردم اصلا قبول نکرد بلکه گفته بود اگر بخواهند او را بار کردن من کنند هلاکش میکنم سلطان گفت خیلی غریب است ماری امروز درهمه جابی نظیراست گفت عشق اعتنائی باین چیزها ندارد سلطان گفت پس من باید درد کاررا بفهمم ونیز باین جوان بفهمانم که پای حفظ نفسی محترمه درمیان است شایددست ازاین عصبیت جاهلیت خود بردارد گفت هرچه میدانید زودتر بکنید والا پسرتان از دست میرود سلطان برخاسته بیرون رفت و بابدرالدین گفت من یقین دارم این جوان دروغ میگوید که خواهرش معقوده دیگریست محض آنکه ازوصلت باما کراهت دارد چنین

عذری میسازد تو باو بگو که این پسر بآن دختر عشق پیدا کرده وسخت گرفتار است اگر مایوس شود یاهلاک میشود یااسیر بدیوانگی وافتضاح بارمیآورد وشرف طرفین ازمیان میرود همه کس میداند که عشق اختیار راازدست انسان میگیرد البته نمی پسندید که برای یک ملاحظهٔ عامیانه پسرعزیزمن ازدست برود یاما وشما را بسرزبانها بیفکند بدرالدین رفت وپیغام را رسانید شمس الدین پس ازشنیدن آن پیغام خواست عقدنامه را درآورده بنماید بازگفت اینها که شیخ را وخط اورا نمی شناسند خواهند گفت اینرا ساخته است پس گفت ای امیرخدا میداند من غرضم ازطفره ازمواصلت با سلطان نبود ایندختر شوهردارد گواه اینمطلب دراسکندریه حاضراست اگر بقول بنده اعتماد ندارند بشهادت آن گواه صدق خودرا مدلل مینمایم پرسید دراسکندریه کیست که از کار شما خبردارد گفت سید عارف بالله شیخ ابوالحسن شاذلی بدرالدین یکه ای خورده گفت ایشان کجاشمارا میشناسند کی بفارس آمده اند که ازچنین امری نهان خبرداشته باشند گفت این سهل امریست بنده امروز عصر بخانقاه سیدبزرگوار میروم شما هم بیائید تادرحضورشما صدق عرایض خودرا مکشوف سازم وایشان گواهی خودرا بفرمایند بدرالدین متعجباً برخاسته رفت وچگونگی رابعرض سلطان رسانید ملك نیزحیرت کرد وگفت کاری است دیدنی بایدمنهم آمده ازاین سرغریب آگاه شوم رمزیست که عقل از کشف آن عاجزاست

فصل چهل و پنجم

دراینکه ریاضت را اقسام است

عصرسلطان بابدرالدین رفتند بزیارت شیخ ودست سیدرا ببوسیدند شیخ با ملك ظاهر و بدرالدین ملاطفت نمود وازجنگ دمشق وچگونگی شکست مغولان جویاشد بدرالدین گفت امری غریب رویداد که آن سپاه بآن کثرت وآراستگی بسهولت شکست خورده قسمی فرار کردند که تاحلب پابند نکردند واین نبودمگر ازخواست خدا وتوجه حضرت شیخ پس چگونگی حال شمس الدین ورفتاراورا بعرض رسانید شیخ فرمود این جوان خدمتی بزرگ بمسلمانان کرده اوراخیلی محترم بدارید سلطان گفت تابحال که دربارهٔ او فروگذار نشده حال هم بدست بوس حضرت شیخ خواهدرسید اگرراضی شود وبامابماند آنچه بتوانیم دربارهٔ اوازاحسان کوتاهی نخواهیم کرد ناگاه خادم شیخ بیامد وگفت جوانی غریب بردراست وبارمیطلبد شیخ فرمود درآید که

ما هم در انتظار اوئیم شمس داخل شد دید سیدی پیر مرد باریشی بلند و تمام سفید وروئی نورانی وچشمهائی درشت و با اثر برروی حصیری نشسته خرقه‌ای ازصوف سیاه‌در بروتسبیحی هزاردانه‌دردست وچندجلد کتاب دربرابردارد سلام کرده پیش رفت و زانوی شیخ و زمین را بوسه زد و خواست بسر خیزد شیخ او را گرفته و فرمود ما هم باید شما را که از مجاهدین فی‌سبیل‌الله و حامی مسلمین هستید زیارت کنیم پس اورا درآغوش کشیده ببوسید ودر پیش خود بنشانیدو گرم بپرسید وازسبب آمدنش بمصر سؤال کرد گفت بنده ازمردم فارسم واصلا بخیال سفرمصر نبودم قضاوقدر بنده رابمصرافکند گویادرطالع بنده بود که بزیارت حضرت شیخ بزرگوار نایل‌شوم و گویا حضرت شیخ پیروپدرروحانی‌ما بنورولایت نقش این سعادت‌رادرجبین بنده ناچیز خوانده‌بود که‌درساعت وداع نامه‌ای بمن‌داد که بعزلحاظ مبارك‌حضرت سید برسانم واین بیانات‌رابعربی فصیح ادامیکردشیخ‌فرمودخوش در این‌قلیل‌مدت بلغت ماآشناشده‌اید این‌نیست مگرازتحصیل علم وادبی که کرده‌اید حال‌بگوئیدنامه از کیست‌شمس‌نامه‌را برآورده‌بداد و گفت از حضرت‌شیخ‌مشرف الدین مصلح‌است که اکنون بمناسبت‌اسم پادشاه فارس اتابك سعدبن زنگی سعدی تخلص میفرمایند سیدفرمود های‌های برادرم سعدی‌است حمد خدارا هنوز در قید حیات است سالهابود که ازایشان خبری‌نداشتم‌ای‌خوشاآن روزگار که باآن‌سالك گرم‌سیردربادیهٔ حجازوصحاری‌مغرب پیاده‌وبیزاد وراحله سیرمیکردیم وآن‌شبها که درغار متبرك جبل مقطم مصر گرسنه بروزمیآوردیم وخوش بودیم آن سالها کجاشد وآن وجدها کجارفت گوئی که برزمین شد یا آنکه برهوا رفت ازجمله فوایدی که‌من در صحبت آن شیخ دانشمند بردم آموختن زبان فارسی‌است که‌بآن واسطه اشعارآبدارشورانگیزایشان‌را میخواندم‌وحال‌برمن خوش‌میشد پس‌اشك ازچشم‌اوبرموی‌سفیدش‌بدوید و کاغذرا بوسیده‌بگشود و گفت‌بلی‌والله خط ایشان است‌عجب‌اثری‌داردخط‌دوست‌خودرادیدن‌پس‌ازمطالعه‌فرمود معلوم میشود که شیخ راباشماومحبوبهٔ‌شمانظرعنایتی‌است که چنین‌در بارهٔ‌شما اظهاراسف فرموده‌وتسکین لوحهٔ قلب‌شمارا طالب‌بوده است‌و بمن‌نیز سفارش‌نموده که دررعایت حال‌شما دوتن و رفع‌موانع ازراه‌شما که‌بقدم‌عشق وعفت‌طی‌میکنید بذل‌جهد کنم حال‌این‌معشوقه کجا است باهم‌هستیدیافراقی اتفاق‌افتادشمس با کمال‌شرم‌وانفعال گفت‌انقلاب‌روزگارمارااز ملکی بملکی‌وازورطه‌ای بورطه‌ای افکندتابحمدالله‌عاقبتش خیرودرجوارحضرت شیخ

در آمدیم بسی موانع و مشکلات در راه ما پیدا شد لیکن بقوهٔ صبر و توکل تمام آن طلسمها شکسته آمد و امیدواریم که بیمن توجه و نظر حضرت شیخ آنچه باز پیدا شود مرتفع گردد سلطان از شنیدن آن سخنان مبهوت و متعجب ماند گاهی نظری ببدر حاجب کرده سری بحیرت حرکت میداد و باخود میگفت که معلوم شد این دختر معشوقهٔ اوست پس چرا دروغ میگفت که معقودهٔ دیگری است پس شمس نکاح نامه را در آورده بشیخ داد که این را هم ملاحظه فرمائید شیخ نظر نموده فرمود خط برادرم سعدیست آیا معشوقه زوجهٔ شماست گفت بلی فرمود چگونه است که با این حال باز سورت عشق شما باقی است و از موانع میترسید گفت این عقد ازدواج محض فرار از ارتکاب خلاف شرع بود نه همخوابگی تا کنون بهمان حال روز اول هستیم و با گوهر گرانمایهٔ عشق انس گرفته ایم نخواسته ایم آن شئی مقدس آلوده بهوا و هوس شود و این عهدیست که روز اول در حضرت شیخ پیر بزرگوار خود بسته و امیدوارم عهد خود را نشکسته بحضرتش باز بریم شیخ با کمال تعجب فرمود آفرین بر تو که مرد مردانه‌ای احسن بر تو راه هرثابت قدم☆ از عهدهٔ عهد اگر برون آید مرد از هرچه گمان بری فزون آید مرد☆ پس روی بسلطان کرده فرمود هیچ دیده یا شنیده اید که دو نفر جوان باین سن همدیگر را بدرجهٔ هلاکت بخواهند و باهمهٔ موانع که در راه آنها پیدا شود بقوت صبر و توکل مقاومت نمایند و با نبودن مانع شرعی دو سال تمام شب و روز در خلوت و سفر و حضر باهم باشند و برعایت عهدی که کرده اند که نمیدانم بچه ملاحظه بوده از دور بحسرت بهم نظر کنند و بهم نزدیک نشوند و بامید روزی معین زندگانی نمایند. سلطان گفت اگر صدق باشد عزم غریبی است و قوت قلب عجیبی در قوهٔ هیچ آفریده نیست. شیخ فرمود هیچ داعی باین چنین دروغی ندارد بموجب این عقد نامه زن حلال اوست مدعی و رقیبی هم که در میانه نیست. پس فرمود ریاضت را اقسام است ریاضت همه آن نیست که در غاری یا خلوتی خزیده کم خورند و کم بخوابند و کم معاشرت کنند تا نفس را صفائی حاصل آید اینگونه ریاضت نفس بسی از آن مشکل تر است که با شدت میل و دسترس داشتن بچیزی از آن کف نفس کنند ندیدن نخواستن بادیدن و خواستن و صرف نظر کردن خیلی فرق دارد اینست که در اسلام رهبانیت را حرام کرده اند مرد آنست که در خلق بی خلق زندگانی کند بارك الله فیکما و طیب عرسکما و طهر نسلکما همه گفتند آمین سلطان بگریه آمد و گفت یا سیدی پس یك دعائی نیز در حق بنده زاده محمد بفرمائید که از این جوان کامل و عاشق پر دل پیروی نماید شیخ فرمود خداوندا او را هم توفیق دهد که صبر و کف نفس را شعار خود سازد و از آداب

شرع تجاوز نکند همه گفتند آمین پس شیخ از اشعار سعدی سؤال کرد شمس دو غزل بخاطر داشت بخواند شیخ فرمود شبی در جبل مقطم غزلی بساخت و بخط خود در پشت این کتاب دعای من نگاشت و برداشته گشود و بشمس داد دیدا این غزل است: شرف مرد بجود است و کرامت بسجود هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود سلطان چون فارسی نمیدانست شیخ برای او ترجمه کرد بسیار محظوظ شد چون خواستند برخیزند شیخ فرمود بآن خواتون بگوئید وفا کن تا صفا بینی شمس مبهوت آن کلمه شد که بعینها کلمه‌ای بود که شیخ سعدی بطغرا پیغام داده بود و گفت حقا که قلوب مردان راه خدا آینهٔ جهان نماست که هر چیز در آن پیداست سلطان پیش رفته آهسته بشیخ گفت از بدبختی محمد گرفتار باین دختر شده که همچو میدانستیم خواهر این جوان است باین امید صابر بود که از برادرش خواستگاری کرده با او همسر میشود حال بفهمد زوجهٔ اوست دور نیست که سر بدیوانگی بر آورد و افتضاحی بار آورد که ما از روی این جوانمرد شرمنده شویم شیخ فرمود او را پیش من بفرستید تا بمواعظ حسنه او را آرام نمایم سلطان دست شیخ را بوسیده بیرون رفتند و در راه با شمس بیش از پیش گرم گرفت و مهربانی نمود و گفت از شما معذرت میخواهم که نسبت کذب بشما دادم گفت حق بجانب سلطان بود زیرا که بنده را ندیده و نیازموده بودند حال مستدعیم که چاکر را مرخص فرمائید زودتر بروم که از روی ملکزاده خجالت میکشم دور نیست که ایشان هم دیگر نتوانند بنده را ببینند سلطان گفت افسوس دارم که نشد مدتی از همنشینی شما محظوظ شوم اختیار بدست شماست هر وقت میل بحرکت دارید اسباب سفر از اسب و استر و شتر و خیمه و خرگاه حاضر است آنچه هم میخواهید بفرمائید تا بگویم تهیه کنند شمس تشکر نمود و بمنزل خود رفت طغرا پیش آمده پرسید چه کردید و این شیخ چگونه آدمی بود و چه پیش آمد شمس تفصیل را بیان کرد طغرا بسجدهٔ شکر افتاد که این طلسم نیز بشکست پس شمس پیغام شیخ را بگفت طغرا فریادی کرده گفت بعینها همان کلمهٔ شیخ ماست بچشم و فائی بکنم که عبرت خلق جهان شود حال دیگر نباید رفت گفت چرا میرویم اما باید این جاهای دیدنی مصر را تماشا کرد و رفت یکی همین منارهٔ معروف بمنار اسکندر است دیگری آن ستون سنگی غریب اینجاست از آن پس باید بشهر قاهره رفته عجایبی که در آنجاست تماشا نمود اما سلطان بخانه رفت و زنش زاید و تمام واقعه را بیان کرد جمیله بانو پریشان شد و گفت خدایا محمد را بتو سپردم شب پسر را خواست و آنچه گذشته بود برایش حکایت کرد محمد فریادی کرده بزمین افتاد فریاد شون از زنها بلند شد سلطان پرسید

چه خبراست گفتند محمد بیحال شده گفت اورا آورده بخانقاه شیخ بفرستند اورا مالیدند تا بحال خود آمد و فرمان سلطان را باو گفتند گفت اگر چه درد من باین چیزها علاج نمیشود اما اطاعت کرده میروم و برخاسته بایك غلام بخدمت شیخ رفت شیخ اورا نوازش کرده فرمود فرزند عشق ملامتی ندارد و اختیاری نیست اما وقتی منجر بخلاف شرع شد باید صبر و کتمان کرد چرا پیروی نمیکنی از این جوان دلاور که از شما کوچکتر است و با جفت حلال خود عشق دارد و بملاحظهٔ نیکنامی و شرف او تا بحال کف نفس نموده و باو نزدیك نشده شما چگونه بر خود هموار میکنید که بازن دیگری اظهار عشق نمائید در صورتیکه مهمان و پناهندهٔ شماست دندان بجگر گذارید و کتمان کنید تا خداوند شما را تسلی بخشد بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا نباشید محمد دید از کلمات شیخ دلش آرام وقوی میشود و تسلی میپابد گفت بچشم تا بحال نمیدانستم که مانع دارد اما حال که فهمیدم عهد میکنم که دیگر تا زنده ام نام اورا بزبان نیاورم شیخ در حق او دعا کرد که تسلی یابد و او باقلبی آرام بخانه بر گشت و همان شب از پدرش اجازه گرفته بقاهره که پایتخت سلطان بود رفت و قدری خیال شمس و طغرا آسوده شد . پس شمس از سلطان بلدی خواست که بتماشای مناره رود شخصی را برایش فرستادند آنمرد گفت این شهر را (ط) چهار دروازه است یکی را باب السدره گویند که از آنجا بسوی بلاد مغرب سفر کنند دیگری را باب الرشید گویند که از آنجا بجانب بندر رشید روند که در کنار یکی از دو شعبهٔ نیل واقع است که در آنجا بدریا میریزد دیگری باب البحر است که بکنار دریا گشوده میشود چهارمین باب الاخضر است که بمقابر اهل اسکندریه میرود و آنرا در روزهای جمعه میگشایند که مردم بزیارت اهل قبور روند و آن قبرستان بر یک زبانه از خشکی واقع شده که بامتداد فرسخی بمیان دریا کشیده شده شهر اسکندریه در ابتداء آن زبانه و آن مناره در انتهای آن واقع است و آن را یکی از سلاطین قدیم مصر (ج) فیلادلفس نام که مقدم بر اسکندر است بر روی یك تپه که در انتهای این زبانه خشکی واقع است ساخته و بغلط آنرا باسکندر نسبت میدهند پس شمس و طغرا و خرم و آن شخص هریك بردراز گوشی سفید سوار شده و دروازه را برای آنها گشودند که رفتند بپای آن مناره بنائی بود مربع از سنگ مرمر سفید آن مرد گفت (ط) ارتفاعش صد و بیست ذرع است و تا مسافت صد میل از دریا پیداست هر ضلع آن صد و چهل شبر و دری که بداخل منار میرفت از سطح زمین بارتفاع قامتی مرتفع بود در مقابل آن سکوئی از سنگ بارتفاع آن در گاه ساخته بود و لوحی از چوب مانند تخته پل از آنجا بآن در گاه میانداختند

که از آنجا بداخل منار میرفتند هروقت آن چوب را بر میداشتند راه بآنجا قطع میشد درمیان منار حجره‌ای بود برای جای مستحفظ راهی که می‌پیچید و بالا میرفت نه شبر عرض داشت و قطر دیوار منار ده شبر بود و حجراتی چند تا بالای منار بر زبر هم ساخته بودند وشبها برای هدایت کشتی آتشی بزرگ در آن بالا میافروختند و در افسانها گویند که اسکندر باختراع ارسطو آئینه‌ای ساخته بر روی این منار نصب کرده بود که از مسافتی دور عکس کشتیها در آن میافتاد و حرکات و سکنات کشتی نشستگان در آن پیدا بود و دوست از دشمن تمیز داده میشد و پس از آنکه فرنگیان اسکندریه را فتح کردند عمداً آن آئینه را بشکستند (راقم حروف گوید ممکن است نظیر دوربین چیزی ساخته بودند که از دور اشیاء را بنظر بزرگ میکرد و علم آنرا جز آن حکیم کسی نمیدانست) اما چون یك ضلع این منار رو بخرابی نهاده بود (ط) ملک ناصر در مقابل آن بنائی نظیر آن نهاد و عمرش وفا با تمام آن ننمود شمس ببالای آن منار رفت و بسیاحت اطراف پرداخت اما طغراجرئت بالا رفتن نکرد پس بشهر آمدند و روز دیگر رفتند بتماشای ستون سنگی که آنرا عمود السواری میگفتند و آن ستون درمیان نخلستانی واقع بود و از تمام نخلها بلند تر مینمود که از خارج نخلستان نیز دیده میشد آن ستونی بود از یکپارچه سنگ صیقلی مدور که آن را بروی سنگی مربع یکپارچه مانند سکوئی بر پای داشته بودند بلد گفت در سال قبل شخصی رادیدند برروی آن ستون ایستاده و حیرت کردند که چگونه بالا رفته خبر بشهر رسید دسته دسته مردم بتماشای او رفتند و از دحام غریبی شد از او پرسیدند بچه خیال بآنجا بر آمده ای گفت مقروضم و از دست طلبکار باین بالا فرار کرده‌ام این خبر بسلطان رسید اورا خوش آمد و فرمود من قرض اورا ادا میکنم فرود آید تا بنگریم چگونه بالا رفته و چگونه بزیر میآید طناب ابریشمین باخود داشت بپائین داد گفت سر آنرا به بیخ نخلی بستند و خود از طرف دیگر دست بطناب گرفته پایها را بستون تکیه داده اندك اندك فرود آمد تا بزمین رسید آن طناب نیز بانتها رسید و گفت مرا در تیرافکنی مهارتی است ابریشمی بدو بلندی این ستون به تیری بسته آن تیر را بسر این ستون افکندم که از آن طرف سرازیر شد و سر ابریشم بآن طرف برسید پس سر این طناب را به آن بسته بکشیدم تا از وسط ستون بگذشت و باین طرف رسید پس سر آن را باین نخل محکم بسته خود طرف دیگر را گرفته و بهمین قسم که فرود آمدم بالا رفتم زنم را گفتم تا سر طناب را بگشود و آن را بالا کشیدم سلطان بعهد خود وفا کرد و قرض اورا بداد و مردم نیز چیزی باو دادند تا غنی شد . پس بتماشای دو منار سنگی

یکپارچه رفتند که قدری از شهر دور بود و آنها را هریك شصت ذرع بلندی بود و قاعدهٔ آنها مربع بود هر ضلعی هفت ذرع و تمام آنها را از خطوط قدیمه حکاکی کرده بودند . گفت اینها را (ج) رومیان سوزنهای کلیوپطره میگویند که یکی از خدایان خیالی آنها بود. و این خطوط همه تاریخ وقایع بزرگ آنمهد است . پس بکنار لنگرگاه رفته قدری بآن همه کشتی که از روم و چین و فرنگ آمده مال التجاره آورده و برخی بار میگرفتند تماشا کردند که قایقها متصل در آمد و شد بودند آنشخص گفت (ط) در تمام دنیا لنگرگاهی باین خوبی در هیچ جا نیست مگر دو بندر در هندوستان یکی بندر کولم دیگری قالیقوط و نیز لنگرگاه سوداق در تاتاریه و بندر زیتون در چین. پس آنها را بسیاحت مساجد و مدارس و کنایس نصاری برد تا دوسه روز مشغول این کار بودند آنگاه بخیال حرکت افتادند شمس الدین آن شمشیر گنجینه را که در صندوقی با خود داشت بیرون آورده بایك رشته از آن مرواریدهای گنج در طبق زرین نهاده برای سلطان و خاتون فرستاد و پیغام داد که زحمت ما بملازمان این آستان از حد گذشت استدعای مرخصی داریم که بقاهره وجیزه (غیزه) رفته آثار قدیمهٔ آن نواحی را دیده بوطن خود رویم سلطان و ارکان دولت از دیدن آن شمشیر و آن مرواریدها حیرت کردند جواهر شناسان آن هردو را بصدو پنجاه هزار دینار زر قیمت کردند سلطان خواست آن هدیهٔ بآن گزافی را قبول نکند و گفت این چنین هدیه ای را باید پادشاهی برای پادشاهی بفرستد نه شخص غریب و مهمان . لیکن جمیله بانو نگذاشت پس بدهد گفت دلتنگ میشوند باید تلافی کرد . پس سلطان امر کرد تا از اقمشه و اشیاء بدیعه کار مصر و روم و هند که کمتر در ایران بدست میآید چند عدل حاضر نمودند با چندین تخته قالیچه های ابریشمین و چند شمشیر و خنجر مصری و پنج رأس اسب عربی بسیار اعلا بازین و یراقهای رومی و مصری و یکدست خیمه و خرگاه از اطلس خطائی و شامی و دیگر پارچه های قیمتی و چند شتر درشت کوهان و چند راس الاغهای مصری بسیار خوب همه با پالان و یراق های مزین و یك نفر جاریه ماری نام بسن پانزده سال که چشم روزگار چنان لعبتی ندیده بود که اصلا از نجبای شهر رونیس بود از شهرهای مشهور و معمور فرنگستان و اورا با مادرش در سفری که بکشتی نشسته بزیارت بیت المقدس میآمدند اسیر کرده بودند و سلطان بقیمتی گزاف از اعراب خریده بود مادرش پس از چندماه مرده و این دختر بسن ده ساله از او بجامانده جمیله بانو اورا مانند فرزند خود تربیت کرده خواندن و نوشتن و خیاطی و شیرینی سازی و نواختن چند ساز موسیقی و مسائل دینی باو آموخته

جود واوازشدت هوش وعقل بقسمی تربیت شده بود که تمام اهل حرم سلطان باو بدیدهٔ احترام نظر میکردند بسیار باوقار وخوش خلق ومهربان رفتار میکرد وهمراه او نیز کنیزی حبشی بی اندازه خوش اندام وملیح وتربیت شده نامش ظریفه که او نیز چندین هنر داشت برای هدیه شمس وطغرا حاضر نمودند .

فصل چهل و ششم

ظهور مانی و نیسی (و نیزی) و رشك طغرا

فردا یکنفر خواجه سرا از جانب سلطان و با نو بیامد و صورت هدایا را با پیغام آنها بیاورد و گفت سلطان میفرماید من میدانم در این مدت شما را مجال آن بدست نیامده که برای دوستان وطن تهیهٔ ارمغان وراه آوردی نمائید ودر بازارهم ممکن نبود که هر قسم متاع مرغوب بپول تحصیل کرد لهذا این جزئی امتعه را برای سوقات سفر شما فرستادم خواهش دارم همچنانکه من آن هدیه گرامند فوق العاده شمارا دننمودم شما هم این هدایای بیقدر ما را رد نکنید . ماری را نیز سراپا جواهر زده آورده بود و خاتون پیغام داده که من این دختر را بفرزندی خود قبول کرده وبمیل دل خود تربیت کرده ام چون خواستم که خاتون عزیزم طغرا در غربت تنها و بی مونس نباشد این دختر عزیزم را از خود جدا کرده بنزد ایشان فرستادم که یادگار من باشد در نزد او واین کنیزك را فرستادم که این دختر مرا خدمت کند . شمس از کثرت ومرغوبی آن هدایا خجل شد و حق هم نداشت که رد کند ودید اغلب آنها چیزهائی است که هرقدر هم پول میداد تحصیل آن ممکن نبود مثل ماری وظریفه ومانند آن اسبهای نجیب و بعض اجناس واقمشه که جز در خزانه سلطان جائی دیگر وجود نداشت پس تشکر بسیار نموده و گفت اینهمه ضرری که از وجود ما در این مدت بخزانه عامره وارد آمده بس نبود که اینهمه مال را نیز بچاکر خود بذل فرموده اند والله با بارهای خجالت از مصر میرویم آن رافع گفت کشتیهای سلطانی نیز حاضرند که از بندر دمیاط یا سویز هریك را بخواهید شما را حمل کرده بعدن برسانند بلکه اگر بفرمائید تا بنادر فارس رسانند . طغرا هم از بذل آن موهبت و فرستادن هدیه ای مثل ماری که در سرای هیچ سلطان یافت نمیشد بی اندازه مشعوف و اظهار امتنان کرد و گفت چقدر باید شکر گزار بانو باشم که همچو خواهری بمن عطا فرمود که مونس ایام تنهائی و شبهای غربت من باشد و مرا همیشه بیاد آن ملکهٔ عصر جلالت متذکر سازد بنده هم اورا از جان خود عزیز تر خواهم داشت که ودیعهٔ آن

وجود محترم است ولیکن از دیدن آن حوری بهشتی با آن روی درخشنده چون آفتاب و آن چشمهای پیروزه رنگ جگر گداز و آن موی چون ابریشم صندل فام و آن لب و دهان لطیف تر از برگ گل و غنچه تازه شکفته و آن قامت بااعتدال و میانی چون موی باریک و پستانهائی چون دو لیموی نارسیده و ساق و ساعدی چون شوشه سیم و آن طرز نگاه و رفتار و وقار یك اثری از رشك در دل طغرا پیداشد اما از نیکو فطرتی آن را دفع داد و باستادی پوشید . پس از رفتن خواجه سراشمس گفت عزیزم یك خواهش دارم گفت آن چیست گفت این جاریه را که الآن ملك شماست بمن ببخشید . طغرا یکه ای خورد و بدلش چیزی گذشت اما تجلد کرده گفت : مگر من خود جاریهٔ شما نیستم او هم که ملك من است ملك شماست . گفت نه مقصودی داشتم گفت بفرمائید . گفت: هر قدر فکر میکردم که پس از آن دوری و مفارقت از خدمت خواجه پدرم و گردیدن در این ممالك بعیده چه ارمغانی بخدمتش ببرم که در نظرش نمودی کند چیزی نمی یافتم حال می بینم بهتر از این دختر جوان خوبروی باهنر تحفه ای نیست که بنظرش جلوه کند و در این عالم پیری با او انس گیرد . طغرا فهمید که او را از این عنوان باین گرمی و عجله نه تنها تحصیل ارمغان برای پدر است بلکه تفرس اثر رشکی در او کرده و میخواهد او را مطمئن سازد که بچنین چیزها نظری نخواهد داشت و باخود گفت آخ من کی آدم میشوم و از این تصورات فارغ و بی قید عهد کردم که دیگر بهیچ کس رشک نبرم پس گفت او را بشما بخشیدم اما بشرط آنکه بنظر کنیزی باو نظر نکنید که نجیب زاده است گفت از حالا بنظر زن پدر باو نظر میکنم گفت بیچاره را میخواهید نصیب پیر مردی کنید گفت نه خواجه چندان پیر نیست از هر جوانی دل زنده تر است. پیران قدر این گونه چیزها را بهتر میدانند گفت مبارك است و قاه قاه خندید . اما ماری چون فارسی نمیدانست نمی فهمید آنها چه میگویند و در دل مشعوف بود که او را برای مونسی طغرا فرستاده اند زیرا که او را چندمرتبه در حرمسرا دیده و مهری غریب باو پیدا کرده بود و باقتضای هم سنی و خوبروئی و ظرافت باو میل کرده و تعجب میکرد که با آن رنگ پریده و چهرهٔ پژمرده و لاغرشده و مژگانهای از کثرت گریه برهم شکسته چگونه باین زودی باین طراوت و برافروختگی و فربهی و نشاط بر گشته اما چون چشمش بروی شمس افتاد بخود لرزید و دلش فروریخت و باخود گفت بزرگ است خدائی که این دو تن را باین خوبی باهم یار و مهربان کرده و حق داشت این خواتون که از دوری او خواب و خوراز وی رفته بود اما فوراً چشم خود را بطرفی دیگر افکند و خود را بچیزی دیگر

مشغول نمود . اما شمس انعامی زیاد بخواجه سرای سلطان و حاملین آن اشیاء بداد و آن بارها و هدایارا بخرم و امیدوار سپرد. عصر آنروز دوزوج صندوق آوردند که لباسها و زرینه آلات و اسبابهای کارماری در آنها بود . روزدیگر شمس رؤسای عراقی را که با او آمده بودند خواسته و گفت برادران من بجهاتی ناچارشدم برفتن بسوی وطن هریك ازشما میل بآمدن ایران دارید حاضرم که شمارا بوطن تان برسانم هریك میل بتوقف و خدمت باین سلطان مسلمان دارید تا بسپارم شمارا نیکو بدارند اغلب آنها گفتند ما را دیگر رغبتی بایران آمدن نیست در اینجا خواهیم ماند و بیشتر ما متأهل شده ایم یك سوار کان راهم بقسمی جیره و مرسوم میدهند که هرگز یاد از وطن خود نمیکنند مگر بیست نفر از اهل فارس که در آنجا خانه و علاقه داشتند قبول مسافرت نمودند پس برای هریك از آنها صد دینار حواله بمنیاس کرد که گرفته سوقات بخرند و باقی تنخواه قیمت خنجر را نیز حواله کرد که تسلیم خرم نمود . پس برای وداع بحضور سلطان رفت طغرا هم باماری بخدمت جمیله بانو رفتند و شرایط وداع را بجا آوردند ماری از مفارقت بانو بگریست بانو نیز گریان شد و حضوراً نیز سفارش او را بطغرا نمود طغرا گفت ایشان از دیروز که برما وارد شدند مقام خواتونی و بزرگی برما پیدا کردند خواجه بنظر مادری و من بنظر خواهری باو نظر میکنیم و چگونگی خیال شمس را در بارهٔ ماری بیان کرد جمیله بظاهر خوشحال شد که آن پروردهٔ او خوشبخت و صاحب سعادت گردیده اما در دل گفت عجب دختر زرنگ هوشیاریست باین زودی اورا از سر خود باز کرد پس ملك ظاهر یکنفر از امراء بزرگ دربار خود را میهماندار قرار داد که آنها را بقاهره برده و بهر کجا میل دارند سیاحت داده پس از تکمیل سیاحت به بندر سویز برد که از آنجا با کشتیهای سلطان بعدن که از بنادر ملك یمن است روند شمس زانوی سلطان را ببوسید او نیز روی اورا بوسه زد و مرخص نمود شمس از خدمت سلطان بیرون آمده امر کرد تا سراپرده بخارج شهر برده برافراشتند و زنان را در محملها جاداده بیرون بردند و خود بخانقاه سید ابوالحسن شاذلی رفت برای وداع و گرفتن جواب کاغذ شیخ سعدی ـ سید با او ملاطفت بسیار نمود و جواب کاغذ شیخ را نوشته بداد پس (ط) دعای حزب البحر خود را که مریدانش هر صبح میخواندند نوشته بشمس داد که همه روزه برای حفظ از آفات بخواند پس شمس دست وزانوی شیخ را بوسیده بیرون آمد و بخیمه های خود رفت که فردا از آنجا بقاهره معزیه پای تخت مصر برای تماشای آثار عتیقه که در آن نواحی است و سیاحت رود نیل بروند

جلد اول کتاب شمس و طغرا تمام شد - سرگذشت و واقعات احوال مسافرین را درجلد دوم این کتاب که موسوم است بماری و نیسی خواهید خواند چون عمدهٔ مطالب این جلد راجع است بشرح حال و مآل کار این جاریهٔ خوش بخت لهذا این جلد باسم او نامیده شده خداوند پایان کار همه را بخیر کناد

فهرست فصول کتاب

شرح حال خسروی مؤلف شمس و طغرا	صفحه ۳
مقدمهٔ نویسنده	» ۱۷
فصل اول در مقدمات لازمه	» ۱۸
فصل دوم طلوع شمس درشیراز	» ۲۰
فصل سوم ظهور طغرا از آتش	» ۳۲
فصل چهارم امیدوار شدن چند دل زار در یکشب	» ۳۹
فصل پنجم تسلی سوگواران و شناسائی یاران	» ۴۲
فصل ششم معرفت بحال و نسب عاشق	» ۴۷
فصل هفتم پی بردن فردوس بعشق پنهان	» ۵۱
فصل هشتم معروف شدن شمس	» ۵۵
فصل نهم کشف رازها و بستن پیمانی مشکل	» ۵۹
فصل دهم اطمینان از عهدها	» ۶۸
فصل یازدهم جشن گوی و چوگان و سیب بار آوردن درخت ناژو	» ۷۳
فصل دوازدهم چگونه شمس ارادت بشیخ پیدا کرد	» ۷۹
فصل سیزدهم گسستن پسر از پدر در طریق عشق	» ۸۷
فصل چهاردهم کشف سری از روی فراست	» ۹۲
فصل پانزدهم مایوس شدن پدر از تسلی پسر	» ۹۴
فصل شانزدهم تسلیم شدن شمس در نزد خرم	» ۹۹
فصل هفدهم آشنائی با پهلوان محمد نجار	» ۱۰۴
فصل هیجدهم نامهٔ معشوقه و جوابش	» ۱۰۸
فصل نوزدهم دوری پسر از پدر در راه عشق	» ۱۱۱
فصل بیستم عدو شود سبب خیر چون خدا خواهد	» ۱۱۵

فصل بیست ویکم تمیزعشق ازشهوت صفحه ۱۲۱
فصل بیست ودوم بسنگ آمدن تیر کلیجه » ۱۲۴
فصل بیست وسوم دوستی وقتی نتیجه میبخشد » ۱۲۷
فصل بیست وچهارم فرار ازرنج ورسیدن بگنج » ۱۳۳
فصل بیست وپنجم خریدن باغ تخت وغیره » ۱۳۷
فصل بیست وششم ظهوررقیبی برای معشوقه » ۱۴۲
فصل بیست وششم آمدن معشوقه بمهمانی عاشق وتکمیل پیمان » ۱۴۹
فصل بیست وهفتم افشاء سر گنج وظهورغم و رنج » ۱۵۵
فصل بیست وهشتم التاجودنبه را بگرگ میسپارد » ۱۶۲
فصل بیست ونهم قتل کلیجه ازفضولی وتاخیرحرکت مسافرین » ۱۶۵
فصل سی ام رفتن یاران بپهن دز » ۱۷۳
فصل سی ویکم مسافرت عاشق بامعشوقه » ۱۸۱
فصل سی ودوم پیدا شدن رقیبی دراصفهان » ۱۹۳
فصل سی وسوم بچاه افتادن آنکه چاهی بهر بیگناهی کنده بود » ۲۰۲
فصل سی وچهارم خدمتی که مایهٔ تقرب بسلطان ووزیر گردید » ۲۱۰
فصل سی وپنجم تقرب شمس بسلطان ونجات امیرووزیر بدست او » ۲۱۵
فصل سی وششم یتیمی طغراورقابت سلطان باشمس » ۲۲۸
فصل سی وهفتم قتل نفسی بیگناه » ۲۳۴
فصل سی وهشتم برهم خوردن خیالها ازغیب » ۲۳۸
فصل سی ونهم اسلام ایلکان وشکست مغولان ازهوای نفس سلطان » ۲۴۳
فصل چهلم گریختن بهنگام ازدست رقیب » ۲۵۰
فصل چهل ویکم سفرقدس واسیری شمس » ۲۶۰
فصل چهل ودوم پیداشدن رقیبی تازه برای شمس » ۲۶۳
فصل چهل وسوم نصرانی شدن شمس ورهائیش » ۲۷۰
فصل چهل وچهارم گاه میشود که زوروزر کارتدبیررا نمیکند » ۲۷۷
فصل چهل وپنجم دراینکه ریاضت را اقسام است » ۲۸۸
فصل چهل وششم ظهورماری ونیسی ورشك طغرا » ۲۹۵

از نشریات کتابفروشی خاور

آخرین کتابهای چاپ شده

۱- قرآن صحیح بی غلط از روی چاپ سلطان عبد الحمید با مزایای پیشما با جلد اعلا ۲۵ ریال
۲- حدیقه سنائی بتصحیح آقای مدرس رضوی ۸۱۰ صفحه با جلد اعلا ۳۰۰ ریال
۳- دیوان سید حسن غزنوی شاعر قرن ششم بتصحیح آقای مدرس در ۴۶۰ صفحه ۱۱۰ ریال
۴- منتخبات اشعار صائب تبریزی مصور با حاشیه الوان و جلد اعلا ۲۲۴ صفحه ۳۰ ریال
۵- منتخب مثنوی انتخاب ناصر الدین شاه قاجار در ۳۰۴ صفحه کوچک مصور جلد اعلا ۲۰ ریال
۶- نشر و شرح مثنوی بقلم آقای موسی نثری دفتر اول در ۲۶۸ صفحه پستی ۵۰ ریال
۷- " " " دفتر دوم در ۲۴۴ " ۵۰ ریال
۸- " " " دفتر سوم در ۳۱۰ " ۵۰ ریال
۹- پنج جلد شرح نهج البلاغه گراوری آقای فیض الاسلام در ۱۰۷۵ صفحه پنج جلد اعلا ۳۰۰ ریال
۱۰- عروس کربلا جرجی زیدان با کاغذ اعلا جلد اول ۱۹۲ صفحه ۲۵ ریال
۱۱- " " " جلد دوم ۲۰۰ صفحه ۲۵ ریال
۱۲- احمد بن طولون جرجی زیدان با کاغذ اعلا جلد اول ۱۷۶ صفحه ۲۵ ریال
۱۳- " " " جلد دوم ۱۷۶ صفحه ۲۵ ریال
۱۴- داروغه اصفهان یا شرلوک هلمس ایران بقلم آقای مستعان السلطان ۱۰۲ صفحه بزرگ ۲۰ ریال
۱۵- شاه آزاد بخت و چهار درویش مشهورترین قصه قدیمی با حاشیه مصور در ۲۰۰ صفحه بزرگ ۳۰ ریال
۱۶- ملک جمشید و طلسم آصف بقلم محمد علی نقیب الممالک نویسنده امیر ارسلان گراوری بسیار خوش خط و خوش تصویر با جلد قشنگ ۱۵۲ صفحه وزیری ۳۰ ریال
۱۷- ارث مخفی تالیف بونسون دوترای رمان پلیسی مشهور ۱۷۰ صفحه ۲۰ ریال
۱۸- درد جوانمرد آرسن لوپن در ۱۴۲ صفحه وزیری ۳۰ ریال
۱۹- گفتار خوش یار قلی دو جلد در یک جلد ۲۳۸ صفحه پستی چاپ شانزدهم ۴۰ ریال
۲۰- شمس و طغرا (بزرگترین رمان تاریخی و عشقی فارسی) بقلم مرحوم شاهزاده خسروی ۸۰ ریال

هر کس همه بیست قسم کتاب فوق را با هم خریداری نماید صدی بیست تخفیف میدهیم

خیابان شاه آباد کوی امیر خان سردار

ماری وِنیسی

تألیف

مرحوم شاهزاده
محمّدباقر میرزا خسروی

ناشر
محمّدرمضانی دارندهٔ کلالهٔ خاور

چاپ دوّم

۱۳۲۹

بها: پنجاه ریال

حق چاپ محفوظ

بسم الله الرحمن الرحیم

ونیز یا ونیس

چون در این جلد همه‌جا نامی از این زن باسعادت ماری ونیسی برده خواهد شد لازم است که خوانندگان مجملی از وضع دولت ونیس و اصل و نسب این دختر خوشبخت را بدانند (ج) اما ونیس یا (ونیز) بکسر و اواسم قطعه‌ایست از قطعات مملکت ایطالیا که در کنار محیط اتلانتیک (محیط مغربی) و خلیجی از آن دریا اتفاق افتاده که آنرا خلیج ونیس مینامند و آن مملکت از جمهوریهای قدیم اروپاست که باسم پایتخت خود شهر ونیس نامیده شده این جمهوریه در چهارصد و پنجاه سال بعد از میلاد مسیح بناشد باین قسم که چون طوایف وحشی خونخوار گاث و وندل وغیره از ممالك جرمنی طغیان کرده اغلب ممالک غربی اروپارا مسخر و خراب کردند و بایطالیا نیز آمده شهرهای پادوو و رناومان توءرا خراب و قتل و غارت نمودند بقیة السیف مردم آن ولایات پناه بردند بجزایری که در کله دریای آدریاتیك نزدیك بساحل واقعشده و آنها هفتاد ودو جزیره‌اند نزدیك بهم و آنجا را آباد کرده و مأمن خود قرار دادند و باهم عهد اتحاد و اتفاق بسته بنای جمهوریت نهادند و این هفتاد ودو جزیره یك شهر شد و باجسرها آنهارا بهم ارتباط داده و ونیس نامیدند و مرکز آن جمهوریت قرار دادند و کم کم بسواحل دریا نیز دست اندازی کرده ولایات بسیاری را متصرف و ضمیمهٔ خود نمودند و کار آنها بالا گرفت و یکی از دولتهای قاهر غالب پرمکنت دنیا گشتند و تجارت دریا رشته‌اش بدست آنها افتاد و فتح باب معامله باهند شرقی را آنها نمودند و سالها آن تجارت پرفایده مخصوص آنها بود از طرف اسکندریه و بنادر دیگر و کار آنها بجائی رسید که تمام سلاطین اروپا از آنها حساب میبردند و رئیس جمهور خود را داج مینامیدند و او باداشتن مال و مکنت زیاد قدرت نداشت که بی مشاوره و مشار که اعیان دیگر امری جاری کند آخر کار قدرت آنها در دریا بجائی رسید که در سال پانصد و هشتاد و نه هجری شهر قسطنطنیه را هم تصرف کردند.

تا آنکه دول اروپارا عرق حسد بحرکت آمد وشاهنشاه آلمان وپادشاه فرانسه وپادشاه اسپانیا وشاهزادگان ایتالیا دراضمحلال آنها عهداتفاق بستند ودرسنهٔ نهصد وچهارده هجری اجماعاً بآنها حمله برده جمهوری ونیس را غارت کرده آنهارا از آن قدرت وبحرپیمائی انداختند وشهرها وبلدان دوری که درسواحل دریاهاداشتند وجزایردوردستی که متصرف بودنداز تصرفشان خارج شد لیکن جمهوری آنها باقی ماند باری این شهر در زمان تسلط واقتدار آنها آبادترین شهرهای اروپا بود ومسلمانان مملکت آنهارا بلادالبنادقه میگفتند درشهر ونیس شخصی ازاعیان که فردیناند نام داشت ودارای مال ومکنت بسیار بود ازخویشان خود زنی گرفت موسوم بمریه ملقب به ژلی واوزنی بود دانشمند وباسواد و هنر از او دختری بوجود آمد اورا ماری اسم گذاشت ونذر کرد که اورا بزیارت بیت المقدس ببرد چون آندختر پنجساله شدژلی مریه خودش درس میداد وشب وروزاوقات خودرا صرف تربیت اومینمود وبدرجه‌ای آندختر صبیح وملیح وخوش محاوره وهوشیار بود که هرکس اورامیدید دوست میداشت پدرش فردیناند ساعتی اورا ازخود جدا نمیکرد تاچنان افتاد که ازجمهوریت (ج) جناوه که آنها هم دردریا بسیار باقدرت وشوکت بودند وباونیس رقابت داشتند جنگی بمیان آمد فردیناند دریکی ازکشتیهای جنگی رئیس شد وبجنگ رفت جناوئیها کشتی اوراغرق کردند وخودش را کشتند ژلی مریه پس ازفوت شوهراموالش را بحیطهٔ ضبط خودآورده برادرهای خودرا که چندان بضاعتی نداشتند پیش خودآورد که مالیهٔ اورا نگاهدارند وتاپنجسال بعد ازشوهر نیز تمام همش مصروف تربیت ماری بود تاسن او بده سال رسید ویکی ازدخترهای انگشت نمای ونیس گردید مادرش بخاطر آوردندریرا که کرده بود ازبهردختر که اورا بزیارت بیت المقدس ومقام میلاد حضرت مسیح برد پس یکی ازبرادران خود مارگیز نام را باخود برداشت ودر کشتی تجارتی ونیس که بسواحل شام میرفت سوارشده رفتند چون بدریای سفید رسیدند چند کشتی ازدزدان دریائی که از اعراب تونس والجزایر بودند بآن کشتی رسیده محاصره‌اش کردند و مردان را کشته زنان را اسیر ومال التجارهٔ آنرا بیغما بردند مارگیز چون مردجنگ نبود کشته نشد ودرجزواسیران قرار گرفت پس آنهارا بیکی ازسواحل شام برده اموال واسیران را قسمت نمودند ژلی مریه و دخترش را شیخی ازاعراب درقسمت خود قبول کرد ومارگیزرا دیگری مالک شد وباخود بالجزایر برد اما آن شیخ باامال واسیران خودرفت باسکندریه که درآنجا آنهارا فروخته مال التجاره باب تونس بخرد روزی که

کشتی اووارد لنگرگاه اسکندریه میشد اتفاقاً ملک ظاهر بندقدار سلطان مصر و شام در لنگرگاه ایستاده تماشای سپاهیانش که بکشتیهای جنگی سوار میشدند مینمود چشمش بآن کشتی افتاد و ماریرا دید که باحالت حزن و ملالت در کنار کشتی ایستاده بآن جمعیت نگاه میکند سلطان را از آن حسن و ملاحت چشم خیره شد و باحضار صاحب کشتی فرمانداد آن شیخ بیامد و بسلطان سلام و تهنیت گفت و دو جام آئینهٔ بزرگ کار رونیس که مریه نذر کرده بود و باخود آورده و در غنیمت قسمت آن شیخ افتاده بود برای سلطان هدیه آورد سلطان پرسید این دختر را از کجا آورده‌ای آیا خیال فروش آنرا داری گفت این دختر با مادرش کنیز من و از مردم بنادقه هستند مادرش را میفروشم اما این دختر را خیال دارم برای پسر خود بتونس برم سلطان گفت سزاوار نیست که دختری باین سن را از مادرش جدا کنی دیگر اینکه شماها در بادیه منزل دارید طبع اینها با وضع زندگانی شما مناسبتی ندارد و در آن صحراهای گرم و خشك تلف خواهد شد اگر هر دو را میفروشی من بقیمت خوب میخرم شیخ پس از تامل بسیار بهتر آن دید که هر دو را بسلطان بفروشد و در پنجهزار دینار قطع کرد سلطان بیمضایقه آن مبلغ را بداد و آن بدبختها را از چنگ آن عرب وحشی بیرون آورد و بحر مسرای خود فرستاد جمیله بانو زوجه سلطان را از آن مادر و دختر بسیار خوش آمد و منزلی پاکیزه برای آنها مقرر کرد و لباسهای خوب بآنها پوشانید و کم کم بحال طبیعی خود باز آمدند و رنگ رو و طراوت ماری که جوان بود و چندان غم نمیخورد از اسیری بحال خود عود نمود و مهر او روز بروز در دل جمیله افزوده میگشت اما زلی مریه که از آن ناز و نعمت و مال و عزت و مقام بانوئی باین ذلت اسیری و بندگی افتاده بود با اینکه ذره‌ای کوتاهی در بارهٔ او نمیشد و کاری که دلالت بر بندگی او کند از او نمیخواستند و با احترام باو رفتار میکردند روز بروز آن اندوه باطنی او را میکاهید و رنجورش میساخت تا آنکه پس از شش ماه آثار تب دق در او بروز کرد و علائم مردن در خود بدید شبی درخواست نمود که جمیله ببالین او آید بیامد و او را دلداری داد او بگریست و با بعض کلمات شکسته و بریده که از عربی آموخته بود قدری باو دعا کرد و گفت من خود را رفتنی مینگرم و از این بابت غمگین نیستم بلکه خوشحالم اما از طرف این دختر افسرده و نگرانم او را بشما میسپارم این خیلی نجیب و صاحب مال است او را بچشم کنیزی نظر نکنید اگر سلطان بنویسد برئیس جمهوریه رونیس و این کاغذ مرا با این نر شتجات که تاریخ و سجل ولادت ماری است نزد او بفرستد مالیه او را که در دست برادرهاز من است نقد کرده برایش میفرستند شما آنوقت حق دارید که فدیه

اورا از آن مال برداشته آزادش کنید - اگر خودش میل کرد بوطنش برود والا در اینجا شوهری اختیار نماید - جمیله گفت تو از بابت او آسوده باش که من اورا خیلی دوست دارم و بجای فرزند خود میدانم از شما که مادر او هستید باو مهربان تر هستم اورا تربیت میکنم و عزیز میدارم تا وقتی که شوهری لایق پیدا کرده بشوهرش دهم و از خود جهیز اورا تهیه خواهم کرد احتیاجی هم بمال او نداریم - لیکن کاغذ شمارا برئیس جمهور میفرستم . ماری از سخنان مادر بگریه افتاد و خودرا بآغوش او افکنده گفت ایمادر مهربان تو که همچو مرضی نداری که اینگونه سخنان میگوئی و قلب مرا مجروح میکنی از طرف من آسوده باش این بانو بقدری بمن مرحمت دارد که تو داری می بینم قسمی محبت او در دل من جا کرده که نمیتوانم ساعتی از او دور شوم و اگر تو نمیرنجی من آئین اورا اختیار میکنم.

مریه گفت آری فرزند دین اسلام دینی صحیح و برحق است من هم بدست این خاتون میخواهم مسلمان شوم تو هم باید از من پیروی کنی و هردو مسلمان شدند - پس از چندروز مریه مرد و اورا بآئین اسلام شسته دفن کردند . و برای ماری معلم آورده قرآن آموختند و مسائل دین یاد دادند و در ظرف پنج سال از هوشی که داشت خواندن خطوط عربی و ترکی را بیاموخت و بهردو زبان نیکو تکلم میکرد و اغلب صنایعی را که بکار زنان آید نیکو تعلیم گرفت و ماهر شد و در نواختن سازها خاصه ارغنون کامل گردید و در سن پانزده سالگی یکی از دختران بی نظیر آراستهٔ دنیا شد. تا آنکه طغرا بمصر آمد و بقسمی که در جلد اول نگاشته آمد ملکزاده محمد گرفتار او شد و از او مایوس گردید و خواجه شمس الدین بار سفر فارس را بست چون جمیله را از حرمان پسر خود و غمی که بر او وارد شده بود از جهت طغرا خاطر افسرده و محزون بود و میدانست که پس از رفتن آنها به پسرش سخت خواهد گذشت بخیال تلافی افتاد و خواست کاری کند که میانهٔ طغرا را با معشوق و شوهرش بهم زند این تمهید را نمود و ماری و نیسی را برای او هدیه فرستاد و بعقیدهٔ او شمس از دیدن ماری دیگر از آن محبتی که بطغرا دارد سرد شده و میل بماری خواهد کرد و طغرا از رشک آن رقیب گرفتار اذیت و صدمه خواهد شد - اما دیگر نمیدانست که مقام عشق شمس باطغرا بچه درجه است که اگر صد دختر بهتر از ماری را باو دهند گوشهٔ خاطرش هم بآنها مایل نمیشود و طغرا نیز باخدا عهد کرده که اگر معشوقش با هزار زن معاشر و هم بالین شود از او نرنجد و دلتنگ نشود اما چنانکه در جلد اول گفته شد ماری را از دیدن روی شمس یك اثری در دل پیدا شد و بملاحظهٔ محبتی که باطغرا پیدا کرده بود خود را منصرف

کرده بچیزی دیگر مشغول ساخت . ولیکن آن نظر کار خود را کرده روز بروز در قلب و ضمیر او ریشه دوانده قوی میشد تا کی بروز نموده ثمر کند .

فصل اول

ملاقات دو عاشق در قاهره

خواجه شمس الدین بمهمانداری امیری که ملك ظاهر در خدمت او گماشته بود از اسکندریه کوچ کرده بشهر قاهره آمد و از بزرگی و آبادی و کثرت جمعیت آن شهر تعجب نمود آن امیر مهماندار گفت در این شهر (ط) از تمام فرق ملل و مذاهب از مردم مشرق و مغرب و کافر و مسلمان و ترك و تاجیك و عرب و فرنگی و رومی منزل دارند و بقدری جمعیت دارند که دوازده هزار سقا باید باشتر و قاطر و الاغ آب بخانهائی که از کنار رود نیل دورند برسانند - وسی هزار نفر مکاری هست برای بردن مردم از محله بمحله و در نهر نیل سی و شش هزار کشتی بزرگ و کوچك از مال سلطان و رعیت دایم مشغول کار است که از طرفی تا مملکت صعید اعلی آخر خاك مصر میروند و از طرفی تا دمیاط که در کنار دریاست و هم چنین تا بندر رشید و اسکندریه کار میکنند - و این شهر قاهره را از آن جهت معز یه گویند که جوهر غلام المعز لدین الله خلیفهٔ علوی اسمعیلی که در قیروان و مغرب خلافت و سلطنت داشت . پس از فتح مصر و قتل کافور آخشیدی والی مصر در پهلوی شهر فسطاط که بنای عمرو عاص بود و بحکم عمر در این طرف نیل ساخته بود بنا نهاد و الا شهر قدیم مصر که آنرا (ج) (منف یا ممفیس) گویند در آن طرف غربی نیل بوده که بزرگترین شهرهای عالمش دانند گویند سی میل درازی آن بوده عمارات و قصور فراعنه که تمام را از سنگهای معدنی ساخته بودند در کنار نهرهائی که از نیل بریده اند هنوز اغلبش برپاست که عقل از مشاهدهٔ آنها حیران است گویند این شهر در زمان فرعون موسی شش کرور جمعیت داشته که چون ششصد هزار نفر جمعیت بنی اسرائیل در حین غفلت اهل آنجا شبانه کوچ کردند و بفرعون خبر رسید گفت (ان هؤلاء لشرذمة قلیلون) والحال بکلی خراب است و تا قصبهٔ جیزه (غیزه) که روبروی قاهره است - ده میل مسافت دارد این باغات و متنزهات که روبروی شهر در طرف غربی پیداست در اراضی جیزه واقع است

(ج) ارك قاهره از بناهای سلطان صلاح الدین یوسف اول پادشاه آل ایوب است که پس از انقراض سلسلهٔ خلفاء علوی اسمعیلی در مصر سلطنت یافت آن ارگ را در

دامنهٔ جبل مقطم بنا نموده و قلعهٔ محکمی بر گرد آن و همچنین بر گرد شهر قاهره و فسطاط بکشید که هشت میل درازی آن قلعه است و در آن چاهی فرو برده بعمق سیصد قدم و آب نیل را از زیر بآنجا آورده ده ذرع قطر دهان آن چاه است و تا نصفه آن با پله سنگین فرود میروند و در آنجا حوضی بزرگ ساخته‌اند که با چرخ دولاب آب کشیده در آن حوض میریزند و از آنجا نیز بالا کشیده در حوضی دیگر از سنگ میریزند که اهل قلعه برداشته مصرف میکنند و آنرا چاه یوسف گویند شمس گفت باید رفت و همه را دید پس در کشتی نشسته از نیل عبور کرده بتماشای هرمهائی که در جیزه واقع است. رفتند عقل از دیدن آن هرمها خیره میشد یکی از آن دو که بزرگتر بود آنشخص گفت (ج) چهارصد و شصت و یك ذراع ارتفاع دارد قاعدهٔ آن از هر طرف هفتصد و چهل ذراع است که تمام را از سنگهای صیقلی بزرگ سه ذرعی و دو ذرعی مخروطی چهار ترك بنا کرده‌اند و سطح اعلای آن هر ضلعش سی ذراع بود شمس پرسید اینهارا از چه زمان بنا کرده‌اند و برای چه بوده گفت معلوم نیست کی بناشده بعضی میگویند که قبل از طوفان نوح حضرت ادریس که آنرا هرمس گویند آنرا بنا کرده و کتب علوم خود را در آن نهاد که از طوفان محفوظ ماند بعضی را خیال این بوده که در اینها گنجینه سلاطین است در زمان مامون باو گفتند بانی اینها بقدر خرج بنای آن در هریك وجهی نهاده که اگر خراب شود بسازند مامون چون بمصر آمد حکم کرد مدتها کار کردند تا بهزار زحمت نقبی بیکی از آنها زدند جز استخوان پوسیدهٔ اموات چیزی نیافتند محقق شد که اینها مقبرهٔ سلاطین است در زمانی که خود برهمه سلاطین روی زمین تفوق داشته‌اند خواسته‌اند قبور آنها نیز بر قبور سلاطین برتری داشته باشد در ممالك اعلاء مصر از این هرمها زیاد است اما چون این دو هرم بزرگتر از همه است آنهارا هرمان گویند و گفته‌اند (بنی الهرمان و النسر فی السرطان) بعضی گفته‌اند که بانی این دو سوریدنام داشته در ظرف ششماه بنا کرد و گفت من در ششماه بنا کردم و دیگران در شش سال خراب نتوانند کرد و من بادیباج بپوشانیدم و دیگران باحصیر نتوانند پوشانید این اهرام را بزبان قبط برابی گویند یعنی بنای محکم پس بتماشای جسد ابوالهول رفتند و آن دیو آساصورت شکل زنی بود از یك پاره سنگ که تا کمر آن در ریگ پنهان بود از زمین تا کله او بیست و هفت ذراع بود دستهارا بزمین گسترده و چانه او که پیش داده ده ذراع و تمام چهرهٔ او هیجده ذراع طول داشت اما دستهای او که بزمین گسترده بود از سر چنگال تا کتف او پنجاه ذراع بود تمام از یك پارچه سنگ شمس و طغرامدتی در اطراف آن گشته متحیر بودند که این پاره کوه را از کجا آورده در آنجا حجاری کرده‌اند آنشخص

گفت در هیچ کتاب معلوم نیست که این هیکل عجیب از چه زمان است (خ) پس بتماشای مقیاس نیل رفتند که در جزیرهٔ وسط نیل ساخته شده این مقیاس را از سنگهای تراش عظیم مانند مناری ساخته اند آن مرد گفت بنای اول آن از حضرت یوسف علیه السلام بوده و در این اواخر آنرا سلطان صلاح الدین یوسف تعمیر و مرمت کرده و باین خشتهای قاشانی مذهب که آیات قرآنی بآن نقش است مزین نمود و فایده این مقیاس آنستکه طغیان و نقصان نیل در هر سال از آن معلوم شود زیرا که نیل همه ساله طغیان کرده بصحرا میریزد و اراضی مصر تا مدتی در آب غرق است پس از فرو کشیدن آب جای آنرا زراعت میکنند اینست که حاصل مصر باین خوبی میشود اگر یکسال طغیان آب از اندازه ای که در این مقیاس معین است کم شود آنسال در مصر قحطی ظهور میکند و هر سالی که از اندازه ای معین بالاتر رود آنسال از کار زراعت باز میمانند در چند جا سدها در دو طرف نیل بسته اند و رخنه ها گذارده در روز معینی که آب باندازه مشخص از این میزان رسد (ن) سلطان مصر با تمام علما و اعیان بادبدبه و تجملی تمام سوار شده بسر آن سدها رفته آن رخنه ها را باز میکنند که آب بصحرا سرازیر شود و تا زمانی معین آن رخنه ها باز است باز در موقعی معلوم آنها را سد مینمایند که آب خشک شود از اینجهت بیشتر اوقات در مصر مرض و با موجود است (ج) و در مملک صعید اعلا که قسمت جنوبی مصر است آثار شهری که پایتخت قدیم مصر است پیداست که آنرا تبس می نامیده اند نوشته اند این شهر را صد دروازه بوده که از هر دروازه بیست هزار سوار مسلح بادویست ارابهٔ منجنیق بیرون می آمده بیست و چهار میل طول و در خور آن عرض داشته و این شهر را کامبیز پادشاه ایران مسخر نمود و آنچه در معابد و هیاکل آنجا از رو سیم و جواهر بود بغارت برد و شهر را خراب نمود و دیگر آباد نشد .

بهر حال پس از یک هفته توقف و سیاحت قاهره و اطرافش بنای حرکت داشتند بطرف سویز که از آنجا بکشتی نشسته بعدن روند ناگاه خبر آوردند که ملکزاده محمد با کشتی از دمیاط رسید شمس الدین را خاطر مشوش شد و حیران ماند که با او ملاقات کند یا برود آخر دید بسیار بد و از رویهٔ ادب و انسانیت خارج است که از او دیدن ننماید ناچار خبر کرده با آن شخص مهماندار بدیدن او رفت ملکزاده باز بهمان قسم با او مهربانی و گرمی نمود و برای صرف غذا او را نگاه داشت شمس در هنگام حرکت یک حلقه انگشتری یاقوت اعلی بملکزاده هدیه نمود او با کمال منت پذیرفت آنها براه افتادند و محمد باطاق خلوتی رفته یکشب و یکروز بیرون نیامد و محرمانه میگریست .

چون به بندر سویز رسیدند و کشتیهای سلطانی برای بردن آنها حاضر شد -

شمس الدین شترهای هدیهٔ سلطانرا که سی نفر بود بآن مهماندار بخشید و بسایر ملازمین که همراه بودند انعامهای نیکو بداد پس یك کشتی بزرگی را که دارای چند اطاق بود برای خود و طغراو زنانی که بودند معین نمود و اسبها و الاغها و نوکرها را در کشتی دیگر جای داد و بامهماندار وداع نموده حرکت نمودند .

فصل دوم

عدن و مرغان سخنگو

پس از چند روز دریانوردی بعدن رسیدند و در کنار دریا خیمه و خرگاه برافراشته منزل کردند و کشتیهای مصر را مرخص نموده منتظر پیداشدن کشتی تجارتی بودند که بخلیج فارس برود فرداشمس برای تماشا ببازار عدن رفت شخصی باو رسیده سلام کرد شمس دید بنظرش آشنا میآید فکری بود که اورا کجا دیده آنشخص گفت گویا بنده را فراموش کرده اید در اردوی اباقاخان با آن تجار داد خواه خدمت شما رسیدم که نامه‌ای برای خواجه بمن دادید بنده خواجه طاهر خنج بالیم شمس بشناخت و با او معانقه نمود و پرسید اینجا چه میکنید گفت عرض کرده بودم که خواجه سعدالدین برادرم در اینجاشاه بندر تجار است سه ماه است برای دیدن او و تفریق حساب آمده ام شمس از حال پدر خود جویا شد گفت در پانزده روز قبل از حرکت بنده از خنج بال کاغذی از ایشان رسید نوشته بودند که بشیراز میروم شاید در آنجا بتوانم خبری از شمس الدین بدست آورم حال شما اینجا چه میکنید گفت از مصر می آیم و تفصیل کار من طولانی است خواجه طاهر اورا باصرار بخانه برد و ببرادرش معرفی نمود خواجه سعدالدین کمال تواضع و تکریم و مهربانی بجا آورد و گفت برادرم بقدری از صفات حمیده و بزرگی و مردانگی شما حکایت کرده که بنده ندیده عاشق بودم حال بفرمائید کجا منزل کرده اید گفت در کنار دریا در خیمه و خرگاه گفت محال است بتوانید در همچو موقعی که فصل بارندگی و طوفان است در خیمه آرام بگیرید یا بشود دو روز خیمه بر پا بماند پس چندین نفر از ملازمان خود را امر کرد که آنچه حمال کشتی هست برده تمام بار و بنه و خیمه و خرگاه خواجه را آنجا بیاورند شمس هم ناچار امید وار را که همراهش بود فرستاد تا زنها را بر الاغهای مصری سوار کرده بیاورد تا عصر تمام آنجا آمدند زنها را در اندرون خواجه که خیلی مفصل بود منزل دادند و عیالات خواجه بپذیرائی آنها مشغول شدند .

شمس الدین هم در بیرون و صحبت سعدالدین بسر میبرد و منتظر کشتی خاطر جمعی بودند شبی خواجه سعدالدین تمام تجار عدن را از عجم و عرب بخانه خود دعوت نمود محض

احترام شمس الدین و چراغانی مفصلی کرده بودند در حینی که در مجلس نشسته و از هر جا صحبتی میکردند ناگاه از غرفه ایکه مشرف بآن تالار بود صدای قهقهه ای بگوش شمس رسید پس بانگ هو هو سگی شنید آنگاه صدای صرصر الاغی بگوشش آمد پس شنید که یکی سلام کرد آنگاه علیك السلام گفت آنگاه صدای بلبلی پس آواز کلاغی برخاست شمس متحیر بود که در این غرفه چه خبر است ناگاه یکی گفت آقایان خوش آمدید میهمانان سر بلند کرده همه بآن غرفه نظر میکردند که این کیست بگمان اینکه مقلد یست آورده اند برای خوش آمد میهمانان سعدالدین گفت خواجه میل دارند صاحب این آوازها را ببینند پس بغلامی اشاره کرد رفت و قفسی آورده در وسط مجلس نهاد دو مرغ در آن بود شبیه بطوطی اما بزرگتر شمس پرسید اینها چیست گفت اینها مرغ سخنگو میگویند تازه در یکی از جزایر محیط هند پیدا کرده اند کمیاب است این یك جفت را دوستی برای من فرستاده است هر آوازی را بشنود فوراً یاد گرفته تقلید میکند و فصیح تکلم مینماید و بقدری نرش باده انس دارد که او را هر قدر دور ببرند بمحض شنیدن آواز جفت خود آمده بر روی قفس او می نشیند و فرار نمیکند - پس گفت این دوست من چند چیز بمن هدیه فرستاده که هر یك تازگی دارد آنگاه از جیب خود شوتکی بیرون آورده بنواخت بعینه صدای جغد از آن برخاست شمس الدین گفت برای شبروها خوب است پس طنابی نمود از جنسی مخصوص بضخامت انگشت سبابه و گفت این ابریشم نیست لیکن بمراتب از ابریشم با قوت تر است اگر ده خروار وزن را باین ببندند پاره نخواهد شد شمس گفت عجب چیزی است برای آب کشیدن از چاه قلعه پهن دزخوب است که صد و پنجاه ذرع طناب میخواهد خواجه سعدالدین آن مرغها و آن شوتك و چهل ذرع از آن طناب را بخواجه تقدیم کرد خواجه بسیار خوشوقت شد که عجب اسباب مشغولی برای طغرا و ماری پیدا شد دو روز بعد خبر آوردند که کشتیهای تجار وارد شد شاه بندر فوراً فرستاد دو کشتی بزرگ محکم برای مسافرین اجاره کردند بشرط آنکه آدم خارج در آنها حمل نکنند پس از بردن بارها و اسبابها بکشتی شمس و خانمها براه افتادند شاه بندر و تمام تجار تا کنار دریا مشایعت نمودند شمس از آنها معذرت خواسته بکشتی مخصوص خود رفت او و طغرا در یك اطاق ماری و قفس مرغها که خواهش کرده بود آنها را با و بسپارند در یك اطاق مریم و ظریفه در یك اطاق جا گرفتند شمس بطغرا گفت در این چند روزه بشما چه گذشت گفت جز اینکه از شما دور بودم دیگر نقصی در کار نبود بسیار بما احترام و مهربانی کردند در اندرون بحمام هم رفتیم نمیدانید این ماری و نیزی چقدر خوش صحبت و بذله گو و شوخ است و چه حکایتهای شیرین

نادره یاددارد بخصوص ازمملکت خودش و ازمصر خوب مونسی است که شخص نمیتواند از اودور شود امانمیدانم چه غمی ودردی دارد که گاهی در بین صحبت ومزاح یک آه سوزناکی میکشد که جگر شخص راپاره میکند و فوراً یک حالتی در چشمهایش پیدامیشود که شخص نمیتواند بآن نظر نماید هرقدر خواسته‌ام بفهمم اوراچه دردی است نتوانسته‌ام بارها ازعشق وعاشقی خودمان صحبت بمیان آورده وازحالاتی که در بین ما گذشته بیاناتی کرده‌ام او با لذتی گوش داده تبسمی میکند اما چیزی نمیگوید که بوی گرفتاری بکسی ازاو بیاید گاه هم میگوید که من ازاین عوالم خبری ندارم لیکن همین قدری فهمم که اگر کسی بکسی عشق دارد هیچ لزومی ندارد که اصرار داشته باشد معشوقش ازعشق او باخبر شود همان خودش تنها بسوزد و بسازد بهتر است لذت عشق دراین است که دست بوصال محبوب نرسد ولبر شخص بحال او اعتنائی نداشته باشد وقتی که باهم مهربان ودایم در وصال بودند دیگر چه لذتی ازعشق باقی میماند همین قدر عاشق گاه گاهی معشوق را ازدور ببیند و صدای اورا بشنود کافی است باز میگوید این یک تصوری است که من در پیش خود میکنم دیگر نمیدانم همین است یانه شما که سیر عوالم عشق را کرده‌اید بهتر میدانید شمس گفت شما چه میگوئید سلیقه اورا پسندمیکنید در عشق یانه گفت نه ما تادیده وشنیده‌ایم میگویند خوب است عشق ازدو طرف باشد محال است عاشق آرام بگیرد که معشوقرا ازعشق خود اگاه نکند شمس گفت چنین است پس معلوم است که عشق بکسی ندارد این آهها ازجهت این است که بزرگ بوده باسیری افتاده بخاطر دارد از زمان عزت و بزرگی خانوادهٔ خودو فوت مادرش را در غربت دیده‌اند و هگین میشود شخص بنده هرقدر هم باو خوش بگذرد باز مثل آزادی نیست من خودم در اسیری را دیده‌ام طغرا گفت باید چنین باشد شمس گفت حال باید تادر راه هستیم شما از اودلجوئی نموده نگذارید بیاد وطن افتد بخانه که رسیدیم دیگر حق خواجه است ازاودلجوئی ومشغولش کند طغرا خندید و گفت صحبت پیر و جوان خیلی مشکل است گمان ندارم باعث رفع هم وغمش شود گفت برای دختران نجیب چنین نیست هر قدر محترم تر باشند بآنها خوشتر است گفت خدا کند چنین باشد واین دختر مهربان آسوده شود پس شمس برخاسته بیرون رفت برای حاجتی چون از کنار حجرهٔ ماری گذشت شنید که یکچیزی بمرغها تعلیم میکند گوش داد دید بلغت رومیست نفهمید و گذشت فردا باد و طوفانی غریب برخاست ودریا منقلب شد وحال همه دگرگون گشت هریک بگوشه‌ای افتادند مگر ماری که پیدا بود سفر دریا زیاد کرده بحال خود بود برخاسته بطرف غرفه طغرا آمد دید بیحال افتاده وشمس با اینکه حال خودش منقلب بود سر شرا بزانو نهاده اورا

میمالد ماری تبسمی کرد که بوی استهزا از آن شنیده میشد و گفت خواجه شما نیز بد احوالیداین خواتون را بمن واگذارید و خود استراحت کنید امادر این گفتار بدنش مرتعش بود شمس حمل بگرفتگی دریا کرد و سر طغرا را برداشته بزانوی اوداد و خود نیز دراز کشید و چشمها را برهم نهاد گاه صدای آه ماری را میشنید چون چشم میگشود میدید بچهرهٔ طغرا نظر میکند و ملتفت او نیست همچو استنباط کرد که برای حال طغرا پریشان است سر برداشته گفت نه خواهر افسرده نباشید دریا که آرام گرفت او هم بحال خودمی آید ماری با یك حالتی نظر بشمس کرد که زهرهٔ شیر را آب میکرد و گفت نه مولی میدانم اتر دریا است ورفع میشود شما آسوده بخوابید و باز نظر خود را از چهرهٔ شمس برداشت و بطغرا افکند شمس از آن یك نظر ارتعاشی در قلب خود مشاهده نمود اما نفهمید چه اثری است زیرا که بجای دیگر مشغول بود پس کم کم دریا آرام گرفت و طغرا بحال خود آمد - شمس بطغرا گفت معلوم میشود این دختر و نیزی شما را خیلی دوست دارد امروز دیدم سر شما را بزانو گرفته متصل بروی شما نظر نموده و آه میکشد - گفت بلی چنین است خیلی مرا دوست دارد اگر مرد بود میگفتم باز رقیب دیگری پیدا شده شمس گفت حضرت شیخ خداوند سخن چه خوب فرموده (شیرین بدر نمیرود از خانه بی رقیب) پس اورا گرفته بوسید و گفت اینها تقصیر کیست جز تو که مرد و زن پیر و جوان را از راه بدر میبری. طغرا خندید و گفت ببخشید مرا منگسار کنند بخدا قسم ماری همه چیزش از من بهتر و دلرباتر است او چرا باید بمن محبت پیدا کند گفت مگر شرط دلبری همان خوشگلی و لطافت است - هزاران نکته می باید بغیر از حسن و زیبائی - طغرا گفت من که نمی فهمم . شمس گفت من خوب می فهمم ماری هم خوب فهمیده که آنچه دل میرباید چیست و پیش کیست . طغرا بایك دلال و نازی گفت چنین باشد - پس این عشق بمن است که اورا چنین مهموم دارد شمس گفت بخدا شوخی نمیکنم نزدیك است باور کنم که بشما گرفتار است اسمش را هرچه میخواهید بگذارید . از آنساعت طغرا تمام حواسش در پیش ماری بود هر وقت بروی او نظر میکرد میدید باو تماشا کرده و آه میکشد و باو یقین شد که او را دوست دارد یا کسی را شبیه باو او هم با او مثل عاشقی نسبت بمعشوق خود مهربانی میکرد ماری هم بخود میخرید و در مقام تلافی بر می آمد. تا کار بجائی رسید که طغرا بی حضور او باشمس صحبتی نمیکرد (عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد) پس از چند روز به بندر سیراف (بندر عباس حالیه) رسیدند و بنا خدایان و عمله کشتیها انعامی بدادند و بفکر تهیهٔ سفر خشکی تا فیروز آباد افتادند .

فصل سوم

فرج بعد از شدت

در سیراف یکدسته مکاری پیدا کردند مالهای اورا اجیر نمودند تا فیروز آبادورو براه نهادند همه جاسلامت رفتند تا از اراضی لارستان گذشته وارد محال داراب جرد شدند. اما چون در سیراف شنیده بودند که طوایف شبانکاره سر بطغیان برآورده سر راهها را گرفته بقوافل دست اندازی میکنند - شمس در آن منازل با احتیاط و تعبیه حرکت میکرد در هر منزل چند سوار از پیش میفرستاد و خود با چند سوار با بار و بنه و محملها حرکت مینمود چون بنزدیك (ف) تنگ رتبه رسیدند آهوئی چند از دور پیدا شد - شمس با امیدوار بطرف آهوها تاختند تا مقداری زیاد از قافله دور افتادند ناگاه از میان آن تنگ جمعی سوار بیرون تاخته بطرف قافله حمله نمودند - خرم با چند سواری که بودند سر راه بر آنها گرفته زد و خورد بسیاری نمودند و چندین نفر از طرفین کشته و مجروح شد خرم نیز چند زخم نیزه و شمشیر برداشته از اسب افتاد - چون دزدان بمراتب زیادتر بودند اطراف قافله را گرفته تمام کجاوه‌ها و بارها را همان قسم بر پشت مالها راندند بطرف تنگ رتبه و بردند بآن میان و آن تنگی بن بسته است در میان دو کوه بسیار بلند تا یك مسافت راهی است میان دو کوه بسیار تنگ پس میرسد بجائی گشاده که اطرافش کوههائی است بلند و سخت چون حصاری سقفناق این راهزنان آنجا بود زیرا که اگر سپاهی بسر وقت آنها میامد و دهنه تنگ را میگرفتند محال بود کسی بتواند داخل آنجا شود - پس باخاطری جمع بارها را و محملها را فرود آورده مالها را بچراسر دادند. زنها را دور از جمع در پشت سنگی در دامنه کوه جای داده و فرش و بالاپوش بآنها دادند که شب راحت باشند و سوارها هر چند نفر در گوشه‌ای آتشی افروخته بگرد آن حلقه زدند. آتشی نیز برای خواتین افروختند. امیر آنها جوانی بود خوشرو و خوش اندام و نیکو لباس که اورا ملک مبارزالدین خطاب میکردند و با او باحترام رفتار مینمودند چهره‌اش گندم گون بود با موئی سیاه و چشمهائی گیرنده و با هیبت سبیل نازکی از دو طرف لبش آویخته بود و موئی کم بر اطراف چهره داشت سنش بسی سال نمیرسید - اما خوش بنیه و درشت استخوان بود قبائی کوتاه در بر و دستاری کوچک بر سر داشت و شمشیری بلند حمایل نموده زلفهای سیاه بر اقش تا کتف آویخته آتشی نیز از بهر او روشن کردند و گوسفندیرا کشته چند سیخ کباب ساخته از بهر او آوردند او سیخها را گرفته رفت بطرف زنان دید بر گرد آتش حلقه زده سرها را بزانو نهاده چرت میزنند اما یکی از آنها چوبی بدست گرفته باطراف آنها میگردد و از آنها

حراست میکند . شناخت که همان خواتونی است که در وقت فرود آمدن از محمل روی او
را دیده و دل باخته بود بآرامی پیش رفته سلام کرد طغرا گفت علیک السلام کیستی و اینجا چه
میخواهی گفت غذائی برای این خواتین آورده ام و معذرت میخواهم که بهتر از این در اینجا
دست نمیداد . گفت ما را احتیاجی بغذای شما نیست دور شو و ما را بحال خود گذارید گفت
خواتون این تعرض شما فائده ای ندارد شما در دست این قوم اسیرید فردا بحکم قرعه هر یک
قسمت یکی خواهید شد تا کی غذا نمیخورید اما من آمده ام که بشما تقدیم خدمتی نمایم من
رئیس این گروهم و صاحب ملک و مال و خانه و قلعه میخواهم قسمی بشود که شما بی حکم
قرعه نصیب من شوید زیرا که بشما محبت پیدا کرده ام . اگر شما هم بمن تسلیم شوید آنچه
از این اموال قسمت من میشود بآنها وا میگذارم که چشم از شما بپوشند و خاص من شوید شما
را برده بانوی خانه خود میکنم که مثل ملکهٔ فارس زندگی نمائید آه از نهاد طغرا بر آمد و
دید این طلسم دخلی بآن طلسمهای دیگر ندارد و مسئلهٔ معقولیت و شرف در میان نیست گفت
ای برادر مگر شما مسلمان نیستید و از خدا شرم نمیکنید - گفت چرا بحمدالله مسلمانیم
گفت اگر چنین است من شوهر دارم زن شوهر دار مسلمان را چگونه میخواهید بانوی حرم
خود کنید گفت مگر شوهر شما در این سواران نبود گفت نه الحمدلله او از عقب آهو رفته
بود اگر او بود شما را از اذل حد آنرا نداشتید که بما نزدیک شوید او خندید و گفت خواتون این
شوهر شما مگر رستم دستان یا سام نریمان است که میتوانست بر اینهمه سوار شیر شکار غالب
آید من اگر او را میدیدم بیک نیزه کارش را میساختم و شما را از این امیدواری خلاص
میکردم و بطریق شرع شما را خاص خود میساختم طغرا گفت برو از پیش چشمم گم شو تو
اگر نعره مردانه او را بشنوی زهره میبازی ایخدا باین پست فطرت دنی بنما که از مردان نشان
ندارد دور شو از اینجا و الا با این چوب مغزت را پریشان میکنم ناگاه از پس سنگها آواز
جغدی بلند شد طغرا صدا را بشناخت زیرا که بآن آشنا بود اگرچه پریشان شد که چرا شمس
خود را بآن مهلکه انداخته اما قوت قلبی پیدا کرده گفت میروی یاسرت را بکوبم آنشخص
گفت میروم اما میل دارم که اسم این شوهر دلیر شما را بدانم ببینم قابل آن هست که مثل شما
زنی داشته باشد طغرا را سر بجوش آمده گفت مرد که چه پوچ میگوئی مالک من کسی
است که صد مثل تو نوکر دارد گفت مگر اسم ندارد گفت چرا اسمی شریف و مقامی رفیع
اسمش حسن است و لقبش شمس الدین پسر خواجه فخر الدین دیلمی سلاله پادشاهان و نتیجهٔ
دلیران آنشخص بمحض شنیدن آن نام و نسب فریادی کرده گفت آه خواتون از شما عفو
می طلبم نمیدانستم منهم یکی از اتباع خواجه شمس الدینم که در ممالک ایران مفقود الاثر

شده بود باینجا چگونه افتاده‌ای کاش چشمم بجمال او می‌افتاد و قبض روح میشدم ناگاه شمس از پشت سنگی بیرون آمده گفت کاکو (چون در آن زمان خالو را کاکو میگفتند) فضلویه این شمائید که بناموس ما طمع بسته‌اید فضلویه برگشته چشمش بشمس افتاد با آن قد و بالا و یال و بال چون سه چهارسال بود او را ندیده بود نشناخت و خود را عقب کشیده شمشیر را از غلاف بیرون آورد شمس خندیده گفت حق دارید نشناسید رقیب را نتوان دید اگر خدا باشد فضلویه پس از تأملی از صدا شناخت و شمشیر را بدور انداخته و دوید بطرف شمس و گفت آه فرزند تو کجا این جا کجا کاش بدست آدمهای تو کشته میشدم و با این شرمندگی پس از پنجسال روی تو را نمی‌دیدم شمس او را در آغوش کشیده گفت نه کاکو دلتنگ نباشید سهو را خدا هم بخشیده است و روی او را ببوسید و آب از چشم فضلویه روان شد و او را چون جان در بغل کشید ماری و نیسی که از شنیدن صدای شمس جانی گرفته بود سر از زانو بر داشته گفت ای خدائی که پیوسته از غیب فرج بعد از شدت میفرستی برای من هم فرجی فرست شمس پس از معانقه گفت کاکو اول کاری که میکنید چند نفر بایك باری از این چادرها میفرستید کاکاخرم را که زخمدار در آن میدان جنگ افتاده اینجا بیاورند شاید نگذاریم بمیرد ملك مبارزالدین دوید بسوی ملازمانش و فریادی کرد جمعی با شمشیرهای برهنه دویدند بطرف او چشم آنها که بشمس افتاد خیال دشمن کرده حمله کردند بطرف او فضلویه گفت بجای خود باشید دوست است بشتابید و یکبار از این خیمها بار کنید و ببرید بمحل جنگ برادرم خرم آنجا افتاده او را برداشته بیاورید شمس گفت امیدوار در بالین او گذاشته‌ام اسب من هم در دم تنگ بسته باخود بیاورید فضلویه گفت ملا بابا کجاست گفتند مشغول بستن زخم مجروحین است گفت او را هم ببرید شاید همانجا زخمهای او را ببندد آنها فورا رفتند پس فضلویه از شمس پرسید که چگونه باینجا پی بردید و بسر وقت ما آمدید گفت من از پی آهوئی تاخته آنرا به تیر زده گذاشتم بجلوزین امیدوار و برگشتم بطرف جاده دیدم چند اسب بی صاحب در صحرا بازین و اژگون جولان میکند و از قافله اثری نیست تاختم بآن طرف اسب خرم بادصبا را دیدم در جائی ایستاده و دست بزمین میزند آه از نهادم برآمد رفتم بطرف او دیدم خرم غرق خون مدهوش افتاده و آن اسب اصیل بالای سرش ایستاده از او حراست میکند من و امیدوار پیاده شده آهسته سر او را برداشتم چشم گشود و مرا شناخت آهسته گفت خوب رسیدید و بدست اشاره کرد باین تنگ و گفت همه را آنجا برد ند اما بن بسته است امشب آنجا هستند هر فکری دارید بکنید من امیدوار را گذاشتم در بالین او و خود آمدم بدهنه تنگ اسب خود را بدرختی کوهی

بسته وخودم از کمر کوه و پشت سنگها آمدم و در اینجا پنهان شدم که شاید بتوانم نصف شب این زنها را فرار دهم در پشت آن سنگ بودم که صدای شما وطغرا را شنیدم چون شما را شناختم بیرون آمدم اگر غیر شما بود بآسانی او را با یک تیر علاج میکردم فضلویه گفت با این جمع چه میکردی گفت محال بود در این تاریک شب و این کوه پر از قله و شکاف بتوانند مرا تا صبح پیدا نمایند و تا صبح خود را باسب خود رسانیده سوار میشدم آنوقت دیگر باکی از اینها نداشتم فضلویه در دل بآن جرئت و جلادت آفرین گفت پس شمس پرسید که کاکوشما هیچوقت پیشه راهزنی نداشتید این چه کار است پیش گرفته اید گفت حق باشماست لیکن جهتی دارد اعیان شیراز که مدتی است برای شکایت از انکیانو بار دو رفته اند هر قدر کوشیدند نتوانستند اورا عزل کنند بآبش خواتون و دوستان خود نوشتند که ما هر قدر سعی کردیم بجائی نرسید شما برؤسای شبانکاره و گردوشول بسپارید که مملکت را مغشوش و راه قوافل را بی نظم نمایند و چند قافله را بزنند و دهات را غارت نمایند که اخبار بی نظمی متواتراً بگوش ایلخانی برسد و دیگری از امراء را مأمور فارس نماید و از دست این شخص مکار خلاص شویم امیر الامراء سوغونجاق نوبین را دیده و او را تطمیع کرده ایم بامارت فارس آبش خواتون هم فرستاد از ما یاری خواست ما هم بنای تاخت و تاز اطراف شیراز و نهب قوافل را گذاردیم انکیانو فرستاد خواجه فخر الدین را بشیراز بردند و باو گفت این ملکهای شبانکاره ملک جلال الدین طیب شاه و ملک بهاء الدین اسمعیل و ملک مبارز الدین فضلویه برادر زنهای تو هستند و از تو حرف شنوی دارند بقلعهٔ ایج رفته آنها را حاضر کرده نصیحت و ملامت کن و آنچه از مال مردم برده اند پس بگیر تا من هم برای تو و آنها چنین و چنان کنم خواجه عذر آورده بود که از وقتی زن من که خواهر اینها بود مرده ترک مراوده با من کرده اند و از من حرف شنوی ندارند بعض فضولهای با غرض گفته بودند دروغ میگویند معلوم میشود اینهم با شیراز یها هم پیمان است اگر او را گرفته حبس نمائی دور نیست شبانکارها آرام بگیرند و دیگر شرارت نکنند او هم پدر شما را گرفته بپهن دز فرستاد حال قریب یکماه است آن پیر مرد بیگناه در آنجا محبوس است آه از نهاد شمس بر آمد و بی اختیار اشکش جاری شد فضلویه گفت: نه فرزند گریه مکن ما خبر داریم که چون کوتوال در خدمت شیخ ارادت دارد بر حسب سفارش ایشان با خواجه با کمال مهربانی و انسانیت رفتار میکند و نمیگذارد باو بد بگذرد پرسید حال برادرهای شما در کجا هستند گفت جلال الدین

درقله ایج است و بهاءالدین در نو بندگان (ف) من هم گاهی در دار اب جرد گاهی در پیش آنها هستم پس از چگونگی مسافرت او باردو و غیبت این مدت و رسیدن باینجا سؤال کرد او نیز از اول تا بآخر آنچه بر او گذشته بود حکایت نمود فضلویه خدا را شکر کرد و پرسید حال چه خیال دارید گفت خیالم این است که این زنهار ابرده در قلعهٔ دختر که جزو املاك خودمان است جای دهم و آنچه مالیه در فیروز آباد داریم بآنجا نقل کنم و جمعی مستحفظ بر آنها بگمارم آنوقت با خاطری آسوده بروم بشیراز و بهر تدبیر بوده خواجه را خلاص نمایم و پس از خلاصی او میدانم با انکیانو چه باید کرد در این اثنا آدمها بیامدند و خرم را آوردند ملا با بای جراح زخمهای او را بسته و مرهم نهاده بود لیکن از کثرت رفتن خون ضعف زیاد داشت شمس امر کرد یکی از بارها را گشودند و از صندوقی یك ظرف شراب که منیاس برای آنها فرستاده بود بیرون آورده از میان بار طباخ نیز چند عدد تخم مرغ بر آورده زرده تخمها را در شراب حل کرده باو خورانیدند و بستری نرم افکنده او را خوابانیدند فردا صبح از چوبهای دیرك چادر و برگ و شاخهای درختهای کوهی نعشی ترتیب داده بستری بر آن افکنده خرم را بر روی آن بسته چند نفر از کسان ملک مبارزالدین آنرا برداشته بردند بشهر دار ابجرد و خانه فضلویه که آنجا باشد تا معالجه شود و قافله راه فیروز آباد را پیش گرفت چون بمحال خواجه برسیدند رعایای دیلمی و ملازمان خواجه که خود را در اطراف پنهان کرده بودند خبر شده جمع شدند شمس اول فرستاد قلعه دختر را پاکیزه و تعمیرات لازمه نمودند (ث) و این قلعه جائی است بر قلهٔ کوهی بلند که تنگ تنگاب که فاصله میان بلوك فیروز آباد و ملوك خواجه است از پای این کوه میگذرد و راه بالا رفتن بر آن کوه بسیار دشوار است و سخت برز بر آن کوه چشمهٔ آب و جای زراعتی نیز بوده و از زمان سلاطین ساسانی یا پیش از آن بر آن قله عمارتی ساخته‌اند از سنگ و گچ شبیه به بناهای آتشکده فیروز آباد و حمامی نیز در سنگ کوه بریده و پرداخته‌اند و بر اطراف آن قله سنگرها و جایها برای مستحفظ از سنگ و گچ ساخته‌اند که هیچ آفریده را قدرت صعود بر آن قله و وصول بآن عمارت نبوده و معلوم نیست که آن بنا از کدام پادشاه است و قلعه دختر نامی است که در عصر اسلامی بر آن نهاده‌اند بهر حال خواجه شمس‌الدین پس از مرمت آن عمارات و استحکام آن سنگرها تمام دارائی خود را بدوش آدمها بآنجا برد و آذوقه زیاد در آنجا حاضر نمود و خواتین را با آنجا برده جای داد و امیدوار را با صد نفر کماندار بمحافظت آنجا گماشت و خود با پنج نفر نوکر و بشیراز نهاد در کنار شهر منزلی گرفت خود ببازار رفته فرمایش قفسی مخصوص داد برای مرغها تا فردا قفس حاضر شد برداشته رفت

بخانقاه شیخ خلوت بود شیخ از دیدن او اظهار وجد و سرور نموده او را در بغل کشیده ببوسید و سر گذشت سفر او را جویا شد از اول تا بآخر بعرض رسانید و جواب سید ابو الحسن را بداد شیخ گرفته ببوسید و فرمود مرا با این سید جلیل عوالمی است پیر صحبت من است پس از آن مرغها سؤال کرد گفت در عدن بدست آمد گوئی خدا اینها را پیش از وقت برای خلاصی پدرم رسانیده شیخ پرسید چگونه اینها سبب خلاصی خواجه میشوند.

فصل چهارم

چگونه مرغی محبوسی را خلاص کرد

شمس گفت شنیده‌ام کوتوال در خدمت حضرت شیخ اظهار ارادت میکند فرمود مرد بامحبتی است گفت او را احضار بفرمائید و این مرغ ماده را با و بنمائید و بگوئید این را برای من هدیه فرستاده اند برای اشتغال خاطر خواجه ابو الحسن خوب است و بدهید ببرد در این بین یکی از مرغها صدائی کرد و چیزی گفت اما بلغتی غیر معلوم آن دیگر نیز بهمان لغت چیزی گفت شیخ خندید و فرمود چگونه است بلغت رومی سخن میگویند شمس گفت دختری و نیسی باما هست او این کلمات را با اینها آموخته است شیخ فرمود هیچ میدانید چه میگویند گفت نه مگر حضرت شیخ لغت رومی میدانند گفت بلی مدتی در طرابلس اسیر بودم آنجا بیاموختم این مرغ گفت ایخدامنکه مردم آن دیگری گفت جز مردن چه چاره شمس گفت عجب دیگر سخنی قحط بوده که باینها بیاموزد شیخ فرمود باید دردی در دل داشته باشد خواسته باین وسیله دل را سبک کند شمس گفت طغراهم بهمین عقیده است در بارهٔ او شیخ فرمود خداوند در دا و را هم دوا خواهد کرد چون صبر و کتمان دارد مثل اینکه شما هم از این راه بمقصد رسیدید طغرا بچه حال است گفت یکی از معتقدین خالص العقیده و آرزومند آستان بوسی فرمود خدایش حفظ کند که خوب مردانه عهد را بسر برد پس پرسید که بعد از بردن کوتوال این مرغ را چه اثر بر آن مترتب خواهد شد گفت شرحی بپدرم نوشته و در جوف صفحه زیر قفس پنهان کرده‌ام آنرا که بخواند ترتیب کار خلاص خود را ملتفت میشود فرمود از کجا خواهد دانست که در جوف قفس کاغذیست گفت بخط رمزی که از حضرت شیخ آموخته و بنده را نیز تعلیم کرده بر روی قفس نوشته‌ام که ملتفت شود شیخ بر روی قفس نظر کرد دید نوشته کاغذی در جوف صفحه زیر قفس است در آورده بخوانید راه نجات را مینماید چاکر مشتاق شمس الدین شیخ فرمود حال ببینیم آن طریق نجات چگونه است گفت اگر حضرت شیخ از این مسئله بی اطلاع باشند که بکوتوال پس از فرار خواجه بفرمایند هیچ اطلاع ندارم آیا بهتر نیست فرمود چرا دیگر محتاج نمیشویم

بدروغ حاشا کردن پس مرغ نرادر گوشه دور از آنجا پنهان کرده یکی را باحضار کوتوال فرستادند چون بیامد شمس بحجرهٔ دیگر رفت شیخ با او ملاطفت نموده از حال خواجه ابوالحسن جویا شدند گفت دایم در خیال پسر خود و مهموم است تنهائی و نداشتن اشتغال هم مزید بر علت است گاه در فراق پسرش که دو سال است از او دور و مفقود الاثر شده میگرید گاه میخندد شیخ فرمود حق دارد خداوند بفریادش برسد اما من یك چیزی برای اشتغال او بدست آورده ام که از آن بهتر نمیشود پرسید آن چیست شیخ آن مرغ را نمود ناگاه مرغ گفت سلام علیکم کوتوال یکه خورد مرغ گفت آقا خوش آمدید بیشتر متعجب شد پس آواز بلبل نمود و بهم چنین چند آواز دیگر کرد و کوتوال گفت چیز غریبی است شیخ فرمود هر نوائی و سخنی بآن بیاموزند فوراً آموخته و همان را ادا میکند منهم تا بحال ندیده بودم تازه در هندوستان پیدا کرده اند دوستی این را بمن آورده دیدم برای اشتغال خواجه خوب است لهذا شمارا زحمت دادم که برایش ببرید کوتوال گفت مرحمت بزرگی است در بارهٔ ایشان و بنده که دیگر مجبور نیستم دایم وقت خود را صرف مونسی ایشان کنم و از دیگر کارها باز مانم خواجه هم چیزهای خوب باین مرغ خواهد آموخت پس قفس را برداشته بوجد تمام بقلعه رفت و یکسر برد بمنزل خواجه و پیش او گذاشت و چگونگی را بیان کرد خواجه گفت مرحمت شیخ کم مباد که همیشه در خیال بندهٔ خود هستند اما غم مرا این چیزها زایل نخواهد کرد کوتوال گفت راست است اما گاهی شمارا منصرف میکنند غنیمت است در این بین مرغك چند گونه آواز داد و چند قسم سخن گفت خواجه خندید و گفت عجب چیزی است انسان نمیتواند این همه نواها را تقلید کند کوتوال خوشوقت شده گفت حالا که مشغولی پیدا کردید بنده بروم بعض کارها دارم ترتیب دهم خواجه گفت بفرمائید او رفت و خواجه بتماشای مرغ مشغول شد ناگاه چشمش بروی قفس افتاد بآن خط رمز آنرا خواند خواست از شادی فریاد کند خودداری نمود پس چوبی باریك پیدا کرده بلای صفحه قفس کرد کاغذ را بیرون آورد دید خط شمس است ببوسید و خواند نوشته بود بنده سلامت با همراهان بخانه رسیدم یکسر بشهر آمدم برای خلاصی شما کاری بکنید که شمارا در غرفه آن برج بلند که دریچه بخارج دارد منزل دهند این قفس را هم آنجا بیاورید شب که تنها شدید دریچه را بگشائید قفس را آنجا بگذارید جفت این مرغ آمده بروی قفس می نشیند او را بگیرید رشته ابریشمی بپایش بسته بگشائید و بالا کشید تا سر طنابی بدست شما آید آنرا هم بالا کشید چوبی ضخیم و سوهانی بآن بسته بگشائید اول قفس را پائین دهید آنگاه یکسر آن طناب را بکمر آن چوب بسته سر چوب را بدو طرف دریچه

بگذارید سر دیگر طناب را بکمر بسته دست به بیخ طناب گرفته پایها را بدیوار زده اندک اندک فرود آئید اگر طناب بنظر باریک می آید و اهمه نفرمائید جنس غریبی است تحمل ده خروار وزن را دارد آن سوهان هم برای آنست که اگر بندد ارید بسهولت خواهد برید بنده در آن زیر صدائی مانند جغد میکنم که بدانید حاضرم هر وقت تنها و خاطر جمع شدید که دیگر کسی بالا نمی آید دریچه را بگشائید چاکر شما شمس مشتاق خواجه را اشک از دیده جاری شد و کاغذ را بوسیده پنهان کرد عصر کوتوال آمد دید خواجه افتاده مینالد گفت های شما را چه میشود گفت سرم دوار و قلبم خفقانی پیدا کرده حال بدی در خود می بینم این از اثر این حجره است که نمناک و هوایش عفونت دارد اگر من یکشب دیگر در اینجا باشم قطعاً سکته میکنم فکری بحالم بنمائید گفت بجان خواجه در این قلعه بهتر از این حجره نیست تمام این مرتبه تحتانی همین عیب را دارد پرسید در بالاها جائی ندارید گفت در آن برج بلند غرفه ای هست که دریچه هم بصحرا دارد امار فتن شما بآنجا مشکل است زیرا که قریب پنجاه پله دارد شما باید دایم برای قضای حاجت و تجدید وضو فرود آمده بالا بروید با این زنجیر و قید پا خیلی زحمت است اگر این ملاحظه نبود آنجا خیلی خوب بود برای شما که گاهی هم سر پا ایستاده بصحرا تماشائی کرده خاطرتان گشوده میشد گفت اگر از آن دریچه فرار کنم چه میکنید گفت محال است مگر بالهای این مرغ را عاریت کنید زیرا که از آنجا تا زمین بیست و پنج ذرع راه است دیوار هم سنگ صاف بند کشیده است گفت اگر خود را بزیر افکنم چه طور گفت از آنهم مطمئن هستم زیرا که مثل شما آدم خداشناسی پس از پنجاه سال قصد جان خود را نخواهد کرد خواجه گفت راست است خداوند ما را برای تحمل این مصائب خلق کرده (لا رادلقضائه صبراً علی بلائه) پس حال که از آن محل مطمئن هستید مرا آنجا بفرستید تحمل کشیدن این بار گران را میکنم روزها پائین آمده شبها بالا میروم گفت بمیل شماست پس فوراً مستحفظ را صدا زده گفت الآن رفته آن غرفه را تمیز کرده فرشی بیفکن و چراغی بگذار آمده خواجه را آنجا ببر آن مرد فوراً رفته آنچه گفته بودند مرتب کرده بیامد که حاضر است خواجه برخاست و زنجیر را بدوش افکند و زنجیر پا را بدست گرفته گفت تو هم این قفس را بالا بیاور و خود بامید نجات از آن پنجاه پله بچابکی بالا رفت آنشخص نفس زنان آن قفس را بالا آورده خواجه گفت برادر من دیگر بشما زحمتی ندارم جز یک ظرفی آب و کوزه شکسته ای برای ادرار میل بغذا هم ندارم در را از پشت بسته رفته بخوابید فردا صبح آمده در را بگشائید آن مرد خوشحال شد که دیگر شب زحمتی ندارد فوراً رفته آب و سفالی برای ادرار آورد و در را بسته رفت خواجه بانتظار نصف شب

خودرا بکاغذ شمس و نواهای آن مرغ مشغول میداشت ناگاه بانگ جغدی متوالیاً بشنید برخاسته دریچه‌را بگشود وسر بیرون کرده سیاهی یکنفررا دید قفس مرغ را در آن دریچه نهاد فوراً بصدا آمد ناگاه جفت او از پائین پرواز کرده آمد و برروی قفس نشست خواجه آهسته دست برده آنرا بگرفت سر ابریشمی که بپایش بسته بود باز کرده بالا کشید تا طناب و چوب و سوهان بدستش آمد سوهانرا به بند پا نهاد دید عجب تند است آهن را مثل چوب میبرد و در یک لمحه آن قیدرا ببرید پس طوق گردنرا بسائید آنگاه برخاسته مرغرا در قفس کرده پائین داد و در سر استحکام دو طرف چوب معطل ماند آخر همچو بخاطرش رسید که سر طناب را بآستانهٔ دریچه محکم ببندد زیر آستانه را خالی کرد وطناب را بآنجا بست و از باریکی آن متعجب بود که چگونه تحمل سنگینی او را میکند متوکلا علی الله یکسر آنرا بکمر خود محکم بست و از دریچه بیرون رفته پایهارا بدیوار تکیه داده سر از یر شد تا بزمین نزدیك رسید شمس اورا بغل کرده بزمین نهاد و خودرا بپای پدر افکند خواجه اورا در آغوش کشیده ببوسید و بسجدهٔ شکر افتاد آنگاه برخاسته گفت کجا باید رفت گفت دواسب و جلودار در پائین کوه حاضر است بابنده بیائید خود قفس را برداشته براه افتادر فتند تا بمحلی که اسبها بودند سوار شده تاختند بطرف قصر ابو نصر که بآنجا نزدیك بود شمس پیش از وقت بسرایدار خبر داده بود او در دم در قلعه حاضر بود فوراً داخل شده بجلودارها گفت اسبهارا ببرید اما اول قدری از میان نهر حرکت کنید پس بیرون آمده داخل جادهٔ بزرگ فسا شده هریك از یك طرف جاده حرکت نمائید برای اینکه نتوانند ردپای شمارا بردارند پس در ابسته خواجه را بردو عمارتی را که ساخته بود باو نمود خواجه دید آن سرای کیانی مخروبه‌را که از سنگ سیاه صیقلی بنا کرده بودند که شرح آنرا در جلد نخستین نگاشته‌ایم مرمتی صحیح کرده سقف آنرا باچوبهای سروقوی پوشیده و از زیر آئینه کاری نموده اند و حوضی از یکپارچه سنگ در وسط آن که در زیر خاك مانده بود بیرون آورده و کار گذارده اند(ث) و راه آب آنرا که از جائی بلند در آن کوه می آمده پیدا کرده آب را جاری کرده اند و بر چهار طرف آن بنا چهار باغچهٔ عریض وطویل طرح انداخته و در مقابل هر دروگاهی حوضی در میان آن باغچها ساخته اند هریك بشکلی و آب را چهار قسمت کرده بآن چهار حوض برده و سطح آن عمارت از مرمرهای اعلی فرش نموده نیم تختها و نشیمن ها در اطراف آن از سنگهای معدنی و چوبهای هندی نهاده قندیلی بسیار در اطراف سقف آویخته اند و روبروی آن عمارت از چهار طرف چهار تالار و اطاقهای مختلف در جنب تالارها ساخته همه منقش و مزین و مفروش و تمام لوازم و اسباب

زندگی در آنها موجود و قلعه محکم از سنگ و گچ بر گرد آن بناها ساخته و چند حصاری نیز در پشت عمارتها برای طویله و مطبخ و انبار و جای ملازمین بنا نموده‌اند خواجه بسیار پسندید و محظوظ شد از آن بناها اما گفت فرزند این قلعه باین محکمی باز ما را حفظ نتواند کرد فرداست که رد پای مارا در آن زمینهای نمناک که روز پیش از باران تر شده بود بر میدار ندو با ینجا آمده ما را دستگیر مینمایند شمس گفت در اینجا جائی ساخته‌ام برای همچو وقتها که اگر یک سال هم در آنجا بمانیم کسی بحال ما پی نخواهد برد پس خواجه را برد بیکی از اطاقهای جنب تالار قبلی و نیم تختی آنجا بود برداشت و فرش را برچید دری پیدا شد از آهن در را بلند کرد پله ظاهر شد از مر مر بخواجه گفت پائین رو ید خواجه فرود رفت وارد شد بشبستانی وسیع و روشن و معطر و مفروش نظیر شبستان تخت قراچه که در جلد اول نگاشته شد بخواجه گفت تمام لوازم تعیش اینجا موجود است و از هیچ طرف اثری از اینجا نمایان نیست حتی مغسل و کتابخانه مفصل نیز دارد خواجه خوشوقت شد پس شمس بالا رفته آن سرایدار را طلبید و گفت برو غذائی که برای ما ترتیب داده‌ای بیاور رفت غذا را آورد شمس گرفته پیش پدر برد پس از صرف غذا بیرون رفته بسرایدار سپرد که بآن اطاق آمده فرش آنرا بجای خود می افکنی و نیم تخت را بجای خود میگذاری و میروی هر گاه کسی آمد و از تو پرسید که رد چهار سوار باینجا آمده کجا هستند بگو دیشب آمده در را کوبیدند من به پشت در رفتم هر قدر اصرار کردند نگشودم زیرا که صاحب قلعه اینجا نیست و من اجازه نداشتم کسی را باینجا راه دهم لابد اصرار خواهند کرد که در را بگشا پس از اصرار باز کن بگذار همه جا را تجسس کنند تا خاطر جمع شده بروند هر وقت رفتند آمده تخت را بردار و فرش را برچین و برو پس بخدمت خواجه رفت و مشغول شد بذکر سرگذشت خود خواجه از خلاصی پسر از آن مهالک سجدهٔ شکر بجای آورد و گفت تمام اینها از برکت نفس و دعای این شیخ بزرگوار است روزی که من بشیراز آمده بخدمتش رفتم و از بی خبری خود از حال تو شکایت کردم فرمود امیدوار م عنقریب از آنها خبری خوش برسد پس این غزل را که همان روز ساخته بود بمن داد

کاروان شکر از مصر بشیراز آید　　اگر آن یار سفر کردهٔ ما باز آید

و با اینحال من هرگز تصور نمیکردم که شما بمصر رفته باشید شمس گفت بهمین قسم بنده خود چیزها از ایشان دیده‌ام شیخ ابو الحسن را نیز همین قسم یافتم این چه سریست مگر اینها از غیب خبر دارند گفت نه فرزند علم غیب خاص خداوند است اما بنده‌ای که نقش علایق را از لوح ضمیر خود بشست و در دلش جز یاد خدا نگذرانید آئینهٔ قلبش صاف

میشود وهر چه بقلبش وارد شدو برزبانش جاری مطابق است با واقع وخطا ندارد پس آنشب را آسوده بخوابیدند فردا دوسه ساعت از آفتاب بر آمدن که گذشت دربان دیددر رابشدت میکوبند رفت به پشت در پرسید چه میخواهید گفتند دررا باز کن دیشب خواجه ابوالحسن دیلمی ازحبس فرار کرده ردپای اسبهاشان را که چهارسوار بوده اند باینجا آورده ایم گفت اینجا آمدند هرقدر دررا کوبیدند واصرار کردند چون صاحب قلعه قدغن کرده بود کسی را بی اجازهٔ او باینجا راه ندهم دررا باز نکردم ورفتند گفتند باید دررا بگشائی که خودمان آمده جستجو نمائیم والاعمله آورده دررا خراب میکنیم سرایدار ناچار دررا گشود ده پانزده نفر داخل شدند جائی نماند که نگردیدند حتی در گلخن حمام وپشت بامها اصلا اثری نیافتند. پس چندعدد شمعدان نقره وچند پرده قیمتی را برداشته رفتند هرقدر سرایدار جزع کرد که صاحبش آمده ازمن مؤاخذه خواهد کرد گفتند صاحب این قلعه مقصر است فردا دیوانیان همهٔ اینها را خواهند برد ما ببریم بهتر است. شمس تا دوسه ساعت صدای هیاهوی آنها را می شنید بعد کم کم صدا قطع شد ساعتی هم صبر کرد پس آمده دررا بلند نمود و بیرون آمد سرایدار را پریشان دید جهة پرسید چگونگی بردن شمعدان وپرده ها وسخن آنها را بیان کرد ـ شمس گفت این قلعه وآنچه در آنست مال آنها هروقت توانستند آمده ببرند پس ازدوساعت جلودار رسید که سپرده بود اسب بیاورد شمس ازخواجه مرخصی گرفته ازبیراهه بشهر رفت اسب را بست وخود بالباس مبدل ببازار رفت ـ پهلوان محمد را دید اورا چون چشم بشمس افتاد بی اندازه ازدیدار او مسرور شد شمس پرسید ازدنیا چه خبر گفت دیشب قاصدی ازاردو رسید شیرازیان باتابك نوشته بودند که آخر انکیانور امعزول کردیم وسوغونجاق نوبین امارت فارس یافت ودرخدمت اوروانه ایم. گفت یقین دارید گفت بلی مخصوصاً اتابك فرستاده بما اطلاع داد که بفکر تهیهٔ آئین بندی شهر باشیم دور نیست تادوروزدیگر باصفهان برسند شمس ازاوجدا شدمعجلا بخانقاه شیخ رفت شیخ اوراکه دیدخندید و فرمود خوب زود کار خودرا کردی کوتوال سراسیمه اینجا آمده بود که این مرغ چه بلائی بود بمن دادید دیشب خواجه ابوالحسن را گریزانده است. من گفتم عجب آدم ساده لوحی هستی مرغ چگونه آدم فرار میدهد گفت پس چرا قبل ازدیدن این مرغ بخیال رفتن بغرفه نبود پرسیدم چه طور آنچه واقع شده بود بیان کرد گفتم اما میل برفتن غرفه را جز ببخت واتفاق حمل نمیتوان کرد اما از آنجا چگونه

بخیال فرار افتاده ممکن است سر ازدریچه بیرون کرده آشنائی رادیده ازاوطناب وسوهان خواسته برایش بالا داده . گفت تمام حرف دراینجاست که آنهارا ازبیست وپنج ذرع راه چگونه بالاداده است گفتم آیاممکن نیست ریسمانی باریك به تیری بسته از آن دریچه بمیان انداخته وسرطناب را بآن ریسمان بسته بالا کشیده باشد گفت چرا این قسم ممکن است اما طنابش چیز غریبی است نمیدانم چه جنسی است که خیلی ازابریشم سخت تر است بکلفتی بنصری عجب است که چگونه تاب آورده آن تنه را بآن سنگینی از بیست و پنج ذرع راه پائین داده اما شمامرا آسوده فرمودید واز حیرت خلاصم کردید قطعاً به تیر بسته بالا انداخته اند اما این مرغ هم دراین کار بی دخالت نبوده بایدباو آموخته باشند بگوید برو بغرفه نجات تو آنجاست گفتم ممکن است این کلمه را باو آموخت اما امکان ندارد که باو بیاموزند آنرا بخواجه ابوالحسن بگو لاغیر این مرغ شب وروزی پیش من بود هیچ همچو کلمه ای از آن شنیده نشد. بااینهمه باز ازدهن او بیرون نرفت. و گفت بایداینرا در تواریخ بنویسند که مرغی مردیرا خلاص کرد. پس شمس خبرعزل انکیانو وامارت سوغونجاق را بعرض رسانید شیخ فرمود اما کوتوال را ازاین مسئله خبری نبود والاچندان ازفرار خواجه اظهار پریشانی نمیکرد .

فصل پنجم

هر کس بجائی رسید از همت بلند رسید

شمس از خدمت شیخ بخدمت پدر رفت و مژدهٔ عزل انکیانورا رسانید. خواجه گفت حال چه باید کرد تا انکیانو در شیراز است نمیتوان آشکار شد دور نیست در نزد سوغونجاق هم مارا مقصر بکند و تمام این فتنه و فسادها و غارتهای اموال قوافل و دهات را بگردن ما بگذارد او هم در اول ورود بدش نمیآید آب چشم مردم را بما بگیرد داخلی هم ببرد. شمس گفت: چه طور است تمام شبانکارها را برداشته تا اول خاك فارس باستقبال بریم آنجا بگوینده که ماهیچوقت شیوهٔ دزدی و غارتگری نداشته ایم از بسکه انکیانو بما پیچید و اجحاف نمود رعیت را بعصیان مجبور نمود ما هم دیدیم نمیتوانیم جلو مردم را بگیریم ساکت بودیم حال که شنیدیم امیری عادل و بیغرض برای ما میآید بپای خود حاضر شده ایم چون جمعیت ما را ببینند دور نیست پاپی نشود و مهربانی هم بنماید گفت این خوب کاریست امامن یقین دارم پانصد نفراز صاحبان دهات و تجار تا اول خاک فارس بشکایت خواهند رفت وقتی اینهمه مردم برای مال خود شکایت نمایند محال است والی

مملکت بتواند اغماض کند خاصه در اول ورودش شمس گفت چارهٔ این کار این است که بفرستیم رؤسارا بیاورند بآنها نصیحت کنید که شما اسمتان جزو امراء بزرگ برده میشد حال صحیح نیست که بقطاع الطریق وغارتگر معروف شوید آنچه از مال مردم پیش خودتان و بستگانتان موجود است از نقد و جنس و مال و مواشی همه را جمع کنید من بامیر عرض میکنم قصد اینها بردن مال مردم نبوده از الجاء این حرکات را جلوگیری نکردند لهذا همه را از دست رعایای خود گرفته حاضر گذاشته اند که بصاحبانش رد نمایند خواجه گفت قطعاً نصف آنچه برده اند عیناً بدست نمی آید همه را تلف کرده اند گفت غرامت بدهند گفت مگر تو از حال خالوان خود خبر نداری کی قوهٔ چنین غرامتی را دارند شمس گفت آنها بقید قسم آنچه موجود است حاضر نمایند و چیزی نگذارند پنهان بماند آنچه تلف شده بنده از خود نقد میدهم خواجه گفت فرزند خیلی میشود گفت پنجاه هزار دینار بیشتر است گفت نه گفت میدهم خواجه خوشوقت شد و گفت برخوردار شوی که بلند همتی هر کس بجائی رسید از همت بلند رسید آخر نگفتی اینهمه مال از کجاست گفت نپرسیدید والا از شما پنهان ندارم و کیفیت گنج را بیان کرد و گفت در اینمدت اینهمه خرج کرده و بخشیده ام هنوز دو ثلث آن باقی است خواجه گفت برتو گوارا و مبارک باد مال هم برای خرج کردن خوب است (برای نهادن چه سنگ و چه زر) اما از اسراف و تبذیر هم پرهیز باید کرد حال بفرست شبانکارها بیایند شمس بیرون رفت که یکی پیدا کرده بفرستد بایج و نوبندگان باحضار خالوانش دید کاکا خرم ضعیف و نحیف با چند سوار بدر قلعه ایستاده فریادی کرد و پیش دویده او را فرود آورده بوسید و از حالش پرسید گفت عیبی ندارد قدری ضعف دارم خواجه کجاست او را ببر بخدمت پدر خواجه او را در بر کشید و هر دو گریستند پس شمس از حال خالوانش پرسید گفت همه در قلعه ایج جمعند شمس کاغذی بآنها نوشت و از عزل انکیانو و امارت سوغونجاق نوبین و خلاصی خواجه و احتیاج بحضور آنها نوشت و آنها را بقصر ابونصر دعوت کرد و بیرون برده بیکی از شبانکارهائی که با خرم آمده بودند داد و گفت باید دو روزه بایج برسانی سایرین را همانجا منزل داد و بانتظار خالوان بودند . پس از پنج روز هر سه ملک آمدند . و باخواجه معانقه نموده شمس را در آغوش کشیده از دیدار او شادیها کردند - پس خواجه چگونگی خیال خود را بیان کرد گفتند درست خیالی است و مرحمت بزرگی است در حق همه اما بجان شمس الدین و بسر شما دو ثلث از این اموال را یك سوارکان و رعایای شبانکاره برده اند و همه را تلف کرده آنچه در پیش ماهست بعین و اگر هم تلف شده غرامت میدهیم اما کار رعیت مشکل

است. شمس گفت شما بنده را مطمئن کنید که تا آنجا که ممکن است جستجو کرده هرچه بعین موجود است گرفته بدهید باقی را بنده از خود میدهم برای روسفیدی شما آنها بهم نگاهی کرده گفتند فرزند اقلا پنجاه هزار دینار جای خالی خواهد ماند شما چگونه همچو ضرری را متحمل میشوید گفت در راه شما میشوم بشرط آنکه شما هم کمک کنید گفتند در صورتیکه تو همچو همتی بکنی ما هم اهمال نخواهیم کرد آنچه پیش هر کس باشد گرفته میدهیم اگرچه یک سوزن باشد. پس از دو روز سوار شده رفتند برای جمع آوری اموال منهوبه و تهیهٔ استقبال. یک نفر از آنها بجا ماند در ایج برای ضبط اموال و دو نفر آنها با صد و پنجاه سوار آراسته آمدند و با نفاق خواجه و شمس الدین رفتند بطرف اقلید که آخر خاک فارس است اما شمس متحیر بود که امیر الامراء اورا بخوبی میشناسد و خبر قتل اورا شنیده حال که اورا زنده و سلامت بیند چه بگوید خاصه وقتیکه بفهمد طغراهم با اوست متوکلا علی الله رفت بآنجا که رسیدند دیدند جمع کثیری از تجار و ملاکین و رعایای حومه شیراز آنجا جمعند برای تظلم خواجه فرستاد رؤسای آنها را حاضر کردند. و گفت این حرکات شبانکاره ها از دست سختگیری و تعدیات انکیانو بود حال که او معزول شده من متعهدم که تمام مال شما را از روی راستی و قسم گرفته پس بدهم عیناً و غرامتاً دیگر ثمر شکایت چیست خوب است آه و ناله را از انکیانو بنمائید و بگوئید مردمانی مطیع را عاصی کرد و بغارت و اداشت گفتند اگر شما نوشته بدهید قبول داریم و همین قسم که میل شماست میگوئیم خواجه نوشته نوشت که هرچه آنها قسم یاد نمایند عین یاغرامت بدهد و مهر کرده بآنها داد خیلی دعا کرده و خوشحال رفتند بمنازل خود.

روز دیگر (ف) امیر سوغونجاق با فرفریدون و حشمت جمشید وارد خاک فارس شد خواجه و ملکهای شبانکاره جداگانه از اعیان شهر که بآنجا آمده بودند صف کشیدند امیر بهر دسته و هر صنف که میرسید اظهار مهربانی میکرد تا بخواجه رسید معرفی کردند اسب را نگاهداشت و با خواجه ملاطفت بسیار نمود و گفت من از خبر حبس شما افسرده بودم و میخواستم که از راه یکی را برای رهائی شما بفرستم بسیار خوشوقت شدم که شنیدم خلاص شده اید و با ملکهای شبانکاره پیش من میآئید خواجه گفت اگر گناهی کرده بودم از حبس دیوان عاری نداشتم اما چون بجز خدمتگذاری و دولتخواهی کاری از چاکر سر نزده از این حبس خیلی بر چاکر سخت گذشت انشاء الله مراحم امیر جبران میکند این ملکها هم پدر بر پدر صاحب ملک و مال و امارت و مقامات عالیه بوده اند و بسلاطین بزرگ خدمت کرده اند هیچوقت غارتگر و مردم آزار نبوده اند. آنکه کرد کرد. بمحض آنکه شنیدند

فارس به حضرت امیر الامراء داده شد و از تعدی آسوده شدند فرستادند بجمع آوری اموال مردم تا موکب عالی وارد شیراز شده آن اموال هم حاضر است و بصاحبانش عین و غرامت داده میشود که در اول ورود موکب امیر همه شاکر و دعاگو شوند صاحبان اموال هم یکمرتبه بصدا آمده بهمان قسم که خواجه با آنها تعلیم کرده بود بگفتند و از اهتمام خواجه و استرداد اموال آنها تشکر کردند امیر سوغونجاق از این حسن خدمتی که خواجه در اول ورود او کرده بود مشعوف شد در این اثنا چشمش بشمس افتاد حیرت کرد و باشاره او را پیش طلبید و با کمال تعجب گفت خواجه شمس الدین این تو ئی خیلی غریب است خبر بدی از تو شنیدیم و بهلاکت تو یقین داشتیم و من بسیار افسرده بودم که پدر شما را داغدار خواهم دید با چه معجزه ای از دست اعراب خلاص شده اینجا رسیدی شمس پیش رفته رکاب امیر را ببوسید و گفت سرگذشت چاکر طولی دارد باید در خلوت بعرض برسانم گفت پس شب بیا تو را ببینم و رفت بطرف سراپردهٔ خود پس از رفع خستگی و صرف عصرانه اعیان فارس که باستقبال آمده بودند رفتند بحضور جز امیر مقرب الدین مسعود شیرازی و خواجه فخر الدین و چند نفر دیگر از اعاظم را اذن جلوس نداد و پس از مقرب الدین مسعود خواجه را بر همه مقدم جای داد و دیگران همه ایستاده بودند پس از ساعتی پرسش از وضع مملکت و دیگر امور مهمه رو بخواجه ابو الحسن کرده گفت من خواجه را تهنیت میگویم بسلامت این پسر چقدر متاسف بودم از چیزی که در بارهٔ او شهرت دادند و حال چقدر مسرور شدم که او را زنده و سلامت در پیش شما دیدم این پسر شما حق حیات بر من دارد نمیدانم بشما حکایت کرده قضیهٔ شکارگاه سلطانی و پلنگی که بر پشت اسب من جست و این جرئت کرده او را با تیر زد و با شمشیر دو نیمه نمود خواجه عرض کرد اگر چه از مراحمی که حضرت امیر الامراء در باره اش مبذول داشته اند همیشه مذاکره و مفاخرت میکنند اما از این واقعه چیزی بچاکر نگفته بود سوغونجاق گفت گویا نخواسته خودستائی کند و حال اینکه هنری قابل ستایش بود حال باید امشب سرگذشت خود را مشروحاً بمن حکایت کند که بسیار مایلم بشنوم پس امیر بصحبتهای دیگر مشغول شد تا دو ساعت از شب گذشت مردم برخاسته هر کس بمنزل خود رفت سوغونجار شمس را آواز داد که بیا نزدیک بنشین و شرح حال خود را بگو شمس تعظیم کرده نشست و گفت پس از آنکه مردم شام و مصر از شهر بیرون آمده صف آرائی کردند و چند مبارز از سپاه سلطان را از زین افکندند عرق غیرت چاکر حرکت کرد و بیمحابا خود را زدم بمیمنه آنها و بهمان حمله آنها را از جای خود برداشتیم و اگر حیلت بکار نبرده بودند تا میان دروازهٔ شهر آنها را برده

بودیم و آن حیلت این بود که پیش از وقت چندین چاه برسر راه کنده وروی آنها را باخس و خاشاك پوشیده بودند و نشان کرده که سواران خودشان بدانند و بطرف آنها نروند ناگاه اسب چاکر بیکی از آن گودها افتاد بهم چنین جمعی از دلیران ما آنها یکمرتبه برگشته با نیزه وزوبین وسنگ همه را هلاك کردند چاکر سپر برسر کشیده حربه آنهارا ازخود دفع میکردم ناگاه امیر آنها رسید ومرا دید گفت دست ببندده تا از کشتن ربهی ناچار دست بروی دست نهادم چاکررا ازچاه بیرون کشیده بشهر بردند بعضی جراحات جزئی داشتم معالجه کردند و پس از روزی چند چاکررا با گروهی دیگر از اسیران در چند کشتی نهاده از راه آب روانهٔ مصر کردند از قضا بیست کشتی از اهالی یونان در آن دریا سیر میکرد کشتیهای ما رادر میان گرفته جمعی از سپاهیان را کشته و کشتیها را بردند چون بآتن پایتخت یونان رسانیدند هر کس از اسیران عرب یا سپاهی بود بقتل آوردند ماها را که دست و پابسته بودودانستند از سپاه ایرانیم از قتل معاف داشته قسمت نمودند میان کنایس ومعابد وخانهای اعیان خود برای خدمت چاکر قسمت کشیش بزرگ افتادم ودردست او مسیحی شدم سوغونجاق خندید و گفت احسن بتو که عاقلی گفت پس از آن درخدمت او مقرب ومحترم شدم تااینکه یکنفر تاجر مسیحی بآنجا آمد برای خریدن اسیر که برده در مصر بفروشد اتفاقاً شب به سری از کشیش پی بردم وداستان کشیش و آن دختر تارك دنیا وتدبیری که درخلاصی خود کرده بود بیان کرد سوغونجاق بسیار خندید و گفت عجب اتفاقی بوده گفت بلی ولی وقتی خدا بخواهد بنده‌ای را آسوده کند اسبابش را از پیش فراهم مینماید باین تدبیر از آنجا خلاص شده بمصر رفتم در آنجا بخدمت شیخ ابوالحسن شاذلی که سلطان مصر معتقد اوست رفته سفارشنامه از شیخ سعدی داشتم بایشان دادم ایشان نیز اجازهٔ مرا از سلطان خواسته آزادم نمودند و بفارس آمدم پرسید شیخ سعدی مگر میدانست که تو بمصر میروی که برای تو سفارشنامه نوشت گفت اینطایفه را حالی است که وقایع اتفاقیه عالم را قبل ازوقت بآنها القاء میکنند سوغونجاق فکری شد و گفت من خیلی از اوصاف این شیخ از صاحب دیوان شنیده بودم اما حمل باغراق میکردم اما حالا معتقد شدم باید ایشانرا بیاورید من ملاقات کنم شمس گفت ایشان منزوی هستند که کمتر از زاویه خود خارج میشوند گفت من بزاویه ایشان میروم آیا از زن ودختر التاجو خبری داری آن دختر بعداز تو بشکار رفت ومفقود الاثر شد مادرش نیز از اردو رفت ومعلوم

نشد کجا رفته شمس سر بزیر افکنده گفت زینهار میخواهم تا حقیقت امر را بگویم گفت در زینهار منی بگو گفت آن دختر بر حسب وصیت التاجو و رضای مادرش معقودهٔ چاکر بود چون شخصی قادر چشم طمع باو داشت ناچار شد بفرار از آنجا که خداوند خواسته بود بچاکر برسد یکسر بمصر آمد و باهم بفارس آمدیم سوغولجاق متعجب شد و گفت چگونه دختری تنها توانسته خود را بمصر رساند گفت یکی از محارم چاکر با او همراهی کرده بود پرسید از مادرش چه خبر گفت او هم بخیال چاکر و دخترش بطرف فارس آمده الحال در اصفهان است پرسید چرا نمی فرستید پیش شما بیاید گفت موقوف باجازهٔ امیر است میترسیدم این راز مکشوف گردد و مورد مؤاخذهٔ سلطان شوم گفت برو آسوده زوجه خود را در برکش جواب مؤاخذهٔ سلطان با من گفت تا بحال عروسی نکرده ایم پس از ورود موکب امیر اگر اجازه فرمایند عروسی میکنم گفت یعنی چه تا بحال عروسی نکرده اید برای چه مگر مانعی داشتید گفت بلی مانع حفظ شرافت و نیکنامی بود گفت اینهم از امور غریبه است که باید شنید همه کارها و حالات شما غریب و قابل نوشتن است پس زود بفرستید مادرش را بیاورند و ولیمهٔ عروسی بما بدهید شمس مرخص شده بمنزل آمد و بپدرش گفت این طلسم هم که در راه ما بود شکسته شد و چگونگی را بیان کرد خواجه گفت هم از فردا بفرست مادرش را بیاورند دیگر بیش از این صبر و انتظار لازم نیست شمس کاکاخرم را خواست و گفت با بانرود کار عالمی بنظام گر نه پای تو در میان باشد باید فردا بروید باصفهان و آن بیچارها را از آن انتظار خلاص کرده بیاورید گفت راستی امروز از این مسافرین خبری شنیدم که افسرده شدم گفت چه خبری گفت خبر فوت خواجه بهاء الدین محمد شمس بی اختیار دست را بر ان کوفت و گفت آی چرا و چه وقت خدا کند دروغ باشد گفت نه راست است و یکماه است که جوانمرگ شده میگفتند چون خبر مرگش بصاحب دیوان رسید مدتی مبهوت بود پس گفت هر قدر باو نصیحت نوشتم که مردم آزاری مکن نشنید تا آنکه آه دل شکسته اثر خود را بنمود و این رباعی را در مرثیهٔ پسر گفته است (ح)

فرزند محمدای فلک هندویت　　بازار زمانه را بها یک مویت
تو پشت پدر بودی از آن پشت پدر　　بشکست چو طرهٔ بتان بی رویت

شمس را اشک از چشم جاری شد و گفت در یغ از آن یکه مرد آراسته فردا خرم

باخرج سفر روانه اصفهان شدو امیر بطرف شیراز پس از ورود بشیراز ملک مبارزالدین بیامدو تمام مالیه تجار واهل مزارع را بیاورد وهر کس مال خودرا شناخت بر گرفت تا آنکه بیست هزار دینار بموجب صورتی که داده بودند باقی ماند شمس الدین فوراً بداد وهمه شاکر ودعا گوشدند سوغونجاق شرح این نیکو خدمتی را بسلطان عرض کرد و استدعاء خلعتی خاص برای خواجه فخرالدین وپسرش نمود آن خلعتها بایرلیغ سلطانی وقتی رسید که عروسی شمس وطغرا درمیان بودوزیب پیکر کردند اما خرم بپنج منزل باصفهان رفت وسراغ منزل طغای خواتون را بنمود وبآنجا واردشد تاچشم طغای به خرم افتادفریادی کرده گفت آه کاکاخرم ازفرزندانم چه خبر آیازنده اندخرم خندیدو گفت اگرزنده نبودندمن اینجاچه کارداشتم بلی زنده اند وبرای ملاقات شما واجازهٔ عروسی بیتاب گفت های تازه ازمن اجازهٔ عروسی میطلبند گفت بلی تمام این صدمات ودر بدریها وخرجهای گزاف راتحمل نمودن وشبها ازعشق هم نخوابیدن برای همین یک نکته بود که شما بطیب خاطر اجازهٔ عروسی دهید طغای حیرت کرد و گفت خرم تورا بخدا راست میگوئی گفت جهت ندارددروغ بگویم الآن دختر شما باصدنفر کمان دار درقلعهٔ دختر نشسته وبیچاره شمس الدین درشیراز درسوزو گداز است اگر خیالش بآنجا بگذرد باتیرش میزنند گفت هیچ نمی فهمم چه میگوئی گفت وقتی دیدید خواهید فهمید خاله گفت مکرر بشما نگفتم که عهدو پیمان آنها بقدری سخت است که بهیچ قسم ممکن نیست خلاف عهد کنند پس طغای از چگونگی حالات آن سفرو اتفاقاتی که افتاده بودجویا شدو خرم موبموشرح داد اوازآن وقایع گاه گریان میشدو گاه خندان وبسجدهٔ شکر افتادپس ازفوت ناگهانی خواجه بهاءالدین سخن بمیان آمد طغای گفت این جوان بمحض دیدن کاغذشمس تمام حواسش مصروف آسایش مابوداین منزل رابرای مامهیا کرد و تمام لوازم معیشت مارا متحمل بود وروزی یکمرتبه بتفقد حال ما میفرستاد ومیشنیدیم که پیوسته ازخواجه شمس الدین تمجید واظهار مودت نسبت باومیکرد پس تهیهٔ حرکت دیده خواتون وخاله دریک محمل نشسته روانه شدند تارسیدند بیکمنزلی شیراز خرم از پیش سواری فرستاده وروزورودرا بشمس خبر داده بود .

فصل هفتم

ملاقات مادر بادختر و رشک برماری

چون طغای ازمنزل زرقان حرکت نموداند کی رفته بودند که ازدور کوکبه ای بزرگ نمایان شدو آن خواجه شمس الدین بود که باملکهای شبانکاره ودویست

سوار دیلمی و شبانکاره باستقبال میآمدند شمس قبائی از مخمل مشکی که تمام آنرا زردوزی کرده بودند پوشیده بود و شمشیری مرصع حمایل کرده کلاهی مروارید دوز بر سرداشت و چهره‌اش از خرمی و شادی آن روز چون قرص آفتاب درمیان آنهمه سوار میدرخشید چندید که تمام بایراقهای زرین و فیروزه در جلو آنها میکشیدند و سوارها در پیشاپیش آنها به نیزه بازی مشغول بودند طغای از خرم پرسید این جمعیت کیانند گفت فرزند شما خواجه شمس الدین . و برادرهای بی بی ملکهای شبانکاره هستند طغای از وجد نزدیک بود قالب تهی کند پردهٔ مخمل را بالا زده از دور چشمش بقرص روی دامادش افتاد که مثل ماه تمام هویدا بود در دل هزار مرتبه خود را قربان او ساخت چون نزدیک رسیدند سوارها بکناری ایستادند و خواجه شمس الدین و ملکها پیاده شدند . اول شمس پیش آمد و سلام تعظیم بخاتون نمود خاتون گفت قربانت شوم پیش بیا تورا ببوسم که حسرت داشتم شمس پیش رفت دست خاتون را بوسید او سرش را بزیر مقنعه برده چند بوسهٔ آبدار بطرفین عارضش زد و خدارا شکر گفت پس بطرف خاله رفت او نیز مکرر اورا ببوسید و شکر گفت. آنگاه برادرهای بی بی آمده دست خواهر را ببوسیدند او هم صورت آنهارا بوسید. خاتون بشمس گفت از قبل من بااین برادران محترم من خوش آمد و احوال پرسی نمائید پس از طی تعارفات سوار شده با آن دستگاه و تجمل وارد شهر شدند زنها برلب بامها آمده بتماشای آن دستگاه مشغول بودند و از هر کس می پرسیدند که این محملها از کیست و از کجا آمده‌اند تا آنکه گفتند اهل بیت التاجو بهادر ند که چندسال در شیراز بودند و این خبر منتشر شد چون بدر خانهٔ شمس رسیدند چند گوسفند در پیش پای آنها قربانی نمودند شمس آنهارا پیاده کرده باندرون برد خاتون که آن خانه و اثاثه ملوکانه را دید بسجدهٔ شکر افتاد خاله را از شادی پابزمین نمی رسید پس از ساعتی خواجهٔ بزرگ بدیدن خاتون آمد و خوش آمد تبریک ورود گفت و صرف شربت نمود خاتون را از شمایل و ابهت خواجه و آن قد بلند و ریش سیاه دوشاخ و چشمهای سیاه درشت بامهابت و ابروهای پرموی سیاه و سینه و بازوی پهن و قوی و سبیل های درشت فرو ریخته برلبها و لباس مجلل و موقر و آهنگ باهیبت و زبان فصیح با طلاقت بسیار خوش آمد و در جواب خواجه بسیار اظهار امتنان و شکر گذاری از شمس و ایشان نمود و از بخت دختر خود خشنودی اظهار کرد که بزیر سایهٔ ایشان در آمده خواجه را نیز از آن گفتار و آهنگ بدنیامد پس باخاله قدری مهربانی نمود و گفت آنچه میل خاطر و آرزوی شما بود حمد خدارا بعمل آمد این خانه خانهٔ شماست باید از این خاتون محترمه

نیکو پذیرائی نمائید خاله گفت خانه خودشان است دختر و پسر تعلق بایشان دارد من هم آن چه ازدستم برآید خدمت میکنم پس خواجه برخاسته رفت خاتون تواضع و تکریم بجا آورد و خارخاری در دلش پیدا شد بخاله گفت من تصور میکردم خواجه پیر منحنی و پوسیده است که بعداز خواهر شما دیگر زن نگرفته اینکه همچو پیر نیست بلکه جوان مینماید خاله گفت خواهر من پانزده سال است مرده آنوقت این خواجه سی و پنجسال داشت وزن بخود قبول نکرد محض محبتی که بشمس داشت حال که شما میبینید نسبت بآن وقت پیر است اما ماشاءالله نیفتاده و خیلی بنیه اش از جوانها بهتر است . خاتون گفت بلی ما بیچاره زنها هستیم که زود پیر و شکسته میشویم من هنوز چهل سال ندارم ازاین مرد پیرتر مینمایم خاله گفت نه شما هم پیر نمی نمائید چون بیش از یك فرزند نیاورده اید اصلا شکسته نشده اید . گفت خواهر این غمها و در بدری ها مرا پیر کرد گفت الحمدلله که عاقبتش بخیر بود دیگر نباید از گذشته بخاطر آورد حال نوبت شادی و راحت و آسایش شماست که پسر و دختر عزیز خود را کامران دیده روز بروز جوان شوید و بچه های چون حب نبات آنهارا بزانو گرفته ببوسید . گفت خدا کند دیگر عایقی در کار پیدا نشود پس باهم بحمام رفتند خاله دید طغای از اصفهان تا بآنجا فربه شده است پس بیرون آمده لباس عزای التاجو را که تا بحال در برداشت مبدل بلباس شادی کرد و چون عروسی خود را بلباسهای فاخر بیاراست . شب که شمس بخدمت خاتون آمد و اورا بیحجاب با آن لباسها بدید باخود گفت ماشاءالله جوانست عجب طراوتی دارد ایکاش پدرم راضی میشد اورا تزویج میکرد که همه در یکجا جمع بودیم فردا دوستان طغای دسته دسته بدیدن او آمدند و شیرینیها فرستادند عصر آغا کافور خواجهٔ مهدعلیا آبش بیامد و یکدسته گل از جانب ملکه بیاورد و منزل مبارکی گفت فردا طغای بسلام ملکه رفت اتابك از دیدن او اظهار خرمی نمود و متعجبانه پرسید طغای خاتون شما باز بفارس مامور شدید امیرالتاجو هم باسوغونجاق نوبین آمده آندختر عزیز شما طغرا خاتون کو انشاءالله سلامت است طغای گفت ملکه سلامت باشند التاجو در جنگ شیروان شهید شد طغرا بعقد خواجه شمس الدین در آمد و از کمینه جدا شد باهم بشام و از آنجا بمصر رفتند بنده با صفهان افتادم حال که آنها از مصر بفارس آمده اند فرستادند بنده بدیدن آنها آمدم که بفیروز آباد رفته باجازهٔ حضرت اتابك آنهارا عروسی نمائیم اتابك گفت عجب تازه عروسی نمائید مگر اینمدت که باهم بوده اند عروسی نشده گفت خیر گفت خیلی غریب است چگونه میشود که متجاوز از یکسال در سفر و حضر باهم باشند بدون مانع و منازعی و زفاف نشده

باشد گفت خواسته اند بانیکنامی و شرف باشد گفت اینهم شنیدنی بود حال طغرا در فیروز آباد است گفت در قلعهٔ دختر است چون خواجه ابوالحسن گرفتار بود شمس اموال خود را باز نهاد آنجا گذاشته و خود بشهر آمده پدرش را خلاص کرده گفت پس این شمس بوده که بآن تردستی خواجه ابوالحسن را از حبس فرار داد گفت بلی پرسید حالا در شیراز است گفت بلی گفت عجب اتفاقها در عالم می افتد و ما بیخبریم از قول من بخواجه بگوئید مرخص نیستید بفیروز آباد بروید باید عروسی را در شیراز نمائید اگر ملاحظهٔ خرج آنرا می کنید من خرج عروسی را میدهم پسر شما مقرر و ضمن شما هم طغای خاتون عوض مادر داماد بروید عقب عروس خیلی بامزه است عروسی هم باید در باغ تخت بشود که من هم حاضر شوم طغای تعظیمی کرده بخانه رفت و فرمایشات ملکه را بخواجه رسانید خواجه فکری کرده گفت چه ضرر دارد حال که خیال مرحمت دارند نمیتوان قبول نکرد پس زود تر رفته عروس را بیاورید طغای گفت اطاعت میکنم شمس از این مسئله بسیار مشعوف شد که عروسی نمایانی کرده تمام جوانان شیراز را که با او دوست بودند در عروسی خود دعوت نماید فردا فوراً کجاوه و محمل براه انداخته طغای و فردوس با ملک مبارزالدین خالویش را با اصد سوار بعقب عروس فرستاد چون چند کبوتر نامه بر در شیراز و قلعه دختر داشت که اغلب روزها از حال معشوقه باخبر باشد فوراً خبر حرکت طغای و دیگران را بطغرا نوشت که مهمان پذیر باشید و زودتر هم تشریف بیاورید که وقت آن رسیده است

کز نشئه می مست شوی بیخبر افتی پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پارا

خواهر مهربانم ماری را اسلام برسانید سه روز بود طغرا از حال معشوق خبری نداشت و بسیار افسرده بود و ماری او را دلداری میداد که عزیزم میدانید که امیر تازه وارد شده گرفتاری دارند طغرا میگفت آخر از مادر بیچاره ام خبری نرسید نمیدانم در اصفهان مرده است یا زنده از دوری من چه حال دارد ماری آهی کشیده گفت خاتون الحمدلله مادر دارید دلبر دارید چه غم دارید طغرا گفت مادر و دلبر که پیش شخص نباشند غم نباید خورد؟ گفت اگر امید وصال و ملاقات دارید غم چرا باید خورد باز آهی کشید طغرا گفت شما چرا آنقدر آه میکشید گفت عجب بی انصافید نه مادر دارم و نه دلبر نباید آه بکشم گفت نه مادر که زنده نمیشود دلبر هم که باختیار نیست باید یکی پیدا شود دل از شخص ببرد. دل هم بدهد بگردید پیدا میکنید گفت تا پیدا کنم در این صحبت بودند که کبوتر آمد و بروی برج خود نشست طغرا فریاد شادی کشید کبوتر بان دویده او را گرفت نامه را باز کرده آورد طغرا مشغول مطالعه شد ماری هم بمطالعه چهرهٔ او پرداخت یکمرتبه کاغذ را داد بماری و خود بنای کف زدن را گذاشت

ماری خواند واوهم بوجد آمد دیگر معلوم نبود برای خوشحالی او خوشحال است یا از آن سلام آخر کاغذ پس طغرا مریم را آواز داده آمد گفت بامیدوار بگو خاتونم باخالوی خواجه وصد سوار امروز از شیراز حرکت کرده اند بفکر تهیهٔ مهمانی آنها باشید حمام را پاك و گرم کنید خود نیز خدمتکاران او اداشت به تنظیف عمارت و فرش کردن بناهای آنجا وصندوق لباسهای خودرا گشود و از آن لباسها که بطرز روم و فرنگ و مصر از قماشهای اعلای آن ممالك ماری در این مدت برای او دوخته بود دو سه دست بسلیقهٔ ماری انتخاب کرد فردا با هم حمام رفته بیرون آمدند پس فردا که روز ورود آنها بود یکدست از آن لباسها پوشید آن جواهرات گنج را بسر و بر خود آراست و از گلهای مصنوعی فرنگی خود را بیاراست شبیه شده بود بدختر شاه پریان که شکل خیالی او را در اسکندریه از کار رفائیل دیده بود ماری بی اختیار گفت چشم بدت دور مادام و دست بگردن او انداخته بوسید و گفت چه میشد که من بجای شمس بلند اقبال مرد بودم بخدا عزیزم جن را مجنون و فرشته را دیوانه میکنی طغرا گفت عزیزم اغراق مگو بخدا تو بی زر و زیور از من بهتری «تو نیکو رو چنان خوبی که زیورها بیارائی» گفت اگر من هم مثل شما خوب بودم یک گرفتار داشتم پس بدانید که آنچه دل میبرد در من نیست طغرا گفت همچو مگوئید شما در پس پردهٔ حجاب بوده اید اگر نه حالا معلوم میشد که چند نفر را هلاک کرده ای تو مثل من در عشق بتی رسوای جهان نیستی پس دست بهم داده رفتند بر آن قبه بلند عمارت کیانی و چشم دوختند به پیچ و خم آن تنگ که راه مسافرین بود ناگاه سر سوارها پیدا شد طغرا امر کرد مردان قلعه فرود رفته محملی که آدم بدوش میکشید باخود برده خاتون و خاله را در آن گذاشته از آن راه صعب بالا بیاورند رفتند و آنها را در پای آن کوه در محملهای مخصوص نهاده بهزار زحمت بالا آوردند چون بکریاس عمارت رسیدند طغرا و ماری و مریم و ظریفه و دیگر کنیزان و خدمتکاران استقبال کردند آغا فیروز مردم را دور کرده خاتون را پیاده کرده پیش افتاد چون مادر و فرزند پس از یکسال و نیم جدائی بهم رسیدند یکدیگر را در آغوش کشیده زار زار بگریستند از گریهٔ آنها همه بگریه افتادند پس همچنان دست همدیگر را گرفته بآن عمارت آمدند و در قبهٔ پرزینت که پر بود از انواع شیرینیها و شربتها و میوه ها همه در ظرفهای اعلی رفتند طغرا در آنجا بقدم مادر افتاد و گفت خاتون خیلی شمارا بانتظار گذاشتم و از جدائی خود آزردادم اما اگر بدانید بچه بلیات گرفتار شده ام از من عفو میفرمائید گفت نه جان مادر من از تو دلتنگ نبودم اگر از آن بلیات هم خلاص شده اید بجهت دعای من بوده حمد خدارا که شمارا سلامت و معزز دیدم همهٔ غمهارا

فراموش کردم شکر خدارا که باشرف و ناموس بدست من رسیدید (در این لفظ ناموس بکلام خود تکیه داد) ماری ملتفت خیال او شد و گفت بلی خاتون با نهایت ناموس که عقلها در آن حیران است شمارا تهنیت میگویم بوجود چنین دختری که بر فرشته ها ترجیح دارد طغای ملتفت او شده از آن وجاهت و لطافت حیران شد و از طغرا پرسید این حور بهشتی اهل کجا هستند طغرا گفت این خواهر عزیز و مونس غمخوار و همدم شبهای تار من ماری بانوازنجبای مملکت و نیس هستند دختر خواندهٔ ملکه مصرند محض محبتی که بامن داشتند از آن همه نعمت و عزت و راحت خود چشم پوشیده بامابفارس آمدند طغای سری باحترام حرکت داد و گفت مارا مشرف ساخته و چشم مارا بجمال خود روشن کردند امیدوارم که من و شما از عهدهٔ تلافی این محبت ایشان بر آئیم و نگذاریم در غربت بایشان بد بگذرد ماری گفت این خاتون مالك بنده است باید افتخار کنم که مملوک خود را خواهر خطاب مینماید هر که بوده ام بنقد کنیز ایشانم طغرا خجالت کشید و گفت بجان خودت قسم اگر دیگر چنین لفظی از دهان شما بشنوم قلباً میرنجم ماری سکوت کرد طغای فکری شد که اگر این دختر پری پیکر در یکخانه باشمس بسر ببرد و بادختر او رقیب واقع شود چه باید کرد ماری بفراست دریافت که در چه خیال است و آهی سوزناک کشید و سر بزیر انداخت باری پس از صرف شربت و شیرینی طغای و فردوس بحمام رفتند و یکدست لباس که از پارچه های اعلای رومی و مصری برایش گذاشته بودند پوشیده بیرون آمد و از طغرا پرسید این قماشها کار کجاست و آنهارا چه نام است ماری یک یک را معرفی کرد پس طغرا گفت کنیزان توپهای آن اقمشه را نزد خاتون آوردند که بسلیقهٔ خود برای تقدیم ملکهٔ آبش از آنها جدا نماید و نیز از گلهای فرنگی و زرینه آلات زرگری فرنگ و روم و انواع کفشها و دیگر چیزهائی که در ایران هیچ نبود پیش آورد طغای از آنها حظ کرد و بعضی را برای اتابک جدا نمود شب بدور هم نشستند و طغرا تمام وقایع سفر خود را بمادرش شرح داد فردا و پس فردا مشغول ترتیب لباسها و زروزیور و جهیز عروس بودند تمام را در صندوقها محکم بسته حاضر کردند روز سوم حرکت کردند بزحمتی از آن کوه فرود آمده در محملهای زرنگار نشسته روانه شدند در خارج تنگ تختی مزین برای عروس حاضر کرده بودند طغرا را در تخت نهادند و از تمام قرا و مزارع اطراف که ملک خواجه بود زن و مرد باساز و سور ناوقربابیها جلو آمده شادی میکردند و رئیس ها پیشکشها میگذرانیدند سواران در جلو بازی میکردند تا رسیدند بقریه دودمان یک فرسخی شیراز در آنجا خواجه فخرالدین و جمعی از دوستان او و ملکهای شبانکاره باید ک بسیار استقبال

گردند پس موکب داماد پیدا شد لباسی بسیار اعلی و مزین تمام طلا باف پوشیده با جمعی از جوانان همسال خود از بزرگ زادگان شیراز رسیدند و طغرا از دور و اله و حیران آن جمال که چون ماه در میان ستارگان مینمود بود داماد چند شاخهٔ نبات بینداخت و مبلغی نثار کردند و باز شت چون عروس وارد شهر شد بقدری از بامها گل بسر تخت او نثار کردند که غرق گل شد تا رسیدند بنزدیك خانهٔ داماد در چند جا گاو و گوسفندها قربانی کردند

فصل هشتم

عروسی دو عاشق و ظهور رقیبی ناگهان

چون بخانه وارد شدند خواجه عروس را از تخت بیرون آورد و بدست خواتین سپرد جمع کثیری از خواتین محترمات شیراز در آنجا حاضر بودند و آن خاتون گیس سفید و ندیمه آبش خواتون نیز با آغا کافور از جانب ملکه آنجا آمده شیرینی آورده برتق و فتق مجلس مشغول بودند مطربهای خاصه اتابک را نیز آورده بودند عروس را تا دم کریاس استقبال کرده او را دف زنان و کف کوبان و هلهله کشان وارد خانه کرده بردند بتالاری بسیار عالی و در صدر مجلس برروی تختی از عاج و مسندی دیباج نشانیده بر سرش درهم و دینار بسیار نثار کردند از فردا شروع بضیافت در باغ تخت نمودند تا یکهفته هر روز و هر شب در آنجا هنگامه عیش و طرب برپا بود هر شب صنفی و طبقه‌ای از مردم دعوت داشتند و خواجه ابو الحسن و ملکهای شبانکاره بپذیرائی مردم مشغول بودند در هر تالار و اطاق و خیابانی بساطی ملوکانه گسترده و هر کس را موافق میل و طبعش خوش میداشتند و آنچه میخواست حاضر بود پهلوان محمد و نوچهالنگها بکمر زده متصل در حرکت بودند که برای هر کس آنچه میخواهد حاضر نمایند شراب و نقل و میوه و کبابهای گوناگون چون آب بهر طرف روان بود میانه آقا و نوکر و میهمان و تماشائی فرقی نمیگذاشتند در شب ششم امیر سوغونجاق با تمام اعیان مغول دعوت داشتند بقدری چراغ افروخته بودند که شب مانند روز روشن بود پس از صرف غذا و هنگام حرکت امیر یک رأس اسب عربی مصری بازین و یراق مذهب کار روم و یک قبضه شمشیر مصری بسیار ممتاز تقدیم امیر نمودند و بسیار مطبوع افتاد شب هفتم که شب زفاف بود خرج عروسی با آبش بود از صبح مشرف مطبخ و عمله طبخ اتابک بآنجا رفته مشغول تهیه لوازم ضیافت شدند وقت عصر مهد علیا با جمعی از خواتین و عملهٔ طرب خود بآنجا رفت باغ را غرق کرده بودند و مرد در آنجا نبود ملکه تا غروب گردش کرده شب بمرتبهٔ بالا رفت حجلهٔ عروس در آن خوابگاه پشت

تالار که راه شبستان مخفی در آنجا بود قرار داده بودند و بی نهایت آنجارا مزین کرده پس بتالار بزرگ رفتند که برای جلوس ملکه و خواتین مهیا شده بود بقدری اسباب تجمل در آن تالار بود که چشم ملکهٔ فارس خیره شد و آینه کار و نیز که هیچ ندیده بودند به بزرگی قامت انسانی در صدر تالار نهاده بودند و نیم تختی از آبنوس با گل میخها و بند و بست طلا در صدر گذارده و تشکی از پر بر آن گسترده برای جلوس ملکه و بقدری شیرینی و شربت آلات و مشروبات مسکر در ظرفهای چینی و فرنگی و زرین و سیمین چیده بودند که تالار بآن بزرگی مملو بود در ساعت دو از شب تخت مخصوص ملکه را که چهار قبه مرصع داشت بر قاطرهای خاصه بسته باید کهای زرو مرصع شاهی و آن هفتصد نفر غلامان زرین کمر اتابیکی بردند بآوردن عروس و آنرا از شهر خارج نمودند بامشعلهای سیمین از دروازه شهر تادر باغ پر بود از مشعل و چراغ و مطرب و رقاص امادامادر مرتبه پائین با جمعی از بزرگزادگان فارس مجلسی داشت لباسی پوشیده بود که از کلاه تا موزه تمام بانواع درو گوهر مرصع و مزین بود و چهره اش از اثر شراب چون یك طبق لعل گشته عروس که نزدیك باغ رسید بامر ملکه دامادرا باشمع و چراغ زیاد تادر باغ باستقبال بردند بآداب معموله در پیش تخت عروس نثاری کرده باز گشت پس آن خاتون آغا کافور و عروس راازتخت برآورده برالاغی مصری که جل و پالانی مروارید دوزو یراق ولجام مرصع داشت سوار کرده همان قسم سواره بالا بردند زیرا که پلهارا قسمی ساخته بودند که ممکن بود سواره بالا رفت مادر عروس و خاله و جمعی ازدوستان آنها ازدری دیگر داخل شده زودتر بحضور ملکه رفته بودند عروس که وارد تالار شد و ملکه را در صدر نشسته دید تعظیمی کرد امایك پارچه رقیقی برروی پوشیده بودند اتابك اورا پیش خود طلبید او بایك کرشمه ودلالی بطرف ملکه روان شد که اورا دل حالی بحالی گشت چون پیش تخت ملکه رسید برخاست وروی اورا بگشود چشمش از آن جمال که نیاراسته دل میبرد خیره شد وروی اورا ببوسید ودر پیش خود بر نیم تخت نشانید آبش نیز بعادتی که داشت خودرا چون عروسی آراسته بهفت قلم خودرا آرایش کرده وتمام جواهرات سلطنتی خودرا بسر و برزده بود همینکه خودرا در آن آینه بدن نما که روبرو نهاده بودند با طغرا بدید از خود خجل شد و از آن جواهراتی که در سر و بر طغرا دید متحیر ماند که اینها این جواهر آلات را که در خزانهٔ هیچ سلطان نیست از کجا بدست آورده اند خاصه آن رشته مروارید که در گردن اودید پس فوراً برخاست طغرا نیز برخاست آن لباس فرنگی را که در براو دید بیشتر جلب نظر اورا نمود ودست برده دامان جامه را

گرفته بدقت نظر کرد وازطغرا پرسید خاتون این پارچه کار کجاست واین لباس را که دوخته گفت این پارچه کار روم ودختری ماری نام ازاهل ونیس که ملکهٔ مصر به بنده مرحمت فرمود این لباسها را دوخته است گفت عجب دختر هنرمندیست گفت انواع هنرها دارد که خیاطی پیش آنها نمودی ندارد گفت باید بگوئید برای من ازاین قسم لباس بدوزد گفت چند قسم پارچهٔ مصری ورومی برای تقدیم علیاحضرت ملکه آورده ام ازهریك آنها دستور بدهند هر قسم لباس بخواهند خواهد دوخت پس ملکه امر کرد تاداماد را ببالا بیاورند آغا کافور رفت خبر کرد جوانان دامادرا باشمع وچراغ زیاد ومطربها برداشته تا پای پله مرتبه بالا آوردند در آنجا آغا کافور وآغا فیروز دامادرا ازآنها گرفته ببالا بردند واورا بحضور ملکه در آوردند خواتینی که بودند هریك نصف رورا با گوشهٔ سرانداز ورویمال بگرفتند لیکن آبش همچنان روی باز ایستاده ودست عروس را دردست داشت شمس الدین تعظیم کرده دست در بغل بایستاد اتابك باو میبارکباد فرمود اما شمس سایه چشم را بزیر انداخته بهیچ طرف نظر نمیکرد ملکه ازجا حرکت کرد ودست اورا گرفته باعروس برد بآن حجله که چون پرطاوس آراسته بودند ویك مرتبه مطربها بنواختن وخواندن مشغول شدند که کس صدای کس را نمیشنید ملکه دست آنها را دردست هم نهاد و یك مشت مروارید بسر آنها نثار نمود زنهار یختند بجمع کردن در آن گرمی دید کسی ملتفت او نیست سررا پیش برده صورت شمس را بوسید و گفت تو که مراهلاك کردی وفوراً از آنجا بیرون رفت جز طغرا احدی ملتفت آن کار نشد ودستش که دردست شمس بود بلرزیدن آمد شمس فشاری بدست اوداده گفت بیخیال باش زنها پس ازجمع کردن آن نثار بیرون رفتند ومشغول شام خوردن شدند آنها ماندند بافردوس شمس گفت خاله جان کاری بکنید که دیگر کسی اینجا نیاید که مابتوانیم بشبستان برویم گفت آخر رسم است که یك زنی درپشت در مراقب باشد گفت اگر کسی بخواهد مراقب ما باشد من ازحجله بیرون میروم چاره نیست پس این زحمت را هم خود شما قبول کنید گفت غذارا که باید اینجا باهم بخورید گفت بگوئید بیاورند خاله رفت وغذای آنهارا بدست ظریفه داد آورد جزئی غذائی خوردند مریم آمد دست آنهارا بشست پس هریك درطرفی نشسته بهم نظر میکردند ودلهای آنها باهم درگفتگو بود ملکه ومیهمانها باطغای وداع کرده رفتند خواجه ابوالحسن یك رأس اسب ممتاز بازین ویراق زرین کار مصر ویك رأس الاغ مصری باپالان واسباب ممتاز کار رم بملکه تقدیم کرد وبتمام خدام حرم و ملتزمین رکاب و

کار کنان شاهی حتی فراش و مشعلچی بقدری انعام بداد که همه شاکر و خوشوقت شدند پس تادر باغ از ملکه مشایعت نمود ملکه از پای پلها برهمان خر تقدیمی سوار شده رفت و باخواجه اظهار مرحمت فوق العاده نمود و بطرف شهر روانه شد چون خلوت شدو موقع خوابیدن رسید طغای بخاله گفت ایخواهر تمام این زحمتها و تحمل سختیها برای یك مسئله بود و آن اینست و پارچه‌ای از حریر سفید علامت دار باوداد و گفت این را در بستر آنها بگستریدو شما خود در پشت در مراقب باشید گفت آسوده باشید که من خود اهتمام در این مسئله بیش از شماست آنگاه تمام چراغها را خاموش کرد وهر کس بخوابگاه خود رفت و فردوس نزد آنها رفته گفت کسی نیست بروید راحت کنید پس آهسته آن دستمال حریر را بشمس داد و گفت خاتون چشم براه رداین امانت است تمام مصیبتها برای همین بودزودتر همه را آسوده کنید شمس جوابی نداد ودر را گشوده رفتند بشبستان که آنجارا چون گلستان ارم آراسته بودند وهردو بر نیم تختی پیش هم قرار گرفتند شمس گفت دیدی آخر عزیزم که بقوهٔ صبر و توکل و بردباری بآنچه میخواستیم رسیدیم چگونه باید شکر خدایرا بجا آورد طغرا ابروهارا بهم کشیده سررا بزیر افکنده جوابی نداد شمس گفت میدانم از چه افسرده ومکدری آیا دیگری بی شرمی کند و بمن اظهار میلی نماید گناه بر من است پس من باید در اصفهان و در گیلان و حلب و مصر دایم از شما مکدر و در خشم می بودم که چرا دیگری تورا دوست دارد و بتو اظهار میلی میکند اگر هم میکردم بی حق نبودم زیرا که زن باید چنان حجاب کند که چشم بیگانه باو نیفتد اما چون میدانستم تو تقصیری نداری هرگز دل بد نکرده و رنجشی از تو حاصل نکردم طغرا دید بعجب اشتباهی افتاده گفت نه بجان تو من از آن بابت افسردگی ندارم بلکه بهمان عهدی که باشما کرده‌ام که اگر باهرزنی همبستر شوی راضی و برضای تو خوشنودم باقی هستم .

گفت پس چرا در همچو موقعی چنین ملولی مگر ما دو سال نیست که در آرزوی چنین شبی روز میگذاشتیم گفت بلی اما میترسم که امشب آخر عشق من و تو باشد گفت چرا گفت میگویند کام که حاصل شد آتش عشق سرد میشود و من بقسمی باین گرمی عشق شما انس گرفته و از آن لذت میبردم که نمیخواهم ذره‌ای از آن کاسته شود شمس گفت تورا بخدا آنهمه عوایق و موانعی که در راه ما پیدا شد و آنهمه سختی و آزارها که دیدیم و خون جگرها که خوردیم و در بدریها که کشیدیم برای بدست آوردن یك همچو فرصتی و آن گریه‌ها و زاریها که کردیم تا خداوند دعای مارا مستجاب نمود مارا

بس نبود که حال خود میخواهیم برای یك همچو تصور بی ماخذی بازسد راه آرزوی خود شویم بخدا قسم اگر شما توانائی صبر و تحمل دارید من دیگر ندارم ببینید آنجا تماشا کنید و بطرف آئینه که روبرو بود اشاره کرد طغرا برگشته خود را در آئینه دید شمس گفت انصاف دهید که من حق دارم بیتابی کنم بانه طغرا دید الحق راست میگوید و حق دارد امشب با این آرایش و گلها و زیورها و لباسهائیکه باو پوشانده انداز طرز فرنگی و مصری و آن همه جواهر که بخود زده بقدری خوب شده که خودش هم از خود خوشش میآید و میل دارد خود را ببوسد متنبه شد و بی اختیار خود را بآغوش دلدار افکند و گفت عزیزم شوخی میکردم کام من کام تو هوای من هوای تو این من و این تو میکشی بکش میبخشی ببخش بهر چه حکم کنی بر وجود من حکمی و سخت او را در بغل گرفته بفشرد اختیار از دست هر دو بدر رفت و تا بامداد در بستری از پر بهم غلطیدند

بخوزستان در آمد خواجه سرمست — طبرزد میربود و قند میخست
که از سنیب و سمن بدنقل سازیش — گهی بانار و نرگس بود بازیش
گهی باز سپیداز دست او جست — تذرو ماده را بر سینه بنشست
گهی از بس نشاط انگیز پرواز — کبوتر چیره شد بر سینهٔ باز
گوزن ماده میکوشید با شیر — برو هم شیر نرشد عاقبت چیر
شگرفی کرد تا خازن خبر داشت — بیاقوت از عقیقش مهر برداشت
مگر او خضر بود و شب سیاهی — که در آب حیات افکند ماهی
شده چنبر میانی بسر میانی — رسیده زان میان جانی بجانی
چکیده آب گل در سیمگون جام — شکر بگداخته در مغز بادام

صبح زود شمس برخاسته بحمام رفت و آن امانتی را در بستر خلوتخانه گذاشت طغرا نیز برخاسته بیرون رفت دایه و خاله بخلوتخانه آمدند

بدیدند دستاری از پرنیان — نوشته بخون خط طغرا بر آن

برداشته نزد خاتون بردند مشعوف گردید و در دل آفرین بصبر و همت آنها گفت . شمس که از حمام بیرون آمد بخدمت خاتون رفته دست او را ببوسید خاتون چون جان شیرین او را در بغل کشیده بی دغدغه ببوسید و مبارکباد گفت . پس برخاسته و بخدمت خواجه رفت و زانوی پدر را بوسه زد خواجه فرمود مبارک است . باید برویم خدمت اتابک برای تشکر - شمس گفت بعضی ارمغانها نیز آورده اند برای ملکه اگر موقع است ببریم گفت چرا موقع نیست برخاسته رفتند بسرای اتابک در منزل کافور

نشستند او رفت و عرض تشکر آنها را رسانید . اتابک ظرفی شیرینی برای آنها فرستاد و مبارکباد گفت در این بین خرم بیامد و ارمغانهای مصری و رومی را بیاورد بحضور فرستادند بسیار مطبوع واقع شد . از آنجا رفتند بخدمت سوغونجاق نویین و او هم مبارکباد گفت و مهربانی نمود و گفت من برای شما خلعت خواسته بودم دیروز با چاپار رسید بخانه روید که آنجا بفرستم بپوشید خواجه تشکر نمود . پس سوار شده بخدمت شیخ رفتند دست شیخ را بوسیدند شیخ فرمود مبارکباد بر تو ای فرزند این دل صبور و نفس مطیع و جفت نجیب، باسعادت زندگانی کنید و خدا را همیشه در نظر داشته باشید .

فصل نهم

همرنگ شدن مادر و دختر

شمس بشیخ گفت یک استدعاء دیگر نیز از حضرت شیخ دارم که سعادت و آسایش ما بسته بآن است شیخ پرسید آن چیست گفت اینهمه صبر کردیم و رنج بردیم که همه در یکجا جمع باشیم و در زیر سایهٔ پدر بزرگوارم با فراغ بال زندگانی کنیم و این موقوف است باینکه امر فرمایند حضرت خواجه طغای خاتون را بعقد ازدواج خود در آورند که آن زن در پیش دختر خود برغبت بماند و از ما پرستاری کند . خواجه فرمود ای فرزند من پانزده سال است محض آسایش تو زن اختیار نکردم حال دیگر سن من اقتضا ندارد بحمدالله تو سامانی پیدا کردی و صاحب خانه و زندگی شدی کافی است منکه باید دایم در بیرونها و سردهات باشم هیچوقت مخل طبع این خاتون نخواهم بود با خاطری آسوده مشغول پرستاری شما باشد . مرا بسر زبان مردم نیندازید شیخ فرمود ای خواجه مرد را هیچوقت از زن بی نیازی نیست خاصه در پیری که بیشتر پرستار لازم دارد در امورات مباحهٔ ممدوحهٔ شرع و عقل هم طعن و ملامتی نمیرود بحرف خلق اعتنا نباید کرد که عادت آنها عیب جوئی است بهر قسم شخص رفتار کند چیزی در حق او میگویند بلکه هنر ها را عیب جلوه میدهند آیا کسی سراغ دارید از دست زبان خلق رسته باشد حتی انبیا و اولیا خواجه فکری کرده گفت اما بنده خود همچو میلی باینکار ندارم لکن چون آسایش خاطر این دو جوان در آن است و حضرت شیخ میفرمایند چاره ندارم - اما بشرط آنکه آن خاتون هم بمیل و طیب خاطر قبول کند به او را هم اجبار ننید شمس گفت بسر خواجه اگر بفهم ذره‌ای اکراه دارد اصرار نخواهم کرد .

پس از خانقاه بشهر آمدند شمس رفت بباغ نزد طغا را او را دید چون بهشت و بهار خود را آراسته و از چهره‌اش امروز فروغ و بشاشت دیگر پیداست او را در آغوش کشید

همدیگر را بوسیدند .

شمس گفت عزیزم آیا دیگر نگرانی و آرزوئی در دل تو باقی مانده و نقصانی در کار هست که برفع آن بکوشم . گفت نه از فضل پروردگار و همت شما همهٔ کارها مرتب و تمام چیز ها بحد کمال است و آرزوئی باقی نمانده مگر یک چیز پرسید آن کدام است گفت اینکه خاتونم از مادور نشود و در این خانه با ما بسر برد گفت مگر خیال دوری هم دارند گفت بلی امروز میگفت من دیگر تشویش و اضطرابی از جهت شما ندارم خیال دارم چون شما بفیروز آباد بروید در گوشه‌ای نشسته بقیهٔ عمر خود را بعبادت بگذرانم همین قدر مرا زود زود از سلامت خود باخبر کنید کافی است من گفتم میخواهید از حالا مرا بزحمت خانه داری بیندازید همه آرزوی من این بود که سایهٔ شما بر سرم باشد که دیگر از هیچ راه نگرانی و زحمتی نداشته باشم . گفت نه مادر مردم بمن چه خواهند گفت که در یک خانه با مردی نامحرم بسر برم و بگویند گیس سفیدد فترش شده . شمس گفت چارهٔ این کار بسیار آسان و بدست خود شماست گفت چگونه . گفت خاتون را راضی کنید . بخواجه شوهر کند دیگر تمام تصورات از میان میرود . گفت آیا شما را بدنمیآید او بجای مادر شما نشیند گفت نه زیرا که من ایشانرا بمنزلهٔ مادر خود میدانم اگر چنین کاری میکردند دیگر هیچ دغدغهٔ خاطری نداشتم نه از طرف شما نه از خانه و زندگانی خود . گفت من امشب هر قسم شده او را راضی میکنم آی چه کار خوبی است دیگر وقتی با شما در یک اطاق میخوابم از روی او خجالت نمیکشم و همدرد میشویم . پس شب با مادر خلوت کرد و گفت خاتون آرزوئی در دل دارم نمیدانم آنقدر با کنیز خود همراهی دارید که در این آرزو نماند و ابدی آسوده شود . گفت فرزند چه آرزوئیست که از دست من بر آورده است میدانی که من زندگانی را برای آسایش تو میخواهم گفت آرزویم این است که شما هیچوقت از من جدا نشوید و از من و خانه‌ام پرستاری کنید گفت منکه گفتم از زبان خلق میترسم اگر مرد نامحرم در این خانه نبود باز طوری بود . راست است شوهر تو جوانی است باهمت و صاحب مکنت اما مختار و مالک در خانه او دیگریست و بمن هم نامحرم هر چند من و او از ریبه گذشته‌ایم . اما مردم لغو گوی بی انصاف همیشه در کمین شخص هستند که چیزی ساخته بگویند .

طغرا گفت تمام این عیبها بیک کلمه حرف خودتان رفع میشود گفت آن چیست گفت اینکه بگوئید طغرا وکیل من است که مرا بعقد خواجه ابوالحسن در آورد . طغای مشتی بسینه خود کوفت و گفت عجب است من تا حالا عاقل میدانستم این چه حرفی است بروی من میزنی حالا دیگر چه وقت شوهر گرفتن من است این کار قبیح تر است از آن اولی .

گفت بخدا هیچ قباحتی ندارد کدام زن است که بعداز شوهرش تاعمر دارد بیوه بنشیند شما پیر که نیستید چشم بدور از هر جوانی باطراوت تر و با آب و رنگ تر هستید حسن کار این است که خواجه خیلی از شما بزرگتر است کسی نمیگوید محض هوس و عیاشی شوهر کرده اید همه میدانند محض دور نشدن از یکدانه دختر خود و بی محرم بسر نبردن در غربت این کار را کرده اید. لازم نکرده که باهم برسم زن و شوهری رفتار نمائید که مردم مضمون بگویند. شمارا بخدا برای یک تصور عامیانه مرا پریشان و دل افسرده نفرمائید. طغای فکری کرده گفت آیا بشوهرت بد نمیآید که بعداز پانزده سال یکی را بجای مادرش ببیند گفت این اواست که اصرار دارد و مرا مجرک میشود باین خواهش و میخواهد از طرف من وخانه اش آسوده خاطر شود طغای باز فکری کرده گفت فرزند هر قدر فکر میکنم بر خود این کار را هموار نمیکنم. گفت بخدا قسم خیالی عامیانه است هیچ بدی ندارد بلکه هزار محسنات دارد که کوچکش این است که زنی خوشگل و جوان یکسال بی محرم بسر ببرد رسوا و متهم خواهد شد. طغای گفت پس شرطش این است که منزل من علیحده باشد و متوقع زناشوئی از من نباشند - طغرا گفت این برعهدهٔ من بهمین شرط عقد میکنم و برخاسته دست مادر را ببوسید و فوراً بیرون رفت شمس منتظر بود پرسید چه کردید گفت بهزار زحمت او را راضی کردم اما بشرط گفت بچه شرط گفت باینکه مسئلهٔ زن و شوهری درمیان نباشد. شمس خندید و گفت چه ضرر دارد شما آنها را محرم کنید آن جانور یکه اختیار را از دست شخص میگیرد کار خود را از پیش خواهد برد و شمارا از ضمانت خارج میکند طغرا دست بهم کوبیده خندید و گفت شما صیغه را جاری کنید شرط باشد من آنها را برده در یک بستر بخوابانم دیگر خود دانند آنقدر کف نفس کنند تا خسته شوند. شمس فوراً بخدمت خواجه رفت و گفت بعون الله کار بسهولت تمام شد خاتون اجازه دادند که محض محرمیت ایشان را بعقد شما درآوریم. گفت فرزند تو عجب اصراری در این باب داری گفت آسایش جمعی را در این می بینم مستدعیم چاکر را مأیوس نفرمائید خواجه سکوت کرد. شمس گفت بنده را وکیل کنید که بصداق هزار دینار صیغهٔ عقد را جاری کنم گفت چاره چیست میدانم دست بردار نیستید هر چه میکنید مختارید شمس خندان و خوشحال بیرون رفت و فوراً فرستاد دو نفر از ملاها را آورده صیغه را جاری کردند و نکاح نامه را در سینی طلائی گذارده با هزار دینار زر بطغرا داد که بخدمت خاتون بردطغای پرسید این چیست گفت آنچه بنده آرزو داشتم اینهم صداق شماست که همه را نقد تقدیم کرده اند. باز دستی بسینه کوبید و گفت آی از دست شما جوانها آخر

باصرار کار خودرا کردید امااین وجه نقد دیگر بسیار قبیح بود صیغه محرمیت پول لازم ندارد مهریه بیست دینار هم کافی بود گفت ملاحظهٔ شان شما را کرده اندمن پول را چون حلال است برای خرج سفر مکهٔ شما نگاه میدارم طغای گفت مختارید پس بنزد شمس رفته گفت اینها که بقسمت خود رسیدند حال بفرمائید ببینم تکلیف ماری نازنین چه میشود. گفت برای او هم فکر خوبی کرده ام اوراهم میدهم بهمان جوان خاطرخواه شما که ببرد بانوی حرمش نماید . طغرا خندیدو گفت اگر راضی نشدو گفت حکماهمان را که دیده ام میخواهم چه باید کرد گفت آدم خیلی چیزها دلش میخواهداماوقتی که برایش مضراست کف نفس میکند .

گفت عجب فکری کردید بخدا حیف بود این نازنین دختر همخوابه پیری شود کاکوی شما بد جوانی نیست آیاوضع خانه وزندگانیش چطوراست گفت بدنیست اماوضع بیرونهاست وقتی یک همچو بانوئی پیدا کردمرتب میشوداما من کاری میکنم که به ماری هم مثل شماخوش بگذرد باغ وقصرابونصررا که خیلی مفصل تراز باغ تخت است بماری جهیز میدهم که مثل یک ملکه بگذراند. طغرا باودعا کردپس گفت بایدمریم راهم به امید واردادو ظریفه را بخرم که همه بحق زحمات خودرسیده باشند امامیترسم خرم بظریفه راضی نشود گفت چرا نمیشود ظریفه از خیلی سفیدهاظریف تر و باملاحت تراست هیچ کس آن قد و بالا و آن لب و دندان را ندارند پس دستی زده گفت آی چه خوب است که همه دریکشب بنوارسیده برماحسد نبرند شمس خندیدو گفت هم امروز بایدهرسه رادید.

فصل دهم

چهارعروسی دریک شب

فردا صبح شمس ملک مبارزالدین رادیده گفت کاکوسن شریف چنداست گفت سی سال گفت پس چرا تابحال زن نگرفته اید گفت تایک زنی که موافق طبعم نباشد بدست نیاورم نخواهم گرفت طبعم همه زنی را قبول نمیکند گفت اگرمن یکی را پیدا کنم که ازهرجهت مطبوع شما باشد چه بمن میدهید گفت شما بچیزی احتیاج ندارید این دخل هم خوب دخلی نیست خندیدو گفت نه قوادی برای شما عیبی ندارد گفت هرچه بفرمائی میدهم گفت حق العمل من این است که بامن عهد کنید که اورامحترم بدارید وهیچ وقت اورانرنجانیدوازماهم اورا دورنیندازید گفت احترام و آزارنکردن بدست خود اوست اگرمعقوله ودرست رفتار باشد مسلم است محترم وبی آزارخواهد بود ما اودرنینداخت ازشما چگونه میشود من که نمیتوانم همیشه درشیرازوخانهٔ شمابسر

ببرم گفت من کاری میکنم که شما خانه وعلاقه که درایچ دارید باخوان واگذاشته بیائید دراین نزدیکیها منزل کرده عمررا بگذرانید گفت چگونه گفت قلعه ومزرعهٔ (ث) قصرابونصرودشت خضررا دیده‌اید گفت بلی بسیار خوب جائی است گفت آنجارا جهازمیدهم باو که بما نزدیك باشید گفت حال شخص اورا بگوئید گفت ماری رادیده‌اید لفت‌های‌های آندختر فرنگی گفت بلی چه‌طوراست گفت مگرمسلمان است گفت بعلاوه حافظ قران ودارای هنرهای بسیار گفت خداوند شمارا ازمن نگیرد بلی اورا دیده‌ام بسیارخوبست گفت من این رابرای پدرم آورده بودم چون دیگری قسمت اوشد نخواستم اورا به بیگانه داده باشم زیرا که طغرا باو علاقهٔ خودغریبی داردو نمیخواهدازاودورشود گفت مبارك است شمس بنزد طغرا آمده گفت حال نوبت شماست که‌ماری را دیده بااو گفتگو کنید امامارى ازشب عروسی درغرفهٔ خودبودو اغلب اوقات تنهابسر میبردو گاهی ازآن غرفه بپائین نظر کرده قدری آه میکشید آنهم درموقعی مخصوص بود نه همه وقت مونس اومرغهای مخنگو بودند گاه هم که شمس بیرون میرفت و طغرا تنهابود ساعتی بنزداو آمده صحبتی میداشت یا طغرا بغرفهٔ او میرفت .

پس طغرا برخاسته رفت بسراغ ماری پس ازقدری صحبت گفت خواهرجان وقت آن نزدیک شده که ماازشیراز برویم چقدر دلم میخواست که شماهیچوقت ازمن جدانشوید گفت یعنی چه مگرمن بندهٔ شما وملازم خدمت شمانیستم هرجابروید مگرمرانخواهیدبرد گفت بنده یعنی چه گفتم شماخواهر محترم عزیزمن هستیدامادلم نمیخواهد که‌این جوانی وحسنی که خداباشماداده مهمل وبی ثمر بماندو هیچکس از آن منتفع نشود گفت یعنی چه مگرخیال دارید مرابدیگری ببخشید گفت نه بلکه میخواهم شماراهم مثل خودصاحب سرانجام کرده سعادتمندسازم ماری بخودلرزیدو تاملی کرده گفت منکه گفتم ملك شماهستم وازخوداختیاری ندارم نگاه میداریدمیفروشید میبخشیدمیسوزیدمیکشیدمختاریداما یک استدعادارم که‌مرابجائی نیفکنید که‌ازدیدارشمامحروم‌مانم لامحال هفته‌ای یکمرتبه‌شمارا ببینم. طغرا گفت نه ازمادور نمیشوید منزل شمادرقصریست ازاینجابهتریکفرسخ ازاینجادور آنجامیشودملك شماهروقت هم بخواهیداینجابیائیدتاهرقدر بمانیدمانعی ندارید. ماهم اغلب آنجامیآئیم ودرخانهٔ شمابسر میبریم اگروقتی هم درتابستان بفیروزآباد برویم ممکن است شماراهم دعوت کرده ببریم زیرا آنکسی که برای همسری شمااختیار کرده‌ایم بیگانه نیست ازخودماست. آیا آن شب اسیررا بخاطردارید گفت ممکن است فراموش شود آن وحشت وآن فرج بعدازشدت و عذرخواهیهای آن جوان خیلی بامزه بودآن اظهارعشق وآن

پشیمانی . طغرا گفت آن جوان چگونه آدمی بنظر شما آمد گفت اول که آن در آمد را کرد بمن خیلی ناگوار افتاد و سخت از او بدم آمد اما پس از آن پشیمانی و عذر خواهی چون دیدم خالوی خواجه است فوراً بغض او از دلم بیرون رفت و آن دیو بنظرم فرشته شد لیکن دیگر از پریشانی حواس بصرافی او نپرداختم گفت او بهمان جزئی زمان خوب شما را صرافی کرده و اظهار عشق غریبی بشما میکند او قات را بر ما تلخ کرده که هر چه بگوئید میدهم این خاتون و نیسی را بمن دهید او را بانوی حرم خود میکنم ماری خندید و گفت همانقسم که شما را میخواست بانوی حرم خود کند معلوم میشود دلی دارد مطیع که هر ساعت او را گرفتار یکی میکند عشق هم باید این قسم باشد گفت نه این عشق شما دخلی بآن هوس بمن ندارد اینجا را سخت گرفته گفت باشما گرو میبندم که از اینهم خیلی زود پشیمان شود حال اینگونه اشخاص معلوم است بهر حال اینها زیاد یست اگر عزم شما و خواجه بر این جزم شده که مرا باین شخص بدهید و از اینجا دور کنید طالب رضای شما هستم از خود رائی ندارم گفت نه مرگ من راست بگو او را برای همسری خود می پسندی گفت وقتی که اسم همسری و شوهری بمیان آمد از مرد نباید طالب جوانی و جمال تنها بود بلکه اول نجابت اوست بعد خلق او و همت او بعد از اینها حسن ظاهر وعمده آن سه امر اول است طغرا گفت بجان تو همه اینها را دارد امانسب او پسر ملك نظام الدین حسنویه است که وقتی امارت فارس کرده پدر بر پدر امیر وحکمران و دلیر بوده اند اما خلق او آنشب دیدید که از اول تا بآخر سوء خلقی از او ظاهر نشد و بمحض اینکه فهمید من کیستم چگونه فروتنی وعذر خواهی کرد اما همت او اینهائی که صاحب ایل و طایفه وملك و رعیت هستند و در بیرونها منزل دارند چون همیشه در خانهٔ آنها باز و سفرهٔ آنها گسترده است قهراً صاحب همت میشوند از آن گذشته در هیچ باب محتاج باو نیستید بقدری خواجه برای شما جهیز معین کرده که امروز یکی از صاحب ثروتهای این ملك هستید بلکه او بشما محتاج خواهد بود ماری گفت باهمهٔ این تفصیلها من از خود رأیی ندارم هر چه صلاح مرا میدانید بکنید همین قدر باشد که از شما خیلی دور نباشم طغرا برخاسته رفت و آنچه گفته و شنیده بود بشمس گفت .

خواجه گفت بخدا اگر خالوی من آدم باشد و بفهمد باید این دختر دانای باعقل و عفت را پرستش کند چنین هم خواهد شد خواهید دید که چگونه اسیر او شده حال برویم بسراغ امید وار پس بیرون رفته امید وار را طلبید و گفت داداش دوسال است بی اندازه در زحمت ما بوده ای وقت آن نشده

که‌قدری‌راحت کنیدامیدواریکه‌خورده گفت‌خطائی دیده‌اید که میخواهید ازسرم‌باز کنید.
گفت‌مگر معنی این‌قدری راحت کنیدازسرباز کردن است گفت نمیفهمم‌واضح‌تر بگوئید گفت میگویم‌زنی بگیرید سامانی‌پیدا کنید راحت شوید گفت نظرم میآیدچرس خورده‌ایدوخیالات‌عرشی درسرشمابروز کرده من‌که در هفت آسمان یک‌ستاره‌ندارم وهیچوقت‌دیناری‌اندوخته‌نکرده‌ام‌باچه‌زن بگیرم‌وسروسامانی‌درست کنم گفت‌حق‌بجانب تواست‌بایدمیگفتم آیامیل‌داری‌زنی‌برایت‌بگیرم‌وسروسامانی‌برایت‌درست‌نمایم گفت‌احسن بشماشمس گفت‌اماچون‌شمارادرمال‌خودمختارمیدانستم که‌هرچه‌میل‌داریدمیتوانیدبکنید از آنجهة‌چنین گفتم گفت آیاشمادیگرخیال‌سفری‌ندارید‌و بجائی نمیروید گفت‌بنقدنه گفت مراهم که‌بجائی‌بسفارت نخواهیدفرستاد که‌یکی‌رافریب‌داده‌بگریزانم‌شمس‌خندیدو گفت نه گفت‌پس ضرری‌ندارد زنی‌برایم‌بگیرید که‌منهم‌دست خررادر منجلابی فرو کنم‌شمس بقدری‌خندید که بپشت‌افتادو پرسید بچه‌قسم‌زن‌میل داری‌بلند کوتاه سفیدسیاه فربه‌لاغر مالداربی‌مال باکره‌ثیب گفت‌نه بلندبیهنرخوب‌است نه کوتاه‌چ سبیده‌بزمین‌فربه‌خوب‌است امانه‌چنانکه‌در جزئی‌حرکت نفسش‌بشماره افتدسفیدهم‌البته بسیاه‌ترجیح داردسیاه‌برای سیاه‌خوب‌است‌اما مالدار وقتی‌خوب است که‌مردهم‌درمقابل آن‌مالی‌داشته‌باشداماباکره چندان‌فرقی باثیب ندارد امانه‌ثیب هزار مرده شمس‌بازغش کرد ازخنده‌و گفت بایددر فکرش‌بود گفت تاکی‌برای‌سال‌دیگر است‌چه‌معطلی دارید گفت باین‌مفتی هم که‌نمیشود لامحاله‌یکوجهی برای‌اجرت‌مشاطه وقیمت گلگونه وغازه که‌لازم‌است‌یکدستی‌هم‌لباس پاکیزه‌میخواهد گفت من‌زنی که محتاج‌بمشاطه و گلگونه باشد لازم‌ندارم لباس هم‌بجای یکدست‌سه‌دست‌حاضر میکنم گفت‌از کجامگرخیال‌شبروی‌دارید گفت‌نه‌ازشبروهاخواهم گرفت‌پرسیداز کیها گفت یکدست‌طغراخاتون‌مرحمت‌میکندبعوض آن زحمتهائی که‌در راهش کشیدم و آن‌چندمنزل که بپای اواسب تاختم که‌خایهایم‌درزیرم‌نرم‌شد واورا باکی نبودزیرا که .... شمس‌دست‌بردهانش گذاشت‌وازخنده‌غش کرد پس گفت این‌صحیح‌دست دوم‌را از که‌میگیری گفت‌ازخاتون‌بزرگ پرسیداو بچه مناسبت گفت‌باین مناسبت که‌اگر تعریفهای‌من‌درخدمت‌خواجه نبود که‌پریشبها ازمن‌جویای حالات‌او بودند وازحیاوعفت وقابلیت‌اوشرحی گفتم هرگزاین پیره‌زن بجانمیافتاد که بجای آن‌ریش کوسج‌وچشمهای

کون خروس التاجوهمچو ریش رستمانه بروی سینه‌اش بیفتد شمس بازدست بردهان او گذاشت ودستی ازشدت خنده بردل خود گرفت و گفت اینهم راهی دارد دست سیم از کیست گفت ازاین خانم فرنگی که مکرر پابرشانه‌ام نهاده بمحمل رفته حال که ببلاد ماتشریف آورده باید برسم ما رفتار کند و رشوه‌ای بمن بدهد تا کارش را درست کنم پرسید چه کاری دارد که باید تو درست کنی گفت بیک کسی گرفتار است که همه‌شب درعشق اومیگریدو نمیخوابد اماجرئت اظهار ندارد آخر ناچار خواهد شد که بمن متوسل شود که معشوق را بااو بسر مهر آورم شمس ازشنیدن این سخن یکه خوردو حرفهای طغرا بخاطرش آمدو گفتی سیخی تابیده بقلبش فرو کرد بداماخودداری کرده گفت تو از کجااین را فهمیده‌ای مگر خودش چیزی بتوابراز کرده گفت نه‌والله نه‌چیزی ازاوشنیده نه اورادیده‌ام گفت پس چرا منکه دایم او راهی بینم همچو چیزی در ک نکرده‌ام گفت شمارادل مشغول جائی دیگر بوده امامن محال است بگویم، صبر کنید تاوقتی خودتان بفهمید گفت پس مصمم هستی که وقتی اورا بامعشوقش آشنا کنی گفت اگر دستی کار را ضایع نکند بلی میکنم شمس بدریای اندیشه فرورفت ودیداین شخص هوشیار بیخود چنین حرف بدمفهومی را باو نمیزند مثل این بود که ازخواب بیدارشود وبخاطر آورد که گاهی آن دختر نظرهاباو کرده که اگر دلش بجای دیگر گرفتار نبود باید دل اورا ربوده باشد لیکن طغرا دزده و باینمسئله حمل نکرده دراینجامعطل ماند که جواب چه بگوید عمداً دنبال نکرد و گفت بعدازهمهٔ این مرخرفات بگوئید ببینم ازمن هم توقعی دارید گفت توقعم از شمااین است که این عرض مرا نشنیده بگیرید و این بیچاره را گرفتار خصومت خاتونم طغرا نفرمائید گفت بطغرا چه اوفردا شب بشوهر میرود گفت آه بکه شوهرش دادید گفت بملك مبارز الدین گفت راضی هم شد گفت باکمال میل گفت عجب ..... گفت پس معلوم است که حدس تو بخطا رفته اگر بدیگری گرفتار بود هرگز راضی بوصلت ملك مبارز نمیشد گفت اینهم ازدرون وحوصله وعقل اوست چون میداند معشوقش باوخورده نمیشود بهمان نظری آنهم گاه گاه قناعت دارد و بیفایده خود را رسوا و گرفتار خصومت رقیبان نمیخواهد خدابفریادداش برسد حال برویم بسر مطلب خودمان زنی که برایم خیال کرده‌اید کیست گفت مریم رومیه چطوراست گفت عیبی ندارد اما باید همه‌چیز اورا خودتان متحمل شوید من فلسی ندارم گفت کسی ازتو چیزی متوقع نیست لیکن باید رفته بیك استادی دستی بدل کاکا

خرم هم بزنید ببینید راضی میشود ظریفه راهم باو بدهیم گفت عجب خاتون بابرکتی بود این عروس ما همهٔ بینواها را بنوا رسانید شمس خندید و گفت باید تانیمساعت دیگر خبر خرم را بمن بدهی گفت بچشم ورفت شمس تنها ماند و فرورفت بخیال ماری که اگر حقیقت این دختر بمن گرفتار است پس چگونه است که در من اثری نکرده و حال اینکه میگویند دل را بدل راهی است باز میگفت شاید عشق طغرا مانع اثر مهر او بوده پس خوب شد که اورا شوهر دادم که از اینجا دور میشود و باشوهرش مشغول شده بسبب ندیدن من کم کم تسلی مییابد باز میگفت بیچاره کاکو که باید زنی بگیرد که دلش پیش دیگری است باز میگفت چاره منحصر است والا بیچاره پریشان شده رازش از پرده برون میافتد ومایهٔ رقابت وخصومت طغرا میشود و بخود و من وقت را تلخ میکند پس باید سعی کرد درهمین دو شبه اینکار انجام بگیرد او مشغول این خیالات بود. اما امیدوار رفت بخیابان باغ دید خرم در زیر سایه سروی نشسته فکر میکند گفت باباتنها نشسته چه فکر میکردید گفت فکر میکردم که انسان همیشه باید گرفتار یک اندوهی باشد گفت دیگر چه اندوهی حال بحمدالله کارها همه رو براه و خطرها تمام شد گفت نه تمام هم نشده یک چیزی باز در راه داریم برسید چطور گفت دیشب خواب بدی دیده‌ام و متصل در آن خیالم دیدم مرا گرفته زنجیری بپایم گذارده حبسم کرده‌اند و هرقدر میکوشم خلاصی ندارم امیدوار گفت یعنی همچو بخواب خود اعتقاد دارید که نشسته در آن فکر میکنید گفت بلی بسیار شده که از این قبیل خوابها دیده‌ام و بزودی تعبیر شده گفت پس معلوم میشود که اینگونه خوابها حکماً واقع میشود دیگر فکر کردن لازم نیست گفت نه در تعبیر آن فکر میکردم که چه باشد. گفت میخواهید من تعبیر کنم گفت اما تعبیر بد نکنید که میگویند خواب را هر قسم تعبیر کنند همان میشود گفت نه تعبیر بد نمیکنم بخاطرم همچو گذشت که آن زنی است بشما میدهند و گرفتار علایق میشوید گفت آه فرزند بد تعبیری کردی از آنچه بدم می آید وهمیشه از آن گریزانم برایم خیال کردید گفت بیخیال باشید اگر باید بشود خواهد شد چیز بدیهم نیست شخص را ریاضت میدهد از بعض هوسها می اندازد همرنگ جماعت میشود مثل اینکه بنده شدم گفت مگر زن بردی گفت بنده نبردم بار کردنم کردند گفت که را گفت مریم را گفت بسیار خوب ومبارك است برای تو که جوانی و بیست سال از عمرت میرود همچو زنی بیمناسبت نیست خرجی هم که ندارد گفت از این خواب شما یقین دارم که برای شما هم یک همچو خیالی دارند گفت چگونه یک همچو یقینی پیدا کرده‌اید گفت امروز روز فرح بخشی است خواجه

شمس‌الدین داماد شد خواجهٔ بزرگ زن گرفت ملک فضلویه نامزد کرد بنده هم که عرض شد همان شما مانده اید ناچار برای شما هم تهیه‌ای خواهند کرد که همرنگ جماعت شوید گفت فرزند چقدر قبیح است که مردی سیاه و پیر و کریه‌المنظر زنی ببرد که همیشه مکره طبع او باشد و پیش نفس خود خجل از این راه است که من چهل سال است زن اختیار نکرده‌ام بخدا اگر مرا بکشند همچو کاری نخواهم کرد و خود را مضحکه قرار نمیدهم و هیچ زن بیچاره را مبتلای خود نمیسازم که همیشه مرگ مرا از خدا بخواهد امیدوار خندید و گفت مگر واجب است زنی بشما بدهند که از شما بگریزد گفت پس یقین خیال دارند پیر فرتوت از خود مأیوسی را بگردنم بیندند گفت نه جوانی ملیح و رعنائی دلنواز اما همرنگ خودتان بشما میدهند خرم خندید و فهمید چه میگوید و سکوت کرد و دید بدش نمیآید که زن جوانی از جنس خود ببرد که هم از او پرستاری کند هم یك کاکا کوچولوئی برایش بیاورد که گاهی بغل گرفته با او بازی کند. امیدوار سکوت اورا موجب رضا دانست و امیدوار شد و گفت آخر چه گفتید گفت مگر باید چیزی بگویم خوابی دیده بودم شما تعبیری کردید منهم تسلیم حکم قضا و قدر شدم امیدوار دید بیش از این حق گفتگو ندارد رفت و دید شمس منتظر است گفت کاکا خرم پیش از وقت خودش خوابش را دیده بود شمس چگونگی را پرسید بیان کرد گفت خوب است نصف کار رو براه شده باقی را خودم درست میکنم و رفت بطرف خرم کاکا که اورا دید برخاست شمس پرسید با باچه میکردی گفت کاری نداشتم فکر میکردم بکارهای دنیا که هر ساعت ورقی بروی کار می آید شما کجا میروید گفت خیال دارم بحضور شیخ بروم شما میل همراهی ندارید گفت چرا منهم خیال داشتم شرفیاب شده مطلبی بود عرض کنم گفت پس بگوئید مال حاضر نمایند خرم رفت اسب حاضر نمود و باهم رفتند بخانقاه شیخ پس از اظهار ملاطفت شیخ پرسید کارها که سروصورتی گرفته نقصانی ندارد شمس گفت چرا یك جزئی باقی است پرسید دیگر کدام است گفت بعد عرض میکنم خرم همچو فهمید که مطلبی است و نمیخواهد در حضور او بگوید گفت بنده مختصر عرضی دارم شیخ فرمود بگوئید گفت دیشب در خواب دیدم که مرا در زنجیری بسته‌اند و نمیتوانم خود را خلاص نمایم شیخ فرمود مبارك است انشاءالله ندامتی ندارد خرم گفت بند و زنجیر هم مبارك میشود شیخ فرمود خوابها را بد تعبیر نکنید هر یک ازاین صور و همیه یک معنی و باطنی دارد که باصورت ظاهرش ادنی مناسبتی خواهد داشت زنجیر چون آلت حبس است و قید برای جسم تمام قیودات و علایق این جهانی که

بند پای نفس وروح انسانی است بآن تشبیه میشود پس لازم نکرده که حکما پای جسم شمارا درزنجیر کنند شاید پای نفس شمارا درزنجیر خواهند کرد که ازسر کشی بیفتد گفت امید که چنین باشد فرمود که قطعاً چنین است زیرا که بخاطرم گذشت شاید شما را زن بدهند از آن جهت گفتم مبارك است زیرا که علایق هم مبارک و نامبارك دارد شمس گفت این خواب از رؤیای صادقه است بنده هم برای اظهار همین مطلب شرفیاب شده بودم که باباخرم را امرفرمائید بقبول تأهل پدرم وسایرین همین استدعا را دارند شیخ فرمود بسیار خوب خیالی است البته باید تمکین بمیل خواجهٔ خود نماید خاصه اینکه میخواهند اورا بسنت رسول خدا (صلعم) داخل نمایند خرم گفت ایوای پس از آزادیها ولاقیدیها خودرا بچه جهت باید محبوس و پای بند عیال کرد شمس گفت زن وبچه وقتی مایهٔ گرفتاریست که شخص غم معاش آنها را بخورد اما وقتی دیگری متکفل معاش آنها باشد دیگر چه گرفتاری وزحمتی دارند شیخ فرمود دیگر راه عذری باقی نماند امانظیر آن زنی نباشد که درحلب بمن دادند که در گلستان آنرا حکایت کرده واین بیتها را در آن باب گفته‌ام

زن بد در سرای مرد نکو　　هم دراین عالم است دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار　　وقنا ربنا عذاب النار

شمس خندید و گفت نه کنیزی جوان وخوبرو ازمصر آورده‌ایم بهمین قصد که آنرا ببابا خرم دهم گفت عبدرا درپیش ارادهٔ مولی جای چند وچون نیست هرچه میل خواجه است عین صلاح بنده است پس برخاسته بشهر آمدند وشمس بفرستاد دو نفر ازاهل علم را که با اوهم مذهب و آشنا بودند بیاوردند ودریک مجلس عقد ماری ومریم بسته شد وحق تمتع ازظریفه را بخرم بخشیدند وفرداشب که شب جمعه بود ساعت برای زفاف معین شد پس بباغ تخت رفته این خبررا بطغرا داد واوعروسهارا بحمام برده بتهیهٔ حجله و آرایش آنها پرداخت ماری درزیردست مشاطه متصل گریه می کرد و میگفت بیاد مادرم افتاده‌ام که آرزوی عروسی مرا داشت مریم خندان و خوشحال بود زیرا که امیدواررا که جوانی بود نوخط وشوخ وبذله گو وبااومدتی همسفر بوده درباطن دوست داشت ظریفه هم خوشحال بود زیرا که لباسهای بسیار اعلی وزروزیور قیمتی باو پوشانیده بودند ومیدانست که شوهرش دراین دستگاه مردی محترم و نافذالامر است پس ازصرف شام خواجه شمس الدین مریم وظریفه را برده بادامادها دست بدست داد خاله فردوس که ماری عروس اوشده بود بی اندازه بااومهربانی میکرد واورا

میبوسید و دلداری میداد و اورا برده بابرادرش دست بدست داد و بر گشت طغرا چون از کار عروسها فارغ شد و میخواست بخوابگاه خود رود ملتفت شد که مادرش تنها نشسته پیش رفته گفت عرضی دارم .

گفت بگو عزیزم گفت شما را بخدا قسم میدهم این انصاف است که امشب از عالی و دانی و سفید و سیاه هر کس بامنظور خود بخوابند و آن مرد محترم خواجه فخرالدین تنها نشسته کسی نباشد که آبی بدستش دهد و صحبتی با او بدارد آیا خداوند برما خشم نخواهد گرفت آیا شما در پیش خدا مسئول نخواهید بود طغای گفت نه نه جان برو راحت بخواب آنقدر مرا آزار مکن این خیالها برای شما جوانها خوب است برای امثال ما قبیح است گفت بذات خدا دست از شما بر نمی دارم مگر بوده که شما اینجا تنها بخوابید و خواجه آنجا تنها و سایرین همه بایکی دست بگردن در این بین خاله هم رسید و باطغرا هم قول و همراه شد و گفت بخدا گناه میکنید لامحال رفته سلامی و احوالپرسی از او کرده یکساعتی با او بنشینید صحبتی بدارید که آنقدر تنها و بی مونس نباشد بعد اگر خواستید بیائید در جای خود بخوابید منهم باید بروم مواظب آن دختر بی مادر شوم شما اینجا چطور تنها بسر میبرید پس دو نفر خواه ناخواه اورا بلند کرده بردند به پشت در اطاق خواجه طغرا از پشت در گفت امشب هم حضرت خداوند گاری تنها مانده اند هم خاتونم خلاف ادب بود که استدعا میکردم جنابعالی آنجا تشریف بیاورید که تنها نباشید استدعا کردیم ایشان اینجا تشریف بیاورند و جنابعالی را مشغول نمایند چه میفرمائید خواجه از آن سبك روحی و دلربائی طغرا تعجب کرد و بپا خاسته گفت بفرمایند تنها نشستن که خوب چیزی نیست طغای غرق عرق شرم شده و متصل بسینهٔ خود میزد پس ناچار داخل شده سلام کرد و مقنعه خود را بپیش رو گرفته بود او که داخل شد طغرا در را بست و رفت خاتون گفت بخدا این جوانها از بس ابرام دارند شخص را دیوانه میکنند خواجه گفت درست عرض میکنند اینهمه تنها چرا باید نشست صحبت جوانها با جوانها درست میآید حال چرا ایستاده اید بفرمائید طغای نشست و خواجه از هر طرف صحبتی بمیان آورد تا کم کم خاتون را آن سورت شرم بشکست و بصحبت آمد چون وقت خواب رسید خواجه برخاست که بستر خواب را بگسترد خاتون ناچار شد که آن خدمت را او انجام دهد چون بستر خواب منحصر بود خواجه باو تقدیم کرد و گفت بنده با عبائی هم میتوانم بسر برم خاتون گفت این ظلم است که من بستر شما را صاحب شوم و شما با عبا بخوابید آخر ناچار شدند که در یك بستر بخوابند

فصل یازدهم

صدق را اثر و نتیجه خوب خواهد بود

فردا صبح که همه از خواب برخاستند دامادها بحمام رفتند مگر ملک مبارز که رفت در خیابان بگردش طغرا رفت بسراغ ماری دید رنگ چهره زرد و چشمها سرخ شده و بانهایت پژمردگی نشسته و دستها را بدو طرف سر گرفته طغرا گفت آه این چه حال است خواهر جان گفت نمیدانم صداعی سخت دارم دیشب نخوابیده‌ام گفت از چه این صداع پیدا شد گفت گویا تب لرزه عارضم شده گفت پس بادامادچه کردید گفت این خواجه از آن جوانمرد تر است که مرا در این حال ناخوش متعرض شود از او خواهش کردم تا چند روزی مرا بحال خود گذارد قبول کرد طغرا بی اندازه افسرده شد چون او را بسیار کسل و پژمرده دید گفت اکنون میل دارید بخوابید یا من مانده شما را مشغول کنم گفت نه عزیزم بخوابم بهتر است طغرا او را بوسیده و رفت شمس آمد و پرسید حال عروس ما چگونه بود از این شوی خوش وقت بود یا نه طغرا گفت بیچاره بسیار کسل بود و باصداع شدید و زفاف هم بعمل نیامده کاش بفرستید طبیبی برایش بیاورند شمس را از این خبر دل فرو ریخت و باندیشه فرو رفت و گفت شما که امشب چیزی از نقاهت او نگفتید گفت اثر نقاهتی در او نبود همین قدر دیدم که در زیر دست مشاطه گریه میکرد چون از سبب پرسیدم گفت مادرم را بخاطر آورده‌ام که همیشه بامید عروسی من بود شمس را دل بسوخت و باخود گفت اگر عشق این دختر بی پرده شود طغرا چه روزگاری پیدا خواهد کرد و مرا چه باید نمود کاش او را فضلویه زودتر بقصر ابو نصر برد که حالاتش بطغرا پوشیده ماند و کم کم تسلی یابد اینها را با خود میگفت اما میدید شعله‌ای در دلش زبانه میکشد که نمیتواند آنرا فرو نشاند و نمیداند که اسمش را چه بگذارد گاه میدید که میخواهد بی اختیار اسم او را بزبان آورد و از حال او پرسد عمداً برخاست و از پیش طغرا بیرون رفت که مبادا اثری از حال او معلوم او گردد چون بیرون رفت ملک مبارز را دید و پرسید کاکو اینجا چه کار میکنید انشاءالله عروسی شما مبارک است و عروس مطبوع واقع شده و حق العمل بنده را خواهید داد

فضلویه گفت تا عمر دارم ممنون این نیکوئی هستم که در بارهٔ من کرده‌اید و چنین حور بهشتی را نامزد من کردید . لیکن بیچاره تب و صداعی شدید دارد . بفرمائید خوب از او پرستاری کنند اما خواهش دارم بعمه، و سلیقهٔ زنهانگذارید خودتان ببالین او رفته درست از حالش مطلع شوید اگر دیدید محتاج بطبیب است بفرستید

برایش بیاورند اگر زن من است بندهٔ شما نیز هست و بهر دو محرم است از حال او غفلت نکنید . شمس پرسید مگر خود شما خیال دارید بجائی بروید که بمن سفارش میکنید گفت کاغذی از ایچ آمده و باید ناچار بشهر بروم اگر شب نیامدم طغرا خاتون اورا تنها نگذارد. شمس گفت کاکو اینکه رسم عروس و دامادی نیست بسیار بد نماست که شما عروس را تنها گذارده بروید شب هم نیائید. گفت از خودش مرخصی گرفته ام و او خود نیز از بابت این صداع و کسالتی که باو عارض شده بود از من خواهش کرد که چند شبی او را آسوده بگذارم تا حالش بجای خود آید. شمس دید دیگر نباید دنبال کرد زیرا که داماد با عروس در باب جدائی از همدیگر باین زودی دلتنگ نیستند. پس بنزد طغرا آمد و گفت بنظرم همچو میآید که این دختر سیاه بخت شود گفت چرا. گفت بجهة اینکه داماد اورا گذاشته رفت بشهر و از من خواهش کرد که ببالین او رفته درست از حالش مستحضر شوم و بفرستم برای او طبیب بیاورند گفت اینها هیچ یك دلیل سیاه بختی نیست او خود میگفت که از او خواهش کرده که چند شبی اورا بحال خود گذارد تا بهبودی یابد. حال شما هم رفته درست در حال او دقت نمائید اگر دیدید محتاج به طبیب است بفرستید بیاورند. شمس گفت پس شما هم بیائید، و باهم رفتند بآن غرفه دیدند ماری همچنان در بستر است چون ملتفت ورود شمس شد برخاسته نشست و سلام کرد . شمس گفت آه خواهر شما را چه میشود ماری خواست از بستر برخاسته بکناری رود شمس گفت نه همانجا برای شما مناسب تر است بنشینید ببینم شما را چه عارضه ایست ماری همانجا نشست و از تشریف آوردن خواجه اظهار امتنان نمود و مادر زیر چشم باو نظر کرده از رنگی برنگی میشد

شمس این بار دیگر بخوبی ملتفت لحظات او بود و در خود یک اثر رقت قلبی احساس میکرد و از پی بهانه میگشت که با او صحبتی کند طغرا گفت عزیزم خواجه از تب سر رشته دارد بگذارید نبض شما را ببیند اگر خدای نکرده تب دارید بفرستند برای شما طبیبی بیاورند ماری دست را بطرف خواجه دراز کرد و آن پنجه و ساعد بلورین را که چون شاخ بید لرزان بود پیش برد شمس انگشت بر نبض او نهاد و عمداً مدتی دست او را بهر دو دست بداشت تا کم کم از آن اضطرابی که داشت بیفتاد گاهی هم که نظر بچهرهٔ او میکرد میدید که بشدت برافروخته شده شمس گفت نبض شما بسیار مضطرب است مثل آنکه میخواهید عرق کنید کاش یکچیزی خورده میخوابیدید که عرق کامل بیاید ماری در زیر لب تبسمی کرده گفت امر از شماست شمس گفت زود یک جوجه خروسی کباب کرده بیاورند باقدری شراب زیرا که نبض دلالت دارد بر بی قوتی فوراً طغرا فرستاد که

کباب جوجه‌را حاضر نمایندوشراب‌را خودرفت‌وازشبستان آوردشمس‌دراین بین‌از ماری‌پرسید که آیاازاین‌وصلت با ملک‌مبارزراضی‌هستید گفت‌چون‌خالوی‌شماومردی جوانمرداست کمال‌رضایت‌رادارم‌همین‌قدرخوشحالم که بکلی‌ازشمادور نمیشوم‌چون دید بسیار بی‌پرده‌حرف‌زده گفت چون‌بطغراخاتون‌انس گرفته‌ام بسیارصعب‌است که یکمرتبه‌ازایشان‌دورافتم وچنان آهی کشید که‌قلب شمس‌رامشتعل کرد و گفت‌ای خواهر اگرغم‌شماهمین‌است اینکه‌خیلی‌سهل‌است‌شماهمیشه‌میتوانید آمده‌مارا ببینید گفت‌بجان‌وسرشماجزاین‌غمی‌ندارم‌وهرچه‌باشمس‌صحبت‌میکرد حالش بهترمیشد و رنگ‌پژمرده‌اش‌شکفته‌میگشت اماحال‌چشم وبارقه نظرش‌قسمی شده‌بود که‌شمس تحمل‌اثر آنرانمیکرد چشم‌خودرا باچشم‌اومصادف نمی‌نمود - طغراباتنگ‌شراب‌دو ساله آمدوجامی‌ریخته‌بماری‌دادماری گفت‌شراب‌باتب‌مناسبتی‌ندارد ونگرفت -شمس گفت‌بدهید ببینم ازهمان شراب کهنه‌است‌وگرفته قدری چشیدو بطرف ماری‌بردو گفت‌این‌تب‌شما ازنوبه‌است‌شراب برای آن‌نافع است بگیرید بنوشید ماری‌جامرا گرفته‌بسر کشید. پس‌جوجه‌را آوردند شمس‌بدست‌خودپاره کرده‌باومیداد تاهمه‌را خورد. پس گفت‌اگرحالا بخوابیدعرق کاملی خواهید کردورفع کسالت شما میشود ماری‌خیلی‌دعا کردبشمس وطغرا. پس‌شمس برفت‌وطغرا قدریهم ماندوگفت عزیزه بخوابید بهتراست شایدعرق کنید ماری گفت بلی بهتراست‌وخوابید. امشب‌فضلویه نیامد وطغرا تا وقت خواب بالابود. شمس‌هم ساعتی آنجا رفت واز حالش‌پرسید وقت خواب خاله پیش او رفت - فردا فضلویه آمد شمس رادید و گفت‌امری مهم پیش آمده که باید به نوبندگان بروم. گفت عروسی نکرده گفت عروسی عجله نداردمیروم‌وبرمیگردم‌حالا که او ناخوش‌است مینویسم اورا بقصرابونصر بفرستید بآنجاآمده بااوبسرمیبرم. شمس گفت‌پس‌خودتان‌رفته‌قصدوخیال‌خودرا باوبگوئید. فضلویه رفت‌بغرفه‌ماری وارد که‌شد ماری‌برخاسته‌سلام کردفضلویه گفت حقیقت‌امر این‌است‌حالا که‌خودتان صدق‌مسئله رابمن گفتیدومن‌هم‌بشماقول‌دادم که‌مثل برادر باشمارفتارنمایم وسرشمارامکتوم دارم دیگربودن‌دراینجامعنی‌ندارد مرخص کنید بروم‌بخانه‌وشماهم‌بیائید بقصرابونصرمنهم آنجاآمده‌ازشماپرستاری مینمایم تاهروقت که آنچه مقدراست ظهور نماید. ماری گفت ایجوانمرد خواهش‌دارم قلباً من‌راعفو کنید که‌اختیارازخودندارم‌دل‌من ازدستم‌رفته‌است اگرراستی حال خودرا بشمانمی‌ گفتم بشماخیانت کرده بودم‌وهمیشه‌همچو تصورمیکردید که‌ازشمامتنفرم‌حال که بحکم

شرع حق حلال شما هستم باید مطیع میل و رای شما باشم بر خود می پسندید بایکی سر ببالین بگذارید که دلش جای دیگر است. من حرفی ندارم و از شما و گردان نیستم تصور ننمائید من این جوانرا برای شهوتی یا هوسی دوست دارم نه بالله اگر چنین بود از مصر تا باینجا اظهار مهری باو میکردم در پی این بودم که او را هم باخود آشنا کنم یا در وقتی که میخواستند مرا بعقد شما در آورند امضا نمیکردم. پس بدانید که این یك گونه عشق و محبتی است خالص از شوایب نفسانیت راضیم بمیرم و او ملتفت نشود که او را دوست دارم زیرا که آنوقت در میان دو راه سرگردان مانده نمیداند با مادو نفر چکند. من همچنانکه او را دوست دارم زن او را هم دوست دارم و راضیم از محنت عشق بمیرم و غبار ملالی بخاطر آن نازنین نرسد شکر میکنم خدارا که نصیب مثل شما جوانمردی نجیب شدم و بدست شخص بی انصاف هوسبازی نیفتادم که همه روزه مرا آزار دهد که چرا با من نمیگوئی و نمیخندی و بمحض فهمیدن درد من مرا رسوا کند - فضلویه گفت چون تو در اول ملاقات حقیقت حال خودرا بمن گفتی و کتمان نکردی منهم بر خود واجب کرده ام که با تو مانند خواهر خود رفتار و از تو نگاهداری نمایم تا آنکه خداوند درد تو را علاج کند یا اینکه اگر وقتی ببینم که شمس الدین هم مایل بوصلت تو هست و مقید بر نجش زنش نیست تو را طلاق گفته با تو تزویج کنم اگر حالا طلاقت بگویم بمن نامحرم میشوی دیگر نمیتوانم با تو در یکجا بوده از تو پرستاری نمایم. ماری های گریست و گفت خدا نیاورد روزیرا که این امر از پرده بیرون افتد و طغرا بفهمد من باید آنوقت خودرا بکشم که چشمم بروی او نیفتد دعا هم نمیتوانم بکنم که این محبت از من سلب شود میبینم هرقدر سخت تر میشود و از وصال ناامیدتر میشوم بمن بیشتر لذت میدهد من میآیم بآن قصر و در زیر سایهٔ شما میسوزم و میسازم و بشما کنیزی میکنم تا اجلم برسد و همه را آسوده نمایم. فضلویه گفت من برای خدمتگزاری شما بجان و دل حاضرم. پس خداحافظ کرده بیرون رفت و بشمس گفت دستور العمل حرکت او را دادم تا چهار پنج روز دیگر بشما خبر میدهم. همان روز باسواران خود رفت بنو بندگان و خیلی از ماری ممنون بود که در همان شب اول او را آگاه کرد که باو آلوده نشد که وقتی بداند و پشیمان شود چاره نداشته باشد. پس از یك هفته کاغذی از او بماری رسید که من آنچه داشتم بقصر ابو نصر آورده منتظر شما هستم - ماری رفت بخدمت شمس و گفت اگرچه دوری از زیر سایهٔ شما و خدمت خاتونم طغرا بر من از مردن صعب تر است لیکن رفتنی باید برود اجازه میخواهم که بقصر ابو نصر روم ملك مبارز آنجا آمده بنده را احضار کرده. همین قدر مستدعیم که گاهی بملاقات جاریهٔ خود آنجا تشریف بیاورید یا احضارم کنید بزیارت شما بیایم.

شمس اگر چه میدیددرهردفعه ملاقات یك اثر محبتی ازماری در دلش بروز میکندو بدیدار وصحبت اوشایق میشوداماعشق وعهدطغرامانندفیلبان دایم بمغزاومی کوفت وتمام آن اثررا بیگ کجك وفاداری ازضمیراومیسترد لهذاخیلی میل داشت که ماری برود وازاین کشمکش ضمیرخودخلاص شود و درخدمت استادعشق سست عهدوزشت نام نگرددودرشریعت محبت کافرنشودپس گفت دوروزهم مهلت بدهید که آنچه‌را برای شماتهیه دیده‌اندبسته یکنفر گیس سفیدعاقله‌ای برای شماحاضر نمایم که مونس وپرستارشماباشدگفت اختیار بامولای من است پس شمس بطغرا گفت جهیز ماری رادرتالار بزرگ حاضر نمائید که آنهارا دیده اگرچیزی ناقص داردتکمیل نمائید وصورتی برداشته باودهید وطبیبه‌زن برادر شیخ‌راراضی کنید بااورفته ازاو پرستاری نمایدطغراخرم‌رافرستادبآوردن طبیبه وامر کردجهازرا آورده بماری‌تحویل دادندماری دیدبقدری اسباب‌و اثاث البیت وزرو زیورو لباسهای‌اعلی برایش تهیه دیده‌اند که چندین خانوادرا کفایت میدهد ماری گفت ای‌خاتون‌اگرچه بنده آنچه داردمال‌مالك‌اوست‌امامن متحیرم که‌این‌همه اموال راچگونه‌ضبط وحفظ توانم کرد طغرا گفت نه عزیزم شمااز آن‌ساعت که بعقدازدواج ملك فضلویه درآمدیدآزاد شدید واین مال وآن قصر ومزرعه بشما بخشیده‌شده مال‌شماست میخواهیدببخشید میخواهید حفظ کنید مختارید واینها درجنب نجابت وعالم محبت‌شما قدری ندارد واز ناقابلی آن‌معذرت‌میخواهم ماری‌را گریه گرفت ودست اورابیوسید و گفت ای خانون بخداقسم من بندگی وقرب حضورشمارا بپادشاهی‌عالم‌ترجیح میدادم‌عبث مرا آزاد کردید حال که ازشمادورمیشوم این‌همه درنظرم پرکاهی ارزش ندارد طغرا روی اورا بوسید و گفت می‌دانم راست میگوئی امامقدرچنین‌بود آنقدرهم دور نیستیم هرهفته همدیگررا خواهیم دید پس آن‌جهیزرا برقاطرهای زیاد بار کرده وماری‌را باطبیبه درمحملی‌نهاده دوکنیز سیاه هم درکجاوه نشانیده شمس با تمام ملازمین و اتباعش آنها را تاقصر ابونصر بردند ملك مبارز الدین استقبال کرده عروس را خود پیاده نمود ورفتندبآن عمارت کیانی شمس تاعصر باآنهابود وسفارش زیاد درتوجه‌از حال ماری‌بطیبه‌نمود وغروب بباغ تخت‌برگشت.

فصل دوازدهم

عشق هیچوقت پوشیده نمیماند

چون ده روز ازرفتن ماری گذشت طغرا بشمس گفت خیلی غریب است که این طیبهٔ بیشعور یک خبری ازحال ماری بمانداد که بفهمیم رفع کسالتش شده عروسی کرده‌اند یانه شماهم که ازبس مشغله و دید و بازدید دارید یکسفری بآنجا نرفتید که اطلاعی ازحال او پیدا کنید شمس گفت بخدا درست گفتید من باوقول داده بودم که هفته‌ای یکمرتبه شمارا بآنجا فرستم ده‌روز میگذرد واحوالی‌هم از او نپرسیدیم طغرا گفت‌هم امروز بآنجارفته‌وضع آنهارا ببینید اگر مقتضی بود بفرستید منهم آمده شب راآنجاباشیم شمس‌فوراً سوارشده باچهار نفر بآنجارفت وقتی رسید ملك فضلویه رادیدبردرقلعه ایستاده‌پس‌از معانقه ازحال ماری جویا شد گفت‌حال او روزبروز بدترمیشود گویا تب‌دق پیدا کرده الآن‌مصمم‌بودم آنجا آمده ازحال‌او خبردهم شمس گفت عجب‌پس‌چرا زودتر خبرندادید که طبیبی برایش بفرستم گفت خودش راضی نشد میگویداین‌درد من‌علاج‌پذیر نیست مرض‌ارثی است مادرمن‌هم بهمین مرض مردشمس گفت‌یعنی‌چه طبیب‌راندیده می گوید دردمن‌علاج پذیرنیست گفت حال‌شما طبیب‌او بشوید بروید ببینید چه‌دردی دارد وچرااز معالجه‌تحاشی میکند نه غذای درستی میخورد نه‌خواب دارد شمس گفت‌بفرمائید برویم‌اورا ببینیم گفت‌شمابرویدمن کاری دارم انجام‌داده‌می آیم شمس‌رفت بداخل‌عمارت‌دیدماری‌در زیردرخت نسترنی نشسته زانوهارا دربغل‌زده تاچشمش‌بشمس‌افتاداز جاجسته‌خندان شد وسلام کردو گفت آه با آنوعده‌ها که فرمودید بازهم که خانون‌رانیاورده‌اید انشاء الله سلامت‌است .

طبیبه که آن خنده ومسرت‌را دیدخوشحال‌شدو گفت کاش این‌خواجه‌زودتر اینجا میآمد که این دختربخندد وحرفی بزند شمس گفت‌حمدخدارا سلامت است و بسی مشتاق دیدارشما امااز بسکه دیدوبازدید داشتیم مجال‌نشد زودتر بملاقات‌شما بیایم این‌باغ تخت برای‌ما اسباب زحمتی شده که بایددایم بپذیرائی مردم مشغول باشیم ناچارم‌منزل‌رابشهر بیاورم بشماهم نزدیکتر می‌شویم حال بگوئید ببینم این چه‌حالی است‌پیدا کرده‌ایدا گر چنانکه کاکومی گویندتب‌دارید چرا بفکر معالجه نیستید جان چیزشریفی‌است نبایدآنرا رایگان ازدست‌داد گفت‌رایگان نیست‌شمس ملتفت کنایه شداماتجاهل‌نمودو گفت گویامعنی رایگان راندانستید می گویم نبایدبیهوده جان خودراتلف کردودربندمعالجه نبود گفت میدانم دردمن علاج پذیر نیست‌مرض‌ضعف قلبی‌است موروثی ازمادرم اوهم‌بهمین‌مرض مرد.شمس گفت گردش‌وتفرج برای‌شما

مفیداست جائی باین خوبی و خلوتی دارید نمیروید بگردید گفت اصلا فایده بحالم ندارد باری حالا صحبت دیگر بکنید چندان مقید باین مسئله نباشید شمس دید میل ندارد دنبال کند گفت میل دارید بفرستم طغرا بیاید . گفت نیکی و پرسش من جان میدهم برای ملاقات ایشان طیبه اشاره بشمس کرد که بیائید کاری دارم. شمس گفت پس بروم بفرستم طغرا بیاید گفت زود تر بفرستید شمس بکناری رفته طیبه را خواست پرسید چه مطلب داشتید گفت نه نه جان شما مرا برای مونسی و پرستاری این دختر نازنین اینجا آورده اید اما من حال غریبی در او مشاهده میکنم از آن روز تا بحال که شما را دیده ده کلمه حرف از او نشنیده ام بزندگر باندازهٔ رفع حاجت یا در پای همین درخت نشسته یا در حجرهٔ تنها و متصل در فکر است یا سر بزانو گذارده می جنبد این شوهرش با او وضعی غریب دارد منزل خود را در آن طرف عمارت قرار داده شب و روزی دو مرتبه آنهم هر مرتبه یکساعت پیش این دختر آمده احوالپرسی میکند مثل برادری که بدیدن خواهر آید و میپرسد چیزی لازم ندارید بفرستم برای شما بیاورند پس خدا حافظ کرده میرود. شما میگفتید که باید اینجا زفاف کنند اصلا در همچو خیالی نیستند من متحیرم اگر از او متنفر است چرا هر روز و هر شب آمده با آن مهربانی و ادب احوالپرسی میکند و از وضع صحبتش پیداست که از او کمال احترام را منظور دارد اگر او را دوست دارد این قسم دوری چرا میکند این دختر هم اصلا از این طرز رفتار او متالم نشده شکایتی ندارد و تغییری در وضع صحبتش پیدا نمیشود هر قدر میپرسم که میان شما چه واقع شده طفره میزند و نمیگوید آیا در شیراز میان آنها نقاری واقع شده شمس گفت اصلا همچو چیزی نبوده یک نصف شب بیش باهم نبودند روز آنشب هم در کمال خوشوقتی هردو از این وصلت اظهار رضایت کردند و کاکو از من تشکر میکرد که همچو ماهی نصیب او کرده ام گفت در حقیقت ماه است و قابل خواستن با این حسن و جمال نمیدانید چه قدر معقول و مؤدب و چیز فهم و باوقار است خیلی هنرها هم دارد گویا ساز هم میتواند بزند که گاهی میپرسد آیا در شیراز ارغنون بدست میآید شما در کار او چه تصور میکنید این چه قسم زن و شوهریست شمس فکری شد که اگر او عاشق و مهموم است و میل بصحبت این مرد نمیکند مرد را چه میشود که این قسم رفتار میکند آیا او هم بعشق او پی برده پس چرا او را نگاه داشته و خود را آنجا بپای او حبس نموده و چه مقصود دارد هر قدر فکر کرد عقلش بجائی نرسید پس گفت نه نه منهم چیزی نمیفهمم اما از امروز سعی میکنم بفهمم شما دست از پرستاری او برندارید و با او مهربانی کنید ارغنون هم برایش

پیدا کرده میفرستم که بآن مشغول شود پس رفت بنزد فضلویه گفت کاکو خیلی دلم سوخت بحال این دختر میگوید مرضم ضعف قلب است وموروثی است وقابل علاج نیست اگر چنین باشد باید خیلی از شما منفعل شوم که همچون زن علیله‌ای برای شما پیدا کرده‌ام گفت نه شما خیلی بر من منت دارید که چنین دختر پریوش نجیبهٔ باعقل و هنری، برایم پیدا کرده‌اید شما که از مرض او خبر نداشتید من هم از این مرض او دلخوری ندارم میدانم چاره پذیر است منتها اشکال ووقتی دارد شمس گفت اگر چنین است پس علت چیست که باین قسم از او دوری میکنید ومنزل خود را جدا قرار داده‌اید و روزی یکمرتبه بیش او را ملاقات نمینمائید آنهم مثل مهمان نشسته و برمی خیزید میخواهید دیگر دختری تنها وغریب و بی کس تب دق نگیرد ودیوانه نشود مگر شما زن برای دیوارهای قصر ابو نصر آورده‌اید یا با او خصومتی دارید گفت مگر او از این مقوله چیزی بشما عرض کرده یا شکایتی داشت گفت نه بخدا یک کلمه هم نگفت پرسید پس شما وضع مارا از کجا فهمیدید گفت ننه طیبه نزدیک است از این وضع زن وشوهری شما گذاشته فرار کند گفت من نسبت باو نه خصومتی دارم نه باذیت او راضیم نه از این ترتیب خوشوقتم بلکه خود او باین ترتیب میل دارد واز من خواهش کرده که یک چندی او را بحال خود گذارم و نزدیك باو نشوم منهم چون طالب رضای او هستم و نمیخواهم از من غباری بخاطرش بنشیند قبول کرده‌ام شمس گفت خیلی غریب است اگر پیش از وقت شمارا ندیده وطغرا در باب تزویج باشما از او اجازه نخواسته واز میل قلبی او بهمسری شما مطمئن نشده بود میگفتم شمارا که دیده نفرتی پیدا کرده وحال اینکه در جواب طغرا اظهار خوشنودی کرده بود فضلویه گفت حال هم همان قسم است اصلا بوی کراهت و نفرتی از من از او شنیده نمیشود سر این مطلب مهلت ومدارا را تا حال نفهمیدم شمس گفت سر غریبی است اذن میدهید از او استفسار کنم یا طغرا را بفرستم جویا شود گفت گمان ندارم بگوید باز بشما اگر زیاد پاپی شوید شاید چیزی بروز دهد بطغرا که یقین دارم نخواهد گفت . شمس گفت من بعکس این میدانم زنها درد دل خود را بزنها بهتر می گویند گفت شاید حدس شما درست باشد شمس از این دغدغه که خالو عشق ماری را با او فهمیده قدری آسوده شد و برخاسته رفت بنزد ماری و گفت ایخواهر مهربان از شما سؤالی دارم اما میترسم بمن راست نگوئی گفت اگر با شما هم دروغ بگویم پس خیلی دنی و پست فطرت هستم گفت این چه سریست که از شوهر خود این قسم دوری میکنید واورا پیش خود راه نمیدهید اگر از او تنفری دارید سهل مطلبی

است واضح بگوئید طلاق شمارا گرفته باخود بباغ تخت میبرم که مثل سابق همانجا بسر برید گفت نه والله ازاو نفرتی و کراهتی ندارم وخیلی ازشما ممنونم که مرا بهمچو جوان بافتوت نجیب زاده‌ای داده‌اید پرسید پس علت این وضع چیست که برای خود اختیار کرده‌اید گفت بیان علت آن سهل است اما برای شما دانستن آن فایده ندارد ذکر آن برای شما که آقا و ولینعمت من هستید اسباب زحمت است هرقدر اصرارهم بفرمائید نخواهم گفت شماهم مثل اینخواجه جوانمردی کرده علت نپرسید ومرا بحال خود گذارید تاموقعش برسد البته خواهید فهمید شمس ازاین کلمه دلش بلرزه آمد وباخود گفت آن چه موقعی است که انتظار آنرا میبرد وپرسید آن موقع کی است ماری چون دید حال اوپریشان ورنگش تغییر کرده گفت ای خواجه آن موقع که من بتوانم علت را بگویم وقتی است که محتضر شوم وشمارا ببالین خود خواسته سردر گوش شما گذاشته بگویم وبمیرم یا آنکه خداوند درد مرا رفع کند آن وقت بخندم وبگویم که چه درد خوشی داشتم وازشما پنهان میداشتم ورفع شد شمس گفت فهمیدم بکسی عشق دارید چون شوهردار شده‌اید نمیتوانید اظهارعشق بکنید وازخودهم نمیتوانید خیال معشوق را دورسازید ومنتظرید که خدا قلب شما را تسلی بخشد که باغیرمعشوق بنشینید وبگوئید وبخندید من این ورطه را تماشا کرده‌ام دوسال دراین دریا دست و پامیزدم حق دارید هزار بارهم حق دارید امااز کجا که معشوق بیاد شما باشد یاخبر ازحال شما داشته باشد که بااو درچه مقام هستید گفت حسن کار درهمین است که او نه ازعشق من باخبراست ونه ازاین آتش که درجان من است دراو اثروخدارا شکر میکنم که من تنهامیسوزم واوازمن آزاد وسلامت است پناه میبرم بخدا که اگراورا هم خبری ازدردمن میبود کار برمن مشکل میشد وهرگز بااین وضع که برای خود اختیار کرده‌ام جمع نمیشد من رسوا بودم واوپریشان وبداحوال اگردراوهم اثری ازاین سوزدل می بود آنوقت من دوبلا میسوختم هم بآتش عشق هم بغم واندوه اوشمس دید این گونه عشق تابحال ندیده ونشنیده وتصورهم نکرده هیچ عاشقی دردنیانیامده که نخواهد معشوق ازحال او باخبرشود واوراهم باخودمهربان سازد باخود گفت چکنم باطغرا اگرعشق اوسدراهم نمیشد حق این دختر ملک سیرت این بود که تاعمردارم سردرقدم او گذارده چون صنم پرستش کنم وبرضای اوروم ای خدای رحیم و کریم این دل پاك ونفس شریف راآسوده کن وازاین درد برهان وازمن نالایق فارغش ساز پس برخاسته گفت میروم طغرا را پیش شما میفرستم شاید اوقدری شمارا تسلی دهد گفت نه خواجه اگر اوهم

بخواهد در این باب بامن صحبت بدارد نیاید بهتراست مرگ برمن گواراتر ازاین مقوله صحبت داشتن است بااو یادیگری مستدعیم که یك کلمه ازاین گفتار پیش او نگوئید ومرا بگذارید آسوده بمیرم شمس گفت من طالب رضای شما هستم اطاعت میکنم و رفت پس ازرفتن اوماری رایکباره عنان صبر ازدست بشد بحجره رفت وروبدیوار کرده بهایهای گریستن آغاز کرد و گفت ای خدای دانای رازها وطبیب دردها آیاوقت آن نرسیده که قبض روحم کنی یا این درد را ازدل من برگیری مگر من ازسنگم گناهم چیست که اینم عقوبت شده اگراین عشق است که بآن مبتلا گشته ام پس چگونه است که دردل معشوق ذره ای اثر ندارد اگرهوس وشهوت است پس چرا نه بدوری نه بطفره نقصان نمی پذیرد و آن بآن در تزاید است ودمی فارغم نمیگذارد

گویندز آه عاشقان معشوق گردد نرم دل اوسنگدل ترشد بمن تأثیر اشک وآه کو

آنقدر ازاین مقوله بدرگاه خدا مناجات کردو نالید و گریست که ضعف براو غالب شد وافتاده ازهوش رفت طبیبه هم چون رسم نداشت که هرساعت بسروقت اورود بخیال اینکه چون دیگرروزها سر بزانو نشسته بخودمشغول است بآنجا نرفت

فصل سیزدهم

مردن وزنده شدن بیچاره ای

نزدیک غروب طغرا بامریم وامیدوار رسید طبیبه رادید و پرسید ماری کجاست گفت در آن حجرهٔ خود تنهاوسر بزانو نشسته فکر میکند که سراین خارهارا که تیز کرده طغرا خندید وتنها و آهسته روبآنجا رفت که بیخبر براو وارد شده ببیند بچه کار مشغول است وقتی که وارد حجره شددید جسدی بیجان افتاده و کف زیادی ازدهانش برآمده مگس زیادی براطراف دهان وچهره اش نشسته یقین کرد که مرده است بنا گذاشت بوای وای و برسینه زدن مریم وامیدوارهم بآنجا دویدند آن حال را دیده بنای شیون وزاری واستغاثه نهادند ازصدای آنها طبیبه نیز بیامد وازدیدن آن جسد بیروح بیرون دویده بنای فریاد گذاشت ملک فضلویه شنیدو پای برهنه بآنجادویدو آن هنگامه را دید بنا گذاشت بگریستن طغرا وبفضلویه کرده گفت ای خواجه جواب خدارا چه میدهی که این نازنین دختررا باین قسم هلاك کردی فضلویه چون یقین کرد که مرده است پرده ازرازبرگرفت و گفت جواب میگویم که طغرا اورا کشت ومن چون قدرت ممانعت ودفع شرازاو نداشتم ساکت بودم تا بیچاره هلاك شد طغرا هراسان شده گفت

من اورا کشتم گفت بلی شما کشتید گفت بچه مناسبت من جز نیکی باو چه کرده بودم مگر نه ازمصر تا باینجا مثل خواهر عزیز خود از او توجه کردم و بمثل شما شخص نجیب محترمی اورا شوهر دادم و صد و بیست هزار دینار جهیز برایش تهیه کردم گفت بلی همین نیکوئیهائی که شما تصور میکنید سبب هلاك او شد گفت واضحتر بگوئید بفهمم گفت چون او شمارا دوست داشت و نمیخواست ساعتی از شما جدا شود اورا باین وسیله و اصرار از خود دور کردید روحش تاب نیاورد مرد گفت ایخواجه مثل اطفال حرف میزنید در عالم هیچ زنی دیده شده که زنی دیگررا باندازه ای دوست داشته باشد که از هجران ده روزهٔ او بمیرد گفت دراین مورد همچو واقع شده از هجر شخص شما نمرد بلکه از بس شمارا دوست داشت جان خود را فدای آسودگی خیال شما نمود گفت بخدا معنی حرفهای رمز شمارا نمی فهمم چرا حقیقت حال را واضح نمیگوئید گفت واضح بگویم حال که او رفت ضرری ندارد میگویم بلی او دوست میداشت کسی را که شما هم اورا دوست میداشتید چون نمیخواست که شما یا آن معشوق شما از عشق او باخبر شوید چندان کتمان کرد و بدل پیچید که مرغ روحش تاب آن همه غم را نیاورد و پرواز کرد و خود شما و معشوق شمارا آسوده نمود حالا فهمیدید که شما سبب هلاك او شده اید نه من . اما همچو دوستی در عالم تصور میکردید که کسی جان خود را فدای آسایش حال دوست خود کند بدون آنکه او بفهمد بدبخت من که در این میانه آلت جدائی او از حضور معشوقش شدم بس نبود که گاه گاه اورا از دور میدید و تسلی میگرفت اما خداوندا تو گواهی که من از آن ساعت اول ملاقات که براز او واقف گشتم اورا بر خود حرام و یك نظر ریبه باو نکردم و هم خودرا به پیروی خیال و میل او قرارداده بودم و حیف داشتم که چنان قلب مقدسی را مشوش سازم و از زنی کمتر باشم طغرا که ملتفت حال شد مثل کسی که از مستی بهوش آید و از حرکات زمان مستی خود نادم و شرمسار گردد حالش منقلب و دلش شکسته و نفسش شرمسار و جهان در پیش چشمش تیره و تار شد و طبع عالی و فطرت نجیبش بهیجان آمده خودرا بزمین افکنده چون مار گزیده بنای ناله و زاری نهاد و اشک چون باران از چشمش جاری شد و دستهارا بآسمان افراشته گفت ای خدای بخشنده دانای رازها بر من نگیر و از من در گذر چه تو میدانی که من نمیدانستم این بیچاره گرفتار است یا باین درجه بدوستدار من محبت دارد. والا آنقدر هم قسی القلب و بی انصاف نبودم من خود مدتها باین درد مبتلا بوده و میدانستم که صاحب این درد چه حال دارد و اورا اختیاری نیست و مضایقه نداشتم که در حصول کام او سعی کنم باید بقبر او سجده کرد بااین حوصله

وصبرش که نگذاشت معشوق از درد او باخبر شود نه رقیب او که من بودم پس رو بفضلویه کرده بخشم تمام گفت این گناه بر شماست ایخواجه که بمن اشاره‌ای در این باب نکردید که نگذارم این فرشتهٔ آدمی صورت همچو مفت هلاك شود فضلویه گفت عجب است آیا متصور بود که من بزنی بگویم مژده بادترا که کسی پیدا شده معشوق تورا دوست دارد ومیخواهد جای شمارا در دل او غصب کند و گمان کنم که او هم راضی شده مساعدت خواهد کرد آیا کسی از اول دنیا بیاد دارد که دو هو و بتوانند همدیگر را ببینند مگر این بیچاره دختر ناکام که باید نام اورا در دفتر عشق پادشاه عشاق نوشت که رقیب را بر خود ترجیح داد و جان را در راه آسایش او بذل نمود طغرا گفت بخدا راست میگویند ما را نمیرسد که در پیش او نام انسانیت بریم و نسبت انصاف بخود دهیم همانروز که اورا بما دادند ومن آن حسن و لطافت و زیبائی و رعنائی را دیدم بر او رشک بردم که شمس ملتفت حال من شد و اسم پدرش را بر او نهاد چون او زن گرفت شمارا برای او پیدا کرد اف برمن و تف برمن این است انسان این است ملکی که مرا لایق مصاحبت خود ندید و از میان ما پرواز کرد ما حیوانی هستیم خوش نقش و نگار و بهیمهٔ بی درد و عار طول دارد تاما بتوانیم نام آدمیت بر خود نهیم . اما امیدوار مات و مبهوت ایستاده بآن کلمات گوش میداد و متحیر بود در حال این دختر نجیبه پاك فطرت که می بیند رقیب او چنین آسان از سرش باز شده واین قسم میگرید و افسوس میخورد که چرا ندانستم تا اورا باخود نسهیم و انباز کنم وشوهر محبوب خود را که بآن خون دل بچنگ آورده‌ام مفت بدست او دهم باز باخود میگفت اگر دروغ هم بگوید خیلی عقل و فطانت میخواهد که در همچو موقعی خود را نیک فطرت و بلند همت و سلیم النفس قلم دهد اینهم کم هنری نیست اما شمس عجب درون و حوصله‌ای داشت که با اینکه اورا هوشیار کردم در این چند روز چیزی از او بروز نکرد و بنصیحت من گوش نداد در این خیال بود و چشم را دوخته بود بر آن پیکر بیجان که شبیه بود بمجسمه‌ای که نقاشهای ماهر و استاد خیالی میسازند و تمام نکات حسن وملاحت و ظرافت و دلال را در آن مینمایند که ناگاه چشمش افتاد بر گی که از زیر پوست گردن او کبودیش نمایان بود و ملتفت شد که حرکتی کرد فوراً فریاد کرد بس است این خودنمائیها و دلربائیها چرا بفکر این مردهٔ بدبخت نیستید که در حضور روحش اینهمه منت دروغ بر او میگذارید طغرا ساکت شد و سایرین هم متوجه بطرف او شدند واشک مثل سیل از چشمها جاری بود از همه بیشتر فضلویه میگریست و میگفت من خواستم و خدا نخواست .

امیدوار گفت بهتر اینست قدری گلاب و گاه گل وسر که و آب سرد بمن برسانید امتحانی بکنم شاید نمرده باشد همه بیرون دویدند برای آوردن آنها مگر طغرا ایستاد ومتحیر بآن جسد نظر میکرد و باخود میگفت خدایا میشود نمرده باشد ومن محبتهای اورا تلافی کنم واززیر بار این خجالت بیرون آیم که امیدوار بداند مقصودم خودنمائی نبود امیدوار گفت خاتون علی الحساب بفرمائید وقدری پای این رقیب خودرا بمالید تاروحش شمارا ببخشد طغرا بی اختیار دوید پاهای اورا برداشته بوسید و بزانو گذاشت و بمالیدن مشغول شد - امیدوار نشست وازروی پیراهن گوش خودرا بروی قلب او گذاشت و نفس را حبس کرد ناگاه سررا برداشته و گفت زنده است واسم مرامیبرد طغرا از شادی نعره ای زده گفت تورا بخدا چه میگوید گفت در جواب وعده های شما میگوید امیدوارم طغرا گفت برخیزد و ببینند امیدش رواست یا نه دراین بین آب و گلاب و سر که را آوردند اول قدری آب سرد بسینه وقلب او ریخته پس باسر که پیشانی و شقیقهٔ اورا مالش دادند و گلاب و گاگل را جلو بینی او گرفتند و بازوهایش را سخت مالش دادند تانیمساعت این کارها را مکرر کردند یکوقت امیدوار دید سینه اش حرکتی کرد ولبهایش بجنبید مثل اینکه آه بکشد برجست و گفت زنده شد نمیدانم برخیزد یا بمیرد و آسوده شود طغرا گفت نه نه برخیزد ومن بمیرم بخدا اگر زنده شود من از همه چیز دنیا برای آسایش او میگذرم چنانکه او در راه من گذشت امیدوار گفت ای صاحب قلب پاك وفطرت نجیب برو که از همه چیز دنیا برخوردار شوی آسوده باش که زنده است و چیزی نمیگذرد که بهوش خود خواهد آمد اما شمارا که در بالین خود ببینند از خجالت وتکان بازغش خواهد کرد بهتر این است که شما بجای دیگر بروید تاخوب بحال خود که آمد پیش او بیائید و بعد بملایمت اورا از خیال خود آگاه کنید طغرا دید صحیح میگوید بیرون رفت و مریم وطیبه مشغول مالیدن اوشدند تا کم کم بحال خود آمده چشم گشود و نور چراغ را دید و گفت آه من که هنوز زنده ام و بنای گریه گذاشت طیبه و مریم دست زده گفتند الحمدلله بهوش آمد چون ماری ملتفت آنها شد بازرفت بسر همان کتمان سر و گفت آه من چقدر خوابیده ام طیبه گفت نه نه جان تواز عصر تابحال غش کرده بودی چرا آنقدر تنها نشسته فکر میکنی که همچو بسر خود بیاوری، آخر من جواب خواجه شمس الدین وطغرا را چه بدهم گفت بگو در راه محبت شما جان داد ای نه نه جان کاش مرده بودم برای چه وبچه دلخوشی زنده شدم طیبه گفت مادر حالا اول عمر و جوانی تست باید در دنیا کامرانیها کنی اینها چه خیالی است مریم

که از آن وضع و از نطق شوهر خود اطمینانی پیدا کرده بود بزبان رومی گفت غم نخورید بمراد خود خواهید رسید صدای مریم و آن لغت رومی بقسمی در ماری که هنوز تمام حواسش بجای خود نیامده بود اثر کرد که پنداشت از عالم غیب باو بشارت میدهند از ذوق آن بشارت برخاسته نشست و چشمهارا مالید و گفت نه نباید مرد و باید زنده ماند آخ یك چیزی بدهید من بخورم که ضعف دارم مریم بیرون دوید که غذائی بدست آورد طیبه دید ظرف غذائی که ظهر برای او آورده اند و نخورده همان قسم در طاقچه هست برخاست و سینه مرغی را که در آن بود آورده باو خورانید پس آب داد تا نوشید و کم کم مشاعرش بجای خود آمد و چشمش نوری پیدا کرد و باطراف اطاق نظری کرده پرسید نه نه چه وقت شب است گفت باید دو پاس از شب گذشته باشد گفت پس من باید هشت ساعت بیهوش بوده ام زیرا که ظهر بود که دیگر نفهمیدم چه شد مرا کی بهوش آورد گفت ملک فضلویه و من و کنیزها گفت عجب من در آن عالم که بودم صدای اشخاصی را می شنیدم که آشنا بودند چیزها برای دلخوشی من میگفتند که کذبش ظاهر بود گفت نه مادر در آن عالم تجردی که تو بودی آنچه بگوشت رسیده از عالم دیگر بوده و دروغ نخواهد داشت و همان قسم خواهد شد ماری خوشوقت شده و فروغ امیدی در چشم و چهره اش ظاهر گشته و گفت پس نباید مأیوس بود و نباید مرد باز ناگاه خیالی در سرش پیدا شده و بفکر فرو رفت و بطیبه گفت خوبست دیگر مرا تنها بگذارید که قدری بخوابم طیبه چون از حال او مطمئن شد اورا خوابانیده و رفت نزد طغرا و سخنان او را بیان کرد طغرا همه را خاموش بود و معلوم بود انتظار کسی را دارد پس از دو ساعت دیدند شمس مضطرب و پریشان وارد شد و پرسید چه واقع شده که مرا بآن عجله احضار کرده بودید نفهمیدم تا باینجا چگونه آمدم شمارا چه میشود که چنین افسرده و گرفته اید طغرا گفت برای امری مهم شما را خواسته بودم امادر اینجا نمی شود جائی خلوت لازم است گفت پس بامن بیائید و طغرا را برد بان شبستان معهود طغرا دید بعینها شبستان تخت قراچه است گفت عزیزم دیگر اینجارا برای چه ساخته اید گفت برای یك همچو وقتی که شما میل بخلوت کنید گفت یعنی آنقدر در فکر بر آوردن میل من هستید شمس گفت تازه بعد از دو سال این سؤال رااز من میکنید تا بحال نفهمیده اید که آنچه میخواهم برای اجراء میل شما میخواهم و آنچه داشتم در راه میل شما گذاشتم گفت اینها را میدانم اما از آنها گذشتید که مرا دوست داشتید و خواستید کام خودرا از من روا کرده باشید نه برای اینکه من میل داشتم بگذرید

گفت نمیدانم مقصود چیست تازه میخواهید مرا امتحان کنید حاضرم طغرا یك سیمای رسمیتی برخود گرفته گفت بنشینید تا بگویم شمس نشست و مبهوت آن حال بود طغرا هم روبروی او نشست و گفت مقصود من اینست که بشما بفهمانم معنی دوستی این نیست که تنها ملاحظهٔ کام و میل خودرا نسبت بدوستش داشته باشد بلکه باید تمام ملاحظه اش در امورات راجع بصلاح حال و صرفه و نیك نامی و روسفیدی و خیر دنیا و آخرت دوستش باشد هر چند بعض امور را مخالف کام و هوای نفس خود ببیند بعبارت اخری ضرر خود و فایدهٔ دوستش را بخواهد مثلا اگر من ببینم که یك چیزی است که شمارا در انظار جلوه میدهد و دلهارا از شما شاد میکند و خداهم از شما خشنود میگردد هر چند آن کار بظاهر برخلاف میل و صلاح من باشد باید چشم از صلاح خود پوشیده فقط صلاح شمارا بنظر داشته باشم بلکه در انجام آن کوشش نمایم.

(یار باید هر آنچه یار کند) (بر مراد خود اختیار کند)

شمس گفت امشب می بینم از عالم عرفان دم میزنید مگر تازه درویش شده اید گفت من از آنشب درویش شدم که حضرت شیخ بمن پیغام داد و فا کن تا صفا بینی در این مدت معنی و فا و صفا را نفهمیده بودم امشب میخواهم بفهمم شمس گفت مگر عالم من باشما تا بحال غیر از این بوده باز هم میخواهید امتحان کنید تا خاطر جمع شوید گفت بلی میخواهم امتحان کنم پس باید هر چه میگویم اطاعت کنید و نه نگوئید گفت چه خیال دارید بکنید که این همه از من اطمینان میخواهید گفت با من بیائید تا بگویم و شمس را برد بدر منزل فضلو یه و او را بیرون خواست بیرون آمد و پرسید چه فرمایش دارید گفت عرضم این است که شما حالا که میلی بشوهری این دختر بیچاره ندارید چرا طلاقش نمیگوئید گفت من در همان شب اول او را طلاق داده ظهرها کظهرا می گفته ام در این مدت هم محض مصلحتی از او پرستاری کرده ام که این خواجه نگوید ودیعهٔ مرا بی احترامی کردی طغرا بشمس گفت شنیدید که این خواجه دست باو نیالوده و طلاقش گفته و محض خاطر شما از او نگاهداری کرده گفت بلی مقصود چیست و غرض از این زحمتها و صحبتها چه مطلبی است گفت غرض این است که من آنقدر قسی القلب و بی انصاف نیستم و تاب این را ندارم که ببینم کسی برای راحت و آسایش خیال من خود را بهلاکت می افکند و من خوش و فارغ باشم گفت واضح تر بگوئید بفهمم گفت اگر چه در حضور این خواجه قبیح است اما کار از این ملاحظه گذشته و مطلب بی پرده شده این دختر بشما عشق دارد همچنانکه من دارم و بیچاره محض خشنودی و آسایش من تا بحال عشق خود را از من و شما بدرجه ای کتمان کرده تا او را نزدیك

بهلاکت برده که اگر اندکی دیر رسیده بودم مرده بود و مرا تا قیامت در آتش انفعال گذاشته چون خدا خواسته بود که من تا زنده‌ام گرفتار ملامت نفس خود و خلق نباشم اورا زنده کرد که من تلافی محبت اورا کرده آسوده‌اش سازم و هردو همرنگ هم شویم شمس هرگز تصور نمیکرد که طغرا بتواند قلب خود را راضی کند که زنی اورا دوست داشته باشد چه رسد باینکه باو اصرار کند که او هم زنی را یار گیرد و دوست دارد با خود گفت میخواهد از این میانه چیزی بفهمد پس گفت گمانم این است که امر بشما مشتبه گشته من امروز دو ساعت در خلوت کله بکله او زدم که علت افسردگی و پژمردگی او را بفهمم اصلا سخنی که بوی این مسئله از آن بیاید از او بروز نکرد محال است عاشق بتواند عشق خود را پنهان دارد خاصه در خلوت با معشوق و آنهمه اصرار بعد هم مدتی با این خواجه در باب حال او و دوری گرفتن ایشان از او گفتگو کردم اصلا چیزی که اشعار باین مطلب کند نگفتند فضلویه گفت حال هم اگر یقین بمرگ او نمیکردم و این خاتون مرا سبب مرگ او قرار نمیداد بروز نمیدادم زیرا که از من خواهش کتمان کرده بود طغرا گفت‌های بنازم این دل قوی و حوصلهٔ فراخ و همت عالی را بخدا در عالم نظیر ندارد

شمس دید صحبت مرگ واقعیت پیدا کرد و قلبش فرو ریخت پرسید مرگ یعنی چه منکه اورا سلامت گذاشته و رفتم فضلویه گفت معلوم میشود پس از رفتن شما بخلوت رفته و بقدری گریسته و زاری کرده که از هوش بیگانه شده تا دو ساعت از شب همان قسم مدهوش بود طغرا چگونگی ورود خود و یقین بمرگ او و ملتفت شدن امیدوار بزنده بودن او و عتاب خود را بملك مبارز و جواب اورا تماماً بیان کرد و گفت میبینی عزیزم که این شخص نجیب و دختر بیکس غریب صاحب عشق پاك و قلب صاف چقدر عرصه بر او تنگ شده و کسی را نیافته که درد دل خود را باو گوید که بشوهرش گفته و اورا محرم همچو سری قرار داده و حال آنکه باید چنین راز بزرا اول از او بپوشاند فضلویه گفت من تا عمر دارم باید ممنون و دعاگوی این دختر نیك فطرت باصداقت باشم زیرا که نگذاشت من کور کورانه بچاهی افتم و آلوده به ننگی شوم همان شب که مارا دست بدست دادند و من روی اورا باز کردم چشمش که بمن افتاد فوراً اشکش جاری شد من افسرده شده گفتم خاتون چرا گریه میکنی. گفت ای خواجه گفته‌اند رستگاری در راستی است تو مردی هستی نجیب و از خاندانی بزرگ و محترم و سرشناس حیفم می آید که بواسطهٔ وجود من آلوده به ننگی شوی و زشت نام گردی اگر با من عهد میکنی که این راز را مکتوم داری و سر مرا فاش نکنی مطلبی است بتو میگویم که خیر دنیا و

اجر آخرت از آن بتو عاید گردد گفتم بگوئید و خاطر جمع دارید که اگر همه ضرر من هم باشد راز تو را که زنی هستی و ملاحظهٔ آبروی مراداری هرگز فاش نخواهم کرد گفت من بکسی سخت گرفتارم و نمیتوانم آنی از خیال او غافل نشینم و سزاوار نمی بینم که مثل تو مردی سررا ببالین کسی گذاری که دلش جای دیگر است شاید این عشق خانمانسوز من وقتی عنان اختیار از دست من بگیرد و سر بدیوانگی بر آرم آنوقت تو رسوا و انگشت نمای خلق خواهی شد گفتم تو که چنین قلب و فطرتی داشتی چرا راضی شدی که تو را بعقد من در آورند گفت این اسم شوهری تو را برای خود سبب پوشیده ماندن راز خود دیدم از آنهائی که نمیخواستم درد مرا بفهمند چون دیدم آنها میل دارند که من همسر شما شوم و از آن خانه دور افتم و طالب رضای آنها بودم تمکین کردم که مبادا کم کم از حال من چیزی بفهمند و خلق بر آنها تنگ شود و آسایش خیال آنها ضایع گردد بصدمه و هلاك خود راضیم و راضی نیستم غبار ملالی یا نقص سروری بخاطر آنها راه یابد پرسیدم آنها کیستند که از گرفتاری تو بدیگری آسایش آنها برهم میخورد و تو نسبت بآنها آنقدر مهربانی گفت خواجه شمس الدین است و زن او زیرا که آنها بهم عشق دارند و یقیناً خوش ندارند یکی داخل عالم آنها شود پرسیدم مگر بخواجه شمس الدین گرفتاری آهی کشید و گفت خیلی سخت اما از مصر تا باینجا کاری نکرده‌ام که او یا معشوقهٔ او بفهمند و بهمین قدر که اورا گاهی از دور میدیدم و صدایش را میشنیدم قانع بودم و زاید بر آن را زاید میدیدم آسمان نگذاشت که آنقدر هم تمتع از معشوق خود برم و این ترتیب را پیش آورد حال هم از زناشوئی تو اکراهی ندارم و از تو سر پیچ و متنفر نیستم اگر تو حرفی نداری منهم حرفی ندارم دیگر اگر دایم مرا افسرده و غمگین بینی خلق بر تو تنگ نشود و متوقع گفتن و خندیدن از من نباشی. من دیدم بعجب ابتلائی دچار شده‌ام اگر ترکش کرده برملا طلاقش گویم هم بدل شما بدمیآید هم آن بیچاره بدنام میشود اگر بخواهم با او برسم زن و شوهری رفتار نمایم برمن و او هردو ناگوار است و کاری ناهنجار لابد شدم که اورا در پیش خود نگاه بدارم و از او پرستاری کنم تا وقتی که تسلی یابد یا بمیرد و در این مدت جز برسم احوالپرسی با او هم کلام نشده‌ام و یکساعت آن بیچاره را بی غم و فارغ ندیده‌ام. طغرا را حال منقلب شد و چنان دست بران خود کوفت و گفت وای برمن وای برمن که شمس متوحش شده دست اورا گرفت و گفت چرا چنین میکنی گفت میترسم خدا برمن خشم گیرد و انتقام اورا از من بکشد حال می بینید من حق دارم بشما اصرار میکنم که این بار گران را از دوش من

بر گیرید شمس گفت کا کو این تقصیر شماست که امروز دو ساعت کله بکلهٔ شما زدم و بمن بروز ندادید که درد او چیست گفت عزیزم مگر دیوانه بودم دختری از همهٔ اهل عالم مرا اختیار کرده و راز خودرا بمن سپرده و همه مقصودش اینکه مخصوصاً شما نفهمید و من اول بشما بگویم این ناپسند نبود فرضاً هم میگفتم از شما چه کاری برای تسلی او ساخته بود جز اینکه شما هم پریشان خاطر شده در تکلیف خود حیران بمانید دید درست میگوید و گفت لاحول ولا قوة الا بالله خداوند دردل دختری باین سن چقدر صبر و حوصله قرار داده که مردان عالم از تصور آن عاجزند طغرا گفت تا بحال چون از درد او خبر نداشتم اگر از من قصوری در بارهٔ او شده گناهی بر من نیست اما حال که بخوبی از حال او آگاه شدم و خود نیز باین درد مبتلا بوده ام و میدانم بر او چه میگذرد دیگر در پیش خدا و خلق معذور نیستم که بعلاج درد او نکوشم پس بر خاسته براه افتاد شمس هم متفکر و مشوش از عقب او روان شد و پرسید کجا میروید و چه خیال دارید گفت آن مقدماتی که در شبستان چیدم برای همین بود باید نه من راضی باشم که یکی از دست شما دلتنگ نشیند و از جفاکاری شما هلاك شود نه شما راضی باشید که من باعث خرابی و هلاکت یکنفس مقدسی شوم اگر عهد شما درست است که بمیل من رفتار نمائید میل من این است که یا او را هم مثل من سعادتمند کنید و از درد اشتیاق برهانید یا مرا هم ترک کنید که پیش او نشسته با او همدرد و همناله شوم. شمس گفت عزیزم هیچ تصور کرده اید که چقدر مشکل تکلیفی است که بر من میکنید مگر بزور هم ممکن است یکی را دوست داشت آخر باید بقول او من هم دلی داشته باشم که بدل او بدهم بخدا اگر محبت تو جای محبت غیری در دل من گذاشته است طغرا گفت میدانم راست میگوئید اما موقع خیلی باریك است من تحمل و تاب این را ندارم که ببینم کسی مرا دوست دارد و بواسطهٔ دوستی من خودرا گرفتار چنین رنج و مصیبتی کرده و از مصر تا اینجا همه روز و همه شب دیده که من با معشوق او دست بگردن و لب برلب دارم و ذره ای از مهر او نکاسته و ابداً بروی خود نیاورده و نخواسته ساعتی عیش بر من منقص شود و بچشم خود دیدم که از این درد مرده بود و در آن ساعت با خدا عهد کردم که اگر زنده ماند بعلاج درد او بکوشم باز محض توهم بی مأخذ شما که مبادا من دلتنگ شوم بگذارم او بسوزد و من خوش باشم از این ساعت دیگر شما بر من حرام خواهید بود جز اینکه او هم بر شما حلال شود شمس سکوت کرد و سر بزیر انداخت . طغرا گفت حرف تمام شد حال برویم و سر بقدم این فرشته گذاشته عذر گذشته را بخواهیم و ترتیب زندگانی آیندهٔ او را بدهیم و بطرف

اطاق ماری رفت شمس هم چون سایه از دنبال او رفت تا بدر اطاق ماری آنجا ایستاد اما ماری از وقتی که بخود آمده بود تنها نشسته و فکر میکرد که آیا آنچه بگوش او میآمد از صدای امید وار و طغرا و مریم چه تعبیر خواهد داشت میل خاطر او بود که در آن حال پیش او مجسم شده آن سخنان را میگفتند یا در واقع اثری هم خواهد داشت ناگاه چشمش بطغرا افتاد که باطاق او داخل شد اما با حالی پریشان اول تصور کرد که اینهم دنبالهٔ همان خیال است که پیش نظر مجسم شده و چشم خود را مالید چون صدای او را شنید که گفت آه عزیزم چرا چنین تنها نشسته ای یقین کرد که او است و رفت که از جا جسته استقبال کند زانوهایش یاری نکرده بزمین افتاد طغرا دویده اورا بلند کرد و چون جان شیرین در آغوش کشیده بوسید و گفت آه خواهر من بمیرم و تو را باین حال نبینم چه خبر وحشت اثری بود که بمن دادند و نفهمیدم در این شب تاریك تا اینجا چگونه آمدم گفت نه عزیزم حیف است شما بمیرید مردن برای من خوبست که این قسم سبب زحمت شماها شده ام مرده بودم اما نمیدانم چه شد که باز زنده شدم آه چه چیز خوبی است مرگ برای امثال من بدبختی طغرا گفت چرا چه واقع شده که چنین طالب مرگ شده اید گفت چرا نباشم غریب بیکس علیل تنها بی غمخوار از دنیا چه لذتی میبرم که بآن دلبستگی داشته باشم هشت نه ساعت بحال مرگ افتاده بودم آخر این پیرزن نه نه طبیبه چراغ آورده مرا بآن حال دیده بهوشم آورده بود اما باشما وداع میکنم که اگر دفعهٔ دیگر این مرض بمن حمله بیاورد دیگر خواهم رفت زندگانی برای شما خوبست که الحمدلله صحیح و سالم هستید مادرتان بر سرتان یاری مهربان در برتان دردی ندارید که از علاجش مأیوس باشید طغرا دید که با تمهید مقدمه محال است که این شخص فوق العاده باین آسانی در دل و سر ضمیر خود را آشکار کند گفت عزیزم حق داری تمام اینها تقصیر من است که از حال شما غفلت کردم حال بقدم عذر خواهی از گناه خود پیش شما آمده ام که اگر باید مرد باهم بمیریم و اگر باید زنده ماند باهم بمانیم و دیگر ساعتی از خدمتگذاری شما غفلت نکنم آیا از من عفو خواهید فرمود و از گذشته صرف نظر میکنید ماری گفت نه عزیزم شما در بارهٔ من بیش از آنچه تکلیف شما بود بعمل آوردید بخدا بقدری ممنون و شرمسارم که یکی از جهات مرگ آرزو کردنم همین است که نمیدانم از عهدهٔ تلافی اینهمه احسان چگونه بر آیم جز آنکه در راه محبت شما جان بسپارم طغرا گفت خواهر جان طول کلام مایهٔ تضییع وقت است امروز که خواجه آمد و شرح احوال شمارا که از طبیبه شنیده بود بمن حکایت کرد و آنچه از شما و شوهر شما شنیده بود بمن گفت فکر کردم و بدر دل شما

پی بردم زیرا که خودم مدتها گرفتار بوده‌ام دیگر بمن مشتبه نمیشود لهذا بخود خیلی ملامت کردم که چرا باید در اینمدت ملتفت این حال در شما نشده باشم بخصوص از آن آهها که همیشه میکشید و آن لحنی که بمرغها آموخته بودید و آن گریهٔ شب عروسی بهرحال دیگر برای من شکی باقی نمانده که شما در دعشق دارید و مخصوصاً نمیدانم چرا از من پنهان میکنید آمده‌ام که تا درد دل خود را بمن بگوئید و آن را علاج نکنم نروم امکان ندارد که دست از شما بردارم تا راز خود را بمن نگوئید بخدای خالق ارض وسماء و بجان شمس که او را از هر چه تصور کنید دوست‌تر دارم قسم که محبوب و منظور شما هر کس باشد و در هر کجا میکوشم که شما را بوصال او برسانم اگر چه شمس خودم باشد زیرا که من بهرهٔ خود را از عشقبازی با او برده‌ام دیگر آرزوئی ندارم که روا نشده باشد چون او را دوست دارم دلم میخواهد که همه کس او را دوست داشته باشد و هیچکس از او دلتنگ نباشد ماری متحیر ماند که او را چه جواب بگویم گفت عزیزم چرا اصرار میکنی در دانستن چیزی که بحال شما فایده ندارد و بحال من ضرر دارد طغرا دیگر مجالش نداد و گفت عزیزم گوهر گرانبهای عشق در پیش من خیلی قدر دارد بهمان گوهر بی‌قیمت قسم است که آنچه میگویم از روی قلب و راستی است اگر احترام شما در نظر من یکی بود چون بدانم محبوب مرا دوست دارید هزار خواهد شد زیرا فخر میکنم که من بغلط دل نباخته‌ام این شخص قابل دل باختن بوده که چنین دلی نجیب گرفتار او شده اما ماری مبهوت بود که طغرا از کجا باین راز پی برده که اینهمه اصرار در ابراز آن دارد و یقین کرد که شمس از گرفتاری او بطغرا شمه‌ای حکایت کرده و او آمده که چیزی بفهمد پس گفت عزیزم هر چه فکر میکنم نمیفهمم که این سخنان شما از چه راه است من اگر گرفتار کسی هم باشم ربطی بشما ندارد مرا بگذارید بحال خود و بیهوده وقت عزیز خود را صرف این مسئله نفرمائید یک خیالی است که گاه آمده سراپای مرا فرا گرفته و مغلوبم میکند و بآن انس گرفته‌ام و خوشم اما اگر امروز مرا هلاك نکرد فردا خواهد کرد چیزی از من باقی نمانده همین قدر از شما متوقعم که اگر رحمتی داده‌ام از من عفو کنید طغرا دید که دست از غلط انداز و طفره بر نمیدارد گفت نه عزیزم کار از اینها گذشته که دیگر شما بتوانید بقوت نفس و مدد عقل پرده بر راز خود بپوشید بیش از این شما و خود را معطل نمیکنم من وقت غروب آمدم ببالین شما چون شما را بآن حال دیدم بی‌اختیار شدم و بشوهر شما اعتراض کردم که تو باعث هلاك او شده‌ای آن بیچاره چون یقین بمرگ شما کرد محض برائت ذمه خود پرده از راز برگرفت و در حضور جمع مدلل کرد که قاتل شما منم دیدم

راست میگوید اما چون عمداً نکرده بودم قدری از وحشتم کم شد زیرا که شما خود سر خودرا از من کتمان کرده بودید والا از همان اول کار بچارهٔ درد شما میکوشیدم حال هم ایستاده‌ام بغرامت ماری همانطور مبهوت ومتفکر وخاموش ماند .

فصل چهاردهم

توسط معشوقه درکار رقیب خود

ماری چون دید پرده ازروی رازاو برگرفته شده ودانست آنصداهائی که در موقع بیهوشی میشنیده حقیقت داشته یك مرتبه دلش از جا کنده شد ودستهارا برروی چشمهانهاده زارزار بگریست وناله کرد مثل این بود که سدی ازراه وبندی از پای او برداشته شد ودیگر در اظهار عشق خود آزاد است یك شرح صدر ووسعت قلبی برایش پیدا شد وراحتی دردل خود مشاهده نمود طغرا هم از گریهٔ او بگریستن افتاد و بیاد آن احوال سختی که براو گذشته بود آهها کشید پس از ساعتی ماری سر برداشته گفت عزیزم کار خوبی نکردی که پرده از کار من برگرفتی دیگر شما را آسوده نخواهم گذاشت اززاری و اظهار درد دل ومیدانم قلبا ازمن نخواهید رنجید وعفو خواهید کرد زیرا که خود از درد عشق خبر دارید ومیدانید اختیاری نیست حال که مطمئنم نمودید که بامن همراهید دیگر آرزوی مرگ نمیکنم بلکه زندگی را میخواهم که بااین عشق پاك بسر برم و بامثل شما یارغمخوار مهربانی دردل خودرا بگویم ودیگر آنقدر پنهان نکنم که مغز استخوانم را بسوزد آخ طغرا جان چه چیز خوبی است عشق وچگونه تربیت میکند انسان را واورا از تمام هوسهای عالم میاندازد وازهرغمی فارغ میسازد هرگز آرزو نمیکنم که این آتش افروخته درقلب من خاموش بشود تا کنون عشقی بود مخلوط باخوف و شرم حال دیگر عشقی است خالص ازهر آلایشی واندیشه مساعدتی که من ازشما میخواهم همین است وبس که گاهی بامن نشسته بدرددلم گوش کنید وازعوالم عشق بامن گفتگو نمائید نمیدانم تحمل دارید که گاهی ازلبهای من بشنوید که من شمس شمارا دوست دارم فوراً حال طغرا تغییر کرد واثر رشکی دردل خود احساس نمود اما بقوت عقل وعلو طبع از خود دور کرد و گفت من باشما عهد میکنم که هروقت اسم شمس را ازلبهای شما بشنوم آن لبهای نازنین را ببوسم گفت این خوب عهدی نبود من میخواهم نفسی بی ذکر او نباشد لبهای ضعیف من تاب اینهمه بوسه را ندارد گفت من کار را سهل میکنم بعوض لبهای خودم لبهای شمس را باین لبها مهرسانم که تاب بوسه اورا بیاورید گفت نه عزیزم

آنقدرهم طماع و بی آزرم نیستم همین لبهای شما که بان لبها رسیده مرا کافی است من کی تاب بوسیدن آن لبها را دارم (هردو بوجد آمدند سامع و قائل) طغرا خندان خندان برخاسته شمس را که در بیرون آن حجره نشسته بود و بحال آن دو رقیب فکر میکرد آواز داد ماری گفت آه مگر ایشان هم اینجا آمده بودند گفت من فرستادم آمد که قدری در حضور شما با او نزاع کنم اما خواهش دارم که شما از من کمك کنید گفت عجب تکلیفی بمن میکنید اگر او باعالم طرف شود من ناچارم از او کمك کنم طغرا گفت حق بجانب شماست اما این یکدفعه را دندان بجگر گذارید اگر دیدید همه را ناحق میگویم از من تصدیق نمائید انشاء الله نتیجهٔ خوب دارد ماری گفت اطاعت میکنم اما شمس با شرمندگی و حیائی که بوصف نمی آمد داخل اطاق شد و سلام کرد ماری خواست تواضع کند طغرا نگذاشت و گفت حال برخاستن ندارید خواجه عفو میکنند شمس گفت حال خواهر ما چه طور است انشاء الله بجای خود آمده است

طغرا گفت بسیار احوالپرسی خنکی بود ایشان خواهر من و معشوقهٔ شما هستند شمس گفت کی من بشما وکالت دادم که برای من معشوقه معین نمائید گفت همانوقت که عهد کردید بمیل من رفتار نمائید گفت بلی همین قسم است اما عشق که بمیل دیگری نمیشود پیدا کرد من که یکدل بیش ندارم و آنرا شما برده اید با کدام دل معشوقه دیگری بگیرم ـ ماری بی اختیار گفت بخدا حق میگویند طغرا برگشت و گفت عجب است که باین زودی فراموش کردید که قرار بود کمك از من نمائید. ماری گفت بقدری این فرمایش خواجه حق و صدق بود که مجال انکار نداد . لهذا از ایشان تصدیق نمودم شمس گفت ممنون شما هستم. طغرا گفت گویا هیچ رحم در دل شما خلق نشده که آنقدر باین بیچاره ستم میکنید گفت من چه ستمی بایشان کرده ام حال چه باید کرد که تصور ستمکاری در حق من نکنند گفت پیش بیائید پیش رفت گفت اینجا بنشینید و در میانه خود و ماری جا نمود شمس بنشست اما بقسمی قلب او میطپید که صدایش بگوش ماری و طغرا میرسید طغرا بماری گفت اسم این خواجه چیست او از فرط خجالت برافروخته شده سر بزیر انداخته بود جوابی نداد گفت چرا جواب مرا نمیدهید گفت چه بگویم گفت اسم ایشان را پرسیدم گفت شمس الدین طغرا رو بشمس کرده گفت من با این خاتون عهد کرده ام که هروقت اسم شما را از دهان او بشنوم بوسه بر دهانش زنم چون شما فاصله شده اید دستم باو نمیرسد شما بجای من نیابت کنید اینکه دیگر کار مشکلی نیست گفت آخر بمن نامحرم است گفت آه چه احتیاطی مگر عبد من نیست گفت چرا گفت او را بشما بخشیدم ده ببوسید بجان من ببوسید

شمس که چنین دید دست بگردن او انداخت ماری تا رفت ممانعتی کند لب بر لبش نهاده از روی کمال اشتیاق بوسید ماری فریادی کرده افتاد و از هوش رفت شمس گفت دیگر کاری داشتید بیچاره هنوز بحال خود نیامده بود که باز بیحالش کردید این چه لطفی داشت گفت شما که خوب میدانید اینگونه بیهوشیها برای عاشق صدمه نیست بلکه راحت است من لذت آن بیهوشیها هنوز در مذاقم هست حال سر او را بزانو نهاده بمالید از بوی شما جان میگیرد شمس بیمضایقه سر او را بزانو گذاشت و نرم نرم شانهای او را میمالید طغرا هم پاهای او را بدامن گذارده بمالیدن مشغول شد شمس از آن عالم یکرنگی که در میانه مشاهده نمود حالش منقلب و اشکش جاری شد و بروی ماری چکید از آن باران رحمت ماری بهوش آمد چون سر خود را بر زانوی معشوق دید مشوش شد و گفت نه این دیگر زیادیست و سر را برداشته بزمین گذاشت طغرا نگذاشت و گفت عزیزم ببینید هیچ بحال من تفاوتی میکند که سر شما بدامن او باشد ملاحظه کنید چگونه بحال شما میگریند اگر من و شما او را دوست داریم نباید راضی شویم که خاطر او محزون باشد و باید خوشحال باشیم که همه کس او را دوست بدارد. ماری برخاسته خود را بپای طغرا انداخت و گفت هیچ گمان نداشتم که شما آنقدر هم صاحب دل و گذشت باشید حقا که بزرگزاده و آدمی صفتید. طغرا گفت نه بخدا ما باید غاشیهٔ بزرگی و نجابت شما را بدوش افکنده بشما تعظیم کنیم زیرا که در میدان عشق و صفا پای خود را بجائی گذاشته اید که دست ما بآنجا نمیرسد امروز در قلمرو دل دست دست تست قوه ای که در شما هست در مقام صبر و کتمان و ملاحظهٔ حال دوستان در هیچکس نیست. ماری گفت بعد از همهٔ این تفصیلها حال بر شما محقق شده که من باین خواجه عشق دارم طغرا خندید و گفت باز پرده باز کتمان مگر آفتاب را میتوان بگل پوشید گفت نه غرضم پرده پوشی نبود اگر راست است و من بایشان عشق دارم پس چگونه است که در دل ایشان بهیچوجه اثری نکرده و آن قاعدهٔ کلیه چه شد که عشق از عاشق به معشوق حتماً سرایت میکند طغرا گفت شما از کجا دانستید که او هم دلش گرفتار مهر شما نیست گفت هم اکنون بود که میفرمود عشق را بزور بر خود نمیتوان بست و بشما تعرض میکردند که چرا نام معشوقه بر من نهاده اید شمس دید که او از این حرف خیلی متاثر شده گفت ای خاتون آسوده باشید اگر عشق شما حقیقت دارد و خالی از شایبهٔ هوا ست اثر خود را خواهد کرد و کار خود را از دست نمیدهد دیگر این تحقیقات لازم نیست ماری نگاهی بچشمهای شمس کرد که قلبش را بلرزه آورد و گفت بلی بخدا عشق اگر حقیقت دارد اثر خود را خواهد بخشید. خواه راضی باشید یا نباشید پس بروید و خرداری نمائید من

آن دلی‌را که نتواند دل معشوق رامنقلب کند ازسینهٔ خوددر آورده پیش سگها می افکنم تابحال‌دل من نمیخواست که شماازعشق او باخبرشوید این خاتون پرده‌راپاره کردوهمچوخواست که برملاشود پس‌مستعدنزول بلای‌عشق باشیدیگربس‌است بروید با خاتون استراحت کنید تابینیم فردا چه میشودشمس برخاسته خداحافظ کرده با طغرارفتندباطاق دیگر که بخوابندطغرا دیدبدن شمس‌مرتعش‌است ورنگش‌پریده نمیتواندبخوابدگفت‌شمارا چه میشودگفت‌نمیدانم‌حالم‌بد میشودگفت‌خوابی بکنید آرام میشوید وخوددرازشده‌خوابیدشمس ساعتی دراز شد اماخواب کجابود دلش نزدیک‌بودازدهانش بیرون جهد میخواست برخاسته راه برود ملاحظهٔ طغرا را مینمود که بدخواب میشود طغرا خودرا بخواب زد اما ملتفت‌حال اوبود و باخود میگفت عجب کاری کردم باصرار دل‌خوابیدهٔ‌معشوق‌خودرابیدارو گرفتارساختم‌اگر این حال برایش‌دوام کند گمانم‌این‌است که بکلی ازدست‌من‌برودچاره‌این است که ماری‌را بمقداو در آورم که‌بآب‌وصال این‌سوزت آتش‌عشق‌او بشکندو گاه‌بااو باشد وگاه بامن باین عزم مصمم شده‌خوابیداماشمس‌تاصبح‌بیدار بود ودراضطراب صبح که‌طغرابیدارشد شمس‌را دربسترندید و برخاسته آهسته بیرون رفت وازپشت در حجرهٔ ماری گوش داددیدشمس میگوید ای‌خاتون خواهش‌دارم ازمن‌عفو کنیداگر شمارا آزردم‌باقی‌عمرایستاده‌ام‌بغرامت‌وماری‌میگوید چه‌شد که از آن‌سنگدلی‌پشیمان شدید وبعذر خواهی آمدید من‌بجفای شماخو کرده‌ام واز آن‌لذت‌میبرم‌هیچ پشیمان نباشیدبلکه برسنگدلی بیفزائیدهروقت‌ازمن دیگر اظهاردلتنگی یاشکایتی‌شنیدید آنوقت اظهارندامت نمائید بخداو بجان‌شمس‌وطغراقسم که من‌ازشماهیچ‌تمناوتوقعی ندارم مگر آنکه‌گاهگاهی‌شمارا ازدور ببینم بشرط آنکه باز مرا بشوهری نداده دورم نیفکنیدهرگز راضی نبوده ونیستم که‌دل‌پاك وخاطرمقدس‌خودتان‌را که‌با آن عشق‌عفیف آراسته بخیال‌ومهرمن مشوش‌سازید ودرشرع عشق مشرك‌شوید و از قبلهٔ دل وجان خود که درخورپرستش است بطرف‌من که‌لایق برداشتن کفش او نیستم‌میل‌نمائیدمراهم در بازارمحبت نظیر آن‌عجوزفرض کنید که‌با کلافی‌بخریداری یوسف آمدبرخیزیدوباطاق‌خودرفته‌مرا بحال‌خودبگذاریدلیلی آن‌باشد که‌در جان‌من است من شمسی را دوست دارم که درقلبم‌طلوع کرده باشماکاری‌ندارم شمس گفت اگراین‌است پس‌آنکه دیشب نگذاشت من تاصبح بخوابم که بودگفت اینهم یک خیالی‌بود حالا بروید وخاطرخودرا مشوش‌نسازید ودل‌نازك عزیزطغراراپریشان

نکنید که خدا بمن وشما خشم گیرد شمس دستهای اورا بوسید و گفت بخدا من یک مربی مانند شما لازم داشتم و برخاسته بطرف دررفت طغرا زودتر به بستر رفته چشمهارا برهم نهاد و باخود میگفت گمان ندارم درروی زمین همچو زنی پاك فطرت و باصدق وصفا وجود داشته باشد حقا که قابل خواستن بلکه پرستش است شمس آمده مشغول لباس پوشیدن شد چون خواست بیرون رود طغرا سر برداشته گفت باین زودی خیال کجارا دارید گفت درشهر کاری دارم گفت نباید بروید بمانید باشما کاری هست پرسید چه کاری گفت بعد خواهید فهمید گفت اطاعت میکنم و برگشت طغرا گفت پس امیدواررا اینجا بخواهید شمس رفت وامیدواررا که تازه ازخواب برخاسته بود صدا کرد وخود برگشت .

فصل پانزدهم

درمعنی یکی ازاشعارشیخ سعدی

شمس که برگشت باطاق طغرا رادیدلباس پوشیده برروی نیم تختی نشسته رفت وپهلوی او نشست خواست تادست اورا بدست گیرد طغرادست را پس کشید و گفت دیگر هر تمتعی ازمن بشما حرام است شمس یکه خورده پرسید چرا گفت تاآنچه میگویم بجانیاورید دیگردست من بدست شما نمیرسد گفت هرچه گفته اید که اطاعت کرده ام حال هم هرچه بفرمائید سرپیچ نیستم بگذارید دست شمارا ببوسم گفت چه واقع شده که باید دستم را ببوسید قسم بخورید که هرچه بگویم بجاخواهید آورد گفت بچه قسم بخورم گفت بآن عالم محبتی که باهم داشتیم گفت آه مگر حالا نداریم گفت نه خودرا فریب نبایدداد مسلم است آندرجه عشق باقی نمانده است منکه زود بشما گفتم اززناشوئی آن سورت حرارت عشق میشکند اینکه حالا داریم علاقهٔ دیگراست نه عشق جان گداز شمس گفت شماشاید چنین باشید امامن همانم که بودم گفت من ازبخود بستن خوشم نمی آید من شمارا ازجان خود بیشتر دوست دارم اما اسمش عشق نیست وخیلی دلم میخواهد که باز آن عالم را ببینم که گاه بگریم و گاه بخندم گاه محزون نشینم گاه ازپی شما بدوم ودستم نرسد شمس گفت عجب آرزوئی دارید گفت هر کس سلیقه ای دارد راستش من حسد میبرم باین دختر ونیسی که امروز مالک مملکت عشق است ولذت عشق رااو میبرد من وشما باید مدتها درپیش اودرس عشق بخوانیم تانکات عشق را بیاموزیم مثلا ما ایرانی هستیم ومکرراین شعرشیخ را خوانده وشنیده ایم امامعنی آنرانداسته ایم گفت کدام شعر گفت چنانت دوست میدارم که گرروزی فراق افتد

پس فکری کرده پرسید آن مصرع دیگر را فراموش کرده‌ام شمس هم فکری کرده بیادش نیامد طغرا گفت باید از این قبیل باشد که خودرا در آتش میسوزم یا از بام می افکنم یا بدریا غرق میکنم یا چندان میگریم تا کور شوم شمس گفت مسلم است نظیر یکی از این معانی خواهد بود گفت و حال اینکه چنین نیست گفت پس چیست گفت مصرع این است توصبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم ببینید آن اهمیتی که در مصرع اول بمحبت خودداده و گفته چنانت دوست میدارم هیچ مناسبتی با این مصرع دویم دارد شمس گفت حق بجانب شماست مصرع دویم همچو اهمیتی در نظر عشاق ندارد که در فراق صبر نتواند طغرا گفت و حال اینکه اعلی درجه عشق همین است که عاشق عشق خودرا از معشوق مکتوم دارد و چندان اورا بمهر خود پای بند و گرفتار نسازد که اگر روزی فراق افتد خاطر نازك و قلب رقیق معشوق ازدوری او متألم گردد مثل اینکه این خانم و نیسی همین نکته رادرعشق خود ملاحظه داشت واز مصر تا باینجا کاری نکرد که شما پی بعشق او برید و خاطر شما آشفته شود و او خود بدرجه‌ای شمارا دوست داشت که دیدید برای ده روز مفارقت تادم مرگ رفت آیا هیچ همچو عشقی تصور کرده بودید؟ شمس از ادراك طغرا تعجب نمود و گفت حقا که نکته سنج و منصفید من تا بحال معنی این شعر را نفهمیده بودم حق این است که ماری در عشق یارا بجای بلند نهاده که ما با آنجا نمیرسیم گفت پس حالا قسم بخورید بحقیقت عشقی که او دارد که هرچه بگویم بعمل آورید گفت میترسم بازیك تکلیف شاقی بکنید گفت یعنی همچو هست که ضرر و زیان شمارا بخواهم گفت معاذالله گفت پس از چه میترسید گفت علی‌الله بهمان عشق پاك سوگند که هرچه بگوئید اطاعت میکنم در این بین امیدوار آمد و گفت چه فرمایشی است طغرا گفت داداش امید آیا دیدید که آنچه میگفتم خودنمائی نبود گفت شهدالله این رتبه مخصوص شماست دیگری همچو دل و قدرتی ندارد چشم بد دور گفت پس حالا رفته آن ملای آنروز زیرا بیاورید امیدوار فهمید چه خیالی دارد گفت اطاعت میکنم و رو بشمس کرده گفت مولانا وقتی است که باید آن یکدست لباس مریم را بدهند. شمس از خنده غش کرد و گفت بخدا درست فهمیده بودی و باید بدهد. اما عاقله‌اش این خاتون است باید از این گرفت طغرا پرسید چه مطلبی است گفت اول شما بفرمائید که آخوند برای چیست طغرا گفت بعد بشما میگویم شمس گفت این مطلب را هم من بعد بشما میگویم امیدوار گفت در هر صورت لباس مریم زنده شد و رفت شمس گفت قضیه لباس این است که من آنروز تکلیف زن گرفتن بامیدوار کردم و او فوراً

راضی شد من گفتم باین مفتی هم که نمیشود اقلا اجرت مشاطه و یکدست لباسی لازم است گفت من زنی که مشاطه و گلگونه بخواهد لازم ندارم گویا نظرش باین سرخ وسفیدی مریم بود و گفت اما لباس بجای یکدست سه دست حاضر میکنم پرسیدم از کجا گفت یکدست باید طغرا خاتون بدهد بجای آن اسب تازیها که در دنبالش کردم در راه دمشق که نزدیك بود خایهایم در زیرم نرم شود و او در بند نبود طغرا بقدری خندید که از نیم تخت بزمین افتاده پایهارا بزمین میکوفت و میگفت خدا لعنتش کند با این شوخیش شمس گفت پرسیدم دست دویمش را از که میگیری گفت از خاتون بزرگ پرسیدم بچه مناسبت گفت برای اینکه آقای مارا صاحب شده و میخواهد دل خوابیدهٔ اورا بیدار کند باز طغرا قدری خندید پس گفت پرسیدم دست سوم را از که خواهی گرفت گفت از این خاتون و نیسی گفتم او چرا گفت بیکی گرفتار است و من پی برده‌ام یکوقتی خواهد رسید که بمن محتاج شود که واسطهٔ وصال آنها شوم حال که شما باو گفتید برود ملائی بیاورد همچو فهمید که برای او میخواهید و صحبت آنروز بیادش آمد اما بجان تو این بدذات هیچ بروز نداد که گرفتاری او بمن است و من همچو گمان کردم که او هم مثل من و شما حدسی میزند طغرا گفت پس باید ماری آندست لباس را بمن دهد که واسطهٔ وصال او شده‌ام شمس گفت عزیزم اگرچه قسم خورده‌ام که هرچه امر کنید اطاعت کنم اما خواهش میکنم که قدری این خیال را بتأخیر بیندازید که خوب پشت و روی این کار را بسنجید اگر صلاح بود اقدام کنید هیچ میدانید چه کار مشکلی است پیش گرفته‌اید یکوقتی پشیمان میشوید که سودی نخواهد داشت هیچ زنی تحمل نمیکند که شوهرش را بادیگری ببیند حالا گرم هیجان طبع عالی خود هستید فردا باین حال نخواهید بود من بیچاره را آلوده میکنید و خاطرم را مشوش خواهید ساخت آنوقت نه میتوانم شما را غمگین ببینم نه میتوانم او را طلاق بگویم بگذارید بهمین حالی که هست بماند او که قانع است بیك نگاه دور ادور و یك صحبت گاه بگاه شما چه اصراری دارید که مبتلایش کنید برقابت و هم چشمی خودتان گفت نه عزیزم من همهٔ اطراف این کار را ملاحظه کرده‌ام صلاح حال شما و من و اورا در این دیده‌ام که همخوابهٔ شما شود زیرا که این قوهٔ جاذبهٔ عشقی که در او می بینم عاقبت شما را پریشان و از من خواهد برید و خود او نیز دایم در صدمه و مرارت خواهد بود حال که من با خدا عهد کرده‌ام که با او مساعدت کنم چرا آن مساعدت باین قسم نباشد که باعث خشنودی خداست من شخص شما را دوست دارم نه زناشوئی شما را خداوند برشما چهار زن حلال

کرده من چه حق دارم که رضا نباشم اما اگر بفهمم شما زنی را بقدر من دوست دارید ازغصه هلاک میشوم لیکن اگر ببینم که باهزار زن هم بستر شده اید بجان تو اگر مقید باشم یك فایدهٔ دیگر در این کار برای خود می بینم که شما باین واسطه ناچار میشوید که گاهی ازمن دور شوید و باین جهت آن شور محبت که دارد کم کم در من تسکین می یابد ثانیاً طغیان خواهد کرد و من در آرزوی آن حالم و از آن لذت میبرم. شمس دید خیالات غریبی در سر او هست و گفتگو ثمری ندارد سکوت کرد و نیز میدید طغرا تا یکدرجه درست فهمیده زیرا که نمونه اثر عشق او را شب پیش در خود دیده بود دیگر نمیدانست که طغرا دیشب ملتفت حال او بوده و صبح نیز سخنان اورا باماری شنیده و بواسطهٔ شدت محبتی که باو دارد نمیخواهد برویش آورد که پریشان خاطر گردد پس طغرا برخاسته رفت باطاق ماری اورا دید لباس پوشیده و بکتابی نظر میکند اما امروز یك هیمنهٔ غریبی از بشرهٔ او ظاهر میشود اگر آه میکشد با تبسمی ممزوج است اگر نظر میکند گاه فروغی از چشمهای او ظاهر میشود که اثر صلابتی در دل بیننده پیدا میکند طغرا که وارد شد او برخاسته پیش آمد و سلام تعظیمی کرد طغرا پرسید انشاءالله ضعف شما بکلی برطرف شده و دیشب راحت خوابیده اید گفت نه بجان تو هیچ نخوابیده ام دیشب درمیانه التهاب عشق و عرق انفعال بسر بردم شما مرا رسوا و دیوانه کردید مشکل است دیگر بتوانید مرا آرام و معقول نمائید شمس شما را هم منقلب حال کرده بودم صبح زود آمده بود بعذر خواهی دلداریش داده بیرون فرستادم اگر دربارهٔ من هم خوب کاری کرده باشید دربارهٔ او خوش نتیجه ای نخواهد بخشید. هر قدر دلش بمهر شما گرفتار باشد باز یك اثر و دغدغه ای از این راه در دل او پیدا خواهد شد من نمیخواستم آن قدر هم او در تعب باشد ای راستی شما با من عهد کرده بودید که در بردن نام او لبهای مرا ببوسید چه زود فراموش کردید طغرا خندید و لبهای اورا بوسید و گفت حالا دیگر از من عفو کرده و راضی شدید گفت بخدا همیشه راضی بوده ام و هستم گفت میخواهم چیزی از شما بخواهم نمیدانم بگویم یا نه گفت هر چه بفرمائید و بخواهید دقیقه ای خود داری در اطاعت نخواهم کرد بهر چه حکم کنی بر وجود من حکمی مگر نه بنده هر چه دارد مال مولا و مالك اوست گفت شما مولی و مالك خود هستید آن صحبت دیشبی باشمس از راه مصلحتی بود اگر نه شما از همانساعت که بعقد ازدواج ملك مبارز در آمدید آزاد شدید. اما باید حال برای من قسم یاد کنید که هر چه بخواهم بی مضایقه قبول کنید. گفت قسم بچه باید یاد کنم گفت بجان شمس. گفت بجان و سر شمس که هر چه

هر چه بخواهید مضایقه ندارم اگر چه جانم باشد. گفت همین را میخواهم که مرا در کلیهٔ امورات خود وکالت مطلقه دهید که آنچه صلاح بینم مجری دارم و شما قبول کنید گفت این قسمی که لازم نداشت شما همیشه در همه چیز من مختار بوده اید حال هم هستید هر چه برای من بخواهید و بسر من بیاورید تمکین دارم و تسلیم ارادهٔ شما هستم حتی اگر بتوانید این دل سر کش مرا هم تادیبی کنید و بجادهٔ انقیاد آورید مختارید گفت بلی مخصوصاً با این دل شما کار دارم گفت اگر بتوانید او را بچنگ آورید گفت مکانش را بلدم مگر نه در شکن زلفهای شمس منزل دارد میخواهم در همانجا محبوس ابدیش سازم که دیگر نتواند از همسایگی دل من دور شود ماری خندید و گفت بخدا دلی نجیب دارید زهی شرافت و افتخار دل مرا که همسایهٔ دل شما باشد در اینگونه صحبتها بودند که کنیزی آمده گفت آخوند حاضر است طغرا گفت عزیزم شما چیزی بسر بیفکنید تا این ملا آمده و برود پرسید ملا را میخواهید چه کنید گفت من با او کاری دارم پس ماری دستاری بسر افکند طغرا نیز خود را باچیزی بپوشید و ملا وارد شد و سلام کرده بنشست طغرا گفت جناب مولوی اول اسم این خاتون را بپرسید او پرسید ماری اسم گفت آخوند گفت این اسم مسلمانان نیست ماری گفت منهم نصاری بوده مسلمان شده ام پس طغرا گفت این خاتون مرا که میشناسید در تمام امور خودشان وکیل مطلق بلاعزل کرده اند شما را خواسته اند برای شنیدن اقرار ایشان ماری گفت چنین است که طغرا خاتون فرمودند طغرا گفت دیگر کاری نیست مقصود این بود که این اعتراف را بشنوید حال بفرمائید بآن اطاق خواجه شمس الدین آنجا از شما پذیرائی میکنند بمانید تا من بیایم کار دیگری نیز باشما دارم پس از رفتن او ماری گفت شما را بخدا این آخوند بازی برای چه بود گفت عصر بشما میگویم گفت آخر یك اشاره بفرمائید گفت حالا اشاره هم ممکن نیست اما آسوده باشید خیال خوبی دارم وقتی فهمیدید پسند خواهید کرد و از این وکالتی که داده اید پشیمان نخواهید شد ماری سکوت کرد طغرا برخاسته رفت و ماری متفکر شد که این وکالت شرعی گرفتن با این اصرار و این نگاهداشتن آخوند باز برای چه خواهد بود مبادا دوباره میخواهند مرا بشوهری دهند و از سر باز کنند باز میگفت با آن اظهار دلسوزی و تعهد همراهی گویا میخواهد اسمکی را بسرم اندازد که هم بشمس حرام شوم هم در خانهٔ آنها باشم که بتوانم گاه گاه معشوق را ببینم این برای من ضرری ندارد اما باز بیچاره ای را بمن مبتلا کردن خوبی ندارد خیالهای دیگر نیز کرد اما اصلا تصور نکرد و بخیالش نگذشت که شاید میخواهد او را بعقد ازدواج معشوق خود در آورد طغرا بآن اطاق رفت

و گفت مولانا من بموجب و کالتی که از این خاتون دارم اورا میخواهم بعقد مزاوجت این خواجه در آورم بصداق سی هزار دینار بر ذمه و این قلعه و عمارت و مزرعه آن که آن را دشت خضر میگویند و آنچه اثاث البیت و اسباب تجمل در این قلعه موجود است شیخ محی الدین ابو محمد رو بخواجه کرد و گفت آیا شما هم با این صداق فوق العاده این عقد نکاح را قبول دارید گفت البته قبول دارم اگر نه این خاتون نمیفرمود آخوند پرسید قصد انشاء میدانید گفت میدانم پس شیخ طرف ایجاب شد و شمس طرف قبول و صیغهٔ عقد را جاری کردند و شیخ مبارکباد گفت پس طغرا یك مشت زر بر آورده بدست او ریخت و گفت اینهم حق الزحمهٔ شما آخوند از دیدن آن زرها که در مدت عمر خود ندیده بود نزدیك شد برقص آید اما بیچاره ندانست که این همه زر ناچار خرجی هم در مقابل آن پیش خواهد آمد امانه بمیل او پس از رفتن شیخ ابو محمد شمس برخاست و گفت حال که آنچه خواستید باصرار بعمل آوردید دیگر مرا مرخص کنید بروم در شهر کار واجبی دارم طغرا گفت محال است بموهایت قسم نخواهم گذاشت از اینجا بروی تا این کار باتمام نرسد گفت یعنی چه متوقعید که مرا با او بحجلهٔ عروسی هم بفرستید و قطعاً خودشما هم میل دارید دایه شده پشت در بایستید گفت نه باین خیال نیستم اما از قاف حکماً باید بعمل آید زیرا که مقصود من که سرد کردن آتش عشق اوست جز باین کار حاصل نمیشود شمس گفت بخدا قسم مرا اذیت میکنید بلکه آن بیچاره را هم آخر باید او باین امر راضی باشد یا نه شما اگر مقصودتان دلجوئی اوست من یقین دارم این ترتیب بر او بسی ناگوار بلکه اظهار ش باو سبب انفعال و اندوهش میشود کسی که راضی بود بمیرد و شما از عشق او با خبر نشوید چگونه تمکین میکند که در پیش چشم شما با مطلوب شما دست در آغوش کرده در یك بستر بخوابد من چگونه حال و رغبت بچنین کاری پیدا میکنم گفت محال است که تا مقصود خود را انجام ندهم و او را هم بصورت خود نکنم دست بردارم اگر شما با من مساعدت کنید راضی کردن او سهل است منکه خاتون پیره زن را باین کار مجبور توانستم کرد. ماری جوان عاشق سوخته شما را نمیتوانم راضی کنم. شمس گفت بخدا راست گفته اند باصرار همه کار میتوان کرد پس اول بروید او را راضی کنید من بجائی نمیروم و برای چنین کار وقیحی حاضر میشوم گفت اگر او را بحمام برده مشاطگی نموده در حجله حاضر کردم باز میگوئید محال است. گفت سبحان الله قلب و طبع غریبی در شما خلق شده باید این را در داستانها بنویسند که زنی پیدا شد و باصرار شوهر محبوب خود را بارقیب و مدعی خود بحجله کرد. گفت نفس کردم که پس از هفتصد و پنجاه سال همین را در کتابی بنویسند

شمس خندید و ساکت شد. طغرا مانند کبك خرامان خندان باطاق ماری رفت. ماری پرسید با آخوند کار خود را تمام کردید گفت بلی تمام است اگر جزئی ناتمامی هم دارد بهمت شما تمام خواهد شد گفت دیگر چه فرمایشی است تا اطاعت کنم میفرمائید هم الان بحمام رفته مشاطه که در اینجا نیست خودم خود را آرایش کرده بغرفه‌ای که امر میفرمائید بروم. اما مستدعیم آن بیچاره را که برای قید و حبس من انتخاب فرموده اید خودتان آگاه کنید که این زن را باعیب عشق بدیگری بتو داده‌ایم که باز من از روی آن بدبخت خجل نمانم و ناچار نشوم که خود را زدل را باو بگویم. طغرا خندید و گفت عزیزم گویا از ریاضت عشق صفای باطن هم پیدا کرده‌اید که چنین از آنچه در خیال دیگران گذشته خبر میدهید و طابق النعل بالنعل قصد مرا فهمیده‌اید گفت نه این اثر ریاضت عشق نیست بلکه ثمر تجربه است که بخت خود و نیت و طبع شما را آزموده‌ام و میدانم که جز این در بارهٔ من نخواهید کرد. خوب منکه قسم خوردم برای شما و باز هم میخورم که جز نظری آنهم از دور و صحبتی آنهم باحضور خودتان از معشوق شما متوقع نیستم دیگر این مرا اسیر دیگری و بیچاره‌ای را مبتلا بمن کردن برای چیست که پیوسته روح هر دو در عذاب باشد طغرا گفت اول بگوئید ببینم در آنچه حدس زده‌اید تمکین از من دارید و حاضر هستید یا اینها را از روی تعرض و ملالت گفتید. گفت هر چند مردن برای من راحت تر و خوش آیند تر است از اینکه هر روز دست بدست مردی دهم که میل باو ندارم. اما چون می بینم تا بگردن غریق بحر احسان شما هستم اگر زهر هم بمن دهید بی تامل چون شهد خواهم خورد طغرا اورا در آغوش کشیده گفت خدا مرا فدای چون تو خواهر قدردان مهربانی کند. آیا تصور میکنید که من در عالم انسانیت و با این تمکین و تسلیمی که از شما مشاهده میکنم برای شما بد بخواهم یا راضی بآزار شما باشم گفت نه والله گمان نمیکنم اما حیران کارهای شما که نامتناسب بنظرم می آید هستم گفت نه عزیزم کمال تناسب را دارد چون شما بعادات و رسوم و اخلاق اهل مملکت ما آشنا نیستید نکتهٔ این کارها را درك نمیکنید. من می بینم شما میل دارید که همیشه با مادر یکخانه باشید و چون محبت بما پیدا کرده‌اید از مادور نشوید از طرفی می بینم زنی جوان بحسن و جمال شما در خانه‌ای که جوانی چون شمس در آن هست بودنش در نظر اهل مملکت ما که عادت بحجاب و پرهیز زنان از مردان دارند مایهٔ ریبه و مضمون است حتی در نظر کسانی که در این خانه هستند و می بینند که شما دایم باشمس محشورید و باو اظهار مهر می کنید سبب خیال شده دامن عصمت و شرف و ناموس شما را بهزار تهمت آلوده خواهند کرد حتی مادرم. و حق

دوستی و محبت من نسبت بشما این است که آنچه نقص در کار شما ببینم برفع آن بکوشم و نگذارم بناموس و نیکنامی شما خللی وارد آید اگر میدانستم راضی میشوید و بعض ملاحظات را کنار میگذارید شما را بشمس حلال و محرم میکردم که زبان بدگویان بسته شود و مدت العمر چون دو خواهر باهم زندگانی میکردیم. ماری را حال منقلب شد و بگریه افتاد و گفت آه عزیزم این چه خیالی است کرده اید بخدا من اگر باختیار بودم ساعتی خود را مخل طبع شما نمیکردم خداوند بشما مبارك دارد شوهر و دوست شما را و بعمر و دولت شما بیفزاید. حال بفرمائید چه کسی را برای شوهر یم پیدا کرده اید گفت یکی از کسان خودمان که آدم نجیب و معقول و نیك فطرتی است اورا دیده و حقیقت حال را باو گفته ام چون خودش یك وقتی مرارت عشق را چشیده بحال شما رقت آورد ور اضی شد که اسم او بر سر شما باشد و راز شما را مکتوم دارد چون نفقه خور ما و منزلش در خانه ماست دیگر شما از اینجا دور نمیشوید و با کمال نیکنامی باما بسر خواهید برد معشوق شما همیشه پیش روی شما من خواهر غمخوار شما شوهرتان مطیع میل شما و اسمی است بلا رسم اگر ترتیب دیگری هم برای آسایش و رفاه حال خود بنظرتان میآید بگوئید تا در انجام آن بکوشم. ماری گفت همهٔ این ترتیب را میپسندم لیکن از روی آن مرد خجالت میکشم که میداند من بدیگری عشق دارم گفت این خجالت در یکمجلس رفع میشود که او دل بدل شما بدهد و این مطلب را با کمال مهربانی و دلسوزی باشما درمیان گذارد از مبارز الدین کوهی که بی انصاف تر نمیشود او باهمه غیوری و وحشی صفتی چون درد شما را فهمید از شما عفو کرد اینکه مرد یست شهری و ظریف و بهمین شرط شما را قبول کرد ماری گفت پناه بخدا در راه عشق باید متحمل هر گونه زحمتی شد اینکه بقول شما سبب راحت است اما دیگر حمام بردن و آرایش کردن را آنهم با بودن شمس در اینجا موقوف دارید. گفت نه این کار واجب است که براو و دیگران معلوم شود که شما باین شوهر تمکین کرده اید و بکلی خیالها قطع شود ماری آهی کشیده گفت هر چه میل دارید بکنید اما نباید شناخت که این داماد چه کس است و اسم او چیست اینجا قدری کار مشکل شد و طغرا معطل ماند چه بگوید اما مثل اینکه باو الهام شود گفت این جوان را اسم خواجه حسن و خواهرزادهٔ همین بی بی فردوس است و بسیار نجیب و معقول اما چیزی ندارد و ما متکفل معاش او هستیم شما که احتیاجی بمال او ندارید او بعد از این طفیلی شما خواهد بود. ماری تشکر کرد. پس او را بحمام برده باهم شست و شوئی کردند بیرون که آمدند طغرا گفت اگر باز گریه نمیکنید من شما را آرایش کنم امانه بآن مفصلی شب عروسی گفت مختارید پس او را

معطر نموده لباسی قشنگ باو پوشانیده جواهر زیادی باو زده او را بردبان شبستان مخفی
ماری گفت عجب اینجا کجاست که من ندیده بودم. گفت شما کی حال و مجال تجسس اینجارا
داشته اید تمام محسنات آنجارا باو نمود و گفت برای حجلهٔ عروس و خلوت میان دو نفر
بهتر از اینجا نمیشود پس قدری با او نشسته آنگاه مریم را پیش او گذاشت و سپرد که چیزی
نگوید و خود رفت بسراغ شمس دید مشغول مطالعهٔ کتابی است. گفت عزیزم حیف باشما
ندری نبستم پرسید برای چه. گفت بسم الله عروس در آن شبستان مفسق شما آرایش کرده
در انتظار شماست. گفت سبحان الله آخر کار خود را کردید ببینید بیچاره را چقدر خجل
کرده و رو گیرش ساخته اید. گفت دیگر لازم نیست شما عوض او هم قسم بخورید اصلا
ابرامی هم نکردم او برای شما دیوانه و هلاک است مثل شما که یکی حاضر در بغل ندارد
شمس خندید و گفت چون اصرار دارید میروم اما مجبور که نیستم بماندن بیدار باشید که
خواهم آمد. گفت بحق خدا اگر دست خالی از آنجا بیرون آئید دیگر مرا باخود در یك
اطاق نخواهید دید شمس گفت حال که این همه اصرار دارید بیائید شما را بشیراز برده فردا
شب آمده امر شما را بجا آورم گفت او را نباید در انتظار گذاشت بیچاره دلش آب میشود
و او را گرفته بمرگ من و جان من بیرون برد و کشید بطرف شبستان مریم که صدای پای
آنها را شنید برخاسته بیرون رفت و آنها داخل شدند چشم ماری بخواجه شمس الدین
افتاد که باروئی چون آفتاب درخشان باطغرا وارد شد از جا جست و تا میان چشمهایش
سرخ شد و گفت خواجه را اینجا آوردید که مرا از خجالت بکشید طغرا گفت چطور مگر
شما با انتظار ایشان نبودید. گفت کی همچو بنائی بود گفت مگر خواجه حسن خواهر زادهٔ
بی بی فردوس در این خانه غیر ایشان سراغ دارید. ماری ملتفت دستان او شده گفت یعنی
چه من کی همچو قولی بشما داده ام این دیگر چه شوخی است مگر مرا آلت مسخره قرار
داده اید. شمس هم رو باو کرده گفت عزیزم نظرم می آید میل داری که مرا مضحکه قرار
دهی طغرا گفت نه والله مسخره و مضحکه در میان نیست آنچه بهر دو شما گفته ام کذبی و
شوخی در آن نبوده. پس دست ماری را گرفته پیش کشیده و در دست شمس گذاشت و سر
بآسمان کرده گفت خداوندا تو شاهد باش که من بعهد خود وفا کردم و شوهر عزیز خود را
باین دختر دل باخته واگذاشتم اگر بر من گناهی هست تو از من در گذر پس بشمس گفت
عزیزم خداوند بر تو مبارك کند این حور بهشت و پادشاه عشق بازان و فخر زنان جهان را
و باهم مهربان باقی مانید اما هر سه را دست میلرزید ماری را از هول آن واقعهٔ غیر مترقبه
شمس را از خجالت جانان طغرا را از رشك نهان غیرت زنان. پس طغرا دست را از دست

آنها بیرون کرده بچابکی از در بالا رفت و بشمس گفت حرف همان است که گفتم والا دیگر مرا با خود نخواهید دید و در را بسته رفت . چند دقیقه آن دو نفر دست در دست هم نهاده بهم نظر نمیکردند . آخر شمس با خود گفت چه مردی بود کز زنی کم بود او که زنی است میتواند همچو گذشتی کرده دلی را از خود شاد کند و خدا را از خود خشنود منکه مرد و همهٔ بحثها بر من است چرا دل شکستهٔ این فرشته را از خود برنجانم و بیش از این متحیرش گذارم پس سایهٔ چشم را برداشته بروی او نظر نمود و از آن حسن صباحت و لطافت دلش حالی بحالی شد و گفت عزیزم ماری آخر جذبهٔ محبت و قوت خیال شما تمام دلها را منقلب نمود و مرا اسیر شما ساخت حال اجازه میدهید که دلم را با آن دل پر از محبت نزدیک سازم و لب بر لبت گذارم ماری نگاهی پر از شرارهٔ عشق باو کرده گفت عبث مرا و خود را آزار مدهید حرف همانست که بارها گفته‌ام از شما بنگاهی آنهم گاهگاهی قانعم . شما حق آنزن صاحب همت پاك طینت هستید . شمس گفت هیچ فهمیدید چه گفت و رفت گفت بله فهمیدم او هرگز نمیتواند دو روز از شما قهر کند و دور بماند . شمس گفت بخدا چنین نیست هیچ همچو صاحب عزمی دیده نشده مضایقه ندارد یکسال با من متارکه کند . چرا هر دو میخواهید مرا آزار کنید . یك امشب بمیل من باشید بعد از این اختیار با شماست ماری گفت او که زنست میتواند هچو گذشتی کند شما که مرد یید نمیتوانید اما من از هر دو گذشتم بیشتر است بروید بخوابید و از این خیال صرف نظر کنید شمس گفت عزیزم شما در عاشقی پهلوانید و او ل شخص صبر و خودداری گفت شما هم در معشوقی پهلوانید و اول شخص سنگدلی و جفا کاری که هیچ تیرهای آه مرا ـ ردل شما اثر نبود . شمس خجل شد و گفت عزیزم بخدا منهم شما را دوست داشتم اما بنظر دیگر میدیدم تا آنکه امیدوار مرا هشیار کرد که کار از کار گذشته بود و شما را بملك مبارزداده بودیم و دیگر اظهار عشق با شما از دو سو برای من نا روا بود . ماری گفت امیدوار از حال من چه خبر داشت گفت همچو بخاطر جمعی این حرف را میزد که خود را امیدواری میداد که باید یکدست لباس برای نامزدش از شما رشوه بگیرد که مرا با شما آشنا کند از همانوقت در قلب من یك سوراخی پیدا شد اما بزور خودداری میکردم که مبادا طفرا بفهمد و با شما کینه ور شود ماری گفت خدایا خدایا من همچو گمان میکردم که جز تو کسی از راز من با خبر نیست شمس گفت محال است عشق پوشیده بماند همچنانکه محال است از دلی بدلی اثر نکند بجان تو من دیشب تا صبح نخوابیده‌ام یك رحمی بمن بنمائید ماری خندید و گفت باین زودی خسته شدید من چکنم که هشت نه ماه است شب نخوابیده و با خیال شما بیدار بوده‌ام اغراق تصور نکنید کار من بجائی رسیده بود که

همیشه باشما بودم و آنی شمایل شما از پیش نظرم محو نمیشد گاه میشد که خوابم میربود و ناگاه از خواب جسته شمارا در بالین خود نشسته میدیدم و بی اختیار دست او را بروی قلب خود نهاد که مانند کبوتر بسمل میطپید و گفت این زمان آسودگی قلب من است . حالا دیگر رفته بخوابید و مرا بحال خود گذارید گفت من بخوابم شما چه خواهید کرد گفت من در بالین شما نشسته بروی شما نظر میکنم فرقی که با دیگر شبها دارد این است که در آن شبها با خیال شما خوش بودم امشب با خود شما شمس یکمرتبه مغلوب آن کلمات شده خود را بقدم او انداخت و گفت تو معشوق من نیستی تو مربی و معبود منی ماری سر او را برداشته بسینه چسبانید اما باز نبوسید لیکن شمس را تاب نمانده میان پستانهای او را بوسید و بوئید و او را بغل زده بر دبیستر ماری را تاب مقاومت نمانده تسلیم شد و لبهای خود را بلبهای او نهاده بوسید تا بی حس شد شمس فرصت را از دست نداد .

چنان ماری بماری اندر آویخت که خون مار گیر اندر میان ریخت

پس چون دو جسد در یك پیرهن قلبهارا بهم متصل کرده خوابیدند صبح زود شمس بیدار شد ماری در خواب بود در کنار بستر نشسته در آن رو و مو و حسن و لطافت بشر موظر افت اندام که خداوند در آن دختر خلق کرده بود حیران نظر میکرد چه تا آن ساعت بدقت در روی او تأمل نکرده بود و بغبن ایام گذشته خود افسوس میخورد که ناگاه از طغرا بخاطر آورد و قلبش مشوش شد و نظر از ماری بر گرفت ماری چشم گشوده او را در بالین خود دید پرسید عزیزم چه میکردید گفت بغبن ایام گذشته خود افسوس میخوردم گفت شما چه غبنی داشتید که مانند طغرا دلارامی که در زیر آسمان نظیر ندارد همخوابه داشتید من باید بغبن خود حسرت بخورم که جز خیالی مونس نداشتم حال که چنین شد و آن لعبت دلنواز شمارا بمن ارزانی داشت باید هفته ای یکشب بیش اینجا نیائید آنهم باجازهٔ آن خاتون محترمه حال هم زودتر برخاسته بروید که مبادا چشم براه شما باشد شمس با او وداع کاملی کرده رفت بحمام ماری هم برخاسته لباس پوشیده خواست بیرون رود که طغرا رسید ماری خجل شده سلام تعظیم کرد و سر بزیر افکنده ایستاد طغرا گفت باین زودی چرا برخاسته و قصد کجا داشتید گفت بسلام شما میآمدم طغرا گفت منهم برای تفحص از حال شما آمدم آخر رسم است که در شب زفاف یکی مواظب حال عروس باشد من محض آسایش خیال شما نگذاشتم کسی اینجا بماند حال خودم آمدم ام برای دیدن یك امر مهمی ماری خیلی سرخ شد و عرق خجالت بچهره اش نشست و گفت من نمیفهمم چه میفرمائید گفت من خود خواهم فهمید و داخل شبستان شد و در کنار بستر

آنچه میخواست یافت برداشته باوجدی تمام پیش ماری برد و گفت مقصود این بود روی اورا بوسیده گفت صدهزار آفرین بتوای خواهر باعفت که دختری اسیر و بیمادر و بیکس بااین حسن و جمال چنین خودرا حفظ کرده ای پس اورا برد باطاق خود و بحمام فرستاد و آرایش نیکوتر ازشب پیش کرد وقتی مشغول آرایش او بود گفت چرا گریه نمیکنید گفت چرا بگریم آنروز برای دوری ازشما میگریستم امروز که بحمدالله ازدوری شما مطمئن شدم باید بخندم یاازشادی بگریم تاسه شب طغرا آنجاماند ومجبوراً شمس راپیش ماری میفرستادومقصودش این بود که خوب حرارت عشق ماری رابنشاند روز سیم طبیبه بشمس گفت فرزند نمیدانم این طغراچه حال غریبی دارد هرشب باصرار و ابرام وخواهش شمارا پیش ماری میفرستد اماخودتاصبح رامیرود و آه میکشدشمس گفت خیلی غریب است پس باید زودتر ازاین جارفت والا خودرا رنجورخواهد کرد پس بنزد طغرارفته گفت عزیزم توقف ما دراینجا طول کشید پنج روزاست ازخانه و زندگی و کارهای مهم خودخبر ندارم خواجه وخاتون چشم براه ماهستند دیگر نباید رفت گفت اختیار باشماست اماباید قراری درباب آیندهٔ مابدهید که بدانم ترتیب کارچه گونه است گفت دیگرچه قراری وچه ترتیبی شماکاری را بمن امروحتم نمودید بجا آوردم بایدماری را دراینجا گذاشت وطبیبه رامونس اوقرارداد شماهم هروقت میل دارید آمده یکشب دوشب بااو بسر برید یااورابشیراز بخواهید گفت اینهادرست اماشما چه خواهید کرد گفت درهمان شب اول ازمن عهد گرفت که هفته ای یکشب اینجابیایم و باقی ایام رابپیش شمابماشم وآن یکشب هم باجازهٔ شماباشد گفت کی بشمااذن داده بود که چنین قراری بدهید وچنین عهدی بنمائید این کار رامن کرده ام وتمام ترتیب آن باید بصوابدید من باشد گفت بلی اختیار همه باشماست پس طغرا برخاسته بنزد ماری رفت و گفت خواهرجان چون من بیخبرومقدمه اینجاآمده ام ترتیب زندگانی خانهٔ ما مختل است و باید رفته سرکشی نمود والا باین زودی نمیرفتم علی العجاله شمارا بخدامیسپارم ومیروم و شماهمیشه درپیش نظرم خواهید بود شماهم نبایدازمن فراموش کنید خواجه شمس الدین هم هفته ای سه شب اینجاخواهند آمدواز حال من بشما خبرمیدهند ومن در ماه دوسه بار بدیدن شماخواهم آمد یاشمارابشیراز خواهند آورد پس مثل این است که درپیش هم باشیم حال هرگونه مطلبی و کم و کسری در کارزندگانی خوددارید بگوئید تاانجام دهم ماری زارزار بگریست وخودرا بقدم اوانداخت و گفت ای خاتون بزرگ وشاه خواتین عالم تورانمیدانم بچه زبان ستایش کنم و بچه بیان شکر گذارم واز بارهای

خجالت خودعذر بخواهم تو کاری کرده‌ای که عقل هر کس از اندازهٔ بزرگی آن عاجز است جز خدا کسی قادر بتلافی کردار نیك تو نیست بیا و خواهش این آزاد کردهٔ خود را قبول کن مرا با خود ببر و بهمین اندازه که در باب شوهر عزیز خود گذشت کرده‌ای اکتفا کن در همانجا مشغول خدمت شما باشم و از دیدار هر دو کامیاب خدا بر من خشم گیرد و لعنت کند اگر زاید بر این را متوقع باشم بگذارید من از خجالت نمیرم گفت نه خواهر این خواهش شما را نمیتوانم قبول کنم و محال است که به پستی درجه و مقام شما راضی شوم امروز شما هم یکی هستید مانند من بلکه در مقام انسانیت بالاتر از من این خانه و اثاثه آن مال شماست و این شوهر میانهٔ ما مشترك بحکم خداوند خالق ما از چهار شب یکشب من بر او حق دارم شما هم بهمچنین و وقتی از چهار شب یکشب پیش شما بیاید حق شرعی خود را ادا کرده و وقتی که در هفته‌ای چهار شب با من و سه شب با شما بسر برد باز من تعدی کرده‌ام آنهم برای این است که در شهر بیشتر کار دارد نه امتیاز من بر شما . ماری گفت اگر بخواهید در هفته یکشب بیشتر او را اینجا بفرستید بجان و سر تو در برویش نخواهم گشود بیش از این بر من بار منت و خجالت نگذارید که در زیر آن بار درمانده میشوم و عیش بر من منقص میشود و چند مرتبه دست او را بوسید تا قبول کرد پس همدیگر را در آغوش کشیده وداع نمودند . طغرا بطرف شهر رفت شمس در راه با و گفت عزیزم عاجزانه خواهش دارم که زناشوئی مرا با ماری مکتوم دارید و نگذارید خاتون بزرگ بفهمد گفت چرا گفت همه کس این قلب و نفس کریم و همت بلند تو را ندارد محال است زنی بتواند تحمل کند که بسر دختر عزیز تازه بشوهر رفته او ضرهٔ بیاید و خلق بر او تنگ نشود و با آن مرد و زن دیگر او قلباً دشمن نگردد بگذارید این عالم محبت و صفا در میانه باقی بماند و روزگار ما بخوشی و خرمی بگذرد و من از روی مادر شما خجل نشوم . طغرا گفت حق با شماست اگر از جای دیگر بروز نکند من نخواهم گفت . شمس گفت اگر هم از فضولی چیزی بشنود چون شما جداً تکذیب کنید متقاعد خواهد شد . گفت چند ماه دیگر که یك بچه فرنگی تشریف می‌آورد چه خواهید گفت . گفت تا آنوقت یك عذری بدست خواهیم آورد علی الحساب دم را باید غنیمت شمرد از کجا بچه‌ای پیدا شود. پس از ورود بخانه خاتون اول سؤالی که از طغرا کرد از حال ماری بود گفت عارضه‌ای سخت باو رسیده بود حمد خدا را رفع شد . خواجه هم از شمس همین سؤال را کرد او هم همان قسم جواب داد . شب را که شمس و طغرا با یکدیگر ملاقات کردند شمس گفت عزیزم پدرم و خاتون را ملاحظه کردید که از این تجدید فراش جوان شده در آب و رنگ و طراوت دیدار آنها تفاوت

کلی بیدا گشته گفت آری بجان تو اما این پنج شش شب خلوت بودن خانه اقامهٔ بزرگ بوده برای آنها که بدون ملاحظه و خجالت باهم نشسته و برخاسته‌اند .

فصل شانزدهم

ظهور رقیبی برای ماری

پنج روز از مراجعت آنها از قصر ابو نصر گذشته بود که خواجه سرای اتابك آبش باحوالپرسی طغای و طغرا آمد و پیغام داده بود که من باید بر حسب فرمان اباقاخان باردو بروم چندیست شمارا ندیده‌ام چرا هیچ اینجا نمیآئید اگر مطلبی حاجتی در اردو دارید بگوئید که برای شما در انجام آن سعی کنم خواجه شمس الدین هم بیاید که بعضی کارها دارم میخواهم باو رجوع نمایم که درغیاب من آنهارا مرتب دارد . آنها از آن عنایت ملوکانه اظهار مفاخرت و امتنان نموده گفتند هر وقت اجازت باشد بآستان بوسی مشرف خواهیم شد خواجه شمس الدین هم فعلا در خانه نیست چون بخانه آمد امر مبارك را باو ابلاغ کرده روانهٔ حضور ملکه‌اش خواهیم نمود چون شمس بخانه آمد طغای احضار اتابك را باو گفت و تأکید نمود که البته فردا بدر خانه اتابك بروید و هر خدمتی رجوع نماید برعهده گیرید . شمس متفکر شد که اتابك چه کاری دارد باو رجوع نماید فکرش بجائی نرسید . چون باطغرا باطاق خلوت خود رفتند . شمس باو گفت هر چه فکر میکنم که آبش خاتون بامن چه کاری دارد . واورا بوجود من چه احتیاجی است نمی‌فهمم . طغرا گفت من میدانم آن عشوه گر سلطنتی تا تورا بخود نکشد آرام نخواهد گرفت . شمس گفت شما گروه زنها عجب توجهی باین مسئله دارید گفت بروید و ببینید اگر غیر از این بود برمن لعنت کنید گفت پس چرا بروم گفت نه واجب است که بروید پرسید بچه جهت گفت بجهت اینکه او بشما میل دارد ودایم در این خیال است اگر طفره بزنید برشما خشم گرفته میدهد شمارا بدار میزنند گفت آسوده باشید او پشه راهم نمیتواند بدار بزند گفت این را از باب مثل گفتم لیکن پادشاه است هزار گونه اسباب میتواند برای شما بچیند بروید بهتر است برشما هم حق التفات و مرحمت دارد خیلی بی صفتی و حق نا شناسی است اگر اعتنا نکرده نروید بروید شاید کاریهم داشته باشد خاطر راهم ازطرف من آسوده دارید که منع و ملامتی از ملاقات و کامروا کردن او ندارم بجان تو بدلك هم نیست درست اورا ملاحظه نکرده اید گفت نه بجان تو در این دو سه مرتبه ملاقات اصلا نخواسته‌ام برویش تماشا کنم و براندازش گیرم گفت امشب خوب براندازش بگیرید هر دیدنی برای ندیده بود ضرور اول

حسن شیراز است خاصه با آن آرایش شاهانه که دایم آن خواتون ندیمه‌اش باو میکند مثل عروسی که بحجله برند بی سیاحت نیست شمس گفت شما چنان بجداین حرف رامیزنید مثل اینکه خبری دارید اگر حقیقت این است چرا رفته خودرا گرفتار ارتکاب چنین خلاف شرعی بنمایم گفت نه خبری ندارم لیکن عقل حکم میکند که برای یك همچو خیالی است که شمارا بحضور می طلبد والا در شیراز قحط الرجال نشده که میخواهد کارهای خودرا بشما که جوانی کار نیازموده هستید بسپارد آن حرفتی که در شب عروسی باشما کرد که هیچ نانجیبی همچو وقاحتی نمیکند دلیل بزرگی است که برای شما تشنه و بیتاب است بهر حال بروید و اگر از این در باشما بمیان آمد اصلا ملاحظه مرا نداشته باشید این دیگر از حق ماریست میبازید اما باید آبچه گذشت ازمن کتمان نکنید شمس گفت عجب قلب ماهیتی در این دختر شده آن شب برای یکبوسه آبش ازمن بدنش مرتعش و حالش متغیر گردید امشب بحکم میگوید برو و آنچه میل اوست بجای آر نمیدانم چه مقصود دارد میخواهد مرا بیازماید یا خودرا به لاقیدی و وسعت قلب معرفی کند مادهٔ غریبی است میخواهد برخلاف طبیعت و خلق تمام زنهای عالم خودرا جلوه دهد طغرا دید تاملی دارد و فکر میکند گفت عزیزم میدانم بچه فکر میکنید آنوقت که من بدم میآمد آبش نظر بشما کند وقتی بود که من خود از وصال شما بهره نبرده بودم و نیز مخصوص من بودید حال که من باصرار سد شمارا شکستم و بادیگری خوابیدید دیگر اگر هر شب بایکی بخوابید مقید نیستم دراین مورد اصرارهم دارم که بروید و اسباب تقربی باتابك که مردم برای آن کوشش دارند بدست آورید قطعاً بی فایده نیست بجان تو شوخی نمیکنم و ازروی قلب میگویم هم الان بروید خلف وعده خوب نیست بقدری اصرار کرد که شمس برخاسته بهترین لباسهای خودرا پوشیده زلفهارا معطر و تابداده خنجری مرصع باشرابه‌های مروارید بسیار اعلی بکمر زده وچند نفر نوکر باخود برداشته رفت ودو ساعت بغروب مانده بود که وارد سرای اتابك شد آغا کافور پیش آمده سلام وخوش آمدی گرم گفته اورا بمنزل خود برد و نظر بآن انگشتری الماس روز جشن و انعامهای گزاف شب عروسی وغیره که باو رسیده بود او را در صدر اطاق جاداده احترام و مهربانی بسیار نمود شمس گفت مگر موقع شرفیابی نیست گفت: خیر حالا جمعی از خواتین در حضورند باید آنقدر صبر کنید تا آنها بروند شمس گفت اگر بشب کشید چه باید کرد گفت شب بهتر است که خلوت است اگر قدری هم طول بکشد چراغ و فراش باشما آمده بمنزلتان میرسانند بخواهید همین جا هم استراحت نمائید ممکن است شمس هم بملازمین گفت

شما بروید من هر وقت مرخص شدم خواهم آمد آنها رفتند تا مغرب خبری نشد پس از مغرب شمس برخاسته نماز ها را بجا آورد تا دو ساعت از شب گذشت آنگاه کافور آمده گفت بفرمائید شمس با او رفت از دالانی و چند دهلیز گذشت داخل حیاطی شدند که خلوت اتابك بود در تالار روبرو چراغ میسوخت لیکن پرده های تالار افتاده بود از چند پله بالا رفته بدر تالار رسیدند کافور گفت داخل شده بنشینید تا تشریف بیاورند و خود رفت شمس وارد شد بآن تالار که سقف و دیوارش آئینه بود با نقاشیهای بدیع و فرشی از حریر بسیار اعلی در آن گسترده و چراغهای مختلف در آن روشن کرده از شمعهای معطر و گلدان های بر گل در فاصله چراغها و روی دست اندازها چیده نیم تختی از آبنوس، در صدر تالار نهاده تشکی از مخمل فرنگی بر آن افکنده بودند اما احدی در آنجا نبود شمس در نزدیك ستونی ایستاده تکیه کرده مشغول تماشای آن نقاشیها و زینت مجلس بود و گوش میداد بآواز چند بلبل و هزار دستان که در قفسهای زرین آنجا آویخته بودند و با بند خنجر خود بازی میکرد یکمرتبه دید در آئینهٔ روبروی در عکس ملکه ظاهر شد که از تابش جواهراتی که بخود آراسته بود بمراتب تالار روشن تر شد و بقدری گل بسر و سینه و گردن خود زده بود که چون خرمنی از گل مینمود شمس عمداً تغافل کرده بروی خود نیاورد که او را دیده غافل از آنکه او هم عکس او را در آئینه می بیند تبسمی کرده بازنی که در پشت سرش بود چیزی گفت او رفت و خود داخل تالار شد و عمداً قدری ایستاد که شمس خوب او را تماشا کند پس حرکتی کرد که آواز خلخالهای او بلند شد شمس بر گشته او را دید و تعظیم نمود. خندید و گفت خواجه نترسیدی که اینجا آمدی گفت علیا حضرتا هر کس ترسی دارد باین آستان آمده امن میشود از حضور ولی نعمت خود چرا باید ترسید گفت پس در این مدت چرا اینجا پیدا نمی شدی این را گفت و از پهلوی شمس گذشت که بطرف نیم تخت خود رود بوی عطری از او بمشام شمس رسید که دلش از حالی بحالی شد باقدی رعنا و کمری باریك و گیسوانی مشکین ریخته تا سرین بقسمی میخرامید که میگفتی پای بر خار مینهد یا سرینش بر کمر گرانی میکند پس بر آن نیم تخت بنشست و قدری بشمس نظر کرد شمس نیز در جمال او دقیق شده بود دید اگر چه سنش از سی سال گذشته اما بیست و پنج ساله مینماید و بقسمی خود را آراسته که بعروس باکره میماند که بخواهد بحجلهٔ داماد رود از تمام اعضایش چشم و ابرویش بیداد میکند اگر چه اندکی گندم گون است ولیکن کمال طراوت و ملاحت از چهره اش ظاهر است جای سالکی بر طرف راست صورت نزدیك بدهانش دارد که از سایر جاهای چهره درخشنده تر است

جز آنکه اند کی بینیش بلند است هیچ نقصی در او نیست پس ملکه گفت آخر نگفتی که چرا اینجا نمی آئی تو دستخط نوکری از من گرفتی و در جزو حاجبان خاص من بودی پس از مراجعت از سفر چه شد فراموش کردی گفت علیا حضرتا امیر کلیجه آن دستخط مبارك را گرفت و این غلام را قابل نوکری این آستان ندید گفت مگر تو نوکر او بودی آمده بمن میگفتی گفت چاکر را تهدید بقتل نمود و اسباب هلاکتم را فراهم نمود ترسیده پا کشیدم گفت دیدی میگویم میترسی اینجا بیائی حال که کلیجه در میان نیست باید آمده بسر خدمت خود باشی گفت بجان منت دارم پس خندان پرسید که عروس نازنین مادر چه کار است گفت دعا بدولت ملکهٔ جهان میکند پرسید میانه چطور است همان گرمی اول باقی است گفت بلی جهتی ندارد نباشد گفت به هزار جهت هست که میانهٔ زن و شوهر را برودت میاندازد مثلا . . . . از جمله امشب که نمیتوانی بخانه بروی فردا که رفتی جنگ و قهری در میانه پیدا نخواهد شد گفت نه چون میداند در حضور و لینعمت خود هستم خاطرش آسوده است و مشعوف تبسمی کرده گفت اگر شب در جای دیگر بمانی چطور حمل بر بازیگوشی نکرده بد خلقی نمیکند گفت اگر شب هم بخانه نروم از چاکر مطمئن است که بازی گوشی ندارم و بهیچوجه مرتکب خلاف شرعی نخواهم شد گفت باور کردنی نیست که جوانی مانند تو در شیراز مرتکب کاری نشود گفت بنمك علیا حضرت مدت العمر مرتکب کاری نا پسند نشده ام گفت این از حسن تربیت پدر تو بوده است حال گفتی عروس ما بهیچ وجه بد خلقی ندارد گفت تا بحال که ندیده ام گفت این هم نعمتی است که زن و شوهر همیشه باهم مهربان و خوش باشند پس گفت هنرمندی و خانه داریش چطور است گفت عیبی ندارد همه چیز میداند در این بین آن زن خادمه بیامد و یك طبق زرین که پر بود از چند گونه شیرینی بیاورد و نزدیك ملکه نهاد آبش برخاسته قرصی از آن شیرینی ها برداشته در دهان نهاد و پرسید طغرا سر رشته از شیرینی سازی دارد گفت بلی چند قسم میسازد آبش قرصی دیگر برداشته بنزدیك شمس برده گفت ببین مثل این میتواند بسازد شمس گرفته بوسید و در دهان نهاد و گفت باین لطافت مشکل است بتواند آبش همانجا ایستاده شمس سایه چشم را بزیر افکنده بود آبش دستی بر شانهٔ او نهاده گفت میبینم نفس طغرا بشما ساخته معقول حال آمده اید طراوت دیگر در چهره پیدا شده شمس تبسمی کرد آبش گفت فهمیدم بچه خندیدی با خود گفتی یقین باز طمع کرده مفت ببرد امانه من فراموش نکرده ام که بتو مقروضم شمس گفت چه حسابی و چشم را برداشته باو نظر کرد گفت آن بوسهٔ آبدار آن شب را مگر فراموش کرده ای که بی رضای تو ربودم و رفتم گفت چنان لذت و سعادتی

راچگونه فراموش میکنم چاکر آنرانشان افتخار خودمیدانم وهمیشه دل خودرابآن خوش دارم گفت یعنی آنرا رایگان محسوب داشتی ومتوقع عوض نیستی خندید و گفت عوض یعنی چه چاکر حدهمچو مطالبه ندارم اماانعام مرحمت شودلطفی دیگر دارد خندید و گفت چه فرقی دارد گفت عوض که شد محدوداست ومنحصر اما انعام بقدر همت منعم خواهد بود آبش بی اختیار دست بگردن او کرده بناکرد بقاه قاه خندیدن بیك ظرافت وملاحتی که دل شمس رابردو گفت جانم حسن طلب ازاین بهتر نمیشود بیاهرقدر میخواهی ببوس شمس لب راگذاشت بجای آن سالك کنج دهانش وبوسه‌ای نرم بکردچون فرورفتگی داشت صدائی بلند نشد آبش گفت ایوای تو که هنوز بوسیدن هم بلد نیستی عزیزمن ولب راگذشت بلبهای او وبوسه‌ای کرد که آوازش بتالار پیچیدو بلبلهاازصدا افتادندو گفت همچو ببوس ده ببوس ببینم شمس هم ازشدت حرصی که پیدا کرده بود لب راگذاشت برروی گونه‌اش وبقسمی بوسید ومکیدوطول داد که ناله‌اش بلندشده گفت آه اینکه بوسیدن نبوداین بلعیدن است پس حسابش راداشته باش ودست اورا گرفته بردبروی نیم تخت وپهلوی خودنشانید وباز لفهای اومشغول بازی شدو گفت آخر آنهمه نازوطفره چه بود در آن شبهای مهمانی وشب عروسی که اصلامیل نداشتی چشم رابلند کرده بمن نظری کنی گفت علیاحضرتا نازوطفره نبودمیترسیدم بحال امشب شوم ودستم بجائی نرسد خندید وبازاورابوسید و گفت بخدامن ازتو دلتنگ شده بودم خوبشد که امشب اینجاآمدی که رفع اشتباه ازمن شد دراین بین آن زن آمدوسفرهٔ غذا گسترد آبش گفت غذاخور کیست چیزی بیاور که حال مارا خوش کند. برفت وچندتنگ شراب وجامی ازبلور وطبقی پرازنقل ومیوه وآجیل بیاورد شمس وقت ورود او خواست خود رااز آبش دور بگیرد اونگذاشت و گفت آن خاتون محرم است نشنیده‌ای که شیخ سعدی درشعراسم اورا بامن ذکر کرده

فرمان اتابك است وآن خواتون آری صنما که زود برگردان کون

ایراستی بگو ببینم توهم عادت بغلام بارگی داری گفت بهیچوجه وبسیار ازامردبازی بدم می آید مرد راخدا برای زن آفریده گفت بارك الله آن میشنوی حالا من حق نداشتم که این پسردانشمند رامیخواستم وتو میگفتی قابل محبت نیست گفت بنده چه میدانستم ظاهر حالش راکه میدیدم میگفتم خشك وبی ذوق است خوب شد که ازامتحان بیرون آمد اگر بازدرموقعش نماند شمس راسخنان طغرا بخاطر آمد وباخود گفت عجب زن نادرستی است پس آبش جامی شراب ریخته بشمس داداو گرفته گفت چاکر تابحال ازاین لب‌تر

نکرده‌ام اما حالا که ملکه مرحمت میکنند رد نمیتوانم کرد ولا جرعه بسر کشید آبش لبهای می آلود را بوسیده گفت این هم بجای نقل آن رسم ساقی گری را بیاموزاما خیلی عجب است که تا بحال بهیچ کار آلوده نشده‌ای تو بشر نیستی ملکی چه بخت خوبی دارد این طغرای نازنین که باچون تو ملکی هم بستر شده اما باین خشکی هم انسان حسنی ندارد باید شخص همه چیز را بداند و مزهٔ هر چیز را بچشد پس جامی دیگر ریخته خود نوشید و آن خاتون کبابهای گوناگون می آورد و آنها میخوردند و مینوشیدند و میبوسیدند تا سر خوش شدند اما بشمس جامها را سبکتر میپیمود که زود از پا نیفتد .

در اثناء صحبت آبش پرسید جان من هیچ دلت میخواست مرا ببینی گفت این چه پرسشی است آیا ممکن است کسی را یکبار چشم براین جمال بیفتد ودایم در آرزوی زیارتش نباشد مگر حیوان باشد لیکن یأس از خود و خوف از رقیبان نمیگذاشت که دنبال آرزوی خود بلند شوم گفت به چقدر ملاحظه و چقدر حجب. هوسباز یرا باید از این ملای احمق ملا ابو محمد یاد گرفت اورا میشناسید شمس فکری کرده گفت شیخ ابو محمدی هست که لقب محی الدین دارد در مدرسهٔ قراچه منزل او ست و شیعه مذهب است اگر اورا میگوئید میشناسم گفت همان است و از خنده غش کرد پس گفت نمیدانی بچه میخندم گفت نه گفت این احمق کار غریبی کرده گفت بفرمائید گفت این ملا دعاو طلسمات مینویسد و از زنها مشتری خیلی دارد من برای یك دعائی آن را نزد او فرستاده بودم چون اسم من و مادرم را پرسیده بود دوشناخته دست بدامان آن شده گفته بود من غایبانه با این خاتون عشق پیدا کرده‌ام و آرزو دارم که یك بار جمالش را دیده و بمیرم آن را شوخی بخاطر میرسد میگوید من میتوانم راهی بتو بنمایم که بتوانی او را ببینی اما مفت نمیشود میگوید چه می خواهی بدهم که این راهنمائی را بکنی میگوید لا محال بیست دینار زر فوراً بیست دینار در آورده باو داده میگوید پریروزها مرا بردند برای عقد خاتونی تازه مسلمان برای جوانی خوبرو و خاتونی جوان که واسطهٔ گفتگوی آنها بود این بیست دینار را حق الزحمه بمن داد از مال دنیا همین را دارم چون از راه کار خیر رسیده براه عشقبازی صرف شود بهتر است حال آن راه را بنمائید میگوید میدانی که صاحب این اسم پادشاه است و بآسانی نمیشود او را دید میگوید بلی در دمن هم همین است میگوید اگر خود را خواجه کنی من ترا برده در حرم خادم او میکنم که همیشه در حضورش باشی میخندد و میگوید اینکه سهل کاریست اگر نمیرم بمراد خواهم رسید پس دعا را نوشته میدهد و خیلی هم از آن تشکر مینماید بعد که آمده

بمن گفت بی اندازه خندیدم و دلم بحال او سوخت بیست دینار را گرفته نگاهداشتم که بیك بهانه بفرستم اورا اینجا بیاورند و روی خودرا باو بنمایم و دینارها را با بیست دینار دیگر باو انعام دهم پریروز فرستادم که باسم مجلس عقد او را بیاورد پس از ساعتی با حال پریشان برگشته خبر آورد که دیشب تیغی گرفته و آلت خودرا بریده اکنون بحال مرگ است خیلی افسرده شدم و جراح مخصوص خودرا فرستادم برای معالجهٔ او آیا چنین کار احمقانه خنده ندارد شمس گفت خیلی غریب است که کسی ندیده بدرجه ای بکسی عشق پیدا کند که برای امکان دیدن او خودرا ناقص کند معنی عشق خالی از شهوت همین است آبش گفت عجب عقلی داری این را سفاهت و جنون میگویند نه عشق لیکن بهر حال جای افسوس است و قابل ترحم اگر نمیرد آورده او را نگاهداری میکنم شمس گفت بمیرد بهتر است گفت چرا گفت آنوقت که ببیند و دلش بخواهد و نتواند هر ساعت باید بمیرد و زنده شود مثل . . . . آبش بی اندازه خندید و پرسید مثل کی گفت هیچ و آهی کشید آبش باز خندید و گفت میل بخواب نداری شب گذشته رفتن تو ممکن نیست گرفتار میشوی گفت حال رفتن هم ندارم گفت پس با من بیائید که شمارا بخوابگاه برده خودم نیز رفته بخوابم شمس باز آهی کشیده خندید و گفت این آه برای چه بود مگر نمیشود یکشب تنها خوابید گفت چرا میشود اما مردن از آن خواب بهتر است باز خندید و دست او را گرفته از دری که در کنج تالار بود بخوابگاهی قشنگتر از هر حجله بر درخت خوابی عالی و بسیار نفیس وظریف در آنجا گسترده سه پنجره از آنجا بباغی بسیار باصفا و پر از گل و ریاحین گشوده میشد که نسیم پیوسته روایح معطره بآنجامی آورد و در یکطرف آن حجره حوضی بود از یکپاره سنگ سیاه معدنی باندازه ای که شخص بتواند در آن نشیند آبی در نهایت صافی در آن جاری بود و در پهلوی آن بر تخته سنگی از مرمر چند عدد آب چین و فوطهای حریر نهاده بود و بر دیوار وسقف آنجا صورتهای زیادی در کمال استادی نقش کرده و انواع و اقسام مصاحبت مرد و زن را نموده بودند صورتها نظر شمس را جلب نمود آبش مشغول شد جلو آئینه بزرگ آنجا ببرداشتن آن جواهرهای سنگین از سر و بر خود شمس هم مشغول شد بتماشای آن اشکال مختلفه آبش که خودرا سبك و راحت کرد آمد بطرف شمس و پرسید بچه تماشا میکردید گفت باین صورتهای رسوا گفت دیگر رسوا چرا صورت شخصی معین که نیست پرسید پس اینها را برای چه اینجا نقش کرده اند گفت این صور الفیه و شلفیه حکیم ازرقی هروی

است کتابی مخصوص دارد که برای این اشکال هر یك اسمی مخصوص قرار داده و شرحی
در ترتیب آن نوشته پس دست بگردن شمس انداخته بالا و بدور افتاد و بهر یك از اشکال
مدتی دقت کرده ترتیب آن را بیان میکرد شمس پرسید آن حکیم این زحمت را برای چه
کشیده و مقصودش چه بوده گفت طغان شاه سلجوقی بمرض عنن گرفتار بود و از هیچ
معجون و دوائی علاج نشد حکیم از رقی این کتاب را ساخت و اشکال آن را بنقاشان ماهر
داد کشیدند و بسلطان گفت باید چند شب در این کتاب نظر کرده و شرح این اشکال را
بخوانی و این صورتها را نظر کنی او چنان کرد و طبع را هیجانی و نفس را رغبتی پیدا شد و رفع
عنین گردید شمس گفت بخدا درست تدبیری کرده در هر شکلی شخص را هیجانی جدا گانه
دست میدهد خندید و گفت جان من تو چند قسم از این اقسام را میدانستی گفت سه چهار قسم
گفت من باید تمام این اقسام را بتو بیاموزم مگر نشنیده ای لکل جدید لذة شمس گفت بخدا راست
است بنده دیگر تاب ندارم باین صورتها تماشا کنم نزدیك است اختیار از دستم برود آبش
دستها را بر هم زده خندید و گفت در اینجا که کسی نیست خود را تسکین دهی مگر تا صبح بخود
بپیچی گفت ناچارم بروم گفت در ده نقطه گرفتاری مگر با عسسها خود را تسکین دهی گفت
پس بنده را اینجا آوردید که اذیتم کنید و بخود بپیچید آبش بقدری خندید که بیحال بروی
بستر افتاد شمس مجالش نداد و خود را بروی او افکند آبش گفت به چه میکنی گدا را که
رو میدهی صاحب خانه میشود گفت نه ببخشید این وقت شاه و گدا بر نمیدارد من آن
گدا سمج مبرم کنایه نفهمم که رفتنم زمیان پایت احتمال ندارد و سخت باو چسبید او ممانعت
میکرد و شمس ابرام آبش در زیر دست او اطواری میکرد که شمس حیران بود اینها را
چگونه مشق کرده تا آنکه سست شده خود را تسلیم کرد اما با آسانی رهایش نکرد و پاها را
بکمرش پیچید و دستها را بگردنش چنبر کرده نگاهش داشت تا دو مرتبه چشمها کلا پسه شد
و دست و پایش سست شده رهایش کرد پس بر خاسته تا بمر بآن حوض آب فرو رفت و خود را
شسته بیرون آمده با آن آبچین حریر که بر سنگ نهاده بود خود را خشك نمود آنوقت شمس
ملتفت خاصیت آن حوض و آن فوطها گردید پس او هم چنان کرد آنگاه آبش بقچه ای که
در کنار بستر بود بگشود از آنجا دو پیراهن حریر بلند که جلوش چون قبا چاك داشت بر
آورد یکی از حریر سبز بود و بگردن و یقه و آستینهای آن از حریر الوان گلها دوخته
بودند خود پوشید دیگری را که از حریر ارغوانی بود بشمس داد که بپوشید شمس هم بر هنه
شده آن را پوشید و باهم ببستر رفته دستها را بزیر گردن یکدیگر نهاده بخوابیدند اما
خواب کجا بود هر ساعت یکی از آن اشکال را مطمح نظر و مطرح سخن کرده بمشق آن

میپرداختند نصف شب آبش آثار سستی و کسالتی در حریف مشاهده نمود برخاسته گنجه رابگشود و از آنجا حقهٔ میناشده بیرون آورد معجونی در آن بود باقاشوقی زرین یك قاشق برآورده خود بخورد یك قاشق هم بشمس داد پرسید این چیست گفت معجونی است که سلطان هند برای جدم اتابك ابوبکر بن سعد هدیه فرستاده خاصیت غریبی در تقویت باه دارد پس عطردانی برآورد و از آن عطر بسبیلها و گردن و سینهٔ شمس مالید شمس از بوی آن عطر حال غریبی در خود مشاهده نمود آبش گفت این عطر نیز از هدایای همان سلطان است مبهی غریبی است گلی است در هندوستان از آن میکشند بسیار کمیاب و قیمتی است در حقیقت پس از نیمساعت از اثر آن معجون و عطر شمس خود را چون اول شب دید و بسر کار مشق صور الفیه رفت تا بصبح

مرغ و ماهی خفت و مار اونخفت　　بود با منظور اندر طاق و جفت

وقتی ملتفت شده قسم از آن اشکال را آموخته بود و نقش آنرا برصفحهٔ بستر طرح کرده اول صبح آبش بشمس گفت دیگر نمیخوابید گفت تا شما اینجا هستید محال است مرا خواب ببرد آبش خندید و گفت پس من میروم تا تو راحت بخوابی او رفت و شمس سه ساعت خوابید پس برخاسته در آن حوض غسلی کرده لباس پوشید و نشسته بآن صور تماشا میکرد که آن خاتون داخل شد طبقی زرین از نانهای قندی و کلوچها و مربیات بیاورد و در پیش شمس نهاد و صبح بخیر گفت شمس با کمال احترام جواب داد آن پرسید دیشب خوب خوابیدید شمس خندید و گفت خاتون شما که نا محرم نیستید مغلطه برای چیست خندید و گفت گویا خیال دارید حقی بمن التفات کنید که چنین میگوئید گفت آنچه میل شما باشد بندگی میکنم پس پنجاه دینار زر که با خود داشت در آورده تقدیم کرد و از کمی آن معذرت خواست آن بامنت بگرفت و گفت بر شما مبارك باد این عروس او رفت و آبش آمد اما خود را بقسمی دیگر آراسته که خیلی جلوه اش از شب بیشتر بود و لباسی که ماری برایش دوخته بود پوشیده بطرز رومیان شمس برخاسته تعظیم کرد آبش گفت این تعظیم دیگر خنك بود من باید بتو تعظیم کنم که مرا بدوستی خود قبول کردی حال بگو ببینم از وضع دیشب کسالت و شکایتی که نداری شمس گفت یك امشب معنی لذت زندگانی را فهمیدم آبش دست بگردن او کرده گفت حالا اقرار میکنی که در این مدت بخود و من ظلم کرده ای گفت بلی نادم و پشیمان گفت دیگر که گریز پائی نمیکنی گفت چه قدرت دارم بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد آبش گفت حال میل داری که امشب نیز آمده درس کتاب خود را تمام کنی گفت هر شب آمدن باعث

خیال طغرا میشود گفت پس کی خواهی آمد گفت پس از دو شب بیهانه جائی دیگر خواهم آمد گفت میخواهی یك یادگاری بتو دهم که همیشه در نظرت باشم گفت منت دارم بر خاسته گنجه را گشود و کتابی از آنجا بیرون آورد که در محفظه‌ای از سیم نهاده بود جلد آن را اززر و مرصع کرده بودند چون گشود دید کتاب الفیه شلفیه است که بر کاغذ خطائی بخطی خوش نگاشته اشکال آن کار استاد بهرام نقاش معروف شیراز است که در اول کتاب وصف استادی او نگاشته آمد تمام حاشیه را باطلای خالص نقاشی کرده اند شمس خندید و باز مدتی مشغول شرح آن اشکال شد دید در شرح شکل اول نگاشته (یك تیر و دو نشان) باید رامی تمام در خانه کمان غرق شود چنانکه هر دو گوشهٔ کمان از بنا گوش او بگذرد و سهم را بخط عمودی در میانهٔ قوس جای دهد و بهدف رساند پس باید دو زاویهٔ منفرجه که از تقاطع سهم و قوس حاصل است حاده گردد و دو دسته کمان در ظهر رامی صورت (فالتفت الساق بالساق ولا یمکن المساق) پیدا کند و بحرکات ضم و فتح و جر و جزم معمول مطروح عامل ملغی از عمل را بر سر عمل آورد و از هزاهز خاق و باق طاق و رواق پر آواز گردد تا سهم منحنی شکل رمح خطی گیرد و دگرباره بر هدف مراد التصاق یابد و آب رفته بجوی باز آید و ماه یکشبه از محاق بدر افتد شمس گفت علم الله بی تلقین و تفسیر او ستاد فهم مراد از این عبارات محال است آبش قاه قاه خندید و گفت منکه دیشب همین شکل را برایت مجسم کردم گفت نسیان دارم فراموشم شده گفت عجب شاگرد کودنی بوده‌ای گفت چکنم بدون تکرار چیزی بخاطرم نمی ماند گفت تو که در شکل اول که طبعاً هر طالب علمی بآن منتقل میشود آنقدر کند فهمی اشکال دیگر را چقدر باید تکرار کرد که درك کنی زیرا که آنهارا نظری ادق باید تا بادراك آید گفت ناچارم که شبها را تا صبح نخوابم تا همه را بیاموزم خوب است هر شبی یك شکل را بمن تکرار کنید آنرا که خوب آموختم بسر شکل دیگر رویم گفت این سزای شاگرد گریز پاست که باید در سهای عقب مانده را در یکشب بخواند شمس گفت تا درس خود را امتحان کامل نکنم نخواهم رفت و او را گرفته در آغوش میفشرد او باز بنای سر کشی و ممانعت نهاد تا دید که نزدیك است مغلوب شود تسلیم شد پس از فراغت شمس پای او را بوسیده مرخصی خواست و رفت و آن کتاب و عطر دانرا با خود برد در راه با خود میگفت عالم غریبی بود بخدا من از لذایذ نفسانی هیچ بهره نبرده‌ام این زن بلای غریبی است اگر بخواهد شیخ سعدی را هم از راه بیرون میبرد باید از او پرهیز نمود و جان و ایمان را حفظ کرد و اردمنزل که شد طغرا خندید گفت و میخواهی غیب بگویم گفت بگو گفت از عطر مخصوص آبش

باخود دارید یا از آن استعمال کرده اید گفت از چه فهمیدی گفت اغلب اوقات این بو را از او استشمام کرده و از کس دیگر نشنیده ام اما عجب را یحهٔ غریبی دارد دل شخص را بمالش میآورد حال بفرمائید که تا بحال آنجا چه میکردید و دیشب بشما چه گذشت گفت بسیار بد گفت دیگر بد چرا گفت برای اینکه معاشرت این زن شخص را از تمام زنها متنفر میکند گفت چرا گفت از بس بیحیا و بی قباحت است گفت مگر نمیدانید حسن زن در این احوال اوست من و شما قسمی دیگر بار آمده ایم مسئلهٔ زن و شوهری و کامرانی در بین ما نبوده است اما زنی که مردها دیده باشد و عمرش را در عیش و عشرت و شهوت پرستی گذرانیده باشد بمن و شما تمسخر میکند و شرم و حیا و قباحت را در آن حال از حماقت میشمارد حال بگوئید باشما از چه راه پیش آمد و عنوان مقصود را چگونه نمود گفت چه حسنی دارد مذاکرهٔ این مطلب زشت و قبیح من هرگز در پیش تو مذاکرهٔ همچو مسائل رسوا و قبیح را نخواهم کرد گفت چرا میترسید یاد بگیرم یا هوس کنم گفت نه میترسم متنفر شوید و من در نظر شما خفیف گردم گفت پس همان جان کلام را بگوئید گفت جان کلام همان بود که شما حدس زده بودید تا شب معطل شدم که خواتین بروند و خلوت شود دو ساعت که از شب گذشت احضار کرد مرا بردند بحصار خلوت گفت میدانم کجاست گفت مدتی تنها بودم تا آمد گفت اینها زیاد است اصل مطلب را بگوئید که با شما چه کار داشت گفت اول گله و عتاب و خطاب از زمان گذشته که چرا با آن اظهار میل من بتو باز طفره زدی و از من گریختی پس قدری از حالات شما و وضع خودمان جویا شد و از شما توصیف نمود گفت سایه اش کم مباد خوب شما در جواب گلهٔ او چه عذر آوردید گفت گفتم من تصور نمیکردم که ممکن است نوکر با صاحب اختیار و پادشاه خودش اظهار میل کند و عشق بیاز د و آن اظهار مهر ملکه را حمل بر چیز دیگر میکردم طغرا خنده ای از روی تمسخر کرده گفت عجب جوابی داده اید آیا چه قدر باین کودنی شما خندید گفت بسیار و خیلی برای شما افسوس خورد که بگیر مثل من شوهری افتاده اید گفت سلامت باشد این افسوس او نه برای من است بلکه برای آن است که این برهٔ سلیم چرا پاك لقمهٔ او نیست دیگر چه پرسید گفت پرسید حالا طغرا خلقش تنگ نیست که تو اینجا مانده ای گفت کافر همه را بکیش خود پندارد شما چه گفتید گفت خندیدم و گفتم او چه میداند مرا برای چه اینجا آورده اید گفت عجب جوابی داده اید که کودنی مرا هم ثابت کرده اید مگر تصور کرده اید که آبش بدش می آید که من بدانم او با شما در چه حال است یا از این مسئله خجالت دارد گفت همچه گمان کردم گفت نه بجان تو در بنداین بدنامیها نیست بالاخره عذر زمانهای گذشته را چگونه خواستید و تلافی

مافات را بچه قسم کردید گفت هیچ پس از قدری از این صحبتها شامی برایم آوردند خوردم وبستری آورده گستردند و کافور گفت باید شب را اینجا بخوابید که صبح زود باشما فرمایشی دارند من هم ببستر رفته خوابیدم اما خوابم نمیبرد نصف شب دیدم در باز شد و یکی آهسته داخل گردید و نرم نرم آمده لحاف را بلند کرد من از بوی همین عطر دانستم اوست دست آورد که بسینه‌ام داخل کند بند دستش را گرفته گفتم کیستی و اینجا چه میخواهی صدارا بلند نکر دودست مرا بوسید طغرا گفت ای قحبهٔ بی‌غیرت شمس گفت گفتم بگو کیستی والا فریاد میکنم آمده تورا گرفته نزد اتابك برند تاتورا سیاست کند بیك آواز پست ولهجهٔ غیر معلوم گفت مگر هر کس شمارا دوست دارد باید سیاست شود گفتم آخر من ندانم کیست که مرادوست دارد گفت بیچاره آبش شیرازی باز طغرا غریدو گفت ای مایهٔ بدنامی زنها شمس گفت من خودرا جمع آوری کرده گفتم آه آه علیاحضرتا این شمائید گفت عجب بسرهٔ نادانی هستی اینجا واین موقع وقت خطاب علیا حضرت است طغرا خندیدو گفت بخدا درست گفته شما دیگر در تجاهل و اظهار بلاهت اسراف کرده‌اید و خودرا چنان جلوه داده‌اید که هیچ تمیز نیك از بد نمیدهید من اگر بجای شما بودم میدانستم با او چگونه رفتار کنم حقش این بود که مثل ادنی فاحشه‌ای با او رفتار کنید و صبح با کمال بی‌اعتنائی از آنجا بیرون آئید شمس گفت حق با شماست او هم طالب همین کار بود من خبط کردم گفت بفرمائید آخر چه حماقتی بکار زدید شمس سرخ شد و گفت شما از این عبارتها با من نداشتید گفت بخدا حوصله‌ام را بر من تنگ کردید هیچ نمی‌فهمم چه میگویم غلط کردم امید عفو دارم و دست اورا گرفته بوسیدو گفت حالا بفرمائید شمس گفت چون دیدم خودش بادب میل ندارد گفتم ببخشید من همچو تصور میکردم که امشب با ملکه فارس دست بگردن میشوم که محبوبهٔ خودرا گذارده آمده اینجا خوابیدم اگر نه آبش را با نانش برای من چه تفاوت طغرا از شنیدن این کلام برخاسته و نشست و گفت های جانم بقربان آدم درست گو من نفهمیدم و غلط کردم که بشما اعتراض کردم حق همان بود که کرده‌اید معلوم شد که نادان و احمق منم ویك مدتی در و جد این عبارت بود پس گفت آخر چه شد گفت میخواهید چه میشد جواب داد حالا راضی نیستی که ملکهٔ فارس بپای خود ببستر تو آمده شان سلطنت را بپای تو میریزد طغرا گفت گم شود با شان سلطنتش دیگر نمیداند که مردم دیگر جان در پای اوریختند تا بدست آمد شمس در اینجا اظهار امتنان نمود و گفت اورا آوردم ببستر و با هم خوابیدیم تا صبح نزدیك صبح اورفت و من چند ساعتی خواب راحتی کردم اما عزیزم بار اول که

خواستم بااو صحبت بدارم بعینه صحبت دوشیزه‌ای بنظرم آمد طغرا خندید و گفت یقین فریب هم خوردید که دوشیزه‌ایست در بغل دارید این هنریست مخصوص آن خاتون و مشهور است در این صنعت اما میگویند دوائی که برای این کار استعمال میکنند مثقال آن دویست دینار قیمت دارد و از چین بدست میآید وسمیت آن برای مرد مضر است خدا کند بشما صدمه‌ای وارد نیاورد شمس گفت پناه بخدا باری پس از ساعتی دیدم آمد و مثل عروسی خود را آراسته و چیزی خیلی نازك بسر افکنده من برخاسته تعظیم کردم خندید و گفت دیشب تنها خوابیدید یا کسی پیش شما بود گفتم تنها بودم گفت بشما بد نگذشته باشد راحت خوابیدید. گفتم چون در قرب جوار ملکهٔ جهان بوده‌ام نمیتوانم این شب را از عمر خود محسوب دارم. گفت میل دارید چیزی بشما بدهم که شبها بازن بعدیل خود اسباب صحبت و اشتغالی داشته باشید گفتم کمال مرحمت است. این کتاب را بمن داد. طغرا بتعجیل گرفته ملاحظه کرد و گفت ای بی شرم حریص میخواهد همه کس را همرنگ خودش کرده باشد مگر مردم دیگر شعور این جلافتها را ندارند امامثل تو بی آزرم نیستند. پس رو بشمس کرده گفت او را همچو بخیال میرسد که خدا مرد و زن را برای این کار لغو خلق کرده ایکاش این مسئله در بین نبود تا لذت محبت خالص باقی میماند. پس پرسید بعد چه شد گفت هیچ این شیشهٔ عطر را نیز داد و گفت برای آن زن نازنین خود هدیه ببرید اما نگوئید از کجا بدست آورده‌اید. گفت عجب گمراهی است مگر نمیداند همه کس این بو را میشناسد و میداند که این عطر مخصوص باوست آخر چه و از شما بعد از این مسئله که واضح بود چه میخواست گفت مطلب این که باید از این ببعد همیشه بدربار بیائی و مشغول خدمت خود باشی بلکه اگر بتوانی در این سفر همراه من بار دو بیائی رنگ ازروی طغرا پرید و با اضطراب تمام پرسید شما چه جواب دادید. گفت متعذر شدم باین که من مقصرم امکان ندارد بتوانم قدم باردوگذارم سلطان مرا کشته میداند اگر نه حالا بشما امر کرده بود که مرا گرفته تحت الحفظ باردو فرسید دیدم مشوش شد و گفت پس خیلی باحتیاط رفتار کن و خود را باین مغولها آشکار مکن مبادا خبر باو دهند و خطری برایت پیدا شود اما تا من نرفته‌ام اینجا بیائید که در فکر کاری صحیح هستم برای تو. طغرا پرسید حال شما چه خیال دارید گفت در این خیالم که دیگر هرگز قدم بآنجا نگذارم و از این زنای محصنه خود را فارغ سازم. طغرا گفت اگر باز متغیر نمیشوید عرض میکنم که بسیار بد خیالی است کرده‌اید مگر ممکن است باهمچو زنی که از هیچ چیز باك ندارد و تابع هوای نفس خود است این گونه رفتار نمود مثل ماریست که او را زخمی کرده و بحال خود بگذارند

بخدا قسم اعداعد و شما خواهد شد حال که آلوده بکاری شده اید باید بفکر نتیجهٔ آنهم بود شمس سکوت کرد طغرا هم باز بتماشای آن کتاب مشغول شد و در هر لمحه رنگ بر رنگ میشد پس سر برداشته گفت آنکه این کتاب را ساخته عجب حوصله ای داشته سراپا هوس و شهوت بوده گویا بوئی از محبت بمشامش نرسیده که بفهمد دیدن روی معشوق را نباید باین بازیچها از دست داد و خاطر را از تصور اخلاق او باین لغویات مشغول نمود شمس گفت حق باشماست.

فصل هفدهم

اطلاع ماری از حال رقیب

آنروز و فردا گذشت طغرا بعض ارمغانها برای ماری تهیه دید آن کتاب را هم در آن میان گذاشت کاغذی هم بماری نوشت مشتمل بر اظهار اشتیاق و شرح الم فراق پس نگاشت که چون یکی از لوازم زناشوئی در مملکت ما کتابی بود و من فراموش کرده بودم در جهیز شما بگذارم اینک بخاطرم آمد و فرستادم اگر درست بآن عبارات آشنا نیستید از خداوندم خواجه شمس الدین بپرسید برای شما شرح و تفسیر خواهند کرد. کاغذ را داد بشمس خواند و بسیار خندید و گفت چیزی را که شما پسند نکردید قطعاً او هم پسند نخواهد کرد. شمس رفت بقصر ابو نصر دید ماری لباسی سفید و ساده پوشیده و گیسوان را بر سم فرنگان برروی سر دسته کرده و عقدی از گل یاس ساخته و بر گرد عارض بسته و بیلی کوچك بدست گرفته در میان باغچه پای گلها را بیل میزند و با اره شاخهای زیادی را میبرد و سبدی از شاخهای یاس ساخته چند دسته گل که با کمال قشنگی و صنعت بسته در آن نهاده و باینگونه کارها خود را سرگرم و مشغول دارد امارنگ و طراوت رخسار او بکلی تفاوت کرده و از آن حال حزن و ملالت و پژمردگی بحال نشاط و خرمی و فربهی باز گشته گاه نیز زمزمه در زیر لب دارد بناگاه چشم او بشمس افتاد خندان شده بیل را بیفکند و خود پیش دویده سلام کرد و گفت این تا خیر یك روزه شما مرا مشوش کرده بود و بفکر این بودم که این گلها را برای خاتونم طغرا فرستاده از حال شما نیز جویا شوم خط فارسی که ندارم بشما کاغذ بنویسم خوب است فکری بفرمائید که در نوشتن خط ایرانی استاد شوم برای همچه اوقات شمس خندید و اورا در آغوش کشیده بوسید و آن عقد گل را از گرد عارض او برداشته بگردن خود انداخت پس دست اورا گرفته رفتند بآن سرای کیانی و گفت قدری مجال پیدا کنم من خود کاغذ نوشتن را بشما

خواهم آموخت که بتوانید مثل طغرا بنویسید و کاغذ طغرا را در آورد باو داد او بشوق تمام گرفته خواند و گفت ببینم آن چه کتابی است که همچه لازم است باز نان باشد اما عزیزم این چه بوئی است از شما میشنوم خوش بوئی نیست خواهش دارم هیچوقت این عطر را بخود استعمال ننمائید شمس گفت از چه جهة بوی بدی که ندارد گفت نه این عطر اگرچه کمیاب و گران بهاست اما در ولایت ما و در اسکندریه مخصوص فواحش است که برای تهییج مردها بخود استعمال مینمایند برای مرد قبیح است استعمال آن بلکه برای زنی هم که قدر خود را بداند . شمس گفت بچشم دیگر استعمال نمیکنم پس بر نیم تختی نشسته مشغول ذکر حال و سرگذشت خود شدند شمس از ماری پرسید در این چند روزه چه میکردید گفت روزها خود را بکل کاری و باغبانی مشغول میساختم و شبها بکتاب و خیاطی اما هر جا میرفتم و هر کار میکردم در برابرم مصور بودید و چشم براه بودم که از شما کی خبری برسد اما شما چرا چنین کاهیده و پژمرده شده اید مگر دور از شما کسالتی داشتید گفت بدتر از کسالت پریشب جائی میهمان بودم بخلاف عادت رفتار کردم حالم را برهم زد میل اینکه امشب نیز در همانجا وعده داشتم و عمداً نرفتم ماری فکری کرده گفت اگرچه دوشب بود بانتظار شما بودم اگر امشب هم تشریف نمیآوردید بسیار پریشان میشدم اما عرض میکنم خوب نکردید که خلاف وعده کردید البته بروید که خلف وعده بسیار بد است شمس گفت طغرا هم عقیده این است که باید بروم گفت صحیح گفته اند حال آن کتاب را بدهید ببینم شمس گفت در میان آن بسته سوقات است صدا کرد طیبه آن بسته را آورد باز کرد و از آن سوقاتها اظهار امتنان و تشکر نمود چون کتاب را باز و ملاحظه کرد تبسمی نمود و گفت عجب است از عزیزم طغرا که هنوز نمیداند اینها را با عشق مناسبتی نیست اینها برای زنان هوس باز شهوت پرست خوب است مگر عاشق جز دیدن و مطالعهٔ صفحهٔ رو و جمال معشوق و بوئیدن موی او هوس و لذت دیگر هم دارد یا سزاوار است که خود را بکار و خیال دیگر مشغول سازد و از آن اثرها که هر لحظه از نظر کردن بچشم محبوبش در دل او پیدا میشود و او را از حالی بحالی میبرد رواست خود را محروم دارد گمانم این است که خواسته مرا بیازماید والا تصور نمیکنم او خود آنقدرها ملتفت حالات عشاق نباشد این کتاب با آن عطر برای همانها خوب است که گفتم حال حقیقت را بگوئید ببینم اینها را از کجا بدست آورده اید و غرض آن عزیزم از فرستادن این کتاب چه بوده است شمس از هوش و فراست ماری متعجب گردید و گفت همچو می‌فهم غرض طغرا از فرستادن این کتاب و عطر کشف سری بوده از من و خواسته که شما

باین واسطه درمقام تحقیق برآئید ومن خود بروزدهم ماری گفت مارا بکشف سرشما چه کار ما باید آنچه شما بخواهید بخواهیم و بآنچه میل ندارید بمیل باشیم رضای ما رضای شما باشد من هرگز میل ندارم بفهمم شما چه کرده اید و چه میکنید و چه خواهید کرد مگر در بعض موارد که بخواهم میل شمارا در کاری بفهمم تا خود نیز بآن کار اقدام نمایم حال هم اگر صلاح است از آنمسئله چیزی بگوئید واگر نیست البته نفرمائید نه میل دارم بدانم نه در مقام تجسس خواهم بود وقت خود را هم در حضور شما باین صحبتها ضایع نمیکنم شمس او را پیش کشیده دهانش را بوسیده گفت چقدر تفاوت است در خلقها و فطرتها من عهد کردم که هیچ چیز را از شما پنهان ندارم وقدمی بی مشورت شما نگذارم پس چگونگی حال آبش را باخود از اول تا بآخر بدون کم و کاست بیان کرد و نیز اصرار طغرا را برفتن آنجا حکایت نمود وملاقات خود را با آبش شرح داد ماری فرو رفت بدریای فکر پس سر برآورده گفت اما آبش را ملامت نمیکنم که چرا آنقدر شمارا دوست دارد حق بجانب اوست من تعجب میکنم که هر کس شمارا می بیند چرا مثل من گرفتار نمیشود امادر باب حرکات واطوار واز پی میل نفس رفتن او بازهم چندان ملامت ندارد زیرا که دختری جوان وصاحب مال و نعمت و پادشاهی بی مربی و ناصحی ناچار از پی کامرانی وهوای نفسانی خواهد رفت خاصه اینکه همنشین او کسی باشد آلودهٔ باین هوسها اگرچه طبع نجیب واصل شریف نباید از پی کارهای خسیس رود هرچه هست خود داند دخلی بما ندارد اما اصرار طغرا در فرستادن شما بآنجا بدلایلی که گفته و بملاحظات دنیاداری صحیح بوده خیراندیشی کرده شما هم پس از رفتن البته مجبور بوده اید که بمیل و خواهش آبش رفتار نمائید والا با شما دشمن میشد وصلاح شما نبود لیکن اینکه طغرای عزیزم میل واصرار داشته که من هم از این کار مخفی شما باخبر شوم برای این است که چون مرا هم امروز در شما حقی پیدا شده و این حق من است که آبش غصب کرده باقتضای فطرت زنان از این کار دلتنگ شده ودر مقام منع وملامت شما برآیم ودر بین ما برودتی پیدا شود می بینید عزیزم که ما طایفهٔ نسوان هرقدر خوب باشیم وهرقدر بخواهیم از بعض خصلتها دوری کنیم باز آن عرق حسد ورشکی که نسبت بیکدیگر داریم یك وقتی حرکت کرده میخواهیم بهرشکل هست ضرهٔ خود را ضرر زنیم لیکن انصاف میدهم که حق با اوست درعالم محال است زنی بتواند یکی دیگر را بامحبوب وشوهر خود طرف مهر ومحبت زناشوئی بیند واین بانوی نجیب در بارهٔ من گذشت وهمتی کرد که عقل همه کس در آن حیران است ومن تا زنده ام باید مداح ودعاگوی او باشم و بخدا

قسم مهر او در دل و جانم جای دارد این مدعی جدید را هم که در حقیقت بر سر من آمده جز بنظر عبرت و افسوس نمی نگرم که چرا باید زنی با پدر و نجیب آلوده بچنین کاری زشت شود و نیز بر شما نمی پسندم که با داشتن دو زن حلال مطبوعه مرتکب چنین خلاف شرع و کاری قبیح شوید و از آنجا که می بینم علی الظاهر مجبورید تکلیف من و طغرا که شما را دوست داریم این است که در رفع این عیب بکوشیم و اقدام باین کار اجباری را بر شما مباح سازیم دیگر نمیدانم طغرا با من همراهی میکند که رفع این بدنامی و گناه را از شما و آبش بنمائیم یا نه حال بفرمائید شب را خواهید رفت یا میمانید که بگویم غذائی مناسب حال شما تهیه نمایند زیرا که من در غذا ترتیب دیگر دارم گفت مسلم است میمانم چگونه صحبت شما را گذاشته بجائی که میل ندارم میروم. گفت نه استدعا میکنم بروید و اورا در انتظار نگذارید خاصه اینکه طرف پادشا داست و احترام پادشاهان واجب خصوصاً برای شماها که پادشاهان خود را واجب الاطاعه میدانید و اسیر آنها هستید. شمس پرسید مگر شما پادشاهان خود را واجب الاطاعه نمیدانید گفت ما از اصل پادشاه نداریم که ناچار باطاعت او باشیم شمس تعجب کرد و گفت چگونه میشود مملکتی بی پادشاه برپا و منظم بماند. گفت مملکت ما جمهوریست گفت جمهوری یعنی چه گفت تمام مردم آنجا باهم متحد و متفق شده اند در حفظ ولایت خود از شر بیگانگان و آبادی وطن خود و اجراء عدل و نظم و حفظ حقوق یکدیگر. پس هر چند نفر یك نفر شخص عاقل بیغرض دانا را وکیل خود نموده بشهر بزرگ آنجا که ونیس است میفرستند و آن وکلا از میان خود یك نفر را انتخاب کرده رئیس جمهور قرار میدهند و جزئی و کلی کارهای مملکت از کار دولتی و تجارتی و زراعت و نظم و عدالت از روی دستور و قانونی است که آن جمع نشسته ترتیب داده اند و تمام افراد مملکت تابع آن قانونند و کسی حد تخلف ندارد و هیچ کاری بدون مشورت و صلاح بینی آن قوم نمیگذرد آنها نیز عوض میشوند رئیس نیز تغییر میکند و باین واسطه مملکت تا بدرجهٔ کمال آبادی رسیده مردمش همه صاحب مال و مکنت و شغل و کار هستند و کشتی آنها در تمام دریاها کار میکند و در هر ساحلی شهری در تصرف خود دارند پس شرحی از وضع شهر ونیس و آن جزایر هفتاد و دو گانه و ابتدای تشکیل آن دولت چنانکه در اول این جلد نگاشته آمد بیان کرد. شمس را از آن وضع بسیار خوش آمد و گفت شهدالله معنی زندگانی آنست که مردم آن مملکت دارند که هر کس اندازهٔ خود را میداند و بحق دیگری تعرض نمیرساند و هیچ کاری بهوای نفس اشخاص قویدست نمیگذرد و هزار نفر اسیر زیردست یکنفر بی دانش

وانصاف نیستند که هرچه خواهد باآنها بکند خودرا در راحت ودیگرانرا در زحمت داردیااینکه هر کس زوری داشت سلطنت مسلمانان را صاحب شده آنچه خواهد بکند ماری گفت بلی چنین است لیکن این ترتیبی که برای مافراهم آمده ازمسئلهٔ اتفاق است وپیروی قانون شماهم اگر متفق شوید وازاین قانون آسمانی که دارید مو بمو پیروی کنید واز آن نتوانید تخلف نمائید ورشته کار را بدست عقلای مملکت دهید وبی مشورت وتجویز آنها کاری نکنید همان حال آنچه را پیدامیکنید بهرحال امشب البته بروید من حق خودرا باین زن مبتلا واگذاشتم طغرا خوددانند شمس دست اورا گرفته بوسید و گفت بخدادر روی زمین باین سلامت نفس ورأفت قلب گمان ندارم کسی باشد تو آدم نیستی ملکی ماری آهی کشیده گفت عزیزم شما وطغرا در حق من اغراق میگوئید من خودرا شایستهٔ این نمیدانم پس غذائی خورده باهم خوابیدند شمس باخود میگفت کجا راست که من از چنین حوری بهشتی دست برداشته خودرا بایك زنی رسوا بکاری بآن زشتی مشغول کنم هرگز نمیروم عصر برخاسته غسلی کرده نمازی بجا آوردند ماری گفت عزیزم شب نزدیك است بفکر رفتن باشید اماتامیتوانید کاری کنید که یااورا بخود حلال نمائید یاازشما دست بردارد حیف است مرتکب چنین خلاف شرعی باشید من درسر نماز از خدا همین را خواستم که اورا پشیمان کند یارا ضی بهمسری شما. شمس گفت من اختیار خودرا دارم وباوهم محتاج نیستم نمیروم گفت یك امشب را بروید شبهای دیگر خود دانید.

فصل هیجدهم

موازنهٔ همت سه رقیب و بروز عشق صادق

شمس باصرار ماری از قصر ابو نصر سوار شده اول مغرب بسرای اتابك رسید پیاده شده اسب خودرا بآدمهای آغاکافور سپرد پیش اسبهای او بردند وخودرفت بمنزل کافور او گفت ملکه چشم براه شماست نماز بخوانید تابحضور روید شمس نمازها را خوانده رفت بآن خلوت واردتالار که شد دید آبش خوشتر از آن شب خودرا آراسته بانتظار اوست چشمش که باو افتاد برخاسته تاوسط تالار اورا استقبال کرد وتنگ در آغوش کشید لب برلبش نهاد و بقدری مکید و بوسید که نفسش بشمار افتاد پس اورا برده برنیم تخت نشانید ودست اورا گرفته بردل خود نهاده گفت ببین چه دلی دارم برای تو بخدا نفهمیدم دراین دوشب که چه میکنم وچه میخورم و کی روز میشود و کی شب هر قدر ترا میبینم تشنه تر میشوم امایقین دارم توهیچ بیادمن نبوده ای

تودر کنارسمن سینگان ماه‌جبینی کجا بفکردل دردمندگوشه‌نشینی

حق‌هم‌داری کسی که مانندآن حوری بهشتی ولعبت کنشتی همخوابه دارد دیگرچگونه بیادمثل منی خواهد افتاد ایکاش هزار یك عشق این آخوند ندیده عاشق را تو بمن میداشتی. شمس گفت سرمبارکت چاکرهم دراین دوسه روزتمام حواسم اینجا بود اما چکنم وصل شاه باگدا دشوار دست میدهد آبش گفت خواهش دارم این لفظ پادشاه و چاکر و گدارا دور بیندازید. بگو مانع دارم و دلم با دیگریست خود هم انصاف میدهم گفت راست است بنده بطفراعشقی سرشاردارم وبی‌اوزندگانی نمیتوانم امابااینجا قسمی‌دیگر گرفتارم وپای بندهوای‌نفس راست‌وبوست کنده بهتراست بااودر تفریح روحم‌واینجا درلذت‌نفس شیخ‌ابومحمد بیچاره‌هم عاشقی‌است پاکبازومن‌فاسقی‌هوس‌پرداز. آبش گفت بیا تا دهانت‌رابیوسم که بی‌تقیه‌وپرده حرف‌زدی همین‌است که‌میگوئی‌اما جگرم آتش گرفت برای‌این‌شیخ بدبخت‌تادیروز اوراسفیه میدانستم‌امادیروز یقین کردم که‌بیچاره‌عاشق بوده‌است وعاشقی‌صادق امااین‌دل‌من بقسمی گرفتار تو بوده که اصلاعشق‌او درآن نتوانسته‌اثر کند پرسیدچگونه ازحال‌اوخبر یافتید گفت ازآن‌روز که‌شنیدم خودرا بریده‌وبحال‌مرگ‌افتاده وجراح‌خودرا فرستادم برای معالجهٔ‌اودیگر بخیال‌او نیفتاده بودم که‌ازحالش جویاشوم شب گذشته که تنهانشسته وباخیال‌تو بسرمیبردم‌و بدریای عشق‌غوطه‌ور بودم وبمراتب ومقامات‌عشق وحالات‌عشاق فکرمیکردم ناگاه ازاو بخاطرآوردم ومدتی درتصور حال‌اوو بلائی که‌محض‌یك نظر بمن برسرخودآورده اندیشه‌میکردم دلم‌بجوش آمد وبحال‌اورقت آوردم وخواب ازسرم‌پرید اول بامداد فرستادم جراح‌را آوردند ازحالش جویاشدم گفت ازخطرجسته وزخمش‌رو ببهبودیست پرسیدم‌آیا ممکن‌است اورابی‌اذیت باینجا حمل کنند گفت‌بلی‌اورا درتابوتی‌خوابانیده بدوش‌گرفته میآورند. گفتم‌فوراً رفته اورا بیاور که دراینجا مواظب دواوغذای‌او باشند چون‌ازاهل‌علم‌ومردی‌مقدس‌است خدمت‌باومایهٔ اجراست جراح گفت‌بلی‌والله درآنجاخیلی‌باوسخت‌میگذردو کسی‌نیست ازاوتوجه‌وپرستاری‌نماید فوراًرفت‌واورا درتابوتی‌نهاده چندفراش برداشته‌آوردند گفتم درهمین‌خلوت اوراجادادند و کنیزی سیاه‌وپیر مردبرا بخدمت‌اوگماشتم عصرهمین‌قسم که می‌بینی خودرا آراسته ببالین‌او رفتم‌آن‌خاتون‌قبل‌ازوقت‌رفته‌باوگفته‌بود که‌من‌آن‌عهدی‌را که‌بتوداده‌بودم که‌معشوقه رابتوبنمایم‌بجاآوردم این‌است‌خواهدآمد که ازتوعیادت کندآیا ازمن‌راضی‌شدی او

بان خاتون دعای بسیار میکند و میگوید ایخاتون الاحسان بالانعام من میدانم اگر اورا
ببینم یا جان میدهم یا از خود میروم تو مواظب حال من باش اگر مردم مرا در آستان او دفن
کنید که گاهی بر من بگذرد اگر بیهوش شدم خواهش کنید که قطره ای از آب دهانش بدهان
من اندازد تا جان گرفته بهوش آیم من چون وارد منزل او شدم چشمهایش برهم بود بمحض
آنکه روی اورا دیدم دلم بمالش آمد و حالم منقلب شد اگر آن آنجانبود خودرا براو
انداخته صورتش را میبوسیدم از آنجا یقین کردم که بمن عشق دارد و خیال جنون نیست
ببالین او نشسته دست اورا گرفته گفتم یاشیخ حال شما چگونه است او چشمهارا گشوده
نظری بمن کرده همان قسم چشمهای او باز مانده پلک را برهم نمیزد من بصورتش تبسم
کرده پرسیدم چه میل دارید لبش حرکتی کرد اما چیزی مفهوم نشد و همان قسم بیهوش
گشت مرا دل آتش گرفت و اشکم سرازیر شد آن گفت گریه نکنید او دوای درد خود
را قبل از وقت بمن گفته و آنچه باو گفته بود بیان کرد من نیز خم شده آب دهان خودرا
بدهانش انداختم بجان تو چیزی نگذشت که نفسش بشماره افتاد و لبهایش بحرکت آمد
و آهی طویل کشید آن بمن اشاره کرد که بیرون رو یدمن بیرون رفته در پشت در
ایستاده گوش میدادم آن شانهای اورا مالید تا بحال طبیعی آمد و چشم او بحرکت افتاد و
از آن پرسید که مرا چه شد آیا او بود که دیدم یا خیالش برایم مجسم شده بود آن گفت
خود او بود تو که اورا ندیده بودی از چه شناختی گفت دیگر راز خودرا از تو پنهان
نمیکنم در ایام عروسی خواجه شمس الدین بمناسبت هم مذهبی و آشنائی باخرم کاکای او
مرا بباغ تخت دعوت کردند که هروقت میل دارم آنجا بروم در روز آخر وقت عصری
آنجا رفتم دیدم باغ و عمارات را غرق میکنند برای ورود ملکه من چون تازه رسیده و
پیاده بآنجا آمده و خسته بودم خرم را بمن رحم آمد و مرا برد در غرفهٔ کوچکی و گفت در
اینجا پنهان شو تا ملکه گردش خودرا تمام کرده بعمارت بالا برود اما مبادا خودرا آشکار
کنی که جانت در معرض تلف است من در آنجا پنهان شدم چون آواز ملکه و زنها بلند شد که
صحبت کرده می خندیدند هوای نفس و شیطان بر من غالب شد آمدم به پشت شبکه آن
غرفه و چشم بر روزن نهاده بآنها تماشا میکردم اما درست چهرهٔ آنها بر من پیدا نبود فقط
اندام و اطوار آنها را میدیدم ناگاه از میان همه ملکه که از جواهرات سر و گردنش دانستم
اوست سر را بالا کرده مدتی بالا و طرف بام تماشا میکرد گویا ملاحظهٔ ارتفاع عمارت
و طرهٔ لب بام را مینمود من از آن ساعت و آن نظر گرفتار شدم و خواب و آرام از من برفت
متوسل شدم بحساب رمل و احکام جفر که بخوبی از آن دو علم بااطلاعم بر من یقین شد که

وصال آن بامن میسر نیست مگر بریختن خون من واو نصیب کسی خواهدشد که باوعشق دارد از آن روز در آرزوی دیدن او بودم و گاهی بقسمی در پیش من مجسم میشد که حجره را پر میکرد چون شمامرا بدیدار اوامیدوار کردید دل خودرا خوش کردم که روزی اورا خواهم دید امامادیدم که تاب دیدن اورا ندارم حال خواهش دارم که مرا ازاینجا بیرون بفرستید که اگر بار دیگر اورا ببینم یامیمیرم یادیوانه میشوم من بحال او گریستم و دیگر خودرا باو آشکار نکردم و گفتم اورا ببرند بمنزلش و پرستاری برایش مقرر کردم شمس را ازشنیدن حال شیخ ابومحمد رقت آمد و چشمش پر آب شد و گفت آیامیتوان کسی رادرعشق ملامت نمود .

آبش خندید و گفت چرا همه کس مرا ملامت میکنند که چرا دل بتودادم . میخواهی بدانی که تابکجا گرفتار تو بوده وهستم . دست اورا گرفته بردبآن خوابگاه شمس فکری بود که میخواهد چه چیز باو بنماید که ندیده باشد آبش درگنجه را گشود و جعبه‌ای ازطلا مرصع بجواهر از آنجا بیرون آورد آنرا با کلیدی که بر گردن خود آویخته بود بگشود واز آنجا صفحه‌ای برآورد و بدست شمس داد و گفت ببین میشناسی شمس دیدهمان صفحهٔ تمثالی است که استاد بهرام نقاش از او کشیده بود و نظیر آنرا برای خودش کشید و صد دینار انعام گرفت . گفت بلی شناختم این از کجابدست شماافتاده خندیدو گفت صددینار دادم بهرام نقاش که درشبیه کشی استاداست تااین رابرای من کشیدواز آن تاریخ شب وروز سر بپای این صورت بیجان سوده وآنرا بدل وسینهٔ خود چسبانیده‌ام . گریه‌ها کرده‌ام تاتورا بدست آورده‌ام اگرچه من بواسطهٔ عدم تجربه و مشق تدلیس بزبان اهل شیراز افتاده ومیدانم چیزهادر بارهٔ من میگویند اما خدارا شاهد میگیرم که پس از فوت منکوتیمور و کلیجه که او نیز شوهر حلال من بودو ازجهت مصالح کار زندگانی خود بعقد او در آمده بودم تاکنون دست نامحرمی بدن مرا مس نکرده مگر تو قریب دوسال است عنان عقل واختیار را از دست من ربوده‌ای-

تاتاب توان بود تحمل کردم دیگر چکنم تاب و توانائی نیست

شمس را از آن تصوراتی که در بارهٔ او میکرد که این شاهد هرجائی و لعبت رسوائی است انتباهی حاصل شدواز حال بیچاره ابومحمد عاشق محروم هوشیار گشت که عشق بی اختیار وارد می آیدواز هر کس آنچه در اوست بروز میدهد وسر بگریبان فرو برد آبش گفت آیامی توانید که مرا باخود حلال نمائیدواز این دریای معصیت که در آن افتاده ایم خلاص کنید شمس سر برآورده گفت بی اجازهٔ طغرا نمیتوانم اگر او اجازه

داد حاضرم زیرا که با او عهد کرده و برایش سوگند خورده‌ام که هرگز بر سر او زنی نگیرم مگر با اجازهٔ او گفت معاذالله هرگز راضی نیستم که طغرایا غیر طغرا از این راز باخبر شوند محال است هیچ زنی در عالم راضی شود که شوهرش زنی دیگر بگیرد خاصه زنی در حسن و جمال از او پست‌تر و در شان و مقام از او بالاتر اگر او همچو بوئی ببرد سر بر سوائی در میآورد و روزگار ترا سیاه میکند و مرا هم بسر زبانها خواهد انداخت گفت اگرچه کلیه همین است که میفرمائید لیکن این زن از این قاعده خارج است و اصلا مقید باین مسئله نیست . در ده روز قبل بحکم و اصرار دختر و نیسی را که در حسن و رعنائی و کمال بینظیر است بعقد من در آورد و خود او را آرایش کرده بامن بحجله فرستاد آبش گفت چه میگوئی هرگز باور نمیکنم گفت خلاف نمیگویم هم اکنون از منزل آن دختر که در قصر ابو نصر است آمدم عاقد او هم همین شیخ عاشق ملکه است و آن بیست دینار تقدیمی او بآن خاتون حق الزحمهٔ آن عقد بود . پس تمام عشق ماری را بخورد و صبر و کتمان او و دیگر وقایع را بیان کرد آبش مات و مبهوت گردید و بفکر فرو رفت و خاموش مانده سر بزیر انداخت و پیوسته از رنگی برنگی میشد شمس ملتفت شد که آن حکایت اثر غریبی در او کرده و با خود در مجادله است پس از ساعتی سر برداشته گفت آفرین و صد هزار آفرین بر این فطرت پاک و دل بزرگ و اصل نجیب این دو دختر که کردار آنها و عالم صفا و محبتی که از آنها بروز کرده سر آمد کارهای بزرگی است که در عالم دیده و شنیده شده حیف است کسی با آنها خیانت کند و در حق آنها دخالت نماید چه قدر نادم و افسرده شدم که چرا محبوب عزیز پاک آنها را از راه بیرون برده بخود آلوده کردم دیگر بشما نزدیک نخواهم شد این پاک برای آن پاکان خوب است بیائید روی شما را بوسیده وداع کنم وداع خواهری با برادرش بروید اگر شما را برغبت اجازه دادند گاهگاهی بدر خانه بیائید که شما را از دور دیده خاطر خود را تسلی دهم والا فلا بمحبت شما صبر میکنم چنان که در اینمدت کردم . پس قلم برداشته (ف) بخواجه محمد ابن علی لر که ملقب بود بشمس الدین و بجای کلیجه وزیر اتابک شده نوشت که خواجه شمس الدین حسن دیلمی را رئیس غلامان خاصه قرار دادیم فرمان و خلعت اورا بدهید و او را در کار خود مستقل نمائید . گفت بیا عزیزم اینهم برای دستاویز بدر خانه آمدن شما بروید و با آن دو محبوبهٔ پاک فرشته خصال خود بسر برید که بهم برازنده‌اید شمس دست ملکه را بوسیده باخاطری شاد بیرون رفت کافور تعجب نمود که چگونه باین زودی مرخص شده بیرون آمد پرسید خیر است

گفت بلی خدمتی رجوع فرموده‌اند بانجام آن میروم . کافور فرستاد اسب اورا آوردند سوار شده تاخت بقصر ابو نصر چهار ساعت از شب گذشته وارد شد ماری تازه میخواست غذا صرف نماید که از ورود خواجه با خبر شد و مشوش گردید بیرون دوید و پرسید چگونه باین زودی بر گشتید خیر است . خندید و گفت دعای شما مستجاب شد و با کمال رضایت و خوشی از من دست برداشت آمدم که بشما مژده دهم حال برویم غذا بخوریم بعد چگونگی را حکایت میکنم باهم رفتند بسر سفره و غذائی صرف کرده آنچه گذشته بود حکایت نمود و گفت میبینید که کار خوب اثر خود را میبخشد آن همت و گذشت شما و طغرا چه نتیجه‌ای ظاهر کرد و چگونه دلی را منقلب ساخت ماری گفت این است که میگویند اصل پاك و فطرت نجیب هر وقت باشد اثر خود را ظاهر میکند این جوان بی پدر و مادر و مربی باقتضای جوانی و غرور حسن و سلطنت مرتکب لهو و لعب و کامرانیها شد قبحش از نظرش رفته بود بمحض آنکه یك همچو کار صحیحیرا میشنود که از دختری خیلی از او پست تر سر زده و چنین گذشتی نموده و آن عرق نجابت بحرکت آمده او را مجبور میکند بچنین گذشتی و صرف نظر از هوای نفس خود بخدا من هم باید یك خدمت بزرگی باین خاتون نجیبه بنمایم طغرا را دیده او را هم راضی کنم که بشما امر کند او را بعقد خود در آورید. گفت او راضی نیست که طغرا یا دیگری از این راز باخبر شود و وهنی در شوکت سلطنت او در انظار روی دهد گفت مگر واجب است باو بگوئید کسی فهمیده بگوئید استخاره خوب آمد .طغرا از کجا خبر خواهد شد که من زن دیگر گرفته‌ام شمس گفت عزیزم این ضره بر شما میآید نه طغرا شما باید راضی نشوید اگر نه او راضی است چند روز قبل که مرا باصرار آنجا فرستاد میگفت شریك شخص چه یکنفر چه بیشتر . ماری خندید و گفت میان آن فرستادن با این اجازه فرق بسیار است بهمچنین میان من و همچو شریکی نیز تفاوت زیاد زیرا که دختری بیکس و بندهٔ خود را که اورا آزموده و فهمیده که با او خیال همچشمی ندارد بعقد شوهر خود در آوردن و علو طبع خود را ظاهر ساختن و خدا را خوشنود کردن که عاشقش را بمعشوقش رسانیده بطریق حلال چه مناسبتی دارد که پادشاه فارس با آن جلال و جمال رقیب او گردد که باید در حضور او تعظیم نماید و اظهار فروتنی کند. شمس گفت حق باشماست احتمال دارد باین ملاحظه مکره طبع او باشد . پس آن شب را با خاطری آزاد با ماری بسر بردو صحبت او را مایهٔ تقویت روح یافت فردا صبح ماری باو گفت مرا بدیدن خاتونم نمیبرید که آرزومند دیدارش هستم . گفت چرا او هم میل داشت بملاقات شما پس محملی را بسته ماری و طیبه را

در آن گذاشته بشهر برد خود از پیش وارد حجرهٔ طغرا شد تا او را دید پرسید از ماری عزیزم چه خبر حالش چه طور بود که ماری داخل شد طغرا وجدی کرده اورا در آغوش کشید همدیگررا گرم بوسیدند طغرا گفت بی اندازه مشتاق ملاقات شما بودم چه خوب کاری کرد که بشهر آمدید پس نشسته ساعتی باهم از حال یکدیگر صحبت کردند ماری گفت اگر چه شوق زیارت شمامرا باین جا آورد امادرضمن هم مطلب مهمی داشتم گفت بفرمائید گفت هیچ ملتفت شده اید که براین کار بزرگی که شما کرده اید چه آثار نیکو مترتب میشود معلوم است محض رضای خدا بوده که چنین مؤثر واقع شده پرسید کدام کار گفت این گذشتی که کردیدو مرا بشوهر خود دادیدو برخلاف تمام زنهای عالم راضی شدید که دیگری باشوهرو معشوق شما مخوابه شودو اورا باصرار از خود دور کرده پیش او میفرستید گفت این کار قابل اینهمه تمجید نیست خداوند برای او چهار زن حلال کرده اگر ما از راه جهل و نفسانیت راضی نباشیم حق آنها راساقط نمیکند راست است بامن عهد کرده بود که بادیگری هم بالین نشود اما باز میتوانست عهد خودرا بشکند و باشما که میدانم قلباً دوست داشت وخود را براهی دیگر میزد همبستر گردد من کاری که کردم این بود که نگذاشتم کار بجائی کشد که جذبهٔ محبت شمااو را بی اطلاع من مجبور باین اقدام نماید ومایهٔ تکدر من گردد حال بفرمائید چه اثری بر آن مترتب شده که شمارا خوش آمده ماری داستان شمس و آبش را بیان کرد طغرا گفت اولا ازشما معذرت میخواهم که بدون اجازهٔ شمااورا باصرار آنجا فرستادم چکنم آن ناجنس مدتی بود برای این جوان میمرد ومحال بود تا بااو نخوابد دست بردارد درشب زفاف ما با حضور من اورا بوسید و گفت آخر تو مرا کشتی من دیدم اگر نرود هزار اسباب برایش فراهم میکند. گفت بسیار کار صحیحی کرده اید من هم تاشنیدم تصدیق کردم حال با آن محبتی که شما میگوئید پس از زحمتها اورا بدست آوردن و بمحض شنیدن آن گذشت و همت شمااورا رها کردن که مرتکب همچو خلاف شرع بزرگی نشود نه از اثر کار نیك شما بوده؟ طغرا گفت همچو گذشتی از او خیلی عجب است ببینید چه ملاحظه کرده گفت هیچ خواسته او هم دربارهٔ مثل شما نیکو کاری نیکی کرده باشد وشوهر پاك عزیز شما را بخود آلوده ندارد گفت همچو انسانیتی از او گمان ندارم گفت نه عزیزم آنقدر هم باو طعن نزنید وزشت نگوئید دختری بی پدر و مادر و مربی با آن جمال و مال و قدرت ناچار از پی هوای نفس خود میرود اما چون اصل او نجیب است یك وقت که ملتفت رفتار دیگران و قبح کار خود میشود این قسم نادم و از کار خود پشیمان میشود حال من آمده ام

ازشما یك گذشت مردانهٔ دیگر راخواهش کنم طغرا مضطرب شده پرسید چه گذشتی گفت اینکه اجازه دهید که خواجه اوراهم بعقد خوددر آورد تاتلافی نیکی اوراهم کرده باشد میدانید بیچاره عشق داردو بزور غیرت نجابت کف نفس کرده شمااگراجازه دهید منهم این حقی که برایم قراز داده اید باو بذل میکنم تاباشمادراین گذشت شریك باشم طغرا خندیده گفت ضرر این کار بشما راجع است نه من زیرااین زنی است که بر روی شما میگیرد اجازهٔ شماشرط است نه من گفت اگر بامن است اجازه داده بلکه التماس هم میکنم وحق خودراهم باو وامیگذارم . گفت نه این دیگر ظلمی فاحش است بشما شمادر سر حق خود باشید من ازشش شب حق دوشب باو وامیگذارم که تلافی نیکی اورا کرده باشم بلکه اگر خواجه قبول کند منهم مثل شما قانع میشوم بهفته ای یکشب که باشما مساوی شده باشم . پس هردو دست زده خندیدند و گفتند آیا زنهای عالم بشنوند که ما چنین کاری کرده ایم بماچه خواهد گفت آیا تعجب و تحسین میکنند یا تقبیح و ملامت . پس خندان خندان شمس را آواز دادند وهردو گفتند مبارك باشد پرسید چه مبارك باشد . گفتند قدم زن سیم شما . گفت په عجب اصراری دارید دراین باب گفتند مگر نشنیده اید هیچ دوئی نیست که سه نشود اما آسوده باشید بچهارمی نخواهد رسید دیگر مدعی او پادشاهست بفهمید میخواهید زن بسرش بیاورید میفرستد چشمهای آن زن را کنده ازشهر بیرونش میکنند شمس گفت شوخی را کنار بگذارید من مگر جان خودرا ازصحرا جسته ام یك شب آنجا بروم تلف خواهم شد طغرا خندیده گفت نه وقتی که باو حلال شدید دیگر آن حرص را نخواهد داشت بسم الله بفرمائید دل شکستهٔ اورا خوش کنید . شمس گفت بازیچه درست کرده اید من زن میخواهم چکنم گفتند شمانمیخواهید اومیخواهد ماهم صلاح شمارا دراین دیده ایم برای دین و دنیای شما خوب است هم اورا ازارتکاب معصیتی بازمیدارید هم تلافی آن گذشت اورا کرده اید و براعتبارات خودافزوده اید از کجا که یك وارثی هم برای تاج و تخت ملك سلیمان دست و پا نکنید یاالله بروید و زود خبرش را بمابدهید که منتظر خوردن ولیمهٔ عروسی هستیم بقدری دونفری اصرار کردند که او روانه شد و باخود میگفت اینها انسان نیستند ملائکه اند هیچ انسانی باین اصرار معشوقهٔ خودرا برای دیگری نمیفرستد پس وارد شد بسرای اتابك و بکافور گفت عرضی بحضور اتابك دارم چون روز بود و دیوان خانه پراز جمعیت کافور ازاطاق خود دری باز کرد واورا بردبدهلیزی و از آنجابرد بآن خلوت معهود ودرتالار نشانید وخودرفت بحرم پس ازساعتی آبش ازدرخواب گاه داخل شد بدون آرایش ومعجری نازك بسر کشیده

بود شمس تعظیم کرده ایستاد گفت بنشینید کسی نیست آنگاه پرسید این وقت کجا بودید شاید این جناب وزیر هم دستخط مرارد کرده اند گفت نه هنوز خدمت ایشان نبرده ام برای عرض مطلبی آمده ام گفت بگوئید گفت چاکر از دیشب که این حال را در ملکه مشاهده کردم و نیزد انستم که در جهٔ التفاتشان باچاکر خود بچه پایه است هیچ آرام نگرفته ام امروز استخاره کردم بسیار خوب آمد که آمده این مطلب را عرضه دارم اگر رأی مبارك بهمان اقتضا باقی است چاکر را وکیل کنید که صیغهٔ محرمیتی جاری شود که بطریق شرع حلقهٔ غلامی ملکه را در گوش کشم و در پای بسترش جان خود را نثار کنم آبش گفت گویا رفتید راز مرا بطغرا بروز دادید که دلش بر حم آمده شما را اجازه داد . گفت معاذالله چگونه چنین راز را با او یا دیگری میتوان در میان نهاد این حکم قلب خود چاکر است که باین کار مجبورم کرده گفت چگونه با محبوبهٔ خود خلاف عهد میکنید گفت روزی که ماری را بمن داد آن عهد را هم از گردن من برداشت و گفت از این پس با هر زنی بخواهی همسر شوی مختاری زیرا که شریك چه یکنفر چه ده نفر ملکه گفت این اثر گذشتی است که من کردم خدا هم بدل شما انداخت که نگذارید من از غصه هلاك شوم . حال بکه میگوئید که صیغهٔ عقد را جاری کند که این سر را فاش ننماید گفت شیخ ابو محمد چه طور است گفت آه خیلی بر آن بیچاره سخت است که بگویند معشوقهٔ خود را بعقد دیگری در آورد گفت او دیگر از وصال معشوقه مأیوس و محروم است از آنجا که عشق بشما دارد در کتمان آن نیز میکوشد که رضای معشوقه را بعمل آورد گفت پس من آن خاتون را بعیادت او میفرستم و در ضمن هم اورا وکالت میدهم شما هم بدیدنش رفته باهم صیغه را جاری کنید پرسید صداق را چه مبلغ قرار دهیم خندید و گفت صداق من دیدن روی شماست محض صحت عقد مهر المثل شرعی که بیست و پنج دینار است کافی است گفت بایك رشته مروارید که تا بحال بآن خوبی ندیده اید گفت گویا میخواهید تلافی آن رشته مروارید تقدیمی مرا کرده باشید گفت بآن خیال نبودم اما این رشته مروارید جز برای ملکه شایستهٔ دیگری نیست گفت ممنون شدم اما باید تا فردا شب این کار تمام شود و اینجا بیائید که من بیش از این تاب جدائی ندارم گفت اطاعت میکنم و تعظیمی کرده رفت بخانه که رسید طغرا و ماری خندان بر خاسته پرسیدند چه کردید خندیده گفت هیچ خود را گرفتار بلائی کرده بر گشتم هردو دست بگردن او انداخته مبارکباد گفتند و مطالبه شیرینی کردند گفت شیرینی چه باید باشد گفتند بوسیدن روی شما و هردو بیکبار اورا بوسیدند پس پرسیدند عاقد کیست گفت همان شخصی که ماری را عقد کرد و چگونگی حال

آن بیچاره را بیان کرد هر دو عشق پیشه را بحال او رقت آمد و گریه کردند پس گفتند گویا شما نباید بی رقیب زندگی کنید شما را بخدا با او مهربانی نمائید و در حق او خیلی احسان کنید که باصیغه عقد او میخواهید معشوقش را در آغوش کشید شمس گفت او هم با شما همدرد است فرقی که هست او در ترك معشوقه مجبور است و شما مختار آنشب تا وقت خواب هر سه پیش هم نشسته اغلب باین صحبت بسر بردند وقت خواب طغرا باصرار تمام شمس را با ماری گذاشت و خود رفت نزد بی بی فردوس خوابید

فصل نوزدهم

عروسی و بیماری

فردا صبح شمس برخاسته کیسه ای پر از زر با خود برداشته رفت بمدرسه قراچه بعیادت شیخ ابو محمد شمس که بنزدیك حجرهٔ او رسید زنی را دید از آنجا بیرون آمد چون از پهلوی او گذشت گفت وکالت را دادم مشعوف شد شمس صدای آن را شناخت سلام کرد او گذشت و شمس بحجره در آمده سلام کرد شیخ تبسم کنان جوابداد و گفت معذرت میخواهم که حال تواضع ندارم شمس گفت شیخنا این چه حالی است گفت حالی خوش الحمدلله ایخواجه چون من پرورندهٔ نمك و غریق احسان شما بودم خدا نخواست که در چنین روزی از روی شما شرمنده باشم در منزل شما گرفتار و بپول شما از ریبه خلاص شدم اگر اختیار دل را هم میداشتم از خود دورش میکردم باری گویا طالع ولادت شما اسعد طالعها بوده که باید همیشه در عرس و شادی باشید بر شما مبارك باد این سیم عروسی شمس را بحال او رقت آمد و اشك از چشم روان نمود و گفت ای برادر من خود در دعشق را دیده و زهر فراق را چشیده ام میدانم عشق باختیار نیست و ملامتی ندارد حال شما خوب که شد میگویم شما را بهمانجا برند که لامحال خیال شما آسوده باشد گفت نه ایخواجه خدا نکند من عشق پاك خود را با ارتکاب خلاف شرع بیالایم و در خانه ای که پر از نامحرم است منزل کنم یا بروی نامحرمی بنگرم چند روز دیگر که طاقت مسافرت پیدا کنم بهندوستان خواهم رفت رفیق راهی نیز پیدا کرده ام سیاحی است هندی و بسیار دانشمند او که اینجا آمد و از حال من آگاه شد مرهمی ترتیب داد که سه روزه جراحت مرا ملتئم کند فردا ملتئم خواهد شد شمس گفت آن خاتون شما را وکالت داد گفت بلی حال شما خود طرف قبول واقع شوید تا صیغه را جاری کنیم پس شروع کرد باجراء صیغه و در اداء لفظ آبش حالش منقلب و بهش مرتعش شد پس از اتمام صیغه شمس الدین آن کیسهٔ پر از زر را در

خدمتش نهاد ودست اورا بوسیده بیرون رفت وبخانه آمده بتهیهٔ رفتن شب پرداخت وخود را آرایش کرده تسبیح مرواریدرا برداشته رفت بمنزل کافور اودر راگشوده رفت بخلوت داخل تالار که شد دیدشیرینی وشربت زیادی در آنجا چیده اندو برچراغها افزوده وتالاررا زینت کرده اند نماز مغرب وعشا راخواند ناگاه آبش ازدرخوابگاه داخل شد مانندعروسان هرهفت کرده سراپا غرق جواهر شمس برخاسته تعظیمی کرد آبش گفت این تعظیم دیگر زیادی بود واز دور بغل گشوده اورا تنگ درآغوش کشیده و لبهای اورا بدهان برد وچنان گزید که بیم آن بود خون از آن جاری شود پس اورا بر نیم تخت نشانید وخود بپایش افتاد شمس گفت این چه کاریست میکنید گفت بشکر این ترحمی که برمن کردی وازرنج فراقم رهانیدی باید خاك پایت را بچشم کشم شمس آن رشته مرواریدرا درآورده پیش داشت آبش گرفته ازدرشتی وغلطانی ویك میزانی آن دانها حیرت کردو گفت هدیهٔ مثل تو دلبری باید چنین باشد وآنرا بگردن انداخت پس بشرب شراب ارغوانی وصحبتهای دل انگیز مشغول شدند آن خاتون نیز به آوردن کبابهای گوناگون مشغول بود تاهردوسرمست شده بخوابگاه رفتند آنجارا چون حجلهٔ عروسان آراسته بودند لباسهای خواب راپوشیده ببستر رفتندو بعشق صورالفیه مشغول شدندوقت سحردست بگردن هم درآورده خوابیدندتاسه ساعت ازروز برآمد شمس وقتی بیدار شد آبش را ندید آن آمد ومبارکباد گفت وکلوچه ونان آورد تاناهاری شکست پس گفت اتابك درحمام منتظرشماست شمس بحمام رفت حمامی دید که هیچ بآن خوبی و پاکیزگی حمام ندیده بود برهنه شده بگرمخانه رفت دید آبش چون کوهی از بلور بر-پلهٔ خزانه که ازسنگ مرمریکپارچه ساخته بودند نشسته شمس تعظیم کرد و دوساعت باهم درحمام بسر بردند بیرون که آمدند یکدست لباس شاهانه برای شمس حاضر کرده بودند باکمرجواهر وشمشیر ازمال اتابکان درآنجا شربتی صرف کرد. خودرا معطر کردند آبش گفت ولیمهٔ این عروسی را باید طغرا خاتون ومادری صرف کنند فردامیفرستم ازآنهاوعده بخواهند برای پس فردا که باطغای خاتون بیایند شمس گفت مبادادر پیش طغای ازبابت ماری چیزی نفرمائید زیرا که خبرازتزویج اونداردگفت مگرمن باید از اسرار خانهٔ شماباخبرباشم شمس گفت صحیح است ملتفت نبودم اماباید منهم در جائی پنهان شده شماهرسه رانماشاکنم آبش خندیدو گفت عزیزم مگرماهارا ندیده ایدمن کی پیش مثل طغرا افتابی جلوه خواهم کرد آن دلبرفرنگی شما را ندیده ام یقیناً اوهم بمن ترجیح دارد شمس گفت

تو اگر شاخ گلی او چمن یاسمن است در گلستان جهان هر دو ندارید نظیر

آبش گفت در آن تالار خلوت من غرفه ایست که راه از خارج دارد میگویم برده ای آنجا بکشند شما بآنجا رفته تماشا کنید اما باید حقیقت امر را بمن بگوئید شمس گفت یقین بدانید میگویم پس بیرون آمده با آن لباس رفت بخانه طغرا و ماری مبارکباد گفتند و مطالبهٔ شیرینی نمودند گفت شیرینی شما را مفصل تهیه کرده ام فردا میآیند بدعوت شما برای پس فردا که بسرای اتابك رفته صرف ولیمه و شیرینی نمائید طغرا گفت حالا دیگر میخواهد حسن فروشی کند و ما را بزور آرایش مغلوب سازد گفت آن بیچاره خود اذعان دارد که در حسن بشما نمیرسد و نمودی در پیش شما ندارد طغرا گفت من شرط باشد بدون هیچ آرایشی بروم و جز لباس ساده نپوشم شمس گفت شما کی باینگونه آرایشها عادت داشته اید گفت بلی من بهیچ وجه بوسمه و غازه و گلگونه عادت ندارم اما زروزیور هم بخود نخواهم زد ماری گفت اینها برای چیست اگر خوبیم و اگر بد بار گردن ایشانیم اگر مارا تا بحال نپسندیده اید پسندیدن پس از این هم ثمری ندارد آنشب نوبت اطاق طغرا بود شمس آنجا خوابید نصف شب گفت عزیزم حال من منقلب میشود و حال قی بمن دست میدهد بگوئید لگنی بیاورند طغرا برخاسته لگنی آورد استفراغ زیادی کرد و بقشعریره افتاد و تا صبح میلرزید فردا تب شدیدی کرده مدهوش بیفتاد طغای خبر شد باخواجه بیامدند و از حال او مشوش شدند و بآوردن طبیب فرستادند ماری در گوشه ای نشسته باو نظر میکرد و میگریست ساعت بساعت حال او سخت تر میشد طغرا بکلی پریشان شده اطاق که خلوت شد برخاسته بدور بستر او گردید و سر را برهنه کرده گفت خدایا بحق خاصان درگاهت اگر بلائی در راه اوست مرا قربانی او کن ماری گفت به عزیزم مگر قسم دیگر نمیتوان دعا کرد این چه قسم دعاست میکنی گفت نه خواهر من بی او زندگی نمیخواهم و نمیتوانم اورا باین حال ببینم چند نفر طبیب آوردند و اقسام معالجات نمودند وافاقه نشد از طرفی آبش کافور را بوعده خواهی خواتین فرستاد او بیامد و آن حال را بدید رفته خبر داد آبش پریشان شد و طبیب مخصوص خود را بمعالجه اش فرستاد او نیز با سایر اطبا هر روز صبح و عصر آمده معالجه میکردند و روز بروز مرض شدت میکرد تا چهل روز پس از چهل روز خواجه رفت و شیخ را ببالین او آورد شیخ دعائی چند بر سرش بخواند و دعائی نوشته داد تا بخورد فرمود بلا دور است بزودی عافیت خواهد یافت آنگاه سر بگوش شمس نهاده گفت اینها کفارهٔ یکشب است توبه لازم است شمس گفت توبه میکنم شیخ صیغهٔ توبه بخواند و شمس متابعت نمود شیخ برفت و آنشب عرق آمد و حالش رو ببهبودی نهاد و پس

ازدوروز بکلی تبش قطع شد وحکیم اتابك برای او مژده بردو خلعت یافت تا بیست روز نیز بمعالجهٔ ضعف او مشغول بودند تا بکلی برطرف شد پس ازدوماه عصری بدربار رفت برای عرض تشکر ملکه اورا نگذاشت شب برود و تاوقت خواب بااو بشرح غمو بیتابی خود مشغول بود شمس مرخصی گرفت رفت که یکماهی بفیروز آباد رفته تغییر آب وهوائی دهد آبش گفت بشرط آنکه بیش ازیکماه طول ندهی که من تاب ندارم شب را با او بسر بردو فرداشمس رفت و باطغرا وماری وداع کرده بفیروز آباد رفت بیست روز در آنجا وقلعه موکب که بخوبی آب وهوا مشهور بود بسر بردو بشکار وسواری گذراند تاخوب بنیه بحال خود آمد دیگر دلش آرام نگرفت و بشهر مراجعت کردو از دیدن او طغرا وماری بسر نشاط وسرور رفتند سه شب بعد ازورود بحضور رفت ملکه از دیدن او بحال صحت وقوت وجدها کرد شب آنجا بسر برد ملکه فرمود فردا باید بفرستم خواتین را وعده بگیرند که بشکرانهٔ سلامتی تو عیشی کنیم شمس گفت شرط همان است که من هم بتماشا آیم گفت آن غرفه حاضر است

فصل بیستم

موازنهٔ سه معشوقه

فردا کافور آمده وعده خواست و گفت جمعی از خواتین اعیان ودخترهای بزرگان نیز وعده دارند فرموده اند باید آن میهمان و نیسی خود را نیز بیاورید. پس فردا طغای وطغرا وماری ومریم وظریفه مهیای رفتن شدند ماری بطرز فرنگان لباس پوشیده گیسوان خرمائی خودرا بطرزی خوش بسر بسته بعض جواهرات بگردن و سینه و دستها آراسته بود اما طغرا بهیچوجه آرایشی که معمول بود بخود نداده لباسی اعلی از پارچهای فرنگی که ماری برایش دوخته بود ظریف وساده در بر کرده قدری گل مصنوعی بسر و گردن آراسته بود مادرش گفت فرزند این چه شکل است خود را آراسته ای چرا آنهمه جواهری که داری بخود نزده ای مردم در همچو مجالس اگر ندارند عاریه میکنند. گفت من بهیچوجه میلی باین کارها ندارم با کسی هم مدعی همچشمی ورقابت نیستم هر کسیرا خدا قسمی خلق کرده من دلی باین دنیا نبسته وازاین ترتیبها واوضاع خوشوقت نیستم مرا بگذارید بحال خود باشم . طغای باخود گفت هر که در دنیا هوسی و آرزوئی دارد چون بآن رسید بدیگر آرزوها اعتنائی نمیکند این دختر مرا آرزوئی جز وصل این جوان نبود حال که بآن رسیده در بند دیگر چیزها نیست پس رفتند بحرمسرا و آنهارا بردند

بتالاری برای برگرفتن معجرها و ترتیب لباسها و زیورهای خود پس آنهارا بردند بتالار آن خلوت. میهمانان همه آنجا جمع شده جابجا قرار گرفتند آنگاه اتابك از اطاق آرایش خود چون طاوسی مست بیرون آمد هفت قلم خودرا آراسته جواهرهای سلطنتی رابسرو برخود زده نیمتاجی مرصع بسر نهاده لباسی از پارچهای رومی و چینی رنگ برنگ پوشیده بود که هر تکه‌ای از آن برنگی بود و تمام طبقات آنرا بمروارید و دیگر جواهرات مطرز کرده بودند خرامان بیامد و داخل تالار شد همه برخاسته تعظیم کردند او رفته بر نیم تخت آبنوس خود بنشست و بهر کس جائی نمود تا بنشست طغرا و ماری را درروبروی خود جاداد که با آئینهٔ بزرگی که روبرو داشت در یك قطار واقع شدند طغرا را رنگ از رشك پریده سر بزیر انداخت پس باهریك از خواتین بفرا خور شأن او خوش آمد و احوال پرسی کرد تا نوبت بطغای خاتون رسید پرسید حال شما چگونه است چرا اینجا می آئید و حالی ازما نمیپرسید مگر چقدر مشغله دارید گفت هیچ شغلی بهتر از شرفیابی حضور ملکهٔ جهان نیست اما بی اجازه آمدن و مزاحم ملازمان آستان پادشاهی شدن را که باید وقت خودرا مصروف انجام مهمات مملکتی فرمایند خارج از رویهٔ ادب دانست یکمدت هم که گرفتار ناخوشی خواجه شمس الدین بودیم و مارا مشوش داشت گفت ایراستی چقدر برای آن جوان افسرده بودم حمد خدارا که عافیت یافت پس گفت آخر که فارسی شدید گفت رأفتها و مراحم اتابك ما را باین ولایت کشید خدا کند فارسیان ما را بخود قبول کنند گفت نه خوبی شما همه را بشما مهربان نموده منت دارند که شما فارسی شوید خاصه با این پیوندی که با ما کرده اید ایراستی نتیجه و ثمر آن پیوند بروز کرده است طغای خندید و گفت خدا بخواهد علامتی ظاهر شده این پیوندیست که علیا حضرت بدست مبارك خود زده اند امیدواریم ثمری شاهانه بدهد آبش گفت انشاءالله پسر خواهد بود و برگشته نظری بطغرا کرد که از این صحبت سرخ شده بود و سر بزیر انداخته و گفت طغرا خانون اگر انشاءالله پسر بود اسمش را طغرل باید نهاد که شاه مرغان شکاریست همه خندیدند و گفتند اسمی از این مناسبتر نمیشود (کلام الملوك ملوك الکلام) پس نظری از روی خریداری بماری کرد که بدون هیچ تفسیر حالتی با گردن افراخته بنظر دقت و عبرت باو نظر میکرد آبش را چشم از آن جمال باهر خیره شده هر عضو اورا که نظر میکرد از عضو دیگر او خوبتر میدید خاصه آن لطافت بشره که تمام رگهای بدنش از زیر آن نمایان بود گردن و سینه اش که از میان لباسش ظاهر بود هر چشمی را خیره میکرد از چشمان آسمانی رنگش یکفروغی چون شعاع ستارهٔ صبح میتافت که جگر

بیننده را میشکافت گیسوان خرمائی او چین چین حلقه حلقه اطراف چهره و گردنش را احاطه کرده وتاجی از پرهای الوان بر سرداشت که برروی پیشانیش سایه افکنده وسایه وروشنی دلاویزدر چهره چون قرص قمرش ظاهر ساخته بودلباسش تمام فرنگی بود سینه اش تا بستان باز و کمرش را بامیان بندی مرصع از چندرنگ جواهر تنگ بسته بود ورنه معلوم نگشتی که میانی دارد دست وساعدش شبیه بود بشاخی ازعاج یاستونی از زبیق و زجاج برهرعضو عضو دیگر وی بودلازم چونقل در برمی اتابك پرسید که این خاتون راهیچ ندیده بودم ازاهل کدام مملکت است و چگونه بفارس آمده اند طغرا سر برداشته گفت ایشان از بزرگ زادگان شهر ونیس هستند که پای تخت دولتی بزرگ ومشهور است درمصر و حرم سرای سلطان نشو و نمایافته اند چون علاقهٔ مهری بابنده پیدا کرده بودند باما بشیراز آمدند که ممالك ایران را دیده باشند وشرف حضور ملکهٔ ملک کیان را نیز درك کنند اتابك گفت خاتون مملکت مارامزین کردید آیاوضع این ملک را پسندیده اید که از وطن عزیز خود یادنکرده خوشوقت باشید مادری گفت علیاحضرتا اگر جواب عرض نمیکنم استدعای عفودارم زیراهنوز ببعض اصطلاحات که درخور حضور ملکه باشد آموخته نشده ام میترسم درضمن عرایضم سوء ادبی ظاهر شود ومورد خندهٔ این خواتین گردم وسکوت کرداین کلمات را بایك لهجه ولحنی که مرکب بود از فخامت ترکی وسلاست فارسی وبعضی لغتهای رومی ادا کرد که ملکه وحاضرین را بوجد آورد اتابک گفت خوبی لهجهٔ شماعذر کوتاهی سخن شما را میخواهد هرچه بگوئید خوش آیند است وما محظوظ میشویم گفت بقدری این خاتون بامن مهربانی کرده اند که بکلی از وطن خود فراموش کرده ام و بسیار از بخت خود مشعوفم که در خدمت ایشان بسر میبرم واکنون بحضور ملکهٔ فارس شرفیاب شده ام اتابك گفت این خاتون مونس ومایه اشتغالی دارند شما خوب است اغلب اوقات اینجا بیائید که ماهم از صحبت شما محظوظ وازهنرهای شما بهره مند شویم طغرا گفت بنده همچه اشتغالی برای خود درست نکرده ام که باعث غفلت از خدمت این خاتون شود خدمت ایشان را بر هرشغلی ترجیح میدهم هروقت امر مبارك باشد باهم شرفیاب شده خدمات مرجوعه را انجام خواهیم داد اتابک درضمن این مکالمات آنهارا باعکس خود که در آئینه میدید بدقت موازنه نمود وباخود گفت از انصاف نباید گذشت طغرا از جنس ما نیست خلقتی دیگر است آنچه دل میرباید در اوست نه درمن و نه در این دختر پری پیکر شیخ سعدی درست گفته بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد وآن آیتی است که در اوست نه در من که

بداشتن آن خاتون دلخوشم اما آنچه جوانان را بسر هوس آورد واز راه بیرون برد آنست که من دارم نه اینها طغرا سزاوار عشق است باشد این دختر هم در خور محبوبیت است مبارکش بادمنم که هر ساعت بخواهم زاهد را گمراه و مسلمان را مرتد مینمایم پس اینها را با من تاب مقاومت نخواهد بود پس گفت خواتین شما امروز نیامده اید اینجا محبوس باشید برخیزید بمیل خود در باغ و این عمارت گردش کنید پس خود برخاست میهمانان نیز هر دو نفر و سه نفر باهم بگوشه ای رفته بگردش و صحبت مشغول شدند طغرا و ماری هم بباغ رفته در کنار حوضی نشسته بصحبت مشغول گشتند طغرا گفت عزیزم این بی آزرم را میبینی چه قسم خود را آراسته و بچه کبر و مناعتی هم نشسته با ما تکلم مینمود بعینه چوبی که آنرا رنگ و روغن زده شکل آدمی ساخته باشند ماری گفت عزیزم شما حق اینهمه مذمت از این زن را ندارید اگر قدری خارج از اندازه هوسباز است اما تمام اطوار و احوالش شاهانه است و از روی عقل و متانت آخر او هم انسان است و جوان و صاحب نفس دلش مثل ما گرفتار شخصی شده است که ما هم با و گرفتاریم چه تقصیر دارد باید خود آرائی و از او دلربائی کند آیا از او ممنون نیستید با اینکه میداند ما با او رقیب و مدعی هستیم اینقسم بما مهربانی میکند و میخواهد باین سبب از محبوب خود دلجوئی کرده باشد زیرا که میداند شمس ما را از او عزیزتر دارد دیدید چگونه محض خاطر ما مجلس را بهم زد که ما راحت شویم مگر نبود که محض خاطر شما از معشوق خود صرف نظر کرد باز خود ما او را برایش فرستادیم طغرا اگرچه دلش از آتش رشك میسوخت اما دید حق بجانب ماری است و بناروا از او مذمت کرده گفت شما درست میگوئید عشق وقتی آمد شاه و گدا نمیداند خانه اش آباد که آنقدر هم خودداری کرده و میکند و با ما خصومت نمیورزد حال باید دید شمس از این مجلس چگونه بیرون آمده ماری خندیده گفت شما تازه میخواهید معشوق خود را امتحان کنید و بفهمید با شما چه حال دارد آیا کسی را بشما ترجیح میدهد یا نه پس من بشما بگویم که حال او با ما سه نفر چیست اما بشما عشق دارد و در زوایای قلبش شما جا گرفته اید اگر با هزار لعبت پری پیکر ماه طلعت بنشیند و بخوابد باز در قعر دل و بطون ضمیرش مهر شماست و اثر عشق همچنان مخفی است اگر کسی ممکن بود در دل او جای شما را بگیرد یقین بدانید من بودم زیرا که گمان ندارم کسی باندازهٔ من با و عشق پیدا کند حال او با من چگونه است که با دیگری چه باشد اما با من عالم محبت و دوستی سادهٔ بی التهاب و اضطراب است خیلی بمن اظهار مهر و صفا میکند اما نه چنان است که اگر دو روز هم مرا نبیند پریشان شود و مهموم گردد لیکن نسبت بشما چنین نیست یك روز که شما را نبیند حتماً افسرده

میشود اما باآبش جز مسئلهٔ شهوترانی وهوسبازی چیزی نیست تا درحضور اوست میل دارد که بااو بگوید و بشنود و ملاعبه کند و کامرانی نماید اما پس از فراغت و دوری از آنچه کرده پشیمان بلکه در نفرت است باز چون اورا دید و آن دلربائیها و عاشق فریبیها بمیان آمد هوسش عود میکند و رغبتش تازه میشود حال میان این سه حالت موازنه کنید آیا کدام یك را از بهر خود شایسته میدانید طغرا دید بقسمی حال اورا ملتفت شده و تشریح میکند که او نتوانست کرد گفت البته اگر حقیقت عشق و باطن دلش با من باشد خوشتر دارم از اینکه شبی هزار مرتبه چون پروانه بگردمن بگردد اما چون دور شود سرد گردد امامیترسم این زن دلفریب با این علمی که در خود آرائی و دلربائی دارد آخر اورا ازما برباید و قسمی شود که دیگر بیاد ما نیفتد گفت هرگز همچو تصوری نکنید بهارد لفریبی او وهوسرانی این همین چند مجلس اول کار بود کم کم این نمایشها کهنه و او نیز سیر میشود شرط باشد که پس از چندی چنان از او بگریزد که طفل از معلم شما معشوقهٔ زمان ساده لوحی و آزادی دل او هستید مهر شما کالنقش فی الحجر در ضمیرش جاگرفته است باز اگر من از این توهم مضطرب شوم شاید دیگر اینکه شما از او بار گرفته اید محال است بتواند از شما کناره گیرد اما این فقرهٔ آخر یرا عمداً دروغ گفت که طغرا دلخوش شود زیرا که میل نداشت که چون بداند او هم آبستن است اورا مهموم بیند طغرا آهی کشیده گفت اینها که شما میگوئید همه متین و معقول واز روی کمال فراست و دانائی است اما نمیدانم چه بلائی در راه دارم که دایم قلبم مضطرب و خاطرم مشوش است و تقصیر را بگردن آبش میگذارم مثل این است که بوی فراق بمشامم میرسد و بدلم میگذرد که این معشوق از من دور خواهد شد چون راهی دیگر نمی بینم نسبتش را با آبش میدهم ماری گفت از اینهم متوحش نباشید یکی از خصایص عشق این است که عاشق دایم از معشوقه بدگمان واز فراق او ترسان است مانند مفلسی که بگنجی رسیده باشد و پیوسته ترسان باشد که کسی آنرا از دست او بگیرند من خود در آن چند روز که در قصر ابوالنصر بودم چون شمس یك روز دیر آمد یقین کردم که از وصلت من پشیمان شده و دیگر بآنجا نخواهد آمد البته این خیال را از خود دور کنید که آخر منجر بماخولیا و سودا میشود هیچوقت هم از کار نیکی که کرده اید اظهار ندامت ننمائید که اجر خود را ضایع کنید طغرا قدری تسلی یافت اما آبش رفت بآن غرفه که شمس مخفی بود و گفت جانم چه دیدی و چه تمیز دادی راست بگو شمس گفت اگر نمیرنجید بگویم گفت چرا میرنجم همچو جاهل و بی انصاف نیستم که از حق برنجم گفت اما طغرا هر قدر باو نظر کردم ببینم کجای او خوب است

و کجایش بدو چه ترجیح برشماها دارد نتوانستم بفهمم بمحض آنکه باو نظر میکردم
[illegible] آشوبی پیدا میشود و سراپای وجودم را یك چیزی از او احاطه دارد که نمیدانم
چیست اگر سر بزیر می افکند یك اثری داشت سر بر میداشت اثری دیگر مینمود سخن
میگفت اثر مخصوصی میکرد خاموش میشد اثر دیگری ظاهر میگشت عجب این است
که هر یك از لباسهای سادهٔ برش یك اثری در دلم مینمود آبش گفت حق باشما است یك
چیزی در او هست که در دیگری نیست الحق معنی دلبری را او دارد شمس گفت اما ماری
دیدم زنی است که چشم از دیدنش سیر نمیشود و میتوان خود را بدست او سپرد و با او
زندگانی نمود و همیشه او را محترم داشت گفت آفرین بشما که درست دیده اید از حسن
شمایل و ظرافت اندام و لطافت بشره اش گذشته از طرز نگاه و گفتارش آدم با فطانت
پی میبرد بکمال عقل و پاکی ضمیر و صدق او من در همین یك لحظه چند کلمه سخن از او
عوالمی مشاهده کردم که دلم خواست همیشه با او باشم شمس گفت اما شما ملکه ملک
کامرانی و پادشاه شهرستان لذت جوئی و شهوترانی هستید هر کس بخواهد حظی از عوالم
زندگانی و خوشی در دنیا و فراغت از غم زمانه برد باید سر در پای شما نهد و داد دل از لذایذ
دنیا بستاند و دین و دل را بباد دهد که هر پارسائی را گمراه میکنید و هر راهبی را شیدا تا بتازی
کرده گفت نه در حق من قدری اغراق گفتید گفت نه بجان تو مگر مرا چنین نکردید
گفت نه من بزور خود را بشما بستم شما هم شاید محض حفظ شئونات دنیوی بخود خریدید
گفت نه بسرت قسم امروز در قلمرو دل دست تست مظهر عاشق کشی و دلربائی این
وجود محترم است که شخص هر لحظه میخواهد لب بر لب گذارد و جان را بتو سپارد مثل
اینکه من الان همین حال را دارم گفت نه دیگر این بخود بستن است گفت این مسئله بخود
بستن بر نمیدارد و باو چسبید و او بممانعت پرداخت که اینجا چه جای این شوخیها است او
گوش نداد و تمام زروزیور و ترتیب آرایش او را برهم زد تا ناچار تسلیم شد پس از فراغت
از بازی رفتند بآن خوابگاه آبش گفت اینجا بمانید تا غذائی صرف کرده بخوابید و از پس
این پنجرها بباغ نظر کنید تا دلتنگ نشوید من باید بروم برای پذیرائی میهمانها شمس
قبول کرد اما از او عهد گرفت که برای خواب آنجا بیاید آبش رفت و ترتیب آرایش خراب
شدهٔ خود را درست کرده و بتالار بزرگ رفت برای صرف غذا اما شمس از آن پنجرها
بباغ نظر میکرد چشمش افتاد بطغرا و ماری که دست یکدیگر را گرفته تفرج کنان میآیند
با خود گفت آیا کسی را در عالم چنین دولتی که مرا میسر است باشد این دو حور بهشتی
از آن من و این لعبت دلفریب مخصوص من است و بسجدهٔ شکر افتاد پس از ساعتی آن بیامد

وغذائی بر طبقی سیمین بیاورد شمس بخورد و دست شسته میل خواب کرد ناگاه آبش داخل شد که بنوع دیگر خود را آراسته بود شمس گفت خوب آمدید گفت چطور گفت این صورتها مرا آزار میکردند و میدیدم که بعض رموز آنها بر من معلوم نشده آبش خندید و گفت روز وقت تعلیم این درس نیست گفت من از بس حرص دارم بآموختن این علم روز و شب خود را نمیفهمم و او را گرفته یکی از آن اشکال هندسی را تعلیم گرفت پس باهم بخوابیدند تا عصر ملکه برخاسته بیرون رفت و با میهمانان بصرف عصرانه مشغول شد و ملاحظه میکرد که طغرا و ماری دایم باهم چیزی میگویند و میخندند فهمید که صحبت از او میدارند اما چاره نداشت نزدیك غروب که میهمانها دسته دسته آمده تعظیم کرده مرخص میشدند چون طغرا و ماری پیش آمدند آبش گفت خوش آمدید من شما را دوست دارم شما هم مرا دوست گیرید زیاد اینجا بیائید طغرا گفت ماجاریهٔ ملکه ایم اگر میفرمایند دایم اینجا آمده مشغول خدمت باشیم و آدم شویم اتابك خندید و گفت شما آدم هستید شاید هم یك همچو وقتی پیش آید که شما همیشه بامن باشید پس تعظیم کرده رفتند شب را شمس در اطاق طغرا بود تا بیدار بودند ماری هم حضور داشت و بصحبت آن مجلس مشغول بودند طغرا پرسید آخر جائی پیدا کردید که مارا صرافی کنید گفت چرا یکساعت تمام مشغول این کار بودم گفت جان من راست بگو کدام یك را ترجیح دادید گفت مگر عقلت زایل شده حالا تازه من کسی را بتو ترجیح میدهم اینهم یك هوسی بود که خواستم شما را باهم دیده باشم گفت آخر چه بنظر شما آمد گفت بجان طغرا و موی این ماری قسم اگر صد هزار از اینها را با یك موی تو برابر بکنم تو مالك روح و قبلهٔ قلب و آرامش ضمیر منی .

آنچنان نقش تو بنشسته بر الواح ضمیر که تو آن دید سراپای تو از منظر من

این تصدیق را باید از مدعی پرسید او خود بیچاره اقرار دارد که امروز شاه انجمن دلبران یکی است و آن طغرا است که قابل دلبری و لایق پرستش است و او خود برای شهوترانی و هوسبازی خوب است و صریح گفت که طغرا و ماری را بمن نسبتی نیست ماری گفت ای وای مرا کجا میبرند اسم مرا چرا داخل کردید من کی خود را لایق این همسریها میدانم همینقدر شما از راه غریب نوازی گاهی نظر مهری بمن میکنید برای من زیاد است طغرا گفت نه شما هم آنقدر شکسته نفسی نکنید اگر این خواجه بمن اظهار عشق و غلو در بارهٔ من میکنند جهت آنستکه سه سال تمام خیالش مشغول من بوده و در دل او ریشه کرده ام والا بدیهی است که همه چیز شما از من بهتر است ماری اظهار امتنان کرده سر بزیر انداخت شمس گفت ماری جان من این را برای دلجوئی شما نمیگویم آبش

باید ازشما بیشتر بدش بیاید که بسر شماشوهر کرده اماامروز دوسه مرتبه پیش من گفت این خاتون و نیسی عجب لعبتی است دل مرا برده میل دارم همیشه پیش من باشد پس باهم غذائی صرف کرده طغرا و ماری مدتی باهم در مجادله بودند هریك میخواستند شمس را بدیگری واگذارند آخر طغرا مغلوب شد و ماری تنها رفت بحجرهٔ خود که درطرف دیگر آن عمارت بود شمس بطغرا گفت عزیزم جهة اینکه آنقدر میخواهی مرا ازخود دور کنی و آزار دهی چیست تو خودمرا باصرار باین کار واداشتی امامیبینم که مهموم ودلتنگی من کی راضی بودم ماری را بزور بگردنم بستی ودلائلی اقامه کردی که ناچار شدم دیگر آبش برای چه بود حال که کرده ای خودرا چرا افسرده مینمائی گفت عزیزم منکه بشما گفتم دلم میخواهد که آن حال عشق اول درمن طلوع کند و باهمیشه پیش شما نشستن و همه شب باهم خوابیدن آن حال پیدا نمیشود میبینم دراین دوسه روزه که شما بادیگری بسر برده ایداند کی از آن حال درمن پیداشده گاه یك هم وغمی مرا میگیرد که وحشت پیدا میکنم و بخیالم میگذرد که شما ازمن جداخواهید شد و تقصیر را بگردن این و آن می افکنم و حال اینکه میدانم کسی تقصیری ندارد من خود طالب این حال بوده ام واین مقدمه آن است بجان تو دلم میخواهد گریه کنم امامیترسم شماهمچو تصور کنید از رشك آبش است وحال اینکه هیچ جهتی ندارد یك اثر معنویست و بی اختیار اشك او جاریشد شمس هم بگریه او بگریستن در آمدو دیددر قلب او هم یك اثر حزن و شکستگی پیداشد آخر گفت عزیزم هیچ کس بیجهت حزن وملامت برای خود نخواسته شمامرا هم پریشان کردید خداوند عاقبتش را خیر کند طغرا محض تسکین خاطراو برخاسته لباس خواب در بر کرده ببستر رفت شمس هم بااو خوابید و گفت دلم میخواهد لب برلبت نهم اماحیفم میآید این لبهائی که بیوسهٔ نالایقی آلوده شده بچهرهٔ شما بمالم طغرا گفت نه عزیزم لبهای تورا خداوند برای بوسیدن آفریده هر بیچاره ای رادر آن حقی است من بیش ازحق خود ازآن بهره برده ام اگر زنده مانم بازهم میبرم اگر نبودم ای بسا آرزو که گردد خاك پس لب برلب او گذارده چنان باشتیاق بوسید ومکید که گفتی از بهر مدتی ذخیره میکند پس دست بگردن هم کرده سرهارا بهم متصل نموده خوابیدند

فصل بیست و یکم

تا نمیرد یکی بناکامی دیگری شادکام ننشیند

نزدیك صبح شمس را حاجت اقتضا کرد که بیرون رود بملایمت دست خودرا از

زیر گردن طغرا برآورده از اطاق بیرون رفت پس از قضای حاجت خواست باطاق رود چشمش بسفید پوشی افتاد که در کنار باغچه در پای درختی غنچه کرده باخود گفت این خانه راه دزد ندارد بروم ببینم آن کیست آنجا نشسته آهسته بطرف او رفت از صدای برگها که پابرآنها مینهاد آن شخص ملتفت شد و سر از زانو برداشت و برخاست تا فرار کند شمس نزدیك رسید و شناخت که ماریست گفت ماری جان اینجا چه میکردی ماری صدا را شناخت و ایستاد شمس دست او را گرفت و پرسید بیرون چرا آمدی و اینجا چرا نشسته بودی گفت خوابی هولناك دیدم از وحشت بیدار شدم از اطاق بیرون آمدم در اینجا نشسته بودم تا قدری وحشتم آرام گیرد سر بزانو گذاشتم خوابم ربود از صدای پای شما بیدار شدم شمس گفت برویم باطاق صبح نزدیك است گفت نه خوش هوائی است همین جا می نشینم شمس قبول کرد باهم نشسته مشغول صحبت شدند شمس گفت طغرا عجب حالی پیدا کرده بیجهت خودرا محزون نموده بیخود میگرید گفت بلی بمن هم گفت که هم وغم و وحشتی بیجهت او را میگیرد و آن را حمل میکرد بر ارتباط شما با آبش من ملامت و نصیحتش کردم امادل عاشق در اینگونه توهمات و تالمات بی اختیار است با اینکه میدانم میل واقعی دارد که شما با من باشید باز یقین دارم که هر وقت شمارا پیش من ببیند متألم میشود و در قلبش اثری خواهد کرد با آبش که بطریق اولی شمس گفت پس تو چرا همچو نیستی گفت در میان طبایع فرق بسیار است شمس گفت باید او را برداشته ببرم بقلعهٔ موك که آنجا مشغول تفرج و سواری شده مدتی از این خیالات دور باشد و شب و روز غافلش نکنم که بخیال افتد میترسم این خیالات و هم وغم دایم حالش را پریشان سازد شمارا هم میبرم که با او مونس باشید گفت بنده حاضرم اما تنها باشما باشد برای این خیال شما مناسب تر است در این صحبت بودند که صدای غرشی از هوا بلند شد تا رفتند ملتفت شوند که زمین حرکتی کرد شمس خواست برخیزد برو در افتاد و لرزیدن زمین شدید شد بقسمی که درختها را بهر طرف متمایل ساخت و صدای شکستن دیوارها بلند گشت شمس خواست بطرف عمارت برود که دید سقفها فرو ریخت و گرد و غبار بفلك رفت ناله ای از دل او بیرون آمد ماری مانند میت افتاده بود صبح هم طالع شده یکمرتبه دید خرم و امید وار سر و پای برهنه از حیاط بیرون دویدند باندرون چون چشم آنها بشمس افتاد گفتند الحمدلله خواجه سلامت است زبان شمس یارای سخن نداشت بادست اشاره باطاقها نمود و بسرزد آنها ملتفت شده دست بسر کوفتند و بیرون دویده چند نفر از آدمها که در زیر سقفی نمانده بودند با چند بیل و کلنگ که بناها در بیرون گذارده بودند آورده

اول بشکافتن نقطه‌ای که شمس نمود پرداختند پس از آنکه خاك آنجا را بطرفی زدند ناله حزینی شنیدند شمس پیراهن را چاك زده دو دستی زلفهای خود را میکند و میگفت ای امان عجله کنید خرم یکی از ان تیرهای شکسته را برداشت دید تیری شکسته و برروی بستر طغرا نشسته آنرا هم برداشته خاك را پس زده اورا بابستر بهم پیچیده بیرون آورده در کنار حوض گذاشتند شمس چون دیوانگان خودرا بزمین انداخته دهان بر دهانش نهاد و آن کف و خونابی که از دهانش بیرون آمده بود مکید و بیحال شده افتاد بروی نعش او خرم اورا بکناری کشیده آبی بیاورد و چشمهای طغرا را که پر از خاك شده بود بشست و آبی نیز بدهانش ریخت او چشمها را بگشود و اشاره‌ای کرد بسینهٔ خود در این بین ماری رسید با گیسوان پریشان و خاك بر سر میریخت باشاره اورا پیش خواست آمد نشست و دست اورا گرفته بوسید و بچشم خود میکشید اشکی از گوشهٔ چشم او سرازیر شد و اشارهٔ بشده کرد که بدور سر خود داشت ماری آنرا باز کرد باشاره فهمانید که اورا بروی چشمهایش ببندند آه از نهاد ماری بر آمد و گیسوان خودرا کنده بباد داد شمس بحال خود آمده اورا ببالین طغرا آوردند باز خواست خودرا بروی او اندارد خرم نگذاشت و گفت سینه‌اش خرد شده اذیتش نکنید شمس خودرا در پهلوی او بزمین زده دستش را گرفته میبوسید او اشاره بدست ماری کرد دستش را پیش برد دست اورا گرفته در دست شمس نهاد فریاد ضجه از ماری بلند شد و گفت عزیزم من بعد از تو زنده نمی مانم که مرا باو میسپاری و بنا کرد بنوحه گری و گیسو کندن باز طغرا اشاره بآن شده کرد و دست بچشم خود نهاد شمس شده را شناخت و گفت آخ طغرا این را برای چه نگاهداشتی کاش تو اورا بچشم من می بستی و چنان سررا بزمین زد که خون از پیشانیش جستن کرد و از هوش رفت طغرا از دیدن آن خون یکمرتبه آهی کشیده روح از بدنش بیرون رفت خرم فوراً باآن شده چشمهایش را بست و شمس را برداشته بطرفی برد ماری گاهی برروی جسد طغرا شیون میکرد گاه بطرف شمس میدوید و بسر و سینه میکوفت تا او نیز بی حس و حرکت در پهلوی شمس بیفتاد تا آنها مشغول این کارها بودند ملازمین جسد خواجه ابوالحسن و طغای را نیز در یك بستر پیچیده بیاوردند و در پیش نعش ماری نهادند پس جسد بیجان فردوس و تومان و چند کنیزرا در آورده در پیش هم قطار نهادند آنگاه شمس را بهوش آورده زخم سرش را بستند شمس ببالین پدر آمد چون آن اجسادرا دید و بروی پر خاك و خون پدر نظر کرد سنگی بر گرفت تا بسر خود زند خرم دست اورا بگرفت و گفت فرزند چه میکنی از یك خانه مرد و زن تو و من مانده ایم گویا ما را هم گذاشته اند که اینها را بخاك

سپاریم عجله‌مکن نوبت‌ماهم‌میرسد شمس‌بادودست بسرخودزد و بزمین‌افتادوخودرا بخاك می‌غلطاند و نعره‌میزد و نمیدانست بر که نوحه کند خرم‌اورا بلند کرد و بنای ملامت‌و نصیحت گذاشت آخر گفت‌حال که‌همه‌رفتندرحمی باین‌جوان‌زن غریب کن که ازتو باردارد اگرروز تووا‌وهم‌تمام‌شده‌بود در آن‌وقت بصحن‌خانه‌نمی آمدید نباید با خواست‌خدا نزاع کرد برخیزید و بفکر آندختر وطفل‌شکمش باشید شمس‌را یك فروغ‌امیدی بدل‌تابید و برخاسته بزحمت رفت ببالین‌ماری دیدمثل‌میت افتاده سراو رابزانونهاد وبنا کردزارزار گریستن‌ازاشك چشم‌اوصورت ماری‌ترشد چشم‌کشود وسرخودرا بزانوی‌شمس‌دید سررابرداشته بزمین‌نهاد و گفت آه‌این چگونه میشود سرآن‌عزیزمن‌برخاك‌وسرمن‌بزانوی‌تو باشدتاآنوقت‌بشمس‌تو خطاب‌نکرده بودشمس گفت‌برخیزبرویم ببالین‌عزیزان قدری گریه کنیم ماری‌برخاست‌اماقوهٔ حرکت‌نداشت شمس‌اورا آورد ببالین‌طغرا وخود رفت ببالین‌پدرخودرا بپای‌او افکند وصورت‌را بپایش‌میمالید وفریادمیکرد امیدوار که ازکاربرآوردن اجسادفراغت‌یافته‌بود آمده بخرم گفت باباتاکی‌باید این‌اجسادا‌اینجاافتاده اینهاچنین کنند چرافکرغسل‌ودفن‌اینها نیستید گفت فرزندمن‌هوش وحواسی ندارم‌می بینم‌میخواهم‌فجئه کنم تورفته‌غسالی‌مرد ودیگری‌زن بهرقیمت‌شد اجیر کرده بیاور نمی‌شنوی چه‌هنگامه‌ای‌درشهربرپاست و چه‌غلغله‌بلنداست‌حالاهر کس‌بفکرهمین کاریست که‌مادار‌یم‌امیدوارشتابان‌رفت‌وپس ازساعتی‌دونفرغساله‌ومردی‌غسال‌با کفن‌وحنوط‌زیادی‌بیاوردتجیری کشیده‌ز نهاراغسل داده کفن کردندپس‌خواجه‌ودوسه‌مردراشسته کفن‌نمودندو بفکرحمل آنهاافتادندشمس گفت‌حقیقت‌این‌است که‌من‌پدرم‌وطغای‌وطغرارابرده‌در باغ‌تخت‌درهمان‌تالار بزرگ‌دفن میکنم‌بهرقسم‌شده‌تافردا‌بایداسباب‌این کاررا‌تهیه‌نمائید ناچار آن‌سه‌جنازه‌رادراطاقی که بیاماندهبودنهادهیك‌نفرقاری ببالین آنها گذاشتندبرای‌قرائت‌قرآن‌باقی‌جنایزرا باحمال زیادبرداشته بردند بقبرستان شهربخاك‌سپردند امیدوار بباغ تخت‌رفت وقبرخواجه وطغای رادرتالار وقبرطغرا رابدستورالعمل شمس درآن‌خوابگاه پشت‌تالار مهیا نمودامامادی‌دیگرحال‌نوحه‌وفریاد برایش‌نمانده‌بود در گوشه‌ای افتاده آب چشمش جاری‌بودخاك راگل‌ساخته‌مو برسرخودنگذاشته‌بود پنجه‌هایش‌ازخون چهره‌رنگین شده بامیت‌فرقی نداشت‌شمس‌هم‌پس‌ازفراغت‌ازکارغسل‌و کفن جنایزنیم‌جان آمدپیش اوبرخاك‌نشست و گفت‌عزیزم‌دیدی‌روزگار آخرچه کردونتوانست‌مارا روزی‌چند شادببینند گفت‌بلی‌عزیزم‌روزگار باهیچکس‌تابآخرمساعدت نکرده کدام‌دوحهٔ‌اقبال

سر بچرخ کشید که صرصر اجلش عاقبت زبیخ نکند این بدبخت را چشم بدمردم ازپا درآورد گویا باوالهام شده بود که رفتنش نزدیك شده که چنین مهموم ومتوحش بود وخود نمیدانست اوراچه میشود ونسبت آن حال را بعشق ورشك میداد عزیزم مادیگر برای چه مانده ایم آیادیگر زندگانی لذتی دارد گفت مگر باختیار ماست گفت چرانیست مگر فرنگان که تاقدری روزگار بر آنها تلخ میشود خودرا کشته آسوده میشوند چه طور است گفت نه عزیزم این کار مثل کفر بخدا مینماید قهر وخشم خدارا برخود واجب مکنید اگر خدا میخواست که من وتو هم بمیریم برخلاف عادت مرا بیدار نمیکرد و بیرون نمیفرستاد و توراهم بسبب خوابی وحشتناك از بستر گرم بیرون نمیکشید وبباغچه نمی آوردشاید مارانگاه داشته که قدری بیشتر مصیبت بکشیم واین عذاب الیم را ببینیم باخواست او چه میتوان کرد ماری گفت حق باشماست پس آنچه من میگویم چنان کنید گفت بگوئید گفت باید از فردا پلاسی سیاه در بر کرده رفت ودر سر قبر این عزیزان مجاور شد و بلقمه ای نان وجرعه ای آب قناعت کرد تااجل ماهم فرارسد ودر پیش آنها بخوابیم شمس گفت بخدا قسم من خوددرهمین خیال بودم اما تنهانه باشما گفت آه مرا چرا میخواهید از خوددور کنید گفت عزیزم شماغریبید نسبتی بااینها که ندارید برای چه باید دراین آغاز عمر وجوانی خودرا از لذایذ عمر محروم سازید شمابروید بمصر ودر آنجاعمر خودرا بخوشی وراحت بگذرانید ماری را اشك جاریشد و گفت شمارا بخدا این را ازدل وعقیده میگوئید گفت بلی گفت هیچ منتظر نبودم که از شماهم چوسخنی بشنوم آه طغرای عزیزم کجائی که ببینی ماری را چگونه جواب میگویند وزار زار گریست و گفت بذات خدا اگر بخواهید ساعتی مرا از خوددور کنید همان قسم که گفتم خود را هلاك خواهم کرد مگر من از این جوان زن عزیز ناکام بهترم که اینگونه باهزاران امید درزیرهزار من خاك ماند بروم خبر ببرم که آن آفتاب را برده درخاك نهفته بازگشتم پس ازهمهٔ اینها بادوری شما که از تصورش میخواستم هلاك شوم چگونه صبر کنم وازعمر چه لذت برم ازاینها گذشته آخر من ازشما باردارم آنرا برای که ارمغان برم مگرشما در آن کنج انزوای خود یکنفر خدمتکار نمیخواهید که لباس شمارا بشوید وچراغی برای شما برافروزد آن من باشم شمس گفت نه عزیزم چون تورادوست دارم دلم نمیخواهد در رنج وعذاب باشی بمصر نمیروی برو بخانهٔ فیروز آبادمن مالیهٔ مارا بتصرف خود آور طفل شما که پیداشد به پرستاری اومشغول شو تابزرگ شود من که دیگروارثی جز تو وفرزندت ندارم یکی باید از آنها صاحبی نماید غیر شما کیست گفت اینهم که نظیر همان تکلیف اول است من میگویم بی شما

واین ناکام زندگی بر من تباه و دنیا در پیش چشمم سیاه است شما میفرمائید برو آنجا مشغول دنیاداری باش جز آنکه مرا هم بتخت قراچه ببرید و هر قسم شما زندگی نمائید من هم بکنم چاره‌ای نیست و بنای گریه گذاشت شمس گفت تو از صبح تا بحال مرتب گریه کرده‌ای بس است هر چه میل تو باشد چنان میکنم ماری قدری آرام گرفت پس پرسید عزیزم آن شدهٔ ابریشمین چه بود که در آن حال اصرار داشت آنرا بچشمش ببندند شمس گفت آخ ماری دردم را تازه کردی کاش این شده را او بچشم من بسته بود پس چگونگی شب اول آشنائی و گرفتن آن شده را برای پوشیدن روی خود و بیاد گار نگاهداشتن و گفتن این کلمه (وقتی مرا بکار خواهد آمد) تمام را بیان کرد و های‌های بگریست پس برخاسته آن شده را از خرم گرفته آورد و برروی چشم خود بست و شب را با آنحال بروز آوردند فردا خرم سه تخت حاضر نمود و جنازها را در آنها نهاده دوستان آنها هر کس مانده بود جمع شده سواره تشییع کردند و آنها را در تالار و آن خوابگاه دفن کرده برروی هر یك صندوقی با روی پوش سیاه نصب نمودند مشایعین برگشتند شمس لباس پشمین و سیاه پوشیده آن شده را بسر بسته همانجا ماند تمام زینت آن تالار و اطاقها را جمع کرده جای خود را در میان آن دو صندوق پدرش و طفای قرار داد روزها آنجا نشسته قرآن میخواند اما شبها با آن خوابگاه رفته سر را در نزد صندوق طفرا بر خشتی نهاده تا صبح مینالید و با او راز دل میگفت اما ماری را با مریم در غرفه‌ای جای دادند بامختصر اسباب زندگانی آنها هم لباسی سیاه پوشیده باهم بسر میبردند روزها گاهی ماری بآن تالار آمده جویای حال شمس میشد و باهم قدری گریسته اگر کاری داشت ماری انجام داده میرفت غذای آنها منحصر بود بچیزی که امیدوار برای آنها حاضر مینمود اما شمس جز نان و آبی نمیخورد و شبها تاریك بسر میبرد امادر شیراز محشر غریبی برپا بود تا یك هفته بلکه یکماه متصل جنازه از زیر خرابهای سراها در میآوردند خانه‌ای نبود که بمصیبتی گرفتار نشده باشد بعض خانوارها بکلی از میان رفته بودند باز هم گاهگاهی زمین میلرزید مردمی که بودند اغلب از شهر بیرون رفته در چادرها و سایبانها بسر میبردند بعضی که ناچار بودند با هزار و اهمه شبها را نمیخوابیدند آبش خاتون نیز با تمام اتباعش خیمه و خرگاه در مصلی افراشته آنجا بسر میبردند روزی اتابك با چند تن از خواصش سوار شده بتخت قراچه رفت ملازمین را در مرتبهٔ پائین گذاشته خود با آن خاتون بالا رفت بآن تالار سیاه پوش داخل شد دلدار خود را دید غرق سیاهی آن گونهٔ چون گل صوری رنگ به پشمینه پوش گرفته و آن چهرهٔ چون بدر تمام شکل ماه در تربیع یافته چشمهای شیرشکار درخشندهٔ چون ستاره صبحش مانند چراغ

دزدان بی فروغ گشته و بخواب خرگوش رفته شده‌ای بسر بسته ردائی پشمین بردوش گرفته
درمیان دو قبر نشسته قرآن تلاوت میکند ماری نیز معجری سیاه بسر کشیده در گوشهٔ آن
تالار حزن بار دوزانو رادر بغل زده و با حال رقتی بشوی عزیزش نظر میکند اول ماری
اورا دید برخاسته تعظیم کرد و دید که تمام لباس خودرا اطلس مشکی کرده و برخلاف
عادت اصلا آرایشی بخود نداده جز اندکی گلگونه که بگونها مالیده و از ملاحظهٔ شمس
بآن حال چون دو ناودان اشک از چشمهایش روانست شمس چون سر برداشته اورا بدید
قرآن را بوسیده برزبر صندوق پدر نهاده بپای خاست و بدست اشاره بآن قبرها نموده
گفت خاتون می بینید روزگار چه بامن کرده بر گریهٔ آبش افزوده شد و یارای جواب
نکرد باز شمس گفت می بینید آن همان طغراست که میفرمودی طغرای دلبری و حسن و
جمال و عقل و کمال را بنام او نوشته‌اند که در آن بیغوله که آنشب دست اورا بدست من
نهادی و کلید گنج سعادت را بمن دادی باندك زمان در آن حجله همخوابهٔ مار و مور شده
و بالین و بسترش خاك گور این همان طغراست که بهزار زبان بامن سخن میگفت اکنون
شب تا بسحر هر چند اورا میخوانم پاسخ نمیدهد هر چند زاری میکنم غمخواری نمیکند
این همان طغراست که مالك روح و صاحب دل من بود که اکنون آنهارا باخود بزیر هزار
خروار خاك و سنگ برده و مرا اینجا حیران گذارده این همان طغراست که ملکهٔ فارس
اذعان داشت که پادشاه ملك نکوئی است و آنچه خوبان همه دارند در و تنهاست که امروز
هیچ از آن همه ندارد جز عاشقی دلسوخته و یاری بهم آموخته و اشاره بماری کرد آبش
راطاقت از دست برفت و بآن خلوت خانه شتافت و خودرا برقبر طغرا افکند آنقدر ناله
کرد و کلمات حزن انگیز گفت و گریست که آن و ماری وحشت کردند و رفته بهزار
التماس اورا از قبر بلند نمودند شمس پیش رفته گفت علیا حضرتا من بعوض طغرا از ملکهٔ
فارس عذر خواهی میکنم که نه زبان دارم تا شکر این موهبتش را گذارم نه پا که باستقبال
مقدمش شتابم البته از من عفو میکند و بی ادبم نمی شمارد آبش گفت آه آه طغرا کاش من
هم در زیر یك طاق شکسته مانده بودم و این وضع و روزرا نمیدیدم تو بازیك نوحه گرو مویه
ساری داشتی من آنرا هم نداشتم همه میگفتند خوب شد که این مایهٔ رسوائی و باعث بدنامی
دودمان آل زنگی رفت تو چرا بمیری که دوست و دشمن برایت بسوزند و هر که بشنود
افسوس خورد ای فرشتهٔ رحمت و ای صاحب دل پاك و روان آزاد که الآن در اعلی علیین با
فرشتگان مقرب پرواز میکنی آخر یك نظر بهم باسفل السافلین کن و بنگر که دوست
دارانت بچه حالند آخر یك رحمی بحال شمس عزیزت کن که راضی نبودی آفتاب گرم بر

او بتابد و یا باخاطر افسرده بخوابد و از تمام هواها برای هوای او گذشتی و اکنون هیچ
شبی تا بصبح نمیخوابد و سر را بر سنگ قبر تو میگذارد آیا رواست که آن چهرهٔ چون
آفتاب بخاك و گل اندوده شود و آن زلفان چون مشك ناب بغبار قبر تو آلوده شمس پیش
آمده زیر بغل او را گرفته گفت خاتون بس است برخیزید شما را تاب اینگونه غمها نیست
من در خور غمم غم خود را بمن گذار حیفست چون تو مایهٔ شادی که غمخوری
آبش بتکلیف شمس برخاسته نظری بچهره و سیمای او کرد و تعجب نمود که چگونه در این
زمان قلیل این همه تغییر در آن راه یافته مشت بسینه کوفت و گفت آه عزیزم این چه حالی
است در تو میبینم من چرا بجای این نازنین نمردم که تو را باینحال نبینم گفت نه عزیزم هر
کسی را اجلی است و هر بنده ای را تکلیفی شما باید پادشاهی کنید بروید و مرا بحال خود
گذارید تا بتکلیف خود عمل کنم دیگر دیدار ما بقیامت افتاد گفت عزیزم این چه سخن است
مگر تا بحال چنین مصیبتها بهیچ کس وارد نگشته کی دیده شده که صاحبان آن مصائب
مثل شما رفتار کنند و در جوانی خود را پیر سازند هر کاری و خیالی در دنیا یك حد و اندازه ای
دارد از حد که گذشت مایهٔ ملامت و مذمت خواهد بود مادر من پس از مرگ شوهری چون
سعد ابو بکر که جوانی بوده انگشت نما و موت پسری چون محمد سعد که از بام افتاده
گردنش بشکست باز دست از کار مملکت داری و زندگانی خود نکشید و حال اینکه او
زنی بود و بر زنان گوشه گیری و مویه گری چندان ملامتی ندارد اما تو مردی و زن و خانه
و ملك و نوکر و بسته و رعیت داری کجا رواست که خود را مجاور قبری کنی و از همه چشم
بپوشی و جمعی را پریشان و بی سامان سازی مگر این بلا بشما تنها نازل شده پس قدمی بشهر
شیراز بگذار و ببین چه محشری برپاست و چه اشخاص گرفتار مصیبتی بزرگتر از مصیبت
تو شده اند اگرچه تمام این نصایح و دلایل آبش خاتون معقول و مقرون بصواب بود اما
چون در نظر شمس معلل بغرضی نفسانی مینمود مؤثر واقع نشد و شمس گفت گمان ندارم
که کسی بدرد من گرفتار شده باشد آبش گفت از همهٔ اینها گذشتیم آخر این زن جوان
و غریب دل بشما بسته و از همه کس گسسته است چرا رحمی بحال او نمیکنید مگر نه خود
شما اهتمام و ابرام این جوان مرگ را در آسایش حال او بمن گفته اید چگونه راضی میشوید
که عمر و جوانیش چنین بیهوده و رایگان بباد رود که نه برای آنکه رفته فایده و نه بحال
آنکه مانده ثمری بخشد شمس گفت خاتون شما هرگز نمیتوانید تصور کنید که چه
مصیبتی بمن وارد شده و چه چیزی از دست من رفته پس هر چه بفرمائید آهن سرد کوفتن
است و خود را رنجه ساختن آنگاه ماری پیش آمده گفت ای خاتون بروح پاك همین عزیز

که همه از بهر آن میسوزیم من نیز برای او اگر بقدر این خواجه سوزان نباشم کمتر هم نیستم نمیتوانم بشما شرح دهم که در بارهٔ من چه نیکی کرده و مرا با او چه عالمی بوده پس اگر تا زنده ام شبها بر خاك بخوابم و روزها خاك بر سر کنم ادا هزار یك حق او را نکرده ام اگر این خواجه هم از اینجا برود من نخواهم رفت در پهلوی گورش میمانم تا مرا هم نزدیك او در گور کنند شما خود در ارنجه مسازید این دنیا و لذایذ آن بشما ارزانی از من دیگر گذشته است آبش باز قدری او را موعظه و نصیحت کرد چون دید ثمری ندارد گفت پس اجازه دهید که تا در شیراز هستم گاهی اینجا آمده باشما هم ناله شوم زیرا که من این دختر را از صمیم قلب دوست داشتم شمس گفت راه بر شما گشوده است و ماهر دو برای خدمتگذاری حاضریم آبش بادلی پر خون و خاطری محزون با آنها وداع نموده رفت و با خود میگفت افسوس که سخنان مرا در این دلهای خراب اثری نبود و قتی پشیمان میشوند که سودی بحال ما ندارد پس از یکهفته با امیر سوغونجاق نوبین راه تبریز را برای دادن حساب فارس و برقراری حکمرانی خود پیش گرفت .

فصل بیست و دوم

ظهور طغرل از ماری و ختم سوگواری

پنج ماه تمام شمس و ماری بهمان حال در مجاورت آن قبور بسر بردند تا آنکه شبی ماری را درد زائیدن گرفت امیدوار که مواظب خدمت آنها بود بشهر تاخت و قابله ای بیاورد اما شمس در آن خلوت بحال خود مشغول بود نصف شب او را خواب در ربود در عالم رؤیا طغرا را دید که طفلی چون پاره ای از آفتاب در آغوش دارد و خندان پیش او آمده گفت عزیزم این امانت خود را بگیر که من دیگر تحمل نگاهداری آنرا ندارم شمس با کمال بهجت و خرمی او را از آغوش طغرا گرفته پرسید عزیزم پسر است یا دختر گفت پسر است و نام او را طغرل نهاده ام که با نام خودم مناسب است شمس آن طفل را بوسید و گفت چرا این را بمن میدهید گفت او را بدهید بماری عزیزم پرستاری کند که من آسوده باشم شمس خواست که با او صحبتی بدارد و در دلی بگوید او انگشت را بر لب نهاد یعنی خاموش ناگاه در خلوت را کوبیدند و شمس بیدار شد و سر از آن خشت خام برداشته پرسید کیستی و چه میخواهی امیدوار گفت منم خدا بشما مولودی عطا فرموده خواستم باخبر شوید پرسید پسر است یا دختر گفت پسر است شمس را دل بوجد آمد و گفت حالا که شب است و بیموقع فردا آمده او را خواهم دید خداوند قدمش را بر مادرش مبارك کند امیدوار رفت فردا صبح شمس بعادت خود بمیان

آن قبرها آمده جزوی از قرآن تلاوت نمود امیدوار را دل بجوش آمد که چرا میل بدیدن طفل خود نمیکند و پیش آمده گفت مژدگانی بنده را چه خواهید داد شمس آهی کشیده گفت قبل از تو مژدهٔ ورود آنرا بمن داده بودند امیدوار تعجب کرد که در اینجا غیر من کسی نبود که این خبر را باو برد پس شمس برخاست و بآن غرفه برفت که در مدت آن پنجماه قدم بآنجا نگذاشته بود اما ماری پس از تولد آن مولود و دیدن روی او باخود گفت آیا باز باید رو باین دنیای مردم آزار کرد ناگاه دید که در قلبش فروغ امیدی تابش نمود که میل دارد آن طفل را پرورده بزرگ نماید و او را کامران بیند در اینگونه مشق جنون بود تا وقتی که دید شمس بآنجا داخل شد تعجب کرد و گفت عزیزم خیلی غریب است که میل کردید باینجا بیائید گفت عزیزم عجبی نیست هر تازه رسیدهٔ باین عالم پر مصائب را بر ما که پیش از او آمده و سرد و گرم و پست و بلند آنرا دیده و ورزیده ایم حقی است که باو تبریك ورود و تسلیت از مصائب گوئیم حال نمیدانم بشما چشم روشنی بگویم یا باو تهنیت ورود ماری گریست و گفت عزیزم بجان تو راضی بودم که من و این پسر که میدانم قید پای من خواهد شد در این دنیا بخاك رفته بودیم و آن جان پاك چنین ناچیز نمیشد شمس را اشك از دیده جاری شد و گفت معلوم است که جانهای شما باهم یکی است هم این شب او را میدیدم که آمده این پسر را بمن میسپارد که بدهید ماری از او پرستاری نماید پس اگر جسم او از ما غایب است روح او باماست ماری گریست و گفت خدا کند که روح پاك او از ما خشنود باشد خدا میداند که من از فراق او چه حال دارم بر او هم البته پوشیده نیست حال اسم این را چه خواهید گذاشت شمس طفل را گرفته بوسید و بچهرهٔ او نظری کرده گفت جل الخالق عجب نگاه کردنش شباهتی باو دارد من بامر او اسمش را طغرل مینهم ماری گفت آه مگر دیگر اسم قحط است این اسمی بود که آبش برای چنین آن ناکام معین نمود چگونه مرا دل فتوی میدهد که این نام را بر این پسر گذارم شمس گفت او خود بمن گفت که این پسر را نام طغرل است که بانام من مناسبت دارد و شرح رؤیای شبانهٔ خود را باماری حکایت کرد ماری بقدری گریست که حال ضعف بر او مستولی شد شمس گفت عزیزم او خیلی خندان و بشاش بود از این مولود تو چرا گریه میکنی بگیر این مولود را که بوی او از این استشمام میشود پس شمس اذان و اقامه در گوش او گفت و نامش را طغرل گذاشت و بآغوش ماری داده رفت بسر کار خود پس از رفتن او ماری گفت معلوم است که خدا خواسته من باز آلوده بزحمات این دنیای دنی شوم پس از سه روز مریم نیز بار حمل نهاد و پسری بزاد عصر آنروز خرم بآنجا آمد و آن وضع را دید که دو نفر زن تازه زائیده بی پرستار در آن غرفه خوابیده اند

حوصله براو تنگ شد وقدری سر خودرا حرکت داده رفت فرداچند ساعتی که از آفتاب بر آمدن گذشت امیدوار بر درباغ ایستاده بود دید که شیخ سعدی برالاغی سوار وخرم براسبی نشسته بآنجامیآیند دوان دوان رفت بمرتبه بالاو بشمس ازورود شیخ خبر دادشمس برخاسته تا پای پله آمد که شیخ رسید سلام کرده پیش رفت ودست شیخ را بوسید شیخ فرمود فرزند خوش صورت پارسایان وزهادرا برخود گرفته اید وداخل تالار شده در پهلوی قبر خواجه ابوالحسن نشسته فاتحه قرائت نمود وقدری گریست آنگاه رو بشمس کرده ازفوت خواجه وطفرا اظهار تأسف وحزن نمود آنگاه زبان بموعظه ونصیحت او گشود و گفت ای فرزند اگر کسی موفق شود که در کنجی نشسته عمر خودرا بیاد خدا گذراند وآلوده بامور دنیوی نشود سعادت بزرگی است امانه آنکه برهبانیت کشدیا آنکه باعث اختلال امور ملك ومال وزندگانی گروهی شود که خداوند آنهارا باو سپرده واورا کفیل روزی آنان قرارداده پرستاری زن وفرزند وتسهیل امور زندگانی ومرفه الحال داشتن آنهاخود عبادتی بزرگ است ومحض پیروی دل خودرشته کار ملك ومال وعلاقه را که خداوند باو عطا فرموده بریدن و گروهیرا پریشان وبی سامان ساختن برخلاف رضای خداوصفت جوانمردی است ترحم براقارب ودوستان و گریستن بر آنان پسندیده است امانه باندازه ای که منجر بکفران شود این کاریکه شما پیش گرفته اید جز هوای نفس چیزی نیست بحال رفتگان که ثمری ندارد اما بحال ماندگان مضر است غم زندگان را بیش از مردگان باید خورد مرد مسلمان باید در برابر بلایاصبور وشکور باشد من هیچ کس را ندیده ام که محض فوت عزیزی یکمرتبه آنچه دارد بگذارد بی صاحب و خود رفته مجاور قبر او شود بازاگر خود تنها باشد قسمی است اما باداشتن زنی جوان وطفلی صغیر کاریست خطاومایهٔ خشم خدا اگر شخص محض قرب بخدا ترك لذایذ دنیوی کند مثاب ومأجور است نه برای هوای نفس خود که جمعی را بطفیل خود معذب دارد شمس همه را خاموش بود و بدقت گوش میداد واز خواب غفلت بیدار میشد پس بگریه ایستاد و گفت ای پدر روحانی بخدا قسم در این حال بی اختیارم یکمرتبه تمام امیدهای من قطع شد هرقدر میخواهم خودرا بامور اینجهانی مشغول کنم دلم همراهی نمیکند شیخ فرمود میدانم چنین است که میگوئید اما عقل ودین چون برخلاف این حکم میکند باید مجبوراً خودرا برخلاف این حال وخواهش نفس واداشت والا پیروی میل دل ونفس غیر معصیت شخص را خراب خواهد کرد واز راه حق وصواب دور می افکند شما از فرداد یگر حق ندارید اینجا بمانید بروید بشهر و بفکر ترتیب آسایش زن وفرزند وبستگان خود باشید وقدری باتمکنی که

خدا بشماداده بفکر مصیبت زدگان اهل وطن خود بوده از آن بیچارگان خانمان خراب دستگیری نمائید و ثواب آنرا هدیهٔ ارواح رفتگان کنید شمس آهی کشیده گفت حال که خداوند جز آن خواسته که من قصد کرده بودم تسلیم ارادهٔ او تعالی شانه هستم آنچه فرمودید چنان خواهم کرد پس آن دو طفل را آورده بشیخ دادند که اذان در گوش آنها گفته نام بگذارد شیخ پسر شمس را علاءالدین طغرل نامید و پسر امیدوار را نصرالدین عیسی و هر دو را بوسیده باشمس وداع کرده بخانقاه رفت شمس تادر باغ مشایعت کرده بازگشت و باطاق ماری رفته گفت عزیزم شیخ و پیر ما همچو صلاح دانستند که ما از اینجا برویم و زندگانی و معاشرت را از سر گیریم تکلیف جز اطاعت نبود ماری گفت من تابع رأی و میل شما هستم بهر جا بروید همراهم شمس آنشب را با کمال زاری باقبر طغرا وداع کرد و تا صبح نخوابید و از او معذرت میخواست که اورا گذاشته بشهر میرود فردا امیدوار را خواسته گفت ما باید بر حسب امر شیخ بشهر رویم با آن خانهٔ خراب تکلیف چیست گفت آسوده باشید کاکاخرم در ظرف این پنج شش ماه انجارا بهتر از اول ساخته تمام اثاث البیت را تجدید کرده است شمس باو آفرین گفت پس سفارش حرکت دادن زنها را بامیدوار کرده خود تنها و بشهر نهاد

فصل بیست و سوم

بازگشت بدنیا و مهاجرت از شیراز

چون شمس وارد شیراز شد از دیدن وضع شهر دوداز سرش برخاست تمام دیوارها خراب و شکسته کوچها پر از خاك بازارها اغلب خراب و بایر مردم همه مغموم و سردر گریبان خدارا شکر کرد که اگر اورا بمصیبت و فراق عزیزان مبتلا کرده بدرد بیدوای فقر گرفتار نساخته و برخود نهاد که تا بتواند از مردم فقیر خانمان خراب شیراز دستگیری نماید در بین راه برخورد به پهلوان محمد دید ریشش سفید شده و آن طبق چهره و میل گردن نیمه گشته پشتش خم گرفته دستهارا به پشت کمر نهاده راه میرود و سرش بگریبان آویخته ملتفت کسی نیست شمس سلام کرد پهلوان سر برداشته جوابی گفت اما از وضع لباس و هیئت شمس و پریشانی حواس خود او را نشناخت و سر بزیر انداخته راه خود را پیش گرفت شمس تعجب کرد که آن شخص متهور بی پروای خوش گذران چه شده که چنین متفکر و افسرده است گفت پهلوان شمارا چه میشود که با مخلصان خود اظهار لطفی نمیکنید پهلوان باز سر برداشته خیره باو نظر کرد و گفت آه فرزند این شمائید عجب شما دیگر

چرا باین صورت شده‌اید شما که زن و فرزند و علاقهٔ زیادی مثل من نداشتید که یکمرتبه همه از دست برود و پریشان شوید شمس گفت مگر نه شما در شب عروسی من مهمانداری میکردید مگر نه پدری مثل خواجه ابوالحسن داشتم گفت آه آه بخاطرم آمد حال چه شده مگر شما هم گرفتار مصیبتی شده‌اید گفت بلی مصیبت بزرگی گفت خدا کند از طرف آن عروس نازنین نباشد که وصف او و درجهٔ محبت شما را باو زیاد شنیده‌ام شمس را بی اختیار اشك جاری شد پهلوان گفت ایوای پس شما هم در این اول عمر و جوانی گرفتار مصیبتی شده‌اید اما فرزند بروشکر کن که زودتر زنت از دستت رفت و نماند که سه پسر برایت بیاورد که بزرگتر آنها هیجده ساله شود و در یکشب او و هر سه پسر که حاصل عمرت باشند بروند بعلاوه خانه و اسباب خانه را هم باخود ببرند و در سر پیری تو را بیکس و تنها و بی چیز و بی سامان بگذارند که محتاج شوی بگدائی و ریش سیاهت در یك روز سفید شود پس بنا کرد مانند زن بگریستن شمس آنوقت فهمید که مصیبت از مصیبت او بزرگتر بسیار است زیرا که از یك نگاه آن طفل تازه بدنیا آمده فهمیده بود که مهر پدر فرزندی چه علاقه‌ایست که نزدیك بود از دیدن آن همهٔ غمها را فراموش کند و در دل خداوند را سپاس گفت پس گفت ای پدر آیا اینها که گفتید بسر شما آمده و بچنین مصیبتی گرفتار شده‌اید گفت بلی فرزند اما مصیبت من باز در جنب بعضی مصائب که باهل این شهر روی داده حکایتی ندارد هستند بعض اشخاص که عزیزانشان در زیر خرابی مانده و تا بحال نتوانسته‌اند آنها را بیرون آورده بخاك سپارند همه روزه بدرون آن خرابه گردیده بسر و سینه میزنند و شب گرسنه و بی فراش در همان خرابه سر بروی خاك نهاده با عزیزان خود در دل میگویند رفتگان مرا در ظرف چهار پنج ساعت بیرون آورده غسل داده بخاك سپردند و خودم بخانهٔ برادرزاده و دامادم رفته منزل کردم روزها مانند دیوانگان چنین که می بینی در کوچها قدم میزنم شبها بآنجا رفته مانند میتی در گوشه‌ای افتاده مینالم تا بخواب میروم شمس از شنیدن این کلمات دید دیگر زانوهایش قوهٔ رفتار ندارد گفت پدر میل ندارید ساعتی باهم نشسته از دردهم باخبر شویم پهلوان گفت چرا منهم خسته شده‌ام و بر روی خواجه نشین در ب خانه نشست شمس نیز روبروی او قرار گرفت چون ملتفت شد همان خانه منزل التاجو بود حالش منقلب شد و گفت سبحان‌الله. پهلوان گفت شما را چه شد گفت ببینید برای اینکه شخص خوب بسوزد باید مادر اینجا بنشینیم پهلوان هم ملتفت شد و گفت حق باشما است در این خانه بود که شما گرفتار شدید شاید باز در اینجا برای شما مقدری در راه باشد پرسید حالا اینخانه از کیست گفت از خواجه

نظام‌الدین ابوبکر مستوفی است که کیادهٔ وزارت فارس را میکشد ناگاه شمس دید مردی بیرون آمد و دست پسری بسیار ملیح و خوبرو در دستی و دختری نیز بسن یکسال و نیم چون پنجهٔ آفتاب در آغوش دارد . شمس را از دیدن آن دو طفل چون حب نبات در قلب اثری پیدا شد و با خود گفت ایکاش پسر من بزرگ میشد و این دختر را برایش میگرفتم از آن مرد پرسید این طفلها از آن کیند گفت از آن خواجه نظام‌الدین ابوبکر از اسم آنها پرسید گفت پسر را محمد نام است و دختر را همای گفت خدا ببخشد و با پهلوان بسر گفتگو رفت و پرسید پدر میل دارید که قدری با هم صحبت بداریم گفت بگوئید مشغول میشویم گفت مثل شما شخص دنیا دیده و آزموده نباید در برابر مصائب دنیا این قسم سپر بیندازد و زبون و بیچاره گردد گفت فرزند جانم چکنم که ماحصل چهل سال زحمتم در دنیا در یك لمحه ببادرفت می بینم که در این سن شصت سالگی نه دیگر قوهٔ کار و کسب دارم نه نشاط معاشرت با خلق و مداخله در کارهای دنیا در میان دوراه حیران مانده‌ام شمس گفت پدر جان دوست برای آن خوب است که وقتی بکار دوستش بخورد من روزی که دست دوستی بشما دادم برای همین بود و بکار من هم خوردید حال اگر امروز منهم بدرد شما بخورم آیا برای شما ناگوار است گفت نه فرزند . امانمیخواهم که وجودم بر کسی کل شود و برای دوستان خود مایهٔ زحمتی باشم گفت نه شما برای من زحمتی ندارید خداوند آنقدر بمن داده که بتوانم چندین نفر از دوستان خود را آسوده بدارم خواهش دارم از روی صفای قلب مرا مثل یکی از فرزندان خود فرض کرده خدمت ایام زندگانی خود را بمن واگذارید من هم پدرم از دستم رفته شما را بجای پدر خود میگیرم پهلوان گفت آی افسوس برای آن مرد بزرگ اما بحمدالله اجاقش روشن است مثل شما پسری از او مانده بگوئید ببینم بر شما چه روی داده شمس واقعهٔ خود و اشخاصی که از او تلف شده بود حکایت کرد پهلوان گفت بزرگ مصیبتی بوده در این آغاز جوانی و موسم کامرانی حیف بود که شما گرفتار چنین هم و غمی شوید . شمس گفت دنیا دار مصائب است پیر و جوان و غنی و فقیر در آن یکسانند باید صبر کرد پهلوان گفت جوان عاقلی هستید حال میخواهید بامن چه کنید من دیگر امیدی باین دنیا ندارم معاش من هم منحصر است بیك لقمه نان ولای کرباسی آنهم میرسد شمس گفت نه حیف است مثل شما وجود باغیرتی ضایع و باطل بماند بنده میخواهم بدست شما که دارای غیرت و مردانگی و امانت هستید جمعی از اهل وطن خود مانرا که در این بلیهٔ بزرگ خراب و تمام شده‌اند دستگیری نمایم زیرا که شما آنهارا میشناسید و مستحق را از غیر مستحق تمیز میدهید . پهلوان

گفت فرزند مگر یك نفر یادو یاده یاصد نفرند که شما آنهارا آسوده نمائید من دوهزار نفر بیشتر را میشناسم که باخاك یکسان شده اند غیر از آنها که نمیشناسم . گفت مقید عدد آنها نباشید من تاجر یرا بدست شما میدهم که هر کس را حقیقة مستحق و مستاصل دیدید بقدری که بدانید برای آسایش او کافی است از او گرفته بدهید و هیچ از من نپرسید . پهلوان مات این همت شده گفت برو که از عمر و زندگانی خود برخوردار شوی اما عجب بار گرانی بردوش من مینهی خیلی کار مشکلی است شمس گفت نه اشکالی ندارد شما که تازه نمیخواهید اندوخته کنید یار یاستی پیدا نمائید یادوستی برای خود تحصیل کنید . پس در همچو کاری که اجر اخروی دارد درست کاری خواهید کرد . گفت خدا توفیق بدهد . پس شمس اورا باخود بخانه برد دید خرم بکلی وضع آن عمارترا تغییر داده و تمام بناو اثاث البیت را تجدید نموده و حمام را گرم کرده باودها کرد و بحمام رفته تغییر لباس داد در این بین ماری و مریم در محمل برسیدند . شمس گفت باید فکر دایه ای صحیح نمود برای این طفل که ماری از زحمت بچه داری آسوده شود پهلوان گفت دختر من که زن پهلوان حبیب است طفلی داشت در همین ایام مرده است شیر او بسیار خوب است اگر میل دارید اورا آورده دایهٔ این پسر قرار دهید و حبیب را للهٔ او بنمائید . شمس خوشحال شد و فوراً فرستاد آنهارا آوردند و طفل را بدختر پهلوان سپرد و حبیب را که جوانی باهوش و کار آمد بود در پیش خود نگاهداشت

آنشب ماری که پس از ششماه باشوهر خود در یك بستر خوابید باو گفت عزیزم کاری بکنید که ما را هر چه زودتر از این خانه بلکه از این شهر خارج کنید که من هر ساعت را در این خانه مانند سالی میگذرانم خواب و خوراك در اینجا بر من گوارا نیست شمس گفت بجان تو برمن نیز همین قسم تلخ میگذرد فردا صبح شمس خواجه محمود جواهری را بخواست و پهلوان محمدرا بدست او داد و سپرد که آنچه برای هر کس او حواله کند بدهد پس خانه را و آنچه در آن بود بپهلوان سپرد و خود بخدمت شیخ رفت برای مرخصی و وداع شیخ از دیدن او بحال خوشی اظهار مسرت نمود و او را پند بسیار داد آنگاه فرمود که دوروز است شخصی باین رباط آمده بایك قلاده شیر سیاه افریقا و چند زنجیر میمونهای غریب و باخود کاغذی از سید جلیل شیخ شاذلی دارد که سفارش اورا بمن نموده اند و چنین مرقوم فرموده که اورا با ماری و نیسی نسبتی است و برای آن میآید که اورا فدیه داده از قید اسیری نجات دهد

فصل بیست و چهارم

ماری پس از نه سال صاحب میمون میشود

شمس گفت اسم او چیست و در چه لباس است - گفت اسمی که سید در نامهٔ خود نوشته مارگیز است اما او خود را استاد میخواند و در لباس اعراب مغرب است و بلغت عرب تکلم مینماید - شمس ملتفت شد که این شخص همان خالوی ماریست که با او و مادرش بزیارت بیت المقدس میآمده اند و اسیر اعراب الجزایر و تونس شده اند - و او را یکی از اعراب سارق در غنیمت سهم خود قرار داده و بوطن خود برده بود - بسیار خوشوقت شد که برای او سوقاتی میبرد بشیخ گفت بنده بشهر رفته یکی را میفرستم که او را با خود بیاورد - پس شمس بنزد ماری رفت و گفت مژده بده که یکی از خویشان شما را پیدا کردم - ماری یکه خورده گفت آن کیست - گفت وقتی آمد شما خود با او صحبت بدارید ببینید میشناسید گفت حال قریب نه سال است من از مملکت خود جدا شده ام کجا بخاطرم مانده که اقارب ما چه اشخاص بوده اند مگر خالویم مارگیز که در کشتی با ما بود و عربها او را بردند - شاید یك شبحی از او در نظرم مانده باشد - پس شمس امیدوار را که عربی میدانست فرستاد بخدمت شیخ برای آوردن او - شیخ او را از رباط پهلوی خانقاه که از بناهای خود او بود و واردین در آنجا منزل میکردند طلب کرد و گفت این شخص را ماری فرستاده که تو را بشهر برد او خوشحال شد و ملازمین را گفت شیر او را با میمونها از عقب بیاورند و خود با امیدوار رفت - اما شمس از ماری خواهش نمود که بهترین لباسهای خود را پوشیده تمام جواهرات اعلای خود را بتن بیاراید پرسید اینها برای چیست گفت برای اینکه این خویش تو تصور نکند که تو مانند اسیران دیگر جزو جواری هستی ماری هم امر کرد تا کنیزانش لباسهای فاخر پوشیدند خود نیز بطرز مملکت خود لباس پوشیده گیسوان خود را ترتیب داد و با جواهرات شاهانه بیاراست و بر نیم تختی مذهب بنشست و کنیزان سفید و سیاه در خدمتش بایستادند تا امیدوار با مارگیز برسیدند مارگیز نیز لباس وطنی خود را از صندوق برآورده پوشیده بود در کوچه که میآمد مردم ایستاده خیره باو نظر میکردند و اطفال از دنبال او میدویدند و امیدوار آنها را نهیب زده دور میکرد تا وارد خانه شدند اول او را بردند بخدمت خواجه شمس الدین که در تالاری بسیار مزین و مجلل نشسته بود و ملازمان در حضورش صف بسته بودند . مارگیز را که چشم بآن جمال و جوانی و اوضاع و جلال افتاد با خود گفت اگر ماری از جواری این شخص باشد گمان ندارم

دیگر میل کند بامن بیاید . پس کلاه را برداشته و شرط ادب را بجا آورد اما برسم مسلمانان سلام نیز کرد خواجه برخاست ودست او را گرفته فشرد و او را آورده باخود بر نیم تختی جای داد و خوش آمد گفت و از جهة آمدن پرسید گفت مرا خواهر زاده‌ای بود که او را مانند فرزند خود دوست داشتم و تربیت میکردم وقتی با مادر او در کشتی نشسته بزیارت قدس شریف آمدیم دزدان دریائی ما را اسیر کردند و با آنچه در کشتی بود بیکی از سواحل بردند در آنجا ما را قسمت نمودند من در قسمت عربی از مردم الجزایر افتادم خواهرم با آن دختر را شیخی عرب صاحب شد و بمصر بردمن در خدمت آن عرب در بادیه بسر میبردم تا وقتی با او رفتیم ببندر طنجه من از آنجا کاغذی ببرادر کوچکم که در و نیس بود و اموال خواهرم و آن دختر را در تصرف داشت نوشته شرح حال خود را دادم و بایکی از تجار رومی فرستادم او نیز فدیهٔ مرا بایکی از تجار نزد والی تونس و الجزایر فرستاد و الی آن عرب را احاضر نمود و مرا از او بخرید و بآن تاجر سپرد او مرا برد بونیس پس از چند سال کاغذی از ملك ظاهر سلطان مصر رسید و نوشتجات راجع بولادت آن دختر را فرستاده و از فوت مادرش خبر داده بود ما را بدیوانخانهٔ عدالت بردند و از مالیهٔ آنها جویا شدند و صورت خواستند دادیم. تمام مالیه را بامینی سپرده ازما التزام گرفتند که بمصر آمده فدیه داده ماری را آزاد کرده باخود ببریم لهذا من و برادرم جوسف بمصر آمدیم وقتی ما وارد اسکندریه شدیم دو ماه بود ماری از مصر حرکت کرده بود سلطان گفت آن دختر مسلمان شده و با مالك جدید خود بشیراز رفت ما متحیر ماندیم که چه کنیم ما را بخدمت شیخ ابو الحسن شاذلی فرستاد ند از او خواهش کردیم که ما را بشمار اهنمائی کند ایشان هم سفارش نامه‌ای باین شیخ نوشتند جوسف در مصر ماند تا از من خبری باو برسد من چون مدتی با اعراب بسر برده عربی آموخته بودم و برسوم مسلمانان آشنائی داشتم برای آمدن بفارس و بدست آوردن ماری حرکت کردم اما چون میدانستم که تا بحال از مردم اروپا بممالك ایران نیامده انداگر با لباس خود و برملا سفر کنم مخاطرات خواهد داشت فکرم باینجا رسید که چند جانور بدست آورده باخود بیاورم زیرا که با این گونه اشخاص کسی کاری ندارد در راهها و دهات میتوانند بدون ضرر و خطر بسر ببرند. بلکه مردم را تماشا داده دخلی هم مینمایند. تولهٔ شیری از صحرا گردان خریدم و آنرا باخود برداشته تربیت نمودم. تا بعدن رسیدم در آنجا هم سه میمون از میمونهای یمن که در آنجا بسیار است و خیلی زیرك و مقلد میشوند خریدم و ببندر سیراف آمدم در لباس اعراب دو سه نفر برای خدمت خود و جانورها اجیر کرده خودم بر الاغی سوار شده آنها پیاده ده بده شهر بشهر آمدیم تا بخانقاه شیخ دو روز بود آنجا رسیده بودیم که شما

آنجا آمدید . شمس گفت حال خیال شما چه چیز است گفت خیالم آنکه آنچه بخواهید بدهم و ماری را آزاد کرده ببرم . مالیهٔ خود را صاحب شود پرسید مال او چه مبلغ است گفت بحساب پول رواج این مملکت یک ملیون دینار است که شما هزار هزار میگوئید - شمس تعجب کنان گفت این همه مال از زنی مانده و کسی دست طمع بآن دراز نکرده مار گیز گفت ده مقابل این هم باشد و ده سال و بیست سال صاحبش مفقود باشد . نگاه میدارند و بمرا بحه میدهند تا وقتی که صاحب مال یا وارث او پیدا شود . بدون دیناری عیب و نقص تسلیم او مینمایند و احدی حق ندارد بیک دینار آن نگاه کند شمس گفت آبادشود همچه ولایتی گفت آبادهم هست آدم فقیر بی چیز آنجا خیلی کم پیدا میشود مثل بلاد شما نیست که میبینم دو ثلث اهالی آن گدا و بیکارند و از مال دیگران گذران مینمایند . یا بدزدی و راهزنی بسر میبرند - شمس گفت ای برادر من ماری را در کار خود مختار کرده ام شما را پیش او میفرستم . با او گفتگو کنید اگر راضی بود باشما بیاید من حرفی ندارم بلکه اورا آورده بمصر میرسانم - فدیه هم توقع ندارم او خوشوقت شد و بشمس دعا کرد شمس اورا برداشته برد باندرون و بکنیزی گفت این خواجه را ببر خدمت خاتون ببین او را میشناسد مار گیز با آن کنیز رفت بآن تالار چشمش بماری افتاد که باروئی چون آفتاب و قدی چون سرو اندامی فربه سراپا غرق جواهر چون ملکه بر نیم تختی نشسته و چند خدمتکار و کنیز دست بسینه ایستاده انداورا نشناخت و برسم خود تعظیمی کرد ماریهم چون نه سال بود اورا ندیده و از آفتاب و رنج سفر در بشره اش تیرگی پیدا شده بود درست نشناخت و چیزی بسر انداخت و اورا برصندلی جانمود و بزبان و نیسی پرسید شما کیستید و با من چه کار دارید از لحن و صدا شناخت و اشک از چشمش جاری کرد و گفت فرزند حق داری که مرا نشناسی مرا صدمات روزگار پیر کرده آیا فراموش کرده ای که در کشتی چگونه از ترس اعراب خود را بسینهٔ من چسبانیده و گریه میکردی و آنروزی که مارا از هم جدا کردند بمن التماس میکردی که زودتر پیش تو برگردم و من بتو دلداری میدادم که میروم برایت میمون بیاورم زیرا که میمون کاپیتان را دیده بودی و با و میل داشتی حال آمده میمون برایت آورده ام ماری آنوقت شناخت زیرا که آنوقایع هولناک را فراموش نکرده بود از شادی فریاد کرده برخاست و خود را بآغوش مار گیز افکند و بنا کرد زار زار برای مادرش گریستن مار گیز نیز بسیار گریست پس باهم نشسته اول چگونگی سرگذشت خود را برای او حکایت کرد پس ماری چگونگی مرض مادر و فوت او و مهربانی و تربیت های ملکهٔ مصر و آمدن طغرا بآنجا و بخشیدنش باو و آمدن بشیر از و مهربانی هائی که

نسبت باو کرده بودند وفوت طغراهمه‌را بیان کرد اما خجالت کشید بگوید بخواجه شوهر کرده وپسری دارد- اما مارگیز گفت حمدخدارا که باسعادت بوده‌ای که بدست چنین مردم انسان و بار أفت و بلندهمت افتاده‌ای و بتو بد نگذشته این خواجه جوان بسیار شخص بزرگ بلندهمتی است حال بمن میگفت اگر ماری میل داشته باشد . که با تو بوطن خود بیاید من حرفی ندارم فدیه‌هم نمیخواهم بلکه‌اورا آورده بمصر میرسانم در اینصورت باید ازاو خواهش کنید که زودتر مارا روانه کند که مدتی است من از جوسف خالویت جداشده‌ام واودر مصر منتظر ماست . آه از نهاد ماری برآمد و باخود گفت چگونه شمس خودرا بمفارقت من وپسرش راضی کرده واین چه سخنی است گفته . باز گفت خواسته مرا بیازماید ببیند میل بوطن و دیدن اقربای خود وطمعی بآن مال زیاد دارم یانه پس گفت ای خالوی مهربان من از شما انصاف میخواهم آیا رواست که من از همچو شخصی که مراصاحب این خانه و چندین قصرها وعمارات عالیه واملاک معتبره و این همه جواهر ومال وخدم وحشم نموده ومرا بجای آنزن محبوبه محترمهٔ خود اختیار نموده و دارای پسری کرده دست بردارم و بطمع آن مال که برای من باخاك فرقی ندارد بونیس بیایم در اینجا حکمرانی وفرمانروائی دارم آنجا باید مثل یکی از اوساط الناس زندگانی نمایم وبا رطوبت دریا بسر برم مارگیز تعجب کرد وپرسید شما زن این خواجه شده‌اید واز او پسرهم دارید گفت بلی گفت دراین صورت من هم همچو تکلیفی بتو نمیکنم پس با آن مال زیاد خود چه میکنید گفت من مال لازم ندارم آنرا بشما بخشیدم مارگیز حیرت کرد از آن دختر بلندهمت و گفت فرزندتو یك ملیون دینار رابمن میبخشی گفت بلی تعجب ندارد گفت آیا شوهرتان هم رضامیشود که چنین مالی را بیك نفر ببخشی گفت او چه حرفی دارد محتاج بمال من که نیست این که مال خود من است اگر تمام مالیهٔ اوراهم بیکی ببخشم هیچ ابا و امتناعی ندارد مارگیز گفت خدابر تو مبارك کند همچو شوهر یراحال بمذهب اودر آمده‌ای یا بهمان آئین خود باقی هستی گفت من ومادرم در خانهٔ سلطان مصر مسلمان شدیم دین اسلام دین صحیحی است نه آن است که کشیشان نفهمیده باازروی تعصب در آنجا بما میگویند قانون آسمانیست اگر پاره‌ای مسلمانها برخلاف آن رفتار کنند از بدی دین آنها نیست از بدی فطرت وعدم تربیت آنهاست مارگیز سر بزیر انداخته دیگر چیزی نگفت پس ماری یکی را فرستاد که شمس بآنجا آمد و مارگیز را معرفی کرد و گفت من یك ملیون مالیهٔ خود را باین خالوی مهربانم که بجای پدرم ازمن پرستاری کرده وزحمت کشیده تا باینجا برای تفقد حال من آمده‌اند تقدیم کردم که

ثلث آنرا بخالوی دیگرم جوسف بدهد وثلث آنرا بمصرف خیری برای روح پدر ومادرم برساند وثلث آنرا برای خود تصرف کند شمس رااز این اظهار غنای طبع و گذشت ماری خوش آمد و گفت بسیار کار خوبی کرده اید در مقابل زحمت این مسیو چیز قابلی نیست مارکیز در دل خود بآن همت آفرین گفت پس رفت و میمونهائی که باخود آورده بود باندرون آورد یکی از آنها بقدری کوچك وظریف بود که ماری از دیدن آن حظ کرد وخیلی ازخالو اظهار امتنان نمود که میل خاطر ایام طفولیت اورا بجا آورده پس منزلی برای او ترتیب داده کنیزی بخدمتش گماشته کمال پذیرائی رااز او بعمل آوردند شبی مارکیز در پیش ماری میل بمسلمانی کرد ماری خیلی مشعوف شد و بشمس خبر داد فرداشمس اورا باخود بخدمت شیخ برد و کلمهٔ اسلام باو تلقین نموده غسلش دادند وشیخ امر بختنه کردنش نمود شمس گفت بنده زیادتر نمی توانم در شهر بمانم باید بفیروز آباد بروم اورا باخود برده آنجا تطهیرش میکنم شیخ اجازه داد رفتند و خانهٔ خود را به پهلوان محمد سپردند و دختر و داماد اورا برای پرستاری طغرل باخود بردند چون بنزدیك املاك خواجه رسیدند دسته دسته سوار و پیاده باستقبال آمده از ورود خواجه شادیها کرده قربانیها نمودند مارکیز را از آن ترتیب عجب میآمد چون بقلعهٔ موك رسیدند که در میان کوه و جنگل بنا کرده بودند و بخوبی آب وهوا در آن نواحی معروف بود مارکیز رااز آن مکان بسیار خوش آمد و گفت من از هندسه و معماری بسیار سررشته دارم هرگاه خواجه میل کند در اینجا قصری بطرح قصور فرنگستان برای فصل ییلاق ایشان بسازم که هیچ کس ندیده باشد خواجه گفت ممنون میشوم پس فرستاد از شیراز چند بنا و حجار و نجار ماهر آوردند و بدستور العمل و طراحی مارکیز قصر و باغی بسیار قشنگ و باصفا ساختند وماری از آن قصر که حکایت از وطنش مینمود بسیار محظوظ بود بعد از چند ماه مارکیز اجازهٔ رفتن خواست ماری عرض حالی مشتمل باظهار اشتیاق و شکرگذاری از مراحم جمیله بانو ملکهٔ مصر نوشت و از فوت طغرا و آن قضیهٔ ناگهانی اظهار حزن و تاسف نمود شمس هم عرضه داشتی بانهایت ادب مشتمل بر تشکر از مراحم سلطان بملك ظاهر نوشت ودر هردو نامه مسئلهٔ بخشیدن ماری مالیهٔ خودرا بخالو هایش شرح داده و استدعا کرده بودند که از دربار سلطان در آن باب شرحی بدار الشورای ونیس نوشته شود و خط و مهر ماری را تصدیق نمایند در جواب کاغذ سید ابو الحسن شاذلی شیخ سعدی هم شرحی در صحت آن مصالحه نوشته بود پس امیدوار را با چند سوار بامارکیز روانه کردند تا او را ببندر سیراف رسانیده مراجعت نمودند . اما ماری در آن جای خوش آب و هوا و آن کوه و جنگل باصفا

بقسمی راحت و خوش و در عیش و عشرت بود که در ظرف ششماه تفاوت کلی در رنگ و رو و طراوت و سیمای او راه یافت اگر کسی او را در باغ تخت و شیراز دیده بود اکنون میدید نمی شناخت شمس را نیز کم کم آن غمهای دل گداز از خاطر محو شده بقسمی فریفته و گرفتار جمال و کمال و اخلاق ماری گردیده بود که آنی نمیتوانست از او دور شود اغلب اوقات باهم سوار شده در آن کوه و جنگل بشکار میرفتند و صدای قهقهه و خندهٔ ماری چون کبك دری در آن کوه می پیچید اگر وقتی شمس تنها میماند و یادی از طغرا در ضمیرش میگذشت و هم و غمی او را میگرفت بمحض شنیدن صدای ماری و دیدن روی او فوراً غمش برطرف و فرح در او پیدا میشد طغرل هم روز بروز در نشو و نمای عجیبی بود که در ظرف ششماه یکساله مینمود و بقدری سرخ و سفید و خوشگل و ملیح بود که هر کس او را میدید بی اختیار گرفته میبوسید و محو آن جمال و آن چشمهای گیرنده اش میشد آن پدر و مادر ساعتی او را بزمین نمی نهادند ظریفه هم از خرم پسری آورد اسم آنرا فیروز نهادند تا یکسال بگذشت از شیراز خبر رسید که مهدعلیا آبش خاتون از اردو برگشته و اباقاخان نسبت باو مرحمت نموده (ف) باغ فیروزه و بستان نوروز را با بازارهائی که هلاکو خان بمهر او مقرر کرده بود و انکیانو ضبط نمود باورد کرده و سالی هشتاد هزار دینار مقرری او را امضا نموده بایرلیغ اتابکی فارس معاودت داده . پس از یکماه کاغذی از اتابك رسید که بخط خود بشمس نوشته بود مشتمل بر احوالپرسی و گله که من یکماه است بشیراز آمده ام و شما نه میل کردید بدیدن من بیائید و نه کاغذی بمن نوشتید که از حال شما با خبر شوم البته بشیراز بیائید که شما را دیده بعض کارها با شما دارم بگویم از ماری هم احوالپرسی کرده بود . ماری گفت چه ضرر دارد برویم و چند روزی مانده مراجعت نمائید خیلی بد است. که پس از یکسال از سفر آمده و شما را دعوت هم کرده نرویم. گفت بخدا قسم آنی نمیتوانم از شما دور شوم از آن گذشته بمحض ورود بشیراز و رفتن بآنخانه همان حال اندوه و ملال در من بروز خواهد کرد اینجا که هستم کمتر چیزی که اسباب تذکر شود می بینم و بدیدار شما مشغولم در آنجا هر ساعت باید بمیرم و زنده شوم .

پس در جواب آبش بعد از اظهار تشکر از سلامتی و عزت او و مراجعت او بمقر پادشاهی از رفتن خود چنین عذر آورد که چاکر را آن مصائب بکلی پیر کرده و بسیار ضعیف و نحیف ساخته از قوهٔ سفر و نوکری انداخته در اینجا هم کسی را ندارم پرستاری از ملك و مال و خانه و عیالم نماید و الا سر قدم ساخته افتان و خیزان ببوسیدن آستان می آمدم . ماری گفت عزیزم این خوب وضعی نیست برای خود اختیار کرده اید که دست از همه کار کشیده شب

و روزازمن جدانمیشوید آخردوستان شماهم حق دارند شمارا ببینند دایم بامن دراین کوه وجنگلها بسر بردن وازهمهٔ دنیابیخبر بودن که حسنی ندارد گفت عزیزم من این روزگارغدار را خوب شناختم تاچشم او بخواب است شمارا ازدست نخواهم داد و بدیگری پرداخت من ازدنیا بشما قناعت کرده ام بچیزدیگر چشم ندارم عمرهازود میگذرد نباید وقت را صرف کارهای بیهوده نمود . دوست ماراو همه نعمت فردوس شمارا هرگز نخواهم رفت اگر پادشاهی خودراهم بمن بدهد ـ نمیخواهد طلاقش میگویم ـ شوهر برایش قحط نیست ماری گفت محال است باین آسانی دست ازشما بردارد شمارا دوست دارد ملامتی هم براو نیست ، شمس گفت منکه باو علاقهٔ محبتی ندارم و نخواهم رفت ماری گفت مختارید . پس ازده روز باز نوشتهٔ آبش رسید که من میل دارم آمده آتشکدهٔ فیروز آبادو منار آنجارا تماشا کنم چون عبورم ازخانهٔ شما است یکشب هم مهمان ماری عزیزم خواهم بود مهمان پذیر باشید ـ ماری گفت میبینید محبت آن بیچاره را چگونه میکشاند بازهم میتوانید طفره بزنید بروید مشغول تهیهٔ مهمانی باشید مهمانی پادشاه خرج و زحمت زیاد دارد شاید بیک شب هم اکتفا نکند .

فصل بیست و پنجم

مهمانی اتابک در موک

خواجه شمس الدین رفت بتهیهٔ مهمانی ماری نیز مشغول شد بساختن انواع شیرینیها و شربت آلات و تزیین اطاقها آنچه در آنجا حاضر نبود فرستاداز فیروز آباد آوردند و در جواب آبش نوشت که ماصاحب خانه نیستیم چشم براه حصول این افتخار داریم . پس از ده روز خبرورود ملکه بخاك خواجه رسید که اغلب آن بلوك مورونی شمس بود پیشخانهٔ اتابک را آورده در کنار رودخانه افراشتند شمس هم باسوارزیادو چندیدك طلاو فیروزه و تجملی بی اندازه باستقبال رفت در نزدیکی محل پیشخانه بموکب اتابک رسیدو پیاده شده سوارهای خودرا که اغلب زره پوش بودند بدو صف نگاه داشت اول غلامان زرین کمر مهد علیا که هفتصد تن جوانان مهوش بودند آمده گذشتند پس یدکهای مرصع آمد آنگاه تخت ملکه پیدا شد که خواجه سرایان در دوطرف آن روان بودند و چند پیاده بالباسهای زردوزدر جلوش می آمدند سایر اجزاء دربار و اعیان حضرت ملکه مسافتی دورتر از تخت او در حرکت بودند . شمس باخود میگفت شکر باید کرد که این همه طمطراق برای زنی است که از چهارده فرسخ راه می آید که دست و پای مرا ببوسد تا یکشب با او بخوابم

امامن باو اعتنائی نخواهم کرد. ولی گویا فراموش کرده بود که تانفسش بنفس او رسید مثل جادو گری او را بخود جذب خواهد کرد و اختیار را از او خواهد گرفت. تخت ملکه که نزدیك رسید یکمرتبه شمس و سوارانش تعظیم نمودند ملکه از دور که او را دید اول گمان نکرد که شمس الدین است زیرا که او منتظر بود شمس را با حالی خراب و بدنی ضعیف و رنگی پریده چنانکه در باغ دیده و در کاغذ اظهار کرده بود خواهد دید. آغا کافور پیش رفته عرض کرد خواجه شمس الدین است که بزمین بوس آمده. آبش تعجب کرد و نزدیك بود از شادی فریاد کند امر کرد تا تخت او را نگاهداشتند و خواجه را پیش طلبید شمس پیش رفته تعظیم دیگر کرده بایستاد آبش سلام کرد و گفت خواجه حمد میکنم خدا را که شما را باز باین حال دیدم آنکاغذ شما بکلی مرا پریشان کرد که نفهمیدم تا اینجا چگونه آمدم آخر شما نمیبایست به تبریك ورود من میآمدید گفت امید عفو دارم دیدم اگر بشیراز آیم همان حال حزن و اندوه برایم پیدا میشود گفت حق با شماست من هم جهت عذر را فهمیدم لهذا خودم آمدم بملاقات شما حال بگوئید برای ما منزل کجا معین کرده اید گفت چاکر جائی را معین نکرده ام فراشان پیشخانه را آورده در کنار رودخانه زده اند گفت بنا بود ما امشب بمنزل شما ورود کنیم گفت از آنجا تا منزل چاکر دو فرسخ مسافت است گفت یعنی چه فضولی کرده اند من باید امشب در قصری که شنیده ام تازه ساخته اید منزل کنم بکنار رود چه کار دارم حال که چنین کرده اند بهتر تمام همراهان در اینجا بمانند من خود با معدودی بخانهٔ شما میآیم برویده مهمان پذیر باشید شمس تعظیم کرده سوار شد و تاخت بطرف موك اتابك که بسراپردهٔ خود رسید کافور را گفت تمام همراهان در اینجا فرود آیند من با آن خانون و چند نفر عملهٔ خاص بقلعهٔ موك میرویم گفت تا آنجا دو فرسخ است گفت باشد وعده داده ایم. پس مشرف سرای اتابکی پیش آمده گفت خواجه شمس الدین سیورسات زیادی باین تفصیل برای مطبخ ملکه فرستاده اند صورت را گرفت دید صد رأس گوسفند است و پانصد قطعه مرغ و ده خروار برنج و صد من روغن و بیست خروار آرد و نان و سی خروار جو و چند بار ترشی و شربت آلات و بیست بار برف و چند بار میوه و مرکبات. آبش تعجب کرد که اینهمه برای چه بوده یك اردوی بزرگ را کافی است گفت این را مخصوص عملهٔ خاصه فرستاده والا برای هریك از اعیان ملتزمین رکاب جدا گانه فرستاده اند اتابك گفت مگر ما خیال داریم او را خانه خراب کنیم ما که بیش از دو شب یا سه شب در این نواحی نخواهیم بود اینهمه را میخواهیم چه کنیم حال هم که من با مخصوصین خود بخانهٔ او میرم اینها برای چیست یك مقداری از آن چیزها را معین کرد که بفراشان و عمله

اصطبل بدهند و باقی را پس ببرند- و روانه شد در راه با خود میگفت ماشاءالله شمس جوانتر وخوبتر شده معلوم میشود نفس آن و نیسی خوب باو ساخته آی بیچاره طغرا چگونه نیمه کاره از میان رفت حیف جوان زنی بود گمان نداشتم باین زودی شمس یکباره از او فراموش کند خداوندرا چه مقدرات غریبی است یك بیچاره را که بآن زحمت و مرارت و دوندگی تازه آمده بود بآرزوی خود برساند از میان میبرد که دیگری بی رنج و تعب آسوده وشادکام شود چه خوب گفته‌اند (تا نمیرد یکی بنا کامی دیگری شادکام ننشیند) چه جای بدیست این دنیا - اما عجب بخت و اقبالی داشت این دختر و نیسی که شوهری باین خوبی و جائی باین خوش آب و هوائی و اینهمه ملك و مال و نعمت بدون منازع و مخلی یکمرتبه نصیب او شد پادشاه بخت خود است من هم اسمم پادشاه است که یکساعت نمیتوانم بمیل خود نفس آسوده بکشم باید از سه منزل راه بیابان طی کرده بیایم که ساعتی با مطلوب خود ملاقات کنم - آیا این دختر از دیدن من چه حال پیدا کند مارا مجال میدهد که با هم دیگر صحبتی بداریم - باز میگفت اگر ده شب هم مانده‌ام تا این دلبر گریز پارا بکام خود نبینم نخواهم رفت هر چیز خوبی را نمیگذارند کسی تنها بخورد از این قبیل مشق جنونها با خود میکرد که طول مسافت باو نمودی نکرد تا رسید بقعلهٔ موك بقدر پانصد نفر از رعایا پیاده باستقبال آمدند و چند گاو جابجا قربانی کردند شمس خود تا پانصد قدم مسافت پیاده استقبال کرد و از آنجا در پای تخت می آمد تا بجلوخان قلعه رسیدند خواجه‌ها مردم را دور کردند تا ملکهٔ فارس پیاده شد وارد کریاس که شد ماری مانند طاوس بهاری خود را با نواع زیورهای رومی و فرنگی آراسته لباسی پراز چین و شکن و مرصع با نواع دروگوهر پوشیده بود که بزمین میکشید اما سرو گردن و سینه مکشوف بود با مریم وظریفه و دیگر خدمتکاران سفید و سیاه پیش آمدند ماری تعظیمی کرد چشم آبش که بآن پریزاد افتاد بی اختیار گفت واخ واخ چشم بدت دور زیرا که آن ماری نبود که پیش دیده بود قدش بکوجب بلند تر شده و فربه گشته و رنگ رخسار طراوت گل صوری گرفته و بدون گلگونه سرخ گشته ماری پیشرفت که دست او را گرفته ببوسد او نگذاشت و سر او را بسینه گرفته گیسوان او را بوسید و دست بزیر زنخش کرده بلند نمود و لبهارا به پیشانیش نهاده بوسید و گفت بخ بخ از این پیشانی پاك و ستارهٔ تابناك چه قدر مشعوفم که شمارا باینحال می بینم مبارك باد بر شما زندگانی جدید شما . کو آن شاه مرغان شکاری طغرل من . ماری با فسوس تمام گفت بپای بوس علیا حضرت خواهد رسید چون باندرون وارد شدند دایه پیش آمد و طغرل را چون قرص آفتاب سرتاپا غرق جواهر

پیش آورد آبش تا اورا دید بی‌اختیار گرفته بوئید و بوسید و در آغوش کشیده براه افتاد و هر لحظه بآن چشمهای دلفریب که بعینها چشم پدرش بود نظر کرده و اورا میبوسید تا رسیدند بپلهٔ تالار ماری پیش رفته گفت اورا بجاریه دهید که ملکه را در این پله ها خسته میکند گفت بجان خودش که اگر از هزار پله بالا و بالا روم خسته نمیشوم من طفل کوچك را دوست دارم خاصه همچو ماهی را و همچنان اورا در بغل بالا برد تا رسید بتالاری بسیار وسیع و مرتفع و مزین و منقش مفروش بفرشی بسیار اعلی و بقدری خوانچه ها و طبقهای زرین و سیمین پر از ظروف چینی و رومی وغیره که در آنها انواع شیرینیها و میوه های سردسیری و گرمسیری گذارده بود در سطح تالار چیده بودند که جز راه عبوری از دو طرف خالی نبود و در صدر تالار نیم تختی مذهب نهاده و تشکی و مخده ای از مخمل فرنگی بر آن گذارده بودند برای جلوس ملکه او یکسر رفت و بر آن نشست و همچنان طغرل را بر زانو داشت و با او عشقبازی میکرد گاه دهان بدهانش مینهاد و گاه بزلفهای نرم و سیاهش بوسه میزد گاه بچشمهای گیرندهٔ پرهوشش خیره میشد ماری پیش رفته گفت میترسم که آخر کار خجالت بار آورد مستدعیم اورا بگذارید برده و باز آورم آبش اورا داد دایه گرفته برد و آبش بماری گفت شمارا تهنیت میگویم باین بخت و سعادت که دور از انبوه مردم موذی در چنین جای خوش آب و هوائی زندگانی میکنید ماری گفت اگر مطبوع طبع ملکه واقع شده تقدیم میکنم گفت نه این بهشت برای شما فرشتگان خوب است بر شما مبارك باد باز مال من است هر وقت بخواهم آمده مهمان شما میشوم اما در این کوهسار این همه شیرینیها و شربتها را چگونه فراهم کرده اید که در شهرستان هم دست نمیدهد گفت اغلب آنها را جاریه خود ساخته ام چند قسم از آنها بود که آبش هیچ ندیده و نمی شناخت اشاره کرد تا پیش آورد و از هر یك اندکی خورد و بسیار پسندید و تحسین کرد پس گفت صاحب خانه کجاست که او را نمیبینم چرا خود را از ما پنهان کرده او دیگر حالا بما نامحرم نیست زیرا که مکرر پیش من آمده و صدای مرا شنیده است بگوئید بیاید ماری یکی را گفت که خواجه را حاضر کن شمس از بیرون باندرون آمد و بتالار داخل شده تعظیم کرده ایستاد آبش نصف رورا با رویمالی پوشیده بود گفت خواجه چرا از ما رو پنهان میکنی دیگر از این بهتر که نمیشود میزبانی نمود شمس گفت علیاحضرتا در بیرون مشغول جابجا کردن ملتزمین رکاب مبارك بودم گفت حال آنجا ایستادن معنی ندارد شما هم بیائید در پهلوی این خاتون بنشینید ملاحظهٔ این رسومات در خلوت لزومی ندارد شمس آمد و در پهلوی ماری نشست و گفت نمیدانم بچه زبان شکر این موهبت را بجا آورم

باور از بخت ندارم که تو مهمان منی خیمهٔ سلطنت آنگاه و فضای درویش

آبش گفت هیچ تعارف لازم نیست خانهٔ شما از خود ماست از همین غزل سعدی جواب شما را دارم که در موقعش بگویم - شمس ملتفت شد که چه میگوید - اما ماری از این الفاظ جز معانی تحت اللفظ آن چیزی نمی فهمید - و چون دید بودن او باعث زحمت آنها در گفتگو است برخاسته گفت اگر مرخص فرمائید رفته بپذیرائی این مهمانان عزیز پردازم خواجه در حضور مبارك برای هم صحبتی هستند گفت آنچه میل دارید چنان کنید ماری تعظیمی کرده برفت و دیگر کسی در تالار نماند آبش رو بیرا گشوده و بروی شمس خندیده او را پس از مدتی که چشم بآن چشمهای فتان و آن چهرهٔ خندان افتاد فوراً دل بمالش و نفس بجنبش آمد و گفت باز این بندهٔ تارك دنیا را فریفته بسر هوسرانی آوردید آبش از خنده غش کرد و گفت عجب تارك دنیائی میبینم گویا یك اسم من بیچاره دنیاست اگر نه کدام لذت دنیاست که شما آنرا بطریق اکمل ندارید آیا من شما را فریفته ام یا این رشک پری و مظهر حور بهشت و ثانی آفتاب چرا منت آنرا بر من میگذارید مگر من بخود خواهم خرید اگر برای من بود اقلا تا شیراز می آمدید یا حال که من بپای خود آمده ام مرا در همچو جائی رسوا فرود نمی آوردید که نتوانم با شما یك کلمه حرف بمراد دل بگویم شمس گفت منزل شما اینجا نیست اینجا برای تشریفات سلطنتی است گفت پس منزل امشب من کجاست که آنجا رفته آسایشی کنم شاید بتوانم در آنجا درد دل یکسالهٔ خود را بشما بگویم شمس گفت ماری بسلیقهٔ خود منزلی برای این میهمان فوق العاده ترتیب داده و آنچه سعی داشته در مطبوعی آن بجای آورده و شیری شرزه بپاسبانی آنجا گماشته که هیچ آفریده نتواند با نجا گذر نماید و باین روی و موی بی حجاب نظر افکند آبش گفت پس برخیزید بآنجا رویم زیرا که من از این مجلس رسوا خوش نیستم شمس برخاسته به پیش افتاد و از چندین پله بالا رفت تا به بام این تالار رسید از آنجا رفت تا بغرفه ای که بهر طرف منظر داشت اما شیری مهیب با یالهای سیاه در آنجا بگردش بود تا شمس را دید پیش آمده بوزه بپایش سود و بنای تبسبس نهاد آبش از دیدن آن حیوان مهیب بر جای خشك شد و قدم از قدم برنگرفت شمس گفت چرا نمی آئید این پاسبان ماست که بیگانه و منافقی نتواند باینجا آید شبها این حیوان تا بصبح مرا پاس میدارد آبش دل بخود داده پیش رفت و آن سبع چون گربه خود را باو مالید پس بعجله داخل غرفه شد . شمس هم بغرفه در آمد . آبش دید بستری در کمال لطافت و نظافت آنجا گسترده و بساطی از شراب و نقل و میوه پهن کرده و در کنار بستر جعبه ای از آبنوس گذارده انداول رفته آن جعبه را گشوده دید

چند دستار چهٔ حریر و آن کتاب الفیه و شلفیه او که بشمس داده بود و آن عطر دان مخصوص او در آن است یکه خورد و گفت ایوای اینهارا چرا اینجا گذاشته اید شمس گفت من خبر ندارم شاید ماری گذاشته گفت مگر ماری هم از حال ما خبر دارد . گفت بتفصیل تمام پرسید از چه فهمیده . گفت از اول او بود که مرا سحر ك شد که آمده شمارا بطریق شرع خاص خود کنم او بوده که از قصر ابو نصر بشهر آمده آن جوان مرگ را راضی کرد که آمده شمارا بعقد خود در آورم . آبش گفت وافضیحتا شما که مرا رسوا کرده اید گمانم این است که شوخی میکنید اگر نه چرا بمن در این مدت هیچ نگفتید گفت نه بسرت شوخی نمیکنم گفت ایوای من دیگر چگونه بروی این زن بزرگ منش نگاه کنم شمس گفت او خود شمارا باین جا دعوت کرده که چند شبی خوش باشید چیزیرا که میدانند خجالتی ندارد آبش دلش آسوده شد و دست بگردن جانان کرده بتلافی زمان گذشته بقدری او را بوئید و بوسید که خسته شد و گفت آن شعر شیخ سعدی را جواب این است

هرگز اندیشه نکردم که تو بامن باشی چون بدست آمدی ای لقمهٔ از حوصله بیش

و دست بر لقمهٔ خویش نهاد فوراً شمس بهیجان آمد و رفتند بسر مشق صور الفیه هر ساعت بقسمی شوخی و صحبت مشغول بودند آبش پرسید این شیر مهیب را از کجا آورده و چگونه او را چنین رام خود کرده اید گفت محبت و مهربانی هر سبعی را رام میکند پس چگونگی آمدن خالوی ماری را بسراغ او و بخشیدن ماری یك ملیون مالیهٔ خود را باو بیان کرد و گفت ببینید وقتی خدا بخواهد آرزوی یك بنده ای را بر آورد چه قسم اسبابش را فراهم میکند ماری در نه سال قبل در کشتی میمون کاپیتان را می بیند که بسیار کوچك و مقلد بوده باقتضای طفولیت بآن میل میکند و آرزو مینماید که میمونی داشته باشد خالویش برای تسکین خاطر او از جدائی خود وعدهٔ دروغ باو میدهد که میروم برایت میمون بیاورم و پس از نه سال میمونی شبیه همان میمون باخود میآورد . آبش گفت بلی عزیزم شخص حیران است از کارهای پروردگار یکی هر قدر میدود بجزئی آرزوی خود نمیرسد یکی بمحض اراده مرادش حاصل میشود . پس از آن قصر جدید پرسید که در کجاست گفت در خارج این قلعه در باغی ساخته شده فردا برای تفریح بآنجا میرویم پس از صرف غذا و شراب باهم در آن غرفه خوابیدند فردا آبش بحمام رفت و باصرار ماری را نیز برهنه نمود و از آن اندام چون مجسمهٔ عاج بی چین و شکن و اعوجاج حیرت کرد و از خود شرمنده شد چون بحمام گرم رفت از پاکی و لطافت و حسن بنای آن حمام خود از چشمش افتاد تمام سطح و ازاره و حوضها و پله هایش از مرمر سفید بود و آب آن از چشمه آب خزانه را با گلاب

آمیخته بودند آبش محض آنکه پردهٔ شرم و کتمان را از میان خود و ماری بر گیرد آهسته بآن گفت برو و شمس را بحمام فرست آن برفت و خواجه را گفت ملکه را در حمام باشما کار لازمی است و مرا باحضار شما فرستاده شمس ناچار برفت و برهنه شده داخل حمام شد ماری از ور و داو فریادی کرده بخلوت گریخت آبش از خنده غش کرد و گفت تو چرا باید فرار کنی من باید میگریختم مگر تا بحال باهم بحمام نیامده اید گفت نه بخدا مستدعیم مرا بگذارید بیرون روم که از خجالت میمیرم گفت تعجب است از که خجالت میکشی من خواستم خواجه این اندام نازنین را ببیند که قدر زن خود را بداند و بفهمد میانهٔ ما چه قدر فرق است ماری اظهار امتنان کرد و باصرار بیرون رفت شمس گفت این احضار من برای چه بود گفت خواستم این حجاب شرم از میانه برخیزد و دیگر ماری آنقدر از ما نگریزد پس باهم بخلوت رفته برروی تشکی از کتان که آنجا برای نری افکنده بودند ساعتی بودند و بیرون رفتند و آنروز را رفته در قصر جدید بسر بردند آبش را از آن قصر و سبك بنا بسیار خوش آمد وقت عصر در ایوان آنجا نشسته مشغول صحبت شدند و آبش چگونگی سفر خود را باردو و وقایع آنجا را بیان میکرد تا رسید بشرح حال صاحب دیوان گفت مجدالملك یزدی سخت بخصومت او کمر بسته و با امیرزاده ارغون و بعض خواتین و گروهی از امراء مغول همدست شده و دایم در پیش اباقاخان از او بدگوئی کرده و خیانتها نسبت باو میدادند و برای پسر و برادرش تقصیرها میشمردند با اینکه ابن مجدالملك بر وردهٔ نعمت او بوده این رباعی را ساخته بخواجه فرستاد

در بحر غم تو غوطه خواهم خوردن — یا غرقه شدن یا گهری آوردن
خصمی تو بس قوی است خواهم کردن — یا سرخ کنم روی از آن یا گردن

صاحب دیوان در جواب او نوشت

یرغو بر شاه چون نشاید بردن — پس غصهٔ روزگار باید خوردن
این کار که پای در میانش داری — هم روی از آن سرخ کنی هم گردن

یك روز بحکم ایلخانی خواجه و مجدالملك را در حضور برای رسیدگی و گفتگو حاضر کردند و ایلخانی امر کرد که خواجه عقب تر از مجدالملك زانو زند خواجه ناچار اطاعت کرد و از پیش در نرفت و مجدالملك با وقاحتی تمام اعتراضات بکارهای خواجه نمود و خواجه تمام را بوجهی پسندیده جواب گفت که بر ایلخانی و تمام حضار بیگناهی خواجه روشن گردید مجدالملك چون دید در بارهٔ خواجه تیرش بسنگ رسید بنای اسباب چینی برای برادرش خواجه علاءالدین والی بغداد نهاد و بعرض سلطان رسانید

که عطاملك عراق عرب را ببادغارت داده و آنچه توانسته گرفته و برده من متعهدم که سیصدهزار تومان مغولی ازاو وصول کرده بخزانهٔ عامره رسانم ایلخانی نیز فرمانی نوشته اورا مأمور این کار فرمود اوهم چندتن از کسان خودرا ببغداد فرستاد برای مصادرهٔ عطاملك خواجه به برادرش نوشت که آنچه میگویند بده و خودرا گرفتار مصادره مساز اوهم سیصدهزار تومان را قبول کرد بدهد بازمأمورین دست باز نداشته اورا گرفته بگرد محلات بغداد گردانیده وانواع عقوبتها باو نمودند تا آنچه داشت حتی لباس زنش را ازاو گرفتند ودر حبس بداشتند خواجه بتمام این مصائب صبر کرد و چیزی نمیگفت یك روز در مجلس بزم سلطان چنانکه رسم مغول است خواجه سه مرتبه در حضور سلطان کاسه بداشت و هر سه مرتبه سلطان ازاو اعراض کرد خواجه از پیش نرفت و بار چهارم کاسه گرفت سلطان باسر گزلکی که در دست داشت پاره ای گوشت بر گرفته بخواجه داد با اینکه گوشت گراز بود خواجه گرفته بلعید سلطان در غیاب او گفته بود این تاجیك عجب جرئت و قلب قویی دارد که من سه بار کاسهٔ اورا رد کردم و او از پیش نرفت برخود نهاده بودم که اگر آن گوشت را رد نماید با همان گزلك چشمهای اورا از کاسه بر آورم شمس گفت بلی در آنوقت که بنده در اردو بودم آغاز بروز خصومت این مجدالملك بود و خواجه باستادی تدابیر اورا باطل مینمود نوکری این مغولهای از خدا بیخبر بسی خطرها دارد آیا امیر سوغونجاق که باشما باردو آمد بخیال نیفتاد که باز امارت فارس را بردارد گفت او حساب دوساله را بپرداخت اما ملك شمس الدین محمد ابن ملك تازی کوی که پول وافری دارد تمام اعمال فارس را مقاطعه نمود ده ساله بامبلغی اضافه و نواب و مباشرین جزو که بودند همه را بروی هم واداشته برای عملهای یکدیگر مبالغی زیاد کردند برای این مختصر بابوابجمعی شماهم مدعی پیدا شده بود من خبر شده اینجارا از بابت هشتاد هزار دینار مقرری خود قبول کردم شمس گفت خداوندسایهٔ علیاحضرت اتابك را بر سر چاکر پاینده بدارد اگر چیزی دارم از ملکه است اما این مردم خوب نمیکنند که آنقدر بار یکدیگر را سنگین مینمایند روز بروز خودشان ومملکت را خراب خواهند نمود خاصه این ملك شمس الدین تازی کوی که اینهمه مال را از کسب و تجارت پیدا کرده او راچه بعاملی دیوان چندی نخواهد گذشت که آنچه دارد برسر این کار خواهد گذاشت و ازمیان خواهد رفت

آنشب را نیز در آن غرفه باهم بسر بردند و فردا ملکه میل شکار کرد شمس نیز باز ویوزی که داشت برداشته بالا ورفت و تا غروب در آن کوه و جنگلها مشغول شکار بودند .

فردا آبش برای سیاحت جلگهٔ فیروز آباد و اتشکده و آثار شهر عتیق آنجا رفت همه جا شمس در خدمتش بود و نمایندگی میکرد دشت فیروز آباد بقسمی سبز و خرم و گلهای رنگ بر نگ در آن رسته بود که بیننده از تماشای آن سیر نمیشد آبش را بسیار از آن جلگه و صفای آن خوش آمد شمس الدین شرح حال فیروز آباد از آنزمان که آنجا را آب غرق کرد و پس از سالها که آنجا دریا بود و اردشیر بابکان راه آبرا باز نمود تا آبها برفت و آن دشت خشك شد و شهری که در آنجا بنا نمود و مناری عظیم که در آنجا بساخت بشرحی که در جلد اول نگاشته آمد برای آبش حکایت کرد پس اول رفتند بتماشای آتشکده که در آنزمان تمام طاقهایش بر پا بود آبش از عظمت آن بناو عمارات تو بر تو که تمام را از سنگهای نیمزرعی و کوچك تر و بزرگتر و گچ بنا کرده بودند حتی طاقهای بآن عظمت حیرت نمود چون بداخل آن قبهٔ بزرگ که در وسط واقع است رفتند هنوز گچ کاریها و مقرنسهای آن بحال خود بود عرض و طول آن بقعه پانزده زرع مشتمل بر چهار صفه و یك طاق از سنگ بر آن زده بودند که بیست و پنج زرع ارتفاع داشت قطر دیوارها که از نقول در گاهها معلوم میشد قریب دو زرع و بر چهار طرف چهار در هلالی بود که از آنجا بقبه‌ها و رواقهای دیگر میرفت ایوانی در جلو آن قبهٔ وسط بود که دوازده زرع طول و یازده زرع عرض آن بود و یك طاق بر آن زده بودند در جلو این ایوان خنب آتشکده بود که آب از آن میجوشید و داخل نهری میشد دورهٔ آن خنب صد و پنجاه قدم بود شمس الدین گفت نوشته اند یکی از علامات غریبه که در شب ولادت حضرت پیغمبر ما صلی الله علیه و آله ظهور نمود جوشیدن آب بود از این خنب که جای آتش بود و قریب دو هزار سال بود که آتش آن را نگذاشته بودند خاموش شود و این آتشکده را آتشکدهٔ اعظم گویند زیرا که از آن بزرگتر آتشکده دیده نشده نه در فارس و نه در دیگر بلاد بانی آن نیز اردشیر بابکان است از آنجا رفتند بتماشای شهر قدیم آنجا که خندق عمیق و آثار باروی آن بر جا بود دورهٔ آن شهر یکفرسخ و بنای آن مدور بوده و در وسط آن مناری بر پای بود که آنرا مربع ساخته بودند هر ضلع آن یازده ذرع و هر چه رو ببالا رفته باریك شده ارتفاعش از سی و پنج زرع افزون بود و در دور آن علامت راهی بود که از آنجا ببالای منار میرفته اند و خراب شده بود تمام این بنا از سنگ و گچ بود شمس گفت بر سر این منار عمارتی بوده موسوم بایوان و ازراهی دور آبی باشتر گلو بآن بالا برده و حوضی آنجا ساخته اند و از سر منار تا مقداری زیاد میان آن خالی است و در اطراف آن منار آثار عمارات زیاد بود از جمله قدری دور تر از آن آثار بنائی بود از سنگهای تراشیدهٔ بزرگ که بعضی مکعب و برخی طولانی بودند که تا

دوزرع هم طول داشتند و بهمانقدر عرض و بجای گچ از سرب ملاط آنها کرده بودند و آن عمارت مربع و بر روی چهار پایهٔ عظیم بنا شده بود و نزدیك بآن نیز حوضی بزرگ بود که هنوز سار و ج آن عیب نکرده بود شمس گفت این عمارات را در زمان اردشیر (تربال) مینامیده‌اند که بمعنی ایوان است و این منار را ستون ایران میگفته‌اند بالجمله پس از تماشای آن آثار از تنگ تگاب بموك باز گشتند و یکشب دیگر بماندند و آبش داد دل از وصال محبوب بگرفت و در حضور ماری از او عهد گرفت که در هر سالی دو سه بار بشیراز رفته یکماه توقف نماید پس شمس الدین دو راس اسب اعلی و ده راس قاطر تقدیم ملکه نمود و بملتزمین رکاب هریك جداگانه از نقد و جنس بداد از جمله بخواجه نظام الدین مستوفی پیشکار ملکه اسب و قاطر و دیگر چیزها تقدیم نمود و از همانوقت الفت و عهد محبت میانهٔ او و خواجه نظام الدین ابو بکر محکم گردید و مهری غریب از او در دل نظام الدین پیدا شد و از شمس خواهش کرد که هروقت بشیراز آید بملاحظهٔ عدم میلی که بخانهٔ خود دارد در خانهٔ او منزل نماید غافل از آنکه خانهٔ او همان خانه ایست که ابتدا عشق شمس بطغرا از آنجا بروز کرده و منزل کردن در آنجا بیشتر مایهٔ تذکر خاطر او خواهد شد اما شمس باو وعده داد پس صد دینار زر محرمانه بآن خاتون داد و از او عهد گرفت که وقایع خفیهٔ حرمسرای اتابك را باو خبر دهد پس اتابك برفت شمس الدین تا بآخر بلوك خواجه مشایعت نمود از آنجا مرخص شده بموك آمد و سالها باماری در کمال مسرت و راحت کامرانی کرد طغرل نیز روز بروز در نشو و نما بود تا جوانی شد سرو قدو گلرخسار که در تمام ایران عدیل و نظیر نداشت و حال عشق و قلب لطیف و عوالم صدق و صفا و دلیری و شجاعت را از پدر و مادر خود ارث میبرد چنانکه در جلد سیم چگونگی گرفتاری او را بدختر همین خواجه نظام الدین ابو بکر پیشکار اتابك شرح خواهیم داد و شمس را از ماری بجز طغرل سه اولاد دیگر نیز پیدا شد یك پسر و دو دختر آن پسر دیگر را شجاع الدین طیغون نامیدند و دخترها را آنکه بزرگتر بود باسم خالهٔ خود فردوس نام نهاد و آن کوچك را جنت نامید باسم مادر خود در آخر همه مردند آنکه نمرده است و نمیرد خداست

کتاب ماری و نیسی یا جلد دوم شمس و طغرا تمام شد

باقی این سرگذشت را در کتاب طغرل و هما خواهید خواند

طغرل و هما

تألیف

مرحوم شاهزاده
محمدباقر میرزا خسروی

ناشر
محمد رمضانی دارندهٔ کلاله خاور

چاپ دوم

۱۳۳۰

بها: پنجاه ریال

حق چاپ محفوظ

بسم الله خیر الاسماء

فصل اول

ایالت سوغونجاق نویین

پس از مراجعت اتابك آبش خواتون از فیروز آباد بشیراز تا سنهٔ شش صد و هشتاد و دو که آغاز داستان طغرل و هما است در شیراز و فارس وقایعی چند اتفاق افتاد که در تواریخ ضبط است و ما ناچاریم که مجملی از آن وقایع دوازده ساله را در مقدمهٔ این جلد بنگاریم . چنانکه در جلد دویم ذکر کردیم امرا و اعیان و مباشرین اعمال فارس محض تقرب بدرگاه سلطان مغول و غلبهٔ برهم چشمان و مدعیان خود باردو رفته بقدری برخراج و تقدیمی سلطان و ارکان دولت بیفزودند و بروی دست یکدیگر بر آمدند که دست کمتر کس بآنجا میرسید . از جمله (ف) ملك شمس الدین محمد ابن مالك معروف بتازی کوی که مالك املاك بسیار و مکنت و ثروت بیشمار بود و تجارت را با امارت جمع داشت و مال التجارهٔ او از حدود چین تا اقصا بلاد روم و فرنگ گسترده و در نزد اغلب سلاطین آن عهد که در شرق و غرب عالم بودند سرشناس و معروف بود باردوی اباقاخان رفت و تمام اعمال فارس را براً و بحراً بمبلغی گزاف ده ساله مقاطعه نمود و یرلیغ حکمرانی فارس را بنام خود صادر کرد هرچند نام اتابکی و اسم شاهی علی الرسم بر آبش اطلاق میشد لیکن عمل مالیه و عزل و نصب عمال و نواب با او بود شغل محارست مملکت و داروغگی و نظم ولایت و سپاهیان نیز برعهدهٔ امیری بود از مغولان که باتومان مخصوص خود مامور فارس شده اوامر سلطنت را بموقع اجراء میگذاشت . این ملك شمس الدین تازیکوی از آن پس که در خدمت مهد علیا آبش از اردوی ایلخانی بشیراز آمد مشغول معامله و مداخله در عموم مشاغل و محالات گردید و مردم را بروی یکدیگر واداشت و بر بار رعایا بیفزود و باین واسطه هرج و مرج غریبی در خاك فارس ظهور کرد و نواب و عمال جز و بچاپیدن رعایای ضعیف مشغول شدند و انواع ظلم و ستم شایع گشت و منال اغلب جایها بشکست و بیشتر مزارع آباد رو بخرابی نهاد - و او برای پیشرفت کار خود ناچار شد که بامراء و سرکردگان مغول دایم رشوتها و تقدیمها دهد و پیوسته هدایای او بخدمت وزیر و امیرالامراء و محارم درگاه سلطانی

رود که ازاو حمایت وتقویت نمایندتااندك اندك آنچه داشت برسراین کار بنهادو کار او بجائی رسید که برای کفاف یومیهٔ خود متوسل ببندگان وبنده‌زادگان خود گردید (ك) وقتی بجای منال‌دیوانی خرمائی زیاد از بهروی بیاورده بودند وآنرا ببقالان شیراز بقیمتی گران طرح کرده بودواز جمله بقالان یکی برادر شیخ سعدی بود که مقداریهم باوداده وبسختی مطالبهٔ قیمت میکردند شیخ این قطعه را بنظم آورده بوی فرستاد

ز احوال برادرم بتحقیق — دانم که تو را خبر نباشد
خرمای بطرح میدهندش — بخت بد از این بتر نباشد
اطفال نژند و مرد درویش — خرما بخورند و زر نباشد
از غایت فقر دایم او را — شلوار بپای در نباشد
و انگه تو محصلی فرستی — ترکی که از آن بتر نباشد
چندان بزنندش ایخداوند — کز خانه رهش بدر نباشد

ملك شمس‌الدین بنابا حترام شیخ امر کرد تا بهای خرما از تمام بقالان مطالبت ننمایند چون اخبار هرج ومرج واغتشاش محال فارس بهمسایگان رسید طایفه‌ای از مغولان که معروف بودند به نکودری ودر محال سیستان وبعض از بلوکات کرمان یورت و نشیمن داشتند ومردمی بودند شجاع وخونخوار وگروهی انبوه . بخیال تسخیر فارس ونهب آن مملکت پرثروت افتادندسواری زیاد حاضر نموده اول بنای تاخت وتاز محالات کرمان رانهادند - عمال وکارگذاران مملکت کرمان قلعه جات خودرا محکم نموده پس قاصدی بشیراز فرستاده ازقصد آنها اطلاع دادند امیرمغولان مأمور فارس در آن زمان بولغان بهادر یکی از امراء تومان بوداواعیان وامراء شیراز راجمع کرده در آنکار مشورت نمودند آراء بر آن قرار گرفت که باقشون واستعدادی کامل حرکت کرده بطرف کرمان روند واز آن اشرار جلوگیری کرده پس از قلع وقمع آنها مملکت کرمان را بحیطهٔ ضبط آورده ضمیمهٔ فارس نمایند وبا این طمع سپاهی ازمغول وکرد وشول وتر کمانان مقیم فارس ودیلمان وغیره فراهم کرده غلامان خاصهٔ اتابك آبش نیز جزو آن گروه شده (ف) اعیان ورجال شیراز بامید حکمرانی در محال کرمان بقدری خیمه وخرگاه واسباب تجمل اعلی واسبان تازی واستران کوه پیکر واشتران باربر بایراق واسباب سیم وزر تهیه کرده باخود بر گرفتند که محاسب وهم از تقویم آن عاجز بود چون بکریال رسیدند که شهری آباد وپرجمعیت بود خبر رسید که سپاه نکودریان داخل خاك فارس وبآنجانزدیك رسیده‌اند فارسیان سواران زبده را بمقدمهٔ

خودروان ساختند و آنها گرم بتاختند تا برخوردند بپانصد سوار از نکودریان و همچو گمان کردند که سپاه آن قوم همین است و خود را بمضاعف بیش از آنها دیدند بدون تعبیه و احتیاطی که سپاه کشانرا لازم است بر آنها تاخته و چند مبارز را بآسانی بخاك انداختند و آنها پشت بمعرکه و روبگریز نهادند غلامان زرین کمر ملکه و جوانان نام آور شیراز هلهله کشان آنها را تعاقب نمودند یکوقت خبر شدند که از هر گوشه و کنار سواران نکودری که در آن بیغوله‌ها کمین کرده بودند بیرون تاخته آنهارا احاطه نمودند و در چند حمله آنها را بهم پیچیده جماعتی را کشتند و باقی رو بفرار نهادند و تا بشیراز عنان باز نکشیدند . محمد بیگ و تونیاق که امیران سپاه فارس بودند در آن میدان نبرد بخاك هلاك افتادند . و بولغان بهادر امیر مغولان چون کاررا براین منوال یافت از معرکه فرار و باسیصد سوار بطرف اصفهان شتافت . و از هفتصد نفر غلامان ماهروی اتابك که همه باقباهای مکلل و کمرهای مرصع بودند بیشتری در آن معرکه بخاك و خون غلطیدند . چون خبر شکست آن سپاه بشیراز رسید اتابك آبش در کار خود حیران ماند . و شیرازیان بی سروسالار بفکر گرفتاری افتادند از اتفاقات نیکو در همانروز خواجه شمس الدین دیلمی باخرم و امیدوار و ددسوار بعزم دیدار ملکه وارد شیراز شد و یکسر بسرای اتابك رفت . آبش از ورود او خوشحال و قدری آسوده خاطر گشت و فوراً اورا بحضور طلبید و گفت های جانم بقربانت چه بموقع رسیدی . فکری کن که شهر شیراز بباد غارت و ما باسیری نرویم . شمس را حال منقلب شد و فوراً بیرون آمده بدوستان خود خبر فرستاد تا همه جمع شدند پهلوان محمد نیز حاضر شد . شمس گفت پهلوان اگرچه پیر شده‌اید و دیگر قوهٔ زدوخورد ندارید لیکن باید بواسطهٔ آن احسانی که از دست شما در حق مردم این شهر ظاهر شده در همچو موقعی از اطاعت فرمان شما سر پیچ نباشند . گفت بلی چنین است . امروز شما در شیراز ده هزار نفر جوان فدائی دارید فرمان چیست امر کنید تا اطاعت نمایند . شمس گفت من امری برای خاطر خود بآنها ندارم بازاگر زحمتی هست برای خود آنهاست که اگر برج و باروی شیراز را محفوظ نسازند و جان بازی ننمایند آنچه از زلزله مانده بدست سپاه نکودری خواهد افتاد . پهلوان فوراً یکی را فرستاد تا کلو سیف الدین رئیس کلویان شیراز را حاضر کردند . و کلویان جماعتی بودند بسیار که بعض شغلها مخصوص آنها بود مانند آسیابانی و بوجاری و باغبانی و حمالی و از این قبیل امور پرزحمت و باو گفت دستیاران خود را حاضر کن که مشغول قلعه‌داری شوند و نیز گفت تا در شهر جار کشیدند که هر که محافظت

ناموس ومال و خانه‌را خواهد بااسلحه بیرون آید درظرف چهار پنج ساعت ده‌هزار نفر جوانان کار آمد با تیرو کمان و فلاخن ودیگر سلاحها جمع شدند وآلات وادوات حصارداری‌را بربرج وباروی شهر برده مشغول قلعه‌داری شدند شمس‌الدین وخرم و امیدوار نیزهرساعت بطرفی‌از شهرودروازه‌ای‌رفته آنهارا بحفظ شهروحمایت ناموس هموطنان ترغیب وتحریص میکردندو آن جماعت‌ازآنجاکه غریق احسان اوبودند مانندرعیتی که ازسلطانی‌قاهر اطاعت نمایند ازاوفرمان میبردندفردای آنروز سپاه نکودری بامیدنهب شهر شیراز برسیدند چون شهررا بآنسان‌محکم وآن مردم را چنان‌سرگرم قلعه‌داری‌دیدند صرفهٔ‌خودرادر محاصرهٔ‌شیراز ندیدندزیراکه‌درحمله بیکی‌ازدروازه‌ها چندین‌نفرازآنهابسنگ منجنیق‌وتیرجوانان‌شیرازازپای‌درآمدند چون‌مخالفین زبردستی‌شهریانرا دیدندازدورشهردورشده رفتندبطرف‌مسجدبردی ودینکان که فرسخی‌دور ازشهردر میانه‌شمال ومغرب شیراز واقع‌است ومرتع دواب دیوانی آنجا بود نکودریان سه‌هزاراسب ازآن ملکه وامراء واعیان شهررا درآنجا یافتنداسبهای لاغرمفلوك خودرارها کرده برآن‌اسبهای‌فربه سوارشده روبکریال نهادندوشهر کریال‌را مسخر کرده تمام‌اموال‌اهالی‌رامنهوب زن‌ودخترو پسربسیاری ازآنهااسیر کرده بردندوآن شهرآبادخراب گردید (ف) چون‌اخبار این‌وقایع و هرج‌ومرج بلادفارس بایلخانی‌رسید دگرباره سوغونجاق‌نوبین‌راوالی‌فارس کرده باقشونی روانه کرد واوبافرفریدون وحشمت‌جمشید واردشیراز گردید وبنای عدل ودادی‌چون نوشیروان‌نهاد وتمام‌هم‌خود رامصروف رفع‌ظلم‌واحقاق‌حق مظلومین ودفع بدع‌نمود همه‌روزه خودبرای رسیدگی‌بمظالم خلق‌می‌نشست روزی شخصی بخدمت‌او آمده اظهارداشت که من کیسهٔ‌پراز زردر کوچه‌بیافتم پس‌ازدوروز شنیدم که‌یکی‌جارمیکشد هرکس کیسه‌ای‌بفلان‌نشان که‌پنجاه‌دینارزردرآنست‌یافته‌باشد بیاوردشش دینارحلال باوداده خواهدشد من‌آن‌شش دینار حلال‌را برپنجاه دینار حرام‌ترجیح داده کیسه رابصاحبش دادم‌اوچون بمال‌خودرسیدمحض‌ندادن‌شش‌دینار مدعی‌شد که علاوه‌برآن مبلغ پارهٔ لعلی‌قیمتی‌نیز درآن بوده باید بدهی‌دراین اثناء صاحب‌مال بیامدوهمان‌قسم‌تظلم‌نمودسوغونجاق گفت‌شماهردومسلمانیدومعتقدبقرآن بنزدقاضی‌روبدهرکس‌بصدق‌دعوی خودسوگندیاد کردحق‌بااوخواهدبودهردورفتند وقسم‌برصدق‌خودیاد کردند سوغونجاق گفت حال‌تکلیف‌من‌این‌است که‌شماهردورا صادق‌بدانم‌پس‌این کیسه‌آن‌نیست که تو گم کرده‌ای‌زیراکه‌لعلی‌درآن‌نبوده وحق

من است که در آن تصرف نمایم زیرا که صاحبش پیدا نیست پس آن زر را دو قسمت کرده بهریك قسمتی داد و هردو راضی برفتند اورا درمقام احقاق حق ملاحظه از احدی نبود هر گاه رعیتی از دست مالك خود شکایتی میکرد بدون اغماض رسیدگی و رفع تعدی مینمود چون اعیان و ملاك کار را براین منوال دیدند هریك برعایا و زیردستان خود ستمی کرده بودند درمقام ترضیهٔ خاطر او برمی آمدند که بشکایت نرود اما برای رسیدگی بامور شرعیه و قطع وفصل محاکمات مردم وحفظ وثبت اسناد و قباله جات خلق و جلوگیری از حیل شرعیه که رواجی داشت دو نفر از علماء معروف که در علم و زهد و تقوی مقبول خاص وعام بودند اختیار کرد یکی قاضی القضاة مولانا ناصر الدین عبدالله بود دیگری قاضی القضاة مولانا رکن الدین ابو محمد یحی که هردو وحید عصر خود وطرف وثوق مردم بودند وقرار چنان داد که مشترکاً بامور شرعیه رسیدگی نمایند آنگاه بامر محاسبات منال دیوانی پرداخت وعمال ونواب ومباشرین و کلانتران را بپای حساب آورد و آنچه ازمال دیوان خورده بودند بسختی از آنها مطالبه نمود در میانه چون خواجه نظام الدین مستوفی وزیر اتابك را دید که بهتر از دیگران بارعایا معامله کرده و چیزی حیف ومیل ننموده اورا مورد لطف قرارداده بخود نزدیك ساخته رشتهٔ کارهارا باو سپرد وسایرین را بدست محصلین غلاظ وشداد بداد تا آنچه خورده بودند ازحلق آنها بیرون کشیدند ماموری نیز بفرستاد باحضار خواجه شمس الدین دیلمی برای حساب او شمس چون سابقهٔ اخلاص بامیرالامراء داشت چند راس اسب وقاطر باخود برای تقدیم خدمت او بیاورد ودرمقابل جمعی که براو گرویده بودند بروات اتابك را که ازبابت مقرری خود باوحواله داده بود ابراز نمود ومقبول افتاد وخواجه نیز پانصد خروار غله برای سیورسات سپاه منصور تقدیم کرد و مورد مرحمت فوق العاده گردید چون تنها آمده بود درخانهٔ خواجه نظام الدین وزیر منزل نمود وبقسمی رابطهٔ مهر واتحاد درمیان آنها محکم شد که نظام الدین بیمشورت با او کاری نمیکرد شبها را گاهی بحضور ملکه میرفت وتاصبح آنجا بسر میبردند خواجه نظام الدین نیز بوئی از آن زناشوئی برده بود اما چیزی برو نمیآورد شبی آبش درضمن صحبت بشمس گفت آیا هیچ خبری از آن عاشق دلسوختهٔ بدبخت من دارید شمس گفت مقصود کیست گفت شیخ ابو محمد که خودرا خواجه کرد شمس را بخاطر آمد و گفت نه خبری ندارم گویا با یکنفر سیاح هندی بهندوستان رفت آبش خندید و گفت بلی رفته بود ودر اینمدت سیاحتها کرده ومردی عاقل وکامل

شده وعلوم غریبهٔ بسیار آموخته وبطواف کعبه و بیت‌المقدس رفته یکماه متجاوز است بشیراز آمده در یکی ازمدارس منزل دارد من شنیدم و آن خواتون را بپرسش حال او فرستادم گفته بود آن عشق پیوسته درسر من بود و آزارم میداد تا بزیارت قبر مطهر رسول اکرم مشرف شدم شبی در آن حرم پاك بیتوته وتضرع نمودم که آن آتش ازدل من سرد شود از آن شب کم کم سردشد و آسوده گشتم من میل کردم اورا ببینم فرستادم باکراه آمد ولیکن ازمن خواهش کرد که روی خود را ازاو بپوشم زیرا که هم نامحرمم وهم میترسد اثری دردل او پیدا شود مدتی پیش من بود وحکایتهای غریب ازهندوستان ودیگر بلاد بعیده مینمود وازمن جویای حال شما شد واظهار مهر واخلاص بشما میکرد و میگفت من آدم بخوبی اودر هیچ‌جا ندیده وخیلی میل دارم ملاقاتش کنم من منزل شمارا باو نمودم دور نیست بدیدن شما بیاید شمس گفت من هم اورا دوست دارم زیرادرعشق خود صادق وپاکباز بود فردا شیخ ابو محمد خصی بمنزل خواجه نظام‌الدین رفت برای ملاقات شمس چون وارد شد شمس برخاسته سلام کرد وبا او معانقه نمود ودست اورا گرفته برخودمصدر نشانید وبسیار گرم مهربانی و احوالپرسی کرد و اورا در خدمت خواجه معرفی و شرحی ازفضل و کمال او بیان کرد خواجه گفت اگر این شیخ دانشمند راضی میشدند ومنزل خودرا اینجا می آوردند که هم من خود ازصحبت ایشان بهره‌مند میشدم وهم پسرم محمد باخواهرش همادر خدمت ایشان تحصیل میکردند کرامتی بزرگ درباره مافرموده بودند شمس گفت جناب شیخ که خانه وعلاقه‌ای ندارند من ازایشان خواهش مینمایم که قبول این زحمت را بنمایند واز دانش خود که اندوخته‌اند دو نفر طفل نجیب را بهره‌مند فرمایند شیخ گفت امادر باب تعلیم خواجه زادگان بمنت حاضرم شغل بنده تعلیم طلاب ومحصلین است مضایقه نیست که روزی پنج شش ساعت اینجا آمده آنهارا درس بگویم اما در باب منزل در اینجا کردن معذرت میخواهم زیرا که جای امثال مامدرسه است که دست طلاب بمن برسد واز تدریس و مباحثه باز نمانم خواجه مشعوف شدو قرار این کار را بساعتی نیك نهادند

چون سوغونجاق نویین از کار نظم وامنیت فارس ووصول بقایای دیوانی فارغ شد روبدرگاه اباقاخان نهادو بولوخان را در فارس گذاشت وجمعی ازاعیان وعمال را که بقایای چندین ساله آنها مانده بود باخود باردو برد ـ از آن جمله سیدعمادالدین ابویعلی بود که باملك شمس‌الدین تازی کوی در کار مقاطعهٔ ده‌ساله همدست وشریك بود واوسیدی بـود جلیل‌القدر وصاحب‌شوکت وثروت ودر محاسن جسمانی ونفسانی بی‌نظیر ودر

حسن شمایل و تقریر و تحریر ضرب المثل وی چون میدانست از عهدهٔ جواب آن مبلغی که خواجه نظام الدین بر او ابواب کرده بر نخواهد آمد و گرفتار عقابین خواهد گشت در بین راه چیزیرا بهانه کرده با امیر سوغونجاق برهم زده از موکب او تخلف نموده بشیراز برگشت و کمر خصومت اتابك آبش و خواجه نظام الدین وزیررا برمیان بست چون سوغونجاق از معاودت او بشیراز آگاه شد جمعی از مغولانرا فرستاد تااورا گرفته درمنزل خواجه نظام الدین حبس نموده بقایارا از او وصول نمایند آن سید حسیب نجیب را گرفته بدست دشمن او سپردند اگرچه نظام الدین خیال آزار و شکنجهٔ اورا داشت لیکن خواجه شمس الدین از پاکی طینت و اخلاص بخاندان رسول اورا مانع شد و نگذاشت خلاف احترامی نسبت باو کنند بلکه اورا مرفه الحال و آسوده بداشت و شبها در خدمت او بمنادمت میگذرانید و دلداری میداد و تاده هزار دینار نیز از خود محرمانه دربارهٔ او کمك نمود تاچنان افتاد که شبی کسان او بدستیاری ملك شمس الدین تازی کوی باستخلاص او پرداختند چون بخواهش شمس بند و زنجیری نداشت اورا خلاص کرده باتفاق ملك شمس الدین از شیراز خارج شده باردوی اباقاخان رفتند و بنزد بوقای خزانه دار که از مقربین سلطان بود رفته متوسل شدند که آنها را از شر سوغونجاق در پناه خود بدارد

فصل دوم

بروز عشقی دیگر از خانهٔ التاجو

چون اتابك خواجه شمس الدین را از رفتن بفیروز آباد مانع بود و بعجز و الحاح اورا در شیراز نگاه داشت شمس ناچار شده فرستاد ماری و طغرل را بشهر آوردند و در خانهٔ خود منزل نمود اتابك فرستاد ماری و طغرل را بحرمسرا بردند و بقدری با آنها مهربانی و التفات نمود که مایهٔ تعجب خواتین گردید اما طغرل که تازه سنش به شش سال رسیده بود بقدری خوشرو و مؤدب و شیرین زبان و هوشیار بود که محبوب القلوب تمام زنهای شیراز گردید هر ساعت یکی از خواتین اورا در آغوش کشیده بوسیده و ملاطفت میکرد زن خواجه نظام الدین وزیر که حمیده بانو اسم داشت باماری دوستی کاملی پیدا کرده اورا تنها نمیگذاشت و اغلب اوقات در خانهٔ همدیگر بودند و او طغرل را مثل اولاد خود دوست داشت اورا از خواجه پسری بود محمد نام بسیار صبیح و ملیح و شیرین که نه سال عمر داشت و دختری همای اسم بسن هفت سال مانند یك پارهٔ آفتاب در کمال ملاحت و آنیت - و چنانکه نوشتیم شیخ ابو محمد خصی را برای معلمی و تربیت آنها مقرر کرده

بودند حمیده بماری گفت طغرل را روزها آنجا بفرستید که با محمد و همادرس بخواند و کم کم بتعلیم و درس انس بگیرد گفت او تازه شش سال دارد شکسته و پژمرده میشود گفت واجب نیست دایم یکجا نشسته بخواند بلکه با هما و محمد مشغول بازی میشود و بشوق آنها نیز چیزی میآموزد . ماری مطلب را بشمس گفت او نیز پسندید - پس هر روز پهلوان حبیب الله اش اورا بخانهٔ وزیر میبرد و با آنها ببازی و درس خواندن بسر میبرد پیشتر دانستیم که این خانه همان خانهٔ التاجو بهادر پدر طغرل بود که خواجه نظام الدین از صاحبش خریده و خراب کرده بنائی عالی نهاده بود روزی خواجه شمس الدین آنجا بود طغرل را دید که با محمد و همادر صحن خانه بازی میکنند و لیکن طغرل باقتضای سن با هما بیشتر میجوشد و بهر طرف او میرود از دنبالش میدود اورا از آن ایام و لیالی که در آن خانه با طغرا بسر برده بود بخاطر آمد و قلبش افسرده گشت و آههای سوزناك بکشید و با خود گفت از کجا مقدر نشده که این پسر هم در این خانه نسبت باین دختر حوروش گرفتاری پیدا کند و این مهر و الفت کودکانه منجر بعشق گردد - باری شش هفت ماه که براین منوال گذشت شمس راهوای رفتن بموك و سر کشی از خانه و املاك خود بسر افتاد و باصرار از اتابك اجازه خواست . آبش گفت میترسم بفیروز آباد رفته بازیاغی شوی و دیگر باین زودی بشهر نیائی . گفت نه مجبورم که هر شش ماه یکمرتبه بشهر بیایم زیرا که در شهر و اطراف آن ملك و علاقهٔ زیاد پیدا کرده‌ام و نیز با تجار معامله و شرکت دارم ناچارم برای رسیدگی بحساب مالیهٔ خود بیایم . اتابك پرسید در سال چه مبلغ عایدی از ملك و تجارت دارید گفت صد و پنجاه هزار دینار فایده دارم و این غیر از عایدی املاك موروثی من است که آن دخل را مقابل خرج خود نهاده‌ام و آنچه هم زیاد بیاید بمصرف خیرات از بهر پدرم میرسانم . اما این صد و پنجاه هزار دینار دخل ملك و تجارت خود را علاوه بر سرمایه میکنم . آبش گفت پس ناچارید که بشیراز بیائید امامن چنین میفهمم که این سید عماد الدین و ملك شمس الدین در اردو یك اسبابی برای ما فراهم کنند و بزحمت و ضرری مبتلا شویم گفت گمان ندارم باخصومت سوغونجاق نویین بتوانند کاری از پیش ببرند - اهل شیراز هم بجان و دل خواهان شما هستند که ولی نعمت و پادشاه قدیم آنها بوده‌اید اگر وقتی بدیگری تعظیم کنند از روی اجبار و ناچاریست - آبش گفت در نظر عوام همین است که شما میگوئید اما در پیش خواص غیر این است امروز بسیاری هستند که خود را مستحق پادشاهی فارس میدانند و در آن راه سعی میکنند ملك شمس الدین را ندیدید که در این چند سال چگونه خود را مستحق مقام پادشاهی میدید و دم

ازاستقلال میزد - شمس گفت بلی راست است ولیکن این اعتباراتی که ببذل مال درست میکنند دوامی ندارد وزود برهم میخورد امر شما غیراز آنهاست

گفت میترسم که بازسفری برای ما پیش بیاید ومدتی گرفتار غربت ومخارج فوق العادهٔ دربار سلطان شویم شمس گفت هرچه خدا خواسته همان خوب است توکل باید کرد - پس باهم وداع کردند آبش قدری گریست وخواهش کرد ماری وطغرل را بفرستد که باآنها وداع نماید - شمس رفت وآنها رابحرم فرستاد - آنروز را تاعصر در خدمت اتابك بسر بردند آبش از بوسیدن چشمهای طغرل که خیلی شبیه بود بچشمهای شمس سیر نمیشد - پس کمر جواهری بطغرل داده باماری هم وداع نمود وبخانه آمدند روز دیگر حمیده بانوزن وزیر بوداع آنها رفت وخواهش کرد که همیشه اورا ازحال خود وطغرل آگاهی دهند وگفت ازدیشب که هماشنیده طغرل میرود متصل گریه میکند ماری خندید وگفت اینها نتیجهٔ انس است او گفت امیدوارم این پسر عزیز داماد من شود - ماری گفت بخدا منهم همین آرزو رادارم اما چکنم که پدرش دختر ملك جلال الدین طیب شاه شبانکاره خالوی خودرا باو نامزد کرده - گفت تاوقتی که اینها بحد زن وشوهری رسند دنیاهزار رنگ میشود - ماری گفت چنین است باید کارها را بخدا واگذاشت - پس وداع کرده رفتند آنها نیز بطرف موك حرکت نمودند - وتامدتها طغرل یاد ازهما میکرد وبرای یکدیگر سوقات ویادبود میفرستادند پس ازمدتی که طغرل را بمعلم سپردند و مشغول درس ومشق شد کم کم ازهما فراموش کرد شمس کمال مراقبت را درتعلیم پسر مینمود وچند قسم معلم برایش آورده بود او نیز ازشدت جربزه وهوش درانك زمان بقدر ده سال چیز آموخت عیسی پسر امیدوار هم با اوهم سال وهمدرس بود آنچه می آموختند باتفاق بود - پسر خرم فیروز نیز باآنها بدرس ومشق خط مشغول بود

فصل سوم

از مکافات عمل غافل مشو

(ف) چون سید عمادالدین ابویعلی وملك شمس الدین مالك باردو رفته خود را ببوقای خزانه دار بستند واورا با امیرسوغونجاق میانهٔ خوش نبود علی رغم او از آنها حمایت نمود وبتوسط اودویست تومان مغولی برعهده گرفتند که علاوه برمالیات معمولی بخزانه برسانند تعارفی نیز ازبهراو معین نمودند - پس حکم شد که طغاچار نویین از جانب سلطان باآنها بشیراز رفته آن مبلغ را بحیطهٔ وصول آورد - وبغای نامی نیز از جانب

بوقابا آنها روانه شد که از آنها تقویت نموده بر کار خود مسلط سازند . آنها نیز بغای را بادستور العملی از پیش روانهٔ شیراز کردند او بخانهٔ سید عمادالدین ورود نموده منزل کرد وفرستاد خواجه نظام الدین وزیر را آنجا آورده در خانهٔ دشمن او حبس نمودند طغاچار وسید عمادالدین وملک شمس الدین نیز از عقب برسیدند و بحساب مباشرین وعمال مشغول شدند . لیکن بقسمی که باخواجه نظام الدین تشدد مینمودند بادیگران نمیکردند و مقصودشان جذب قلوب مردم بخود بود . لهذا از آن مبلغ گزاف که سند سپرده بودند چندان چیزی وصول نمیشد ودر آن کار حیران مانده بودند . خواجه شمس الدین چون از گرفتاری خواجه نظام الدین خبر شد کاغذی در تبریك ورود سید ابو یعلی بنوشت واو را بعفو واغماض وملایمت باخواجه نظام الدین دلالت کرد بالجمله هم خواجه نظام الدین وهم آنها در کار خود متحیر و منتظر فرج غیبی بودند . که ناگاه خبر فوت اباقاخان درسنهٔ هشتصد وهشتاد برسید وارکان دولت واعیان حضرت پس از مشاوره پسرش تکودار را ازمیان دیگر فرزندان اولایق دیده برتخت سلطنت ملك هلاکوخان جای دادند . و چون بردین اسلام بود او را سلطان احمد ایلخانی نامیدند . از رسیدن این اخبار امیر بولوغار که درفارس والی وسپهسالار مغول بود امر کرد تا بخانهٔ سید عمادالدین رفته جبراً وقهراً خواجه نظام الدین را خلاص کردند . وبنزد اتابك بردند . طغاچار نویان وبغای که کار را باینگونه دیدند ناچار سید عمادالدین وملک شمس الدین را برداشته بامبلغی که از وجوه تقبلی آنها نقد کرده بودند راه اردو را پیش گرفتند خواجه نظام الدین هم باخواجه شمس الدین حسین مستوفی که او نیز یکی از اکابر شیراز ودوستان او بود ازعقب آنها به اردو رفتند وهریك خودرا بیکی از مقربان درگاه سلطان بسته نسبت بیکدیگر تهمتها ساخته تقصیرها درست کردند . وچگونگی فوت سلطان را چنین نوشته بودند که چون در جنگ سپاه مصر وشام شکست بسپاه او رسید همیشه دلتنگ بود ودر آنسال باسپاهی گران از تبریز بهمدان آمد که ببغداد رفته بتلافی آن شکست لشکر بشام برد ناگاه عارضه‌ای بوجود او رسیده بواسطهٔ شرب مدام مریض گشت پس از معالجه وظهور بهبودی روزی مجلس عیشی منعقد کرده برصندلی نشست ومطربان مشغول زدن وخواندن شدند ناگاه غرابی روبروی او آمده بانگی کرد او را غشی عارض شده از کرسی بیفتاد وبهمان غش از دنیا برفت از فرجهای بعد از شدت اینکه بنا بخصومت مجدالملك یزدی چنانکه در جلد دویم نگاشته آمد علاءالدین عطاملك برادر صاحب دیوان والی بغداد پس از آنکه مامورین مجدالملك دارائی او را از دستش بگرفته واورا آزارها داده در بغداد حبس

نمودند همان قسم در حبس بود تا سلطان بهمدان آمد و حکمی ببغداد فرستاد که مامورین خواجه علاء الدین را تحت الحفظ باردو آوردند تا مجد الملك بحساب چند ساله او رسیدگی نماید و صاحب دیوان یقین داشت که اباقاخان برادرش را بیاساخواهد رساند - اما خداوند فرج عطا فرمود وقبل از ورود او باردو اباقا بمرد واو از آن مهلکه نجات یافت واما شیرازیان که از طول توقف دراردو و تحمل ضرر و خسارت همه بتنگ آمده بودند راضی بصلح شده یك مجلس باهم نشسته چهار نفر رئیس قرار داده سید عماد الدین را وزیر فارس مقرر ساختند و باتفاق مالیات فارس را برعهده گرفته سند سپردند و باحکم و فرمان روانهٔ فارس شدند - چون طغاچار نویان از سوء رفتار بولغان والی فارس شکایت نمود واز حرکتی که بااو کرده بود شرحی بیان کرد و سلطان احمد را بااو برسر خشم آورد واین خبر ببولغان رسید دست توسل بدامان ارغون خان برادر سلطان زد که در خراسان و بلاد ماوراء النهر امارت داشت واز سلطنت سلطان احمد که دین آباواجدادی را نهاده و مسلمانی اختیار کرده اظهار کراهت نمود - و فتح فارس را در نظر ارغون که از کردار برادر آزرده خاطر بود سهل و آسان وانمود کرد. ارغون نیز محرمانه باو اظهار مرحمت نموده بمخالفت سلطان دل میداد لهذا بولغان مغرور شده دیگر چندان اعتنائی باوامر سلطان نمیکرد و چند مرتبه از طرف ایلخان باحضار او مامور فرستاده شد آنها را بسرهم بندی و مماطله معطل کرد پس از دربار سلطان امری خطاب بامراء ورؤسای ایلات واحشام نشین فارس از ترك و تاجیك صادر شد که احدی اطاعت از بولغان ننماید و دانسته باشند که او عاصی و دشمن مسلمانان است و نیز بعلماو اعیان فارس نوشته آمد که از بلاد مجاور شیراز مانند کرمان واهواز و لرستان وغیره ایلچیها بنزد ما آمده استدعا کرده اند که اجازت دهیم تا حکام و امراء آن بلاد باسپاه خود بدفع او بیایند و او را از میان برگیرند - اما چون ما بدین مبین اسلام در آمده و مسلمانان را باخود برادر میدانیم - حتی الامکان راضی نمی شویم که بلاد اسلام پایمال سپاه ما گردد. لهذا اول بنصیحت و اندرز اتمام حجت میکنیم تا اگر متقاعد نشود و ترك خودسری ننماید بااقدامی که در قلع و قمع او نمائیم در نزد خداوند مسئول نباشیم - پس برای تحقیق حال او و شماو ابلاغ پیغام و نصایح ما خواجه جمال الدین را بفرستادیم که باتفاق نظام الدین مقرب این فرمان ما را گوشزد خاص و عام سازند و او را براه راست دلالت نمایند -

اما این فرمان و اتمام حجت هم باو اثر نکرد و سر باطاعت در نیاورد - وچون از میان رؤساو بزرگان فارس ملك جلال الدین طیب شاه امیر شبانکاره ها نیز دم از عصیان میزد و بابولغان

همداستان بود آن ایلچیان شرح تمرد بولغان وجلال‌الدین را بدربار سلطان خبر دادند ویرالیغ امارت شبانکاره باسم ملک بهاء الدین اسمعیل برادر جلال‌الدین صادر گشت و فرمان رسید که جلال‌الدین را بدست آورده بقتل رسانند و بامیر طاشمنکو والی اصفهان امر شد که سپاه خودرا ازمغولان برداشته بشیراز رود تاسپاه لرستان نیز باو ملحق شده بولغان و اتباع اورا یا کشته یا از شیراز اخراج نمایند . اما اتابک آبش چون هرج ومرج را در کار ملک موروث مشاهده نمود روی بدربار ایلخانی نهاد که هم تبریك جلوس گوید وهم ازحال خرابی مملکت وپریشانی رعایا خاطر سلطان را مخبر سازد . آبش درراه بود از شیراز چنین باو خبر رسید که بولغان در ابتداء ورود طاشمنکو اورا بشیراز راه نداده ودروازه‌ها را بسته بحصار داری پرداخته طاشمنکو نیز درخارج شهر اردو زده منتظر ورود سپاه لرستان ومحالات فارس بود تا آنکه اتابک یوسف شاه والی لرستان باسپاه لر ورؤسای الوار کوهکیلویه باو ملحق شدند ودر کوشك زرد که درچهار ناحیه واقع است اردو زدند وملك جلال‌الدین شبانکاره که رفیق بولغان بود بدست سپاهیان سلطانی که بسر او رفته بودند کشته گردید و بهاء الدین برادرش باسپاه شبانکاره بطرف شیراز آمد تایاردوی سلطانی ملحق شود روزی بولغان میل کرد که ازشهر خارج شده در باغات شیراز که درمسجد بردیست تفرجی نماید وصبح بمسجد بردی رفت عصر که مراجعت نمود دید شیرازیان باسپاهیان ساخته برج وبارو را متصرف شده اند واورا دشنام داده بشهر راه ندادند . اومتحیر مانده ناچار دل ازعیال واموال وذخایر خود کنده رو بطرف خراسان نهاد که بارغون خان ملحق شود خبر بطاشمنکو دادند سپاه خود را برداشته وارد شیراز شد و بامر حکمرانی مشغول گردید و تا یکسال مملکت فارس در ضبط او بود .

فصل چهارم

پادشاهی مستقل آبش درفارس و بروز عشق طغرل بهمای

چون یکسال از توقف آبش در اردو بگذشت رای سلطان احمد بر آن قرار گرفت که مملکت فارس را مستقلا باو واگذارد وحق را بمن له الحق عاید دارد (ف) ودرسنهٔ ششصدوهشتادویك یرلیغ پادشاهی مملکت فارس را بتمام علیا آبش خواتون نگاشته روانهٔ مملکت موروث داشتند . چون این خبر بشیراز بان رسید شهررا آئین

بسته شادیها کردند . وبزرگان فارس ازهرطرف تااول خاك فارس باستقبال شتافتند خواجه شمس الدین هم باصرار ماری سواران خودرا برداشته باستقبال رفت وطغرل را که سیزده سال داشت وتازه فنون سواری را آموخته باخود ببرد واو چون آفتابی برپشت اسب نشسته باقتضاء سن دایم بهرطرف میتاخت وهنر نمائی میکرد وازهرطرف چشمها باودوخته دردمندان محو تماشای او بودند چون دراول خاك فارس بموکب اتابکی رسیدند ودرپیش راه ملکه پیاده شده تعظیم نمودند آبش رااز دیدار پدر وپسر فرحی دست بداد وباآنها اظهار مرحمت فرمود وپس ازورود باردو وبرهم خوردن سلام که هرکس بمنزل خودرفت آبش اول طغرل را بحرم طلبید واورا چون جان شیرین در آغوش کشید وبآن رو ومووچشم وابرو ولب ودهان خیره شده بعینه زمان بیموئی شمس درنظرش جلوه میکرد ومکررا اورا بوسید وببوئید و درپیش خود نشانیده نوازش و ازحال ماری استفسار کرد طغرل با اینکه خجالت میکشید باز جوابهای متین وفصیح وبا ادب بداد آبش حظ کرد . شب شمس بحرم آمد ودر خلوت بحضور رفت آبش برخاسته اورا درآغوش کشید ودرپیش خود نشانیده گفت حمد خدارا نمردم وشمارا سلامت دیدم شکردارد که من هرقدر پیر میشوم شماجوانتر میشوید . شمس گفت نه شماهم پیرنشده اید این حزم نفس است میفرمائید انشاءالله ازاین پس که رفع آن دلتنگیها وناملایمات شده وبتخت موروث خودنشسته اید جوانترهم خواهیدشد نگفتم این اعتبارات عاریتی دیگران رادوامی نیست وپادشاه بالاستحقاق فارس شمائید آبش گفت عزیزم هیچ اعتباری درکاراین مغولان نیست بخیالی میبخشند وبتوهمی پس میگیرند . گفت علی الحساب دم راغنیمت باید شمرد برای کوری چشم دشمنان ومسرت دوستان پادشاهید ـ اگرقدری مراقب کارها باشید ونااهلان را دخیل کار خود نکنید ازکجا که این کاررا ازشما خلع کنند . آبش گفت شمادیگر حق ندارید بفیروزآباد بروید باید پیش من مانده تمام کارهارا اداره کنید ومراقب باشید گفت زینهار همچو خیالی نکنید که برمن حسد برده کمرخرابی مراخواهند بست وشماراهم ضایع خواهند نمود بگذاریدمن دورا دور مراقب بوده آنچه بفهمم بعرض رسانم ـ گفت پس باید بفرستیدماری را آورده درشیراز بمانید گفت اطاعت میکنم پس تاصبح باهم بسر بردندو فرداحرکت کرده بشیرازآمدند در ورود شیراز (ف) مردم سه شب شهررا آئین بسته چراغان کردند وازروی قلب اظهار شادمانی مینمودند . آبش نیز چون تمام مردم شیراز راخانه زاد خودمیدانست دست بدادودهش برآورده وضیع وشریف رااز بحرانعام خود

بهره‌مند میساخت و بقدری همت او بلند بود که اگر تمام خراج فارس را در یکروز میبخشید باکی نداشت ـ شمس گاهی او را نصیحت میکرد اما باسخای فطری او ثمری نمی بخشید و ازاین جهت قسط خزانه بعقب افتاد. سیدعمادالدین ابو یعلی هم چون دید کار وزارت باخواجه نظام‌الدین است و امر پیشکاری مملکت باامیر جلال‌الدین ارقان‌عم‌زاده اتابك و باو اعتنائی نیست در نهان راه اردو را پیش گرفت اما طغرل چون هنوز غیر مکلف بود گاهی بحرمسرای اتابك میرفت و مورد مراحم ملکه میگشت روزی باعیسی پسر امیدوار بحرم رفته بود و درمیان باغ خاصهٔ اتابك بتفرج مشغول بودند و با کمان گروهه گنجشك میزدند. چون خسته شدند در کنار جدولی درزیر درخت سروی نشستند طغرل با آواز دلکشی که داشت بنای خواندگی نهاد و کم کم آواز را اوج داد بقسمی که آن باغ پرشد از آن صوت چون بلبل. ازاتفاق در آنروز جمعی از خواتین شیراز در حضور ملکه وعده داشتند از جمله حمیده بانوزن نظام‌الدین وزیرودخترش هما که چهارده‌ساله بود وعده داشتند و هما در حسن و جمال و قدواعتدال و ملاحت و ظرافت درمیان تمام دختران فارس عدیل و نظیر نداشت و در پیش تمام زنها ضرب‌المثل بود. هما پس از ساعتی از حضور ملکه برخاست و با دختر خواجه مجدالدین اسعد رومی که نامزد برادرش محمد بود دست یکدیگر را گرفته بباغ رفتند و خرامان و خندان بتفرج مشغول گشتند. ناگاه صدای طغرل بگوش آنها رسید و بقسمی در آنها اثر کرد که پاهای آنها از رفتار بماند ـ هما گفت خواهر من تاکنون چنین آواز ملیح و با اثری نشنیده‌ام باید پیشتر رفت تا خوبتر کلمات خواننده و زمزمهٔ او را هم بشنویم اما آهسته که ملتفت ما نشود و از خواندن نایستد. طغرل شروع کرده بود غزلی از شیخ سعدی را میخواند و ازاتفاق این غزل بود.

میان باغ حرامست بی تو گردیدن که خار با تو مرا به که بی تو گل چیدن

چون همای طبع شعر داشت و ازنیك و بدشعر باخبر بود از خوبی آواز و لطافت آن اشعار بوجد آمده بود چون طغرل غزل را تمام کرده خاموش شد ـ هما آهسته پیش رفت و از میان درختها بآنجا نزدیك شد. چشمش بجمال طغرل افتاد که چون خورشید میدرخشید چون شش سال بود او را ندیده بود نشناخت ولیکن بقسمی دلش گرفتار آن شمایل شد که دیگر قوهٔ رفتار در خود ندید بی اختیار آهی سوزناك ازدل کشید. ربابه دختر مجدالدین باو گفت خواهر شما را چه میشود که رنگتان پریده و بدن شما میلرزد گفت از اثر هوای باغ است اما ایخواهر این پسر بنظرم آشنا میآید مثل این است که او را زیاد دیده‌ام آیا شما

اورا میشناسید ـ گفت نه من اورا هیچ ندیده‌ام گمانم این است که ازغلام بچهای آبش خواتون باشد که باین جرئت و جسارت اینجا آمده خوانند گی میکند. اما عجب چهرهٔ ملیح و چه خوش چشم و ابروئی دارد و چه خوب میخواند شکی نیست که از دستگاه اتابك بیرون آمده و تبسمی نمود. اما هما چون قدری خیره باو نظر و تامل در آن چشم و ابرو و چهره و مو نمود کم کم نقشی که از صورت طغرل در ذهنش مستور بود بخاطرش آمد و یکمرتبه فریاد کرد که آه برادرم طغرل است و از پشت درختها بیرون آمد طغرل که صدای اورا شنید برگشته باو نظر کرد و شناخت اما اثری از دیدن او در قلب خود یافت که ندانست چیست همین قدر دید که خاطرش بطرف او جذب میشود برخاسته سلام کرد و گفت خواتون گویا اسم بنده را بردید هما را از آهنگ تکلم که مدتی بآن انس گرفته بود یقین شد که اوست ـ پیش رفته گفت برادر گویا مرا فراموش کرده‌ای من هما هستم همدرس و همبازی شش سال قبل شما طغرل از آن عوالم طفولیت فقط اسم و بعض اخلاق اورا بخاطر داشت و گاه نیز از مادرش اسم اورا شنیده بود که کاغذی از حمیده آمده بود و از او نیز ذکری کرده خندهٔ محبت آمیز و ملیحی بروی او کرده گفت حالا شناختم شما خواهرم هما هستید هنوز اثر ناخنهای شمارا بر چهرهٔ خود بخاطر دارم که ازجهت آن عروسکها باهم نزاع میکردیم هما رنگش سرخ شده گفت آه چه چیزها بنظر شما مانده من باید جای آن ناخنها را ببوسم واورا در آغوش کشیده دوطرف چهره‌اش را بوسید طغرل هم اورا بوسید . پس دست یکدیگر را گرفته براه افتادند اما نمیدانستند باهم چه بگویند آخر طغرل بسخن آمد واز شیخ معلم سؤال کرد هما گفت سلامت است وهنوز بخانهٔ ما آمد و شد میکند وهر دو سه روز یکمرتبه آمده بدرس و مشق برادرم و من رسیدگی مینماید شما دراین مدت چه میکردید گفت من مشغول درس و مشق بودم بقسمی که ازشما فراموش کردم ـ هما گفت آن فراموشی از اقتضای سن طفولیت بوده مثل اینکه من هم ازشما فراموش کرده بودم . اما حالا دیگر چشم بد دور مردی هستید دیگر نباید فراموش کار باشید . طغرل نگاهی بآن چهرهٔ خندان و چشمهای فتان نموده گفت نه دیگر شماراً فراموش نمیکنم و نقش روی شما از نظرم محو نخواهد شد همان قسم که دست در دست هم نهاده بودند خرامان و خندان میرفتند یکمرتبه حمیده بانو مادر هما پیدا شد چشمش به طغرل افتاد که دست در دست هما دارد تعجب کرد و پرسید هما این کیست که همچو زود باهم آشنا

شده‌اید گفت بی‌بی‌جان این برادرم طغرل است که ماشاءالله همچو بزرگ شده‌است حمیده خندید و پیش رفته طغرل را در آغوش کشیده بوسید و پرسید فرزند کی بشیراز آمده‌ای مادرت هم آمده گفت نه من خود در خدمت پدرم برای استقبال اتابیک آمده‌ایم- پس از حالات ماری پرسید و باخود میگفت چیزی نمانده که بتکلیف برسد و چقدر براز ندهٔ هماست ایکاش بخواستگاری او می‌آمدند و این دختر خوشبخت میشد پس از احوال خواهرش فردوس جویا شد گفت سلامت است معلم برایش آورده‌اند درس میخواند ومادرم باو خیاطی و گل‌دوزی و نقاشی یاد میدهد در این بین آبش خاتون و خواتین پیداشدند دید حمیده دست طغرل را گرفته بااو صحبت میکند خندید و گفت حمیده بانو طغرل را کجاپیدا کردی می‌بینی چه خوب بزرگ شده چیزی نمانده که خانمها ازاورو بپوشانند واشارهٔ بطرف هما کرده گفت مبادا حرامش کنی و بچنگ یك نتراشیده بیندازی . گفت تامقدر چه باشد سایر خواتین هم بدور طغرل جمع شده هریك با ماری خصوصیت داشتند اورا میبوسیدند وازحال ماری جویا میشدند - وبایکدیگر ازحسن وجمال و آب ورنگ او صحبت میداشتند. هما آهسته بمادرش گفت نمیدانید چه‌خوب میخواند گفت این صدای او بود که یکساعت قبل بحرم میآمد گفت بلی ماهم براثر صدای او باینجا آمدیم- حمیده پیش رفته به آبش گفت صاحب آن صدارا که یك ساعت قبل شنیده و تعجب میکردید که از کجااست پیدا کردم پرسید کیست گفت: طغرل آبش گفت: عجب. او باین خوبی میخواند و مانمیدانستیم. پس اورا پیش خوانده گفت تو که آوازی باین خوبی داشتی چرا در این مدت برای من نخواندی. طغرل خجالت کشیده سر بزیر افکند وسرخ شد آبش گفت عزیزم خوب خواندن خجالتی ندارد زیرا هنر یست حال یك غزلی بخوان ببینم واصرار کرد تاطغرل ناچارشد وشروع کرد بدستگاهی و در کمال خوبی بخواند وحال برهمه خوش گشت آبش بوجد آمده اورا پیش کشیده ببوسید و گفت پیر شوی که بسیار خوب خواندی چشم بددور ازاین جمال و کمال من ادعاء غبن دارم که دراین مدت نمیدانستم تو این هنر راهم داری پس دست او را گرفته باخود بسر سفرهٔ طعام برد ودر پیش خود بنشانید واورا بدست خود غذادر پیش مینهاد هما متصل اززیر چشم باو نظر میکرد وهر ساعت دلش گرفتار تر میشد طغرل هم نسبت باوهمین حال راداشت و دلش میخواست دایم پیش او باشد و با او صحبت بدارد پس از صرف غذا که همه خوابیدند بازدست همدیگر را گرفته بباغ رفتند واز خیابانی بخیابانی رفته باهم میگفتند ومیخندیدند و طغرل گاهی بسر نشاط آمده آوازی دلکش میخواند

وهما حالش منقلب و مشوش میشد چون او بزرگتر بود و داستان عشق وعشاق را بسیار خوانده وشنیده ملتفت بود که این حال عشق است در او بروز کرده اما طغرل ملتفت نمیشد که آن چه حال است همین قدر میدید میل ندارد چشم از روی هما بردارد تا عصر بهمین حال بسر بردند وهما مکرر از او عهد گرفت که تا در شیراز هستند گاهی بآنجا برود واز او یاد کند واز برادرش محمد دیدن نماید نزدیك غروب بیك حسرتی از هم جدا شدند آنشب تا صبح همادر آتش فراق میسوخت وساعت بساعت دلش خراب تر میگشت اما طغرل نمیدانست اورا چه میشود همین قدر آرزو میکرد که روز شود واز پدر مرخصی گرفته بخانهٔ خواجه نظام الدین رود برای دیدن پسرش که همارا باز ملاقات نماید فردا صبح بشمس گفت دیروز در خدمت اتابك زن وزیر را دیدم خیلی با من مهربانی کرد و گله نمود که چرا بدیدن پسرش که باهم مدتی همبازی بودیم نرفته ام حال مرخص کنید بآنجا رفته دیدنی از همدرسهای خود بکنم شمس خندید و گفت مگر آن زمانها را بخاطر داری گفت فراموشم شده بود اما تا گفتند بخاطرم آمد شمس گفت آنها وتو دیگر بچه نیستید که مقید ببعض رسومات نباشید چون تو از سفر آمده ای و بشهر وارد شده ای باید آنها بدیدن تو آیند بعد اگر تو ده مرتبه هم آنجا بروی حکایتی نیست طغرل دید حق بجانب خواجه است سکوت نمود اما چون شب هما چگونگی ملاقات خود را باطغرل برای برادرش حکایت کرد وشرحی از جمال و کمال او بیان نمود محمد شایق دیدار او گردید و بپدرش گفت خواجه شمس الدین دیلمی که دوست شما است بشهر آمده و پسرش را که مدتی باما همدرس بود باخود آورده اجازه میخواهم که از او دیدن کنم خواجه گفت من خود نیز خیال دیدن از خواجه شمس الدین را دارم تو هم با من بیا پس یکی را از پیش فرستاد که شمس را از رفتن وزیر بآنجا اطلاع داد وخود با محمد سوار شده براثر فرستاده رفتند شمس بطغرل گفت دیدی هر کاری ترتیبی دارد تو اگر رفته بودی حق خود را ضایع میساختی پس تا میان صحن خانه از خواجه نظام الدین استقبال کرد خواجه از دیر آمدن خود معذرت خواست که میدانید بواسطهٔ تازه وارد شدن اتابك بقدری کار بر سر من ریخته که مجال دید و بازدید ندارم شمس پرسید از سید عماد الدین چه خبر دارید گفت باردو رفته اما هنوز نتوانسته اقدامی برضد ما بنماید سلطان باتابك کمال التفات را دارد گوش بسخنان غرض آمیز اینگونه اشخاص نخواهد داد پس صحبت از جلال الدین ارقان پیشکار ملکه بمیان آمد خواجه گفت شخصی نجیب ومحترم و از سلسلهٔ اتابکان است (ف) پسر ملك خان ابن محمد ابن

زیدون ابن زنگی ابن مودود سلغری است - اما قدری کم کار و مشهور است گمان ندارم بتواند این مملکت پر انقلاب را براه ببرد اما محمد و طغرل همدیگررا در آغوش کشیده با کمال مهربانی بوسیدند ودر کنار مجلس باهم نشسته آهسته صحبت میداشتند محمد چون هفده سال داشت و بحد تمیز رسیده بود از جمال و ادب طغرل خیلی مفتون اوشد وچشم از او برنمیداشت لیکن طغرل میدیداز دیدار اودایم هما درپیش چشمش مجسم میشودو میل داشت که اسم اورا بمیان آورد ازمحمد پرسید درخدمت شیخ تابحال چه تحصیل کرده اید گفت علوم ادبیه از نحو وصرف ومعانی بیان واشعار عرب و بعض ریاضیات پرسید خواهرم هما چه خوانده اند گفت او نیز قدری صرف و نحو وعروض وصنایع شعری و تجوید قرآن وبعض تواریخ وحکایات آموخته مشق خطهم کرده شعرهم خوب میگوید طغرل هم شمه ای از تحصیلات خودبیان کردو گفت اگردر شهرماندنی شویم من هم باز بخدمت شیخ آمده تحصیل میکنم خواجه بشمس گفت محمد بااینکه شش سال است خواجه زاده راندیده امروز خیلی اظهار اشتیاق بملاقات او میکرد شمس گفت بهمچنین طغرل نیز امروز صبح بیاد ایشان افتاده بود و اظهار اشتیاق بدیدار ایشان مینمود و حال اینکه سن او قابل این تذکر نبوده این نیست مگر ازارتباط ارواح آنها درست گفته اند (الحب والبغض بتوارثان) خواجه گفت چنین است اما این دوستی که ازحالا درقلبها جای کند خیلی بادوام خواهد شد پس خوب است مرخص کنید فردا مهمان محمد شود که یك مدتی باهم باشند شیخ راهم دعوت کنند که بعض امتحانها از تحصیلات آنها بنماید شمس گفت امراز خواجه است پس ازساعتی خواجه برخاسته رفت و شمس و طغرل باز تامیان صحن مشایعت کرده برگشتند محمد باقلبی سرشار ازمحبت طغرل بخانه رفت هما گویا چشم براه بود فوراً پیش او آمده پرسید برادرم طغرل را دیدید گفت بلی دیدم حق بجانب تو بود که آنهمه ازاو وصف میکردی حقیقة بی مثل پسری است دراین یك مجلس محبت اودر دل من جا کرده فرداهم مهمان ماست بفرستید ازشیخ هم دعوت نمایند گفت دیگر بودن شیخ برای چیست گفت خواجه چنین فرمودند برای اینکه درجهٔ تحصیل مارا بااو بیازماید اما گمان نمیکنم در بیرون چندان چیزی آموخته باشد هما ازاین مژده بقدری خوشحال شد که برزمین قرار نمیگرفت وتافرداتمام حواسش مشغول تهیهٔ میهمانی دلدار بود که باو خوش بگذرد بعض چیزهای خوب حاضر کرده بود که باو تقدیم نماید ازقبیل کتابهای خط خوش نویس وقطعات خطاساتید وقلمتراش کار تبریزواصفهان فردا شمس باللهاش پهلوان حبیب

وامیدوار وعیسی وفیروز پسر خرم بخانهٔ وزیر رفتند . طغرل را قباو کلاه مروارید دوز بودو کمر مرصعی که اتابك باو داده بود بسته مانند آفتاب تابان بآنجا داخل شد محمد تا وسط حیاط استقبال کرد و دست او را گرفته خوش آمد بسیار گفت واورا برده باطاقی که شیخ در آنجا بود . طغرل پیش رفته دست شیخ ابو محمد را بوسید شیخ او را در آغوش کشیده بوسید ودر پهلوی خود جاداد جویای حال او وخواجه وخواتون گردید طغرل جوابهای شمرده وصحیح داد پس از مراتب تحصیل او جویا شد آنچه فرا گرفته بود بیان کرد شیخ گفت در این قلیل زمان نیکو تحصیل کرده اید

امیدوار گفت آنچه فرا گرفته اند از کمال هوش و شدت جربزهٔ ایشان است والا میدانید در کوهستان که هر روز اسباب سواری وشکار فراهم است تحصیل جوانان قدری مشکل است پس شیخ قدری از او واز عیسی مسائل علمی پرسید همه را در کمال خوبی جواب دادند شیخ آفرین گفت پس خواجه سرائی بیامد که خواتون میفرماید خواجه زاده را باخود باندرون بیاورید که میل دارم اورا ببینم شیخ برخاست ومحمد وطغرل وعیسی و فیروز را باندرون برد . همادر میان صحن خانه در انتظار بود . بمحض اینکه چشمش بآن میهمان عزیز افتاد خندان شد و پیش رفته اول بشیخ سلام کرد بعد دست طغرل را گرفته گفت عزیزم خوش آمدید من چشمم سفید شد در بیرون چه میکردید طغرل از دیدن او حالی بحالی شد ودست اورا بوسید و گفت در خدمت شیخ بودم والا زودتر میآمدم. پس همه رفتند بخدمت حمیده بانو او طغرل را در آغوش کشیده بوسید ودر پیش خود نشانید وبسیار مهربانی کرد و گفت بخاتون مادرت بنویس که دیگر صحرانشینی ودوری از دوستان بس است یك چند وقتی هم بشهر بیاید ما را هم حقی است - طغرل گفت پدرم در همین خیالند که بنویسند خواتونم بافردوس شهر بیایند ازشنیدن اسم فردوس در دل محمد یك خارخاری پیداشد وباخود گفت اگر او هم باین جمال باشد قابل خواستن خواهد بود - پس از ساعتی از خدمت خاتون برخاسته رفتند باطاق مخصوص هما که تهیهٔ ضیافت در آنجا دیده واز هر گونه تنقلات ومیوه های مرغوب وشیرینیهای خانگی حاضر کرده بود پس از صرف شیرینی ومیوه وغیره بصحبت مشغول شدند اما آن دو دل باخته چشم از صورت هم برنمیگرفتند شیخ بعضی مسائل طرح کرد ومباحثه در گرفت هر جا که هما طرف میشد آنچه میگفت طغرل تصدیق میکرد اگرچه غلط بود ولیکن بر شیخ خوب واضح شد که قوهٔ حفظ وجربزهٔ فهم طغرل دخلی بدیگران ندارد دل خوابیدهٔ شیخ خصی پیرمرد یکباره گرفتار محبت آن

طفل آفتاب رخسار گردید . پس از صرف غذا مشغول کتاب خواندن و استراحت شدند.

عصر هما تقدیمیهائی که حاضر کرده بود پیش طغرل نهاد او قبول نمیکرد شیخ فرمود ردهدیه خوب نیست طغرل ناچار پذیرفت چون وقت جدائی شد حال هر دو پریشان گردید پس بخدمت خاتون رفته اجازه خواست خاتون باز او را بوسیده گفت زیاد اینجا بیائید تنها بسر بردن خوب نیست طغرل گفت البته شرفیاب میشوم پس بیرون آمده با هما وداع کردند اما خجالت کشیدند که همدیگر را ببوسند. محمد تا حیاط بیرونی مشایعت کرد و طغرل بخانه آمد پدرش را دید کاغذی در دست دارد میخواند چون فارغ شد گفت طغرل مهیای حرکت شو که باید فردا برویم - پرسید کجا گفت پیش مادرت این کاغذ او است بخوان برداشت دید نوشته است که بنده مصمم شهر آمدن بودم ناگاه خبر دادند که پسرهای ملك جلال الدین طیب شاه ملك شبانکاره پس از قتل پدر و امارت عم آنها در قبیله دیگر نتوانسته اند در املاك خود بمانند و با پنجاه سوار فرار کرده بخاك فیروز آباد آمده اند و خیال دارند تا مدتی در جوار شما زندگی نمایند لهذا حرکت را موقوف کردم . معجلا خود را برسانید که من تکلیف را نمیدانم. شمس فوراً برخاسته بدربار اتابك رفت و چگونگی را عرض نمود و مرخصی حاصل کرده نصف شب بخانه آمد و فردا صبح رفته با وزیر وداع نموده و سوار شده روبموك نهاد . طغرل را از این حرکت ناگهانی و فراق باین زودی حال پریشان بود و چاره نداشت و خجالت هم کشید که چیزی بهما نوشته او را از حرکت خود آگاه کند. اما شب خواجه چگونگی را در پیش حمیده گفت و او برای هما حکایت کرد و حال هما منقلب شد و آنشب تا صبح نخوابید و روز بروز بر حزن او میافزود . تا کی بوصال جانان رسد . اما خواجه شمس الدین چون بخانه رسید دید ملك غیاث الدین و ملك حسام الدین پسران خالویش طیب شاه باپنجاه سوار از شبانکاره ها بخانه وارد شده اند و خرم از آنها میهمانداری میکند او لا بآنها تعزیت گفت و مهربانی نمود پس از سبب مهاجرت آنها پرسید گفتند عمان ملك بهاء الدین از ترس اینکه مبادا قبیله ما را بروی او بازدارند و ما حق خود را مطالبه کنیم بقتل و اعدام ما کمر بسته بود چون جز این چند نفر با ما نبودند ناچار خانه و علاقهٔ خود را گذاشته بخدمت شما آمدیم که در گوشه ای ما را جا دهید تا ببینیم کار ما باعم بکجا خواهد رسید. شمس گفت خانه و املاك من متعلق بشماست در هر کجا میل دارید ساکن شوید اما بشرط اینکه آرام بنشینید و کاری بر ضد ملك بهاء الدین از شما سر نزند تا من بمیان کار افتاده رفع این وحشت را از بین شما بکنم آنها قبول کردند پس در یکی از دهات خود که قلعه و حمام داشت

آنهارا منزل داد و مایحتاج آنهارا حاضر نمود . آنهانیز گاهی درمنزل خودو گاهی در خدمت خواجه بسر میبردند و باطغرل بشکار ومشق شمشیر وآموختن فنون سواری باوه مشغول بودند . (ف) چون یکسال از پادشاهی آبش خواتون بگذشت خبر رسید که امراء مغول چون ازاسلام سلطان احمد دلتنگ بودند بدور ارغونخان برادرش جمع شده اورا بسلطنت برداشته اند او نیز باسپاه خراسان وماوراءالنهر رو بتبریز نهاده که برادررا ازمیان برگیرد سلطان احمد نیز باسپاه آذربایجان وعراق باستقبال او شتافته چون میل امراء غالباً بطرف ارغون بود شکست بسپاه سلطان افتاده وخود دستگیر شده وارغون بتخت سلطنت جلوس نموده وبرادررا بقتل آورده ازاین اخبار خاطر آبش پریشان شد چه یقین داشت که سیدعمادالدین آرام نخواهد گرفت تااو را معزول نکند - پس ازچندی خبر رسید که سیدعمادالدین بتوسط بوقای خزانه دار شرحی ازاسراف واتلاف آبش وسوء رفتار عاملین او بعرض ارغون رسانیده وخود نیز بحضور باریافته وارغون را ازحسن شمایل ونیکوئی تقریر وتحریر اوخوش آمده وباواقبال فرموده وسیدمبلغی تقدیمی تقبل کرده ویرلیغ پادشاهی مستقلهٔ فارس را باسم اونوشته اند وباسپاهی از مغول روانهٔ فارس داشته ونیزحکمی خطاب به آبش نگاشته اند که بمحض ورود سیدعمادالدین بشیراز مملکت را باوتسلیم نموده خود بیدرنگ راه تبریز راپیش گیرد . پس سیدعمادالدین آمده درخارج شیراز نزول اجلال نموده قبه خرگاه بمهدوماه برافراشت وآن اشخاص که درسال پیش خودرا ازاو برتر میشمردند بسلام اورفته حلقهٔ نوکریش را در گوش کشیدند - اوحکم ایلخانی را برای آبش فرستاد وهرروزه بوجه عنف باو پیغام میداد که باید باردو بروید وآبش بطفره میگذرانید تاروزعیدفطر پیش آمد وبقانون آن زمان که باید پادشاه مملکت درعیدها بامردم بمصلی رفته نماز گزارد آبش باتمام ارکان دولتش بمصلی رفت وبنماز مشغول شد - سیدنیزدر کنارمیدان مصلی منبری نصب کرده بااتباع خودنماز بگزارد وخطبه بخواند از آن پس داخل شهر شده درسرای خود منزل نمود وایلچیان مغول رادرخانهٔ خودمنزل داد وچریك مغول رادر نزدیك سرای خود جابجانمود- آبش متوقع بود که سیدپس ازورود بشهر بسرای اتابك رفته شرط ادب بجاآورد اما او اعتنائی نکرد دراین اثناخبر رسید که نکودریان سیستان بازسر بطغیان برآورده ازخاك کرمان برای تسخیر وتاراج شیراز میآیند سیدعمادالدین به آبش پیغام داد که خوب است ملکه وخواص حرم بقلعهٔ اسنخر رفته تا خاتمهٔ کار نکودریان درآنجامحفوظ باشند آبش تصور کرد

میخواهد باین دست آویز اورا در آن قلعه محبوس دارد و اعتنائی بحرف او نکرد - چون روزی چند بگذشت دشمنان سید همچو خاطر نشان ملکه کردند که قتل او سهل کاری است و امری واقع نخواهد شد پس روزی که سواره از بازار عبور میکرد غلامان ملکه جلو او را گرفتند که ملکه تورا خواسته است او بدو زشت گفت تا نوکرانش خواستند بخود بجنبند غلامان او را از اسب کشیده سر شرا بریده بسرای اتابك بردند و نوکرهایش پراکنده و متواری شدند و آبش بکار خود مشغول گردید چون این خبر باردو رسید ایلخانی متغیر شد و حکمی سخت باحضار آبش فرستاد . آبش استشهادی بمهر علمای شیراز در برائت ساحت خود از قتل سید تمام کرده بنزد سلطان ارسال نمود و بیشتر سبب تغیر سلطان گردید و حسام الدین قزوینی را برای تحقیق حال سید عماد الدین و فرستادن آبش و کسانش باردو مامور فارس نمود . این خبر که باتابك رسید بشمس نوشت که خود را بمن برسان والا پایمال کید دشمنان خواهم شد - شمس ناچار شده بشیراز آمد . و بحضور ملکه رفت آبش قدری از بخت خود آه و ناله نمود شمس گفت چرا از بخت خود مینالید از سوء تدبیر خود بنالید چرا باید مرتکب قتل چنین سید جلیل القدر بشوید که هم باعث سخط خدا و رسولش گردد هم خشم سلطان را بخود جنبش داده باشید که برخلاف میل و ارادهٔ او رفتار میکنید آبش قسمها خورد که من نه ارادهٔ قتل او را داشتم نه همچو امری کرده بودم فقط گفته بودم او را بسلام من آورند که باز او را خلعت داده بسر کارش فرستم گمانم این است که جلال الدین ارقان بغلامان چنین امر کرده است

فصل پنجم

عزل آبش و طلوع عشق طغرل

چون حسام الدین قزوینی بشیراز رسید و حکم خود را اظهار داشت خواجه شمس الدین نظر بسابقهٔ دوستی که در اردوی اباقاخان با او داشت بعض هدایا برایش فرستاد و خود بدیدن او رفت حسام الدین از ملاقات او اظهار خرمی نمود و شب او را پیش خود نگاه داشت که بعضی تحقیقات از او نماید اگرچه منزل حسام الدین در خانهٔ سید عماد الدین بود اما چون شمس نسبت بسید در زمان حبس او نیکوئی کرده تا ده هزار دینار عوض او پول داده بود کسان سید بنظر احترام باو نظر میکردند از آنها مطمئن بود در نزد حسام الدین بماند و فصلی از وضع فارس و چگونگی حال سید و بی خبری آبش از قتل او بیان کرد حسام الدین گفت بوقای خزانه دار و کسان سید تمام تقصیر را باین زن بیچاره بسته اند و

خاطر سلطان راسخت براو متغیر ساخته و بمن امر شده که حکماً اورا باچندتن از خواصش باردو فرستم و خود در اینجا مانده بحساب عمال و کارگذاران او رسیدگی نمایم شمس گفت این بیچاره ملکهٔ نجیب هیچ گناهی ندارد اگر مال دیوان حیف و میل شده دیگران برده اند گفت این مسلم است اوزنی بیش نیست چه میداند این گرگان چه کرده اند شمس گفت پس محض رضای خدا کاری بکنید که او خراب نشود و بقهر سلطان گرفتار نیاید گفت در باب رفتن باردو چاره ندارد و از من هیچ کاری ساخته نیست لیکن در باب حساب و برائت او از قتل سید ممکن است قسمی بنویسم که او آسوده شود شمس مبلغی باو وعده داد و بخدمت آبش رفت و چگونگی را بیان کرد ملکه بگریه افتاد و باو دعا کرد و خواهش نمود که در این سفر با او همراه باشد - شمس ناچار قبول نمود و مشغول تهیهٔ سفر اردو گردید و باری نوشت که اطفال خودرا برداشته باخرم بشیراز آید که اورا سفری پیش آمده باید تامراجعت او در شیراز باشد - طغرل از این خبر بی اندازه شاد شد زیرا که چهارده ماه بود که از شیراز دور شده و دلش در گرو مهر هما بود و جزیك دو کاغذی که مادرش بحمیده نوشته و از او جواب رسیده و نامی از هما در آن برده بود دیگر خبری از او نداشت پس ماری خانهٔ خودرا جمع آوری کرده باشخاص امین بسپرد و آنچه لازم داشت بار کرده بشهر آمد و دوستان خبر شده بدیدن او آمدند از جمله حمیده بانو بود که باهما و عروسش دختر مجدالدین اسعد رومی که ششماه بود عروسی کرده بودند بیامد و از دیدار ماری کمال مسرت اظهار نمود و فردوس را چون قرص قمر در پیش او دید چون در سفر قبل اورا ندیده بود از او جویا شد ماری گفت کنیز شما فردوس است حمیده اورا در آغوش کشیده «وان یکاد» خوانده براو بدمید هما را از دیدن فردوس با آن جمال و آب و رنگ و متانت و وقار و شیاهتی تمام که بطغرل داشت قلب مالش نمود و بی اختیار اورا در بغل کشید و همدیگررا ببوسیدند حمیده در خاطر بی اندازه افسوس خورد که اگر زودتر این ماه دوهفته و حورالعین را دیده بودم هرگز این دختر بدقیافه را برای یگانه پسرم نمیگرفتم همانیز در همین اندیشه رفت - ماری با آنها و عروس بسیار مهربانی نمود حمیده گفت فرزند عزیزم طغرل کو چرا نمیآید اورا ببینم - ماری خندید و گفت او حالا دیگر در شمار مردها و نامحرم است نباید در همچو مواقع باندرون بیاید حمیده گفت برای خدا دست بردارید او هنوز بوی شیر از دهانش میآید اگر برای خاطر این جوانهاست میگویم اینها بحجرهٔ دیگر بروند بفرمائید بیاید اورا ببینم که مدتی است در آرزوی دیدارش هستم ماری بفردوس گفت تو این خانمهارا باطاق خود ببر و بفرست برادرت بیاید بخدمت

خاتون - آه از نهاد همابر آمد و دانست که دیگر ملاقات جانانش برای او بآسانی ممکن نخواهد شد . و بافردوس باطاق دیگر رفتند اما چشم خود را بشکاف در نهاده گفت من باید این برادر شمارا که از پارسال تابحال درشمار مردان آمده و باید از او رو گرفت ببینم فردوس گفت همان است که دیده اید عوض که نشده در این بین طغرل باندرون آمد گفتی مگر ماه طالع شد نزدیك بود همااز دیدن او فریادی کرده بیفتد اما خودداری کرده گفت: حق با خاتون است ماشاء الله از پارسال یك وجب بلند تر شده بنیه وحال دیگر پیدا کرده - طغرل رفت خدمت حمیده بانو و تعظیمی کرده بایستاد حمیده دید خوش بزرگ شده و بنظر خبرت باو نظر کرده باخود گفت وقت زن گرفتن اوست ایکاش خواستگاری میکردند . پس اورا پیش خواسته ببوسید و در پیش خود بنشانید واحوالپرسی نمود طغرل ازشرم سر بزیر افکنده جواب میداد ماری دید خیلی خجالت میکشد گفت کافی است برخیز برو بکار خود مشغول باش حمیده پرسید چه کاری دارد گفت استادی پیدا کرده مشق خط میکند میگویند خوب مینویسد اما بنده تمیز نمیدهم طغرل برخاسته رفت . حمیده گفت خواهر منکه در حق پسرم ظلم کردم که این دختر بدقیافه را برای او گرفتم - اما شما دیگر در بارهٔ این پسر بی نظیر خود ظلم نکنید که باید حکماً فلان دختر را برایش بگیرم که پدرش فلان است و ثمرش فلان گفت نه پدرش دختر ملك جلال الدین شبانکاره خالوی خودرا نامزد او کرده بود اما من میل نداشتم زیرا که شنیده ام اگرچه خیلی وجیه است اما بی تربیت و بیابانی است . شماهم که یك وقتی بمن وعده دادید بعد شنیدم که خیال دارید با برادر عروس خود وصلت کنید - گفت معاذالله نخواهم کرد بله آنها طالب شدند بلکه اصرار هم کردند خواجه نظام الدین هم نظر بشئونات و مکنت و شهرت خواجه مجدالدین اسعد رومی راضی شد اما من چون از اطوار و اعمال آن پسر بدتر کیب او باخبر بودم راضی نشدم هماهم صریح حاشا کرد و گفت اگر چنین کاری کنید خود را میکشم - آنها هم پس کشیدند و پسره با ما بنای خصومت گذاشت و کمر قتل خواجه را بست ماری گفت عجب جانوریست گفت بلی از بدکارهای روزگار است . ماری گفت پس در همان خیال هستید گفت بلی و الله گفت پس باید صبر کرد تا خواجه شمس الدین از این سفر برگردند و باین کار خیر اقدام کنیم حالا خیلی زود است تازه امسال طغرل بتکلیف رسیده حمیده گفت من حاضرم دیگر اختیار باشماست هما و فردوس هم که تازه سیزده سالش بود در آن یکمجلس بقدری باهم دوست شدند مانند آنکه سالهاست باهم بوده اند عصر باهم وداع کرده رفتند شب خواجه

شمس‌الدین بخانه آمدو ماری در خلوت صحبتهای خودرا باحمیده باو گفت ـ شمس خندیدو گفت حالا زوداست اورا گرفتارزن و بچه کنیم اگر آنها صبر میکنند وعجله درشوهردادن دختر خود ندارند تاموقع زن گرفتن طغرل من هم بی میل نیستم بوصلت آنهازیرا که مردمی نجیب هستند امایك عیب دارد ـ ماری گفت آن کدام است ـ گفت آنها سنی هستندو ماشیعه گفت این مطلبی نیست زن که بخانهٔ شوهر رفت تابع مذهب شوهر میشود دین پدر و مادری چندان اعتباری ندارد شمس گفت چنین است اما باید این امر خیر بماند تامراجعت من . ماری گفت من نیز چنین گفتم ـ شمس فردا طغرل را برد بخدمت شیخ محی‌الدین ابو محمد خصی که در مدرسهٔ قراچه حجره داشت شیخ از دیدن شمس مشعوف شد و بااو معانقه نمود وجویای حالات آنها شد خواجه گفت من مدتهاست که نسبت بشما ارادت دارم حال میخواهم بسفری بروم بنده‌زاده را آورده‌ام بشما بسپارم که دربارهٔ او پدری نمائید و تربیتش کنید درسی هم بخواند عمده اخلاق اواست که نگذارید فاسد شود ـ شیخ عاشق پیشه که دل را مدتی بود بطغرل باخته بود از رجوع اینخدمت خوش وقت شده گفت بنده همیشه آرزو میکردم که وقتی پیش آید که خدمتی بشما بنمایم بتلافی آن احسانها که در باره‌ام فرموده‌اید بجان منت دارم ازهر جهت خاطر را آسوده دارید که اصلمنداست وقابل تربیت اورا پیشترهم آزموده و پسندیده‌ام پس شمس برفت وطغرل در خدمت شیخ بماندو بدرس منطق ومعانی بیان مشغول گردید ـ پس از چندروز اتابك آبش باخواجه شمس‌الدین راه اردو را پیش گرفت ـ روزها طغرل ازصبح تاظهر بمدرسه میرفت وتحصیل مینمود وهوش ودرا که مایهٔ حیرت شیخ گردیده بود عصرها را باعیسی وفیروز و پهلوان حبیب سوار شده بتفرج واسب تازی میرفت گاه نیز از پسر وزیر خواجه محمد دیدنی میکرد و باهم سوار میشدند ـ تاصبح روزی برخاسته از حجره بیرون رفت شیخ ابو محمد کتاب اورا برداشت که نظر بمطلبی کند صفحهٔ کاغذی درلای آن دید که غزلی بر آن نوشته بود وغزل این بود ـ

خدا چو خواست کند پادشه گدائی را — در افکند بسرش سایهٔ همائی را
همای را بجهان طعمه استخوان باشد — مگر تورا که خوری خون بینوائی را
هر آنکه دید تورا یك نظر ضرور افتاد — که احتمال کند هر نفس جفائی را
از آن زمان که بدیدم دو چشم بیمارت — نجسته‌ام بجز از درد تو دوائی را
چگونه است که تو فارغی و من مشتاق — برو بجوی چو من قلب باصفائی را
مگر که سعدی آزاده حال طغرل دید — که در دمید به نی این چنین نوائی را

خیال درهمه عالم برفت و باز آمد که‌ازحضورتو خوشترندیدجائی‌را

شیخ‌را آن‌اشعار بسیار پسند افتادو باخود گفت اگرغلط نکنم این پسر گرفتار دختریست همانام‌وظن غالب آنکه گرفتارهمین‌هماباشد که همدیگررا دیده‌اند باز گفت آنوقت که‌اینهاهمدیگررادیده‌اند این پسر غیرمکلف‌بود و پی‌باین‌عوالم نمیبرد بازمیگفت محتمل‌است تازه‌باز ملاقات کرده باشند بایدتحقیق کرد تافهمید وفکرچارهٔ دردش بودهای می‌بینم‌گاهی که‌ازدرس فارغ‌میشود مبهوت مینشیند و آه‌میکشد حیف‌است این‌مظهر حسن‌غمگین‌باشد دراین بین‌طغرل بحجره برگشت و نشستو بازسرش بگریبان فرورفت شیخ گفت‌فرزندآیا ازروزی که بشهر آمده‌اید ازهمدرسان قدیم خودخبری‌داری گفت چرا وزیرزاده ازبنده‌دیدن کرد بازدیدهم کردم - پرسید هما چطورفورا رنگش‌سرخ‌شده - گفت‌اوراهیچ ندیده‌ام - گفت‌او که بخانهٔ‌شما آمده‌بود چگونه‌ملاقات‌نشد - آهی کشیده گفت بلی آمده‌بود لیکن خاتونم‌میگوید تو دیگر بزرگ‌شده نامحرمی نبایددرموقعی که خوانین‌اینجاهستند باندرون بیائی-شیخ گفت پس اوراهیچ ندیده‌ای گفت‌نه - پرسید آیاهیچ باحوالپرسی شما هم نفرستاده گفت نه‌در صورت‌نامحرمی‌وممانعت‌دیگرحق‌همچوکاری‌ندارد- گفت‌توهم‌احوالی‌ازاو نپرسیده‌ای گفت‌خیربچه‌وسیله میتوانستم چنین‌کاری کنم پرسیدنخواستی بپرسی یاچون‌وسیله نداشتی نپرسیدی معطل‌ماندچه‌بگوید. آخرگفت‌چرابی‌میل‌نبودم احوالی بپرسم که‌حمل‌بربیوفائی‌وفراموش‌کاری‌نکند اماآدم‌محرمی‌نبود از بدنامیش ترسیدم‌شیخ گفت‌شماباهم‌مدتی بسربرده‌اید یکسال‌قبل‌بااوبودی احوالپرسی‌از آشنائی چه‌بدنامی دارد طغرل‌رادل‌قوی‌شدو گفت‌اگرچنین‌است جناب‌شیخ که‌هفته‌ای‌سه‌روز آنجامیرو ازقول‌بنده احوالی بپرسندوعذرخواهی تاخیررابفرمایند - گفت‌ازوقتی که‌محمدزن گرفته‌من‌دیگربرای‌درس آنجانمیروم‌مگرگاهی‌باحوالپرسی-پرسید که‌راگرفته‌گفت دختراسعدرومی که یکی‌ازاعیان‌صاحب‌ثروت این‌شهراست - پرسید برای‌همانامزدی پیدانشده گفت چراسعدالدین‌پسرهمین‌اسعدرومی که‌برادرزن‌محمداست‌خواستگاری کرده‌اصراری‌هم‌دارد ودر ادای‌این کلمات‌درزیرچشم‌بچهرهٔ‌طغرل‌نظرمیکردومیدید که‌رنگ اوپریده بکلی پریشان‌گردیده وباآواز لرزان پرسیدپس آنها هم‌قبول کرده دادند - شیخ یقین بحدس‌خود کرده دلش بحال‌دلبرخودآتش‌گرفت وگفت نه‌فرزند اگرچه‌پدرهماراضی‌بوداماماددروخودش راضی‌نشدندوهماصریح‌جواب کر حال‌طغرل‌بجای‌خودآمدوآهی کشیده‌سربزیرافکند - شیخ گفت‌اما این‌پسره بسیار

اصرار کرد و پول زیاد وعده داد و واسطه‌ها انگیخت از جمله مرا دید و مبلغی وعده داد که همارا راضی کنم منهم با او حرف زدم رنگش متغیر شد و گفت اگر همچو تکلیفی بمن بکنید و بخواهید مجبورم نمائید خود را هلاك خواهم کرد من دیگر دنبال نکردم زیرا که سزاوار ندیدم که همچو دختری مقبول و معقول و باسواد و عفیفه زن همچو شخص بد هیولای زشتکاری شود که در این شهر ببدعملی مشهور است او هم که چنین دید کمر مخاصمهٔ آنهارا بمیان بسته محرك شده بود که خواجه نظام‌الدین را بکشند که همابی پدر شده سر باو فرود آورد. طغرل گفت ذاتهای خبیثی پیدا میشود اگر دختر باو راضی نباشد گناه پدر چیست. پس شیخ گفت من محض رسانیدن پیغام تو امروز عصر بآنجا میروم اما فرزند چرا برای شما بفکر یک عروسی نیستند گفت همچو دیر نشده بنده تازه چهار ده سالم تمام شده گفت وقت زن گرفتن حالا است که دیگر جوان بفکر بعض کارها نیفتد آیا نامزدی هم ندارید گفت پدرم بخیال خود دختر خالو یش ملك شبانکاره را برایم نامزد کرده بود او هم که کشته شد گفت معاذالله همچو دختران بی تربیت کوهی را قبول نکنید گفت مگر باختیار من است گفت بلی زن برای آسایش شماست نه آنها اگر پدرت اینجا بود من رفته اورا منع میکردم و اورا محرك میشدم که حکماً همارا برای شما بگیرد که اول دختر فارس است در همه چیز. باز طغرل آهی کشید و گفت اینهم از بخت بنده است که باید پدرم با آبش باردو برود آیا کی برگردد و آهی دیگر کشید شیخ گفت فرزند همچو میفهمم دردی و غمی در دل داری که همیشه متفکری و متصل آه میکشی اگر چنین است زنهار درد را آنقدر پنهان مکن که آخر خرابت میکند درد خود را با من بگو که در فکر چاره اش باشم اشك از چشم طغرل جاری شد و گفت درد من یکسال متجاوز است که در قالبم جا کرده و با کسی نگفته‌ام میترسم بگویم و منافی رای طرف مقابل باشد و بر من خشم گیرد گفت این در صورتی است که من را از شمار افشا کنم اگر بمیرم کشف راز نخواهم کرد طغرل گفت از شما چه پنهان کنم از پارسال همانروز که در خدمت شما با هما آن ملاقات دست داد و بلافاصله بیخبر از شیراز رفتیم خواب و خوراك از من رفته و آرام ندارم حال هم که بشیراز آمده‌ام نمیدانم او هم بخیال من هست یا از من فراموش کرده گفت این بر عهدهٔ من که معلوم کنم آن غزل را بمن بدهید که باو داده جواب بخواهم طغرل یکه خورده پرسید مگر آن غزل را دیده‌اید. گفت بلی و خیلی پسندیدم و حدس هم باین حال شما زدم یقین دارم هما هم بشما گرفتار است محال است این قاعده تخلف کند که از دل بدل راه است

فصل ششم

سعی عاشق در حصول کام معشوق خود

شیخ محی الدین آن غزل را از طغرل بگرفت و طرف عصری رفت بخانهٔ وزیر دید همادر اطاق خود تنها نشسته بارنگ پریده و چشمها از اثر گریه و بیخوابی سرخ شده و سر بزانوی غم نهاده شیخ را که دید بپای خاسته سلام کرد و از حال صدا پیدا بود که بسیار گریسته و نالیده - شیخ کهنه عاشق اثر عشق را در او آشکار دید - و جواب سلام گفته بنشست و پرسید فرزند چرا چنین تنها و سر بزانو نشسته ای خاتون کجاست زن برادرت کو گفت آنها در جائی وعده داشتند رفتند گفت کجا بود که از شما وعده نخواستند گفت در خانهٔ خواجه مجدالدین پدر عروس ما گفت چطور از تو وعده نخواستند گفت خواسته بودند اما من نرفتم مگر شما از آنچه در میانهٔ ما گذشته خبر ندارید گفت چرا خبر دارم اما آن حرفی بود و گذشت دیگر شما نباید ترك مراوده و قومی کنید . گفت این از جهت ترس از وضع دنائت و هرزگی آن پسر است که مرا ندیده بسرزبانها انداخته اظهار عشق بمن میکند - مثل اینکه ده مجلس مرا دیده و بامن صحبت داشته و حال اینکه تا بحال چشم او بشمایل وقد و بالای من نیفتاده یك چیزی از خواهر دیو سیرتش شنیده ندیده عاشق است . آیا بهمچو خانه میتوان رفت که هر کس بشنود تصور کند که آنچه او میگوید راست است و ما باهم آشنائی داشته ایم از کجا نمیرفت در جائی پنهان شده نشانی مرا بخاطر سپرده در مجلس او باش لاف بزند که او را دیدم باین نشان و علامت . شیخ گفت حق با تو است . شنیدم چند روز قبل بخانهٔ خواجه شمس الدین دیلمی دیدن رفته بودید حال و وضع آنها چگونه بود. گفت الحمدلله همه خوش و خرم گفت طغرل را هم دیدی سلامت بود بی اختیار آهی کشید و باصدای اندوهناك گفت خیر او را ندیدم . شیخ عمداً اظهار وحشت کرده گفت آه چرا مگر او چه شده و چه بسرش آمده . گفت نه حمد خدا را چیزی بسرش نیامده و همانجا شاد و سلامت بود . اما ما را از دیدن هم منع کردند و گفتند او دیگر بزرگ و نامحرم است شیخ گفت بلی اگر بتکلیف رسیده باشد نامحرم است اما با شما که مدتها باهم بوده اید و یکسال قبل باهم نشسته و صحبتها داشته اید چندان نباید این ملاحظه را بنمایند مگر آنکه خواسته باشند از طریق شرع تجاوز نکرده باشند هما تبسمی با تلخی کرد و گفت اگر ملاحظهٔ شرع بود مادرم او را

باصرار باندرون نمیخواست واورادر آغوش نمیکشید و نمی بوسید شیخ گفت عجب او نامحرمی را می بوسد ولیکن راضی نمیشود که شمابا اوحرف بزنید . گفت نه والله این منع از مادرم نبود ازماری خاتون مادر طغرل بود که گفت او نباید باندرون بیاید . گفت صحیح است آن زن نیکو فطرت خواسته که درخانهٔ اوشرف شما محفوظ بماند و نگویند دختر مردم را به پسر خود میدهد . هما باز آهی کشید و گفت بلی زن بزرگ و نجیبی است. اما نمیدانید چه دختر نازنین محبوب بی مثل و نظیری دارد با اینکه سنش سیزده سال و تابحال شعر راندیده بقدری مؤدب و معقول و درست گو و بافهم است که شخص حیران میشود آری من چه قدر افسوس خوردم که این را برای برادرم گرفته ایم اگر نه این دختر پری پیکر را برایش میگرفتیم که در عمر خود در عیش ومسرت باشد . شیخ گفت بلی والله بسیار مناسب بود خوش وصلتی میشد که او را بمحمد و تو را بطغرل میدادند واین دو خانه یکی میشد هما باز آهی کشید و سر بزیر انداخت شیخ گفت آیا از او هم ابا و امتناعی داشتی گفت حالا مگر فرمایش دیگر قحط است که دنبال این گفتگو را گرفته اید. اکنون که ما برای پسر خود زنی گرفته ایم و مدت العمر گرفتار عذابش ساخته ایم آنها هم برای پسر خود دختر خالوی خواجه را نامزد کرده اند دیگر از قبول و امتناع من چه میخواهید. شیخ گفت چه میگوئی برای طغرل نامزد کرده اند آنهم دختر شخصی بیابانی مگر عقلشان زایل شده من چگونه خواهم گذاشت که پسری باین آراستگی گرفتار جفتی بی تربیت وحشی صفت شود گفت بشما چه دخلی دارد شاید خود پسر هم راضی باشد شما چه میتوانید بکنید گفت اولا یقین دارم پسر راضی نیست و دلش بجائی دیگر گرفتار است. از این کلام بدن هما بلرزه آمده رنگ رویش از سفیدی بزردی کشید و باصدائی گرفته گفت بکجا گرفتار است او که تازه مکلف شده و چند روز بیش نیست بشهر آمده شاید در بیرونها گرفتار شده اگر چنین است چه فرقی میکند صحرائی صحرائی است. شیخ گفت نه در بیرون نیست و در شهر است و تازه گرفتار شده بشدتی که خواب و آرام ندارد وامروز غزلی برای او ساخته بود من گرفته خواندم و بدرد او پی بردم گفت مگر طبع شعر هم دارد گفت مثل سعدی غزل میسازد گفت از شعر شاعر که نمیشود پی بخیالش برد زیرا که رسم است در غزل از عشق و صفات معشوق سخن گویند اگر چه عشق بکسی نداشته باشد گفت بلی چنین است اما من سالها در این وادی سیر کرده ام سخن عاشق و غیر عاشق را تمیز میدهم پرسید هیچ از آن اشعار بخاطر ندارید که ببینم چطور شعر میگوید. گفت چرا همان نسخهٔ خودش را دارم در لای

کتابش بودغفلة برداشتم ونتوانست منع کند غزل را که دیدم پرسیدم برای کی ساخته گفت خواسته‌ام طبع آزمائی کنم برای شخص مخصوصی نیست من نسخه را نگاهداشته باو پس ندادم - همابحرص تمام گفت بدهید ببینم شیخ غزل رابر آورده باوداد گرفته نظر کرد و گفت عجب خطی دارد خوش نویس است گفت بلی سه چهارخط راخوب مینویسد این خط ریحان است که تازه مشق میکند . هماغزل را که خواند رنگش مانند یاقوت سرخ شدوسر برداشته گفت همچو مینمایند بدختری هماسم عشق دارد شیخ گفت چنین است - آیاشما درشیراز دختری باین اسم سراغ دارید گفت مگرمن همهٔ اهل شیراز رامیشناسم - دختر هماسم زیاداست - گفت گمان ندارم غیر توکسی رادیده باشد هماهردودست برروی صورت نهاده گفت آه شما گویا خیال دارید امروزمرا ازخجالت بکشید من کی لایق عشق اوهستم - مگراز خودش چیزی شنیده‌اید گفت اصلااو چیزی نگفته اما فرزندگمان مکن عشق پوشیده بماند

ازپریدنهای رنگ واز طپیدنهای دل　　عاشق بیچاره هرجاهست رسوامیشود

هما گفت ایخدا ایخداتومارا ازرسوائی حفظ کن - شیخ دید که بیچاره یکمرتبه رازدل را بصحرا نهاده - گفت فرزندمن شماهردورا دوست دارم وتاجان دارم میکوشم که شمارا باهم همسر کنم هیچ ازفهمیدن من پریشان مباش وبروشکر کن که چون منی غمخوار ورازنگهدارید آن طفل بیچاره چشم براه جواب غزل خوداست حواست راجمع کن و غزلی بسازتا ببرم وخیالش را ازطرف مهرتو آسوده کنم هما گفت خدایامن چگونه اقرار کنم که کسی رادوست دارم الحکم لله الواحد القهار - پس دست ازروی چشمها برداشت واشکش سرازیرشد - شیخ او رادلداری داد . بوصال امیدوار نمود پس قلم برداشته دریکساعت غزلی بساخت که مایهٔ حیرت شیخ شدو گفت اینهم ازکرامت عشق است که چنین غزلی در ظرف یکساعت میتوان ساخت غزل این بود

شکست نالهٔ من قدر سوت بلبل را　　چنانکه عارض طفرل لطافت گل را
دمی بخاطر ماروی درگلستان کن　　که همچوخار کنی خوارسرووسنبل را
بموی توکه بزلفت چنان گرفتارم　　که براسیری من حسرت است بلبل را
براه کعبهٔ کوی تو رهنمایم نیست　　گرفته دست دلم دامن توکل را

دلم زچاه زنخدان تو رها نشود　　مگر فروهلی آنجا کمند کاکل را
منم همای که خون دلست طعمه من　　از آن زمان که بدیدم جمال طغرل را

شیخ غزل را گرفته گفت اگر پیغامی دارید بگوئید تا برسانم گفت بگوئید از آنروز که در خانهٔ شما از شکاف در روی تو را دیده‌ام تا این ساعت خواب نکرده‌ام شاید امشب بخوابم پدرم خیال دارد فردا ما را بعمارت باغ خود بفرستد که یکماهی در آنجا بسر بریم اگر میتوانستید آنجاها بیائید شاید شما را از دور ببینم خیلی در تسلی خاطرم افاقه بود - شیخ گفت به تو باز اورا در این نزدیکیها دیده‌ای او چه کند که چهارده پانزده ماه است تو را ندیده - گفت بنده که راهی بلد نیستم مگر مرحمت شما کاری بکنند که باهم ملاقاتی کرده سخنی بگوئیم - شیخ گفت سعی خواهم کرد هما بپای او افتاده ببوسید - شیخ را بحال او رقت آمد و باچشم گریان بیرون رفت و باخود میگفت هیچ ثوابی بالاتر از این نمیشود که من این دو دل پاك را آسوده کنم و بهم برسانم - چون بمدرسه آمد دید طغرل در گوشه‌ای نشسته و چشم بدر مدرسه دارد شیخ را که دید از جای جست و سلام کرد پس باهم بحجره رفتند و غزل را بدست او داد گرفته ببوسید و بخواند و از خوبی آن اشعار تعجب کرد شیخ گفت عجب این است که در کمتر از ساعتی اینها را ساخت و این نیست مگر از برکت عشق و هیچ عیبی ندارد جز اینکه طغرل بکسر راء است و بادل قافیه میشود نه باگل اما چون غلط مشهور است چندان نقص نیست پس پیغام او را رسانید طغرل بگریه افتاد و گفت پس من چکنم که یك نظر او را ببینم . شیخ فرمود فردا آنها بباغ میروند در پهلوی آن باغ باغی رعیتی هست باید آنجا را اجاره کنم و منزل خود را آنجا ببرم که تو ببهانهٔ درس روزها آنجا بیائی و در پای قصر باغ وزیر که بآنجا مشرف است مترصد باشی که از بالا او را ببینی و باشاره باهم سخنی گوئید طغرل خود را بپای او انداخت و گفت ای پدر

نرود کار عاشقان بمراد　　گر نه پای تو در میان باشد

پس زودتر از پی این کار قدم رنجه سازید که مرا طاقت طاق شده شیخ او را اطمینان داد و او باخاطری شاد بمنزل رفت - مادرش پرسید امروز چرا بمنزل نیامدی گفت محض خاطر شما که میهمان زنانه داشتید گفت عجب است که این میهمانها هم مثل زن خواجه نظام الدین آرزومند دیدار تو بودند و خیلی انتظار کشیدند که تو بخانه بیائی و تو را ببینند

زیرا که در حرمسرای اتابک تورا دیده و آواز تورا شنیده بودند و در اینمدت فراموش نکرده‌اند - طغرل گفت باز مرا میدیدند و خواهش آواز میکردند و بایستی همان خجالت آنروز را بکشم - گفت اگر شخص راهنری باشد و جمعی محترم بخواهند ببینند خجالتی ندارد وقتی باید خجالت کشید که شخص آنرا بیموقع بکار برد و مضمونی بدست هرزه گویان دهد . طغرل ملتفت مقصود مادر شد و آن حرف در ضمیرش نقش بست و بمادر گفت چون فصل میوه و باغ است شیخ ما باغچه‌ای اجاره کرده که منزل خود را آنجا ببرد . بنده هم باید برای درس گرفتن روزها آنجا بروم شاید یک شب هم مقتضی شد آنجا بمانم بپهلوان بفرمائید که با من همراهی کند مادری گفت این مسلم است که پهلوان از تو جدا نمیشود و مرد عاقل و هوشیار یست نخواهد گذاشت که تو در جائی نامناسب که احتمال خطر و ضرر و بدنامی در آن رود بمانی اما با این وضع ولایت مغشوش بی‌پادشاه و حاکمی مقتدر که هر شب از گوشه‌ای صدائی بلند است من راضی نیستم که شب از خانه بیرون بمانی خاصه در خارج شهر - گفت عرض نکردم حکماً خواهم ماند برای اتفاق میگویم - گفت فرزند تو حالا بچه و بیشعور نیستی که خوب و بد را تمیز ندهی نباید کاری کنی که در غیاب پدرت بدنامی و ندامتی حاصل کنی حبیب مراقب تو هست اما باید خودت هم جوهری داشته باشی - گفت امیدوارم که اصل پاک هرگز خطا نکند - گفت پناه بر خدا همهٔ کارها بتقدیر اوست - فرداعلی الرسم طغرل بمدرسه رفت دید شیخ آنجا نیست از ترس مباحثهٔ طلاب که حواسش را مختل میکردند رفت بمام مدرسه تا قریب ظهر آنجا و بخیال خود مشغول بود و باخود میگفت اگر من یکمرتبه چشمم بروی هما بیفتد که چنین خیالش مرا آزار میدهد آیا چه حالی پیدا خواهم کرد خدا کند در آنموقع کسی بیگانه آنجا نباشد والا رسوا خواهیم شد - چون شیخ رسید از بام فرود آمده بخدمت او رفت شیخ گفت فرزند با اقبال تو کار را تمام کردم اما گران تمام شد پرسید در چه مبلغ گفت در دویست دینار که میوهٔ باغچه هم مال ما باشد که طلاب آمده بخورند طغرل خندید و گفت اینکه سهل مطلبی بود برای آن مقصود بزرگ ما فوراً دویست و پنجاه دینار حواله بصرافی داد شیخ پرسید این پنجاه دینار برای چیست گفت برای اینکه در باغ بعض تکلیفها خواهید داشت که در مدرسه نداشتید گفت درست میگوئی از فردا بآنجا میروم و منتظر شما هستم طغرل آنروز و آنشب را چون سپند بر سر آتش قرار نداشت فردا صبح بحمام رفته لباس فاخری پوشیده شمشیر خود را حمایل کرده با عیسی و حبیب و دو نفر جلودار سوار شده بآن باغچه رفت شیخ را دید در زیر درخت کاجی کهن که حوض آبی در آنجاهست بساط

خودرا گسترده کتابها رابروی هم چیده سبدی پرازمیوه در کنار حوض نهاده بمطالعه مشغول است طغرل مالهارا بشهر بر گردانید که عصر بازآورند وخود باعیسی وحبیب رفتند بخدمت شیخ سلام کرده نشستند شیخ ازیك طرف باغچه قصر باغ وزیررا نمود که ازمیان درختها پیداست طغرل مطمئن شد که ملاقات ممکن است و باغبانرا دید که دیگی گلین برسر آتش نهاده بطبخ غذائی مشغول است بحبیب گفت الله خوب است شماهم بااو کمك کنید که بسلیقهٔ شماطبخ شود وقابل خوردن باشد حبیب هم رفت بسراغ باغبان پس طغرل برخاسته باعیسی رفتند بطرف آن قصر چون بنزدیك رسیدند آن قصر در باغ دیگر است ودیواری بلند فاصله است لیکن غرفه‌ای ازطرف شمالی آن قصر مشرف است بآنجا درخت چنار بسیار کهنی نزدیك بدیوار هست که درمیان شاخهای او جائی است که اگر یکنفر بخواهد آنجا بخوابد ممکن است گفت اگر هما باین غرفه می آمدمن هم باین بالا میرفتم خوب میتوانستیم همدیگررا دیده باهم صحبت بداریم پس ازقدری تفکر بعیسی گفت برادر تودر پای این جوی آب بنشین ومواظب باش کسی باینطرف نیاید ازدور اگر کسی را دیدی بمن خبرده وخود ازچنار بالا رفته در آن میان جای گرفت ورو ببا غوزیر شروع کرد بخواندن هما بابرادر وزن برادرش درطرف جنوبی قصردر کنار حوضی نشسته بودند هما کتابی دردست گرفته میخواند محمد بازنش ببازی شطرنج مشغول بودند حمیده بانو خیاطی میکرد ناگاه آواز طغرل راشنیدند که این غزل شیخ را میخواند

تفاوتی نکند قدر پادشائی را گر التفات کند کمترین گدائی را

محمد گفت به‌عجب آواز صاف وبااوجی دارد وچه خوب میخواند هما ازآن غزل که بهمان وزن وقافیهٔ غزل طغرل بود وازملاحت آواز فهمید که جانان اوست بوعده گاه آمده چیزی را بهانه کرده رفت بعمارت وخود رابآن غرفهٔ شمالی رسانید و دررا گشود چشمش بطغرل افتاد که درمیان درخت نشسته وگرم خواندن است سیبی در دست داشت برای او انداخت سیب بشانهٔ او خورد سر برداشته بآنجا نظر کرد بمحض آنکه چشمش بجمال دلدار افتاد فریادی کرده ازخود برفت وبه‌پشت بیفتاد اماسرو گردنش درمیان دوشاخ که نزدیك بهم روئیده بود گیر کرد وهمانجا بماند والا بیم آن بود که‌از آن بالا افتاده گردنش خورد شود هما ازدیدن آنحال مضطرب شدومانند دیوانگان دو دست برسر کوبید وبهر طرف میدوید وپیراهن میدرید وچاره‌ای نداشت ازصدای فریاد اوعیسی که‌در کنار جوئی نشسته بود ازجاجست ورو ببالا کرده طغرل را آوازداد دید

جوابی نمیدهد مضطرب شده از درخت بالا رفت هما خود را در پس در پنهان نمود عیسی طغرل را بلند کرده بسینهٔ خود تکیه داد و شانه های اورا بمالید تا بحال خود آمد و پرسید برادر مگر مرا چه میشود گفت من نمیدانم صدائی شنیدم از جا جستم کسی را ندیدم بطرف شما نظر کردم دیدم دستها بدو طرف آویخته و گردن به پشت افتاده بالا آمدم شما را بلند کردم اگر بپهلو افتاده بودید نعوذ بالله کار تمام بود طغرل گفت گویا مدتی بود بصدای بلند نخوانده بودم یکمرتبه آواز را اوج دادم چنین شد گفت هر چه بود بخیر گذشت دیگر نمیگذارم اینجا بمانید بروید در پای درخت هر قدر میل دارید بخوانید طغرل دید دست بر نمیدارد از درخت فرود آمد و اورا گفت تا دورتر رفت هما در را گشود و از آنجا تعظیمی نمود طغرل برخاسته و گفت عزیزم خواستم در پیش قدمت قربان شوم خدا نخواست گفت آه عزیزم این چه حال بود مرا هلاك کردی از بس بسر و سینه زدم و فریاد کردم نزدیك بود در سوا شویم گفت عزیزم چکنم باختیار من که نبود دو سال بود نمیدانستم چه دردی دارم امروز بیك نظر فهمیدم که باین درد باید مرد گفت شما را بخدا از این حرفها نزنید دو سال است من بآرزوی یك همچو ساعتی بودم که شما را ببینم و از شما سخنی بشنوم شما هم این قسم میکنید بجان تو من از اول میدانستم چه دردی دارم اما نمیدانستم که شما هم بفکر من هستید حال که فهمیدم این درد بر من گوارا شد یك ماه است شما بشیراز آمده اید یك احوالپرسی از من نکردید که خاطرم مطمئن شود فراموشم نکرده اید بکلی مأیوس شده خواب و خوراك از من رفته بود همه را میگریستم و از بدبختی خود ناله میکردم گفت عزیزم نه جرئت چنین اظهاری داشتم نه واسطهٔ امینی که پیغام مرا برساند ای خوشا آنروز باغ اتابك که بی تقیه و پروائی از رقیبان دست شما را در دست گرفته بودم و میتوانستم بی ملامت اغیار ببوسم هما گفت حالا چه باید کرد این رواست که پس از دو سال انتظار من اینجا باشم و شما آنجا و نتوانیم دست هم را گرفته در دلی گوئیم طغرل گفت اگر فرود آمدن شما صعب است بالا آمدن من آسان است اگر میدانید عیبی ندارد بیایم گفت چگونه بالا میآئی گفت پرواز میکنم شما اجازه بدهید و ببینید گفت این قصر بهمه جا نمایان است روز نمیشود مگر شب که بتوانم یك ساعتی باشما باشم طغرل گفت اگر چه مرا منع کرده اند شب در بیرون نمانم اما میمانم هر چه باداباد پس هما اشاره ای کرده خود را پس کشید و بتعجیل رفت معلوم شد اورا آواز میدهند طغرل نیز برخاسته بنزد شیخ رفت و باشاره فهمانید که همدیگر را دیده اند تا نزدیك غروب آنجا بود حبیب الله گفت دیگر شب است نباید رفت گفت چرا امروز شب مهتاب است و باغ و اصفهان دیگر است

حبیب گفت فرزند با این شهر بی نظم میتوان شب بیرون ماند گفت از اینجا تا بشهر راهی نیست ما راهم که از چوب نساخته اند اسلحه هم که با خود داریم آسوده باشید امری واقع نخواهد شد اگر شما برویدیك غذائی برای ما بیاورید بادو سه نفر از ملازمان چه عیبی دارد حبیب دید جدا ایستاده بر خاسته سوار شد و تاخت بشهر رفت اول مغرب رسید و بماری خواهش طغرل را پیغام داد ماری گفت بحساب دیشب اورا منع کردم حالا که مانده است راضی نیستم شب از آنجا حرکت نماید همانجا بستر و غذا برایش ببر باید تا صبح هم نخوابیده اورا حراست کنی پریشب بود که پسر خواجه شمس الدین حسین مستوفی از جائی بشهر میآمد دزدان بسر او ریخته خود و ملازمانش را مجروح و اسبهای آنها را بردند - پس تهیهٔ غذائی دیده بافرش و بستر بحبیب داد تا بردوسفارشات ماری را بطغرل گفت او مشعوف شد سه ساعت از شب که گذشت کمند خود را برداشت و باعیسی بعزم گردش حرکت نمود حبیب خوابیده بود که در وقت خفتن آنها بیدار باشد - طغرل و عیسی بطرف آن قصر رفتند طغرل از دور ملتفت شد که هما در آن غرفه ایستاده بنای خواندگی نهاد تا بپای دیوار باغ رسیدند بعیسی گفت تو در اینجا بایست اگر کسی بسراغ من آمد بگو بیائین باغ رفته برای قضای حاجت آوازی بخوان که من شنیده بیایم پس پا بر کتف او نهاده بسر دیوار رفت و از آن طرف فرو جست و بپای قصر رسیدهما سلام کرد و گفت عزیزم مدتی است در اینجا منتظرم حال بالا بیائید ببینم طغرل کمند را بالا انداخت و گفت تا قلابهای آنرا در زیر چهار چوب در محکم نمود پس پا بحلقهٔ کمند نهاده چون مرغی بالا رفت و خود را بپای هما انداخت هما اورا بلند کرده در آغوش کشید و لب بر لبش نهاد و غم دل را خالی نمود پس باهم روبروی مهتاب نشسته از حال گذشتهٔ خود شرح میدادند طغرل گفت از آن روز باغ اتابك تا امروز که شمارا دیدم روز بروز میدیدم یك اثری از مهر شما در دل من پیدا میشود که دخلی بدوست داشتن ندارد زیرا که پدر و مادر و خواهرم را هم دوست دارم هیچوقت از تصور دیدار آنها آن حال در قلبم پیدا نمیشود امروز فهمیدم که عشق یعنی چه و لذت غریبی از این حال میبرم هما گفت بلی عزیزم عشق چیز شریفی است من بمحض دیدن شما آنروز اثر آنرا در خود دیدم و آنرا گرامی داشتم و شبها بایاد شما نخوابیدم و گریه ها کردم اما شما هنوز مکلف نبودید که بدانید عشق چیست گفت حالا هم نمیدانم اما همین قدر که خیال روی شما را میکنم بدنم بلرزه میآید همچو گنجشکی که باران خورده است - هما گفت عزیزم تکلیف بعد ازین ما چه چیز است - گفت تکلیف ما صبر است و انتظار مراجعت پدرم از تبریز - گفت اگر تا مراجعت ایشان

پدرم خواست مرا بدیگری بدهد چه خاك بر سر کنم گفت همان کاری که در باب پسر اسعد رومی کردید صریحاً تحاشی نمائید دایه‌ام میگفت مکرر مادر شما در باب مواصلت مااظهاری کرده امامادر من نظر بنامزد کردن پدرم دختر خالوی خود را برای من طفره زده لیکن آن خالو کشته شدو دیگر آن مسئله اهمیتی ندارد شماهم بایددر موقعی مناسب بمادرتان بگوئید که من در طفولیت باطغرل عهد کرده‌ام که بغیر او شوهر نکنم و خلاف عهد نخواهم کرد مگر او نخواهد آنوقت مادرت ناچار میشود که باز بامادر من این عنوان را پیش کشدواوهم بمن اظهار خواهدداشت منهم عهد خود را باشما میگویم ودیگر عایقی باقی نخواهد ماندر این صحبت بودند که صدای هیاهوئی از پای قصر بلند شدو آوازشیون زنها برخاست

فصل هفتم

خدمت کردن عاشق بمعشوقه

چون هما آن آوازها راشنیدسراسیمه بپائین دوید طغرل نیز از کمند فرود آمده در پای قصر بایستاد که بفهمد چه روی داده ناگاه دیدهما بر گشت بکنار غرفه و فریاد کرد عزیزم بفریادما برسید که برادرم را کشتند آه از نهاد طغرل بر آمده دیگر نتوانست خودداری کند شدهٔ دور سررا باز کرده به پیش صورت بست وشمشیر خود را کشیده فریادزدنترس که آمدم ودوری زده بجلو آن قصر رسیددید پنجنفر رو بسته‌اند که باسه نفر ازملازمین اینهادر آویخته بزدوخورد مشغولند دو نفر هم زخمدار بزمین افتاده شناخت که محمد وملازمش است طغرل نعره‌ای از جگر کشیده گفت ای نامردان بسرزن وبچهٔ مردم آمدن چه معنی دارد وحمله کرد بآنها آن سه ملازم قوت قلبی پیدا کرده با او حمله ورشدند طغرل گفت شماپشت سر مرا داشته باشید و بآنکسی که در جلو آنها وزبردست‌تر بود حمله کرد تارفت خودرا محافظت کند که نواخت بروی کتفش تاسینه شکافت واز پای در آمد دو نفر راهم آن سه ملازم از پادر آوردند دو نفر دیگر رو بفرار نهاده رفتند بطرف در باغ حمیده وهمادر آن ایوان بالا ایستاده گریه واستغاثه میکردند وحیران آن دست وتیغ بودند حمیده میگفت این باید ملکی باشد که خدا برای یاری ما فرستاد هما گفت من در بیرون باغ چند سیاهی می بینم همین حالاست که بخونخواهی رفیقان خود آمده تلافی میکنند بایدفوراً ازاینجا فرار کرد مال مارا میبرند ببرند پس فوراً ازپله‌ها سرازیر شده و گفت ایجوان جان من بقربان دست وبازویت مارا ازاینجا

بجائی ببر که الان گرفتار خواهیم شد حمیده گفت بلی بودن مادر اینجا خطر دارد طغرل بآن نوکری که زخم نداشت گفت تو خواجه‌زاده‌را بدوش کشیده از پی من بیا و خود دست همارا گرفته پیش افتاد حمیده هم از عقب آنها روان شد تا بپای آن دیوار رسیدند اول حمیده‌را بلند کرد تا رفت بسر دیوار آنگاه همارا برداشت تا سوار دیوار شد آنگاه خود بالا رفته بآن طرف جست و عیسی را آواز داده بیامد گفت برو بسر دیوار و کمك کن که آن زخمدار را بالا بکشی و بآغوش من دهی عیسی رفت بالا و طغرل شانه داد تا حمیده وهما پا بر شانهٔ او نهاده فرود آیند حمیده پا نهاده فرود آمد اما همارا ضی نشد که پا بر شانهٔ جانان نهد و خود را بزیر انداخت آن ملازم محمدرا بالا داد تا عیسی بگرفت چون بهوش آمده بود خود را بالا کشید تا سوار دیوار شد و عیسی او را داد بآغوش طغرل تا نرم بزمین نهاد و مادرش سر او را بزانو نهاده میگریست پس آن ملازم باین طرف آمد طغرل گفت اینجا جای ماندن نیست آنهارا برداشته نزد شیخ و یاران برد چون حمیده و همارا چشم بشیخ افتاد تعجب کرده سلام نمودند شیخ بیش دویده گفت‌های عزیزان این چه حالست طغرل گفت خیر است اول آن بستررا بگسترید که این زخمدار را بخوابانیم تا واقعه‌را بگویم شیخ بستررا بیافکند و محمدرا آهسته آنجا خوابانید چراغ آورده ملاحظهٔ زخم سرش را نموده گفت الحمدلله خطر ندارد چون در سفر هندوستان جراحی و کحالی نیز آموخته بود خورجین خود را بیاورد و اسباب جراحی که در آن بود بیرون نمود و زخم او را شسته بخیه کرد و مرهمی بر آن افکند پس گفت از او خون بسیار رفته باید چیزی باو خورانید در قابلهٔ غذائی آنها چند عدد تخم مرغ بود حبیب بیرون آورده باو خورانید پس بتسکین و تسلیت زنها پرداخت و غذائی نیز بآنها خورانید حمیده بانو چون نجات دهندهٔ پسر و خود را بشناخت که طغرل است او را بسینه چسبانیده ببوسید و گفت خدارا شکر میکنم که نجات ما بدست فرزند خودم بود پس شیخ از طغرل جویای واقعه شد گفت من و عیسی در پای دیوار باغ نشسته بودیم ناگاه فریاد استغاثهٔ زنها که طلب یاری مینمایند بگوش رسید من تاب نیاورده بآن طرف رفتم و بسروقت اینها رسیدم و چگونگی را بیان کرد تا نزدیك صبح بیدار بودند و از محمد پرستاری میکردند صبح حبیب را برای اطلاع خواجه نظام الدین بشهر فرستادند پس از چند ساعتی خواجه با جمعیتی برسیدند تختی نیز برای مجروح با جراحی آورده بردند آن جراح بخیه و مرهم را که دید گفت کار استاد است پس مجروح را در تخت نهاده بشهر فرستادند زنان را نیز سوار کرده بردند خواجه و طغرل بقصر و زیر رفته دیدند کشتگان همانجا افتاده و دو نفر هم از ملازمان که زخم کمی داشتند در گوشه‌ای افتاده

کنیزان بغرفه‌ای رفته در را بروی خود بسته‌اند خواجه و ملازمین روی مقتولین را باز کردند و شناختند که از کسان سید عماد الدین ابو یعلی هستند خواجه رو بطغرل کرده گفت فرزند می بینی این مردم تا کجا بپای خصومت من ایستاده‌اند خدا میداند و پدر تو بخوبی خبر دارد که قتل سید بی اطلاع من بود و اصلا راضی نبودم بلکه بسیار هم افسرده شدم اما کسانش همه را بمن نسبت داده بخصومت من کمر بسته‌اند . پدر تو با من دوست و برادر است راضی نیستم بطفیل من صدمه‌ای بتو وارد آید خواهشدارم پیش کسی نگوئی که این کار از توصادر شده والا در مقام آزار و هلاك تو هم بر میآیند پس بشهر رفته مشغول معالجهٔ محمد شدند چند روزی که گذشت طغرل را برای دیدن معشوقه طاقت طاق شد و در پیش شیخ شکایت نمود . شیخ گفت من هر قدر فکر میکنم راهی برای ملاقات شما بنظرم نمیرسد مگر از راه آب بآنجا بروی . پرسید چگونه از راه آب میشود رفت . گفت قناتی است که از این مدرسه چند پله فرو رفته آب بر میدارند و از زیر چند خانه عبور میکند که از آنجمله خانهٔ آنهاست و هر یك چاهی دارند که آب از قنات بر میکشند باید تا زانو فرو رفته و خم شده از مجرای قنات تا چاه پنجمین که در این خانه است بروی و از آنجا بالا رفته با او ملاقات کنی باید قبل از وقت نیز او را خبر داد که در سر چاه منتظر باشد طغرل قبول کرد و گفت کاری بکنید که من امشب آنجا بروم شیخ گفت من الآن باحوالپرسی محمد رفته خیال شما را هم بهما خبر میدهم شما هم باید شب در مدرسه بمانید که نصف شب این کار را انجام دهید گفت بنده را منع کرده‌اند از شب بیرون ماندن باید نصف شب بیایم شما در مدرسه را باز بگذارید که محتاج بدر کوفتن نشوم گفت من بانتظار شما مینشینم طغرل دست او را بوسیده رفت . اما کار هما بهتر بود زیرا که گاهی طغرل احوالپرسی محمد میرفت او از پشت پرده او را میدید و خاطرش تسلی مییافت . آنروز عصر شیخ بخانهٔ وزیر رفته عیادت کرد و در وقت بیرون آمدن چگونگی را بهما گفت مشعوف شد و بانتظار شب نشست . چون ثلثی از شب بگذشت طغرل از هر شب زودتر بخوابگاه خود رفت و چراغ را خاموش نمود و بیدار بود تا همه خوابیدند پس برخاسته شمشیر خود را حمایل و خنجری بکمر زده آهسته در خانه را گشوده بیرون رفت چون بزیر بازار چه رسید صدای چند نفر را شنید که صحبت داشته بآن طرف میآیند محض اینکه بگیر شبگردان نیفتد رفت بتوی پاچال دکانی پنهان شد ناگاه دید آن اشخاص که سه نفر بودند و مست مینمودند نزدیك بآنجا توقف کردند یکی از آنها گفت تا من انتقام این کشتگانرا از آن پسر نکشم آرام نخواهم گرفت دیگری گفت تو حالا یقین داری که قاتل اوست گفت نه عبدی

و خالد که از آن معرکه فرار کرده بودند میگویند یك شخص رو بسته‌ای بکمك آنها رسید و جوانان مارا کشت منکه اورا نمیشناسم باید از محمد تلافی نمایم دیگری گفت او که زخمدار است و در خانه خوابیده گفت بهتر جراح را دیده صد دینار باو وعده داده‌ام که مرهم سمی بزخمش بیندازد و کارش را بسازد یاسمی داخل شربتش کند رفیقش گفت اینکه نامرد نیست. گفت نامردی نبود که سید عمادالدین پادشاه فارس را اینها بکشتن دادند غرض انتقام است بهر قسم ممکن شود خوب است یکی گفت چه عیب دارد خواجه نظام‌الدین را بکشیم گفت همه کس خواهد دانست کار ماست و گرفتار میشویم آن یکی گفت منکه در کمین او هستم تنها مسئلهٔ انتقام نیست یك دخلی هم در بین هست پرسیدند چطور گفت سعدالدین پسر اسعد رومی را که میشناسید گفتند بلی گفت پول گزافی بمن وعده داده که نظام‌الدین را بکشم گفتند او که خواهرش عروس نظام‌الدین است گفت بلی اما گویا سعدالدین طالب دختر نظام‌الدین است خواستگاری کرده نداده‌اند با آنها دشمن شده همچو عقیده دارد که اگر نظام‌الدین از میان برود دختره بآسانی باو تن در میدهد گفتند عجب عاشقی است که میخواهد پدر معشوقه را بکشد. گفت بشما درست اورا بجا نیاورده‌اید از آن بیدرد های روزگار است مضایقه ندارد پدر خود را بکشد که شبی عیش کند پس از این مکالمات از آنجا بگذشتند طغرل بیرون آمد و خودرا بمدرسه رسانید دید شیخ در پشت در بانتظار او است در را بستند و رفتند بسر قنات طغرل پاهارا برهنه کرده تا زانو بآب فرو رفت و بزحمتی خودرا بچاه پنجم رسانید دید دلوو ریسمان آنجا آویخته است ریسمانرا گرفته پاهارا بدو طرف چاه بند کرده بالا رفت دید همادر انتظار او است همدیگررا بآغوش کشیده بوسیدند و رفتند باطاق خلوتی هما گفت عزیزم محض دیدن من خودرا بچنین زحمتی افکندی من این خجالت را کجا برم حال چرا چنین میلرزی گویا از سردی آب است گفت نه بجان تو از آب نیست بلکه یك چیز وحشتناکی شنیده‌ام از آن میلرزم - پرسید آن چه خبریست آنچه شنیده بود بیان کرد. هما مضطرب شده خودرا بقدم او افکند و گفت گویا خداوند تورا برای خلاصی ما ها از مهلکه فرستاده من چکنم که از عهدهٔ این نیکوئیها بر آیم اما نمیدانم بچه زبان این مطلب را بپدرم بگویم که در بارهٔ ما بدگمان نشود گفت بشیخ میگویم آمده مسئله را بگوید و آنها را هوشیار سازد. پس تا نزدیك صبح بمعاشقه و مغازله گذرانیدند هما گفت عزیزم اینکه نمیشود برای دیدن من دایم خودرا باینگونه مخاطرات بیندازید. گفت پس چکنم بجان تو اگر یك هفته تورا نبینم دیوانه میشوم و طاقت از من میرود. گفت یکخانه کوچکی است

در پشت خانهٔ ما که دلال غلام و کنیز فروشی آنجا منزل دارد اگر بشود آنجا را اجاره کنید از بام ما بآنجا راه است میتوانم گاهی آنجا آمده شما را ببینم طغرل گفت همین فردا آنجا را بهر قیمت بفروشند میخرم یا اجاره میکنم پس باهم وداع کرده طغرل از راه آب به مدرسه رفته کفش خود را پوشیده از شیخ معذرت خواست و بخانه رفته در را بسته بحمام رفت و قدری آنجا خوابید و فردا ساعتی از آفتاب گذشته برخاست و بمدرسه رفته داستان دیشب را بشیخ گفت او فوراً بخانهٔ نظام الدین رفت و برسید جراح امروز آمده گفتند هنوز نیامده خوشحال شد و باخواجه خلوت کرده آنچه از طغرل شنیده بود بیان کرد ولیکن گفت اینها را طغرل از پشت در خانهٔ خود میشنود که سه نفر در پای دیوار ایستاده صحبت میکرده اند خواجه بطغرل دعا کرد و گفت این فرشتهٔ رحمت را خداوند فرستاده که متصل ما را از مهلکه نجات دهد زنش گفت من باید دخترم را باین پسر بدهم خواجه گفت اگر بخواهند مضایقه ندارم در اصل و نسب و مکنت و جمال و کمال امروز منفرد است حمیده بانو گفت بخدا دیگر بدل من آب نمیخورد که دختر مجدالدین هم در خانهٔ من باشد. گفت مجدالدین با من دوست و مرد یست خیر خواه و با خدا و چه تقصیر دارد اگر پسرش نا اهل و بد فطرت اتفاق افتاده بدختر او چه دخلی دارد - گفت نه جنس آنها بداست آخر میترسم بشئامت اینها پسرم از دست برود هر قسم شده باید خواهر این پسر را برایش بگیریم که امروز در زیر قبهٔ قمر مثل و مانند ندارد و خیلی از برادرش خوبتر است خواجه گفت حالا وقت این حرفها نیست صبر کنید ببینیم از اتابك چه خبر میرسد و کارها چگونه میشود. در این بین گفتند جراح است خواجه گفت حق العلاجی باو بدهید و بگوئید زخم او خوب است دیگر جراح لازم ندارد آن جراح تعجب کرد و باخود گفت معلوم میشود اجل این جوان نرسیده و خداوند نخواست بیگناه در دست من تلف شود و حق الزحمهٔ خود را گرفته رفت طغرل پس از رفتن شیخ دلش آرام نگرفت و بآنجا آمده در کوچه ایستاده بود چون دید جراح بیرون آمد بعقب او افتاد و از دور و نزدیك او میرفت در سر کوچه دید ایستاد و باشخصی آهسته مشغول حرف زدن شد درست ملاحظه کرد دید یکی از نوکرهای سید عمادالدین مقتول است همینقدر شنید که جراح باو گفت من دیگر بچنین کاری رجوع ندارم فکر دیگر بکنید و از او گذشت

فصل هشتم

صلح صاحبان خون از برکت صدق طغرل

طغرل باخود گفت قاتل کسان اینها منم کمال بی انصافی است که بگذارم دیگری را بجای من قصاص نمایند ودل همارا بسوزانند باید مطلب را باین شخص بروز داد دیه خواستند میدهم قصاص خواستند حاضرم پس نزدیك رفته بآن شخص سلام کرد او جوابی گفت وبآنجمال خیره گردید و گفت خواجه را نمی شناسم آیا بابنده فرمایشی بود گفت اگر قبول زحمت کرده بامن باین مدرسه که نزدیك است بیائید چند کلمه محرمانه هست بشما باید بگویم دور نیست بی فایده نباشد آن شخص گفت برای شنیدن فرمایشات شما حاظرم و با او براه افتاد طغرل او را برد بحجرهٔ شیخ و بشیخ گفت بنده با این آقا مطلبی محرمانه دارم مستدعیم ساعتی اینجا را بمن گذارید شیخ فوراً بیرون رفت طغرل در رابست و نشستند پس گفت ای برادر سؤالی میکنم بدون کتمان جوابم را بدهید تا بتوانم مطلب خودرا بشما بگویم آیا شما را با آن اشخاص که در باغ خواجه نظام الدین کشته شدند نسبتی هست. آن مرد مبهوت این سؤال شد و پرسید برای چه این را میپرسید این قضیه بشما چه ربطی دارد گفت میخواهم قاتل را بشما بنمایم. گفت اگر شما چنین کاری بکنید منتی عظیم بر ما دارید بلی یکی از آنها برادر من بود دو نفر هم پسر عمو یم بودند پرسید برادر شما کدام یك بود گفت آنکه بر آنها ریاست وقد بلندی داشت اگر دیده باشید طغرل گفت در صورتیکه قاتل را بشناسید دیگر هم پاپی پسر خواجه نظام الدین خواهید بود یکه ای خورده گفت کی ما پاپی او هستیم آنها که پاپی بودند برای تلافی قتل ولینعمتشان سید عماد الدین بود گفت پس اول اشتباه را باید از شما رفع بکنم که یقین بدانید خواجه نظام الدین را در قتل سید بزرگوار دخالتی نبوده آنمرد گفت سن شما مقتضی تحقیق اینگونه مطالب غامضه نیست بچه قسم میخواهید رفع اشتباه کنید گفت حق باشماست اما اول خود را معرفی کنم تا بدانید آنچه میگویم از روی ماخذ صحیح است من پسر خواجه شمس الدین حسن دیلمی هستم که هم از دوستان این سید مقتول بود هم از مقربان اتابك هم از محارم خواجه نظام الدین آنمرد گفت بلی پدر بزرگوار شما را میشناسم و سید مرحوم همیشه از نیك فطرتی و بلند همتی ایشان تمجید مینمود و از همراهیهای ایشان ممنون بود و نیز میدانم که کمال تقرب در پیش آبش داشتند و با نظام الدین هم دوست بودند گفت از پدرم شنیدم که در موقع قتل سید در شهر نبوده گفت بلی نبود گفت میفرمود چون شنیدم و بشهر آمدم بخواجه نظام الدین خیلی ملامت کردم که چرا گذاشتی همچو امری را مرتکب شوند بقرآن قسم خورد که من خبر نداشتم و بدون اطلاع و رضای من کردند ما اگر با هم دشمنی و هم چشمی داشتیم برای شئونات ظاهر بود دشمنی باطنی و قلبی نبود که بفکر جان هم باشیم

و با اینکه میدانم بسبب قتل این سید چه وهنها که در کار اتابک و بستگانش روی خواهد داد چگونه همچو فتوائی میدادم پدرم گفت من اتابک را هم ملامت کردم او هم سوگند یاد کرد که حکم قتل بغلامان نداده بود و عقیده‌اش این بود که جلال الدین ارقان این حکم را بآنها نموده است و من خود حضور داشتم که ملکه برای پدرم سوگند یاد کرد آنمرد سر خود را حرکت داده گفت خداوند خود انتقام آن سید صحیح النسب بیگناه را خواهد کشید خیلی از شما ممنون شدم که مرا بیدار کردید حال قاتل برادر بیچارهٔ مرا بفرمائید کیست گفت آیا برادر شما بیسبب بسر زن و بچهٔ مردم نرفته بود و سبقت بزخم زدن پسر خواجه نظام الدین و نوکرش که مرد نکرده بود پس اگر آنها هم دفاع کرده و او کشته شده باشد بر آنها چه گناه گفت عجب قاتلی بمن نمودید من میدانم قاتل برادر من هیچیك از آنها نبوده اند و حریف او نمیشدند بلکه فراریها گفتند شخص روبسته‌ای بکمك آنها آمد و بیك ضرب شمشیر آن مرد دلیر را از پادر آورد خیلی دلم میخواهد بفهمم آن دلیر روبسته که بوده و با آنها چه نسبت داشته در اقوام آنها که همچو کسی سراغ نداریم دور نیست او یکی از دشمنان ما بوده که خواسته باین بهانه دشمنی خود را جاری کند والا چرا آنمرد صورت خود را میبست که شناخته نشود طغرل گفت تمام امور عالم چنین مشتبه میشود بخدا قسم آنشخص اصلا با شما دشمنی نداشت بلکه شما را نمیشناخت چون فریاد و استغاثهٔ زنها را شنیده بود رگ غیرتش بحرکت آمده خود را بآنجا میرساند ببیند چه خبر است می بیند پنج نفر باروی بسته و شمشیر کشیده دو نفر را انداخته و خیال دارند سایرین را هم بکشند و آن زنهای بیکس آن قسم التماس و تضرع مینمایند مسلمانی و مردانگیش همچو اقتضا میکند که آن اشرار را دفع کند و جان خود را بر کف دست میگذارد از شما انصاف میخواهم اگر شما بودید غیر ازاین میکردید آنمرد سر بزیر افکند و دید حق میگوید و گفت در هر حال میل دارم اورا بشناسم گفت منهم شما را آورده‌ام اورا بشما بشناسانم ودیهٔ برادر و آندو پسر عم شما را با اینکه انصافاً حق ندارید دو مقابل گرفته بدهم بشرط آنکه دیگر دنبال هلاك پسر خواجه نظام الدین بیگناه نباشید آنمرد گفت شما را بجان پدرتان راست بگوئید از کجا دانسته‌اید که در پی هلاك او هستیم گفت هروقت از شما مطمئن شدم که دیگر بخیال انتقام از آنها نیستید و بدیه کشتگان راضی هستید این را هم میگویم گفت بذات خدا و بعالم مردانگی قسم دیگر کینه‌ای از خواجه نظام الدین و پسرش در دل ندارم و کشندهٔ برادرم هم اگر از راه عمد و دشمنی نبوده حق داشته شرعاً بر او حقی نداریم اما باید اورا بشناسیم که چگونه آدمی است که

چنان زبردست مشهوری را بیك ضرب از پادر آورد گفت ای برادر بیش از این معطلت نمیکنم آن روبسته من بودم که در باغ دیگر مهمان همین شیخ بودم خداهم چو مقدر کرده بود شد حال قصاص میکنی بیحرف حاضرم دیه میخواهی دو مقابل میدهم عفو میکنی آزاد کردهٔ شما هستم و این کار را بی پرده کردم که شما دیگر اسباب تلف جوانی بیگناه نشوید آنمرد برخاسته دست طغرل را بوسید و گفت حقاً که آدم و آدمیزاده و مردمردانه ای دیگر غمی برای من و کسانم باقی نماند که برادرم بدست چون شما جوانمردی کشته شده و این نبوده مگر خواست خدا که پسری چهارده ساله باین آسانی مانند او اژدهائی را از پادر آورد اما یك استدعا دارم که بگوئید از چه دانستید که ما در صدد هلاك پسر نظام الدین هستیم گفت آنراهم من خود از زبان شما شنیده ام متعجب شده پرسید کی و کجا گفت آنجا که شب گذشته سه نفر بودید در زیر بازار چه ایستاده این مذاکره را میکردید گفت شما چگونه شنیدید گفت من در پاچال دکانی پنهان بودم و آنچه میگفتید می شنیدم گفت سبحان الله وقتی مشیتش قرار بگیرد بحفظ بنده ای اینگونه اسبابهای مخفیه فراهم میآورد من دوسه مرتبه خواستم بگویم صدای نفس آدمی میشنوم باز زبانم بسته شد حال باشما عهد میکنم که دیگر گرد آزار کسی نگردم گفت باید آن رفیق خود را هم از خیال قتل خواجه نظام الدین منع کنید گفت مگر نشنیدید که گفت محض طمع و تحریك دیگری آن قصد را دارد گفت او را بمن بیاورید تا آنچه پسر مجدالدین باو میدهد دو برابر بدهم که مرتکب چنین خطائی نشود گفت اطاعت میکنم و من از این پس در فرمان شما هستم و ملازمت شما را اختیار خواهم کرد اما بیائید و حدس مرا ضایع نکنید گفت چه حدس زده اید گفت اینهمه حمایت و همراهی و غمخواری شما نسبت بخواجه نظام و پسرش بی سببی نیست گفت بلی سبب دوستی خانوادهٔ من است با آنها گفت همین تنها نیست گمانم این است که یك دلبستگی هم بآنجا پیدا کرده اید گفت اگر باشد عیبی دارد گفت نه والله خاندان نجیب و بی عیبی هستند بخدا حیف بود این دختر نجیبه عفیفه با کمال نصیب آن غول ناپاك سعدالدین قمار باز شود حالا میفرمائید آن شخص را خدمت شما بیاورم گفت بلی ممنون میشوم اسم خودتان را هم بگوئید بدانم گفت بنده اسمم خداداد شغلم پس از قتل سید عمادالدین دلالی کنیز و غلام طغرل را مسئلهٔ خانه بخاطر آمد و گفت چه خوب شد شغل خود را گفتید من یك حاجتی بشما دارم گفت بفرمائید گفت خانه ایست در پشت خانهٔ خواجه نظام الدین میگویند از شخصی است دلال برده فروش من میل دارم آنجا را بخرم یا اجاره کنم شما قبول این زحمت را نموده از آن همکار خود آنجا را بهر قیمت شده برای من بگیرید - خداداد خندید و

گفت آن خانه از بنده است بشما پیشکش میکنم که تاهر وقت میل دارید در دست شما باشد قابل سکونت شما نیست لیکن برای آن خیالی که دارید بسیار خوب است بنده هم عیال ندارم در آنجا تنها هستم روزها تمامش در بیرونم شبها هم ساعت دو و سه از شب بخانه میروم آیا خیال دارید کسی هم در آنجا بنشانید - گفت بلی خیالم این بود این شیخ را آنجا منزل دهم حال دیگر بهتر شد که شما هم آنجا هستید گفت بلی هستم اما مثل نبودن شب بشب آمده در اطاقی که در بمیان دالان دارد میخوابم مخل حال شیخ و غیر او نیستم غرفه ای هم در بالا هست که راه بام آنجاست ... و سکوت کرد طفرل بی اختیار خندید و پنجاه دینار در آورده باو داد که بگیرید و آن غرفه را اگر کثیف و خراب است تعمیر و پاکیزه کنید و فرشی پاکیزه و چراغی و دیگر لوازم تعیش را برای آنجا بخرید هر گاه باز لازم شد بگوئید تا بدهم او پنجاه دینار را گرفت و رفت بسراغ آن رفیقش - طفرل کاغذی بهما نوشت و بشیخ داد که باو رساند پس از اظهار اشتیاق نوشته بود فرداشب در غرفه خانهٔ آن دلال که از امروز بمن تعلق گرفت چشم براه پای بوس شما هستم - پس شیخ چگونگی ملاقات خود را با خواجه نظام الدین و مذاکراتی که در باب وصلت با او و خواهرش میانه خواجه و زنش شده بود بیان کرد طغرل بوجد آمد و گفت اینها همه نتیجهٔ زحمت و توجه شما است ای پدر مهربان نمیدانم چگونه عذر این زحمات شما را بخواهم و چه تقدیم شما کنم که قابل باشد شیخ آهی کشیده گفت ای فرزند مگر هم چو تصور کرده ای که برای جلب فایده و طمعی من در این آخر عمر و این لباس و عمامه شغل قوادی را اختیار کرده ام طغرل گفت این چه فرمایشی بود فرمودید قوادی یعنی چه ما هر دو تربیت شده و فرزند شما هستیم نخواستید پریشان شویم و میل کردید که ما را باهم حلال شرعی کنید - گفت نه فرزند این ترتیب هیچ فرقی با قوادی ندارد اما چکنم که در بارهٔ تو بی اختیار و بتو گرفتارم و بیتو زندگی بر من تباه و روز بر من سیاه است خواهی بکش خواهی بنواز

گر تیغ بر کشی که محبان همیزنم　　اول کسی که لاف محبت زنده منم
چنان بروی تو آشفته ام ببوی تو مست　　که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست

طغرل اگر چه قدری سرخ و خجل شد اما بی اعتنائی نمود و گفت به به از این نعمت که من منظور نظر پاك چون شما صاحب دلی باشم همین سبب ترقیات من خواهد شد اگر میتوانستم شب و روز مجاور خدمتت میشدم که روح شریف آسوده باشد من غلام شما هستم بهر قسم میل دارید بفرمائید تا رفتار کنم - شیخ را حال منقلب شد و خود را بقدم جانان انداخت و گریست و پاهای او را بوسید - طغرل او را بلند کرده گفت ای پدر این چه کار است روی

من حاضر است هر قدر میل داری ببوس - گفت نه فرزند این لبهای کثیف من سزاوار نیست باین صورت لطیف بر سد هیچوقت هم چو خیالی در سرم نگذشته همین قدر چشمم بجمال تو مینگرد کافی است

رشك آیدم زمردمك دیده بارها کاین شوخ دیده چند سپند جمال دوست

هیچ آرزوئی ندارم جز آنکه سر در قدم تو نهم و جان سپارم طغرل را هم حال منقلب شد و بگریه آمد و دست شیخ را گرفته بوسید پس تفصیل پیدا کردن آن خانه را برای ملاقات با هما بیان کرد شیخ قبول کرد که منزل را از فردا بآنجا برد

فصل نهم

لولی اصفهانی آشنای قدیم

فردا خداداد بخدمت طغرل آمد با شخصی کوتاه و گردن کلفت و درشت استخوان که چشمهائی چون دو پیاله پر از خون داشت بسن چهل سال سبیلهائی درشت بروی دهانش ریخته و کاردی بزرگ بکمر زده خداداد سلام کرد و گفت آنکه فرمودید میل دارید ببینید این است او هم سلامی کرده قدری خیره بطغرل نظر نموده گفت عجب گویا بنده باز خدمت این خواجه رسیده ام - طغرل گفت کی و کجا - گفت هجده سال قبل در اصفهان طغرل از خنده غش کرد و گفت برادر گویا امروز قدری چرس بیشتر خورده اید اولا من هنوز هجده سال ندارم ثانیاً هیچوقت باصفهان نرفته ام او خود هم خندید و گفت بخدا یا برادر شما بوده یا پدر شما که دیده ام بهمین جوانی و همین شمایل . گفت ممکن است پدرم را دیده باشید گفت پدر شما خواجه شمس الدین اسم دارند گفت بلی پیش دویده خود را بقدم طغرل انداخت و گفت هزار شکر که بعد از هیجده سال بیای بوس خواجه زادهٔ خود رسیدم بنده آزاد کردهٔ پدر شما هستم حال بفرمائید خواجه کجا هستند - گفت در اردوی سلطان گفت آهای از آن سال تا بحال بر نگشته اند گفت چرا بر گشتند امسال تازه رفته اند - حال بگوئید اسم شما چیست گفت اسم بنده لولی شغلم شبگردی اصلم اصفهانی است - پس چگونگی گرفتاری خود را بدست خواجه و توبه دادن و پول باو دادن و قتل میرقوام برادر زادهٔ کلیجه و محبوس شدنش را بشرحی که در جلد اول نگاشته شده بیان نمود - طغرل پرسید پس چگونه خلاص شده بشیراز افتادید - گفت چند ماهی در حبس بودم و از وجهی که پدر شما بدست میرشب برایم فرستاده بود خیلی خوب گذران میکردم تا گاه خواجه بهاء الدین محمد حاکم اصفهان بمرد و آن نظم و ترتیب برهم خورد و من

از بند خلاص شدم چون امیر طاشمنکو والی اصفهان شد من داخل فراشها شدم او که مامور فارس گردید در جزو فراشان بشیراز آمدم پس از عزل او در همین جا ماندم جویای منزل خواجه شدم گفتند در محال فیروز آباد است خیال داشتم یك وقتی رفیقی پیدا کرده بآنجا روم اما یك گرفتاری برایم پیدا شد نتوانستم بروم طغرل پرسید چه گرفتاری پیدا کردی گفت در موقعش عرض میکنم اینجا نمیشود گفت - بهر حال اگر خواجه تشریف ندارند الحمدلله پسرش هست از این ببعد در خدمت شما بسر خواهم برد - طغرل خوشحال شد و گفت رفاقت ما شرط دارد گفت آن چیست گفت باید آدم کشی و دزدی متروك باشد باقی کارها را خود دانی گفت اگر احتیاج نباشد چرا شخص مرتکب همچو کارهای پر خطر میشود شما بنده را نگذارید برای امر معاش تنگدستی بکشم هر وقت شنیدید بخیال همچو کارها افتاده ام سنگسارم کنید طغرل مشت زری بر آورده باو داد و منزلی برایش معین نمود که شبها آنجا بخوابد - پس بخداداد گفت من امشب بآن غرفه می آیم آنجا را پاکیزه و فرش کنید گفت هم الآن و بتعجیل رفت شیخ نیز فرش و اسبابی که داشت بحمالی داده بآنخانه فرستاد و خود نیز عصر بآنجا رفت - طغرل هم وقت غروب بآنجا رفت و بحبیب الله گفت من امشب در خدمت شیخ بسر میبرم و بخانه نمی آیم حبیب تعرض کرده رفت طغرل بآن غرفه آمد دید خداداد همه چیز از فرش و بستر و ظرف و چراغ و نقل و می و میوه در آنجا حاضر کرده باو آفرین گفت پس تا نصف شب در خدمت شیخ بسر برد و بخواندن کتب گذرانید نصف شب بآن غرفه رفت ناگاه هما از پلهای بام فرود آمد طغرل از جای جسته پیش رفت و دست او را گرفته بوسید و آورده بر روی تشك نشانید و خود دور از او قرار گرفت هما گفت عزیزم چرا همچو دور نشسته اید - گفت دوری و دوستی بهتر است گفت یعنی چه - گفت عزیزم پدر و مادر تو میل کرده اند تو را بمن بدهند بشکرانهٔ این موهبت بر خود نهاده ام که تا بوجه شرعی حلال من نشوید دستی بر بیت بشما دراز نکنم و جز نظر و گفتاری در میانه نباشد هما گفت بخدا و بجان تو قسم منهم در همین خیال بودم که از شما خواهش کنم که از این پس یا مرا بر خود حلال کنید یا از بوسیدن من کف نفس نمائید گفت حمد خدا را که دلهای ما باهم یکی است - پس طغرل چگونگی خدمتی که دیروز نسبت بپدر و برادرش کرده و شر آن دشمنان نهانی را از سر آنها دور نموده بیان نمود هما از شوق بگریه افتاد و برخاسته خود را بقدم او افکند و پایش را بوسید و بسیار باو دعا کرد تا نزدیك صبح باهم بودند طغرل گفت عزیزم نمیدانی چه قدر خاتونم از شب بیرون ماندن من خلقش تنگ است آخر میترسم برازمایی برداگر ممکن است روزها گاهی

اینجا بیائید همدیگر را ببینیم - گفت وسطروز که همه میخوابند ممکن است پس باهم وداع کردند همارفت و طغرل خوابید - فرداصبح برخاسته رفت بخانه و باطاق مادر رفته سلام کرد ماری جوابی گفت اما سربالا نکرد وبرویش نظر ننمود . طغرل قدری ایستادچون دید باواعتنائی نمیکند بیرون رفت ومهموم ومغموم داخل اطاق خود شده خوابید - اما ماری در آن کارمتعمد بود زیراکه شب چون دید طغرل در بیرون مانده بحبیب لله متغیرشده قدری دادوفریادکرده بودحبیب بازن خود که دایهٔ طغرل بودمیگوید مرا چه تقصیر این پسر درپیش دخترخواجه نظام الدین گرفتار است واین ازخانه بیرون ماندنش برای خاطراواست من هرقدر خواستم بفهمم بچه وسیله بااوعشق بازی میکند نتوانستم بفهمم گمانم این است که واسطهٔ بین آنها این شیخ است امشب درآنخانه برای همین ماندکه آندختر آنجا بیاید وهمدیگر را ببینند زودتر او را برایش بگیرند که آسوده شود شب دایه سخنان شوهررا بماری گفت ماری مثل آنکه ازخواب بیدارشود هوشیار شد وبفکرفرو رفت که چه باید کرد چون خودش سیر آن عالم را کرده بود و میدانست عشق مربی خوبی برای جوان است میل نداشت آندختررا بزودی برای پسرش بگیرد که عشق اوسرد شود خصوصاً که پدرش هم حاضر نیست ازطرفی هم میترسید که مبادا کار آنها بافتضاح کشد - پس ازفکرزیادخیالش بآنجا رسید که مطلب را بامادر دختر بمیان گذارد واز اوخواهش کند که تا آمدن شمس الدین این مسئله را پوشیده دارد ودخترشرا هم ازملاقات گاه گاه طغرل منع نکند اما لازم بود که ازاول بفهمد که آنچه درپسراو پیدا شده چیست اگرمیلی وشهوتی است که بایداورا دلخوش وامیدوار کرد بآمدن پدرش و منع ازملاقات بادخترمردم نمود که مبادا بدنامی بار آورند اگراین خواستن بدرجهٔ عشق است پس باید کاری کرد که گاهی همدیگررا ببینند وبسیار دراندوه وغم نباشند - پس دایه را طلبیده گفت توباید قسمی کنی که طغرل راز دل را باتوبگوید اگردیدی فقط میلی باین دختر پیدا کرده وهوس دارد که اورا بگیرد اورا امیدوار کن که صبر کند تاپدرش بیاید حکماً اورا برایش میگیرم امانباید بهیچوجه بااوملاقات کند که بدنام شودزن بدنام بکاراونمی آید اگردیدی حال عشق است و آرام وقرار ندارد اورا قدری نصیحت کن و اطمینان حاصل نما که بخلاف شرع دستی باو درازنکند آنوقت خودت واسطه شوبرای

ملاقات آنها که خیلی براوسخت نگذرد وسر بشیدائی برنیاورد - دایه چندروزی کار را برطغرل تنگ گرفت اگرروز بیرون میرفت میگفت خاتون فرموده سه ساعت بیشتر نباید بیرون بمانی شب راهم نمیگذاشت بیرون برود ومیسپرد درهارا قفل میکردند تا آخر طاقت برطغرل طاق شد ودرپیش دایه گریهٔ بسیار کردو آنچه دردل داشت بیرون ریخت دایه گفت فرزندزن خواستن اینحرکات را لازم ندارد خاطر آسوده دار که ایندخترمال تواست مکرردیده‌ام که خواتون بامادراوهمین صحبت را داشته صبر کن پدرت که آمد اورا برای توعقد کرده میآوریم دیگردنبال دختری افتادن ودر گوشه وکنار درپی ملاقات او بودن مایهٔ رسوائی اووخودت خواهدشد وزن بدنام برای توبکار نمیخورد ونخواهند گرفت . طغرل گفت ایمادربخدا من اورا نه محض زناشوئی دوست دارم اززمان طفولیت مهراو دردلم قرار گرفته دریکسال ونیم قبل که اورادرباغ اتابك دیده‌ام بقسمی گرفتار او شده ام که خواب وخوراك برمن حرام شده اگریك هفته اورا نبینم دیوانه خواهم شد خواه مطمئن باشم که اورا برای من خواهند گرفت یانباشم نمیتوانم ازدیدار اوصبر کنم - پرسیداو نسبت بتوچگونه است گفت ده درجه سخت تر ازمن است - دایه فکری کرده گفت ای فرزند من حاضرم که درپرده اسباب ملاقات شمارا فراهم آورم امایك عیب دارد که میترسم شدت میل ومحبت شمارا بارتکاب یك خلاف شرعی وادارد آنوقت تاعمردارید سرشکسته وبدنام بایدزندگی کنید . گفت ایمادربحق خدا وبجان پدر ومادرم که هرگز همچوتصوری درپیش من نیامده ونخواهد آمدبلکه ازبوسیدن اوخودداری کرده‌ام وبااو عهدبسته‌ام که جز نگاه وصحبتی دربین مانباشد من آرزودارم که مادام العمر بااو بسربرم چگونه راضی میشوم که میان ماامری برخلاف ناموس وشرف بگذرداودراین مسئله ازمن سخت تراست بشماعهدمیبندم وقسم میخورم که اگرده شب بامن دریك اطاق باشد بدنم بدن اورالمس نکندوزارزار بگریست دایه اورادلداری داد ووعده نمود که اسباب ملاقات آنهارا فراهم آورد - ورفت بخدمت ماری وتمام آنچه گفته وشنیده بودبیان کرد ماری مشعوف شدکه حال عشق درپسرش پیداشده نه هواوهوس - پس بر آن عزم شدکه این مطلب را بامادرهمادرمیان نهدکه اوهم ملتفت حال دخترش بوده سخت گیری وممانعت ازملاقات آنهانکند - پس فرستاد وازحمیده وهماوعروس آنها وعدهٔ مهمانی خواست - فرداهرسه

بآنجا آمدند ـ فردوس ازملاقات همابی اندازه اظهارمسرت کردوچون دوعاشق همدیگر را دربر گرفته قربان وصدقه میرفتند ـ آن سه جوان درمجلسی جداگانه نشسته بصحبت مشغول بودند ـ ماری وحمیده دراطاق دیگرجای داشتند وازهرقبیل صحبت میکردند تاماری ازطول زمان مسافرت خواجه شمس الدین وبیخبری ازاو آه وناله کردحمیده گفت زمان زیادی نگذشته هنوزسه ماه نیست که آنهارفته اندازاینجا تاتبریزمیدانیدچه قدرراه است که بایدطی کنند ـ ماری گفت اینهارا میدانم دلتنگی من ازاینست که میخواهم برای پسرم زن بیاورم وبانبودن خواجه وبی خبری او گوارانیست ـ پرسید آخرهمان دختر را که نامزد کرده بودیدخواهید آورد ـ گفت نه خیالم ازاو بکلی منصرف شده ازشیراز زن برایش خواهم آوردواین بسته بهمراهی شماست گفت من بجان ودل برای همراهی وخدمتگذاری حاضرم این فرزند جوانمرد شماحق حیات بگردن ماهمه دارد تاعمر داریم ازعهدهٔ تلافی نیکوئیهای او برنخواهیم آمد ـ ماری چون ازجائی خبر نداشت تعجب کرد و پرسید : او چه خدمتی بشما کرده که چنین از او اظهار رضایت میکنید؟ حمیده گفت مگر برای شما حکایت نکرده که چه مردانگیهادر بارهٔ ما کرده گفت نه بجان خودش یك کلمه بمن ازاینمقوله نگفته ـ گفت اینهم ازجوانمردی اوست که نخواسته خودستائی نماید پس تمام تفصیل حفظ آنهارا در باغ وازدست دشمنان مخفی خلاص کردن رابیان کرد گل از گل ماری شکفت وازشوق مردانگیهای پسرش گریه کرد پس گفت عجب اتفاقاتی افتاده ومن بیخبرم اما خواهرمن هم یك خبری دارم که شما ندارید میترسم بگویم دلتنگ شوید وازاو برنجید گفت گمان ندارم از همچو جوان اصلمند پاك فطرتی کاری که مایهٔ رنجش شود سر بزند ـ گفت بلی بنده هم تازه فهمیده ام که این پسر بدختر شماعشق داردبقسمی که آرام وقرارازاورفته ـ حمیده در باطن مشعوف شدولی بظاهراظهار وحشت کردو گفت کی و کجا همدیگررادیده اند که عشق پیدا کرده باشد شایداوهم مثل پسردیوانهٔ مجدالدین ندیده عاشق است ـ گفت نه دیده عاشق است معلوم میشود که درهیجده ماه قبل روزی در باغ اتابك همدیگر رادیده اند وازآن روزاین پسر گرفتارشده ودراینمدت دردخودرا کتمان کرده حال هم دایه بحالش پی برده ودنبال کرده تافهمیده حمیده گفت خواهر آنوقتی که اینهادر باغ همدیگر رادیدند پسرشما سیزده سال داشت چه میدانست عشق چه چیزاست ـ گفت همین است که من یقین کرده ام عشق است نه شهوت وهوس دراینمدت میدیدم که متصل اصرار دارد ما بشیراز آئیم وهمیشه

زمن جویا بود که از خانهٔ وزیر برای شما کاغذ نیامده است و چون میگفتم آمده و همانچنین
وشته میدیدم رنگش تغییر میکرد و خوشحال میشد - از وقتی هم که بشیراز آمده ایم
ر آن باغ که شما میگوئید همدیگر را دیده اند چرا که دایم طفرل غمگین و متفکر بود
دایه اش گفتم دنبال کند تا چیزی بفهمد - گفت منهم حالا ملتفت میشوم که این دختر هم
او گرفتار بوده که هروقت اسم شوهر باو میبرند اظهار نفرت و تحاشی میکند و گاه
او را می بینم که گریه کرده و آثار حزن در او پیداست و بسیار میل دارد که از شما و
خانهٔ شما صحبتی بدارد ماری گفت حال که مطلب معلوم شد چه خیال دارید گفت منکه
بارها گفته ام میل دارم دخترم را باو بدهم حال هم زودتر این کار را بکنید که عشق آنها
شهرتی نکند و ما بسر زبانها نیفتیم ماری گفت نه خواهر میل من این است که مدتی این
عشق طول بکشد تا خوب آنها را پخته و بردبار کند عشق مربی خوبی است برای جوانها
تمام هوا و هوس آنها را میسوزاند من خود مدتها گرفتار آن بوده سیر آن را کرده ام
پس شمه ای از داستان عشق شمس و طغرا و گرفتاری و صبر و کتمان خودش و آن حالاتی
که دیده بود برای حمیده حکایت کرد حمیده گفت اختیار با شماست اما اگر عشق و جوانی
آنها را بارتکاب خلاف شرعی واداشت آنوقت ما باید گذاشته ایم این شهر فرار کنیم ماری
گفت نه من از این بابت مطمئنم و گفته ام دایه عهد از او گرفته و او هم قسم خورده که در
این خیال نبوده و نیست من شرط میکنم اگر با دختر شما در یك بستر هم بخوابد دست
ببدن او دراز نکند این صبر و تحمل را از پدر و مادرش ارث برده حمیده گفت اختیار هردو
باشماست هرچه صلاح میدانید چنان کنید در این صحبت بودند که کنیزی مضطرب
آمد و گفت الآن یکی از نوکرها خبر آورد که خواجه نظام الدین را گرفته بردند بپهن
دز حمیده فریادی کرده گفت کی گرفت گفت حسام الدین قزوینی شهرت داده که
ایلخانی امر کرده تمام بستگان و دوستان آبش خانون را بگیرند برای جرم قتل سید
عماد الدین حمیده بنای شیون را گذاشت و گفت اگر پسر نا توانم را هم بگیرند چه خاك
برسر کنم این مردم رحم براحدی نمیکنند ماری گفت خواجه محمد را بیك طرفی
بفرستید در شهر نباشد گفت بکجا بفرستم که کسی خبر نشود چنین جائی ندارم گفت
بفرستید بقلعهٔ موك آنجا پنهان بماند تا کار یکطرفی شود گفت او چون هیچ سفر نکرده
آنجا را هم بلد نیست راهها هم مخوف و بی اعتبار است چگونه میتواند خود را بآنجا برساند
گفت بنده او را میفرستم اما اول باید بیك قسمی خود را باینجا برساند که کسی نفهمد حمیده
یکی از محارم خود را فرستاد تا چادر زنانه بسر محمد کرده او را چند کنیز در میانه گرفته

بآنجا آوردند طغرل در بیرون خانه از جائی خبر نداشت چشمش بخواجه محمد افتاد که ازاندرون بیرون آمد تعجب کرده پیش دویده سلام کرد امیدوار که با او بود گفت پنهانش کنید کسی نبیند تابعد تفصیل را بگویم طغرل دست اورا گرفته برد بکتابخانه خود و در هارا بسته خود آمد ببیند چه خبر است امیدوار واقعهٔ گرفتاری خواجه و بردن بیهن دزرا بیان کرد و گفت حال مادرت امر کرده که این خواجه زاده را بر اسبی راهوار سوار کرده شبانه بموك بریم که در آنجا پنهان باشد تا کار پدرش یکطرفی شود طغرل خوشحال شد که بکار روز تنگ کسان معشوقه میخورد و برگشت بنزد محمد دید گریه میکند گفت برادر جان چرا گریه میکنی برای مرد اینگونه ابتلاءات زیاداست مقامات عالیهٔ دنیا بااین زحمات و صدمات بدست میآید از شما میخواهند دخل کنند باجان شما کاری ندارند غروب خبر آوردند که چند نفر مغول آمده در بیرون خانه وزیر نشسته خواجه محمد را میخواهند ماری گفت آی چه خوب باین خیال افتادید که اورا از آنجا بیرون آوردیم پس طغرل را باندرون خواست و گفت فرزند من دیگر نمیگذارم این خواتین بخانهٔ خود بروند تو کسی را داری که امشب خانهٔ آنهارا محافظت نماید گفت بلی دارم همه شب حفظ آنجا بر عهدهٔ من و باوجدی تمام بیرون آمده لولی اصفهانی را گفت برو خدادادرا هرجا هست پیدا کرده بیاور رفت و فوراً اورا حاضر کرد طغرل گفت برادر من امشب یك زحمتی بشما دارم نمیدانم برای خاطر من قبول آن زحمت را میکنی یا بعض ملاحظات خواهی کرد خداداد گفت من از آنساعت که دست ارادت بشما دادم بر خود نهاده ام که هر خدمتی رجوع فرمائید انجام دهم اگرچه پای جانم درمیان باشد گفت منهم شمارا همین قسم بجا آورده ام که میخواهم خانهٔ دشمن را بشما بسپارم امشب باید خانهٔ خواجه نظام الدین را برای من حفظ کنید که کسی بآنجا دست اندازی نکند گفت بجان منت دارم اگر بنداز بندم جدا کنند نخواهم گذاشت یکپوش از آنجا عیب کند پس لولی را برداشته باچند نفر از دستیارها از راه همان خانهٔ خود رفتند باندرون خواجه و تاصبح حراست کردند امیدوار هم چند مال رونده حاضر کرده خواجه محمد را سوار کرده سر وروی اورا بسته عیسی را هم برای مونسی او باخود بردشب از شهر خارج شدند و تا فرداغروب راندند تابموگ رسیدند جاو منزل و اسباب راحت و عیش اورا مهیا کرده بعیسی سپرد و خود مراجعت نمود اما مغولها تانصف شب در خانهٔ خواجه نظام الدین برای گرفتاری خواجه زاده ماندند نوکرها قسم خوردند که در خانه نیست میخواهید بروید اندرون را هم بگردید گفتند نه بما هیچ اجازه ای نداده اند پس یکی از آنها رفته خبر برد حسام الدین

قزوینی گفت او حالا خود را پنهان کرده توقف شما آنجایی نمراست برخاسته بیائید همان نظام الدین مارا بس است مغولها رفتند

فصل دهم

ضمانت طغرل از پدر معشوقه و فرار دادنش

آنشب پای طغرل از وجد بزمین نمیرسید که محبوبه در خانهٔ او مهمان است انواع تنقلات تهیه دیده باندرون میفرستاد ماری بحمیده اشاره کرده میخندید آن بیچاره هم تبسمی میکرد ماری گفت عزیزم آنقدر افسرده نباشید اینها طمع بمال شما دارند مال هم برای حفظ جان و آبرو خوب است میدهید و آسوده میشوید سر که برجا بود کلاه زیاد بدست می آید حمیده آهی کشیده گفت حرف در این است که مالی باقی نمانده این چند ساله مدعی گری مالی بجا نگذاشت باسیلی روی خود را سرخ میکردیم گفت دوستان شما که نمرده اند باشما کمك میکنند ـ خندید و گفت این دوستان رفیق روز شادی و راحتند شما عجب اعتقادی دارید تصور میکنید اینمردم در همچو روزها هم احوال از کسی خواهند پرسید ـ ماری گفت از دیگران خبر ندارم من یکنفر حاضرم که آنچه بگوئید بلاعوض بدهم گفت مگر شما همچو استطاعتی دارید یا مال خود را از صحرا پیدا کرده اید گفت نه از صحرا پیدا نکرده ام چندان مجانی هم نیست بجای صداق ابن عروس بی نظیرم میدهم حمیده گفت مگر اینها باین جزئیات قناعت دارند گفت گمان میکنید تا چقدر از شما مطالبه کنند گفت اقلا سی هزار دینار گفت سهل است آنچه خودتان نتوانستید راه بیندازید من میدهم هرقدر باشد عروس من بیش از اینها قیمت دارد طغرل دل باو باخته از مالش مضایقه نخواهد کرد فرضاً تمام مالیهٔ شما را ببرند او میتواند عوض بدهد یك امشب خود را صدمه نزنید من ضامن موئی از سر خواجه کم نشود ـ باید امشب مراقب حال این دو عاشق بود که ببینیم باهم چه حال دارند حمیده گفت مگر در پیش هم هستند گفت نه اما محال است بهر وسیله باشد همدیگر را ملاقات نکنند من بدایه سفارش کرده ام که اگر از او خواهش همراهی کردند که در جائی ترتیب ملاقات آنها را فراهم آورد در اطاق مخصوص خواجه راه دهد که دری باین خوابگاه دارد تا ما بتوانیم آنجا رفته بشنویم باهم چه میگویند حمیده قبول کرد زیرا که بی میل نبود وضع آنها را بفهمد ـ امادایه بدستور العمل ماری اول رفت بسراغ طغرل دید تنها نشسته و سر بزانو نهاده دایم حرکت میکند و چیزی میخواند ملتفت شد که شعر میسازد ـ از صدای پای او سر برداشت و گفت دایه آیا این بیچاره ها در چه حالند از

این واقعهٔ ناگهان ـ گفت بسیار پریشان و افسرده ـ آیا تو خیال نداری با هماملاقاتی کرده او را تسلی دهی زیرا که در خانهٔ شما مهمان است ـ طغرل آهی کشیده گفت اگر ممکن میشد که ساعتی با او باشم بد نبود گفت چرا ممکن نیست من ترتیب این کار را میدهم گفت در کجا ـ گفت در اطاق پدرت که کسی بآنجا آمد و شد ندارد ـ طغرل گفت او را چگونه خبر میدهی که آنجا بیاید ـ گفت یك چیزی باو بنویس که بمن مطمئن شود ـ طغرل بر پارهٔ کاغذی نوشت ـ عزیزم یك صحبت لازمی باشما دارم این دایه بمن محرم و غمخوار است با کمال اطمینان بهر جا او میگوید بیائید که شما را ببینم صلاح کار در این است دایه گرفته رفت در موقعی که همابرای قضای حاجت بیرون آمد کاغذ را باو داد و گفت محرمانه است او وجدی کرده در پیش چراغ مستراح خواند و بیرون آمده دایه را دید منتظر است ـ پرسید در کجا باید حاضر شد اطاق خواجه را نمود که درش در همان راه روی بود که اطاق فردوس بود ـ همارفت و همه ببسترهای خود شدند چون نفیر خواب فردوس و زن برادرش برخاست او از اطاق بیرون آمد دید دایه آنجا ایستاده دست او را گرفت و برد باطاق معهود چون او را داخل کرد در را بست ـ ماری و حمیده نیز از آن طرف به پشت در خوابگاه آمده گوش میدادند چون همااز اطاق شد طغرل که پیش از وقت آنجا آمده بود برخاسته گفت عزیزم چه قسم از شما عذر بخواهم که در همچو جای تاریکی از شما پذیرائی میکنم گرخانه محقر است و تاریك بردیدهٔ روشنت نشانم همااگفت نه عزیزم بهتر که در تاریکی شمارا ملاقات میکنم ـ والا از من وحشت میکردید که از هول این واقعهٔ امروز بصورت جانور شده ام ـ طغرل گفت اگر باشما عهد نکرده بودم که بدنم بدن شمارا مس نکند جای آن بود که خود را بقدم شما انداخته پای شمارا ببوسم که بخانهٔ من آمده اید گفت عزیزم این تعارفات میانهٔ من و شما زیادیست والا من باید بقدم شما بیفتم که اینهمه مساعدت در خلاصی از هلاکت و آزار پدر و برادر من میکنید ـ گفت شما بیجهت آنقدر از این واقعه پریشانید زیرا که گرفتاری خواجه همچو مطلبی نیست برای مرد در دنیا از این گونه ابتلاءات زیاد است خاصه کسی که میخواهد وزیر مملکت فارس باشد ـ این مردم پول میخواهند باجان کسی کار ندارند ـ گفت بلی اما حرف اینجااست که پولی در میان نیست که داده خلاص شوند ـ ناچار پای شکنجه و آزار بمیان خواهد آمد ـ گفت پول زیاد است آسوده باشید گفت بلی در صندوق صرافان هست بماچه ربطی دارد ـ گفت نه در صندوق خود شماهست گفت عجب است وقتی شماهم همچو تصور کنید آنهاچه تصور میکنند ـ بجان تو که پولی برای ما باقی نمانده گفت نمیگویم شما دارید ـ امامن دارم و آنچه بخواهند دریك روز

میدهم و نمیگذارم غبار ملالی بخاطر خواجه نشیند - گفت مگر شما شخصا همچو مایه‌ای دارید گفت اگر من ندارم مادرم دارد گفت مگر خیال دارید از ما را پیش خاتون فاش کنید - گفت چاره چیست یك روزی باید بدانند امروز باشد - گفت ایوای من دیگر چگونه بروی ایشان نگاه کنم - گفت شما چه خجالتی دارید من اگر بشما اظهار عشق کنم گناه شما چیست گفت اختیار باشماست اما باید یکی بپدرم خبر بدهد که اگر از او مطالبهٔ مال کردند نگوید ندارم و نمیدهم که اذیتش کنند - گفت این کاری است آسان فردا من رفته از خاتونم اجازه گرفته میروم نزد حسام الدین قزوینی و ضامن خواجه میشوم که هرچه بر او در حساب وارد آوردند بدهم - گفت گمان ندارم بملاحظهٔ سن شما ضمانت شما را قبول نمایند - گفت حق میگوئید اما ده نفر از تجار معتبر را با آنها ضامن میدهم - هما خندید و گفت این قسم باشد ممکن است پدرم خلاص شود ماری از شنیدن این کلمات از پسرش حظی داشت - حمیده هم با خود میگفت آیا اینها چه قدر مال دارند که پسری پانزده ساله باین اطمینان خاطر بمعشوقه‌اش وعدهٔ بذل همچو مالی میدهد - و حیران بود که آنچه میشنود حمل بصدق کند یا دلجوئی عاشق از معشوقه پس هما گفت عزیزم امروز اگر چه از زیارت جمال تو محروم بودم اما از دیدار خواهر عزیزم فردوس که حقیقة اسم بامسمائیست بلکه گمان ندارم که فردوس و حوران باین خوبی باشند محظوظ بودم اگر دلم بعشق شما گرفتار نبود باو گرفتار میشدم و پیوسته بخدا و ندا استغاثه میکردم که اورا نصیب برادرم محمد کند که من دایم با این حور بهشتی و فرشتهٔ دلنواز مخشور باشم - گفت عزیزم اگر دعای خود را مستجاب میدانی یك دعائی هم در حق من بیچاره بکن که خداوند بر قوهٔ صبر من بیفزاید که بتوانم متحمل اینهمه عذاب دوری از تو شوم و عهدیرا که با تو بسته‌ام بسر رسانم - هما گفت عزیزم - گمان میکنی که همان تو در این عذاب گرفتاری و من آسوده و فارغم بموی تو قسم که آنی و دقیقه‌ای از یاد تو غافل نیستم و آرزوئی ندارم جز آنکه اسبابی فراهم آید که روزی یکمرتبه چشمم از دیدار تو روشن شود دیگر هیچ نمیخواهم طغرل گفت بجان تو که منهم امروز همه را در این خیال بودم که آیا بشود من از دور روزی یکمرتبه جمال تو را زیارت کنم غزلی هم در این باره میساختم که دایه آمد و مژدهٔ استجابت دعای مرا داد میل دارید آن غزل را بشنوید گفت غرض شنیدن آواز شماست اگر دشنام هم باشد خوب است طغرل این غزل را خواند

کو آن امید که بوسد لبم دهان تورا — مرا بس است که میبوسم آستان تورا
چو خاك راه شدم پایمال تا بینم — بخویش سایهٔ آن قد دلستان تورا

چوموی گشته‌ام ازعشق خوشدلم زیراك شبیه گشته‌ام از این میان میان تو را
کمان کشیده‌ای ازابروان بصید دلم مزن مزن که دمی بنگرم کمان تو را
مرا بکوی تواین افتخار بس باشد که آشنا شده‌ام کلب پاسبان تورا
بشهرعشق زبان‌دان نمیشوم هرگز مگر بکام بیارم شبی زبان تو را
نگفتمت که مروازپی هما طغرل که آب میکنداین مرغ استخوان تورا

از آن اشعارشور انگیز وصوت عشق آمیز حال برماری نیزمنقلب شدو دست حمیده‌را گرفته‌رفتند بمنزل خود ماری گفت ایخواهرعجب عالمی است عالم محبت وچه خوب موسمی است جوانی هیچ لذتی دردنیا با لذت عشق برابری نمیکند . من‌هر وقت بیادآن‌عوالم که‌طی کرده‌ام میافتم حالم دگرگون میشود یکسال ونیم شب نخوابیدم‌و گریستم وراز خود را باحدی‌حتی بمنظورم بروز ندادم تاخداوند فرجی غریب عطا کرد اینها یك‌نمونه ازآن حال‌پیدا کرده‌اند حیفم‌میآید که باین زودی آنها را ازآن عالمی که‌دارند بازآورم وسرد کنم‌حمیده گفت فرداطغرل‌آمده راز دل‌خودرابشما بروزخواهددادو ناچارمیشوید که بزودی دربرآوردن کام‌او بکوشید گفت نخواهم گذاشت که ناچارشود بکشف‌سرخود بلکه فردا صبح‌او راخواسته باوحکم میکنم که‌رفته ازخواجه‌ضمانت کندحمیده گفت آیا ممکن‌است که‌دعای دختر بیچارهٔ من‌هم مستجاب‌شده و پسربدبخت من‌هم باین‌دولت جاوید برسد ماری گفت‌پسرشمازنی باین‌باشانی داردچگونه‌روامی‌بینید که‌من‌دخترم‌را گرفتارضره کنم گفت‌معاذالله‌منهم‌راضی‌نیستم-لیکن بواسطهٔ‌اطوار پسرمجدالدین من‌خیال‌دارم پس‌از خلاصی‌خواجه‌محمدرا بگویم‌این‌دختررا طلاق بگوید گفت‌من‌هرگز راضی‌نیستم‌برای شوهر رفتن‌دخترمن دختری نجیب بی‌شوهر شود . گفت‌شما راضی باشید یا نباشید من‌دیگر بااین‌قوم پست فطرت آبم‌بیك‌جوی نمیرود گفت‌اگر پسربداست‌تقصیرپدرو خواهرش چیست . گفت شما ملاحظه کردید امروزیك‌ذره از این‌قضیه متالم‌شد - و حال اینکه‌خطربرای شوهرش‌بود .ماری گفت‌شمادر کارخودمختارید دخترمن‌تازه سیزده‌سال دارد همچوعجله‌ای برای‌شوهردادن‌اوندارم. آنشب گذشت‌فرداصبح‌ماری طغرل‌را احضار نموده گفت مگرتو نمیدانی‌اگرپدرت اینجابودوهمچوقضیه‌ای‌برای خواجه دست‌میداد آرام‌نمیگرفت تاچاره کند گفت چرایقین‌دارم اگر حاضر بودند همان‌دیروز آنچه‌میخواستنداز خودداده خواجه‌رامرخص کرده بودند . گفت اگراو اینجا نیست‌تو که‌هستی‌پسرباید‌نشان ازپدر داشته باشد طغرل‌را دل‌بوجدآمده گفت

آنچه شما بفرمائید حاضرم فوراً اقدام کنم گفت برو بمنزل این شخص قزوینی اولا بفهم که خواجه را برای چه حبس کرده اند تا نیابیین از ایشان چه مبلغ مطالبه دارند از خود سند داده ضامن تن ایشان هم شده مرخصش کن طغرل گفت حقا که شما را زن نباید گفت من خود امشب درهمین خیال بودم که امروز آمده اجازهٔ این کار را از شما بخواهم ماری خندید و گفت معلوم میشود که طبع پدرت در تو هم موجود است پس خرم را خواسته باو گفت باطغرل برو و آنچه خواستند بیمضایقه داده خواجه را مرخص کنید خرم با ضعف پیری عصائی بدست گرفته با چند نفر ملازم شمشیردار که معمول بود طغرل را ببرد بمنزل سید عمادالدین وارد مجلس حسام الدین که شدند طغرل سلام تعظیم کرده بایستاد حسام الدین چون نمیشناخت اذن جلوس نداد و پس از لمحه ای سر برداشته گفت پسر چه میخواهی خرم پیش رفته تعظیم کرد . و گفت خواجه طغرل پسر خواجه شمس الدین حسن دیلمی است که برای عرض حاجتی بحضرت خواجه امیر آمده اند حسام الدین گفت پس بفرمائید نشناختم طغرل نشست خواجه بخرم گفت کاکا شما چرا همچو پیر و شکسته شده اید زمانیکه شما را در اردو دیده بودم معقول حالی و یال و بالی داشتید گفت بلی حضرت خواجه روزگار هر جوانی را پیر میکند بابنده قدری زودتر معاملهٔ خود را بجا آورده حسام الدین گفت بلی باهمه همین معامله را خواهد کرد ایستادن شما صحیح نیست بنشینید خرم تعظیمی کرد و نشست پس رو بطغرل کرده قدری بآن روی چون آفتاب و زلفان چون مشك ناب خیره نظر کرد و پرسید خواجه زاده چه عجب اینجا آمدید از خواجه چه خبر دارید . گفت از وقتی که رفته اند جزیك کاغذ که از بین راه نوشته اند دیگر خبری از ایشان نرسیده گفت من خبر ورود تبریز و باز خواست سلطان را از اتابک نیز دارم حال شما چگونه اینجا آمدید مطلبی هم داشتید تا انجام دهم - گفت باید بعرض رسانیده باشند که پدر بنده از مخصوصین علیا حضرت اتابک بود حسام الدین تبسمی کرده گفت بلی اختصاص ایشان را شنیده ام . گفت خواجه نظام الدین هم که میدانید وزیر و محاسب دستگاه اتابک بودند و لازمهٔ این هم قطاری آشنائی و ارتباط است گفت مسلم است. گفت چون ایشان گرفتار شده اند اگر چه هنوز نمیدانم جهت چیست لیکن لازمهٔ دوستی و آشنائی اینست که در استخلاص و آسایش ایشان بکوشیم چون پدرم حاضر نیستند فریضه ذمهٔ بنده بود که نیابتاً از ایشان اقدام باین کار کنم محض این شرفیاب شده ام که اولا از جهت حبس ایشان استفسار کنم و در ثانی اگر رای عالی اقتضا نماید در کار استخلاص ایشان اقدامات لازمه بعمل آورم . حسام الدین از آن طلاقت لسان و

فصاحت بیان حیرت کرد و گفت فرزند گمان ندارم اگر خواجه پدرت اینجا بود درهمچو موقع نازکی اظهار دوستی و حمایت نسبت بنظام الدین مینمود زیرا تقصیر او در حضرت سلطنت برای دوستان او هم خالی از خطر نیست. طغرل گفت اگر ما مور رسیدگی و تحقیق تقصیر و گناه ایشان دیگری غیر از حضرت خواجه بود شاید خوف بی اعتدالی میرفت اما حمد خدا را عدل اعلیحضرت سلطان شامل حال شده که مانند حضرت خواجه مردی با انصاف و مسلمان را از رجال دربار خود مامور تحقیق فرموده اند یقین داریم که به مفاد کلام مجید ربانی (ولا تزر وازره) الخ گناه دیگری را بر بیگناهان حمل نخواهند فرمود و (لا یؤخذ الجار بجرم الجار) را بکار خواهند بست. حسام الدین از آن عنوان خود خجل گردید. و گفت حال چه میخواهی بکنی گفت تمام اهل شیراز خاصه صاحبان این خانه میدانند که پدر بنده دخیل هیچیك از مشاغل در باری نبود و در موقع قتل سید شهید حضور نداشت در اینصورت اگر در این میان اقدامی از بنده میشود فقط محض دوستی با خواجه نظام الدین و پیشرفت مقصود اولیاء دولت است اینها که حضور دارند گواهند که شیوهٔ پدرم دستگیری افتادگان است در موقعی که این سید بزرگوار را در خانه خواجه نظام الدین حبس کرده بودند پدر بنده بدون سابقه کمال حمایت از ایشان نمود و نگذاشت ذره ای خلاف احترام نسبت بآن ذریهٔ حضرت خیر الانام سر بزند و مبلغی از خرد رکار مصادره ایشان بلاعوض بداد حال هم بنده میخواهم که نسبت بخواجه نظام الدین از آن قبیل خدمتی کرده باشم. تمام حضار که ورثهٔ سید و دوستان او بودند تصدیق طغرل نمودند خواجه گفت باهمهٔ این دلایل باز من صلاح شما را نمی بینم که خود را داخل چنین امری صعب نمائید و بمقصر سلطان اتصال دهید. گفت تا تقصیر او از چه مقوله باشد اگر بمناسبت قتل سید عماد الدین او را متهم کرده اند خدا و تمام ملائکهٔ او و همهٔ اهل شیراز میدانند که ساحت او از این تهمت بری است زیرا که شغل او محاسبه و تصدیق امور مالیه بود رئیس دربار و پیشکار امور حکمرانی و فرمانفرمائی اتابک پسر عمش جلال الدین ارقان بود که با سید در کار پادشاهی فارس رقابت داشت و غلامان شاهی در فرمان او بودند اگر در قتل این سید بیگناه اشارتی از او شده باشد در اردو است و پس از تحقیق حق بسزای خود خواهد رسید اگر حبس خواجه در باب حساب و حیف و میل منال دیوان است که وحشتی ندارد و سهل امری است حسام الدین خندیده و گفت فرزند همهٔ اشکال کار در اینجاست مبلغی مال دیوان بر زمین است که باید وصول شود و مسلم است سؤال آنرا از وزیر مملکت خواهند کرد. گفت همه میدانند که اتابک در این یکسال پادشاهی مستقله

خود چه بذل و بخششها کرده و چه تخفیفها بمردم داده‌است بر محاسب چه گناه همه تصدیق کردند که اتابک در بخشندگی و رافت با اهل فارس پارا بجائی بلند نهاده و از خواجه نظام الدین حرف شنوی نداشت. حسام الدین محو و مات آن هوش و بیان گردید و گفت فرزند باهمهٔ اینها عمل دیوان مشکل است آنچه باید بخزانهٔ عامره برسد برعهدهٔ این مباشر بن است برسانند اینکو نه دلایل بخرج دیوانیان نمیرود طغرل گفت بنده هم آمده‌ام که آنچه از روی حساب و انصاف برذمهٔ این شخص تعلق بگیرد بایك علاوه از خود سنددهم تا او را مرخص کنند آنچه هم برذمهٔ دیگران است او بنماید و ما خوذ دارید همه گفتند حرفی درست است جز اینهم کاری با نظام الدین نیست حسام الدین دید طفلی او را مغلوب و مجاب کرد پشیمان شد که چرا روی خوش باو نشان داد. پس ابروها بهم کشیده گفت پسر من خود در این مدت بکار و بار همه رسیده و فهمیده‌ام که هر کس چه از مال سلطان حیف و میل کرده این شخص علاوه بر ملك و مال و اسباب تجمل که برای خود تهیه دیده که همه بعین موجود است پنجاه هزار دینار از چند محل بتازگی دریافت کرده که باید جواب بگوید و لا کلام بدهد حال تو میدهی بده او میدهد بدهد. طغرل خندید و گفت در کم و زیاد مبلغ عرضی ندارم فقط مستدعی آن بودم که اورا آزار ندهند و بدست بنده بسپارند و هرچه بر او وارد آمد از بنده مطالبه نمایند. تمام حضار چشمها را دریده متحیر این جسارت و تعهدی باین گزافی بودند. حسام الدین گفت پسر تو طفلی اگرچه خوش مسلسل حرف میزنی اما بحرف کاری صورت نمیگیرد من چگونه تورا ضامن چنان مبلغ سنگینی قبول کنم گفت حق با حضرت خواجه است بنده علی الظاهر لایق چنین ضمانتی نیستم لیکن هریك از تجار این شهر را بخواهید ضامن میدهم. حسام الدین دید کار را که تا بحال حرف و بازیچه تصور میکرد صورت جد و حقیقت پیدا کرد. گفت اگر خواجه احمد جواهری پسر خواجه محمود ضمانت کند من حرفی ندارم طغرل گفت مستدعیم یکی رفته او را حاضر نماید تا در همین مجلس عمل را ختم و خاطر مبارك را آسوده نمایم. اگرچه باز عقل حسام الدین قبول نمیکرد که بحرف طفلی کسی ضامن همچو مبلغی شود اما از وضع تکلم و هیمنهٔ چهرهٔ طغرل بطمع افتاد که آن وجه را پایدار خواهد کرد و یکی را فرستاد تا خواجه احمد جواهری را که در تمول و درست حسابی معروف بود حاضر نمود. او چون وارد شد و طغرل را آنجا دید تعجب نمود که بچه مناسبت بهمچو جائی آمده زیرا که حسام الدین قزوینی بغلام بارگی مشهور شده بود. اما چون خرم را آنجا نشسته دید فهمید که برای امری مهم بآنجا آمده‌اند پس حسام الدین رو باو کرده گفت خواجه شما را برای این

زحمت دادیم که این پسر آمده میخواهد ضامن خواجه نظام الدین وزیر فارس شود وتبسمی کرد. چون در عمل دیوان آشنائی ودوستی کافی نیست من از او ضامن تاجر خواستم و چون دیگر تجار را چندان نمیشناسم و باشما طرف حساب بودم شما را ضامن خواستم اوهم قبول کرد آیا شما ضامن میشوید که آنچه بر خواجه نظام الدین وارد آید لا کلام بدهید. خواجه احمد نگاهی بطرف خرم نمود او اشاره کرد که قبول کنید گفت بنده دخیل کار ضمانت نمیشوم ولیکن نوشته میدهم که هر مبلغ این خواجه زاده حواله بدهد اگرچه صدهزار دینار هم باشد سه روزه بپردازم تمام حضار تعجب نمودند وطمع حسام الدین بالا گرفت وپشیمان شد که چرا اسم پنجاه هزار دینار برده پس گفت مقصود ما هم فهمیدن اعتبار او بود دیگر با شما کاری نداریم تشریف ببرید او برخاسته رفت پس حسام الدین رو بحضار کرده گفت آیا شماها مرا تقبیح نخواهید کرد که بحرف و خواهش طفلی وزیر فارس را که مقصر درگاه سلطان و بامر او محبوس است مرخص نمایم... دیگر حوصله بر طغرل تنگشد و بیش از آن تحمل بی اعتنائی و طفرهٔ او را ننمود و گفت شما شاهد باشید که بنده خواستم در این میانه رفع اشتباهی کرده عدل سلطان را بر همه ظاهر سازم و خدمتی هم بدیوان کرده مبلغی مال دیوان را پادار کنم بیگناهی راهم از حبس وشکنجه و آزار این مردم خلاص کرده باشم حال که حضرت خواجه بانجام هیچیك از این خدمات میل ندارند باشد آنچه گفتم از روی هو او هوس کودکان بود و حقیقتی نداشت و بسیار ممنونم که خواجه بنده را بضمانت قبول نفرمودند آن شما و آن خواجه نظام الدین اگر ادنی اذیت وجزئی آزاری باو وارد شود بنده نزدیك نخواهم آمد و کاری بکار او ندارم اگر باید ماحق آشنائی با او را بجا آوریم پدرم حضور سلطان است میتواند تمام عمل فارس را بالمضاعف قبول کند بدون آنکه بر کسی اجحافی رود یا حاجت بارسال قشون و ماموری افتد کار خواجه نظام الدین که چندان اهمیتی ندارد. حسام الدین دید قافیه را باخته وعبث همچو لقمهٔ حاضری را از دست داده چاره هم ندارد و نمیتواند بسر مطلب باز گردد گفت پسر در صورتی که پدرت همچو قدرتی دارد و میتواند در حضرت سلطان همچو کارهای بزرگ انجام دهد پس چرا آمده دو ساعت ما را بیهوده زحمت دادید ووقت را بر ما ضایع کردید مگر ندانستید که هر کس بامر سلطان محبوس شد باید بامر سلطان مرخص شود بنویس به پدرت در آنجا شفاعت کرده حکم مرخصی او را صادر نماید شاید هم بدهی او را بریش سفید او ببخشند طغرل را ازاین طعنه دل بدرد آمد و خواست تا خوب دل او را بسوزاند برخاست و باتبسمی از روی استهزاء گفت نظر بسابقهٔ

ارادتی که پدرم بحضرت خواجه داشت و به بنده فرموده بود که هر وقت حاجتی دارم آمده عرضه دارم خواستم در این میانه خدمتی بخواجه کرده باشم و فایده‌ای بملازمان رسانیده شود والا در اردو باسهل ازاین میگذشت خواجه نظام الدین جز این خانه و اسباب ظاهر همه میدانند چیزی ندارد اگر گوشت اورا بخورا کش دهید فایده‌ای که حاصل میشود زشت نامی خواهد بود و تعظیمی کرده بیرون رفت و حسام الدین را در حسرت گذاشت که در پیش خود خیالات پخته بود که روزی چند اورا بدوانده و بر دخل خود بیفزاید آب چشمی هم باچنین شاهدی بی نظیر داده بلکه شبها هم اورا ندیم مجلس خود سازد پس از رفتن طغرل رو بحضار کرده پرسید آیا این پسر را نسبتی با نظام الدین هست . گفتند اصلا نسبتی ندارد همان آشنائی پدر اوست گفت باید مال بیحساب سرشاری داشته باشند که پسری باین سن چنین ضمانتها میکنند گفتند هیچ ممچو مالیه‌ای بآنها سراغ نداریم خواجه شمس الدین چند پاره مزرعهٔ موروث و مکتسب دارد در مقابل آنهم مخارجی بهمان اندازه برای خود تهیه کرده اگر بخواهد پنجاه هزار دینار نقد کرده بدهد باید چند پاره ده خود را بفروشد حسام الدین گفت چنین نیست تا کسی مایهٔ سرشاری نداشته باشد چنین ضمانتها نمیکند .

فصل یازدهم

فرار نظام الدین ورسیدن خبر مرگ عاشقی بمعشوقه

چون طغرل باخاطری مکدر و پریشان بخانه آمد و چگونگی را برای ماری حکایت نمود حمیده بانو پریشان شد و بگریه وزاری مشغول گردید همانیز بگریه و زاری در آمد طغرل را آتش بدل افتاد آهسته بحمیده گفت اگر هر چه من بگویم چنان کنید متعهدم که دو روزه خواجه را خلاص کنم گفت چه باید کرد بگوئید تا بکنم گفت الآن بروید بمنزل و آنچه نقدینه و اشیاء قیمتی دارید یادر جائی مخفی و محکم پنهان کنید یا باینجا بفرستید اما اسباب و اثاث البیت را همچنان بحال خود بگذارید تا عصر این کارها را انجام دهید طرف عصر بدون آنکه کسی بفهمد باسم فاتحهٔ اهل قبور از شهر بیرون رفته بروید بباغ تخت بنده آنجا آمده محمل و مال و سواد حاضر کرده شمارا میفرستم بموك که آنجا با پسرتان بسر برید . پرسیدا ینها برای چیست گفت از طرف شما که آسوده شدم خواجه را از حبس خلاص کرده بار دو میفرستم که در آنجا بدستیاری پدرم کار خود را اصلاح کرده با آبرو بر گردد پس از خبر یافتن این قزوینی از فرار خواجه ناچار میفرستد که خانهٔ شمارا تاراج نمایند وقتی ببینند هر چیزی بجای خود است دیگر بخیال پیدا کردن

شمانخواهد افتادو بهمان اسباب خانه قناعت خواهد کرد آنوقت زبان خواجه دراردو درازاست که خانه ودارائیم راتاراج کرده دویست هزار دینارمالم را برده اند حمیده دید کاری بسیار دشواراست اماجزاین هم چاره ای بنظرش نرسید - فوراً بهمااشاره کرد تا بگوشه ای رفتندوخیال طغرل را باو گفت اوهم پسندید و گفت اول باید این دختر مجدالدین را که موی دماغ ماست دست بسر کرد که نفهمد مادر چه خیال هستیم والا بروز خواهدداد پس رفت به پیش اوو گفت برادرم کاغذی نوشته معلوم میشود به تبریز رفته که آنجاپنهان بسر بردو خواهش کرده که زنم رامحرمانه باینجا بفرستیدحال شمارفته باپدرومادرتان محرمانه گفتگو نمائیداگراجازه دادند بیائیدتا کاررادرست کرده شما رابه تبریز بفرستیم او خوشحال شدورفت بخانهٔ پدرش حمیده وهما نیز باماری وداع کرده رفتند بخانهٔ خود و آنچه طلا آلات واسباب قیمتی ومرغوب داشتند بدست خود برده در زیرزمینی که ازیکی ازاطاقها بآنجامیرفت پنهان کردند و چوب وسنگ زیادی در آن اطاق بروی درزیرزمینی ریختندودر آن اطاق راباز گذاشتند که کسی بخیال نیفتد آنچه دفتر و نوشتجات واسنادخواجه بود درچیزی بسته علیحده گذاشتند لباسهای مرغوب او راهم جداگانه بسته بخانهٔ طغرل فرستادندسایر اطاقهاراهمان قسم مفروش بحال خود گذارده بکنیزان گفتندمامیرویم بفاتحهٔ اهل قبوروازآنجابرگشته شب رادرخانهٔ یکی ازآشنایان میمانیم شمامتوجه خانه باشیدتافردا که بخانه بیائیم پس بر الاغهای سفید سوار شده بایك نفر نوکر محرم آن بقچهٔ دفاتر راهم برداشته رفتند بخارج شهر و یکسر رفتند بباغ تخت - طغرل بروی بام قصر راه میرفت آنهارا که دید فرودآمدواطاقی را نموده گفت بروید آنجا و بیرون نیائیدتاشب والاغهارا فرستاددر طویلهٔ قصر پنهان کردند آنها درآن اطاق همه قسم مأکول ومشروب واسباب تعیش حاضر دیدندطغرل اول شب آمده پرسیدا گر چیزی لازم دارید حاضر کنم گفتند ازدولت شماهمه چیز حاضراست پرسید این بقچه بسته چیست گفتند نوشتجات واسنادخواجه است باخود آورده ایم گفت شاید باینهامحتاج شد اینهارامهر کرده بدست من بسپارید که بالباسهاواسباب سفر برای ایشان بفرستم وفوراً گنجه را گشوده شمعچه وموم برآورد بقچه رادوخته ازچندجامهروموم کرده باوسپردند پس غذائی برای آنها آورده خوردند ودر بستری که آنجا حاضر بود خوابیدندتاشب ازنیمه گذشت آنگاه آمده آنهارا بیدار کرد و گفت محمل وسوار حاضراست امیدوارهم درخدمت شمامیآیددرراه هر کس پرسید بگوئید عیالات خواجه شمس الدین هستیم بموك میرویم پس آنها راآورد که در بیرون باغ بمحمل نشاندهمه جا

خمیده جلوتر میرفت که آنها بتوانند باهم چیزی بگویند آنها هم دست یکدیگر را گرفته میرفتند و یا اشاره باهم مغازله و وداع میکردند چون بمحمل رسیدند طغرل زانوی خود را خم کرد تا حمیده پا بر آن نهاده بمحمل رفت و سر او را گرفته بوسید و گفت خدا این دامادرا از من نگیرد طغرل را دل بطپیدن آمد پس همارا سوار کرد او خم شده دست او را بوسید طغرل هم بوسه بپای او زد و گریه کلوی او را گرفت و بباغ برگشت امید وار باده سوار آنها را برد و سلامت بموك رسیدند محمد از دیدن مادر و خواهرش بوجد آمد و جویای کار پدرش گردید خیال طغرل را حکایت کردند او را گریه گرفت و گفت ای عزیزان من چه کنم که از خجالت این پسر بلند همت باغیرت بیرون آیم مادرش سر بگوشش نهاده گفت هما را بده باو و خواهرش را بگیر تا رفع این خجالتها بشود گفت انشاءالله ـ پس آنچه لازمهٔ تعیش بود امیدوار برای آنها حاضر کرد و شب و روز مراقب خدمت آنها بود که از خانهٔ خود آسوده تر بودند اما طغرل همان سحر بشهر آمده فرستاد خدادادرا آوردند و گفت برادر شخص دوست را برای وقت تنگ میخواهد من شمارا برای یك همچو روزی ذخیره کرده ام نمیدانم در قوهٔ خود می بینید که در این کار صعبی که پیش من آمده همراهی نمائید و شما ولولی هر یك هزار دینار از من حق الزحمه دریافت کنید خداداد گفت آن عنوان اول شما خیلی خوب و مایهٔ قوت قلب و امیدواری ماشد اما این فقرهٔ آخر بکلی مارا مأیوس کرد گویا مارا خیلی سفله و پست فطرت بجا آورده اید که با اینهمه احسانها که در هر مورد باما کرده و میکنید برای انجام یك خدمتی حق الزحمه برای ما معین مینمائید پول خیلی چیز خوبی است امانه در هر مورد و نه از همه کس شمارا بخدا اگر بما اطمینان ندارید عبث کار خود را بمارجوع نکنید طغرل را اشك بچشم آمد و گفت نه برادر این حرف من نه از راه عدم اطمینان بشما بود بلکه چون کار صعبی است گفتم شاید در انجام آن محتاج بمصرف نقدی شوید که بدستیاران بدهید گفتند اینهم صحیح خیالی نبود اگر محتاج شویم بخود شما گفته میگیریم گفت چنین باشد گفتند حال بفرمائید چه خدمتی است گفت البته فهمیده اید که من رفتم به پیش این قزوینی پشت گردن فراخ برای مرخصی خواجه نظام الدین و مبلغ گزافی هم ضمانت کردم و مرا درانظار خفیف نموده قبول نکرد خداداد گفت بلی بنده از برادرزادهٔ سیدشنیدم و میگفت حسام الدین خیلی کار خبطی کرد و حالا پشیمان است و میخواهد خواجه را شهر آورده بحسابش برسد

واورا مجبور کند که خواجه‌زاده را آورده ضامن بدهد طغرل گفت بلی منهم میخواهم یک داغی بدل این قزوینی احمق طماع بگذارم وخواجه‌را بدستیاری شما قرار دهم . آنها یکه خورده گفتند چگونه ما میتوانیم اورا ازبهن‌دز فراردهیم که مرغ هم نمیتواند از آنجا فرار کند . گفت نه آن قسم که شما خیال کرده‌اید نیست ازشما همین‌قدر میخواهم که مراقب باشید چه‌وقت اورا از آنجا بیرون آورده بشهر میاورند دوسه‌ساعت پیش ازوقت بمن خبر بدهید باقی کار بپای خودم . گفتند کار پرخطری است که خیال کرده‌اید گفت نه آسوده باشید من‌خودم دخیل نخواهم‌شد اشخاصی هستند که اورا ازدست مستحفظین گرفته بدر برند. خداداد گفت بنده همچومیدانم که فردا میفرستند بآوردن او ممکن است من قبول اینخدمت را بکنم‌ورفته‌اورا ازقلعه بیاورم گفت اگر چنین کاری میشد دیگر هیچ خطر واشکالی نداشت گفت نمیگوئید که چه‌اشخاصی پیدا کرده‌اید که قدرت چنین دست بردی داشته‌باشند . گفت ازشما پنهان نباید کرد ملک غیاث‌الدین وملک حسام‌الدین پسران ملک جلال‌الدین شبانکاره مدتی است که‌ازعم خود ملک بهاءالدین روگردان‌شده باپنجاه‌سوار زبده‌درمحال خواجه مهمان‌ما بودند حال بمن‌نوشته‌اند که‌ملک‌مبارزالدین‌عموی دیگرما میانه‌افتاده برای ما اطمینان گرفته که برویم بسرخانه واملاک‌خود که درنوبندگان‌وفسا داریم‌تا دو روزدیگر ازاینجا حرکت میکنیم من‌از آنها خواهش کرده‌ام که بیایند بقصرابونصرمنهم رفته باهم وداع‌نمائیم اگربدانم تاپنج روزدیگرهم خواجه‌را ازبهن‌دزبشهر میآورند من آنهارا درقصرنگاه میدارم که با پنجاه‌سوارخودحمله‌بمستحفظین کرده‌خواجه‌را ازدست آنهاگرفته بمیان شبانکاره برند که از آنجا باردورود خداداد گفت تدبیر درستی است وآنها قوهٔ این کاررا دارند پس‌من بروم شایدباقبال شما کاری‌بکنیم که‌بنده‌را مأمور این خدمت‌بنمایند گفت پس‌لولی‌را هم باخود ببرید که آنچه‌شد خبرش‌را بمن‌دهد آنهارفتند وطغرل‌بخدمت‌ماری رفته چگونگی را بیان نمود فرداصبح لولی آمده گفت کار درست شد . گفت چطور گفت ماکه آنجا رفتیم دیدیم حسام‌الدین میخواهد سواری تهیه کرده بفرستدخواجه‌را تحت‌الحفظ شهر بیاورندخداداد به‌پسرسیدعمادالدین گفت‌شهر آوردن خواجه‌نظام دیگرسوارو جمعیتی لازم‌ندارد که‌هردفعه مبلغی‌هم ازشمامطالبهٔ‌انعام نمایداو کسی‌راندارد که احتیاط‌لازم باشد من‌باده‌نفردستیارم میروم‌اورا شب‌از آنجابرداشته در

ظرف یکساعت اینجاحاضر میکنم اورفت و بحسام‌الدین گفت پسندیدوحکمی بگوتوال نوشته بخداداد سپرد که نظام‌الدین را تسلیم او کندمرافرستاد بشماخبردهم که امشب سوار مستعد باشند گفت برو باو بگوسوارهافردا ازخواجه حرکت مینمایندوفرداشب بقصرابونصر میآیند شماکاری بکنیدکه فرداشب اوراحرکت دهیدکه سوارها رسیده باشند من الآن قاصدی میفرستم که معطل نشده تافرداعصرخودرا بآنجابرسانند لولی رفت وپیغام طغرل را بخداداد گفت طغرل هم قاصدی نزدملک غیاث‌الدین فرستادکه درحرکت تعجیل نمایند فردا عصر رفت بقصرو با آنهاملاقات نموده دستورالعمل داد که نصف‌شب بروند بپای کوه پهن‌دزهمین که‌خواجه‌را از آنجا قدری‌دور کردند بتازند ودورمستحفظین را گرفته باپشت شمشیر سرودست دوسه‌نفررا مجروح کرده خواجه را گرفته یکسر ببرند بنوبندگان وخبربرای‌او بفرستند . آنشب‌خداداد رفت بقلعه‌وحکم رارسانید گوتوال‌خواجه‌را باوتسلیم نمود که نصف‌شب بشهر ببرد امادرموقع حرکت‌اوخود رازدبدرددل وبنای‌ناله‌وفریاد گذاردوبدور اوجمع‌شده‌مشغول‌معالجه‌شدندوحرکت راموقوف‌نمودند بفرداشب‌یکی‌رابشهرفرستاده‌خبر داد که مشوش‌نباشند-فرداشب خواجه‌را بازنجیر بربابوئی پالانی‌سوار کرده خداداد نیزسوارشده سرافسار یابورا بدست خود گرفته ده‌نفرپیاده اطراف‌اوراگرفته‌از کوه فرودآمدند یك صدقدمی که‌دورشدندیکمرتبه‌پنجاه‌سوارسروصورت بسته‌بآنهاحمله‌نموده‌اطراف آنهارااحاطه کردندپیاده‌هابممانعت‌ایستادندبالای‌نیزه‌وپشت‌شمشیرسرومغزچندنفررا کوبیدندخداداد گفت‌یاران‌مدافعهٔ‌مانمری‌جز کشته‌شدن‌ندارد بهرچه‌بدتر نظام‌الدین بگذاریدببرندش‌پس سرافساریابورارها کرده روبفرار نهادسوارهاخواجه‌را در میان گرفته‌رفتند به‌پشت کوه پهن‌دزاوراابردند بقصرابونصردر آنجازنجیر اورا برداشته‌سوار براسبی‌تند رو کرده‌بردندبنوبندگان خواجه‌هرقدرخواست بفهمد آنهاچه کسندوبچه‌جهت‌اوراخلاص کرده‌میبرند نفهمید تارسیدندبقلعهٔ‌شبانکاره‌ها که تاشهرفسادو فرسخ‌است وتاشیراز بیست‌ونه‌فرسخ آنجاملك‌غیاث‌الدین وملك‌حسام‌الدین بخدمت‌خواجه‌آمده آشنائی‌دادند وچگونگی‌رابیان کردند خواجه‌در دل‌بسی‌بطغرل‌دعا کرد وباخود گفت گویامقدر همچوشده که‌درهرمورد خلاصی‌من بدست‌این جوانمرد باشد خداتوفیق تلافی‌عطا کند.

فرداصبح زود که طغرل تازه ازخواب برخاسته بودآدمی از جانب حسام‌الدین قزوینی باحضار اوآمد برخاسته باخرم و چند ملازم شمشیردار بمنزل‌اورفت درصحن

خانه خدا دادو چند نفر سرودست مجروح را دید که نشسته مشغول آه و ناله هستند طغرل
از آنها گذشته رفت باطاق حسام الدین دید در اطاق راه میرود و متغیر است چون چشمش
بطغرل افتاد گفت طفلك آخر کار خود را کردی طغرل ابروها را بهم کشیده گفت بنده را
میفرمائید گفت بلی تورا میگویم چون دیدی بآن تدبیر نتوانستی نظام الدین را مرخص
کنی رفتی او را ازدست مامورین گرفته گریزاندی گفت بنده چه تدبیری در خلاصی
او کردم که چنین بیمرحمتی میفرمائید آمدم استدعائی کردم مبلغی برذمه گرفتم تاجری
بآن معتبری ضامن دادم که هم خدمتی بسلطان و بشما کرده باشم که اسباب اعتبارم شود
هم بیگناهی را از شکنجه و عذاب خلاص کرده باشم تدبیری در میان نبود حال هم نظام الدین
در بهن دز محبوس بنده در خانهٔ خود دو ابیده این چه نسبتی است به بنده میدهید اگر غرض
بیمرحمتی است دیگر بهانه لازم ندارد هرچه بخواهید میکنید از که میترسید گفت تو
رفتی و جمعی را بسر راه فرستادی که اورا وقت شهر آوردن ازدست مامورین گرفته
برده اند گفت اگر بنده همچو خیالی داشتم چگونه دو روز قبل آمده خود را بحضرت
خواجه معرفی میکردم که بدانند من اورا گریزانده ام از این گذشته بنده سوار و جمعیتم
کیست که قدرت چنین کاری کند منتهی پنج شش نفر نوکر دارم که در اینجا و در منزلم
حاضرند خودم هم دیشب چند نفر مهمان داشته ام که مردمی معروفند بفرستید بپرسند
گفت پس نظام الدین که را دارد که در خلاصی او چنین کوشش کند گفت عجب فرمایشی
میفرمائید شخصی که چندسال است وزیر فارس بوده و چندین نفر تابع و بسته و نان خور
داشته همچو بیکس نیست که بنده اورا حمایت کنم آیا همچو کسی را باچهار نفر عسس
بشهر میآورند. گفت تو از کجا فهمیدی که باچهار نفر عسس اورا آورده اند گفت از این
سرو دست شکسته هائی که اینجا نگاهداشته اند فهمیدم که چه اشخاص مامور او بوده اند
حسام الدین دید بقدری درست و متین حرف میزند که جای رد و انکار ندارد. گفت اگر
بملاحظهٔ آشنائی با پدرت نبود حق من این بود که تورا نگاهداشته یا نظام الدین یا آنچه
برذمهٔ اوست از تو بگیرم گفت اگر عدل و انصاف همچو حکم میکند حرفی ندارم شما
فرستادهٔ پادشاهید هرچه بکنید پرسشی نیست اما ملاحظهٔ خدارا هم باید کرد بنده که
بپای خود آمده بطوع و رغبت بدهی اورا تقبل کردم در حضور جمعی ردفرموده سزاوار
ندیدید از طفلی قبول چنین ضمانتی نمائید چگونه سزاوار می بینید که باز خواست فرار وزیر
فارس را از طفلی بفرمائید. گفت حالا اگر ضمانت میکنی من بتو اطمینان میدهم بفرست
اورا پیدا کرده بیاورند عبث خود را مقصر سلطان نکنند والا میفرستم خانه اش را کوبیده

مالش را تاراج وعیالش را اسیر نمایند خودش هم هر وقت بدست بیاید دیگر جانش در هدر است گفت بسر خواجه و بنمك سلطان بنده از او خبر ندارم که بتوانم سراغی از او بدست آورم زیرا که بنده در شیراز غریبم و با مردمش چندان آشنائی ندارم حسام الدین دید درست میگوید گفت از اقوام و آشنایان او که را میشناسی گفت جز خواجه مجدالدین اسعد و می و پسرش که دختر به پسر او داده اند کسی را نمیشناسم اگر با آنها اطمینان بدهید دور نیست بتوانند او را پیدا نمایند گفت تو التزامی نوشته بده که اگر معلوم شود فرار او بدستیاری و اطلاع تو بوده از عهدهٔ تمام بدهی و جرم او بر آئی گفت میدهم اما بشرط ثبوت و تحقیق گفت قبول دارم پس طغرل رفت بر جای حسام الدین قلم و دوات او را پیش نهاده نوشت که اگر از این تاریخ تا دو سال دیگر معلوم شد که این بنده از فرار خواجه نظام الدین خبر داشته یا سبب آن بوده ام از عهدهٔ تمام آنچه بر او وارد است بر آیم بعلاوه آنچه بگویند جریمه بدهم بشرط آنکه تقصیر بنده مدلل و محقق شود نه بمحض تهمت و اشتباه و مهر کرده بدست او داد حسام الدین از حسن خط او تعجب کرد و گفت به به عجب خوش مینویسی برای نویسندگی سلطان خوبی گفت اگر مرحمت حضرت خواجه همراه باشد بنده را برده در حضور سلطان بخدمت انشاء بگمارند کمال بزرگی فرموده اند گفت تا ببینم برو مرخصی اما باید تقدیمی خوبی برای ما بیاوری که از تو صرف نظر کردیم گفت بندگی میکنم امانه باین اسم گفت بهر اسم میخواهی بیار طغرل رفت و حسام الدین خداداد او لولی را طلبید و از آنها تحقیق نمود که چند سوار بودند و از کجا آمدند و او را بکدام طرف بردند گفتند متجاوز از پنجاه سوار همه آراسته و سر و صورت پیچیده او را بردند بطرف دربندی که میرود بجانب کمین و عمداً سیر آنها را بغلط گفتند . گفت بنا بود که شما او را دیشب بیاورید چه شد که بامشب گذاشتید خداداد گفت تمام عیب کار از اینجا پیدا شد که دیشب بنده قولنج کردم و قادر بحرکت نبودم اطمینان هم نکردم که با دیگران او را بفرستم چون یك روز فاصله شد و کسانش خبر شدند بفکر چاره افتادند و او را در ربودند حسام الدین گفت بخدا این بچه عقلش از من بیشتر است که مرا ملامت نمود که همچو کسی را چرا باده نفرعسس بشهر آوردی بروید از پیش چشمم گم شوید باید سیاستی ازشما بکنم که عبرت دیگران شود ـ خداداد گفت مختارید اما از سیاست بنده نه آقایم سید عمادالدین زنده میشود نه مال دیوان وصول خواهد شد فکر دیگری باید کرد ـ گفت تا یکی آمد و قدری زد توی سر خداداد و آنها را از آنجا بیرون کرد ـ پس از دو ساعت یکی آمد بطغرل خبر داد که ریختند بخانهٔ نظام الدین هر چه بود بردند و بعض

اطاقها را خراب کردند و کنیزها را اسیر کرده بردند بخانهٔ حسام الدین و در تجسس زن و بچهٔ او هستند طغرل گفت هرچه میخواهند بکنند بما دخلی ندارد اما زن محمد چون بحرف ما فریب خورده رفت بخانهٔ پدرش چگونگی را با مادرش گفت او راضی نشد که از پی شوهرش به تبریز برود صبر کرد تا پدرش بخانه آمد او راضی شد که اورا بفرستد وقت غروبی بود که آمد بخانهٔ ماری. حمیده و هما را ندید جویا شد گفتند بعد از رفتن تو رفتند بخانهٔ خود او هم بآنجا رفت کنیزان گفتند رفته اند بفاتحهٔ اهل قبور شب را هم در جائی مهمان هستند هرقدر فکر کرد نفهمید کجا میهمان هستند - برگشت بخانهٔ پدرش فردا وقتی رفت بسراغ آنها که مغولها مشغول غارت و خرابی بودند هراسان و لرزان و گریان بخانهٔ پدرش رفته پنهان شد.

اما طغرل همانشب کاغذی با کمال ادب و فروتنی بخواجه نوشت و شرح وقایع را محول کرد بتقریر خرم و آنچه اسباب برای سفر اردو لازم بود بالباسها و نوشتجات سر بمهر او را بخرم سپرده با پنج سوار روانهٔ فسا نمود و پیغام داد که حسام الدین دویست سوار مغول بسر راهها فرستاده که اگر خواجه بخواهند بطرف اردو روند دستگیرش کنند بهتر این است که از راه یزد رفته از آنجا باصفهان و از آنجا به تبریز روند خرم سه روزه بنو بندگان رفت و آنچه برده بود تسلیم خواجه نمود و وقایع را از ساعتی که اورا گرفته بودند تا ساعت حرکت خود در امشر و حاً بیان کرد خواجه بگریه افتاد و سجدهٔ شکر کرد که خداوند این جوان را باین قسم با او و کسانش مهربان و وسیلهٔ نجات آنها ساخته است پس بخیال حرکت افتاد ملکهای شبانکاره دوهزار دینار بخدمت خواجه آوردند که خواجه طغرل برای خرج سفر شما حواله داده دو راس اسب نیز خودشان بخواجه تقدیم نمودند خواجه کاغذی مشتمل بر نهایت تشکر بطغرل نوشت کاغذی نیز بزن و پسرش نوشته بخرم داد و از راه هراة و مروست بیزد رفت ملکها او را تا اول خاك یزد مشایعت کردند و او از یزد رفت باردو اما طغرل پس از مراجعت خرم و اطمینان از طرف خواجه بهوای ملاقات جانان افتاده رفت بخدمت ماری و گفت اگر مرخص کنید چند روزی بموك رفته از وضع مهمانها و ترتیب زندگانی آنها مستحضر شده نواقص کار آنها را مرتب نموده مراجعت نمایم ماری چون مقصود او را میدانست اجازه داد اما گفت زیاد آنجا توقف مکن زود تر بشهر بیا که شاید از پدرت کاغذی برسد و کاری رجوع کرده باشد انجام دهی من هم تنها هستم گفت اطاعت میکنم گفت از قول منهم سلام مشتاقانه بحمیده بانو و دخترش برسان و معذرت بخواه که آنجا نیستم چنانکه باید پذیرائی از آنها کنم بعض ارمغانها از

ماکول وملبوس نیز تهیه دیده باو داد طغرل بادلی شاد و خاطری ازغم آزاد چون برق و
بادراه موك را پیش گرفت و چهارده فرسخ رادریك روز طی کردوقت غروب بآنجارسید
امیدوار رادید باحالی پریشان و چشمی گریان در بیرون قلعه ایستاده چون چشمش بطغرل
افتادفریاد کرد های الحمدلله خواجه سلامت است ودوید بطرف اندرون طغرل تعجب کرد
واز اسب پائین جسته رفت بطرف قلعه امیدوار درمیان کریاس باورسید بانو کرها که همه
فریادشادی میکشیدند که الحمدلله خواجه زنده است طغرل برسید چه واقع شده امیدوار
گفت اول بفرمائید سوار برادر راه ندیدید که براسب کهری سوار بود گفت چرادر
بالای گردنه بمن برخوردو سلامی کرده گذشت امیدوار گفت باقی را اینها بشما میگویند
شمشیرو کمان وترکش خودرا بمن بدهید طغرل داداودیده براسب طغرل سوارشده
تاخت بطرف گردنه که بخواجه میرود دربین راه بملازمین طغرل برخورد که ازعقب
می آمدند احوال آن سوار راپرسید گفتند دیدیم که رفت بطرف میمند یکنفررا باخود
بردو تاخت بآن طرف اماطغرل از آدمها چگونگی را سؤال کرد گفتند این سوار
یکساعت قبل باینجا آمدو برسید آیازن وبچهٔ خواجه نظام الدین دراینجانیستند گفتیم
نه اینجا چه میکنند پرسیدیم ازشیراز چه خبر داری گفت خواجه نظام الدین ازحبس فرار
کردحسام الدین فرستادخانهٔ اورا تاراج وخراب کردند وچون معلوم شد که خواجه را
طغرل دیلمی فرار داده اورا گرفته بدارزدندمن آمدم که زن وفرزند نظام الدین راپیدا
کرده اینخبر هارا بدهم چون دیدما بنای گریه وشیون را گذاشتیم سراسب را برگردانیده
رفت این خبررا خواجه محمدشنیدرفته بزنها گفت یکوقت خبرشدند که دختر خواجه
نظام الدین پنهان از آنهارفته خودرا بشاخ درختی آویخته وقتی بسروقت اورسیدند که
نیمه جانی ازاو باقی بود فرودش آورده اطرافش را گرفته مشغول زاری هستند طغرل بیمحابا
دویدباندرون دیدمحمددر گوشه ای نشسته گریه میکند وجنازهٔ همارادر کنار حوضی
خوابانیده دراطراف او گریه میکنند چشم حمیده که بطغرل افتاداشکش خشک شده
فریادی کرد که های الحمدلله دروغ بودا ینست آمدیك مرتبه همه جسدهمارا گذاشته
برخاسته فریاد شادمانی برآوردند اماطغرل چون دیوانگان پیش دویده بیملاحظه
خودرابروی جسدنیمجان هما انداخت وعهدرافراموش کرده دهان بردهانش نهادو
کفهای اطراف دهانش رابلعیده ازخودبیخبرشد حمیده ومحمداورا ازروی جسدهما
برداشته بمالیدن اومشغول شدند تابهوش آمدچشم باز کرده حمیده را دید که گریه
میکند گفت امان مادرهمای مراچه کردی گفت عزیزم الحمدلله توزنده بودی همای توهم

بهوش می آید برخاسته محمدرا دید گفت برادر عفو میطلبم من نمیتوانم همارا باینحال
ببینم و خودداری کنم او گفت برادر معذرت لازم نیست همامال تست آن تو و آن همامهر قسم
میل داری باو رفتار کن طغرل رفته بهلوی سر او نشسته دست اورا در دست گرفته میمالید و
میبوسید و مانند ابر بهار میگریست تا کم کم رنگ چهرهٔ او بازشده نفسش منظم گردید پس
کم کم چشم خودرا باز کرده چون دیوانگان باطراف نظر میکرد طغرل باو بنای حرف
زدن گذاشت و آبی بدهانش کرد چون حواسش بجای خود آمد و طغرل راشناخت سر
خودرا برداشته و از شادی فریادی کرده خودرا بزانوی او انداخت و ضعف کرد طغرل
اورا بسینهٔ خود گرفته میبوسید و میمالید و مادر و برادرش خودرا دور گرفته میل باران
اشک آنها جاری بود تا آنکه کم کم همابحال خود آمد و خودرا در سینهٔ جانان دید بیمحابا
دست رابگردنش حمایل کرده گفت آه عزیزم حمدخدارا تو نمرده بودی این منم تورا
زنده می بینم طغرل گفت عزیزم چگونه دلت آمد که باخود چنین کردی گفت بخدا اگر
بهوش می آمدم و تورا نمیدیدم این دفعه خودرا از بامی بزیر می افکندم پس از آنکه چند
مرتبه اورا بوسید و بوئید و قوتی پیدا کرد طغرل گفت هیچ میدانی که مادر و برادرت
ایستاده بما نظر میکنند گفت نه بخدا جز تو چشمم کسی را نمی بیند پس از هم جدا شدند اما
هماحال حرکت نداشت و همانجا افتاد طغرل برخاسته رفت باطاق مادرش و در گنجه را
که آنجا بود بزحمت باز کرد و تنگی پر از شراب کهنه با جامی زرین از آنجا بیرون آورده
پیش هما آورد و قدری از آن شراب سه چهار ساله در جام ریخته با آب مخلوط کرده بهما
داد تا نوشید پس از ساعتی جام دیگر باو داد حالش بکلی خوش شد برخاسته نشست مادر
و برادرش نیز پیش آمدند هما از آن وضع خجل گردید و گفت پس یك چیزی بمن بدهید که
روموی خودرا با آن بپوشم مادرش گفت کار از این چیزها گذشته اینها دیگر زیادی است
محمد رو بطغرل کرده گفت برادر معنی زن و شوهری رضایت طرفین و امضای پدر و مادر
آنها است شما که هردو بهم عشق دارید مادرش که دامادی شمارا از خدا میخواهد پدرم هم
با اینهمه همراهی و مردانگیهای شما در حق خود و اولادش بقین دارم بدامادی شما افتخار
میکند من هم که بآواز بلند میگویم که خواهر من حق شماست دیگر چه باقی مانده جز
اجراء صیغه ای آنهم موقوفست بموقعی که خودتان بخواهید دیگر از اینساعت حجاب کردن
او از شما بیمعنی است مگر بخواهید رعایت شرع را بکنید طغرل سرخ شده سر بزیر افکنده
گفت ای برادر از این حرکتی که امروز در حضور شما از من سر زد تا ابد شرمنده ام اما خدا
میداند بی اختیار بودم من از طفولیت بمهر شما و خواهر شما بار آمده ام الحکم لله حال که

رازنهان مابی برده شد وشما مردانگی کرده برما نگرفتید پس بیش ازاین مارا خجل نخواهید امر کنید از بنده حجاب کند تاوقتی که بحکم شرع برمن مباح گردد و برخاسته دست حمیده ومحمد را بوسید پس چادری آورده بسرهما افکندند ـ وبدورهم نشسته از وقایع شهر وسرگذشت خواجه وچگونگی استخلاص او جویا شدند وطغرل تمام را شرح داد حمیده ومحمد وهما بگریه افتادند و متفقاً دست برداشته بطغرل ومادرش دعا کردند و محمد گفت ای برادر تو برما حقی پیدا کرده ای که اگر تاعمر داریم همه بتو خدمت کنیم از عهدهٔ هزار یك آن برنتوانیم آمد امروز همه حلقهٔ بندگی تو رادر گوش داریم طغرل گفت همین قدر که مرا بغلامی خود قبول کرده واز جسارت من تنگدل نشدید تلافی خدمات مرا فرموده اید شکر میکنم خدا را که مرا توفیق داد که یك خاندان محترمی را از شر این مردم بی انصاف حفظ کردم وداغی بدل این مرد که قزوینی طماع بی انصاف گذاردم که تاعمر دارد بسوزد دلم میخواهد ببینم این مردی که اینجا آمده این خبر دروغ را آورده که بوده وبتحریك چه کس این کار را کرده همابصدا آمده گفت من میدانم این تحریك از کیست اگر غیراز این بود بمن لعنت کنید این مرد از جانب پسر مجدالدین بتجسس ما آمده که مارا پیدا کرده گرفتار چنگ مغولها کند واین خبر وحشت اثر را هم درهمه جا گفتا که مارا پریشان سازد طغرل گفت بخدا حق بجانب شماست همین است ولاغیر ـ امیدوار ازعقب اورفت کاشکی بگیر می افتاد تاداغی هم بدل آن ناصل میگذاشتم دراین بین خبر آوردند که امیدوار آمد وشخصی رادست بسته باخود آورده طغرل وجدی کرده برخاسته بیرون رفت محمد هم خواست بالا برود گفت مبادا شمارا بشناسد وبفهمد اینجا هستید آنوقت باید اورا کشت که این خبر مکتوم ماند حمیده گفت فرزند خواجه درست میگویند ومحمد نرفت .

فصل دوازدهم

سه طلاق

طغرل چون بیرون رفت شخصی رادید دستهای اورا از پشت بسته اند ودر گوشه ای افتاده ازامیدوار پرسید اورا کجا گرفتی گفت در راه میمند میرفت از عقب فریاد کردم بایست باتو کاری دارم اعتنائی نکرده روبفرار نهاد اسب اورا باتیر زدم افتاد اورا دست بسته آوردم در راه باو گفتم برادر گفتی خواجه طغرل دیلمی را بدار زدند گفت بلی خودم ایستاده بودم که اورا بدار کشیده تیر باران کردند گفتم پس زنده شده آمده تورا خواسته

است بیحیا گفت عبث کرده زنده‌شده من بااو کاری ندارم او بامن چه کاردارد طغرل خندیده پیش اورفت و گفت برادر بامن چه سابقه‌ای داشتی که خبر مرگ مرا بکسانم آوردی، گفت من نه اصلا شمارا دیده نه میشناسم نه باشما خصومتی داشته‌ام گفت پس اسم مرا از کجا دانستی گفت دیگری من تعلیم کرد چون اورا صادق میدانستم باور کردم گفت آن کیست وتورا برای چه باینجا فرستاد واین امر را بتو تعلیم کرد گفت اما باینجا فرستادنم برای این بود که بعض خویشانش مفقودالاثر شده‌اند چون در شهر سراغی از آنها بدستش نیامد گفت باید در بلوکات رفته باشند چندجارا احتمال میداد از جمله اینجا بود و بمن گفت بفیروزآباد وخواجه برو وهمهٔ دهها را گردش کن ودرهمه جابگو که خواجه طغرل را محض فرار دادن نظام‌الدین وزیر بدار کشیدند تادیلمها شنیده آمده جسداورا ببرند گفت اسم آن شخص چیست گفت او خواجهٔ من است حال دیگر میترسم اسم اورا بگویم بااودشمن شوید گفت نه او که ازراه دشمنی این حرف رانزده معلوم میشود باوهم مشتبه شده دیگر بر ابدار زده‌اند و باسم من شهرت یافته - گفت آه خواجه طغرل واقعاً شمائید مگر کسی رادل میدهد که همچو ماهی را بدار زند طغرل خندید و گفت من خود خواجهٔ ترا میشناسم ازدوستان من است گفت محتمل است گفت احتمال نیست و یقین است آیا خواجه سعدالدین پسر خواجه اسعد رومی نیست که خواهرش زن پسر نظام‌الدین است گفت عجب شما که معرفت کامل دربارهٔ او دارید پس دیگر مرا چرا بسته‌اید مرخص کنید که رفته مژدهٔ سلامتی شمارا باو برم طغرل امر کرد دست اورا گشوده در جائی منزل دادند اما سپرد که مراقبش باشند فرار نکند و خود رفت باندرون و گفت بخدا حدس هما خواتون درست بود نوکر آن بدذات است که ده بده بسراغ شما میگردد حال چه باید کرد حمیده گفت باید اورا در حبس داشت تا ببینیم کار خواجه دراردو بکجا میرسد طغرل گفت من خود نیز بهمین عقیده‌ام محمد را حال متغیر شد و گفت عزیزان شما همه شاهد باشید من از این ساعت ربابه دختر مجدالدین را طلاق گفتم او از من سه طلاق است طغرل گفت برادر حالا با این وضع خواجه موقع این کار نبود گفت نه برادر همچو زنی بکار من نمیخورد آخر مارا بهلاکت خواهد انداخت منکه تا خبری خوش از پدرم نرسد از اینجا نخواهم رفت وقتی هم که پدرم سلامت آمد و بشهر رفتم فورا طلاق نامه وصداقش را برایش میفرستم که عده‌اش سر رسیده باشد و فورا رفته شوهر کند طغرل گفت مختارید آنشب را طغرل رفته در بیرون خوابید حمیده ملتفت حال هما بود که از صدمهٔ آن روز تا صبح نالید و نخوابید فردا که طغرل باندرون آمد حمیده گفت فرزند دیشب چرا بیرون خوابیدید این دختر نزدیك بود

خودرا ازاندوه شما هلاك كندسزاوار نبود بااین حال خراب اوراتنها بگذارید طغرل سر بزیر انداخته گفت بخداهروقت نظر بروی خواجه محمد میکنم ازخجالت غرق عرق میشوم گفت فرزند خواهراورا گرفتن چه خجالتی دارد فردا اوهم خواهرشمارا خواهد گرفت وهمرنگ میشوید طغرل گفت اگر همچو باشد عیبی ندارد گفت بخواست خدا وهمت شماهمین قسم خواهدشد پس آنروز و آنشب راباآنها بسر بردوهمه رابخواندن کتاب وشعروتاریخ مشغول بودنداماهماخودرا پوشیده بودو کمتر باطغرل سخن میگفت فرداقاصدی ازشیراز رسیدماری نوشته بود که ازپدرت کاغذی رسیده مطلب مهمی است باید آمده انجام دهی معجلا بیادرشهرزیادمعطل نخواهی شد باهم بموك برمیگردیم که من هم شایق دیدار خواتین محترمه هستم طغرل کاغذرادادحمیده خواند و گفت فوراً برویدویك خبرخوشی برای ما بفرستیدطغرل مصمم حرکت شدهماآهسته گفت شمارا بخداهمه روزه یك خبری بمابدهید که بازیك بدذاتی بخیال تدبیری دیگر نیفتدو کاری بکنید که خواهراز جان عزیزترم فردوس رااینجابیاورید که نزدیك است برای او پرواز کنم گفت اطاعت میکنم پس بامحمد وداع کرده وسفارشات لازمه را بامیدوار نموده روبشهرنهاد فرداوقت ظهر بشهررسید و بخدمت مادر رفته دست اورا بوسید ازاحوال مهمانها جویاشد گفت سلامتندو چشم براه تشریف فرمائی شما پس کاغذپدرش را گرفته خواندیدباو نوشته که من دراردو سلامتم وگرفتار زحمات کارهای اتابك (ف) سلطان ارغون پس ازرسیدگی وتحقیقات حکم نمود ملك جلال الدین ارقان پسرعم اتابگ را بقصاص خون سیدعمادالدین بکشتندو چهارصدو پنجاه هزار درهم جریمهٔ این گناه راازاتابگ مطالبه میکردندتمام جواهرات رزینه آلات خود رابسیصدهزار درهم فروخته دادصدو پنجاه هزار درهم باقی راامر کرده اندرشیرازبورثهٔ سیدمقتول بپردازندچون دیگر برای اتابگ چیزی باقی نمانده بوداین مبلغ را من بعهده گرفته ام بپردازم توبایداز خواجه احمد جواهری ودیگر تجاری که باما طرف معامله اند این مبلغ رانقد نموده بااطلاع خواجه حسام الدین قزوینی بورثهٔ سیدداده قبض بمهراو گرفته بفرستی شماهم دیگر درشیرازنمانده برویدبموك ومشغول سرپرستی ملك وخانهٔ خودباشید طغرل فوراً رفت بحجرهٔ خواجه احمد ونوشتهٔ خواجه رانمود او گفت حاجت بدیگران نیست من خودده روزه این مبلغ را بورثهٔ سیدمیدهم وباتفاق برخاسته رفتند بنزد حسام الدین او گفت خوب آمدید که هم اکنون

میخواستم باحضار شما بفرستم ازتبریزحکمی رسیده که صدوپنجاه هزاردرهم ازشما گرفته بورثهٔ سیدبدهم طغرل گفت بلی بنده نیز برای همین مسئله شرفیاب شده‌ام پرسیدچند روزه‌این تنخواه راکارسازی خواهند کرد گفت‌هم الآن گفت عجب بهمین نقدی گفت‌بلی دادنی‌راباید‌داد حسام‌الدین تعجب نمود پس‌ورثهٔ سیدرا حاضر کرد خواجه احمد گفت اینمبلغ ارمال‌شما درنزدمن‌است که‌ازحالاتا ده‌روزدیگر بشمابپردازم آنها گفتندماسند شمارا قبول‌داریم‌خواجه‌سنددادآنهاقبض رسیدنوشته‌دادند بحسام‌الدین مهر کردو بطغرل داد-حسام‌الدین گفت‌خواجه‌زاده‌بنابود که یك‌تقدیمی‌برای‌ما بفرستی گفت‌یکراس‌اسب اعلی‌برای‌خواجه‌حاضر کرده‌ام بیرون‌رفته میفرستم‌اما ازقراریکه شنیده‌ام خانهٔ‌خواجه نظام‌الدین‌رافرموده‌اند تاراج کرده‌اند گفت‌بلی امااین‌خانه‌خراب که‌چیزی نداشت تمام شهرت‌بود گفت تمام‌مطالب‌رااز این‌قبیل‌فرض کنید امامردم‌غیرازاین میگویندبرسیدچه میگویندگفت‌همچو شهرت‌داده‌اند که‌ازخانهٔ‌نظام‌الدین دویست‌هزاردینارمالیه‌نقدشده رنگ‌ازصورت‌حسام‌الدین پریدومتفکر شده‌پرسیدتورا عقیده‌چیست گفت‌بنده باخانهٔ‌او مراوده‌نداشته‌ام‌امادهان‌مردم رانمیتوان‌بست‌باغراق گوئی‌عادت دارند‌اینگونه‌خانها آب برداراست اگرآن‌ترتیبی که‌بنده میدادم‌قبول فرموده‌بودید اقلاسی‌هزار دینار نقدعاید شده‌بودویك‌خانوادهٔ قدیمی‌راهم خراب نکرده‌بودید فرضاً بگوئید نصف‌این‌مبلغ اغراق است‌نصف‌دیگررا همه‌کس‌تصدیق خواهدنمود حسام‌الدین یکمرتبه مغلوب طغرل‌شده یکلی‌حواسش‌پریشان گردیدو گفت‌بخدا قسم‌اگر معادل دوهزار دینارمالیه درخانهٔ‌او بوده‌است گفت یقین‌دارم‌خواجه حق‌میگویندامامردم‌گزاف‌گویند خوداوهم دورنیست خودی‌باردوافکنده بیش‌از اینهابخرج اولیای‌دولت سلطان دهد حسام‌الدین گفت‌حق بجانب‌تست‌فرزندگرگ‌دهن آلوده‌ویوسف‌ندریده‌منم بایداستشهادی‌نوشته‌بدهم‌جمعی ازمعتبرین‌مهربنمایندکه‌درخانهٔ‌اوچندان چیزی‌نبوده‌است گفت‌ازکجاآنهاهم‌استشهادی برضداین‌درست‌نکرده‌باشندوقطعاً آن‌استشهاداثرش بیشتراست حسام‌الدین مبهوت‌ماند طغرل‌برخاسته تعظیمی کرده بیرون‌رفت‌خواجه احمدرراه باو گفت عجب‌وحشتی‌بدل این‌بیچاره انداختیددورنیست ازخوف‌ناخوش بشودگفت‌بجهنم‌شمادیدید که‌آنروزچه سخت‌گیری‌کرد ومحض‌طمع‌مردی محترم‌راآواره وخانواده‌اش راباد‌داد‌بخدامن‌باید

تلافی این بدنفسی وستم را ازاین شخص بی انصاف بنمایم اگر بدانم دوستان و آشنایان خواجه نظام الدین چه کسانند یك همچو استشهادی نوشته بمهر آنها رسانیده باهمین قاصد برای او بارد و میفرستم خواجه احمد گفت من تمام آنهائی که باخواجه نظام الدین دوستی و اتحاد دارند میشناسم اینخدمت بعهدهٔ من که سه روزه تمام کرده برسانم پس استشهادی باین مضمون نوشتند که خواجه نظام الدین را حسام الدین گرفته حبس نمود وخیال قتل او را داشت او هم از ترس جان فرار نمود و زن و بچهٔ او از ترس اسیری و بی ناموسی باتای پیراهن از خانه بیرون رفتند و خانهٔ او را که مشحون بود بذخایر چندین ساله و زارت فارس تاراج نمودند و بغیر آنکه بدست مغولان از میان رفت قریب دویست هزار تومان بحساب خواجه حسام الدین آمد حتی کنیزان زرخرید او را خاص خود نمودند و خانهٔ او را که مبلغ سی هزار دینار ارزش داشت بکلی خراب نمودند و خواجه احمد در خفیه آنرا بمهر پانصد نفر از اعیان و اشراف و تجار رسانیده بطغرل داد او نیز در حاشیه نوشت که این بنده محض خدمت بدیوان و حفظ یك همچو خانواده ای از اعدام و خرابی در حضور جمعی از کسان سید عماد الدین مقتول بضمانت خواجه احمد تاجر جواهری تا پنجاه هزار دینار نقد تقدیم نمودم که باخواجه نظام الدین از روی عدل و انصاف و حساب رفتار نمایند پذیرفته نشد و غارت خانهٔ او را انفع دانستند پس شرحی از چگونگی وقایع و آنچه در حق خواجه نظام الدین کرده بود بپدرش نوشت و آن استشهاد را نزد او فرستاد که بخواجه نظام الدین دهد و بااو مساعدت در رفع اتهام و دادخواهی نماید ماری نیز شرح گرفتاری طغرل و کارهای مردانهٔ او را نوشته خواهش کرده بود که در همانجا از خواجه نظام الدین اجازهٔ عقد و عروسی بگیرد که این دو عاشق بیش از این در صدمه نباشند قاصد را روانه کرد و بتهیهٔ رفتن بموك مشغول شد

فصل سیزدهم

سزای بدکاران

روزی هنگام غروب خداداد آمد و گفت مطلبی محرمانه دارم طغرل او را برد بخلوت خود خدا داد گفت اگرچه ذکر این حرف رکیك است ولی ناچارم از گفتن که بفکر چاره باشید گفت بگو گفتنی را باید گفت. خداداد پرسید آیا شما نوشتهٔ التزامی در خصوص نظام الدین بحسام الدین قزوینی سپرده اید گفت بلی آنروز سخت گرفت که

این کار بدستیاری تو بوده من هم محض اسکات او همچو التزامی دادم گفت بسیار بد کاری بوده پرسید چطور مگر خیال پیچیدگی دارد گفت بلی برادرزادهٔ عمادالدین در مستی بمن بروز داد که خواجه حسام‌الدین عشق غریبی باین جوان دیلمی پیدا کرده آرام ندارد و بمن میگفت باید کاری کرد که این پسر زیاد پیش من بیاید و هر قسم شده کامی از او حاصل نمود . طغرل از این حرف بقدری سرخ و برافروخته شد که عرق از پیشانیش سر کرد . خداداد گفت من گفتم بد خیالی پخته این جوان خیلی بامناعت و نجیب و وحشی است بدام او نخواهد افتاد نه محتاج است نه لغو کار و اوباش هر جائی . گفت او هم قزوینی است و در اینکار حریص و مبرم بخیال خود وسیلهٔ خوبی برای بدست آوردن او پیدا کرده . پرسیدم چیست گفت سندی از او دارد که اگر معلوم شود خواجه نظام‌الدین را او گریزانیده از عهدهٔ تمام ادعای او بر آید میخواهد بدست آویز آن سند آورده نگاهش دارد و کم کم او را بخود رام سازد دخلی هم کرده باشد من گفتم اینکه محقق شده که پسر نظام‌الدین آن سوارها را از ایالات تهیه کرده آمده پدرش را خلاص نمود باین پسر چه دخلی دارد گفت خیال دارد تو را خواسته حکم کند که با دستیار انت آمده شهادت دهید که ما شناختیم این پسر در آن جمع بود طغرل مبهوت و مضطرب شد و پس از فکر زیاد گفت پناه بر خدا او را خواهم کشت که شر او از سر بندگان خدا دور شود و همه کس بداند که با هر کسی نباید همچو بازیها نمود خداداد گفت نه خواجه کار برا که میتوان با تدبیری سهل تر چاره کرد نباید جان را بسر آن نهاد گفت من تدبیری دیگر بنظرم نمیرسد یکدفعه بردن من بآنجا برای بدنامی کافی است گفت نه بخواست خدا نمیگذاریم کار بآنجا بکشد اگر شما قدری با خیال من همراهی کنید و خجالت را کنار بگذارید هم سند را از چنگش بیرون میآورم هم انتقام این خیال فاسد را از او میکشم . طغرل گفت اگر تو همچو خدمتی بکنی تا عمر دارم مثل پدرم خواهی بود حال بگو ببینم چه تدبیر خواهی کرد که از بدنامی دور باشد . گفت او لا یقین دارم مرا خواسته و این مسئله را عنوان خواهد کرد من کار را در نظرش آسان میکنم شما را با او در یک خانهٔ خلوتی جمع میکنم و روغنی دارم با او خورانیده سند را از بغلش بیرون آورده خودش را مکشوف العوره در معبر عام میاندازم که همه کس او را بآنحال ببیند و این خبر شایع شده باردو برسد و سلطان شنیده بر او خشم گیرد و معزولش نماید اما گمانم این است که پس از این افتضاح دیگر نتواند در شیراز بماند و فرار کند طغرل گفت اگر مرا تو را دنبال کردو در مقام تلافی بر آمد چه باید کرد گفت گمان ندارم بشما اصلا پیچیدگی کند زیرا که آن سند در دستش نیست پدر شما هم

در اردو است و معروف و باشان. امامن کارم سهل است. از شهر رفته در گوشه‌ای پنهان میشوم تا او در شیراز است خودرا آشکار نمیکنم طغرل گفت من حاضرم هر چه میشود بشود.
پس خداداد رفت و همان شب حسام الدین اورا طلبیده گفت هیچ میدانی که تقصیر تو هنوز رفع نشده و تنبیه تو باقی است. گفت اختیار با خواجه است این سر بنده و آن تیغ شما گفت نه من از تنبیه تو و یارانت میگذرم بشرط آنکه در محضر جمعی از علما و اعیان فارس شهادت بدهی که این پسرك دیلمی هم در میان آن سوارها بود و ما اورا شناختیم - گفت این گواهی دروغ برای چه خوب است گفت برای اثبات تقصیر او که آورده حبسش کنم و وجه جریمهٔ کاملی از او بگیرم گفت پدر او با اتابك رفته است در اردو و در آنجا سر شناس و باهمهٔ اهل دربار سلطانی راه دارد نظام الدین هم میرسد و بدادن رشوه و توسط مردمان قوی رفع تقصیر از خود کرده نخواهند گذاشت از این پسر دیناری عاید حضرت خواجه شود گفت تنها مسئلهٔ دخل از او منظور نیست بلکه مقصودی دیگر است که تا رسیدن خبر او بپدرش من کام خودرا حاصل کرده‌ام - گفت به اگر این است محتاج باین زحمات نیست بچاکر میفرمود یدد امی برایش میگستردم که هیچ نتواند بجنبد حسام الدین حظی کرده گفت اگر تو همچو خدمتی بکنی مستحق انعام خوبی میشوی بگو ببینم چه قسم این صید وحشی را رام خواهی کرد گفت این پسر زنی از فواحش معروف را دوست دارد اما از ترس مادر و پرستارانش نمیتواند بمنزل او برود یا اورا بخانهٔ خود ببرد متوسل شده بود بیکی از رفقای من که محلی امن برای آنها ترتیب دهد او بمن گفت که خانهٔ خودرا باو واگذارم و آنچه از این پسر بیرون آورد بامن درمیانه نهد فرداشب وعدهٔ اوست که با آن زن آنجا باید در موقعی که با هم نشسته‌اند بنده آمده خواجه را بسروقت آنها میبرم و بدست شما میسپارم ناچار از خوف رسوائی و سیاست اسیر و تمکین خواهد شد اما باید از آن سند هم صرف نظر فرمائید که بخوبی تمکین کند حسام الدین گفت عجب ماچه غافل بودیم و خودرا برای غزال وحشی اینهمه معذب داشتیم این است که گفته‌اند (اعطالنوس باریها) هر راهی را باید از راهدان پرسید و دستی بشانهٔ خداداد زده گفت آفرین بتو انعام خوبی از من خواهی داشت - گفت چاکر سلامت و خوشوقتی خواجه را طالبم - گفت فرداشب در چه ساعت منتظر تو باشم گفت در پاس سیم خواهم آمد - و تعظیم کرده و رفت بخدمت طغرل - دید مشغول تهیهٔ حرکت است گفت باید حرکت را تا فردا بتاخیر انداخت که ما بازی خودرا با حسام الدین تمام کنیم پرسید چطور مگر اظهاری کرد گفت بلی آمده‌ام بوعده خواهی طغرل باز تا میان چشمهایش سرخ

شده گفت گویا اجلش نزدیك است گفت نه او بشما اخلاص دارد میخواهد شمارا دیده آن سندرا تقدیم کند شرط همان است مرد نباید در بعضی موارد که کاری بزرگ در نظر دارد خجالت بکشد پرسید چه ترتیبی خیال دارید چگونگی را تماماً بیان کرد طغرل گفت آه برادر من چگونه با فاحشه‌ای در یکجا بنشینم و او آمده ببیند و با من همچو عنوانی کند بخدا نمیتوانم و فوراً بیك خنجر هلاکش میکنم گفت عجب نصیحت بنده را گوش دادید خواهش دارم یکساعت دندان بجگر گذارده از میدان در نروید و با او خوش خوئی کنید تا از پا بیفتد خیال کنید بخنجر شما افتاده و فوراً سوار شده بروید طغرل قدری مردد مانده آخر دید چاره جز این نیست والا میفرستد اورا از موك با فتضاح شهر میآورند و بد نامش خواهد کرد ناچار تمکین نمود فرداماری و فردوس را در محمل نهاده باخرم و سایر ملازمین روانه نمود و گفت من در منزل دویم میرسم بعض کارهای ناتمام دارم باید امروز تمام کرده بیایم ماری سفارش اورا بحبیب کرده رفت او هم خانهٔ شهررا بلولی سپرد و اورا بخدمت پهلوان محمد که بسیار پیر و ناتوان شده بود گماشت و خود رفت بحمام و خدادادرفت بسراغ لیلی که از فواحش معروف بود و بسی دینار اورا دعوت کرد بآن خانهٔ کوچك خود که در پشت خانهٔ نظام الدین بود و شراب و نقل و میوه و کبابی زیاد تهیه دید - طغرل از حمام بیرون آمده رفت بخدمت شیخ معلم خود برای وداع چند ساعتی با آن عاشق صادق خود بسر برد شیخ خصی از فراق جانان گریان و پریشان بود طغرل گفت پدر چه شود بموك تشریف آورده آنجا بسر برید - گفت دور نیست فرزند محبت تو مرا بآنجا بکشد امانه امروز و باین زودی زیرا که کار مشق اکسیری در دست دارم ناتمام است پس از اتمام آن خواهم آمد طغرل پرسید در این مدت که مشق کیمیا کرده‌اید دوائی که بیهوشی آورد بدست آورده‌اید گفت بلی چند قسم آنرا یافته‌ام از خوردنی و بوئیدنی و مالیدنی گفت کدام یك بیهوشی آن طول میکشد گفت دوائی است که اگر در شراب ریخته بیاشامند یك شب و یك روز مدهوش مانده هیچ چیز احساس نمیکند و برای بهوش آوردن هم دوائی دیگر دارم که اگر یك قطره از آن بدماغش بچکانند فوراً بهوش خواهد آمد اما تا مدتی گیج و منگ خواهد بود گفت ممکن است قدری از آن هر دو دوا به بنده دهید گفت حاضر است و فوراً از آن گرد و روغن مقداری باو داد .طغرل عصر دست شیخ را بوسیده بخانه رفت خداداد آمد و باهم رفتند بآن خانه و بحبیب گفت مالهارا زین کرده حاضر باشید که من با خداداد نصف شب آمده خواهیم رفت اول شب نماز خوانده رفت بآن غرفه که باهما آنجا خلوت میکردند و مینائی شراب را

بآن گرد آلوده کردودر گوشه‌ای نهاددر این اثناء لیلی هم آمد اما چه لیلی که هزار لیلی را مجنون داشت طغرل که تا بحال بازنی درخلوت ننشسته وشرب نکرده بود ازدیدن لیلی باخوددر خلوت خودرا بخداسپردو ناچار بااو نشسته بصحبت ومزاح مشغول گردید لیلی باآنکه هرشبی بادلبری بسر برده وهزار جوان را ازراه بدر کرده بود چنان شیفتهٔ آن جوان پری پیکر گردیده بود که اختیار ازدستش رفته آنی دست از آغوش او بر نمیداشت ومتصل اورا بوسیده واظهار عشق میکرد بیچاره جوان که دلش درگرو عشق همابودو نمیخواست بدیگری اظهار میل کند از کردار او در عذاب بوده و و با خود میگفت کاش این تزوینی زودتر میرسید که من از این ورطه خلاص شوم میترسم خلاف عهدی ازمن سرزند ودرپیش جانانم روسیاه شوم لیلی از خودداری او تعجب میکرد و نمیدانست چه جهت دارد که بااو خوش نمیشود و براصرار میافزود و جامی بخواهش وقربان صدقه باو می پیمود تایك ثلث ازشب گذشت ناگاه درغرفه باز شده خواجه حسام الدین داخل شد ـ طغرل فریادی کرده ازجاجست ودر کناری بپاایستاد ـ لیلی که مست بود واورا نمیشناخت گفت بابا اینجا که طویله نیست وروبطغرل کرده گفت جانم حق داشتی ازاین دیوسیاه ترسیدی طغرل لب گزید لیلی ملتفت شد که باید کسی باشد اوهم برخاسته گفت خدایا یکدم نشد که بی سر خر زندگی کنیم حسام الدین گفت به به خواجه زاده عجب بزمکی داری خوب چشم پدرت را دوردیده کارهای صحیح میکنی ـ طغرل سر بزیر افکنده خودرا متوحش وانمود و گفت برذات خداداد لعنت که مارا باین دام انداخت خداداد داخل شده گفت نه خواجه زاده دامی نیست حضرت خواجه محض التفات باشما آمده‌اند آسوده باشید حسام الدین گفت او کی قدر التفات میداند نمیدانم کجا بزرگ شده که همچو از آدم رم میکند خداداد گفت حق دارد چون همچو بیخبر وارد شدیم وسهم شماسنگین است بایدهم بترسد اما نمیداند که حضرت خواجه برای احتساب کار او تشریف نیاورده‌اند ـ گفت نه مراچه کار که او چه میکند دلم خواست شبی بااو بنشینم حالی کنیم وپیش رفته دست طغرل را گرفته گفت بیابنشین مشغول حال خودباش چه ضرر دارد ماهم ساعتی باشما خوش باشیم طغرل خندان شده دست اورا بوسیدواورا برده درصدر نشانیدو بلیلی گفت بیاساعتی درخدمت خواجه بنشین ـ لیلی امتناع کرد خواجه گفت نه عزیزم مرا بااو کاری نیست من باتو کاردارم لیلی خندید و گفت به به یارو گویاپشت هم هست برای ماشریك پیداشد خواجه ازجا بدررفت اما باز خودداری کرده گفت بیاپیش مطلوبت بنشین وآنقدر هرزه مباف طغرل گفت عفو بفرمائید

مست است خواجه گفت بلی امامن ازشما خیلی عقب مانده‌ام شراب خوب دارید ـ گفت بلی شرابی کهنه واعلی اذن میدهید بنده ساقی شوم گفت البته شراب ازدست تو دولذت میدهد طغرل مینائی سربسته بیاورد وجامی لبریز کرده باوداد گرفته وبطاق ابروی ساقی تا آخر بسر کشید طغرل گفت نوش بادخواجه گفت بیائید میانهٔ من واین حریف بدمست بنشینید طغرل آمده نشست خواجه گفت هیچ میدانی که چه قدر بمن آزار داده‌ای ـ طغرل گفت خدانکند که من باعث آزار خواجه شده باشم ـ گفت کدام آزار است ازاین بالاتر که من تورا دوست دارم وتو ازمن گریزانی ـ طغرل برافروخته شده سر بزیر افکند خواجه گفت چرا خجالت میکشی عزیزم خوب بودن که خجالتی ندارد حال جامی دیگر بده که منهم حالی پیدا کنم جامی دیگر لبریز باو پیمود خداداد دید حال طغرل قسمی متغیر است که اگر حسام‌الدین دستی باودراز کند شری برپا خواهد کرد عمداً گفت گویا خواجه نمی‌دانند که خواجه زاده چقدر سخره‌ش میخوانند حسام‌الدین گفت نه نمیدانستم ای به‌به خوب کردی که گفتی قدری بخوانند ببینم ـ

خوبی دوی وخوبی آواز — هریکی میبرد به‌تنها دل

چون شود جمع هردو در یکجا — کار صاحب‌دلان شود مشکل

طغرل گفت خلاف میگوید بنده آواز ندارم خواجه گفت آنقدر حجاب لازم نیست هنر خوب برای نمودن خوب است من امشب مهمان شما هستم یك تقدیم خوبی هم برای تو آورده‌ام بجای آن تقدیمی که تو خیال داشتی بما بدهی اما شرطش این است که این سر کشی را کنار بگذاری طغرل باز برافروخته شد اما باشارهٔ خداداد خودداری کرده جامی دیگر باوداد ـ لیلی دست برد که از آن میناجامی بنوشد طغرل خواست نگذارد دید حسام‌الدین بد گمان خواهد شد جامی نصفه باوداد ـ پس شروع کرد بخواندن از خوبی آواز دلبر حسام‌الدین برقص آمد لیلی هم برقص برخاست هردو دست هم را گرفته فصلی رقصیدند حرکات رقص زودتر آن دوارا باثر آورد حسام‌الدین خسته شده افتاد وجامی دیگر خواست باو پیمود و بی‌اختیار برخاسته دست بطرف طغرل دراز کرد که اورا گرفته ببوسد طغرل خواست ممانعت کند خداداد باواشاره کرد که آرام باش اوقدری خودرا پس کشید حسام‌الدین گفت ای بی‌مروت آخر بمن رحمی نمیکنی ازتو مگر چیزی کم میشود یك بوسه بده ومرا بکش طغرل گفت بوسه چه خوبی دارد گفت چه میدانی که بوسهٔ تو برای من چه لذت میدهد ودست در بغل برده آن سندرا بیرون آورده گفت ببین این پنجاه هزار دیناراست که برای تقدیم تو آورده‌ام

اگر بامن مهربان شوی تو رایکی ازمقربین سلطان میکنم اماباز سندرا در بغل نهاد طغرل گفت میخواستید آنرا بمن رد کنید چرا بازدر بغل نهادید گفت بهمچو مفت آخر وقت آنهم میرسد طغرل عمداً جامی دیگر باوداد گرفته نوشید و بطرف اورفت که هردو پایش اززیرش بدررفته دودستش گشوده بود که اورا در آغوش کشد بپیشانی برزمین خورد خداداد گفت آه مغزش خردشداما عیبی نکرد وازهوش رفت لیلی گفت عجب بی ظرفی بود چه زودبادش دررفت وبنا کرد در بالین او بمویه گری واستهزاء خداداد گفت اوخوابیدشماباهم خوش باشید وخودش بیرون رفت لیلی بطغرل آویخته اورا میبوسید ومیگفت آی چه خوب ازدست این سرخر آسوده شدیم اماعزیزم خوش برای تو نعوظ کرده بود ببین گویا هنوزهم بوقش پرباداست طغرل را خنده گرفت امامحض آنکه ازدست اوهم خلاص شود دوجام از آن مینا باو پیمود اوهم کم کم سست شده افتاد ودر پهلوی حسام الدین بخواب رفت دراین بین خداداد آمد پیراهنی سفید و بلندباخودآورده بود ویك رشته زنگ وزنگوله که بگردن استری بندند حسام الدین را برهنه کردطغرل پرسید چه خیال داری گفت بایداوراعبرة للناظرین کرد پس آن پیراهن درازرا در برش کرده زیر جامه اش را کند وآن رشتهٔ زنگ را باو حمایل نمود ودوزوج چغانه بیرون آورده بانگشتهای هردودستش کرد وقدری از آن شراب ریخت بپیش سینهٔ پیراهنش تارنگین شد آنگاه تمام اسباب آن غرفه را برده درخانهٔ خراب نظام الدین پنهان نمود وآمده لیلی را بدوش کشیده بردبآن خانه پس برگشته گفت حالاوقت بردن این حیوان است بجائی که خیال دارم طغرل گفت بگیرعسسها خواهیم افتاد گفت نه اختیاراین گذر وبازار چه باخودماست پس اورا بدوش کشیده بردند تابدر مدرسهٔ قاضی القضات فارس شیخ مجدالدین فالی که درعلم وزهد وورع وتعصب در امور دین معروف ومشهور دربلاد اسلام بود وسلاطین مغول و امرائی که بفارس میفرستادند کمال احترام را ازاو منظور میداشتند وتمام علمای شیراز درپیش او ادب میکردند وقریب بانصد نفر طلبهٔ مستعددرمجلس درس او حاضر میشدند ودرمسئلهٔ امر بمعروف ونهی ازمنکر خیلی سخت بود واز احدی ملاحظه واغماض نمیکرد واورا درآن مدرسه مسجدی بود که نمازهای پنجگانه را بجماعت در آنجا بجای می آورد و اول طلوع فجر بنمازی آمددوساعت بصبح مانده بود که اورا بهآنجا رسانیدند وبهمان هیئت در پیش درمدرسه دراز کرده وخود رفتند بخانه که رسیدند دیدند پهلوان حبیب بیچاره بیدار وچشم براه است قدری خلق تنگی کرد که این چه رفتاراست وتابحال

کجا بود یدطغرل گفت اینجا جای گفتگو نیست بگوئید مالهارا بیرون کشند که باید رفت در بین راه چگونگی را بشما میگویم یکمرتبه از آن سند یادش آمد ومشوش شد خداداد گفت آسوده باشید آنرا از بغلش بیرون آورده‌ام وسندرا در آورده بطغرل داد پس لولی را خواسته گفت صبح سر آفتاب برو بمدرسه شیخ مجدالدین ببین چه خبر است اگر دیدی بهوش آمدن مدهوشی که آنجاست طول کشید بگو من روغنی دارم که برای اینگونه بیهوشیها که از شدت و کثرت شراب کهنه پیدا میشود نافع است اگر گفتند چه میدانی که از اثر شراب همچو شده بگو این اثر رنگ شراب کهنه است در پیراهنش معلوم میشود که با مینا سر کشیده که از دهانش بسینه‌اش ریخته هر گاه دیدی خیلی در کار او متحیرند آهسته بقاضی بگو من عسس بازارم دیشب این خواجه را دیدم دست فاحشه‌ای را بدست گرفته بود وهر دو مست در کوچه میرفتند من چون شناختم ترسیده خود را آشکار نکردم- بعد که درست از وضع رفتار با او آگاه شدی برو بخانهٔ خواجه نظام‌الدین لیلی در فلان اطاق خوابیده یك قطره از این روغن بریز بدماغش بهوش که آمد این پنجاه دینار را از قبل خواجه باو بده و بگو چند روزی خود را پنهان کند که گرفتار زحمتی نشود پس سوار شده همه جا تاختند تا شب رسیدند بقافلهٔ مسافرین خود و باهم رفتند بموك :اما لولی اول آفتاب رفت بمدرسه دید ازدحام غریبی از هر قبیل مردم است وهر کس آهسته بار فیقش چیزی میگوید مردم را شکافته داخل شد دید جمع طلاب و چند نفر از علمای معروف ایستاده حلقه زده‌اند بدور جنازه‌ای که با پیراهن سفید می آلوده و زنگ و زنگوله بسیار حمایل کرده و دو جفت چغانه بدستها نموده وهمه بنظر عبرت باو تماشا کرده بدمیگویند ولعنت میکنند خوب که دقت کرد شناخت که حسام‌الدین است دوید بخانهٔ سید عمادالدین و کسان او را خبر کرد که بیائید و چیز غریبی مشاهده کنید پرسیدند چه واقع شده گفت خواجه رامست ومدهوش باهیئت غریبی در مدرسهٔ قاضی القضات دیدم گویا میخواهند او را حد شرعی بزنند پسر و برادرزادهٔ سید تعجب کرده بتعجیل تمام دویدند بطرف مدرسه ملازمین حسام‌الدین هم مشوش و پریشان رفتند آن ازدحام را دیدند حیران شدند که چه بگویند چون بحلقهٔ طلاب رسیدند دیدند قاضی مجدالدین بر قالیچه نشسته و چند نفر از علماء هم نشسته‌اند و پانصد نفر طلبه ایستاده جنازهٔ حسام‌الدین را آنجا انداخته آب بسر وصورتش میریزند که بهوش آید پسر سید و برادرزاده‌اش پیش رفته سلام کردند قاضی جوابی با خشم داد و گفت این خبیث دیشب مگر در منزل شما بوده گفتند گویا جائی مهمان بوده و تنها رفته بود قاضی گفت کسیرا که برای حفظ بلد مسلمانان

میفرستند وزمام اختیار مملکتی را بدست او میدهند باید چنین رفتار نماید ومست بیرون آمده بردر مسجد مسلمانان بخوابد من نزدیك بود از دیدن هیولای نحس او در آن صبح تاریك فجیه کنم گفتند او اهل شرب نبود از کجا معلوم است که شراب خورده باشد لولی پیش رفته گفت چرا کاری نمیکنید بهوش بیاید دور نیست همین قسم برود گفتند تو اگر میتوانی بهوشش بیاور گفت بلی من روغنی دارم که برای بیهوشی که از اثر شراب کهنه حاصل میشود نافع است ببینید این رنگ شراب است در پیش سینهٔ بیر اهنش معلوم میشود با قدح بسر کشیده که سر ریز بسینه و لباسش کرده پس قطره‌ای از آن روغن به بینی او ریخته قدری صبر کرد او چند عطسه زده چشم گشود و آن مکان و آن جمع را دید باز چشم را بهم نهاده گفت آه چه خواب هولناکی میبینم عزیزم دیگر چرا نمیخوانی جامی دیگر بده غلغله در طلاب افتاد و آب دهان بطرف او انداختند کسانش جرئت نزدیک آمدن نکردند اما کسان سید آهسته بقاضی القضات گفتند این شخص از مقربین سلطان است باین وضع او را مفتضح کردن عاقبت خوشی ندارد قاضی بآنها نهیب زده گفت دور شوید از پیش من مانند شما مسلمانها پیدا شده که این چنین کفر بر اسلام غالب آمده من حدود خدا را برای رضای سلطان معطل نخواهم گذاشت نمیخواهد در بلاد او نمیمانم و میروم بهلادی که در تحت سلطنت او نباشد آنها از ترس لب فرو بستند لولی پیش رفته گفت عرضی دارم قاضی گفت بگو گفت دیشب او را دیدم در کوچه دست زنی در دست و هر دو مست میرفتند از ترس خود را پنهان کردم قاضی سر حرکت داد و گفت بهوش آمد بلندش کنید لولی رفت واورا بلند نمود او دستی بگردن لولی افکنده بوسید و گفت آخ آخر راضی شدی که کام مرا روا کنی و نعوظ کرد چون زیر جامه در پا نداشت چون مناری بر همه نمایان گردید که یکمرتبه خنده بهمه در گرفت ملازمهایش از خجالت روی خود را بدو دست پوشیدند لولی اورا قدری مالید تا باز چشمها را گشود و قاضی القضات و آن جمع و کسان سید را در برابر خود دید دست برد که چشمهای خود را بمالد صدای چغانها بلند شد و حشتناك برخاست که آواز زنگ و ناقورها در مدرسه پیچید و آواز قهقهه از اطراف بلند شد یکمرتبه خود را از دست لولی خلاص کرده دوید باندرون مسجد قاضی فریاد کرد که مردم را از مدرسه بیرون کرده در را ببندید طلاب رو بمردم کرده آنها را بعنف و تشدد بیرون نمودند ملازمان حسام الدین هم بامردم بیرون رفتند و خبر بمغولانی دادند که در خدمت حسام الدین مامور بودند آنها بهیجان آمده اسلحه برداشتند که بمدرسه ریخته او را خلاص نمایند رئیس مغولان مأمور

شیراز جلو آنهارا گرفته و گفت مارا بی اجازهٔ سلطان بارئیس بزرگ مسلمانان طرف شدن جایز نیست حسام الدین در جزو مسلمین است و بقانون مذهب خودشان مستحق تنبیه شده مارا حق مداخله نیست مگر آنکه از سلطان بما امری شود آنها نیز ساکت شدند. اما شیخ مجدالدین پس از بستن در مدرسه امر کرد تا آن زنگ و زنگوله را از حسام الدین دور کرده بحضور او آوردند او سر خجلت بزیر افکنده بایستاد شیخ فرمود مردك فاسق این چه رفتار است که در بلد مسلمانان از تو سر زده گفت باغوای شیطان و نفس اماره گناهی از من سر زده بدون دغدغه آنچه حکم خدا است در بارهٔ من جاری کنید دیگر پرسش لازم نیست که چرا چنین کردی و تو را کی باین هیئت کرده و چگونه بدر مدرسه آمدی. قاضی فکری کرده گفت تو را دو حد باید زد یکی حد شرب خمر یکی حد تجاهر بفسق گفت دیگری نیز لازم است گفت آن کدام است گفت حد طمع بمال مردم. شیخ فرمود تا آلات حد را حاضر کرده او را بستند و هشتاد تازیانه حد شرب بزدند آنگاه حد تجاهر بفسق را بر او راندند. پس او را تو به داده لباسی در برش کردند او در حضور شیخ از جمع معاصی و نوکری دیوان توبه کرده ردائی بسر کشیده رفت بمنزل خود و آنچه از هر کس گرفته بود بصاحبش رد کرده پس از دو روز پنهان از شیراز بیرون رفت و کس ندانست کجا رفته.

فصل چهاردهم

ورود ماری بموك و بروز عشقی جدید

چون ماری و طفرل بموك وارد شدند و خبر بحمیده و محمد و همار سید تا درون کریاس از آنها استقبال کردند طفرل با محمد معانقه کرده رفتند بسر در قلعه که منزل خارج طفرل بود ماری و حمیده یکدیگر را در آغوش کشیدند هما و فردوس چون دو عاشق باهم معانقه و روبوسی نمودند و باندرون رفتند و بگردهم نشسته بذکر حالات خود و وقایع اتفاقیه مشغول شدند فردوس و هما از دوری یکدیگر شکایتها کردند هما گفت خواهر بجانت قسم ساعتی از یاد تو غافل نبوده‌ام. فردوس گفت خدا میداند میلی بآمدن موك نداشتم مگر بعشق ملاقات شما نمیدانم اگر کارهای شما اصلاح شده و بشهر برویم من چگونه از دوری شما آرام خواهم گرفت. هما گفت شاید خدا کاری کرد و شما هم بشهر آمده با مادر یکجا بودید فردوس خندید و گفت جانا سخن از زبان ما میگوئی باید من بگویم انشاءالله شما پیش ما مانده با دیگران بشهر نمیروید شما مرا

باخود بشهر میبرید. گفت من نمیدانم غرض با تو بودن است بهر قسم باشد خوب است.

ماری از حمیده پرسید در این چند روزه امیدوار درست از عهدهٔ خدمات شما بر آمد که بوجود عزیز شما بدنگذرد یا غفلت کرده و بتلخی گذرانیده اند حمیده گفت ایخواهر بحق خدا اگر پریشانی حواس ما از طرف خواجه و خانهٔ خود نبود میگفتم که از اول عمرم تا کنون معنی راحت و تعیش را نفهمیده بودم این امیدوار شما یك آفتی است بجان تو مثل این که از باطنها وهواهای ما خبردارد روز بروز بقسمی لوازم تعیش مارا فراهم و حاضر میکرد مانند اینکه از شب پیش باو دستور العمل داده ایم ومیل خاطر خود را گفته ایم از جمله مثل این بود که میداند هما بطغرل عشق دارد هر روز یك خبری که مایهٔ تسلی او شود باندرون میفرستاد تا آن روز که آن شخص زبان بریده آمده آن خبر وحشت اثر را داده بود امیدوار غدغن کرده بود که این خبر را بهما نگویند اما محمد بدون تامل باندرون آمده گفت و آن مصیبت بسر ما آمد که نزدیك بود هما از دست ما برود وحمد خدارا که فوراً کذب آن ظاهر و همه آسوده شدیم. ماری مبهوت آن بیان گردیده پرسید کدام خبر و چه مصیبتی مگر چه واقع شده . حمیده گفت چطور مگر طغرل بشهر که آمد قضیهٔ باین بزرگی را بشما اطلاع نداد گفت نه بجان تو حمیده شرح واقعه را بیان کرد تا بآنجا که خبر بدار زدن طغرل را هما شنید و بیخبر خود را از درختی بحلق آویخت ماری بدنش بلرزه آمده نزدیك بود بیهوش شود . حمیده گفت خواهر الحمدلله که همه دروغ و عاقبتش بخیر بود من حالا نفهمیدم که چرا طغرل از این مقوله چیزی بشما نگفته رقت قلب شما را میدانسته نخواسته صدمه ای بشما وارد آید ماری اشك از چشم جاری کرده گفت ایخواهر تو چگونه تاب آوردی که دختر عزیزت را بآن حال دیدی خداوند بفریاد دلت برسد وهما را طلبیده مثل آنکه از آن دنیا برگشته اورا در آغوش کشیده بوئید و بوسید پس پرسید آن شخص موذی که این خبر را آورده بود چه شد گفت امیدوار اورا گرفته آورد ودر آنجا محبوس است گفت معلوم نشد بچه خیال این خبر را داده بود . گفت چرا تو کر آن پسرهٔ بدذات دشمن جان ما سعدالدین است که برای پیدا کردن ما ده بده میگردیده ودر همه جا این خبر را میگفته برای آنکه ما بشنویم و گرفتار هم وغم شویم. اما خواهر محمد خود و مارا آلوده کرد و پس از فهمیدن این بدنفسی زن خود را سه طلاق گفت و باو حرام گردید. ماری گفت کار صحیحی نکرده اگر سعدالدین بدذات وموذی ومردم آزار است چه دخلی بخواهر بیگناه او دارد که بیچاره از فراق شوهرش و بیخبری از حال شما دایم مشوش است حمیده گفت شما را بخدا

انصاف بدهید اگر این دختر ببرادرش ازوضع دوستی ومحبت هما بطغرل شرحی نگفته واظهار رشک وحسدی نکرده باشد آن پسرهٔ سربهوا بچه مناسبت یك نفر را میفرستد که چنین خبر موحشی را دراین محال شایع کند کی اوطغرل رادیده ومیشناسد ماری فکری کرده گفت حق بجانب شما است جز بوسیله آن دختر اوملتفت این دقایق نمیشد حمیده گفت محمد همه را آسوده کرد ودیگر برای ما حالت تشویش وتفرقه خیالی باقی نگذاشت ماری سر بزیر افکنده متفکر گردید آنشب را محمد وطغرل در بیرون باهم بودند وحمیده وماری در یکجا وفردوس وهمادر یك اطاق بلکه در یك بستر خوابیدند محمد ازوضع شیراز وخبر پدرش ورفتار حسام الدین از طغرل پرسید گفت اما از حال خواجه پدرشما پس ازعبور از خاك فارس خبری ندارم اما ازوضع کار اتابك وپدرم در اردو قاصدی آمده بود وچنین وچنان نوشته بودند اما وضع شیراز وحسام الدین قابل شنیدن است وآنچه گذشته بود تا ساعت حرکت خود بیان نمود محمد از شنیدن این کارها بقدری خندید که نزدیك بود ضعف کند وگفت ایکاش آنجا بودم وآن وضع وهیکل و شکل برخوردن قاضی القضات را با او ورفتاری که با او کرده تماشا میکردم شما نمیدانید که این شیخ مادر این موارد چقدر سخت وتاچه اندازه بی اعتنا بشئون مردم است یقین دارم اگر براو ثابت شود که شرب خمر کرده یا فسق دیگری را مرتکب شده اوراحد شرعی خواهد زد طغرل گفت من حالا نفهمیدم که خداداد آن دستور العمل ها را چرا بلولی داد وفکری بودم که مقصود او چه بود پس واجب شد بنویسم لولی اینجا آمده چگونگی را بیان کند که مستحضر شویم وقدری بخندیم محمد گفت برادر شما هیچ غمی برای من باقی نگذاشتید شب وروز در فکر انتقام ازاین شخص بد ذات بودم که خانهٔ ما را محض طمع وهوای نفس دیگران خراب نمود حمد خدارا که بدست شما بسزای خود رسید اگر باز دنبال ما را نگیرد طغرل گفت برادر کارها بدست دیگری است ونمیگذارد انتقام از ستمکاران بقیامت ماند فردا طغرل بخداداد گفت برادر باید بنویسم لولی اینجا آمده وقایع بعد از ما را حکایت کند گفت میخواهید بنده بگویم چه شده گفت بلی اطلاعات شما حکم میکند که چه باید بشود اما باید آنچه واقع شده فهمید من از عاقبت امر واقدامات حسام الدین میترسم خداداد گفت گمان دارم او دیگر نتواند در شیراز مانده اقدام بکاری نماید پس کاغذی نوشته لولی را احضار کردند

فردا محمد باخواهرش ملاقات کرده آنچه از طغرل شنیده بود باو حکایت کرد هما گفت برادر تورا بخدا سوگند میدهم هیچ دردلت مرا ملامت میکنی که چرا این قسم

گرفتار این جوان شده‌ام گفت نه بجان تو ما باید همه گرفتار او باشیم که مگر جانهای ما را از خطر حفظ کرده انتقام ما را از بدخواهان کشیده مال خود را در راه ما بذل کرده خدا بر مهری که با هم دارید بیفزاید هما گفت اگر قسمی میشد که خواهر بی نظیرش را هم برای تو میگرفتم دیگر آرزوئی برای من باقی نمی ماند محمد گفت آیا ممکن است این دختر را یك نظر ببینم گفت چرا ممکن نیست اما من صلاح شما را نمی بینم که او را ببینید گفت چرا گفت یقین دارم تا دیدی گرفتار میشوی و روزگار بر تو تلخ میشود و بسیار رکیك و بد نما است که بفهمند شما دختر آنها را دیده و با و عشق میورزید و خواهند گفت عجب مردم پست فطرتی هستند که در خانهٔ ما منزل کرده نان ما را میخورند و بدختر عفیفهٔ مستورهٔ ما اظهار عشق مینمایند گفت اولا من از کجا عشق پیدا کنم ثانیاً از کجا اظهار عشق خود را بنمایم ثالثاً عشق اگر پیدا شود چه رکاکتی دارد مگر پسر آنها با دختر ما باین وضوح عشق بازی میکنند ما چیزی گفته‌ایم گفت مسئلهٔ ما غیر از شماست ما از طفولیت با هم بوده و همدیگر را دیده‌ایم و منعی از ملاقات نداشته‌ایم شما حق ندارید که در خانهٔ مردم از پی دیدن دختر آنها بلند شوید محمد باز اصرار کرد تا آنکه هما راضی شد که اسبابی فراهم آورد تا محمد فردوس را یك نظر ببیند هما گفت راه این کار منحصر بهمین است که شما فردا از طغرل خواهش کنید که با هم بشکار بروید شما که از آن حیاط خارج شدید من فردوس را با خود بگردش آن حیاط و تماشای آن غرفه که بکوه و جنگل منظر دارد میآورم باید شما یك چیزی را بهانه کرده تنها برای بردن آن بر گردید در موقعی که وارد قلعه میشوید من او را روبروی شما میآورم که او را ببینید غیر از این چارهٔ دیگر بنظرم نمیرسد محمد قبول کرد شب بطغرل گفت میل دارم فردا باتفاق بشکار برویم طغرل گفت چه از این بهتر و عملهٔ شکار را خبر کرد فردا سوار شده همگی رفتند بطرف جنگل هما فردوس را گفت خواهر جوانها بشکار رفته‌اند و آن حیاط خالی است خیلی میل دارم برویم بآن غرفهٔ سر در و قدری کوه و صحرا را تماشا کنیم فردوس گفت بمیل شماست و با هم رفتند بیرون و بآن غرفه‌ای که منزل پسرها بود رفته مشغول تفرج شدند اما محمد چون قدری از قلعه دور شدند و بجائی رسیدند که قلعه پیدا نبود دست بکمر خود برده گفت آه کارد شکاری خود را فراموش کرده نیاورده‌ام طغرل گفت سوار یرا بفرستید بیاورد گفت کسی پیدا نمیکند جای محفوظی گذارده‌ام خودم بتاخت رفته میآورم و فوراً برگشت چون نزدیك بقلعه رسید هما صدای پای اسب او را شنید فهمید که او است و فردوس گفت بس است تفرج کردیم برویم مبادا خواتون جویای حال ما شود فردوس گفت اختیار با شماست هما از پیش و او

از عقب از پله‌ها سرازیر شدند محمد هم اسب خود را بحلقهٔ در بسته خود بطرف آن راه پله روان شد آن دو دختر بپله آخر رسیده بودند که محمد سینه بسینهٔ آنها آمد هما گفت آه برادر چطور برگشتید فردوس را که چشم باو افتاد آهی کشیده پائین دوید وخود را در پشت سر هما پنهان کرد امامحمد خوب او را دیده بود ورنگ از چهرهٔ او پریده تکیه بدیوار کرد هما گفت من خیال کردم آدم خارجی است که همچو بسینهٔ من آمده میخواستم که فریاد کنم خوب شد شما بودید چرا برگشتید گفت کارد شکاری خود را فراموش کرده بودم آمدم ببرم از خواتون معذرت میخواهم که ایشان را مشوش کردم فردوس سخت خود را پشت هما گرفته بود و چیزی نمی گفت هما گفت خواهر برادرم از شما معذرت میخواهد چرا جواب نمیدهید گفت سلامت باشند ایشان برادر من هم هستند محمد از آواز او بیشتر منقلب شد برای اینکه حال خود را مخفی دارد از پله‌ها بالا رفت فردوس پابگریز نهاد و دوید بدرون هما هم از عقب او رسید و گفت عزیزم چرا همچو فرار کردی مگر کسی میخواست شما را بگیرد. گفت شما را بخدا دیگر کاری داشتید بسرم بیاورید گفت مگر چه شده گفت هیچ.. برادرت همه جای مرا دید گفت اولا قسم میخورم که او بآن یك نظر که نمیدانست شما و برویش خواهید آمد اصلا ملتفت نشده که شما را تماشا کند دیدید که از دیدن ما چگونه از خود رفت فرضا هم صورت شما را دیده باشد آسمان که بزمین نیامده مگر چیزی از شما کاسته شد. گفت چه حرفها میزنید بخدا تمام بدنم میلرزد گفت مگر آدم خور بود که بدن شما بلرزه آمده پس چرا برادر شما مرا دید بدنم بلرزه نیامد گفت شما از طفولیت همدیگر را دیده باهم انس داشتید. پرسید جان من راست بگو از برادرم بدت آمد یا او را پسندیدی. گفت من کی باو تماشا کردم که بدو خوبش را بفهمم گفت شما هیچ چشمت هم بروی او نیفتاد گفت چرا اما حواس آنکه دقت در صرافی او کنم نداشتم گفت آخر بآن اندازه که ملتفت شده باشید بد گل است یا خوشگل گفت شباهت تمامی بشما دارد جز اینکه او قدری سبزه است و شما بسیار سفید اما او از شما ملیح تر است هما دستها را بهم زده خندید و گفت ای رنده خوب او را صرافی نکرده‌ای من هیچ ملتفت این نکته که تو شده‌ای تا بحال نشده بودم ببین تو چه نظری داری من همیشه میگویم که تو از جنس ما نیستی تو باور نمیکنی گفت باز بنای ریشخند و دست انداختن است تو خواهر او هستی البته نمی‌فهمی که تو خوبی یا او اما هر خری شما دو نفر را ببیند میفهمد که شما را چه حسنی است و او را چه حسنی اما نفهمیدم چرا از دیدن ما همچو پریشان شد و از خود رفت گفت آخر منتظر همچو اتفاقی نبود. گفت از کجا مرا شناخت

که همچو عذر خواهی میکرد گفت مثل بچها حرف میزنی او میداند که من و شما دایم باهم هستیم و آنقدر هم هوش دارد که بی بی را با کنیز تمیز دهد گفت راست است از وضع لباس من پیدا است آخر سوا شدم این همه تقصیر شماست آنجا چه تماشائی داشت که مرا آنجا کشیدید گفت مگر حالا چه واقع شده که آنقدر حواس خود را پریشان میکنید یکوقتی هم خواهد رسید که اورا تنگ در آغوش گرفته دیگر از کسی احوال نپرسید فردوس ابروهارا بهم آورد گفت شما دیگر شوخی را بجد کشیدید بس است صحبت دیگر بدارید . هما خندید و گفت چرا متغیر شدید مگر شما خیال دارید مثل دختران نصاری تارك دنیا شوید . مادر شما تارك دنیا نشد مادر من هم نشد من و شما هم نخواهیم شد . فردوس گفت نمیخواهم تارك دنیا شوم اما این قسم صحبتها هم لایق آدم نجیب نیست . هما باز از میدان در نرفت و گفت پس باید چه قسم صحبت کرد که سزاوار نجیبا باشد خوب است شما بمن بیاموزید. گفت شما کی گوش بحرفهای من میدهید باسلیقه خود رفتار میکنید هما دیگر چیزی نگفت و باهم رفتند بمجلس خواتین ماری دید فردوس رنگش پریده و نفسش تنگی میکند پرسید فرزند تورا چه میشود گفت هیچ در خیابان قدری دویدم نفسم تنگ شد ماری باز مشغول صحبت باحمیده گردید و فردوس نشسته سر بگریبان فرو برده مشغول خیال بود اما همای کهنه عاشق در زیر چشم ملتفت او بود که بکلی حالش تغییر کرده و رنگ بر نگ میشود و گاهی سر بر آورده آهی میکشد اما محمد کارد خود را برداشته فرود آمد و سوار شده باحالی خراب تاخت به پیش رنقا چون بآنها رسید امیدوار دید حال او غیر از حالی است که یکساعت قبل داشت هر چه باو میگویند درست ملتفت نمیشود و جوابی خارج از مقصود میدهد و بقسمی که شکارچیان باید حواس خود را صرف بافتن شکار و انداختن باز نمایند او در آن عالم نیست و رنگش بکلی تغییر کرده از هوشی که داشت پی برد که در این رفت و باز گشت تغییر کلی بحال او راه یافته با خود گفت شاید در قلعه خبری موحش از طرف پدرش شنیده باشد اسب خود را بپهلوی اسب او راند و پرسید خواجه بقلعه که رفتید کسی را آنجا دیدید . محمد یکه خورد و گفت نه کسی آنجا نبود گفت در راه کسی را ندیدید که از شهر آمده باشد گفت نه ندیدم گفت از اندرون خبری بشما ندادند او خیره نظر بامیدوار کرده گفت نه یکسر رفتم بالاخانه و کارد را برداشته آمدم در آنجا مکثی نکردم امیدوار از حالت توحش و نگاه او به گمان افتاد و گفت عجب بس چشم بنده بدیده محمد از روی تعجب گفت یعنی چه مگر چشم شما تا آنجارا باید ببیند گفت نه اما رفتم بروی آن ماهور و بطرف قلعه نظر کردم شبح

آدمی در یکی از درگاههای آن غرفه دیدم و همچو گمان کردم که آدمی از اندرون یا از خارج بآنجا آمده چون مقارن بود باوصول شما بآنجا گفتم شاید او را دیده اید و خبری از او شنیده اید که چنین افسرده خاطر و متفکر بنظرم میآئید محمد عمداً خندید و گفت عجب توهماتی میکنید نه کسی آنجا بود و نه مرا حال تفکری هست مگر نمیدانید شخص در بدر غریب و گرفتار بلیات روزگار هر ساعت حالی دیگر دارد امیدوار گفت حق باشماست و خود را دور گرفت اما دایم ملتفت او بود که هیچ التفاتی بمسئلهٔ شکار و صحبت یاران ندارد ناگاه همائی در هوا پیدا شد خواستند چرخ را باو اندازند طغرل نگذاشت و گفت پرندهٔ آبی بی آزار یست نباید آزارش کرد

همای بر سر مرغان از آن شرف دارد که استخوان خورد و جانور نیازارد

محمد با خود گفت هزار همابیك فردوس نمیارزد او مغبون است هر چه میخواهد باهماعشق بیازد بردبار من است اما خواهرم حق داشت که مرا منع میکرد از دیدن او باید مدتی در بلای عشق سوخت و ساخت تا کی دامن وصلش بکف آید طغرل باز میتواند باین وضوح نام معشوقه را بر زبان آورد و گاه در گوشه و کنار با او ملاقات کند من چکنم که عهد کرده ام نام او را بر زبان نبرم و عشق خود را سخت کتمان کنم امیدوار از آن تغییر رنگ و بهتی که در او مشاهده میکرد قطع نمود که گرفتاری پیدا کرده و با خود گفت گویا این خانه را اثر چنین است که هر که در آن منزل کرد باید عاشق شود پس بطغرل گفت محمد را چه میشود که اصلا در این عالم نیست که اسبی بتازد یا تیری بیندازد و چنین از ما دور راه میرود طغرل گفت دو سه ساعت قبل که حالش عیبی نداشت و میخندید گفت پس از مراجعت از قلعه حال او را دگرگون دیدم از او سؤال کردم که از جائی خبری شنیده گفت نه کسی را دیده ام و نه خبری شنیده ام آدم غریب و دربدر را حال این است . طغرل گفت تو چه فهمیدی باید از چه افسرده باشد گفت گویا باشما همدرد شده باشد خندید و گفت شاید تازه بمن عشق پیدا کرده گفت شوخی نمیکنم مراقب حالش باشید خواهید فهمید طغرل رفت بنزدیك محمد و گفت برادر شما ما را بشکار آوردید اما نمی بینم خود نشاط شکار داشته باشید من تا بحال چند کبك گرفته و دو خرگوش با تیر زده ام شما چرا اسب را هم حرکت نداده اید محمد آهی کشیده گفت برادر بی اختیار بخیال بدبختیها و خانه خرابیهای خودمان افتادم و هم و غمی مرا گرفته که میل بهیچ کار ندارم طغرل قدری او را دلداری داد و بگمان افتاد که شاید محدس امیدوار صحیح است اما تصور نمیکرد که در این رفتن و برگشتن فردوس را دیده باشد . چون رفیق

راافسرده‌دیداوهم افسرده شد و دست ازشکار کشیده‌زودتر بمنزل برگشتند شب‌را طغرل بیادمحبوبهٔ‌خود بیدار بود و خوابش نمیبرد ملتفت شد که محمد هم تاصبح نخوابیدوازدنده‌ای‌بدنده‌ای می‌غلطید ومتصل‌آه میکشیدفهمیدحرف امیدواردرست بوده اماهرقدرفکر کرد که‌این گرفتاری نسبت‌بکه پیدا شده چیزی‌بعقلش نرسید وبهوش امیدوار آفرین گفت . اما هماآن روزو آن‌شب رامراقب حال فردوس بودتا بیدار بودند میدید که دایم خودرا بچیزی مشغول میکنند که با او صحبت ندارد گاه طفره‌زده بگوشه‌ای‌رفته‌بفکرفرومیرودو آه‌میکشد چون‌ببستر خواب‌رفتندوساعتی گذشت‌دید آهسته برخاسته دربستر خود نشست و سر بزانو نهاده میجنبید و آه میکشیدو تاصبح بهمین حال‌بود - هماهیچ بروی خود نیاورد که‌فهمیده او دیشب بیدار بوده فردا دید که در بشرهٔ او تغییر کلی پیداشده ودر چشمهایش حال فتوری ظاهر گشته و از آن‌حال هوشیاری ومسرتی که‌در آن نگاه بود افتاده . گفت‌خواهر جان امروز تکلیف‌ماچیست . گفت مگرانسان هر روز تکلیف تازه دارد امروز هم مثل هر روز بایدخورد وخوابید ولغو گفت‌وشنید وهیچ‌فهمید تا مرد هما خندید وگفت دیگرچرا باید مردزنده باشیم وحرفهائیرا بزنیم که‌بحال‌مافایده داشته باشد چه ضرر دارد گفت‌منکه‌حرف بافایده بعقلم نمیرسد شماا گر میدانیدبگوئید ببینم کدام است که‌میشوداز آن چیزی‌فهمید ودردی دوا کرد گفت خواندن اشعار و کتاب سرگذشت‌پیشینیان . فردوس گفت چه کتابی میل دارید بخوانیدحاضر کنم . گفت دیوان غزلیات شیخ سعدی را که آن روزدیدم‌دارید ازهمهٔ کتابها بهتر است. گفت شیخ غزلی باقتضای حال خود بخواهش دیگران ساخته و الفاظی‌بهم بافته ازآن‌چه میتوان‌فهمید و بحال ماچه فایده دارد . گفت چنین نیست گویا درست در مضامین آن دقت نکرده‌اید که ببینید چه اثری در حال شخص‌میکند فردوس کتاب‌را حاضر کرد . هما این غزل را باز کردو گفت بخوانید ببینید چه میفهمید

ایکه گفتی هیچ‌مشکل‌چون‌فراق‌یار نیست گرامیدوصل‌باشداینقدردشوار نیست

هرشعریرا که‌میخواند مثل این‌بود که فردوس تابحال نشنیده یا اگر شنیده نفهمیده‌حالش‌خوش‌میشداین بیت‌را که خواند

بیدلا نرا عیب کردم‌لاجرم‌بیدل شدم آن گنه‌رااین‌عقوبت همچنان‌بسیار نیست

فردوس‌بی‌اختیار گفت‌بله واللهما گفت‌حالاازمن‌عذر بخواهیدکه‌در اینمدت‌نمیدانستید

چه دردی دارم و در دل خود مرا ملامت میکردید گفت من هیچوقت شما را در کاری ملامت نکرده ام مگر حال چه شده که باید عذر بخواهم هما گفت هیچ حرفی بر زبانم رفت فردوس دید کم کم رازش بروز میکند گفت دیگر بس است نخوانید گفت پس چه کنیم همین طور ساکت نشسته بهم تماشا کنیم . گفت برویم خدمت خوانون گفت بفرمائید برخاسته باطاق ماری رفتند . فردوس در آنجا آسوده بخیال خود مشغول شد هما با خود گفت باید رفت و حال محمد را فهمید . پس از ساعتی برخاسته رفت و برادرش را طلبید آمد چشمش که باو افتاد تعجب نمود زیرا که بکلی رنگ او زرد شده چشمها بگودی افتاده و سرخ شده بود گفت آه برادر شما را چه میشود گفت خواهر بلائی بسر خود آوردم ☆ بیك نظر دل و دین باختیم و جان باقی است ☆ برای آنکه ببازم بیك نگاه دگر ☆ هما خندید و گفت اینها عیب حرف نشنیدن است نگفتم صلاح شما نیست گفت حال چاره ای بحالم بکنید گفت هیچ چاره بجز صبر نیست من در این راه از شما پیش قدم هستم آزموده ام جز صبر و توکل علاج دیگر نیست اما چیزی از شما میگیرم و مژدهٔ خوبی بشما میدهم گفت آیا مطلبی هست که قدری قلب مرا تسکین دهد . گفت بلی تسکین کامل گفت هر چه بخواهید میدهم گفت این را میخواهم که تا در این خانه هستید عشق خود را کتمان کنید . از آن پس هم که بخواست خدا این رشك پری مال شما شد او را از اینجا نبرید و در همین جا بمانید . گفت با خدا عهد میکنم که اگر اینها مرا قبول کنند همین جا مانده نوکری با آنها کنم عشق خود را هم حتی الامکان کتمان خواهم کرد اما از معشوقه نمیتوانم کتمان کنم . حال بگوئید آن مژده کدام است گفت این است که معشوقه نیز بشما گرفتار شده محمد وجدی کرده گفت مگر او چیزی اظهار کرد گفت نه دل و حوصلهٔ غریبی دارد و بسیار از همچو صحبتی طفره میزند اما ملتفت او بودم که از آن ساعت هوش و حواس ندارد و دیشب تا صبح نخوابید اما هر قدر خواستم که چیزی بگوید نگفت و خود را براه دیگر زد محمد گفت اگر این صدق باشد نصف درد من زایل میشود آیا میتوانید از حال من چیزی بگوش او برسانید . گفت نه باین زودی میترسم بکلی از من برمد مگر کم کم باو بفهمانم . محمد قبول کرد و رفت دو روز دیگر هم حال آن عشاق بهمین منوال گذشت و طغرل را از بهر دیدن هما طاقت طاق شد و بدایهٔ خود متوسل گردید دایه هما را دیده گفت بنظرم می آید با طغرل بی میل شده اید . گفت آه این چه حرفی است میزنید . گفت

پس چگونه است که پنج روز است احوالپرسی ازاو نکرده ملاقاتی با او نمینمائی گفت دایه جان آیا راه ملاقات داریم او در بیرون است و با برادرم هم منزل من در اندرون با فردوس هم حجره بخدا پنج شب است از دوری او نخوابیده ام . گفت من محلی دارم که در آنجا با هم ملاقات نمائید و احدی راه بآنجا ندارد گفت پس چرا اقدام نمیکنید من که نزدیک است دیوانه شوم . گفت امشب پس از خوابیدن فردوس بیرون بیائید تا شما را بآنجا برم . ورفت بطغرل خبر داد آن شب هما بعادت هر شب با فردوس قدری صحبت از عشق کرد وقدری کتاب خواند واز داستان عشاق برای یکدیگر میخواندند هما میدید فردوس بعض نکات ودقایق از عشق بیان میکند که هر عاشقی ملتفت نیست اما دنبالهٔ حرف خود را میبرد که کسی پی بخیالش نبرد بجز گاهی فکری عمیق و آهی طولانی چیزی ازاو بروز نمیکند پس از صرف شام و شب نشینی خوابیدند هما پس از ساعتی فردوس را آواز داد او جواب نداد پس برخاسته رفت آهسته بصحن خانه دایه آنجا حاضر بود اورا برد ببام عمارت واز آنجا برد بآن غرفه ای که چند شب آبش خواتون باشمس آنجا میخوابیدند غرفه را نمود وخود برگشت هما وارد آنجا شد دید طغرل آنجا منتظر است سلام کرد و گفت عزیزم شما که همچو جائی داشتید چرا اینهمه مرا درعذاب فراق گذاشتید گفت مگر من مجال دارم این برادر عزیز ما که شبها خواب ندارد روزهم که وقت این کارها نیست. پرسید برادرم را چه شده که شبها خواب ندارد. سابق که همچو نبود گفت نمیدانم نه خواب دارد نه خوراك نه چندان صحبتی میکند نه خنده دایم مبهوت ومتفکر است گفت شاید عشقی پیدا کرده گفت عشق بکه کسی را ندیده شاید مهموم این اتفاقات ناگواریست که برای شما رو داده هما گفت ممکن است همه کس که مثل من بیدرد و عار نیست پدرم در بدر خانه خراب و غارت شده اصلا در بند نیستم ودایم بخیال طغرلم طغرل خود را بپای او افکند و گفت من چگونه شکر این نعمت را گزارم که هما در خیال من است ومرا لایق یاد خود میداند هما را گریه گرفت وخود را بآغوش او افکند و گفت شما را بخدا مرا باین حرکات خود آزار ندهید من باید فخر و شکر کنم که منظور نظر تو هستم پس باهم نشسته مشغول خواندن اشعار عاشقانه وشرح حال خود شدند اما فردوس چون دید هما برخاسته بیرون رفت و مدتی گذشت و نیامد متوحش گردیده برخاسته بیرون رفت که ببیند جهت تأخیر او چه بود چون وارد صحن خانه شد سیاهی یکی را دید که در پای دیوار ایستاده تصور کرد هما است

پیش رفته گفت عزیزم اینجا چرا ایستاده اید او یکمرتبه خود را بپای او افکنده بنای گریه گذاشت قلب فردوس بطپیدن آمد و خواست فریاد کند باز خودداری نمود بدنش بلرزه آمد و برای اینکه نیفتد تکیه بدیوار کرد و گفت آه کیستی و چه میخواهی او سر برداشته دامان او را گرفته گفت خواتون سوخته ای هستم بقرار گرفتاری بی پناه جذبهٔ عشق تو ام بی اختیار باینجا کشید و حیران بودم که برای چه اینجا آمده ام و مقصودم چیست گویا خدا نخواست مایوس برگردم تو را از خواب ناز بیدار کرده بیرون فرستاد که درد دلم را بشنوی و مرهمی برزخم سینه ام نهی و سیله و پناهی جز خودت ندارم میکشی بکش میبخشی ببخش فردوس را دل از آن کلمات پاره پاره شد و نزدیك بود که دست بگردن معشوق خود در آورد اما خودداری کرد و گفت آه این شمائید باینجا آمده اید من هرگز گمان نمیکردم از شما همچو کاری سر بزند مگر خیال دارید مرا رسوا کنید شما را بذات خدا و بجان آن خواهر عزیزت قسم میدهم بگذارمن آسوده بسوزم و بسازم تا بمیرم همین بلائی که بسرم آورده اید کافی است دیگر بدرد و اندوه رسوائی گرفتارم نسازید که تاب ملامت و خجلت را ندارم محمد دست او را گرفته بوسید و گفت اگر بدانم بامن الفات دارید تا زنده ام صبر میکنم و بی رضای شما نفس نمیکشم آه چقدر خوشبخت است برادر شما که اکنون با معشوق خود بدون واهمه و دغدغه خاطر نشسته نه ممانعتی در بین است نه عتابی لب بر لب هم میگذارند و درد دل را بهم میگویند. گفت مگر شما از حال آنها خبر دارید گفت بخوبی . پرسید بر شما نا گوار نیست گفت نه دو نفر جوان بهم عشق دارند مرا چه افتاده که گوارایم نباشد

منع مهر غیر نتوان کرد یار خویش را هر که بینی دوست دارد دوستدار خویش را

ایکاش برادر شما هم یك قدری انصاف مرا پیدا میکرد. گفت عزیزم خواهش دارم کاری نکنید برادرم یادیگری حتی خواهر خودتان بوئی از این حال ما نبرد والا من از خجالت فجئه خواهم کرد هر کسی حالی دارد من این قسم خلق شده ام حال دیگر بروید و راحت بخوابید دیگر چنین بی پروا رفتار نکنید دست خود را هم بدهید تا من بوسیده با شما عهد محبت خود را محکم کنم که خاطر شما آسوده باشد محمد جرئت پیدا کرده او را تنگ در بغل کشیده بسینهٔ خود فشرد او سر را بهر طرف میبرد که لبش بلب او مصادف نشود آخر محمد چند بوسه از او نموده رها کرد . فردوس پا بگریز نهاده رفت باطاق خود و بی حس بروی بستر افتاد محمد نیز با دلی از وجد آن اتفاق مسرور و با خاطری از عهد جانان آسوده رفت بمنزل خود و خوابید . وقت سحر طغرل آمد و آهسته باطاق داخل شد

دیدمحمد بیدار شده و در بستر نشسته مشوش گردید و پرسید چرا باین زودی برخاسته اید گفت خواستم بیرون روم دیدم شما رفته اید منتظر مراجعت شما بودم و برخاسته بیرون رفت و وضو ساخته برگشت صبح طالع شده بود نمازی خوانده باز خوابید که طغرل هم بخوابد طغرل تعجب نمود که حال او را آسوده و مایل بخواب دید او هم خوابید.

اما هما آهسته وارد شد فردوس عمداً خود را بخواب گرفت اول صبح او را هم خواب ربود و در خواب با محمد در گفتگو بود سه ساعت که از روز برآمد هر دو بیدار شدند. آن روز هما حالی دیگر در او مشاهده نمود بشاشتی در او دیده میشد گاهی صحبتی کرده میخندید محمد هم بهمین حال بود هما هر قدر فکر کرد که جهت بشاشت او چیست نفهمید و آن راز پوشیده ماند.

فصل پانزدهم

فوت آبش خواتون در اردو و رجوع خواجگان بشیراز

فردای آن روز لولی را که احضار کرده بودند رسید و دست طغرل را بوسید طغرل از چگونگی حال حسام الدین قزوینی و آنچه پس از او گذشته بود سؤال نمود او واقعه را کاملا بیان نمود بقدری طغرل و محمد خندیدند که بیحال شدند لولی گفت در حقیقت شما خدمتی بمردم فارس نمودید که دست طمع او را از سر همه کوتاه کردید آنچه از هر کس گرفته بود بصاحبش رد نمود و پنهانی از شیراز رفت گمان ندارم که جرئت کند باردو هم برود طغرل گفت حال که او توبه کرده ما هم او را بحل کردیم پس باندرون رفته آن داستان را از اول تا آخر برای خواتین حکایت نمود آنها هم از خنده غش کردند فردوس گفت برادر منکه این کار را نپسندیدم مردی محترم و آبرومند را نباید باین شدت مفتضح کرد طغرل گفت راست است اما چاره نبود بد خیالی در باره ما داشت خدا خواست که باین وسیله توبه کند و دست از معاصی بکشد. تا چند روزی نقل مجلس آنها این صحبت بود پس خداداد لولی را مرخص کرد که بشیراز رفته به پرستاری خانه و کسب اخبار مشغول باشد چون سه ماه از ورود ماری بموك گذشت و مدتی بود از شیراز و اردو خبری نداشتند و چشم براه بودند روزی طغرل بباغ خارج تلمه رفته گردش میکرد یکی را دید در لباس درویشان در پای درختی تخته پوستی افکنده بر آن نشسته سر بزانو دارد پیش رفت نزدیك او ایستاده منتظر بود سر بردارد ببیند کیست ناگاه سر برداشت و چشمش بطغرل افتاد خود را

بقدم او انداخت و بوسید و گریست طغرل تعجب نموده سر او را بلند کرد دید شیخ ابو محمد خصی معلم است خود را بآغوش او افکنده گفت آه پدر این چه رفتار است کی آمده اید گفت عزیزم الساعه رسیده بودم جذبهٔ مهر تو مرا پیاده باینجا کشید خواستم ببینم جذبهٔ عشق من آنقدر اثر دارد که تو را از قلعه باینجا آورد دیدم که تو را کشیدم طغرل گفت بخدا حق میگوئید میدیدم قلبم میل میکند که باینجا بیایم و تنها برخاسته بیرون آمدم پس شیخ را برداشته باندرون برد خوانین از دیدن شیخ مشعوف شده با کمال احترام او را در صدر جا داده جویای وضع شیراز و خبر اردو شدند گفت خبر پر تاسفی دارم پریروز که میخواستم حرکت کنم این خبر رسید که اتابك آبش خوانون دراردو جان بجان آفرین تسلیم کرد واشك از چشمش جاری شد همه بگریهٔ او گریستند و پرسیدند مرضش چه بوده گفت تب دق چون تمام جواهرات و اسباب تجمل خود را فروخته بجرم قتل سید عمادالدین دادو پسر عمش جلال الدین ارقان را در پیش چشمش بیاسار سانیدند و دخترش را بی رضای او بیکی از امراء مغول شوهر دادند بیچاره دق کرد ماری گفت مگر او را دختری بود گفت بلی از منکوتیمور اغل پسر هلاکوخان دختری از او بوجود آمد که از او گرفته در حرم سلطانی تربیت میکردند شنیده ام در حسن و وجاهت بی مثل و اسمش کردوچین است همه از فوت آبش افسوس خوردند بخصوص ماری شیخ گفت نوشته بودند که (ف) اورا که مسلمان و موحد بود برسم مغول در دخمه گذارده چند ظرف شراب و جامهای زرین و سیمین بآئین مغول با او در دخمه نهاده اند پرسیدند مگر مغولان با اموات خود چنین مینمایند گفت بلی خاصه با سلاطین و امراء بزرگ خود آنها را که بدخمه میگذارند آنچه در دنیا بآن میل و علاقه داشتند از قبیل جواهرات و زینتها و جواری و غلامان ماهر خسار و ماکول و مشروب زیاد با او در دخمه نهاده در آنرا میبندند بعقیدهٔ آنها روح او با آنها در آنجا عیش میکند آن بدبختها تا آذوقه دارند خورده بعد میمیرند طغرل گفت شنیده ام (ط) در ممالك ابغور و خطا چون سلطان بمیرد پس از آنکه اورا باین تفصیل در دخمه نهادند آنچه اسب سواری خاصهٔ اوست چوبی بلند آورده یکسر آنرا تیز کرده از دبرش کوبیده تا از حلقش بیرون آید پس آنرا بر روی دخمه اش نصب مینمایند خواتین قدری باین وضع و عقیده خندیدند شیخ گفت نوشته بودند که آبش در حین مرگ سرش در دامان خواجه شمس الدین بوده که جان سپرده و میگفته اند باو شوهر کرده ماری

گفت کار صحیحی کرده شخص در سفر محرم غمخواری لازم دارد خداوند اورا بیامرزد گفت گویا وصیت کرده که نصف مالیه‌اش را بخواجه بدهند طغرل گفت ما را بمال او احتیاجی نیست شیخ گفت اگر بشما دادند بمصرف خیرات او برسانید اما باداشتن دختری مثل کردوچین ما را اورا بدیگری نخواهند داد پس ازوضع شیراز جویا شدند شیخ گفت جمعی ازاعیان شیراز پس از آن واقعهٔ مضحك حسام الدین قزوینی بارد. رفتند مانند خواجه قوام وخواجه شمس الدین حسین مستوفی وخواجه مجدالدین اسعد رومی ودیگر ازاعیان وعمال حمیده وماری ازاین خبر اندیشه ناك شدند که مبادا این خواجگان پس ازفوت آبش دراردو باهم عهداتفاق واتحادی ببندندودر ضمن خواجه نظام الدین ناچارشده قول باسعد رومی دهد که دختر خودرا به پسر اوتزویج کند زیرا که اوراخبری ازعشق طغرل بهمانیست خواجه شمس الدین نیزخبر ندارد که قبل ازوقت هما را برای پسرخودخواستگاری نماید این خیال نه تنها آن دومادر رامشوش داشت بلکه طغرل وهما نیزپیوسته ازاین اندیشه مضطرب وپریشان بودندوازهم گشوده نمیشدند کار هما آسان تربود که عقدخودرا امضا نکندو بدلایل صحیحه امتناع نماید اما کارمحمد مشکل بود که طلاق دختر مجدالدین را اظهار کندوالقاء خصومتی جدید درمیان آنهاشود شب و روزمحمد ازاین مسئله افسرده ودراندیشه بود که اگر برخلاف میل ورضای پدردختر مجدالدین رارها کرده بخواستگاری فردوس برخیزدوخواجه شمس الدین با آن دوستی که باپدرش دارد دختر خودرا باو خواهد داد واین کاردر نظرش ممتنع مینمود وخواب و آرام نداشت فردوس اگرچه گرفتار محمد بود اماهر وقت خیال زناشوئی بااورا میکرد قلبش گرفته واثر کراهتی درضمیر خود میدید لهذا چندان التفاتی بآن مسئلهٔ صلح خواجگان نداشت و باخیال روی معشوق خوش بود. اماطغرل باطمینان محبتی که پدرومادرش نسبت باو داشتندوعالم عشقی که درهما میدید یقین داشت که هما جز با او بادیگری هم بالین نخواهدشدو خاطرخودرا تسلی میدادو بوصال امیدوار مینمود ازاین میانه بیچاره محمد مأیوس ودردش بیدوا مینمود سه ماه دیگرحال آن دل باختگان باین وتیره گذشت طغرل وهما گاهی در آن غرفه ملاقاتی کرده ازمشکلی که در آینده درراه خودمیدیدند با هم گفتگو میکردندوهما خودرا بلاقیدی زده میگفت من پشت پابهمهٔ رسومات عالم زده وازهیچ ملامت ورسوائی باك ندارم دوست مارا وهمه نعمت فردوس شمارا من که تادم مرگ رفته وبرگشتم ازخشم وغضب

پدر باکی ندارم طغرل هم این شعرها را برای تسلی خاطر خود ساخته بود و برهما میخواند.

تعالی الله که از فضلش نگاری مهربان دارم نه با مهرش ز دوزخ بیم و نی میل جنان دارم
اگر عالم شود دشمن براه عشق او با من بجان دوست گر از دشمنان یکجو زیان دارم
اگر خوابم و گر بیدار رویش را همی بینم و گر مستم و گر هشیار نامش بر زبان دارم
اگر تاجم نهد بر سر ثنایش بر ملا گویم و گر تیرم زند بر دل خدنگش را نهان دارم

امامحمد و فردوس را جز آن یك ملاقات دیگر دیدار ممکن نشد و آنرا نیز از هما هم پوشیده داشتند و او هر قدر سعی کرد که از فردوس کلمه‌ای از عشق او ببرادرش بشنود ممکن نشد. لیکن تمام آثار عشق را در او مشاهده میکرد و از صبر و حوصلهٔ آن دختر چهارده ساله در حیرت بود گاه که بامحمد ملاقات میکرد اورا دلداری میداد که آخر این دختر فرشته‌وش مال تو خواهد بود و اظهار یاس و نا امیدی مینمود و میگفت ای خواهر من در خود این سعادت را نمی بینم باعشق او خوشم و بر دباری پیشه کرده‌ام تا از پس پردهٔ غیب چه ظهور نماید اما فردوس جز بهت زیاد و تفکرات عمیق کاری نداشت و هیچ نمیدانست که این محبت مفرط او بمحمد و این کراهت از هم خوابگی با او چه معنی دارد اما شیخ ابو محمد عاشق پیشه بطغرل میگفت که من آمده‌ام در زیر دست تو بمیرم و تا زنده‌ام روی تو را ببینم اغلب اوقات طغرل در خدمت او بساختن اشعار عاشقانه بسر میبرد و او در آن اشعار تصرفات مینمود و از دقایق عشق صحبت میداشت و باین بیت مترنم بود.

من نه آن صورت پرستم کز تمنای تو مستم هوش من دانی که برده است آنکه صورت مینگارد

پس از سه ماه روزی لولی وارد شد و خبر آورد که از (ف) خبر فوت آبش مردم شیراز عموماً لباس عزا در بر کرده و سه روز تمام دکان و بازارها را بسته در جمع مساجد و خوانیق مجلس عزا و ختم برای او گذاردند که مایهٔ حیرت مغولها گردید و دیگر با بستگان اتابك سر بسر نمیگذارند و باحتیاط رفتار میکنند و کنیزان خواجه نظام الدین را که حسام الدین اسیر کرده بود بآن خانهٔ خراب پس فرستاده‌اند و خداداد متکفل معاش آنهاست. لیلی نیز توبه کرده همه روزه آمده جویای حال خواجه طغرل است و میگوید دلم میخواهد یکبار دیگر اورا ببینم طغرل فوراً دویست دینار برای معاش کنیزان خواجه باو داد و پنجاه دینار برای لیلی و گفت باو بگو من تو را دوست دارم امانه مثل دوستی فساق تو تا زنده‌ای معاشترا میدهم بشرط آنکه دیگر گرد بدکاری نگردی. امالولی محرمانه بطغرل گفت که سعدالدین پسر اسعد رومی سخت در جستجوی زن و دختر نظام الدین است و یکی از ملازمان خود را برای پیدا کردن آنها باین محال فرستاده و او

مفقودالاثر گردیده وازمن خواهش کرده که باین صفحات آمده ازاو تجسس کنم و بمن وعده داده که اگر سراغی ازاو بدست آورم صدو پنجاه دینار بمن بدهد. طغرل گفت من ازاو نشانی بتو میدهم که رفته صدو پنجاه دینار را ازاو بگیری. گفت خیلی بامزه است که بدست شما گرفتار شده باشد گفت نه بدست من نیفتاده اورا در یکی ازدهات کشته اند وچون آن مزرعه ازماست مباشر آنجا شمشیر اورا برای من آورد من ازاسمی که برتیغهٔ آن نوشته بودند شناختم آن شمشیر را برده بگو در یکی ازدهات فهمیدم که بطمع اسب و شمشیر اورا کشته اند ومن این شمشیر را بقیمت بیست دینار خریده آوردم که شما بدانید چه برسر آن بیچاره آمده لولی وجدی کرد که هم وجهی ازسعدالدین دریافت میکند وهم کفایت وهنز خودرا باو مینماید شمشیر را گرفته رفت بشیراز ودر وقت رفتن گفت پهلوان محمد هم بدرود زندگانی نمود طغرل ازخبر فوت او خیلی افسرده گردید و کاغذی بخواجه احمد جواهری نوشت که برسر قبر او بنائی بگذارد وقاری وچراغ موظف دارد. اما بدایه وحبیب الله بروز نداد.

پس ازرفتن لولی یکماه دیگر گذشت وهمه آن جمع را چشم براه اخبار تبریز بود وقلبها درتشویش که چه مشکلات در کار آنها پیش آید. ماری دایم مراقب حال پسر خود بود واز حال دختر خود بیخبر. اما هما کم کم طغرل را ازحال خواهرش آگاه کرده بود که بامحمد چه عالمی دارد گفته بود از برادرم عهد گرفته ام که ازپیش ما نرود و همه در یکجا باشیم پس از یکماه باز لولی آمد وچند کاغذ آورد که از تبریز باقاصد رسیده بود یکی ازخواجه شمس الدین بود بماری نوشته وقضیهٔ فوت آبش را باو خبرداده بود و طغرل رابا امیدوار بشیراز خواسته که درورود آنها حاضر باشند نامهٔ دیگر ازخواجه نظام الدین بود بزنش نوشته بود که ازبرکت همراهی آن جوان من سلامت باردو رسیده وبرائت ذمهٔ خودرا بواسطهٔ آن استشهادو تصدیق خواجه شمس الدین دیلمی ثابت نمودم وبرایغ سلطانی صادر شد که غرامت خسارتهای مرا ازحسام الدین قروینی بگیرند وچون اعیان وخواجگان فارس دیدند که ازمخالفت بایکدیگر چه خسارتها کشیده وچه خرابیها دیده اند همه باهم نشسته چون خیلی آزار دیده بودند باهم یار شدند (ف) وخراج مملکت فارس را ازدربار سلطان در پانصد تومان مغولی مقاطعه کردند واقساط گذشته رانیز متعهد شدند که بخزانه عایددارند لهذا خواجه فخرالدین مبارکشاه وچندنفراز مغولان رابا آنها همراه کرده اند که از آنها تقویت نموده واقساط را وصول کرده بخزانه فرستند. اعیان شیراز خواجه قوام الدین را برخود رئیس قرارداده تبعیت اورا قبول کرده

درشرف ورود بخاك فارس هستند. طغرل بتهیهٔ استقبال پدرش مشغول گردید چون خواجه نظام الدین بزنش نوشته بود که بشیراز برگشته برای ورود او حاضر باشد طغرل برای آنها نیز محمل حاضر ساخت. محمد متحیر بود که اگر خود در ادر شیراز آشکار کند چون زنش شرعاً بر او حرام است باید طلاق او را آشکار سازد و هنوز بخدمت پدرش نرسیده و با او مشورت نکرده چگونه چنین کاری کند پس صلاح خود را در این دید که بشیراز داخل نشود و از خارج شهر باستقبال رود و این خیال را باطغرل گفت او پسندید و گفت شما بروید بقصر ابو نصر من خواتین را میبرم بخانهٔ خودم زیرا که خانهٔ شما قابل سکونت نیست دو روزی که من در شیراز هستم شما آنجا باشید من که حرکت کردم شما هم بیائید باهم میرویم باستقبال اما شب حمیده و ماری باهم نشسته و مشورت کردند که اگر خواجه نظام الدین در باب هما باسعد رومی قول داده باشد و پس از ورود بخواهد هما را به پسر او دهد تکلیف چیست اگر هما تمرد کند و صریح امتناع از اطاعت پدرش نماید نهایت زشتی و بدنامی دارد آنوقت بر خواجه شمس الدین هم مشکل است که این دختر را برای پسرش بگیرد زیرا که هم اسباب دلتنگی خواجه نظام الدین و هم خصومت اسعد رومی خواهد شد. پس رأی آنها براین قرار گرفت که هما را بشیراز نبرند و بگویند سخت مریض بود نتوانستیم او را بیاوریم بعد محرمانه باخواجه گفتگو نموده و او را متقاعد سازند و باو بفهمانند که این دختر یا خود را تلف یا بدنام خواهد کرد از طرف دیگر فردوس دوری از هما را بهانه کرده مثل ابر بهار میگریست هر قدر هما او را تسلی میداد آرام نمیگرفت تا آنکه حمیده بانو هما را طلبیده گفت فرزند تو باید اینجا بمانی تا مارفته وضع خانه وزندگی خود را درست کرده آنوقت تو را بخواهیم هما در باطن خیلی خوشحال گردید اما بظاهر خود را افسرده نمود و گریه کرد که من چگونه از شما دور شوم و اینجا چگونه بمانم. گفت میل خاطر ماری خاتون براین است ایشان هم بقدر من باتو مهربان هستند فردوس هم باتو انس دارد و برای تو بیتابی میکند دور نیست همه باهم بشهر بیائید هما راضی شد. پس طغرل و محمد و حمیده روانهٔ شهر شدند محمد رفت بقصر ابو نصر طغرل حمیده را در خانهٔ خود منزل داد و لوازم آسایش او را فراهم کرد و کنیزان او را بآنجا آورد و معمار ها را خواسته گفت باید خانهٔ خواجه نظام الدین را در قلیل مدتی مرمت کرده بهتر از اول بسازید و پهلوان حبیب را بر آنها گماشت و خود با پنجاه سوار و دستگاهی ملوکانه از خیمه و خرگاه و یدکهای مجلل و بازویوزاز شهر بیرون رفت محمد نیز از قصر آمده با او همراه گردید. امازن محمد چون خبر ورود مادر شوهر را شنید منتظر بود که محمد یکسر آمده در خانهٔ آنها ورود کند چون خبری

نشد خود بآنجا رفت دید حمیده تنها است نه محمد هست نه همادست اورا بوسید و پرسید هما خاتون کو ایشان را نمی بینم . گفت فرزند هما خیلی ناخوش بود نتوانستیم اورا حرکت دهیم محمد هم از همان بیرون رفت باستقبال پدرش میل نکرد بی پدرش وارد شیراز شود ربابه بسیار افسرده و دلگیر شد که شوهرش پس از اینمدت مفارقت میل نکرده که یکشب هم با او باشد و از او احوالی بپرسد و بپرسید در اینمدت کجا تشریف داشتید چرا خبری از حال خودتان بما ندادید که اینهمه نگران نباشیم گفت صلاح حال ما نبود که کسی از حال ما با خبر شود. گفت حال چرا تنها در خانهٔ غیر منزل کرده اید مگر خانهٔ ما از شما نیست. گفت نه فرزند اینجا هم خانهٔ غیر نیست اینها در اینمدت بقدری متحمل زحمت ما بوده و مساعدتها با ما کرده اند که برادر در حق برادر نمیکند دیگر اینکه باید تهیهٔ ورود خواجه را ببینم شما هم خود مسافر در راه دارید نباید شما را زحمت داد خواجه خود بمن نوشته اند که باینجا وارد خواهند شد . ربابه دیگر چیزی نگفت و پس از ساعتی برخاسته رفت و چگونگی را با مادرش حکایت نمود. او گفت معلوم میشود اینها با ما سر بیگانگی دارند هر قدر گداتر میشوند غرور آنها بیشتر میشود تو هم دیگر مرخص نیستی آنجا بروی هر وقت آمده دست و پایت را بوسیدند برو بخانهٔ شوهرت.

امانو کر سعدالدین را که در موک محبوس بود طغرل هنگام حرکت مرخص نمود و او پس از دو سه روز بشهر آمد سعدالدین از زنده دیدن او متعجب گردید و گفت ارجمند من خبر مرگ تو را شنیده و از تو مایوس گردیده بودم در اینمدت کجا بودی او گفت بلی مرده بودم که نفس داشتم و خوش میخوردم و میخوابیدم آن خبر بدی که شما بمن دادید بخانهٔ مردم بردم باز خانهٔ آنها آباد که مرا زنده گذاشتند و چگونگی را بیان کرد سعدالدین کینهٔ غریبی از طغرل در دل گرفت او هم باچند نفر نو کر سوار شده رفت باستقبال پدرش چون شنیده بود محمد هم باستقبال رفته قدری بر تجملات خود افزود که در راه باو رسیده او را اسر شکسته کند بگمان اینکه محمد خودش خواهد بود و دو نفر نو کر مفلوك بی همه چیز . در منزل استخر بآنها رسید در خارج شهر خیمه و خرگاه خود را برافراشت و برای تماشای خرابه های تخت جمشید بیرون آمد عبورش افتاد بخیمه و خرگاه طغرل که در کنار نهر آبی برپا کرده بودند چون آنهمه خیمه و سراپردهٔ عالی و آن اسبهای عربی ممتاز را دید که در جلو خیمه ها بسته اند و سوارهای زره پوش همه با اسلحهٔ مرغوب در آمد و شد هستند تعجب کرد که در شیراز همچو دستگاهی بکسی سراغ نداشت ارجمند را گفت برو ببین این سراپرده و دستگاه از کیست رفت و بتعجیل

برگشت و گفت از خواجه طغرل مهمان‌دار بنده است بعض نوکرهای دامادشما را نیز آنجا دیدم گویا با او همسفر هستند - سعدالدین را خوش نیامد و ابروها را درهم کشیده رفت بطرف تخت جمشید و ازدور خواجه محمد را دید که باجوانی سروقد و ماه طلعت که لباسهای بسیار فاخر در بردارد و شمشیری مرصع حمایل نموده دست یکدیگر را در دست گرفته از یکی از آن عمارات مخروبه بیرون آمدند لولی را هم دید که از عقب آنها میگردد روی خود را عبوس کرد و بآنطرف نرفت و بتماشای جانب دیگر مشغول شد محمد اورا ازدور دیده شناخت و بطغرل گفت میل دارید آن برادر زن بی نظیر مرا ببینید که چگونه جانوریست گفت چه ضرر دارد او را دیده بشناسم و بنگرم چه قیافه‌ای نشان میدهد محمد گفت آنست ببینید بچه کبر و تبختری راه میرود لولی گفت گم شود با تبختر ش پنجاه مرتبه در سر قمار باو بد گفته‌ام بخود بستن کسی را داخل آدم نمیکند پس آنها رو بطرف او روان شدند چون بنزدیك رسیدند محمد محض آنکه از او کوچکتر بود سلام کرد او سر برداشته گفت آه خواجه‌زاده این شمائید اینجا چه میکنید اینمدت کجا بودید بشهر آمدید چرا رو پنهان کردید محمد ابروها را بهم کشیده گفت چون بشما مدیون بودم رو نشان ندادم در اینمدت هم در خدمت این خواجه بودم گفت نمیشناسم آیا از خویشان شماست گفت «بیگانه اگر وفا کند خویش منست» ایشان سید و مولای منند - گفت انشاء الله مبارك است و سر را بزیر انداخت طغرل را از آن قیافه و وضع بی‌ادبی او بسیار بد آمد و طبعش نفرت نمود زیرا که گردنی داشت بسیار کوتاه و سری کوچك و چشمانی زرد و دریده و ابروها سر ببالا کشیده و رنگی بسیار سرخ بینی بلند و کج شده بطرف دهان و لبهائی باریك بیرنگ صدائی بد آهنگ و زیر - پس طغرل دست محمد را فشرد و گفت وقت را نباید ضایع کرد بعض جاها را تماشا نکرده‌ایم بفرمائید رفته ببینیم و براه افتادند لولی از عقب برگشته یك عشقی باو گفت او گفت ای کذاب باشد تا بهم برسیم لولی برگشته گفت با بنده بودید گفت بلی با تو بودم تو مگر نگفتی ارجمند را در یکی از دهات کشته‌اند و من شمشیر او را بدست آورده خریدم - گفت بلی مگر چه شده گفت این است ارجمند زنده و سلامت - گفت عجب بجای اینکه از زندگی او خوشحال باشید چرا خشمگین هستید شاید زنده شده که شما بی نوکر نباشید مگر شما هیچ صورت او را بمن داده بودید که هر جا ببینم بشناسم از مردم میپرسیدم یکی آن شمشیر را بمن داد و چنین گفت اگر دروغ گفته او گفته گفت نه تو بمیری پول من سر راه نریخته باید آنچه گرفته‌ای پس بدهی گفت بچشم با یك چیز بهم علاوه میدهم مگر من نوکر شما بودم که سه منزل راه

رفته پنجاه دهکده را بگردم - گفت حالا برو ارجمند خود آمده از تو خواهد گرفت گفت آن بیچاره سالها بشما خدمت کرده چرا میخواهید همیشه او را بدم مرگ بفرستید و خنده ای کرده روانه شد سعدالدین لب را بدندان گزیده بر گشت بمنزل خود فردا پیش از آنها سوار شده رفت بسیوند و در جای خوبی خیمه های خود را برپا کرده نشست جائی بود که ناچار باید قافله آمده از جلو خیمهٔ او بگذرد پس از ساعتی پیشخانهٔ طغرل پیداشد بر قاطرهای کوه پیکر تمام دستگاه او ملوکانه دو ساعت بعد سواری زیاد همه غرق آهن و فولاد با نیزه های بلند و اسبهای عربی پیداشدند و چند یدك زرین و فیروزه نشان آمده گذشت آنگاه عملهٔ شکار با چند باز و شاهین و چرخ و سگهای معلم آمده گذشتند آنگاه خواجگان پیداشدند محمد بر اسبی عربی بسیار ممتاز با یراقی اعلی سوار بود و طغرل از عقب او مانند آفتابی بر پشت زین میدرخشید کلاه مروارید دوز بر سر و لباسی مطرز بطراز مروارید در بر شمشیری مرصع حمایل کرده خنجری مرصع بکمر زده چتری زرنگار بر سر افراشته بانو کرهای مخصوصش همه آراسته آمده گذشتند سعدالدین از آمدن خود پشیمان شد و از آن دستگاه شاهانه تعجب نمود آنها با کمال بی اعتنائی از او گذشته یك میدان اسب بالاتر فرود آمدند شب از اردوی طغرل منادی فریاد کرد که هر کس از غریب و بومی میل دارد آمده غذا صرف کند جمع کثیری از اهل قریه و قوافلی که آنجا فرود آمده بودند ریختند بجلو سراپردهٔ طغرل و بر سر سفرهٔ او نشسته از انواع طعامها که حاضر کرده بودند خوردند و بردند - سعدالدین یکباره بغلاف رفت و فردا در همان منزل ماند که با آنها نباشد آنها حرکت کردند و در منزل مشهد مادر سلیمان باردوی خواجگان رسیدند که از جهت نقاهت خواجه قوام الدین رئیس شیراز یان در آنجا اطراق کرده بودند خواجه نظام الدین و خواجه شمس الدین از دیدن فرزندان خود با آن زیب و زینت مسرور شده آنها را در آغوش کشیدند خواجه نظام الدین با طغرل بیش از پسر خود مهربانی نمود و او را در پیش خود نشانید و بشمس الدین گفت برادر آنچه از صفات مردانگی و غیرت و همت در این فرزند شما دیده ام در احدی از مردمان بزرگ عالم ندیده و نشنیده ام شما را تهنیت میگویم با وجود چنین پسری محمد گفت آنچه بنظر خواجه رسیده از مردانگی و انسانیت ایشان عشری از اعشار آن نیست که در اینمدت نسبت بما کرده اند نمیدانم بچه زبان التفاتها و مهربانیهای ایشان را عرضه دارم این زمانهای کم وفا به بیان آن نمیکند آخرین مرحمتشان اینکه جمعی بنا و نجار از خودشان گماشته اند که خانهٔ ویران ما را تعمیر میکنند و خانهٔ خودشان را برای ورود خواجه معین کرده اند شمس را از شنیدن این

کلمات گل از گل رخساره شکفته میشد و در دل بحرکات پسر آفرین میگفت خواجه گفت فرزندمرا که عمر بآخر رسیده مگر تو که جوانی بتوانی از عهدهٔ تلافی این محبتها بر آئی اگر هم آسمان باتو مساعدت نکرد باید تا هستی بادوست ایشان دوست و بادشمن ایشان دشمن باشی - شمس گفت این بیانات حضرت خواجه و فرزند محترم ایشان بنده را خجل میکند خدمتی که لایق مقام حضرت وزیر باشد از بنده و بنده زاده سر نزده که در خور اینهمه تمجید باشد گفت ای برادر پس از فضل خداوند جان من و پسرم را او خریده مگر بشما حکایت نکردم که چگونه من و محمد را این جوان از قتل و مرگ رهانید و چگونه در غیاب من باحسام الدین محاجه کرد شمس گفت ای راستی چه شد که حسام الدین از شیراز فرار کرد محمد گفت این حکایتی است شنیدنی و از کارهای بزرگی است که از این خواجه سر زده ولیکن حالا موقع مناسب ذکر آن نیست در خلوت باید عرض کنم در این بین خواجه مجدالدین اسعد و خواجه شمس الدین حسین مستوفی چون شنیده بودند خواجه زادگان آمده اند بخیمهٔ آنها آمدند آنها بر خاسته استقبال کردند و محمد از روی الجاء پیش رفته دست پدر زن خود را بوسید آنها نشسته بخواجگان چشم روشنی گفتند خواجه اسعد از محمد پرسید از خانهٔ ما چه خبر دارید گفت بنده چون تعجیل داشتم داخل شیراز نشدم لیکن در منزل امتخر خدمت خواجه سعدالدین رسیدم حمد خدار اسلامت بودند ایشان در سیوند ماندند فراشر فیاب میشوند خواجه اسعد از این وضع بوی خوشی نشنید و دیگر چیزی نگفت ناگاه آمده خبر آوردند که خواجه قوام رحلت نمود همه از جاجسته رفتند بسوی نعش او و مشغول تغسیل و تکفین او گردیده و لباس عزا در بر کردند شمس باین شعر مترنم بود (ف)

دستور خراسان شده گیر و شده گیر در رتبه چو ساسان شده گیر و شده گیر

شب که هر کس بخیمهٔ خود رفت امیدوار کاغذ ماری را که در بارهٔ عشق همالو طغرل نوشته بود بخواجه شمس الدین داد نوشته بود تا اجازهٔ ازدواج آنها را از خواجه نظام الدین حاصل ننمائید از شیراز حرکت نکنید که اینها سخت بهم گرفتارند شمس پریشان گردیده چگونگی را از امیدوار جویا شد او از ابتدای گرفتاری طغرل که قبل از تکلیف اورا میدیده و باو محبت پیدا کرده و کوششها که در راه او نموده بود و قصد جان خود نمودن همارا بیان کرد شمس گفت برادر بعجب اشکالی گرفتار گشته ایم پرسید چرا با اینهمه خدمتی که طغرل باینها کرده باز مضایقه دارند دختر خود را باو دهند گفت نه آن بیچاره ها هم تقصیری ندارند ندانسته در حضور تمام خواجگان فارس قولی بخواجه

مجدالدین اسعد رومی داده و نمیتوانند چشم ازدوستی او که یکی ازارکان فارس است
بپوشند امیدوار گفت پس مجدالدین و نظام الدین خبر ندارند که محمد دختر آنهارا سه
طلاق گفت و بشهر شیراز محض همین وارد نشده گفت آه او دیگر چرا چنین کار خطائی
کرد گفت ازلج و بغض پسر اسعد رومی و چگونگی تحریك او برای قتل نظام الدین و
فرستادن ملازم خود را بموك و خبر بدار زدن طغرل را دادن همه را بیان کرد شمس گفت
پس بیچاره خواجه نظام الدین از فردا که پسر اسعد وارد میشود باید کمر خصومت و مجادله
با اینها ببندد ماهم ناچار آلوده باین منازعهٔ بیمعنی خواهیم شد چون درضمن گفتگو اسم
لولی برده شد شمس پرسید مگر لولی بشیراز افتاده گفت بلی باماهمراه و یکی ازملازمین
خواجه زاده است گفت اورا بیاور ببینم امیدوار لولی را احضار کرد او آمده خودرا
بقدم خواجه افکند و بگریستن افتاد شمس گفت رفیق الحمدلله از آن بند و زندان خلاص
شدی چگونه بشیراز آمدی گفت بشوق زیارت جمال شماشمس اورا نوازش بسیار نموده
و بیاد آن زمانها افتاد و آهی کشید پس بامیدوار گفت چارهٔ این کار چیست من یقین دارم
نظام الدین نمیتواند از مجدالدین دست بردارد بارسنگینی ازعمل دیوان بردوش
خود گرفته ناچار ند باهم راه بروند گفت باید از پسرود خترش صرف نظر کند بنقد که
دخترش در تصرف ماست اول منازعهٔ پسرش را که مشکل تراست درست کند همچو
میفهمم که در هردو مسئله رجوع خصومت مجدالدین بطرف شما بشود شمس گفت مارا
در کار پسرش چه دخالتی است من با هردو طرف دوستی دارم گفت درموقعش خواهید
فهمید شمس فکری کرده گفت هرچه خداخواسته همان خوب است ماکه با کسی خیال
نزاعی نداریم آنشب محمد هم چگونگی سه طلاق گفتن زن خودرا بخواجه گفت واو
بشدت متغیر و مشوش شده گفت من نمیتوانم محض جهالت و هوای نفس تو ازمجدالدین
بگذرم امروز کمال احتیاج را بدوستی و همراهی او دارم حکماً باید محرمانه محللی قرار
داده زنت را پس ببری محمد گفت زنی که محلل با او بخوابد بکارمن نمیخورد گفت
مگر این کار بسر تو تنها آمده بسیار اشخاص ازتو بزرگتر هم که اختیار زبان خودرا
نداشته اند گرفتار باین بلیه شده اند محمد گفت تحمل همچو امری برمن دشوار است
نمیخواهید من مالك نفس خودم ازشما جدا میشوم خود دانید بادوستی مجدالدین او عصبانی
بلند کرده کوفت بسر محمد و گفت از پیش چشمم گمشو بهرجا میخواهی برو محمد رفت
بمنزل طغرل و قضیه را بیان کرد طغرل گفت برادر برای این گونه امور نمیتوان از پدر
خود چشم پوشید هرچه میل و رضای اوست بجای آر یدممکن است محللی قرار بدهید و

این مخمصه را بخوابانید گفت محلل هم قرار بدهند محال است دیگر دست من بدست دختر مجدالدین بخورد طغرل فکری کرده گفت باید در این کار تدبیری کرد پرسید چه تدبیر گفت یکی را پیدا کرده محلل قرار میدهیم و بالوقرار میگذاریم که پس از تحلیل بگوید زن خودرا طلاق نمیگویم و همچنان اورا در حبالهٔ نکاح خود نگاهدارد که رفع ایراد آنها از شما بشود محمد گفت بخدا تدبیر خوبی است اما همچو شخصی که از میدان آنها در نرود و بدادن پول فریب نخورد و اگر حاکم شرع اورا ملزم کرد بدادن نفقه و کسوه بتواند از عهده بر آید کیست گفت بهتر از لولی برای این کار سراغ ندارم اگر ایراد نفقه هم گرفتند من از جانب او میدهم تا یکسال بگذرد و شما زنی گرفته آسوده شوید آنوقت طلاقش بگوید محمد دست اورا گرفته بوسید و گفت خدا مرا قربان چون تو برادری نماید که همیشه بفریاد من میرسی و حل مشکل مرا میکنی فردا صبح محمد رفت و بخواجه تعظیمی کرد خواجه گفت اگر هنوز در آن گمراهی و خیال خود هستی دیگر پیش من آمدی چه کنی برو بعقب کار خودت گفت من چگونه تخلف امر شما را میکنم شهر که رفتیم محرمانه ترتیبی میدهیم که کسی نفهمد چه واقع شده قدری خاطر نظام الدین آسوده گردید و براه افتادند در بین راه پسر مجدالدین رسید و پیاده شده رفت زانوی پدر را بوسه زد پدرش پس از روبوسی باو گفت برو دست نظام الدین را ببوس گفت بچه جهت گفت مگر خیال نداری داماد او شوی در این سفر حرف را تمام کرده ایم او هم رفت بطرف خواجه نظام الدین خواجه هم پیاده شده اورا در آغوش کشید و سوار شده روبراه نهادند

فصل ۱۶

(گرفتاری ربابه بچنگ لولی و مفقود شدن هما و محمد)

محمد و طغرل خودرا از جمع مسافرین دور گرفتند و تاختند بجلو همه جا صحبت کنان رفتند تا منزل و در بین راه نیز شکاری کردند طغرل گفت من نمیدانم چرا آنقدر از این پسر بدم میآید تا قیافهٔ اورا ندیده بودم اصلا بخیال او نبودم اما پس از دیدن او می بینم دایم در پیش چشمم مصور میشود و دلم از او میلرزد و تنفری از او پیدا میکنند - گفت قطعا او هم با شما همین قسم است این خیال خباثت اوست که در شما اثر میکند جهت هم معلوم است طغرل تصدیق کرد چون بشهر رسیدند خواجه نظام الدین بخانهٔ شمس وارد شد و مردم آنجا آمدند بدیدن او شب که باندرون رفت و دختر خودرا ندید یکه خورده پرسید هما

کو آیا چیزی بسرش آمده حمیده گفت نه الحمدلله زنده وسلامت است گفت پس چرا اورا نمی بینم گفت جهتی دارد محرمانه عرض میکنم پس درخلوت چگونگی عشق طغرل وهمارا بیکدیگر و ماندن او در موك باسم مرض و آنچه بر آنها گذشته بود در آنجا بیان کرد نظام الدین یکمرتبه ازجا بشد و گفت خاك برسرت بادختر و پسری که برایم نگاهداشتی دخترم باین وضوح معشوق بازی میکند پسرم بی رضای من زنش را سه طلاق میگوید پس من دیگر برای چه زنده ام و بچه رو درشیراز بمانم کاش اینهارا بمن اطلاع داده بودی که هیچ بشیراز نمی آمدم و خودرا گرفتار این سرشکستگی و خصومت باهمچو مردم نمیکردم - گفت مرا چه گناه این پسر و دختر یکدیگررا قبل اززمان تکلیف دیده و بمهر یکدیگر گرفتار بودند و من اصلا خبر نداشتم تا روزی که پسر بدذات مجدالدین خبر بدار زدن پسر جوان آن بیچاره مردم را بموك فرستاد و بگوش همارسید و ازغصه خودرا بحلق آویخته اگرده دقیقه دیرتر رسیده بودیم مرده بود آنوقت مابی بعشق آنها بردیم محمدهم که دیداین پسر نسبت بهمچو مردمان نجیب بلندهمت حامیان مادر بدرها همچو خبث باطنی ظاهر ساخت خلق براو تنگ شد و دختر آنهارا سه طلاق گفت نظام الدین از بدبختی خود گریه کرد - پس گفت ازدوستی واتفاق بامجدالدین ناچارم باید مسئلهٔ محمد و زنش محرمانه چاره شود و محللی قرارداده زن خودرا پس آورد آن گیسو بریده راهم بفرست بیاورند شب وروز براو بخوان و در کارمارا باو بفهمان شاید دست ازاین هوس و خودکامی بردارد و مایهٔ خصومت در بین ما نشود حمیده گفت چنین میکنم شما اول ترتیب کار پسر رادرست کنید جای هما علی الحساب عیبی ندارد محمد که آسوده شد میفرستم اورا بیاورد فردا محمدرا خواسته ومیل پدرش را باو گفت جواب داد من برای اطاعت امر ایشان حاضرم اما باید محلل خیلی مخفی و کسی باشد که من خود معین میکنم گفت چه ضرر دارد - فردا حمیده رفت بخانهٔ اسعد رومی و خلوت کرده بمجدالدین وزنش گفت شما خود میدانید در سال هزار نفر در سریك امر جزئی بازن محبوبهٔ خود بهم زده شیطان اورا وامیدارد بطلاق زنش اما فوراً پشیمان شده محللی قرارداده زن خودرا صاحب میشود حال از بدبختی برای ما هم یك همچو مصیبتی رو داده من آمده ام بمعذرت واستدعای عفو از محمد - مجدالدین گفت بخدا تا گفت من داخل شیراز نشده از بیرون آمدم بدل من گذشت که باید امر تازه ای اتفاق افتاده باشد اما از قرار یکه من شنیده ام این زن و شوهر مدتهاست که ازهم دور بوده اند چه واقع شده که او متغیر گردیده وزن خودرا سه طلاق گفته حمیده گفت دو سه مطلب دست بهم داد که اورا از حال طبیعی بیرون کرد

یکی اینکه بمحمد گفته بودند خواجه سعدالدین پولی بیکی داده که پدرت را بکشد او بمن گفت ملامتش کردم که چرا همچو حرفی را باور کرده از آن پس که ما از شهر فرار کرده پنهان شدیم بمحمد نوشته بودند که خواجه‌زاده دایم در تجسس شماست و در مجالس بشما طعن میزند باز من از ذهن او خارج کردم تا روزی ارجمند ملازم او آمد و همچو خبری آورد ما باور کردیم و چون در راه همراهی با ما باین پایه گرفتار شده بود برای آن جوان افسرده و گریان شدیم ناگاه او سلامت پیدا شد و فرستاد ارجمند را گرفته آوردند پس از تحقیق گفت مرا خواجه سعدالدین فرستاد که باین محال آمده چنین خبر یرا منتشر کنم محمد یکباره دلتنگ شد و گفت من دیگر نمیتوانم بروی این مردم نجیب نگاه کنم که برادر زنم نسبت بآنها چنین رفتاری کند و آن کلمه بر زبانش جاری شد اما همان شب پشیمان گردید و بشیراز وارد نشد که گرفتار فعل حرامی نشود امشب هم پیش من آمده خواهش کرد که خود آمده شمار اراضی کنم بقرار دادن محللی که او خود پیدا نماید و در خفیه این کار بگذرد- مجدالدین گفت اگر من در این سفر با خواجه نظام‌الدین عقد اخوت نبسته و با ایشان متفق نگشته بودم هرگز راضی باین کار نمیشدم زنی که بامحلل خوابید یك پول ارزش ندارد شوهر که برای او قحط نیست گفت نه خواجه این بلائیست در راه همه کس و اغلب مردم محترم بآن گرفتار شده ملامتی ندارد خاصه اینکه بر همه کس پنهان باشد و آن محلل هم بعد از طلاق از این شهر برود- گفت حال همچو کسی پیدا کرده اید که این سر را فاش نکرده از این شهر برود گفت بلی حاضر است زن مجدالدین با چشم گریان گفت خواهر پسر شما هیچ تقصیری ندارد اینها همه تقصیر پسر من است اما او هم تا یکدرجه معذور است بدختر شما میل شدیدی دارد باو ندادید این حرکات را از راه رشك و غیرت میکند و قتی بمراد خود رسید از همه کس بشما مهربان تر و مطیع تر خواهد شد اما شنیده ام هما خاتون را در موك گذاشته باخود نیاورده اید گفت بلی سخت بیمار بود نتوانستم اورا بیاورم خود هم از آمدن چاره نداشتم ماری که خداوند داغ اولاد بدلش نگذارد بادختر ش فردوس بقدری بااو مهربانی و از او پرستاری میکردند که باخاطری جمع اورا گذاشته آمدم حال خیال دارم که پس از آسودگی از کار محمد اورا بفرستم بشهرش بیاورد- گفت من امشب باید در بابه رادیده واقعه را باو بگویم میدانم چه حالی پیدا میکند و گمان ندارم راضی باین امر شود مگر بعد از اصرار زیاد فردا خبرش را بشما خواهم داد حمیده برخاسته رفت مادر ربابه اورا بخلوت برده چگونگی را برایش حکایت کرد او مثل این بود که مست بوده و هشیار گردیده و بنای گریه و زاری گذاشت و گفت تمام این سیاه بختیهای من از برادر نا اهل

بی عقل من است بخدا حق دار ندمرا نخواهند شما می بینید بیگانه ها در این عالم گرفتاری چه خدمات نمودند اما برادر من که این کارها حق او بود یك احوالی نپرسید بعلاوه اسباب اذیت ودلتنگی آنها شد. من اگر بمیرم تن بمحلل نخواهم داد دیگر شوهرم کجا بمن میل میکند ودرمیان همسرهای خود چگونه سربلند کنم . مادرش گفت نه فرزند همدردزیادداری بسیاری از این خواتین هستند که محلل قاضی آنها را دیده بلکه بعضی هستند که دومرتبه بآنها خدمت کرده وهمه کس فهمیده مال تو را کسی نخواهد فهمید جز آنکسی که تو را عقد کند و طلاق دهد اینهم امتحان شده زنهائی که محلل دیده اند در پیش شوهرها عزیزتر شده اند یکشب هر قسم باشد میگذرد هرروز نمیتوان شوهر دیگر نمود ما میخواهیم با اینها تازه قومی دیگر نمائیم گفت محال است همابه پسر شما شوهر کند. گفت چرا مگر چه عیب دارد. گفت هزار عیب خواهید دید که چگونه تحاشی کند و بحرف پدر و مادرش گوش ندهد مگر برای پسر شما زن قحط است که اینقدر این را دنبال کرده اسباب نقار و دلسردی فراهم آورید. گفت حق بجانب تست اما این پسره بوالهوس دست بر نمیدارد و ما را برای این دختر به تنگ آورده گفت آسوده باشد او را نخواهد دید من بهتر خبر دارم . مادرش گفت حالا کار تو را درست کنیم مسئلهٔ اوسهل است نشد نشد. ربابه قدری گریه و اظهار کراهت کرد و آخر ناچار راضی شد. فردا مادرش رفت بازدید حمیده و گفت دیشب چهار ساعت کله بکلهٔ دختره زدم تا او را راضی کردم هر کار میکنید زود تر. اما درست از این شخص مطمئن شوید که پس از رسیدن باین نعمت طمع بر او غالب نشده و دستی نچسبد که دست از زن بر نمیدارم . گفت حق بجانب شماست محللهای خارج از ادارهٔ قاضیها هیچ اعتبار ندارد زیاد شده که دست از آن زن بدبخت بر نداشته اند. اما محمد تا درست مطمئن نباشد زنش را بدست کسی نمیدهد. او رفت و محمد را خواسته و رضایت ربابه را گفت محمد گفت امروز کار را تمام میکنم که امشب آنجا رفته او را حلال نماید. محمد رفت و چگونگی را بطغرل گفت او نیز لولی را برد بخلوت و گفت رفیق تو خیلی زحمت ما را کشیده ای میخواهم خدمت خوبی بتو نمایم . گفت من برای تلافی بشما خدمت نمیکنم بپدر شما و خودتان محبت و اخلاص دارم و شما را مستحق خدمت میدانم. گفت چنین است اما من هم میل دارم بتو خدمتی کنم. گفت اختیار باشماست هر چه بکنید عین صلاح است حال بفرمائید از چه نوع مرحمت است که میخواهید درباره ام بفرمائید گفت میخواهم یك زن نجیبه با اسم و رسم جوان و سیمین بدنی برایت بگیرم . گفت همچو زنی چگونه سر بمن فرو میآورد شاید خیال مضحکه دارید اینهم نظیر بازی حسام الدین

بد بخت است گفت نه بجان تو از روی جد و حقیقت است امشب هم باید صورت بگیرد اما ترتیبش اینست که این زن بشوهرش حرام شده میخواهند تو را محلل قرار دهند که اورا بعقد تو در آورده امشب با او بخوابی و فردا طلاقش بدهی و از این شهر هم بروی. گفت همه کارش سهل است و ضرری ندارد اما از اینجار فتنش غلط است من برای یکشب لذت از خدمت شما دست بر نخواهم داشت از این زنها زیاد دیده ام منتهی این که حلال نبوده. گفت نه تو شرایط را قبول کن طلاق دست تو است نخواستی کسی نمیتواند بزور از تو طلاق بگیرد از این شهر کسی نمیتواند تو را بیرون کند فرضاً از تو عهد بگیرند و قسمت هم بدهند سفری بموك رفته برمیگردی. اما میل من اینست امشب عیش خود را کرده فردا هم مبلغی گرفته در حضور اشخاصی که هستند طلاقش میگوئی و از شهر بیرون رفته پس از دو روز برگشته میروی بخانه قاضی القضاة که تو را در آنروز بازی حسام الدین دیده میشناسد باو میگوئی مرا زنی بود باصرار و دادن مبلغی مرا راضی بطلاق او کردند و طلاق گفتم حال پشیمانم و آمده در حضور شما رجوع میکنم. اگر بتو سخت گرفتند که باید نفقه و کسوهٔ او را موافق شان او بدهی و خانه برایش ترتیب دهی قبول کن و بگو هر چه در خانهٔ شوهر اولش باو میدادند منهم میدهم آیا ماهی سیصد دینار بیشتر حق نفقه و کسوهٔ اوست مال یکسال او را پیش میدهم اگر پرسیدند از کجا آورده ای بگو نوکری کرده و نخورده جمع کرده ام در پیش فلان صراف موجود است اگر گفتند بعد از این هم باید اطمینان بدهی بگو همان صراف را ضامن میدهم آسوده باش آنچه بخواهند من میدهم لولی فهمید که باز مسئلهٔ انتقام یا مصلحتی دیگر است گفت حاضرم چون شیخ ابو محمد خصی هم بهوای طغرل شهر آمده بود طغرل او را زحمت داده فرستاد بخانهٔ مجدالدین که از ربابه اقرار شنیده او را بعقد لولی در آورد صداق ده دینار و اطمینان بدهد که فردا او را طلاق داده از این شهر هم بیرون میرود بشرط آنکه صد دینار باو بدهند شیخ رفت بخانهٔ مجدالدین ربابه بخدمت شیخ آمده سلام کرد و از احوال اینمدت او جویا شد گفت در موك بودم همانا همیشه یاد از شما میکرد حال آمده ام که رفع این سبب مفارقت شما را از یکدیگر بکنم ربابه فهمید برای چه آمده و زار زار گریست و گفت ای پدر می بینید بچه مصیبتی گرفتار شده ام بچه رو من با یك مرد نکره بخوابم و دیگر با محمد بچه رو ملاقات کنم گفت فرزند چاره چیست شخص یکوقت مریض میشود یك کاسه دوای تلخ و بدبو باو میدهند ناچار است بخورد تا صحت یابد پرسید این چه قسم آدم است کسی نباشد که فردا دیگر دست بر ندارد یا ایرادهای زائد بگیرد و ما را بسر زبانها بیندازد گفت نه مردی غریب و اهل اصفهان است چندیست در پیش خواجه طغرل

نو کراست با او قرارداده عهد گرفته ایم که فردامرا و کیل کنداز شما صددینار گرفته باو بدهم و فوراً ازشیراز برود و پیش کسی ابراز مطلب نکند ربابه آهی کشیده شیخ را و کالت داد مادرش بازتاکیدنمود که خوب ازاو مطمئن شوید گفت او اسیرزیردست طغرل است اوهم که میدانید چه اهتمامی دراصلاح امورخواجه نظام الدین و پسرش داردتا از این شخص مطمئن نبود اورا برای این کارانتخاب نمیکرد . قدری خاطر آنها آسوده شد شیخ گفت امشب اورا میفرستم که فردا رفع این نگرانی ازطرفین بشود مهمان پذیر باشید ربابه بازقدری گریست شیخ گفت نه فرزند قلب خودرا راضی کن که عقدصحیح شود گفت الحکم لله راضی هستم بخواست خدابروید و کاررا تمام کنید شیخ رفت وصیغهٔ عقد را باطغرل جاری کردند طغرل لولی را بحمام فرستاده خودرا صفای کاملی داد وسبیلها راخضاب کرد پس اورا معطر کرده لباسی فاخر باو پوشانیدندو کاردی یراق زرین بکمرش زده دستاری ابریشمین بسر بسته شبیه شده بود بیکی ازبزرگان خراسان وقت مغرب او را باخداداد فرستاد بخانهٔ مجدالدین خواجه سرائی اورا برد باندرون آنشب خواجه مجدالدین و پسرش ازخانه بیرون رفته بودند . لولی واردشد باطاقی پرزینت که چندین چراغ آنجا میسوخت دید کسی نیست خواجه سرا گفت بر آن مسند بنشین تا بیاید وخود در رابسته رفت اندکی گذشت دری که باطاق دیگر بود بازشد وربابه چون خرمنی از گل واردشد مقنعه ای بسر کشیده بود وروی خودرا پوشیده . لولی برخاسته تعظیم کرد وازروی آن مسند بیك طرف رفت ربابه جواب سلامی داده رفت بر آن مسند نشست لولی همان قسم دست بسینه ایستاد او بسر اشاره کرد که بنشین گفت نه خواتون خلاف ادب است بمن قدغن کرده اند که درحضور شما بایستم ربابه میخواست بااو حرفی نزده باشد بازبسر اشاره کرد که بنشین گفت تا ازلفظ مبارکت نشنوم نخواهم نشست ربابه را خنده گرفت وناچار بحرف آمده گفت تمام شب راکه نمیشود درحضور من بایستی بنشین لولی تعظیمی کرده همانجا نشست . ربابه گفت خوش آمدید اهل کجاهستید گفت اهل اصفهانم خیلی ازبخت خود متشکرم که امشب درخدمت مثل شما خواتونی باید بسر برم که با دلی پراز سرور بولایت خودبر گردم پرسید آنجا زن و بچه دارید گفت نه خواتون هنوزعزبم وزن نگرفته ام ربابه را ازلفظ عزبم خنده گرفت زیراکه سن لولی ازچهل و پنج متجاوزبود

وسبیلهایش ازدوطرف صورتش یك‌وجب گذشته درزیرچشم خوب براندازاورا گرفت دید آن‌قسم‌هم که اوندیده ازاومتنفر نبود نیست بلکه‌لایق‌همخوابگی خیلی‌اشخاص‌است آن گردن‌کلفت وسینهٔ‌پهن وسبیلهای سیاه‌ا بناگوش‌بدررفته‌وطرزسخن گفتن‌وانسانیت او قابل است‌که زنی‌محترمه با او بسربردکم کم آن وحشت‌ازاورفت وروی‌خودراکه سخت‌پوشیده بودنیم‌باز کردچون‌بدنی‌فربه‌وصورتی‌سرخ‌وسفیدداشت‌بالولی‌بی‌مناسبت نمی‌نمود آن دستهای‌پرگوشت وانگشتهای‌سفیدکوتاهش که‌سر آنهاراخضاب کرده بود هروقت آشکارمیشد دل لولی را حالی‌بحالی‌میکرد ربابه ملتفت‌بودکه مثل گربه‌ایکه چشمهایش‌را بموش بدوزدچشمهای‌او بطرف دستهای اودوخته‌باخود گفت‌معلوم‌میشود بیچاره زنی‌پاك وتمیز بخود ندیده‌که چنین‌مبهوت پشت‌دستهای من است اگرجاهای دیگرمرا ببیند چه حالی‌پیداخواهدکرد منکه امشب ناچارم بااوبسربرم‌چرا دلش را خوش‌نکنم‌وخود را نیارایم‌که بیچاره‌یك امشب خوش‌دل‌باشدو پشیمان‌شدکه‌چرااصلا سروروی خودرا نیاراسته . پس گفت آیانماز میخوانی گفت‌یعنی‌چه‌مگر مسلمان‌نیستم الحمدلله هیچوقت نمازم‌ترك‌نشده مگروقتی‌که خیلی‌مست بوده‌ام گفت آه یقین عادت باین‌کارهم‌داری گفت چه‌بایدکرد ازجوانی آلودهٔ باین معصیت شده‌ایم درپیری دیگر ترك آن‌مشکل‌است گفت‌پس‌امشب‌بتوبدخواهدگذشت گفت نه‌یکشب‌سهل‌است‌حضور شماهمان نشأه را میدهد وخیلی بهتر مست‌میکند بازخندیدو گفت پس‌برخاسته نماز بخوان‌تامن‌رفته‌بگویم‌شرابی‌برایت بیاورند که‌امشب‌دراینجابتوبدنگذرد که‌بیرون‌رفتی دردلت بماند بگوئی . گفت‌نه خواتون مقید باین مسئله نباشیدمن‌چه‌حدی‌دارم بشما بدبگویم . ربابه گفت میهمان را باید راحت وبی‌اذیت داشت و برخاسته همان قسم روی بسته بآن اطاق رفت وبخواجه‌سرای خودگفت ازمنزل سعدالدین مینای‌شراب‌و قدری‌مزه ببر برای‌این شخص‌که عادت داردچون میهمان‌است باو بد نگذردوخواجه با خودگفت همچو مینماید که مطبوع خواتون‌واقع‌شده‌و آهی کشید وبرکسیکه‌اورا بآن حال‌کرده بود نفرینها نمود ورفته ظرفی‌شراب ناب‌ونقل و آجیل درسینی گذارده برد برای لولی‌او مشغول نمازبود امانه بطرف قبله‌خواجه گفت‌برادر قبله همچونیست واوراگرفته بطرف قبله‌واداشت واونمازی مغلوط وسروپا شکسته خواند .ربابه‌هم‌خود

و آراسته بیامد درها را بسته پرده‌ها را کشید و مقنعه را از سر برداشت لولی عمداً خود را واله آن جمال ساخت و چند مرتبه صلوات فرستاد ربابه خندید و گفت صلوات برای چه بود گفت برای اینکه هر کس ماه را می‌بیند باید صلوات بفرستد پس برمسند نشسته اورا هم اذن جلوس داد خواست همانجا که بود بنشیند گفت نه آنجا خیلی دور است بیا نزدیکتر که صدای من بتو برسد لولی آمده بقدر یك ذرع دور از او نشست گفت چرا نمیخوری که ترك عادت زحمتت ندهد. گفت ما ها عادت نداریم تنها شرب کنیم باید یك حریف وهم پیاله داشته باشیم ربابه خندید و گفت حالا میخواهی در این یکشب مرا هم آلوده کنی گفت نه خاتون در خانه‌ای که همچو می و مزه موجود است منحصر باین یکشب نخواهد بود ربابه دید حریف همچو احمق نیست که فریب بخورد مینا را پیش کشیده جامی ریخته خود آشامید جامی هم باو داد گفت اجازه دارم دست مبارك را بوسم که همچو عنایتی در باره‌ام فرموده ساقی گری میکنید گفت ببوس او دست فریبه اورا گرفته بدهان خود فرو کرد که ربا غش کرد از خنده و گفت این چه قسم بوسیدن است گفت بوسیدن ما جماعت این قسم است ربابه دید عجب حریف حریصی پیدا کرده خود را بخدا سپرد پس چند جامی باو پیمود و خود نیز آشامید تا می در هر دو اثر کرد و کار بمعانقه و ملاعبه کشید و باو گفت مگر نباید غذائی خورد لولی گفت من مأمور خدمتی هستم تا آن خدمت را انجام ندهم غذا خوردن برمن حرام است از شما انصاف میپرسم یکشب در عمر خود بهمچو نعمتی رسیده‌ام که میدانم ثانی ندارد آنهم صرف غذا خوردن شود ربابه دید بیچاره راست میگوید گفت من امشب خود را وقف تو کرده‌ام بهر قسم میل داری رفتار کن لولی چون حریف را رام و بکام خود دید ادب را بکناری گذاشت و عمود ذات السواری اسکندریه را در شیراز برافراشت ربابه را آهنگ رباب از نای برخاست و عالمی دید که در مخیله‌اش هم نگذشته بود و حیران بود که این چه عالمی است و در اینمدت چه عالمی سیر میکرده و کودکانه زندگانی مینموده برخاسته شام خواست خوانی طعام بیاوردند و گذاشته برفتند او با حریف مشغول صرف غذا شد و مبهوت آن لقمه‌ها بود که هریك بقدر سر گربه‌ای مینمود با خود گفت این خوراك این هنر را نتیجه دارد بیچاره شوهر من در یك شبانه روز بقدر یك لقمهٔ این غذا نمیخورد حقیقت لذت زندگانی را اینها میبرند نه ما که عمر خود را صرف رسومات و قیود میکنیم نه لذتی از غذا میبریم نه خواب و نه از ... پس از آنکه یك قاب را خالی کرد گفت امشب میلی بغذا ندارم بملاحظهٔ شما چند لقمه خوردم اگر سیر شده‌اید بفرمائید آمده بردارند ربابه را خنده گرفت و گفت چرا بقدری که میل داری نمیخوری شاید فرداشب همچو

غذائی بدستت نیاید. خندید و گفت نه خاتون از دولت خواجه طغرل ما همه شب بهتر ازاین غذاداریم امشب مخصوصاً کم خوردم که سبك تر باشم برای انجام خدمت ربابه را وحشت گرفت که مگر باز خدمتی مانده و بخیال فرار افتاد که رفته در اطاق دیگر بخوابد پس صدا کرد کنیز سیاهی بیامد و خوان طعام را برداشت و آب دست آورده دستهای آنها را بشست و بستری آورده بگستر دو برفت ربابه گفت خیال خوابیدن نداری. گفت نه مگر من برای خوردن و خفتن اینجا آمده ام. گفت پس برای چه آمده ای گفت از من ده دینار باسم صداق گرفته اند. نمیدانم یعنی چه تا آن عدد کامل نشود مرا خواب نخواهد برد ربابه گفت خاکم بر سر بگیر عجب دیو دیوانه ای افتاده ام همچو تصور میکردم که مردی سالخورده است و نباید دلش را شکست گفت نه لولی من عادت ندارم با کسی در یك بستر بخوابم گفت پس معلوم میشود مرا فریب داده اند که امشب شما مال منید همچو باشد فرداشب هم هست خلف عهد از شما شده نه از من آه از نهاد ربابه برآمد و دید نباید بهانه بدست او داد و گفت شوخی کردم من امشب در فرمان تو هستم و در این بستر میخوابم اما تو را بجان طغرل قسم آزارم مکن و بگذار راحت بخوابم فردا بعوض هر دیناری ده دینار بستان سه گفت چرا همچو میترسید منکه آدمخور نیستم شرط باشد که جز بمیل شما رفتار نکنم ربابه راضی شد و باهم در یك بستر خوابیدند اما صبح جز سه دینار از طلب لولی باقی نبود ربابه هم شکایتی نداشت چون آفتاب بلند شد و موقع جدائی رسید لولی دست او را بوسید و گفت خاتون این طفل مرا نیکو بدارید. ربابه یکه خورده گفت کدام طفل گفت آنکه در رحم شما است گفت مگر تو غیب هم میدانی که طفلی در رحم من هست گفت نه غیب نمیدانم اما ریشم را در آسیا سفید نکرده ام یقین دارم که از من بارور شده اید او را بشما و شما را بخدا سپردم ربابه مبهوت ماند که اگر از او آبستن شده باشد چه باید کرد تا نه ماه باید صبر کند که آن طفل بوجود آید و عدهٔ آن بگذرد آنوقت بخانهٔ شوهرش رود و خیالش مشوش گردید لولی گفت اگر بخواهید این طفل مرا نا چیز کنید در روز پنجاه هزار سال دامان شما را خواهم گرفت که چرا این طفل بیگناه مرا ضایع کردید ربابه گفت حالا که طفلی معلوم نیست شرط میکنم اگر بود او را برای تو حفظ کنم لولی گفت عهد خود را محکم بدارید و بیرون رفت شیخ ابو محمد آنجا حاضر بود در حضور خواجه مجدالدین و چند نفر از محارم او اقرار کرد که این شیخ وکیل است زن مرا طلاق بگوید و صد دینار نقد گرفته رفت و همان ساعت شیخ رفت بمحضر قاضی مجدالدین فالی و صیغهٔ طلاق را جاری نمود. محمد چون از طرف زنش آسوده گردید که دیگر پدرش با او دلتنگی ندارد بخیال

معشوقه افتادو برای آوردن خواهرش رفت بموك . اما لولی ازشهر بیرون رفته پس ازسه روز باز آمد ورفت بمحضر شیخ مجدالدین فالی شیخ مشغول درس بود که چشمش باو افتادپرسید چه میخواهی گفت بنده لولی شب گردم آمده‌ام که درحضور شما بگویم زنی راکه برای بنده عقد کرده و آنرا برای وجهی که بمن داده بودند طلاق گفته بودم طلاقش ازروی عمدی نبودو بشوهری اورجوع کرده‌ام شیخ مجدالدین فرمود چون رجوع قبل ازانقضاء عده است زن شمااست بروید وزن خودرا متصرف شوید. این خبر بخواجه مجدالدین اسعدرسید. چون مردی بودمتدین وتابع احکام شرع خم بابرو نیاوردو گفت حق با اوست بایدزن خودرا متصرف شود چون سعدالدین این خبررا بشنید آتش بسرش افتادورفت بمحضر قاضی القضاة وگفت یاشیخ مگر بهروسیله وتدبیر میتوان دختر مردم نجیب راهر بی سروپائی صاحب شوداین شخص لولی نام راآورده معطل خواهرمن قراردادهاند که روزدیگر طلاقش گفته برود آیاسزاواراست که پس ازدوسه روز آمده چنین ادعائی کندشیخ فرمودپسرما تابع احکام شرعیم نه سزاواروانصاف تصوری شما. گفت پس امر کنید نفقه و کسوهٔ زنش را باندازهٔ شان اومتحمل شود گفت بایدهمین کاررا بکندمگرزنش راضی بهمان اندازه باشدپس یکی رافرستادتا لولی را حاضر کردو گفت تواگرمیخواهی این زن را داشته باشی بایدباندازهٔ شان اومتحمل نفقه و کسوه ومنزل اوشوی . گفت آیا نفقهٔ اودریکماه چه مبلغ است ازصددینار بیشتراست شیخ گفت نمیدانم ـ گفت درخانهٔ شوهرسابقش نفقه و کسوه هرچه میگرفت من هم میدهم و یکساله راهم پیش میدهم که آسوده باشدشیخ گفت دیگرراه حرفی باقی نماندحال باید فهمید که درخانهٔ شوهرسابقش باوچه میداده‌اند سعدالدین گفت اقلاماهی صدوپنجاه دینار خرج زندگی آنهابود ـ لولی گفت درسال میشودهزار وهشتصددینار بنده در پیش خواجه دانیال صراف وجهی دارم که ماحصل نوکری وزحمات چندسالهٔ من است اینمبلغ راگرفته درمدت یکسال برمن حقی نداشته باشد سعدالدین گمان کرد که از قبیل آن لافهای بیعاران است گفت بحرف که نمیتوان متقاعدشد لولی گفت خواجه دانیال باینجا نزدیک است احضارش فرموده نوشته ازاو بخواهیدا گردادد دیگر حرف شماچیست قاضی القضاة فرستاددانیال جدیدالاسلام راآوردندازاو پرسیداین شخص درپیش توتاچه مبلغ اعتبار دارد گفت فعلادوهزاردینار موجوددارد اگر بعدهم تحصیلی کرده برآن بیفزاید خدا داناست رنگ ازروی سعدالدین پریدوزبانش لکنت پیدا کرده گفت این مال از کجاآمده جز شب روی لولی گفت این خواجه شاهد است من وقتی ازاصفهان آمدم هفتصد

دینارداشتم باو سپردم حال هم مدت سه سال است در شیراز نوکری میکنم خرجم بگردن دیگری بوده آنچه مداخل کرده‌ام جمع شده تورا باید حد تهمت بزنند اما محض خاطر خواهرت که عیال من است از تو گذشتم اگر بسبب آن جسارت دیروزت نبود طلاق داده ورفته بودم خواستم بفهمی که من مغلوب تو نخواهم شد قاضی مجدالدین فرمود این حرفها اینجا زیادیست برو بدزنش را بدستش بدهید اگر بر شما ناگوار است بزبان خوش و مهربانی او را راضی بطلاق نمائید لولی گفت بنده آدم بی انصافی نیستم که بزور خود را بگردن اینها ببندم هم جنس اینها نیستم آنها خود مرا برای خدمتی خواستند اما یقین دارم این زن از من بارور شده تا سه ماه صبر میکنم اگر آبستن نبود طلاقش میگویم اگر آبستن بود دست اززنم برنخواهم داشت هروقت هم نفقه میخواهند بروند از این خواجه بگیرند قاضی گفت آفرین برتو از در انصاف پیش آمدی برو کسی حق ندارد زنت را از تو منع کند مگر خودت دوری کنی لولی دست قاضی را بوسیده رفت از طرفی طغرل شیخ ابو محمد را باتبلیغات لازمه بنزد بابه فرستاد که از اوطنین و کینه ورنشوند شیخ وارد بآنجا که شد دید بابه گریان است مادرش سر بگریبان مجدالدین پریشان سعدالدین عربده کنان که من میدانم این شخص محرک دارد و دیگری این مبلغ را برای او تهیه کرده که مرا مغلوب وضایع کند مجدالدین میگوید تو غلط و بیجا کردی که با او بخانهٔ قاضی رفته مطالبه نفقهٔ از همچو کسی کردی شرعاً زن اوست و کسی حق گفتگو با او ندارد دختر من شوهری او را نمیخواهد برود مدعی نشوز شود و در زیر عقد او در خانهٔ خراب خود بماند چون چشم آنها بشیخ افتاد گفتند این بلا را این شیخ بر سر ما آورد و گفت خواجه طغرل از او اطمینان حاصل کرده معلوم میشود در این کار تعمدی کرده اند شیخ گفت از اینقرار که شما میگوئید باشما و خانوادهٔ نظام الدین که پروردهٔ آنها هستم دشمنی داشته‌ام که هم خواستم شما را مفتضح و گرفتار کنم هم زن محمد را از دستش بیرون کرده باشم مگر او مرا وکیل در طلاق نکرد مگر من در محضر قاضی طلاق نگفتم مگر او برضا و رغبت پول را نگرفت و برفت سعدالدین مجال نداد کسی بزبان آید و گفت شما را گول زده اند همه اینکارها را کرده بعد او را محرک شدند که رفته رجوع نماید و دو هزار دینار برایش حاضر کردند که ما را مغلوب کند شیخ گفت چرا عبث مردم را متهم و باخود طرف میسازی کی دو هزار دینار برای همچو آدم بی سر و پائی میدهد اگر نمیرنجید تا بگویم سبب باز گشت او چه شده سعدالدین گفت بفرمائید مجدالدین گفت البته بگوئید در دکار را بفهمیم گفت چون این خواجه میخواهد بنده و جمعی را در این میانه مقصر و باشما دشمن کند میگویم والا

نمیگفتم الآن درمنزل خواجه شمس الدین بودم جویای حال محمد شدم گفتند رفته خواهرش را شهر بیاورد ناگاه لولی وار دشد طغرل نگاهی بمن کرده گفت شما گفتید لولی رفت بطرف اصفهان گفتم بلی قرار براین بود نمیدانم چرا نرفته از خودش بپرسید اورا خواسته آهسته پرسید بنابود تودیگر دراین شهر نمانی باز که اینجا هستی گفت آهسته گفتن لازم نیست کار بی پرده شد ومن رفته زن خودرا رجوع کردم حال طغرل منقلب ومتغیر شده گفت مرد که چه میگوئی مبادا چنین کاری کرده باشی که پوست ازسرت میکنم گفت هرچه میخواهید بکنید رفتم و کردم گفت چرا بذات من دیگر چگونه بروی خواجه نظام الدین وپسرش نگاه کنم گفت من چه میدانستم برای آنها ضرر دارد تقصیر از برادرش بود که مرا واداشت باین کار غلط پرسید چطور کی برادرش ازاین کار خبرداشت تواورا کجادیدی گفت حقیقت این است من رفتم مرکوبی کرایه کرده بروم باصفهان دیدم قافله دوروز دیگر حرکت نمیکند بیکی از آشنایان برخوردم مرا بخانهٔ خود که همیشه آنجا مجلس قماری برپاست دعوت کرد پول مفتی رسیده بود شیطان اغوا کرد رفتم برادرزنم هم آنجا آمد حریف قدیمی بودیم ببازی مشغول شدیم درمیان بازی خیلی بمن گوشه و کنایه میزد گاه میگفت لولی باید تازه دستبردی زده باشی که پول زیادی داری گاه میگفت گویا باز جنده‌ای رفیق گرفتی که همچوسر و برخودرا پاکیزه کردی من همه را متحمل بودم تا آنکه پنجاه دینار بمن مقروض شد مطالبه کردم گفت ازتوطلب دارم گفتم چه طلبی گفت پنجاه دینار ازمن گرفته رفتی که ازحال ارجمند تحقیق کرده خبری برایم بیاوری خبردروغی آوردی من ازحالات طبیعی بیرون رفته گفتم منکه زحمت خودرا کشیده سه منزل راه رفتم تجسس کردم آن قسم خبر بمن دادند دیگر علم غیب که نداشتم گفت توخواستی مرا ریشخند کنی پولی مفت ازمن ببری من مفت باز نیستم دیگر رنگ پول مرانخواهی دید من گفتم پول مرابده والا پشیمان میشوی گفت برو گمشو میدهم آنقدر بزنندت که ندانی از کدام سوراخ بیرون روی بایداز این دستبردی هم که زده‌ای قسمتی بمن تقدیم کنی والا میدهم داروغه ازتو بگیرد من دیگر تحمل نتوانستم گفتم این دستبردرا ازخانهٔ شما زده‌ام اگرهمه‌را هم بگیری حق داری تمام صددیناری که بمن داده بودند که آنزن را طلاق بگویم بیرون آورده گفتم انسان بایدحسابش پاك باشدو بدقولی نکند پنجاه دیناراز توطلب دارم برمیدارم که حسابی نداشته باشیم پنجاه دینار دیگررا تو بردار منهم میروم بسرحق خودم بدون پرسش پنجاه دینار را پیش کشیده ریخت بکیسهٔ خود آنگاه گفت

حالا بگو این وجه را از کجا آورده‌ای گفتم از خواهرت گرفته بودم بدش آمد ودست بکارد کرد که مرا بزند منهم برخاسته کارد خود را کشیدم حریفان بمیانه افتاده نگذاشتند بهم زنیم من گفتم تو خیال دشنام وهرزه کردی امامن صدق گفتم مرا محلل او قرار داده واین مبلغ را بمن دادند که طلاقش داده ازاین شهر بروم وامروز میخواستم بروم که سر شما فاش نشود تو نخواستی و بی‌سبب مرا آزردی منهم پشیمان شدم ورفتم بسر حق حلال خودم که خدا بمن داده حالا تو برو از غصه بمیر- واز آنجا بیرون آمده رفتم بمنزلی که در قافله گرفته بودم وصبح رفته رجوع کردم وتاهزار وهشتصد دینار اندوخته چندین ساله خود را دادم که مغلوب همچو شریری نشده باشم - شما میکشیدم مختارید می بخشیدم مختارید طغرل مبهوت ماند چه کند ومرا فرستاد که خبری معلوم کنم شاید بتواند چاره کند ازشنیدن این سخنان خواجه مجدالدین بیچاره بگریه افتادو پیراهن خود را بر تن درید اما سعدالدین را اصلاخم بابرو نیامدو با کمال بی‌اعتنائی گفت هر کس همچو او باش رذلی را شب بادخترش میخوابانند باید ازاین مصیبتها هم بکشد واز خانه بیرون رفت خواجه مجدالدین ازشیخ عذر خواهی نمودو گفت از آن جوان غیرتمند نجیب زاده هم ازقول من عذر بخواهیدو بگوئید ممنون همراهیهای شما هستم خدا برای من چنین خواسته وبهمچو فرزندی گرفتارم ساخته چه چاره میتوانم کرد دختر منهم باید همچو شوهری داشته باشد شما هیچ دلتنگ نباشید برای پسر خواجه نظام الدین زن قحط نیست - بلولی هم بگوئید این زن مال تست هروقت میل داری بیاپیش زنت مگر ازدیوانگی این پسر احتیاط کنی خانهٔ دیگر هم میتوانی تهیه کن زنت را بدستت میدهم من مسلمانم وتابع حکم شرع - شیخ باودعا کردورفت آنچه شنیده وگفته بودبرای طغرل حکایت کرد طغرل دلش بحال مجدالدین سوخت و گفت حیف این مرد خداشناس که گرفتار همچو پسری شده پس از لولی پرسید چه خیال داری باز آنجا میروی یا او را بحال خود میگذاری تاوقتی که محمد زنی دیگر بگیرد وتو اورا رها کنی - گفت واقعش این است اگر آبستن شده باشد هیچوقت طلاقش نخواهم داد اگر بارور نشده باشد هروقت بگوئید طلاقش میدهم امشب هم آنجا میروم که سعدالدین حمل بر ترس من نکند - شب وقت مغرب بآنجا رفت وپیغام داد که آمده‌ام باخاتون حرف خود را تمام کنم - ربابه گفت بیاید شاید اورا بالتماس راضی کنم بطلاق یا خود را ناشزه کرده بنشینم تا بمیرم- لولی را باندرون بردند واردشده سلام کردورفت بر آن مسند نشست ودست ربابه را بدست گرفته گفت گویا خداوند خواسته بود که من باز شما را ببینم که برادرت را واداشت

بآن حرکات . ربابه آهی کشیده گفت الحکم‌لله حال در حق من چه خیال دارید من که از این خانه قدم بیرون نمیگذارم گفت منهم همچو توقعی ندارم گفت پس میخواهید همیشه اینجا بیائید و بروید سعدالدین تحمل نخواهد کرد و جان خودرا بباد خواهید داد گفت مگر غفلتاً مرا بکشد والا رو برو حد آنرا ندارد بمن دست دراز کند امشب آمدم که ببینم میل شما بر چیست از طلاق دادن که بگذرید امروز هزار و هشتصد دینار برای نفقهٔ شما حواله بصراف دادم که گرفته تا یکسال آسوده باشید میل بمن دارید گاهی آمده شمارا می بینم میل ندارید دین شما بگردن خودتان بر من بحثی نیست ربابه فکری بود چه بگوید بیچاره دارائی خودرا درراه او داده و میگوید نخواهی اینجا هم نمی آیم فرضاً بگوید ناشزه‌ام مفت او پولش بکیسه‌اش خواهد ماند او هم باید بی شوهر بنشیند تا چشمش سفید شود اگر بگوید بتو راضیم اینجا بیا و برو سعدالدین حتماً اورا میکشد و خونی بدرخانه آنها خواهد آمد و بدتر رسوا میشوند . آخر گفت لولی اگر طلاقم بدهی تا عمر دارم دعاگوی تو هستم نه این است که از تو نفرتی دارم بلکه گرفتار محذورات هستم لولی گفت نه عزیزم من یقین دارم که تو آنشب از من آبستن شده‌ای چگونه دست از تو بر میدارم یکموی تورا بعالمی نخواهم داد گفت آخر از چه فهمیدی که من آبستن شده‌ام گفت اینهم یك علمی است همه کس نمی فهمد من باتو نذر می بندم که آبستن باشی آیا آنقدر قسی القلب هستی که آنرا از خود ساقط کنی یا پس از آمدن بدنیا دورش بیفکنی من که همچو گمانی درحق تو نمی کنم ربابه معطل ماند چه بگوید سکوت کرد لولی گفت امشب باید همین قسم نشست و خمیازه کشید دور نیست غذائی بما ندهند منکه پیش از وقت نفقهٔ شمارا داده‌ام ربابه دید جواب ندارد برخاسته رفت و سفارش میوه و شام را نمود و خودرا آراسته آمد لولی که اورا دید خودآرائی کرده دست اورا گرفته بوسید و گفت حالا دیگر فهمیدم که ازمن بدت نمی آید ربابه دید کار از کار گذشته و از او خلاصی ندارد خودرا بآغوش او افکنده بوسید و گفت تو که مرادوست داری من چرا تورا نخواهم یك موی تورا بهزار محمد بی محبت سر بهوا نخواهم داد - بچرکت عنبرین بادا چراگاه - پس باهم خوش نوشیده و خوش خورده و خوش خفتند سحر لولی برخاست و گفت من میروم و اگر اجازه بدهید هفته‌ای یك شب اینجا می آیم در موقعی که سعدالدین نباشد . ربابه قبول کرد و لولی رفته چگونگی را بطفرل حکایت کرد و خاطر او از بابت محمد آسوده گردید . اما محمد چون بموك رسید و باخواهر ملاقات نمود و چگونگی عهد و پیمان پدرش را بامجدالدین حکایت کرد همارا خاطر مشوش گردید و پریشان حال شد پرسید

تو باز نت چه کردی گفت من خودرا آسوده کردم اوراشوهرداده ازسرخودباز نمودم - گفت چه میگوئی چگونه اورا شوهردادی چگونگی‌را بیان کردهما گفت بیچاره ربابه‌را بحجب دامی گرفتار کردی گفت نه طولی ندارد اگر خداخواست و من بوصال جانان خودرسیدم اوهم رهامیشود - گفت حال چاره من چیست گفت آمده‌ام تورابشهر ببرم اما نمی‌برم گفت پس چه میکنی گفت طغرل دستور همچو داده که من وشما برویم بقصرابو نصردرقلعهٔ آنجاپنهان شویم تا آنکه پدرش باخواجه پدرما گفتگو کرده اورا راضی کندبوصلت شما - پس ازانجام کارشما کارمن هم انجام خواهد گرفت زیرا که دیگر ملاحظه‌ای ازخواجه مجدالدین درمیان نیست دختراوشوهر کرد من هم بایدزن بگیرم همارضا بقضاداده رفت بخدمت ماری ومرخصی خواست که بشهر برود چون طغرل چگونگی‌را بمادرش نوشته بودومسبوق بود که کجا میرونده‌مرخص نمود فردوس‌از آمدن محمدبآنجا اضطرابی شدیدداشت ومکرر ازهما میپرسید که برادرت چطور آمده وبازنش چه کردوشماچرا میرویدمن بعدازشما چگونه آرام خواهم گرفت هما اورادلداری‌داده گفت عزیزم آسوده باش چیزی نمیگذرد که بازهمه‌درپیش‌هم خواهیم بودمن وبرادرم آمده اینجاخواهیم ماندفردوس ازاین‌وعده قدری‌تسلی‌یافت‌اما بسیار میل‌داشت که بازیکساعت محمدرا ببیندلیکن‌امکان نیافت محمدهم بهمان‌حال بودو چاره‌ای‌نمیدید آخر بنوشتن کاغذی‌خاطرخودرا تسلی‌داد آن کاغذرا درلای کتابی که شب‌ازاندرون‌خواسته‌بود گذارده بهمافهمانید که کتاب‌رانگذاردغیراز فردوس کسی بگشایدهما کتاب را گرفته‌برد وبه‌پیش‌دست فردوس‌نهادفردوس ازآنکه آن کتاب بدست‌معشوقش‌رسیده بود آنرابرداشته پنهان‌ازهمابوسیدوگشودناگاه چشمش‌بآن کاغذافتادقلبش‌طپیدن گرفت وآهسته آنرابیرون آورده پنهان‌نمودهما درزیرچشم ملتفت بوداما بروی‌خودنیاوردفردوس چون‌تنها ماند آنرا گشوده‌دیدنوشته «امیددل امیدوارم چهارده فرسخ‌را ازسرقدم‌ساخته شتافتم که شاید آن‌سعادت‌را بازدریابم از بخت‌بدنیافتم اگریاراهل‌است اینهاسهل است بادیدهٔ گریان ازکویت‌روانم میروم و نمیرودناقه بزیرمحملم تاکی بازنصیب شود که خاك‌پایت‌را تاج‌تارك سازم وخودرا چون‌سایه درقدمت‌اندازم اگرممکن‌است دردم‌را بتفقدی‌دواکن‌وچشمم‌رابدو کلمه ضیابخش» - فردوس گریان شدوآن نامه‌را تعویذ نمود وبر کنار آن کتاب نوشت رسید بوسیدم وخواندم‌و گریستم چون چاره ندیدم صبوری‌پیشه کردم - هماازدوردید که چیزی‌بر آنجانوشت پس‌ازساعتی که اوازاطاق بیرون‌رفت کتابرا برداشته آنرادید و

شب کتاب‌را برای محمد برد و گفت جوابت در حاشیهٔ این کتاب است محمد آنرا یافته بوسید و بوجد آمد. روز دیگر هما با ماری و فردوس وداع کرده در محمل نشسته روانهٔ قصر ابونصر شده در آن قلعه پنهان گردیدند چون مراجعت محمد طول کشید پدر و مادرش مضطرب شده از طغرل پرسیدند از موک چه خبر دارید. گفت قاصدی آمده خبر آورد که خواجه‌زادگان از آنجا حرکت کرده‌اند و تا آخر بلوک کوار با آنها بوده این از پیش آمده خبر دهد از اینقرار باید فردا وارد شوند. و خود شب را ببهانهٔ زیارت شیخ سعدی رفت بقصر ابونصر محمد و هما از دیدن او مسرور شده شادمانی کردند اما هما چیزی بسر افکنده دورتر نشسته بود محمد از وضع کار زنش پرسید چگونگی را از اول تا آخر بیان کرد خوشوقت شد و گفت خوب بهانه‌ای برای فرار من از شیراز بدست آمد باید کاغذی بخواجه شمس‌الدین بنویسم که او بپدرم بنماید طغرل پسندید پس از ساعتی محمد چیزی را بهانه کرده از آن حوضخانهٔ کیانی بیرون رفت. طغرل خود را بقدم هما انداخت و بوسید هما نیز دست او را بوسید و هردو بگریه افتادند هما گفت عزیزم این چه بختی است که من دارم که هر روز باید اشکالی در کارم پیدا شود گفت عزیزم امیدوارم این آخر غمهای ما باشد با این ترتیبی که برای دختر مجدالدین فراهم آمده گمان ندارم دیگر اصراری در کار تو بکند همین قدر خبر فرار شما را بشنود بکلی از آن صرافت خواهد افتاد آسوده باش پس از حال مادر و خواهرش سؤال کرد گفت حمد خدارا خوش و سلامت بودند اما فردوس خود را اهلاک نمود از بس از دوری من گریه کرد پرسید آیا باز با محمد ملاقات کرد گفت بهیچوجه من در اینمدت خود را کشتم که یك کلمه درد دل خود را بمن بگوید ممکن نشد من همچو آهن و فولادی ندیده‌ام اما از خبرهائی که من از قول برادرم برایش حکایت کردم قدری تسلی یافت و امیدوار شد کاغذی هم برادرم باو نوشت و من در لای کتابی باو رسانیدم از من پنهان کرد و در حاشیهٔ آن کتاب چهار کلمه جواب نوشت من ملتفت شده ببرادرم رسانیدم طغرل گفت اینها در کجا همدیگر را دیده‌اند که چنین گرفتار هم شده‌اند گفت بجان تو جز بغتهٔ آنهم یك نظر همدیگر را ندیده‌اند و چنین سخت گرفتار شده‌اند طغرل تعجب نمود که چگونه از چنین ملاقاتی چنان گرفتاری پیدا میشود گفت عزیزم گویا ارواح در عالم ذر باهم علاقه‌ای پیدا کرده‌اند که در این دنیا بمحض ملاقات باهم مهربان میشوند دخلی بخوبی و بدی ندارد اگر نه مرا چه حسنی است که شما بمن باینقدر چه اظهار میل میکنید. طغرل گفت باز بنای شکسته نفسی است اگر از روزنهٔ چشم من بخود نظر کنید خواهید دید که معنی خوبی چیست هما

گفت من امروز غزلی ساخته‌ام میل شنیدن دارید گفت این چه سؤالی است من راضیم ازلبهای تودشنام‌هم بشنوم چه‌رسد بغزل هما این غزل را خواند -

اگر زشعلهٔ عشقت چوشمع بگدازم | بجان تو که چوپروانه نیست آوازم
نبود راز دلم اینچنین سمر درشهر | اگرنه‌اشک‌روان گشته‌بودغمازم
زمن‌مپرس که‌چونی‌وچونگذاری‌روز | که ازخیال تو باخویشتن نپردازم
ببزم عشق‌توشمعم ستاده بر یکپای | سرم چو می ببری گردنی بیفرازم
نمی‌نهی زچه‌ره برسرم قدم یکدم | اگرنه پیش‌تو کمترزخاك شیرازم
هزاربارم اگرهمچومرغ‌دست‌آموز | زخودبرانی‌هم سوی تست پروازم
همای اوج سعادت بدم به آزادی | کنون اسیر چوتیهو بچنگل بازم

طغرل گفت بخداجای آنست که دهانت‌را ببوسم اماچکنم باعهدی که کرده‌ام گفت به‌من‌دست ازصلهٔ غزلم برنخواهم‌داشت‌واورا گرفته‌دهان پیش برد طغرل بی اختیار شده دهان بردهانش گذاشت ومدتی برنداشت - پس گفت خلوت ماطول کشید باید محمدراهم خواسته قدری بااوصحبت‌داشت همابرخاسته رفت ومحمدرا درمیان باغچه پیدا کرده آوردو باطغرل مشغول صحبت شدند پس‌محمد کاغذی بخواجه شمس‌الدین نوشت مضمونش اینکه دریك‌منزلی شهر کاغذی بمن‌رسیدومعلوم شدزن‌من بدیگری شوهر کرده وآن‌رازفاش گردیده بنده تحمل چنین‌رسوائی‌رادرخودندیده نتوانستم بشیرازآیم چون خواهرم نیزاصلاراضی بآن مواصلتی که‌خداوندگارم خیال‌دارند نبودوسوگندیادکرده بود که اگراورا مجبور کنندخودراهلاك‌سازدصلاح ندیدم اوراهم بشیرازفرستم که مایهٔ بروزنقاری‌دربین‌خواجگان‌شودبهترآن‌دیدم که‌باهم بگوشه‌ای‌رویم که کسی‌ازجاومکان‌ما آگاه‌نشودتاخداونداز بهرمانرجی‌عطافرماید وخداوندگارم باماببسررضاآیدوازتکلیف شاق‌معاف فرمایداز جناب‌عالی که بمنزلهٔ عم ماهستیداستدعاداریم که نگذاربد کسی‌را بتجسس مافرستندوبحال خودگذارند تاوقتی که صلاح درمعاودت‌مابینند خبردهید خودبشیرازخواهیم آمد همانیزشرحی بمادرش‌نوشت بهمین‌مضامین واورااطمینان‌داد که‌درزیرسایهٔ برادرآسوده ومحفوظ خواهدبودطغرل تاصبح آنجابودسحر بطرف شهر آمد چندساعتی که ازروزبرآمد و خبری‌ازمسافرین‌نشدخواجه‌نظام‌الدین‌وحمیده پریشان‌شده ازطغرل‌خواهش کردند که سواری‌بسراغ آنهافرستد طغرل گفت اطاعت میکنم وصبر کرد تاظهرآنوقت یکی‌ازرعایای خودرا شبیه‌قاصدساخته باآن کاغذها بردبخدمت‌خواجه و گفت الآن

رسید خواجه چون کاغذ پسر را خواند دود از سرش بر آمد و بنا کرد بگریستن خواجه شمس الدین خبر شده آمد و جهت گریه را پرسید کاغذ را داد که این است محمد بشما نوشته ببینید در این آخر عمر بچه اولادهای نااهلی گرفتار شده‌ام ای خوشا آنانکه هیچ اولاد ندارند شمس گفت خواجه چرا آنها را نااهل میخوانید الحمدلله تا کنون ذره‌ای کار خطا و خلاف قاعده از آنها سر نزده بیچاره پسر شما حق دارد هیچ جوانی متحمل نمیشود که زن تازه عروسش را دیگری صاحب شود در پیش چشم او راه برود دختر شما هم الحق حق دارد بنده تا بحال معرفتی بحال این خواجه زاده که میخواهد داماد شما شود نداشتم چیزها از او شنیده‌ام که از هیچ عسس و شاگرد دار و غه سر نمیزند اشهد بالله صحیح نیست که شما دختر نیکنام باشرف معقولهٔ عفیفهٔ خود را بچنگ او اندازید و نام بلند خانوادهٔ خود را پست کنید خواجه مجدالدین مرد یست باخدا و خیر اندیش و باانصاف شنیده‌ام از دست حرکات این پسر خون گریه میکند خاصه با اینکارش که بیچاره دخترش را اسیر این شخص شب گرد کرد اگر ذالت او نبود مرد که او را طلاق داده و رفته بود شکر کنید که همچون پسر بی‌درد بد کاری ندارید مجدالدین هم من ضامن اینکاغذ را ببینند دیگر اسم از دختر شما نبرد و بحال شما افسوس هم بخورد نظام الدین از حرفهای شمس قدری آرام گرفت و گفت حال که رفته‌اند چند روزی بیرون باشند تا شما خواجه مجدالدین را دیده از خیال و مذاق او مستحضر شوید .

فصل هفدهم

(زخم خوردن لولی و قتل سعدالدین باحربهٔ خود)

چون سعدالدین فهمید که لولی شب دویم باز بخانهٔ آنها آمده و با خواهرش خوابیده دنیا در پیش چشمش سیاه شد و با حال مستی رفت باطاق خواهرش و گفت گیسو بریدهٔ فاحشه شنیده‌ام باز این مرد که شاگرد دار و غه باینجا آمده و تو با او خوابیده‌ای ربابه را بدن بلرزه آمده بنا کرد بگریستن که مرا چه گناه تو رفتی و بند مرا سخت کردی و این شخص را بلجاجت واداشتی که رجوع کرد آنشب اینجا آمد خواستم شاید بزبان خوش و التماس او را راضی کنم بطلاق خود هر کار کردم راضی نشد بالاخره قرار براین شد که اگر تا سه چهار ماه دیگر علامت آبستنی در من ظاهر نشد طلاقم بگوید والا فلا باید تا عمر دارم در زیر عقد او مانده خون جگر بخورم هر بلائی بسر من آمد از حرکات تو بود گفت اینده‌را بخشیدم اگر بشنوم دفعهٔ دیگر او را باینجا راه داده‌ای تو و او را باهم

میکشم ربابه بنای آه و ناله گذاشت مادرش خبر شده آمد و باپسرش پرخاش نمود که چه میخواهی ازاین دختر بدبخت برو بیرون تو اگر غیرت میداشتی خواهرت باینروز نمی افتاد واسیر مردی بی پدر و مادر نمیشد گفت بمن میگوئید بیغیرت پس باشد تاغیرت مرا بفهمید واز خانه بیرون رفت ناگاه چشمش بلولی افتاد که لباسی فاخر پوشیده شالی بزرگ مانند تجار بکمر بسته بجای کلاه نمد دستاری کوچك ابریشمین بسر پیچیده خرامان خرامان باخداداد میرود مستی وعصبیت چشم اورا گرفته کاردخود را کشیده از عقب اورفته در تاریکی نواخت بمیان دو کتفش که فریادی کرده برزمین افتاد تاخداداد رفت ملتفت شود که اوفرار کرده خودرا بخانه انداخت ودررابست خداداد که ازعقب اورا دید ازقیافه شناخت وبنای استغاثه بعابرین گذاشت مردم بدور او جمع شده چراغی آوردند دیدند خون ازلولی مثل ناودان جاریست وبی حس افتاده پرسیدند این را که زخم زده خداداد گفت پسر مجدالدین رومی زد وبخانه دویده دررابست چندنفر از اهل آن گذر آمده شهادت دادند که مادیدیم مست ازخانه بیرون آمد وازعقب ایندو نفر رفته و دوان برگشته بخانه رفت ودر را بست صدای فریاد این بیچاره راهم شنیدیم مردم پرسیدند بااین چه دشمنی داشت گفت این شوهر خواهر اوست چون راضی بطلاق زن خود نشد خواست اورا کشته خواهرش را بدیگری دهد همهمه درمیان مردم افتاد که مغولان بامسلمانها چنین رفتاری نمیکردند که پسر مجدالدین میکند شب وروز مست درقمار خانه ها وفاحشه خانه ها بسر میبرد و بامردی غریب و بیکس که نخواسته زن خود را طلاق گوید همچو معامله میکند پدرش میخواهد باهمچو پسری ریاست فارس هم بکند دراین بین چندنفر ازشب گردها رسیده بنای دادو بیداد را گذاشتند که ما باید بقصاص این رفیق خود پسر مجدالدین را بکشیم ناگاه خواجه مجدالدین پیداشد که باپدر طفرل بخانه می آمدند تادر باب آن کاغذ محمد صحبت بدارند چشمشان بآن ازدحام افتاد پیش رفته پرسیدند چه خبراست خداداد گفت چه میخواهید باشد خودتان ادعای ریاست مسلمانان و حکومت فارس را دارید و پسرهاتان بامردم غریب و بیکس همچو ستمها میکنند خواجه شمس الدین را که چشم بجسد لولی افتاد و خداداد را در بالین او بآن حال دید مشوش گردید و ازمردم خواهش کرد که قدری دادو فریاد نکنند تا چیزی بفهمند و آهسته بخواجه مجدالدین گفت ایستادن شما در اینجا صلاح نیست این همان دامادشما است گویا خواجه زاده اورا کشته باشد آه از نهاد مجدالدین برآمده فانوس و آدمهای خودرا برای شمس الدین گذاشت تامردم بااومشغول مذاکره بودند پنهانی خودرا بدرخانه رسانید دید دررا بسته اند

بنا گذاشت بکوبیدن وشتاب داشت که زودتر واردخانه شده ازعتاب وخطاب عوام خلاص شود آخر یکی آمده پرسید چه کسی و چه میخواهی بنا کرد بدشنام دادن که در را بگشا او صدای خواجه را شناخت در را گشود خواجه داخل شد و باز در را بست اما شمس الدین چون از واقعه مستحضر شد و دید لولی زنده است بخداداد گفت برادر تو بفکر این بیچاره باش که نمیرد او را بخانه برده جراحی آورده مشغول معالجهٔ او شوید تا من خواجه مجدالدین را دیده در این باب با او گفتگو کنم شب گردان وعوام فریاد برآوردند که نمر گفتگو با مجدالدین چیست بخدا اگر لولی بمیرد پسر او را یکساعت زنده نمیگذاریم آنچه شرارت وفساد در اینشهر واقع میشود از این پسر ناکس اواست شمس گفت برادران خدا کند این بیچاره نمیرد من کاری میکنم که خواجه پسر خود را تنبیه کرده او را تو به دهد که دیگر همچو کارها نکند شما زودتر او را بخانهٔ ما برسانید که این خون زیاد رفتن او را هلاك خواهد کرد یکی جسد او را بدوش کشید سایرین از دنبال او رو بخانهٔ شمس الدین نهادند در بین راه برخوردند بموکب قاضی القضات جسد او را پیش برده بنای تظلم وشکایت از دست پسر مجدالدین گذاشتند شیخ پرسید این کیست و چرا با او چنین کرده اند خداداد گفت این همان غریب بینوائی است که باطمینان حکم قاضی مسلمانان نخواست از زن حلال خود دست بردارد و دارائی خود را در راه او نهاد پسر مجدالدین نخواست که یك حکم خدا بطریق حق در این شهر جاری گردد امشب در حینی که بابنده از در خانهٔ آنها عبور میکرد از عقب آمده بقصد کشتن کاردی نواخت بمیان دو کتفش اگر مستی دست او راست نکرده بود از میان هر دو پستانش سر بیرون میکرد حال هم مشکل است جان بدر برد بقدر یك گاو خون از او رفته قاضی پرسید غیر از تو دیگر کسی دیده که او ضارب است آن چند نفری که او را با آنحال دیده بودند شهادت دادند قاضی گفت باینحرف ضاربیت او ثابت نخواهد شد اگر او خود اقرار کند یا کسانی دیگر دیده باشند که او این ضربت را باین بیچاره زده و بمیرد من خود او را بقصاص میرسانم اگرچه از مقدماتی که در دست است مظنه حاصل است که کار اوست اما بمظنه نمیتوان حکم قصاص داد حال شما سعی کنید شاید نمیرد و بهبودی یابد بر عهدهٔ من است که زنش را از آنها گرفته بدستش دهم و این پسر شریر فاسق را تنبیهی بسزا نمایم خداداد گفت سعی از ما و شفا از خداوند است شب گردها او را بردند و باهم میگفتند از قاضی هم کاری برای ما ساخته نیست ما خود باید تلافی رفیق خود را بنمائیم چون او را بخانهٔ شمس رسانیدند و طغرل خبر شد سروپای برهنه بیرون دوید و بنای گریه گذاشت و آدمهای خود را فرستاد که چند نفر جراح با

سررشتهٔ شهر را حاضر نمایند و حکم کرد بستری افکنده اورا دراز کردند و لباسهای غرق خونش را از تنش بیرون نمودند معلوم شد در زیر آن قبای حریر نیم‌تنه‌ای از نمد در برداشته که سرما کمتر باو اثر نماید و بآن سبب تیغهٔ کارد بیش از چهار انگشت فرو نرفته کاردهم کوچك شکاری بوده قدری خاطر طغرل آسوده شد در این بین شیخ ابو محمد خصی بیرون آمد و زخم را دید فوراً رفته شیشهٔ پر از روغنی سرخ باخود بیاورد و سر شیشه را بدهان زخم نهاده بقدر دو سه مثقال از آنرا بداخل زخم ریخت و حکم کرد تا آب آورده زخم را شستند و مرحمی نیز آورده بردهان زخم افکنند و آنرا بست در این بین جراحها رسیدند چون آن روغن و مرحم را دیدند گفتند شیخ بجان او رسیده روغن را نمیدانیم چیست اما این مرحم را مرحم سلیمانی میگویند و بسیار مجرب است شیخ گفت این روغن نخواهد گذاشت از هوا و آب فسادی در زخم ظاهر شود و در باطن خرابی کند در ظرف یك هفته از اندرون التیام یافته بکلی خوب میشود اما خون از او بسیار رفته بفکر آن باشید که از ضعف و بی‌خونی نمیرد هر یك چیزی گفتند شیخ گفت همهٔ اینها خوب است خاصه شراب کهنه و زردهٔ تخم اما من دوائی دارم که یك مثقالش تولید یکمن خون در بدن میکند مقدار کمی از آن باقی است و در قدر و قیمت بمنزلهٔ اکسیر است چون می بینم خواجه طغرل خیلی برای او مشوش و افسرده است من آن شیئی نایاب را وقف او میکنم طغرل دست شیخ را بوسید و اظهار امتنان نمود شیخ رفت و حقه‌ای آورده گشود و چیزی مانند زردهٔ تخم از آن بر آورده گفت جامی شراب کهنه حاضر کردند و آنرا در شراب ریخته حل کرد و گفت این را باو بخورانید و خود رفت بمنزل امیدوار و دیگران مشغول شدند بهوش آوردن لولی و دادن آن شراب باو .

درمیان آن شبگردها یکی بود مردك نام از همه بیشتر اظهار دلسوزی نسبت بلولی میکرد مردی بود میانه بالا و سیاه چهره و مجدر با چشمهائی درشت و بینی پهن و بزرگ و بازوانی ستبر و سینهٔ پهن و پشتی بر آمده در گوشه‌ای ایستاده بنظر حیرت بطغرل و آن قسم غمخواری و دلسوزی نسبت بلولی و طرز ادب و مهربانیش با آن مردم بیسروپا تماشا میکرد و متصل سبیلهای خود را میتابید و متفکر بود چون دید خداداد قدری از کار لولی آسوده شد و لولی کم کم بهوش آمد پیش رفته آهسته بازوی خداداد را فشاری داد او برگشته گفت بابا مردك فرمایشی بود اشاره کرد که آری گفت هم الآن گفت آری خداداد برخاسته با او از اطاق بیرون رفت و باهم بگوشهٔ خلوتی رفتند . خداداد گفت چه مطلب داری گفت مطلبی مهم اول بگو ببینم لولی که مردنی نیست گفت علی الظاهر نه

امامرگ و زندگی باخدااست گفت بجان تو اگر بمیرداول کسی که این زنازاده را بکارد بزند منم . گفت حق مردانگی شما که همین هست . گفت ثانیاً بگوئید بدانم این پسر ماهروی فرشته خو کیست و چه کاره است این پسر همان شخص نیست که پهلوان محمد را پیش خود نگاهداشته بود و آنهمه پول را بدست او بمردم خانه خراب شیراز داد . گفت بلی همان است گفت اینهمه مهربانی و دلسوزی او نسبت بلولی از چه راه است . گفت محض پاس خدمت و آشنائی او باپدرش در اصفهان گفت هایهای پدر این بوده که لولی از جوانمردی وهمت او همیشه حکایت میکرد که در جوانی اورا در اصفهان گرفته و آزاد کرده بود گفت همان است گفت عجب پسر بامحبتی است کسی برای برادرش چنین غمخواری نمیکند گفت بلی باهر کس آشنائی و سلام علیك داشته باشد همین حال را دارد کاه و کوه پیش او یکسان است پول و خاك در نظرش مثل هم صفات خوب دارد اول جوانمرد فارس است . گفت خدا اورا بپدرش ببخشد من امشب باو عشق پیدا کردم حال بگو باتو درچه عالم است محرمیت و گستاخی با او داری گفت مقصود چیست . گفت می خواهم بفهمم . گفت خیلی از لولی بهتر و بیشتر گفت پس میشود این راز را باتو درمیان نهاد که خیرخواه او هستی گفت تا پای جان خیرخواه اویم . گفت چه خوب شد که من امشب بشما برخوردم و بهوای لولی باینجا آمدم واین جوان را باین حال دیده درست شناختم والا خطائی از دست من جاری میشد که پس از فهمیدن تاقیامت میسوختم و از همهٔ شما دوستانم شرمسار میشدم رنگ از روی خداداد پرید و گفت آه مگرچه خیال داشتی . گفت خیال داشتم کور کورانه این جوان بیچاره را کاردزده هلاك کنم بدن خداداد بلرزه آمده پرسید برای چه برادر مگر با او خصومتی یا خرده حسابی داشتی گفت نه بجان تو تنها اسم او و نشان منزل او را بمن گفته و این کار را که می بینی بمشت من داده بودند که اگر بگاو بزنی از آنطرفش بیرون میرود که ببدن لطیف این فرشته امتحان کنم کاردرا برآورده بخداداد نمود دید تقریباً نیم ذرع تیغه دارد و مانند الماس تیز است زانوهای خداداد سست شده بزمین نشست و گفت بنشین و بگو که آخر برای چه میخواستی مرتکب همچو قتل پر گناه شوی- گفت محض طمع و تعصب خرانه و بدذاتی یك ولدحیضی - گفت آن کدام ولد زناست که تورا بقتل همچو پاك فطرتی تحریك کرده گفت همین مادرقحبه ضارب لولی- خداداد یکه خورده ملتفت مطلب شده گفت ایخدای مهربان توحافظ بندگان بیگناهت هستی وچه

بیگناهان را که بدست این جوان از ضرر و زیان این مار بی افسون خلاص کردی حالا دیگر کمر قتل او را بسته خوب بابا دیگر عجبی ندارم زیرا کار اول این خبیث نیست تا بحال آلت بدذاتی خود لولی بیچاره را قرار داده بود حال دیگر تو را پیدا کرده اگر این زنده بماند چه احمقها را آلوده بقتل بیگناهان کند تو را بخدا راست بگو که تو را باچه مبالغ فریب داده بهمچو کار خطائی واداشته است ـ گفت ای برادر احتیاج را چطور دیده ای میدانی که من چند نفر نان خور دارم و راه معاشی هم ندارم جز قمار در چندی پیش آنچه داشتم باختم و مبلغی هم بکوزه دارها مقروض شدم یك دو مرتبه از این بدذات قرض خواستم داد پریروزها باز باحریفی نقشم گیر کرده بود و درده دینار بروی هم ایستاده بودیم واو نقد گذاشت و من نداشتم و میدانستم برده ام از او خواستم گفت ایندفعه هم میدهم اما بار دیگر بخواهی نخواهم دادمگر پول من از بیابان جمع شده خدمتی بکن تا نعمتی بینی گفتم هر خدمتی رجوع کنی بجان و دل انجام میدهم گفت قسم بخور که هرچه بگویم سر نپیچی من از آن قسمهای خودمان که میدانی و بسه طلاق قسم خوردم که آنچه بگوید بکنم بشرط دادن حق الزحمهٔ قابلی پس ده دینار را داد و من نقش را بردم و بالا بر خاسته بخانهٔ خرابش رفتیم اول قدری از لولی شکایت کرد که با آنهمه احسان من و دوستی ما نامردی کرده محلل خواهرم شده و بعد از گرفتن مبلغی وطلاق گفتن پشیمان شده و رجوع کرده هم مارا رسوا نموده هم خواهر بیچاره جوان تازه عروس را از شوهرش بریده من گفتم لولی همچو نامردیها نداشت با زیقین سر بسرش گذاشته ای ولج کرده گفت نه تقصیر او نیست من رقیب و دشمنی دارم که به پای همه چیز ما ایستاده او پولش داده تحریکش کرده اگر کسی شر این مدعی را از سر ما دور کند و جان جمعی را از بدذاتیهای او خلاص نماید هرچه بخواهد میدهم حال تو باید این خدمت را بخانوادهٔ ما و تمام رفقا بکنی گفتم دنباله اش چه قسم است گفت همچو خطری ندارد داخل عنوانی نیست صحرانشین است در شهر هم خانه ندارد اسم و نشان منزلش را پرسیدم و گفتم چه میدهی گفت علاوه بر آنچه طلب دارم صد و پنجاه دینار زر میدانی برای آدم مفلس صد و پنجاه دینار یکمرتبه رسیدن چقدر عظم دارد . گفتم کم است گفت نه زیاد هم هست اگر او را کشتی پنجاه دینار هم میدهم اگر زخمی شد و نمرد دیگر حقی نداری ـ من گفتم اگر حربهٔ کار آمدی باشد چنان میزنم که دقیقه ای هم زنده نماند ـ این کار را بمن داد و مصمم بودم که

امشب آمده کمین کرده کار را تمام کنم خدا خواست و از آنجا گذشتم و باشما باینجا آمدم که بیدار شده بهمچو خطائی آلوده نشوم. خدا داد دردل خدا را شکر کرد چون آن خبیث را مکرر آزموده بود و میشناخت چه خونخوار قسی القلبی است که مضایقه ندارد برای یکدینار آدمی را بکشد از پشیمانی و گذشت او تعجب نمود و باخود گفت باید بدست این بدذات دفع شر آن ناپاك را نمود والا این چند نفر جوان بیگناه پاك روح از دست او خلاصی ندارند. پس گفت بابا مردك حالا از آن پول گزاف صرف نظر کرده باین جوان بخشیدی گفت بلی والله اگر دنیارا بمن بدهند یك سیلی هم بروی او نمیزنم تا چه رسد باین کار د. گفت پس با آن قرضها چه میکنی. گفت تنها آن قرضها نیست پنجاه دینار هم نقد داده که باقی را پس از انجام عمل بدهد امروز آنرا هم بمصرف رخت ولباس و آذوقهٔ بچه‌ها رسانیدم. گفت پس چه میکنی گفت باید همه را گذاشته ازشیر از بروم. گفت اینکه خوب کاری نیست جمعی خرد و بزرگ را بی صاحب گذارده بروی گفت پس چه کنم گفت اگر کسی بجای صد و پنجاه دینار سیصد دینار بدهد باهمین کار دفع شر او را از سر بندگان خدا میکنی مرد که وجدی کرده گفت بجان تو خیال داشتم بدون همچو حق العملی همین کار را بکنم بتلافی زخم لولی اگر کسی همچو پولی هم بدهد نور علی نور است آن کیست که برای قتل همچو جانوری چنین پولی مایه بگذارد. گفت بندهٔ شما. گفت آه تو همچو مایه‌ای هم داری گفت از دولت نوکری این خواجه بیش از اینها دارم مگر نشنیدی لولی چقدر پول پیش دانیال صراف داشت. گفت ای راستی میخواستم این راهم از تو جویا شوم من وقتی شنیدم مات ماندم و همچو گمان کردم که این هم شعبده ایست و در وقعش اصلی ندارد. گفت نه بجان تو اصلی صحیح داشت. گفت پس مرا هم بیش این خواجه نوکر کنید رفاقت برای چه خوب است. گفت لابد همین قسم هم میشود تو اگر این جانور موذی را بکشی که دیگر نمیتوانی در شیراز بمانی لابد باید بخانهٔ صحرای این خواجه پنهان شوی زن و بچه‌ات را هم آنجا برده مثل شاه گذران میکنی. گفت بخدا همچو دولتی از خدا میخواستم که در گوشه‌ای نان راحتی با زن و بچه‌ام داشته باشم تو ضامن میشوی که این خواجه زن و بچه‌ام را در پناه خود آسوده بدارد گفت ده مثل این راهم ضمانت میکنم. گفت پس فردا منتظر خبر من باش که ببینی چه طرحی برایش میریزم و دست او را گرفته عهد لوطیانه کرد و رفت

خداداد بادلی شاد رفت بسراغ لولی دید نشسته مشغول خوردن کباب جوجه است گفت رفیق در کفارهٔ گناهان چطوری با ضرب دست دلیران. گفت گم شود با

ضرب دستش بجان تووقتی شش‌ضرب کارد دیگر میزد تلافی ضربهای آن شب اول شده بود تا چه‌رسد بشب دویم - طغرل بقدری ازحرف اوخندید که به پشت افتاد - خدادادهم خندیداما چه‌خنده‌ای مثل کسی که بزور اورا بخنده‌وادارند طغرل‌دید او خیلی‌پریشان بنظرمیآیدهمچو گمان کرد که ازجهت حال لولی است گفت نه برادر آنقدرهم پریشان مباش این سگ‌جان باین چیزها نمیمیرد - شیخ‌مرا اطمینان‌داد که زخمش‌مهلك نیست خداداد گفت الحمدلله امابنده میخواستم باشماصحبت بدارم‌حال لولی‌نگذاشت حالا که ازطرف اوخاطرتان‌آسوده‌شد بیائید که مطلب خودرا بشما بگویم ورفته‌بخوابم - طغرل‌دانست که‌مطلب مهمی است فوراً برخاسته با او رفت بخلوت خود- خداداد گفت‌خواجه هیچ‌می‌بینید انسان چه بلیات درراه دارد و خود غافل‌است- گفت بله‌برادرمابایدهرلمحه وهردقیقه‌منتظرآفتی باشیم اگرنمیرسد از فضل وحفظ‌خداوند است انسان چه‌دشمنها درکمین‌داردوخودغافل است - اما مامثل گوسفندیم که در بیابان میچرد وشبان‌مراقب‌اوست که ازدزدو گرگ‌ودیگرآفتها او راحفظ‌میکندحال توراچه‌میشود که چنین مشوشی - گفت راستی اینست من برشما بی‌نهایت ترسانم ومی‌بینم که دشمنی‌مخفی درفکرآزار وهلاك شما است وشما از اوغافلیدازاین که بلولی رسید ضرب‌دست پرزور تری برای شماتهیه شده است آیا میتوانید که آنرا بسیصددینار ازخود دور کنیدوازمن نپرسید که کیست و کجاست و میخواهی‌چه کنی - گفت این‌چه سؤالی‌است که توازمن‌میکنی‌اگربدانی که بایدتمام مالیهٔ‌مرادرراه‌مصلحت حال‌من‌بذل کنی‌نبایدازمن‌اجازه‌بخواهی‌زیرا که‌بخیرخواهی وراستی‌شما اطمینان‌دارم‌حال چه‌لازم‌است‌تابدهم گفت‌سیصددینار نقدونوشته‌ای‌خطاب بخاتون که حامل‌این‌نوشته راپنهان‌ومرفه الحال بدارید تا وقتیکه دستورالعمل من بشما برسد گفت ازاین‌سهل‌ترهم کاری میشودوفوراً سیصد دینارزرآورده باوداد و نوشته را هم نوشته‌باوتسلیم کردآنگاه پرسید که اگرضرری ندارد‌بگوئید بدانم چه تفصیلی است گفت حالاموقع گفتن نیست‌تاوقتی که‌کارانجام‌بگیرد - اماخواهش دارم ازفردا صبح ساعتی‌ازخواجهٔ پدرتان‌جدانشویدوهرجا میروند با ایشان‌بروید ودرپیش احدی‌شکایت واظهاربدآمدنی ازپسرمجدالدین‌نکنید واین قضیهٔ لولی را هیچ برونیاورید تابعد بگویم که چه‌باید کرد طغرل قبول کرده رفت خوابید -

اما خواجه‌شمس‌الدین پس‌ازروانه کردن‌لولی‌وتفرقهٔ مردم‌خودرفت‌بدرخانهٔ مجدالدین و دررا کوفت‌دربان آمده پرسید کیستی‌ملازمانی که همراه‌بودند گفتند

بگشا که خودی هستیم او شناخت و در را گشود و گفت ایخواجه آهسته بروید و ببینید که این پسر دیوانه با پدرش چه میگوید و چه میکند شمس آهسته پیش رفت دید سعدالدین مست و خراب با همان کارد خون آلود روبروی پدرش ایستاده و نالایقها باو میگوید خلاصه اش اینکه تو مردی هستی بی غیرت و سست عنصر دخترت را متصرف میشوند هیچ نمیگوئی نامزد مرا میبرند باز خاموشی من باید اول تورا بکشم بعد تمام اشخاصی را که مانع خیال و کام منند و دشنامها میدهد بپدر و مادر و دوستان آنها که هیچ بازاری بدشمن خود نمیدهد و خواجه مجدالدین نشسته مثل ابر بهار میگرید شمس باو اشاره کرد که برخاسته بجای دیگر برو او برخاسته گفت بس است برو بخواب که برنخیزی هر چه کردی خوب کردی من نفهمیدم که تورا ملامت کردم نوکرها اطراف سعدالدین را گرفته اورا بهرنحو بود بردند باطاقش شمس رفت بنزد مجدالدین و گفت کسی با مست و دیوانه سر بسر نمیگذارد و در شرع هم حد بر آنها زده نمیشود خواجه چرا با این سفیه گفتگو میکردند فردا در هوشیاری ملامتش نمائید - آهی کشیده گفت در هوشیاری هم بیحیاتر از مستی است امیدوارم بکرم پروردگار که دیگر روی او را ببینم که آنچه زحمت کشیده تحصیل شرف و نیکنامی کردم رفتار او همه را بباد داد گفت ایخواجه نفرین مکنید جوان است خوب میشود این جهان دار مصائب است هر کس که بنگری بهمین درد مبتلا است ببینید پسر خواجه نظام الدین بیچاره چه بمن نوشته گفت مگر پیدا شده گفت کاغذ را بخوانید معلوم میشود هر کس باید بنوعی گرفتار باشد کاغذ را خواند و گفت ببینید آن بیچاره ها هم در بدر از دست این وجود خبیث شدند گمان ندارم ضایع روزگار تری از این جوانمرگ شده در روی زمین باشد چقدر خوب شد که این دختر عاقله تمکین این بدذات نکرد والا من باید تا عمر دارم از روی نظام الدین خجل باشم حال بگوئید ببینم آن بیچاره زنده است یا مرده - گفت از اقبال خواجه نمرده بود اورا فرستادم بمنزل که معالجه نمایند - گفت خیلی ممنون همراهی و محبت شما هستم اگر از ترس شرارت این ناپاك نبود اورا آورده در همین جا معالجه میکردم که زنش از او پرستاری کند شمارا بخدا اورا زود معالجه نمائید و دلداری دهید دختر من حق اوست خانهٔ جدا برایش تهیه میکنم زنش را بدستش میدهم شاید خداوند بطفیل این کار برمن رحم کند و شر این پسر را از گردنم بیندازد - از قول من هم بخواجه نظام الدین سلام برسانید و بگوئید برادر نباید بملاحظهٔ این اولاد نا اهل من شما هم خودرا پریشان و فرزندان عزیز خودرا دربدر نمائید بنو بسد مانند

وبزودی هم برای پسر باغیرت خود زن خوبی بگیرید وهم دختر عفیفهٔ عاقلهٔ خود را بهر که کفو اوست شوهر بدهید من خود آمده درعروسی آنها خدمت میکنم این پسر عاق من واز پسری من خارج است فردا تمام اعیان را گواه میگیرم که اگر بروی زمین بماند از من ارث نخواهد برد. شما هم ای برادر پسر عزیز خودرا غافل نگذارید که این بدذات امشب در بین عربده‌اش نسبت باو هم اظهار خصومت میکرد میترسم آسیبی بآن جوان نازنین برساند ومن تا قیامت ازشما هم شرمسار بمانم - شمس گفت بنده زاده با او بهیچوجه طرف نبوده وملاقات نکرده‌اند جهت خصومت با او چیست گفت جهتی لازم ندارد حال او حال ماراست دوست ودشمن نمیفهمد شاید بهمین جهت که لولی در خانهٔ شما ونوکر اوست باشد شمس گفت خداوند حافظ بندگان است پسر من چون گناهی ندارد انشاءالله محفوظ خواهد ماند و برخاسته رفت آنچه بود برای خواجه نظام حکایت کرد وبناشد بنویسند محمد وهما بشهر بیایند - اما ربابه چون شنید برادرش لولی را کارد زده حالش منقلب شد وباطاق خود رفته در را بروی خود بست تا نفس داشت گریه کرد - زیرا که پس از یاس از محمد بلولی دل بسته بود واورا دوست داشت واز اظهار عشقی که لولی باو میکرد دلخوش بود وبخود خریده پدرش باو پیغام داد که علی رغم این برادر بدذات توزن ابدی این شخص عستی مشغول معالجهٔ اوهستند باید چند روز دیگر با او بروی بخانهٔ جداگانه که من برایت خواهم خرید قسمت توهم این است ربابه اگرچه بظاهر اظهار دلتنگی وملامت کرد اما در باطن خوشوقت شد که خودش صاحب خانه و زندگی شده همچو شوهر احمق مطیعی داشته باشد که باو نوکری کند

اما مردك فردا رفت بسراغ سعدالدین اورا دید در اطاقش افتاده هنوز مست شبانه است چشمش که باو افتاد گفت مردك چه کردی گفت شما که از بس در کارها عجله دارید نمیگذارید شخص کاری بکند - گفت بیخیال باو رسیدم ووقت را از دست ندادم گفت اما ضربی بیکاره زدید گفت چطور مگر نمرده گفت نه - گفت پس تو کار آن یکی را تمام کن گفت من هردو خدمت را نزدیك بکار کرده‌ام پرسید چطور - گفت لیلی را که بملاقات او تشنه بودی واعتنائی نمیکرد واظهار عشق بطغرل مینمود دیده وراضی کردم که بازباشما راه برود - گفت های جانم دروغ نگوئی گفت دروغ یعنی چه امشب ازشما وعده خواسته باید بآنجا برویم اما مبلغی هم باید مال الصلح باخود بیاورید گفت چقدر گفت پنجاه دینار. گفت چه شد که همچو گران شد گفت مگر نمیدانی توبه کرده خرج اورا طغرل میدهد این قیمت توبه شکستن اوست - گفت پس تو مغرب بیا که مرا بآنجا

ببری کجا منزل دارد گفت در محلهٔ دروازهٔ گازرون در کوچهٔ کلو ها که اغلب اینها آنجا منزل دارند گفت خوب با آن یکی چه خیال داری گفت از قراری که زیر پای لیلی را کشیده‌ام شبهای دوشنبه آنجا میرود فرداشب دوشنبه است بهتر از آن کوچه‌های خلوت و تاریک برای آن کار نمیشود باید آنجا کمین کرد ضرب را زد و فوراً از آن دروازه بیرون رفت گفت اما تو مثل من عجله مکن قسمی بزن که بر نخیزد - خندید و گفت لازم نیست شما بمن تعلیم نمائید اینکار دکار خود را میکنند - پس از قرار شب مردك رفت بعیادت لولی دید حالش بهتر است و صحبت میکند خوشحال شده در پیش بالینش نشست و گفت رفیق تو دیشب مارا از غصه کشتی آن مرده بازی چه بود در آورده بودی - گفت با این رفقای بی حمیت مردن بهتر است سر را بگوش او گذاشته گفت امشب صدایش را میشنوی من میروم خداحافظ تا کی همدیگر را ببینیم اگر گرفتار شدم فکر بچه ها باش و برخاسته رفت لولی تعجب کرد که مردك چگونه باین خیال افتاده و حال اینکه سعدالدین درخت زر او بود در قمار وغیره باخود گفت اینها کار خداست که انتقام مظلومین را میکشد

اما طغرل بموجب سفارش خداداد آنروز را باپدرش رفت بمجلس خواجگان شیراز که همه روزه در سرای ایالتی منعقد بود چون همه جمع شدند خواجه مجدالدین از شمس پرسید آن مجروح بیچاره در چه حال است گفت از اقبال خواجه خطری ندارد بنده‌زاده خوب مراقب معالجهٔ او است - پس مجدالدین رو بحضار کرده گفت شما شاهد باشید که این پسر آدم کش شریر عاق من است و از فرزندی من خارج پس از من نباید از مال من ارث ببرد آنچه دارم وقف فقرا خواهم کرد سهمی هم بدخترم میدهم که با این شوهر مظلوم خود گذران کند همهمه در خواجگان افتاد بعضی تحسین کردند بعضی شفاعت و ملامت نمودند گفت هیچ خود را رنجه مسازید که محال است از این عقیده برگردم این عملی است غیر صالح چنانکه خدا در بارهٔ پسر نوح پیغمبر (ع) فرموده عاق است در دو دنیا مردم سکوت کردند و بکار خود مشغول گردیدند عصر هم همه در خانهٔ خواجه شمس الدین حسین مستوفی دعوت داشتند طغرل با پدرش آنجا رفت و تا پاسی از شب گذشته آنجا بودند اول مغرب مردك رفت بسراغ سعدالدین دید حمام رفته و خود را آراسته و شمشیری حمایل کرده و پنجاه دینار زر در جیب نهاده منتظر او ست چون او را دید گفت خبرداری که امروز پدر احمقم از غم این داماد عزیزش مراعاق کرده و از ارث خود محروم نموده گفت نه چطور همچو کاری کرده و باین داماد نامناسب از چه همچو مهری پیدا کرده گفت احمقی مایه نمیخواهد اما بیخیال باش نباید عیش را برخود

خراب کرد که او خواسته درمیان مردم خودنمائی کند تغیرش دوروزاست فردامیافتد بچاپلوسی-حال بیفت پیش تابرویم ببینم این لیلی عزیزم بااین توبهٔ دروغین چه شکل شده گفت خیلی بهتر از آن وقتها که هرشب بااین و آن بود نمیدانی چه حال آمده چه مناعتی بخرج میدهد گفت امشب مناعتش تمام میشود گفت مسلم است چیز عاریه دوامی ندارد پس باهم رفتند وعمداً اورابدوره انداخت که خوب تاریك شده مردم از تردد بیفتند تا رسیدند بکوچهٔ کلوها اورابردبپس کوچه‌ای که راه بیرون شدن نداشت وکاردمعهودرا کشیده ازعقب چنان نواخت بپهلوی چپش که تادسته فرورفت ومجال بیرون کشیدن آنرانکرده گذاشت وفرار کردورفت بطرف دروازه که بآنجانزدیك بوداماسعدالدین نعرهٔ هولناکی زده ازپادرآمد صاحبان آن خانه‌ها بصدای نعرهٔ او بیرون آمده چراغی آورده اورادیدندبآن هیئت ووضع مجلل وآن کارد که تادسته به پشت قلبش فرورفته حیرت کردندو پرسیدندبابا کیستی واینجاچه میکنی وتورا کدام نامرد چنین زخمی زده گفت اول یك جرعه آب بمن برسانید که حلقم ترشود تابگویم یکی دویدبرای آب یکی هم دوید کدخدای محله ورئیس کلوهارا خبر کردآنها شتابان آمدند اوراشناخته مبهوت شدندپرسیدندخواجه شمانتهااینجاچه میکنید این زخم را کی بشمازده او آبی خورده گفت باطغرل پسرشمس الدین دیلمی بجائی میرفتیم مراغافل کرده این کاردرا بمن زده فرار کردآنهابهم نظری کرده تعجب نمودند که طغرل پانزده‌ساله بتواندهمچو زخمی زنددیگر اینکه در آنجاها کسی راسراغ نداشتند که همچواشخاص محترم بخانهٔ او بروندباور نکردنداماچیزی هم نگفتندپس آن کاردرا گرفته بهزار زحمت نرم نرم بیرون کشیدند از بزرگی آن حیرت کردندبمحض کشیدن کارد صیحه‌ای زده جانش بیرون رفت جیب اوراجستند پنجاه دینار را یافتند کدخدا برداشت پس نردبانی آورده جسد اورا برروی نردبان نهاده ردائی برویش کشیده چندنفرازپاکارها برداشته باکدخدا ورئیس کلوهاواهل آن کوچه بردندبطرف خانهٔ سعدالدین دربین راه برخوردندبجماعت خواجگان که ازمنزل حسین مستوفی بیرون آمده بخانه‌های خودمیرفتندچون خواجه مجدالدین رادیدند که پیشاپیش آنهامیرودجنازه رابزمین نهاده خودپیش رفته تعظیم کردندخواجه پرسیدچه خبراست واین جنازه چیست کدخدا گفت قوهٔ عرض نداریم خواجه خودملاحظه مینمایدمجدالدین تعجب کردسایرین هم پیش آمدندطغرل هم ایستاده تماشامیکردیکی ردارا پس کرد که چشم آنهاافتادبجسد بیجان سعدالدین ویکمرتبه فریادهابلندشدمجدالدین تکیه بدیوارزده پرسیدمرده است گفتند بقای عمرخواجه باشد

بمحض کشیدن کارد از پهلویش که تا دسته فرو رفته بود جان تسلیم نمود و آن کار دراکه تا قبضه غرق خون بود نمودند همه از آن کار دو آن ضرب دست حیرت کردند مجدالدین گفت اورا کجا یافتید و ضاربش که بود اهل آن کوچه گفتند یکساعت قبل صدای هولناکی شنیدیم بیرون دویدیم اورا تنها یافتیم افتاده آبی خواست باو دادیم باقی مطلب را کدخدا از او پرسیده عرض میکند کدخدا چون دید طغرل آنجا ایستاده و گریه میکند مردد ماند که چه بگوید مجدالدین پرسید که بشما چه گفت او با زبانی پر لکنت گفت پرسیدم تنها اینجا چه میکردی گفت تنها نبودم با رفیقی اینجا آمدیم که بجائی برویم مرا غافل کرد و این کار دراً بپهلویم زده فرار نمود پرسیدم رفیقش را نگفت جواب داد چرا اما بنده گمان میکنم که عمداً عوضی گفته باشد پرسید از چه فهمیدی گفت بجهت اینکه آنکس که او گفت نه همچو حربه‌ای با خود برمیدارد نه قوهٔ همچو ضربی دارد گفت آخر اسمش چه بود گفت چون همه شنیده‌اند ناچار میگویم اسم این خواجه زاده را برد که فعلا اینجا ایستاده براو میگریدهمه بر گشته رو بطغرل کردند که مثل باران اشکش جاری بود مجدالدین گفت یقین داری که اسم این جوان را برد گفت بلی باسم و رسم بیان کرد که همه شنیدند و ما همان وقت بهم نظری کرده باور نکردیم زیرا که از این خواجه زاده شب بیرون آمدن و تنها بهمچو جاها رفتن معهود نبود دیگر اینکه در آن کوچه جائی که همچو اشخاص آنجا بروند نیست کوچه ایست بن بسته و مشتمل بر سه چهار خانهٔ محقر مال مردمان فقیر و کاسب این است که میگوئیم عمداً غلط انداز کرده شمس الدین پیش آمده گفت آقایان حمد میکنم خدارا که امروز از صبح تا کنون این پسر در خدمت شما بود اگر نه اتهام بجا افتاده بود اینهم فضل خدا است که باید من امروز پسرم را با خود بمجلس خواجگان بیاورم و تا کنون از من جدا نشود همه گفتند صحیح میگوئید جای شکر دارد مجدالدین گفت نه برادر همچو تهمتی بپسر معقول شما نمیچسبد کسی که او را زده از حربه‌اش پیداست چه قسم آدم است اما خوب زده هر که هست از من بحل است و ممنون او هستم ببریدد فنش کنید که عالمی را آسوده کرد مردم همه از آن دل و آنحال متحیر شدند کدخدا کیسه را پیش آورد که این پنجاه دینار هم در جیب او بود گفت آنرا هم بمصرف کفن و دفنش رسانیده هر چه ماند بدهید باین برادرانی که اورا باینجا آورده‌اند پس با دوستان خدا حافظ کرده رفت بخانهٔ خود و نگذاشت احدی از ملازمانش تشییع آن جنازه کند شمس را دل آرام نگرفت و بطغرل گفت فرزند اگر او در دم رفتن هم با ما بد کرد ما باید با او نیکی کنیم که همه کس بداند با او خصومتی نداشته‌ایم باید از او تشییع کرد و

فرستادتاعماری ولوازم حمل جنازه معتبرین راحاضر کردند وخودبا طغرل وچندنفر دیگر ازاعیان اورا بمغسل برده شستندو کفنی قیمتی براو پوشانیده درمسجدی گذاشتند وچندقاری مواظب نمودندتاصبح دربالینش قرائت قرآن نمودندفرداتمام اعیان واشراف حاضرشده برده درصحن شاه چراغ دفن کردند امامجدالدین نه درتشییع حاضرشد نه مجلس ختم گذاشت وتاسه روز رونشان نداد پس ازمراجعت ازتشییع شمس بطغرل گفت فرزنداین قتل ناگهان سعدالدین خیلی امورات را سهل وکارهارا منقلب نمود این پسر باتوچه خصومتی داشت که تادم مرگ هم فکرتضییع وهلاکت تو بود دیشب هم پدرش بمن میگفت پسرخودرا ازشراوحفظ کنید که درضمن عربده اسم اورامیبردطغرل گفت من نه اوراتابحال ملاقات کرده ام جزیك لمحه درهنگام گردش تخت جمشید نه بااو طرف خصومتی بوده ام مسئلهٔ لولی هم میدانیدتقصیرازمانبود اوخودمحرك لجاجت او گردیده بودچون خداوندحارس وحامی بیگناهان است اینطورحفظ میکندهمچو میفهمم این شخص چاهی برای من کنده بود وخود درآن چاه افتاد گفت چطورمگرتو ازقاتل وسبب قتل اوخبرداری گفت بیخبرهم نیستم خدادادبایدخوب مطلع باشدبابدرفته ازاوپرسیدچون بخانه رفتندخدادادرا بخلوت خواسته ازچگونگی استفسار کردند گفت برویدشکر کنیدا گرلولی مجروح نشده بودومردك اینجانیامده ازمن مستفسر حال خواجه طغرل نمیشدومن اورا تطمیع نمیکردم حالا بایستی بجای مجدالدین مردم پیش شمابتعزیت بیایند پس تمام تفصیل رابیان کردشمس سجدهٔ شکر کرده وروی اورا بوسیدو گفت برادرتو حق حیات بگردن من داری خداوندتوفیق تلافی بدهداماهیچ راضی نبودم که ماسبب قتل کسی بشویم گفت نه شماسبب نشدیداوخودشده وبحربه ای که برای پسرشماتهیه دیده بودبقصاص رسیدخواجه گفت «ولایحیق المکرالسئی الا باهله» پس رفت بخدمت خواجه نظام الدین او گفت برادری ببینی چه مقدرات درراه ماست وچه اسبابهاپیش می آید که بمخیلهٔ مانمیگذرد آیاخصومت این پسر بافرزندشما ازچه راه بوده که اوراخواست بهمچو تهمتی آلوده کندشمس گفت حال که مانع ازمیانه برخاسته وشماومن واولادما آسوده شدنددیگرنبایدحقیقت رابرشما پوشیده داشت اول صحبت های دیشب خواجه مجدالدین رابشنوید تابرویم بسرمطلب پس آنچه مجدالدین باو خبرداده بودبیان نمود نظام الدین گفت علاجی که خداوندفرمودبهترین علاجها بود والااینشخص شریرناپاك دست ازمابرنمیداشت گفت بلی ولیکن بیشتربرای من خطر داشت پس آنچه ازخدادادشنیده بودجزمسئلهٔ دادن سیصد دینارراً بیان کردخواجه

مبهوت شدو خدارا سپاس گفت باز پرسید آخر جهت خصومت اورا باخودتان نفهمیدید گفت چرا جهتش آشنائی ماباخانوادهٔ شماورقابتی که بابنده زاده درباب هماداشت بود خواجه گفت شما که طالب گرفتن همانبودید دیگرچه رقابتی گفت او بحدس وقیاس همچونفهمیده بودودرست هم پی برده طغرل وهماازطفولیت گرفتار یکدیگر بوده اندو دراینمدت ازهمه کس عشق خودرا کتمان کرده بودند تاروزی که این خبیث خبر بدار زدن طغرل رابموك میفرستدهمارا طاقت طاق شده خودرا بحلق می آویزد وخبرشده خلاصش میکنندد راین بین طغرل بآنجا میرسد چون همارا بآنحال دیده سر برسوائی برآورده عشق خودرا آشکار میسازداز آنروزهامادرها پی برده وازبنده وشماپوشیده میداشتندسبب تمردهما هم از حکم همین عشق است که تمام اختیارات را ازانسان سلب میکند بنده مدتی گرفتار این آتش سوزان بوده ام ومیدانم عشاق را چه حال است خواجه چون مسبوق بود خندیدو گفت پس این ارث شمااست بخواجه زاده رسیده حال میفهمم که آنهمه جان فشانی که درراه مامیکرد برای چه بوده ومن متحیر بودم شمس گفت چنین است آیاوقت آن نرسیده که آن دودل مهربان صابررا آسوده فرمائید خواجه گفت بشرط آنکه شماهم محمدرا بنوکری خودقبول کنید شمس گفت بنده حرفی ندارم امابایدازماری استعزاج کنم حمیده دراطاق دیگر بودو آن مذاکرات را میشنید آمد بپشت دروسلام کردخواجه گفت مادرمحمداست گویاحرفهای مارامیشنیده آمده اوهم چیزی بگوید شمس برخاسته جواب سلام داده ونشست واز خاتون احوالپرسی نمودحمیده گفت الحمدلله احوالم خیلی خوب است که می بینم امروز تمام غمهایم میخواهدرفع شود درباب محمد فرمودید که اجارهٔ مادرش لازم است بنده مکرر باایشان این صحبت را داشته ام حرفی نداشتند جزاینکه محمدزن داردمحمدهم زنش راسه طلاق نگفت مگر باین امیددیگرهیچ اشکالی باقی نمانده است گویا خداوند همچو خواسته که فرزندان ماباهم زندگانی کنند ــ مطلبی هم بنده دراین چندروزه فهمیده ام که شماهیچیك خبر ندارید و آن رااز این کاغذفهمیدم پس کاغذی را که هما بصحابت طغرل بمادرش نوشته بود فرستاد بنزدآنها شمس گرفته خواندید نوشته حقیقت حال برادرم وجهت گریز از شهر اینست که نمیدانم کی و کجایکنظر فردوس رادیده وگرفتارشده نه خواب دارد نه خوراك دراینجا که پیش هم هستیم جز گریه واندوه کاری ندارد اگرزودترعلاجی بدردا و نکنید دیوانه خواهدشدشمس قدری برافروخته شداماتجلدنمودو گفت چه بهتر ازاین که زن و شوهرهمدیگررا دوست بدارند کاش فردوس هم نسبت باوچنین بود حمیده گفت محال

است که یکی دیگری را باینطرز بخواهد و او بآن میل نداشته باشد شمس گفت انشاءالله هردو کار مبارک است پس دیگر بعض ملاحظات را کنار بگذارید نفرمائید مجدالدین عزادار است و میر نجدمی بینید که از قتل پسر شادی میکند لیکن برای احترام او میفرستیم هردو عقد را در فیروزآباد کنند و هردو عروسی هم در آنجا واقع شود که اینها مطلع نشوند در تاخیر آفتها هست خواجه نظام الدین گفت دختر و پسر من مدتی است که از اختیار من خارج و در اختیار شما هستند هرچه صلاح آنها را میدانید چنان کنید دیگر سؤال از من هم لازم نیست شمس گفت فردا باید خاتون با طغرل تشریف ببرند بقصر ابو نصر فرزندان خود را برداشته بروند بموك و مشغول عقد و عروسی شوند بنده هم رفته بآنها ملحق میشوم .

فصل هفدهم

(هم مذهب شدن عاشق و معشوق و عروسی لولی)

آنشب شمس بطغرل گفت تو دیگر باید فردا حمیده بانو را برداشته بروی بقصر گفت برای چه گفت مگر نباید فرزندان خود را ببینند - از آنجاهم آنها را برداشته بروید بموك تا منهم از طرف لولی مطمئن شده کارهای خواجه را ترتیبی داده بیایم اینها دیگر آنجا ماندنی شدند برو مهمان پذیر باش طغرل نزدیك بود از شادی فریاد کند و فوراً بتهیهٔ حرکت مشغول شد و بدستور العمل مادرش که باو نوشته بود مقداری اجناس قیمتی و شیرینی آلات خریده همه را بسته و باعیسی بموك فرستاد و فردا خود اول رفته لولی را دید زخم او از روغن شیخ رو ببهبودی بود باو گفت برادر مارفتنی شدیم بموك پدرم اینجا هستند خدا دادهم هست عنقریب برمیخیزید خواجه مجدالدین وعده داده که زن شما را بدستتان بدهد حال که آن مدعی هم از میان رفت قطعاً شما را خواهد برد بخانهٔ خود مردی میشوید صاحب آن خانه شرطش این است که از ما فراموش نکنید و گاهی آمده از ما دیدنی نمائید لولی بگریه افتاد و گفت ای خواجه بخدا قسم نوکری شما باین خواجگی در نظر من ترجیح دارد اذنم بدهید دختره را طلاق داده آمده در خدمت شما بسر برم - گفت اگر محمد با ما نبود عیبی نداشت با بودن او آمدن شما پیش ما قدری رکیك است گفت پس مرا همیشه همان نوکر خود دانسته گاهی از حال خودتان آگاهم کنید گفت مسلم است پس با او وداع کردند و طغرل رفت بخدمت خواجه نظام الدین برای مرخصی و زانوی خواجه را بوسید خواجه نیز صورت او را بوسید و گفت برومند باشی فرزندمن محمد را پس از فضل

خدا بتو میسپارم باید در عروسی او از من نیابت کنی - طغرل گفت بنده نوکر ایشانم منتهی آرزویم این بود که در خدمت ایشان بسر برم و از اخلاق ایشان تربیت شوم پس بیرون آمد و خواجه گریست زیرا که در قلب خود از دوری فرزندان یك شکستگی میدید و بخدا واگذاشت - طغرل رفت بخدمت حمیده که محمل حاضر است بفرمائید گفت عزیزم فرزندان من در اینمدت باین نزدیکی بودند و بمن نمی گفتی گفت بلی مهمان بنده بودند و بخواهش خودشان عرض نمیکردم پس حمیده را سوار بر محمل کرده بر در بقصر ابو نصر محمد و هما بیخبر از همه جا نشسته بودند که حمیده از پیش و طغرل از عقب وارد شدند فریاد شادی از آنها بلند شد و بدند بجلو مادر و خود را بقدمهای او انداختند او آنها را در آغوش کشیده گفت شکر میکنم خدارا که شما را باخاطر شاد و کامروا دیدم هردو فهمیدند مسئله از چه قرار است محمد هم طغرل را در آغوش کشید و از حال پدرش سؤال کرد گفت الحمدلله سلامت و معزز و مشغول کار و زارت هستند حمیده گفت امروز باید همه بهم تهنیت بگوئیم که بخواست خدا مدعی از میان رفت و تمام اشکالها مرتفع گردید هما پرسید مدعی کیام است گفت پسر بدذات مجدالدین پرسید آه چگونه از میان رفت گفت دیگر باقی تفصیلش را عزیزم طغرل حکایت خواهد کرد پس محمد را با خود بگوشه ای برد و کیفیت مجلس دو روز قبل را برایش حکایت کرد منظورش این بود که طغرل و هما هم بایکدیگر بتوانند درددلی بگویند آنها که رفتند طغرل گفت عزیزم - وعدهٔ وصل میدهد گردش آسمان مرا - اگر باز پشیمان نشود و عایقی دیگر پیدا نکند میرویم بمواك که در آنجا بکار سور و سرور پردازیم - امامرا در دل آرزوئی عقده شده و در اینمدت جرئت نکرده ام بروی شما آورم نمیدانم اگر بگویم با من همراهی میکنید یا نه - گفت عزیزم هر چه در دل داری بگو بذات پاك کردگار قسم اگر زندگانی میخواهم برای حصول کام تو و خدمتگذاری بتو میخواهم دینم عقلم روحم همه اسیر و در راه هوای تست - گفت مطلب من آنست که تو میدانی من بر مذهب جعفری و طریقهٔ اثنی عشری هستم اما شما بر مذهب حنفی هستید زن و شوهر باید بیك عقیده و طریقه باشند باید تو هم بمذهب جعفری در آئی - گفت عزیزم من چه میدانم چه طریقه دارم کی هرگز در مقام تحقیق مذاهب بر آمده ام پدر و مادرم بهر طریقه بوده اند منهم بهمان طریقه بار آمده ام دیگر چه میدانم حنفی را با حنبلی چه تفاوت و شافعی را با مالکی چه فرق است اگر مذهب جعفری بد بود شما که مردی دانشمند هستید برای خود اختیار نمیکردید بفرمائید ببینم چه باید کرد که جعفری شد گفت باید علی را خلیفهٔ بلافصل پیغمبر دانست و او و یازده نفر از فرزندانش را

امام مفترض‌الطاعه شمرد و گفت اشهدان علیاً ولی‌الله هما گفت اشهدان علیاً ولی‌الله طغرل گفت باید فردا را در اینجا ماند که رفته شیخ سعدی را که پیر ماست بیاورم صیغهٔ عقد ما را جاری کند بعد هم اگر خواستند علی‌الرسم در موک مجلس عقدی ترتیب دهند ضرری ندارد و خوشحال برخاسته رفت پیش محمد و گفت ای برادر مقدر همچو بود که ما مدت‌العمر باهم باشیم و شما میدانید که سیصد سال است ما و اجداد ما بر مذهب جعفری هستیم والحال شما می آئید بخانه‌ای که همه بر این طریقه‌اند آیا خیال دارید که باز بر همان مذهب حنفی باقی باشید او خندید و گفت اولا اینها همه امت پیغمبر و تابع احکام او هستند فرقی ندارند ثانیاً شیخ ابو محمد متصل محسنات طریقهٔ اثنی عشریه را برای من بیان کرده و در باطن مایل باین طریقه بوده‌ام اما نمیتوانستم اظهار کنم حال که معشوقهٔ من و کسانش باین مذهب حق هستند زهی توفیق ☆ مجنون عشق را دگر امروز حالت است ☆ کاسلام دین لیلی و باقی ضلالت است ☆ من آن مذهب را حق میدانم که قبلهٔ جان من بآن مذهب باشد آسوده باشید طغرل وجدی کرده روی او را ببوسید پس باهم نشسته قصهٔ زخم خوردن لولی و تحریک سعدالدین مردک را بقتل خودش و پشیمان شدن مردک و دعوت او بخانهٔ لیلی و زدنش بهمان کارد و تهمت زدن باو و سخنان مجدالدین همه را بیان کرد محمد بسجدهٔ شکر افتاد و از حال لولی پرسید ـ گفت الحمدلله رو بخوبی است گفت ما باید ممنون او باشیم که دفع شر را از ما نمود و خود را گرفتار صدمه نمود آنشب هر چهار در یکجا نشسته صحبت میداشتند وقت خواب طغرل و محمد با طاق دیگر رفته خوابیدند اما محمد با اینکه بمراد دل رسیده بود چندان از هم شکفته نمیشد و خودهم سبب را نمیدانست ـ فردا صبح طغرل رفت بخانقاه شیخ که بآنجا نزدیک بود و دست شیخ را بوسید شیخ از حال پدر و مادرش جویا شد و از اوضاع شیراز پرسید آنچه میدانست بیان کرد و گفت آمدم استدعا کنم که بقصر ابو نصر تشریف آورده صیغهٔ عقد ها را جاری فرمائید شیخ فرمود گویا بنای خانهٔ شما را بر عشق نهاده‌اند حال آنها هم بمذهب شما هستند گفت تا دیروز حنفی بودند اما خداوند نور ایمان را در قلبهای آنها تابید و بمذهب حق جعفری در آمدند شیخ فرمود مبارک است پس بر الاغی سوار شده باطغرل بقصر رفت و آن بناها را تماشا نمود آنگاه بآن سرای کیانی رفت محمد آمده دست شیخ را بوسید و بدست شیخ شیعه گردید پس شیخ از هما اجازهٔ عقد خواست و بصداق پنجهزار دینار صیغه جاری شد آنگاه محمد هم بشیخ وکالت داد طغرل گفت فردوس حاضر نیست صیغهٔ عقد او را هم جاری فرمائید در آنجا که امضاء نمود صحیح میشود شیخ خطبه‌ای مشتمل بر مدایح رسول خدا و ائمهٔ هدی قرائت کرده

وصیغهٔ عقدرا جاری نمود پس با آنها مشغول صحبت گردید و از وضع خواجگان پرسید طغرل گفت بزیر باری گران رفته اند و همه در آن مانده اند و چاره ندارند شیخ فرمود سال بسال کارها بدتر میشود ای خوشا بحال آنانکه زودتر مردند و این خواریها را ندیدند طغرل گفت بلی از اردو نوشته بودند که ارغون خان سعد الدولهٔ یهودی را وزیر و صاحب اختیار کل نموده او هم بهریك از بلاد اسلام یکنفر از خویشان خود را والی و کارگزار کرده و زمام تمام امور را بکف یهودیان نهاده امروز از کنار جیحون تا مصر حکم او جاریست عنقریب است که یکنفر از خویشان خود را بامارت فارس خواهد فرستاد بدعاقبت مسلمانان که باید تعظیم بیهودان کنند یکی از ظرفاء این دو بیت را ساخته

یهود هذا الزمان قد بلغوا　　مرتبة لا ینالها الملك
یامعشر المسلمین انصحکم　　تهودوا قد تهود الفلك

محمد و طغرل چند ساعتی در خدمت شیخ بودند پس از صرف شربت و شیرینی شیخ برخاسته رفت و آنها تا در قلعه مشایعت نموده باز گشتند و امید وارهم همانساعت سوار شده رفت بموك که مژده بخاتون برد - آنشب را با خاطری آسوده باهم نشسته از هر راه صحبت میکردند طغرل گفت من امشب تهیهٔ عیشی برای میهمانان عزیز خود نکرده ام میل دارید غزلی از این شیخ بزرگوار برای شما بخوانم حمیده که شایق شنیدن آواز دلنواز او بود گفت منت داریم او هم این غزل را خواندن گرفت .

دیدار مینمائی و پرهیز میکنی　　بازار خویش و آتش ما تیز میکنی
گر خون دل خوری فرح آمیز میخوری　　ور قصد جان کنی طرب انگیز میکنی

چون این بیت مقطع را خواند .

سعدی گلت شکفت همانا که صبحدم　　فریاد بلبلان سحر خیز میکنی

حمیده گفت الحمدلله که گلهای امید ما همه شکفته شد چرا فریاد شادی نکنیم و از اثر آواز ملیح او حال بر همه تغییر کرد محمد اگر از خجالت یاران نبود جامه بر تن میدرید - هما که امشب سختتر از هر شب حجاب میکرد و مقنعه را بخود پیچیده و دورتر از جمع نشسته بود بی اختیار شد و رو بمادرش کرده گفت گویا اثر حضور این شیخ بزرگوار است که شخص میل میکند شعر بگوید بنده هم فوراً غزلی نظیر این غزل ساختم مادرش گفت مگر طبع شعرداری محمد گفت به مثل سعدی غزل میسازد - گفت بخوان بشنویم گفت نه اگر قلمدانی بود مینوشتم که فراموشم نشود بهتر بود طغرل فوراً قلمدان و کاغذی حاضر نمود و این اشعار را نوشت .

تیغی که بهر کشتن من تیز میکنی　　کافی است از چه غمزهٔ خونریز میکنی
از خون لبالبست دلم این چه بازی است　　کامشب تو با پیالهٔ لبریز میکنی
دانی ز چیست گریه غم افزای میکنم　　زانرو که خندهٔ فرح انگیز میکنی
چون شهره شد بشهر چنین داستان ما　　دیگر ز چیست کاینهمه پرهیز میکنی
چون قصه از سعادت فرهما رود　　تو خنده‌ها چو مرغ شب آویز میکنی

طغرل گفت به به شیخ هم بالبداهه چنین غزل نمی‌سازد امادر مصرع آخر بجای خنده‌ها ناله‌ها مناسب تر بود هماملتفت نکته شدو گفت حق باشماست حمیده از آن غزل بطرب آمدو طغرل آنرا بآوازی خوش بخواندوشبی خوش بر آنها گذشت پس حمیده و همارفتند بخوابگاه خود و آن دوجوان دل باخته ماندند بحال خویش طغرل گفت برادر چرا چنین افسرده ودرهمی بحمدالله که دیگرغمی نداری گفت نه برادر بجان تو هرچه فکرمیکنم غمی و آرزوئی برایم نمانده امابی سبب قلبم گرفته و نمیدانم از چیست خدا کند باز آفتی در راه نداشته باشیم گفت نه انشاءالله خودرا منصرف کنید بزودی رفع میشود طغرل همچو تصور کرد که چون خودرا ازمعشوقه دور می‌بیندواورا بامعشوقه روبرو دلش از آن تنگ است ـ پس از ساعتی آنها نیز خوابیدند امامرو قت شب طغرل بیدار شددید محمد بیدار است ـ

فرداصبح خواتین درمحمل نشسته راه موك را پیش گرفتند ـ اماامیدوار عصر آنروز دیگر بموك رسید ورفت بدر اندرون ماری درحالی که باکمال بیقراری نشسته چشم براه اخبار شیراز داشت چرا که چندشب بود پشت سرهم خواب پریشان میدید ـ فردوس را حال خیلی خراب بود ازروزی که همارفته بود کسی خنده ازلب او ندیده و شبها تابصبح بیدار و باخیال دلدار درعتاب بود ومحض آنکه کسی پی بحالش نبرد اغلب اوقات تنها بسر میبرد ماری چون میدید روز بروز فردوس کاهیده میشود و آن چهرهٔ ارغوانی زعفرانی میگردد و پیوسته ملول و متفکر است و غذائی درست نمیخورد بسیار پریشان شد ودر کار او حیران مانده بود و بهر وسیله خواست درد او را بفهمد و پی برازدل او برد ممکن نشد ـ در آنساعت پیش مادرش نشسته بود و ماری از دیر آمدن شمس بموك و بیخبری از حال پسرش و معشوقهٔ او بسیار پریشان بود ـ ناگاه مریم آمده گفت امیدوار آمد ماری چیزی بسر افکنده اورا فوراً باندرون طلبید و پرسید چه خبر آورده‌اید زود بگوئید که مرا طاقت طاق شده امیدوار گفت عجب است ـ من اسبم را کشته یکروزه از قصر ابونصر خودرا باینجا رسانیده‌ام برای آوردن مژده همچو مفت میگویم ماری و فردوس را

دل بطپیدن آمد ماری گفت در قصر ابو نصر چه میکردی از نجا چه خبری بود گفت به چه زود فراموش کرده اید آنجا است مکان انزوای دلباختگان و محل استجابت دعای حاجتمندان وجای بر آمدن کام آرزومندان. من دیگر آنجا را قصر ابو نصر نمیخوانم بلکه کعبهٔ حاجات نامیده ام ـ ماری غش کرد از خنده بقدری که آب از چشمش روان شد و گفت باز همان حال مزاح و شوخی را داری گفت چه مزاح و شوخی کردم تمام را صدق گفتم و از روی جد بدهند مژده ام را تا بگویم آن دفعه لباس برای مریم بود حال باید برای عیسی گرفت ماری گفت فهمیدم انشاءالله مبارك است چرا لباس عیسی را از آنهائی که دعایشان مستجاب و کامشان روا شده نگرفتید که آمده از من میخواهی گفت کی از شما خواستم و چه حقی بر شما دارم آن دیگر حق خود عیسی است که از شهر آمده فریاد کند امشب خواجه پس از دو سال وارد میشوند ماری باز قدری خندید اما فردوس چون از مسئلهٔ قصر ابو نصر مسبوق نبود هیچ نمیفهمید که خنده های مادرش برای چیست و آن بیانات امیدوار چه معنی دارد پس ماری گفت حال که بمن حقی نداری مطلب را بگو تا خوشحال شویم گفت بر شما حقی ندارم بر صاحب حاجت و امیدی که دعاهای نیم شبش مستجاب و گریه های گوشهٔ تنهائیش با اثر واقع شده و حاجتش روا گردیده که حق دارم ماری گفت بخدا باز نفهمیدم مقصود چیست گفت مقصود این است که حضرت شیخ ما سعدی تشریف آوردند بقصر ابو نصر نه غلط گفتم بکعبهٔ حاجات باز ماری خندید امیدوار گفت تشریف آوردند بکعبهٔ حاجات و باحضور حمیده بانو دو صیغهٔ عقد جاری فرمود بمبارکی و میمنت و ما عنقریب اگر خداوند پشیمانی ندهد سه عروسی باز در یك شب اینجا داریم ماری باز بقدری خندید که تکیه بدیوار زد اما فردوس را بقسمی دل بطپیدن آمد که بادو دست آنرا میفشرد که از جا کنده نشود ماری گفت یکی را فهمیدم دیگری برای که بود واضح بگوئید بفهم گفت مژده را میدهند میگویم نمیدهند بماند تا بفهمند گفت هرچه بخواهی میدهم مطلب را بگو گفت دیگری خواجه زادهٔ محترم خواجه محمد فردوس را از شنیدن آن اسم دیگر تاب رفته و تکیه بدیوار کرده رنگش شد برنگ گچ و از حال رفت ماری ملتفت او که شد و آنحال را دید مثل کسی که خواب بوده بیدار شود فهمید که دخترش را در اینمدت چه دردی بوده و حیرت کرد که چگونه امیدوار بدرد او پی برده و بر او پوشیده مانده فریاد کرد ای وای فردوس را چه میشود امیدوار گفت مضطرب نشوید ارثی است

که ازمادرش باور سیده اماچشم بدش دور که ظرفیت این ازمادرش بمراتب بیش بود چهارماه متجاوز است باینحال است واحدی بی بدرداو نبرده مگرحالا که برای شوهرحلالش ضعف کرد ماری گفت بخدا راست میگوئی من خودرا کشتم که بفهم اوراچه دردیست و نتوانستم همچوحوصله ای ندیده و نشنیده ام من دردل خودرا بمرغان سخن گو میگفتم اماتوازکجا بی بحال او برده بودی که چنین بجد میگفتی گریه ودعاهایش اثر کرده گفت بنده همان روز اول ازحال آن یکی چیزی درك کردم نه ازاین گفت عجب اینها کی همدیگررا دیده اند که همچو گرفتار شده اند گفت روزی که خواجه زاده ها بشکار رفتند ومحمد برگشت برای آوردن کاردخود وفوراً مراجعت نمود از آن ساعت حال اورا پریشان یافتم و گمان کردم کسی از پیش پدرش خبر بدی آورده تحقیق کردیم خبری نبود همه روزه مراقب او بودم و آثار گرفتاری از او برملا دیده میشد چون دراین قلعه جز این خاتون دیگری نبود که جوانی بمحض دیدن گرفتاراو شود یقین کردم که درهمان چند دقیقه همدیگررا دیده اند ماری گفت درست است من آنروز دیدم فردوس وارد اطاق شد بارنگ پریده و نفس میزند پرسیدم توراچه میشود گفت قدری باهمادرخیابانها دویدم خسته شدم واز آنروز ساعت بساعت حال اوراخراب تر دیدم امیدوار گفت آن پسر بیچاره خیلی صدمات کشید تا آخر بمرادخود رسید حال شما بیرون بروید تاهریم آمده اورا بحال خود آوردماری از آنجا بیرون رفت وهریم شانه های اورا مالید تابحال آمدوچشم گشوده گفت آه مادرعیسی مراچه میشود گفت ازخود بپرسید چرا باید آنقدر دردرا دردل بپیچید که خودرا باین روز بیندازید حال دیگر بس است آن صبر و کتمان و آههای نیم شب اثر خودرا بخشید و بیخبر شما مرادحاصل شده برخیزید و بفکر تهیهٔ ورود میهمان های عزیز خود باشید گفت کیهامی آیند گفت هما که آنهمه درفراقش گریه کردی ومادرهما و برادرهما وشوهرهما که شماهمارا عزیزدارید گفت پدرم چرا نیامده گفت ایشان هم پس ازاتمام تهیهٔ عروسیها خواهندرسید گفت عروسیها یعنی چه مرا باجازهٔ که عقد کرده اند گفت باجازهٔ دل بزرگ شما یك تبسمی ملیح کرده گفت مگر آنها دردل من بوده اند بخدا کارهای غریب میکنند گفت چه غربتی دارد گفت غریب نیست که از کسی نپرسیده میل ورضای اورا نفهمیده برای یکی عقدش کنند حوصله بمریم تنگ شده گفت خیلی ازاین کارها شده که پدرو یامادر یابرادرشخص اورا فضولانه برای کسی عقد کرده اند

پس باو اظهار کرده‌اند اگر امضا کرده زن او شده اگر نه عقدی باطل بوده گفت آسوده ام کردی من هرگز امضا نخواهم کرد اگر این مسئله را زودتر میدانستم از شنیدن این کار ضعف برمن مستولی نمیشد مریم در دل باو آفرین گفت که بآن خوبی عذر ضعف کردن را خواست خندیده گفت بسیار خوب پس برخیزید و مشغول تهیهٔ ورود آنها باشید فردا شب اینجا خواهند بود این ورود غیر از ورودهای دیگر است عروس می آورند ترتیب عروسی باید داد گفت الحمدلله که این روز را دیدم و هما بدستم رسید که دیگر از من جدا نخواهد شد پس خندان و خوشحال برخاسته رفت بخدمت ماری گفت چه دستور العمل میفرمائید که برای ورود مهمانها تهیه کنم ماری خندید و گفت فرزند هرچه بیشتر و خوبتر بهتر الحمدلله همه چیز حاضر است سلیقه هم داری خدمتگذار هم متعدد هست آنچه هم میدانی لازم است و در خانه موجود نیست صورت بده که فوراً رفته از فیروز آباد بیاورند برادرت هم از شهر خیلی چیزها تهیه کرده باعیسی در راه است امروز میرسند اول بروید و ترتیب حجلهٔ عروس را بدهید فردوس خندید و با ظریفه رفتند بزینت کردن اطاقها و ترتیب شیرینی و شربت و میوه و دیگر تنقلات و بیرون آوردن ظروف قیمتی و چراغهای زرین و سیمین از انبارها و آراستن حجلهٔ عروس در اطاق آئینه ماری بمریم گفت حجلهٔ فردوس را باید در آن برج بالا قرار داد که خارج از این عمارت و دور از جمعیت است زیرا که با این حالی که او دارد میدانم راضی باین اطاقها که پیش چشم ماست نخواهد شد مریم گفت پس خبر ندارید میگفت من راضی باینکار نیستم و هرگز امضا نخواهم کرد و جهت ضعفم از بی میلی باینکار بود ماری خندید و گفت آن همه شب نخوابیها و گریه‌ها هم از بی میلی باینکار بوده تو برو و محرمانه آنجا را مرتب کن دیگر کارت نباشد. پس در آن یکروز و یکشب آنچه مقدور بود تهیه دیدند و فرستادند بقصبهٔ کوشک و تمام زنهای محترمات آنجا را برای مجلس عقد دعوت کردند و آنچه مطرب در آنجا بود خبر نمودند و دو نفر از علماء معروف فیروز آباد را دعوت کردند برای اجرای صیغهٔ عقد و در بیرون قلعه و در خیابانهای باغ خیمه‌ها و سراپرده‌ها افراشتند برای میهمانهائی که از دهات می آمدند و بتمام قراء و مزارع ملکی خود خبر کردند که رعایا با سیورسات بآنجا بیایند. فردا نزدیک ظهر قافلهٔ عشاق نمایان گردید. فردوس مانند کبک دری قهقهه زنان و خرامان بهر طرف میدوید و کارها را تمشیت میداد اما با لباسی ساده و نساخته و با خنده‌های شیرین کنیزانرا بکار وا میداشت آن حال افسردگی و پژمردگی درهمان یکشب و روز از او رفته و طراوت بشره عود نموده اما یک حالی در چشمهایش

پیدا شده بود که اگر کسی میخواست خوب در آن دقیق شود دلش منقلب میشد و تاب آن نگاه عشق انگیز را نمی آورد ماری میدید و میخندید و بمریم اشاره میکرد و یاد از جوانی خود کرده آه میکشید و بعشق او حسرت میبرد. پس از ساعتی طغرل وارد شد اما چه طغرل چون دسته ای از گل خندان و مسرور. پشت سر او حمیده بانو در آمد بشاش و خوشوقت از عقب او هما وارد گردید که خود را سخت در چادری پیچیده و روی بندی زرنگار افکنده گفتی آنخانه بر از نامحرم است و منت بر زمین میگذارد تا قدم برمیدارد. ماری اول طغرل را در آغوش کشیده بوسید و قربان صدقه رفت پس اورا گذاشته رفت باستقبال حمیده و هردو بشوقی تمام آغوش گشوده یکدیگر را در آغوش کشیدند و مکرر بوسیدند ماری گفت خواهر حمد خدا را که ایندفعه با دلی شاد و حصول مراد باین خانه وارد شدید و بارها شادمانی باخود آوردید. حمیده گفت هیچ نمیتوانم از عهدهٔ شکر خداوند برآیم که چه صدمات و بلیات را ازما رفع کرد تا بمراد خود رسیدیم بجان تو مثل اینست که مرده بودم تازه زنده شده ام. اما فردوس طغرل را که بوسید گفت شما دیگر بروید که عزیزم هما روی خود را باز کند طغرل خندیده گفت اطاعت میکنم اما قدر مرا بدان که جانانت را برایت آوردم و از این سخن ایهامی هم مقصود داشت فردوس گفت خیلی خوب ممنون شما هستم و دوید بطرف هما و گفت او رفت دیگر ناز بس است این روی بند را بالا زن که جانم بلب رسیده برای بوسیدن روی ماهت هما روی را گشود و چون دو عاشق بکدیگر را در آغوش کشیده بوسیدند و بوئیدند هما آهسته در گوش او گفت عزیزم حق الزحمهٔ مرا حاضر کن که خدمت خود را انجام دادم فردوس تبسمی کرده گفت من بشما زحمتی نداشتم و خدمتی رجوع نکرده بودم که حق الزحمه میخواهید. گفت بله حالا که خرت از آب گذشته طفره بزن باشد بهم میرسیم باز بقیهٔ کار مانده. او طفره زد هما دید زمان درازی لازم است که اورا باقرار آورد دست از او برداشته رفت بطرف ماری اول تعظیم کرد پس دست اورا گرفته بوسید ماری اورا مثل جان شیرین در بغل کشیده بوسید و گفت شکر خدا را که تورا صاحب اینخانه دیدم عزیزم هما را گریه گرفت و گفت فخر میکنم که مرا برای کنیزی خود پسندیده اید. پس ماری از حمیده پرسید که آن پسر عزیز و شاه داماد ما چرا او نیامد ببوسمش. گفت در بیرون منتظر اجازه است گفت بگوئید بیاید فردوس که منتظر همچو امری نبود گریخت باطاق خود هما هم از عقبش رفت دید در کنج اطاق پنهان شده گفت چرا همچو گریختی مگر آدمخور می آمد. اگر خیالی نداری اینکارها برای چیست اورا بدو

دست گرفته گفت شما آدم را دیوانه میکنید مرا بگذارید بحال خود گفت بحق خدا اگر دست از تو مزور بردارم آخر بیا ببین این آدم است یا حیوان که مادرت اورا گرفته چنین برغبت میبوسد گفت یعنی چه مادرم چگونه نامحرمی را میبوسد گفت برو از او بپرس گفت باور نمیکنم گفت بیا ببین تا باور کنی فردوس ناچار آمده چشم بسوراخ در نهاد و پس از آن یك نظر که دین و دلش را بباد داده بود دیگر ندیده بود معشوق را بدقت دید که چون سرو نوان پیش رفته دست ماری را بوسید و ماری صورت اورا بوسیده در پیش خود نشانیده مشغول خوش آمد و ملاطفت گردید. محمد از آن جمال باهیبت و وقار و لطافت بشره چشم خیره شد و سایهٔ چشم را بزیر انداخت و ماری بنظر دقت اورا صرافی کرده پسندید زیرا جوانی دید در نهایت ملاحت با چشم و ابروئی سیاه و مژگانهائی بلند ولب و دهانی بسیار ظریف و سبیلهائی تازه بشت لب را سیاه کرده و گردنی پهن و بلند وسینهٔ فراخ و قدی در نهایت اعتدال جز آنکه قدری گندم گون بود از طغرل او پای کم نداشت امافردوس را زانوها بلرزیدن آمد و بزور خود داری کرد آخر تاب نیاورد و چشم از آن روزنه برداشته گفت بخدا خیلی غریب است خاتونم چنین بی پروا این جوان را بوسید و در پیش خود نشانید هما گفت چه غرابتی دارد مگر داماد او نیست. گفت از کجا داماد او شد کی از من امضای آن عقد فضولی را شنیده فردوس گفت حالا امضا نداری گفت نه گفت کاری سهل است الآن رفته عذر اورا میخواهم امری واقع نشده برادر تو هم دست مادرمرا بوسیده او هم دست اورا گفت مگر شما وکیل کائنات شده اید که رفته عذر اورا بخواهید بگذارید خودشان خواهند خواست گفت همچو باشد حالا بنشین قدری از حال همدیگر بپرسیم. گفت حال من شرح و بسطی ندارد جز اینکه در فراق شما شب و روز گریان و نالان بودم ببینید بچه شکل شده ام گفت این را درست میگوئی بجان تو وقتی چشمم بتو افتاد نشناختم بمیرم برای آن دل بی غمخوارت. امامن در قصر ابو نصر با برادرم روز و شب بذکر تو مشغول بودیم و در دل میگفتیم من هر چه از اوصاف شما بیان میکردم او آه میکشید و گریه میکرد تا آخر آن گریه ها کار خود را کرد آنکه مانع آرزوی ماهر دو بود از میان رفت پرسید آن که بود گفت پسر مجدالدین گفت چه شد گفت مجملا کشته شد تفصیلی دارد بعد برایت حکایت میکنم گفت دختر مجدالدین چه شد گفت شوهر کرد بلولی و خیلی هم همدیگر را دوست دارند امروز لولی یکی از اعیان و مقربین است صاحب خانه و زندگی مجدالدین اوست فردوس گفت شوخی میکنی گفت نه بجان تو. گفت وای وای عجب دلها پیدا میشود گفت بله عزیزم دنیا خانهٔ عجایب است یکی مثل تو

میشود که بمادرت ملامت میکنی که چرا داماد خودرا بو سیده یکی مثل ربابه میشود که بالولی در حضور پدر و مادرش همخوابه میشود و خیلی هم خوش است گفت باز گفتی داماد خود و حال آنکه من امضا نکرده و نخواهم کرد گفت من چرا سر خودرا بدرد بیاورم امشب که آمد و سر در قدم شما نهاد و گریست دل شما بر حم آمده امضا خواهید کرد و دیگر در حاشیهٔ کتاب نمینویسید . . . و خنده‌ای پر معنی نمود فردوس باز دستهارا بروی چشمها گرفت و گفت آه از دست شوخیهای شما کجا بروم گفت تو هرچه میخواهی تزویر کن اما من نذر کرده‌ام که امشب طغرل جانم را در گوشه‌ای بچنگ آورده بتلافی ایام گذشته هزار بوسه از او بردارم تو بنشین و غصه بخور فردوس خندید و گفت بخدا من از این حرفهای شما خجالت میکشم گفت بکش بمن چه آنچه شما در آخر خواهی کرد من از اول میکنم خواهیم دید که این سنگ و قار را تا کی بخود خواهی بست فردوس آهی کشید و گفت بس است صحبت دیگر بداریدهما گفت صحبت دیگر اینکه بگوئید ببینم اینهمه میهمانی که فردا باینجا وارد میشوند چه تهیه دیده‌اید فردوس آنچه تهیه کرده بود یکا یکان بشمرد و مایهٔ تعجب هما شد که در همچو جائی میان کوه و جنگل اینهمه تهیه را چگونه دیده‌اند که در سواد اعظم برای کسی ممکن نیست پس فردوس از چگونگی کار اولی و قتل سعد الدین سؤال کرد او بقسمی که از طغرل شنیده بود از اول تا بآخر بیان نمود هر ساعت حال فردوس دگرگون میشد و بسجدهٔ شکر افتاد که برادرش از آن گرداب سلامت بیرون آمد و گفت حالا فهمیدم که چندروز قبل شخصی مردك نام با سفارشی از برادرم اینجا آمد ما نیز اورا ضابط یکی از دهات قرار دادیم امادیشب خبر آوردند که از بس شراب خورده بقسمی مست شده که از بام افتاده گردنش شکست هما گفت سبحان الله قصاص بقیامت نخواهد ماند فردوس با خود گفت تامن چه بکشم که شوهر آن بیچاره زنرا از دستش گرفتم لیکن خدا داناست که از راه عمد نبوده قبل از آنکه من باو گرفتار شوم او زن خودرا طلاق گفت آنروز را باینگونه صحبتها گذرانیدند چون قدری از شب گذشت هما بیرون رفت و دایه را دید و گفت میتوانی طغرل را بیاوری او را در گوشه‌ای ببینم گفت او در خدمت خاتونها مشغول بیان وقایع شیراز است گفت اگر او را به بهانه‌ای از آنجا بیرون بیاوری یك هدیهٔ خوبی پیش من داری و انگشتری لعل از انگشت برآورده باو داد دایه رفت بآن مجلس و باشاره بطغرل فهماند که هما منتظر ملاقات اوست او نیز مطلب را مختصر کرده بیرون آمد دیدهما در پای پله ایستاده هما اورا گرفت و گفت امشب وقت این مشغولیات است گفت من دیدم شما با فردوس گرم صحبت هستید ناچار

بخدمت مادرم خودرا مشغول میکردم هما گفت حال کجا باید رفت که ساعتی با هم باشیم طغرل گفت همان برج آن شبی ودست اورا گرفته رو ببالا نهادند دایه ازعقب صدا کرد آنجانروید برای حجلهٔ بی بی فردوس ترتیب داده شده طغرل گفت باشد مگر ما از آنجا چیزی میدزدیم چون بآنجا رفتند و آن حجلهٔ آراسته رادیدند هما خندید و گفت عزیزم این خواهر توچه جنس غریبی است ازصبح تا بحال با من محاجه و مکابره دارد که مرا چراعقد کرده اندهر گز امضا نخواهم کرد امادر نهان همچو حجله‌ای دور از جمع برای خود ترتیب داده که هر چه با هم بگویند و بکنند کسی نبیند و نشنود طغرل گفت هر کس طبیعتی دارد اما تفاوتی نمیکند عروس و داماد که بحجله رفتند همه کس میداند برای چه کار است گفت بلی همه کس مثل من نیست که درعشق تو خود را رسوای جهان کند واز پی تو از سوراخی بسوراخی بدود گفت کار من و تو از این چیزها گذشته آنروز قباحت و خجالت ازما رفت که در حضور جمع خودرا بروی تو افکنده دهان بردهانت نهادم اما عزیزم چیزی ازدایه شنیدم که بی اندازه خجالت کشیدم ما همچو خیال میکردیم که کسی از حال ما خبر ندارد میگفت در خانهٔ شهر آنشبی که باهم در اطاق پدرم باهم ملاقات کردیم مادرم بامادر شما آمده اند پشت در خوابگاه و از ما گوش گرفته اند و آنچه با هم گفته بودیم شنیده اند گفت چه خجالتی بهتر که گوش گرفته و فهمیدند که ما جز مهر و محبت با هم خیالی نداشتیم و جز صحبت از صبر و پاکدامنی باهم حرفی نزدیم اما اگر امشب کسی آمده گوش بگیرد من خوش ندارم زیرا که بافردوس نذر بسته‌ام که هر جا شما بدستم بیفتید بتلافی ایام گذشته هزار بوسه ازشما بر گیرم طغرل گفت این چه نذری است پس باید تا صبح مشغول بوسیدن من باشی - گفت مگر ازاین بهترهم کاری میتوان کرد - واورا در بغل کشیده هردفعه که میبوسید میگفت بعوض فلان شب وفلان ساعت که باهم بودیم چون خسته شد گفت باقی طلبم بماند بوقت دیگر حال شما اینجا باشید تامن رفته فکری هم برای آن برادر بیچاره‌ام بکنم بدایه گفته بودم خبری باو بدهد که فردوس تنهاست ببینم توانسته دست و پائی کند طغرل غش کرد از خنده و گفت بخدا بی تماشا نیست حال بروید و زود خبرش را بیاورید - هما آهسته رفته دید چراغ فردوس خاموش است بالا رفت کفشهای محمد را دید گوش بدر نهاد شنید محمد باعجز تمام میگوید عزیزم تا کی در حق من اینهمه جفا و اداری آسمان دست از جفاکاری کشیدو موانع ما را رفع کرد شما چرا دست بر نمیدارید - فردوس باصدائی گرفته و پست گفت عزیزم من شما را دوست دارم و شب و روز در عشق شما گریان بوده‌ام اما کاری

نکرده‌ام که کسی بفهمد ولذت عشق را در این دیده‌ام . شما اگر رضای مرا میخواهید برخاسته بروید و کاری بکنید که کسی نفهمد امشب اینجا آمده‌اید این کار فواحش است نه مردمان نجیب - محمد گفت بخدا این کتمان من و شما دیگر مضحک است همه کس میداند شما را بمن عقد بسته اند و از مسافتی بعید برای ملاقات شما آمده‌ام امشب نشود فردا شب خواهد شد دیگر چه خجالتی دارد گفت بلی این هست اما من میل ندارم در اینخانه با شما ملاقات کنم بخدا از در و دیوار خجالت میکشم الحکم لله ای خوشا بحال عزیزم هما که هیچ قیدی این توهمات نیست - گفت از عقل او ست میداند کاری را که همه کس میداند دیگر نباید برای کتمان آن بخود اذیت کرد و بیچاره را معذب داشت آخر دلت بحال من بسوزد که چهار ماه است با میدیک همچو شبی تا صبح نخوابیده‌ام اقلا بگذاری یدست شما را ببوسم فردوس باز ناز میکرد و نمیگذاشت دست او را ببوسد - حوصله برهما تنگ شد در را گشوده باندرون رفت و گفت ای بیمروت نازو دلربائی هم حدی دارد از اندازه که گذشت بیمزه میشود آخر این برادر بیچارهٔ من کافر که نشده بتو دلداده اینهمه آزارش از چه باید کرد - فردوس گفت ایخدا باز آمد که مرا اذیت کند - عزیزم من نازی ندارم واذیتی باو نکرده‌ام - او مرا دوست دارد من که او را دوست ندارم گفت تزویر بس است بخدا تو او را بیشتر دوست داری اما دلت از سنگ است - پس پیش رفته دست محمد را گرفته بگردن او انداخت و او را سخت نگاهداشت و گفت برادر هرچه میخواهی ببوس محمد لب بر لب او نهاده مکید و بوسید و او هر قدر تلاش کرد بجائی نرسید تا هردو خسته شدند آنگاه او را رها کرده گفت حالا بنشین و تا صبح گریه بکن و آنها را گذاشته رفت بسراغ طغرل و آنچا گذشته بود باو حکایت کرد او بی اندازه خندید و گفت حقیقت کار را از مزه خارج کرده - گفت نه عزیزم او را باید استاد دلبران گفت میخواهید یک شمه از آن وضع را بشما بنمایم تا ببینید چه حالی پیدا میکنید و چگونه قدر یک تبسم را که بروی شما کنم میدانید گفت نه از ما دیگر دیر شده گفت چنین است اما او تا بحال خوب برادرم را سرد و گرم کرده هر بوسه‌ای که از هم بنمایند لذت دیگری میدهد حالا میدانم باهزار متانت و اشکال یکمرتبه محمد را بوسیده از اطاق بیرونش میکند و او تا فردا شب مست آن یکبوسه است طغرل خندید و گفت چه خوب ملتفت نکات کار هستید. پس از ساعتی رفتند برای صرف غذا همارفت بسراغ فردوس دید چین بابرو افکنده و باو نگاه نمیکند خندید و گفت از من قهر کرده‌ای او رو را برگردانیده گفت چرا قهر نکنم با این کاری که امشب شما بسر من آوردید او دست بگردنش انداخته گفت توبه کردم غلط کردم دیگر همچو

کاری نمیکنم امابهمهٔ انبیاء خداقسم این لبها گواهی میدهند که لب محمدرا بوسیده‌اند گفت قسم شماراست است این برادر حریص شما مگر لبی برای من باقی گذاشته هنوز میسوزند گفت نه مخصوصاً اورا بوسیده‌اند بگو تو بمیری نبوسیدم قبول میکنم گفت چگونه همچوقسمی بخورم آخر میشد باآنهمه اصرار وعجز والتماس یکمرتبه هم اورا نبوسم که دست برداشته برود همادستهارا بهم زده خندیدو گفت حالا بفرمائید دیگر عقد راامضاء کرده‌اید یانه گفت بس است شمامگر میگذارید شخص بمیل خود رفتار کند هرعاقلی را دیوانه میکنید هما گفت تمام گناهها بگردن من باشد هرچه میل دارید بمن نفرین کنید بخصوص در آن وقت استجابت دعا فردوس خندید و گفت دیگر دست بر نمیدارید نبایدرفت غذا خوردو برخاسته رفتند بسر سفره اماطغرل رفت بیرون محمدرا دید بشاش است و باخود زمزمه‌ای دارد حرف هما بخاطرش آمده خندید محمد پرسید بچه میخندید گفت بخاطرم آمداز خوانندگی دیشب خودم در قصر میل دارید امشب هم قدری برای شمابخوانم گفت منت دارم غزلی مناسب خواندن گرفت .

فصل نوزدهم

(سه عروسی دریکشب وعزاشدن آنها)

فردا مدعوین ازفیروزآباد بیامدند واندرون وبیرون وقصر وباغ وخیمه‌ها پرشداز جمعیت وعروسهارا آراسته بردند بحجلهٔ عقداماهرقدر خواستند که فردوس را مشاطگی کنند نگذاشت و بهمان زیورها وجواهر آلات و گلها که بسروبرش زدند کفایت کردولیکن همارا تمام آراستند . پس ازاجراء صیغهٔ عقدعلمابیرون رفتند و زنها مشغول زدن وخواندن شدند سه روزمتصل ازدهات ومزارع رعایا آمده ولیمه خورده شیرینی وشربت صرف کرده میرفتندشب چهارم که ساعت برای زفاف معین شده بودوقت عصرامیدوار آمده فریاد کرد که خواجه تشریف آورد ولوله درمیان زنهاافتادماری ازاطاق بیرون دوید خودراچون بهشتی آراسته بود وپسردوسالهٔ خود حسام‌الدین طیغون را درآغوش داشت ودخترسه ساله‌اش خجسته چون یکپاره ماه در پهلویش میدویدشمس واردخانه شدچشمش بماری افتادحالش منقلب شدواشك ازدیده جاری کردطیغون را هیچ ندیده بود ماری اورا پیش برد و بخواجه تعظیم کرده گفت آنقدر نیامدید که طیغون باستقبال شمابیایدشمس خجل شدوطفل را از بغل او گرفته بوسیدواز آن جمالی که خداوند در آن پسر آفریده بود چشمش خیرگی کردپس خجسته

را که یکساله دیده بود گرفته بوسید و گفت خاتون چگونه شکر کنم خدارا که شمارا بافرزندان سلامت دیدم حال چون بودن من در اینجا مایهٔ زحمت این خواتین است مرخص کنید بیرون رفته شب باندرون بیایم ماری گفت البته باید چنین کرد باجازهٔ شما امشب ساعت زفاف دامادهاست تشریف آورده آنهارا دست بدست دهید گفت انشاء الله مبارك است و رفت شب از صدای ساز و آواز محشری بود دامادها در یك مجلس بودند خواجه با شیخ ابو محمد و امیدوار و کاکاخرم پیرمرد در یکجا بصحبت مشغول بودند تا وقت شام رسید دو ساعت بکشیدن شیلان گذشت چون ساعت به نصف شب رسید آمده خواجه را خبر کردند که وقت دست بدست دادن است برخاسته پسرهارا باخود برد باندرون محمد را بدست راست و طغرل را بدست چپ گرفته بود و خود در وسط گفتی سه غلمان بهشتند که بزمین آمده اند زنها بقدری گل و نقل و درهم و دینار بسر آنها نثار کردند که سطح حیاط پرشد از آن نثارها پس محمد را بدست ماری داد که برده بافردوس دست بدست دهد و خود بملاحظهٔ حیای فردوس نرفت و طغرل را برده باهمادست بدست داد همارا بقسمی آراسته بودند و بقدری جواهر و زرینه باو زده که هر چشمی را خیره میکرد خواجه یك حلقه انگشتر یاقوت که هیچکس نداشت باور و نمادادو یك مشت مروارید بسرش نثار نمود و دست اورا بدست طغرل داده رفت باطاق ماری امامای فردوس را که اصلا نگذاشته بود دستی بصورت اورسد و فقط یکدست لباس فرنگی باو پوشانیده بودند و گلهای زیاد مصنوعی و طبیعی باو آراسته وقدری جواهر آلات کارچین و فرنگستان بسر و گردنش زینت داده بودند در آن غرفه برتشکی نشانیده بامحمد دست بدست داد و حمیده بانو یك گردن بند الماس باو داد و مشتی مروارید بسر آنها نثار نمود و آنهارا گذاشته رفتند واحدی در آنجا نماند جز ظریفه که دور از آنجا تاصبح نشست اما همابا طغرل محتاج بهیچ مقدمه نبودند ساعتی نشسته باهم صحبت و مزاح کردند و بعد لباس خواب پوشیده رفتند به بستر هما گفت عزیزم هیچ آرزوئی ندارم جز آنکه در پشت در آن غرفه باشم و ببینم این استاد دلبری امشب با برادرم چگونه سلوك میکند و آن بیچاره را چقدر آزار میدهد گفت نه دیگر امشب غیر از هر شب است داماد بارقم آنجا رفته نه دزدیده و پنهان گفت فرداصبح صحبتهای من و او مزه دارد گفت چطور مگر خیال داری فردا زود آنجا بروی پس رسم عروسان چه میشود که تاسه روز نباید بیرون بروند و با کسی سخن بگویند گفت ای وای من حوصلهٔ این حقه بازی هارا ندارم بجان تو باید رفته آنهارا در خواب بگیرم ببینم عقد راامضا کرده یانه پس از این مقوله صحبتها دست در آغوش هم در آورده خوابیدند اما

محمد پس از خلوت شدن غرفه باقلبی مشوش و خاطری گرفته که خودهم نمیدانست از چیست دست فردوس را گرفته بوسید و بر روی قلب خود نهاد و گفت عزیزم آیا وقت آن نیامده که رحمی باین دل بیقرار من نمائید فردوس نگاهی پر از حسرت بروی او کرده آهی طویل کشید و سر را پیش برده صورت را بپهلوی صورت او چسبانید و گفت آه عزیزم من تورا از جانم بیشتر دوست دارم و شبها از آرزوی دیدار تو بیدار بسر برده‌ام و جز هوای دل و رضای خاطر تو را طالب نیستم اما اکنون گرفتگی و حزنی در خاطر خود مشاهده میکنم که اگر بدنما نبود میل داشتم قدری بگریم محمد تعجب کرد که او هم بهمین حال است گفت نه عزیزم تو از بس حیا و حجاب داری و خجالت میکشی این وضع امشب خاطرت را مشوش کرده والا حمد خدارا غمی نداری گفت حق باشماست هرچه فکر میکنم چیزی که باعث غم باشد برای من وجود ندارد و از تمام دخترهای عالم خوش بخت‌تر و باسعادت‌ترم پدر و مادری چنین مهربان برادر و خواهرم سلامت شوهری چون تو صاحب شأن و نام و با من مهربان همه در یکجا جمع پس این افسردگی من نیست مگر یك قوهٔ واهمهٔ بچگانه حال بیا و امشب از آنچه مرسوم است صرف نظر کن تا کم کم این حال از من زائل شود و باخاطری شاد باهم بخوابیم گفت من طالب رضای تو هستم اما جواب دایه را باید خود بدهید گفت خوب بر عهدهٔ من پس باهم بستر رفته دست بگردن هم حمایل نموده قدری یکدیگر را بوسیده خوابیدند ـ اما ماری چون از کار جوانها فارغ شده زنهای میهمانرا راحت کرد که خوابیدند باطاق خود رفت شمس را دید چون آفتابی آنجا نشسته سلام کرد شمس برخاسته بغل گشود ماری نیز باشتیاقی بغل گشود و یکدیگر را پس از دو سال جدائی در آغوش کشیده بوئیدند و بوسیدند و شکرها گفتند پس باهم نشسته مفصلا از سر گذشت یکدیگر جویا شده و صحبتها داشتند تا وقت خفتن رسید مدتی از آن دو عروس و حالات آنها صحبت داشتند ماری گفت این عروس بدل مانوس ما یکپارچه ذوق و محبت و دلربائی است روحش بقالبش زیادی میکند طفرل را خوب سرگرم خواهد داشت لیکن فردوس بقدری حجب و حیا و متانت ظاهر میسازد که باوصف اینکه من طبعاً این حال را دوست دارم نزدیك است بگویم خودرا خنك و بیمزه میکند امشب مگر گذاشت مشاطه دستی بسر و صورتش بزند یا خنده و مزاحی کسی از او دیدگمان ندارم این جوان از او حظی ببرد گفت نه عزیزم اگر آنها بهم عشق دارند فرقی نمیکند بلکه حال این باعشق مناسب‌تر است کم کم همان حال مرا باتو پیدا خواهد کرد گفت در عشق آنها که حرفی نیست چهار روز قبل که امیدوار آمد و مژده آورد بمحض بردن اسم محمد

فردوس از خود بیخبر شد آنوقت من نفهمیدم که در اینمدت او را چه دردی بود که از خواب وخوراك افتاده وروز بروز رنگ میباخت شمس پرسید چطور شما تا بآنروز بحال او پی نبرده بودید باوصف کهنه کاری گفت نه زیرا که تصور نمیکردم اینها همدیگر را دیده باشند پریروز امیدوار گفت پس چگونگی ملاقات آنهارا بیان کرد شمس تعجب نمود که چگونه بیك نظر همچو گرفتار یکدیگر شده اند گفت استبعادی ندارد من هم بهمان نظر اول بشما گرفتار شدم کم کم این صحبتها عوالم جوانی وعشقبازی را بنظر آنها جلوه گر ساخت وحال آنها آنشب کم از آن عاشق ومعشوقها نبود

اول صبح که خبر از صبح قیامت میداد ظریفه که در آن بالا بیدار بود چون دید هیچ خبری از داماد وعروس نشد آهسته بپشت در رفت گوش داد صدای خرخری غریب شنید ناچار در را باز کرده داخل شد دید فردوس از بستر بیرون افتاده بقسمی غریب نفس میزند وسینه اش خرخر میکند لحاف را پس کرد محمد را نشناخت زیرا که بقسمی سرو صورت وگردنش آماس کرده وسیاه شده بود که شخص میترسید هر دو دست را برسر زده بیرون دوید وبلب بام رفته تا نفسش یاری میکرد فریاد نمود و گفت ای امان برسید که خانهٔ همه خراب شد شمس تازه بیدار شده خیال داشت بحمام برود از آن فریاد بیرون دوید ظریفه را دید که برلب بام بسر وسینه میزند پای برهنه ببالا دوید ماری نیز برخاسته از پی او رفت از همهٔ اطاقها بیرون دوید ند وراه بام را پیش گرفتند اول خواجه رسید و پرسید ظریفه چه واقع شده گفت بروید ببینید بی تحاشی داخل غرفه شد چشمش بمحمد افتاد فریادی کرد ماری آمد او هم بنا کرد بوای وای حمیده آمد تا چشمش بپسر افتاد فریادی کرده بزمین افتاد کنیزان آمده اول فردوس را برداشتند دیدند یکپایش سیاه شده و مانند دم حدادی سینه اش حرکت مینماید بنای شیون نهادند از این صداها شیخ ابو محمد خبر شده دوید باندرون وببالا آمد تا چشمش بآنها افتاد گفت ای خانهٔ همه خراب افعی زده است وفوراً رفته مهره ای زرد رنگ بقدر تخم گنجشکی بیاورد و گفت طشتی بزرگ آورده پر از آب گرم کرده آن مهره را در آن بیفکند وقدری سائید آن آب برنگ خون شد امر کرد که فردوس را برهنه کرده از آن آب متصل به بدنش ریخته وبمالند پس پای او را ملاحظه کرده گفت آنست انگشت کوچك او را گزیده اما گویا تازه گزیده که تمام سیاه نشده آن مهره را دو نیمه کرده یك نیمه را بست بجای دهان افعی اما چون ببالین محمد رفت دودستی برسر زده گفت ایوای کار او زود تمام شده وسم افعی بسر ومغزش سرایت کرده گویا بگردنش زده دست باو نزنید که متلاشی خواهد شد همان قسم اورا

درلحافی پیچیده حرکت دهید امیدوار وفراشان بیامدند که اورا ببرند چون بستررا برچیدند دیدند افعی سیاهی درزیر بستر حلقه زده باتخماقی اورا بکشتند شیخ فوراً شکم آن را دریده بست بپای فردوس وهرقدراز آن آب بمدنش میمالیدند رنگ بدن بحال طبیعی میآمد ونفسش منظم میشد آنگاه قدری از آن مهره سائیده داخل شیر کرده بحلقش ریختند قی زیادی کرد همه زردآب دوسه مرتبه که چنین کردند شیخ گفت دیگر نمیمیرد آسوده باشید. اماحمیده را که بهوش آوردند زبانش یارای تکلم نداشت و مبهوت بآن مردم نظر میکرد هما موبسر خودنگذاشته بود چون ازطرف برادر مأیوس شد بفکر فردوس افتادو آنی ازاوغفلت نمیکرد تاآنکه کم کم بهوش آمد امانه قادر به تکلم بود نه چیزی میفهمید اماشیخ ادویهٔ غریبی ترتیب داده باومیخورانید که روز بروز حالش بهتر میشد جنازهٔ محمدرانتوانستند غسل دهند همان قسم بخاکش سپردند تاچهل روز تمام اهل آنخانه بعزاداری مشغول بودند هماچون آب حیوان غرق لباس سیاه شده دایم در بالین فردوس بود وبمقویات اورامعالجه میکردند تمام موی بدنش ریخت پس از ده روز که بهوش وحال طبیعی آمده بود بقدری برای محمد محزون بود که بااحدی تکلم نمیکرد حمیده دراطاقی دررا بروی خودبسته شب وروز جز گریه کاری نداشت شمس بهاری گفت عزیزم اینهاتقصیر ماست که درشادی افراط میکنیم واز چشم بد پرهیز نداریم آندفعه دیدی که چون بتمام آرزوها رسیدیم آسمان باماچه تلافی کرد اینهم این دفعه نمیدانم آن پیر مردبدبخت خواجه نظام الدین ازشنیدن این خبر چه حال پیدا کندزنش هم آنجانیست که اورا تسلی دهد گفت شمارا بخدا تامدتی نگذارید باو خبر دهند تاحمیده قدری تسلی یافته برودواورا مشغول سازد اماعزیزم ازخیال این دختر بدبختم بیرون نمیروم شوهر ومعشوقی را که بآن خوندل وصبر بچنگ آوردجزیکدم بااوخوش نبودباین قسم ازچنگش رفت اورا باید بچه قسم تسلی داد که ازغصه هلاك نشود بازخوب است هما پیش اوهست که گاهی باصرار اورا بحرف میآورد شمس گفت گمانم این است که اگر بسفر مکه برویم واوراهم باخودببریم بواسطهٔ زحمت سفر ودیدن جاهای تازه کم کم تسلی یابد گفت خیال درستی کرده اید بفکر تهیهٔ این سفر باشید که هردومستطیع هستیم هم دینی را ادا کرده هم اورا تسلی داده ایم اما تابخوبی بنیه اش بحال خود نیاید نمیتوان رفت. روزی که فردوس بیاد محمد افتاده و گریه میکردهما براووارد شدو گفت عزیزم از گریه چه حاصل است او که زنده نمیشود جوانی خودرا هم تلف میکنی گفت ای خواهر بنشین وقدری گوش بدردم بده من این عزیزرا قبل از

دیدن دوست میداشتم زیرا که شبی اورا در خواب دیده بودم و گرفتار شده امانمیدانستم کیست و کجاست تا آنروز اورا دیدم ایکاش ندیده بودم بمحض دیدن شناختم و گرفتاریم سخت شد اما هر وقت تصور زناشوئی اورا میکردم قلبم فشرده میشد و میدیدم میل باینکار ندارم گویا بقلب بیچارهٔ من الهام شده بود که کام ندیده ازهم جدا میشوید تا آنشب که آنرا شب مصیبت باید گفت بمحض آنکه مارا دست بدست دادند گویا هم وغم دنیا را یك مرتبه بقلب من ریختند و هرقدر میخواستم که خودرا راضی کنم باینکه با او بخوابم قلبم راضی نمیشد دلم میخواست که او بنشیند و من متصل باو نظر کنم و بگریم اگر بملاحظهٔ بدیمنی نبود گریه میکردم آخر اورا بخود نزدیك کرده صورت بصورتش نهاده در دل خودرا باو گفتم و خواهش کردم که آنشب مرا معاف دارد تا کم کم این حزن بیجهت و وحشت خاطر من برطرف شود فوراً قبول کرد گویا خدا خواسته بود ناکام از دنیا برود پس دست بگردن هم کرده باهم خوابیدیم نزدیك صبح من دست خودرا آهسته بیرون کشیده بپهلوی دیگر غلطیدم اما صدای نفسش را بدمیشنیدم که برمیآمد نخواستم بدخواب شود قدری فاصله داده خوابیدم تازه خوابم برده بود که اثر سوزشی در انگشت پای خود مشاهده کردم بیدار شدم محض آنکه او بیدار نشود بخود پیچیده دندان بجگر فشردم تا آنکه اختیار از دستم رفت و از بستر خارج شدم که بیرون آمده یکی را صدا کنم نتوانستم و از خود بیخبر شدم آیا نباید تا عمر دارم بناکامی او گریه کنم .

همارا داغ تازه شد و با او هم ناله گردید و مدتی باهم گریستند پس از او خواهش کرد که این واقعه را که برای او حکایت کرد بدیگری نگوید مبادا بگوش مادرش رسد وداغ دلش تازه شود گفت نه عزیزم من چگونه از اینگونه صحبتها با کسی میدارم مگر آنکه چندروز قبل ظریفه از من پرسید که چگونه آثار زفاف در بستر شما دیده نشد من همینقدر گفتم که زفافی بنا بخواهش من که خسته بوده میخواستم بخوابم واقع نشد. پس از چهل روز گفتگوی سفر حجاز شایع شد حمیده رفت بنزد ماری و خواهش کرد که مراهم باخود ببرید زیرا که بوی فرزندم را از این دختر شما میشنوم نمیتوانم مدتی از او دور باشم شمس قبول کرد بخواجه نظام الدین نوشته اجازه خواست او جواب داد که راضی نیستم اورا ببرید من کسی را ندارم پرستاری از من کند خانه ام بیصاحب است حکماً اورا بشیراز بفرستید حمیده ناچار شده و با آه و ناله و زاری بسیار با آنها وداع کرده بسر قبر پسر رفته سر و سینهٔ بسیار کوفت و قبر را وداع کرده با امیدوار رفت بشیراز اورا رسانیده باز گشتند و بتهیهٔ سفر حجاز مشغول شدند

فصل بیستم

(سفر حجاز و تعبیر شدن خواب فردوس)

شمس و ماری خانه و علاقه و فرزندان خودرا بطغرل وهما سپرده فردوس را برداشته باامیدواروسه نوکر وظریفه مهیای حرکت شدند همارا ازرفتن فردوس داغ برادر تازه شدو بزاری مشغول گردید ماری اورا دلداری دادو گفت ای فرزند اگر طغرل تنها نمیماند توراهم میبردم حالا زوداست اوراتنها بگذاری منهم این طفلهای صغیر خودرا بامید تو میگذارم اگر بخواهم فردوس را نبرم که تو تنها نباشی اودراینجا محال است تسلی یابدو ملتفت میشود همانا چارساکت شدو آنها حرکت کردند واز خورسیف بکشتی نشسته سلامت بجده رسیدند بمکه مشرف شده پس از اداء مناسك حج رفتند بمدینهٔ طیبه و پس اززیارت قبر مطهر رسول خدا و ائمهٔ بقیع صلوات الله علیهم اجمعین مردد بودند که ازراه خشکی باحاج عجم بعراق عرب روند و پس اززیارت ائمهٔ عراق از بغداد بکشتی نشسته بفارس برگردند یا ببندر ینبو ع رفته باکشتی به بنادر فارس روند زیرا که ازراه خشکی بدحکایت میکردند که از تطاول اعراب مخوف است امافردوس بواسطهٔ حرکت سفر و اشتغال بچیزهای ندیده و زیارت بحال طبیعی خود باز آمدو آن طراوت و لطافت بشره عود کرده موهار وئیده بکلی تسلی یافته بودروزی بامادرش وظریفه وامیدوار رفتند بزیارت ائمهٔ بقیع درمراجعت بادی شدید برخاست و ناگاه مقنعه را ازسر فردوس بیکسو افکنداو تارفت مقنعه را گرفته بسر کشد رو مویش خوب نمایان گردید جمعی از اهل مدینه و حاج مصری نیز بزیارت مزار بقیع آمده بودند چند نفری بآنها نزدیك ایستاده بودند در آن میانه جوانی بود بسیار رعنا و خوشگل بالباس عربی ودستار مصری و چند تن اطراف اورا گرفته و بااحترام بااو رفتار میکردند چشم او بفردوس افتاد هرقدر خواست نظر ازاو بردارد نتوانست و محو و مات آن جمال و دلال و قدو بالا شد فردوس هم که سررا پوشید چشمش بآن جوان افتاد که خیره باو نظر میکند قلبش فروریخت و قدمش ازرفتار بماند زیرا که هر کس اورا میدید یقین میکرد محمد است زنده شده و بآن لباس در آمده حتی جالب نظر امیدوار نیز گردیده بود واز آن شباهت تمام تعجب میکرد حتی طرز حرکات دست و سرورفتارش باو شبیه بود سنش نیز از سن او بیشتر نمینمود آن جوان خودرا بطرف آنها میکشید که ببیند اهل کجاهستند فردوس ازامیدوار پرسید بابا اینها اهل کجاهستند و بطرف ما چرا می آیند امیدوار ملتفت شد که آن شباهت در فردوس نیز اثر کرده و

خاطرش مشوش شد و گفت خاتون آنها مثل مازوار ندو پیداست که اهل مصر و عربند ماکاری ندارند حرکت کنید برویم ماری براه افتاد فردوس از عقب او میرفت امادلش بجای مانده بود آن جوان نیز بااتباع خود از دنبال آنها روان شد امیدوار قدری پاسست کرد تا آنها رسیدند از نزدیك هم اورا برآورد گرفت دید بمحمد مشتبه میشود جز اینکه لهجهٔ این عربی است گفت سبحان الله شباهت هم این قسم میشود آن جوان پیش افتاد میدوار که در مصر و شام و این سفر حجاز عربی را خوب آموخته بود از نوکری که بااو بود پرسید این جوان کیست و اهل کجاست آن نوکر که پیرمردی بود و خیلی بنظر امیدوار آشنا آمد گفت اهل مصر است و پسر ملك محمد است ملقب بملك سعید پسر ملك ظاهر بندقدار اسمش امیر احمد است باعم خود امیر خضر بحج آمده شما اهل کجائید و کی بمدینه آمده اید گفت ما اهل شیرازیم و من عربی را در مصر آموخته ام گفت کی بمصر آمده اید گفت در هیجده سال قبل در زمان سلطنت ملك ظاهر که ملك محمد بسن این امیرزاده بود او قدری خیره باو نظر کرده پرسید تنها بمصر آمده بودید یا در خدمت کسی گفت در خدمت خواجه شمس الدین حسن دیلمی بودم گفت آه امیدوار نباشی گفت بلی همانم اما شما هم بنظر من آشنا میآئید و هرقدر فکر میکنم بیادم نمی آید گفت من منیاس هستم گفت عجب پس چگونه بمدینه آمده اید مگر مسلمان شده اید گفت بلی دوسال بعد از شما شبی خوابی دیده مسلمان شدم پس باهم معانقه نمودند و امیدوار پرسید که حال سلطنت با اینهااست گفت نه پس از فوت سلطان سلطنت بملك محمد رسید اما پس از دوسال امراء اورا خلع نموده برادرش سلامش را بسلطنت نصب کردند ملك سعید نیز بقلعهٔ کرك شام رفته ساکن شد من هم در خدمت ایشان بودم و باملکزاده بحج آمدم آیا شما در خدمت خواجه شمس الدین آمده اید گفت بلی اینها هم عیالات ایشانند گفت همان خاتون مهربان باهمت گفت نه آن بیچاره مرد این ماری و نیسی خودتان است که بجای او زوجهٔ خواجه شده و آن یکی هم دختر اوست منیاس خیلی برای طفرا افسوس خورده و گفت هر کسی را نصیبی مقدر است از آن تجاوز نمیتوان کرد امیدوار گفت منزل شما کجاست که خواجه بدیدن ملکزاده و شما بیایند گفت در بیرون دروازهٔ شام در خیمه منزل داریم امیدوار خداحافظ کرده پاراتند نمود که بزنها برسد چون از پهلوی ملك زاده میگذشت سلام تعظیمی کرده بگذشت و بزنها رسیده گفت خاتون خبری خوش دارم گفت شما همیشه خبر خوش داشته اید این اثر اسم شماست گفت این جوانی که دیدید و از عقب ما روان است ملك زاده احمد پسر ملك سعید امیر محمد پسر ملك ظاهر سلطان مصر است گفت چگونه

دانستی گفت ازمنیاس که مسلمان شده درخدمت اواست پرسیده وشناختم ماری گفت ماشاء الله عجب جوانی است ماپدرش را باین سن جاگذاشتیم بیچاره چقدر درگرفتاری بآن جوان مرگ اذیت کشید ببینید روزگار چگونه میگذرد اگر پدرش بود مرا میشناخت وبمامهربانی میکرد گفت منیاس که خوب شمارا میشناسد گفت بلی اما خوب مژده ای برای خواجه میبریم فردوس این سخنان را میشنید وبرحیرتش میافزود که بااین گرفتاری چکنم او کجا پسر سلطان مصر کجا آخر این گرفتاری چه خواهد شد چون بخانه رسیدند امیدوار چگونگی را بخواجه گفت خواجه بسیار مشعوف شد وباامیدوار قرار گذاشت که عصر بآنجا رود وحقوق ملك ظاهر را ادا نمایند ملك زاده پس ازدور شدن امیدوار ازمنیاس که اورا عبدالحی اسم نهاده بودند پرسید این شخص که بود وباتو چه آشنائی داشت وبرای چه برسم عجم بمن تعظیم نمود عبدالحی شرح حال شمس الدین وافتادن بمصر واسیری اووعشق ملك سعید بطفرا وآنچه گذشته بود بیان نمود وشرحی نیز از جمال وکمال وسخاوت وشجاعت وصفات حسنهٔ خواجه برایش بگفت ملك زاده گفت گویا آن شمشیر وخنجر مرصعی که درخدمت پدرم هست ازاین شخص بسلطان رسیده است گفت بلی گفت پس این دختر جمیله که مراچنین اسیر خود کرده بی اختیار دلم را بردد دختر این خواجه است گفت بلی اما نه از آن زنش که درزیر آسمان نظیر نداشت وهنوز ملك سعید از بهر او آه میکشند آن بیچاره جوان مرگ شده این ازماری ونیسی است که جدهٔ شما جمیله بانو بآن دختر هدیه داد ومقدر چنان بود که او بمیرد واین دختر غریب جای اورا بگیرد شما خوب جائی دلباخته اید گفت نه عبدالحی من امروز دل نباخته ام مدتی است گرفتارم وجز تو بکسی نگفته بودم که دختر یرا درخواب دیده وگرفتار او شده ام وجرئت نمیکنم پیش کسی بگویم میترسم حمل برسفاهتم کنند که بشخص موهوم عشق میورزد این سفر راهم بیشتر بخیال او آمدم زیرا که وعدهٔ مدینه بمن داد تا چشمم باین دختر افتاد دیدم همان است که یکسال قبل درخواب دیده ام عبدالحی گفت دور نیست امروز عصر بپاس حقوق سلطان مرحوم بدیدن شما بیاید بااو گرم بگیرید شاید اورا راضی کنید باشما بکرك آمده ازملك دیدن کند وازراه شام بعراق رود وقتی بکرك آمدم ملك را وامیدارم بخواستگاری شاید خجالت بکشد واین دختر را بشما بدهد احمد مشعوف شد وگفت اگر همچو کاری بشود من زنده میمانم والا خواهم مرد تاکنون تصور میکردم که چنین کسی وجود ندارد وخودرا تسلی میدادم اما حال

که اورا در بیداری دیدم وشناختم محال است دیگر بتوانم خودرا تسلی دهم پس با دلی پراز مهر وامید بمنزل رفت وتا عصر چشم براه آمدن خواجه نشست ناگاه ازدور خواجه پیداشد باریشی مدور وسیاه وچهره ای سرخ وسفید ودرخشان لباسی فاخر پوشیده دستاری کوچك ازقصب مصری بسر بسته امیدوار ویکنفر ملازم بااو همراهند ملکزاده بخواجه عبدالحی گفت باید ایشان باشند چون نیك تامل کرد گفت بلی آنوقت که من دیدم مو نداشت ومثل ماه بود گفت حالا هم مثل ماه است بااین ریش سیاه مدور ببینید چگونه صحرا را روشن کرده عبدالحی تا بیرون خیمه استقبال کرد شمس اورا شناخت وبااو معانقه نمود وتهنیت مسلمانی گفت پس بخیمه در آمده سلام کرد ملکزاده تامیان خیمه استقبال نمود وباخواجه مصافحه کرد ودست اورا گرفته برخود مصدر نشانید وباعربی فصیح خوش آمد گفت خواجه نیز بعربی جواب داد وازمراحم سلطان مرحوم وملك محمد تشکرها کرد وازخلع سلطنت از آنها اظهار ملالت نمود پس صحبت ازمراجعت بمیان آمد خواجه تردید خودرا بیان نمود وگفت اگر خوف راه بیابان که میگویند اعراب طغیان کرده اند نبوده میلم این بود بعراق روم برای زیارت قبر امیر المؤمنین علی علیه السلام واولاد اطهارش که آنجا مدفونند ملکزاده گفت ازراه نجد رفتن هیچ صلاح نیست خوارج عمان وقطب آنراه راسخت مغشوش دارند بهتر این است باقافلهٔ شام بکرك تشریف آورده باملك ملاقاتی کرده پس اززیارت بیت المقدس وقدس خلیل علیه السلام بعراق رفته بزیارت امامان مشرف گردید خواجه گفت خیلی راه همان دور میشود گفت نه چندانی فرق نمیکند اگر یکماه تفاوت کند بجای آن هم سلامت وبیخطر خواهید بود هم زیارت های کامل میکنید خواجه عبدالحی هم تصدیق کرد ومرغبات چیدتا خواجه یکدل شد ملکزاده مشعوف گردید وبحصول مراد خود امیدوار گشت وقرار حرکت رابروز دیگر دادند خواجه نزدیك غروب برخاست ملکزاده وعده داد که فردا عصر پس اززیارت حرم رسول خدا صلی الله علیه وآله بمنزل خواجه رود وملازمی را درخدمت خواجه فرستاد تامنزل را بلد شود وتادرخیمه مشایعت نمود خواجه بمنزل آمد وشرحی ازاوصاف ملکزاده وطرز ادب ومهربانی اورا بماری حکایت نمود ولیکن آهسته گفت عجب شبیه است بآن جوانمرگ جزاینکه زبانش عربی است هیچ بااو تفاوت ندارد ماری گفت خدا کند فردوس را ازدیدن او داغ دل تازه نشود گفت پس ما باهم قرارداده ایم که باآنها همسفر شده بکرك رویم

برای ملاقات پدرش واز آنجا بعراق رفته ائمهٔ هدی علیهم السلام را زیارت نمائیم گفت برویم ازفیض زیارت ائمه خود نباید گذشت فردوس دختر عاقلی است خود را مشغول میکند گفت فرداهم بازدیدازما خواهد کرد تهیهٔ قدری شیرینی وشربت کنید گفت قدری حاضر داریم دوسه قسم هم فرداميسازيم فردوس چون شنید فرداملك زاده آنجا میآید وباو همسفر هستند مشعوف شد وباخود گفت شاید آنکس که من درخواب دیده وباو دلباخته بودم وبمن وعدهٔ ملاقات داده همین باشد نه آن بیچارهٔ ناکام واز کجا او بمن نرسید که نصیب این بوده ام واین اسبابها فراهم میآید که بقسمت خود برسم فردا مشغول شد باشوق تمام بساختن چند قسم شیرینی ممتاز عصر ملکزاده آمد باآن لباسهای فاخر زرتار عربی و دستاری زرتار بسر بسته شمشیری مرصع حمایل نموده منیاس ودو ملازم دیگر بااو بودند خواجه تا درخانه استقبال نمود واورا باطاقی مزین بفرشها وپرده های اعلا بردو برقالیچهٔ ابریشمین نشانید وبسیار مهربانی نمود فردوس هنگام ورود ازدرز دراورادید وبکلی دلش اسیر او گردید ویقین کرد که آنکه درخواب دیده او بوده است نه بیچاره محمد ملکزاده نیز تمام حواسش پیش فردوس بود آرزو داشت که اورا باز ببیند اما ممکن نشد نزدیك غروب برخاست وازخواجه عهد گرفت که درراه رفیق سفر باشند وباهم بحرم رسول خدا رفته زیارت نموده نماز مغرب وعشارا آنجا بجا آوردند شمس بااو وداع کرده بخانه آمد وآنشب نیز باماری ازمصر وگذشته ها صحبت داشت وفردوس بخیال خود مشغول بود پس فرداحرکت کردند بطرف شام ودر بین راه ومنازل باملکزاده هم صحبتی و رفاقت میکرد ومحبت غریبی ازملکزاده دردل شمس قرار گرفته بود ملکزاده نیز از صحبت شمس فوایدمیبرد گاه نیزدر حین عبور یاسوار وپیاده شدن خواتین ازدور معشوقه رادیده بهمان قدر قانع بود فردوس نیز سوراخی از پشت محمل کرده گاه از آنجا بملکزاده تماشامیکرد وخاطر را تسلی میداد تارسیدند بکرك وآن یکی ازقلاع حصینهٔ شام ودرشمار ثغور بود وتوابع بسیارداشت پس ازخلع ازسلطنت مصر آن ولایت را بملك سعید واگذار کرده بودند وبااتباع خود درآنجا بسر میبرد ملك سعید با جمعی باستقبال ملکزاده آمدند چون براو واردشدند ملك خواجه شمس الدین راشناخت واورا درآغوش کشید وسلامتی اوراتهنیت گفت وازدیدارش اظهار مسرت نمود پس خواجه ازاوضاع مصر سؤال کرد واو فصلی از امراء پدرش وسیف الدین قلاون شکایت نمود که برادر کوچکش را بروی او کشیده سلطنت را ازاو خلع کرده بودند آنگاه خواجه ازجانب ماری ابلاغ

سلام و بندگی نمود ملکزاده از شنیدن نام او مشعوف گردید و گفت من باید بخدمت او برسم زیرا یادگار مادرم است و بمنزلهٔ خواهرم اولاد چه دارند خواجه گفت دو پسر و دو دختر از سن آنها پرسید بیان کرد پرسید پسر را زن داده اید گفت بلی دختر وزیر فارس را برایش گرفته ام گفت دختر را چطور شوهر نداده اید گفت او را هم به پسر وزیر دادم اما در شب عروسی قضیهٔ غریبی واقع شد و تفصیل انعی گزیدن داماد و عروس را بیان کرد ملک اظهار تاسف کرد و پرسید شیخ آن مهره را از کجا تحصیل کرده بود گفت شیخ اهل صنعت کیمیاست و بعضی دواهای مجرب را از زحمت بردن در آن کار تحصیل کرده شب زن ملک سعید که در مصر باماری آشنائی داشت و دختر یکی از پادشاه زادگان آل ایوب بود از ماری دیدن کرد ملک سعید نیز بآنجا آمد ماری از دیدن ملک اظهار مسرت کرد و برای بانو بسیار اظهار تاسف و طلب رحمت نمود ملک سعید با او بی اندازه مهربانی کرد و از چگونگی فوت طغرا پرسید او تمام قصهٔ خود و او و نیکوئیها که از او دیده بود و سبب هلاکت او را شرح داد ملک را آب در چشم آمد و برا و رحمت فرستاد پس برخاسته رفتند و ملک سعید مدتی با زنش بصحبت آنها مشغول بود زنش یکساعت از حسن و جمال و ملاحت و ظرافت و قد و بالای فردوس توصیف کرد و گفت گمان ندارم دیگر چنین دختری در عرب و عجم یافت شود من طغرا را در سرای سلطان دیده بودم در بعض چیزها این برا و ترجیح دارد اما ماری عجب زن موقر بزرگ منشی شده ببینید نصیب و قسمت چه میکند مادر شما این را برای شما تربیت کرد باید برود بفارس و زن همچو شخص معتبر باثروتی بشود. ملکزاده از توصیف مادرش از فردوس عشقش باو افزون گشت و آن شب را تا صبح نخوابید فردا متوسل بعبدالحی شد که رفته با مادرش در باب او و فردوس گفتگو کند زیرا که بانو از او رو نمیگرفت و بحرم میرفت عبدالحی باندرون رفته از بانو خلوت خواست و شرح گرفتاری ملکزاده را بفردوس در بقیع و بیتابی او را بیان کرد گفت چگونه از یک دیدن ناگهان و از دور شخص اینگونه گرفتار میشود گفت حکایت غریبی است قبل از رفتن ما بطواف کعبه شبی برای من درد دل میکرد که در یکسال قبل شبی در خواب دختر یرا دیدم که مرا اسیر خود کرد و هر قدر کردم دستم بدامان او نرسید و بمن گفت اگر بمن میل داری و میخواهی مرا ببینی بیا بمدینهٔ رسول صلعم مرا خواهی دید و من شب و روز از عشق آن پری پیکر در عذابم و جرئت اظهار ندارم که نگویند سفیه است این سفر باین امید میروم که شاید او را بیابم آن روز در بقیع بمحض دیدن او حالش دگرگون شد و گفت این همان است که خواب دیده ام و ما بهر تمهیدی

بودخواجه شمس‌الدین‌را که میخواست‌ازدریا برودازاین‌راه آوردیم که شمادراینجا اسباب مواصلت آنها را فراهم آورید . گفت بخدا سوگند ازساعتی که این دختررا دیده‌ام همواره آرزومیکنم که‌کاش اوهمسر پسریگانهٔ من بود اماگمان نمیکنم پدر ومادرش باکمال بی احتیاجی ومقامی که درولایت‌خود دارند دختربااین عزیزی را ازخوددور کنندودراینجابگذارند . گفت‌چنین نیست اما مادرش بپاس‌حقوق تربیتها واحسانهای‌مادرملك‌نسبت بخودوقتی‌بفهمدپسرشماچنین گرفتاراست هرگزمضایقه نخواهدکرداماپدرش‌را باملك سابقه ایست که شماآگاهی‌ازآن ندارید ودورنیست هنوزاثری‌ازانفعال‌آن کاردرنفس‌او باشدگمان‌ندارم آن‌ستمی که باپدر کرد و ناچار بود با پسر نیز بکند پس‌قصهٔ گرفتاری ملك را بطغرا از اول تا بآخرحکایت کرد و گفت بقدری آن‌مفارقت برملك‌صعب بود که‌گمان میکنم‌هنوزدرقلب‌او اثری‌ازآن باشدگفت‌بلی‌والله دیروز که ماری‌چگونگی‌موت اورا بیان کرد دیدم ملك‌راآب بچشم آمدپس‌شب چگونگی‌را باملك‌درمیان‌نهاد ملك گفت‌من‌رنج‌عشق‌وعذاب‌هجر را خوب کشیده‌ام میدانم احمدراچه حال‌ودرچه زحمتی‌است‌امابایداول مطلب را باماری‌عنوان‌نمودببینم چه میگوید پس فرستاد از ماری وقت ملاقات خواست . جواب دادبنده کاری ندارم همه‌وقت‌برای‌اصغاء فرمایشات‌مولای‌خود حاضرم سرشب تشریف بیاورند خلوت‌است ملك‌سرشب‌بآنجا رفت وگفت‌خواهرمرا درخدمت شما حاجتی است‌نمیدانم بگویم یانه . گفت سیدی‌شما پسرمولی ومالك من هستید حق احسانهای‌ملکهٔ مادرشمابرمن‌بیش‌ازآن است که برای‌اظهار حاجتی‌ازبنده‌استمزاج کنید ازشماامرکردن است‌وازمن اطاعت‌مگرآنکه‌ازقوه‌واستطاعت‌من‌خارج‌باشد گفت‌من‌هم‌ازپاکی‌فطرت‌شما همین راچشم‌داشتم میدانید که مرا جزاین‌پسرفرزندی نیست وباوعلاقهٔ شدیددارم گفت‌بلی‌خدایش‌ازچشم‌بدمحفوظ دارد که قابل‌این‌علاقه هم‌هست . گفت ازاتفاقات غیرمترقبه‌دراین سفرناگهان چشم‌او بجمال‌دخترشماافتاده وبا خوابی که سالی‌قبل‌دیده مطابق آمده وسخت‌گرفتارشده وخواب وآرام ازاو رفته وبهمین‌جهت‌خواجه رامحرك آمده که ازاین‌راه بیایندشایددر اینجا بخواهش من‌اورابفرزندی خودقبول‌نمائید . ماری‌را دنیا درپیش‌چشم تیره‌وتارشدومعطل‌ماند چه جواب دهدملك گفت‌میدانم این تکلیف‌شاقی‌است‌بشما میکنم اماچون مرارت عشق‌را چشیده‌ام‌وتلخی‌زهرهجران هنوزدرمذاقم باقی‌است که‌ازشنیدن هلاکت آن بیچاره پریشب‌خواستم‌گریه کنم اماخودداری کردم نمیتوانم پسریگانهٔ خودرا در

این عذاب دردناك ببینم و گمان ندارم این شوی محترم جوانمرد شما که خود بخوبی این عالم را سیر کرده راضی شود که باپسر نیز آن کند که باپدر کرد آن وقت حق داشت وچاره نبود اما این دفعه نباید راضی شود که پسر یگانهٔ مرا در آتش سوزان نهاده و برود ماری در جواب و لینعمت زادهٔ خود حیران ماند و بالاخره گفت اما از طرف جاریه نظر بحقوق این خاندان که برمن دارند منعی نیست و حال اینکه از مردن دشوارتر است که ماری دختر عزیز دردانه خود را در جائی بگذارد و برود که دیگر امید بازگشت بآنجا و دیدار او را نداشته باشد - اما رضایت پدر و خودش نیز در این کار شرط است خاصه خودش یك امشب را ازمولایم مهلت میخواهم که فردا جواب قطعی عرض کنم گفت خداوند شمارا از سلامت فرزندانتان همیشه مسرور فرماید اگر چنین گذشتی درراه من بفرمائید من هم شرط میکنم که فرزند عزیز شمارا چندان از شما دور نیندازم زیرا خیال دارم احمد را بانامهٔ توسلی بخدمت سلطان ایران بفرستم که انتقام مرا از سیف الدین قلاون نمك بحرام که برادر هفت سالهٔ من سلامش را بروی من کشیده زمام سلطنت مصر را بدست خود گرفته بکشد - اگر سپاهی با احمد همراه کند متعهدم که بسهولت ممالك حلب وشام را بتصرف آنها داده مصر را نیز خراج گذار آن پادشاه سازم زیرا که مردم شام همه از سیف الدین ناراضی و بمن مایلند و بطوع و رغبت از من اطاعت خواهند کرد ماری گفت انشاءالله - ملك رفت وشمس آمد و پرسید چگونه باز ملك اینجا آمده بود ماری چگونگی سخنان ملك و جواب خود را بیان کرد شمس را خاطر مشوش شد و سر بگریبان فرو برده مدتی فکر میکرد آخر رگ مردانگی و فتوت او بحرکت آمده سر برداشت و گفت عزیزم اگرچه بسیار صعب است که شخص فرزند عزیز خود را در شام گذارده خود بفارس رود که پانصد فرسخ ازهم دورند امامن بقدری ازاین ملك و ملکزاده شرمنده و در زیر بار انفعال که همیشه از تذکر آن افسرده میشوم اگر همان وقت میان من و طغرا آن علاقهٔ عشق و محبت نبود و فقط زوجهٔ من بود طلاقش گفته باین جوان دلباخته وامیگذاشتم و میرفتم اما بقسمی خود گرفتار بودم که بفکر دیگری نبودم از کجا اثر عشق این شخص سبب محرومی ما از یکدیگر نشده باشد با اینکه بی اندازه باو محبت داشت و پادشاه بود وما اسیر و مقهور او بودیم - کف نفس نمود و رفتاری نکرد که برما ناگوار آید - از کجا آن جوان ناکام را افعی نکشت و مارا قضاوقدر باینجا نیفکند که این دختر قسمت این پسر شود - و نقاری که ازمن در خاطر این شخص بافتوت است رفع گردد - دختر هم که بخانهٔ شوهر رفت دیگر دخلی بپدر و مادر ندارد نیك و بد و

خوشی و ناخوشیش راجع بشوهر اوست همین قدر زنده و سلامت باشد مایهٔ دلخوشی پدر و مادر اوست از کجا که باز همدیگر را نبینند مثلی است مشهور که کوه بکوه نمیرسد اما انسان با انسان خواهد رسید آیا بخیال من و شما هر گز میگذشت که وقتی بکرك آئیم و این آشنایان قدیم خود را ببینیم پس باید کارها را بخدا واگذاشت و آسایش خاطر را از او خواست نه از تدبیر خود این است رای من در اینباب - لیکن اگر این دختر ناکام داغدیده راضی نباشد من بقدر ذره ای باو تحکم نخواهم کرد او را بخیال خود واگذاردم که بهر قسم میل دارد زندگی نماید- ماری گفت اما فهمیدن رای و میل او کار امیدوار است و بس این از آن جنسهاست که نقش ضمیر هر کس را میخواند و میتواند هر کس را باقرار آورد والا من از فهمیدن حقیقت میل و راز دل این دختر عاجزم بقدری درون دارد که محال است اگر ده سال هم بگذرد سر خود را برو ز دهد- پس امیدوار را خواسته مطلب را باو گفتند که باید رفته بافردوس مذاکره نموده حقیقت را فهمیده بما بگوئی او خندید و گفت بنده نرفته و تحقیق نکرده عرض میکنم که دختر هم به پسر گرفتار است و سخت هم گرفتار ماری گفت دیگر اغراق میگوئی از کجا و کی همچو ملاقاتی کرده اند که چنین گرفتاری پیدا کرده باشد او میگوید من در خواب اورا دیده بودم و در بیداری که دیدم همان بود مگر فردوس پیش تو چیزی گفته باشد والا از حال او چیزی ظاهر نمیشود که دلیل بر این مطلب باشد - امیدوار گفت والله بالله اگر او چیزی بمن گفته یا متوقعم که بگوید اگر هزار درد داشته باشد محال است پیش من اظهار کند مگر شما دختر خود را نیاز موده اید که قلعه فولاد هم باین سختی نیست اما من از همان روز بقیع که از من پرسید این پسر کجائی است و باما چه کار دارد که بطرف ما میآید و شباهتی کامل که او را بآن ناکام است یك چیزی در دلم گذشت از آن ببعد هم مواظب او بودم و میدیدم که هر وقت این پسر بمحمل شما نزدیك میشد او از پشت محمل سوراخی کرده باو نظر میکند و در منزل هر وقت مجال میکرد مدتی باو متوجه بود اما با کمال استادی و در پرده شمس گفت ممکن است شباهت تامی که این جوان بآن شوهر و معشوق او دارد جالب نظر و توجه او بطرف وی شده باشد - اما اینمسئله غیر از آن است که راضی شود در اینجا مانده و از ما ببرد باید رضای او را درست فهمید امیدوار گفت کار مشکلی است بروم ببینم میتوانم از این فولاد چیزی بفهمم - ماری خندید و گفت خیلی دسته باو میگذاری گفت نه بخدا آنچه میگویم از روی حقیقت است - ماری گفت بروید و زودتر بما خبر بدهید - امیدوار خندید و گفت شما خیلی بنظر حقارت باین خاتون ما نظر میکنید- گفت چطور گفت مگر شما یقین ندارید

که او یکشب بیش شوهر ندیده و حالا بنظر ثیب باو نظر میکنید گفت چنین است گفت امابنده قسم میخورم که او هنوز بمهر خود باقی است - گفت این دیگر تصور شما ست - گفت نه والله شما آنروز بقدری پریشانحال بودید که بخیال این امر مهم نیفتادید - امامن ازمریم پرسیدم که زفاف واقع شده بود گفت من همچو علامتی در بستر آنها ندیدم ماری گفتی خواب بوده و تازه بیدار میشود - فکری کرده گفت بله والله من هم اثری از این مسئله ندیدم پس باید این مسئله را هم از او تحقیق کرد منکه خجالت میکشم که از دختر خود همچو چیزی را بپرسم اما باید از طریقه پرسید که آنشب مامور این کار بود - امیدوار گفت حاجت بار نیست من خود در ضمن صحبت از او خواهم فهمید - پس برخاسته رفت باطاق فردوس دید تنها نشسته و بچراغ نظر دوخته و هردم آهی میکشد - او داخل شده گفت خاتون بچه کار مشغول بودید فردوس یکه خورده گفت هیچ فکر میکردم که قضا و قدر چگونه مارا از شیراز باینجا کشیده و کی بوطن خود خواهیم رسید - گفت به اینهمه فکر لزومی ندارد وطن شخص آنجاست که خدا برای او خواسته باشد - مگر مادر شما اهل و نیس نیست که باشیراز از نصف کره مسافت دارد بچه جهت حال شیرازرا وطن خود میخواند - ملا جلال الدین بلخی که در مصر کتاب او را دیدم گفته است این وطن مصر و عراق و شام نیست این وطن ملکی است کاورا نام نیست - از کجا شما در همین جا نمانید و وطن شما نشود - گفت ایوای چرا در اینجا بمانم راهی ندارد که اینجا وطن من شود - گفت راهی لازم ندارد - شوهر کردن بهترین راههاست مانند مادرتان - فردوس فوراً منتقل بمطلب شده گفت شوهر کردن یعنی چه منکه همچو خیالی ندارم یکی کردم مرا کافی است خدا نکند که باز باین خیال بیفتم و بیچاره ای را بآتش بدبختی خود بسوزانم گفت نه خاتون واجب نگشته که هر کس شوهر شما شود پس از زفاف اورا مار بزند یا سکته کرده بمیرد در چندین سال یك همچو اتفاقی میافتد گفت صحیح است لیکن من در خیال شوهر کردن نیستم که پیش از زفاف بمیرد یا بعد از زفاف آن قسم اول اگرچه بنظر ها خیلی سخت است اما عاقل میداند که قسم دومش سخت تر است خاصه اینکه از او صاحب اولاد شود حال الحمدلله بقسم دومش مبتلا نشده ام چرا بدست خود خود را مبتلا میکنم - امیدوار گفت این یکی - گفت یعنی چه - گفت هیچ خیالی در سرم گذشت و حرفی بر زبانم جاری شد - دخلی بما نحن فیه نداشت - امامن کی گفتم که شما خیال شوهر کردن دارید - گفتم اگر شمارا بشوهر بدهند اینجا وطن شما میشود - گفت مگر مرا بار کرده آورده اند که اینجا بشوهرم بدهند مگر در فارس شوهر قحط بود که باپدر فت بولایات

بعیده پیدا کرد - نظرم میآید میخواهید سر بسرم بگذارید و بمن بخندید بجان تو بابا امید دل و دماغ این شوخیها را ندارم - امیدوار گفت نه خاتون من خیال مزاح باشما ندارم مخصوصاً آمده‌ام برای گفتگوی این مسئله پدر و مادر شما مجبور شده‌اند که شمارا در اینجا بشوهر دهند و مرا فرستاده اند که آیا اجازه میدهید یا نه - گفت با با حرفهای شما همان مثل کوسه و ریش پهن است میگوئید پدر و مادر شما مجبور شده‌اند که شمارا در اینجا شوهر بدهند پس میپرسی که اجازه میدهی یا نه اولا چه امری آنها را مجبور کرده که چشم از من پوشیده در این ولایت غربت گذاشته بروند - ثانیاً مگر آندفعه که مرا فضولة بعقد آن بدبخت در آوردند من حرفی زدم و با کمال اکراهی که داشتم چیزی بر و آوردم - من در جنب ارادهٔ پدر و مادرم از خود اراده‌ای نداشته و ندارم با بم میاندازند مختارند با آتشم میافکنند مختارند دیگر فرمایشی دارید بروید و بحال خودم بگذارید - اما خواهشی ازشما دارم که نگذارید مرا بیك غیر کفوی شوهر دهند - اگر میخواهند از خود دورم نمایند لامحال از شرافت مهجورم نسازند امیدوار گفت این دو - باز پرسید چه گفتید - گفت هیچ - دخلی بمسئلهٔ شما نداشت و در دلش گفت اگر این دختره سال بیش از این عمر داشت برای سلطنت فارس بلکه ایران خوب بود ببین مرا چگونه مجاب کرد بدون آنکه بمیل او پی ببرم و چگونه بمن فهمانید که هنوز باکره است که در نظر آنکه طالب او است خوار نیاید بخدا لایق شاهزادگان است - پس گفت جواب شما همین است که تسلیم اراده و میل پدر و مادر خود هستید و بس گفت آیا شما که مربی من هستید میپسندید که غیر از این چیزی بگویم - گفت نه مگر اینکه شمارا بغیر آدم نجیبی ندهند - فردوس خواست تبسمی کند باز خودداری کرد و ابروهارا در هم کشید - امیدوار بعوض او تبسمی کرده برخاست و تعظیمی باو کرده رفت شمس گفت زود برگشتی - گفت بلی با آدم دانا کار بسهولت میگذرد - پرسید چطور - گفت دو مسئلهٔ مهم را در یك لمحه بمن فهمانید بدون اینکه از پرده مناعت و مستوری خود ذره‌ای خارج شود - یکی اینکه با آن شوهرش زفاف نشده دیگر آنکه از رضای شما سر پیچ نیست جز اینکه اورا بغیر کفو ندهید - در اینشهر هم مسلم است کفوی جز این ملك زاده ندارد - ماری خندید و سر بآسمان کرده گفت ای خداوند کریم مهربان که همیشه نظر مرحمت بااین بندهٔ حقیر خود داشته‌ای و اینگونه اسبابهای خفیه‌داری و هر کس را بقسمت خود میرسانی سببی بساز که این فرزند دلبند من از مادور نیفتد که میدانی من تاب اینگونه جدائی را ندارم - امیدوار گفت حالا که تاب ندارید دختر خود را ندهید - گفت نه اگر قسمت او این شوهر است باید بشود

اما خداوند قادر است که سببی بسازد دختر من باشوهرش پیش ما بیاید. شمس گفت اگر اینجوان بفارس بیاید اورا مثل طغرل نگاهداری میکنم تامقدر چه باشد من جز بتقدیر اعتقادی ندارم گویا تو میدانستی که اینده‌ختر باید بعربی یا ترکی شوهر کند که بآن اصرار اینده وزبان را باو میآموختی - ماری گفت آخر خودم نمیدانستم زبان خارج را دیده بودم اگر من اندکی فارسی نمیدانستم چگونه باشما بسر میبردم چون شما عربی میدانستید و منهم اندکی فارسی کار ما سهل شد - اما ماری آنشب همه را در این فکر بود که چگونه بوده فردوس باکره مانده و باور نمیکرد آخر گفت باید فردا ظریفه را پیش او بفرستم درست یقین حاصل نماید. فردا زن ملك سعید آمد برای تحصیل جواب ماری استقبال کرد - پس از اداء وظایف تکریم ماری گفت بنده وخواجه دیروز و دیشب در اینکار فکر و مشورت کردیم باوجود صعوبت کار آخر حق بزرگیها و مراحم این خاندان بر مهر فرزند غالب آمد و متوکلا علی الله رضا بقضا دادیم و بمفارقت فرزند لبند سر نهادیم حال دیگر اختیار با ملك است بهر قسم سزاوار میدانند ترتیب این امر خیر را بدهند - بانو بقدری خوشحال شد که گفتی خبر عود سلطنت مصر را باو داده‌اند و بی اختیار دست ماری را بوسید -

فصل بیست و یکم

(دعای ماری مستجاب شد)

مادر ملکزاده را که نام شجرة الدر بود رفت بنزد ملك سعید و گفت حقا که انچه از انسانیت و نجابت و فتوت اینها شنیده بودیم صد چندان است - بهمان ملاحظه که شما پیش از وقت حدس میزدید خود را راضی کرده‌اند بمفارقت دختر عزیز خود حال دیگر امر از شما است - ملك گفت حیف باکره نیست و بالاحمدهم هم زبان نیست مترجم لازم دارند والا هیچ عیبی نداشت - گفت پس بشما مژده بدهم که این دختر بسه زبان حرف میزند آن روز اول که من بدیدن آنها رفتم دیدم ماری بیشتر تکلمش بالاو عربی است گاه نیز بترکی گفتگو میکردند - اما باکره بودن و نبودن برای دختری که نیم ساعت مرد دیده چه تفاوتی دارد ملك گفت حق باشماست پس باید فردا آشکارا جمعی از محترمین و محترمات را بخواستگاری فرستاد اما ماری ظریفه را طلبید و باو گفت برو بنزد فردوس و بقسمی که نفهمد من تورا فرستاده‌ام زیر پای اورا بکش و درست بفهم که آنشب با آن حه انه گ زفاف کرده یانه . ظریفه گفت حاجت برفتن و زیر پا کشیدن نیست من این

مسئله‌را درموك ازاو تحقیق کرده و فهمیدم زیرا که آنروز چون همه بالا آمده مشغول شیون گشتید من برحسب رسم و تکلیف خود رفتم بسراغ آن علامت و در بستر آنها چیزی نیافتم در فردوس هم اثری ظاهر نبود متحیر بودم تا آنکه چندروز گذشت و حال طبیعی دراو پیدا گردید یکروز قدری دل بدل او داده باهم گریستیم در بین آن مویه و گریه‌ها پرسیدم ایخاتون آن رومالی که من سرشب در بسترشما نهاده بودم چگونه علامتی از زفاف شما در آن ندیدم از شنیدن این حرف بقدری گریست که نزدیك بود از هوش برود پس گفت ای دده بیشتر حزن و اسف من از این است که آن بدبخت ناکام از دنیا رفت و آنهم تقصیر من بود که از او خواهش کردم آنشب مرا بحال خود گذارد او نیز با خیال من همراهی نمود. ماری خوشحال شد و گفت شکی ندارم که آنچه خداوند قسمت بنده نموده باشد هیچ کس نمیتواند آنرا منع کند. فردا که جمعی از نسوان محترمه کرك از بهر خواستگاری بنزد ماری آمدند ماری گفت دختر من کنیزیست از ملك همچو مینماید که خداوند از ازل او را مخصوص این ملکزاده ساخته و نصیب او قرارداده که باید جوانیکه برای وصل او جان میداد در شب عروسی دست باو دراز نکند و بشب دیگر گذارد و عمرش در همان شب بسر آید که این ودیعه بحال خود بماند و ما اورا باخود بسفر مکه آوریم و برخلاف معمول وقصد از این راه مراجعت کنیم و باینجا آئیم که این امانت بصاحبی که خداوند برای آن مقرر فرموده برسد. تمام حضار تعجب نموده تصدیق کردند که آنچه مقدراست بهیچ چیز دگرگون نخواهد شد و با کمال شعف و مسرت اجازهٔ عقد گرفته بخدمت شجرة الدر رفتند و آنچه شنیده بودند بیان کردند بی کمال خوشوقتی حاصل نموده مژده بملك سعید بردکه حمد خدارا عروس ما از آن یك نقص هم که فرمودید مبرااست. وقصه را حکایت کرد ملك را اعتقاد بمقدرات افزوده گشت و آن وصلت را مایهٔ سعادت پسر خود دانست پس جمعی از امراء واعیان در بار خود را بنزد خواجه فرستاد که علی الرسم خواستگاری نمودند خواجه نیز با کمال ادب و اظهار مسرت از آن وصلت مبارك اجازه داد در ساعتی سعد مجلسی مرکب از تمام اعیان و اعزه بلد و علماء آنجا منعقد نموده قاضی القضات بحرم رفته از فردوس تحصیل اجازه نمود و اورا بصداق دوهزار دینار نقد و دوهزار دینار برذمه بعقد ازدواج ملك زاده احمد در آوردند پس بتهیهٔ عروسی پرداختند و قصبهٔ کرك را آئین بسته سه شب چراغان کردند و تمام مردم را بنوبت بولیمه دعوت نمودند و همهٔ مردم متحیر بودند که آیا این عروس کیست که ملك مصر برای او این تشریفات را بعمل میآورد شب سیم ملك خود رفته در حضور تمام خواتین آنها را دست

بدست داد و مادر داماد مشتی مروارید بر سر آنها نثار نمود زنها ریختند بجمع کردن و ازهم ربودن چون زنها برفتند مادر ملکزاده روی عروس را بوسیده بیرون رفت ملکزاده باقلبی طپان و دستی لرزان روی فردوس را بگشود و همان را دید که بیش از یکسال بود در لوح ضمیر او نقش بود و خود را بقدم او افکنده گفت در این یکسال چرا این سوختهٔ خود را در انتظار نهادی و جانم را بلب آوردی ای سیدهٔ من. فردوس با کمال وقار و متانت سر او را از پای خود برداشت و دست او را گرفته بوسید و گفت سیدی الامور مرهونة باوقاتها آنکس که مرا بشما و شما را بمن در خواب معرفی کرد دلهای ما را بمهر یکدیگر پابند فرموده چو خواسته بود که در این ساعت دست ما بهم برسد . ملکزاده از آن سخن تعجب کرد . و گفت مگر شما هم در خیال من بوده اید و بمن مهری داشته اید گفت بلی عزیز من یکسال افزون است که در آتش مهر تو میسوزم و یکمدت از راه شباهت صوری که هیچ همچو شباهت در عالم دیده نشده با آن جوان بدبخت عشق ورزیدم چون بغلط رفته بودم خدا نخواست که در آن اشتباه بمانم و آن ناکام را از میان بر گرفت و مرا باینجا افکند که مرا دل خود را دریابم . ملکزاده با کمال حیرت پرسید چگونه بمن مهر پیدا کرده بودید و حال آنکه مرا ندیده و اسمم را نشنیده بودید گفت در شب عید قربان گذشته در خواب دیدم که پدرم بخانه وارد شد و دست جوانی را در دست دارد من تعجب کردم که چگونه جوانی نامحرم را بر ما وارد کرده خواستم فرار کرده در گوشه ای مخفی شوم مرا آواز داد و گفت چرا فرار میکنی این جوان شوهر تست و من تو را باو تزویج کرده ام من بایستادم چون بنزدیک رسید این جمال مبارک را دیدم و بی اختیار پیش رفته دست او را گرفته بوسیدم و قلبم چنان گرفتار شده بطپیدن آمد که از خواب بجستم و کسی را ندیدم از آن ساعت آن اثر محبت روز بروز در قلب من در تزاید بود و گمان میکردم تا روزی بغتة چشمم بآن جوان افتاد که در خانهٔ ما میهمان بود و یقین کردم که مطلوب من اوست و دیگر روی او را ندیدم و غایبانه باو عشق میباختم اما هر وقت بخیال زناشوئی با او می افتادم قلبم گرفته و خاطرم مشوش میشد و نمی فهمیدم که دل من جای دیگریست که او باشتباه در آن جای گرفته و اضطراب دلم از معارضهٔ این دو مهمان است تا آنکه کار وصلت ما باین تفصیل سر گرفت و در آن ساعت تمام هم و غم دنیا بدل من وارد شد و از او خواهش کردم که آن شب مرا بحال خود گذارد قبول کرد و ناکام از دنیا برفت و من نیز بکفارهٔ آن یکساعت با او بودن دچار آن بلیه شدم و خدا نخواست که آلوده بگناهی بروی قبلهٔ جان خود نگاه کنم . پس تفصیل عشق طغرل را بهما و آن ملاقات خود را بامحمد و سه طلاق گفتن زن

خودرا برای تزویج او وشوهر کردن بلولی ودیگر وقایع را برای ملکزاده احمد شرح داد واورا هر لمحه تعجب بر تعجب میافزود . پس بسجدهٔ شکر افتاد وسر برداشته گفت عزیزم حال من وتو یکی ازغرایب روزگار است درهمان شب عید اضحی من نیز در عالم رؤیا دیدم که در کنار نهری گردش میکنم ناگاه قافله ای نمایان شد که از آن طرف رود میگذشتند وهودجی با آنها بود چون آن هودج بمقابل من رسید تو را دیدم که سر از هودج بیرون کرده اشاره کردی که پیش بیا از دیدن آن جمال صبر وتاب از من برفت و بی اختیار خودرا بآن آب افکندم که عبور کرده خودرا بآن هودج برسانم اما هر قدر شنا کرده پیش میرفتم آب مرا دورتر میبرد وتو بمن نظر کرده میخندیدی پس آواز بر آورده گفتی احمد بیهوده خودرا خسته مکن وعدهٔ ملاقات مادر مدینهٔ رسول است و آن هودج از من دور شد تا از نظرم غایب گردید ومن از اضطراب آن ناامیدی از خواب برجستم وتا صبح بیدار بودم ونقش روی تو در آئینهٔ خیالم جا گرفته بود که بهیچ چیز محو نمیشد اما چون موسم حج گذشته بود یکسال تمام آن دردرا دردل نهان داشته صبر کردم تا امسال که حجاج این محال بعزم سفر حجاز جمع شدند وعلی الرسم عم امیر خضر از جانب پدرم بامارت حاج شام و کرك معین گشت من اورا برانگیختم که توسط نموده اجازهٔ گذاردن حج از بهر من بگرفت وباخود بیاورد وازروز ورود بمدینه در تجسس تو بودم اما ازهیچ جمع اثری نمیدیدم تا آنکه آنروز در بقیع بادسبب کشف حجاب و دیدن روی تو شد ودیدم ☆ آنکه دلم در طلبش میشتافت ☆ درپس این پرده نهان بود ویافت ☆ ومعلوم شد که درعالم ذر ماراقسمت هم کرده اند حال اجازه میدهید که این روی بهشتی را ببوسم فردوس گفت بااینهمه تفصیل باز اجازه لازم است عزیزم خداوند این اجازه را بما عطا فرموده اگر این نبود محال بود که من از پدر ومادر وبرادر واقربای عزیز خود بگذرم ودر کرك بمانم پس یکدیگر را در آغوش کشیده چون یك بدن گشتند واحمد ودیعه رادست نخورده یافت فردا که شجرة الدر آن علامت را بدید صدق آن دعاوی که نمیتوانست باور کرد براو روشن شد وبر محبت او نسبت بآن عروس نازنین افزوده گردید فردوس را روز بروز حال فرح ونشاط پدیدار وطراوت رخسار ورنگ چهره وحسن دیدار فوق العاده میافزود وملك سعید تا یکماه آنها را نگاهداشت تا تهیهٔ سفر پسر را بایران کامل دید پس خواجه شمس الدین را خواسته گفت برادر من این پسر خودرا بشما میسپارم که بدربار سلطان ایران برده ونامهٔ مرا برسانید شاید قشونی باو بفرستند که من این ممالك را بتصرف در آورم اما اگر این خواهش من پذیرفته نشد ونامهٔ من

اعتمادی نکردند شما این پسر را باخود بفارس برده چندی پیش خود نگاهدارید که بخوی وطبع شما آموخته گردد چون شمس الدین این خبر را بماری داد او بسجده افتاد که الحمدلله دعای من مستجاب شد واین پسر پیش ما آمد .

فصل بیست ودوم

(نجف اشرف ولیلة المحیا)

چون هنگام حرکت رسید ملک سعید منیاس عبدالحی را با پنجاه نفر سوار وملازم وخیمه وخرگاهی ملوکانه ودیگر اسباب تجمل وچندین اسبهای عربی خوب باملکزاده همراه نمود وخود تا یک منزل از آنها مشایعت کرد وباخواجه وماری وداع کرده باز گشت درمملکت شام بهرشهر که میرسیدند مردم کمال احترام را نسبت بملکزاده منظور میداشتند تا رسیدند ببغداد در آنجا شنیدند که اردوی سلطان درهمدان است بناشد ملکزاده باردو رود وشمس الدین سفارش نامه‌ها ازوی بدوستان خود که دراردو دارد بنگارد که درپیشرفت کار او مساعدت کنند هرگاه سلطان راضی شد که قشونی بااو همراه نماید خبری بخواجه بدهد که دربغداد بماند تااو باسپاه مغول برسد وباتفاق او روبتسخیر مملکت شام ومصر گذارد هرگاه راضی نشد ومساعدت نکرد مرخصی گرفته ببغداد باز آید که باهم ازراه آب بفارس روند چون بردن زنی جوان باخود باردو شایسته نبود فردوس را نزد پدر ومادرش گذاشت که باآنها بزیارت مشاهد متبرکهٔ کربلا ونجف رفته وبمشهد کاظمین علیه السلام آمده منتظر خبر او باشند پس ملکزاده رفت بطرف همدان وخواجه باهمراهان رفتند بکربلا وقبر مبارک حضرت سیدالشهدا علیه السلام را که درو سط قبه‌ای بود رفیع باقبور دیگر شهداء زیارت نموده نذورات وصدقات زیاد بخدام وفقراء آنجا که همه شیعه بودند بذل نمودند واز آنجا رفتند بنجف که در آن زمان (ط) بزرگتر وآبادتر شهر عراق بود تمام اهلش شیعهٔ اثنی عشری بودند واز جانب سلاطین هیچگونه مامور وسپاهی در آنجا نبود ودیناری باسم خراج وباج ازساکنین آنجا مطالبه نمیشد حکومت آن شهر مبارک بانقیب الاشراف بود که ازجانب سلطان معین میشد واز دولت راتبه داشت وصبح وشام برسم سلاطین بردربارگاه او نوبت میزدند و در آن زمان نقیب الاشراف سید قوام الدین ابن طاوس بود ازاعیان ومشاهیر علویین و شیعهٔ امامیه ازدروازهٔ مسمی بباب الحضره داخل شدند وعبور آنها ازبازاری بود معمور و مطول که ابتداء آن بازار بقالان بود پس طباخان پس خبازان پس میوه فروشان پس خیاطان پس قساران پس عطاران آنگاه رسیدند بباب الحضره واز آن در داخل شدند بصحن بزرگ

که در اطراف آن حجرات بود و طلاب علوم در آنها منزل داشتند و جمعی از صوفیهٔ شیعه نیز در آنجا بودند و هر کس بآن مدرسه وارد میشد تا سه روز مهمان حضرت بود و روزی دو مرتبه نان و گوشت و خرما و سبزی و میوه باو میدادند و از آن مدرسه داخل میشدند بقبهٔ مبارکه که مرقد مطهر در آن بود و آن قبهٔ عظیم عالی و این مدرسه از بناهای عضد الدولهٔ دیلمی بود که بانهایت استحکام ساخته و باخشتهای کاشی اعلی تمام قبه و ایوانها و دیوارها را مزین کرده بودند و جمعی از خدام بر در آن بقعه نشسته با گروهی از خواجه سرایان و نقیبان برای خدمت آن بقعهٔ مطهره و زائرین حاضر بودند زائری که وارد میشد و صاحب شان بود همه برای احترام بپا خاسته و او را تکریم میکردند پس از آنها یکتن برای اذن دخول میطلبید آنگاه زائر آستانه دری را که تمامش را بصفحات نقره پوشیده بودند میبوسید و برخاسته داخل حرم میشد تمام سطح آن قبه را ببساطهای ابریشمین و قالیچه‌های اعلی فرش کرده بودند و قندیلی بسیار از زر و سیم بزرگ و کوچك از سقف آن آویخته بود و در وسط آن قبه سکوئی بزرگ برآورده بودند و اطراف آنرا بصفحات چوب پوشیده بودند و برروی چوب صفحات نقره کوبیده بودند که چوب پیدا نبود و برروی آن صورت سه قبر ساخته یکی را بآدم و یکی را بنوح و یکی را بامیر المؤمنین علی صلوات الله علیهم نسبت میدادند و در بین آن قبور طشتها از زر و سیم نهاده پر از گلاب و دیگر عطرها که زائرین دست خود را در آنها فرو برده بسر و صورت خود مسح میکردند و در محاذی آن در دری دیگر بود و پرده‌ای از حریر سرخ بر آن آویخته بودند و از آن در داخل میشدند بمسجدی وسیع که در و دیوار و سقف آنرا با پارچه‌های حریر پوشیده بودند و فرشهای قیمتی در آن گسترده و آن مسجد را چهار در بود همه بصفحات سیم پوشیده شده - پس از زیارت و طواف قبر مطهر بآن مسجد رفته نماز خوانده بمنزل رفتند و تا سه روز ضیافت از مطبخ حضرت برای آنها میآوردند - و چون لیلة المحیا نزدیك بود و آن شب بیست و هفتم ماه رجب است و از لیالی متبرکه و از اطراف بلاد مردم برای زیارت در آن شب بنجف میآمدند و هر جا فالجی زمین گیر بود برای درك آن شب بآنجا آورده در آن شب آنها را بر آن سکو نهاده صبح همه شفا یافته فرود میآمدند شمس الدین در نجف ماند تا آن شب مبارك و دید که دو تن فالج را بر آنجا نهادند و فردا سلامت بیرون آمدند - پس بشهر کوفه رفتند برای بیتوته در مسجد مبارك آنجا (ط) و شهر کوفه روی بخرابی نهاده بود و مردمان معتبر از آنجا رفته زیرا که سور و حصاری نداشت و اعراب خفاجه متصل بآنجا غارت میبردند و در اطراف آن راهزنی میکردند ولیکن از بازارهای وسیع

نیکو و سراهای آجری عالی آن پیدا بود که سابقاً چه شهری آباد بوده و اکنون در آن بازارها جز خرما و ماهی متاعی یافت نمیشد - پس بمسجد جامع رفتند و آن صحنی بود وسیع و گشاده مسجد شریف راهفت طاق بود که برستونهای ضخیم بسیار بلند که هریك ازچندپارچهٔ سنگ بودبنانهاده بودند و آن پارچه هارا بقسمی باسرب بروی هم نصب کرده بودند که یکپارچه مینمود - ودر روبروی آن مسجد ازطرف راست محاذی محراب محلی بود که میگفتند جای عبادت خلیل الرحمن علیه السلام بوده ودر نزدیك آن جائی بود که باچوب ساج آنرا مسقف کرده بودند میگفتند محرابی است که حضرت امیر المؤمنین را ابن ملجم مرادی علیه اللعنه در آنجا ضربت زده ودر آخر آن طاقها نیز محلی بود که آنجا نیز باچوب ساج پوشیده بودند و میگفتند جای تنوری است که در طوفان نوح آب از آن جوشیده ودر پشت آن از خارج مسجد جائی بود که میگفتند خانهٔ نوح علیه السلام بوده ودر محاذی آن خانه ای بود که میپنداشتند محل عبادت ادریس (ع) بوده ومتصل بآنجا فضائی بود چسبیده بدیوار قبلی مسجد که میگفتند محل ساختن کشتی نوح است ودر طرف شرقی مسجد مقبرهٔ مسلم ابن عقیل بود که باچندین پله بآنجا میرفتند ونزدیك بآن در خارج مسجد مقبره ای بود که میگفتند عاتکه وسکینه دختران حضرت امام حسین علیه السلام آنجا مدفونند - ودر غربی میدان کوفه (که آنرا جبانه میگفتند) جائی بود که زمین آن بسیار سیاه بود گفتند قبر ابن ملجم است که اهل کوفه سالی یکبار هیزمی زیاد در آنجا جمع کرده آتش میزدند ودر نزدیك آن جائی بود که میگفتند قبر مختار علیه الرحمه است پس از بیتوته در آن مسجد مبارك ودعا و نماز رفتند بکنار فرات که در آن زمان نیم فرسخ ازشهر کوفه مجرای آن دور بود - ودر آنجا بکشتی نشسته رفتند بحله که در آن عصر محل اجتماع فحول علماء شیعه بود بخدمت علماء رسیده و مسائل چند فرا گرفته از آنجا باز رفتند بکربلا ودر بارمرقد مطهر امام شهید علیه السلام وشهداء کربلارا زیارت نموده رفتند بکاظمین . پس از دوروز رفتند بسامره ومراجعت نمودند . قاصدی ازاردو رسید ملکزاده نوشته بود که سعدالدولهٔ یهودی وزیر نگذاشت که سلطان سپاهی برای تسخیر شام وهمراهی باما بفرستند و گفت تازه ایلچی ازملك سیف الدین قلاون پادشاه مصر باتحف وهدایای بسیار آمده وما باو عهد دوستی بسته ایم ونمیتوانیم نقض عهد کنیم . من نیز ازحضور سلطان اجازه خواستم که ببغداد آمده با شما بفارس آیم فرموده اند که باشمس الدولهٔ یهودی برادر زادهٔ سعدالدوله که والی فارس شده بشیراز آیم ویرلیغ حکومت کربال را باسم من نوشته اند که رفته آنجارا

آباد وازشرتاخت وتازنکودریان محفوظ دارم تاوقتیکه مصلحت اقتضا کند ومرا احضار کرده بتسخیرشام فرستندپس شما ازراه آب بشیراز برویدمنهم باشمس‌الدوله خواهم آمدخواجه وماری ازاین حسن‌اتفاق مسرورشده بکشتی نشسته رفتند ببصره پس‌ازسیاحت بصره وتماشای (ط) ابله که یکی‌ازجنات اربعهٔ دنیاست‌وآن باغاتی‌است بامتدادچهارفرسخ ازبصره تاقریهٔ موسوم بابله که درآن‌زمان آن قصبه خراب‌بود و ازجمله جاها که در بصره‌تماشا کردند مسجد جامع آنجابود که درآنجامناره‌ای‌بود که هرکس دست‌بر کنارهٔ آن گرفته حرکت‌میداد بجنبش‌میآمدیکی گفت‌در بلاداندلس دروادی المنصوره درقصبهٔ برشانه نیزمناره‌ایست که چندانی‌هم بنای آن‌قدیم نیست هرقدر آن‌راهم حرکت دهندحرکت میکنند وذره‌ای‌عیب‌درآن‌ظاهرنمیگردد پس‌از بصره بکشتی‌نشسته درخورسیف نزدیك بشهر پیاده شدند وازراه گازرون بشیراز آمدندو بشکرانهٔ سلامتی‌قربانیها کرده صدقات‌بسیار بمستحقین رسانیدنداعیان‌فارس همه دیدن کردند خواجه نظام‌الدین باریش‌سفید وافسرده وشکسته نیزبدیدن آمد حمیده بانوهم ازماری‌دیدن‌نمود ازداغ پسربکلی پیرشده‌بود - فردوس‌خودرا ازاو پنهان کرد که مبادا داغش تازه شود ماری‌جویای‌حال‌هماشد گفت‌حمدخدارا سلامت است‌هرهفته ازفرزندم طغرل واوکاغذمیرسد گویاآبستن‌است آیاآنهارا بشهرنمی - خواهیدوباین‌زودی خواهیدرفت‌ماری گفت‌بمحض‌ورود فرستادیم‌آنهاراشهربیاورند تاورود والی‌جدیدشمس‌الدوله درشهرهستیم حمیده خوشحال گردیدشمس‌الدین‌را بحال‌خواجه نظام‌الدین رقت‌آمدواورادلداری‌داده گفت ای‌برادرتنهاغم پسرمراپیر نکرد بیشتراندوه خرابی‌کارها ریش‌مرا سفیدنموده آنچه جان‌میکنم وازهرجا پیدا میکنم تحویل (ف) فخرالدین مبارکشاه و مغولها نموده باردومیفرستند واین‌بار بارنخواهدشدآخرهمه برسراین‌کارخراب‌خواهیم‌شدحال‌هم که‌نوشته‌اندایالت‌فارس‌را بشمس‌الدولهٔ یهودی برادرزادهٔ سعدالدوله داده‌اند باید از این‌پس بیهودیها تعظیم کنیم تایك‌لقمه نان بخوریم ای‌خوشا بحال‌آنانکه مردند واین‌روزگار را ندیدند قدرآن گوشهٔ انزوای‌خودرا بدانیدوزودتر ازاین شهربرویدکه تعظیم باین‌یهودی نکرده باشیدمن‌ازکارهای‌شماوکالت‌میکنم شمس‌ازاواظهارامتنان‌نموده گفت‌بازدیدهارا که‌تمام کردم‌خواهم‌رفت‌مدتی‌است‌ازکارهای‌شهرخودخبرندارم وحساب‌وکلای خودرا نرسیده ام نوشته‌ام طغرل‌وهماهم شهربیایندخواجه گفت‌مختارید -

فصل بیست وسوم

(لولی صاحب دو پسر است)

پس ازسه روز طغرل وهما واردشدندشمس وماری ازدیدن پسر وعروس خود بآن خوبی وطراوت شکرخدا را بجای آوردند فردوس وهماچون دوعاشق یکدیگر را در آغوش کشیدند و مکرر بوئیده وبوسیدند هما دید فردوس جمال وطراوت دیدار دیگری پیدا کرده وحال اوهیچ شباهتی بسابق ندارد معقول تر ومتین تر گردیده قدش خیلی از آن وقت که رفت بلندتر شده امااز شوهر کردنش خبر نداشت اوهم چیزی برو نیاورد فردوس گفت خواهر همچو مینماید که آبستنی هما بایك نازی گفت برای چه خوب است که شخص صاحب اولادشود ومدتی خون جگر خورده بزرگ کندو بداغ او مبتلا شود مثل مادر بدبخت من فردوس گفت چاره چیست بنای عالم براین است یکی آمده یکی برود یکی شاد گردد یکی غمگین همابرخاسته اجازه خواست که بخدمت پدر و مادر رودرفت و خودرا بپای پدر انداخت وهمه گریستند پس ازساعتی گریستن بسلامتی اوشکر گفتند خواجه گفت فرزند ماهمه خواهیم مردصبر باید کرد طغرل چرا پیش من نیامد البته اورا بفرستید امروز چشم من بشماروشن است فرداصبح طغرل هم رفت خدمت خواجه و از ملاقات اواظهارمسرت کرد . در موقعی که طغرل ازخدمت خواجه مراجعت مینمودید شخصی باوضعی نیکو براستری مجلل و یراق سیمین سوار است ویك نفرغلام سیاه درجلوش میرود خیلی شبیه است بشاه بندر تجار و بدر خانهٔ آنهاپیاده شد استر را بغلام داده خودبخانه رفت تعجب نمود زیراکه همچو آشنائی نداشتند پاراتند کرد تابخانه رسید از آن غلام پرسیداین استراز کیست گفت ازخواجه لؤلؤمیرشب مشکل دوتا شدچون وارد گردید اورا دید درصحن ایوانخانه راه میرودومنتظرملاقات خواجه است بنظرش آشنا آمد پیش رفت چشم اوکه بطغرل افتادسلام تعظیمی کرده پیش دوید ودست اوراگرفته بوسیدطغرل باودقیق شده شناخت که لولی است تعجب کرد که چگونه عوض شده اورا بغل کرده محاسن سیاه اورا بوسیددیدعجب عطری استعمال کرده پس گفت برادر بخدانشناختم عفو کنید خیلی چشم ماروشن کجائی وبچه کارمشغولی گفت هرجاهستم وبهر کارمشغول همان نوکروخادم شماهستم اماطغرل حق داشت که اورانشناخت زیرا دومقابل طبق چهره اش

بزرگ و رنگش سرخ و سفید گشته سبیلها را کوچك کرده ریش را گذارده یك قبضه بلند شده آن ریش مدور سیاه برگرد آن چهرهٔ فربه و سفید عالم خوشی پیدا نموده بود دستاری باریك وظریف قیمتی بسر بسته موی سررا تاپشت گوش چیده لباسی ازحریر ودیبا پوشیده شمشیری زرین حمایل کرده لباده برروی آن بدوش گرفته لباسش مرکب است از لباس اعیان وسپاهیان طغرل برسید پس از بیرون آمدن خواجه از شهر و گذاردن شما بحال ضعف و نقاهت چون ما مبتلا شدیم بآن مصیبت که میدانی و خواجه بسفر مکه رفتند و من گرفتار زحمات ملك داری و در دسر رعایا شدم چنانکه باید از حال شما خبر ندارم همین قدر شنیدم که از اینجا شمارا برده اند بخانه خواجه مجدالدین وزوجه تانرا بپرستاری شما گماشته اند سیار خوشحال شدم آیا میانه خوب است و محرمیتی باخواجه پیدا کرده اید لولی تبسمی کرد مثل اینکه از آن سؤال عجبش آمد و گفت بلی اینها که امروز از نظر شما میگذرد به بنده رسیده همه از دولت شماست اگر بخواهم تمام آنچه در این مدت گذشته شرح دهم شمارا باید مفصل ببینم حال بفرمائید خواجه کجا تشریف دارند خدمت ایشان برسم طغرل گفت برویم باطاق خواجه هم بیرون میآیند اورا برد باطاق و نزدیك بخود نشانید و او مشغول بیان سرگذشت خود گردید و گفت چون خواجه مرا بخدا داد سپرد و برای عروسی شما روانهٔ موك شد دو سه روزی خداداد بجان ودل از من پرستاری کرد و حالم بهتر شد یك روز خواجه سرای ربابه خواتون طغرل خندید و گفت زوجهٔ محترمهٔ خواجه لؤلؤ امیر شب شیراز گفت آه شما چگونه اسم تازهٔ بنده را فهمیدید گفت از غلام شما پرسیدم گفت بلی کاکای فضولی است خلاف ادبی که از او سر نزد گفت نه پرسیدم استراز کیست گفت از فلان ومن نشناختم تا شمارا دیدم دانستم تغییر اسم داده اید گفت بجان شما بنده قیدی بهیچ مطالب ندارم این قید مال زنهاست که میگوید لولی اسم بدی است شان تو نیست چنین اسمی داشته باشی طغرل گفت حق با اوست خوب خواجه سرای خواتون آمد گفت بلی آمد و گفت با این مجروح کاری دارم باید در خلوت بگویم خداداد و دیگران بیرون رفتند گفت خواتون بشما سلام رسانید و احوال پرسی کرد و فرمود من شب و روز از برای حال شما افسرده ام و میدانم پدرم بی میل نیست شما شوهر من باشید آنکه بی میل بود رفت دیگر چرا در خانهٔ مردم مانده ای که کسی درست از شما پرستاری نکند و کل بر آنها باشی اگر اذن میدهی امشب بپدرم پیغام بدهم که بفرستند شمارا اینجا بیاورند که خودم از شما پرستاری کنم من خودرا از تنگ و تانیفتاده ختم و ابروهارا درهم کشیده گفتم بخواتون بگو نظرم میآید مرا مسخره کرده ای از یك طرف برادرت قصد جان مرا کرده باین روز میاندازد از

طرفی یکماه متجاوز است من باین روز افتاده‌ام حالا تازه میفرستی که حالت چطور است و پیغام میدهی که در خانهٔ مردم چرا مانده‌ای اولا دیدی که خدا چگونه انتقام مرا گرفت ثانیاً اینجا خانهٔ مردم نیست خانهٔ خودمن است خیلی از خانهٔ شما معتبرتر و آنچه بخواهم فوراً برایم حاضر میکنند ده نفر بخدمات من مشغولند حاجتی ندارم که بخانهٔ شما بیایم ورهین منت شما شوم گویا منتظر بودی ببینی من میمیرم یا میمانم حال که دیدی نمردم بنای چاپلوسی گذاشته‌ای تو زن من هستی باید مطیعم باشی هرجا منزل دارم آنجا بیائی تا ده رود دیگر از این بستر برمیخیزم و تو را بحکم شرع باینجا میآورم در همین اندرون که خیلی از خانهٔ پدرت بهتر است جا میدهم نفقه و کسوه‌ات را هم موافق شانت میدهم هرگاه اطاعت نکنی و بگوئی ناشزه‌ام تا عمر داری تو را بهمان حال گذاشته احوال از تو نخواهم پرسید برای من زن قحط نیست الآن لیلی که میدانی چقدر خوشگل است و از خود مال هم دارد التماس میکند که اسم خود را بسرش بگذارم تا از دست زبان بیعاران شیراز آسوده شود طغرل پرسید که لیلی بهمان توبه و پرهیزکاری باقی است. گفت بلی اما بیچاره را حریفان قدیم خیلی دنبال میکردند بنده که میرشب شدم او را دادم بخداداد آسوده شد. گفت احسن بشما کار ثوابی کرده‌اید دختر با محبت خوبی بود. گفت بلی این پیغامهای بنده اثر غریبی در یارو کرده بود شما نگوئید ملتفت شده آبستن است و دیگر از دست من خلاصی ندارد اگرچه مادر خوش ذاتش خواسته بود بچه را از بارش ببرد اما چون پدرش مرد باخدائی است و همیشه میل دارد کارهای خیر از او سر بزند مثل اینکه (ف) پل فسا که رو بانهدام نهاده بود و مردم باحتیاط از روی آن عبور میکردند باخرجی گزاف ساخت و مسجد جامع دروازهٔ استخر و مدرسهٔ محلهٔ سراجان را بنا کرده و رباطی هم در بیرون دروازهٔ استخر ساخته که همیشه پر است از غربا و تمام آنها را اشام و ناهار و علوفهٔ مال میدهد و دایم از فقرا دستگیری مینماید و نماز جماعتش ترک نمیشود. طغرل گفت از چنین پدری آن پسر غریب بود گفت من همچو فهمیدم عرق مادرش در او سرایت کرده نمیدانید چه زن بدذات بی‌همه چیز بست باری کنیزها بپدرش رسانیده بودند و او متغیر شده خیلی بآنها بد گفته و قسم خورده که اگر چنین کاری از شما سر بزند زن را طلاق گفته دختر را عاق میکنم. دختر چون می بیند پدرش بدامادی من راضی است و آن دو شب هم مرا پسندیده و معنی مرد را فهمیده بود آن پیغام را داده بود و از آن جوابها مضطرب شده همان شب بمادرش میگوید حالا که باید این شخص شوهر من باشد یا او را اینجا بیاورید یا مرا بگذارید پیش او بروم من نمیتوانم تا زنده‌ام در زیر عقد بمانم و او برود زنی دیگر بگیرد

مادرش رفته بخواجه میگوید خواجه جواب میدهد که من مدتی است در این خیال هستم که اورا باینجا آورده پیش خود نگاهدارم ودخیل در امور خود نمایم از اخلاق تو وحرکات زشتت اندیشه مند بودم حال که تو هم حرفی نداری فردا خودم رفته اورا میآورم فردا خواب بودم که خداداد آمده بیدارم کرد و گفت خواجه مجدالدین اسمد رومی با جمعی ازملازمانش اینجا آمده میخواهد تورا ببیند من در دل وجدی کرده اما بظاهر گفتم برادر من از روی او خجالت میکشم شاید کاری بکنی مرا ندیده برود. گفت نخواهد رفت گویا آمده تورا بخانهٔ خود ببرد گفتم من بچه اطمینان آنجا بروم اگر نیم مثقال سم الفار بکارم بردند کی بفریادم میرسد گفت نه برادر این مرد دخلی بآن پسر بدذات ندارد مردی بزرگ و باخدا ودر صفات حسنه ضرب المثل است خواجه شمس الدین وقتی میخواست برود بمن فرمود خواجه مجدالدین بمن قول داده که زن لولی را بدستش بدهد اگر اورا بخانهٔ خود برد فبها المراد والا همین اندرون را بآنها بده منزل کنند ومعاش آنها را هم بخوبی متحمل شو - طغرل پرسید آن دوهزار دیناری که من برای تو بدانیال صراف سپرده بودم که بود گفت بلی ولیکن الحمدلله محتاج بآن نشدیم هزار دینارش خرج زن گرفتن خداداد شد هزار دینار دیگر همچنان پیش اوست معامله میکند - تا هر وقت بخواهید رد نماید. باری از بیانات او قلبم مطمئن شد برخاسته نشستم رفت وخواجه را آورد وارد شد سلام کردم جوابی با کمال خوشروئی داد و گفت فرزند خود را زحمت مده راحت بخواب من خوشوقت ترم گفتم حمد خدارا حالم خوب است محتاج بخوابیدن نیستم گفت الحمدلله از من که چیزی در دل نداری ودانسته ای که من راضی باین امر نبودم گفتم صفات پسندیده و خداترسی خواجه بهمه کس معلوم است یقین است که راضی بآزار موری نخواهند بود. اما بنده از حضرت خواجه خجالت دارم که بواسطهٔ لجاجت آنچه برای ایشان نقص بود فاش کردم ولیکن تقصیر نداشتم همچو پیش آمد خواجه فرمود نه از اینمسئله نقصی بمن عاید نمیشود ماهمه بندهٔ یك خدا و اولاد یك پدر هستیم این اعتبارات مجازی مناط ترجیح یکی بر دیگری نخواهد بود شرف انسان باخلاق واحوال وصفات اوست (ان اکرمکم عندالله اتقیکم) کاری بر خلاف شرع نبوده آن یك ملاحظه هم که شوهر اولش چشم باو دارد وازانصاف دور مینمود که توزنش را ازدستش بگیری ازمیان رفت پس دیگر هیچ منقصتی باقی نماند مگر یك چیز. گفتم آن کدام است. گفت اینکه بامن عهد بکنی که دیگر تجاهر بفسق نکنی و بامردمی که بدنام و بدکارند معاشرت ننمائی ورفتار مردمان خداشناس و باشرف را پیش بگیری فرضاً اگر بخواهی مرتکب فسقی هم بشوی در پنهان و خانهٔ خود شوی هرگاه

چنین عهدی بامن بکنی ترا از جهت مال و شغل و منصب بینیاز و مردی باشان خواهم کرد که در پیش نفس خود خجل نباشی و مردم هم بنظر حقارت بتو نظر ننمایند و بخانهٔ من آمده زن خود را مالك و صاحب ارث من شوی که خدا برای تو مقرر فرموده. من گریه کردم و گفتم با خداوند عهد میکنم که هرقسم شما بمن دستور دهید همان قسم رفتار نمایم و قدمی برخلاف رضای شما برندارم و الساعه در حضور شما از جمیع معاصی توبه میکنم او خوشحال شد و صیغهٔ توبه را بر زبانم نهاد و از روی قلب توبه کردم همان وقت امر کرد مرا لباس در برنموده بهمین قاطر که مخصوص سواری خودش بود سوار کرده بردند بخانهٔ او چون زخمم بکلی خوب شده بود مرا بحمام اندرون برده لباسی قیمتی در برم نموده بردند باطاق دخترش و در بستری نرم و گرم خوابانیده رفتند از پی کار خود مردها که رفتند ربابه داخل شد اما هنوز در لباس عزای برادرش بود بمن سلام کرد و پیش آمده دست بگردنم افکند و مرا با کمال میل و مهربانی بوسید و گفت چقدر شکر کنم که شوهر عزیزم و پدر فرزندم سلامت یافت من او را در آغوش کشیده گفتم دیدی حرف من صحیح بود و تو از من بار و رشده ای گفت خیلی عجب است که شما همان شب این را فهمیده بودید حال بگوئید ببینم قلب خود را با من یك رنگ کرده و از محبت من نسبت بخود مطمئن شده اید یا باز تردیدی دارید گفتم نه امروز بکلی باشما یك جهت شده آمده ام که تا عمر دارم بپدر شما خدمت نمایم و شما را چون جان خود دوست دارم و آنی از شما دور نشوم او خوشحال شده دست مرا بوسید و از آنساعت تمام وقت خود را صرف پرستاری من نمود و انواع غذاهای مقوی بدست خود برایم ترتیب میداد تا در ظرف بیست روز بحال طبیعی خود آمدم و از من خواهش نمود که اسم خود را الو گذارم که اولی اسم فواحش است و پدرش منصب میرشبی را خاص من قرار داد مردم هم که میل او را باحترام من دیدند همه بمن احترام کردند او چون مرا آزمود که امین و هوشیار و درست کارم اغلب امور ملك و مال و خانهٔ خود را بمن تفویض نمود امروز بقسمی درشیراز بااقتدار و صاحب آبرو و اسم هستم که آن اعیان قدیمی نیستند ربابه هم در چهل روز قبل زائیده و دو پسر یکمرتبه آورد و هردو هستند اسم یکی را مسعود و آنکه نیمساعت دیرتر آمده سعید نهاد و بقدری مرا دوست دارد که گمان ندارم زنی باین درجه شوهر شرا بخواهد از اول صبح تمام همش مصروف این است که اسباب راحت و آسایش مرا فراهم نماید و غذائی که بنظرم مرغوب باشد ترتیب دهد - اما مادر پدرسوخته اش بمن حسد میبرد و با دخترش رقابت میورزد چون خواجه را با او میلی و سروکاری چندان نیست هروقت میبینند من از حمام بیرون میآیم آتش بجان شده آنروز

تاشام خلق را برهمه تنگ میکند طغرل خندیدو گفت بایدهر روز و هر شب این خلق تنگی در کار باشد زیرا که گمان ندارم شماهیچ صبح و عصری از حمام بینیاز باشید خندیدو گفت بلی بجان تو طغرل پرسید هیچ باداز آن بیچارهٔ ناکام میکند گفت نه اما گاهی یاداز هما کرده بملاقات او اظهار اشتیاق مینمایدو میگوید او را قلباً دوست دارم اما دیگر خجالت میکشم رویش را ببینم- دراین صحبت بودند که خواجه بیرون آمد چون چشمش بهیولای لولی افتاد تعجب کرد که این شخص با او چه کار دارد و بتانی پیش میآمد لولی پیش رفته تعظیمی رسانمود و پیش دو بده خود را بقدم خواجه افکندو پای اورا بوسه زد- خواجه حیران بود که این کیست و چرا بقدم او میافتد طغرل خندیدو گفت ایشان خواجه لولؤ میرشب شیراز داماد خواجه اسعد رومی هستند خواجه آنوقت ملتفت شد وغش کرد از خنده و اورا بلند کرده در بغل کشیده رویش را بوسید و آهسته در گوشش گفت محمد زنده شده در راه است- او بقسمی یکه خورد و مبهوت شد که حرف زدن را فراموش کرد- خواجه غش کرد از خنده و گفت خواجه لؤلؤ خیال نکنید مزاح میکنم او تا چند روز دیگر اینجا میرسد و از من خواهش کرده که زنش را از تو طلاق گرفته بخودش واگذارم- لولی تاملی کرده با رنگ پریده و لبهای لرزان گفت چگونه زنده شده گفت نمرده بود معالجه اش کردند و ما با خود بسفر بردیم و حال سلامت آوردیم که بفتة او را بپدر و مادرش بنمائیم- گفت الحمدلله بنده هم حاضرم که هر ساعت بفرمائید زنش را طلاق گفته بخودش واگذارم اما با این دو پسر چه باید کرد اگر حرفی ندارد بمانند پیش مادر خود والا گرفته بدایه میدهم- شمس گفت کدام دو پسر تو ده ماه است شوهر او شده ای چگونه دارای دو پسر شد- گفت از بد بختی در همان شب اول بار و رشده بیك شکم دو پسر زائید و هر دو ماندند - شمس باز خندیدو گفت عجب پر تخمی کار آنها سهل است آورده تو جه میکنیم با این شئونات و منصب و طراق و طرو ق چه باید کرد- گفت به عجب خیالاتی میکنید منصب من شان من رضای خاطر شماست فوراً همان لولی شب گرد آدم کش خواهم بود اینها چه قیدیست حال کی میفرمائید او را طلاق بگویم- طغرل متحیر بود که پدرش در گوش او چه گفت و این قصه طلاق و نگاهداری اطفال و گذشت از منصب برای چیست- خواجه چون دید لولی از روی جد و واقع حاضر است که از زن و فرزند و خانه و عزت خود محض امتثال امر او بگذرد آب در چشم گردانید و او را پیش خواسته پیشانیش را بوسه زد و گفت حقا که آدم و حق شناسی خدا و ند برتو آنچه بتو لایق دیده مبارك کند اما من هم یکباره در حرف خود کاذب نبودم و قصهٔ ملکزاده و شباهت او را بمحمد بیان کرد طغرل تا آن ساعت نفهمیده بود که خواهرش شوهر کرده

ومبهوت گردید-لولو قدری قلبش آسوده شده و گفت کاش این جوانرا بربابه بنمائید ببینم چه حال در او پیدا میشود- شمس گفت این دیگر بمیل تست-لولی آن شب که بخانه رفت خودرا مغموم ظاهر ساخت ربابه باو گفت که شمارا چه میشود میبینم گرفته خاطر و افسرده اید- گفت یك چیزی امروز فهمیده ام که عقلم را حیران ساخته گفت چه خبر مهمی است گفت میترسم بتو بگویم توهم مثل من پریشان خاطر شوی گفت چه خبر مهمی است که چنین باعث پریشانی خاطرهاست گفت از آدمهای خواجه شمس الدین شنیدم که داماد اورا معالجه کرده اند و بهبودی یافته و مردنش را عمداً شهرت داده بودند و چند روز دیگر بشیراز میآید - واز خواجه شمس الدین خواهش کرده که مرا مجبور کند تورا طلاق گفته باو وا بگذارم ربابه خندید و گفت گویا شمارا خیلی ساده و بی ادراك شناخته اند آن بیچاره بدنش بغسل دادن هم نرسید و همان قسم اورا نشسته بخاك سپردند اگر زن عزیزش نمرد با نگشت پایش افعی زده بود اگر او مرا میخواست خودرا باین مهلکه نمیافکند مگر میشود خواستن را بخود بست فرضاً هم زنده شود باز گرفتار همان است که بودم اگر بچشم خود هم اورا ببینم باور نمیکنم که طالب دیدار من است شاید برای دیدن معشوقهٔ خود زنده گردیده هیچ بمار بطی ندارد من حالا دو فرزند باین شیرینی از شمادارم - دیگر محال است که دست از تو بردارم تو خود میدانی خودرا مسخرهٔ این مردم میسازی بمن دخلی ندارد - لولی روی اورا بوسید و گفت خواستم با تو مزاحی کرده باشم من چگونه از مثل توزنی که مرادوست داری دست برخواهم داشت -

طغرل آن شب داستان شوهر کردن فردوس را برای هما حکایت کرد او تعجب نموده گفت بجان تو در این چند روز که همه رااز وقایع سفر و سیاحتهای خود برای من حکایت میکرد یك کلمه ازاین مسئله اظهار نکرد من دیدم که حال طراوت و بشاشت رخسار و وضع صحبت و نشست و برخاست او دخلی بزمان سابق ندارد ای عیار باشد تا فردا بخدمتت برسم . طغرل گفت نه سر بسرش نگذارید از شما خجالت کشیده حق هم دارد گفت چه خجالتی مگر یك نصف شب زن برادر من بوده باید تازنده است بی شوهر نشسته و بکار ترا بگور ببرد - پرسید چطور مگر با کره مانده بود گفت بلی خودش برای من حکایت کرد طغرل گفت عجب ببینید مقدر چه میکند گفت بله والله هیچکس نمیتواند جلو مقدرات را بگیرد - فردا همارفت پیش فردوس و دست بگردن او افکنده گفت عزیزم چه قدر مشعوف شدم که شما ببخت خود رسیدید بشما مبارك باد میگویم فردوس زار زار گریست و سر بزیر افکنده جوابی نداد هما او را دلداری داد و گفت عزیزم گریه چرا

میکنی اینهامقدرات خداوند است کسی زنده نخواهدماند من وقتی فکر میکنم می بینم اگر تو هم رفته بودی چه خاك برسر میکردم باز بوی برادرم را از تو میشنوم .

فصل بیست وسوم

(ورود ملکزادهٔ مصری)

فرداقاصدی ازاصفهان رسید که شمس الدوله یهودی والی فارس بآنجا رسیده وملکزادهٔ مصری نیز همراه اوست شمس بطغرل گفت فرزند آنچه میتوانی اسباب تجمل با خود بردار و برو باستقبال ملکزاده هر جا باور سیدی ازاردوی شمس الدوله جداشده یك منزل پیش افتید طغرل نیز خیمه وسراپرده ویدك وسوار زیاد باخود برداشته رفت مردم شیراز نیز دسته دسته میرفتند باستقبال والی جدید خود فردوس دردل وجدی داشت اما بظاهر چیزی برو نمیآورد همامراقب حال او بود و تعجب میکرد که اصلادر حال او تغییری راه نیافته . و باخود میگفت این چه حال است که این دختردار دروزی ازاو پرسید عزیزم مگر این شوهر پادشاهزادهٔ خودراخوش نداری که ازخبرورود او اصلامسرتی ازتو ظاهر نمیشود . گفت شخص نبایدازاول قبول شوهر کند پس از آنکه کرد دیگر غلط است بگویداورا ناخوش دارم یاخوش شوهرانسان پس ازپدر و مادر مالك زن و برهمه چیز او مختار است باید زن اورا با کمال احترام دوست بدارد و ازاو تمکین نماید شاه و گدا را دراین باب فرقی نیست هما گفت اینهاصحیح است لیکن کسی که پس از مدتی شوهرش ازسفر میآید حالش مثل شمانیست لامحال یك اثر وجد و نشاطی ازاو ظاهر میشود - گفت این ظاهر کردن وجد و نشاط پیش مردم برای چیست باید پیش او اظهار نشاط نمود که خوشدل گردد هما گفت حق بجانب شماست بایداین چیزهارا ازشماتعلیم گرفت .

طغرل درمنزل سورمك (سورمق) بملکزاده رسید که ازموکب شمس الدوله و امیر جوشی مغول پیش افتاده بودسی نفرسوارمصری وده نفر عراقی همراه داشت دستارچهٔ عربی برسر گیسوان مشگ فام مانندا عراب ازپس پشت آویخته قبائی زرتار وردائی مفتول دوزپوشیده براسبی عربی خالص سوار وشمشیری مصری ساده حمایل داشت آثار نجابت وشهامت ودلیری ازاوظاهر بودسنش قریب بیست و پنجسال باقدی چون سرو سهی وچهری درخشنده وچشم وابروئی سیاه و گیرنده سبیلی نازك ازپشت لبش سر برزده وبرملاحتش افزوده بود . ازدور که آن جمعیت و آن یدکهای زرین وسواران زره پوش رادید خودرا ازجاده بکناری کشید طغرل ازوضع لباس واسب وبراق ملکزاده را

شناخت و بایکنفر رکاب دار از همراهان خود جدا شده تا خت بجلو راه او چون نزدیك رسید پیاده شده اسب را بجلودار سپرد و خود چند قدمی بیشتر رفت ملکزاده از مشاهدهٔ آن حسن و جمال و قد و بالا واله او شد و از شباهت تمامی که بفردوس داشت بشناخت و خود را از اسب بزمین گرفت طغرل سلام نمود ملکزاده جواب داده و بغل گشود طغرل خود را بآغوش او داد و همدیگر را گرم ببوسیدند ملکزاده بعربی جویای حال خواجه و خاتون گردید طغرل نیز بعربی جواب داد و از آنها تبلیغ اسلام نمود و تبریك ورود گفت اما چون بقوهٔ عربیتی که از کتاب تحصیل کرده بود سخن میگفت در بعضی جاها معطل میماند ملکزاده هم که فارسی نمیفهمید اما چون سوار شدند امیدوار آمده زانوی ملکزاده را ببوسید و در میانه مترجم واقع شد خواجه عبدالحی را که چشم بطغرل افتاد دید بعینه جوانی پدرش را شبیه است طغرل بمعرفی امیدوار همچنان در سر اسب با او مصافحه نمود و خوش آمد گفت عبدالحی چشم از او برنمیداشت و بامیدوار میگفت هیچ باجوانیهای خواجه تفاوت ندارد ملکزاده و طغرل را از دیدن یکدیگر ساعت بساعت مهر افزوده میشد او در طغرل چهرهٔ فردوس را و او در ملکزاده شمایل محمد را بعینه میدید همچنان صحبت کنان میرفتند و در آن دشت چند آهو نیز با تیر و سنان شکار کردند در منزل استخر طغرل امیرزاده را بردبتماشای تخت جمشید و یکان یکان آن عمارات سنگی و دخمه ها را باو نمود او گفت من همچو گمان میکردم که غریب تر از آثار قدیمهٔ مصر در جائی نیست این آثار از آنها غریب تر است - طغرل گفت تمام محالات فارس پر است از آثار عتیقه عجیبه همه را خواهید دید - پرسید کربال که سلطان حکومت آنجا را بمن داده در کدام طرف واقع است گفت در پشت همین کوه و باینجا نزدیك است اما شهر آنرا در چندسال قبل مغولان نکودری از قتل و غارت خراب کردند در آنجا نیز از آثار عجیبه بنداميرست که جداعلای ما عضدالدوله بر رود خانه کر بسته که از اصفهان میآیدو آن بلوك و شهر را آباد ساخته دیدنی است چون بروی آن کوه بلند مخروطی که آنست از دور پیداست تالابی بسیار بزرگ نیز ساخته لهذا گفته اند که امیر کوهی در دریا و دریائی بر کوه احداث نمود - طغرل از آنجا سواری بشهر فرستاد که ورود آنها را اطلاع داد خواجه نیز با جمعی از دوستان خود تا یکفرسخی شهر باستقبال رفت خواجه لؤلؤ نیز با چند نفر سوار در خدمت خواجه رفت چون ملکزاده را از دور چشم بخواجه افتاد پیاده شد خواجه نیز فرود آمد و یکدیگر را در آغوش کشیدند و بسلامت هم شکر گفتند خواجه همراهان را معرفی نمود و ملکزاده باهریك بفراخور حالش مهربانی کرد خواجه لؤلؤ

را ازدیدن ملکزاده وشباهت تمامی که بمحمد داشت حیرت گرفته بود و باخود میگفت آیا آدم آدم همچو میماند خواجه حق داشت میگفت زنده شده پس ملکزاده را باجلالی تمام وارد کردند قبل ازورود او همابفردوس گفت خواهر این شوهر تست ازسفر میآید چرا بفکر ترتیب ورود او نیستی گفت چه ترتیبی- گفت آخر یك آرایشی یك تغییر لباسی- گفت آیا این آرایش برای اواست یادیگری گفت برای اوست - گفت این آرایشهای متداولهٔ ما در نظر آنها پسندیده نیست شماهمینقدر یکدست از لباسهای طرز مصر ازمادرم گرفته برایم بیاورید کافی است همارفت بنزد ماری و گفت خاتون این دختر شما حال غریبی دارد امروز شوهرش وارد میشود هرقدر باو اصرار میکنم که خودرا آرایشی دهد قبول نمیکند گفت اورا بحال خود گذار هر کس طبع و سلیقه ای دارد گفت پس یکدست از لباسهای سبك مصر وروم برایش بدهید باو بپوشانم ماری یکدست لباس که بسلیقهٔ خود برای او دوخته بود در آورده داد در این بین خبر ورود آنها رسید همارفت به پشت در اطاق که ملکزاده را تماشا کند فردوس اورا مانع شد - گفت چرا مگر میترسی ازاو کم بیاید گفت نه صلاح شمارا نمی بینم اورا ببینید گفت یقین میترسی رقیبت شوم من یکدل بیش ندارم آنهم گرفتار دیگریست - و باصرار چشم بروزن نهاد چون ملکزاده وارد اندرون شد که باطاق ماری رود و چشم همابچهره و بالای او افتاد یکمرتبه خودرا پس کشیده گفت آخ برادرم وضعف براو مستولی شده بزمین افتاد فردوس اورا بسینهٔ خود گرفته مالید واشك او جاری شده گفت این ثمر حرف نشنیدن است چون همابحال خود آمد چشم گشود و فردوس را گریان دید گفت آه خواهر حق باشما بود که مرا منع میکردید حالا فهمیدم که شما چگونه بعداز برادرم باین جوان غریب راضی شده اید من گمان کردم که اوست زنده شده و بنای گریه گذاشت و هردو قدری گریستند باز همامتفت شد که عیش را بر آن بیچاره منقض کرد آرام گرفت واورا دلداری داد ومحض تسکین خاطر او گفت من بایداورا بجای برادر خود گیرم وهروقت آرزوی دیدار برادر میکنم بروی او نظر کنم - فردوس قدری آرام گرفت - شب ملکزاده باطاق فردوس آمد ویکدیگر رادر آغوش کشیده ازمفارقت هم شکایتها کردند - پس از چندروز که شمس الدوله یهودی وارد شد خواجه باملکزاده رفتند بدیدن او چون خواجه را شناخت بسیار مهربانی نمود و گفت بامر سلطان باید کارهای این ملکزاده را مرتب نموده بکربال ببرید و درصدد آبادی آن شهر برآئید هرقدر هم سوار لازم دارید ازامیر جوشی گرفته باخود ببرید چون ایشان برسوم مملکت ما آشنا نیستند شما باید در پیش ایشان مانده امور ایشان

رامنظم سازید شمس گفت مختصر اداره‌ای بنده دارم مقرر فرمائید حکم آنرا باسم پسرم بنویسند او بیرون رفته مشغول خدمت باشد که بنده آسوده خاطر بتوانم در کربال توقف نمایم تقدیم کار خود راهم هرقدر بفرمائید میدهم که بعدازمن نگرانی باقی نماند شمس الدوله قبول کرد وازدفتر فارس صورت معاملهٔ املاك وابوابجمعی خواجه را خواست واز آن قرارسند گرفته بادوهزار دینار تقدیمی خودوامیر جوشی وحکم نیابت فیروزآباد وخواجه راباسم طفرل نوشته دادند - پس خواجه تهیهٔ ملکزاده را دیده اورا بافردوس بکربال برد ماری نیز همارا برداشته رفتند بموك وامیدوار رادرشهر گذاشتند که همیشه اخبار شیرازو وضع حکمرانی شمس الدوله را بخواجه خبر دهدوامور آنها رادرشهر انجام نماید - چون ملکزاده بکربال رسیدو بنای عدل وداد واستمالت قلوب رعایا رانهادو خبر عدل ورأفت او باطراف رفت اهالی کربال که ازدست تعدیات عمال سابق وتاخت وتاز نکودریان پراکنده شده بودند بنای معاودت نهاده شهر کربال روبا بادی نهادملکزاده اغلب اوقات بسر بندامیر رفته بتماشای آن بنای عظیم ومواظبت درتقسیم آب بمزارع مشغول میشد که رعایابهم تعدی ننمایند -

شرح آن بنداز این قراراست (ث) رود کر که اصلش از کامفیروز جاریست که یکی از بلوکات فارس ودرسمت شمال غربی آن مملکت واقع است از آنجا بمرودشت آمده که محل شهر استخراست پس بارودسیوند یکی شده بمحال کربال رفته واز آنجا گذشته بدریاچهٔ نیریز میریزد که آنرا دریاچهٔ بختکان نیز گویند وامیر عضدالدوله فناخسرو دیلمی شاهنشاه فارس وکرمان وعراقین وغیره براین رودخانهٔ عظیم بندی بسته که آب را بمحال کربال سوار نموده وبنای این بندرا در سنهٔ سیصدوشصت وپنج شروع نمودواز سنگهای تراش وساروج این بندرا چنان بنانهاد که پهلو به ابنیهٔ کیانی وساسانی میزند وتا آن زمان که سنهٔ ششصدوهشتادوهفت هجری بوددره‌ای در آن بناخلل پیدا نشده بودوچنان مینمود که تازه ازدست بنابر آمده محل این بندرا ابتداء خاك کربال است که یکطرف آن بنداراضی مرودشت است واز آنجاتاتخت جمشید سه فرسخ مسافت است طول این بنداز مشرق به مغرب یکصدو پانزده ذرع وعرضش چهارذرع ونیم یعنی چهارذرع ونیم از آن مسطح است که پلی بهمان عرض برروی آن ساخته اند برای عبور ومرور که مشتمل است برسیزده چشمه طاق که آب رودخانه ازجانب شمال آمده واز آن چشمه‌ها عبور کرده بجانب جنوب میریزداما از آنجا که آب از چشمه‌ها خارج میشود تاکف رودخانه که هشت ذرع ارتفاع داردبرای آنکه آب یکمرتبه از آن ارتفاع

فرو نریزد و کف رودرا نشکافد آن سده را پله پله ساخته‌اند تا رسیده بکف رودخانه و باین جهت آب بنرمی فرو میریزد و عالم خوشی دارد پس عرض بند در ریشهٔ آن سه مساوی سطح اعلای آن است که بمنزلهٔ بنیان آن پل است و تمام این بنیان باین عظمت یکپارچه مینماید زیرا که ساروج را با رمل و ماسه بقسمی ورزیده‌اند که با آن سنگهای عظیم جوش خورده و مانند سنگ گشته و از طرف جنوب تا مسافتی نیز کف رودخانه را باسنگهای تراش فرش کرده‌اند که آب در آن رخنه نکند اما از طرف شمال بند محض آنکه آب رود طرفین خود را منبسط نگرداند دو طرف مجرا را از همان سنگهای عظیم دیواری کشیده‌اند مساوی با کف چشمه‌های پل طول آن دیوارها دو هزار قدم و دو ذرع پهنا و بآن واسطه آب بالا گرفته و مساوی باسطح بند میگردد آنگاه بفاصلهٔ پانصد قدم از بند در طرف یسار رودخانه که سمت مشرق است دو جدول بزرگ بریده‌اند که از آن دو جدول آب میرود باراضی مرتفعهٔ کربال و آن محال را مشروب میکند اما از طرف یمین رود که اراضی آن پست است بفاصلهٔ چند قدم دو در گاه از سنگهای عظیم ساخته شده که هریك سه ذرع ارتفاع دارند که آنها را گاوشیر مینامند و در پشت آن دو در گاه نهریست که باسنگ و ساروج ساخته شده بعرض شش ذرع که آنچه پیش میرود عریض‌تر میگردد و آن نهر را از پشت بند گذرانیده در طرف جنوب داخل رود کرده‌اند و آن دو در گاه را بادرهای چوبین محکم بسته‌اند که اگر بگشایند تمام آب رودخانه از آن نهر سرازیر شده بطرف بند نخواهد رفت و این را محض بنای آن بند و پل ساخته‌اند و جزئی آبی از درز درها به آن نهر جاریست که بکار زراعت اراضی سمت مغرب که پست است میرسد و در پهلوی آن دو در دری دیگر است که آنرا در آهنی میگویند و آن در گاه بقسمی است که کف دو در گاه گاوشیر باسقف آن مساوی است و آنرا بادری از آهن مسدود کرده بودند و خاصیت آن این بوده که چون آب رودخانه را بآن دو در گاو شیر سر میداده‌اند که بطرف بند نرود تا بتوانند بنا نمایند خلایی که در ته رود باقی بوده از آن در گاه میرفته و ذره‌ای آب در مجری باقی نمیمانده و برای استحکام این بند عجیب از دو طرف مهارها از سنگ و ساروج ساخته بودند که بدامنهٔ کوه متصل شده بود و بناهای عالی بسیار در دو طرف از سنگ و آجر و گچ برای سلطان و اتباعش ساخته بودند و شهری آنجا برپا شده بود و آن بلوك بسیار آباد و محل زراعت برنج گردیده و منافع بسیار از آن بخزانهٔ پادشاه فارس عاید میشد و آن محال را باسم رودخانه کرنامیده چون در دو طرف آن رود واقع است کربال گفتند چه آنرا بمنزلهٔ دو بال آن رودخانه فرض

کرده‌اند (ف) طول این بلوك از آخر خاك مرو دشت آنجا که محل بند امیر است تا پل سیزده دهانه پنج فرسخ و عرض آن از خرم آباد تا خیر آباد دو فرسخ و نیم و در آن زمان بعد از بند امیر در شش موضع بفاصلهٔ دو فرسخ بندی از سنگ و ساروج بر رودخانه بسته بودند که تمام اراضی دو طرف را مشروب میکردند و کمال آبادی را داشت -

ملکزاده احمد میل کرد که برای منزل خود و اتباعش در کنار رودخانه قصری بسلیقهٔ خود بسازد زیرا که قصور و عمارات عضدالدوله رو بخرابی نهاده بود پس در محلی که آنرا قشلاق میگفتند بنای قلعه و قصر نهاد و خواجه معمار و بنای زیاد از شهر بخواست بنای آن را بر دو مرتبه نهاد مرتبهٔ زیرش را برای منزل ملازمین و سوارهای خاصهٔ خود ساخت که گنجایش منزلگاه صد سوار با اسب و اسباب آنها را داشت و در مرتبه بالا غرفه‌ها و تالارها و اطاقهای زیاد برای خود و خدام حرمش بنا نمود که همه بطرف رودخانه منظر داشت و بسیار باصفا و خوش هوا بود و بقسمی محکم و منیع ساخته بودند که فتح آن بآسانی امکان نداشت و در زمان کمی آن بنای عالی و محکم را تمام کردند زیرا که در خرابه‌های عمارات عضدی مصالح بسیار موجود بود و روزی پانصد نفر بنا و عمله در آن بنا اجرت گرفته کار میکردند چون شش ماه از ورود ملکزاده بآنجا بگذشت قاصدی از کرمان رسید حکمران کرمان نوشته بود که مغولان نکودری که در صفحات کرمان و سیستان یورت دارند و جماعتی بسیار و بسی جسور و شریر و خونخوارند و چند سال قبل بتاخت و تاز محال فارس آمده و شهر کریال را بیادغارت داده زن و بچه بسیار از آنجا باسیری آورده‌اند باز بنای طغیان و خودسری نهاده رئیس آنها بیغو بهادر که از احفاد چنگیز خان است بجمع آوری سپاه مشغول است و چون شنیده‌اند که مردم در شهر کریال جمع شده و بآبادی آنجا پرداخته‌اند مخصوصاً برای غارت و خرابی آنجا خواهند آمد بفکر تهیهٔ دفاع و حفظ آن محال باشید خواجه شمس‌الدین چون یورش آنسال آن جماعت را بشیراز که در جلد ثانی شرح آن نگاشته آمد بخاطر داشت مضطرب گردید و فوراً کاغذی بشمس‌الدوله والی فارس و دیگری بامیر جوشی سپهدار مغول نوشته بشهر فرستاد و از آنها کمك خواست و خود باستحکام آن قلعه و جمع آوری سپاه و تهیهٔ آذوقه و اسلحه پرداخت منجنیقها در اطراف آن قلعه نصب نمود و صد نفر کماندار ماهر بحفظ آنجا گماشت و خود با هزار نفر سواره و پیاده در خارج شهر اردو زد و بتمام قراء و مزارع مأمور فرستاد که جای خود را محکم کرده سنگرها بستند و مستعد مدافعه نشستند - امیر جوشی نیز دویست سوار مغول با رئیسی شجاع بمدد او فرستاد - پس از چهل روز مقدمهٔ سپاه اشرار

در ان نواحی پیداشد و باطلیعهٔ سپاه ملکزاده زدوخوردی نمودند - ملکزاده بشمس گفت یاشما بقلعه‌داری بپردازید و شهر و خانه مارا محافظت نمائید که من باسپاه خودمان باستقبال اشرار بروم و نگذارم بجان و مال رعایا دست اندازی نمایند یامن بحفظ قلعه وشهر مانده شما باسپاه بروید خواجه گفت چون شما چندان علم و اطلاعی ازوضع این مملکت و رسوم جنگ مغولها ندارید بهتر این است که بسرپرستی خانه وعیال مشغول باشید من بااین سپاه میروم و بخواست خدا نخواهم گذاشت نزدیك این شهر بیایند. پس باپانصد نفر سوار آراسته ازمغول و مسلمان رفت بجلوگیری اشرار در یك منزلی کربال باسپاه دشمن روبرو شدند اگرچه جمعیت آنها بمراتب ازسپاه خواجه افزون بود اما بیم دردل راه نداده بتعبیهٔ لشکر خود پرداخت آن سردار مغول را باسوارانش در میمنه و یکتن ازشجاعان مصر یرا که مسرور بیك اسم داشت در میسره و خود باسواران زره پوش دیلمی و فیروز آبادی در قلب قرار گرفت و چند اسب آزموده جنیبت داشت که اگر اسبش کشته شود بر دیگری سوار شود و خود زرهی از فولاد ناب در بر کرده خودی زرنگار بسر نهاده نیزه‌ای بلند بدست گرفته بهر طرف جولان کرد - مردم رادل میداد و هر کس را در محلی جای مینمود سه روز از صبح تا بشام آتش حرب در میانه مشتعل بود و غلبه معلوم نبود از کدام طرف است تا شب چهارم جاسوسی خبر آورد که نکودریها امشب بخیال شبیخون هستند و چون شب از نصف بگذرد خواهند آمد خواجه تمام سپاه را امر کرد که ازغروب سوار شده خیمه و خرگاه واموال خودرا گذاشته بروند بدرهٔ کوهی که بآنجا نزدیك ودر پشت سر آنها بود وصد نفر تیرانداز و فلاخن افکن را قرارداد تادر دو سنگر که دردو طرف اردو داشتند مانده چون سواران اشرار نزدیك اردو رسند آنها را بخود مشغول نمایند که تصور نکنند اردو خالی است تا او بالشکریان از کمین بیرون آمده ازعقب بآنها بتازد - پس چون شب از نصف گذشت و سوار و پیادهٔ نکودریان بنزدیك اردو رسیدند کمانداران و فلاخن افکنان از سنگرها آنهارا ببادتیر و سنگ گرفتند آنها نیز بنای نعره زدن و تیر افکندن نهادند که مردم اردو بهم افتاده پراکنده شوند آواز نعره و هیاهوی آنها بکمین رسید از آن در بند بیرون تاخته از پس پشت آنها تیغ در آن قوم نهادند و لفظ ملك احمد را شعار خود ساخته بودند که همدیگر را بشناسند بهر سوار که میرسیدند میگفتند ملك احمد است اگر جواب میداد احمد ملك است میدانستند از دوستان است والا آنرا از پای درمیآوردند از نصف شب تا طلوع صبح بهمین نهج مشغول بودند چون صبح طالع شد و دوست از دشمن تمیز داده گشت نکودریان دیدند علم آنها نگونسار

ورئیس آنها بیفو بهادر بخاك افتاده و بیشتر مردم آنهاازپادر آمده‌اند در آن طلیعهٔ صبح شمس‌الدین سواریرا بنظر آورد که خوش دلیرانه جولان دارد ومردم رابپاداری تحریص مینماید و پیداست که کهنه جنگی و آزموده سواراست رکاب باسب کشیده خود راباور سانیدو نیزه‌را بحرکت آورده نعره‌ای بر آورد آن پیر چون چشمش بآن شعلهٔ آتش افتادمرگ‌رامعاینه‌دیدبی‌اختیار خودرا ازاسب افکنده‌امان خواست خواجه نیزهٔ خودرا بپیش‌زین نهاده گفت اگر مسلمان‌شوی درامانی او گفت بلی مسلمان‌میشوم و برخاسته دست بردست نهادوراست بایستادخواجه اوراپیش‌انداخته بکناری برد و بدست‌سواری سپردتا سر آفتاب نیز جنگ بر پای بود آخرنکودریان تاب‌نیاورده رو بفرار نهادند و سپاه اسلام آنهارا تعاقب‌نموده صدوپنجاه نفراسیرازآنها گرفتند وسیصدسر نیزه از آنها جمع نموده بااسب واسلحهٔ زیادبخدمت خواجه‌آوردند در آن اثناچشم خواجه بسواری‌افتاد که‌ازطرف کربال‌میتازدو بآن طرف‌میآیدمشوش گردید که آیاچه‌واقع شده واین‌سوار چه‌خبر آورده چون‌نیك‌نزدیك رسیدشناخت که امیدواراست. متحیر شد که امیدوار چگونه ازشیرازباینجاآمده وچنین‌تنها ازبهرچه میتازد وهزارخیال نمودچون‌پیش اورسیدخودرا ازاسب‌افکنده بطرف‌خواجه دوید ورکاب‌اورابوسه زدخواجه گفت برادرمرامتوحش کردی برای‌چه‌چنین‌تنهاوشتابان باینجاآمده‌ای گفت خبربدی‌ندارم درخلوت‌خبرخودرا عرض‌میکنم قدری‌خاطرشمس آسوده شدپس آن اسیرپیرمردخودرابامیدوارسپرد که باخودبخیمه‌برده کلمهٔ اسلام‌باو بیاموزدتاخواجه ازکار آن اسیران‌وغنایم فارغ‌شده بمنزل آید. خواجه فرمود که اسیرانرادریکجا جمع کرده غذائی بآنهابخورانندوسرهارابار کرده بخدمت‌ملکزاده برندبامژدهٔ‌فتح ودویست سوارمقرر کرد تایك‌فرسخ پیش‌رفته در آنجااطراق کرده ملتفت خیالات اشرارباشند که مبادا بمزارع کربال دست‌اندازی نمایندامامیدوار آن پیررا بخیمه خواجه بردودست‌اوراگشود کلمهٔ شهادت‌برزبان‌او نهاد اومسلمان‌شدوغذائی‌خورده خوابیدخواجه کارهارا مرتب کرده‌وباخاطری مشوش‌بمزدامیدوار آمد وپرسیدجهت اینکه کارهای مارا درشیرازناتمام وبیصاحب گذارده وتنها باینجاآمدی‌چیست گفت امیدعفودارم بی‌اختیاربودم زیراکه ازموك خواجه‌زاده نوشته‌بودند که عیسی‌چند روزاست مفقودشده محتمل‌است بشهرآمده‌باشداگرپیش‌تونیامده تجسس کن شاید اورابیابی‌من‌نیزتمام شهرواطراف‌آنرابزیرپازده‌اثری‌ازاوبدستم‌نیامد. خواجه‌گفت یعنی‌چه عیسی پسر عاقل‌وسلیم‌النفس وبی‌هواوهوسی‌مینمودچگونه شده که‌ازموك

خارج و ناپدید گردیده‌است آیا هیچ ننوشته بودند که سبب دوری او از آنجا چه بوده؟ گفت بنده مدتهاست که منتظر همچو روزی بودم زیرا که حالات و خیالات او دلالت میکرد که روزی سر بقلندری و بیابان گردی برآورده و ترک ما را بگوید دائم بفکر آموختن علوم غریبه و مجالست با اشخاص سیاح و قلندران بیابان گرد بود و من هرقدر منعش میکردم فایده نمی‌بخشید. حال هم یقین دارم که یکی از آن قوم را پیدا کرده و سر بغربت نهاده چون در شهر و حومهٔ شهر اثری از او نیافتم باینجا شتافتم باحتمال اینکه باین صفحات آمده باشد خواجه اورا دلداری داد و گفت چون از این جنگ و مخمصه فراغت بیابم در تجسس او خواهم کوشید و بخواست خدا اورا پیدا خواهم کرد. اما چون خبر آن فتح بملکزاده رسید امر کرد تا شهر کربال را آئین بسته و صدقات زیاد بمستحقین دادند.

فصل بیست و پنجم

(عیسی را باید شناخت)

خوانندگان این کتاب در جلدهای گذشته عیسی را شناخته‌اند که از مریم رومیه برای امیدوار پیدا شده بود و با طغرل سه روز بیش ولادتش تفاوت نداشت و هر دو در باغ تخت شیراز بدنیا آمده و باهم نشو و نما یافتند. و او جوانی برآمده بود بسیار صبیح و ملیح و هوشیار و با ادراک و باغلب علوم متداوله آشنا و در فنون سواری و سلحشوری استاد. لیکن طبعاً مایل بآموختن علوم غریبه از رمل و جفر و کیمیا و نیرنجات و طلسمات بود و بمجالست قلندران و سیاحان و بیابان گردان رغبتی تمام داشت و پیوسته در خدمات شیخ ابو محمد خصی جدی بلیغ داشت که از اینگونه مطالب از او بیاموزد و دایم در تفحص اشخاصی بود که باینگونه مسائل آشنا باشند و بیشتر وقتها بسر راه قوافل رفته در قافله‌ای چون از این سنخ مردم میافت اورا با خود بموک آورده نگاهداری میکرد و مدتی با او مصاحبت مینمود امیدوار هرقدر اورا از مجالست اینگونه اشخاص منع مینمود فایده نمیبخشید و از راه ناچاری اورا بحال خود گذاشته بود. در این اوقات که خواجه شمس الدین در کربال گرفتار بود و امیدوار در شیراز و خواجه‌زاده طغرل مشغول عیش خود بود. روزی دو نفر سیاح هندوستانی پیاده بموک آمدند و در زیر درختهای سایه گستر آنجا منزل نمودند. عیسی چون آنها را بدید از روی میل قلب بخدمت آنها رفته پس از ساعتی هم صحبتی و اطلاع بعلم آنها لوازم تعیش و آسایش آنها را فراهم آورده یک هفته آنها را

درموك نگاهداشت و بصحبت آنها خاطر گماشت چون آنها پس از یکهفته عزم رحیل کردند عیسی آنهارا مشایعت کرده برگشت وروز دیگر بعزم شکارسوار شده تنها برفت و دیگر درموك پیدا نشد چون سه روز از غیبت او بگذشت مادرش مریم مضطرب گردید و بطغرل متوسل گردید او ده سوار بتجسس فرستاد و تمام کوه وجنگل وقراء ومزارع را گردیدند واثری از او ندیدند همه پریشان شدند زیرا که محبوب القلوب همگی بود طغرل از همه بیشتر افسرده وغمگین بود زیرا که باهم بزرگ شده وانس غریبی بااو داشت پس قاصدی بشهر فرستاده چگونگی را بامیدوار خبر داد او نیز تمام رباطات وتکایا وخانقاههای شهر واطراف شهر را که غرباومسافرین وفقرا وسیاحان منزل میکردند بگردید از او خبری بدست نیاورد بخیال اینکه شاید بکربال وخدمت خواجه رفته باشد سوار شده بآنجا رفت ودر آن موقع رسید که ذکر کردیم خواجه شمس الدین آنشب را باملکزاده که باردو آمده بود بذکر وقایع جنگ نکودریان بسر برد اما تمام هوش وخیالش پیش عیسی بود چه اورا مانند اولاد خوددوست میداشت ـ همان شب خبر آوردند که صدسوار از شجاعان نکودری خودرا بکوهی کشیده مترصد دستبرد وتلافی هستند . ملکزاده ازخواجه خواهش کرد که رفع آنهارا باو واگذارد . خواجه گفت اینها در کوه متحصن هستند غلبهٔ بر آنها مشکل و باخطر است بگذارید دیگریرا باجمعیت بفرستم آنهارا محصور وراه آذوقه را بر آنها سد کنند تابستوه آمده دستگیر شوند . گفت نه این بسیار طول میکشد باصد سوار رفته درراه آنها کمین میکنیم چون برای دستبرد فرود میآیند بآنها تاخته دمار از روزگارشان برمیآوریم شمس ناچار قبول کرد و بامیدوار گفت اگرچه میدانم افسرده وپریشان خاطری لیکن چاره نیست توهم باملکزاده برو ومواظب او باش که خودرا بیصرفه بمهلکه نیفکند امیدوار نیز غرق اسلحهٔ جنگ شده با آنها برفت فردا اول آفتاب بمکان دزدان رسیدند چون جاسوس آنها خبر برد که صدسوار بسر راه شما فرستاده اند خوشحال شده آنهارا طعمهٔ خود پنداشته از مکمن خود بیرون آمده صف بیاراستند رئیس آنها که قلیچ آقا نام داشت ویکی از نام آوران مغول ودست بشمشیر وخودرا بسپاه ملکزاده زده چندسواررا از اسب بیفکند ملکزاده را غیرت عربی بجوش آمده اسب از جای برانگیخت چون آن پیرمرد نومسلمان بامیدوار گفته بود که رئیس این صدسواررا من میشناسم چه دلاوری است نگذاری این جوان بااو

مبارزت کند بممانعت او پیشرفت که شمانروید بگذارید دیگران اوراچاره کنند پزیرفت ناچار امیدوار نیزازپی اوروانشد قلیج دیدجوانی مانندآفتاب روباومیآید با خود گفت عجب شکاریست بایداورا زنده گرفت وچندی باا وعیش کرد و کمندخود را گشوده روبملکزاده نهادملکزاده بقاعدهٔ اعراب بجنگ نیزه وشمشیر آموخته و از کمند اندازی بیخبربود نیزه خودراشلان کرده روبحریف نهاد وباوحمله نمود ناگاه ملتفت شد که حلقه های کمندبیال وبالش بندشده وهم اکنون اوراازاسب جدا میکند تارفت دست وپائی کند که یکپایش ازرکاب خالی شد مضطرب گردید امادید ناگاه کمندازمیان پاره شدوحریف را اسب دربردچون برگشت امیدواررا دید که با شمشیر کمندرا بریده درهمان گرمی ازاواظهار امتنانی نموده سردرپی قلیج نهاد و چون برق خودرا باورسانیدقلیج دیدحریف بانیزه رسیدوباومیزند دربغل اسب پنهان گشت ملکزاده مجالش نداد ونیزه را کوفت بپهلویش که بزمین دوخته شدو فریاد احسن وآفرین ازامیدوار برخاست ملکزاده اورادرعقب خوددیدبرگشته عذرخواهی واظهارامتنان کرد که اوراازکمندخلاص کرده بودامیدوار گفت این ضرب دست عذر آن غفلت راخواست حال بفکرسپاه خودباشید ببینیم بااین گرگان چه میکنند - چون برگشتند دیدندجنگ مغلوبه در گرفته وبقسمی گردوغبار بلنداست که دوست از دشمن تمیزداده نمیشودامادیدند آن غبار بطرف کربال میرودفهمیدند که شکست بسپاه آنهاافتاده آه ازنهادشان برآمده خودرابکناری کشیدندیکوقت دیدند آن غبار برگشت وسواران اشرارپراکنده گشته میگریزندو کس بکس نمینگردوازمیان گردخواجه شمس الدین پیداشد باتیغ کشیده ومتصل نعره میزند وسوارزیادی ازعقب اومیتازند ملکزاده وامیدوار بطرف اواسب تاختند چون ازدورآنهارا بدید عنان بازکشید و بسواران اشاره کرد که اشرارا تعاقب کنند وخودشادان وخندان بطرف ملکزاده آمدواز سلامت اوتهنیت گفت واظهار مسرت نمود ملکزاده تعظیمی نمود وپرسید خواجه چگونه آمدند - گفت پس ازحرکت شماآن پیرنومسلمان پیش من آمده گفت شماعبث گذاشتید این جوان بجنگ آن اژدهای دمان برودمن میدانم که این صدسوار چه اشخاصی هستندورئیس آنها چه بلائی است این جوان نیازموده حریف اونخواهد شد البته خودبحمایت آنهابرویدزیرا که آنروز هنروشمشیرزدن شمارا دیده وپسندیده ام من نیزوحشت کرده باپنجاه سوارنیک اسب ازعقب شماآمدم وقتی رسیدم که سواران شما روبفرارنهاده بودند آنهاراباز گردانیده دشمن را ازپیش برداشتیم امیدوار گفت

درهرصورت فتح باما بوده بیائید و ببینید وخواجه‌را بردبآنجا که قلیچ بزمین‌دوخته بودخواجه‌ازدیدن آن‌ضرب‌دست حیرت کرده روی‌ملکزاده رابوسید و آفرینها گفت نزدیك غروب سواران برگشته سرواسیرفراوان آوردند وخواجه باخاطری‌شاد از سلامت‌داماد و آن‌فتح نمایان بکربال آمد نصف‌شب بکربال‌رسیدندملکزاده بقصر خودرفت فردوس‌رادیدبیدارنشسته وچشمهایش از گریه سرخ شده اورادرآغوش کشیده گفت‌عزیزم چرا گریه کرده‌ای‌مگرمن بکجارفته‌بودم‌چرادل‌مرابدردمیآوری فردوس خندیده گفت‌عزیزم اگرچه‌من‌از شجاعت شمامطمئن‌بودم امادیشب که شما رفتیددرخواب دیدم که بازی‌سفیدبردست داشتم پرید وبهوارفته دیگربازنیامد از خواب‌جسته تاالکنون که شمارادیدم دقیقه‌ای‌از گریه فارغ نبوده‌ام حمدخدارا که تعبیرش‌آن‌نبود که من‌از آن‌میترسیدم‌زیراکه بخوابهای خوداعتقاددارم گفت‌عزیزم شاید تعبیرخواب شمافقدان عیسی‌پسرامیدوارباشد فردوس‌یکه خورده دست‌بسینه کوفت و گفت‌آه مگرعیسی‌مفقودشده شماازچه دانستیدایوای زودبگوئید که‌قلبم پاره شد گفت‌عزیزم مگرتوآنقدراورا دوست‌داری گفت به‌چه میفرمائیداو باپرادرم طفل‌پیش‌من‌فرقی‌نداردباهم‌بزرگ‌شده‌ایم‌مادرش‌مراتربیت کرده گفت خودامیدوار بسراغ اواینجاآمده میگویدعقب سیاحان هندی افتاده معلوم نیست کجارفته اماتو خاطرآسوده دار که‌خواجه‌ومن‌بهمه‌جاآدم‌میفرستیم و پیداخواهدشد اشک‌فردوس سرازیرشدوملکزاده اورادلداری‌دادتاآرام شدوخوابیدند -

فصل بیست وسوم

(امیدوار امیدوارمیشود)

آنشب‌امیدوار ازآن‌پیرمردمغول تحقیقات ازوضع لکودریان‌ورئیس آنها و خودآن پیرمینمودپیر گفت‌مرااسم قره‌اتا ورئیس‌خانوادهٔ خودهستم پنجاه سواراز برادرو برادرزاده‌وبنی‌اعمام‌من‌دراین‌جنگ‌بودبعضی کشته بعضی‌اسیروپاره‌ای فرار کرده‌اندرئیس کل قبیله بیغوبهادراسم داشت ازخانزاده‌های جغتای‌بودهزارو پانصد سوارباخودآورده‌بودنمیدانم این‌خواجه بااین‌اسیران چه‌خیال‌داردا گرصلاح‌بداند من‌متعهدمیشوم که آنچه‌ازمسلمانان زن‌وبچه درپیش آنهااسیرهست گرفته رد کرده اینهارا عوض‌دهیم امامن‌خودچون مسلمانی اختیار کرده‌ام خانه کوچ باینجا آمده درخدمت‌او بسرمیبرم امیدوار گفت شایدمیخواهی باینوسیله مرخص‌شوی دیگراز

کجا بفکر مسلمانی خواهی بود گفت نه چنین است تصور نکنید که من از بیم جان مسلمان شده‌ام بلکه پیش از این جنگ هم در دل مسلمان بودم امیدوار پرسید چگونه دلت مایل بمسلمانی شده بود گفت مهمانی در خانه داشتم از نصایح و بیانات او قلبم بآئین اسلام میل کرده بود و خیال داشتم که در دست او مسلمان شوم ناگاه این لشکر کشی پیش آمد واورا در خانه گذاشته آمدم پس آهی کشیده گفت میترسم این فراریان چون ببرت ما برسند از کینهٔ مسلمانها آن جوان بیچاره را هلاك نمایند من هم نیستم که اورا از شر اینها حفظ کنم پرسید آن جوان چگونه بخانهٔ تو آمده و آنچه چه میکرد گفت روزی از پی مادیان گمشده خود در آن کوهها میگشتم اثری نیافتم عصر بطرف خانهٔ خود بر گشتم نزدیك بخیمه‌های مادرختی بود و آبی از زیر آن میگذشت بآنجا که رسیدم دیدم سه نفر نشسته بصرف غذائی مشغولند و هریك جل بندی دارند یکی از آنها هندی بود و پیرمرد آن دو نفر دیگر ایرانی بودند و مرید او یکی از آنها که جوانی بود خوب رو و بیمو بآن پیرمرد خدمت میکرد و احترام مینمود ما چون خیلی معتقد بحساب گران و طلسم نویسان هستیم پیش رفته بآن پیر سلام کردم و پرسیدم آیا از رمل و حساب سر رشته دارید آن جوان ترکی میدانست گفت بلی آیا کاری داری گفتم مادیانی دیشب از من گمشده اگر حسابی کرده آنرا پیدا نمائید هر چه بخواهید بشما میدهم آن جوان مطالب مرا بفارسی بآن پیر فهمانید او رملی برآورده بینداخت و حسابی کرده گفت فردا همین وقت مادیان تو بدستت خواهد رسید من گفتم پس شما آمده امشب در خانهٔ من بسر برید و مهمان من باشید اگر فردا حرف شما صدق شد من نیاز خوبی بشما میدهم آن پیر قبول کرد آنها را بخانه آورده در الاچیقی منزل دادم چون میدانستم مسلمانها از غذای ما احتراز دارند دو قطعه مرغ بادیگ و سایر لوازم طبخ و برنج بآنها دادم که خودشان مرغها را ذبح کرده برای خود غذا طبخ نمایند و برادرزاده‌های خودرا بخدمت آنها گماشتم فردا همان وقت سواری از ابهٔ دیگر بیامد و مادیان مرا بیاورد زیرا باهم خویش نزدیك بودیم و مادیان مرا میشناخت من بحساب آنها اعتقاد پیدا کردم و نگذاشتم بروند و زنی از اسیران مسلمانرا برای خدمت آنها آوردم و شهرت آنها بتمام قبیله رفت و متصل پیش آنها آمده حساب میکردند و دعا میگرفتند چون از جراحی و کحالی هم سر رشته داشتند مشتری زیاد پیدا کردند و همه چیز برای آنها تعارف میآوردند اما آن پیر اعتنائی بپول و مال نداشت اغلب را بمن و زنم و برادرزاده‌هایم می بخشید آن جوان معلوم بود تازه باو ارادت پیدا کرده و از او تعلیم میگرفت و خیال داشت با او بهندوستان رود چون بمن

گفته بود که پدر و مادری دارد که جز او فرزندی ندارند من مکرر از رفتن بهند منعش کردم اما او بقسمی فریفتهٔ آن پیر مرد بود که بحرف من اعتنائی نداشت لیکن نمیدانم چه شد که یك روز بر فتن آنها مانده تمارض کرد و خوابید آنها که رفتند باز برخاست و سلامت بود همچو گمان دارم که بیکی از دختران قبیله دلبستگی پیدا کرده بود و بهوای او با آنها نرفت امیدوار را از شنیدن آن سخنان دل بطپیدن آمد و رنگ او بپرید و فروغ امیدی در دلش تابید و پرسید آیا آن جوان هیچ مو ندارد گفت نه تازه پشت لبش سبز شده پرسید آیا خالی سیاه در گوشهٔ ابروی راست دارد پیردهان گشوده گفت های های گویا شما او را دیده اید که چنین نشانی او را میدهید گفت گویا دیده باشم آیا اسم او را میدانی گفت نه او را حاجی سیاح خطاب میکردند امیدوار فوراً برخاسته دوید بخدمت خواجه دید خوابیده است دلش آرام نگرفت و بیدارش کرد شمس پرسید برادر خیر است گفت بلی خیر و بزرگ خیری سراغ عیسی را بدست آوردم پرسید از کجا چگونگی بیانات آن پیر را ذکر کرد شمس گفت او را پیش من بیاور پیر را حاضر نمود شمس از آن جوان بعض علائم پرسید چون خوب خاطر جمع شد باو گفت آیا میتوانی خود را قسمی بخانهٔ خود برسانی که این فراریان هنوز نرسیده باشند گفت نه آقا من پیر مردم اگر در جوانیم بود ممکن بود فراریان دو روز است رفته اند و تا آنجا که منزل آنهاست در هیچ جا پابند نخواهند کرد ـ اما دو برادر زادهٔ جوان در این اسیران دارم دور نیست اگر دو اسب خوب بآنها بدهید بتوانند با آنها وارد قبیله شوند ـ شمس مسرور شده پیر را فرستاد که برادر زاده های خود را از میان اسیران جدا کرده بیاورد آنها تعهد نمودند که سه روزه خود را بخانه برسانند و نگذارند موئی از سر آن جوان کم شود بشرط آنکه دو اسب کار آمد و دو شمشیر و دو کمان و ترکش بآنها بدهند که در راه بتوانند خود را حفظ نمایند شمس فرمود بروید از میان اسبهای مردم خودتان که بدست سپاه ما افتاده هر اسبی را که میشناسید بزن تر است جدا کرده بیاورید آنها رفتند دو اسب بیغو بهادر و اسب قلیچ آقارا جدا کرده آوردند خواجه فرمود تا دو شمشیر و دو کمان با ترکش پر تیر و مقداری آذوقه بآنها دادند بامشتی زر و کاغذی خطاب بمسلمانان حدود فارس و کرمان نوشته بآنها داد که اینها از جانب ملکزاده ایلچی هستند بنزد رؤسای نکودری برای قرار کار خلاصی اسرا کسی مزاحم آنها نشود آنها اول صبح سوار شده بتاخت رفتند ـ پس قره اتارا بحمام فرستاده او را غسل داده مسلمان نمود امیدوار هم با آن پیر سوار شده چند نفر ملازم و دو شتر آذوقه باخود برداشته رفتند بطرف خانهٔ او چون بمحل خانه های آنها رسیدند احدیرا ندیدند

پیر متحیر ماند که خانه‌اش بکجا رفته ناگاه یکی از برادرزاده‌های خود را دید که از صحرا میآید او را پیش خواسته پرسید کجا بودی و خانه‌های ما کجا رفته‌اند - گفت خانه های شما رفته‌اند باین کوه که مبادا دشمن بر آنها بتازد - پرسید تو کجا میرفتی گفت از پی آن جوان میهمان میگردم امیدوار مضطرب شده گفت مگر او چه شده - گفت نمیدانم همین قدر ما که رسیدیم دیدیم خبر قتل بیغو بهادر و شجاعان قبیله رسیده زن بیغو طغلی خاتون حکم کرده که خانهٔ آنها را کوچانیده باین کوه ببرند مبادا مسلمانان بسر آنها بیایند چون خانه‌های ماهم نزدیک بخانه آنها بود با آنها کوچیده بودند آن جوان میهمان هم سوار شده با آنها بطرف کوه میرود اما چون شب بوده کسی ملتفت او نمیشود صبح میبینند او و دختر بیغو بهادر دمشق خاتون پیدا نیستند چون آنها بیشتر روزها باهم سوار میشده بشکار میرفته‌اند همچو گمان میکنند که باز بشکار رفته‌اند اما تا ظهر خبری از آنها نمیشود طغلی پریشان شده پیاده و سوار زیادی بآن کوه و جنگل پراکنده میکنند در همانموقع ماهم رسیدیم برادرم بطرف کوه رفت برای جستجو و مرا بطرف دشت فرستادند دو روز است تمام این نواحی را گشته اثری از آنها نیافتیم گمانم این است که بطرف کرمان رفته باشند امیدوار روبقره‌اتا کرده گفت پدر حدس شما درست بود گفت بلی من یقین داشتم لیکن نمیخواستم بگویم حال باید رفت و طغلی را دید ببینیم او در چه خیال است پس باهم رفتند بطرف آن کوه از هر سیاه خیمه و آلاچیقه که میگذشتند بانگ عزا از آن بلند بود تا رسیدند بخیمهٔ پیر آنجا فرود آمدند زن قره‌اتای چون فهمید که این پدر آن جوان است پیش او آمده از مفقود شدن پسرش خیلی اظهار تأسف نمود و گفت ما چون گرفتار کوچ بودیم از او غفلت کردیم و نفهمیدیم از کدام طرف رفتند اشخاصی که بتجسس آنها رفته‌اند هنوز برنگشته‌اند.

فصل بیست و هفتم

(ناامیدی امیدوار پس از امیدواری)

امیدوار پریشان حال شده بنای گریستن نهاد پیر او را دلداری داده گفت تا بهر جا برویم من باشما برای پیدا کردن او همراهی خواهم کرد اول برویم نزد طغلی و رسالت خود را بجا بیاوریم و در ضمن از حال دخترش بپرسیم شاید علامت و نشانه‌ای از کار و خیال آنها بدست آید - پس هر دو رفتند بخیمهٔ خاتون آنها را در آلاچیق جای دادند اول قره‌اتای برسم مغولان قدری برای بیغو بهادر عزاداری نمود و گریست پس گفت خاتون امروز

صاحب اختیار و رئیس قبیله توئی من همچو خدمتی کرده‌ام که دویست نفر افراد قبیله را از قتل و اسیری نجات دهیم شما بفرمائید آنچه زن و دختر از مسلمانهای گرفتار در قبیله است بیاورند که بفرستیم و مردان خودرا عوض بستانیم گفت اگر ما اینها را فرستادیم و آنها را مرخص ننمودند چه طور گفت من تا اطمینان پیدا نکرده‌ام نیامدم - خاتون قبول کرد قره اتا گفت از بابت خاتون کوچك شما را چه بنظر میرسد آیا حدس میزنید بکجا رفته باشند . آهی کشیده گفت ای پدر هر بلائی بسرم آمد از آن سیاح مهمان تو بود گفت از چه رو همچو میفرمائید گفت در اینمدت ملتفت بودم که متصل سوار میشد ببهانهٔ شکار و بخانه شما میرفت و گاه نیز او را بخانه احضار میکرد و باو هدیه‌ها میداد تا آنکه شوهرم باسپاه رفت میدیدم برملا با او سوار شده بشکار میرفت و بعضی اوقات تا بشب برنمیگشتند یك روز قبل از رسیدن خبر شکست سوار شدند من گفتم این کار تو بسیار خلاف قاعده است که دایم با این پسر ایرانی سوار شده تا شب در این کوهها بسر میبری پدرت اگر بیاید از تو باز خواست میکند گفت من از این جوان آداب سواری میآموزم که کمال مهارت را دارد تنها با او نمیروم ده نفر نوکر با من هست آنهم مثل یکی از آنها - چون غریب است نسبت باو مهربانی میکنم - روز بعد که ما از خبر شکست پریشان و مضطرب و هر کس بخیال خود بود از حال آنها غفلت کردیم چون برگشتن آنها دیر شد من بدخیال شده رفتم بسر خورجین رخوت و اسباب او دیدم آنچه زرینه و جواهر داشته باخود برده و یقین دارم که بشهر کرمان رفته‌اند زیرا که از همه جا باین مکان نزدیك تر است و میدانند آدمهای ما بآنجا نمیتوانند بروند اگر بخواهند بولایات دوردست هم بروند در آنجا تهیهٔ سفر دیده بعد حرکت میکنند دستم بدامانت بین این خواجه را راضی میکنی که تا ما بجمع آوری اسیران مشغولیم بشهر کرمان رفته خبری از آنها بدست آورد و مانع از حرکت آنها شود امیدوار جرئت نکرد بروز دهد که پدر آن سیاح است پس از تاملی گفت من این خدمت را بخاتون میکنم بشرط آنکه تمام اسیران مارا جمع نمایند - طفلی سوگند یاد کرد که یکنفر باقی نگذارد پس امیدوار باپیر گفت بابا تو اگر بیائی کار این اسیران معوق میماند تو اینجا بمان اما آن دو برادر زاده‌ات را بامن بفرست پیر قبول کرد پس امیدوار کاغذی بشمس نوشت و چگونگی کار عیسی و قرارداد با طفلی را شرح داد و نوشت که من ناچارم در تجسس عیسی اگر تا هندوستان هم شده بروم شما هم بنویسید بشهر و موك که در همه جا مشغول تفحص باشند شاید با دختر بآن صفحات بیاید پس با خاتون وداع کرده باتفاق آن دو جوان که یکی را منجو و دیگری را توغتمش نام بود راه کرمان را پیش گرفت

پس ازسه روز رسیدند بیك فرسخی شهر آسیائی بودو چند درخت بید برای استراحت و تحقیق بعض اخبار بسر آن آسیار فتند پیاده شده نانی که باخود داشتند برآورده مشغول خوردن شدند پیری آنجا آسیابان بود امیدوار اورا پیش خواسته تکلیف نان خوردن نمود او گفت غذا خورده‌ام امیدوار از او جویای حال والی کرمان ووضع شهر گردید او گفت والی مامرده پسر صغیرش را بجای او گذارده‌اند از اردوهم امیری باسپاه در شهر هست پس پرسید آیادراین چندروزه دو نفر جوان ساده باینجا نیامدند گفت چرا آمده درهمین مکان استراحت کردند واز من جویای کاروانسراهای شهر شدند که کدام یك برای منزلگاه بهتر است من سرای امیر علاءالدوله را بآنها نمودم که تازه ساز است

امایکی از آنها که ترك زبان بود اظهار کسالت میکرد - امیدوار فوراً سوار شده رفت بشهر و سراغ سرای نو علاءالدوله را گرفت و بآنجا وارد شد دالاندار پیش آمده گفت چه میخواهید گفت منزل پاکیزه که یك دوشب آنجا بسر بریم آنها را برد بخلوتی و حجره‌ای را گشوده باو نمود گفت فرش و چراغ و بسترهم لازم است گفت حاضر میکنم آنها اسبها را بسته سرایدار هم فرش آورده گسترد و بتهیه غذائی برای شب آنها مشغول گردید شب امیدوار اوراخواسته پرسید آیادو جوان که یکی از آنها ترك زبان بود در این روزها باینجا وارد نشده‌اند گفت چرا درهمین حجره منزل داشتند ودیروز رفتند - گفت بنابود چندروزی اینجا بمانند تاما بآنها برسیم چرا باین زودی رفتند - اوسکوتی کرده قدری پشت گردن را خاریده - پس گفت مگر شمارا با آنها نسبتی است - گفت بلی آنها برادر من هستند - خندیدو گفت بلی خیال چندروز توقف داشتند اما.... امیدوار گفت اما چه آیا امری برای آنها واقع شد که نتوانستند بمانند - گفت امری که باعث دلتنگی باشد نبود لیکن هرچه بود مانع توقف آنها شد بهرحال رفتند دیگر چه اصراری دارید بدانستن آن وقتی خود آنها را دیدید بشما خواهند گفت - حواس امیدوار بسیار پریشان گردید و گفت ای برادر جهت کیمان از من چیست من تا بآنها برسم از تشویش هلاك میشوم - او گفت شما فرمودید که آنها هردو برادر شما هستند گفت بلی او اظهار تعجب کرد امیدوار گفت چرا تعجب میکنی - گفت گمان من این است که یکی از آنها دختر بود پس باید خواهر شما باشد - گفت از چه فهمیدی دختر است باز سکوتی کرده آخر گفت چون میبینم شما مشوش هستید میگویم اما خواهش دارم تا در کرمان هستید اینحرف از زبان شما بیرون نیاید امیدوار قسم یاد کرد - او گفت بلی اتفاق غریبی افتاد که معلوم شد یکی از آنها دختر است شبی در بیرون کاروانسرا ایستاده بتماشای آمدوشد مردم مشغول بودند ناگاه

زن امیر سابق کرمان که از نجبای مغول و خیلی باشان و قدرت است آمد عبور کند چشمش میافتد بآنها گویا پیش آن برادر ترك زبان شما گلویش گیر میکند امید وار تبسمی کرد- یکی از محارمش را میفرستد ببیند آنها چه کاره اند و کجا منزل دارند آن شخص دنبال آنها را گرفته اینجا آورد از قضا با من دوست قدیم بود مرا خواسته پرسید این دو جوان اهل کجا هستند و اینجا چه میکنند و بزرگتر آنها کیست من گفتم گویا اهل شیراز ند شغل آنها رمالی فال بینی جراحی و از این گونه کارهاست کسی را هم ندارند تازه باینجا وارد شده اند

او رفت و پس از ساعتی با فانوسی و چند ملازم بیامد و گفت خاتون امیر مستوفی اینها را خواسته که برایش حسابی کنند و دعائی بنویسند من او را پیش آنها آوردم آن بزرگتر گفت مارسم نداریم بجائی برویم هر کس با ما کاری دارد باید بمنزل ما آید گفت برادر این خاتون امیر و صاحب اختیار این شهر است چگونه میآید بمنزل شما اگر دخل میخواهید باید هر کس را بشان او نگاه کرده بروید و حساب کرده انعام خوب بگیرید او فکری کرده گفت حاضرم برویم گفت آن برادرتانرا هم بیاورید گفت او حساب یاد ندارد کسالت هم دارد گفت نمیشود فرموده هر دو را ببریم او رنگ باخته گفت اگر مقصود رمل کشیدن و حساب کردن است از من ساخته است اگر مقصود چیز دیگر است بگوئید بدانم- او گفت نمیدانم مقصود چیست مامورم شما هر دو را ببرم نیائید بزور میبرم آن جوان بمن متوسل شد که ما را در این سرا باید در پناه خود بداری اینها از ما چه میخواهند من چون بحال خاتون مسبوق بودم که غلام باره است آهسته گفتم نترسید جز خیر و خوبی نخواهید دید من ضامن که بشما بدی نرسد آن رفیق هم او را اطمینان داد که جز نیکی نخواهید دید ناچار برخاسته برادر را برداشته با آنها رفت من وقت رفتن بگوش او گفتم نترسید این خاتون ببرادر شما گرفتار شده بشما مهربانی خواهد کرد او تبسمی کرده برفتند- آن شب را نیامدند فردا نیز از آنها خبری نشد من مضطرب شده نمیدانستم چه کنم متوجه اسبهای آنها شده چشم براه بودم شب که شد بیامدند و بلا تامل اسبها را بیرون کشیده زین نهاده میخواستند سوار شوند من پیش رفته گفتم آیا بمرخصی خاتون میروید یا خیال فرار دارید گفت خاتون خود ما را مرخص کرده بلکه امر نموده که ما امشب از این شهر بیرون رویم من تعجب کرده حمل بکذب نمودم و خواستم مانع شوم که مبادا فردا گرفتار باز خواست شوم ناگاه آن شخص محرم خاتون برسید و گفت مانع مباش بگذار بروند من دست باز داشتم انعامی بمن داده فوراً از شهر خارج شدند من از آن رفیق خود پرسیدم که گناه اینها چه بود که باید شب از این شهر بروند گویا پسرك درست از عهدهٔ خدمت بر نیامده باشد یا بدلعابی کرده او خندید و

گفت مطلب غیر از اینهاست پاپی نباش من اصرار کردم آخر قسم داد که پیش کسی بروز ندهم و گفت چون آنها را بسرای خاتون بردم در حجره‌ای آراسته وارد کرده و طعامی از بهر آنها حاضر نمودم و من از آنها مهمانداری میکردم خاتون از روزنی که از خلوت او بآنجا بود بآنها تماشا میکرد و از دیدن آن جمال و طراوت و اطوار ظریف بکلی گرفتار آن پسر شده و عقل از سرش پرواز کرده بود پس از صرف طعام آنها را بخلوت خود خواست من خیلی میل داشتم که ببینم با آنها چگونه رفتار میکند رفتم بکنار آن منفذ و جز زن من که محرم اسرار اوست کسی بآن خلوت راه ندارد باخاطری مطمئن بتماشا مشغول شدم پس از خوش آمدوا حوالپرسی پرسید اهل کجائید برادر بزرگ گفت اهل شیراز و بسیاحت میگذرانیم و از علم رمل و اعداد و طلسمات و جراحی و کحالی سر رشتهٔ کامل داریم و از این راهها تحصیل معاش میکنیم در اثناء صحبت تمام نظر و حواس او پیش آن کوچکتر بود پس از او پرسید که تو هم علوم برادرت را میدانی او بترکی جوابداد که تازه بعضی را بمن میآموزد خاتون چون خود ترک است از لهجهٔ او که خالص ترکی بود تعجب نمود و پرسید که چگونه برادرت لهجه‌اش فارسی و لهجهٔ تو ترکی صرف است برادر بزرگ گفت مادر او از اتراک نکودریست که مسلمان شده بپدر من شوهر کرده بود و در خارج شیراز بسر میبرد و پسر خود را بزبان خود تربیت میکرد چون بعد از پدر ما او هم بمرد من رفته برادرم را برداشته باخود بسیاحت آوردم- خاتون گفت حال برای من رملی بکشید ببینید این مرادی که من دارم بر آورده میشود یا نه او رمل را بیرون آورده بکشید و حسابی بکرد و گفت گویا خاتون بکسی محبت دارند و طالب وصال او هستند اما عقدهٔ بزرگی در کار هست که نخواهد گذاشت بوصال مطلوب خود برسند و پس از ملاقات با مطلوب پشیمان خواهند شد خاتون گفت راست گفتی من یکی را دوست دارم و میخواهم همین امشب بوصال او برسم آیا تو دعائی نمیدانی که او هم با من مهربان و بوصل من مایل شود گفت چرا نمیدانم طلسمی دارم که سنگ را بحرکت میآورد اما در این مورد بی اثر خواهد بود زیرا که طالع خاتون حکم میکند که این امر محال است خاتون خندید و گفت هیچ نمیفهمم چرا محال است در صورتیکه آنچه بخواهد باو تقدیم کنم و کسی هم نتواند مانع او شود چرا محال است- مگر تو مانع او باشی و نگذاری آیا این را هم در حساب خود دیده‌ای گفت نه بالله بنده اصلا مانع نیستم بلکه همراهی دارم که خاتون بمراد دل برسند گفت اگر چنین است پس برخاسته برو راحت بخواب و ما را بحال خود بگذار- او فوراً برخاسته تعظیمی کرد که بیرون آید آن دیگری هم برخاست که با او بیاید خاتون او را گرفت که کجا میروی مراد من توئی

برادرت هم که تورا اذن داد دیگر چرا میروی او سرخ شده از خجالت سر بزیر انداخت برادرش گفت وحشت مکن و خجالت مکش و هر قسم میل خاتون است رفتار کن و همین جا بخواب که حق خاتون بر ما زیاد است من در آن اطاق مواظب تو هستم که کسی تورا آسیب نرساند. خاتون گفت تو راحت بخواب که از من جز مهربانی نخواهد دید آسیب چرا باو میرسد. من فوراً بستری برای او بگستردم او هم بلا تامل تا رسید رفت بستر و من چراغ را خاموش کرده رفتم به پشت آن روزنه آن جوان عمداً نفیر خواب را بلند کرد من آسوده مشغول تماشا شدم دیدم خاتون امر کرد تا زن من شراب و نقل و میوه آورد و خاتون بدست خود جامی ریخته باو داد او هم گرفته بسر کشید و جامی هم او ریخته بخاتون پیمود خاتون گفت بجای نقل آیا اجازه دارم آن لبهای چون برگ گلت را ببوسم او بیمضایقه لبها را بلب او گذاشت و با کمال گرمی بوسید خاتون حظی کرد که حساب رمل آن جوان در وغ بیرون آمد مجملا تا دو ساعت باهم شراب خورده و ملاعبه کردند و آن جوان با خاتون بقسمی رفتار میکرد که میگفتی بر او عاشق است تا آنکه ببستر رفتند و انواع ملاعبه ها باهم کردند و خاتون بیتاب شده او را بروی سینهٔ خود کشید و منتظر بود که هم اکنون حساب رمل برعکس نتیجه خواهد بخشید او دست خاتون را گرفته برد بمیان پاهای خود که یکمرتبه آواز وای وای و قهقههٔ خنده از خاتون بلند شد و گفت این برادر تو عجب حساب گریست من نفهمیدم مطلب چه بود از اطاق بیرون رفتم دیدم زن پای پله ایستاده بی اختیار میخندد پرسیدم بچه میخندی گفت این پسر که خاتون چنان تشنه و مردهٔ او بود پس از زحمت زیاد معلوم شد دختریست آیا جای خنده نیست من هم بخنده آمدم و گفتم بخدا قصهٔ مضحکی بود حال خاتون با او چه کرد گفت میخواهی چه کند خیلی خندید و از آن اطواری که این دختر ظریف مانند عشاق با او کرده بود خیلی خوشش آمد و او را بسینهٔ خود چسبانیده گفت باید همچنان تا صبح پیش من بخوابی که تورا دوست دارم آن دختر نیز دست بکردن او در آورده باهم بخوابیدند من قدری خندیده باطاق بر گشتم دیدم برادرش در زیر لحاف بیدار است و میخندد من گفتم برادر عجب حساب درستی داری آفرین بتو حال خوب است یك حسابی بکنی ببینی ممکن است که خودت خدمت برادرت را انجام دهی گفت معاذالله من درویش و تو به کارم صد هزار دینار بمن بدهند دامن خود را آلوده نخواهم کرد برادرم خود داند در یکدل هم دو محبت جمع نمیشود او برادرم را دوست دارد با من چه کاری دارد پس قدری خندیده خوابیدیم فردا صبح خاتون او را طلبیده گفت رمل شما درست حکم کرد حال راست بگو این خاتون فرشته خصال با تو چه نسبت دارد

گفت حقیقت امر این دختر معشوقهٔ من است و دختر امیر نکودریان است که در جنگ گربال تازه کشته شده بامن آمده که اورا بوطن خود برده تزویج نمایم خاتون گفت برتو مبارك باشد این همسر که در حسن و ملاحت و خوش بوئی و خوش خوئی مثل و مانند ندارد اما ازشما خواهش دارم که هم امشب از کرمان بروید زیرا که تمام اهل این شهر بانکودریان خونی و دشمن هستند میترسم کسی اورا بشناسد و گرفتار زحمتی شوید و این سرا مشب نیز باید پوشیده ماند او گفت اگر اجازه میدهید هم الآن بیرون میرویم گفت نه امروز باید این نازنین امیرزاده مهمان من باشد ما باهم نسبت داریم باید اورا باخود بحمام برم که مدتی است بحمام نرفته پس اورا برد بحمام زنم میگفت او حمام ندیده بود و حشت میکرد از آب خزانه و آن ترتیب و حال او در حمام خیلی مایهٔ خنده بود و خاتون تعجب میکرد که باوجود ندیدن حمام چگونه بدنش باین لطافت و پاکی و خوش بوئی است که شخص از همخوابگی او حظ میکند عصر که از صرف عصرانه وغیره فارغ شدند خاتون دویست دینار بآنها تقدیم کرد هیچ یك قبول نکردند و گفتند ما محتاج باین چیزها نیستیم این مسئلهٔ مالی و دعانویسی برای پی گم کردن است نه جلب فایده پس باخاتون وداع کرده آمدند و او مرا از عقب فرستاد که ببینند بعهد خود وفا کرده از این شهر میروند که سر او پوشیده بماند یا نه حال تو باید پیش احدی از مردم این شهر این قضیه را بروز ندهی زیرا که اگر باد بگوش او برساند میداند از من و زنم بروز کرده و نان ما بریده خواهد شد حال هم که بنده بشما بروز دادم چون میدانم در این شهر نخواهید ماند و محتاج بدانستن شرح حال برادر خود هستید گفتم امید وار از اینکه فهمید پسرش خیال داشته بوطن خود برود قدری آسوده شده انعام خوبی بآن سرایدار داد و باهمراهان گفت بهتر آنست که زودتر خودرا بآنها برسانیم میترسم در این راههای پرخطر گرفتار آسیب و صدمه شوند پس غذائی خورده خوابیده وقت سحر از آنجا حرکت کردند

فصل بیست و هشتم

(یاس امیدوار پس از امیدواری)

چون امیدوار و منجو و توغتمش از کرمان بیرون آمده راه فارس را که از طرف گرمسیرات میرفت پیش گرفتند همه جا از حال آن دو سوار جویا بودند و سراغ بسراغ از پی آنها میرفتند تا رسیدند بمحال داراب جرد در آنجا روزی رسیدند بسر چشمه ای که در سایهٔ درختی یکی را دیدند نشسته و سر بزانو نهاده گریه میکند و خورجینی در پهلوی خود

نهاده‌است ازدور که صدای پای اسب آنهارا شنید سر برداشت واشك چشم را با آستین بگرفت و آنهارا دید پس برجسته دست بشمشیر خود برده و بمحارست خود مشغول شد چون سروصورت را بالثامی بسته بود شناخته نمیشد که پیراست یا جوان اما از آن چابکی وقدو بالای او معلوم میشد که جوان است و باین رو امیدوار فریاد کردای برادر خوف مکن ما مسافر وراهگذریم نه دزد وشریر او بترکی گفت من دیگر فریب این حرفهارا نمیخورم آن سگی هم که مرا فریب داده اسب مرا برد مثل شما اظهار آدمیت و مسلمانی میکرد از صدای او توغتمش بشبهه افتادو گفت بخدا صدای دمشق خاتون را میشنوم واز اسب فرود آمده شمشیر خود را بدور افکنده بادست خالی بطرف او رفت چون خوب نزدیك شد او ویرا شناخت وفریاد کرد توغتمش این توئی او تعظیمی کرده گفت بلی خاتون منم او هم منجو نوکر شماست اولثام را از پیش چهره باز کرد امیدوار از فروغ جمال او خیره شد خاتون از او پرسید اینجا چه میکنید گفت تمام کوهها و بیابانهارا از دنبال شما پازده ایم گفت آن مرد کیست باشما گفت پدر حاج سیاح است که بیچاره شهر بشهر بسراغ او میگردد دمشق خجل شده لثام را باز بست و پیش رفته باادب تمام بامیدوار سلام کرد امیدوار از اسب بزمین جست و جواب او را داده و گفت خاتون چه قدر باید از شما تشکر کنم که عیسی را نگذاشتید بهندوستان رود و از وطن خود آواره گردد او گفت ای پدر من باید از پسر شما اظهار امتنان کنم که مرا بدین پاك اسلام هدایت کرده از میان کفار خلاص نموده ببلاد اسلام آورد امیدوار پرسید حال کجاست که شمارا تنها گذاشت گفت ما باهم آمدیم تا باین مکان او ازدور چند آهو بدید هوس شکار کرد و بطرف آنها اسب تاخت من چون خسته بودم نرفتم و بطرف این درخت آمدم دیدم شخصی نابینا در کنار این آب نشسته چون صدای پای اسب مرا شنید برخاسته بنای دعا والتماس را نهاد و چیزی خواست من چند درهم بدست او نهادم بسیار دعا کرد پس پیاده شده سر اسب را بدست او دادم و این خورجین را از ترك او بگشودم که جام آب خوری خود را بیرون آورم و بکنار این چشمه نشسته آبی خورده دست و روئی بشستم ناگاه صدای سم اسب را شنیدم که میدود برگشته دیدم آن کور براسب من نشسته بشدت او را میدواند و بجانب آن دربندی که از اینجا پیداست میبرد حیران ماندم که چکنم در آن حین خواجه زاده رسید اسب را باو نمودم که آن کور میبرد در کاب کشیده از عقب او بتاخت و هردو بآن دربند رفتند و مدت سه ساعت است که با انتظار او اینجا نشسته ببخت خود گریه میکردم مبادا او در آن دربند گرفتار راهزنان شده باشد شکر خدارا که شما رسیدید بفکر فرزند خود باشید آه از نهاد امیدوار برآمده و باندیشه فرو شد پس سر

برآورده گفت آن قریه آباد که ازدور پیداست بهتر این است که بآنجا رفته اول شما را در آنجا بامینی بسپارم و از وضع و چگونگی آن در بند آگاهی حاصل نموده آنگاه با این برادران بسراغ عیسی بروم گفت آه آه اینکه خیلی دیر میشود چرا همه باهم بطرف آن در بند نرویم که زودتر بامداد او برسیم گفت نه خاتون بی گدار بآب نباید زد ما چه میدانیم در آنجا چه اشخاصی هستند و وضع آنجا چیست خود را بیفایده نباید بمهلکه انداخت گفت عجب حوصله ای دارید پسر شما آنجا تنها گرفتار باشد و شما تامل دارید که ببینید آنجا چه خبر است امیدوار تبسمی کرده فهمید که تا چه درجه گرفتار عیسی است گفت بلی خاتون در هر کار باید با تامل و از روی بصیرت رفتار نمود اگر آنجا برای عیسی خطری بوده تا ما برویم آنچه باید بشود شده والا حالا برگشته بود پس ما دیگر چرا بی ثمر خود را بهلاکت بیفکنیم چرا از روی بصیرت و آگاهی حرکت ننمائیم شاید بحال او فایده ببخشد او دید درست میگوید گفت اختیار با شماست پس منجور را درهمانجا گذاشتند که اگر عیسی برگردد سر گردان نشود و دمشق خاتون را باسب او سوار کرده رفتند بطرف آن قریه و بدر خانهٔ پیرمردی که در اول قریه بود ایستادند و از او منزل خواستند گفت یك اطاق و جای دو مال بیش ندارم گفتند ما سه مال داریم گفت آن یکی را بخانهٔ همسایه جا میدهم برای آنکه معطل نشوند قبول کردند پس فرود آمده اسبها را جابجا کردند و از آن پیر احوال آن در بند را پرسیدند گفت آن کوه و آن در بند جزو همین قریه است و مرتع مواشی مادر آنجاست لیکن دو سال است شخصی از اعراب سکنهٔ فارس شطار نام که مردی شجاع و شریر است جمعی از راهزنان و مردم فرومایه را بگرد خود جمع کرده و در انتهای این در بند بر قلهٔ کوه جائی برای خود پیدا کرده و در آنجا متحصن شده اند ما از آنجا فرود آمده بسر راه ها رفته بانواع حیل و دسایس مال مردم را نهب کرده بآنجا میبرند و مکرر امراء این نواحی سپاهی تهیه کرده بدستگیری آنها رفته و مدتی رنج برده اند و بمکان آنها دست نیافته اند و روز بروز هیبت آنها در دلها اثر کرده دیگر کسی جرئت ندارد بآن طرف گذر نماید و پای حیوانات ما را از آن مراتع بریده اند . امیدوار گفت مگر آنها چقدر جمعیت دارند گفت منتهی بیست نفر باشند اما چون مکان آنها جائی است که نه پیاده و نه سواره بآنجا نمیتوان رفت و آذوقهٔ زیاد در آنجا دارند و بطریق عیاری رفتار مینمایند این است که کسی بر آنها مسلط نمیشود . امیدوار بخاتون گفت دیدی فرزند که نباید نسنجیده بکاری اقدام نمود پس از آن پیر پرسید که آیا بهر کس دست بیابند او را میکشند یا همان بفکر مال مردم هستند گفت نه چندانی باجان مردم کاری ندارند مگر آنکه

بداننداز او خطری میرسد بسیار اشخاص را گرفته و مدتی در نزد خود نگاهداشته تا فدیهٔ خوبی گرفته مرخصش ساخته‌اند - امیدوار پس از تفکر بسیار گفت هیچ چاره‌ای نمیبینم جز آنکه من خود تنها بآنجا روم و آنچه لازمهٔ احتیاط است بعمل آورم و بفهمم که عیسی زنده است یا او را کشته‌اند اگر زنده است آنچه بخواهند فدیه داده او را خلاص کنم اگر زنده مانده راه خود را گرفته برویم . دمشق را از شنیدن این سخن حال منقلب شد و گفت ای پدر این چه سخن است بخدا اگر موئی از سر او کم شده باشد من پای برهنه بآنجا رفته جان خود را نثار خاك او میکنم کجا خواهم رفت و زندگی را چه میکنم . امیدوار را گریه دست داد و مدتی همه زار زار میگریستند بالاخره برخاست و شمشیر خود را بکمر بسته کمند وخنجر و کمان و ترکش را برخود بیاراست و با یاران وداع کرده بطرف آن دربند روان شد. توغتمش و دمشق در آن خانه ماند سر بگریبان عزادار بودند خواب و خوراك از دمشق رفته جز گریه و ناله کاری نداشت منجوهم شب بآنجا آمد و گفت تا غروب چشم براه بودم اثری از عیسی ظاهر نشد و برهم و غم دمشق بیفزود. امیدوار متوکلا علی الله بآن دربند رفت و پنج روز بگذشت و خبری از او نرسید دمشق و یاران از او حشت گرفته و مشوش بودند

فصل بیست و نهم

(خلاصی عاشق بهمت معشوقه)

روز پنجم دمشق بآن جوانها گفت آیا رواست که مادر اینجا آسوده نشسته و رفقای مادر آنجا گرفتار باشند و بتجسس و تفحص حال آنها نرویم ما که از آنها عزیزتر نیستیم یا کشته میشویم یا خبری از آنها بدست میآوریم آنها که دیدند دختری چنین غیرت بخرج میدهد و از جان در راه دوستان خود میگذرد خجلت کشیدند تمرد نمایند و گفتند امر از خاتون است هرچه بفرمائید اطاعت میکنیم دمشق از اطاعت آنها خوشوقت شد و مقداری آذوقه و مشکی آب از صاحبخانه گرفته با آنها سوار شده رو براه نهاد چون بمیان آن دره رسیدند جائی دید سهمناك دره‌ای پر از سنگهای بزرك و درختهای کهن بزحمت تمام اسبها را از پی خود میکشیدند رو به تپه‌های آن دره میرفتند تا بجائی که بردن اسبها متعسر شد آنها را بدرختها بسته بچراسر دادند و خود از سنگی بسنگی بالا رفته پیش میرفتند ناگاه در آن تنگه صدای هیاهو و عربدهٔ جنگ شنیدند و بشتاب تمام از سنگها بالا رفتند تا بجائی رسیدند

که آن صداها نزدیك شد از کمری بالارفته دیدند دورتر از آنجا پنجنفر بدو نفر حمله‌ور هستند و آنها با تیر و سنگ آن پنجنفر را از خود دفع مینمایند و از سنگی بپناه سنگی میگریزند دمشق را دل بطپیدن آمد . و پس از دقت و تامل زیاد شناخت که امیدوار است و عیسی و نزدیك است که از کار افتاده و گرفتار شوند . توغتمش و منجو نعرهٔ چندپی در پی بزدند و سنگی چند بغلطانیدند که آنهارا آگاه نمایند پس فریاد برآورده گفتند خودداری کنید که رسیدیم امیدوار و عیسی ملتفت آنها شده جانی گرفتند و باقوت قلب بمدافعه مشغول گشتند . دمشق خاتون مانند ماده شیری بجست و خیز برآمده و آن دوجوان از عقب او از آن بالا سرازیر شدند وده تن رادیدند که بخاك هلاك افتاده در نقاط مختلفه جنائز آنها پیداست که هریك در پای سنگی خوابیده‌اند . چون بنزدیك آنها رسیدند دمشق دیدیکی از آن پنجنفر خود را بنزدیك آن دو نفر رسانیده دست و شمشیرش بالارفت که بتارك عیسی فرود آورد . دمشق خاتون مجالش نداد و تیغی بساعدش نواخت که باشمشیر بزمین افتادیکتن از آن پنجنفر را نیز توغتمش از پای در آورد . آن سه نفر دیگر روی بگریز نهادند خاتون بطرف امیدوار رفت و گفت ای پدر در این چندشب کجا بودید و چه میکردید چون چشم او بعیسی افتاد و سر و صورتش را بخون آغشته دید فریادی کرده از هوش برفت عیسی نیز از دیدن معشوقه و رفتن خون بسیار از هوش بیگانه شد امیدوار دید که توغتمش و منجو از پی آن سه نفر دوانند فریاد کرد که باز گردید تعاقب لازم نیست آنها بر گشتند . منجو سر عیسی را بدامن گرفت و دید زخم شمشیری بسرش رسیده اما چندان کارگر نشده لیکن خون تمام سر و صورتش را پوشانیده بود . توغتمش بطرف اسبها شتافت و مشك آبی که باخود آورده بودند باز کرده بیاورد . وقدری آب بصورت و سینهٔ دمشق خاتون بریخت تا بهوش آمد او برخاسته بجانب معشوق رفته سر او را اززانوی منجو گرفته بسینهٔ خود نهاد . پس آبی بصورت و سینهٔ او زدند تا چشم گشود باشاره آب خواست قدری آب باو دادند هوشش بجای خود آمده چشمش بچهرهٔ معشوقه افتاد که مانند باران گریه میکند تبسمی کرده آهسته گفت گریه نکن باکی ندارم و بچنته خود اشاره کرد دمشق فهمید که مرهمدان میخواهد چنته را از گردنش بیرون آورده مرهمدان اورا برآورده گفت زخم مرا بشوئید شستند او مرهمی از چنته برآورده گفت تا بزخمش انداخته بستند . امیدوار گفت توقف ما در اینجا هیچ صلاح نیست گرفتار خطری

خواهیم شدزیرا که یکدسته‌ازاین‌اشرارازطرفی‌دیگررفته‌اندودورنیست دراینموقع برسند وکاربرماسخت‌شودپس‌فوراً برخاسته عیسی‌را بدوش منجوداده بردندپیش‌اسبهااورا بر اسبی‌ودمشق‌را براسبی‌وامیدوار براسبی‌سوارنموده آن‌دوجوان‌هم پیاده روبراه نهادندو بزحمتی ازآن‌تنگه خارج شده بطرف آن‌قریه رفتندامیدواردربین‌راه ازعیسی‌پرسیدکه توچگونه گرفتارشدی وبچه قسم‌خلاص گشتی عیسی گفت‌چون‌من آن‌دزداسب‌خاتون‌را تعاقب کرده واردربندشدم اورادیدم پیاده شده اسب‌راجلواندا‌خته میرودخواستم‌تاخته باوبرسم دیدم‌راه تاخت‌نیست‌تیری باواندا‌ختم ببازویش‌خورد وبتعجیل‌داخل‌جنگل‌شد من‌پیاده شده‌ازسنگها بالارفتم‌که براومشرف شده باتیری‌دیگرازپایش درآورم ناگاه پانزده نفرازپشت‌سنگها بیرون آمده مرادرمیان گرفتندو گفتند بیهوده کوشش مکن که کشته‌میشوی چاره جزتسلیم‌ندیدم دست‌بردست‌نهاده ایستادم مراگرفتنداسلحه‌راازمن دورکرده باخودبردنداسب مراهم یکی‌جلوکرده آورد ازجاهای‌سخت‌عبورکرده‌رسیدم بپای‌قلهٔ بلندکه بالارفتن‌امکان‌نداشت بوقی‌برآورده بنواختند چندنفربسرقله آمدند و کمندهای ابریشمین بیاویختنداول‌مرابالادادندپس‌خودبالا آمدندآنگاه چیزی‌مانندکفهٔ قپان بااسباب‌جرانقال پائین‌دادندکه بزنجیرهای محکم آویخته بودیکنفرکه پیش‌اسبها مانده بودآن رابزیرشکم اسبی نهادوچرخ راپیچانیدندیکمرتبه اسب‌اززمین بلندشده ببالا آمدآن‌اسب‌دیگرراهم ببالاکشیده مرابردندبدهنهٔغاری‌مانندالانی وهمه‌جاسرازیر رفتم تابجائی‌که بسیار وسیع وگشاده ودارای صفه‌ها وحجره‌هاوطویله برای‌اسبهاوانبار آذوقه‌بودآبی‌هم ازسقف‌یکجانب آن میچکیدبسیارسردوگوارا درحوضی‌که ازسنگ ساخته‌بودندجمع میشدبرای شرب خودآنها وبرای‌اسبها ازچاهی‌عمیق آب میکشیدند بهرحال‌مرابردندبنزدرئیس‌خوداوبالهجهٔعربی‌وبدوشکسته‌پرسیدکیستی‌وچه‌کاره‌ای گفتم رمال وحساب‌گر وجراح‌وشکارچی وطباخم گفت بخ بخ عجب جوان‌پرهنری هستی‌بکار خدمت‌ماخواهی خوردا‌گرعهد خدمتگذاری نمائی‌ازما محبت‌خواهی دیدمن گفتم کجا میروم ازپیش‌شمابهترمنکه خانه وعلاقه ندارم بیابان گردی میکنم که گذرانی بنمایم اما مرارفیقی‌است‌که ازطرف‌پدربرادریم دوری‌اوبرمن‌سخت‌است یکی‌ازآنها گفت من‌اسب اورا ربودم اورامیشناسم میروم بسراغ اواگرآنجاماندە باشداورامیآورم بشرط آنکه

نشانی صحیحی بدهید که قبول کند و نترسد من باخود فکر کردم که چه اعتباری دارد دختری جوانرا بمیان این مردم وحشی خدا ناشناس بیاورم اگر بفهمند زن است ناموسش بر باد میرود لهذا از دادن نشانی طفره زدم و گفتم گمان ندارم او شب را در آنجا مانده باشد لابد خودرا بمامنی رسانیده علی الحساب که جای من در خدمت شما عیبی ندارد تا ببینم فردا چه تدبیری برای آگاهی او بخاطرم میرسد - دوروزی مشغول خدمت و معالجهٔ جراحتهای آنها بودم و خیلی از من راضی و خوشنود بودند گاه برای آنها بعضی شعبده ها و نیرنگها میباختم که والهه و مفتون من شده بودند روزی رئیس گفت رملی بکش ببین اگر ما امروز برای شکاری برویم چیزی قابل بچنگ ما خواهد افتاد یا نه من رملی کشیده طالع او را در وبال دیدم عمداً او را ترغیب کردم برفتن او یاران خودرا دو دسته کرده قرار دادند هر پانزده نفر از طرفی بروند و پنجنفر از مجروحین را برای حراست منزل و آویختن کمند گذاشتند و خود بوعدهٔ سه روز زه بیرون رفتند من آنروز را صبر کردم و با آن پنجنفر بخوش طبعی بسر بردم شب گفتم فردا برای شما حلوائی میپزم که تا بحال نخورده باشید خیلی مشعوف شدند فردا حلوائی لذیذ پخته بداروی بیهوشی سختی آلوده کردم بالذتی تمام خوردند من نخورده گفتم درسر تابه خورده ام پس از ساعتی همه مدهوش افتادند برخاسته خورجین ترکی خودرا آورده آنچه پول زر د آنجا یافتم با چند پارچه جواهر در خورجین ریخته بستم و از آنجا بزیر افکنده خود نیز کمندی را محکم کرده فرود آمدم و خورجین را برده در محلی پنهان نموده علامتی گذاشتم که بعد رفته بیاورم و خود خیال حرکت داشتم که سیاهی شمارا از دور دیدم بگمان آنها خواستم تیری بجانب شما بیفکنم خوب شد که زود آشنائی دادید و الا خطائی از من سر میزد. حال شما بفرمائید که کجا بوده اید و چگونه از حال بنده مستحضر شده بآنجا آمدید. امید وار از هنگام حرکت خود از شیراز تا دیدن دمشق خاتون را در زیر آن درخت و بردن بقریه و تنها آمدن بتجسس او حکایت کرد و گفت چون داخل تنگ شدم ردپای اسب و آدم دیده همان ردرا برداشته آمدم تا بپای این قلعه رسیدم اینجا دیگر رد قطع شد دانستم مأمن دزدان بر روی آن کوه است شب درمیان درختها پنهان شده از نانی که باخود داشتم قدری خورده از آب بارانی که در گودی سنگها مانده بود آشامیدم فردا را متحیر بودم که چگونه باید بآن بالا راه پیدا کرد ناگاه صدائی از آن بالا شنیدم و یقین کردم که محل دزدان آنجاست آنروز را نیز پنهان بودم شب بیرون آمده در روشنی ماه هر قدر بزیر و بالا رفته تفحص کردم راهی بآنجا نیافتم خواستم با کمند بالا آیم دیدم قلاب کمند هر گز بآن سنگها بند نخواهد شد آخر گفتم

بایدرفت واز پشت این کوه راهی بدست آورد فردا همهمه‌ای از آن بالا شنیدم دانستم که قصد فرود آمدن دارند ناگاه دیدم که کمندها آویخته شد وسی نفر فرود آمدند پس اسبها را با آن ابزار اختراعی پائین دادند من سخت خودرا پنهان کرده بودم وصدای آنهارا میشنیدم که باهم میگفتند این جوان رمال اگر فرار نکند خیلی بدرد ما میخورد من مطمئن شدم که تورا آسیبی نرسانیده اند یکی گفت از کجا فرار میکند دیگری گفت شاید وقتی بآن راه مخفی پشت کوه پی برد و از آنجا رفت دیگری گفت فرضاً از آن سوراخ هم مثل روباه بیرون رفت از دوسه کمر باید فرود رد که هر یك سه چهار ذرع ارتفاع دارد مگر از جان خود بگذرد و از آنها فروجهد بعد باهم قرار دادند که دودسته شده هر دسته بسر راهی روند و سه روز بیشتر هم در خارج توقف نکنند یکی از آنها گفت ای کاش برادر این جراح را میبافتیم و از سلامت برادرش باو خبر میدادیم واگر راضی میشد اورا پیش برادرش میآوردیم که خوب یکدل شده بخیال فرار نیفتد رئیس گفت پسر هوشیار غریبی است هیچ نمیتوان باو مطمئن شد برادرش چطور چیزی است یکی گفت پسری است مثل ماه برای شاهد بازی و ساقی گری مثل ندارد دیگری گفت مگر خودش بداست اگر رئیس اذن بدهد من بمیل نیستم بااو سروکاری پیدا کنم دمشق از شنیدن این سخنان هوش از سرش پرید و با خود گفت خدایا اینها چه جنس مخلوقند که از هیچ چیز روگردان نیستند اگر برحسب اتفاق نشانی عیسی را میآوردند و من هم بشوق دیدار او بآنجا میرفتم چه خاك برسر میکردم عیسی شنید و گفت عزیزم سم الساعة من سلامت باشد بمحض اینکه نظر بد بتو میکردند همه را مسموم و هلاك میساختم امیدوار گفت مادوازده نفر از یکدستهٔ آنها را باتیر و شمشیر کشته ایم دور نیست آن سه نفر رفته و برای رئیس خود خبر برده و بسر راه بیایند خوب است از این قریه کوچیده برای توقف شب بمحلی دورتر برویم عیسی گفت محال است هرگز بطرف این قریهٔ پرجمعیت نخواهند آمد منهم تازخم بکلی خوب نشود از اینجا نمیتوانم حرکت نمایم بعلاوه یك کار مهمی نیز دارم امیدوار گفت چه کار مهمی داری گفت خورجین من در آنجا مانده ماحصل زحمات و تحصیلات من نسخه هائی است که در آن پنهان است چگونه دست از آن برمیدارم گفت عجب عقلی داری باز میخواهی بچنین جای پرخطری رفته خودرا بمهلکه بیفکنی محال است بگذارم قدم بآنطرف بنهی عیسی سکوت کرد و بصحبت دیگر مشغول گردید و در زیر چشم با معشوقه مشغول مغازله بود تا بقریه رسیدند و در خانهٔ آن پیرمرد فرود آمدند او از سلامتی آنها اظهار مسرت نمود و طعام خوبی برای آنها تهیه کرد برغبت تمام بخوردند

آنشب خوابی خوش وراحت کردند روز دیگر که اطاق خلوت شد عیسی دست دمشق را گرفته بوسید وهردو بهم نزدیك نشسته بذکر دردهای ایام فراق مشغول شدند دمشق گفت عزیزم آیا از پدرت خاطر جمع هستی که راضی بهمسری ما باشد گفت عجب تو همی کرده اید پدرم از تو بهتر ونجیب تری کجا برای همسری پسر خود بدست میآورد گفت آخر با این حرکت زشتی که از من سرزده و باجوانی اجنبی از خانهٔ پدر خود فرار کرده ام در نظر او ننگین شده ام شاید راضی نشود که دختری ننگین وهوسباز باپسر او هم بالین شود گفت نه عزیزم اولا زن برای دل شوهر است نه پدر ومادر او وقتی میداند که من بعشق تو گرفتارم چه حقی دارد همچو خیالها بکند ثانیاً تو تنها برای هوای دل خود از خانهٔ پدر بیرون نیامده ظاهر حال این است که میل بمسلمانی کرده واز آنجهت خود را از آنها دور گرفته ای واین خیلی در نظر مسلمانان پسندیده کاریست من امشب خیال پدرم را بتو معلوم مینمایم تو بگو خیال دارم که بسر وقت خانه ومادرم بروم من هم میگویم که حاضرم شما را برده بآنجا برسانم ببینیم پدرم چه خواهد گفت

فصل سی ام

(شیر وشطار)

شب که بدور هم جمع شدند خاتون رو بامیدوار کرده گفت ای پدر محترم نمیدانم بچه زبان شکر مراحم پسر شما وزحمات شما را بگویم که مرا هدایت بدین اسلام کرده اینهمه زحمت در راه من کشیدند که آمده بلاد اسلام را دیده بقانون مسلمانی آموخته شوم لیکن از این صدماتی که دیدم دلم از سیاحت سرد شده میل دارم بسراغ مادرم که جز من فرزندی ندارد بروم شاید آه او این صدمات را بسر من میآورد وامیدوارم که اندك اندك او را هم مایل بمسلمانی کرده باهم ببلاد اسلام بیائیم مستدعیم مرا مرخص نمائید که با این دو جوان نکودری بخانهٔ خود روم و مادر بیچارهٔ بیکس را از درد فراق خود برهانم امیدوار گفت خاتون من باید تا عمر دارم از شما تشکر نمایم که نگذاشتید پسر یگانه ام ببلاد بعیده رفته من ومادرش را گرفتار الم فراق نماید بهوای شما از آن صرافت افتاده دل خود را بخدمتگزاری شما خوش دارد چگونه سزاوار است که او را تنها گذارده بروید که باز بعض هواها بسر او افتاده دربدر شود اگر غرض شما ملاقات خاتون است من قول میدهم که پس از رسیدن بخانه بکربال رفته بهر وسیله شده ایشان را راضی کنم که بنزد شما بیایند وعمر یرا بآسایش باهم بسر برید خاتون گفت امیدوارم فرزند شما دیگر باین خیالات نیفتد

ودر خدمت پدر بزرگوارش بسر برد و مرا مرخص کند بنزد مادر خود روم عیسی گفت خاتون من خواستم شما بشهر مسلمانان آمده برسوم و آداب مسلمانی آموخته شوید و مدتی هم با ما بسر برید حال که بیاد وطن و مادر خود افتاده اید من مانع نیستم اگر چه از دوری شما بمیرم رضای شما را طالبم امیدوار گفت عیسی این چه سخنی است میگوئی من میدانم تو دل و جانت گرفتار این خاتون است و تاب مفارقت او را نخواهی داشت حالا پیش خود تصور بردباری میکنی اما همین قدر که از هم دور شدید روز را بر ما سیاه خواهی کرد اگر این خاتون نجیب بزرگ زاده خود را راضی بهمسری تو میکرد ما را سر بلند و از همهٔ غمها آسوده مینمود اگر سر بما فرود نخواهند آورد و حکماً خواهند رفت تو هم در خدمت ایشان بروو زندگانی را بر خود و ما تلخ مساز دمشق قدری سرخ شده اشک از چشمش جاری شد پس گفت اگر شما مرا بکنیزی خود قبول نمائید من چشم از همه چیز دنیا میپوشم اما باید مادرم را دیده راضی نمائید و شاید کاری بکنید که از صحرا نشینی دست کشیده بنزد شما بیاید امیدوار گفت بخواست خدا رفته او را میآورم پس از سه چهار روز که زخم عیسی بهبودی یافت و قوتی در او پیدا شد بحمام رفت و حالی پیدا کرد در خلوت بخاتون گفت عزیزم من باید رفته خورجین خود را بیاورم والا تمام زحماتم بهدر خواهد رفت گفت عزیزم جان خود و مرا برای یك خورجین بباد مده اگر همه پر از زر و جواهر است جان بر آن ترجیح دارد من آنچه زرینه آلات و جواهر دارم بتو میدهم از آن صرف نظر کن. گفت محال است بتوانم از آن چشم بپوشم زیرا که چندین نسخه از علوم کیمیا و لیمیا و جفر که بهزار خون دل بدست آورده ام در آنست بعلاوه شیشه ای از اکسیر ساخته شده که باصطلاح اهل کیمیا قطره بقنطار است بدولت روی زمین ارزش دارد آیا میتوان از چنین چیزی صرف نظر نمود بتو هم خطر از کجا که با کسی برخوردم آنها که دایم در سر راه ما نایستاده اند بسته ببخت و اتفاق است گفت این محال است که من بگذارم تو بار دیگر از من دور شوی و بدهان اژدها روی مگر آنکه مرا هم باخود ببری. گفت چگونه تو را بچنان جائی میتوان برد اگر من بچنگ این مردم بیفتم پای جان در میان است اما تو اگر با من باشی مسئلهٔ ناموس است و هزار گونه بدنامی دارد خاتون بگریه افتاد عیسی دست او را گرفته بوسید و دلداری داد تا آرام شد پس گفت حال میخواهی بچه قسم آنجا بروی گفت روز را پنهان میشوم و شب حرکت میکنم تا بپای آن قله آنها اگر بیرون آیند روز خواهند آمد نه شب و مرا نخواهند دید اسبی هم باخود میبرم برای حمل آن خورجین گفت اسب را چگونه پنهان میکنی گفت میگذارم در دهنه تنگ و خود رفته خورجین را بآنجا میآورم

گفت آن بار سنگین را که میگوئید پر از پول زر داست چگونه تا باول در بند حمل میکنید
پس بهتر این است که تو غتمش و منجو رانیز باخود ببرید که باشما کمك نمایند عیسی قبول
کرد روز دیگر مطلب را با پدرش در میان نهاد امیدوار پس از اباو امتناع زیاد چون دید
جداً ایستاده سکوت کرد پس گفت اگر بملاحظهٔ پرستاری این خاتون نبود من خود باتو
میآمدم عیسی گفت پرستاری ایشان واجب تر است پس تهیهٔ آب و نان و آذوقه دیده بر اسبی
بار کرده هر سه پیاده براه افتادند در ابتدای آن تنگ خود را در گوشه‌ای پنهان نمودند تا
شب رسید چون قدری پیش رفتند صدای غرش شیری شنیدند که بآن طرف میآید گفتند این
ببوی اسب میآید اسب را در پشت سنگها بسته خود ببالای درختهای جنگلی رفته پنهان
شدند آن شیر تا بمکان سابق آنها آمده چون کسیرا آنجا ندید همانجا خوابید پس از لحظه‌ای
آواز نعرهٔ جفت آن برخاست که صدای او بآن کوه پیچید این هم برخاسته بنای غریدن
نهاد تمام آن تنگ پر از صدای آنها شد آن نره شیر بهوای مادهٔ خود حرکت کرده رفت و
پس از نیمساعت بانگ و هیاهوئی برخاست معلوم شد چند نفرند که بشیرها برخورده‌اند
و مشغول مدافعه هستند تا نیمساعت این مجادله در کار بود بعد صداها افتاد و هیاهو دور شد
اما غرش شیرها تا نیمهٔ شب همچنان شنیده میشد آنهارا تا صبح خواب بچشم نرفت فردا که
آفتاب سر بر زد از درختها بزیر آمده رفتند بطرفی که غوغا و هیاهوی شبانه را شنیده بودند
دیدند نعش دو نفر افتاده که شیرها خون آنهارا خورده و رفته‌اند نعش زنی هم قدری دورتر
از آنها افتاده اما اثر جراحتی در آن نیست عیسی نبض زن را گرفته دید زنده است و آن دو
نفر مرد را هم شناخت که یکی شطار رئیس دزدان بود دیگری همان دزد اسب دمشق خاتون
خیلی خوشحال شده خدا را شکر گفت پس جیب و بغل آنها را گردیده آنچه بود برداشتند
ز جمله کاغذی بود که بر رویش نوشته بودند بدست خواجهٔ امیدوار برسد و همچنان سر بسته
بود عیسی تعجب کرد و رفتند ببالین آن زن که اورا بهوش آورند یکمرتبه تو غتمش فریاد
کرد که آه این دایه مهربان خدمتکار خانهٔ دمشق خاتون است منجو هم او را شناخت و حیرت
کردند که چگونه بچنگ این اشخاص افتاده پس مشغول بهوش آوردن او شدند و عیسی
عجله داشت که زودتر از آن محل دور شوند مبادا جمعیت دزدان بسراغ نعش رفقای خود
آمده بآنها برخورند پس جسد آن زن را بدوش تو غتمش نهاده بردند بطرف مقابل آنجا
که راه عبور نبود و درخت بیشتر داشت و در شکافی از کوه که آفتاب نمیگرفت آنرا جا
داده آبی بصورتش ریختند تا بهوش آمد و بنای نالیدن گذاشت تو غتمش باو حرف زد او
چون صدای آشنا شنید چشم را بگشود و آنهارا شناخت و عیسی کاغذرا گشوده بود دید

خط خواجه شمس الدین است که بپدر او نوشته مضمونش اینکه من برای مبادلهٔ اسرای کربال بسرحد خاك کرمان و فارس آمده باطفلی خاتون ملاقات کردم او را برای دخترش خیلی پریشان دیدم باو اطمینان دادم که شما هر جا بوده آنها را پیدا خواهید کرد دلش آرام نگرفت و خود عازم تفحص حال دخترش گردید هر جا باشما ملاقات نمود با او خیلی مهربانی و همراهی نمائید که میل بمسلمانی نموده میخواهد آمده در بلاد اسلام بسر برد ـ عیسی از دیدن آن خط و فهمیدن آن مضمون بوجد آمده خدا را شکر کرد که مادر معشوقه میل بمسلمانی کرده لیکن از گرفتاری خدمتکار او بدست دزدان بسیار پریشان گشت و هزار خیال نمود و تاب از او رفت پس چون مهربان چشم گشوده آنها را شناخت چون قوهٔ تکلم نداشت غذائی آورده باو خوراندند تا کمکم زبانش یارای سخن گفتن پیدا کرد و چنین شرح داد

فصل سی و یکم

(آمدن طفلی بفارس)

مهربان گفت چون خواجه شمس الدین برای مبادلهٔ اسیران آمد خاتون ماهم رفت و خود را بپای او انداخت که من دخترم را از شما میخواهم شنیده ام این جوانی که زیر پای او نشسته و او را برده پسر امیدواراست باید دخترم را پیدا کنید خواجه بحال او رقت آورد و گفت خاطر جمع باشید که اگر اجل مانع نشود دخترشما را صحیح و سالم بشما میرسانم اما چون آن دختر بآن پسر گرفتار شده و میانهٔ آنها علاقهٔ محبت است باید عهد کنی که او را بآن پسر دهی و خود پیش آنها بیائی اگر نه تکلیف در مسلمانی برما مشکل میشود قطعاً دختر تو مسلمان شده و ما نمیتوانیم او را بدست شما دهیم خاتون گفت اگر او را زنده و سلامت و باشرف بمن برسانید من هم مسلمان شده از اینجا قطع علاقه کرده بشهر شما آمده ساکن میشوم خواجه گفت اگر از حالا مسلمان شوید چه عیب دارد من خاطر جمع تر میشوم خاتون هم کلمهٔ شهادت بر زبان جاری کرده مسلمان شد ماهم با او مسلمان شدیم پس از خواجه خواهش کرد که سفارشی از او بوالی کرمان و محالات فارس وغیره بنویسد که از او رعایت نمایند که خود بسراغ دخترش برود خواجه هم چند سفارش نامه نوشت و ما بخانه آمده چهار سوار با قره اتای همراه خود برداشته با چند شتر بنه و آذوقه رفتیم بکرمان در آنجا جویا شدیم زن امیر مستوفی بخاتون گفت اینجا آمده یکشب مهمان من بودند و رفتند که بمحال فیروز آباد فارس بروند ما نیز حرکت کرده رو باین طرف نهادیم در هر منزل نشانی شما را دادند تا رسیدیم باول این خاك چون ماهم لباس

مردانه پوشیده لثام بسته بودیم شناخته نمیشدیم در کنار راه شخصی رادیدیم نشسته گدائی میکند خاتون صدقه‌ای باو داده پرسید آیا دوجوان باین نشان ندیدی از اینجا بگذرند فکری کرده گفت در پانزده روز قبل آنها که شما میگوئید آمده گذشتند و بمن هم صدقه‌ای دادند آیا با شما نسبتی دارند خاتون گفت آری فرزندمنند من دیدم ازشنیدن این سخن در چهرهٔ آن گدا اثر وجدی ظاهر شد و چشمهای او برقی زد و خنده کرد من از آن حال او بخیال افتادم اما چیزی نگفتم او بنای دعا کردن گذاشت که خداوند شمارا بزودی بهم برساند چون از او گذشتیم من گفتم خاتون از دیدن این گدا وطرز صحبت و خندهٔ او قلب من مضطرب شد گمانم این است که او جاسوس راهزنان است که میگفتند این محال را مغشوش دارند و دور نیست از این مردم آسیبی بآنها رسیده باشد که چون گفتید فرزندمنند چشمش درخشید و خنده کرد خاتون گفت چرا فال بد میزنی چون از آنها احسان دیده بود خوشحال شد که ما از کسان آنها هستیم من دیگر چیزی نگفتم اما دلم میلرزید قدری که رفتیم ناگاه بیست سوار اطراف ما را احاطه کرده و بمانعره زدند که بجای خود باشید من آن گدا را شناختم که درمیان آنها بود و بخاتون گفتم دیدید حدس من درست بود گفت بلی حالا چه باید کرد . گفتم قوهٔ زدوخورد که نداریم باید تسلیم شد گفت پس باید بآنها فهمانید که ما زنیم و مسلمان شاید مال ما را برده خودمانرا آزاد کنند گفتم اگر فهمیدند ما زنیم و بناموس ما طمع کردند چه باید کرد . گفت آنوقت باید خود را هلاک کرد تا مادر این گفتگو بودیم یك نفر از نوکرها باتیر زدند من پیش رفته گفتم دست نگاهدارید تا مطلبی است بارئیس شما بگویم رئیس پیش آمده پرسید چه میگوئی گفتم ما زنیم و مسلمان باشما هم سابقهٔ خصومتی نداریم شما اگر مال میخواهید آنچه هست بر شما حلال و بر ما حرام همین قدر چیزی که با آن ستر عورت کنیم بما بدهید که رفته بگوشه‌ای خودرا از چشم نامحرمان بپوشیم رئیس آنها گفت ما با ناموس کسی کاری نداشته و نداریم مال شما از آن ما است لازم بخشیدن نیست ولیکن آن دو پسر گویا فرزندشما بوده‌اند که درچندروز قبل بما برخوردند دوازده نفر از ما کشته و مبلغی زر و جواهر مارا برده‌اند ما شما را اگر و نگاه میداریم تا آنها پیدا شده دیهٔ مقتولین و آنچه از ما برده‌اند بدهند آنوقت شمارا رها خواهیم کرد . من گفتم چرا بهتان میزنید چگونه یك پسر و دختری که لباس مرد پوشیده بود دوازده نفر را کشته و مال شمارا برده‌اند ـ گفت دو نفر نبودند بلکه سه نفر مرد دلیر هم بحمایت آنها آمده بودند و آن پسر با تیر بیشتر آدمهای مارا از پادر آورد من فهمیدم که امیدوار و شماها بآنها رسیده‌اید از طرف دمشق

وشما خاطرم آسوده شد. گفتم کی بآنها خبر میدهد که ما گرفتاریم تا آمده ما را مرخص نمایند یکی گفت من جای آنهارا بلدم رفته بآنها خبر میدهم ناچار تن بقضا داده پیاده شده خودرا بدست آنها دادیم مردها را دست بسته پیاده بجلو انداختند رئیس آنها بخیال اینکه بزرگ قافله منم که با او سؤال و جواب کردم مرا بترك خود کشید خاتون را هم براسبی سوار کرده جلو آنرا بدست سواری دادند و براه افتادیم ربع فرسخی حرکت کردیم و بتعجیل میراندند ناگاه از دور گردی برخاست و از طرف مغرب این جلگه جمعی سوار نمایان شدند آنها مضطرب شده باهم گفتند باید این دو زنرا ببرد و باقی سوارها بمدافعه آنها مشغول شوند رئیس گفت من این خاتون را بدر میبرم شما هم جنگ و گریز کرده خودرا بکوه برسانید این را گفت و رکاب باسب کشید چون اسبش پرزور بود بزودی مرا باین دربند رسانید پنج سوار دیگر هم باو ملحق شدند اما دیگر نفهمیدم بسر خاتون و سایرین چه آمده چون شب بود باینجا رسیدیم پیاده شده اسبها را جلو انداخته میرفتیم ناگاه غرش شیری از جلو ما بلند شد خواستند خط سیر را تغییر داده از پائین تر بروند که نعرهٔ شیر دیگر از آن طرف برخاست آنها خودرا بپشت سنگها گرفته تیرها در کمان نهادند که آن شیر جلو یرا دیده تیر باران نمایند رئیس در جائی واقع شده بود که بشیر دو می خوب پیدا بود تا رفت بخود بجنبد که آن نره شیر کوس بست و خودرا براو افکند آن شیر جلو نیز بدو خیز خودرا رسانیده یکنفر از آنهارا بزیر خود گرفت سایرین جان راغنیمت شمرده رو بفرار نهادند من دورتر بودم از واهمهٔ آن حال ضعف کرده افتادم دیگر نفهمیدم چه شد تا حال که شما را میبینم حال بگوئید ببینم دمشق خاتون کجاست آیا سلامت است عیسی گفت بلی الحمدلله سلامت و خوشوقت است فردا او را در آغوش خواهید کشید اما از بابت طفلی خاتون پریشان هستم آیا بسر آن بیچاره چه آمده باشد هیچ میدانید از آنجا که دزدان شمارا پیش انداختند تا باینجا چقدر مسافت است گفت باید سه فرسخ باشد زیرا که ما بتاخت آمدیم آفتاب بلند بود که حرکت کردیم و اول غروب بدهنهٔ این تنگ رسیدیم ما بطرف آفتاب بر آمدن آمدیم و آنها در طرف مغرب ماندند عیسی برفقا گفت من امشب برای آوردن خورجین میروم اگر گرفتار شیرها نشوم در ظرف سه ساعت پیش شما خواهم بود پس فوراً از این تنگ خارج شده من میروم بسراغ طفلی خاتون که بفهمم بسر او و همراهانش چه آمده آنها گفتند ما چگونه میگذاریم شما تنها بروید یکی از ما را انزدد ایه بگذارید یکی را ببرید عیسی منجو را برای خود اختیار کرد چون مغرب شد با منجو اسب را برداشته براه افتاد یکی اسب را میراند

دیگری ازروی سنگها پیشرفته ملتفت جلو بود که مبادا بعقب ماندگان دزدان یا بشیری برخورند تارسیدند بپای آن قلهٔ بلندشب قریب بنصف رسیده بود چون که آن اسب دستگیر بود دویست سیصد قدم بآنجا مانده اسب را بدرختی بسته خود پیش رفتند وصبر کردند که خوب مطمئن شوند کسی ملتفت آنها نیست پس از ساعتی صدای پای اسبی را شنیدند که بآنجا میآید خودرا در پشت سنگها پنهان کرده دیدند شخصی آن اسب را پیش انداخته میآورد چون بپای قله رسید نفیر خود را از کمر برآورده بنواخت صدای آن در کوه پیچید ناگاه یکی بسر قله آمده اسم پرسید بگفت پرسید تنهائی گفت بلی پرسید سایرین چه شدند گفت بعضی مقتول و برخی سر بصحراها نهادند من بهزار زحمت خودرا حالا باینجا رسانیدم گفت چرا مقتول و فراری شدند مگر آن سوارها بشمار سیدند گفت بلی چون رئیس آن زن را برداشته آمد و شما هم از عقب او روان شدید ما نخواستیم آن بارها و اسیرها را بجا گذاشته بیائیم و بتعجیل میراندیم اما چون دیدیم اسیرها پیاده مایه معطلی است بادست بسته آنها را سوار کردیم و میراندیم ناگاه دیدیم ده سوار مانند بلای ناگهان بما رسیدند اما بقدر هزار قدم دور از ما ایستادند پیدا بود که خیال نزاع بامانداشتند وراه گذر ندما هم بآنها کاری نداشتیم اما آن زن که تنها سوار بود ما را غافل کرده جلو اسب را ازدست رحیمو گرفت و رکاب کشیده خودرا بآن سوارها رسانید آن پیرمرد هم بایکی دیگر همان کار را کردند ما هم آن دو نفر دیگر را کشتیم که نگریزند چون آن زن پناه بآن سوارها برد جلو ریز بطرف ما حمله کردند ما هم ناچار مشغول جنگ شدیم دو سوار در میان آنها بود که اگر آنها نبودند همه را بیک حمله از میان میبردیم آن دو نفر که یکی جوانی بود آفتاب رخسار و دیگری سیاهی جوان و سرو قد هر قدر توصیف کنم از هنر خود و اسبهای آنها کم است در پشت اسب دیده نمیشدند و در چند حمله هفت نفر از ما را بخاك انداختند ما که چنین دیدیم آنچه بود گذاشته رو بفرار نهادیم قدری تعاقب کردند چون ما پراکنده شده هریك بطرفی تاختیم و شب نزدیك بود برگشتند و اسیرها و مالها را صاحب شدند من در نزدیك تنگ اسبم از کار افتاد پیاده شده داخل تنگ نشدم و بکوه بالا رفته در جای امنی شب را خوابیدم روز هم جرئت نکردم پائین بیایم تا امشب از آنجا فرود آمده باینجا آمدم این اسب را در نزدیکی اینجا دیدم خوابیده بود و افسارش بشاخی گیر کرده گویا خدا بعوض اسب من رسانیده حال آن کفه را پائین بده تا او را بالا دهم گفت چه حوصله داری من تنها چگونه در این شب آن را بالا کشم بگذار همانجا بماند صبح آمده بالا میاوریم - گفت شاید جانور پاره اش کرد گفت بجهنم مگر رئیس شطار را

پاره کرد چه شد ـ گفت آه چه میگوئی گفت بله بجان تو دیشب رئیس و محمد هر دو طعمهٔ شیر شدند گفت این شیرها تازه باینجا آمده اند کار آمد و شد بر ما صعب میشود گفت دیگر چه آمد و شدی کسی باقی نمانده جز من و تو و چهار پنجنفر بیکاره بیا بالا تا یك فکری بکار خود کنیم اگر دیوانیان بفهمند ما چه حال داریم قشونی فرستاده دمار از روزگار ما برمیآورند ـ گفت عجب چه بدبختی بما رو کرده بجان تو اینها اثر قدم آن پسرك جراح است گویا یك جادوئی در کار ما کرد که از آنوقت روز خوش ندیدیم پس کمند آویخته شد و او بالا رفت ساعتی هم صبر کردند تا خوب خاطر جمع شدند پس خورجین را آورده به پشت آن اسب بستند و روبراه نهادند ـ

فصل سی و دوم

(شکار شیر)

عیسی بمنجو گفت خوب شد هم از حال طفلی مستحضر شدیم که از خطرها گشته هم از اینکه اینها دیگر قدرت کاری ندارند هم اسبی دیگر دراول تنگ خواهیم یافت که مهربان را بر آن سوار کنیم خدا کند بشیرها برنخوریم ـ منجو گفت فرضاً برخوریم من خورجین را برداشته اسب را برای شیرها میگذاریم واز کمر بالا رفته میگریزیم ـ گفت بنظرت کاری آسان میآید از پیش دو شیر شرزه جان بردن ـ در اینگونه صحبتها بودند و میرفتند تا رسیدند بوسط آن دربند که یکمرتبه صدای نعرهٔ نر شیر بلند شد اسب بنا کرد بلرزیدن ماهم تازه طلوع کرده بود که از دور همه چیز دیده میشد دیدند از پائین دره دم را علم کرده نرم نرم بطرف آنها میآید منجو گفت خیلی مانده بما برسد اسب هم که از حرکت افتاده باید خورجین را برداشته گریخت ـ عیسی گفت نه برادر این حیوان را نباید گذاشت که طعمهٔ جانور شود بما خدمت کرده ـ گفت پس میخواهید خود را سپر بلای او کنید اینکه کار عاقل نیست گفت انسان نباید از حیوان بترسد خداوند تمام اینها را زیردست انسان قرار داده باید خود را نباخت و از پیش این حیوانات بیشعور نگریخت ـ گفت نمیدانم چه خیال دارید ـ گفت حالا بشما مینمایم پس از آن خورجین چراغی بیرون آورد و بیك تدبیری آنرا روشن نمود که منجومات شد پس باو گفت تو اسب را هر قسم هست بران و ببر تا من چارهٔ این جانور را کرده بتو ملحق شوم پس چراغ را که حافظه‌ای از بلور داشت برداشته رفت بطرف آن شیر و آن را روبروی او نگاهداشت او پس پس رفت و او چراغ را پیش برد تا رسید بسنگی بزرگ چراغ را گذاشت بر روی آن سنگ برابر

شیر و خود در پشت سنگ پنهان شده کمان را بر سر دست آورده بخداوند نالید و تیری سه پیکان در کمان نهاده انداخت بچشم آن شیر که چون دو مشعل میدرخشید راست بچشم چپ اورسید و نعرهٔ او بلند شد چراغ را برداشته خاموش کرد دیدنره شیر میگریزد و سررا بزمین میزند تیر دیگر در کمان نهاده زد بپهلویش که تا پر فرو رفت شیر نعرهٔ دیگر کشیده همانجا خوابید شمشیر را کشیده بادو سه ضرب اورا برجای سرد نمود پس منجو را آواز داد تا بیامد چون شیر را بآن حال بدید دست اورا بوسه زد و گفت حقا که دل و جگر مردانه داری پس سر آنرا جدا کرده باخود بردند و بروی اسب نهاده راندند بطرف منزل یاران نزدیك صبح بآنجا رسیدند دیدند توغتمش بر روی سنگی ایستاده و پریشانحال منتظر روز است و مهربان سر بزانو نهاده میگرید چون از ورود آنها باخبر شد فریاد شادی بر آورد چشم توغتمش که بآن سر شیر افتاد بر خود لرزید و پرسید این چیست گفتند شکار امشب ما است بی اختیار دست عیسی را بوسید پس هر چهار نفر براه افتاده رفتند تا بیرون تنگ روز بلند شده بود عیسی اسب آن شخص را دید که بازین و اژگون در علف زاری مشغول چریدن است بطرف آن رفته با کمند آنرا بگرفت و آورده مهربان را بر آن سوار کرده رو بآن قریه نهادند عیسی در بین راه چگونگی حال طغلی را برای مهربان حکایت کرد و گفت خدا کند بدست اشخاصی نجیب و درست افتاده باشند که مال و ناموس او محفوظ مانده ما باید دیگر تمام وقت خود را مصروف پیدا کردن آنها نمائیم میرفتند تا براه بنصف رسید عیسی و توغتمش پیش رفتند که زودتر بقریه برسند آسیائی در راه بود بدر آن آسیا که رسیدند خواستند آبی خورده قدری استراحت نمایند و براه افتند آسیابان بآنها گفت قدری با احتیاط حرکت نمائید زیرا که سه سوار از دیروز آمده در میان آن بیشهٔ صنوبر و بید که در نزدیك اینجاست پنهان شده اند عیسی بمنجو گفت باید از دزدان فراری باشند حال تکلیف چیست گفت باید صبر کرد تا یاران برسند و شب از اینجا حرکت کرد عیسی قبول کرد و توقف نمود تا آنکه مهربان و توغتمش برسیدند و آنجا فرود آمدند بآسیابان وعدهٔ انعامی دادند که بآن بیشه رفته از آن سوارها خبری بیاورد اورفت و پس از ساعتی آمده خبر آورد که هر سه مجروحند و اسبها را بچراسرداده خود مشغول بستن زخمهای خود هستند مرا که دیدند آواز دادند که اگر نانی داری برای ما بیاور قیمت دو مقابل میدهیم عیسی را دل بحال آنها بسوخت و از آن آسیابان خواهش کرد که نانی برای آنها تهیه کرده ببرد و قدری مرهم نیز باو داد که برده بزخمهای آنها ببندد از آسیابان نانی پخته با آن مرهم برای آنها برد پرسیدند این مرهم حاضر را از کجا آوردی گفت من مرهم

ندارم جوانی باین شکل و ترکیب در آسیای من منزل کرده چون شنید که شما زخم دارید دلش بر حم آمده این مرهم را برای شما فرستاد از نشانیهای او شناختند که همان جوان اسیر خود آنهاست و باهم گفتند سزای نیکی این جوان آن است که او را از حال مادرش آگاه کنیم و بآن آسیابان گفتند بآن جوان بگو دوستان تو که چند روز پیش برای آنها آن حلوای بینظیر را پختی بتو سلام میرسانند و میگویند اگر واهمه نکرده پیش ما بیائی برای تو خبری خوش داریم عیسی از شنیدن آن پیغام بیاران گفت شما چه صلاح میدانید بروم ببینم چه خبری دارند یا ننگ و اهمه و بیغیرتی را بر خود قرار داده نروم مهربان و منجو گفتند لزومی ندارد که پیش همچو مردم خونخوار بروید چه خبری دارند جز آنکه بگویند زنی را یافتیم که میگفت مادر شما ست و او را از دست ما گرفته بردند اما تو غتمش گفت باید رفت آنها سه نفر ند زخم دارو ماسه نفر سلامت باید آنها از ما بترسند نه ما از آنها شاید چیزی بگویند که ما را بجائی در پیدا کردن خاتون راهنمائی کند عیسی رای او را پسندید پس مهربان را بآسیابان سپرده و هرسه با اسلحه بآنجا رفتند چون چشم آنها بعیسی افتاد از جای جسته و پیش آمده با او معانقه کردند و گفتند حمد خدا را که تو را سلامت دیدیم حقا که خداوند با تو نظر مرحمت دارد که آن قسم از چنان جائی خود را رها کردی و جمعی از ما را بکشتی و آن نقدینه را ببردی اما خبر نداری که مادرت هم بازنی دیگر و چند ملازم بچنگ ما افتاد و رئیس او را برد که شما دیه مقتولین و آن مالی که برده اید داده او را خلاص کنید اما چند سوار بما رسیده آنزن دیگر و دو نفر از ملازمان را از دست ما گرفتند و جمعی از ما را بقتل آورده ما را هم مجروح کردند و هر کس بطرفی گریخت ما سه نفر باینجا آمدیم حال دراز اء این محبتی که در بارهٔ ما کرده مرهم برای ما فرستادی حاضریم که رفته با رئیس گفتگو نموده کار مرخصی مادر شما را سهل کنیم بشرط آنکه پولها را پس بدهی عیسی خندید و گفت ای برادران کارها بدست دیگریست اینها را که شما گفتید همه را من خبر دارم اما شما خبر ندارید که بسر رئیس چه آمد و آنزن اسیر که خدمتکار مادر زن من بود چگونه خلاص شد و رفقای شما چگونه نابود و مستاصل شدند آنها مبهوت آن کلمات گشتند و از چگونگی پرسیدند بیان کرد هرسه بپای عیسی افتاده گفتند حقا که ما راه خطائی پیش گرفته بودیم اگر تو بما پناه دهی از کار خود توبه کرده خدمت تو را اختیار میکنیم عیسی قبول کرد و آنها را تو به داده با خود بآسیا برد مهربان را دیده شناختند و معذرت خواستند ثلثی از شب مانده بود که از آنجا حرکت کرده بطرف قریه رفتند

فصل سی وسوم

(قوش‌بازی دمشق)

اما دمشق‌خاتون چون‌دوروز ازرفتن‌عیسی بگذشت واثری ازآنهاپیدانشد پریشان گردید وازامیدوارشرم میکرد که بگریدومشوش بودامیدوارهم باضطراب افتاداماامحض تسلی‌دمشق‌چیزی برونمیآورددمشق هرلحظه ببام‌خانه میرفت‌وبجانب آن کوه نظرمیکردواثری ظاهر نمیشدتاشب شدوهم وغم اوافزون گردید پوشیده ازامیدوار گریه بسیاری کرده خوابیددرخواب مادرش‌را دید که بااوعتاب میکندو میگویدتوبمن رحم‌نکرده وبدنبال‌جوانی‌بیگانه افتاده رفتی‌امامن‌تاب‌نیاورده‌ازپی توآمدم تاتورایافتم حال‌بامن‌عهد کن که دیگرازمن‌جدانشوی اوبگریه‌افتادو گفت ای مادربرمن‌ببخش‌که بی‌اختیاربودم‌اثرعشق‌را شماندیده‌اید ونمیدانید که چگونه شخص‌را دیوانه میکنداو گفت‌چرانمیدانم من‌هم عشق‌داشته‌ام ازآن‌جهت توراعفو کردم گفت حال‌بچه قسم یادکنم که شماباورنمائید که دیگرازشما جدانشوم گفت بروح پیغمبرآخرالزمان پرسیدمگرشماهم باواعتقاد دارید گفت‌بلی من‌هم مسلمان شده‌ام دمشق‌ازخواب‌بجست وازشدت خوشحالی گفت‌الحمدلله امیدواربیدار بودودر فکرفرزند خودپرسید فرزندشمارا چه میشود گفت‌هیچ خوابی‌دیدم وشرح خواب خودرا بیان کردامیدوار گفت خواب خوبی‌است انشاءالله عنقریب اورا بادین اسلام خواهیددید متوسل‌شوبهمان پیغمبربزرگوارتادعایت‌م. تجاب گرددده‌شق بااعتقادی صادق‌روبقبله کرده وصلواة به‌پیغمبروآل اوفرستادوخدارابحق آنها سوگنداد که عیسی‌را سلامت‌باوبرساندومادرش‌را بدین‌اسلام هدایت کندوتاصبح خواب بچشم او درنیامدفرداامیدوارمحض‌تسلی‌او گفت‌فرزندبهتراین‌است که‌باهم سوارشده‌درکنار این رودخانه تفرجی کنیم شایدشکاری‌هم بتوان کرد که روزرا بگذرانیم انشاءالله امروزعصرمسافرین‌ماپیداخواهندشددمشق‌قبول کردپس‌باهم‌سوارشده بقدرفرسخی درکناررودخانه حرکت کردندامیدوار گفت من‌بانطرف‌رودمیروم وتوازاینطرف حرکت کن شایدشکاری ازقبیل‌مرغابی ودراج بدست‌آوریم پس‌اوازآب گذشته و درتفحص‌شکاری‌میگشت دمشق‌نیزازاین‌طرف تجسس‌میکردناگاه بازی رادید که باپاچه‌بند وزنگ زرین‌آمده برجای‌بلندی نشست‌چون اوقوش‌باز واهل‌کاربوداز دیدن آن‌بسیارمشعوف گردیدوجوراب‌ضخیمی که درپاداشت‌یک‌تای‌آنرا برآورده

بدست گشیدو آن بازرا طلب کرد تا آمده بدست او نشست آنرا بفال نیك گرفت و با کمال خرمی روانه شد تا امیدوار پیدا شد و یك قطعه مرغابی و دراجی باتیرزده بود دمشق خندان خندان گفت پدر شکار من از آن شما مرغوب تر است امیدوار از دیدن آن قوش خوشحال شدو پرسید این شکار را از کجا بچنگ آوردید گفت خدا رسانید اما همچو قوشی ندیده ام باید از آن شخصی صاحب مال باشد که پاچه بندی فیروزه نشان و زنگی زرین در پای دارد این را بفال نیك گرفتم امیدوار گفت انشاءالله و بسیار مشعوف شد پس باتفاق بر گشتند بقریه و نشیمنی برای آن باز ترتیب دادند و سینهٔ دراج را باو خورانیدند دمشق از صاحب خانه پرسید آیا در اینجا بهله پیدا میشود گفت دور نیست رئیس قریه داشته باشد گفت برو ببین اگر دارد بهر قیمت بدهد میخرم او رفت و بهله ای کهنه بیاورد دمشق یك دینار زر در بهای آن بداد و آنرا غنیمت شمرد و تا نزدیك غروب با آن قوش مشغول بود چون غروب شدو باز از مسافرین خبری ظاهر نشد هر دو مضطرب شدند اما امیدوار محض خاطر دمشق چیزی بروی خود نمیآورد لیکن در باطن مشوش بود و هزار خیال مینمود آنشب را هم باهزار گونه تشویش واندوه بسر بردند و خواب در چشم هیچیك نگشت طلوع فجر بود که صدای در خانه بلند شد امیدوار سر و پای برهنه به پشت در رفته پرسید کیست عیسی گفت بگشائید که آمدیم امیدوار اول بسجده افتاد آنگاه در را باز کرد چشمش که بآن سر شیر افتاد تعجب کرد دمشق هم لباس پوشیده بیرون آمد و از شادی گریان بود اما چون هوا تاریك بود جز عیسی بطرف کسی نظر نکرد عیسی دست او را گرفته بوسید و آن سر شیر را گرفته بپای او افکند او چون شیر ندیده بود پرسید که عزیزم این سر کدام جانور است گفت این سر شیر یست که میخواست یکتن از بستگان شما را آزار کند اورا بسزای خود رسانیدم پرسید بستهٔ من که بود او مهربان را نمود که ایستاده واز دیدن دمشق گریان بود دمشق پیش رفته قدری باو دقیق شد و فریادی کرده و گفت آه آه دایه مهربان است اینجا چه طور آمدی خاتونم را چه کردی گفت من از خاتون خبری ندارم این جوان مرا از دست این شیر شرزه رها نمود حمد خدا را که تورا سلامت دیدم واورا در آغوش کشیده همدیگر را بوسیدند دمشق گفت آخر نمیگوئی که چگونه باین صفحات آمدی که بگیر شیر بیفتی گفت قدری آسوده که شدیم تفصیل را عرض میکنم اما یقین دارم که بهمین زودی خاتون را ملاقات خواهیم کرد مشوش نباشید دمشق پریشان شده رو بعیسی کرده گفت شما بگوئید این دایه را کجا یافتید واز مادرم چه خبر دارید گفت شما اول بفرمائید

که‌این سه روزه بچه کار مشغول بوده‌اید و حال شما چه‌طور است گفت من چه کاری داشتم جز گریه وغصه وانتظار شما گاهی باین بام رفته براه شما تماشا میکردم دیروز بمیل پدر شما کنار رود خانه رفتیم بشکار من قوشی شکار کردم ایشان دو پرنده منجورا که چشم بآن باز افتاد گفت این باز اهلی و تربیت شده است و شاید همان باشد که امروز صاحبش از پی آن میگردید دمشق پرسید صاحبش چگونه آدمی بود گفت من ودایه مهربان از عقب آهسته آهسته می آمدیم ناگاه سواری بسیار آراسته و تمام سلاح بما رسید و پرسید از کجا میآئید گفتیم از آن کوه گفت قوشی بازنگ زرین ندیدید بآنطرف برود گفتیم نه واورفت اما باید ملازم صاحب قوش باشد زیرا که سیاهی بود جوان وخیلی خوش رو وخوش قواره بااسبی قیمتی عیسی بطرف قوش رفته آنرا برداشت وقدری در پاچه بند وزنگ آن خیره شده و گفت آه پدر این قوش برادرم طغرل است چگونه باینجا افتاده امیدوار گفت تو از چه شناختی گفت هم بااین قوش مکرر شکار کرده‌ام هم این پاچه بند و زنگ را من خود داده‌ام ساخته‌اند واین فیروزه‌ها را در آن کار کرده. گفت ممکن است هوا کرده و کوه بکوه آمده تا بچنگ بزرگان این محال افتاده گفت عجب سوقاتی برای طغرل میبریم خیلی این قوش را دوست داشت. پس خورجین را از پشت اسب برداشته بحجره بردودر آنجا جمع شده داستان مسافرت عیسی و بدست آوردن مهربان و کشتن شیر را جویا شدند عیسی تمام وقایع را حکایت کرد دمشق از شنیدن سرگذشت مادرش بدنش بلرزه آمده همی لرزید تا ضعف کرد او را بحال آوردند افتاد بپای امیدوار که ای پدر دستم بدامانت فکری کن شاید مادر بدبخت مرا پیدا کنی امیدوار گفت عزیزم پریشان مباش حال که از چنگ راهزنان خلاص شده هر کجا هست محترم و آسوده است قره‌اتا ویك نوکرهم بااو هستند تشویشی ندارد آن سوارها الا بداهل این محال هستند باین قراء ومزارع رفته سراغ بسراغ منزل آنهارا پیدا میکنیم عیسی گفت خاتون امروز ما خسته‌ایم دوشب است نخوابیده‌ایم مهلت بدهید فردا از هر طرف یکی از مارفته بخواست خدا آنهارا پیدا میکنیم من میخواهم شما هم محض تسکین خاطر سوار شده بشکار بروید وقوش خود را امتحان کنید. توغتمش گفت من پریشب استراحت کرده ام شما بخوابید من در خدمت خاتون میروم از انداختن قوش هم سررشتهٔ کامل دارم دمشق چون میل معشوق را باین دید قبول کرد و باتوغتمش قوش را برداشته رفتند بکنار رودخانه.

فصل سی و چهارم

(اطلاع دمشق از حال مادر)

پس از رفتن آنها عیسی بپدرش گفت ای پدر حال که الحمدلله من بگنجینهٔ خود رسیدم . پرسید کدام گنجینه گفت این خورجین که علاوه بر دیگر چیزهای مرغوب یك شیشه پر از اکسیر اعظم در آنست که آن سیاح هندی بمن هدیه داده و باخراج ایران برابر است خداوندهم این مهربان را برای مونسی و پرستاری دمشق فرستاد . شما آنها را برداشته باخود بفیروز آباد ببرید و تهیهٔ جاو منزلی شایسته و اسبابی لایق برای ما ببینید تا بنده رفته طفلی را پیدا کرده بیاورم . امیدوار گفت محال است بگذارم تو دیگر تنها سفر کنی تو اینها را برداشته ببر و بهر قسم میل داری برای خود تهیهٔ خانه و اثاث البیت بکن من رفته هر جا هست او را پیدا کرده میآورم عیسی سر بزیر انداخته گفت من چگونه راضی شوم که زحمتی بشما دهم گفت آنروز که مرا گذاشته رفتی باید این ترحم را مینمودی عیسی شرمنده شد و خاموش گردید. پس امیدوار پرسید که با این دختر چگونه آشنا شدی و او چگونه بهمراهی با تو راضی شد . گفت روزی در خانهٔ قره اتا نشسته بودیم و با آن سیاح هندی صحبت میداشتیم ناگاه ایندختر پیدا شد لباس شکار پوشیده بر اسبی کوه پیکر سوار و دو غلام و چند توله و تازی با خود داشت قره اتا بیرون دویده تعظیم نمود پرسید اتا میهمانهای تو چه اشخاصی هستند گفت درویش و اهل دعا و طالع بین گفت میتوانند برای ما حسابی بکنند و دعائی بدهند گفت البته میتوانند او خواست پیاده شود قره اتا زیر بغل او را گرفته فرود آورد بمحض آنکه چشم من بجمال او و آن رفتار افتاد از خود رفتم و بدنم بارتعاش آمد مرشد من ملتفت شد و تبسمی نموده آهسته گفت فرزند بحال خود باش مرد نباید باین زودی خود را ببازد و دل از دست دهد من خود را جمع کرده سر بزیر افکنده دیگر جرئت نظر کردن باو نداشتم و دل خود را میفشردم که نطپد . خاتون آمده نشست همه تواضع کردند جز من او از درویش احوالپرسی نموده حسابی خواست او رمل را برداشته بکشید چون ترکی نمیدانست رو بمن کرده گفت فرزند تو مترجمی کن من ناچار سر برداشته گفتم بفرمائید گفت بخاتون بگو که از قسمت خود سؤال کرده اید من رو باو کردم دیدم خیره بمن نظر میکند و رنگش دگرگون شده بمحض که چشمم بچشم او مصادف شد حالم بکلی منقلب و در زبانم لکنت پیدا گشت سخن درویش

را گفتم تبسمی ملیح کرده گفت بگوئید درست فهمیده اید حال ببینید با آنکه من میل دارم قسمت شده ام یا بدیگری درویش گفت قسمت او کسی است که باو گرفتار است و باید تسلیم او شود تا بمراد خود برسد قدری صبر و حوصله و گذشتن از بعضی قیودات لازم است من با کلماتی بریده و دلی لرزان این مطلب را باو گفتم رنگش برافروخته شد و گفت امیدوارم که چنین شود . آیا ملاقات ما ممکن است درویش خندید و گفت بلی در همین جا و همه روز او بی اختیار از جا برخاست و چون خواست بیرون رود نگاهی بمن کرد که گفتی تمام راز خود را بمن گفت و راز مرا درك کرد و رفت درویش در خلوت بمن گفت فرزند دل خوش دار که این دلبر از آن تو خواهد شد گویا مقدر این بود که ما باینجا آمده این دو دل پاك را باهم آشنا کنیم سه روز گذشت و از او خبری نشد و من خواب و آرام نداشتم روز چهارم یکی آمد و گفت خاتون این غذا را بدست خود ترتیب داده برای درویش هدیه فرستاده و خواهش کرده آن شاگرد خود را با رمل و کتابش آنجا بفرستید که خاتون بزرگ خیال دارد حسابی بکند درویش بمن گفت فرزند فرمان خاتون را اطاعت کن باو جدی تمام برخاسته رفتم بخیمهٔ آنها دیدم طفلی با دخترش نشسته چیزی میدوزند من تعظیمی کرده ایستادم او بمن نظری کرده رنگش برافروخته شد و بمادرش گفت مرخص کنید درویش بنشیند خاتون سر بلند کرده گفت اینکه خیلی جوان است چگونه میتواند حساب کند من گفتم خاتون این علم است باید آموخت پیر و جوان ندارد گفت پس بنشین نشستم گفت اول حساب کن که خداوند بمن باز اولاد میدهد یا نه من رمل کشیده حساب کرده گفتم بلی میدهد امانه از این شوهر مشوش شد و گفت آه من هیچو فرزندی لازم ندارم من از آن حرف پشیمان شدم و گفتم معنی این حرف این است که اگر از این شوهر اولاد بخواهید در طالع شما نیست نه اینکه حکماً باید شوهر دیگر بکنید و اولادی بشود قدری آسوده شد پس گفت ببین باین زودی این دختر من خواستگاری پیدا میکند و شوهر خوبی برایش پیدا میشود دخترش خجالت کشید و برخاسته باز نگاهی بحسرت بمن کرده رفت بیرون و در پشت خیمه گوش میداد من رملی کشیده گفتم بلی هم اکنون کسی طالب اوست و نصیب او خواهد شد و میانهٔ آنها هم خیلی گرمی و محبت پیدا میشود. گفت ببینید از خانوادهٔ ما خواهد بود گفتم نه بیگانه است و از راه دور خواهد آمد گفت ایوای دلم میخواست از طایفهٔ خودمان باشد آیا این حساب تو هیچ خطا ندارد گفتم چرا ممکن است که برخلاف این هم بشود گفت آسوده ام کردی پس دعائی برای او از مرشدت بگیر که بیکی از خویشانش شوهر کند گفتم اطاعت میکنم آنگاه مشت پولی بمن داده گفت

گاهی اینجا بیا و مارا مشغول کن من تعظیم کرده بیرون آمدم دیدم سر راه من ایستاده چون خواستم باو هم تعظیم کنم و بگذرم گفت نه برادر من تعظیم لازم ندارم دعائی بکن که دردم دوا شود باو نظر کردم دیدم بدنش میلرزد حال من کم از او نبود گفتم پس دردمرا که باید دوا کند گفت وای خدا نکند تو درد داشته باشی و بتعجیل دست مرا فشرده رفت بخیمه چون پیش مرشد آمدم گفت با محبوبه صحبت کردی گفتم چند کلمه خواهش خاتون را گفتم گفت بیجا گفته بدعای ما قسمت بهم نمیخورد از آنروز او ببهانهٔ شکار بمنزل ما میآمد و ساعتی مانده بنگاه و کنایه مطلب خود را بمن میفهماند یا مرا بآنجا احضار کرده در حضور مادرش بهمان اشاره و نظر مغازله میکردیم پس از روزی چند درویش بمن گفت فرزند خدا نخواست که تو با ما بیائی و چندی ریاضت کشیده تربیت شوی چون ترا دوست دارم چیزی بتو میدهم که از کارها بی نیاز شوی و شیشه‌ای آورده بمن داد و گفت قطره بقنطار بمن طرح میرود در راه باطل نباید خرج کنی و از دستگیری فقرا نباید خودداری نمائی و در عشق صبر و عفت پیشه کن تا برخوردار شوی من قدری گریسته بپای او افتادم و گفتم میدانید اختیار از دست من رفته گفت بلی مقدر این بوده که شما با این دختر همسر شوید و بخدمت پدر مشغول باشید ما باید دو روز دیگر برویم تو از امروز تمارض کن که نفهمند چرا اینجا مانده‌ای پس من تمارض کردم و آنها رفتند روز دیگر خبر کسالتم باو رسید مشوش شده آمد و در بالینم نشست و دست مرا در دست گرفت و گفت برادر تو را چه میشود گفتم باز میپرسید مرا چه میشود ناخوش شدم که در آستان شما بمانم گفت پس برخیز من نمیتوانم ترا باینحال خوابیده ببینم من دست او را بوسیده برخاستم پس از رفتن پدرش همه روزه آمده مرا باخود بشکار میبرد و تا غروب در کوهها با هم میگشتیم و آداب مسلمانی باو میآموختم و باهم قرار گذارده بودیم که در موقع مناسبی فرار کنیم تا خبر قتل پدرش و شکست سپاهشان رسید مرا دیده گفت موقع را نباید از دست داد و باهم سوار شده بکرمان رفتیم باقی را دیگر شنیده و میدانید امیدوار گفت این جفت پاك بتو مبارك باد در این چند روزه تمام خصال او را آزموده پسندیدم هیچ بکسی نمی‌ماند که در بیابان بار آمده باشد بلکه مثل دختری است که در خانهٔ پادشاهان باهزار مربی تربیت شده باشد امادر مسئلهٔ اکسیر و طلا شدن مس اصلا با شما هم عقیده نیستم و محال است که باد و ابتوان فلز یرا که سالها باید در شکم خاك پرورش یابد تا بدرجهٔ کمال طبیعی ذاتی برسد بایك قطره دوای ساخته انسانی مبدل بفلزی دیگر که اصلا مشابهت با آن ندارد بشود و باین سهولت ماهیت آن منقلب شود بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباشی عیسی گفت نه پدر منکر نباشید

این نه ازراه قلب ماهیت است بلکه از راه تغییر صفات است که جزو اعراض و قابل تبدل و تغییر است ولیکن این علم شریف را همه کس درك نمیتواند نمود جز بموهبت الهی امیدوار دیگر چیزی نگفت پس عیسی بادلی شاد رفته خوابید عصر دمشق از شکار برگشت بادلی خرم و لبی خندان زیرا که از بیانات عیسی فهمیده بود که باصاحب قوش محبتی کامل دارد و یقین داشت که خبری خوش برای او خواهد برد و در پشت سراو کاکای جوانی غرق اسلحه وارد خانه گردید امیدوار که برروی بام بود و از دور آنها را دید تعجب نمود که این کیست با این دختر می آید چون نزدیك رسیدند فریادی از شعف کرده از نردبان فرود آمد و پیش دویده گفت آه فرزندم فیروز است و آن کاکا را در آغوش کشیده بوسید و میگفت خدایا این بخواب است یا در بیداری می بینم فیروز نیز دست او را بوسیده پرسید فرزند اینجا چه میکنی و بکدام اتفاق غریب این خاتون را شناخته با او پیش ما آمدی گفت ایعم گرامی الحال بیست روز است که مادر بیابانها و ولایتها بسراغ شما میگردیم حمد خدا را بمراد خود رسیدیم گفت تنها ئی یا رفیق داری گفت خواجه ام طغرل و خداداد عوده سوار و جمعی خدم و حشم همراه است که خواجه از کربال نوشته بود طغلی خاتون و امیدوار از بی عیسی و دختر بیغو بهادر بمحال گرمسیرات کرمان و فارس رفته اند مال وسوار و لوازم زندگی بجلو آنها بفرستید خواجه زاده تاب نیاورد و خودش با خیمه و خرگاه و اسباب سفر آمد و میخواستیم اگر پیدا نشوید تا بندرجرون و سیراف بیائیم اگر بهندوستان هم رفته باشید دنبال کنیم چند روز قبل از قریه ای که در این نزدیکی است حرکت کرده بودیم که بطرف لارستان برویم از دور جمعی سوار دیدیم بطرف آنها تاختیم ببینیم کیانند معلوم شد راهزنند و طغلی خاتون را اسیر کرده اند بآنها تاختیم جمعی را کشته جمعی را فرار دادیم و آنها را با خود بردیم بقریه ای که تا اینجا یکفرسخ است در آنجا مانده در تجسس شما و عیسی بودیم دیروز قوش ما هوا کرد و من تا امروز از پی آن میگشتم امروز با طغرل و یاران سوار شده در کنار این رودخانه بتجسس قوش مشغول بودیم آنها بناهار پیاده شدند من پیش افتاده میگشتم ناگاه صدای زنگ قوش را شنیده بآن طرف رفتم دیدم دراجی را گرفته پیاده شدم که او را بگیرم این سوار رسیده بمن زد که با قوش من چه کار داری گفتم قوش از من است دو روز است از پی آن میگردم گفت دروغ میگوئی قوش مال من است مرا بد آمد و خیال نزاع داشتم گفت برادر نزاع لازم نیست آن است منزل ما با اینجا نزدیك است ما بزرگتری داریم این قوش از آن اوست با ما بآنجا بیائید و باو معلوم نمائید قوش خود را ببرید من که طرز ادب و معقولیت او را دیدم

خجالت کشیدم ودعوت اوراقبول کردم وقلبم نیز بطرف این جوان مجذوب شددست ازقوش برداشته بآدم اووا گذاشتم وباو آمدم اماباخودمیگفتم این چه عقلی است که من تنهابااینها میروم اگردر آنجامرا گرفته صدمه زدندوقوش راازمن گرفته جوابم کردند چه میتوانم کردباز باخود میگفتم ازاین سیما و بشره همچو کاری بعیداست چون نزدیك شده چشمم بشماافتادمبهوت شدم ودانستم که این جوان ازاتباع شماست که چنین مرا مجذوب خود کرده میآورد امیدوار گفت اگر این جوان بداند که تو خدمتگذار مادرش هستی جان خودرا نثارتو میکند فیروزیکه ای خورده گفت مگر آن خاتون مادراین جوان است گفت بلی گفت او که میگوید جزیك دختر ندارم امیدوار بچشم اشاره کرد که همان است گفت پس برادرم عیسی کو گفت در آن حجره خوابیده دمشق را ازسخنان فیروز که خبر ازمادرش میدادحس رفته وتکیه بدیوارزده چیزی نمیگفت فیروزتاب نیاورده دوید بآن حجره وبروی عیسی افتاده اورافشاری داده ببوسیداو بخیال دمشق گفت آه عزیزم آمدی اماچون چشم باز کرد وفیروزرادید فریادی کرده ازخود رفت فیروز برخاسته گفت بخیالش فرشته ایست اورامیبوسد چون دید دیویست ازخود رفت واشاره بدمشق کرده گفت بیاخاتون اورابهوش بیاور که من مجال ندارم خواجه ام منتظراست آن قوش هم پیشکش شمااست وسوارشده تاخت بمحلی که طغرل بود

فصل سی و پنجم

ملاقات یاران و دوستان

فیروزرفت ودمشق بافرحی تمام آمد ببالین جانان واورامالیدتابحال آمدوچشم گشوده ودمشق رادید گفت عزیزم پس کو آنکه درخواب میدیدم که چنین ازملاقات ناگهانی او بیخود شدم گفت چگونه مگردرخواب کسی رادیدی گفت بخدامثل این بود که بیدارشده چشم گشوده اورابروی سینهٔ خوددیدم اول که بیدارشده دیدم یکی بروی من افتاده میبوسدم گمان کردم توئی اما چشم که گشودم کسی بود که هرگز تصور نمیکردم اینجابیاید وازشادی بیخودشدم حال میبینم تودربالین منی او کجارفت. دمشق گفت عزیزم من کی ازاین شوخیها باتوداشتم که اول گمان مراکرده بودی وغیریهم اینجانیامده پس معلوم است که همه رادرخواب دیده ای گفت سبحان الله خواب هم این قسم میشود بخدابهمین چشمها دیدم که فیروزپسرخرم بروی من افتاده مرامیبوسددراین بین امیدوارورد شده پرسید چه مطلبی است گفت درخواب میدیدم که فیروزمرا دربغل

کشیده میبوسد حال که بیدار شده‌ام نیست گفت انشاءالله از رؤیای صادقه است شاید تا یکساعت دیگر تعبیر شود عیسی فکری شده برخاست و گفت به آخر روز است شما کی ازشکار بر گشتید گفت ساعتی است پرسید چه شکار کردید گفت آنچه بخاطر شما خطور نکرده و نمیکند گفت جان من واضح بگو گفت هیچ صاحب قوش پیدا شد و قوش خود را برد گفت چه کسی بود من که گفتم این قوش مال طغرل است فرار کرده چرا دادید گفت بزور گرفت گفت آخر کی بود گفت آنکه در خواب دیدید گفت شما بر مزحرف میزنید حقیقت را بگوئید گفت بجان تو خلاف ندارد عیسی برقص آمده گفت حالا کجاست گفت رفت بخدمت خواجه طغرل گفت مگر او هم آمده پس چرا زودتر نمیگوئید کجا هستند گفت پیش خاتونم گفت راست بگو گفت بجان تو دروغ نمیگویم عیسی از اطاق بیرون دویده گفت من آرام ندارم باید الآن پیش آنها روم گفت چه میدانید کجا بروید اکنون است که آنها اینجا میآیند گفت باید استقبال کرد گفت همه میرویم پس همه سوار شده رفتند بطرف پائین رودخانه نیم فرسخ که رفتند طغرل پیدا شد مثل قرص خورشید از دور میدرخشید دمشق گفت ماشاءالله چشم بدش دور عزیزم حق داشتی مشتاق لقایش بودی . پس همه از اسبها فرود آمده صف کشیدند طغرل که آنها را دید خود را از اسب بزیر افکند و پیش دویده اول با امیدوار معانقه کرد آنگاه عیسی را در بغل کشید و هردو گریستند و مکرر همدیگر را بوسیدند و بوئیدند پس دمشق پیش رفته سلام کرد طغرل بفراست شناخت و جواب داده گفت مژده میدهم بخاتون از سلامت خاتون بزرگ که چشم براه شما در منزل نشسته‌اند دمشق گفت خداوند بر عمر و عزت خواجه بیفزاید که ایشان را از چنگ بلا نجات داده باعث احیای یك خانواده شدند از خدا توفیق کنیزی بشمارا مسئلت مینمایم گفت نی نی شما خاتون محترمهٔ همه هستید و اگر قبول نمائید مرا برادر خود بشمارید فخر میکنم خاتون گفت زهی شرافت بنده که مثل شما برادری داشته باشم پس عیسی بطرف فیروز رفته گفت برادر این چه بلائی بود بسرم آوردی و گریختی گفت به من چه میدانستم که شما چنین دل نازکی پیدا کرده‌اید و زود غش میکنید گویا اثر عشق دل شما را چنین نازك کرده پس بار دیگر معانقه کردند چون غروب نزدیك بود سوار شده راه منزل طغرل را پیش گرفتند وقتی رسیدند دیدند سراپرده و چندین خیمه در خارج قریه برپا کرده‌اند و آنجا منزل دارند طغرل بدمشق گفت اگر خاتون بغتهٔ شما را ببیند دور نیست از خوشی سکته کند پس بهتر اینکه من از پیش رفته اندك اندك گوش ایشان را پر کنم آنگاه شما داخل شوید پسندیدند طغرل رکاب کشیده پیش رفت پیاده

شد رفت بخدمت طغلی خاتون و سلام کرد او جواب داده پرسید فرزند از صبح کجا رفته بودید آیا سراغی از گمشده‌ها بدست آوردید گفت بشارت میدهم بشما که منزل راهزنان را پیدا کردیم گفت آیا از دایه مهربان خبری تحصیل کردید گفت بتفصیل گفت در چه حال است گفت تا فردا بخدمت رسیده خودش حکایت میکند وجدی کرده گفت اورا چگونه مرخص کردید گفت مانکردیم بلکه آن جوان عیسی نام و پدرش امیدوار و برادرزاده‌های قره آتای اورا مرخص و رئیس دزدان را کشته انداز جا جسته گفت مگر اینها همه در این صفحات بوده‌اند گفت بلی در یك فرسخی اینجا منزل داشته‌اند و ما نمیدانستیم گفت پس یقین دخترم نیز با آنها بوده گفت بلی دیروز قوش مارا ایشان گرفته بودند امروز بهزار زحمت پس دادند گفت ایوای چه میگوئید حالا کجاست گفت در نزدیکی اینجاهستند گفت پس الآن مرا پیش او بفرستید گفت چگونه در این شب و صحرای مخوف شمارا میتوان آنجا فرستاد صبر کنید فردا صبح میفرستیم آنها اینجا بیایند منزل آنها جائی نیست که شما بتوانید شب آنجا سر ببرید گفت چه حرفها میزنید چگونه من امشب آرام میگیرم که دخترعزیزم در این نزدیکی باشد و من از او دور بمانم مگر من از او عزیز ترم که نتوانم آنجا سر ببرم مگر دل شما از سنگ بود که آنها را با خود نیاوردید شاید از جهت قوش دلتنگ بودید گفت نه خاتون چون تعجیل داشتم که برای شما مژده بیاورم پابند نکردم که بآنها تکلیف آمدن کنم شاید امیدوار او را برداشته از عقب بیاورد طغلی بنا کرد بگریستن و بخدا نالیدن طغرل بیرون رفت و برگشت گفت این است آمدند گریه نکنید و دمشق داخل شد طغلی را پاها قوت برخاستن نداشت دمشق دویده خود را بپای مادر افکند و هردو گریه را سر دادند طغلی اورا بسینهٔ خود چسبانیده میگریست و میبوسید و میگفت آیا این توئی در آغوش من یا بخواب میبینم چون از دیدار دختر خود سیر شد پرسید کو آن سیاح ستمگر ما عیسی داخل شد و آمد دست خاتون را بوسید او اول قدری گله کرد که آیا شرط مروت این بود که دختر یگانه مرا بفریبی و از من دور کنی و در اینمدت یك نشان و خبری از خودتان بمن نفرستید عیسی گفت در باب فرار تقصیر بنده نبود خودشان میل بمسلمانی کرده نخواستند آنجا بمانند اما موضوع خبر ندادن معلوم است شما هنوز خبر ندارید که ما بچه بلیات گرفتار بوده‌ایم که مجال همچو کاری برای ما نبود و قصهٔ گرفتاری خود و خلاصی را تا بآخر شرح داد خاتون بسجدهٔ شکر افتاد پس پرسید مهربان کو گفت بامنجو در منزل ماندند که فردا مال بفرستیم با اسباب ما بیایند

فصل سی وششم

(خبر مرگ مریم و زاری امیدوار)

طفرل مادر ودختر ومادرا باهم گذارده باامیدوار رفت بخیمهٔ خود ونشست مشغول شرح احوال خود شدند امیدوار تمام وقایع را برای او نقل کرد ومایهٔ حیرت او شد اما امیدوار ملتفت شد که طفرل از بردن اسم مریم طفره میزند هر وقت از حال او میپرسد که برای پسرش درچه حال بود مجملا جوابی داده بصحبت دیگر مشغول میشود بدگمان شد وصریح پرسید آیا چیزی بر سر مریم آمده واضح بگوئید گفت پدرجه واضح گفتنی دارد امشب چرا وقت را بر شما تلخ کنم امیدوار پریشان شده واشک از چشمش جاری شد و گفت آیا سبب مرگ آن بیچاره چه بود گفت در موقع فرار عیسی کسالتی داشت پس از آن از بس گریه کرد وغصه خورد مرض شدت کرد وهر قدر معالجه کردند فایده نبخشید تا آنکه طبیب گفت تب دق پیدا کرده علاجش نمیشود جز بدیدار پسرش آنهم اگر زود ممکن شود والا بدرجهٔ سوم که رسید محال است علاج شود من مخصوصاً برای خوشنودی او مهیای این سفر شدم یك شب قبل از حرکت من خوابی کرده ناگهان از خواب پرید و بنای گریه وزاری گذاشت مادرم هر قدر او را دلداری داد تسلی نیافت و گفت عیسی را در خواب دیدم که بدریائی افتاده دست و پا میزند ومرا بیاری میطلبد من هر قدر سعی کردم نتوانستم خلاصش کنم تا آب او را فرو برد یقین دارم بلائی بسرش آمده من کاغذی از قول شما جعل کرده باو نمودم که سراغ عیسی را در داراب کرده‌ام وبآنجا میروم شما هم بیائید که بمدد شما او را بیاوریم مبادا خوانین شبانکاره او را بدست من ندهند اگرچه قدری آرام شد ومن حرکت کردم امایك روز بعد قاصدی رسید مادرم نوشته بود دیشب بقسمی ضعف بر او مستولی شد که دیگر قدرت گریه نداشت دم صبح فریادی کرده اسم عیسی را برد وجان بداد امیدوار زار زار بگریست پس گفت مستدعیم بعیسی از اینمقوله چیزی بروز ندهید که عیش بر او منغص می شود تا برسیم بخانه آنجا بفهمد بهتر است وخود برخاسته خوابید که عیسی ملتفت گرفتگی خاطر او نشود عیسی که از نزد خاتون بیرون آمد دید پدرش خوابیده پرسید چرا هم چو زود خوابید طفرل گفت خسته بود پس عیسی رفت بنزد قره‌اتا یکدیگر را در آغوش کشیدند وآن پیر از دیدار او اظهار خرمی کرد و گفت آخر بمراد دل رسیدید من باید شکر کنم که در خانهٔ من فتح باب این وصلت گردید پس با طفرل وفیروز نشسته از هر مقوله صحبتها کردند او مکرر از مادرش

«پرسید گفتند سلامت است امابرای تودایم گریان‌است پس‌شامی صرف کرده رفته همه‌خوابیدندجزامیدوار که ازغم‌مرگ‌مریم‌تاصبح بیدار بودفردافرستادندمهربان و منجو و اسبابهای آنها راآوردند آن سه سوارازدزدان که بدست عیسی توبه کرده ملازمت‌اورا اختیار کرده بودندنیز بیامدند مهربان‌ازدیدن خاتون‌شکرها کرد واز زحمات عیسی و مردانگی اوتعریفها نمود هرساعت ازاحوال واخلاق عیسی‌طفلی خوشوقت‌ترشده‌ومهراو دردلش‌جای میگرفت‌وازبخت‌دخترخودراضی میشد.

فصل سی و هفتم

(انتقام ازدزدان)

عیسی بیدرش گفت حال که ماراه وچاه مکمن‌دزدانرا فهمیده وجزمعدودی ازآنان‌باقی نگذاشته‌ایم‌وسه‌نفرازآنها ملازمت‌مارااختیار کرده‌اندآیا فریضهٔ ذمهٔ ما نیست که این‌خاررابکلی ازسرراه مسلمانان برداریم ویکباره‌آن‌دزدگاه‌راخراب‌و راهزنان‌را ازمیان ببریم امیدوار گفت درست‌میگوئی بایدباخواجه‌زاده نیزمشورت نمودا گرصلاح دیدندچندروزی دراین‌محال‌مانده وازاهالی‌استمدادنموده ریشهٔ آنها رابکنیم عیسی گفت استمدادازاهالی‌اینجالازم نیست ماخودا کنون بیست‌نفرمبارزیم بایدازآن‌راه پشت کوه بهدایت‌این‌سه نفربآنجارفت وآن‌غارراویران‌نمود امیدوار پسندیدوآن‌سه نفررا خواسته پرسیدآیا شماراهی که بآن‌غارازطرف پشت‌این کوه هست بلد هستیدآنها ازروی تعجب وحیرت بهم نظر کرده پس گفتند شما چگونه فهمیده‌اید؟ امیدوارخندیده گفت‌ازخودشماشنیده وفهمیده‌ام درآن شبی که ازآنجا فرودآمدید ودیگربآنجا برنگشتید برتعجب آنها افزودو گفتندحقا درست گفته‌اند که هیچوقت نباید ازرابی‌پرده گفت شاید که بادبگوش دشمن‌رساندازآنجاست که گفته‌اندردیوارموش‌هست وموش‌راگوش‌پس‌راز خودرا ازدیوارهم بپوش آنگاه گفتنددوفرسخ که بدوراین کوه بگردندبمحلی میرسند که ازآنجامیتوان بالارفت بزحمت‌ودردوسه‌نقطه راه قطع میشودو کمری پیش‌میآید که سه‌چهار ذرع ارتفاع داردراست وصاف‌پس‌ازگذشتن ازآن‌دیوارهای طبیعی‌یك غاری‌است بسیارتنگ‌و تاریك‌ودربن آن‌غار یك‌سوراخی‌است که یك‌نفرخوابیده بزحمت‌میتواندازآن‌داخل شودو مسافتی را بادست وزانو طی کندآنگاه داخل‌میشود به‌بن آن‌غاری که‌مکمن دزدان‌است عیسی گفت بایدنردبانی سبک‌ترتیب‌داد وباخودبرد وازآن‌نقاط بالارفت

واز آن سوراخ داخل آن غار شدودمار از روزگار آن جزئی مردم برآورد گفتند ممکن است اما اگر پس ازدخول یکی ملتفت شوند وبدر آن سوراخ بایستند یکان یکان را خواهند کشت عیسی گفت من یك شعبده‌ای بلدم که چون بکار برم جرئت حرکت و جلوگیری ازمانخواهند کرد گفتند این امری دیگر است ما برای راهنمائی حاضریم باقی کار باخودشماست عیسی مشغول تهیهٔ آن کار شد درظرف دوروز چندقسم اجزاء داخل هم نموده داروئی ترتیب داد که بمحض رسیدن آتش محترق ومشتعل میشدو چند رودهٔ درشت گوسفندرا خالی کرده از آن اجزاء پر نمود ودر آفتاب خشک کرد و فتیله‌ای از ریسمان ساخته بنفط آلوده وبا آن دارو بیالود وخشک نمود پس هریك از آن روده هارا باچوبی که ذرعی از آن بلندتر بود بپیچید آنگاه نردبانی بلند تهیه کرده برشتری بار نمودو آنچه مردشمشیرزن باطغرل بود باسواران خود برداشته براهنمائی آن سه دزدرفتند بپشت آن کوهی که مکمن راهزنان بود واسبهای خودرادر قریه‌ای که نزدیك بآنجا بود نهاده وسواران نردبان وآن روده هارا برداشته از کوه بالارفتند تا رسیدند بجائی که بالارفتن ممکن نبودو چهار ذرع ارتفاع سنگ کوه مانندديواری راست وصاف بود نردبان را نصب کرده بالارفتند وآنرا بالا کشیده باز مسافتی طی کردند تابکمر دویم رسیدند از آن نیز بانردبان بالارفته ومقداری رفتند تارسیدند بکمر سوم آن راهنمایان گفتند دهنهٔ آن سوراخ برروی کمر است و سنگی بردهان آن گذارده‌اند که جانور از آن داخل نشود پس یکی از آنها بالارفته آن سنگ را نرم نرم بکناری زدو خوددا خل شده رفت وپس ازمدتی باز آمده گفت دزدان تازه رئیسی برای خودقرارداده وعدهٔ آنها نفراست که اکنون مست خوابیده‌اند عیسی بایاران بالارفت و گفت چون من داخل سوراخ شده واین مارهای آتشفشان را مشتعل کرده درغار افکندم شماهم پشت سرهم داخل شده خودرا بمن برسانیدو ریسمانی بپای خودبسته سر ریسمان را بدست امیدوار داد که هروقت ریسمان را سخت کشیدم بدانید آنها ازغار فرار کرده ومن داخل غار شده‌ام پس برفت تادهنهٔ آن نقب که داخل آن غار میشددید چراغها میسوزدودزدان هریك درطرفی خوابیده‌اندجزدو نفر که بیدار ندو ببازی نرد مشغولند یکی از آن روده‌های پردارورا ازدهانهٔ نقب بیرون کرده فتیله را آتش زد آتش که بدرون آن رودهٔ مار مانند رسیداز جا حرکت کرده دراندرون غار بنای پیچیدن و آتش فشانی نهادو چوبی که بآن بسته بودبسر ومغز خفتگان میخوردیکمرتبه از خواب جسته ازوحشت آن اژدهای آتشفشان بهرطرف میدویدند عیسی دیگری رانیز آتش زده رها

کرد آنها که چنین دیدند غار را گذاشته بیرون دویدند عیسی ریسمان را حرکت داد رفقایش داخل نقب شده یك یك باندرون غار آمدند وغار را متصرف شدند پس دست بشمشیر کرده بغتة از آنجا بیرون دویده و بنای نعره زدن وحمله کردن براهل زنان نهادند آنها چون بیست تن را باتیغ برهنه بخود حمله ور دیدند بنای مدافعه نهادند در یکساعت پنجنفر آنها از پای در آمد پنجنفر دیگر بامان آمدند آنها را دست بسته و بداخل غار رفته آنچه از نقد و جنس و اسباب و اسب در آنجا بود ضبط نموده بیرون آورده از آن بالا بپائین دادند ودو سوار فرستاده شتر و قاطر زیاد آورده آن اموال را از آن تنگه خارج و بآن قریه حمل نمودند و بقراء و مزارع اطراف خبر فرستادند که از هر کس مالی برده اند آمده بگیرد گروه گروه مردم بآنجا آمده از آن کار بزرگ اظهار امتنان کرده اگر مالی در آن میان داشتند میبردند چون این خبر بامیر دارا بجرد رسید سوار شده بدیدن آنها آمد و بسی تشکر از آنها نمود که چنین طلسمی راشکسته و آن خار را از سر راه مسلمانان دور کردند عیسی آن پنجنفر را باو سپرد و آنچه از اموال بیصاحب بود نگاهداشت که هروقت صاحبش پیدا شد اورا بموك بفرستند که آمده مال خود را ببرد تا ده روز مشغول این کار بود روز یازدهم بنای حرکت شد محملی حاضر کردند و خاتون را با مهربان در محمل نهادند اما دمشق راضی نشد که بمحمل رفته خود را محبوس کند باهمان لباس مردانه لثامی بسته باجوانها حرکت میکرد و همه جا شکار افکنان و صحبت کنان میرفتند تا رسیدند بدو منزلی فیروز آباد طغرل سواری از پیش فرستاده بماری خبر داد در منزل دیگر تختی پیش آوردند دمشق ناچار رفت در تخت نشست و سر استقبال چی باز شد دسته دسته میآمدند تا رسیدند بمحال خواجه از هر قریه ودهکده رعایا باقربانیها پیش آمدند و آنها را باعزاز تمام وارد موك نمودند ماری تا میان کریاس استقبال از طغلی نمود چشم طغلی از آن جمال و جلال خیره گردید پس از معانقه دمشق را پیش خواست و بوسید و گفت خوش آمدی عروس عزیز من هماد مشق را با کمال مهربانی در آغوش کشیده از آن جمال و آب و رنگ و ملاحت دیدار و قد بااعتدال حظ کرد و اورا در میدان نکوئی از خود پای کم ندید و سلیقهٔ عیسی را پسندید عیسی مادر خود را ندید و مضطرب گردید دوید باندرون ظریفه را سیاه پوش دید فریاد کرد مادرم کو صدای گریهٔ آنها بلند شد عیسی کلاه بر زمین زد و پیراهن را تا بدامن درید ماری و طغرل اورا گرفته دلداری دادند و بیرون فرستادند تا سه روز میدوار و عیسی مشغول عزاداری بودند و مردم پیش آنها بتعزیت میآمدند پس از سه روز طغرل آنها را بحمام برد . چهل روز که از ورود آنها

گذشت قاصدی که بخواجه شمس‌الدین فرستاده بود نداز کربال مراجعت کرده کاغذی ازخواجه آورد که بطغرل نوشته وبامیدواروعیسی تعزیت گفته ونوشته بودمن بشهر آمده خواجه نظام‌الدین‌را ملاقات کرده بعض‌ترتیبهادر کارایشان‌داده بموك‌میآیم که درعروسی‌عیسی حاضرباشم شما آنچه بایدوشایدبرای آنها ترتیب‌دهیدودرقصرفرنگی باغ منزل آنهارا معین‌نمائید - کاغذیهم بطغلی‌خاتون‌نوشته بودمشتمل‌برخوش آمد وتبریك ورودوتهنیت‌سلامت‌بازیافتن‌دخترش‌را وعهدیرا که بااو کرده بودبخاطرش آورده وبرای عیسی خواستگاری کرده بود طغلی گفت من تابمیرم درزیر بارمنت خواجه وپسر اوهستم دخترم کنیزاوست بهر کس‌بدهدعین صلاح ماست مارابدین اسلام هدایت کردندباید تاعمرداریم بایشان‌دعا کنیم ماری بسیارمشعوف شده برخاست ودست خاتون‌را بوسیدومبارکباد گفت وازهمانروز بتهیهٔ عروسی پرداختند ومنزلی شاهانه برای‌عیسی ترتیب‌دادند پس‌از چندروز قاصدی ازشیراز رسید شمس‌الدین نوشته بودیکروز بعدازاین قاصدحرکت میکنم همه خوشوقت‌شدند خاصه‌ماری که پس‌ازیکسال شوهرعزیزخودرا میبیندامادرمیانه امیدوارافسرده بود که جای زن محبوبهٔ خودرادرعروسی پسرش‌خالی‌میدید ودایم باخرم بگوشه‌ای رفته‌ازبد بختی خود درد دل میکرد -

فصل سی و هشتم

(ورودشمس وانجام عروسیها)

پس‌ازسه روزتمام کسان‌خواجه باستقبال‌اورفتندو باتجملی اورا واردکردند خواجه یکسررفت باطاق‌امیدواروراورا دربرکشیده تعزیت‌بگفت پس گفت برادر این‌چه‌حال‌است نبایددنیارا آنقدر برخودتنگ گرفت مگرآن‌مصیبت‌مرا فراموش کرده‌ای باغم‌وشادی‌جهان‌بایدساخت برخیزوخوش‌باش که چشم جوانان بماست آیا شکرنمیکنی که بجای این‌خواجگان‌فارس‌نیستی که هرروزامیرجوشی مغول‌یکتن ازآنهارا بدارزده‌مالش‌را میبردوآنهارا بروی‌هم واداشته‌ماخوذی‌برای یك‌یك‌آنها میسازد وبآن‌بهانه گرفته بقتلش‌میرساندمثل‌اینکه دراین‌اوقات خواجه فخرالدین و شمس‌الدین حسین‌مستوفی وخواجه مجدالدین‌اسعدرومی‌را که آنهمه خیرات‌ازدست اوجاری‌میشدبهمین‌قسم بقتل‌آورداز میانه خواجه‌نظام‌الدین‌پدرهماوخواجه‌سیف‌الدین مستوفی‌را بدست گرفته محترم میدارند ومقصودآنها این‌است که ازآنها جزئیات

معاملهٔ فارس‌را فهمیده وماخوذی‌دیگران‌را معلوم کرده پس‌از آنکه از آنها بینیاز شدند آنهارا نیز ازمیان بر گیرند وخود آنچه میخواهند بکنند امیدوار گفت عجب ترك محیل‌مکاریست این‌امیرجوشی گفت (ف) شمس‌الدوله ازاومکارتراست که‌در نزدعلماخودرامسلمان‌قلمداده که‌اگر وقتی بازار یهودیان کسادی یابد و سعدالدوله عمش‌ازاین‌مقام‌بیفتداومحفوظ ماندمن‌این‌سفرمحض‌نصیحت‌وانتباه‌خواجه‌نظام‌الدین بشهرآمده هرقدراورا ازعاقبت این‌امربیم داده نصیحت کردم نه‌چنان‌حب‌ریاست و این‌اقبال‌دوروزهٔ والی‌وامیردردل‌او جاکرده که حرفهای‌مرا دراواثری باشددرجواب من گفت‌ای‌برادرتوچون‌بعالم‌درویشی‌وسلامت‌روی‌خو کرده‌ای‌این‌تصورات‌رامیکنی امروز که روزگاربامامساعدت‌دارد ودشمنان‌مارا مقهورساخته وطرف‌اقبال‌وتوجه والی‌شده‌ایم‌عقل‌حکم نمیکند که‌عامداً پشت‌پابه‌بخت‌خودزده گوشه گیری‌اختیار کنیم

دمی آب خوردن پس بد سگال به از عمر هفتاد و هشتاد سال

چون‌دیدم‌قضاچشم‌و گوش‌این‌مردهفتادساله‌رابسته‌ودست‌ازدنیاداری نخواهد کشید . گفتم پس‌مرا ازبابت‌کار خودم آسوده کنید آنچه باید بشمس‌الدوله وامیر جوشی‌داد بدهید ومفاصای عمل مرا گرفته بدستم دهید که‌رفته درخانهٔ‌خود آسوده بسر برم . کربال‌هم‌بکارداماد‌من نمیآید آنجارا آباد کرده‌رعایاراجمع‌آوری‌نموده‌ایم بهر کس میل‌دارید واگذار نمائید . گفت‌هردو مطلب‌شما سهل‌کاریست پس مرابرد بنزدجوشی‌ومطلب‌مرا اظهار داشت‌امیر جوشی گفت (ف) من‌درنهان بتمام‌محال‌دور ونزدیك‌فارس‌مفتش‌فرستاده وجزوو کل‌معامله‌ای که درهر کجامیشود برای‌من‌صورت کرده‌اندرهیچ جارعایاباآسودگی این‌جزوی‌محل‌ابوابجمعی این‌خواجه نیستند دیناری ازآنچه‌درپنجاه سال‌قبل‌معمول‌بوده‌بررعیت آنجا تحمیل نکرده‌پس سزاوارنیست که ماچشم‌طمع بهچو کسی‌داشته باشیم که باردیوان‌را ازمال‌خود بارمیکند واز کسی نمیگیرداماد‌ر باب کربال‌خبردارم که این‌خواجه‌تاکنون مبلغهاازخود بخرج آبادی آنجا رسانیده ورعایای پراکندهٔ آنجا رابجای‌خود آورده‌سپاه نکودریان‌را چنان شکستی‌دادەواسرای مسلمانان‌راپس گرفته‌وشرح‌خدمات‌اورا بدربارسلطان‌نوشته‌ام بدون آنکه‌اوخبر داشته‌باشدومیدانم یرلیغ‌امتیازوافتخار ازبهراوخواهد آمد . حال که‌دیگرمیل‌ندارد‌دامادش‌در آنجاباشد ماهم‌اورامجبورنمیکنیم هروقت‌میل داردو رابشهرمیخواهیم‌ودیگریرابجای‌اومیفرستیم‌من‌ازانصاف‌اوتشکر کرده مبلغی بطیب خاطربا‌وتقدیم داده اجازه گرفته آمدم‌باید‌بعد ازاتمام‌کار عروسی‌تو رفته‌ملکزاده‌و

فردوس را باینجا آوری که آسوده باهم بسر بریم که من از آخر کار این ولایت ترسناکم واینها براحدی ابقانخواهند کرد - امیدوار رای خواجه را پسندیدو گفت حال که خیال دارید آنهارا از کربال بردارید چرا قبل از عروسی نمی کنید که فردوس هم در این عروسی حاضر باشد گفت پس تو فردا بشهر برو و حکم احضار ملکزاده را گرفته ببر و معجلا آنهارا برداشته بیاور که پس از ورود آنها عروسی کنیم ودر همانجا کاغذی در آن باب بخواجه نظام الدین نوشته بامیدوار داد کاغذیهم بملکزاده نوشت که چون من دیگر نمیتوانم بکربال آیم ماندن شما در آنجا صلاح نیست دست و پای خود را جمع کرده حرکت نمائید که جشن عروسی عیسی بی شما صفائی ندارد پس خواجه برخاسته باندرون رفت و بمنزل طغلی خاتون واردشد هما پیش رفته دست خواجه را ببوسید ماری چون طاوس مست خود را آراسته بود و طیغون و خجسته در دو طرفش ایستاده خواجه آنهارا بوسیده و رو بطغلی خاتون کرده گفت خواهر محترم آیا از رنج این سفر پرخطر آسوده شده اید واز خدمات طغرل وعیسی که او هم پسر من است راضی هستید گفت ایخواجه اگر تا زنده ام شکر گذاری از زحمات آنها و مرحمتهای این خاتون بزرگوار نمایم از عهدهٔ عشری از اعشار آن بر نیامده ام که جان و ناموس و شرف ودین خاندان بجای است چگونه میتوانم امتنان قلبی خود را بیان کنم خواجه گفت سعادت ازلی در شما بود که از آن قوم بی تربیت خدا نشناس خلاص شده باینجا آمدید بر همهٔ ما واجب است که بشما خدمت نمائیم آیا بمیل ورغبت در کار امر خیر فرزندم عیسی اقدام دارید - گفت یعنی چه این پسر و دختر برای هم هوش ندارند واین همه ابتلا و در بدری را بر خود قبول کردند محض اینکه باهم باشند مرا چه رسیده که راضی نباشم شمس خوشحال شد و بماری گفت امیدوار را فرستادم که ملکزاده و فردوس را اینجا بیاورد که در این عروسی حاضر باشند ماری و هما بقدری از این خبر خوشحال شدند که اندازه نداشت پس از ساعتی خواجه برخاسته باطاق خود رفت و با ماری مشغول صحبت شدند ماری از مرگ مریم صحبت بمیان آورد خواجه گفت حیف که آن بیچاره نماند دامادی پسر خود را ببیند امیدوار را بسیار افسرده دیدم قدری نصیحتش کردم ماری گفت چیزی بخاطرم خطور میکند دیگر نمیدانم ممکن بشود یا نه - پرسید چه خیال میکنی گفت اینکه اگر این خاتون شوهر کشته راضی میشد اورا بامیدوار میدادیم از مریم فراموش میکرد ملاحظه کنید این کار چند حسن دارد یکی سر انجام گرفتن امیدوار - دیگری آسایش خاطر دختر نازنین او که از مادرش دور نباشد دیگری آسودگی این زن محترمه که از آنهمه مال و قوم و قبیله بریده شده و هنوز

جوان وخوشگل ومحل تهمت است بیشوهر چگونه میشود بسر ببرد وبزبانها نیفتد یا براو گوارا باشد که درخانهٔ دخترخود زندگی نماید - خواجه گفت عزیزم بازخیال داری که درخوشی افراط نمائی آندومرتبه رافراموش کرده‌ای گفت نه فراموش نکرده‌ام امااین دفعه قربانی را ازپیش دادیم - خواجه گفت گمان ندارم همچوزن باجلالت قدر بامیدوار سرفرود آرد که اورا درسلك ملازمان دیده - گفت نه این ملاحظه برای او نخواهد آمد زیرا که ازوقتی بخانهٔ ماوارد شده اورا در پیش مامحترم ودرخانهٔ مامختار دیده درجوانی وقواره هم که از کسی پا کمی ندارد گویادراین سفرعیسی هم مالی زیاد بدست آورده که میبینم بیپروا خرج میکنددراینصورت درنظراو رکاکتی ندارد - شمس گفت پس این برعهدهٔ شماست که بااوصحبت کنیدو برایش مرغبات بچینیدتاراضی شود - ماری گفت فرداشب - پس ازدمشق سؤال کرد که چگونه دختریست گفت هیچ کمی از هما وفردوس نداردا گرچه عالی وبیابانی است لیکن درحسن وملاحت وطراوت بشره ومتانت ودلربائی باملاعبت وهوش وشرمندگی وعقل کمتردختری بپای اومیرسد مثل این است که سالها درشهرستان درزیردست مردان دانشمند تربیت شده بقدری خوش خلق ومهربان وصاف ضمیر ورقیق القلب است که شخص بی اختیار بااودوست میشود - دراین چند روزوشب که باینجاوارد شده است بااینکه همه کس میداند عاشق سوختهٔ عیسی است کسی ندیده که بطرف او اظهار میلی کند یادرنهان بفکر ملاقات او باشد یا اسمی ازاو بزبان آورد هما گفت که من باصرار اورابسرحرف عشق وعاشقی آوردم و شمه‌ای ازعشق خود بعیسی برای من حکایت کرد اماقسمها یاد کرد که تابحال لب من بصورت او نرسیده واوجزدست مرانبوسیده وهرگز دست او بگردن من درنیامده شمس تعجب کردو گفت نمیشود باور کرد - گفت چرا - مگرهمهٔ افرادبشر بیك حال ویك خصلت خلق شده اند دراین چندعشقی که درهمین خانه دیده‌اید چقدر تفاوت مشاهده کرده‌اید دراحوال عاشقها ومعشوقها - گفت حق باشماست پس عیسی خیلی خوشبخت است که همچوزنی قسمت اوشده - فرداصبح امیدوار پیغام داد که مرا باخواجه حرفی هست چون باید بروم زودتر بیرون بیایند که معطل نشوم - شمس فوراً بیرون رفت وپرسید چه مطلبی است گفت دیشب چون عیسی فهمید که من بآوردن ملکزاده وفردوس میروم پیش من آمده گفت چون ملکزاده باینجاخواهند آمد دیگر سزاوار نیست من دراینخانه منزل داشته باشم وجارا برخواجه تنگ کنم مستدعیم اجازه دهند که درنزدیك این قلعه برای خود بنای عمارتی گذارم که اسباب عسرت مکان نباشم - خواجه گفت مگر

او همچو مایه‌ای بهم بسته که میخواهد بنائی جداگانه برای خود بگذارد من حاضرم که برای او خانه بسازم که بر او تلخ نگذرد اما او خود از کجا بهمچو خیالی افتاده امیدوار گفت عقیده‌اش این است که آن سیاح هندی مرشد او یك شیشه اکسیر اعظم باو داده که باخراج مملکت ایران برابر است و هرچه از آن خرج کند تمامی ندارد - خواجه گفت تو بچشم خود دیده‌ای که حقیقت دارد - گفت نه تا بحال وقت این امتحان را پیدا نکرده‌ام - گفت پس باید امروز یك سیری بما بدهد اگر صحیح بود آنچه میل اوست بجا بیاورید امیدوار پسر را خواسته گفت فرزند خواجه میل دارند صنعت تو را تماشا کنند اگر حقیقت دارد هم امروز نمونه‌ای از آن بایشان بنما که من رفته آنچه معمار و بنا و نجار و نقاش و حجار در شیراز است باینجا بفرستم تا آنچه میل داری در اندك زمانی برایت بسازند عیسی گفت تا دو ساعت دیگر خواجه و شما را مطمئن میکنم که کار من صحیح است پس برخاسته رفت و دم و کوره و مقداری مس حاضر نمود در جای خلوتی یکی را بدمیدن کوره گماشت و آن مس را که هزار مثقال وزن داشت بگداخت چون ذوب شد شیشه‌ای که از روغن سرخی پر بود بر آورد و چوب نازکی بآن روغن آلوده کرده در آن مس گداخته فرو برد دودی بالوان مختلفه از آن برخاست پس آن مس را ریخت در قالبی که از گل مخصوصی ساخته بود - ناگاه دیدند که شیخ ابو محمد خصی که در نزدیك آن مکان منزل داشت و از ضعف پیری قادر بحرکت نبود خود را بزمین میکشد و میآید خواجه تعجب کرد و پرسید یا شیخ شما را چه میشود و برای چه باین زحمت از منزل بیرون آمدید آیا بچیزی احتیاج دارید - گفت نه فرزند بوی اکسیر بدماغم رسید و مرا بی اختیار باینجا آورد کدام یك از شما باین دولت رسیده‌اید که چنین بپیرو آنرا بکار میبرید - گفتند عیسی روغنی بدست آورده و اینك بما تماشا داد شیخ آن جسد را امتحان نموده دید زر ناب است پرسید آیا عمل را آموخته یا همین روغن را دارد عیسی گفت همین روغن دارم و از اصل عمل بیخبرم شیخ بسجده افتاده گفت حمد خدا را که خاطرم آسوده شد و این علم بزرگ را بدست نااهلی ندیدم زیرا که در عالم اجسام منزلت اکسیر منزلت انبیا و اولیا است در عالم ارواح از این است که آنرا اخت النبوه میگویند زیرا که این اجساد کثیفه را بمقام اجساد لطیفه میرساند چنانکه آنها ارواح لطیفه را از قید علایق رهانیده بعالم قدس میرساند و هر جوان هوسناك بی تجربه و نیازموده را نمیتوان محرم این راز و دارای این سلطنت و قدرت نمود پس گفت عزیزان مرا وقت رفتن رسیده چون جانم از این قالب عنصری رها گشت قالب مرا شسته در جائی دفن کنید که گاهی طفرل از آنجا میگذرد

خواجه را از آن محبت تعجب آمد . پس از دو روز گفتند شیخ محتضر است خواجه امر کرد تا طغرل رفته سر او را در دامن گیرد طغرل هم چنان کرد شیخ دست او را برروی سینهٔ خود نهاد و کلمات شهادت را ادا کرده روحش از بدن پرواز نمود طغرل بسیار برای او گریست و بموجب وصیت او در میان باغ دفنش کرده سکوئی بر قبرش بستند و طغرل همه روزه بآنجا رفته فاتحه بر قبرش میخواند . اما امیدوار بشیر ازرفت و معماریرا باجمعی بنا و حجار و نجار اجیر کرده بموك فرستاد و خود حکم احضار ملکزاده را گرفته بر دبکربال ملکزاده و فردوس از سلامتی امیدوار اظهار شادمانی کرده و از احضار خود بموك و دیدن دوستان بینهایت مسرور گردیده درظرف چند روز اموال خود را برداشته حرکت کردند مردم کربال از رفتن آنها بزرگ و کوچك بگریه آمده تا یك فرسخ پیاده از آنها مشایعت نمودند یادعا میکردند که باز بآنجا برگردند یا گریه وزاری مینمودند که چرا سایهٔ خود را از سر آنها برگرفتند ملکزاده با کمال مهربانی با آنها وداع کرده بمستحقین آنها انعام زیاد داد و بشیراز آمد و پس از ملاقات امیر و وزیر بموك رفت طغرل و عیسی و فیروز و سایر ملازمان و کسان خواجه تا اول محال خواجه استقبال کردند و در پیش پای آنها قربانیها نمودند باتجمل و احترام تمام آنها را وارد مرك کردند و عزیزان از دیدار یکدیگر شادیها نمودند و بتهیهٔ عروسی مشغول شدند .

فصل سی و نهم

(وقوع دو عروسی در یکشب)

اما ماری شبی باطغلی خاتون خلوت کرده گفت خاتون حمد خدارا که کارها از هر جهت مرتب گردید عزیزان و دوستان همه در یکجا جمع میشویم برای عیسی مشغول ساختن عمارتی عالی هستند چیزی که قدری مایهٔ نگرانی است حال شماست گفت از طرف من چه نگرانی دارید گفت شما زنی هستید با اسم و رسم و شان آدم گمنامی نیستید که هر قسم زندگانی نمائید کسی بخیال شما نباشد از آنجا که خیلی جوانید و خوش منظر این چنین بیمحرم بسر بردن شما بسیار بدنماست و مردم بیشعور و بی انصاف برای شما چیزها خواهند بست از آنجا که من شما را چون خواهر خود درست دارم دلم نمیخواهد که یك ذره نقص برای شما پیدا شود این نکته را بشما گفتم دیگر خود دانید طغلی گفت ایخواهر من از آنجائیکه مسلمان شده ام دیگر نمیتوانم بمیان طایفه و اقوام خود بروم و میدانم که از آن همه مال و حشم و گله و رمه

که داریم یك پوش بمانخواهندداد خیالم این بود که در گوشه‌ای انزوا اختیار کرده بقیهٔ عمر را بتلافی گذشته مشغول طاعت و عبادت باشم وقتی من ترك معاشرت بامردم بنمایم کسی را بامن چه کاراست ماری گفت نه خواهر این خوب کاری نیست و برای مثل شما زنی جوان ممکن نمیشود شرعاً هم ممدوح نیست شما باید این دختر عزیز خورا پرستاری کنید و خانهٔ اورا دایر نمائید او اگر از حالا بخواهد مشغول این کارها بشود شکسته و پژمرده میشود و از لذت جوانی باز میماند دوری شما هم بر او صعب است چه ضرر دارد که در اینجا مانده آن خانه در زیر دست شما باشد و دختر شما آسوده بامعشوق خود مشغول عیش و کامرانی خود شود و کسی هم نتواند در عقب شما چیزی بگوید گفت آیا خیال دارید مرا بشوهری بدهید گفت بلی شوهری محض محرمیت که از سرزبان مردم بیفتید و بشما هم نوکری نماید و زمام امور او در دست شما باشد گفت آه بعداز آن شوهر که پادشاه قوم خود بود بچه کس شوهر کنم که ملامتش از بیشوهر نشستن بیشتر نباشد گفت این ملامت را چه کس بشما خواهد کرد اگر مائیم که باصرار از شما خواهش میکنیم اگر دختر شماست که بدعا همچو چیزی را از خدا میخواهد که در زیر سایه شما باشد کسی دیگر هم که در اینجا نیست شما را بشناسد در مسلمانی این ملاحظات خطاست آنچه را شرع جایز کرده کسی در آن حق ملامت ندارد فکری کرده گفت الحکم لله من روزی که بدست خواجه مسلمان شدم اختیار نیك و بد خود را بایشان واگذاشتم هرچه صلاح دین و دنیای مرا میدانند چنان کنند ماری روی او را بوسید و برخاسته رفت بنزد خواجه و گفت من خدمت خود را انجام دادم حال دیگر نوبت شماست که با امیدوار گفتگو نمائید خواجه خندید و برخاسته بیرون رفت دید امیدوار در گوشه‌ای نشسته دستور ترتیب ولیمهٔ عروسی میدهد و هر کسی را بکاری وامیدارد او را بطرفی برده گفت برادر حمد خدا را کارها بر وفق آرزوی ما شد دیگر قصی در امور زندگانی ما باقی نیست فرداهم باید عقد بسته بزودی عروسی هم انجام گیرد اما یك چیزی مایهٔ دلخوری من شده که از آن افسرده‌ام گفت آن چیست بفرمائید شاید چاره‌اش ممکن باشد گفت کار این زن محترمه که بحرف من از سر آن همه مال و دولت و عزت برخاسته باینجا آمد و حال سخت ایستاده که باید بشیراز رفته گوشه گیری اختیار کنم هرقدر باو اصرار میکنم که در پیش دخترت مانده از او و خانه‌اش سرپرستی نمایم میگوید برای من ناگوار است و بدنامی هم دارد نخواهم ماند امیدوار گفت عجب خیالی کرده این دختر بیچاره چگونه بدوری او صبر میکند از عهدهٔ خانه‌داری چگونه برمیآید چه ملامت و بدنامی دارد دامادش که منت دارد او از

آنها پرستاری ودرحق او مادری کنددیگری هم که نیست براوچه چیزناگوار است
نه بیحق هم نیست جوان است وخوشگل میترسدمردم پشت سرش چیزی بگویند گفت
یعنی چه اگراین ملاحظه است که درشیراز بدتر است تنهابسربردن او مایهٔ هزارتهمت
میشود اذن میدهیدمن رفته قدری نصیحت وملامتش کنم گفت نه حاجت بنصیحت شما
نیست اوازشما میگریزد والا درخانهٔ عیسی نامحرمی نیست که ازاو بترسد گفت من
بخانهٔ عیسی چکاردارم شرط باشدبآنجاقدم نگذارم گفت چرامگرنمیشود اورابخود
محرم کنیدواین ملاحظات همه ازمیان برخیزدامیدوارهرگز تصور نمیکرد که چنان
زنی مجلله بهمسری اوتن دردهد ودلش بطپیدن آمدزیراکه اززمانی که طفلی رادیده
بود درخودائری از مهر او مشاهده میکرد اماخود را هیچوقت بآن راه نمیزد گفت
مگرمیشود که چنین خاتونی بمن شوهر کند منهم چنان خام طمع نیستم دیگراینکه
همچوزنی بمن زیاداست بایدنوکراوبشوم نه شوهرش گفت اینهاچه حرفی است زنی
که نفقه خورتو بودومحتاج بخانهٔ توچرانوکراومیشوی من اورااضی کرده ام تومرا
وکالت بده دیگرکارت نباشدفکری کرده گفت اختیارباشماست امابگذارید باعیسی
هم مشورتی بکنم میترسم اودلتنگ شود گفت او باید کمال خوشوقتی راداشته باشد
که مادرزنش بتوشوهر کندو بجای مادرش ازخانه وزن او پرستاری نمایداوراهم خودم
دیده حسن اینکاررا باو میفهمانم پس عیسی را خواسته گفت فرزند میخواهم کاری
بکنم که تووزنت بکلی راحت شوید گفت خداوندسایه ات را ازسرما کوتاه نکند که
همیشه بفکر آسایش همه بوده اید آن چه کاریست که مایهٔ راحت ماست آنمسئله را گفت
عیسی بسیارخوشحال شد که پدرش همچوهمخوابه ای پیدا کند واز خیال خواجه تمجید
نمودو گفت دمشق اگر بفهمدجان خودرانثارخواجه میکندشمس چون ازاین ترتیب
فارغ شدفرستادعلمای فیروزآبادرا دعوت نمودندومجلس عقدی ملوکانه ترتیب دادند
اول دمشق رابمقدازدواج عیسی درآوردند بصداق پنجهزاردینار آنگاه درخلوت صیغهٔ
مزاوجت طفلی رابرای امیدوار خواندند وهفت شبانه روزجشن عروسی برپای بود
شب هفتم ساعت زفاف معین شده بودروزملکزاده وطغرل عیسی را بحمام برده لباسی
بسیارملوکانه واعلی دربرش کردندوعلی الرسم باندرون بردند که زنهابرسرش نثار
نمایندچشمها ازجمال آن سه جوان خیره شده بودعیسی اگرچه درحسن بپای طغرل
نمیرسیداماازملکزاده پای کم نداشت زنها گل ودینارودرهم بسیاربسرآنهانثار کردند
وبآرایش دمشق پرداختندوسروبرش را غرق جواهر کردندهمابفردوس گفت عزیزم

این دختر بیابانی را میبینی که اززیر آرایش چه بیرون آمده گمان ندارم باین طراوت و ملاحت دختری باشد ازتو بگذرد برهر کس که دیده‌ام ترجیح دارد گفت بازمرادست انداختی من براو چه ترجیحی دارم گفت همان ترجیحی که امروز برادرت بردیگران داشت فردوس خندیدو گفت خوشا بحال تو که شوهرت برهمه کس ترجیح دارد طفلی را چگونه میبینی گمان میکنی که اوهم امشب بامیدوار راه بدهد گفت پس شوهر کرده که تنها بخوابد تمام لذتش درامشب است که درهمهٔ اطاقها عروسی است . خندیدو گفت مگر اطاق ما گفت اگر راست میگوئی امشب باطاق خود مرو گفت نمیروم بشرطی که تو بامن باشی . هماخندید و گفت خوب شرطی کردی میدانی قبول نمیکنم مگر من مثل تو مزورم بجان تو یکساعت ازطفل جانم دور نخواهم خوابید . توهم مثل منی اما عادت کرده‌ای بتزویر قدری ازاین قبیل شوخی کردندو باخود قرار دادند که مواظب امیدوار و طفلی باشند ببینند کار آنها بکجا میرسد چون شام خورده شد و بنای دست بدست دادن عروس وداماد گردید گفتند باید خواجه امیدوار آمده آنهارا دست بدست دهد بامادر عروس طفلی هم خودرا بهمان سبك مغولان آراسته بودو لباسهای فاخر خود راپوشیده چون در آن سبك منفرد بود جلوهٔ دیگر داشت امیدوار را خبر کردند که آمده دامادرا دست بدست دهد گفت ایوای چرا روز بمن نگفتید تارو نمائی و نثاری حاضر کنم ماری یك حلقه انگشتر الماس ومشتی مروارید برای او فرستاداوهم آمدودست عروس را گرفت و آن انگشتری را بانگشت او کرده مرواریدرا بسرش نثار نمودزنهار یختند بجمع کردن اوازاطاق بیرون رفت ماری آنجاایستاده بود گفت برادرمرا باشما حرفی است بروید بآن اطاقی که چراغ میسوزد وظریفه آنجاایستاده تامن بیایم امیدوار اطاعت کردورفت بآنجاظریفه گفت بروید باطاق بنشینید تاخاتون بیایند اورا داخل کرده دررا بست ماری رفت ودست طفلی را گرفته گفت بس است دیگر اینهارا باید بحال خود گذشت بیائید باهم رفته ساعتی تنهانشسته رفع خستگی کنیم وصحبت بداریم واورا باخودبرد بآن اطاق فردوس بهما گفت برویم بخوابیم مادرم کاررا تمام کردعجب تدبیری نمود که هیچکس ملتفت نبودهما گفت برویم پشت دربنشینیم چه میکنند فردوس گفت من نخواهم آمدتو خوددانی هماعتنائی نکرده رفت دیدماری بامقنعه وارد اطاق شد دست طفلی را بدست گرفته وارد کرد امیدوار برخاسته ایستادچشم طفلی که باوافتادملتفت مقصود شد و گفت مرا بعجب جای خلوتی آوردید خواجه امیدوار که اینجاست گفت ایشان درصحبت مانامحرم نیستندو اورا پیش خودنشانید وبامیدوارهم اشاره

کرد که بنشینید نشست ماری گفت انشاءالله مبارك است کار خیرهای ما . امیدوار گفت درزیر سایهٔ خواجه وشماهمهٔ عمرما بمبارکی وخرمی گذشته ومیگذرد ماحق تشکر نداریم برای غلامزادهٔ خودتان عروسی کرده اید . گفت بخدا عیسی بقدری که طغرل پیش ماعزیز است عزت داردشماهم که برادر خواجه و بمنزلهٔ عم من هستید حال آمده ام که ودیعه ای دارم بشما بسپارم خیلی گرامیش دارید. گفت آن چیست . گفت این خاتون محترمه است که خواهر من است میل ماهمه این است که در اینجا برایشان ازهر جهت خوش بگذرد و کمال احترام ازایشان مرعی شود خانهٔ مامتعلق بایشان است شماهم که درخانه ومالیهٔ ماازاول تاکنون اختیار تامه داشته وداریدباید آنچه رضای خاطر ایشان است بعمل آورید بدون اینکه ازما بپرسید حال دیگر شب گذشته بایدرفت خوابید ایشان راتنها نگذارید مونسی ندارند طغلی سربزیر انداخته خاموش بود امیدوار گفت الحمدلله خاتون فرزندی مثل عیسی دارند بنده هم که برای خدمات ایشان حاضرم دیگر چرا بایشان بدخواهد گذشت بایدهمه قسمی بایشان خدمت نمائیم که دیگر بیادوطن وقبیله ومالیهٔ خودنیفتند ماری برخاست وازدر بیرون رفت ودررابست هماپابگریز نهادورفت بمنزل خود . آنشب درهمهٔ اطاقها عروسی بود . فردا داماد باخاطری شاد بسلام خواجه وپدرش رفت وقتی وارداطاق پدرش شددید باطغلی خاتون نشسته صحبت میکنند مثل اینکه سالها باهم زن وشوهر بوده اند پس دست هردورا بوسیدو نشست امیدوار گفت انشاءالله مبارك است. ساعی باشید که عمارت خودتان زودتر تمام شود که در اینجا جا برخواجه تنگ است گفت تایکماه دیگر اندرون تمام است میتوان آنجا رفت .

فصل چهلم

(در پایان کارها ورحلت شیخ سعدی)

پس ازیکماه قاصدی ازشیراز رسید وخواجه لؤلؤ داماد خواجه مجدالدین رومی مقتول که پس ازقتل او وضبط مایملکش صاحب خانه وجزئی تر که ای که ازاو باقی مانده بود شده ومعاشش ازاشغال بکارهای مخصوص خواجه شمس الدین که درشهر داشت میگذشت کاغذی نوشته وازقتل خواجه نظام الدین ابوبکر پدرهما خبرداده بود - شمس کاغذ راخواند وپریشان گشت و گفت سبحان الله آخر آنچه من پیش بینی کرده بودم واقع شد - هرقدر باین پیرحریص جاه طلب گفتم اثر نکرد - قضا چون زبالا فرو هشت پر همه عاقلان کور کردند و کر ماری متوحش شده پرسید:

چه اتفاق افتاده کاغذ را پیش او انداخت و گفت بخوانید اما پوشیده دارید که همانفهمد- ماری دید چنین نوشته که دیروز (ف) امیر جوشی خواجه نظام الدین و خواجه سیف الدین مستوفی را باخود سوار کرده بردبتفریح باغات مسجد بردی و در آنجا هردو را که از رجال و اعیان فارس آن دوتن باقی بودند بقتل آورده سرهای آنهارا آورده ازدروازهٔ شهر آویخت و نفس از کسی بر نیامد و فرستاد آنچه مالیه داشتند ضبط کردند بیچاره حمیده مادرهما از ناچاری بخانهٔ شما آمده منزل کرده ماری گفت ای بدبخت حمیده باید فرستاد او را آورد پیش دخترش سر ببرد پس پرسید مسجد بردی کجاست - گفت (ث) دره ایست درمیانه مغرب وشمال شیراز و تمام باغستان شیراز در آن دره واقع است و آنجا را قصر الدشت نیز گویند و آن محلی است که نزدیك بفرسخی از شهر دور است و تمام باغات در دوره آن محل اتفاق افتاده و در آن کاغذ نیز نوشته بود که ملک بهاء الدین اسمعیل شبانکاره برادر کوچک ملك جلال الدین طیب شاه که پس از قتل اورئیس شبانکاره ها بود وفات یافت و حکومت شبانکاره را دادند بملك غیاث الدین پسر طیب شاه و ملك نظام الدین پسر بهاء الدین و مشتر کاً فرمانفرمای محال شبانکاره شدند ماری شب چگونگی قتل نظام الدین را بطغرل گفت و حال حمیده را نیز بیان کرد و گفت بیك بهانه ای بروشیراز و حمیده را باخود بیاور که پیش دخترش سر ببرد اما حالا بهما نگو آبستن و پابماه است مبادا تکان خورده طفل را سقط کند - طغرل پس از دو سه روز بهانهٔ رسیدگی بحساب عمال خودشان باهما وداع کرده رفت بشیراز و حمیده را پریشان و گریان در خانهٔ خود یافت و هرقسم بود او را راضی کرد که باخود بموك ببرد اما دست دست میکرد که خبر وضع حمل هما برسد پس از پنج روز قاصدی رسید و مژدهٔ تولد پسری از همارا باو نوشته بودند حمیده قدری دلخوش گردید پس در محملی نشسته روانهٔ موك شد بهما خبر دادند که مادرت می آید شعوف شد و در بستر نشسته منتظر او بود چون وارد شد او را با آن لباس عزا دید تعجب نمود اما حمیده خودداری داشت که او تکان نخورد و آمده او را در آغوش کشیده و تبریك مولودش را گفت او پرسید خاتون سیاه چرا پوشیده اید و چرا چنین زرد و ضعیف شده اید گفت تمام خواتین شیراز برای قتل اعیان سیاه پوشند منحصر بمن نیست چون چندروزی ناخوش بوده ام چنین کاهیده شده ام گفت خواجه پدرم بچه حال است گفت بدردخود گرفتار پول بیحساب از او میخواهند دور نیست باز در فتارش کنند گفت ایوای این دفعه کی خلاصش میکنند خواجه شمس الدین میگفت که هرقدر نصیحتش کردم که دست از کار دیوان کشیده

بیاید اینجا باما بسر برد قبول نکرد آن مرد عاقل چنین روزیرا میدید خدا کند قبل از
درفتاری وعذاب وعقاب اجلش برسد و باین در ذلت گرفتار نشود اشک حمیده جاری
شد و گفت دعایت پیشتر مستجاب شده گفت یعنی چه گفت خودرا کشت و آسوده شد ناله
از دل او بلند شد و بنای شیون نهاد چون قدری باهم گریستند ماری آنهارا تسلی داد و گفت
خواجه عمر خودرا کرده بود آخر زندگانیها مرگ است همه میمیریم تو حال نداری
بچه شیر میدهی بجان خود رحم کن گفت ایکاش اورا کشته بودند نه اینکه خود را
بکشد مادرش گفت من عمداً چنین گفتم بیک ضرب شمشیر اورا کشتند گفت حالا
قدری غم کمتر شد پس چگونگی را پرسید حمیده بیان کرد و هما چاره جز تسلیم ندید
آرام گرفت اسم پسر طغرل را جلال الدین حیدر نهادند - پس از چند روز فردوس نیز بار بنهاد
ودختری چون یکپاره ماه بزاد اسم اورا جنت گذاشته ناف اورا باسم جلال الدین بریدند
وآنهارا بدایه‌ها دادند - پس از چند ماه خبر از اردو رسید که ارغون خان سخت ناخوش
است و چون سعد الدولهٔ یهودی میداند که تمام مسلمانان از حرکات او که همه برای
تخریب دین اسلام و خواری مسلمانان بود بخون او تشنه‌اند و امراء مغول نیز از تقرب
زیادی که او در نزد ارغون دارد و کمتر بآنها رخنه میدهد از او دلخوش نیستند از بیماری
سلطان مشوش شده و بنای تملق و چاپلوسی از اعیان دربار نهاده و از هر کس بقسمی
دلفریبی میکند شمس الدین گفت احمق کسی که باقبال دو روزهٔ دنیا دل خوش کرده
واز اندازهٔ خود خارج میشود شنیده ام این یهودی بدذات بارغون خان میگفته که پیغمبر
مسلمانها مردم را بزور شمشیر مسلمان کرد و دین پدران ما و شما را از میان برد و بر جان و
مال کسی رحم نکرد و حال اینکه نه از جانب خدا بود نه کتابش آسمانی است امروز
حق سلطان است که این قوم اذلیل کرده آئین پدران خودرا بزور شمشیر رواج دهد
و کعبه را که قدیم بتخانه بود گرفته بتها را نصب نماید تا کم کم این دین اختراعی از
میان برود و بامسلمانها قسمی رفتار میکرد که ما با یهودیان نمیکنیم - آخر سال خبر رسید
که ارغون خان مرد و چون بزرگان در گاه اورا بحال مرگ دیدند سعد الدوله را گرفته
پاره پاره کردند و ارغون تا دم مرگ چشم باز کرده میپرسید سعد الدوله کجاست که
امروز پیش من نیامده و هر دفعه عذری می آوردند - فهمید که اورا کشته‌اند و چاره نداشت
و باحسرت دیدار او جان بداد و امراء مغول پس از قتل سعد الدوله بتمام ولایات نوشتند
که هر چه یهودی از جانب او در آنجا عاملی و حکومت دارد بکشند و مردم ریخته همه را
بقتل آوردند جز شمس الدوله که قبل از وقت در نزد علمای شیراز اظهار مسلمانی کرده و

بامسلمانها نیکوئی میکرد او بحال خود ماند وشیخ زین الدین علی بن صاعد واعظ دمشقی قصیده‌ای درشکرانهٔ هلاك آن دشمنان دین بنظم آورد که مطلعش این است (الحمد لله الذی اخذ باسمه الفلك وهذا الیهود القرود قد هلکوا) چون امیر جوشی پس از قتل رجال شیراز و بدست آوردن جزو جمع تمام محالات فارس مالی که برای سلطان تحصیل کرده بود برداشته باردو برد شمس الدوله بنای رافت ومهربانی ودلجوئی بامردم گذاشت وتمام آن قتل وغارتها را از امیر جوشی وانمود ومردم خواهان او شدند لهذا چندین سال به ولایت فارس باقی ماند .

درسنهٔ ششصد و نودویك که خواجه شمس الدین با پسرش بشیراز آمده بود برای رسیدگی بامور ملك و مالی که داشت روزی بزیارت شیخ سعدی بخانقاه رفت دیدند شیخ را کسالتی عارض شده شمس وطفرل افسرده شدند شیخ سر برداشته فرمود ای فرزند :

دل منه بر جهان که دور بقا — میرود همچو سیل سر در پیش
پیر دیگر جوان نخواهد شد — پسرش نیز هم نماند بیش

شمس بگریست شیخ فرمود گریه چرا میکنی بر من طلب آمرزش کن

گر لاله ز بوستان بدر شد — سهل است بقای دوستان باد

(ف) ودر همان شب جمعه طایر روح پرفتوحش از قفس تن بسوی آشیان قرب پرواز نمود واز رحلت آن پادشاه ملك سخن عموم مردم فارس از عالم وعامی متالم وسوگوار شدند خواجه شمس الدین زاری وجزع بسیار نمود وجسد شیخ را غسل داده درهمان محراب خلوت او بخاك سپردند وطفرل در تاریخ وفاتش سرود

شب آدینه بود و ماه شوال — ز تاریخ عرب (خاص) آمد آن سال

٦٩١

همای روح پاك شیخ سعدی — سوی جنت برآورده پرو بال
(هر که آمد در جهان پرغرور) — (عاقبت می بایدش رفتن بگور)

پایان کتاب

در مردادماه ۱۳۳۰ چاپ دوم کتاب بانجام رسید

فهرست فصول کتاب طغرل و هما

فصل اول ایالت سوغونجاق نوین ۲
فصل دوم بروز عشقی دیگر از خانهٔ التاجو ۸
فصل سوم از مکافات عمل غافل مشو ۱۰
فصل چهارم پادشاهی مستقل آبش در فارس و
بروز عشق طغرل بهما ۱۳
فصل پنجم عزل آبش وطلوع عشق طغرل ۲۳
فصل ششم سعی عاشق در حصول کام معشوق ۲۹
فصل هفتم خدمت کردن عاشق بمعشوقه ۳۷
فصل هشتم صلح صاحبان خون از برکت صدق طغرل ۴۱
فصل نهم لولی اصفهانی آشنای قدیم ۴۶
فصل دهم ضمانت طغرل از پدر معشوقه و فرار دادنش ۵۳
فصل یازدهم فرار نظام الدین و رسیدن خبر مرگ
عاشقی بمعشوقه ۶۱
فصل دوازدهم سه طلاق ۷۱
فصل سیزدهم سزای بدکاران ۷۵
فصل چهاردهم ورود ماری بموک و بروز عشقی جدید ۸۴
فصل پانزدهم فوت آبش خاتون در اردو و رجوع
خواجگان بشیراز ۹۵
فصل شانزدهم گرفتاری ربابه بچنگ لولی و مفقود
شد هما و محمد ۱۰۶
فصل هفدهم زخم خوردن لولی و قتل سعدالدین با
حربهٔ خود ۱۲۳
فصل هجدهم ملاقات شدن عاشق و معشوق و
عروسی لولی ۱۳۸
فصل نوزدهم سه عروسی در یکشب و عزا شدن آنها ۱۵۱
فصل بیستم سفر حجاز و تعبیر شدن خواب فردوس ۱۵۷
فصل بیست و یکم دعای ماری مستجاب شد ۱۶۸
فصل بیست و دوم نجف اشرف و لیلة المحیا ۱۷۲
فصل بیست و سوم لولی صاحب دو پسر است ۱۷۶
فصل بیست و چهارم ورود ملك زادهٔ مصری ۱۸۳
فصل بیست و پنجم عیسی را باید شناخت ۱۹۱
فصل بیست و ششم امیدوار امیدوار میشود ۱۹۴
فصل بیست و دفتم نا امیدی امیدوار پس از امیدواری
۱۹۷
فصل بیست و هشتم یاس امیدوار پس از امیدواری
۲۰۳
فصل بیست و نهم خلاصی عاشق بهمت معشوقه ۲۰۶
فصل سی ام شیر و شطار ۲۱۱
فصل سی و یکم آمدن طغلی بفارس ۲۱۴
فصل سی و دوم شکار شیر ۲۱۸
فصل سی و سوم قوش بازی دمشق ۲۲۱
فصل سی و چهارم اطلاع دمشق از حال مادر ۲۲۴
فصل سی و پنجم ملاقات باران و دوستان ۲۲۸
فصل سی و ششم خبر مرگ مریم و زاری امیدوار ۲۳۱
فصل سی و هفتم انتقام از دزدان ۲۳۲
فصل سی و هشتم ورود شمس و انجام عروسیها ۲۳۵
فصل سی و نهم وقوع دو عروسی در یکشب ۰
فصل چهلم در پایان کارها و رحلت شیخ سعدی ۳